

مثنوی معنوی

جلال الدین محمد مولوی

به کوشش:

دکتر توفیق ـ هـ . سبحانی

بسم الله الرحمن الرحيم

مثنوی معنوی

جلال الدّین محمّد مولوی

به کوشش:

دکتر توفیق - ه. سبحانی



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

مثنوی معنوی

جلال‌الدّین محمّد مولوی

به کوشش دکتر توفیق هـ. سبحانی

چاپ اوّل بهار ۱۳۷۳، تعداد ۳۰۰۰ نسخه

تهران: میدان حسن‌آباد ـ خیابان استخر ـ شماره ۳

تلفن: ۶۷۱۴۵۹، ۶۷۵۸۸۲ و ۶۷۲۶۰۶ ص. پ: ۱۵۸۱۵/۱۳۱۱

به نام خدا

قوّت از حق خواهم و توفیق ولاف
تا به سوزن برکَنَم این کوهِ قاف
مثنوی، ۱/۱۳۸۸

چند کلمه دربارهٔ این مثنوی

این مثنوی براساس نسخهٔ شمارهٔ ۵۱ کتابخانهٔ موزهٔ مولانا در قونیه آماده شده است. این نسخه به‌نظر مثنوی‌شناسان ـ و مقدّم بر همهٔ آنان زنده‌یاد نیکلسون[1] و بعد مرحوم عبدالباقی گولپینارلی[2] کهن‌ترین وصحیح‌ترین نسخهٔ مثنوی است. دراینجا به‌تکرار سخنان آن بزرگان لزومی نیست. امّا توضیحی بسیار مختصر دربارهٔ ارزش تاریخی و اصالت نسخه شاید مفید باشد. این نسخه به‌خط یکی از مریدان سلطان ولد به‌نام محمّدبن عبدالله قونیوی با مراقبت و نظارت حسام‌الدین چلبی و خودِ سلطان ولد، از روی پیش‌نویسهایی به‌خطّ حسام‌الدّین چلبی که در محضر مولانا جلال‌الدین قرائت و تصحیح شده بود، استنساخ شده است. به‌احتمال قوی پس از اتمام استنساخ این نسخه در ۲۵ رجب سال ۶۷۷ هـ / ۱۲۷۸ م، پیش‌نویسها طبق عادت دیرینه به‌خاک سپرده شده است.[3] اگر آن پیش‌نویسها به دست نیاید، و صد البتّه بسیار بعید و نامحتمل است که به دست بیاید، این نسخه‌اصیل‌ترین وکهن‌ترین نسخهٔ مثنوی خواهدبود که هرشش دفترآن دریک‌مجلّدگردآمده است.

این نسخه در اصل به‌ابعاد ۳۲۲x۴۹۹ میلی‌متر است. متن مثنوی از صفحهٔ ۴ تا ۶۱۰، بدون ترنجها و صفحات تذهیب در چهار ستون کتابت شده است. کتابت نسخه از جهاتی به‌شیوهٔ رسم‌الخط امروزی نزدیک است. حدّ و استقلال کلمات تا حدودی حفظ شده، اکثر کلمات مشکول است. من در نثر و شرح مثنوی، تألیف مرحوم عبدالباقی گولپینارلی که ترجمهٔ آن را به پایان رسانده‌ام و تاکنون چهار مجلّد آن از سوی انتشارات وزارت ارشاد اسلامی چاپ و منتشر شده است، از فیلم این نسخه و پاورقیهای مرحوم عبدالباقی در آن کتاب بهره بُرده‌ام و متنِ آن ترجمه را از روی همین نسخه فراهم کرده‌ام. امّا به‌سبب پاره‌یی تصرّفاتِ من در رسم‌الخط و بی‌دقّتی در نمونه‌خوانی و نقصهای دیگر خطاهای بسیار فاحش در متن

---

۱. نیکلسون نظرات خود را دربارهٔ این نسخه و نسخه‌های دیگر مثنوی در ابتدای دفترهای اوّل، سوّم و پنجم چاپ کرده است. آقای دکتر نصرالله‌پور جوادی ترجمهٔ آنها را بر چاپ چهارجلدی مثنوی که به‌سرمایهٔ کتابفروشی امیرکبیر در ۱۳۶۳ منتشر شده افزوده‌اند.

۲. مرحوم عبدالباقی گولپینارلی مقدّمه‌یی مفصل بر نثر و شرح مثنوی نوشته‌اند. من ترجمهٔ کامل آن را در جلد اوّل نثر و شرح مثنوی آورده‌ام. بخش مربوط به‌نسخه‌شناسی هم در مقدمهٔ چاپ عکسی مثنوی که به‌همّت مرکز نشر دانشگاهی چاپ شده، آمده است.

۳. نثر و شرح مثنوی، جلد ۱، مقدمه، صفحهٔ ۲۸.

مثنوی راه یافته است. ان‌شاءالله همین متن در چاپ دوّم کتاب به‌جای متن مغلوط پیشین‌قرار خواهد گرفت.
کاتب مثنوی در کتابتْ تلفّظ عروضی را رعایت کرده و کلمات را به‌آن صورت که تلفّظ می‌شوند نوشته است. تغییرات مختصری که در بازنویسی مجدّد آن اعمال شده است، با نمونه‌هایی به‌عرض خوانندگان می‌رسد:

۱. از نقطه‌گذاری ـ حتّی درحدّ متوسط ـ پرهیز شده است. جز ویرگول و علامت سؤال از علائم دیگر استفاده نشده است. فقط در یکی دو مورد از دو نقطه استفاده شده است. علامت سؤال در جایی که به‌مفهوم کل بیت مربوط است، در پایان بیت و در موارد دیگر در پایان مصراع یا در پایان جملهٔ مربوط آمده است.

۲. «آنک» و «آنچ» همه جا به صورت «آنکه» و «آنچه» آمده است امّا در مواردی به ضرورت وزن به صورتِ اصلی نقل شده است:

«لیک آنک اوّل وزیرشه بُدست...» ۲/ بیت ۲۸۲۰

«... جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند» ۲/ بیت ۲۸۵۸

۳. «گ» به‌صورت «ک» نوشته شده است، در مواردی کاتب آن را با یک نقطه و گاه سه نقطه مشخص کرده است: ۳/ بیت ۴۲۸۲؛ ۴/ بیت ۹۰۱. در این کتاب املای رایج رعایت شده است.

۴. افعال نقلی: «کرده است»، «رفته است»، اکثر به‌صورت «کردست» و «رفتست» و گاه به‌صورت «کرده‌ست» و «رفته‌ست» آمده است. همه‌جا کتابت نسخه رعایت شده است. پاره‌یی افعال با اعراب خاص نوشته شده‌اند. مثلاً: بِرَو. بای تأکید در افعال ماضی گاهی به‌ضمّه است، مثلاً: بُبَست و... این اعراب در این چاپ رعایت شده است.

۵. «هرکه را»، «هرکرا» به‌دو صورت نوشته شده، کتابت آن مطابق با نسخه است.

۶. «جغد»، «چغد» حتی در یک صفحه به‌دو صورت نوشته شده است: به ۲/ بیت ۱۱۳۵ و بیت ۱۱۴۳ نگاه کنید. در این مورد هم کتابت نسخه رعایت شده است.

۷. «پیغامبر» تقریباً همه‌جا به‌این املا و در یکی دو مورد به‌املای «پیغمبر» نوشته شده است.

۸. «لئام» به‌صورت «لیام» نوشته شده است. ۴/ بیت ۱۲۵۵ در این کتاب با املایِ اصلی آن آمده است.

۹. «علیه‌السّلم»، «علیه‌السّلام» نوشته شده است: ۳/ عنوان پس از بیت ۴۵۲۸

۱۰. «طاووس»، «داوود»، «قلاووز» گاه به‌یک واو و گاهی به‌دو واو نوشته شده است. نگاه کنید: ۳/ ابیات ۷۸۵ـ۷۸۶؛ ۶/ بیت ۲۷۰۶؛ ۲/ بیت ۹۱۵. در این کتاب همه‌جا با دو واو آمده است.

۱۱. «ابرهیم» «اسمعیل» همه‌جا به‌این املا نوشته شده، «توریت» به‌املای خاصّی کتابت شده، در این کتاب به‌املای مرسوم در فارسی آمده است.

۱۲. «دم به‌دم» به‌صورت «دم بدم» و «دم به‌دم» و کلماتی مانند «کوبکو»، «سوبسو» به‌این صورت آمده است. در این مورد و همهٔ موارد دیگر «به» مجزّا نوشته شده است.

۱۳. صفات مرکّب نظیر: «راه‌زن» و کلماتی نظیر «شاه باز»، «ترک تاز» حتی «پیش‌وا» ۴/ بیت ۲۲۰۱ به‌همین املا نوشته شده، در این موارد از کتابت نسخه پیروی شده است.

۱۴. «کژدم» همه‌جا «کزدم» نوشته شده: ۳/ بیت ۱۳۵، در این مورد املای امروزی رعایت شده است.

۱۵. نشانهٔ تنوین در کلمات فارسی رعایت نشده، کلمات به‌صورت «ظاهرا»، «غالبا» بدون تنوین است، نگ. ۴/ بیت ۱۵۸۰، در این کتاب از نسخه تبعیّت شده است.

۱۶. «اسپ» و «اسپان» تقریباً همه‌جا با «پ» کتابت شده است. در دفتر دوّم بیت ۳۰۷۸، «کسپ» را که با «اسپ» قافیه شده با «پ» آورده است. در این مورد از رسم‌الخط کتاب صرف نظر شده است.

۱۷. «بی» در کلماتی نظیر «بی‌خود»، «بی‌خرد»، «بی‌هوش» (گاهی بیهوش و بیهش) تقریباً در اکثر موارد به‌همین صورت و دوگانه است. و در این کتاب هم به دوصورت آمده است.

۱۸. توانستن، گاهی «تانستن» تلفّظ می‌شود، در مواردی الف مقصور بالای کلمه گذاشته شده، مثلاً ۶/ بیت ۸۲۸ و ۸۲۰ و «نتوانم» در بیت ۱۰۷۰. توانگری هم یکی دوبار با همین الف مقصور آمده است که «تانگری» تلفظ شود.

۱۹. کلمات مختوم به «هـ» غیرملفوظ، در حالت اضافه به‌صورت «قطرهٔ»؛ در اتّصال به «ی» نکره به‌صورت «قطره‌یی» و در پیوستن به «ی» رابطه به‌صورت «قطره‌ای» نوشته شده است. این قبیل کلمات در نسخه همه‌جا به‌صورت «قطرهٔ»، «رفتهٔ» و... آمده است، امّا در مواردی که این نوع کلمات در پایان مصراع یا بیت آمده، به‌املای امروزی نوشته شده است. نگ ۴/ بیت ۸۱۸. در این موارد املای نسخه رعایت شده است.

۲۰. «تنجامه»، ۲/ بیت ۳۵۲۴ به‌این صورت آمده، در این کتاب هم به‌همین املاست.

۲۱. «آمن» در همه‌جا به‌همین املاست، بعد آن را به «آیمن» بدل کرده‌اند. در این کتاب هرجا که این کلمه به «آمن» شبیه‌تراست به‌صورت «آمن» و در موارد دیگر به‌املای «ایمن» آمده است. نگ. ۴/ بیت ۷۲۹.

۲۲. «کرد و خُورد» در قافیه با همین اعراب نقل شده، در این کتاب با اعراب «کرد، خَورد» آمده است. نگ. ۴/ بیت ۷۸۶.

۲۳. «زهرها»، «نامها»، «لولها»، «خوشها» به‌املای «زهره‌ها»، «نامه‌ها»، «لوله‌ها»، «خوشه‌ها» آمده است. مثلاً نگ. ۴/ بیت ۳۲۵۱. «جملتان» هم در این کتاب به‌صورت «جمله‌تان» آمده است. ۲/ بیت ۳۶۸۹.

۲۴. کلماتی نظیر «وانکت»، «دانَست»، ۴/ بیت ۳۴۷۸، «توبش» ۴/ بیت ۳۳۸۷، «کنی» ۳/ بیت ۱۰۹۴، «مای» ۲/ بیت ۱۹۴۲ که احتمال می‌رفت در قرائت اشکال ایجاد کند، با اشاره در پاورقی به‌ترتیب به‌املای «وآن کِت»، «دانه‌ست»، «توبه‌ش»، «که نی» و «مآیْ» آمده است.

۲۵. گاه کلماتی در کتابت فراموش شده، در مقابله بر بالای بیت یا همان کلمه افزوده شده است، مثلاً در صفحهٔ ۶۲ (چاپ مرکز نشر)، سطر ۶ نوشته شده است: «چون سفرمود...»، در مقابله به‌این نحو اصلاح کرده‌اند «چون سفر [فرمو]د...». به‌این موارد معدود اشاره نشده است.

۲۶. در بعضی صفحات حواشی ناخواناست. در این موارد به‌ترجمهٔ مثنوی از مرحوم عبدالباقی که به‌نکات مندرج در حاشیه‌ها در پاورقی اشاره کرده است، مراجعه کرده‌ایم. مثلاً در حاشیهٔ صفحهٔ ۶۲

(چاپ مرکز نشر) بیت ۱۲۵۲ خوانده نمی‌شود. در پاورقی به‌این موارد اشاره شده است. حواشی موجود در نسخه دو گونه‌اند: در گونهٔ اوّل، افتادگیها و اصلاحات را با قید «صحّ» افزوده‌اند که آنها را با اشاره درپاورقی وارد متن کرده‌ایم؛ در گونهٔ دوّم با افزودن نشانهٔ «خ»، نسخه بدلهایی از نسخه‌های دیگر مثنوی در حاشیه آمده است که آنها را بدون تصّرف در پاورقی آورده‌ایم.

۲۷. اعراب پاره‌یی کلمات با ضبطِ فرهنگهای معتبر انطباق ندارد. «حُفره» در مواردی هم به‌صورت «حَفره» آمده است: ۱/ بیت ۳۸۰، ۹۸۶ (دوبار)، ۲/ بیت ۱۴۲، ۲۶۵۳، ۲۳۷/۵، ۲۷۰/ ۲۷۰؛ سَبْلَت: ۴/ بیت، ۱۶۱؛ اُلف: ۱۲۹۹/۱، ۲۶۷۴؛ نُوا: ۲۳۷۴/۵ اَستخوان: ۲/ بیت ۳۲۹۷، ۳/ بیت ۱۰۵۲؛ غَرّه در تمام موارد به‌فتح غین آمده است. دراین موارد جز در «غَرّه» کتابت نسخه رعایت شده است. امّا «دُرّها» ۴/ ب ۳۷۴۲، به صورت «دِرّه‌ها» آمده است.

۲۸. «پُستر» به‌جای «بِستر» در ۴/ بیت ۲۰۴۵ به‌این اعراب آمده است.

۲۹. «بنی قریظه» و «بنی نضیر» به‌صورت «بنی قریضه» و «بنی نظیر» آمده است ۳/ بیت ۴۵۰۶/4505. این موارد با اشاره در پاورقی به‌صورت صحیح ضبط شده است.

۳۰. «قرآت» به صورت «قرائت» نوشته شده است.

۳۱. «کندرین» در ۲/ بیت ۶۱۷ به این صورت و در بیت ۶۳۲ به‌املای «کاندرین» آمده است، در این موارد طبق کتابت نسخه عمل شده است.

۳۲. در مواردی اعراب نسخه به آن دلیل که در خواندن اشکال ایجاد می‌کرد، نادیده گرفته شده است. مثلاً در ۵/ بیت ۱۴۶۶ «زونیابی سود و مایه گر خِرد...» کلمهٔ «خِرد» مثل پاره‌یی موارد به کسرِ خا نوشته شده است، ما آن را به «خَرَد» بدل کرده‌ایم.

۳۳. «آن» بعد از «و» و «از» و «ز» به صورت «وان» و «زان» و به ندرت به شکل «زآن» و «وآن» کتابت شده است. در این مورد حتی‌الامکان ـ نه در همه جا ـ کتابت نسخه لحاظ شده است.

۳۴. در ۵/ بیت ۱۳۷ «فلیبکوا»، به شکل «فلیبکو» آمده است. این کلمه بدون اشاره در پاورقی اصلاح شده است.

۳۵. اعداد فارسی کنار ابیات، بیت شمار مثنوی قونیه است برای آنکه مراجعه و استفاده از مثنوی تصحیح نیکلسون، پیشاهنگِ تصحیح انتقادی و مترجم و مفسّر بزرگ مثنوی هم آسان باشد، ابیاتِ آن کتاب به رقم انگلیسی در کنار بیتها قرار گرفته است.

نگارنده آرزو داشت که این کتاب در پایان سال ۷۲ به‌علاقه‌مندان مثنوی تقدیم گردد و ابتدا به‌سائقهٔ تعصّب اصرار داشت که دانشگاه پیام نور در چاپ این اثر پیشگام باشد. امّا همه چیز وابسته به‌قسمت است.

از آقای پدرام میرزایی و آقای مجید سرمدی دانشجویان فاضل و علاقه‌مند دورهٔ کارشناسی ارشد رشتهٔ ادبیات فارسی دانشگاه علاّمهٔ طباطبایی که دربازخوانی مجدّد مرا صمیمانه یاری کردند، متشکرم. از همسر گرامیم و نیلوفر و نازین که در بحبوحهٔ حلولِ نوروز باستانی در اکثر موارد در آماده سازی کتاب صمیمانه یاریم کردند، سپاس فراوان دارم.

هوالاول و الآخر و الظاهر و الباطن

دکتر توفیق هـ. سبحانی

مجلد اول

بسم الله الرحمن الرحيم

هذاكتابُ المثنوىَ وَ هُوَاُصولُ اصولِ اصولِ الدّينِ فى كشفِ اسرارِالوصولِ واليَقين، وَ هُوَفِقْهُ اللهِ الاكبر و شَرْعُ اللهِ الأزْهَر و بُرهانُ اللهِ الاظْهَر، مَثَلُ نورِهِ كَمِشكاةٍ فيها مِصْباحٌ، يَشْرُقُ اِشراقاً اَنْوَرَمِنَ الاصباح، وَهُوَجِنانُ الجَنانِ، ذوُالعُيونِ والاغْصانِ، مِنْها عَيْنٌ تُسَمّى عِنْدَاَبْناءِ هذاالسَّبيل سَلْسَبيلاً، وَ عِنْدَاَصْحابِ المَقاماتِ والكَراماتِ خَيرُمَقاماً وَاَحْسَنُ مَقيلاً، اَلابرارُفيه يَأكُلُونَ وَ يَشْرَبُون و الاحْرارُفيهِ يَفْرَحُونَ وَيَطْرَبونَ وَ هُوَكَنيلِ مِصْرَشرابٌ للصّابِرينَ و حَسْرَةٌ على آلِ فرعونَ والكافِرين، كَماقالَ يُضِلُّ بِهِ كَثيراً وَيَهْدى بِهِ كَثيراً و انّه شِفاءُ الصُّدورِ وَجَلاءُ الأحْزانِ و كَشّافُ القُرآنِ، وَسَعَةُ الأرْزاقِ، وَتَطييبُ الأَخْلاقِ، بِايْدى سَفَرةٍ كِرامٍ بَرَرَةٍ يَمْنَعونَ بِاَنْ لايَمَسَّهُ اِلاّ المُطَهَّرُونَ، تَنْزيلٌ مِنْ رَبِّ العالَمينَ لايَأْتيهِ الباطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَاللهُ يُرصِدُهُ وَيَرْقُبُهُ وَ هُوَ خَيْرُ حافِظاً وهُوَاَرْحَمُ الراحِمينَ، وَلَهُ اَلْقابٌ اُخَرُ لَقَّبَهُ اللهُ تَعالىٰ وَاقْتَصَرْنا عَلىٰ هذاالقليلِ وَالقليلُ يَدُلُّ عَلَى الكثيرِ وَالجُرْعَةُ تَدُلُّ عَلَى الغَديرِ والحَفْنَةُ تَدُلُّ عَلَى البَيْدَرِالكَبير، يَقُولُ العَبْدُ الضَّعيفُ المُحْتاج الى رَحمةِاللّهِ تَعالى مُحمّدُبْنُ مُحمّدُبنِ الحُسَينِ البَلْخِى تَقَبَّلَ اللّهُ مِنْهُ اجْتَهَدْتُ فى تَطويلِ المَنْظومِ المَثْنَوِيِّ المُشْتَمِلِ عَلَى الغرائبِ والنَّوادِرِ و غُررِالمقالاتِ وَدُرَرِالدّلالاتِ، وَطَريقةِ الزُّهّادِ و حَديقةِ العُبّادِ، قَصيرةُ المَباني كَثيرةُ المَعاني لأستدعاءِ سيّدي وَسَنَدي وَمُعْتَمَدي وَمَكانِ الرّوحِ مِنْ جَسَدي وَذخيرةِ يومى وَغدي، وَهُوَالشّيخُ قُدوةُ العارفين وَإمامُ الهُدىٰ وَاليَقين، مُغيثُ الوَرىٰ اَمينُ القُلوبِ والنُّهىٰ، وَديعةُ اللهِ بَينَ خَليقَتِهِ، وَصَفْوَتِه فِى بَرِيّتِهِ، وَ وَصاياهُ لَنبيّهِ وَخباياهُ عِنْدَ صَفِيِّهِ، مِفتاحُ خَزائنِ العَرْشِ، امينُ كُنوزِالفَرْشِ، ابوالفضائل حُسامُ الحَقِّ وَالدّينِ حَسَنُ بْنُ محمّدِبنِ حَسَنٍ المعروفِ بأبنِ اَخى ترک، ابويزيدِالوقتِ، جُنَيدُالزّمانِ، صدّيقُ بْنُ صدّيق بنِ صدّيق ـ رضى اللهُ عنه وَعَنْهم ـ الأَرْمَوِيُّ الأَصْلِ المُنْتَسِبُ الى الشّيخِ الكَريم بِماقالَ: اَمْسَيتُ كُرْدِياً و اَصْبَحْتُ عَرَبِياً ـ قَدَّسَ اللّهُ روحَهُ و ارواحَ اخِلاّفِهِ فنِعْمَ السَّلَف و نعمَ الخَلَفِ.

لَهُ نَسَبٌ اَلْقَتْ الشَّمْسُ عَلَيْهِ رِداءَها وَحَسَبٌ اَرْخَتِ النُّجُومُ لَدَيْهِ اَضْواءَها؛ لَمْ يَزَلْ فِناءُهُمْ قِبْلَةَ الأقبالِ يَتوَجَّهُ اِلَيْها بَنوالوُلاةِ وَكَعبةُ الآمالِ يَطوفُ بِها وُفودُالعُفاةِ، وَلازالَ كذلكَ ما طَلَعَ نَجْمٌ وَذَرَشارِقٌ لِيَكُونَ مُعْتَصَماً لأُولى البَصائِرِ الرَّبانيّينَ الرّوحانيّينَ السَّمائيّينَ

العَرْشيّينَ النّوريّينَ، السّكوتُ النُّظّارِ، الغُيَّبِ الُحضّارِ، المُلُوكِ تَحتَ الأطْمارِ، اشرافُ القَبائلِ اصحَابُ الفضائلِ، انوارُ الدلائل آمين يا ربَّ العالمينَ.

وَ هذا دعاءٌ لايُرَدُّ فَانَّهُ دُعاءٌ لأصْنافِ البَريَّةِ شامِلٌ

وَالحَمْدُلِلّهِ وَحْدَه وَصَلَّ اللّهُ عَلى سَيّدِنا مُحَمّدٍ وَ آلِهِ وَعِتْرَتِهِ وَ حَسْبُنَااللّه وَ نِعْمَ الوكيلُ.

بِشنو این نَی چون شکایت می‌کند　　از جداییها حکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا بُبریده‌اند　　در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شَرحه شَرحه از فراق　　تا بگویم شرح درد اشتیاق

هرکسی کو دور ماند از اصلِ خویش　　باز جوید روزگارِ وصل خویش

5/۵　من به‌هر جمعیّتی نالان شدم　　جفتِ بَدحالان و خوش‌حالان شدم

هرکسی از ظنِّ خود شد یارِ من　　از درونِ من نجُست اسرارِ من

سِرِّ من از نالهٔ من دور نیست　　لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان زتن مستور نیست　　لیک کس را دیدِ جان دستور نیست

آتشست این بانگِ نای و نیست باد　　هرکه این آتش ندارد نیست باد

10/۱۰　آتشِ عشقست کاندر نَی فتاد　　جوششِ عشقست کاندر می‌فتاد

نَی حریفِ هر که از یاری بُرید　　پرده‌هااش پرده‌هایِ ما درید

همچو نَی زهری و تَریاقی که دید؟　　همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟

نَی حدیثِ راهِ پُر خون می‌کند　　قصّه‌های عشقِ مجنون می‌کند

محرمِ این هوش جز بیهوش نیست　　مر زبان را مُشتری جز گوش نیست

15/۱۵　در غمِ ما روزها بیگاه شد　　روزها با سوزها همراه شد

روزها گَر رفت گو رَو باک نیست　　تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد　　هر که بی‌روزیست روزش دیر شد

در نیابد حالِ پُخته هیچ خام　　پس سخن کوتاه باید والسّلام

بندْ بگسِل باش آزاد ای پسر　　چندباشی بندِ سیم و بندِ زر؟

20/۲۰　گر بریزی بحر را در کوزه‌یی　　چند گنجد؟ قِسمتِ یک روزه‌یی

کوزهٔ چشم حریصان پُر نشد　　تا صدف قانع نشد پُر دُر نشد

هر که را جامه ز عشقی چاک شد　　او ز حرص و عیبْ کلّی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما　　ای طبیب جمله علّتهای ما

ای دوای نَخْوت و ناموسِ ما / ای تو افلاطون و جالینوسِ ما

25/۲۵ جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشقْ جانِ طور آمد عاشقا / طور مست و خَرَّ موسی صاعقا

با لبِ دَمسازِ خود گر جُفتمی / همچو نَیْ من گفتنیها گفتمی

هر که او از هم زبانی شد جدا / بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

30/۳۰ جمله معشوقست و عاشق پرده‌یی / زنده معشوقست و عاشق مرده‌یی

چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی‌پَرْوایِ او

من چگونه هوش دارم پیش وپس / چون نباشد نور یارم پیش و پس؟

عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غمّاز نَبود چون بود؟

آینت دانی چرا غمّاز نیست؟ / زانکه زنگار از رُخَش ممتاز نیست

عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی و خریدن پادشاه کنیزک را

35/۳۵ بشنوید ای دوستان این داستان / خودْ حقیقت نقدِ حالِ ماست آن

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملکِ دین

اتّفاقا شاه روزی شد سوار / با خواصِ خویش از بهر شکار

یک کنیزک دید شه بر شاهْ راه / شد غلام آن کنیزک پادشاه

مرغ جانش در قفص چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید

40/۴۰ چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت و پالانش نبود / یافت پالان گرگْ خر را دررُبود

کوزه بودش آب می‌نامد به‌دست / آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپّ و راست / گفت جانِ هر دو در دست شماست

جانِ من سهلست جانِ جانم اوست / دردمند و خسته‌ام، درمانم اوست

45/۴۵ هر که درمان کرد مر جانِ مرا / بُرد گنج و دُرّ و مرجانِ مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالَمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بَطَر / پس خدا بنمودشان عجزِ بشر

ترکِ استثنا مرادم قَسوتیست / نه همین گفتن که عارض حالتیست

50/۵۰ ای بسا ناورده استثنا به گفت / جانِ او با جانِ استثناست جفت

هرچه کردند از علاج و از دوا — گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد — چشم شه ازاشکِ خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغنِ بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد، اطلاق رفت — آبْ آتش را مدد شد همچو نَفْت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه اله و در خواب دیدن او ولیّی را

55/۵۵ شه چون عجز آن حکیمان را بدید — پابرهنه جانبِ مسجد دوید
رفت در مسجد، سوی محراب شد — سجده‌گاه از اشکِ شه پرآب شد
چون به‌خویش آمد ز غرقاب فنا — خوش‌زبان بگشاد در مدح و دعا
کای کمینه بخشِشَت مُلکِ جهان — من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجتِ ما را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه
60/۶۰ لیک گفتی گرچه می‌دانم سِرَت — زود هم پیدا کُنَش برظاهرت
چون برآورد از میانِ جان خروش — اندر آمد بحرِ بخشایش به‌جوش
در میان گریه خوابش دررُبود — دید در خواب او که پیری رونمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست — گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او، حکیمی حاذقست — صادقش دان کو امین و صادقست
65/۶۵ در علاجش سِحْرِ مطلق را ببین — در مزاجش قدرتِ حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد — آفتاب از شرْق اخترسوز شد
بود اندر مَنْظره شه منتظر — تا ببیند آنچه بنمودند سِر
دید شخصی فاضلی، پر مایه‌یی — آفتابی در میانِ سایه‌یی
می‌رسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست، بر شکلِ خیال
70/۷۰ نیست وش باشد خیال اندر روان — تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان — وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دامِ اولیاست — عکس مه‌رویان بُستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید — در رخ مهمان همی آمد پدید
شه به‌جای حاجبان فا پیش رفت — پیشِ آن مهمانِ غیبِ خویش رفت
75/۷۵ هر دو بحری آشنا آموخته — هر دو جان بی دوختن بردوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن — لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عُمَر — از برای خدمتت بندم کَمر

از خداوندِ ولیِّ التوفیق در خواستنِ توفیق رعایتِ ادب در همه حالها و بیان کردنِ وخامتِ ضررهایِ بی‌ادبی[1]

از خدا جوییم توفیقِ ادب / بی‌ادب محروم گشت از لطف رب

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بَد / بلکه آتش در همه آفاق زد

80/۸۰ مایده از آسمان درمی‌رسید / بی‌شِری و بیع و بی‌گفت و شنید

در میانِ قومِ موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عَدس؟

منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنجِ زرع و بیل و داس‌مان

باز عیسی چون شفاعت کرد، حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طَبَق

باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زَلّه‌ها برداشتند

85/۸۵ لابه کرده عیسی ایشان را که این / دایمست و کَم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص‌آوری / کُفر باشد پیشِ خوانِ مهتری

زان گداویانِ نادیده ز آز / آن دَرِ رحمت بریشان شد فراز

ابر بَر ناید پیِ منعِ زکات / وزْ زِنا افتد وَبا اندر جهات

هرچه بر تو آید از ظلمات و غَم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم

90/۹۰ هر که بی‌باکی کند در راهِ دوست / ره زنِ مردان شد و نامرد اوست

از ادب پر نور گشتست این فلک / و ز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بُد ز گستاخی کسوفِ آفتاب / شد عزازیلی ز جُرأت رَدِّ باب

ملاقاتِ پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وزمقام و راه پرسیدن گرفت

95/۹۵ پُرس پُرسان می‌کشیدش تا بصَدْر / گفت گنجی یافتم آخِر بصَبْر

---

۱. این عنوان فراموش شده و در هامش افزوده شده است.

گفت ای نورِ حق و دفعِ حَرَج — معنیِ الصَّبْرُ مِفتاحُ الفَرَج
ای لقای تو جواب هر سؤال — مُشکل از تو حل شود بی‌قیل وقال
ترجمانی هرچه ما را در دِلست — دستگیری هر که پایش در گِلست
مَرْحَبا یا مُجْتَبیٰ یا مُرْتَضیٰ — اِنْ تَغِبْ جاءَ القَضا ضاقَ الفَضا
100/۱۰۰ أَنْتَ مَولَی القَوْمِ مَنْ لاٰیَشْتَهی — قَدْ رَدیٰ کَلاّ لَئِنْ لَمْ یَنْتَهِ

بردن پادشاه آن طبیب را بر سرِ بیمار تا حال او را ببیند[1]

چون گذشت آن مجلس و خوانِ کرم — دستِ او بگرفت و بُرد اندر حَرَم
قصّهٔ رنجور و رنجوری بخواند — بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید — هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند — آن عمارت نیست، ویران کرده‌اند
105/۱۰۵ بی خبر بودند از حال درون — اَستَعیذُاللّهَ ممّا یَفْتَرون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت — لیک پنهان کرد و با سُلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سَودا نبود — بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زارِ دِلست — تن خوشست و او گرفتارِ دِلست
عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل
110/۱۱۰ علّتِ عاشق ز علّتها جداست — عشقْ اصطرلاب اَسرارِ خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست — عاقبت ما را بدان سَر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان — چون به‌عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست — لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت — چون به‌عشق آمد قلم بر خود شکافت
115/۱۱۵ عقلْ در شرحش چو خَر در گِل بخُفت — شرحِ عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیلِ آفتاب — گر دلیلت باید از وَیْ رو متاب
از وَیْ ار سایه نشانی می‌دهد — شمس هر دم نورِ جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سَمَرْ — چون برآید شمسْ اِنشقَّ القَمَر
خودغریبی‌درجهان چون شمس نیست — شمسِ جانِ باقیی کِش اَمس نیست
120/۱۲۰ شمس در خارج اگر چه هست فرد — می‌توان هم مثلِ او تصویر کرد

---

۱. این عنوان فراموش شده و بعد در هامش نوشته افزوده شده است.

شمسِ جان که خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر[1]

در تصوُّر ذاتِ او را گُنج کو؟ / تا درآید در تصوّر مثلِ او

چون حدیث روی شمس‌الدّین رسید / شمسِ چارم آسمان سردرکشید

واجب آید چونکه آمد نام او / شَرح کَردن رَمزی از اِنعام او

۱۲۵/125 این نَفَس جانْ دامنم برتافتست / بویِ پیراهان یوسف یافتست

کز برای حقّ صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود

لاتُکَلِّفْنی فانّی فی‌الفَنا / کَلَّتْ اَفهامی فَلا اُحْصی ثَنا

کُلَ شیءٍ قالَهُ غَیرُالمُفیق / اِنْ تَکَلَّفْ او تَصَلَّفْ لایَلیق

۱۳۰/130 من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خونِ جگر / این زمان بگذارْ تا وقت دگر

قالَ اَطْعِمْنی فانّی جایعُ / وَاْعتَجِل فَالوَقتُ سَیْفٌ قاطعُ

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرطِ طریق

تو مگر خود مردِ صوفی نیستی؟ / هست را از نسیه خیزد نیستی

۱۳۵/135 گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار / خود تو در ضِمنِ حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سرّدلبران / گفته آید در حدیثِ دیگران

گفت مکشوف و برهنه و بی‌غلول / بازگو دفعم مده‌ای بوالفضول[2]

پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان / نه تو مانی نه کنارت نه میان

۱۴۰/140 آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / برنتابد کوه را یک برگِ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونْ ریزی مجوی / بیش ازین از شمس‌تبریزی مگوی

این ندارد آخر از آغاز گوی / رَو تمامِ این حکایت بازگوی

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم‌خویش و هم‌بیگانه را

۱۴۵/145 کس ندارد گوش در دِهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها

---

۱. مصراع اوّل در متن: ولیک شمسی که ازو شد هست اثیره است، در مقابله با قلم سرخ در هامش اصلاح شده است.

۲ـ بیت را تغییر داده‌اند، در متن چنین است: گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا بِهْ که پنهان ذکر دین.

خــانه خــالی مــاند و یک دَیّــار نــه / جـز طـبیب و جـز هـمان بیمار نـه
نرم نرمک گفت شـهرِ تـو کجـاست / که علاجِ اهلِ هـر شـهری جـداست
وانــدر آن شـهر از قـرابت کـیستت / خــویشیّ و پـیوستگی بـا چـیستت؟
دست بر نبضش نهاد و یَک بـه یک / بــاز مــی‌پرسید از جــورِ فـلک
150/۱۵۰ چون کـسی را خـار در پـایش جَـهَد / پـای خـود را بـر سـرِ زانـو نـهد
وز سرِ سـوزن هـمی جـوید سـرش / ور نیـابد، مـی‌کند بـا لب تَـرَش
خار در پا شـد چـنین دشـوارْ یـاب / خار در دل چون بـود؟ وادِه جـواب
خـار در دل گـر بـدیدی هـر خسـی / دست کی بـودی غـمان را بـرکسی؟
کس بــه زیـرِ دُمّ خَـر خـاری نـهد / خـر نـدانـد دفـع آن بـرمی‌جَهَد
155/۱۵۵ بــرجـهد و آن خـار مـحکمتر زنـد / عـاقلی بـاید کـه خاری بـرکَنَد
خر ز بهر دفـع خـار از سـوز و درد / جُفته می‌انداخت صد جا زخـم کـرد
آن حکـیم خــارچـین استاد بـود / دست مـی‌زد جـا به‌جـا مـی‌آزمود
زان کــنیزک بــر طــریق داستــان / بــاز مــی‌پرسید حـالِ دوستــان
با حکـیمِ او قصّه‌هـا مـی‌گفت فـاش / از مقام و خواجگان و شـهر و بـاش
160/۱۶۰ سویِ قصّه گـفتنش مـی‌داشت گـوش / سوی نبض وجَستنش می‌داشت هوش
تاکه نـبض از نـامِ کـه گـردد جَهـان / او بــود مــقصود جانش در جِهـان
دوستــان و شَــهرِ او را بــرشُمرد / بـعد از آن شـهری دگـر را نـام بُـرد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بـودستی تـو بـیش؟
نام شهری گفت و زان هم درگـذشت / رنگِ روی و نـبضِ او دیگـر نگشت
165/۱۶۵ خواجگان و شهرهـا را یک بـه یک / باز گفت از جـای و از نـان و نـمک
شهر شـهر و خـانه خـانه قـصّه کـرد / نه رگش جـنبید و نـه رخ گشت زرد
نبضِ او بـر حـال خـود بُـد بـی‌گُزند / تــا بــپرسید از سـمرقندِ چـو قَـند
نبض جَست و رویْ سرخ و زرد شد / کــز سـمرقنديّ زرگـر فـرد شـد
چون ز رنجوزْ آن حکیم این رازیافت / اصـلِ آن درد و بـلا را بـاز یـافت
170/۱۷۰ گـفت کـوی او کـدامست درگـذر؟ / او سَـرِپُل گـفت و کـوی غـاتِفَرْ
گفت دانستم که رنجت چیست، زود / در خلاصت سِحْرها خـواهـم نـمود
شـاد بـاش و فـارغ و آمـن کـه مـن / آن کـنم بـا تـو کـه بـاران بـا چـمن
من غمِ تو می‌خورم تـو غـم مـخَور / بـر تـو مـن مشفق‌ترم از صـد پـدر
هان و هان ایـن راز را بـا کس مگـو / گرچه از تو شه کند بس جُست وجو
175/۱۷۵ گــورخـانهٔ رازِ تـو چـون دل شـود / آن مُـرادت زودتـر حـاصل شـود[1]

---

۱. مصراع اوّل در نسخهٔ دیگر چنین است: «خانهٔ اسرار تو چون دل شود»، در حاشیه بدان اشاره کرده‌اند.

گفت پیغامبر که هر که سِر نهفت / زود گردد با مُرادِ خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سِرّاو سرسبزیِ بستان شود
زرّ و نقره گر نبردندی نهان / پرورش کی یافتندی زیرِکان؟
وعده‌ها و لطفهایِ آن حکیم / کرد آن رنجور را آمِن زبیم
180/۱۸۰ وعده‌ها باشد حقیقی دل‌پذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنجِ روان / وعدهٔ نااهل شد رنجِ روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردنْ رنجِ او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد / شاه را زان شمّه‌یی آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پیِ این درد را
مردِ زرگر را بخوان زان شهرِ دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید[1]

فرستادن پادشاه رسولان به‌سمرقند به‌آوردن زرگر

185/۱۸۶ پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عُدول[2]
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استادِ کاملْ معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نَک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مِهتری
189/۱۹۰ اینک این خلعت بگیر و زرّ وسیم / چون بیایی، خاص باشی و ندیم
مردْ مال و خلعتِ بسیار دید / غِرّه شد از شهر و فرزندان بُرید
اندر آمد شادمان در راهْ مرد / بی‌خبر کآن شاه قصد جانْش کرد
اسپِ تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خِلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود به‌پای خویش تا سوءَالقضا
195/۱۹۵ در خیالش ملک و عِزّ و مهتری / گفت عزرائیل رَو آری بَری
چون رسید از راهْ آن مردِ غریب / اندر آوردش به‌پیش شه طبیب

---

۱. این بیت را در هامش افزوده‌اند.

۲. مصراع اوّل: «شه فرستاد...» است، در مقابله برบالای «شه»، «پس» نوشته‌اند.

سوی شاهنشاه بردندش به ناز / تا بسوزد بر سَرِ شمعِ طِراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزنِ زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطانِ مِهْ / آن کنیزک را بدین خواجه بدِهْ

200/۲۰۱ تا کنیزک در وصالش خوش شود / آبِ وصلش دفعِ آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مهْ روی را / جفت کرد آن هر دو صحبتْ جوی را
مدّت شش ماه می‌راندند کام / تا به‌صحّت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمالِ او نماند / جانِ دختر در وبالِ او نَماند

205/۲۰۶ چونکه زشت و ناخوش و رُخ زرد شد / اندک اندک در دل او سَرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بَد داوری
خون دوید از چشمِ همچون جویِ او / دشمنِ جانِ وَی آمد رویِ او
دشمنِ طاووس آمد پَرِّ او / ای بسی شه را بکُشته فرّاو

209/۲۱۰ گفت من آن آهوم کز نافِ من / ریخت این صَیّاد خونِ صافِ من
ای من آن روباهِ صحرا کز کمین / سر بُریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخمِ پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کُشتستم پیِ مادُونِ مَن / می‌نداند که نَخُسپَد خون من
بر منست امروز و فردا بَر وَیست / خون چون من‌کس چنین‌ضایع کَیست؟

214/۲۱۵ گرچه دیوار افکند سایهْ دراز / بازگردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فِعلِ ما ندا / سوی ما آید نداها را صَدا
این بگفت و رفت دَردَمْ زیرِ خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنجْ پاک
زآنکه عشق مردگان پاینده نیست / زآنکه مُرده سُویِ ما آینده نیست
عشقِ زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

219/۲۲۰ عشقِ آن زنده گزین کو باقیَست / کز شرابِ جان فزایت ساقیَست
عشقِ آن بگزین که جملهْ انبیا / یافتند از عشقِ او کار و کِیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر به‌اشارت الهی بود نه به‌هوای نفس و تأمل فاسد[1]

کشتن آن مرد بَر دستِ حکیم / نه پی اومید بود و نه زبیم

۱. عنوان در کتابت از قلم افتاده و در مقابله در هامش اضافه شده است.

او نکشتش از برای طبع شاه — تا نیامد اَمر و الهامِ اله
224/۲۲۵ آن پسر را کِش خَضِر بُبرید حلق — سِرِّ آن را درنیابد عامِ خَلق
آنکه از حق یابد او وَحْی و جواب — هر چه فرماید، بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بُکْشَد رواست — نایبست و دستِ او دستِ خداست
همچو اسماعیل پیشش سَربنه — شاد و خندان پیشِ تیغش جان بده
تا بماند جانْت خندان تا ابد — همچو جانِ پاکِ احمد با احَد
229/۲۳۰ عاشقان آنگه شراب جان کَشند — که به‌دست خویش خوبانْشان کُشند
شاه آن خون از پی شَهوت نکرد — تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بُردی که کرد آلودگی — در صَفا غِش کَی هلد پالودگی؟
بهر آنست این ریاضت وین جَفا — تا برآرد کُوره از نُقره جُفا
بهر آنست امتحانِ نیک و بَد — تا بجوشد بر سَر آرد زر زَبَد
234/۲۳۵ گر نبودی کارش الهامِ اله — او سگی بودی دِرانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا — نیک کرد او، لیک نیکِ بَدنما
گر خَضِر در بَحر کَشتی را شکست — صَد دُرستی در شکستِ خِضر هست
وَهمِ موسی با همه نور و هُنر — شد از آن محجوبْ تو بی‌پر مَپر
آن گُلِ سُرخست تو خونش مخوان — مستِ عقلست او تو مجنونش مخوان
239/۲۴۰ گر بُدی خون مُسلمان کامِ او — کافِرم گر بُردَمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدحِ شَقی — بدگمان گردد زمدحش متّقی
شاه بود و شاهِ بس آگاه بود — خاص بود و خاصهٔ اَللّه بود
آن کسی را کِش چنین شاهی کُشد — سوی بخت و بهترین جاهی کَشد
گر ندیدی سود او در قَهْرِ او — کَی شدی آن لطفِ مطلق قَهْرجُو؟
244/۲۴۵ بچّه می‌لرزد از آن نیشِ حَجام — مادر مشفق در آن دم شادکام[1]
نیم جان بستاند و صدجان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک — دورِ دورْ افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت بقّال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکّان

بود بقّالی و وَی را طوطیی — خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران

---

۱. مصراع اوّل در حاشیه چنین است: «بچه می‌لرزد زنیش و احتجام»، در هامش بدان اشاره کرده‌اند.

249/۲۵۰	در خطاب آدمی ناطق بُدی	در نوای طوطیان حاذق بُدی[1]
	جَست از سوی دکان سویی گریخت	شیشه‌های روغنِ گُل را بریخت
	از سوی خانه بیامد خواجه‌اش	بر دکان بنشست فارغ خواجه وَش
	دید پُر روغن دکان و جامه چرب	بر سَرش زد، گشت طوطی کَلْ زضرب
	روزکی چندی سخن کوتاه کرد	مردِ بقّال از ندامت آه کرد
254/۲۵۵	ریش بر می‌کَند و می‌گفت ای دریغ	کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
	دست من بشکسته بودی آن زمان	که زدم من بر سَر آن خوشْ زبان
	هدیه‌ها می‌داد هر درویش را	تا بیابد نطقِ مرغِ خویش را
	بعدِ سه روز و سه‌شب حیران و زار	بر دکان بنشسته بُد نومیدْوار
	می‌نمود آن مرغ را هرگون شگفت	تا که باشد اندر آید او به گفت[2]
259/۲۶۰	جولقیّی سَر برهنه می‌گذشت	با سرِ بی‌مو چو پُشتِ طاس و طشت
	آمد اندر گفت طوطی آن زمان	بانگ بر درویش زد که ای فلان[3]
	کز چه‌ای کَل با کَلان آمیختی	تو مگر از شیشه روغن ریختی؟
	از قیاسش خنده آمد خلق را	کو چو خود پنداشت صاحبْ دلق را
	کارِ پاکان را قیاس از خود مگیر	گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
264/۲۶۵	جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی ز ابدال حقّ آگاه شد
	هَمسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند
	گفته اینک ما بشر ایشان بشر	ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خُور
	این ندانستند ایشان از عَمیٰ	هست فرقی در میان بی‌مُنتَهیٰ
	هر دوگون زنبور خوردند از محل	لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
269/۲۷۰	هر دوگون آهو گیا خوردند و آب	زین یکی سرگین شد وزان مُشکِ ناب
	هر دو نَی خوردند از یک آبْخور	این یکی خالی و آن پُر از شَکَر
	صدهزاران این چنین اَشباه بین	فرقشان هفتاد ساله راه بین
	این خورد، گردد پلیدی زو جدا	آن خورد، گردد همه نورِ خدا
	این خورد، آید همه بخل و حسد	و آن خورد، زاید همه نورِ اَحَد
274/۲۷۵	این زمینِ پاک و آن شوره‌ست و بَد	این فرشتهٔ پاک و آن دیوست و دد
	هر دو صورت‌گر به هم مانَد رواست	آب تلخ و آب شیرین را صفاست

۱. در هامش نسخهٔ شماره ۲۰۲۰ کتابخانهٔ موزهٔ مولانا در قونیه، ورق آ ۵ و نسخهٔ ۱۱۷۷ و ۱۱۹۳ با اشاره «صحّ» بیت زیر را آورده‌اند:

گربه‌ای برجست ناگه در دکان   بهر موشی طوطیک از بیم جان

۲. در مصراع اوّل بر بالای «نهفت»، «شگفت» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

۳. در متن به‌صورت: «بانگ بر درویش زد چون عاقلان» آمده است.

جز که صاحب ذوق که شْناسد، بیاب / او شناسد آبِ خوش از شوره آب
سِحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحرانِ موسی از استیزه را / بر گرفته چون عصایِ او عصا
279/۲۸۰ زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لَعنةُالله این عمل را در قفا / رحمةُالله آن عمل را در وفا
کافران اندر مِری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند، بوزینه هَمْ / آن کند کز مرد بیند دم به دم
او گُمان بُرده که من کردم چو او / فرق را کَیْ داند آن استیزه رو؟
284/۲۸۵ این کند از امر و او بهرِ ستیز / بر سَرِ استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نه نیاز
درنماز و روزه و حجّ و زکات / با منافق مؤمنان در بُرد و مات
مؤمنان را بُرد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سَرِ یک بازی‌اند / هردو با هم مَروَزی و رازی‌اند
289/۲۹۰ هریکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وَفقِ نامِ خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق گویی پرآتش شود[1]
نامِ او محبوب از ذات وَی است / نامِ این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظِ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نامِ دون / همچو کژدم می‌خَلَد در اندرون
294/۲۹۵ گر نه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وَی مَذاق دوزخست؟
زشتی آن نامِ بَد از حرف نیست / تلخیِ آن آبِ بحر از ظرف نیست
حرفْ ظرف آمد درو معنی چو آب / بحرِ معنی عِنْدَهُ اُمُّ‌الکِتاب
بحرِ تلخ و بحرِ شیرین در جهان / در میانشان بَرزَخٌ لایَبْغِیان
وانگه این هردو ز یک اصلی روان / بر گذر زین هردو، رَو تا اصلِ آن
299/۳۰۰ زرّ قلب و زرّ نیکو در عِیار / بی‌محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد مِحَک / هر یقین را بازداند او زشک
در دهانِ زنده خاشاکی جَهَد / آنگه آرامد که بیرونش نَهد
در هزاران لقمه یک خاشاکِ خُرد / چون درآمد، حسّ زنده پی بِبُرد
حسِّ دنیا نردبانِ این جهان / حسِّ دینی نردبانِ آسمان
304/۳۰۵ صحّت این حس بجویید از طبیب / صحّت آن حس بجویید از حبیب
صحّت این حس ز معموریّ تن / صِحّت آن حس ز تخریبِ بدن

۱. در متن، «گویی» دربالای عبارت «منافق تیزه» افزوده شده است.

راهِ جان مرجسم را ویران کند / بعدِ ویرانیش آبادان کند[1]

کرد ویران خانه بهر گنج زر / وزهمان گنجش کند معمورتر

آب را بُبرید و جُو را پاک کرد / بعد از آن در جُو روان کرد آبِ خورد

309/۳۱۰ پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوستِ تازه بعد از آتش بردمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستَدْ / بعد از آن برساختش صدبُرج و سَد

کارِ بی‌چون را که کیفیّت نهد؟ / اینکه گفتم این ضرورت می‌دهد

گه چنین بنماید و گه ضدّ این / جز که حیرانی نباشد کارِ دین

نه‌چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنان حیران و غرق و مَستِ دوست

314/۳۱۵ آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بُوکْ گردی تو زخدمت رُوشناس

چون بسی ابلیسِ آدم روی هَست / پس بهر دستی نشاید داد دست

زآنکه صَیّاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغْ گیر

بشنود آن مرغ بانگِ جنس خویش / از هوا آید، بیابد دام و نیش

319/۳۲۰ حرفِ درویشان بدُزدد مردِ دون / تا بخواند بر سلیمی زان فُسون

کارِ مَردان روشنی و گرمیَست / کارِدونان حیله و بی‌شرمیَست

شیر پشمین از برای کَدْ کنند / بومُسَیْلِم را لقَب احمد کنند

بو مُسَیْلم را لقب کذّاب ماند / مَرْ مُحمّد را اولوالاَلباب ماند

آن شرابِ حق خِتامش مُشکِ ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصّب

324/۳۲۵ بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمنِ عیسی و نصرانی گُداز

عهدِ عیسی بود و نوبَت آنِ او / جانِ موسی او و موسی جانِ او

شاهِ اَحْوَل کرد در راه خدا / آن دو دَمسازِ خدایی را جُدا

گفت استاد احولی را کاندرا / زو برون آر از وِثاق آن شیشه را

گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم؟ بکن شرحِ تمام

329/۳۳۰ گفت استاد آن دو شیشه نیست رَو / احولی بگذار و افزون بینَ مَشَوْ

گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت اُستا زان دو یک را در شکن

چون یکی بشکست، هر دو شد زچشم / مَردْ احول گردد از مَیلان و خَشم

---

۱. مصراع دوّم در متن چنین است: «بعد از آن ویرانی آبادان کند»، بعد در هامش اصلاحش کرده‌اند.

شیشه یک بود و به‌چشمش دو نمود　　چون شکست او شیشه را، دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند　　زاستقامت روح را مُبدَل کند
334/۳۳۵　چون غَرَض آمد هنر پوشیده شد　　صد حجاب از دل به‌سوی دیده شد
چون دهد قاضی به‌دل رُشوت قَرار　　کَیْ شناسد ظالم از مظلومِ زار؟
شاه از حِقدِ جهودانه چُنان　　گشت احول، کالأمان یارَبْ امان
صدهزاران مؤمنِ مظلوم کُشت　　که پناهم دینِ موسی را و پُشت

آموختن وزیر مَکْرْ پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عِشْوه دِه　　کُو بَر آبْ از مکر بر بستی گره
339/۳۴۰　گفت تَرسایان پناهِ جان کنند　　دینِ خود را از مَلِکْ پنهان کنند
کم کُش ایشان را که کُشتن سود نیست　　دین ندارد بوی مُشکْ و عود نیست
سِرِّ پنهانست اندر صد غلاف　　ظاهرش با تُست و باطن بَر خِلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست　　چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست؟
تا نماند در جهان نصرانیی　　نی هویدا دین و نه پنهانیی
344/۳۴۵　گفت ای شه گوش و دستم را بِبُر　　بینی‌ام بشکاف و لب در حکمِ مُر
بعد از آن در زیر دار آور مرا　　تا بخواهد یک شفاعتْ گر مرا
بر مُنادی گاه کن این کارْ تو　　بر سر راهی که باشد چار سُو
آنگهم از خود بران تا شهر دور　　تا در اندازم دریشان شرّ و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من به‌سِرْ نصرانِیَم　　ای خدای رازدان می‌دانِیَم
349/۳۵۰　شاه واقف گشت از ایمانِ من　　وز تعصّب کرد قصدِ جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم　　آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرارِ من　　متّهَم شد پیش شه گفتارِ من
گفت گفتِ تو چو در نان سوزنست　　از دلِ من تا دلِ تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حالِ تو　　حالِ تو دیدم، ننوشم قال تو
354/۳۵۵　گر نبودی جانِ عیسی چاره‌ام　　او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سَر دهم　　صد هزاران منّتش بر خود نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک — واقفم بر علمِ دینش نیک نیک

حیف می‌آید مرا کان دینِ پاک — در میان جاهلان گردد هلاک

شُکر ایزد را و عیسی را که ما — گشته‌ایم آن کیشِ حق را رهْنما

359/۳۶۰ از جهود و از جهودی رَسته‌ایم — تا به‌زنّاری میان را بسته‌ایم

دَور دورِ عیسیَست ای مردمان — بشنوید اسرارِ کیشِ او به جان

کرد با وی شاه آن کاری که گفت — خلق حَیران مانده زان مکرِ نهفت

راند او را جانبِ نصرانیان — کرد در دعوت شُروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مردِ ترسا سوی او — اندک اندک جمع شد در کوی او

364/۳۶۵ او بیان می‌کرد با ایشان به راز — سِرّ انگلیون و زُنّار ونماز

او به ظاهر واعظِ احکامْ بود — لیک در باطن صَفیر و دام بود

بهرِ این بعضی صحابه از رسول — مُلتمِس بودند مکرِ نفسِ غول

کو چه آمیزد ز اغراضِ نهان — در عبادتها و در اخلاصِ جان؟

فضلِ طاعت را نجُستندی ازو — عیبِ ظاهر را بجستندی که کو؟[1]

369/۳۷۰ مو به‌مو و ذَرّه ذَرّه مکرِ نَفس — می‌شناسیدند چون گُل از کرفس

موشکافانِ صحابه هم درآن — وعظِ ایشان خیره گشتندی به جان

متابعت نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام — خود چه باشد قوّتِ تقلیدِ عام؟

در درون سینه مِهرش کاشتند — نایبِ عیسیش می‌پنداشتند

او به سِر دَجّال یک چشمِ لعین — ای خدا فریاد رس نِعْمَ المُعین

374/۳۷۵ صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا — ما چو مرغانِ حریصِ بی‌نوا

دم به‌دم ما بستهٔ دامِ نَویم — هریکی گر باز و سیمرغی شویم

می‌رهانی هر دمی ما را و باز — سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم می‌کنیم — گندمِ جمع آمده گم می‌کنیم

می‌نیندیشیم آخر ما بهوش — کین خَلَل در گندمست از مکرِ موش

---

۱. نیکلسون مصراع دوم را بدین نحو خوانده است: عیب ظاهر را نجُستندی که گو.

379/۳۸۰ موش تا انبار ما حَفره زدَست — و از فَنَش انبارِ ما ویران شدست
اوّل ای جان دفعِ شرّ موش کن — وانگهان در جمعِ گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدرُالصّدور — لاصَلوةَ تَمَّ اِلاّ بِالحُضور
گر نه موشی دُزدْ در انبار ماست — گندمِ اعمالِ چل ساله کجاست؟
ریزه ریزه صدقِ هر روزه چرا — جمع می‌ناید درین انبارِ ما؟
384/۳۸۵ بس ستارهٔ آتش از آهن جهید — و آن دلِ سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان — می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کُشد استارگان را یک به‌یک — تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قَدم — چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم — کی بود بیمی از آن دزدِ لئیم؟[1]
389/۳۹۰ هر شبی از دامِ تن ارواح را — می‌رهانی می‌کَنی اَلواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس — فارغان نه حاکم و محکومِ کَس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان — شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه غم و اندیشهٔ سود و زیان — نه خیالِ این فلان و آن فلان
حالِ عارف این بود بی‌خواب هَم — گفت ایزد هُمْ رُقُودٌ زین مَرَم
393/۳۹۵ خفته از احوالِ دنیا روز و شب — چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رَب
آنکه او پنجه نبیند در رَقم — فِعل پندارد به‌جنبش از قَلم
شمّه‌یی زین حالِ عارف وانمود — عقل را هم‌خوابِ حسّی در ربود
رفته در صحرای بی چون جانشان — روحشان آسوده و اَبدانشان
وزصفیری باز دام اندر کشی — جمله را در داد و در داور کشی
/۴۰۰ چونکه نور صبحدم سَرْ بر زند — کرکَسِ زرّین گردون پر زند[2]
فالِقُ الاِصْباحْ اسرافیل وار — جمله را در صورت آرد زانْ دیار
روحهای منبسط را تن کند — هر تنی را باز آبستن کُند
اسپِ جانها راکند عاری ز زین — سِرِّالنَّومُ اخُ الموتست این
لیکْ بهرآنکه روز آیند باز — بر نهد بر پایشان بندِ دراز
402/۴۰۵ تا که روزش واکشد زان مَرغزار — وز چراگاه آردش در زیرِ بار
کاش چون اصحابِ کهف این روح را — حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفانِ بیداری و هوش — وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسی اصحابِ کهف اندر جهان — پهلوی تو پیش تو هست این زمان
یار با او، غار با او در سُرود — مُهر بر چشمست و بر گوشَت چه سود؟

---

۱. این بیت در حاشیه آمده است.
۲. این بیت در نیکلسون نیامده است.

قصّهٔ دیدن خلیفه لیلی را

407/۴۱۰ گفت لیلی را خلیفه کان توی — کز تو مجنون شد پریشان و غَوی؟

از دگر خوبان تو افزون نیستی — گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدارست او در خوابْ‌تر — هست بیداریش از خوابش بَتَر

چون به‌حق بیدار نبود جانِ ما — هست بیداری چو در بندانِ ما

جان همه روز از لگدکوبِ خیال — وز زیان و سود وز خوفِ زوال

412/۴۱۵ نی صفا می‌ماندش نی لطف و فَر — نی به‌سوی آسمان راهِ سَفر

خفته آن باشد که او از هر خیال — دارد اومید و کند با او مَقال

دیو را چون حور بیند او به‌خواب — پس ز شهوت ریزد او با دیوْ آب

چونکه تخمِ نسل را در شوره ریخت — او به‌خویش آمد، خیال از وی گریخت

ضعفِ سر بیند از آن و تن پلید — آه از آن نقشِ پدیدِ ناپدید

417/۴۲۰ مرغ بر بالا و زیرآن سایه‌اش — می‌دود بر خاک پرّان مرغ وش

ابلهی صیّادِ آن سایه شود — می‌دود چندانکه بی‌مایه شود

بی‌خبرکان عکسِ آن مرغِ هواست — بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد به‌سویِ سایه او — تَرکشش خالی شود از جُست وجو

تَرکشِ عُمرش تهی شد، عمر رفت — از دویدن در شکارِ سایه تَفت

422/۴۲۵ سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش — وا رهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مرده او زین عالم و زندهٔ خدا

دامنِ او گیر زوتر بی‌گمان — تا رهی در دامنِ آخر زمان

کَیْفَ مَدَّالظِلّ نقشِ اولیاست — کو دلیلِ نورِ خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی‌این دلیل — لاأُحِبُّ الآفِلینْ گو چون خلیل

427/۴۳۰ رَو ز سایه آفتابی را بیاب — دامنِ شَه شمس تبریزی بتاب

رَه ندانی جانبِ این سُور و عُرس — از ضیاءالحق حسام‌الدّین بپرس

وَرْ حسد گیرد ترا در رَه گلو — در حسد ابلیس را باشد غُلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد — با سعادت جنگ دارد از حسد

عَقْبه‌یی زین صَعْبْتر در راه نیست — ای خنک آنکِش حسد همراه نیست

432/۴۳۵ این جَسَد خانهٔ حسد آمد بدان — از حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک — آن جسد را پاک کرد اللّه نیک

طَهِّرا بَیْتی بیانِ پاکیَست — گنجِ نورست ار طلسمش خاکیَست

چون کُنی بر بی‌حَسد مکرو حَسد — زانْ حسد دل را سیاهیها رسد

خـاکْ شـو مـردانِ حق را زیـر پـا   خاکْ بر سر کن حسد را همچو مـا

بیان حسد وزیر

437/۴۴۰ آن وزیـرکْ از حسـد بـودش نـژاد   تـا به‌بـاطل گـوش و بینی بـادْ داد
بـر امـیدِ آنکـه از نـیشِ حسـد   زهـر او در جـانِ مسکینان رسـد
هـرکسی کـو از حسـد بینی کَنَد   خـویش را بـی‌گوش و بـی‌بینی کـند
بـینی آن بـاشد کـه او بـویی بَرد   بـوی او را جـانبِ کـویی بَـرد
هـر کـه بـویش نیست بـی‌بینی بـود   بـوی آن بـویست کـان دینی بـود
442/۴۴۵ چونکه بویی بُـرد و شُکـرِ آن نکـرد   کـفر نـعمت آمـد و بینیش خـورد
شکر کن مر شـاکـران را بـنده بـاش   پیشِ ایشان مـرده شـو پـاینده بـاش
چون وزیـر از ره زنـی مـایه مسـاز   خـلق را تـو برمیـاور از نمـاز
نـاصحِ دیـن گشـته آن کـافرْ وزیـر   کـرده او از مکـر در لَـوْزینه سیر

فهم کردن حاذقانِ نصاری مکرِ وزیر را

هرکه صاحب ذوق بـود، از گـفتِ او   لذّتـی مـی‌دید و تـلخی جُـفتِ او
447/۴۵۰ نکته‌هـا مـی‌گفت او آمـیخته   در جـلابِ قـندْ زهـری ریـخته
ظاهرش مـی‌گفت دَر ره چُست شـو   وز اثر مـی‌گفت جان را سُست شـو
ظـاهرِ نُـقره گـر اسپیدست و نـو   دست و جـامه مـی سیه گـردد ازو
آتش ار چـه سرخ رویست از شَـرر   تـو زفـعلِ او سـیه کـاری نگـر
بـرق اگـر نـوری نمـاید درنـظر   لیکْ هست از خـاصیت دُزدِ بَـصَر
452/۴۵۵ هرکه جز آگاه و صـاحب ذوق بـود   گـفتِ او در گـردنِ او طـوق بـود
مـدّتی شش سـال در هـجران شاه   شـد وزیـر اَتبـاعِ عیسی را پناه
دین و دل راکُـل بـدو بسپرد خـلق   پیش امـر و حکـمِ اَو مـی‌مُرد خـلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میـانِ شـاه و او پیغـامها   شـاه را پنهـان بـدو آرامـها

آخــــرالامـــــر از بـــرای آن مـــراد | تا دهد چون خاک ایشان را به‌باد[1]
456/۴۶۰ پـیش او بـنوشت شه کـای مقبلم | وقت آمـــد، زود فـــارغ کــن دلم
گــفت اینک انـدر آن کـارم شـها | کــافگنم در دیـنِ عـیسی فـتنه‌ها

بیان دوازده سِبْط از نصاری

قـومِ عـیسی را بُـد انـدر دار و گـیر | حـاکمـانْشان ده امـیر و دوامـیر
هـر فـریقی مَـرْ امـیری را تَـبَع | بـنده گشـته میرِ خـود را از طـمع
ایـن دَه و ایـن دو امـیر و قومشـان | گشـته بَـنْدِ آن وزیـر بَـد نشـان
461/۴۶۵ اعتمـــادِ جـــمله بـــر گفتـــارِ او | اقـــتدای جـــمله بـــر رفتـــارِ او
پیشِ او در وقت و ساعت هـر امیر | جـان بـدادی گـر بـدو گـفتی بـمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ســاخت طومـاری به‌نـامِ هـر یکـی | نـقشِ هـر طومـارْ دیگـرْ مَسْلکی
حُکمهـای هـر یکـی نَـوعی دگـر | ایـن خلافِ آن ز پـایان تـا بـه‌سَر
در یکـی راه ریـاضت را و جـوع | رکـنِ تـوبه کـرده و شـرطِ رجـوع
466/۴۷۰ در یکی گفته ریـاضت سـود نـیست | اندرین ره مَخْلَصی جز جـود نـیست
در یکی گفته کـه جـوع و جـودِ تـو | شـرک بـاشد از تـو بـا معبودِ تـو
جـز تـوکّل جـز کـه تسلیمِ تمام | در غم و راحت همه مکـرست و دام
در یکی گـفته کـه واجب خـدمتست | ورنـــه انـدیشهٔ تـوکّل تـهمتست
در یکی گـفته کـه امـر و نهیهـاست | بهرِ کردن نیست شرحِ عـجزِ مـاست
471/۴۷۵ تـا کـه عـجزِ خـود ببینیم انـدر آن | قـدرت او را بـدانـیم آن زمـان
در یکی گفته کـه عـجزِ خـود مـبین | کفرِ نعمت کردنست آن عـجز هـین
قدرتِ خود بین که این قدرت ازوست | قدرتِ تو نعمتِ او دان کـه هـوست
در یکـی گـفته کـزین دو بـر گـذر | بت بـود هـرچـه بگـنجد درنـظر
در یکـی گـفته مکُش ایـن شـمع را | کین نظر چـون شـمع آمـد جـمع را
476/۴۸۰ از نـظر چـون بگـذری و از خیـال | کُشته بـاشی نـیم شب شـمعِ وصـال

---

۱. بیت در هامش افزوده شده و درنیکلسون هم نیامده است.

در یکی گفته بکُش باکی مدار … تا عوض بینی نظر را صدهزار

که زکُشتن شمعِ جان افزون شود … لیلی اَتْ از صبرِ تو مجنون شود

ترکِ دنیا هر کـه کرد از زهدِ خویش … بیش آید پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آنچت داد حق … بر تو شیرین کرد در ایجادْ حق

بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر … خویشتن را در میفگن در زحیر — 481/۴۸۵

در یکی گفته که بگذار آنِ خَود … کان قبولِ طبع تو ردَّست و بَد

راههای مختلف آسان شدست … هر یکی را ملّتی چون جان شدست

گر میسّر کردنِ حق ره بُدی … هر جهود و گبر ازو آگه بُدی

در یکی گفته میسّر آن بود … که حیاتِ دل غذایِ جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت … بر نه‌آرد همچو شوره رَیْع و کَشْت — 486/۴۹۰

جز پشیمانی نباشد رَیع او … جز خسارت پیش ناردْ بَیْعِ او

آن میسّر نبود اندر عاقبتَ … نامِ او باشد مُعَسّر عاقبتَ

تو مُعَسّر از میسّر بازدان … عاقبت بنگر جمالِ این و ان

در یکی گفته که استادی طلب … عاقبت بینی نیابی در حَسب

عاقبت دیدند هرگون ملّتی … لاجرم گشتند اسیرِ زلّتی — 491/۴۹۵

عاقبت دیدن نباشد دستْ‌باف … ورنه کی بودی ز دینها اختلاف؟

در یکی گفته که اُستا هم توی … زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سُخرهٔ مردان مشو … رَو سرِ خود گیر و سرگردان مشو

در یکی گفته که این جمله یکیست … هر که او دو بیند احولْ مردَکیست

در یکی گفته که صد یک چون بود … این که اندیشد مگر مجنون بود؟ — 496/۵۰۰

هر یکی قولیست ضدِّهم دگر … چون یکی باشد یکی زهر و شکر؟

تا زِ زهر و از شَکَر در نگذری … کَیْ تو از گلزار وحدت بو بری؟

این نمط وین نوع دَه طومار و دو … برنوشت آن دینِ عیسی را عدو

در بیان آنکه این اختلافات درصورت روش است نی در حقیقت راه

او ز یک رنگیِّ عیسی بو نداشت … وز مزاج خمّ عیسی خو نداشت

جامهٔ صدرنگ از آن خمّ صفا … ساده و یک‌رنگ گشتی چون ضیا — 501/۵۰۵

نیست یک رنگی کزو خیزد ملال … بل مثالِ ماهی و آبِ زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست … ماهیان را با یُبُوسَتْ جنگهاست

کیست ماهی چیست دریا در مَثَل … تا بدان ماند مَلِک عزّوجلّ؟

صدهزاران بحر و ماهی در وجود — سجده آرد پیشِ آن اکرام وجُود

506/۵۱۰ چند بارانِ عطا باران شده — تا بدان آن بحرْ دُرّاَفشان شده

چند خورشیدِ کرم افروخته — تا که ابر و بحرْ جود آموخته

پرتوِ دانش زده بر آب و طین — تا که شد دانه‌پذیرنده زمین[1]

خاکْ اَمین و هرچه در وی کاشتی — بی‌خیانت جنسِ آن برداشتی

این امانت زان امانت یافتست — کآفتابِ عدل بر وَیْ تافتست

511/۵۱۵ تا نشانِ حق نیارد نَوبهار — خاکْ سِرها را نکرده آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد — این خبرها وین امانت وین سَداد

مر جمادی را کند فضلش خبیر — عاقلان را کرده قهرِ او ضریر

جان ودل را طاقتِ آن جوش نیست — با که گویم؟ درجهان یکْ‌گوش نیست

هر کجا گوشی بُد از وی چشم گشت — هرکجا سنگی بُد از وی یَشم گشت

516/۵۲۰ کیمیا سازست چه بْوَد کیمیا — معجزه‌بخش است چه بْوَد سیمیا؟

این ثنا گفتن زمن ترک ثناست — کین دلیلِ هستی و هستی خطاست

پیشِ هستِ او بباید نیست بود — چیست هستی پیشِ او؟ کور و کبود

گر نبودی کور زو بگداختی — گرمیِ خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت — کَیْ فسردی همچو یخ این ناحیَت؟

بیان خسارت وزیر درین مکر

521/۵۲۵ همچو شه نادان و غافل بُد وزیر — پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر

با چنان قادر خدایی کز عدم — صد چو عالم هست گرداند به دَم

صد چو عالم درنظر پیدا کند — چونکه چشمت را به‌خود بینا کند

گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بُنیست — پیشِ قُدرت ذرّه‌یی می‌دان که نیست

این‌جهان خود حبسِ جانهای شماست — هین رَوید آن سو که صحرای شماست

526/۵۳۰ این‌جهان محدودو آن خود بی‌حدست — نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را — در شکست از موسیی با یک عصا

صدهزاران طبِّ جالینوس بود — پیشِ عیسی و دَمش افسوس بود

صدهزاران دفترِ اشعار بود — پیشِ حرفِ اُمّیی‌اش عار بود[2]

---

۱. مصراع اوّل: «خاک وطین» بوده، اصلاحش کرده‌اند.

۲. در بالای متن روی کلمهٔ «امیّی»، «ان» افزودند.

با چنین غالب خداوندی کسی — چون نمیرد گر نباشد او خسی؟

531/۵۳۵ بس دلِ چون کوه را انگیخت او — مرغِ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه — جز شکسته می‌نگیرد فضلِ شاه

ای بَسا گنج آگنانِ کُنج کاو — کان خیال اندیش را شد ریشِ گاو

گاو که بُود تا تو ریشِ او شوی — خاک چه بُود تا حشیشِ او شوی؟

چون زنی از کارِ بَد شد روی زرد — مسخ کرد او را خدا و زُهره کرد

536/۵۴۰ عورتی را زُهره کردن مسخ بود — خاک وگِل گشتن نه مسخست ای عنود؟

روح می‌بُردت سوی چرخ برین — سوی آب و گِل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سُفول — زان وجودی که بُد آن رشکِ عقول

پس ببین کین مسخ کردن چون بود؟ — پیش آن مسخ این بغایت دون بود

اسپِ همّت سوی اختر تاختی — آدمِ مسجود را نشناختی

541/۵۴۵ آخر آدم زاده‌ای ای ناخَلَف — چند پنداری تو پستی را شرف؟

چند گویی من بگیرم عالمی — این جهان را پُرکنم از خود همی؟

گر جهان پُر برف گردد سر به سر — تابِ خور بگدازدش با یک نظر

وِزْرِ او و صد وزیر و صد هزار[1] — نیست گرداند خدا از یک شرار

عینِ آن تخییل را حکمت کند — عین آن زهراب را شربت کند

546/۵۵۰ آن گُمان‌انگیز را سازد یقین — مِهرها رویاند از اسبابِ کین

پرورد در آتش ابراهیم را — ایمنیِّ روح سازد بیم را

از سبب سوزیش من سوداییم — در خیالاتش چو سُوفَسطاییم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود بُبست — وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مریدان درفگند از شوق، سوز — بود در خلوت چهل پنجاه روز

551/۵۵۵ خلق دیوانه شدند از شوقِ او — از فراقِ حال و قال و ذوقِ او

لابه و زاری همی کردند و او — از ریاضت گشته در خلوت دو تو

گفته ایشان نیست ما را بی‌تو نور — بی‌عصاکش چون بود احوالِ کور؟

از سَرِ اکرام و از بهر خدا — بیش ازین ما را مدار از خود جُدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو — بر سر ما گستران آن سایه تو

۱. مصراع نخستین چنین است: «وِزْرِ او و صد وزیر و صدهزار...»

556/۵۶۰ گفت جانم از محبّان دور نیست — لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند — و آن مریدان در شَناعت آمدند
کین چه بَدْبختیست ما را ای کریم — از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما زدَرد — می‌زنیم از سوزِ دل دمهای سَرد
ما به گفتارِ خوشت خو کرده‌ایم — ما زشیرِ حکمتِ تو خورده‌ایم
561/۵۶۵ الله الله این جفا با ما مکن — خَیْر کن، امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بی‌دلان — بی‌تو گردند آخر از بی‌حاصلان؟
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند — آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس — الله الله خلق را فِریاد رس

دفع گفتن وزیر مُریدان را

گفت هان ای سُخرگان[1] گفت وگو — وعظ و گفتارِ زبان وگوشْ جو
566/۵۷۰ پنبه اندر گوشِ حسِّ دون کنید — بندِ حسّ از چشمِ خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوشِ سِر گوشِ سَرست — تا نگردد این کَرْ آن باطن کرست
بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید — تا خطابِ اِرْجِعی را بشنوید
تا به گفت و گویِ بیداری دَری — تو ز گفتِ خوابْ بویی کیْ بَری؟
سَیْرِ بیرونیست قول و فعلِ ما — سیرِ باطن هست بالای سما
571/۵۷۵ حسْ خشکی دید کز خشکی بزاد — عیسیِ جان پای بر دریا نهاد
سَیْرِ جسمِ خشک بر خشکی فتاد — سَیْرِ جان پا دَرْ دلِ دَریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت — گاه کوه و گاه دریا، گاه دشت
آبِ حیوان از کجا خواهی تو یافت — موج دریا راکجا خواهی شکافت؟
موجِ خاکی وهم و فهم و فکرِ ماست — موج آبی محو و سُکرست و فناست
576/۵۸۰ تا دَرین سُکری از آن سُکری تو دور — تا ازین مستی از آن جامی نفور[2]
گفت وگوی ظاهر آمد چون غبار — مدّتی خاموش خو کن، هوش‌دار

مکرّر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیمِ رخنه جو — این فریب و این جفا با ما مگو

۱. در متن: سخره‌گان.
۲. در متن اصلی: «... از آن جامی توکور» است. در مقابله با قلم سرخ در پایین اصلاحش کرده‌اند.

چارپا را قدرِ طاقت بار نِه بر ضعیفان قدرِ قوّت کار نِه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وَیست طعمهٔ هر مُرغ انجیری کَیَست؟
581/۵۸۵ طفل را گر نان دهی بر جای شیر طفلِ مسکین را از آن نان مُرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن هم به خود گردد دلش جویای نان
مُرغِ پَر نارُسته چون پرّان شود لقمهٔ هر گربهٔ درّان شود
چون برآرد پر بپرّد او به خَود بی‌تکلّف بی‌صَفیرِ نیک و بَد
دیو را نطقِ تو خامُش می‌کند گوشِ ما را گفتِ تو هُش می‌کند
586/۵۹۰ گوشِ ما هوشست چون گویا توی خشکِ ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک ای سِماک از تو منوّر تا سَمَک
بی‌تو ما را بر فلک تاریکیست با تو ای ماه این فلک باری کیَست؟
صورتِ رِفعت بود اَفلاک را معنیِ رِفعت روانِ پاک را
صورتِ رِفعت برای جسمهاست جسمها در پیشِ معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

591/۵۹۵ گفت حجّتهای خود کوته کنید پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متّهَم نبود امین گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست ور نِیَم این زحمت و آزار چیست؟
من نخواهم شد ازین خلوت برون زانکه مشغولم به‌احوال درون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست گفتِ ما چون گفتن اغیار نیست
596/۶۰۰ اشکِ دیده‌ست از فراق تو دوان آه آهست از میانِ جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی زاری از ما نه تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما زِ تُست ما چو کوهیم و صدا در ما ز تُست
ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات بُرد و ماتِ ما ز تُست ای خوش صفات
601/۶۰۵ ما که باشیم ای تو ما را جانِ جان تا که ما باشیم با تو در میان؟
ما عدمهاییم و هستیهایِ ما تو وجودِ مُطلقی فانی نُما

ما همه شیران ولی شیرِ عَلَم　　حمله‌شان از باد باشد دم به‌دم
حمله‌شان پیداست و ناپیداست باد　　آنکه ناپیداست هرگز گُم مباد
بادِ ما و بودِ ما از دادِ تُست　　هستیِ ما جمله از ایجادِ تُست
606/٦١٠ لذّتِ هستی نمودی نیست را　　عاشقِ خود کرده بودی نیست را
لذّتِ انعامِ خود را وامگیر　　نُقل و باده و جامِ خود را وامگیر
ور بگیری کیت جُست وجو کند　　نقش با نقّاش چون نیرو کند؟
منگر اندر ما مکن در ما نظر　　اندر اِکرام و سخایِ خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود　　لطفِ تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
611/٦١٥ نقش باشد پیشِ نقّاش و قلم　　عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیشِ قدرت خلق جملهٔ بارگه　　عاجزان چون پیشِ سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند　　گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند به‌دفع　　نطق نه تا دَم زند در ضَرّ و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیرِ بیت　　گفت ایزد ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتْ
616/٦٢٠ گر بپرّانیم تیر آن نِه ز ماست　　ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنیِ جبّاریَست　　ذکرِ جبّاری برایِ زاریَست
زاریِ ما شد دلیلِ اضطرار　　خجلتِ ما شد دلیلِ اختیار
گر نبودی اختیارْ این شرم چیست　　وین دریغ و خجلت و آزرم چیست؟
زجرِ شاگردان و استادان چراست　　خاطر از تدبیرها گردان چراست؟
621/٦٢٥ ور تو گویی غافلست از جبرْ او　　ماهِ حق پنهان کند در ابرْ رُو
هست این را خوش جواب اربشنوی　　بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گهِ بیماریَست　　وقتِ بیماری همه بیداریَست
آن زمان که می‌شوی بیمارْ تو　　می‌کنی از جُرمْ استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتیِّ گُنه　　می‌کنی نیّت که بازآیم به‌رَه
626/٦٣٠ عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین　　جز که طاعت نَبْوَدم کاری گُزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا　　می‌بُبخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو　　هر که را دَرْدست او بُردَست بو
هر که او بیدارتر پُر دَردتر　　هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو　　بینشِ زنجیرِ جبّاریت کو؟
631/٦٣٥ بسته در زنجیر چون شادی کند　　کی اسیرِ حَبسْ آزادی کند؟
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند　　بر تو سرهنگانِ شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان　　زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبرِ او نمی‌بینی مگو　　ورهمی بینی نشانِ دیدْ کو؟

در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرتِ خود را همی‌بینی عیان

636/۶۴۰ واندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست

انبیا در کارِ دنیا جبری‌اند / کافران در کارِ عُقبی جبری‌اند

انبیا را کارِ عُقبی اختیار / جاهلان را کارِ دنیا اختیار

زانکه هر مرغی به‌سوی جنس خویش / می‌پَرد او در پس و جانْ پیش‌پیش

کافران چون جنسِ سِجّین آمدند / سجنِ دنیا را خوش‌آیین آمدند

641/۶۴۵ انبیا چون جنسِ علّیین بُدَند / سویِ علّیینِ جان و دل شدند

این سخن پایان ندارد لیک ما / بازگوییم آن تمامِ قصّه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رَفضِ خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد

روی در دیوار کن، تنها نشین / وز وجودِ خویش هم خلوت گزین

646/۶۵۰ بعد ازین دستوریِ گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مُرده‌ام / رخت بر چارم فلک بَر بُرده‌ام

تا به‌زیرِ چرخِ ناری چون حَطَب / من نسوزم در عَنا و در عَطَب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فرازِ آسمانِ چارمین

ولی‌عهد ساختن وزیر هریک امیر را جُداجُدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک به یک تنها به‌هریک حرف راند

651/۶۵۵ گفت هریک را به‌دین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من تُوی

وان امیرانِ دگر اَتباعِ تو / کرد عیسی جمله را اَشیاعِ تو

هر امیری کو کَشد گردن، بگیر / یا بُکش یا خود همی دارش اَسیر

لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم، این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن

656/۶۶۰ اینک این طومار و احکامِ مسیح / یک به‌یک بر خوان تو بر اُمّت فصیح

هر امیری را چنین گفت اُو جدا / نیست نایب جز تو در دینِ خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت، این را گفت نیز

هـــر یکــی را او یکـی طومـار داد ‌ هــر یکــی ضـدِّ دگـر بـود اَلْـمُراد
مَـتنِ آن طومـارها بُـد مـختلف ‌ چون حروفِ آن جمله تا یا از الف[1]
حکـمِ ایـن طومـارْ ضدّ حکـمِ آن ‌ پیش ازین کـردیم ایـن ضـد را بیـان ‌ 661/٦٦٥

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روزِ دیگر در بُبست ‌ خویش کُشت و از وجودِ خود بِرَست
چونکِ خلق از مـرگِ او آگـاه شـد ‌ بـر سـر گـورش قیـامتگاه شـد
خلق چـندان جـمع شـد بـر گـورِ او ‌ موکَنـــان جـامه دران در شورِ او
کان عـدد را هـم خـدا دانـد شـمرد ‌ از عرب وز ترک و از رومی و کُرد
خاکِ او کردند بر سرهـای خـویش ‌ دردِ او دیدند درمـانْ جـای خـویش ‌ 666/٦٧٠
آن خـلایق بـر سَـرِ گـورش مـهی ‌ کرده خون را از دو چشمِ خود رهی
جــمله از درد و فراقش در فغــان ‌ هم شهان و هم مهـان و هم کهـان[2]

طلب کردن امّت عیسی ـ علیه‌السّلام ـ از امرا که ولی‌عهد از شما کدام است؟

بــعدِ مــاهی خلق گـفتند ای مهـان ‌ از امیران کـیست بـر جـایش نشـان؟
تـــا به‌جـای او شنــاسیمش امــام ‌ دست و دامــن را بـه‌دست او دهـیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ ‌ چـاره نـبود بـر مقـامش از چـراغ ‌ 670/٦٧٥
چونکه شد از پیشِ دیده وصـلِ یـار ‌ نــایبی بــاید ازومــان یــادگار
چونکه گل بگذشت وگلشن شد خراب ‌ بوی گـل را از کـه یـابیم؟ از گـلاب
چــون خــدا انـدر نیـاید در عیـان ‌ نـایبِ حـقّ‌انـد ایـن پیغـامبران
نه غـلط گـفتم کـه نـایب بـا مَنوب ‌ گر دو پنداری قبیح آیـد نـه خـوب
نه، دوباشد تـا تـوی صـورت‌پرست ‌ پیش او یک گشت کز صورت بِرَست ‌ 675/٦٨٠
چون‌به‌صورت بنگری چشمت دُوَست ‌ تو به‌نورش در نگر کان یک تُوست[3]

---

۱. مصراع دوّم در حاشیه چنین است: «همچو شکلِ حرفها یا تا الف».
۲. این بیت در هامش افزوده شده است.
۳. این بیت در متن است: چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رُست.

نورِ هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مَرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد به‌صورت غیر آن
فرق نتوان کرد نورِ هر یکی / چون به‌نورش رُوی آری بی‌شکی
680/۶۸۵ گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند، یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و اَفراد نیست
اتّحادِ یار با یاران خوشست / پای معنی گیر، صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن به‌رنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گَنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد، ای دلم مولای او
685/۶۹۰ او نماید هم به‌دلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی‌سر و بی‌پا بُدیم آن سَر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی‌گِره بودیم و صافی همچو آب
چون به‌صورت آمد آن نورِ سَره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میانِ این فریق
690/۶۹۵ شرح این را گفتمی من از مِری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نُکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیشِ این الماس بی‌اسپَر مَیا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمعِ راستان
695/۷۰۰ کز پسِ این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت امرا در ولی عهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیشِ آن قومِ وفااندیش رفت
گفت اینک نایبِ آن مَردْ من / نایبِ عیسی منم اندر زمن
اینک این طومارْ بُرهانِ منست / کین نیابت بعد ازو آنِ منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعویِ او در خلافت بُد همین
700/۷۰۵ از بغل او نیز طوماری نُمود / تا برآمد هر دو را خشمِ جُهود
آن امیرانِ دگر یک یک قطار / بر کشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری به‌دست / درهم افتادند چون پیلانِ مست
صدهزاران مردِ ترسا کُشته شد / تا ز سَرهای بُریده پُشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپّ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گردْ خاست

705/۷۱۰ تخمهای فتنه‌ها کو کِشته بود / آفتِ سَرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعدِ کُشتن روحِ پاکِ نغز داشت
کُشتن و مردن که بر نقشِ تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد نارِ دانگ / وانکه پوسیده‌ست نبود غیرِ بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / و آنچه پوسیده‌ست او رسوا شود
710/۷۱۵ رَو به‌معنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تنِ صورتْ پَرَست
همنشینِ اهلِ معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتٰی
جانِ بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغِ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد، سوختن را آلتست
تیغِ چوبین را مَبَر در کارزار / بنگر اوّل تا نگردد کارْ زار
715/۷۲۰ گر بُود چوبین، برو دیگر طلب / ور بود الماس، پیش آ با طَرب
تیغ در زرّادْ خانهٔ اولیاست / دیدنِ ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمةً للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده زدانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دلْ چو دُرّ از دُرجِ جان
720/۷۲۵ نا مبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهانِ او سیاهی دل نَمود
نارِ خندان باغ را خندان کند / صحبتِ مردانَت از مردان کند
گر تو سنگ صَخره و مَرمر شوی / چون به‌صاحبْ دل رسی گوهر شوی
مِهرِ پاکان در میانِ جان نشان / دل مده الاّ به‌مِهرِ دلخوشان
کوی نومیدی مرو اومیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
725/۷۳۰ دل ترا در کوی اهلِ دل کَشد / تن ترا در حبسِ آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رَو بجو اقبال را از مُقبلی

تعظیم نعت مصطفی ـ صلّی‌اللّه علیه وسلّم ـ که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نامِ مصطفی / آن سَرِ پیغامبران بحرِ صفا
بود ذکرِ حِلیه‌ها و شکل او / بود ذکرِ غَزْو و صَوم و اَکلِ او
طایفهٔ نصرانیان بهرِ ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
730/۷۳۵ بوسه دادندی برآن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصفِ لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بُدند و از شکوه
ایمن از شرِّ امیران و وزیر / در پناهِ نامِ احمد مُستجیر

نسلِ ایشان نیز هم بسیار شد | نورِ احمد ناصر آمد، یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان | نامِ احمد داشتندی مُستهان
735/۷۴۰ مستهان و خوار گشتند از فِتَن | از وزیرِ شومْ رایِ شومْ فَنْ
هم مُخَبَّط دینشان و حُکمشان | از پیِ طومارهای کژ بیان
نامِ احمد این چنین یاری کند | تا که نورش چون نگهداری کند؟
نامِ اَحمد چون حصاری شد حصین | تا چه باشد ذات آن روح الامین؟
بعد ازین خون ریزِ درمان ناپذیر | کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاهِ جهودِ دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

740/۷۴۵ یک شهِ دیگر ز نسل آن جُهود | در هلاکِ قومِ عیسی رو نُمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج | سوره بر خوان والسّماء ذاتِ البُروج
سنّتِ بد کز شهِ اوّل بزاد | این شهِ دیگر قدم بروی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنّتی | سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنّتها بماند | وزلئیمان ظلم و لعنتها بماند
745/۷۵۰ تا قیامت هر که جنسِ آن بَدان | در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آبِ شیرین و آبِ شور | در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب | آن چه میراثست اَوْرَثْنا الْکتاب
شد نیازِ طالبان ار بنگری | شعله‌ها از گوهرِ پیغامبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود | شعله آن جانب رود هم کان بود
750/۷۵۵ نورِ روزن گِرد خانه می‌دَوَد | زانکه خور بُرجی به‌بُرجی می‌رود
هرکرا با اختری پیوستگیست | مرو را با اختر خود هم‌تگیست
طالعش گر زُهره باشد در طرب | میلِ کلّی دارد و عشق و طلب
ور بود مِرّیخیِ خونْ ریزْ خو | جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران | که احتراق و نحس نبود اندر آن
755/۷۶۰ سایران در آسمانهای دگر | غیر این هفت آسمانِ مُشْتَهَر[1]
راسخان در تابِ انوارِ خدا | نه به هم پیوسته، نه از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم | نفسِ او کفّار سوزد در رُجوم
خشمِ مرّیخی نباشد خشمِ او | مُنقلِب رَو غالب و مغلوبْ خو

---

۱. در متن ابتدا «معتبره» نوشته‌اند و بعد با همان خط کلمهٔ «مشتهره» بر بالای آن نوشته‌اند.

نورِ غالب ایمن از نقص و غَسَق | در میان اصبعَیْنِ نورِ حقّ
حق فشاند آن نور را بر جانها | مقبلان برداشته دامانها 760/۷۶۵
و آن نثار نور را وا یافته | روی از غیرِ خدا برتافته
هرکرا دامان عشقی نابُده | زان نثارِ نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کُل است | بلبلان را عشق با روی گُل است
گاو را رنگ از برون و مَرد را | از درون جو رنگِ سرخ و زرد را
رنگهایِ نیک از خُمّ صفاست | رنگ زشتان از سیاهابهٔ جَفاست 765/۷۷۰
صِبغةُالله نامِ آن رنگِ لطیف | لعنة الله بویِ این رنگِ کثیف
آنچه از دریا به‌دریا می‌رود | از همانجا کآمد آنجا می‌رود
از سَرِکُه سیلهای تیزْ رَو | وز تنِ ما جانِ عشق‌آمیز رَو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهودِ سگ ببین چه رای کرد | پهلوی آتش بُتی بَرپای کرد
کانکه این بُت را سجود آرد برست | ور نیارد، در دل آتش نشَست 770/۷۷۵
چون سزایِ این بتِ نفس او نداد | از بتِ نفسش بتی دیگر بزاد
مادرِ بتها بتِ نفس شماست | زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار | آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن زاب کی ساکن شود؟ | آدمی با این دوکَی ایمن بود؟
بت سیاهابه‌ست در کوزه نهان | نفسْ مر آبِ سیه را چشمه دان 775/۷۸۰
آن بتِ مَنحوت چون سیل سیاه | نفسِ بُتگر چشمه‌یی برآب راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ | و آبِ چشمه می‌زَهاند بی‌درنگ
بت‌شکستن سهل باشد نیک سهل | سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورتِ نفس ار بجویی ای پسر | قصّهٔ دوزخ بخوان با هفت دَر
هر نَفَس مکری و در هر مکر زان | غرقه صد فرعون با فرعونیان 780/۷۸۵
در خدای موسی و موسی گریز | آبِ ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن | ای برادر واره از بوجهلِ تن

به‌سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به‌آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیشِ آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
785/۷۹۰ خواست تا او سجده آرد پیشِ بُت / بانگ زد آن طفل اِنّی لَمْ اَمُتْ
اندرآ ای مادر اینجا من خوشم / گر چه در صورت میانِ آتشم
چشم بندست آتش از بهرِ حجاب / رحمتست این سَر برآورده زجیب
اندرآ مادر ببین برهانِ حق / تا ببینی عشرتِ خاصانِ حق
اندرآ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتشست آبش مثال
790/۷۹۵ اندرآ اسرارِ ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گهِ زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم، رَستم از زندانِ تنگ / در جهانِ خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رَحِمْ دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذرّه ذرّه اندرو عیسی دمی
795/۸۰۰ نک جهانِ نیست شکلِ هستْ ذات / و آن جهانِ هست شکلِ بی‌ثبات
اندرآ مادر به‌حقّ مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست / اندرآ مادر، مده دولت ز دست
قدرتِ آن سگ بدیدی اندرآ / تا ببینی قدرت و لطفِ خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
800/۸۰۵ اندرآ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیرِ عَذْبِ دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میانِ آن گروه / پُر همی شد جانِ خلقان از شکوه
خلقْ خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
805/۸۱۰ بی‌موکّل، بی‌کشش از عشقِ دوست / زانکه شیرین کردنِ هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در مَیَا
آن یهودی شد سیه رُو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمارْ دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکرِ شیطان هم درو پیچید شُکر / دیو هم خود را سیه‌رُو دید شُکر
810/۸۱۵ آنچه می‌مالید در رویِ کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه می‌درّید جامهٔ خلق چُست / شد دریده آنِ او ایشان دُرست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمّد را
ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ به‌تَسْخَر خواند

آن دهان کژ کرد و از تَسْخَر بخواند | نـام احـمد را دهـانش کـژ بمـاند[1]
بـاز آمـد کـای مـحمّد عـفو کـن | ای تـرا الطـاف و عـلمِ مِـنْ لَـدُن
مـن تـرا افسـوس مـی‌کردم ز جـهل | من بُدم افسوس را منسوب و اَهـل
815/۸۲۰ چون خدا خواهد که پـردهٔ کس دَرَد | مـیلش انـدر طـعنهٔ پـاکـان بَـرد
ور خدا خواهد که پـوشد عـیبِ کس | کـم زنـد در عَـیبِ معیوبان نَـفَس
چون خدا خواهد که مان یـاری کـند | مـیل مـا را جـانب زاری کـند
ای خنک چشمی که آن گریانِ اوست | وی همایون دل که آن بریـانِ اوست
آخـرِ هـر گـریه آخِـر خـنده‌ایست | مـردِ آخـر بـین مبـارک بـنده‌ایست
820/۸۲۵ هرکجـا آبِ روانْ سـبزه بـود | هر کجا اشکـی روانْ رحـمت شـود
باش چـون دولابِ نـالان چشـم تَـر | تا زِ صحنِ جانْت بَرْ رویـد خُـضَر
اشکْ خواهی رحم کن بـراشکْ بـار | رحم خواهـی بـر ضعیفـان رحْـمْ آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رُو بـه‌آتش کـرد شَـه کـای تـندخو | آن جهان سوزِ طـبیعی خُـوت کـو؟
چون نمی‌سوزی چـه شـد خـاصیّت | یـا ز بـخت مـا دگـر شـد نـیّتت؟
825/۸۳۰ مـی نبخشـایی تـو بـر آتش پـرست | آنکه نـپرستد تـرا او چـون بِـرَست؟
هـرگز ای آتش تـو صـابر نـیستی | چون نسوزی، چیست، قادر نـیستی؟
چشم بندست این عجب یا هوش بند | چـون نسـوزانـد چـنین شـعلهٔ بـلند؟
جادوی کردت کسـی یـا سیمیـاست | یا خلاف طبع تـو از بـختِ مـاست؟
گـفت آتش مـن همـانم ای شَـمَن | انـدرآ تـا تـو بـبینی تـابِ مـن
830/۸۳۵ طـبع مـن دیگـر نگشت و عُـنْصُرم | تـیغ حـقّم هـم بـه‌دستوری بُـرم
بـر درِ خـرگه سگـانِ ترکمـان | چـاپلوسی کـرده پـیش میهمـان
ور بـه خـرگه بگـذرد بیگـانه رُو | حـمله بـیند از سگـان شـیرانه او
مـن زسگْ کـم نـیستم در بـندگی | کم زتُـرکی نـیست حـق در زنـدگی

---

۱. در متن: «مرمحمّد» است. بالای مصراع «نام احمد» نوشته‌اند.

آتشِ طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امرِ ملیکِ دین کند

835/۸۴۰ آتشِ طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیکِ دین نهد

چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم به‌امرِ خالق آمد کارْ کُن

چون بخواهد عینِ غم شادی شود / عینِ بندِ پایْ آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده، با حق زنده‌اند

پیشِ حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مُدام

840/۸۴۵ سنگ بر آتش زنی بیرون جهد / هم به‌امر حق قدم بیرون نهد

آهن و سنگِ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به‌بالاتر نگر ای مردِ نیک

کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی‌سبب کی شد سبب هرگز زخویش؟

وآن سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند

845/۸۵۰ این سبب را آن سبب عامل کند / بازگاهی بی‌بر و عاطل کند

این سبب رامحرم آمد عقلها / و آن سببها راست محرم انبیا

این سبب چه بود؟ به‌تازی گو رَسَن / اندرین چَهْ این رَسن آمد به‌فَن

گردشِ چَرخه رسن را علّتست / چَرْخه گردان را ندیدن زَلّتست

این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخِ سرگردان مدان

850/۸۵۵ تا نمانی صِفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو زبی‌مغزی چو مَرخ

بادْ آتش می‌خورد از امرِ حق / هر دو سرمست آمدند از خمرِ حق

آبِ حلم و آتشِ خشم ای پسر / هم زحق بینی چو بگشایی بصر

گر نبودی واقف از حق جانِ باد / فرق کی کردی میانِ قومِ عاد؟

هود گردِ مؤمنان خطّی کشید / نرم می‌شد باد کآنجا می‌رسید

855/۸۶۰ هرکه بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گُسِست اندر هوا

همچنین شَیْبانِ راعی می‌کشید / گِرد بر گردِ رمه خطّی پدید

چون به‌جمعه می‌شد او وقتِ نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکْ‌تاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان

بادِ حرصِ گرگ و حرصِ گوسفند / دایرهٔ مردِ خدا را بود بند

860/۸۶۵ همچنین بادِ اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم گلستان[1]

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گُزیدهٔ حق بُوَد چونش گَزَد؟

زآتشِ شهوت نسوزد اهلِ دین / باقیان را بُرده تا قَعرِ زمین

موج دریا چون به‌امرِ حق بتاخت / اهلِ موسی را زقِبْطی واشناخت

---

۱. در متن: «نسیم یوسفان» آمده، امّا در پایین کلمه اصلاحش کرده‌اند.

خاکْ قارون را چو فرمان در رسید   با زر و تختش به‌قعرِ خود کشید
865/۸۷۰ آب و گِل چون از دَمِ عیسی چرید   بال و پر بگشاد، مرغی شد، پرید
هست تسبیحت بُخارِ آب و گِل   مرغ جنّت شد زنَفخِ صدقِ دل
کوهِ طورِ از نورِ موسی شد به‌رقص   صوفی کامل شد و رُستَ او زنقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز   جسمِ موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود[1] و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود   جز که طنز و جز که انکارش نبود
870/۸۷۵ ناصحان گفتند از حد مگذران   مرکبِ استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بَست و بَند کرد   ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید   پای دار ای سگ که قهرِ ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز برفروخت   حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش زابتدا   سوی اصل خویش رفتند انتها
875/۸۸۰ هم زآتش زاده بودند آن فریق   جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس   سوخت خود را آتشِ ایشان چو خس
آنکه بودَست اُمُّهُ اَلهاوِیه   هاویه آمد مرو را زاویه
مادرِ فرزند جویان ویَست   اصلها مر فرعها را در پیَست
آبها در حوض اگر زندانیَست   باد نَشْفش می‌کند کارکانیَست
880/۸۸۵ می‌رهاند، می‌بَرَد تا معدنش   اندک اندک تا نبینی بُردنش
وین نَفَس جانهای ما را همچنان   اندک اندک دزدد از حبسِ جهان
تا اِلَیْهِ یَصْعَدْ اَطْیابُ الکَلِمْ   صاعِداً مِنّا الی حَیْثُ عَلِمْ
تَرْتَقی اَنْفاسُنا بِالْمُتَقی   مُتْحَفاً مِنّا اِلیٰ دارِ البَقا
ثُمَّ تأْتینا مُکافاتُ المَقال   ضِعْفَ ذاکَ رَحْمَةً من ذی الجَلال
885/۸۹۰ ثُمَّ یُلجینا اِلی اَمْثالِها   کَیْ ینالَ العبدُ ممّا نالَها
هکذیٰ تَعْرُجْ و تَنْزِل دائما   ذا فَلاٰ زِلْتَ عَلَیْهِ قائِما
پارسی گوییم یعنی این کَشِش   زان طرف آید که آمد آن چَشِش
چشمِ هر قومی به‌سویی مانده‌ست   کان طرف یک روز ذوقی رانده‌ست

---

۱. کلمهٔ «جهود» از قلم ساقط شده، بعد با قلم ریز بر بالای عنوان علاوه شده است.

ذوقِ جنس از جنسِ خود باشد یقین	ذوقِ جزو از کلّ خود باشد ببین
890/۸۹۵ یا مگر آن قابل جنسی بود	چون بدو پیوست، جنس او شود
همچو آب و نان که جنسِ ما نبود	گشت جنسِ ما و اندر ما فزود
نقشِ جنسیّت ندارد آب و نان	زاعتبارِ آخر آن را جنس دان
ور زغیر جنس باشد ذوقِ ما	آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت	عاریت باقی نماند عاقبت
895/۹۰۰ مرغ را گر ذوق آید از صفیر	چونکه جنسِ خود نیابد شد نَفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب	چون رسد دروی، گریزد، جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زرِّقلب	لیکْ آن رسوا شود در دارِ ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند	تا خیالِ کژ ترا چَهْ نَفکند
از کلیله باز جو آن قصّه را	واندر آن قصّه طلب کن حصّه را

بیان توکّل و ترک جهد گفتن نخچیران به‌شیر

900/۹۰۵ طایفهٔ نخچیر در وادیّ خوش	بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین می در ربود	آن چَرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند، آمدند ایشان به‌شیر	کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد از این اندر پیِ صیدی میا	تا نگردد تلخْ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر	مکرها بس دیده‌ام از زیدوبکر
905/۹۱۰ من هلاکِ فعل و مکرِ مردمم	من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردمِ نَفْس از درونم در کمین	از همهٔ مردم بتر در مکر و کین
گوشِ من لاٰیُلْدَغُ المُؤمِنْ شنید	قول پیغامبر به‌جان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکّل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیمِ باخبر	اَلحَذَرْ دَعْ لَیْسَ یُغْنی عَنْ قَدَر
در حذر شوریدنِ شور و شرست	رَو توکّل کن، توکّل بهترست

910/۹۱۵ بـا قضـا پـنجه مـزن ای تـند وتـیز تـا نگـیرد هـم قضـا بـا تـو سـتیز
مُـرده بـاید بـود پـیشِ حکـمِ حـق تــا نیــاید زخــم از رَبُّ الفَـلَقْ

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکّل و تسلیم

گـفت آری گـر تـوکّل رهـبرست ایـن سـبب هـم سنّتِ پـیغمبرست
گـفت پیغـامبر بـه‌آواز بـلند بـا تـوکّل زانـوی اشـتر بُـبَند
رَمْـزِالکـاسِب حـبیب‌الله شـنو از تـوکّل در سـبب کـاهل مشـو

ترجیح نهادن نخچیران توکّل را بر اجتهاد

915/۹۲۰ قوم گفتندش که کسب از ضعفِ خلق لقـمهٔ تـزویر دان بـر قـدرِ حلق
نـیست کسـبی از تـوکّل خـوب‌تر چیست از تسلیم خـود محبوب‌تر
بس گـریزند از بـلا سـوی بـلا بس جـهند از مـار سـوی اژدهـا
حیله کرد انسـان و حـیله‌ش دام بـود آنکه جان پنداشت، خون آشام بـود
در بُبَست و دشـمن انـدر خـانه بـود حـیلهٔ فـرعون زیـن افسـانه بـود
920/۹۲۵ صدهزاران طـفل کُشت آن کـینه کش وانکـه او مـی‌جُست انـدر خـانه‌اش
دیدهٔ مـا چـون بسـی علّت دروست رَو فناکن دیدِ خود دَرْ دیـدِ دوست
دیـدِ مـا را دیـدِ او نـعمَ‌العِـوض یـابی انـدر دیـدِ او کـلِّ غَـرض
طـفل تـا گـیرا و تـا پـویا نـبود مـرکبش جـز گـردنِ بـابا نـبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود در عنـا افتـاد و در کـور و کـبود
925/۹۳۰ جـانهای خـلق پـیش از دست وپـا مـی‌پریدند از وفـا انـدر صـفا
چـون بـه اَمْـرِ اِهْـبِطُوا بَـندی شـدند حبس خشم وحرص وخُرسندی شدند
مـا عیـالِ حَـضرتیم و شـیرخـواه گـفت اَلْـخَلْقُ عِیـالٌ لِـلالهْ
آنکـه او از آسمـان بـاران دهـد هم تـوانـد کـو ز رحـمت نـان دهـد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکّل

گـفت شـیر آری، ولی رَبُّ العِبـاد نردبـانی پـیشِ پـای مـا نهـاد
930/۹۳۵ پـایه پـایه رفت بـاید سـوی بـام هست جبری بودن اینجا طَمْعِ خـام

پای داری، چون کنی خود را تو لنگ / دست‌داری، چون کنی پنهان تو چنگ؟
خواجه چون بیلی به‌دستِ بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مُراد
دستِ همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را برجان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
935/۹۴۰ پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امرِ ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعیِ شکرِ نعمتش قدرت بود / جبرِ تو انکار آن نعمت بود
شکرِ قدرت قدرتت افزون کند / جبرْ نعمت از کَفَت بیرون کند
940/۹۴۵ جبرِ تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و دَرگه مخسب
هان مخسب ای جبری[1] بی‌اعتبار / جز به زیرِ آن درختِ میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سرِ خفته بریزد نُقل وزاد
جبر و خفتن در میانِ ره زنان / مرغِ بی هنگام کَی یابد امان؟
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
945/۹۵۰ این قدر عقلی که داری گُم شود / سَر که عقل از وی بپرّد دُم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شَنار / می‌برد بی‌شُکر را در قعرِ نار
گر توکّل می‌کنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبّار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکّل را برجهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن؟
950/۹۵۵ صدهزاران قرن زآغازِ جهان / همچو اژدرها گشاده صددهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که زبُن برکنده شد زان مکرْ کوه
کرد وصفِ مکرهاشان ذوالجلال / لِتَزُولَ مِنْهُ اَقْلالُ الجِبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
955/۹۶۰ کسبْ جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عَیار

۱. در متن ابتدا «کاهل» نوشته‌اند، در مقابله بالای آن کلمهٔ «جبری» را افزوده‌اند.

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکّل برجهد وقلّت فایدهٔ جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید[1] | در سرا عدلِ سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود | پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود؟
گفت عزرائیل در من این چنین | یک نظر انداخت پُر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی؟ بخواه | گفت فرما باد را ای جان پناه
960/۹٦۵ تا مرا زینجا به‌هندستان بَرَد | بوکْ بنده کان طرف شد، جان بَرَد
نک ز درویشی گریزانند خلق | لقمهٔ حرص و اَمَل زانند خلق
ترسِ درویشی مثالِ آن هراس | حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب | برد سوی قعرِ هندستان برآب
روزِ دیگر وقتِ دیوان و لقا | پس سلیمان گفت عزرائیل را
965/۹۷۰ کان مسلمان را به‌خشم از بهر آن | بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کیْ کردم نظر؟ | از تعجّب دیدمش در رَه گذر
که مرا فرمود حق کامروز هان | جان او را تو به‌هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صدپَرَست | او به‌هندستان شدن دور اندرَست
تو همه کارِ جهان را همچنین | کن قیاس و چشم بگشا و ببین
970/۹۷۵ از که بگریزیم، از خود؟ ای محال | از که برباییم، از حق؟ ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکّل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین | جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد | آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله جان آمد لطیف | کُلُّ شَیْءٍ مِنْ ظَریفٍ هُو ظَریفْ
دامهاشان مرغِ گردونی گرفت | نقصهاشان جمله افزونی گرفت
975/۹۸۰ جهد می‌کن تا توانی ای کیا | در طریقِ انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد | زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس | در رهِ ایمان و طاعت یک نَفَس

---

۱. در متن به‌صورت «زادمردی» است، در مقابله در حاشیهٔ «زاده کلمهٔ «ساده» را افزوده‌اند.

سَر شکسته نیست، این سَر را مبند — یک دو روزکْ جهد کن باقی بخند
بَد محالی جُست کو دنیا بجُست — نیکْ حالی جُست کو عقبی بجُست
980/۹۸۵ مکرها درکسب دنیا بارِدَست — مکرها در کسب دنیا وارِدَست
مکر آن باشد که زندان حَفره کرد — آنکه حفره بست، آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا؟ از خدا غافل بدن — نه قُماش و نَقده و میزان و زن
مال راکز بهر حق[1] باشی حَمول — نِعْمَ مالٌ صالِحٌ خواندش رسول
985/۹۹۰ آب در کشتی هلاکِ کشتی است — آب اندر زیرِ کشتی پُشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند — زانْ سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آبِ زَفت — از دل پُر باد فوقِ آب رفت
بادِ درویشی چو در باطن بود — بر سَرِ آب جهان ساکن بود
گر چه جملهٔ این جهان ملکِ وَیَست — ملک در چشم دل او لاشَیَست
990/۹۹۵ پس دهانِ دل بُبَند و مُهرکن — پُرکنش از بادِ کِبرِ مِنْ لَدُنْ
جهدْ حقّست و دوا حقّست و درد — مُنکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرّر شدن ترجیح جهد برتوکّل

زین نَمَط بسیار بُرهان گفت شیر — کز جوابْ آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال — جبر را بگذاشتند و قیل وقال
عهدها کردند با شیر ژیان — کاندرین بیعت نیفتد در زیان
995/۱۰۰۰ قسمِ هر روزش بیاید بی‌جگر — حاجتش نبود تقاضای دگر
قُرعه بر هر که فتادی روز روز — سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به‌خرگوش آمد این ساغر به‌دَوْر — بانگ زد خرگوش کاخر چند جَوْر؟

انکارکردن نخچیران بر خرگوش در تأخیر رفتن برِ شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما — جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامیِ ما ای عَنود — تا نرنجد شیر، رَو رَو زود زود

---

۱. در این بیت بالای کلمهٔ «دین»، «حق» نوشته‌اند.

جواب گفتن خرگوش ایشان را

1000/۱۰۰۵ گفت ای یاران مرا مُهلت دهید / تا بـه‌مَکْرَم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بـه‌مَکْرَم جانتان / مانَد این میراثِ فرزندانتان
هر پیمبر امّتان را در جهان / همچنین تا مَخْلصی می‌خواندشان
کز فلک راهِ برون شَو دیده بود / درنظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خُرْد / در بزرگی مردمک کس ره نَبُرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

1005/۱۰۱۰ قوم گفتندش که ای خر، گوش‌دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن؟
مُعجِبی یا خود قضامان در پَیَست / ورنه این دَمْ لایِقِ چون تو کَیست؟

جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حقّ آموخت مر زُنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
1010/۱۰۱۵ خانه‌ها سازد پر از حلوای تَر / حق برو آن علم را بگشاد دَر
آنچه حقّ آموخت کرمِ پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را؟
آدم خاکی ز حقّ آموخت علم / تا به‌هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس مَلَک را درشکست / کوریِ آنکس که در حق در شَکَست
زاهدِ ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
1015/۱۰۲۰ تا نتاند شیرِ علم دین کشید / تا نگردد گِرد آن قصرِ مَشید
علمهای اهل حسّ شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان به‌دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نَرَست؟
گر به‌صورت آدمی انسان بُدی / احمد و بوجهل خود یکسان بُدی
1020/۱۰۲۵ نقش بر دیوار مِثْلِ آدمست / بنگر از صورت چه چیزِ او کمست؟

جان کمست آن صورتِ باتاب را / رَو بجو آن گوهرِ کم یاب را

شد سَرِ شیرانِ عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقشِ نَفور / چونکه جانش غرق شد در بحرِ نور

وصف و صورت نیست اندر خامّه‌ها / عالم و عادل بود در نامّه‌ها

1025/۱۰۳۰ عالم و عادل همه معنیست بس / کِش نیابی در مکان و پیش وپس

می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشیدِ جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش‌دار / هوش سوی قصّهٔ خرگوش دار

گوشِ خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوشِ خر

رو تو روبَهْ بازیِ خرگوش بین / مکر و شیراندازیِ خرگوش بین

1030/۱۰۳۵ خاتَم مُلکِ سلیمانست عِلم / خلق عالم صورت و جانست عِلم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلقِ دریاها و خلقِ کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش

زو پَری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمنِ پنهان بسیست / آدمیِ با حذر عاقل کسیست

1035/۱۰۴۰ خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل به هر دم کوبشان

بهرِ غُسل اَردَرْ روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آبْ خار

گرچه پنهان خار در آبست پَست / چونکه در تو می‌خلد، دانی که هست

خارْ خارِ وَحْیها و وَسوسه / از هزاران کس بود نه یک کسه

باش تا حسهای تو مُبْدَل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود

1040/۱۰۴۵ تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سَرْورِ خود کرده‌ای؟

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سرِّ اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوشِ چُست / در میان آر آنچه دَرْ اِدراک تست

ای که با شیری تو درپیچیده‌ای / بازگو رایی که اندیشیده‌ای

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مرعقل را یاری دهد

گفت پیغامبر بکن ای رای زن / مشورت کالمُسْتَشارُ مُؤتَمَنْ

منع کردن خرگوش از راز ایشان را

1045/۱۰۵۰ گفت هر رازی نشاید باز گفت — جفتْ طاق آید گهی، گه طاقْ جفت
از صفا گر دَم زنی با آینه — تیره گردد زود با ما آینه
در بیانِ این سه کم جنبان لبت — از ذِهاب واز ذَهَبْ و ز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو — در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع — کُلُّ سِرٍّ جٰاوَزَ الاِثْنَینِ شٰاع
1050/۱۰۵۵ گر دو سه پرّنده را بندی بهم — بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سَر پوشیده خوب — در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سَر — گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را — تا ندانند خصم از سَرپای را
او جواب خویش بگرفتی ازو — وز سؤالش می‌نَبُردی غیرْ بو

قصّهٔ مکر خرگوش

1055/۱۰۶۰ ساعتی تأخیر کرد اندر شدن — بعد از آن شد پیشِ شیرِ پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر — خاک را می‌کَند و می‌غُرّید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان — خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهْ ایشان مرا از خر فکند — چند بفریبد مرا این دهر چند؟
سخت درماند امیرِ سست ریش — چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
1060/۱۰۶۵ راهْ هموارست، زیرش دامها — قحطِ معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست — لفظِ شیرین ریگِ آبِ عمرِ ماست
آن یکی ریگی که جوشَد آب ازو — سخت کمیابست، رَوآن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب — فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوحِ حافظ لوحِ محفوظی شود — عقل او از روحْ محظوظی شود
1065/۱۰۷۰ چون معلّم بود عقلش ز ابتدا — بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقلْ چون جبریل گوید احمدا — گر یکی گامی نهم، سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران — حدِّ من این بود ای سلطانِ جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر — او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد، خود رنجور کرد — تا همان رنجوریَش در گور کرد

1070/۱۰۷۵ گفت پیغمبر که رنجوری به‌لاغ   رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود؟ بستنِ اشکسته را   یا .بپیوستن رگی بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته‌ای   بر که می‌خندی، چه پا را بسته‌ای؟

وانکه پایش در ره کوشش شکست   در رسید او را بُراق و برنشست

حامل دین بود او محمول شد   قابل فرمان بُد او مقبول شد

1075/۱۰۸۰ تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه   بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو   بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اِشکال آید درنظر   پس تو شک داری در اِنْشَقَّ‌القَمر

تازه کن ایمان نی از گفتِ زبان   ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه‌ست، ایمان تازه نیست   کین هوا جز قفلِ آن دروازه نیست

1080/۱۰۸۵ کرده‌ای تأویل حرفِ بکر را   خویش را تأویل کن نه ذِکر را

بر هوا تأویل قرآن می‌کنی   پست و کژ شد از تو معنیِّ سَنی

زیافتِ تأویلِ رکیکِ مگس

آن مگس بر برگِ کاه و بولِ خر   همچو کشتیبان همی افراشت سَر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام   مدّتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من   مردِ کشتیبان و اهل و رای زن

1085/۱۰۹۰ بر سر دریا همی راند او عَمَد   می‌نمودش آن قَدَر بیرون ز حد

بود بی‌حدّ آن چمین نسبت بدو   آن نظر که بیند آن را راست کو؟

عالَمش چندان بود کِش بینشست   چشم چندین بحر همچندینشست

صاحب تأویل باطل چون مگس   وهم او بول خر و تصویرْ خَسْ

گر مگس تأویل بگذارد به‌رای   آن مگس را بخت گرداند همای

1090/۱۰۹۵ آن مگس نبود کِش این عبرت بود   روح او نه در خورِ صورت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد   روح او کی بود اندر خوردِ قَد؟

شیر می‌گفت از سَرِ تیزی و خشم   کز رهِ گوشم عدو بر بست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد   تیغِ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه ❊ بانگِ دیوانست و غولان آن همه
1095/۱۱۰۰ بردِران ای دل تو ایشان را مه‌ایست ❊ پوستشان‌برکَن،کشان جزپوست نیست
پوست چه بود؟ گفتهای رنگ رنگ ❊ چون زره بر آبْ کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغزدان ❊ این سخن چون نقش و معنی همچوجان
پوست باشد مغزِ بد را عیب پوش ❊ مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بُد دفتر ز آب ❊ هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
1100/۱۱۰۵ نقشِ آبست ار وفا جویی از آن ❊ بازگردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست ❊ چون هوا بگذاشتی پیغامِ هوست
خوش بود پیغامهای کردگار ❊ کو ز سر تاپای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا ❊ جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بَوشِ پادشاهان از هواست ❊ بازنامهٔ انبیا از کبریاست
1105/۱۱۱۰ از درمها نام شاهان برکَنند ❊ نام احمد تا ابد بَر می‌زَنند
نامِ احمد نامِ جُملهٔ انبیاست ❊ چونکه صد آمد نَوَد هم پیشِ ماست

هم در بیان مکرِ خرگوش

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد ❊ مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعدِ تأخیرِ دراز ❊ تا به گوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالَمهاست در سودای عقل ❊ تا چه با پهناست این دریای عقل
1110/۱۱۱۵ صورت ما اندرین بحر عِذاب ❊ می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پُر بر سَرِ دریا چو طشت ❊ چونکه پرشد،طشت دروی غرق‌گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی ❊ صورتِ ما موج یا از وی نَمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش ❊ زان وسیلت بحرْ دور اندازدش
تا نبیند دلْ دهندهٔ راز را ❊ تا نبیند تیزْ دُوزْ انداز را
1115/۱۱۲۰ اسپِ خود را یاوه داند و زستیز ❊ می‌دواند اسپِ خود در راهْ تیز
اسپِ خود را یاوه داند آن جواد ❊ و اسپْ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جُست وجو آن خیره سَرْ ❊ هر طرف پرسان و جویان در به‌در
کانکه دزدید اسپ مارا کو وکیست ❊ این‌که‌زیرران‌تست‌ای خواجه چیست؟
آری این اسپست، لیک این اسپ کو؟ ❊ با خود آی ای شهسوار اسپْ جو
1120/۱۱۲۵ جان ز پیدایی و نزدیکیست گم ❊ چون شکم‌پرآب‌ولب‌خشکی چوخُم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را ❊ تا نبینی پیش از این سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوشِ تو — شد زنور آن رنگها روپوشِ تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود — پس بدیدی دیدِ رنگ از نور بود
نیست دیدِ رنگ بی‌نورِ برون — همچنین رنگِ خیالِ اندرون
1125/۱۱۳۰ این برون از آفتاب و از سُها — و اندرون از عکسِ انوارِ عُلا
نورِ نورِ چشم خود نورِ دلست — نورِ چشم از نورِ دلها حاصلست
باز نورِ نورِ دل نورِ خداست — کو زنورِ عقل و حسّ پاک و جُداست
شب نَبُد نور و ندیدی رنگها — پس به‌ضدِّ نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دیدِ رنگ — وین به‌ضدّ نور دانی بی‌درنگ
1130/۱۱۳۵ رنج و غم را حق پیِ آن آفرید — تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها به‌ضد پیدا شود — چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه به‌رنگ — ضد به‌ضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس به‌ضدِّ نور دانستی تو نور — ضدّ ضد را می‌نماید در صُدور
نورِ حق را نیست ضدّی در وجود — تا به‌ضد او را توان پیدا نمود
1135/۱۱۴۰ لاجرم ابصارِ ما لاتُدرِکُهْ — و هویُدرِک بین تو از موسی و کُه
صورت از معنی چو شیر از بیشه‌دان — یا چو آواز و سخن ز اندیشه‌دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحرِ اندیشه کجاست
لیک چون موجِ سخن دیدی لطیف — بحرِ آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موجِ اندیشه بتاخت — از سخن و آواز او صورت بساخت
1140/۱۱۴۵ از سخن صورت بزاد و باز مُرد — موج خود را باز اندر بَحْر بُرد
صورت از بی صورتی آمد برون — باز شد که اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست — مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکرِ ما تیریست از هو در هوا — در هوا کی پاید؟ آید تا خدا
هر نَفَس نو می‌شود دنیا و ما — بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
1145/۱۱۵۰ عمرْ همچون جوی نو نو می‌رسد — مستمرّی می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمرشکل آمده‌ست — چون شررکِش تیز جنبانی به‌دست
شاخِ آتش را بجنبانی به‌ساز — درنظر آتش نُماید بس دراز
این درازی مُدّت از تیزیِّ صُنع — می‌نماید سرعت‌انگیزیِّ صُنع
طالب این سِر اگر علاّمه‌ایست — نک حسام‌الدّین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش به‌شیر

1150/۱۱۵۵ شیر اندر آتش و درخشم و شور — دید کان خرگوش می‌آید ز دور

مـی‌دود بـی دهشت و گستاخ او   خشمگین و تند و تیز و تُرش‌رو
کـز شکسته آمدن تهمت بود   وز دلیری دفـعِ هـر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف   بانگ بـر زد شیر، های ای ناخلف
مـن کـه پیلان را ز هم بدریده‌ام   مـن کـه گوشِ شیرِ نر مالیده‌ام
1155/۱۱۶۰ نیم خرگوشی کـه باشد کـه چنین   امـر مـا را افکند او بـر زمین؟
ترکِ خواب غفلت خرگوش کن   غُرّهٔ این شیر ای خر، گوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست   گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصورِ ابلهان   این زمان آیند در پیش شهان؟
مرغِ بی‌وقتی سرت باید بُرید   عذرِ احمق را نمی‌شاید شنید
1160/۱۱۶۵ عذرِ احمق بتّراز جرمش بود   عذرِ نادان زهرِ هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی   من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار   عذرِ اِستم دیده‌یی را گوش دار
خاص از بهر زکاتِ جاه خود   گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به‌هر جو می‌دهد   هر خسی را بر سَر و رُو می‌نهد
1165/۱۱۷۰ کم نخواهدگشت دریا زین کرم   از کرم دریا نگردد بیش وکم
گفت دارم من کرم بر جای او   جامهٔ هر کس بُرم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف   سر نهادم پیشِ اژدرهای عُنف
من به‌وقت چاشت در راه آمدم   با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر   جفت و همره کرده بودند آن نَفَر
1170/۱۱۷۵ شیری اندر راه قصد بنده کرد   قصد هر دو همرهِ آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم   خواجه‌تاشانِ کِهِ آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد؟ شرم دار   پیشِ من تو یادِ هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر دِرم   گر تو با یارت بگردید از دَرَم
گفتمش بگذار تا بارِ دگر   روی شه بینم، برم از تو خبر
1175/۱۱۸۰ گفت همره را گِروِنهٔ پیشِ من   ورنه قربانی تو اندر کیشِ من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد   یار من بستد، مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دوچندان بُد که من   هم به‌لطف و هم به‌خوبی هم به‌تن

از چنین خصمی رَه ای شه بسته شد — حال من این بود و با تو گفته شد[1]

از وظیفه بعد ازین اومید بُر — حق همی گویم ترا وٱلحقُّ مُر

1180/۱۱۸۵ گر وظیفه بایدت ره پاک کن — هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم‌الله بیا تا او کجاست؟ — پیشْ دَر شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم — ور دروغست این، سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاووزی به‌پیش — تا برد او را به‌سوی دام خویش

سوی چاهی کونشانش کرده بود — چاهِ مَغ را دامِ جانش کرده بود

1185/۱۱۹۰ می‌شدند این هردو تا نزدیک چاه — اینت خرگوشی چو آبی زیرِ کاه

آبْ کاهی را به‌هامون می‌برد — آب کوهی را عجب چون می‌برد؟

دامِ مکرِ او کمند شیر بود — طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود

موسیی فرعون را با رود نیل — می‌کُشد با لشکر و جمع ثقیل

پشّه‌یی نمرود را با نیم پر — می‌شکافد بی‌محابا دَرْزِ سر

1190/۱۱۹۵ حالِ آن کو قول دشمن‌را شنود — بین جزای آنکه شد یار حسود

حالِ فرعونی که هامان را شنود — حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ارچه دوستانه گویدت — دام دان گرچه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد، آن زهردان — گر به‌تن لطفی کند، آن قهردان

چون قضا آید نبینی غیر پوست — دشمنان را بازنشناسی ز دوست

1195/۱۲۰۰ چون چنین شد، ابتهال آغاز کن — ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله می‌کن کای تو علاّمُ‌الغیوب — زیرِ سنگِ مکرِ بد ما را مکوب

گر سگی کردیم ای شیرآفرین — شیر را مگمار بر ما زین کمین

آبِ خوش را صورت آتش مده — اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی — نیستها را صورت هستی دهی

1200/۱۲۰۵ چیست مستی؟ بندچشم از دیدِ چشم — تا نماید سنگ گوهر، پَشمْ یشم

چیست مستی؟ حسّها مُبْدَل شدن — چوبِ گز اندر نظر صَنْدَل شدن

۱. مصراع اوّل در متن چنین است: «بعد از این زان شیر این رَه بسته شد» در مقابله در پایین مصراع دوّم، به صورت فوق اصلاح کرده‌اند.

قصّهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چـون سلیمـان را سراپرده زدنـد / جـمله مرغـانش بـه‌خدمت آمـدند
هم‌زبـان و محرم خـود یـافتند / پیش او یک یک بـه جـان بشتـافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته أَفْصَح مِنْ اخیک
1205/۱۲۱۰ همزبـانی خویشی و پیوندی است / مرد با نـامحرمان چون بـندی است
ای بسـا هـندو و تُـرکِ همزبـان / ای بسـا دو تـرک چـون بیگـانگان
پس زبـانِ محرمی خـود دیگـرست / هـمدلی از همزبـانی بـهترست
غـیر نـطق و غـیرِ ایمـا و سجل / صد هـزاران تـرجمـان خیزد ز دل
جمله مرغـان هریکی اسرار خـود / از هـنر و ز دانش و از کـار خـود
1210/۱۲۱۵ بـا سلیمـان یک بـه‌یک وا مـی‌نمود / از بـرای عـرضه خـود را مـی‌ستود
از تکـبّر نـه و از هستیِّ خـویش / بـهر آن تـا ره دهـد او را بـه‌پیش
چـون بُبـاید بَـرده را از خـواجـه‌یی / عـرضه دارد از هـنر دیبـاجه‌یی
چـونکه دارد از خـریداریش نـنگ / خود کند بیمار و کرّ و شـلّ و لنگ
نـوبتِ هـدهد رسـید و پـیشه‌اش / و آن بیـانِ صـنعت و انـدیشه‌اش
1215/۱۲۲۰ گفت ای شه یک هنرکان کـهترست / بـاز گـویم گـفتْ کـوته بـهترست
گفت بر گـو تـا کـدامست آن هـنر؟ / گـفت مـن آنگـه کـه بـاشم اوجْ بَـر
بـنگرم از اوج بـا چشـمِ یـقین / مـن بـبینم آب در قـعرِ زمـین
تا کجایست و چه عُمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمـان بـهر لشکرگـاه را / در سـفر مـی‌دار ایـن آگـاه را
1220/۱۲۲۵ پس سلیمـان گـفت ای نـیکورفیق / در بیـابانهای بـی‌آبِ عـمیق

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چـون بشـنود آمـد از حسد / با سلیمان گفت کـوکژ گفت و بَـد
از ادب نـبود بـه‌پیش شـه مقـال / خاصه خـود لاف دروغـین و مُحال
گـرمر او را ایـن نـظر بـودی مُدام / چون ندیدی زیر مشتی خـاکْ دام؟
چـون گرفتـار آمـدی در دامْ او / چون قفص انـدر شـدی نـاکـام او؟
1225/۱۲۳۰ پس سلیمان گفت ای هـدهد رواست / کز تو در اوّل قدح این دُرد خاست؟
چون نُمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیشِ مـن لافـی زنـی، آنگـه دروغ؟

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر منِ عورِ گدای — قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر به بطلانست دعوی کردنم — من نهادم سر بِبُر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست — گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران — جای گند و شهوتی چون کافِ ران 1230/۱۲۳۵
من بْبینم دام را اندر هوا — گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید، شود دانش به‌خواب — مه سیه گردد، بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادِرَست؟ — از قضادان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم ـ علیه‌السّلام ـ و بستن قضا نظر او را
از مراعاتِ صریحِ نهی و ترک تأویل

بوالبشر کو عَلَّمَ الاسما بَگَست — صدهزاران علمش اندر هر رگست
اسم هرچیزی چنان کان چیز هست — تا به‌پایان جانِ او را داد دست 1235/۱۲۴۰
هر لقب کو داد آن مُبْدَل نشد — آنکه چُستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست، اوّل بدید — هر که آخر کافر، او را شد پدید
اسمِ هر چیزی تو از دانا شنو — سرِّ رمزِ عَلَّمَ الاسما شنو
اسمِ هر چیزی بَرِ ما ظاهرش — اسمِ هر چیزی بَرِ خالق سِرش
نزدِ موسی نامِ چوبش بُد عصا — نزدِ خالق بود نامش اژدها 1240/۱۲۴۵
بُد عمر را نامِ اینجا بُت‌پرست — لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بُد نزدیک ما نامش منی — پیش حق این نقش بُد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم — پیش حق موجود، نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را برعاقبت نامی نهد — نی برآن کو عاریت نامی نهد 1245/۱۲۵۰
چشم آدم چون به‌نورِ پاک دید — جان و سرِّ نامها گشتش پدید
چون مَلَک انوار حق در وی بیافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم — قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا — دانشِ یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود — یا به‌تأویلی بُد و تَوَهیمْ بود؟ 1250/۱۲۵۵

در دلش تأویل چون ترجیح یافت   طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت   دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
چون ز حیرت رَست باز آمد به‌راه   دید بُرده دزد رخت از کارگاه
رَبَّنا اِنّا ظَلَمْنا گفت و آه   یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
1255/۱۲۶۰ این قضا[1] ابری بود خورشیدپوش   شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاهِ حُکم   من نه‌تنها جاهلم در راهِ حُکم
ای خنک آن کو نکو کاری گرفت   زور را بگذاشت، او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت   هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صدبار قصدِ جان کند   هم قضاجانت دهد، درمان کند
1260/۱۲۶۵ این قضا صدبار اگر راهت زند   برفراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت   تا به‌مُلک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد، گشت دیر   گوش کن تو قصّهٔ خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید   کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا؟   پای را واپس مکش، پیش اندرآ
1265/۱۲۷۰ گفت کو پایم که دست وپای رفت   جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگِ رویم را نمی‌بینی چو زر؟   ز اندرونْ خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را مُعَرِّف خوانده‌ست   چشمِ عارف سوی سیما مانده‌ست
رنگ و بو غمّاز آمد چون جرس   از فَرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر   تا بدانی بانگِ خر از بانگِ دَر
1270/۱۲۷۵ گفت پیغامبر به‌تمییز کسان   مَرْءُ مَخْفِیٌ لَدَیْ طَیِّ اللِّسان
رنگ رو از حالِ دل دارد نشان   رحمتم کن مِهرِ من در دل نشان
رنگ روی سرخ‌دارد بانگ شکر   بانگ روی زرد دارد صبر و نُکر
در من آمد آنکه دست وپا بَرَد   رنگِ رو و قوّت سیما بَرَد
آنکه در هر چه درآید بشکند   هر درخت از بیخ و بن او برکَنَد
1275/۱۲۸۰ درمن آمد آنکه از وی گشت مات   آدمی و جانور، جامد، نبات
این خود اجزااند، کلیّات ازو   زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

---

۱. در متن «پس» نوشته شده، در مقابله آن را به «این» تغییر داده‌اند.

تا جهان گه صابرست و گه شکور — بوستان گه حُلّه پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون — ساعتی دیگر شود او سرنگون
اخترانِ تافته بر چار طاق — لحظه لحظه مبتلای احتراق
1280/۱۲۸۵ ماه کو افزود ز اختر در جمال — شد ز رنج دِقّ او همچون خیال
این زمینِ باسکونِ باادب — اندر آرد زلزله‌ش در لرزِ تب
ای بسا کُه زین بلای مُردَریگ — گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترِن — چون قضا آید وَبا گشت و عَفِن
آبِ خوش کو روح را همشیره شد — در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
1285/۱۲۹۰ آتشی کو باد دارد در بُروت — هم یکی بادی برو خواند یَموت
حالِ دریا ز اضطراب و جوشِ او — فهم کن تبدیلهای هوشِ او
چرخ سرگردان که اندرجست‌وجوست — حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه، گاه اوج — اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کُلها مختلط — فهم می‌کن حالت هر منبسط
1290/۱۲۹۵ چونکه کلیّات را رنجست و درد — جزو ایشان چون نباشد روی زرد؟
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع — ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جَست — این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتیّ ضدّهاست — مرگْ آنک اندر میانش جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را — اُلْف دادست این دو ضدّ دور را
1295/۱۳۰۰ چون جهان رنجور و زندانی بود — چه عجب رنجور اگر فانی بود؟
خواند بر شیر او ازین رو پندها — گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض — این سبب گو خاصْ کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چَهْ ساکنست — اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعرِ چَهْ بگزید هر که عاقلست — زانکه در خلوت صفاهای دلست
1300/۱۳۰۵ ظلمت چَهْ به که ظلمتهای خلق — سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست — تو ببین کان شیر در چَه حاضرست؟
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی — تو مگر اندر بَرِ خویشم کشی
تا به‌پشتِ تو من ای کان کرم — چشم بگشایم، به‌چَهْ دربنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونکه شیر اندر بَرِ خویشش کشید — در پناه شیر تا چَهْ می‌دوید

1305/۱۳۱۰ چونکه در چه بنگریدند اندر آب — اندرآب از شیر و او در تافت تاب

شیرْ عکسِ خویش دید از آب تفت — شکل شیری در برش خرگوشِ زفت

چونکه خصمِ خویش را در آب دید — مروَرا بگذاشت و اندر چَه جهید

درفتاد اندر چهی کو کنده بود — زانکه ظلمش در سرش آینده بود

چاه مُظْلِم گشت ظلم ظالمان — این چنین گفتند جملهٔ عالمان

1310/۱۳۱۵ هر که ظالم‌تر چَهَش باهول‌تر — عدل فرمودست بَتَّر را بَتَر

ای که تو از جاه ظلمی می‌کُنی — از برای خویش دامی می‌کَنی[1]

گِردِ خود چون کرم پیله برمَتَن — بهر خود چَه می‌کَنی، اندازه کَن

مرضعیفان را تو بی‌خصمی مدان — از نُبی ذا جاءَ نَصْرُالله خوان

گر تو پیلی خصمِ تو از تو رمید — نَک جزا طَیْرًا اَبابیلَت رسید

1315/۱۳۲۰ گر ضعیفی در زمین خواهد امان — غلغل افتد در سپاه آسمان

گر به دندانش گزی پُرخون کنی — دردِ دندانت بگیرد چون کنی؟

شیر خود را دید درچَهْ وز غُلُو — خویش را نشناخت آن دم از عدو

عکسِ خود را او عدوِّ خویش دید — لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد دریشان ای فلان

1320/۱۳۲۵ اندریشان تافته هستیِّ تو — از نفاق و ظلم و بدمستیِّ تو

آن توی و آن زخم بر خود می‌زنی — بر خود آن دم تارِ لعنت می‌تنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان — ورنه دشمن بودیی خود را به جان

حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد — همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون به قعرِ خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

1325/۱۳۳۰ شیر را در قعر پیدا شد که بود — نقش او آنکِش دگر کس می‌نمود

هر که دندان ضعیفی می‌کَنَد — کارِ آن شیرِ غلط بین می‌کند

ای بدیده عکس بد بر روی عَمْ — بَد نه عَمّست، آن توی از خود مرم

مؤمنان آیینهٔ همدیگرند — این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود — زان سبب عالم کبودت می‌نمود

1330/۱۳۳۵ گر نه کوری این کبودی دان ز خویش — خویش را بدگو، مگو کس را تو بیش

---

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «دانک بهر خویش چاهی می‌کنی»، در هامش اصلاحش کرده‌اند.

مـؤمن ار یَـنْظُرْ بِـنُورِالله نـبود — غـیبْ مؤمن را بـرهنه چـون نـمود
چـونکه تـو یَـنْظُرْ بنـارالله بـدی — نـیکوی را وانـدیدی از بـدی[1]
انـدک انـدک آب بـر آتش بـزن — تا شـود نـار تـو نـور ای بـوالحـزن
تـو بـزن یـا ربّنـا آبِ طَـهور — تـا شـود ایـن نـارِ عـالَم جـمله نـور
1335/۱۳۴۰ آب دریـا جـمله در فرمـان تست — آب و آتش ای خـداونـد آنِ تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود — ور نـخواهـی آب هـم آتش شـود
این طلب در مـا هـم از ایجادِ تست — رَسـتن از بـیداد یـارب دادِ تست
بـی‌طلب تـو ایـن طلب‌مـان داده‌ای — گـنج احسـان بـر هـمه بگشـاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه فتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت — سوی نخچیران دوان شد تـا بـه‌دشت
1340/۱۳۴۵ شیر را چون دیـد در چَهْ کُشته زار — چـرخ مـی‌زد شـادمان تـا مـرغزار
دست می‌زد چون رهید از دستِ مرگ — سبز ورقصان درهوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبسِ خاک آزاد شد — سـر بـرآورد و حـریفِ بـاد شـد
برگهـا چـون شـاخ را بشکـافتند — تـا بـه‌بـالای درخت اِشتـافتند
بـا زبـانِ شَطْـأَهُ شُکـرِ خـدا — مـی‌سرایـد هـر بـر و بـرگی جـدا
1345/۱۳۵۰ کـه بُـپَروَرْد اصلِ مـا را ذوالعـطا — تـا درخت اِسْـتَغْلَظْ آمـد وَاسْتَوىٰ
جـانهای بسـته انـدر آب و گِـل — چون رهـند از آب و گِلهـا شـادْ دل
در هوای عشـق حـق رقصـان شـوند — همچو قـرص بَدْر بی‌نقصـان شـوند
جسمشان در رقص و جانهاخود مپرس — وانکه گردِ جانْ از آنها خود مـپرس
شـیر را خـرگوش در زنـدان نشـاند — ننگِ شـیری کـو ز خـرگوشی بمـاند
1350/۱۳۵۵ در چنان نـنگی و آنگـه ایـن عـجب — فخرِ دین خواهد کـه گـویندش لقب
ای تو شیری در تکِ ایـن چاهْ فـرد — نفسْ چون‌خرگوش‌خونت‌ریخت وخورد
نـفسِ خـرگوشت بـه‌صحرا در چَرا — تـو بـه قـعرِ ایـن چَهِ چـون وچـرا
سوی نخچیران دویـد آن شـیر گـیر — کـابشِرُوا یـاقَوم اِذْجـاءَ البَشـیر
مـژده مـژده ای گـروهِ عـیش سـاز — کان سگِ دوزخ بـه‌دوزخ رفت بـاز
1355/۱۳۶۰ مـژده مـژده کـان عـدوّ جـانها — کَـنْد قـهرِ خـالقش دنـدانـها
آنکه از پـنجه بسـی سرهـا بکـوفت — همچوخَسْ جاروب مرگش هم‌بروفت

---

[1] مصراع دوّم در متن چنین است: «در بدی از نیکوی غافل شدی».

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش	شاد وخندان ازطرب درذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان	سجده کردندش همه صحراییان[1]
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری؟	نی، تو عزرائیل شیران نری
1360/۱۳٦۵ هر چه هستی جانِ ما قربانِ تست	دست بُردی، دست و بازویت دُرست
راند حق این آب را در جوی تو	آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چون سگالیدی به‌مکر	آن عوان را چون بمالیدی به‌مکر؟
باز گو تا قصّه درمانها شود	بازگو تا مرهمِ جانها شود
باز گو کز ظلم آن اِستم نُما	صد هزاران زخمِ دارد جان ما
1365/۱۳۷۰ گفت تأیید خدا بُد ای مِهان	ورنه خرگوشی که باشد در جهان؟
قوّتم بخشید و دل را نور داد	نورِ دل مر دست و پا را زور داد
از بَرِ حق می‌رسد تفضیلها	بازهم از حق رسد تبدیلها
حق به‌دَور و نوبت این تأیید را	می‌نماید اهل ظنّ و دید را

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

هین به‌مُلکِ نوبتی شادی مکن	ای تو بستهٔ نوبتْ آزادی مکن
1370/۱۳۷۵ آنکه مُلکش برتر از نوبت تنند	برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقِیَند	دَوْرِ دایم روحها با ساقِیَند
ترک این شُرب ار بگویی یک دوروز	در کُنی اندر شرابِ خُلد پوز

تفسیر «رَجَعْنا مِنَ‌الجِهادالأَصْغرِ اِلَی الجِهادِ الأکبرِ»

ای شهان کُشتیم ما خصمِ برون	ماند خصمی زو بَتَر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سُخرهٔ خرگوش نیست
1375/۱۳۸۰ دوزخست این نفس ودوزخ اژدهاست	کو به‌دریاها نگردد کمّ و کاست

---

۱. در متن: «سجده آوردند و گفتندش که هان» آمده است. بعد بالای مصراع صورت اخیر نوشته شده است.

هـفت دریـا را در آشامد، هـنوز / کم نگـردد سـوزش آن خـلق سـوز
سنگهـا و کـافرانِ سـنگ دل / انـدر آیـند انـدرو زار و خـجل
هم نگـردد سـاکـن از چندین غـذا / تـا ز حـقّ آیـد مـرو را ایـن نـدا
سیـر گشتی سیـر؟ گـوید نـه هـنوز / اینت آتش، اینت تابش، اینت سـوز
عـالمی را لقـمه کـرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنـان هَـلْ مِنْ مَـزید؟
1380/۱۳۸۵ حـق قـدم بـر وَیْ نهـد از لامکـان / آنگه او سـاکـن شـود از کُـن فکـان
چونکه جزو دوزخست این نفسِ مـا / طـبعِ کـل دارد هـمیشه جـزوها
ایـن قـدم حق را بـود کـو راکُشـد / غیرِ حق خـود کـی کمـانِ او کشـد؟
در کمـان نـنهند الاّ تـیرِ راست / این کمان را بـاژگون کـژ تیرهـاست
1385/۱۳۹۰ راست شو چون تیر و وارَهْ از کمـان / کز کمان هر راست بـجهد بی‌گمـان
چـونکه واگشـتم ز پیکـار بُـرون / روی آوردم بـه‌پیکـار درون
قـد رَجَعْنا مِنْ جِهادِ الاَْصْغَریم / بـا نَـبی انـدر جهـاد اکـبریم
قوّت از حق خواهم و تـوفیق و لاف / تـا بـه‌سوزن بـرکَنَم ایـن کـوهِ قـاف
سهل شیری دان کـه صَفْهـا بشکـند / شـیر آنست آن‌کـه خـود را بشکـند

آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمر - رَضِیَ‌اللهُ عَنْهُ - و دیدن او کرامات عمر را - رضی‌الله عنه

در بیـان ایـن شـنو یک قـصّه‌یی / تـا بـری از سـرّ گـفتم حـصّه‌یی[1]
1390/۱۳۹۶ تـا عـمر آمـد زقـیصر یک رسـول / در مـدینه از بیـابانِ نُـغول
گـفت کـو قـصرِ خـلیفه، ای حشـم / تا من اسپ و رخت را آنجـا کشـم؟
قوم گـفتندش کـه او را قـصر نـیست / مـر عـمر را قـصرْ جـانِ روشـنیست
گـرچـه از مـیری وَرا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کـازه‌ایست
ای بـرادر چـون بـبینی قـصر او / چونک در چشم دلت رُستست مـو؟
1395/۱۴۰۱ چشم دل از مـو و عـلّت پـاک آر / وانگـه آن دیـدارِ قـصرش چشـم‌دار
هر که را هست از هوسها جانِ پـاک / زود بـیند حـضرت و ایـوانِ پـاک
چون محمّد پاک شد زین نار و دود / هـر کجـا رو کـرد وجـهُ‌الله بـود
چـون رفـیقی وسوسهٔ بـدخواه را / کـی بـدانـی ثَـمَّ وجـهُ‌الله را؟

---

۱. این بیت در مقابله به‌طرفین عنوان، با همان خط ولی کوچکتر از متن به‌صورت دو مصراع افزوده شده است.

هـرکرا بـاشد زسـینه فـتح باب ‌ ‌ ‌ ‌ بیند او بـر چـرخ دل صـد آفتاب[1]
1400/۱۴۰۶ حـق پـدیدست از میـان دیگران ‌ ‌ ‌ ‌ هـمچو مـاه انـدر میـان اختران
دو سـرِ انگشت بـر دو چشـم نِـهْ ‌ ‌ ‌ ‌ هـیچ بـینی از جهـان؟ انصـاف دِهْ
گر نبینی این جهـان مـعدوم نـیست ‌ ‌ ‌ ‌ عیب جز زانگشتِ نفسِ شـوم نـیست
تـو زچشـم انگشت را بـر دار هـین ‌ ‌ ‌ ‌ و آنگهانی هر چه مـی‌خواهـی ببین
نـوح را گـفتند امّت کـو ثـواب؟ ‌ ‌ ‌ ‌ گفت او زان سوی وَاسْتَغْشَوا ثیاب
1405/۱۴۱۱ رُو و سـر در جـامه‌ها پیچیده‌ایـد ‌ ‌ ‌ ‌ لاجـرم بـا دیـده و نـادیده‌ایـد
آدمـی دیـدست و بـاقی پـوستست ‌ ‌ ‌ ‌ دیـد آنست آن که دیـدِ دوستست
چـونک دیـدِ دوست نـبود کـور بِهْ ‌ ‌ ‌ ‌ دوست کـو بـاقی نبـاشد دور بِهْ
چـون رسـول روم ایـن الفاظِ‌تر ‌ ‌ ‌ ‌ در سمـاع آورد، شـد مشتـاق‌تر
دیـده را بـرجُستن عُـمَّر گمـاشت ‌ ‌ ‌ ‌ رخت را و اسپ را ضـایع گـذاشت
1410/۱۴۱۶ هـر طـرف انـدر پـی آن مـردِ کـار ‌ ‌ ‌ ‌ مـی‌شدی پرسـانِ او دیـوانـه‌وار
کین چنین مـردی بـود انـدر جهـان ‌ ‌ ‌ ‌ و زجهـان مـانند جـان بـاشد نهـان
جُست او را تـاش چـون بـنده بـود ‌ ‌ ‌ ‌ لاجـرم جـوینده یـابنده بـود
دیـد اعـرابـی زنـی او را دخـیل ‌ ‌ ‌ ‌ گـفت عـمّر نک بـه‌زیرِ آن نـخیل
زیـرِ خرمـا بُـن زخلقـان او جـدا ‌ ‌ ‌ ‌ زیـر سـایه خـفته بـین سـایهٔ خـدا

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را ـ رضی‌الله عنه ـ خفته به زیر درخت

1415/۱۴۲۱ آمـد او آنجـا و از دور ایستـاد ‌ ‌ ‌ ‌ مـر عـمر را دیـد و در لرز اوفتـاد
هـیبتی زان خـفته آمـد بـر رسـول ‌ ‌ ‌ ‌ حالتی خوش کـرد بـر جـانش نـزول
مِـهر و هـیبت هست ضـدّ هـمدگر ‌ ‌ ‌ ‌ این دو ضد را دید جمع انـدر جگـر
گفت با خود مـن شهـان را دیـده‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ پـیش سلطـانان مِـه و بگـزیده‌ام
از شهـانم هـیبت و تـرسی نـبود ‌ ‌ ‌ ‌ هـیبتِ ایـن مـرد هـوشم را ربـود
1420/۱۴۲۶ رفـته‌ام در بـیشهٔ شـیر و پـلنگ ‌ ‌ ‌ ‌ روی مـن زیشـان نگـردانـید رنگ
بس شـدستم در مصـاف و کـارزار ‌ ‌ ‌ ‌ همچو شیر آن دم که بـاشد کـارْزار
بس که خوردم، بس زدم زخمِ گـران ‌ ‌ ‌ ‌ دل قـوی‌تر بـوده‌ام از دیگـران
بـی‌سلاح ایـن مـرد خـفته بـرزمین ‌ ‌ ‌ ‌ من به‌هفت اندام لرزان، چیست این؟

---

۱. مصراع دوّم در متن چنین است: «او زهر شهری ببیند آفتاب»، درحاشیه اصلاح کرده‌اند.

هیبت حقّست اینْ از خلق نیست   هیبت این مردِ صاحب دلق نیست

1425/۱۴۳۱ هر که ترسید از حق و تقویٰ گزید   ترسد از وی جنّ و انس و هر که دید

اندرین فکرت به حُرمت دست بست   بعدِ یک ساعت عمر از خواب جَست

[سلام کردن رسول روم امیرالمؤمنین را رضی‌الله عنه][1]

کرد خدمت مر عمر را و سلام   گفت پیغامبر، سلام آنگه کلام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند   ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

لاتَخافوا هست نُزلِ خایفان   هست در خور از برای خایف آن

1430/۱۴۳۶ هر که ترسد مر ورا ایمن کنند   مردل ترسنده را ساکن کنند

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس   درس چه دهی نیست او محتاج درس؟

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد   خاطر ویرانْش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق   وز صفات پاک حق نِعْمَ‌الرّفیق

وز نوازشهای حق ابدال را   تا بداند او مقام و حال را

1435/۱۴۴۱ حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس   وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز   وقتِ خلوتْ نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده خاص و عامان را عروس   خلوت اندرشاه باشد با عروس

هست بسیار اهلِ حال از صوفیان   نادِرَست اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد   وز سفرهای روانش یاد داد

1440/۱۴۴۶ وز زمانی کز زمان خالی بُدست   وز مقامِ قدس که اجلالی بُدست

وز هوایی کاندرو سیمرغِ روح   پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هریکی پروازش از آفاقْ بیش   وز امید و نَهمتِ مشتاقْ بیش

چون عمر اَغیارْ رو را یار یافت   جانِ او را طالب اسرار یافت

شیخْ کامل بود و طالب مُشتهی   مردْ چابک بود و مرکب درگهی

1445/۱۴۵۱ دید آن مرشد که او ارشاد داشت   تخمِ پاک اندر زمینِ پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر ـ رضی‌الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین   جان ز بالا چون درآمد در زمین؟

---

۱. این سرفصل در متن نیست، برای رعایتِ متنِ نیکلسون از آن متن آورده شد ـ م.

مرغِ بی‌اندازه چون شد در قفص؟ ... گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش ... چون فسون خوانَد همی آید به‌جوش
از فسون او عدمها زود زود ... خوش معلّق می‌زند سوی وجود
1450/۱۴۵۶ باز بر موجود افسونی چو خواند ... زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوشِ گُل و خندانش کرد ... گفت با سنگ و عقیقِ کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او ... گفت با خورشید تا رُخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف ... در رخِ خورشید افتد صد کسوف
تا به گوشِ ابر آن گویا چه خواند ... کو چو مَشک از دیدهٔ خود اشک راند؟
1455/۱۴۶۱ تا به گوشِ خاک حق چه خوانده است ... کو مراقب گشت و خامش مانده است؟
در تردّد هر که او آشفته است ... حق به گوش او معمّا گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان ... آن کنم آن گفت یا خود ضدِّ آن؟
هم زحق ترجیح یابد یک طرف ... زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردّد هوش جان ... کم فشار این پنبه اندر گوشِ جان
1460/۱۴۶۶ تا کنی فهم آن معمّاهاش را ... تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محلّ وحی گردد گوشِ جان ... وحی چه بْود؟ گفتنی از حسِ نهان
گوشِ جان و چشمِ جان جز این حس است ... گوش عقل و گوش ظنّ زین مُفلس است
لفظِ جبرم عشق را بی‌صبر کرد ... وانکه عاشق نیست حبسِ جبر کرد
این معیّت با حقست و جبر نیست ... این تجلّی مه است، این ابر نیست
1465/۱۴۷۱ ور بود این جبر، جبرِ عامه نیست ... جبرِ آن امّارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر ... که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بریشان گشت فاش ... ذکرِ ماضی پیشِ ایشان گشت لاش
اختیار و جبرِ ایشان دیگرست ... قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ ... در صدف آن درِّ خُردست و سترگ
1470/۱۴۷۶ طبعِ نافِ آهوست آن قوم را ... از برون خون و درونشان مُشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود ... چون رود در نافْ مشکی چون شود؟
تو مگو کین مِس برون بُد مُحْتَقَر ... در دل اکسیر چون گشتست زر؟[1]
اختیار و جبر در تو بُد خیال ... چون دریشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد ... در تن مردم شود او روحِ شاد
1475/۱۴۸۱ در دل سفره نگردد مستحیل ... مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوّتِ جانست این ای راست خوان ... تا چه باشد قوّتِ آن جانِ جان؟

۱. مصراع دوّم در متن چنین است: «در دل اکسیر چون گیرد گهر»، در مقابله به «گشتست زر» بدل کرده‌اند.

گوشت پارهٔ آدمی با زور و جان[1] می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زورِ جانِ کوه کَن شقِّ حجر زورِ جانِ جان در اِنشقّ‌القَمَر
گر گشاید دل سرِ انبانِ راز جان به سوی عرش سازد ترک تاز

اضافت کردن آدم آن زلّت را به خویشتن که «رَبَّنا ظَلَمْنا» و اضافت کردن ابلیس گناه خود را به خدا که «بِما اَغْوَیْتَنی»

1480/۱۴۸۶ کردِ حق و کردِ ماهر دو ببین کردِ ما راهست دان پیداست این
گر نباشد فعل خَلق اندر میان پس مگو کس را چرا کردی چنان؟
خَلقِ حق افعال ما را مُوجِدست فعل ما آثارِ خَلقِ ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض کی شود یک دم مُحیط دو عَرض؟
گر به‌معنی رفت شد غافل ز حرف پیش و پس یک دم نبیند هیچ طَرْف
1485/۱۴۹۱ آن زمان که پیش‌بینی آن زمان تو پسِ خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان چون بود جانْ خالقِ این هردُوان؟
حق محیطِ جمله آمد ای پسر وا ندارد کارش از کارِ دگر
گفت شیطان که بِما اَغْوَیْتَنی کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظَلَمْنا نَفْسَنا او زفعلِ حق نبُد غافل چو ما
1490/۱۴۹۶ در گنه او از ادب پنهانش کرد زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعدِ توبه گفتش ای آدم نه من آفریدم در تو آن جُرم و مِحَن؟
نه که تقدیر و قضای من بُد آن چون به‌وقت عذر کردی آن نهان؟
گفت ترسیدم، ادب نگذاشتم گفت هم من پاسِ آنت داشتم
هر که آرد حرمت، او حرمت برد هر که آرد قند لوزینه خورد
1495/۱۵۰۱ طیّبات از بهر که؟ لِلطّیّبین یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پیِ فرقی بیار تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش وانکه دستی تو بلرزانی زجاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق‌شناس لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیَش مرتعش را کی پشیمان دیدیَش؟
1500/۱۵۰۶ بحثِ عقلست این چه عقل آن حیله گر تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحثِ عقلی گر دُر و مرجان بود آن دگر باشد که بحثِ جان بود

۱. با آنکه در متن «با عقل و جان» نوشته شده، بالای عقل کلمهٔ «زور» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

بحثِ جان اندر مقامی دیگرست — بادهٔ جان را قِوامی دیگرست
آن زمان که بحثِ عقلی ساز بود — این عُمَر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان — بوالحکم بوجهل شد در بحث آن[1]
1505/۱۵۱۱ سوی حسّ و سوی عقل او کاملست — گر چه خود نسبت به‌جان او جاهلست
بحثِ عقل و حسّ اثردان یا سبب — بحثِ جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضئ — لازم و ملزوم ، نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست — از دلیل چون عصا بس فارغست

تفسیر «وَ هُوَ مَعَکُمْ اَیْنَما کُنْتُمْ»

بار دیگر ما به قصّه آمدیم — ما از آن قصّه برون خود کی شدیم؟
1510/۱۵۱۶ گر به‌جهل آییم، آن زندانِ اوست — ور به‌علم آییم، آن ایوانِ اوست
ور به‌خواب آییم مستانِ ویم — ور به‌بیداری به‌دستانِ ویم
ور بگرییم ابرِ پُر زرقِ ویم — ور بخندیم آن زمان برقِ ویم
ور به‌خشم و جنگ عکسِ قهر اوست — ور به‌صلح و عذر عکسِ مِهر اوست
-/۱۵۲۰ ما کییم اندر جهان پیچ‌پیچ؟ — چون الف او خود چه دارد؟ هیچ هیچ

سؤال کردن رسول از عمر ـ رضی‌الله عنه ـ از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل جسم

چون ز عمّر آن رسول این را شنید — روشنی اندر دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب — گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت و بگذشت از فروع — بهر حکمت کرد در پرسش شروع[2]
1515/۱۵۲۴ گفت یا عمّر چه حکمت بود و سِرّ — حبسِ آن صافی در این جای کدر؟
آبِ صافی در گِلی پنهان شده — جانِ صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی — معنیی را بندِ حرفی می‌کنی

۱. با آنکه در متن نوشته‌اند «در حکم آن» در مقابله با نوشتن کلمهٔ «بحث» بالای حکم آن را اصلاح کرده‌اند.
۲. این سه بیت در متن نیست، امّا در مقابله آن را به‌طرفین عنوان افزوده‌اند.

	حبس کردی معنیِ آزاد را	بندِ حرفی کرده‌ای تو یاد را[1]
	از برای فایده این کرده‌ای	تو که خود از فایده در پرده‌ای
1520/۱۵۲۹	آنکه از وی فایده زاییده شد	چون نبیند آنچه ما را دیده شد؟
	صد هزاران فایده‌ست و هریکی	صد هزاران پیشِ آن یک اندکی
	آن دَمِ نطقت که جزو جزوهاست	فایده شد، کُلِّ کُل خالی چراست؟
	تو که جزوی کارِ تو با فایده‌ست	پس چرا در طعن کل آری تو دست؟
	گفت را گر فایده نَبْوَد مگو	ور بود هِلْ اعتراض و شکر جو
1525/۱۵۳۴	شُکرِ یزدان طوق هر گردن بود	نی جدال و رو تُرُش کردن بود
	گر ترش رو بودن آمد شکر و بس	پس چو سِرکه شُکر گویی نیست کس
	سِرکه را گر راه باید در جگر	گو بشو سرکنگبین او از شکر
	معنی اندر شعر جز با خبط نیست	چون قَلاسنگست و اندر ضبط نیست

در معنی آنکه «مَنْ اَرادَ اَنْ یَجْلِسَ مَعَ اللهِ فَلْیَجلِسْ مَعَ اَهْلِ التَّصَوفِ»

	آن رسول ازخودبشد زین یک دو جام	نی رسالت یاد ماندش، نی پیام
1530/۱۵۳۹	واله اندر قدرتِ الله شد	آن رسول اینجا رسید و شاه شد
	سیل چون آمد به‌دریا بحر گشت	دانه چون آمد به‌مزرع گشت کَشت
	چون تعلّق یافت نان با بوالبشر	نانِ مرده زنده گشت و با خبر
	موم و هیزم چون فدای نار شد	ذاتِ ظلمانی او انوار شد
	سنگِ سرمه چونکه شد در دیدگان	گشت بینایی، شد آنجا دیدبان
1535/۱۵۴۴	ای خنک آن مرد کز خود رَسته شد	در وجود زنده‌یی پیوسته شد
	وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجَست
	چون تو در قرآن حق بگریختی	با روانِ انبیا آمیختی
	هست قرآن حالهای انبیا	ماهیانِ بحرِ پاک کبریا
	ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر	انبیا و اولیا را دیده گیر
1540/۱۵۴۹	ور پذیرایی، چو بر خوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قفص
	مرغ کو اندر قفص زندانیَست	می‌نجوید رَستن از نادانیَست
	روحهایی کز قفصها رَسته‌اند	انبیای رَهبَرِ شایسته‌اند

۱. در نسخهٔ نیکلسون «باد را» نوشته شده است.

از برون آوازشان آید ز دین / که رَهِ رَستن ترا اینست این
ما بدین رَستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
1545/۱۵۵۴ خویش را رنجور سازی زارْ زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهارِ خلق بندِ محکمست / در ره این از بندِ آهن کی کمست؟

قصّهٔ بازرگان که طوطی محبوسِ او او را پیغام داد به‌طوطیان هندوستان هنگام رفتن به‌تجارت

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را زجود / گفت بهر تو چه آرم؟ گوی زود
1550/۱۵۵۹ هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطّهٔ هندوستان؟
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی، کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاقِ شماست / از قضای آسمان در حبسِ ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و رَهِ ارشاد خواست
1555/۱۵۶۴ گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق؟
این روا باشد که من در بندِ سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت؟
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان؟
یاد آرید ای مِهان زین مرغ‌زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
1560/۱۵۶۹ ای حریفانِ بتِ موزونِ خود / من قدحها می‌خورم پرخونِ خود
یک قدح مَیْ‌نوش کن بر یادِ من / گر نمی‌خواهی که بِدْهی داد من
یا به‌یادِ این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌یی برخاک‌ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قندکو؟
گر فراق بنده از بَدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست؟
1565/۱۵۷۴ ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگِ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر / و انتقامِ تو ز جان محبوب‌تر
نارِ تو اینست نورت چون بود / ماتم این، تا خود که سورت چون بود؟
از حلاوتها که دارد جورِ تو / و ز لطافت کس نیابد غورِ تو
نالم و ترسم که او باور کند / و ز کرم آن جور را کمتر کند

1570/۱۵۷۹ عاشقم بر قهر و بر لطفش به‌جد / بوالعجب من عاشقِ این هر دو ضِد
والله ار زین خارْ در بستان شَوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشقِ کُلّست و خود کُلّست او / عاشقِ خویشست و عشقِ خویش جُو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

1575/۱۵۸۴ قصّهٔ طوطیّ جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود؟
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / واندرونِ او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گِلَه / افتد اندر هفت گردون غُلْغُلُه
هر دمش صدنامه صد پیک از خدا / یاربی زو، شصت لبّیک از خدا
زلّت او بِهْ زطاعت نزدِ حق / پیش کفرش جمله ایمانها خَلَق
1580/۱۵۸۹ هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وَهْم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حُکم او / همچو در حُکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دَم مزن، وَاللهُ اَعْلَم بِالصّواب
1585/۱۵۹۴ باز می‌گردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان[1]
مردِ بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مُرد و بگسستش نَفَس
1590/۱۵۹۹ شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر / گفت رفتم در هلاکِ جانور

۱. در مصراع اوّل نوشته‌اند: «باز می‌گردیم ما ای دوستان» پس اصلاح کرده‌اند و پایین «ما» نوشته‌اند: «ازین».

این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روحْ یک؟
این چرا کردم، چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفتِ خام؟
این‌زبان چون سنگ وهم آهن وَشَست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن برهم گزاف / گه ز رُویِ نَقل و گه از رُویِ لاف
1596/۱۶۰۴ زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار؟
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهانِ مرده را شیران کند
جانها در اصلْ خود عیسی دَمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفتِ هر جانی مسیح آساستی
1600/۱۶۰۹ گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخُور
صبر باشد مُشتَهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد، گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول فریدالدّین عطّار ـ قدّس‌الله روحَهُ ـ
توصاحب نفسی‌ای غافل میان خاک خون می‌خور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحبِ دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحّت یافت و از پرهیز رَست / طالب مسکین میان تب دَرَست[۱]
1605/۱۶۱۴ گفت پیغامبر که ای طالب جری[۲] / هان مکن با هیچ مطلوبی مِری
در تو نمرودیست، آتش در مرو / رفت خواهی، اوّل ابراهیم شو
چون نه‌ای سبّاح و نه دریایی / در میفکن خویش از خود رایی
او ز آتش وَردِ احمر آورد / از زیانها سود بر سر آورد[۳]
کاملی گر خاک گیرد، زر شود / ناقص از زر بُرد، خاکستر شود
1610/۱۶۱۹ چون قبول حق بود آن مردِ راست / دستِ او در کارها دستِ خداست
دستِ ناقص دستِ شیطانست و دیو / زانکه اندر دامِ تکلیفست و ریو

---

۱. در مصراع دوّم کلمهٔ میان نوشته نشده و از قلم افتاده، در مقابله علامتی به‌جای کلمه در متن گذاشته‌اند و کلمه را در هامش افزوده‌اند.
۲. در متن «مردجری» نوشته‌اند، در مقابله «مرد» را به «طالب» بدل کرده‌اند.
۳. دو مصراع در متن جا به جا نوشته شده است و بعد با شماره‌گذاری اصلاح کرده‌اند.

جهل آید پیش او دانش شود | جهل شد علمی که در ناقص رود[1]
هرچه گیرد علّتی علّت شود | کفر گیرد کاملی ملّت شود
ای مِری کرده پیاده با سُوار | سر نخواهی بُرد، اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را - علیه‌السّلام - که چه می‌فرمایی اوّل تو اندازی عصا [یاما]

1615/۱۶۲۴ ساحران در عهدِ فرعونِ لعین | چون مِری کردند با موسی به کین
لیک موسی را مقدّم داشتند | ساحران او را مکرَّم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آنِ تُست | گر همی خواهی عصا تو فکن نخست
گفت نی اوّل شما ای ساحران | افکنید آن مکرها را در میان
این قَدَر تعظیمْ دینشان را خرید | کز مِری آن دست و پاهاشان بُرید
1620/۱۶۲۹ ساحران چون حقِّ او بشناختند | دست و پا در جُرمِ آن درباختند
لقمه و نکته‌ست کامل را حلال | تو نه‌ای کامل، مخور، می‌باش لال
چون تو گوشی، او زبان، نی جنسِ تو | گوشها را حق بفرمود اَنْصِتوا
کودک اوّل چون بزاید شیر نوش | مدّتی خامش بود او جمله گوش
مدّتی می‌بایدش لب دوختن | از سخن، تا او سخن آموختن
1625/۱۶۳۴ ور نباشد گوش و تی تی می‌کند | خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کرِّ اصلی کِش نبُد زآغاز گوش | لال باشد کی کند در نطقْ جوش؟
زانکه اوّل سمع باید نطق را | سوی منطق از ره سمع اندر آ
وَادْخُلوا الْاَبْیاتَ مِنْ اَبْوابِها | وَاطْلُبُوا الْاَغْراضَ فی اَسْبابِها
نطق کان موقوفِ راهِ سمع نیست | جز که نطقِ خالقِ بی‌طمع نیست
1630/۱۶۳۹ مُبْدِعست او تابع استاذْ نی | مُسند جمله ورا اِسناد نی
باقیان هم در حِرَف هم در مَقال | تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌یی | دلق و اشکی گیر در ویرانه‌یی
زانکه آدم زان عتاب از اشک رَست | اشکِ‌تر باشد دَم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین | تا بود گریان و نالان و حزین
1635/۱۶۴۴ آدم از فردوس و از بالای هفت | پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صُلبِ او | در طَلَب می‌باش هم در طُلْب او

1. با آنکه «منکر» نوشته‌اند، در مقابله بر بالای کلمه «ناقص» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

ز آتش دل و آبِ دیـده نُقل ساز
بوستـان از ابـر و خـورشیدست بـاز
تـو چـه دانـی قـدر آب دیدگـان[1]
عـاشقِ نـانی تـو چـون نـادیدگان
گر تو این انبـان زِ نـان خـالی کـنی
پُـر ز گوهرهـای اِجـلالی کـنی
1640/۱٦۴۹ طفلِ جان از شیرِ شیطان بـاز کـن
بـعد از آنش بـا مَـلَک انباز کـن
تـا تـو تـاریک و مـلول و تـیره‌ای
دان کـه بـا دیـوِ لعین هـمشیره‌ای
لقـمه‌یی کـو نـور افـزود و کـمال
آن بـود آورده از کسب حـلال
روغـنی کـاید چـراغ مـا کُشـد
آبْ خوانش چون چـراغی را کُشد
علم و حکمت زایـد از لقـمهٔ حـلال
عشـق و رقّت آیـد از لقـمهٔ حـلال
1645/۱٦۵۴ چون ز لقـمه تـو حسـد بـینی و دام
جهل و غفلت زاید آن را دان حـرام
هـیچ گـندم کـاری و جـو بـر دهـد
دیده‌ای اسـپی کـه کُـرّهٔ خـر دهـد؟
لقـمه تُـخمَست و بَـرَش انـدیشه‌ها
لقـمه بـحر و گـوهرش انـدیشه‌ها
زایـد از لقـمهٔ حـلال انـدر دهـان
میلِ خـدمت عـزمِ رفـتنْ آن جهـان

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کـرد بـازرگان تجـارت را تمـام
بـاز آمـد سـوی مـنزل دوستکـام
1650/۱٦۵۹ هـر غـلامی را بیـاورد ارمغـان
هـر کـنیزک را بـبخشید او نشـان
گـفت طـوطی ارمغـانِ بـنده کـو؟
آنچه دیدی و آنـچه گـفتی بـازگو
گفت نـه، مـن خـود پشیمـانم از آن
دستِ خود خـایان و انگشتـان گـزان
مـن چـرا پیغـام خـامی از گـزاف
بـردم از بـی‌دانشـی و از نِشـاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
چیست آن کین خشم و غم را مُقتضیست؟
1655/۱٦٦۴ گـفت گـفتم آن شکـایتهای تـو
بـا گـروهی طوطیـان همتـای تـو
آن یکی طوطی ز دردت بُـوی بُـرد
زَهـره‌اش بـدرید و لرزیـد و بـمرد
من پشیمان گشتم، این گفتن چه بـود
لیک چون گفتم، پشیمانی چه سـود؟
نکـته‌یی کـان جَست نـاگـه از زبـان
همچو تیری دان که آن جَست از کمان
وا نگـردد از ره آن تـیر ای پسـر
بـند بـاید کـرد سَـیلی را زسَـر
1660/۱٦٦۹ چون گذشت از سَر جهانی را گـرفت
گر جهان ویران کند، نـبْود شگـفت
فـعل را در غـیبْ اثرهـا زادَنـیست
و آن موالیدش بـه‌حکمِ خَـلق نـیست
بی‌شریکی جـمله مـخلوقِ خـداست
آن موالید ار چـه نسبتْشـان بـه‌مـاست

---

۱. در متن «ذوق» نوشته شده در مقابله با نوشتن «قدر» بر بالای کلمه اصلاحش کرده‌اند.

زید پرّانید تیری سوی عَمر / عَمر را بگرفت تیرش همچو نَمر

مدّتِ سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حقْ نه مَرد

1665/۱۶۷۴ زیدِ رامی آن دَم ار مُرد از وَجَل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل

زآن موالیدِ وَجَع چون مُرد او / زید را ز اوّل سبب قتّال گو

آن وَجَعها را بدو منسوب دار / گر چه هست آن جمله صنعِ کردگار

همچنین کِشت و دَم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مُستطاع

اولیا را هست قدرت از اِله / تیرِ جَسته باز آرندش ز راه

1670/۱۶۷۹ بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دستِ رَب

گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب

از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت بُرهان باید و حجّت مِها / باز خوان مِنْ آیَةٍ اَوْ نُنْسِها

آیت اَنسَوْکُمْ ذِکْری بخوان / قدرتِ نسیان نهادنشان بدان

1675/۱۶۸۴ چون به‌تذکیر و به‌نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون به‌نسیان بست او راه نظر / کار نتْوان کرد، ور باشد هنر

خِلْتُمْ سُخْرِیّةً اَهْلَ السُّمو / از نُبی خوانید تا اَنسَوْکُمْ

صاحبِ دِه پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاهِ دلهای شماست

فرعِ دید آمد عملْ بی‌هیچ شک / پس نباشد مردم الاّ مردمک

1680/۱۶۸۹ منَ تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید زصاحبْ مَرکزان

چون فراموشیِّ خلق و یادشان / با وَیَست و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پُر می‌کند / آن صدفها را پُر از دُر می‌کند

آن همه اندیشهٔ پیشانه‌ها / می‌شناسند از هدایت خانه‌ها

1685/۱۶۹۴ پیشه و فرهنگِ تو آید به‌تو / تا درِ اسباب بگشاید به‌تو

پیشهٔ زرگر به‌آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو به‌آن مُنکَر نشد[1]

پیشه‌ها و خُلقها همچون جِهاز / سوی خصم آیند روز رستخیز

پیشه‌ها و خُلقها از بعدِ خواب / واپس آید هم به‌خصم خود شتاب

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقتِ صبح / هم بدآنجا شد که بود آن حُسن و قُبح

1690/۱۶۹۹ چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

---

۱. مصراع دوم «خوی این خوش خو با آن منکر نشد» است.

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفص و نوحهٔ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد | پس بلرزید، اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین | برجهید و زد کُله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید | خواجه برجَست و گریبان را درید
گفت ای طوطیّ خوبِ خوش حَنین | این چه بودت این چرا گشتی چنین؟
1695/۱۷۰۴ ای دریغا مرغ خوش‌آواز من | ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من | راحِ رُوح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بُدی | کَی خود او مشغول آن مرغان شدی؟
ای دریغا مرغ کارزان یافتم | زود رُوی از رویِ او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی بروَریٰ | چون تُوی گویا، چه گویم من ترا؟
1700/۱۷۰۹ ای زبان هم آتش و هم خرمنی | چند این آتش درین خرمن زنی؟
در نهان جان از تو افغان می‌کند | گرچه هر چه گوییَش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توی | ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی | هم انیسِ وحشت هجران توی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان؟ | ای تو زِه کرده به کینِ من کمان
1705/۱۷۱۴ نک بپرّانیده‌ای مرغ مرا | در چَراگاهِ ستم کم کن چَرا
یا جوابِ من بگو یا دادْ ده | یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نورِ ظلمت سوزِ من | ای دریغا صبحِ روز افروزِ من
ای دریغا مرغ خوش‌پروازِ من | ز انتها پرّیده تا آغازِ من
عاشقِ رنجست نادان تا ابد | خیز لاأُقْسِم بخوان تا فی کَبَد
1710/۱۷۱۹ از کبد فارغ بُدم با روی تو | وز زَبَد صافی بُدم در جوی تو
این دریغاها خیالِ دیدنست | وز وجود نقدِ خود بُبْریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست | کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست[1]؟
غیرت آن باشد که او غیرِ همه‌ست | آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من، دریا بُدی | تا نثارِ دلبرِ زیبا بُدی
1715/۱۷۲۴ طوطی من، مرغِ زیرکسار من | ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی دادَ و ناداد آیدم | او ز اوّل گفته تا یاد آیدم

۱. درمتن «عشق» نوشته‌اند و در مقابله بر بالای آن «حکم» افزوده و اصلاحش کرده‌اند.

طوطیی کآید ز وحی آوازِ او / پیش از آغازِ وجود آغازِ او
اندرونِ تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
1720/۱۷۲۹ ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من، سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی؟
سوخته چون قابلِ آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کَش بود
ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیرِ میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیرِ هَجْر آشفته و خونْ ریز شد
1725۱۷۳۴ آنکه او هشیار خود تُندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد به‌دست؟
شیرِ مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدارِ من / گویدم مندیش جز دیدارِ من
خوش نشین ای قافیه اندیشِ من / قافیهٔ دولت تُوی در پیشِ من
حرف چه بْود تا تو اندیشی اَز آن / حرف چه بْود؟ خارِ دیوارِ رزان
1730/۱۷۳۹ حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی‌این هر سه با تو دَم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرارِ جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / و آن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی‌ما هم نزد
ما چه باشد در لغت؟ اثبات و نفی / من نه اثباتم، منم بی‌ذات و نفی
1735/۱۷۴۴ من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند[1]
جملهٔ شاهان پستْ پستِ خویش را / جملهٔ خلقان مستْ مستِ خویش را
می‌شود صیّادْ مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جُسته به‌جان / جمله معشوقان شکارِ عاشقان
1740/۱۷۴۹ هر که عاشق دیدیَش معشوق دان / کو به‌نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم به‌عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست، تو خاموش باش / او چو گوشَت می‌کشد، تو گوش باش
بند کن چون سَیل سَیْلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود؟ / زیرِ ویران گنجِ سلطانی بود
1745/۱۷۵۴ غرقِ حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موجِ بحرِ جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زَبَر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر؟

۱. این بیت در هامش افزوده شده است.

پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاقِ شکّرست / بی‌مرادی نه مرادِ دلبرست؟
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خونِ عالم ریختن او را حلال
1750/۱۷۵۸ ما بها و خونبها را یافتیم / جانبِ جانْ باختن بشتافتیم
ای حیاتِ عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بُردگی
من دلش جُسته به‌صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تُست این عقل و جان / گفت رَو رَو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای؟
1755/۱۷۶۳ ای گرانجان خوار دیدستی وَرا / زانکه بس ارزان خریدستی وَرا
هر که او ارزان خَرَد ارزان دهد / گوهری طفلی به‌قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اوّلین و آخرین
مُجملش گفتم نکردم زآن بیان / ورنه هم اَفهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لبِ دریا بود / من چو لا گویم مراد الاّ بود
1760/۱۷۶۸ من ز شیرینی نشستم رو تُرُش / من ز بسیاریّ گفتارم خمُش
تا که شیرینیِ ما از دو جهان / در حجابِ رُو تُرُش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخُن / یک همی گویم ز صد سِرِّ لَدُن

تفسیر قول حکیم

بهرچ از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست دورافتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قوله ـ علیه‌السّلام: «اِنَّ سَعْدَاً لَغَیُورٌ و اَنا اَغیَرُ مِنْ سَعْدٍ واللّهُ اَغیَرُ مِنّی و مِنْ غَیرَتِهِ حَرَّمَ الْفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها و ما بَطَنَ»

جمله عالَم زان غیور آمد که حق / بُرد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالْبَد / کالْبَد از جان پذیرد نیک و بد
1765/۱۷۷۳ هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شَین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خُسران بهر شاهش اتّجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش شِستن بود حیف و غبین
دستبوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوسِ پا باشد گناه
گر چه سر بر پا نهادن خدمتست / پیشِ آن خدمت خَطا و زلّتست

1770/۱۷۷۸ شاه را غیرت بود بر هر که او   برگزیند بعد از آن که دید رو
غیرتِ حق بر مَثَل گندم بود   کاهِ خرمن غیرتِ مردم بود
اصلِ غیرتها بدانید از اله   آنِ خلقان فرعِ حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گِلَه   از جفای آن نگارِ دَه دِلَه
ناله ایرا ناله‌ها خوش آیدش   از دو عالم ناله و غم بایدش
1775/۱۷۸۳ چون ننالم تلخ از دستان او؟   چون نِیَم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شبْ بی‌روزِ او؟   بی وصالِ رویِ روزافروز او؟
ناخوشِ او خوش بود در جان من   جان فدای یار دلْ رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش   بهر خشنودی شاه فرْدِ خویش
خاکِ غم را سرمه سازم بهر چشم   تا ز گوهر پُر شود دو بحر چشم
1780/۱۷۸۸ اشکْ کآن از بهر او بارند خلق   گوهرست و اشکْ پندارند خلق
من ز جانِ جان شکایت می‌کنم   من نِیَم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام   وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان   ای تو صدر و من دَرَت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست   ما و من کو آن طرف کآن یارِ ماست؟
1785/۱۷۹۳ ای رهیده جانِ تو از ما و من   ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد وزن چون یک شود آن یک توی   چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی   تا تو با خود نردِ خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند   عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امرِ کن   ای مُنزّه از بیا و از سخُن
1790/۱۷۹۸ جسمْ جسمانه تواند دیدنت   درخیال آرد غم و خندیدنت؟
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست   تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود   او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبزِ عشق کو بی‌مُنتهاست   جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست   بی‌بهار و بی‌خزان سبز و ترست
1795/۱۸۰۳ دِه زکاتِ روی خوب، ای خوب‌رو   شرح جانِ شرحه شرحه باز گو
کز کَرَشم غمزهٔ غمّازه یی   بر دلم بنهاد داغی تازه‌یی
من حلالش کردم ار خونم بریخت   من همی گفتم حلال، او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان   غم چه ریزی بر دل غمناکیان؟
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت   همچو چشمهٔ مُشرِقت در جوش یافت
1800/۱۸۰۸ چون بهانه دادی این شَیْدات را؟   ای بها نه شَکّر لبهات را
ای جهانِ کهنه را تو جان نو   از تن بی‌جان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا   شرح بلبل گو که شد از گُل جُدا

از غم و شادی نباشد جوشِ ما   با خیال و وهم نبود هوشِ ما

حالتی دیگر بود کآن نادرست   تو مشو مُنکِر که حق بس قادرست

1805/۱۸۱۳ تو قیاس از حالتِ انسان مکن   منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان، رنج و شادی حادثست   حادثان میرند و حقْشان وارثست

صبح شد ای صبح را صبح و پناه   عذرِ مخدومی حسام‌الدّین بخواه

عذر خواه عقل کُلّ و جان توی   جانِ جان و تابشِ مرجان توی

تافت نورِ صبح و ما از نورِ تو   در صبوحی با مَی منصورِ تو

1810/۱۸۱۸ دادهٔ تو چون چنین دارد مرا   باده که بْود کو طرب آرد مرا؟

باده درجوشِش گدای جوشِ ماست   چرخ در گردِش گدای هوشِ ماست

باده از ماست شد نه ما ازو   قالب از ما هست شد نه ما ازو

ما چو زُنبوریم و قالبها چو موم   خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع به‌حکایت خواجهٔ تاجر

بس درازست این، حدیث خواجه گو   تا چه شد احوالِ آن مردِ نکو

1815/۱۸۲۳ خواجه اندر آتش و درد و حنین   صد پراگنده همی گفت این چنین

گه تناقض، گاه ناز و گه نیاز   گاه سودای حقیقت، گه مجاز

مردِ غرقه گشته جانی می‌کَنَد   دست را در هر گیاهی می‌زند

تا کدامش دست گیرد در خطر   دست و پایی می‌زند از بیم سَر

دوست دارد یار این آشفتگی   کوشش بیهوده بِهْ از خفتگی

1820/۱۸۲۸ آنکه او شاهست، او بی‌کار نیست   ناله از وی طُرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان ای پسر   کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فی شأن ای پسر

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش   تا دَم آخِر دمی فارغ مباش

تا دم آخِر دمی آخِر بود   که عنایت با تو صاحب سِرّ بود

هرچه کوشدجان که در مرد و زنست   گوش وچشم شاهِ جان بر روزنست[1]

۱. مصراع اوّل در متن به‌صورت: «هرچه می‌کوشند اگر مرد و زنست» نوشته شده بعد شمارهٔ (۲) بر بالای مصراع گذاشته و در هامش به‌صورت: «هر چ کوشد جان که در مرد و زنست» اصلاح کرده‌اند.

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفص و پرّیدن طوطی مرده

1825/۱۸۳۳	بعد از آنش از قفص بیرون فکند	طوطیک پرّید تا شاخ بلند
	طوطیِ مرده چنان پرواز کرد	کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد[1]
	خواجه حیران گشت اندر کارِ مرغ	بی‌خبر ناگه بدید اسرارِ مرغ
	روی بالا کرد و گفت ای عندلیب	از بیانِ حالِ خودْمان دِه نصیب
	او چه کرد آنجا که تو آموختی	ساختی مکری و ما را سوختی؟
1830/۱۸۳۸	گفت طوطی کو به‌فعلم پند داد	که رها کن لطف آواز و گشاد[2]
	زآنکه آوازت ترا در بند کرد	خویشتن مرده پیِ این پند کرد
	یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	مُرده شو چون من که تا یابی خلاص
	دانه باشی مرغکانت برچنند	غنچه باشی کودکانت برکَنند
	دانه پنهان کن به کلّی دام شو	غنچه پنهان کن گیاه بام شو
1835/۱۸۴۳	هر که داد او حُسنِ خود را در مَزاد	صد قضای بد سوی او رُو نهاد
	چشمها و خشمها و رشکها	بر سرش ریزد چو آب از مَشکها
	دشمنان او را ز غیرت می‌دِرَند	دوستان هم روزگارش می‌برند
	آنکه غافل بود از کِشت و بهار	او چه داند قیمت این روزگار؟
	در پناهِ لطفِ حق باید گریخت	کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
1840/۱۸۴۸	تا پناهی یابی، آنگه چون پناه	آب و آتش مر ترا گردد سپاه
	نوح و موسی را نه دریا یار شد	نه بر اَعداشان به کین قهّار شد؟
	آتش ابراهیم را نه قلعه بود	تا برآورد از دل نمرود دود؟
	کوه یحیی را نه سوی خویش خواند	قاصدانش را به‌زخم سنگ راند؟
	گفت ای یحیی بیا در من گریز	تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پرّیدن

1845/۱۸۵۳	یک دو پندش داد طوطی پر مذاق	بعد از آن گفتش سلامِ اَلْفراق[3]

---

۱. با آنکه در مصراع دوّم «آفتاب شرق» نوشته شده، در مقابله با نوشتن «از چرخ» روی «شرق» اصلاحش کرده‌اند.

۲. پایان مصراع دوّم در متن: «آواز و داد» است، در مقابله بر بالای آخرین کلمه «گشاد» نوشته‌اند.

۳. در متن «طوطی پر نفاق» نوشته شده، در مقابله بر بالای آن «پر مذاق» نوشته و اصلاحش کرده‌اند.

خـواجـه گـفتش فـی اَمـانِالله بـرو — مـر مـرا اکـنون نُـمودی راهِ نـو
خواجه با خود گفت کین پندِ منست — راهِ او گـیرم کـه ایـن رَه روشـنست
جانِ من کـمتر ز طـوطی کـی بـود؟ — جان چنین بـاید کـه نـیکو پـی بـود

مضرّت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفص شکلست، تن شد خارِ جان — در فـریب داخـلان و خـارجـان
1850/۱۸۵۸ ایـنْش گـوید مـن شـوم هـمراز تـو — و آنش گـوید نـی مـنم انبازِ تـو
اینْش گوید نیست چون تو در وجود — در جمال و فضل و در احسان و جود
آنْش گـوید هـر دو عـالم آنِ تست — جـمله جـانهامان طُـفَیلِ جـانِ تست
او چو بیند خلق را سرمستِ خـویش — از تکـبّر مـی‌رود از دستِ خـویش
او نـدانـد کـه هـزاران را چـو او — دیـو افکـندست انـدر آب جـو
1855/۱۸۶۳ لطف وسالوس جهان خوش‌لقمه‌ایست — کمترش خور، کان پرآتش لقمه‌ایست
آتشش پنهـان و ذوقش آشکـار — دود او ظـاهر شـود پـایان کـار
تو مگو آن مدح را من کـی خـورم؟ — از طـمع مـی‌گوید او پـی مـی‌برم
مـادحت گـر هـجو گـوید بـرملا — روزهـا سـوزد دلت زان سـوزها
گرچه دانی کـو ز حرمـان گـفت آن — کان طمع که داشت، از تو شد زیان
1860/۱۸۶۸ آن اثـر می‌مـاندت در انـدرون — در مدیح این حـالتت هست آزمـون
آن اثـر هـم روزهـا بـاقی بـود — مـایهٔ کـبر و خِـداع جـان شـود
لیک ننمـاید چـو شـیرینست مـدح — بدنمـاید، زانکـه تـلخ افتاد قَدْح
همچومطبوخست وحَب کان راخوری — تا بـه‌دیری شـورش و رنـج انـدری
ور خـوری حـلوا بـود ذوقش دمـی — ایـن اثـر چـون آن نمی‌پاید هـمی
1865/۱۸۷۳ چـون نمی‌پـاید همی پاید نهان — هـر ضـدی را تـو بـه‌ضدّ او بـدان
چـون شکـر پـاید نهان تـأثیر او[1] — بـعد حـینی دُمّـل آرد نیشْ جـو
نـفس از بس مدحهـا فـرعون شـد — کُـنْ ذَلیـلَ النَّـفسِ هَوْنَـا لاتَسُـد
تا توانـی بـنده شـو، سلطـان مبـاش — زخم‌کَش چون‌گوی شو، چوگان مباش
ورنه چون لطفت نمـاند ویـن جمـال — از تـو آیـد آن حریفـان را مـلال
1870/۱۸۷۸ آن جمـاعت کِت هـمی دادنـد ریـو — چون ببینندت، بگـویندت کـه دیـو
جـمله گـویندت چـو بـینندت بـه‌در — مرده‌یی از گـور خـود بـر کـرد سَـر

---

۱. در متن: «... پاید همی...»، مطابق آنچه نقل کرده‌ایم، اصلاح شده است.

همچو اَمْرَد که خدا نامش کنند ‌ ‌ ‌ تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریشِ او ‌ ‌ ‌ دیو را ننگ آید از تفتیشِ او
دیو سوی آدمی شد بهر شر ‌ ‌ ‌ سوی تو ناید که از دیوی بتر
1875/۱۸۸۳ ‌ تا تو بودی آدمی دیو از پیَت ‌ ‌ ‌ می‌دوید و می‌چشانید او مَیت
چون شدی در خوی دیوی استوار ‌ ‌ ‌ می‌گریزد از تو دیو نابکار
آنک اندر دامنت آویخت او ‌ ‌ ‌ چون چنین گشتی ز تو بگریخت او[1]

تفسیر «ماشاءَالله کان»

این همه گفتیم لیک اندر بسیج ‌ ‌ ‌ بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق ‌ ‌ ‌ گر مَلَک باشد سیاهستش ورق
1880/۱۸۸۸ ‌ ای خدا ای فضل تو حاجت روا ‌ ‌ ‌ با تو یاد هیچ‌کس نبود روا
این قَدَر ارشادْ تو بخشیده‌ای ‌ ‌ ‌ تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش ‌ ‌ ‌ متّصل گردان به‌دریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من ‌ ‌ ‌ وارهانش از هوا وز خاکِ تن
پیش از آن کین خاکها خَسْفش کنند ‌ ‌ ‌ پیش از آن کین بادها نَشْفش کنند
1885/۱۸۹۳ ‌ گرچه چون نشفش کند تو قادری ‌ ‌ ‌ کِش ازیشان واستانی، واخری
قطره‌یی کو در هوا شد یا که ریخت ‌ ‌ ‌ از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت؟
گر درآید در عدم یا صد عدم ‌ ‌ ‌ چون بخوانیش، او کند از سر قَدَم
صد هزاران ضدّ ضد را می‌کُشد ‌ ‌ ‌ بازشان حکم تو بیرون می‌کَشد
از عدمها سوی هستی هر زمان ‌ ‌ ‌ هست یارب کاروان در کاروان
1890/۱۸۹۸ ‌ خاصه هر شب جمله افکار و عقول ‌ ‌ ‌ نیست گردد غرق در بحر نُغول
باز وقت صبح آن اللّهیان ‌ ‌ ‌ برزنند از بحرْ سَر چون ماهیان
در خزان آن صدهزاران شاخ و برگ ‌ ‌ ‌ از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر ‌ ‌ ‌ در گلستان نوحه کرده بر خُضَر
باز فرمان آید از سالار دِه ‌ ‌ ‌ مر عدم را کانچه خوردی بار دِه
1895/۱۹۰۳ ‌ آنچه خوردی، واده ای مرگ سیاه ‌ ‌ ‌ از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر ‌ ‌ ‌ دم به دم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و ترّ و تازه بین ‌ ‌ ‌ پُر ز غنچه و وَرد و سرو و یاسمین

---

۱. در هامش پایان مصراعها را به «آویختند» و «بگریختند» تغییر داده‌اند.

زانبهیِ برگ پنهان گشته شاخ / زانبهیِ گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهایی که از عقل کُلَست / بوی آن گلزار و سرو و سُنبلست

1900/۱۹۰۸ بویِ گل دیدی که آنجا گل نبود / جوشِ مُل دیدی که آنجا مُل نبود؟

بو قلاووزست و رهبَر مر ترا / می‌برد تا خُلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نورْساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مردیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی، یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش

1905/۱۹۱۳ بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گِردِ بدخویی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشمِ نابینا و درد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بُد نیاز / در نیاز و فقرْ خود را مرده ساز

1910/۱۹۱۸ تا دَمِ عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و نازنده کند[1]

از بهارانْ کی شود سرسبز سنگ؟ / خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ[2]

سالها تو سنگ بودی دل خراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر ـ رضی‌اللهُ عَنْهُ ـ از بهر خدا روزِ بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عُمَر / بود چنگی مطربی با کرّ و فر

بلبل از آواز او بی‌خود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

1915/۱۹۲۳ مجلس و مجمع دَمَش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش به‌فن / مردگان را جان درآرد در بدن

یا رَسیلی بود اسرافیل را / کز سماعش پر بِرُستی فیل را

سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را

انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست

1920/۱۹۲۸ نشنود آن نغمه‌ها را گوشِ حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

---

۱. در متن: «... خوب و فرخنده کند» است، آن را در بالای مصراع به «خوب و نازنده کند» بدل کرده‌اند.

۲. مصراع دوّم به‌صورت: «خاک شو تا گل نمایی...» نوشته شده، بعد در مقابله در داخل متن کلمهٔ «نمایی» را به «برویی» بدل کرده‌اند.

نشنود نغمهٔ پَری را آدمی / کو بود ز اسرارِ پَرِیان اعجمی
گر چه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیَند / هر دو در زندان این نادانیَند
مَعْشَرَالجِنْ سورهٔ رحمان بخوان / تَسْتَطِیعوا تَنْفُذوا را باز دان

1925/۱۹۳۳ نغمه‌های اندرونِ اولیا / اوّلا گوید که ای اجزای لا
هین ز لایِ نفی سرها برزنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروید و نزاد
گر بگویم شمّه‌یی زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نَقلِ آن به‌تو دستور نیست

1930/۱۹۳۸ هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نَما
جان هریک مرده‌یی از گور تن / برجهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آوازْ ز آواها جداست / زنده کردن کارِ آوازِ خداست
ما بمردیم و به‌کلّی کاستیم / بانگِ حق آمد، همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب

1935/۱۹۴۳ ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آوازِ دوست
مطلق آن آواز خود از شَه بود / گرچه از حلقومِ عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی‌یَسْمَعْ و بی‌یُبْصِر توی / سِر توی، چه جای صاحبْ سِرْ توی
چون شدی مَنْ کانَ لِلّه از وَلَه / من ترا باشم که کانَ اللهُ لَه

1940/۱۹۴۸ گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم، آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکاتِ دمی / حل شد آنجا مشکلاتِ عالَمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دمِ ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او به‌خویش اَسْما نمود / دیگران را ز آدمْ اَسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش، خواه ازو / خواه از خم گیر می، خواه از کدو

1945/۱۹۵۳ کین کدو با خُنب پیوستست سخت / نی چو تو شادان کدوی نیکبخت
گفت طُوبیٰ مَنْ رَآنی مصطفی / وَالّذی یُبْصِرْ لِمَنْ وَجْهی رَأیٰ
چون چراغی نورِ شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدنِ آخِر لقای اصل شد
خواه از نورِ پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان

1950/۱۹۵۸ خواه بین نور از چراغ آخِرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که «اِنَّ لِرَبِّکُمْ فی اَیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٍ اَلا فَتَعَرَّضُوا لَها»

گفت پیغامبر که نفحتهای حق / اندرین ایّام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در رُبایید این چنین نفْحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هرکرا می‌خواست، جان‌بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
1955/۱۹۶۳ [جان آتش یافت زو آتش کُشی / جان مرده یافت از وی جُنبشی][1]
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبشِ طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این[2]
گر در افتد در زمین و آسمان / زَهره‌هاشان آب گردد در زمان
خودزبیم این دمِ بی‌منتها / باز خوان فَأَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها
ور نه خود اَشْفَقْنَ مِنْهاٰ چون بُدی / گر نه از بیمش دل کُه خون شدی؟
1960/۱۹۶۹ دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمهٔ چندی درآمد، ره بُبَست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقتِ لقمانست، ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارْخار / از کف لقمان همی جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / ز آنکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
1965/۱۹۷۴ جانِ لقمان که گلستانِ خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست؟
اشتر آمد اینِ وجود خار خوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگِ گُلی بر پُشتِ تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رُست
میل تو سوی مُغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو به کو / چند گویی کین گلستان کو و کو؟
1970/۱۹۷۹ پیش از آن کین خارِ پا بیرون کنی / چشمْ تاریکست، جولان چون کنی؟
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کَلِّمینی یا حُمَیْرا کَلِّمی
ای حمیرا آتش اندر نِهْ تو نعل / تا ز نعلِ تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تأنیثست و جان / نامْ تأنیش نهند این تازیان

---

۱. این بیت در مقابله با کشیدن خطی باریک به‌پایان بیت قبل در حاشیه نوشته شده است.
۲. در متن «حیوان» نوشته شده»، در مقابله بالای این کلمه «خلقان» نوشته و تصحیح کرده‌اند.

1975/۱۹۸۴ لیک از تأنیثْ جان را باک نیست　　روح را با مرد و زن اِشراک نیست

از مؤنّث وز مذکّر برترست　　این نی آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان　　یا گهی باشد چنین، گاهی چنان

خوش‌کننده‌ست وخوش وعین‌خوشی　　بی‌خوشی نبود خوشی ای مُرْتَشی

چون تو شیرین از شکر باشی، بود　　کان شکر گاهی ز تو غایب شود

1980/۱۹۸۹ چون شکر گردی ز تأثیرِ وفا　　پس شکر کی از شکر باشد جدا؟

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق　　عقل آنجا گم شود، گم ای رفیق

عقلِ جزوی عشق را منکر بود　　گرچه بنماید که صاحبْ سِر بود

زیرک و داناست، امّا نیست نیست　　تا فرشته لا نشد، آهرمنیست

او به‌قول و فعلْ یارِ ما بود　　چون به‌حکم حال آییِ لا بود

1985/۱۹۹۴ لا بود، چون او نشد از هست نیست　　چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست

جان کمالست و ندای او کمال　　مصطفیٰ گویان اَرِحْنا یا بِلال

ای بلال افراز بانگ سِلْسِلت　　زان دمی کاندر دمیدم در دلت

زان دمی کآدم از آن مدهوش گشت　　هوشِ اهلِ آسمان بیهوش گشت

مصطفیٰ بی‌خویش شدزان‌خوب‌صوت　　شد نمازش از شبِ تَعْریس فوت

1990/۱۹۹۹ سَر از آن خواب مبارک برنداشت　　تا نمازِ صبحدم آمد به‌چاشت

در شب تَعْریس پیشِ آن عروس　　یافت جانِ پاکِ ایشان دستبوس

عشق و جانْ هر دو نهانند و ستیر　　گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملولی یارْ خامش کردمی　　گر همو مهلت بدادی یکدمی

لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست　　جز تقاضای قضای غیب نیست

1995/۲۰۰۴ عیب باشد کو نبیند جز که عیب　　عیب کی بیند روانِ پاکِ غیب؟

عیب شد نسبت به‌مخلوق جَهول　　نی به‌نسبت با خداوندِ قبول

کفر هم نسبت به‌خالق حکمتست　　چون به‌ما نسبت کنی، کفر آفتست

ور یکی عیبی بود با صد حیات　　بر مثال چوب باشد درنبات

در ترازو هر دو را یکسان کَشند　　زانکه آن هر دوچوجسم‌وجان خوشند

2000/۲۰۰۹ پس بزرگان این نگفتند از گزاف　　جسم پاکان عینِ جان افتاد صاف

گفتشان و نَفْسشان و نقششان　　جمله جانِ مطلق آمد بی‌نشان

جانِ دشمن‌دارشان جسمست صِرف　　چون زِیاد از نَرد، او اسمست صِرف

آن به‌خاک اندر شد و کُل خاک شد　　وین نمک اندر شد و کُل پاک شد

آن نمک کز وی محمّد اَمْلَحست　　زان حدیثِ با نمک او اَفْصحست

2005/۲۰۱۴ این نمک باقیست از میراثِ او　　با تُوَند آن وارثانِ او بجو

پیشِ تو شِشته ترا خود پیش کو　　پیش هستت، جانِ پیش اندیش کو؟

گر تو خود را پیش و پس داری گمان — بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصفِ تنست — بی‌جهتها ذاتِ جانِ روشنست
برگشا از نورِ پاک شه نظر — تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
2010/۲۰۱۹ که همینی در غم و شادی و بس — ای عدم کو مر عدم را پیش و پس؟
روزِ بارانست می‌رو تا به‌شب — نه ازین باران از آن بارانِ رب

قصهٔ سؤال کردن عایشه ـ رضی‌الله عنها ـ از مصطفی ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست؟

مصطفی روزی به گورستان برفت — با جنازهٔ مردی ازیاران برفت
خاک را در گورِ او آگنده کرد — زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان — دستها بر کرده‌اند از خاکدان
2015/۲۰۲۴ سوی خَلقان صد اشارت می‌کنند — وانکه گوشستش عبارت می‌کنند
با زبانِ سبز و با دستِ دراز — از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطّان سر فرو برده به‌آب — گشته طاووسان و بوده چون غُراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد — آن غرابان را خدا طاووس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ — زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
2020/۲۰۲۹ منکران گویند خود هست این قدیم — این چرا بندیم بر ربِّ کریم؟
کوری ایشان درونِ دوستان — حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود — آن گل از اسرارِ کُل گویا بود
بوی ایشان رغمِ آنفِ منکران — گِردِ عالم می‌رود پرده دران
منکران همچون جُعَل زان بوی گل — یا چو نازکْ مغز در بانگ دهل
2025/۲۰۳۴ خویشتن مشغول می‌سازند و غرق — چشم می‌دزدند ازین لَمعانِ برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی — چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت — سوی صدّیقه شد و همراز گشت
چشمِ صدّیقه چو بر رویش فتاد — پیش آمد، دست بر وی می‌نهاد
بر عِمامه و روی او و موی او — بر گریبان و بَرز و بازوی او
2030/۲۰۳۹ گفت پیغامبر چه می‌جویی شتاب؟ — گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌ها اَت می بجویم در طلب — تر نمی‌یابم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فکندی از اِزار؟ گـفت کـردم آن ردای تـو خِمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جَیب چشـم پـاکت را خـدا بـاران غیب
نـیست آن بـاران ازیـن ابرِ شما هـست ابـری دیگـر و دیگـر سما

تفسیر بیت حکیم - رضی‌الله عنه[1]

آسمـانهاست در ولایت جـان کـارفرمای آسمـان جهـان
در ره روح پست و بـالاهاست کوههـای بـلند و دریـاهاست

2035/۲۰۴۴ غـیب را ابـری و آبـی دیگـرست آسمـان و آفتـابی دیگـرست
نـاید آن الّاکه بـر خـاصان پـدید بـاقیان فـی لَبْسٍ مِـنْ خَـلْقٍ جَـدید
هست بـاران از پـی پـروردگی هست بـاران از پـی پـژمردگی
نـفع بـاران بهـاران بـوالعـجب بـاغ را بـاران پـاییزی چـو تب
آن بهـاری نـاز پـروردش کـند وین خزانی نـاخوش و زردش کـند
2040/۲۰۴۹ هـمچنین سرمـا و بـاد و آفتـاب بـر تفـاوت دان و سرِّرشته بیاب
هـمچنین در غـیب انواعست ایـن در زیان و سـود و در ربـح و غـبین
ایـن دمِ ابـدال بـاشد زان بهـار در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فـعل بـاران بهـاری بـا درخت آیـد از انفـاسشان در نـیکبخت
گـر درختِ خشک بـاشد در مکـان عـیبِ آن از بـادِ جـان‌افـزا مـدان
2045/۲۰۵۴ بـاد کـارِخـویش کـرد و بـروزید آنکه جانی داشت بـر جـانش گُـزید

در معنی این حدیث که «اِغْتَنِمُوا بَرْدَالرَّبیعِ اِلیٰ آخِرِه»

گـفت پیغـامبر زسرمـای بهـار تـن مپوشـانید یـاران زینهـار
زانکـه بـا جـانِ شمـا آن مـی‌کند کـان بهـاران بـا درختـان مـی‌کند
لیک بگـریزید از سـردِ خـزان کـان کـند کـو کـرد بـا بـاغ و رزان
راویـان ایـن را بـه‌ظـاهر بـرده‌انـد هم بر آن صورت قناعت کـرده‌انـد
2050/۲۰۵۹ بـی‌خبر بـودند از جـان آن گـروه کـوه را دیـده نـدیده کـان بـه کـوه

---

۱. «رضی‌الله عنه» در مقابله با حروف ریز علاوه شده است.

آن خزان نزدِ خدا نفس و هواست — عقل و جان عینِ بهارست و بقاست
مرا ترا عقلیست جز وی در نهان — کاملِ‌العقلی بجو اندرجهان
جزوِ تو از کلّ او کلّی شود — عقلِ کُل بر نفس چون غُلّی شود
پس به‌تأویل این بود کانفاسِ پاک — چون بهارست و حیاتِ برگ و تاک
2055/۲۰۶۴ از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانکه دینت راست پُشت
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر — تا زگرم و سرد بِجْهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهارِ زندگیست — مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بُستانِ جانها زنده است — زین جواهر بحر دل آگنده است
بر دلِ عاقل هزاران غم بود — گر زباغِ دِل خلالی کم شود

پرسیدن صدّیقه ـ رضی‌الله عنها ـ از مصطفی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ که سرّ باران امروزینه چه بود؟

2060/۲۰۶۹ گفت صدّیقه که ای زُبدهٔ وجود — حکمت باران امروزین چه بود؟
این زبارانهای رحمت بود یا — بهر تهدیدست و عدلِ کبریا؟
این از آن لطفِ بهاریّات بود — یا زپاییزیِّ پرآفات بود؟
گفت این از بهر تسکین غمست — کز مصیبت بر نژادِ آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی — بس خرابی درفتادی و کمی
2065/۲۰۷۴ این جهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان
اُسْتُنِ این عالم ای جان غفلتست — هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن — غالب آید، پَست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ — هوشیاری آب و این عالَم وَسَخْ
زان جهان اندک ترشّح می‌رسد — تا نغُرّد در جهان حرص و حسد
2070/۲۰۷۹ گر ترشّح بیشتر گردد زغیب — نه هنر ماند در این عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو — سوی قصّهٔ مَردِ مطرب باز رو

بقیّهٔ قصّهٔ پیر چنگی و بیان مَخْلصِ آن

مطربی کز وی جهان شد پُرطرب — رُسته زآوازش خیالاتِ عجب
از نوایش مرغ دل پَرّان شدی — وز صدایش هوشِ جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد / بازجانْش از عجز پشّه‌گیر شد
پشت او خَم گشت همچون پشتِ خُمْ / ابروان بر چشم همچون پالْدُم 2075/۲۰۸۴
گشت آوازِ لطیفِ جان فزاش / زشت و نزدِ کس نیرزیدی به‌لاش
آن نوای رَشکِ زُهره آمده / همچو آوازِ خَرِ پیری شده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد؟
غیرِ آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دَمْشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست 2080/۲۰۸۹
کهربای فکر و هر آوازْ او / لذّتِ الهام و وحی و رازْ او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد زبی‌کسبی رهینِ یک رَغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدا یا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی زمن روزی نوال
نیست کس امروز مهمان تُوَم / چنگ بَهرِ تو زنم، کانِ توم 2085/۲۰۹۴
چنگ را برداشت و شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشمْ بها / کو به‌نیکویی پذیرد قلبها
چونکه زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بُردش مرغ جانْش از حَبْس رَست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجَست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهانِ ساده و صحرای جان 2090/۲۰۹۹
جان او آنجا سِرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بُدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی / بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنجِ دماغ / کردمی با ساکنانِ چرخْ لاغ
چشمْ بسته عالمی می‌دیدمی / وَرد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی 2095/۲۱۰۴
مرغِ آبی غرق دریای عَسَل / عینِ ایّوبی شراب و مُغْتَسَل
که بِدو ایّوب از پا تا به‌فرق / پاک شد از رنجها چون نورِ شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / درنگنجیدی درو زین نیم بَرْخ
کاین زمین و آسمانِ بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پرّ و بالم را گشود 2100/۲۱۰۹
این جهان و راهش ار پیدا بُدی / کم کسی یک لحظه‌یی آنجا بُدی
امر می‌آمد که نه طامع مشو / چون زپایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جانِ او / در فضای رحمت و احسانِ او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را ـ رضی‌الله عنه ـ که چندین زر از بیت‌المال به‌آن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عُمَر خوابی گماشت — تا که خویش از خواب نتوانست داشت

2105/۲۱۱۴ در عجب افتاد کین معهود نیست — این زغیب افتاد، بی‌مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش، خواب دید — کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندایی کاصلِ هر بانگ و نواست — خود ندا آنست و این باقی صداست

تُرک و کُرد و پارسی‌گو و عرب — فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب

خود چه‌جای ترک‌وتاجیکست وزنگ — فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

2110/۲۱۱۹ هر دمی از وی همی آید اَلَسْت — جوهر و اَعراض می‌گردند هست

گر نمی‌آید بلی زیشان ولی — آمدَنشان از عدم باشد بلی

آنچه گفتم زآگهی چوب و سنگ — در بیانش قصّه بشنو بی‌درنگ[1]

نالیدن ستون حنّانه؛ چون برای پیغامبر ـ صَلَّی‌الله عَلَیْه وَ سَلَّمْ ـ منبر ساختند که جماعت انبوه شد، گفتند ما روی مبارک ترا به‌هنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ با ستونْ صریح

اُستن حنّانه از هَجر رسول — ناله می‌زد همچو اربابِ عقول

گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون؟ — گفت جانم از فراقت گشت خون

2115/۲۱۲۴ مَسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی

گفت خواهی که ترا نخلی کنند — شرقی و غربی زتو میوه چنند؟

یا در آن عالم حقت سروی کند — تا تر و تازه بمانی تا ابد؟

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش — بشنو ای غافل، کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین — تا چو مردم حشر گردد یومِ دین

2120/۲۱۲۹ تا بدانی هرکرا یزدان بخواند — از همه کار جهان بی‌کار ماند

---

۱. در متن نوشته‌اند:

وانچ گفتم من زفهم سنگ و چوب — در بیانش قصهٔ بشنو تو خوب

در مقابله به صورت فوق در حاشیه با خطی ریز اصلاح کرده‌اند.

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار — یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نَبْوَد از اسرارْ داد — کی کند تصدیقْ او نالهٔ جماد؟
گوید آری نه زدل بهرِ وفاق — تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نِبَیندی واقفان امرِ کن — در جهان رد گشته بودی این سخُن
2125/۲۱۳۴ صد هزاران زاهل تقلید و نشان — افکندشان نیم وهمی در گمان
که بهظن تقلید و استدلالشان — قایمست و جمله پرّ و بالشان
شبههیی انگیزد آن شیطان دون — درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بیتمکین بود
غیرِ آن قطب زمانِ دیدهور — کز ثباتش کوه گردد خیرهسر
2130/۲۱۳۹ پایِ نابینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سرنگون او برحَصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر — اهل دین را کیست؟ سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیدهاند — در پناهِ خلقِ روشن دیدهاند
گر نه بینایان بُدندی و شهان — جمله کوران مردهاندی در جهان
نه زکوران کِشت آید نه درود — نه عمارت، نه تجارتها و سود
2135/۲۱۴۴ گر نکردی رحمت و افضالتان — درشکستی چوبِ استدلالتان
این عصا چه بود؟ قیاسات و دلیل — آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر — آن عصا را خُرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدیت — آن عصا از خشم هم بر وی زدیت
حلقهٔ کوران بهچه کار اندرید؟ — دیدبان را درمیانه آورید
2140/۲۱۴۹ دامن او گیر کو دادت عصا — در نگر کآدم چها دید از عَصیٰ
معجزه موسی و احمد را نگر — چون عصا شد مار و اُستُن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین — پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه — کی بدی حاجت بهچندین معجزه؟
هر چه معقولست عقلش میخورد — بیبیان معجزه، بیجرّ و مَد
2145۲۱۵۴ این طریقِ بکرِ نامعقول بین — در دل هر مُقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد — در جزایر در رمیدند از حسد
هم زبیم معجزات انبیا — سرکشیده منکران زیرِ گیا
تا بهناموس مسلمانی زِیَند — در تَسَلُّس تا ندانی که کیند
همچو قَلّابان بر آن نقدِ تباه — نقره میمالند و نامِ پادشاه
2150/۲۱۵۹ ظاهرِ الفاظشان توحید و شرع — باطن آن همچو در نان تخمِ صَرْع
فلسفی را زَهره نه تا دم زند — دم زند، دینِ حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او — هرچه گوید آن دو در فرمانِ او

	با زبان گرچه که تهمت می‌نهند	دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ به‌سخن آمدن سنگ‌ریزه در دست ابوجهل ـ عَلَیْهِ اللَّعنَه ـ وگواهی‌دادن سنگ‌ریزه بر حقیّت محمّد ـ صلّی‌الله عَلَیْهِ و سَلَّمْ ـ [و به رسالت او]

	سنگها اندر کف بوجهل بود	گفت ای احمد بگو این چیست زود؟
2155/۲۱۶۴	گر رسولی، چیست در مُشتم نهان؟	چون خبر داری ز راز آسمان
	گفت چون خواهی بگویم آن چه‌هاست	یا بگویند آن که ما حقّیم و راست؟
	گفت بوجهل این دُوُم نادِرْتَرَست	گفت آری حق از آن قادرترست
	از میان مُشتِ او هر پاره سنگ	در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
	لااِلهَ گفت و الاّالله گفت	گوهرِ احمد رسولُ‌الله سُفت
2160/۲۱۶۹	چون شنید از سنگها بوجهل این	زد زخشم آن سنگها را بر زمین

بقیهٔ قصّهٔ مطرب و پیغام‌رسانیدن امیرالمؤمنین، عمر ـ رضی‌الله عنه ـ به او آنچه هاتف آواز داد

	بازگرد و حال مطرب گوش دار	زانکه عاجز گشت مطرب زانتظار
	بانگ آمد مر عُمَر را کای عُمَر	بندهٔ ما را زحاجت باز خر
	بنده‌یی داریم خاص و محترم	سوی گورستانْ تو رنجه کن قدم
	ای عمر برجِه زبیت‌المال عام	هفتصد دینار در کف نِهْ تمام
2165/۲۱۷۴	پیش او برکای تو ما را اختیار	این قدر بستان کنون معذور دار
	این قدر از بهر ابریشمْ بها	خرج کن، چون خرج شد اینجا بیا
	پس عمر زان هیبتِ آواز جَست	تا میان را بهر این خدمت بُبَست
	سوی گورستان عمر بنْهاد رو	در بغل همیان دوان در جُست‌وجو
	گِردِ گورستان دوانه شد بسی	غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
2170/۲۱۷۹	گفت این نَبْود، دگر باره دوید	مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
	گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست	صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
	پیر چنگی کی بود خاصِ خدا؟	حبّذا ای سرِّ پنهان حبّذا

بـار دیگـر گِـردِ گورستان بگشت — همچون آن شیر شکاری گِـردِ دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست — گفت در ظلمت دلِ روشن بسیست

2175/۲۱۸۴ آمـد او بـا صد ادب آنجا نشست — بـر عمر عطسه فتاد و پیر جَست

مر عمر را دید، ماند اندر شگفت — عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد — محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخِ آن پیر کرد — دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مَرَم — کِت بشارتها زحق آورده‌ام

2180/۲۱۸۹ چند یزدان مدحتِ خوی تو کرد — تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز — تا به‌گوشَت گویم از اقبالْ راز

حق سلامت می‌کند، می‌پرسدت — چونی از رنج و غمانِ بی‌حدت؟

نک قراضهٔ چند ابریشم بها — خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیرْ لرزان گشت چون این را شنید — دست می‌خایید و بر خود می‌طپید

2185/۲۱۹۴ بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر — بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد — چنگ را زد بر زمین و خُرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اِله — ای مرا تو راه زن از شاهْ‌راه

ای بخورده خون من هفتاد سال — ای ز تو رویَم سیه پیشِ کمال

ای خدای باعطای باوفا — رحم کن بر عمرِ رفته در جفا

2190۲۱۹۹ داد حق عمری که هر روزی از آن — کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم به‌دم — دردمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یادِ ره و پردهٔ عراق — رفت از یادم دَمِ تلخِ فراق

وای کز تَرّیِ زیر افکندِ خُرد — خشک شد کشت دلِ من، دل بمرد

وای کز آوازِ این بیست و چهار — کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

2195/۲۲۰۴ ای خدا فریاد زین فریاد خواه — داد خواهم نه ز کس، زین دادخواه

داد خود از کس نیابم جز مگر — زانکه او از من به‌من نزدیکتر

کین منی از وی رسد دَم‌دَم مرا — پس ورا بینم چو این شد کم مرا

همچو آن کو با تو باشد زر شمر — سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر ـ رضی‌الله عنه ـ نظر او را از مقام گریه که هستیست به‌مقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاریِّ تو — هست هم آثارِ هشیاریِّ تو

2200/۲۲۰۹ راهِ فانی گشته راهی دیگرست ‌ ‌ ‌ زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یادِ ما مَضیٰ ‌ ‌ ‌ ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن به‌هر دو تا به‌کی ‌ ‌ ‌ پُر گِرِه باشی ازین هر دو چو نی؟
تا گره با نَیْ بود، همراز نیست ‌ ‌ ‌ همنشینِ آن لب و آواز نیست
چون به‌طوفی خود به‌طوفی، مُرتَدی ‌ ‌ ‌ چون به‌خانه آمدی، هم با خودی
2205/۲۲۱۴ ای خبرهات از خبر ده بی‌خبر ‌ ‌ ‌ توبهٔ تو از گناهِ تو بتر
ای تو از حالِ گذشته توبه جو ‌ ‌ ‌ کی کنی توبه ازین توبه بگو؟
گاه بانگ زیر را قِبْله کنی ‌ ‌ ‌ گاه گریهٔ زار را قُبْله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد ‌ ‌ ‌ جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جانْ بی‌گریه و بی‌خنده شد ‌ ‌ ‌ جانْش رفت و جان دیگر زنده شد
2210/۲۲۱۹ حیرتی آمد درونش آن زمان ‌ ‌ ‌ که برون شد از زمین و آسمان
جُست‌وجویی از ورای جست‌وجو ‌ ‌ ‌ من نمی‌دانم، تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال ‌ ‌ ‌ غرقه گشته در جمالِ ذوالجلال
غرقه‌یی نه که خلاصی باشدش ‌ ‌ ‌ یا به‌جز دریا کسی بشْناسدش
عقلِ جزو از کلّ گویا نیستی ‌ ‌ ‌ گر تقاضا بر تقاضا نیستی
2215/۲۲۲۴ چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد ‌ ‌ ‌ موجِ آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصّهٔ حالِ پیر اینجا رسید ‌ ‌ ‌ پیر و حالش روی در پرده کشید
پیرْ دامن را زگفت‌وگو فشاند ‌ ‌ ‌ نیم گفته در دهانِ ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن ‌ ‌ ‌ صدهزاران جان بشاید باختن
درشکارِ بیشهٔ جان باز باش ‌ ‌ ‌ همچو خورشید جهان جانْ باز باش
2220/۲۲۲۹ جان فشان افتاد خورشید بلند ‌ ‌ ‌ هر دمی تی می‌شود، پُر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی[1] ‌ ‌ ‌ مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجودِ آدمی جان و روان ‌ ‌ ‌ می‌رسد از غیب چون آبِ روان

تفسیر دعایِ آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند که «اَللّهُمَّ أعْطِ کُلَّ مُنْفِقٍ خَلَفاً اَللّهُمَّ أعْطِ کُلَّ مُمْسِکٍ تَلَفاً» و بیان‌کردن که آن منفق مجاهدِ راه حقّست نی مُسرف راه هوا

گفت پیغامبر که دایم بهر پند ‌ ‌ ‌ دو فرشته خوش منادی می‌کنند

۱. در نسخه: «جان فشان آی آفتاب معنوی است».

کـای خـدایا منفقـان را سیر دار | هر درمشان را عـوض دِه صـد هـزار
2225/۲۲۳۴ ای خـدایـا مُمسکـان را در جهـان | تـو مـده الاّ زیـان انـدر زیـان
ای بـا امسـاک کـز انفـاق بِـهْ | مـالِ حق را جز بـه‌امرِ حق مـده
تـا عـوض بینی تـو گـنج بی‌کران[1] | تـا نبـاشی از عِـدادِ کـافران
کـاشتران قربـان هـمی کردند تـا | چیره گـردد تیغشـان بـر مـصطفی
امـر حـق را بـازجـو از واصِلی | امـر حـق را درنیـابد هـر دلی
2230/۲۲۳۹ چـون غـلامِ یـاغیی کـو عـدل کـرد | مـال شـه بـر یـاغیان او بـذل کـرد
در نُـبی اِنـذارِ اهـلِ غـفلتست | کـان هـمه انفـاقهاشان حسـرتست
عدلِ ایـن یـاغی و دادش نـزد شاه | چـه فـزایـد؟ دوری و روی سیاه
سـرورانِ مکّـه در حـربِ رسـول | بودشـان قربـان بـه‌اومـیدِ قبول
بـهر ایـن مؤمن هـمی گـوید زبیم | در نمـاز اِهْـدِناالصِّـراطَ المُسْـتَقیم
2235/۲۲۴۴ آن درم دادن سـخی را لایـقست | جان سپردن خود سخـای عـاشقست
نان دهـی از بـهر حق، نـانت دهـند | جان دهی از بهر حق، جـانت دهـند
گـر بـریزد برگهـای ایـن چنار | بـرگ بـی‌برگیش بـخشد کردگـار
گرنماند از جـود در دستِ تـو مـال | کـی کـند فـضل اِلهت پـای مـال؟
هـر کـه کـارد، گـردد انبـارش تـهی | لیکش انـدر مـزرعه بـاشد بـهی
2240/۲۲۴۹ وانکه در انبـار مـاند و صـرفه کـرد | اُشْپُش و موش و حوادث پاک خورد
ایـن جهـان نـفیست در اثبـات جـو | صـورتت صـفرست در مـعنیت جـو
جـانِ شـورِ تـلخ پـیشِ تـیغ بَـر | جـانِ چـون دریـای شیرین را بـخر
ورنـمی‌دانـی شـدن زیـن آستـان | باری از من گـوش کـن ایـن داستـان

قصّهٔ خلیفه که درکَرَم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خـلیفه بـود در ایّـامِ پـیش | کرده حـاتم را غـلامِ جـودِ خویش
2245/۲۲۵۴ رایتِ اکـرام و جـود افـراشـته[2] | فـقر و حـاجت از جهـان بـرداشـته
بحر و دُرّ از بـخشش صـاف آمـده | دادِ او ازقـاف تـا قـاف آمـده
در جهـانِ خـاک ابـر و آب بـود | مَـظهر بخشـایشِ وهّـاب بـود

---

۱. در متن: «عوض‌یابی» نوشته‌اند، در مقابله بر بالای «یابی»، «بینی» نوشته و اصلاح کرده‌اند.
۲. در متن «داده» نوشته و درمقابله «جود» بربالای آن نوشته و اصلاح کرده‌اند.

از عطــااش بــحر و کــان در زلزله — ســوی جــودش قــافله بــر قــافله
قــبلهٔ حـــاجت در و دروازه‌اش — رفــته در عــالَم بــه‌جود آوازه‌اش
2250/۲۲۵۹ هم عجم هم روم هم تُرک و عـرب — مانده از جود و سخـااش در عـجب
آبِ حـیوان بــود و دریــای کـرم — زنده گشته هم عَـرَب زو، هـم عـجم

قصّهٔ اعرابیِ درویش و ماجرای زنْ با او به‌سبب قِلّت و درویشی

یک شب اعـرابی زنـی مـرشوی را — گفت و از حد بُرد گـفت و گـوی را
کین هـمه فـقر و جفـا مـا مـی‌کشیم — جمله عالم در خوشی، مـا نـاخوشیم
نان‌مان‌نه،نان خورش‌مان درد ورشک — کوزه‌مان نه، آب مان‌از دیـده اشک
2255/۲۲۶۴ جــامهٔ مـــا روز تــابِ آفتــاب — شب نهــالین و لحــاف از مــاهتاب
قرصِ مـه را قـرصِ نـان پـنداشته — دست ســوی آســمــان بــرداشــته
نــنگِ درویشـــان زدرویشــیّ مــا — روزْ شب از روزی انـــدیشیّ مـــا
خـویش و بیگـانه شـده از مـا رَمـان — بــر مثــال ســامری از مردمــان
گر بخواهم از کسی یک مشتِ نَسک — مرمرا گوید خمش کن، مرگ وجَسْک
2260/۲۲۶۹ مــرعرب را فـخرْ غـزوست و عـطا — در عرب تو همچو انـدر خـط خـطا
چه غـزا مـا بـی‌غزا خـود کُشته‌ایـم — مــا بــه‌تیغ فــقر بــی‌سر گشته‌ایـم
چــه عطـا مـا بـر گـدایـی مـی‌تنیم — مــر مگس را در هـوا رگ مـی‌زنیم
گر کسی مهمان رسد، گـر مـن مـنم — شب بــخسپد دلقش از تــن بــرکنم

مغرورشدن مریدانِ محتاج به‌مدّعیانِ مزوّر و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نَقل را از نقد فرق نادانستن و بر بَسته را از بر رُسته

بــهر ایــن گــفتند دانــایان بــه‌فن — میهمـــانِ مُحسنـــان بــاید شــدن
2265/۲۲۷۴ تـــو مــرید و میهمـــان آن کســـی — کــو ستــاند حـاصلت را از خسـی
نیست چیره چـون تـرا چـیره کـند؟ — نــورْ نَــدْهد مــر تــرا تـیره کـند
چــون وَرا نـوری نـبود انـدر قـران — نــور کــی یــابند از وی دیگـران؟

همچو اعمش کو کند داروی چشم | چه کَشَد در چشمها الّا که یَشْم
حالِ ما اینست در فقر و عنا | هیچ مهمانی مبا مغرور ما
2270/۲۲۷۹ قحطِ دَه سال ار ندیدی در صُوَر | چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درونِ مدّعی | در دلش ظلمت زُبانش شَعْشَعی
از خدا بویی نه او را نه اثر | دعویش افزون زشیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش | او همی گوید ز اَبدالیم بیش
حرفِ درویشان بدزدیده بسی | تا گمان آید که هست او خود کسی
2275/۲۲۸۴ خرده گیرد در سخن بر بایزید | ننگ دارد از درونِ او یزید
بی‌نوا از نان و خوانِ آسمان | پیش او ننداخت حق یک اُستخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام | نایب حقّم، خلیفه زاده‌ام
الصّلا ساده دلانِ پیچ‌پیچ | تا خورید از خوانِ جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان | گِردِ آن در گشته فردا نارسان
2280/۲۲۸۹ دیر باید تا که سِرّ آدمی | آشکارا گردد از بیش و کمی
زیرِ دیوار بدن گنجست یا | خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود | عُمرِ طالب رفت، آگاهی چه سود؟

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدّعی مزوّر اعتقاد به‌صدق بندد که او کسی است و بدین اعتقاد به‌مقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند و لیکن به‌نادرِ نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ | در حقِ او نافع آید آن دروغ
او به‌قصدِ نیک خود جایی رسد | گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
2285/۲۲۹۴ چون تحرّی در دل شب قِبْله را | قبله نی و آن نمازِ او روا
مدّعی را قحطِ جان اندر سِرست | لیک ما را قحطِ نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدّعی پنهان کُنیم | بهر ناموسِ مزوَّر جان کَنیم؟

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر[1] بیان‌کردن با زن

شوی گفتش چندجویی دخل و کَشت | خود چه ماند ازعمر؟ افزون‌تر گذشت

۱. کلمهٔ «صبر» در مقابله به‌خطی ریز بر بالا نوشته شده است.

عـاقل انـدر بیش و نقصان ننگرد | زانکه هـر دو همچو سَیلی بگـذرد
2290/۲۲۹۹ خواه صاف و خـواه سَیلِ تیره‌رُو | چـون نمی‌پاید، دمـی از وی مگـو
انـدرین عـالم هـزاران جانور | مـی‌زید خـوش‌عیش بـی‌زیر و زبـر
شُکـر مـی‌گوید خـدا را فـاخته | بـر درخت و، بـرگِ شب نـاساخته
حـمد مـی‌گوید خـدا را عـندلیب | کـاعتمادِ رزق بـر تست ای مُجیب
بـازْ دستِ شـاه را کـرده نـوید | از هـمه مـردار ببـریده امـید
2295/۲۳۰۴ هـمچنین از پشّـه گیری تـا بـه‌پیل | شـد عیـالُ‌الله و حـق نِـعْمَ‌المُعیل
این همه غمها که انـدر سینه‌هاست | از بخـار و گَردِبـاد و بـود مـاست
این غمانِ بیخ‌کَن چون داسِ ماست | این چنین‌شد و آنچنان وسواسِ ماست
دان که هر رنجی زمردن پـاره‌ایست | جزوِ مرگ از خود بِران گر چاره‌ایست
چون ز جزوِ مرگ نتوانـی گـریخت | دان که کُلّش بر سرت خواهند ریخت
2300/۲۳۰۹ جزوِ مرگ ار گشت شـیرین مـر تـرا | دان که شـیرین مـی‌کند کُـل را خـدا
دردهـا از مـرگ مـی‌آید رسـول | از رسـولش رو مگـردان ای فَضول
هرکه شـیرین مـی‌زید، او تـلخ مُـرد | هـرکه او تـن را پـرستد، جـان نَـبُرد
گـوسفندان را زصـحرا مـی‌کَشند | آنکـه فـربه‌تر مـر آن را مـی‌کُشند
شب گـذشت و صبح آمد ای تَمَر | چـند گیری ایـن فسانهٔ زر زِسَـر؟
2305/۲۳۱۴ تـو جُـوان بـودی و قـانع‌تر بُـدی | زر طلب گشتی خـود اوّل زر بـدی
رَز بدی پر میوه چـون کـاسد شـدی | وقت مـیوه پـختنت فـاسد شـدی
مـیوه‌ات بـاید کـه شـیرین‌تر شـود | چون رسـنْ تـابان نـه واپس‌تـر رود
جفتِ مایی، جفت بـاید هـم صـفت | تـا بـرآیـد کـارها بـا مـصلحت
جـفت بـاید بـر مثـالِ هـمدگر | در دو جفتِ کَفْش و مـوزه درنگـر
2310/۲۳۱۹ گر یکی کفش از دو تنگ آید بـه‌پا | هـر دو جـفتش کـار نـاید مـر تـرا
جفتِ دَر یک خُرد و آن دیگر بزرگ | جفتِ شیر بیشه دیـدی هـیچ گـرگ؟
راست نـاید بـر شـتر جفتِ جـوال | آن یکـی خـالی و ایـن پُرمـال مـال
مـن رَوَم سـوی قنـاعت دل قـوی | تـو چـرا سـوی شناعت مـی‌روی؟
مـردِ قـانع از سَرِ اخـلاص و سـوز | زین نسق مـی‌گفت بـا زن تـا بـه‌روز

نصیحت‌کردن زن مرشوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو «لِمَ تَقُولُونَ مٰالاٰتَفْعَلُونَ» که این سخنها اگر چه راستست این مقام توکّل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ خود زیان دارد «وکَبُرَ مَقْتاً عِندَاللهِ» باشد

2315/۲۳۲۴ زن برو زد بانگ کای نامـوس کیش | من فسونِ تو نـخواهـم خـورد بـیش

تُرَّهات از دعوی و دعوت مگو رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرفِ طُمْطِراق و کاربار کار و حالِ خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر روز سرد و برف و آنگه جامه‌تر
چند دعوی و دم و باد و بُروت ای ترا خانه چو بَیْتُ العَنْکَبُوت؟
2320/۲۳۲۹ از قناعت کی تو جان افروختی؟ از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست؟ گنج گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت، کمتر زنْ بَغَل جفتِ انصافم، یَتِم جفتِ دَغَل
چون قدم با شاه و بابگ می‌زنی[1] چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
2325/۲۳۳۴ با سگان زین استخوان در چالشی چون نیِ اِشکم تهی در نالشی
سوی من منگر به‌خواری سُست سُست تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای مر منِ کم‌عقل را چون دیده‌ای؟
همچو گرگ غافل اندر ما مَجِهْ ای ز ننگِ عقلِ تو بی‌عقل بِهْ
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردُمست آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
2330/۲۳۳۹ خصم ظلم و مکرِ تو الله باد فضل و عقلِ تو زما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسون‌گر این عجب مارگیر و ماری ای ننگِ عَرب
زاغ اگر زشتیِّ خود بشناختی همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسونِ مار کی فسونِ مار را گشتی شکار؟
2335/۲۳۴۴ مرد افسون‌گر زحرصِ کسب و کار درنیابد آن زمان افسونِ مار
مار گوید ای فسون‌گر هین و هین آنِ خود دیدی فسونِ من ببین
تو به‌نامِ حق فریبی مر مرا تا کنی رسوای شور و شر مرا
نامِ حقّم بست، نی آن رای تو نامِ حق را دام کردی، وای تو
نامِ حق بستاند از تو دادِ من من به‌نام حق سپردم جان و تن
2340/۲۳۴۹ یا بِه‌زخم من رگ جانت بُرد یا که همچون من به زندانت بَرد
زن ازین گونه خشن گفتارها خواند بر شُویِ جوان طومارها

۱. در متن «بامیر و بابگ» نوشته‌اند، درمقابله با نوشتن کلمهٔ «شاه» بر بالای «میر» اصلاح کرده‌اند.

نصیحت‌کردن مرد مر زن را که در فقیران به‌خواری منگر و در کار حق به‌گمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران به‌خیال وگمان بی‌نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بُوالحَزن؟ فقرْ فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه کَل بود او کز کُلَهْ سازد پناه
آنکه زلفِ جعد و رعنا باشدش چون کلاهش رفت، خوشتر آیدش
2345/۲۳۵۴ مرد حق باشد به‌مانند بصر پس برهنه بِهْ که پوشیده نظر
وقتِ عرضه کردن آن بَرْدَه‌فروش برکَنَد از بنده جامهٔ عیب‌پوش
وربود عیبی برهنه‌ش کی کند؟ بل به‌جامه خدعه‌یی باوی کند
گوید این شرمنده است از نیک وبد از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا به گوش خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
2350/۲۳۵۹ کز طمع عیبش نبیند طامعی گشت دلها را طمعها جامعی
ورگدا گوید سخن چون زرّ کان ره نیابد کالهٔ او در دکان
کارِ درویشی وَرایِ فهم تست سوی درویشی بمنگر سُسْت سُسْت
زانکه درویشان وَرایِ ملک و مال روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان کی کنند اِستمْ گری بر بی‌دلان؟
2355/۲۳۶۴ آن یکی را نعمت و کالا دهند وین دگر را بر سرِ آتش نهند
آتشش سوزا که دارد این گمان برخدا و خالقِ هر دو جهان؟
فقر فخری از گزافست و مَجاز نه هزاران عزّ پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی یارْ گیر و مارْ گیرم خواندی
گر بگیرم برکَنَم دندان مار تاش از سر کوفتن نبود ضِرار
2360/۲۳۶۹ زانکه آن دندان عدوِّ جان اوست من عدو را می‌کُنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاشَ لله طَمْع من از خلق نیست از قناعت در دل من عالمیست
بر سر اَمرود بُن بینی چنان زان فرودآ تا نماند آن گمان
چون که برگردی تو سرگشته شوی خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هرکسی از آنجاکه ویست هرکس را از چنبرهٔ وجود خود بیند، تابهٔ کبودْ آفتاب راکبود نماید و سرخ سرخ نماید، چون تابه‌ها از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابهای دیگر او راست‌گوتر باشد و امام باشد

2365/۲۳۷۴
دیـد احـمد را ابـوجهل و بگـفت — زشت نـقشی کـز بنی‌هـاشم شکـفت
گـفت احـمد مـر وَرا کـه راستی — راست گفتی، گـر چـه کـاژافـزاستی
دیـد صـدّیقش بگـفت ای آفتـاب — نی زشرقی نی زغربی، خوش بتـاب
گفت احـمد راست گـفتی ای عـزیز — ای رهـیده تـو زدنیـای نـه چـیز
حـاضران گـفتند ای صَـدْرُالوریٰ — راست گو گفتی دو ضـدگو را چـرا؟
2370/۲۳۷۹
گـفت مـن آیـینه‌ام مـصقولِ دست — ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طمّـاع مـی‌بینی مـرا — زیـن تـحرّیِ زنـانه بـرترآ
آن طـمع را مـانَد و رحـمت بـود — کو طمع آنجـا کـه آن نـعمت بـود؟
امتحـان کـن فـقر را روزی دوتـو — تـا بـه‌فقر انـدر غنا بـینی دوتـو
صبر کن با فقر و بگـذار ایـن مـلال — زانکـه در فـقرست عـزِّ ذوالجـلال
2375/۲۳۸۴
سِرْکه مفروش و هزاران جان ببین — از قنـاعت غـرقِ بـحرِ انگـبین
صـدهزاران جـانِ تـلخی کَشْ نگـر — هـمچو گُـل آغشته انـدر گـلشکر
ای دریغـا مـر تـرا گنجـا بُـدی — تـا زجـانم شـرح دل پـیدا شـدی
این سخن شـیرست در پُستـانِ جـان — بـی‌کَشندهٔ خـوش نـمی‌گردد روان
مستمع چـون تشـنه و جـوینده شـد — واعـظ ار مـرده بـود گـوینده شـد
2380/۲۳۸۹
مسـتمع چـون تـازه آمـد بی‌ملال — صد زبان گردد به گفتن گـنگ و لال
چـونکه نـامحرم درآیـد از دَرَم — پـرده در پنهـان شـوند اهـلِ حـرم
ور درآیـد مـحرمی دور از گـزند — برگشـایند آن سـتیران روی بـند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کـنند — از بـرای دیـدهٔ بینـا کـنند
کـی بـود آواز چـنگ و زیـر وبـم — از بـرای گـوشِ بـی‌حسّ اَصَـمّ؟
2385/۲۳۹۴
مُشک را بیهوده حق خوش دم نکرد — بـهر حس کـرد و پـی اَخْشَـم نکـرد
حق زمـین و آسمـان برسـاخته‌ست — درمیانْ بس نار و نـور افـراخته‌ست
ایـن زمـین را از بـرای خـاکیان — آسمـان را مسکـن افـلاکیـان
مـردِ سُـفلی دشـمن بـالا بـود — مشـتریِ هـر مکـان پـیدا بـود
ای سَـتیره هـیچ تـو برخـاستی — خـویشتن را بـهر کـور آراستی؟

2390/۲۳۹۹ گــر جهـان را پـر دُرِ مکـنون کـنم — روزی تو چـون نبـاشد چـون کـنم؟
تَرکِ جـنگ و رهزنـی ای زن بگـو — ورنــمی‌گویی، بـه‌ترک مــن بگـو
مر مرا چه جـایِ جـنگِ نـیک و بـد — کــین دلم از صلحهـا هـم مـی‌رمد
گـر خـمش کـردی وگـرنه آن کـنم — که همین دم ترکِ خان و مـان کـنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفارکردن ازگفتهٔ خویش

زن چو دید او راکه تند و تـوسنست — گشت گریان گـریه خـود دامِ زنست
2395/۲۴۰۴ گفت از تـو کـی چنین پـنداشتم؟ — از تــو مــن اومــید دیگــر داشـتم
زن درآمـــد از طـــریق نـــیستی — گــفت مـن خـاک شمـاام نـی‌سِتی
جسم و جان و هرچه هستم آنِ تست — حکم و فرمان جـملگی فرمـانِ تست
گـر زدرویشـی دلم از صبر جَست — بهر خویشم نیست آن بـهر تُـو اَست
تــو مــرا در دردهــا بــودی دوا — مــن نـمی‌خواهـم کـه بـاشی بـی‌نوا
2400/۲۴۰۹ جان تو کز بهر خـویشم نـیست ایـن — از بــرای تُــستَم ایـن نـاله و حـنین
خویش من وَالله که بهر خـویشِ تـو — هر نفس خواهد کـه مـیرد پـیشِ تـو
کــاش جــانت کِش روان مـن فـدا — از ضــمیر جــان مـن واقـف بـدی
چون تو با من این چنین بودی بـه‌ظن — هــم زجـان بـیزار گشـتم هـم زتـن
خاک را بر سیم و زر کـردیم چـون — تو چنینی با من ای جـان را سکـون؟
2405/۲۴۱۴ تـو کـه در جـان و دلم جـا مـی‌کنی — زیــن قَــدَر از مــن تــبرّا مـی‌کنی
تــو تــبرّا کـن کـه هسـتت دستگـاه — ای تــبرّای تــرا جــان عُــذرخـواه
یــاد مــی‌کن آن زمـانی راکـه مـن — چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بــنده بـر وَفـقِ تـو دل افـروختست — هرچه گویی پخت، گوید سـوختست
مــن سِپـاناخِ تـو بـا هـر چِـم پـزی — یا تُرُش بـا یـاکـه شیرین مـی‌سزی
2410/۲۴۱۹ کــفر گــفتم، نک بـه‌ایمـان آمـدم — پــیش حُکــمت از سَرِجــان آمـدم
خــوی شــاهانهٔ تــرا نشنــاختم — پــیشِ تــو گستــاخ خـر درتـاختم
چــون زعـفوِ تـو چـراغی سـاختم — تــوبه کـردم، اعـتراض انـداختم
مــی‌نهم پــیشِ تـو شـمشیر و کـفن — مــی‌کَشم پــیشِ تـو گـردن را، بـزن
از فــراق تــلخ مــی‌گویی ســخُن — هرچه خواهی کن ولیکـن ایـن مکـن
2415/۲۴۲۴ در تو از من عذر خواهی هست سِـر — بــا تــو بــی‌من او شـفیعی مُستـبِر
عذرْ خواهـم در درونت خُـلقِ تست — زاعتمــادِ او دلِ مــن جُـرم جُست
رحم کن پنهان زخـود ای خشـمگین — ای کـه خُـلقت بِـه‌زصد مـن انگـبین

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد | در میانه گریه‌یی بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های | زو که بی‌گریه بُد او خود دلربای
2420/۲۴۲۹ شد از آن باران یکی برقی پدید | زد شراری بر دل مردِ وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد | چون بود چون بندگی آغاز کرد؟
آنکه از کبرش دلت لرزان بود | چون شوی چون پیشِ تو گریان شود؟
آنکه از نازش دل و جان خون بود | چونکه آید در نیازْ او چون بود؟
آنکه در جور و جفااش دام ماست | عذر ما چه بْود چو او در عذر خاست؟
2425/۲۴۳۴ زُیِّنَ لِلنّاس حق آراستست | زانچه حق آراست، چون دانند جَست؟
چون پیِ یَسْکُنْ اِلَیْهاش آفرید | کی تواند آدم از حوّا برید؟
رُستمِ زال ار بود وز حمزه بیش | هست در فرمان اسیرِ زال خویش
آنکه عالم مستِ گفتش آمدی | کَلِّمینی یا حُمَیْرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب | زآتش او جوشَد چو باشد در حجاب
2430/۲۴۳۹ چونکه دیگی حایل آمد هر دو را | نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ارغالبی | باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیّتی در آدمیست | مِهر حیوان را کمست، آن از کمیست

در بیان این خبر که «اِنَّهُنَّ یَغْلِبْنَ العاقِلَ وَ یَغْلِبُهُنَّ الجاهِلُ»

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان | غالب آید سخت و بر صاحبْ‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند | زانکه ایشان تند و بس خیره روند
2435/۲۴۴۴ کم بُوَدشان رقّت و لطف وداد | زانکه حیوانیست غالب برنهاد
مِهر و رقّت وصفِ انسانی بود | خشم و شهوت وصفِ حیوانی بود
پرتوِ حقّست آن معشوق نیست | خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به‌آنچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بەنزد عقل هر دانندەیی هست
کە با گردندە گرداننده‌یی هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان | کز عوانی ساعتِ مردن عوان
گفت خصم جانِ جان چون آمدم | بر سر جانم لگدها چون زدم؟

2440/۲۴۴۹ چون قضا آید فروپوشد بَصَر / تا نداند عقلِ ما پا را زسر

چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد

مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بُدم کافر مسلمان می‌شوم

من گنه‌کار توم، رحمی بکن / بر مکَن یکبارگیم از بیخ و بُن

کافرِ پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد، مسلمان می‌شود

2445/۲۴۵۴ حضرتِ پر رحمتست و پرکرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مسّ و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مُسخَّر مشیّت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات‌کردن فرعون به‌خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعونْ معنی را رهی / ظاهر آن رَه دارد و این بی‌رهی

روزْ موسی پیشِ حق نالان شده / نیمشب فرعون هم گریان بُده

کین چه غُلّست ای خدا برگردنم / ورنه غُل باشد که گوید من منم؟

2450/۲۴۵۹ زانکه موسی را منوّر کرده‌ای / مرمرا زان هم مکدّر کرده‌ای

زانکه موسی را تو مَهْ رو کرده‌ای / ماهِ جانم را سیه رو کرده‌ای

بهتر از ماهی نبود اِستاره‌ام / چون خسوف آمد، چه باشد چاره‌ام؟

نوبتم گر ربّ و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پَنگان می‌زنند

می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند

2455/۲۴۶۴ من که فرعونم زشهرت وای من[1] / زخم طاس آن ربّیَ الاعلای من

خواجه‌تاشانیم امّا تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصّل می‌کند / شاخ دیگر را معطّل می‌کند

شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست؟ نی

حقِّ آن قدرت که آن تیشه تُراست / از کرم کن این کژیها را تو راست

2460/۲۴۶۹ باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا رَبَّنا‌ام جمله شب؟

در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به‌موسی می‌رسم، چون می‌شوم؟

رنگِ زرِّ قلبْ دَه تو می‌شود / پیشِ آتش چون سیه‌رو می‌شود

نه که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌یی مغزم کند یک لحظه پوست

۱. در متن نوشته‌اند: «من که فرعونم زخلق ای وای من» درمقابله بر بالای «زخلق‌ای» «زشهرت» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

سبز گردم چونکه گوید کِشت باش — زرد گردم چونکه گوید زشت باش

2465/۲۴۷۴ لحظه‌یی ماهم کند یک دم سیاه — خود چه باشد غیر این کارِ إله؟

پیشِ چوگانهای حکمِ کن فکان — می‌دویم اندرمکان و لامکان

چونکه بی‌رنگی اسیرِ رنگ شد — موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به‌بی‌رنگی رسی کان داشتی — موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین نکته سؤال — رنگ کی خالی بود از قیل و قال؟

2470/۲۴۷۹ این‌عجب‌کین رنگ ازبی‌رنگ خاست — رنگ‌بابی‌رنگ‌چون‌درجنگ خاست؟

اصل روغن زآب افزون می‌شود — عاقبت با آب ضد چون می‌شود؟

[چونکه روغن را زآب اسرشته‌اند — آب با روغن چرا ضد گشته‌اند]؟[1]

چون گل از خارست و خار از گل چرا — هر دو در جنگند و اندر ماجرا؟

یا نه جنگست این برای حکمتست — همچو جنگِ خرفروشان صنعتست؟

یا نه اینست و نه آن حیرانیَست — گنج باید جُست این ویرانیَست

2475/۲۴۸۵ آنچه تو گنجش توهّم می‌کنی — زان توهّم گنج راگم می‌کنی

چون عمارت‌دان تو وهم و رایها — گنج نبود در عمارت جایها

درعمارت هستی و جنگی بود — نیست را از هستها ننگی بود

نه که هست از نیستی فریاد کرد — بلکه نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم زِنیست — بلکه او از تو گریزانست بیست

2480/۲۴۹۰ ظاهرا می‌خواندت او سوی خَود — وز درون می‌راندت با چوبِ رَد

نعلهای بازگونه‌ست ای سلیم — نفرتِ فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از جهان که «خَسِرَ الدُّنیٰا والآخِرَة»

چون حکیمک اعتقادی کرده است[2] — کاسمان بیضه، زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان — درمیانِ این محیط آسمان؟

همچو قِندیلی معلّق در هوا — نه به‌اسفل می‌رود نه بر عُلا؟

2485/۲۴۹۵ آن حکیمش گفت کز جذبِ سما — از جهاتِ شش بماند اندر هوا

چون زمِقناطیس قُبّهٔ ریخته — درمیان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان باصفا — کی کَشَد در خود زمینِ تیره را؟

---

۱. این بیت فراموش شده و بعد در مقابله نوشته شده است.

۲. بر بالای کلمهٔ «حکیمک» برای توضیح و درخارج متن کلمهٔ «طبیعی» نوشته‌اند.

بلکه دفعش می‌کند از شش جهات | زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطرِ اهلِ کمال | جان فرعونان بماند اندر ضلال
2490/۲۵۰۰ پس ز دفع اَین جهان و آن جهان | مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال | دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند | کاهِ هستی تو را شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند | زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبهٔ حیوانیَست | کو اسیر و سَغبهٔ انسانیَست
2495/۲۵۰۵ مرتبهٔ انسان به‌دست اولیا | سَغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد | جمله عالم را بخوان قُلْ یا عِباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر | می‌کشاند هر طرف در حکم مُر
عقلِ عقلند اولیا و عقلها | برمثال اشتران تا انتها
اندریشان بنگر آخر زاعتبار | یک قلاووزست جانِ صدهزار
2500/۲۵۱۰ چه قلاووز و چه اشتربان بیاب | دیده‌یی کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز | منتظر موقوفِ خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذرّه‌یی | شیر نر در پوستین برّه‌یی
اینت دریایی نهان در زیرِ کاه | پا برین کَهْ هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون | رحمت حقّست هر دم رهنمون[1]
2505/۲۵۱۵ هر پیمبر فرد آمد در جهان | فرد بود آن رهنمایش درنهان
عالم کُبریٰ به‌قدرت سِحْر کرد | کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف | کی ضعیفست آن‌که با شه شد حریف؟
ابلهان گفتند مردی بیش نیست | وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدنِ دیده‌های حسّ، صالح و ناقهٔ صالح ـ علیه‌السّلام ـ را چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند درنظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشد آن خصم «وَیُقَلِّلُکُمْ فی اَعْیُنِهِمْ لِیَقْضِیَ اللهُ اَمْراً کانَ مَفْعُولاً»

ناقهٔ صالح به‌صورت بُد شُتُر | پی بریدندش زجهل آن قوم مُر
2510/۲۵۲۰ از برای آب چون خصمش شدند | نانْ کور و آبْ کور ایشان بُدند

---

۱. بیت در نسخه چنین است: «اشتباهی و گمانی را درون / رحمت حقّست بهر رهنمون». بعد اصلاحش کرده‌اند.

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آبِ حق را داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح چو جسمِ صالحان / شد کمینی در هلاکِ طالحان

تا بر آن امّت زحکمِ مرگ و درد / ناقةُ الله و سُقْیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا زیشان بجُست / خونبهای اشتری شهری دُرُست

2515/۲۵۲۵ روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

(کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدق آمد ضرر نی بر گهر)[1]

روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سُغبهٔ کفّار نیست

حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان

2520/۲۵۲۹ بی خبر کازار این آزارِ اوست / آبِ این خم متّصل با آب جوست

زان تعلّق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه

ناقهٔ جسمِ ولی را بنده باش / تا شوی با روحِ صالح خواجه تاش

گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعدِ سه‌روز از خدا نقمت رسد

بعدِ سه‌روز دگر از جانستان / آفتی آید که دارد سه‌نشان

2525/۲۵۳۴ رنگِ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگِ مختلف اندر نظر

روز اوّل رویتان چون زعفران / در دُوُم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله

گر نشان خواهید از من زین وعید / کُرّهٔ ناقه به‌سوی کُه دوید

گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جَست

[می‌دویدنداز پیِ اشتر چوسگ / چون شنیدند این از او جمله به‌تگ][2]

2530/۲۵۴۰ کس نتانست اندر آن کُرّه رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید

[همچو روح پاک کو از ننگ تن / می‌گریزد جانب ربّ المِنَن][3]

گفت دیدیت آن قضا مبرم شدست[4] / صورت اومید را گردن زَدَست

کُرّهٔ ناقه چه باشد؟ خاطرش / که به جا آرید ز احسان و بِرَش

گر به جا آید دلش رَستید از آن / ورنه نومیدیت و ساعد را گزان

چون شنیدند این وعید منکدِر / چشم بنهادند و آن را منتظر

2535/۲۵۴۶ روز اوّل روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آهِ سرد

---

۱. این بیت در نسخهٔ ۶۷۷ قونیه نیامده است. از متن نیکلسون نقل کرده‌ایم.

۲. این بیت در متن نیامده، آن را در هامش نوشته و قید کرده‌اند که از «نسخهٔ ولد» علاوه کرده‌اند.

۳. این بیت نیز در هامش است و زیر آن همان قید را افزوده‌اند. معلوم می‌شود که این نسخه با نسخه‌یی‌که سلطان ولد نوشته است نیز مقابله شده است.

۴. در نسخه به جای «مُغْلَق» بر بالای آن «مبرم» نوشته‌اند.

	سرخ شد روی همه روز دوم	نوبت اومید و توبه گشت گم
	شد سیه روز سیم روی همه	حکم صالح راست شد بی‌مَلحَمه
	چون همه در ناامیدی سَر زدند	همچو مرغان در دو زانو آمدند
	در نُبی آورد جبریلِ امین	شرح این زانوزدن را جاثِمین
2540/۲۵۵۱	زانو آن دم زن که تعلیمت کنند	وز چنین زانوزدن بیمت کنند
	منتظر گشتند زخمِ قهر را	قهر آمد، نیست کرد آن شهر را
	صالح از خلوت به‌سوی شهر رفت	شهر دید اندرمیان دود و نفت
	ناله ازاجزای ایشان می‌شنید	نوحه پیدا، نوحه‌گویان ناپدید
	زاستخوانهاشان شنید او ناله‌ها	اشک‌ریزان جانشان چون ژاله‌ها
2545/۲۵۵۶	صالح آن بشنید و گریه ساز کرد	نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
	گفت ای قومی به‌باطل زیسته	وز شما من پیشِ حق بگریسته
	حق بگفته صبر کن بر جورشان	پندشان دِه بس نمانْد از دَوْرشان
	من بگفته پند شد بند از جفا	شیرِ پند از مِهر جوشَد وز صفا
	بس که کردید از جفا بر جای من	شیرِ پند افسرد در رگهای من
2550/۲۵۶۱	حق مرا گفته ترا لطفی دهم	بر سر آن زخمها مرهم نهم
	صاف کرده حق دلم را چون سما	روفته از خاطرم جورِ شما
	در نصیحت من شده بار دگر	گفته امثال و سخنها چون شکر
	شیرِ تازه از شکر انگیخته	شیر و شهدی با سخن آمیخته
	در شما چون زَهر گشته آن سخُن	زانکه زَهرستان بُدیت از بیخ و بُن
2555/۲۵۶۶	چون شوم غمگین؟ که غم شدسرنگون	غم شما بودیت ای قوم حرون
	هیچ‌کس بر مرگ غم نوحه کُند	ریشِ سر چون شد کسی مو برکَند؟
	رو به‌خود کرد و بگفت ای نوحه‌گر	نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
	کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مُبین	کَیْفَ آسَی قُلْ لِقَومٍ ظالِمین[1]
	باز اندر چشم و دل او گریه یافت	رحمتی بی‌علّتی در وی بتافت
2560/۲۵۷۱	قطره می‌بارید و حیران گشته بود	قطرهٔ بی‌علّت از دریای جود
	عقلِ او می‌گفت کین گریه زچیست	بر چنان افسوسیان شاید گریست؟
	برچه می‌گریی بگو بر فعلشان	بر سپاه کینه‌توز بدنشان؟
	بر دل تاریک پر زنگارشان	بر زبانِ زهرِ همچون مارشان؟
	بر دَم و دندان سگسارانه‌شان	بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان؟
2565/۲۵۷۶	بر ستیز و تَسخَر و افسوسشان؟	شکر کن، چون کرد حق محبوسشان

۱. مصراع دوّم در نسخه چنین است: «کیف آسی خلف قومٍ ظالمین»، در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.

دستشان کژ، پایشان کژ، چشم کژ ‌ ‌ ‌ مهرشان کژ، صلحشان کژ، خشم کژ

از پی تقلید و معقولات نَقل ‌ ‌ ‌ پا نهاده بر سر این پیرِ عقل

پیزْ خر نه جمله گشته پیر خر ‌ ‌ ‌ از ریای چشم و گوش همدگر

از بهشت آورد یزدان بندگان ‌ ‌ ‌ تا نمایدشان سَقَرْ پروردگان

در معنی آن که «مَرَجَ الْبَحْرینِ یَلْتَقِیانِ بَیْنَهُما بَرْزَخٌ لایَبْغیانِ»

2570/۲۵۸۱ اهل نار و خلد را بین هم دکان ‌ ‌ ‌ درمیانشان بَرْزَخٌ لایَبْغِیانْ

اهلِ نار و اهلِ نور آمیخته ‌ ‌ ‌ درمیانشان کوه قاف انگیخته

همچودرکان خاک و زر کرد اختلاط ‌ ‌ ‌ درمیانشان صد بیابان و رباط

همچنانکه عِقد در دُرّ و شبه ‌ ‌ ‌ مختلط چون میهمان یک شبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر ‌ ‌ ‌ طعمْ شیرین، رنگْ روشن چون قمر

2575/۲۵۸۵ نیم دیگر تلخ همچون زهر مار ‌ ‌ ‌ طعم تلخ و رنگ مظلم همچو قار

هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج ‌ ‌ ‌ بر مثال آبِ دریا موج موج

صورتِ برهم زدن از جسمِ تنگ ‌ ‌ ‌ اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح برهم می‌زند ‌ ‌ ‌ کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کَنَد

موجهای جنگ بر شکل دگر ‌ ‌ ‌ مِهرها را می‌کُند زیر و زبر

2580۲۵۹۱ مِهرْ تلخان‌را به‌شیرین می‌کشد ‌ ‌ ‌ زانکه اصل مِهرها باشد رَشَد

قهرْ شیرین را به‌تلخی می‌بَرَد ‌ ‌ ‌ تلخْ با شیرین کجا اندر خورد؟

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید ‌ ‌ ‌ از دریچهٔ عاقبت دانند دید

چشمِ آخِر بین تواند دید راست ‌ ‌ ‌ چشمِ آخُر بین غرورست و خطاست

ای بِسا شیرین که چون شکّر بود ‌ ‌ ‌ لیکْ زهر اندر شکر مضمر بود

2585/۲۵۹۶ آنکه زیرکتر به بوبشناسدش ‌ ‌ ‌ و آن دگر چون بر لب و دندان زدش

پس لبش ردّش کند پیش از گلو ‌ ‌ ‌ گرچه نعره می‌زند شیطان کُلُوا

و آن دگر را در گلو پیدا کند ‌ ‌ ‌ و آن دگر را در بدن رسوا کند

و آن دگر را در حَدَثْ سوزش دهد ‌ ‌ ‌ ذوقِ آن زخم جگردوزش دهد

وان دگر را بعدِ ایّام و شهور ‌ ‌ ‌ و آن دگر را بعدِ مرگ از قعرِ گور

2590/۲۶۰۱ وردهندش مهلت اندر قعر گور ‌ ‌ ‌ لابد آن پیدا شود یَوْمَ‌النُّشُور

هرنبات و شکّری را درجهان ‌ ‌ ‌ مهلتی پیداست از دَوْرِ زمان

سالها باید که اندرآفتاب ‌ ‌ ‌ لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

باز تـرّه در دو مـاه انـدر رسد — باز تـا سالی گُـلِ احمر رسد
بهر ایـن فرمود حق عَزَّوجلّ — سورهٔ اَلْاَنْعـام در ذکرِ اجل
2595/۲۶۰۶ این شنیدی مو به‌مویت گوش باد — آب حیوانست، خوردی نوش باد
آبِ حیوان خوان، مخوان این‌راسخن — روح نو بین در تنِ حرفِ کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق — همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار — از تصاریف خدایی خوش‌گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا — در مقامی کفر و در جایی روا
2600/۲۶۱۱ گرچه آنجا او گزندِ جان بود — چون بدینجا در رسد، درمان بود
آب در غوره تُرُش باشد ولیک — چون به‌انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خُم او شود تلخ و حرام — در مقامِ سرکگی نِعْمَ الْاِدامْ

در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را نشاید گستاخی‌کردن و همان فعل‌کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد امّا بیماران را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد امّا غوره را زیان دارد که در راه است که «لِیَغْفِرَ لَکَ اللهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِکَ وَ ما تَأَخَّرَ» [نشده است]

گر ولی زهری خورد، نوشی شود — ور خورد طالب سیه هوشی شود
رَبِّ هَبْ لی از سلیمان آمدست — که مده غیر مرا این مُلکْ دست
2605/۲۶۱۶ تو مکن با غیرمن این لطف و جود — این حسد را ماند، امّا آن نبود
نکتهٔ لاٰیَنْبَغی می‌خوان به‌جان — سِرِّ مِنْ بَعْدی ز بُخلِ او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر — مو به‌مو ملک جهان بُد بیم سَر
بیم سَر یا بیم سِر یا بیم دین — امتحانی نیست ما را مثلِ این
پس سلیمان همّتی باید که او — بگذرد زین صدهزاران رنگ و بو
2610/۲۶۲۱ با چنان قوّت که او را بود هم — موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد — بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لِوا — با کمالی دِه که دادی مر مرا
هرکرا بدهی و بکنی آن کرم — او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بَعْدی، او باشد مَعی — خود مَعی چه بْود منم بی‌مدّعی
2615/۲۶۲۶ شرح این فرصت گفتن لیک من — باز می‌گردم به‌قصّهٔ مرد و زن

مَخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مَخلصی — باز می‌جوید درونِ مُخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نَقل — آن مثالِ نفسِ خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نَفْست و خِرَد — نیک بایستست بهرِ نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا — روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
2620/۲۶۳۱ زن همی خواهد حویج خانگاه — یعنی آبِ‌رو و نان و خوان و جاه
نَفْس همچون زن پی چاره‌گری — گاه خاکی، گاه جوید سروری
عقلْ خود زین فکرها آگاه نیست — در دماغش جز غمِ الله نیست
گرچه سِرِّ قصّه این دانه‌ست و دام — صورت قصّه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی — خلق عالم عاطل و باطل بُدی
2625/۲۶۳۶ گر محبّت فکرت و معنیستی — صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر — نیست اندر دوستی الاّ صُوَر
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها — بر محبّتهای مضمر درخفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند — بر محبّتهای سِرّ ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ — مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
2630/۲۶۴۱ دوغ خورده مستیی پیدا کند — های و هوی و سرگرانیها کند
آن مُرایی در صیام و در صلات — تا گمان آید که او مستِ وَلاست
حاصلِ فعلِ برونی دیگرست[1] — تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یارب این تمییز دِه ما را به‌خواست — تا شناسیم آن نشانِ کژ ز راست
حسّ را تمییز دانی چون شود؟ — آنکه حس یَنْظُرْ بِنُورِ الله بود
2635/۲۶۴۶ وراثر نَبْود سبب هم مُظهِرست — همچو خویشی کز محبّت مُخْبِرست
نبود آنکه نور حقّش شد امام — مر اثر را یا سببها را غلام
یا محبّت در درون شعله زند — زَفْت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اِعلامِ مِهر — چون محبّت نورِ خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام — این سخن لیکن بجو تو والسّلام
2640/۲۶۵۱ گرچه شد معنی درین صورت پدید — صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت — چون به‌ماهیّت رَوی دورند سخت
ترک ماهیّات و خاصیّات گو — شرح کن احوال آن دو ماه‌رو[2]

---

۱. در نسخه چنین است: «حاصل افعال...»، در بالای مصراع اصلاح کرده‌اند.

۲. در متن «ماه رو» نوشته‌اند، در مقابله آن را از نسخهٔ دیگر به «رزق‌جو» تبدیل کرده‌اند.

دل‌نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم‌داری، تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمدِ آن ننگرم
2645/۲۶۵۶ در وجودِ تو شوم من منعدِم / چون محبّم حُبّ یُعْمی وَ یُصِمّ
گفت زن آهنگ بِرّم می‌کنی / یا به‌حیلت کشف سرّم می‌کنی؟
گفت وَالله عالِم السرِّالخفی / کافرید از خاکْ آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بُوَد او پیش‌پیش / درس کرد از علّم الاسماء خویش
2650/۲۶۶۱ تا مَلَک بی‌خود شد از تدریس او / قُدْسِ دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رونمود / درگشادِ آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغامبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم، این یقین دان ای عزیز
2655/۲۶۶۶ در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت اُدْخُلْ فی عِبادی تَلْتَقی / جَنَّةً مِنْ رُؤیَتی یا مُتَّقی
عرش با آن نورِ با پهنای خویش / چون بدید آن‌را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید؟
هر مَلَک می‌گفت ما را پیش ازین / اُلفتی می‌بود بر روی زمین
2660/۲۶۷۱ تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم / زان تعلّق ما عجب می‌داشتیم
کین تعلّق چیست با این خاکمان / چون سرشتِ ما بُدست از آسمان؟
اُلفِ ما انوار، با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست؟
آدما آن اُلف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بُد تاروپود
جسمِ خاکت را ازینجا بافتند / نورِ پاکت را درینجا یافتند
2665/۲۶۷۶ این که جان ما زروحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بُد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویلْ کام
تا که حجّتها همی گفتیم ما / که به‌جای ما که آید ای خدا؟
نورِ این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشی بهر قال و قیل را
2670/۲۶۸۱ حکمِ حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریقِ انبساط

هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر / همچو طفلانِ یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سَبْق ای مَلَک / در تو بنهم داعیهٔ اِشکال و شَک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکرِ حلمم نیارد دم زدن
2675/۲۶۸۶ صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نَفَس زاید در افتد در فنا
حلمِ ایشان کفِ بحرِ حلمِ ماست / کف رود آید، ولی دریا به‌جاست
خود چه گویم پیش آن دُرّ این صدف / نیست الّا کفِ کفِ کفِ کف
حقِّ آن کف، حقّ آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سرِ مهر و صفا است و خضوع / حقِّ آنکس که بدو دارم رجوع
2680/۲۶۹۱ گر به‌پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نَفَس
سِر مپوشان تا پدید آید سِرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / درنگر تا جان من چه کاره است؟

تعیین‌کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول‌کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالَمی زو روشنایی یافتست
2685/۲۶۹۶ نایب رحمان، خلیفهٔ کردگار / شهر بغدادست از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شَه شَه شوی / سوی هر اِدبیر تاکی می‌روی؟
همنشینی مُقبلان چون کیمیاست[1] / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست؟
چشمِ احمد بر ابوبکری زده / او زیک تصدیق صدّیق آمده
گفت مَن شه را پذیرا چون شوم / بی‌بهانه سوی او من چون روم؟
2690/۲۷۰۱ نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی؟
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد به‌لیلی اندکی
گفت آوه بی‌بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم؟
لَیْتَنی کُنْتُ طَبیباً حاذِقا / کُنْتُ اَمْشی نَحْوَ لَیْلیٰ سابِقا
قُلْ تَعالَوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اِشکنی ما را نشان
2695/۲۷۰۶ شب پَران را گر نظر و آلت بُدی / روزشان جولان و خوش‌حالت بُدی
گفت چون شاهِ کَرَم میدان رود / عینِ هر بی‌آلتی آلت شود

---

۱. ابتدا در متن «باشهان» نوشته‌اند و در مقابله با نوشتن «مقبلان» اصلاح کرده‌اند.

زانکه آلت دعوی است و هستی است — کـارْ در بـی‌آلتی و پـستی است
گـفت کـی بـی‌آلتی سـودا کـنم — تـا نـه مـن بـی‌آلتی پیدا کـنم؟
پس گـواهـی بـایدم بـر مـفلسی — تـا مـرا رحـمی کـند شاهِ غنی[1]
2700/۲۷۱۱ تو گـواهـی غـیرِ گفت و گـو و رنگ — وانمـا تـا رحـم آرد شاهِ شَنگ
کین گواهی کـه زگـفت و رنگ بُـد — نزد آن قاضی القضاة آن جـرح شـد
صـدق مـی‌خواهـد گـواهِ حـالِ او — تـا بتـابد نـورِ او بی‌قـالِ او

هـدیه بـردن عـرب سبوی آب بـاران از میـان بـادیه سـوی بـغداد به‌امیرالمؤمنین برپنداشتِ آنکه آنجا هم قحط آب است

گفت زن صدق آن بود کز بودِ خویش — پاک برخیزی تو از مجهودِ خویش
آبِ بـارانست مـا را در سـبو — مُـلکت و سرمـایه و اسبـابِ تـو
2705/۲۷۱۶ ایـن سـبوی آب را بـردار و رو — هـدیه سـاز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست — در مفازه هیچ بِهْ زین آب نیست
گـر خـزینه‌ش پرمتاع فـاخرست — ایـن چـنین آبش نباشد نـادرست
چیست آن کـوزه؟ تنِ مـحصور مـا — انـدرو آبِ حواس شـورِ مـا
ای خداونـد ایـن خُـم و کـوزهٔ مـرا — در پـذیر از فـضلَ اللّهُ اَشْتَـری
2710/۲۷۲۱ کـوزه‌یی بـا پـنج لولهٔ پنج حس — پـاک‌دار این آب را از هـر نـجس
تا شود زین کوزه مـنفذ سوی بـحر — تـا بگـیرد کـوزهٔ مـن خوی بـحر
تـا چـو هـدیه پیش سلطانش بـری — پـاک بیند، باشدش شه مشتری
بی‌نهـایت گـردد آبش بـعد از آن — پـر شـود از کـوزهٔ مـن صد جهـان
لوله‌هـا بـر بـند و پُـر دارش زِخُـم — گـفت غُـضُّوا عَـنْ هَـوًا اَبْصارَ کُـمْ
2715/۲۷۲۶ ریش او پرباد کین هـدیه کـراست؟ — لایـق چـون او شـهی اینست راست
زن نـمی‌دانست کـانجا بـرگُذر — هست جاری دجلهٔ هـمچون شکـر
درمیـان شـهر چـون دریـا روان — پـر زکشتیهـا و شَستِ مـاهیان
رَو بـرِ سلطـان و کـار و بـاربین — حسّ تَجْـری تَحْتَهـا الأَنْهار بین
ایـن چـنین حِسها و ادراکـات مـا — قـطره‌یی بـاشد در آن نـهر صفا

---
۱. در این مصراع در مقابله تغییری داده‌اند که صورت کاملِ آن در عکس نیامده است.

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را
و مُهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

2720/۲۷۳۱	مرد گفت آری سبو را سر ببند	هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
	در نمد در دوز تو این کوزه را	تا گشاید شه به‌هدیه روزه را
	کین چنین اندر همه آفاق نیست	جز رحیق و مایهٔ اَذواق نیست
	زانکه ایشان زآبهای تلخ و شور	دائما پر علّت‌اند و نیم کور
	مرغ کابِ شور باشد مسکنش	او چه داند جای آب روشنش؟
2725/۲۷۳۶	ای که اندر چشمهٔ شورست جات	تو چه دانی شطّ و جیحون و فرات؟
	ای تو نارَسته ازین فانی رباط	تو چه دانی محو و سُکر و انبساط؟
	ور بدانی نَقلت از اَبّ و جدست	پیش تو این نامها چون ابجدست
	ابجد و هوّز چه فاش است و پدید	بر همه طفلان و معنی بس بعید
	پس سبو برداشت آن مَردِ عرب	در سفر شد، می‌کشیدش روز و شب
2730/۲۷۴۱	بر سبو لرزان بُد از آفاتِ دهر	هم کشیدش از بیابان تا به‌شهر
	زن مصلاّ بازکرده از نیاز	رَبِّ سَلِّمْ ورد کرده در نماز
	که نگه‌دار آب ما را از خسان	یارب آن گوهر بدان دریا رسان
	گرچه شویَم آگهست و پُرفَنَست	لیک گوهر را هزاران دشمنست
	خود چه باشد گوهر، آب کوثرست	قطره‌یی زینست کاصلِ گوهرست
2735/۲۷۴۶	از دعاهای زن و زاریّ او	وز غم مرد و گران باریّ او
	سالم از دزدان و از آسیبِ سنگ	بُرد تا دارالخلافه بی‌درنگ
	دید درگاهی پُر از انعامها	اهل حاجت گستریده دامها
	دم به دم هر سوی صاحب حاجتی	یافته زان در عطا و خلعتی
	بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت	همچو خورشید و مَطَر نی چون بهشت
2740/۲۷۵۱	دید قومی درنظر آراسته	قوم دیگر منتظر برخاسته
	خاص و عامه از سلیمان تا به‌مور	زنده گشته چون جهان از نفخ صور
	اهلِ صورت در جواهر بافته	اهلِ معنی بحرِ معنی یافته
	آنکه بی‌همّت چه با همّت شده	وانکه با همّت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کَرَمست و عاشق کریم، کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بُوَد کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بُوَد گدا بر در او آید، امّا صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا — جودْ محتاج گدایان چون گدا

2745/۲۷۵۶ جودْ می‌جوید گدایان و ضِعاف — همچو خوبان کآینه جویند صاف

روی خوبان زآینه زیبا شود — روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضُّحیٰ — بانگ کم زن ای محمّد بر گدا

چون گدا آیینهٔ جودست هان — دَم بُوَد بر روی آیینه زیان

آن یکی جودش گدا آرد پدید — و آن دگر بخشد گدایان را مزید

2750/۲۷۶۱ پس گدایان آیت جودِ حقند — وانکه با حقّند جودِ مطلقند

وانکه جزاین‌دوست‌اوخود مرده‌ایست — او برین در نیست، نقش پرده‌ایست

فرق میان آنکه درویش است به‌خدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیرست

نقشِ درویشست او نه اهل نان — نقشِ سگ را تو مَیَنداز اُستخوان

فقرِ لقمه دارد او نه فقرِ حق — پیشِ نقشِ مرده‌یی کم نِهْ طبق

ماهی خاکی بود درویشِ نان — شکلْ ماهی لیک از دریا رَمان

2755/۲۷۶۶ مرغِ خانه‌ست او نه سیمرغِ هوا — لوت نوشَد او ننوشَد از خدا

عاشقِ حقّست او بهرِ نوال — نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهّم می‌کند او عشقِ ذات — ذات نبود وَهْمِ اسما و صفات

وهمْ مخلوقست و مولود آمدست — حق نزاییده‌ست، او لَمْ یُولَدَست

عاشق تصویر و وهم خویشتن — کی بود از عاشقان ذُوالمِنَنْ؟

2760/۲۷۷۱ عاشقِ آن وهم اگر صادق بود — آن مجازِ او حقیقت‌کَش شود

شرح می‌خواهد بیان این سخن — لیک می‌ترسم زاَفهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر — صد خیال بد درآرد در فِکَر

بر سماعِ راست هرکس چیر نیست — لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خـاصه مـرغی، مردهٔ پوسیده‌یی | پُـرخیـالی، اعـمی، بـی‌دیده‌یی
2765/۲۷۷۶ نقش ماهی را چه دریا و چه خاک | رنگ هندو را چه صابون و چه زاک؟
نقش اگـر غـمگین نگـاری بـر ورق | او نـدارد از غـم و شـادی سبق
صـورتش غـمگین و او فـارغ از آن | صـورتش خـندان و او زان بی‌نشـان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست | پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
[صورت غمگین نقش از بهر ماست | تـا کـه مـا را یـاد آیـد راه راست][1]
صـورتِ خـندانِ نـقش از بـهر تُست | تا از آن صورت شود معنی درست
2770/۲۷۸۲ نقشهـایی کـاندرین حمّامهاست | از برونِ جامه کَنْ چـون جامه‌هاست
تـا بـرونی، جـامه‌ها بـینی و بس | جامه بـیرون کُـن درآ ای هـم نـفس
زانکه با جـامه درونْ سـو راه نـیست | تن زجان، جـامه زتـن آگـاه نـیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عـرابـی از بـیابان بـعید | بـر درِ دارالخـلافه چـون رسـید
پس نقیبـان پـیش اعـرابی شـدند[2] | بس گـلاب لطـف بـر جَیْبش زدنـد
2775/۲۷۸۷ حـاجت او فهمشـان شـد بی‌مقال | کارِ ایشان بُـد عطـا پیش از سؤال
پس بـدو گـفتند یـا وَجْهَ العَرَبْ | از کجـایی، چونی از راه و تـعب؟
گفت وجهم گـر مـرا وجـهی دهـید | بـی‌وجوهم چـون پس پشتم نـهید
ای کـه در روتـان نشـان مِـهتری | فرّتـان خـوشتر ز زرّ جـعفری
ای کـه یک دیـدارتـان دیـدارهـا | ای نـثـارِ دیـتـان دیـنـارهـا
2780/۲۷۹۲ ای هـمه یَـنْظُرْ بِـنُورِالله شـده | از بـر حـق بـهرِ بـخشش آمـده[3]
تـا زنـید آن کیمیـاهای نـظر | بـر سـر مـسهای اشخـاص بشـر
مـن غـریبم، از بـیابان آمـدم | بـر امـیدِ لطـفِ سلطـان آمـدم
بـوي لطـفِ او بیـابانها گـرفت | ذرّه‌هـای ریگ هـم جـانها گـرفت
تـا بـدین جـا بـهر دینـار آمـدم | چـون رسیدم، مست دیـدار آمـدم
2785/۲۷۹۷ بهر نان شـخصی سـوی نـانبا دویـد | داد جان چـون حُسـنِ نـانبا را بـدید

۱. این بیت در مقابله به‌هامش افزوده شده است.

۲. در متن نوشته‌اند: «پس نقیبان پیش او بازآمدند». درمقابله بر بالای «او بازآمدند» نوشته‌اند «اعرابی شدند» و اصلاح کرده‌اند.

۳. مصراع دوّم در نسخه چنین است: «بهر بخشش از بر شه آمده». در هامش اصلاح کرده‌اند.

بـهر فُرجه شد یکی تا گلْستان | فُـرجـهٔ او شـد جمـال بـاغبان
همچو اعرابی که آب از چَهْ کشید | آب حـیوان از رخِ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بهدست | آتشـی دید او که از آتش بِرَست
جَست عیسی تا رهد از دشمنان | بُـردش آن جَستن بهچارم آسمان
2790/۲۸۰۲ دامِ آدم خـوشهٔ گـندم شـده | تـا وجـودش خوشهٔ مردم شده
بـازآیـد سوی دام از بهر خَور | سـاعد شه یابد و اقبال و فَر
طفل شد مکتب پی کسبِ هنر | بـر امید مرغ بـا لطف پدر
پس زمکتب آن یکی صدری شده | مـاهگانه داده و بَـذْری شده
آمده عبّاس حرب از بهر کین | بـهر قمع احمد و استیزِ دین
2795/۲۸۰۷ گشته دین را تا قیامت پشت و رو | در خـلافت او و فـرزندان او
من بـرین دَر طالب چیز آمدم | صـدر گشتم چون بهدِهلیز آمدم
آب آوردم بـهتحفه بـهر نـان | بـوی نـانم بـرد تـا صدر جِنان
نان برون راند آدمی را از بهشت | نـان مرا اندر بهشتی در سرشت
رَستم از آب و ز نان همچون مَلَک | بیغرض گردم برین در چون فلک
2800/۲۸۱۲ بیغرض نبود بهگردش در جهان | غـیرِ جسم و غیرِ جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که برو تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم، لاجرم کلّی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بهآفتاب پیوست او محروم ماند ابداً «وَحیلَ بَیْنَهُمْ وَ بَیْنَ ما یَشْتَهُونَ»

عـاشقان کلّ نه عشّاقِ جزو | ماند از کُلّ آنکه شد مشتاقِ جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود | زود معشوقش بهکلّ خود رود
ریشِ گاو و بندهٔ غیر آمد او[1] | غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمارِ او | کار خواجهٔ خود کند یا کارِ او

۱. در نسخه چنین است: «ریش گاوْ...»

مَثَلِ عرب اِذا زَنَیتَ فَازْنِ بِالحُرَّةِ وَ اِذا سَرَقْتَ فَاسْرِقِ الدُّرَّة

2805/۲۸۱۷ فَازْنِ بِالحُرّه پی این شد مَثَل / فَاسْرِقِ الدُّرّه بدین شد مستقل

بنده سوی خواجه شد، او ماند زار / بوی گل شد سوی گل، او ماند خار

او بمانده دور از مطلوب خویش / سعیْ ضایع، رنجْ باطل، پای ریش

همچو صیّادی که گیرد سایه‌یی / سایه کی گردد ورا سرمایه‌یی؟

سایهٔ مرغی گرفته مردْ سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

2810/۲۸۲۲ کین مُدَمَّغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل، اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوستهٔ کُلَست / خار می‌خور، خار مقرون گُلست

جز زیک رو نیست پیوسته به کُل / ورنه خود باطل بدی بَعْثِ رُسُل

چون رسولان از پی پیوستنند / پس چه پیوندندشان چون یک تنند؟

این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد، حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به‌غلامان خلیفه

2815/۲۸۲۷ آن سبوی آب را درپیش داشت / تخم خدمت را درآن‌حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را زحاجت واخرید

آبِ شیرین و سبوی سبز و نَوْ / زآب بارانی که جمع آمد به گَوْ

خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان

زانکه لطفِ شاهِ خوبِ باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر

2820/۲۸۳۲ خوی شاهان در رعیّت جا کند / چرخِ اخضر خاک را خَضرا کند

شه چو حوضی دان، حَشَم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گوله‌ها

چونکه آبِ جمله از حوضیست پاک / هریکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آبِ شورست و پلید / هریکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله به‌حوض / خوض کن در معنی این حرف خوض

2825/۲۸۳۷ لطفِ شاهنشاهِ جانِ بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کُلِّ تن

لطفِ عقلِ خوش نهادِ خوش نَسَبْ / چون همه تن را درآرد در ادب

عشقِ شنگِ بی‌قرارِ بی‌سکون / چون درآرد کُلِّ تن را در جنون

لطفِ آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌ش جمله دُرّ و گوهرست

هر هنر که استا بدان معروف شد / جانِ شاگردان بدان موصوف شد

2830/۲۸۴۲ پیشِ استاد اصولی هم اصول / خوانْد آن شاگرد چُستِ با حصول
پیشِ استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خوانَد نه اصول اندربیان
پیشِ استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز اُستادی که او محوِ رَهَست / جان شاگردش ازو محوِ شهست
زین همه انواع دانش روزِ مرگ / دانش فقرست سازِ راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

2835/۲۸۴۷ آن یکی نحوی به کشتی درنشست / رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا / گفت نیم عمر تو شد درفنا
دل شکسته گشت کشتیبان زتاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
بادْ کشتی را به گردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو؟ / گفت نی ای خوش‌جوابِ خوب‌رو
2840/۲۸۵۲ گفت کُلِّ عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نَحو اینجا بدان / گر تو محوی، بی‌خطر در آب ران
آبِ دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده زدریا کی رهد؟
چون بمُردی تو از اوصاف بشر / بحرِ اسرارت نهد بر فرقِ سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
2845/۲۸۵۷ گر تو علاّمهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مردِ نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحوِ محو آموختیم
فقهِ فقه و نحوِ نحو و صرفِ صرف / در کم آمد یابی ای یارِ شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وآن خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پُر به‌دجله می‌بریم / گرنه خر دانیم خود را ما خریم
2850/۲۸۶۲ باری اعرابی بدان معذور بود / کو زدجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چوما / او نبردی آن سبو را جا به جا
بلکه از دجله اگر واقف بُدی[1] / آن سبو را بر سرِ سنگی زدی

---

۱. مصراع در نسخه چنین است: «بلک از دجله چو واقف آمدی». در پایین مصراع به قلم سرخ اصلاحش کرده‌اند.

قبول‌کردن خلیفه هدیه را و عطافرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید — آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص — داد بخششها و خلعتهای خاص

2855/۲۸۶۷ کین سبو پر زر به دست او دهید — چونکه واگردد، سوی دجله‌ش برید

از رهِ خشک آمدست و از سَفَر — از رهِ دجله‌ش بود نزدیکتر

چون بکشتی در نشست و دجله دید — سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهّاب را — وان عجب‌تر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود — آنچنان نقد دغل را زود زود؟

2860/۲۸۷۲ کلِّ عالم را سبو دان ای پسر — کو بود از علم و خوبی تا به‌سر

قطره‌یی از دجلهٔ خوبیِّ اوست — کان نمی‌گنجد زپُرّی زیرِ پوست

گنج مخفی بُد زپُرّی چاک کرد — خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج مخفی بُد زپُرّی جوش کرد — خاک را سلطانِ اطلس پوش کرد

ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا — آن سبو را او فنا کردی فنا

2865/۲۸۷۷ آنکه دیدندش همیشه بی‌خودند — بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند

ای زغیرت بر سبو سنگی زده — وان شکستت خود دُرُستی آمده

خُم شکسته آب ازو ناریخته — صد درستی زین شکست انگیخته

جُزو جُزوِ خُم به‌رقصست و به‌حال — عقل جزوی را نموده این محال

نه سبو پیدا درین حالت نه آب — خوش ببین، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّوابْ

2870/۲۸۸۲ چون دَرِ معنی زنی بازت کنند — پَرِّ فکرت زن که شهبازت کنند

پرِّ فکرت شد گل‌آلود و گران — زانکه گِل خواری، تراگِل شد چو نان

نان گِلست و گوشت کمتر خور ازین — تا نمانی همچو گِل اندرزمین

چون گرسنه می‌شوی، سگ می‌شوی — تند و بد پیوند و بد رگ می‌شوی

چون شدی تو سیر مُرداری شدی — بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی

2875/۲۸۸۷ پس دمی مردار و دیگر دم سگی — چون کنی در راه شیران خوش تگی؟

آلتِ اشکارِ خود جز سگ مدان — کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیرشد، سرکش شود — کی سوی صید و شکارِ خوش دود؟

آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید — تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه — در حقِ آن بی‌نوای بی‌پناه

2880/۲۸۹۲ هرچه گوید مَردِ عاشق بوی عشق — از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گـر بگـويد فـقه، فـقر آيـد هـمه | بوی فقر آيـد از آن خـوش دمـدمه
ور بگـويد کـفر، دارد بـوی ديـن | آيـد از گـفتِ شکش بـوی يـقين
کفِّ کژ کز بـهر صـدقی خـاستست | اصل صـافْ آن تـيره را آراسـتست[1]
آن کَـفَش را صـافی و مـحقوق دان | هـمچو دشنـامِ لبِ مـعشوق دان
2885/۲۸۹۷ گشـته آن دشنـامِ نـامطلوبِ او | خـوش زبـهر عـارضِ مـحبوبِ او
گـر بگـويد کـژ نمـايد راسـتی | ای کـژی کـه راست را آراسـتی
از شکـر گـر شکـل نـانی مـی‌پزی | طعم قند آيد نه نـان چـون مـی‌مزی
ور بيـابد مـؤمنی زرّيـن وثـن | کـی هلد آن را بـرای هـر شـمن؟
بـلکه گـيرد انـدر آتش افکـند | صـورت عـاريّتش را بشکـند
2890/۲۹۰۲ تـا نمـاند بـر ذهب نـقش وثـن[2] | زانکـه صـورت مـانعست و راهْ زن
ذاتِ زرّش دادِ ربّـانيّتست | نـقش بت بـر نـقدِ زرعـاريّتست
بـهر کـيکی تـو گـليمی را مسوز | وز صُـداع هـر مگس مگـذار روز
بت‌پرستی، چـون بمـانی در صُـور | صـورتش بگـذار و در مـعنی نگـر
مـرد حـجّی هـمره حاجی طلب | خواه هندو،خواه تـرک و يـا عـرب
2895/۲۹۰۷ مـنگر انـدر نـقش و انـدر رنگِ او | بـنگر انـدر عـزم و در آهـنگِ او
گر سيـاهست او هـم‌آهنگِ تُـوَست | تو سپيدش خوان که همرنگِ تُوَست
اين حکـايت گـفته شـد زيـر و زبـر | هـمچو فکـر عـاشقان بی‌پـا و سـر
سر ندارد چون زَ ازَل بودست پيش | پـا نـدارد بـا ابـد بـودست خـويش
بـلکه چـون آبست هـر قـطره از آن | هم سَـرست و پا و هم بـی هـردُوان
2800/۲۹۱۲ حاشَ لله ايـن حکـايت نـيست هـين | نقد حال ما و تست، اين خوش بـبين
زانکـه صـوفی بـاکـر و بـا فَـر بـود | هرچـه آن مـاضيست لايُـذْکَـرْ بـود
هم عرب ما، هم سبو ما، هـم مَـلِک | جـمله مـايُؤفَکُ عَـنْهُ مَـنْ اُفِکْ
عقل را شُو دان و زن اين نفس و طَمْع | اين دو ظلمانی و مـنکِرْ عـقلْ شـمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست | زانکه کُل را گـونه گـونه جزوهـاست
2905/۲۹۱۷ جُزْوِ کل نی جزوهـا نسبت بـه کُـل | نی چو بوی گل که بـاشد جـزوِ گـل
لطـفِ سـبزه جـزو لطـفِ گـل بـود | بـانگ قُـمری جـزوِ آن بـلبل بـود
گر شـوم مشـغول اِشکـال و جـواب | تشنگـان را کـی تـوانـم داد آب؟
گـر تـو اِشکـالی بـه کـلّی و حَـرَجْ | صـبر کـن اَلصَّـبْرُ مِفتـاحُ الفَـرَجْ
اِحتمـا کـن، اِحتمـا ز انـديشه‌ها | فکـرْ شـير و گـور و دلهـا بـيشه‌ها
2910/۲۹۲۲ احتمـاها بـر دواهـا سـرورست | زانکـه خـاريدن فـزونيّ گـرست

---

۱. در مصراع دوّم: در مقابله بر بالای «فرع»، «تیره» نوشته و اصلاح کرده‌اند.
۲. در متن «شکل» نوشته‌اند و در مقابله آن را به «نقش» بدل کرده‌اند.

احتما اصل دوا آمد یقین احتما کن قوّتِ جانت ببین
قابل این گفتها شو گوش‌وار تا که از زر سازمَت من گوشوار
حلقه در گوشِ مَهِ زرگر شوی تا به‌ماه و تا ثریّا بر شوی
اوّلا بشنو که خَلقِ مختلف مختلف جانند تا یا از الف
2915/۲۹۲۷ در حروف مختلف شور و شکیست گرچه از یک رو زسر تا پا یکسیت
از یکی رو ضدّ و یک رو متّحد از یکی رو هزل و از یک روی جِد
پس قیامت روز عَرْضِ اکبرست عرض او خواهد که با حُسن و فرست[1]
هرکه چون هندوی بَد سودایی‌ست روزِ عرضش نوبت رسواییَست
چون ندارد روی همچون آفتاب او نخواهد جز شبی همچون نقاب
2920/۲۹۳۲ برگِ یک گل چون ندارد خارِ او شد بهاران دشمن اسرارِ او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست پس بهار او را دو چشم روشنست
خارِ بی‌معنی خزان خواهد خزان تا زند پهلوی خود با گلْسِتان
تا بپوشد حُسنِ آن و ننگِ این تا نبینی رنگ آن و زنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات یک نماید سنگ و یاقوتِ زکات
2925/۲۹۳۷ باغبان هم داند آن را دَر خزان لیک دیدِیک بِهْ از دیدِ جهان
خودجهان آن‌یک‌کس است‌اوابلهست هر ستاره بر فلک جزوِ مَهَسْت
پس همی گویند هر نقش و نگار مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زِرِه کی کنند آن میوه‌ها پیدا گِره؟
چون شکوفه ریخت،میوه سر کند چونکه تن بشکست، جان سر برزند
2930/۲۹۴۲ میوه معنیّ و شکوفه صورتش آن شکوفه مژده، میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید چونکه آن گم شد، شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قُوّت کی دهد ناشکسته خوشه‌ها کی مَیْ دهد؟
تا هلیله نشکند با ادویه کی شود خود صحّت افزا ادویه؟

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاءالحق حسام‌الدّین بگیر یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
2935/۲۹۴۷ گرچه جسم نازکت را زور نیست لیک بی‌خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زُجاجه گشته‌ای لیک سَرْخَیْلِ دلی، سررشته‌ای

---

۱. «زیب و فرست» را به «حُسن و فرست» تغییر داده‌اند.

چون سرِ رشته به‌دست و کامِ تست دُرّهای عِقدِ دل زانعامِ تست
بر نویس احوال پیرِ راه‌دان پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه خلق مانند شبند و پیر ماه
2940/۲۹۵۲ کرده‌ام بخت جوان را نامْ پیر کو زحق پیرست نه از ایّام پیر
او چنان پیرست کِش آغاز نیست با چنان دُرِّ یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن خاصه آن خمری که باشد مِنْ لَدُنْ
پیر را بگزین که‌بی‌پیر این سَفَر هست بس پرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای بی‌قلاووز اندر آن آشفته‌ای
2945/۲۹۵۷ پس رهی را که ندیدستی تو هیچ هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نُبی بشنو ضلالِ ره روان که چه‌شان کرد آن بلیس بَد روان
صد هزاران ساله راه از جاده دور بردشان و کردشان ادبیر و عور
2950/۲۹۶۲ استخوانهاشان ببین و مویشان عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردنِ خر گیر و سوی راه کش سوی ره‌بانان و ره‌دانانِ خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار زانکه عشقِ اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو به‌غفلت واهِلیش او رود فرسَنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر، مستِ علف ای که بس خربنده را کرد او تلف
2955/۲۹۶۷ گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست عکس آن کن، خود بود آن راهِ راست
شاوِرُوهُنَّ و آنگه خالِفُوا اِنَّ مَنْ لَمْ یَعْصِهِنَّ تالِفُ
با هوا و آرزو کم باش دوست چو یُضِلُّکَ عَنْ سَبیلِ‌الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان هیچ‌چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیّت کردن رسول ـ صلّی‌الله عَلَیْه وسلّم ـ مرعلی را ـ کَرَّمَ‌الله وَجْهَهُ ـ که چون هرکسی به‌نوع طاعتی تقرّب جوید به‌حقّ تو تقرّب جوی به‌صحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش‌قدم‌تر باشی

گفت پیغامبر علی را کای علی شیر حقّی، پهلوانِ پردلی
2960/۲۹۷۲ لیک بر شیری مکن هم اعتماد اندرآ در سایهٔ نخل امید
اندرآ در سایهٔ آن عاقلی کِش نداند بُرد از ره ناقلی
ظلِّ او اندرزمین چون کوه قاف روحِ او سیمرغ بس عالی طواف

گــر بگــویم تــا قیامت نعتِ او هــیچ آن‌را مــقطع و غــایت مـجو

در بشــر روپـوش کـردست آفتـاب فــهم کــن، وَاللهُ اَعْــلَم بِــالصَّواب

2965/۲۹۷۷ یــا عــلی از جــملهٔ طـاعات راه بــرگزین تــو ســایهٔ خــاص اِلـه

هــرکسی در طـاعتی بگـریختند خــویشتن را مَــخْلَصی انگـیختند

تــو بــرو در ســایهٔ عــاقل گــریز تــا رهــی زان دشـمنِ پنهانْ ستیز

از هــمه طـاعاتْ ایـنت بـهترست سبق یابی بر هر آن سابق کـه هست

چون گرفتت پیر، هین تسلیم شو همچو موسی زیـر حکـم خـضر رَو

2970/۲۹۸۲ صبر کـن بـر کـار خـضری بی‌نفاق تــا نگــوید خــضر رَو هٰـذا فِـراق

گـرچـه کَـشتی بشکـند تـو دم مـزن گرچه طـفلی را کُشـد تـو مـو مَکَـن

دستِ اوراحق چودستِ خویش خواند تــا یَــدُالله فَــوْقَ اَیْــدیهِمْ بـراند

دستِ حق میرانـدش زنـده‌ش کـند زنده چه بْود، جـان پـاینده‌ش کـند

هــرکه تنهــا نــادرا ایــن ره بُـرید هــم بــه‌عونِ هــمّتِ پـیران رسـید

2975/۲۹۸۷ دست پـیر از غـایبان کوتـاه نـیست دست او جــز قــبضهٔ الله نـیست

غایبان را چون چنین خلعت دهـند حــاضران از غـایبان لاشک بِهْانـد

غــایبان را چــون نــواله مــی‌دهند پـیش مهمـان تـا چـه نعمتها نـهند؟

کو کسی کـو پـیش شـه بـندد کـمر تا کسی کو هست بیرون سوی در؟

چون گزیدی پـیر، نـازک دل مبـاش سست و ریزیده چو آب و گِل مباش

2980/۲۹۹۲ ور به هر زخـمی تـو پـرکینه شـوی پس کجــا بــی‌صیقل آیـینه شـوی؟

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه صورت شیر و پشیمان شدن او به‌سبب زخم سوزن

ایـن حکـایت بشـنو از صـاحبْ‌بیان در طــریق و عــادتِ قزوینیــان

بــر تــن و دست و کتفها بـی‌گُزند از ســرِ ســوزن کبودیهــا زنـند

ســوی دلاّکــی بشــد قــزوینیی کــه کــبودم زن، بکــن شــیرینیی

گفت چه صورت زنـم ای پـهلوان؟ گــفت بـر زن صـورتِ شـیرِ ژیـان

2985/۲۹۹۷ طــالعم شــیرست نــقشِ شــیر زن جــهد کــن رنگ کـبودی سـیر زن

گفت بر چه موضعت صورت زنـم؟ گــفت بـر شـانه‌گهم زن آن رقـم

چونکه او سوزن فـرو بـردن گـرفت دردِ آن در شانه‌گـه مسکـن گـرفت

پــهلوان در نــاله آمــد کـای سَـنی مرمرا کُشتی، چه صـورت مـی‌زنی؟

گــفت آخــر شــیر فـرمودی مـرا گــفت از چـه عـضو کـردی ابتدا؟

2990/۳۰۰۲ گفت از دُمگاه آغازیده‌ام — گفت دُم بگذار ای دو دیده‌ام
از دُم و دُمگاه شیرم دَم گرفت — دُمگه او دَمگهم محکم گرفت
شیرِ بی‌دُم باش گو ای شیرساز — که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخصْ زخم — بی‌محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو؟ — گفت این گوشست ای مردِ نکو
2995/۳۰۰۷ گفت تا گوشش نباشد ای حکیم — گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خَلِش آغاز کرد — باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز؟ — گفت اینست اِشکم شیر ای عزیز
گفت تا اِشکم نباشد شیر را — گشت افزون درد، کم‌زن زخمها
خیره شد دلّاک و پس حیران بماند — تا به‌دیر انگشت در دندان بُماند
3000/۳۰۱۲ بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد — گفت در عالم کسی را این فتاد؟
شیر بی‌دُمّ و سر و اِشکم که دید؟ — این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر دردِ نیش — تا رهی از نیش نفس گَبْرِ خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود — چرخ و مِهر و ماهشان آرد سجود
هرکه مُرد اندر تن او نفسِ گَبْر — مرورا فرمان برد خورشید و ابر
3005/۳۰۱۷ چون دلش آموخت شمع افروختن — آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتابِ مُنتجِم — ذکر تَزّاوَرْ کَذی عَنْ کَهْفِهِمْ
خارْ جمله لطفْ چون گل می‌شود — پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن؟ — خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن؟ — خویشتن را پیش واحد سوختن
3010/۳۰۲۲ گر همی خواهی که بفروزی چو روز — هستیِ همچون شبِ خود را بسوز
هستیت در هستِ آن هستی‌نواز — همچو مِس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست — هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به‌شکار

شیر و گرگ و روبهی بهرِ شکار — رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به‌پشت همدگر بر صیدها — سخت بربندند بار قیدها
3015/۳۰۲۷ هرسه با هم اندران صحرای ژرف — صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود — لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را زلشکر زحمتست — لیک همره شد، جماعت رحمتست

این چنین مه را ز اختر ننگهاست — او میان اختران بهر سخاست
امرِ شاوِرْهُمْ پیمبر را رسید — گرچه رایی نیست رایش راندید
3020/۳۰۳۲ در ترازو جَو رفیق زر شدست — نه از آن که جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست — مدّتی سگ حارسِ درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه — در رکابِ شیرِ با فرّ و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوشِ زفت — یافتند و کار ایشان پیش رفت
هرکه باشد در پی شیر حِراب — کم نیاید روز و شب او را کباب
3025/۳۰۳۷ چون ز کُه در بیشه آوردندشان — کُشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن — که رود قسمت به‌عدلِ خسروان
عکسِ طَمْع هر دوشان بر شیر زد — شیر دانست آن طمعها را سند
هرکه باشد شیرِ اسرار و امیر — او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه‌دار ای دلِ اندیشه خو — دل زاندیشهٔ بدی در پیش او
3030/۳۰۴۲ داند و خر را همی راند خموش — در رُخَت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان — و انگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا — مر شما را ای خسیسانِ گدا
مر شما را بس نیامد رای من — ظنّتان اینست در اِعطای من؟
ای عقول و رایتان از رای من — از عطاهای جهان آرایِ من
3035/۳۰۴۷ نقش با نقّاش چه سْگالد دگر؟ — چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظنِّ خسیسانه به‌من — مر شما را بود ننگان زمن؟
ظانّین بِاالله ظَنَّ السَّوء را — گر نبرّم سَر، بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان — تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش — بر تبسّمهای شیر ایمن مباش
3040/۳۰۵۲ مال دنیا شد تبسّمهای حق — کرد ما را مست و مغرور و خَلَق
فقر و رنجوری بِهستَت ای سند — کان تبسّم دامِ خود را برکَند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن — معدلت را نو کن ای گرگ کهُن
نایبِ من باش در قسمت گری — تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاوِ وحشی بخش تست — آن بزرگ و تو بزرگ و زَفت و چُست

3045/۳۰۵۷ بُـز مـرا کـه بـز میانه‌ست و وسـط — روبهـا خـرگوش بشتـان بـی‌غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگـو — چونکه من باشم تو گویی مـا و تـو؟

گرگ‌خودچه سگ بودکو خویش دید — پیش چون من شیر بی مـثل ونـدید؟

گفت پیش‌آ ای خری کو خود خرید — پـیشش آمـد پـنجه زد او را دریـد

چـون نـدیدش مـغز و تـدبیر رشـید — در سیـاست پـوستش از سـر کشـید

3050/۳۰۶۲ گفت چون دیدِ مَنَت از خـود نـبرد — ایـن چـنین جـان را بُبـاید زار مُـرد

چونِ نـبودی فـانی انـدر پـیش مـن — فـضل آمـد مـر تـرا گـردن زدن

کُـلُّ شَـیْءٍ هٰـالِکٌ جــز وَجْـهِ او — چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

هــرکه انــدرِ وَجْـهِ مـا بـاشد فـنا — کُــلُّ شَــیْءٍ هٰــالِکٌ نـبْود جـزا

زانکــه در اِلّاست او از لا گــذشت — هــرکه در اِلّاست او فـانی نگشت

3055/۳۰۶۷ هــرکه بـر در او مـن و مـا مـی‌زند — رَدِّ بــابست او و بــر لا مــی‌تند

قصّهٔ آن کس که درِ یاری بکوفت ا ز درون گفت کیست آن، گفت منم، گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچ‌کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد، برو

آن یکــی آمــد درِ یــاری بـزد — گــفت یـارش کـیستی ای معتمد؟

گفت من، گفتش بـرو هنگـام نـیست — بر چنین خـوانـی مقـام خـام نـیست

خــام را جــز آتش هَــجر و فـراق — کــی پـزد، کـی وارهـاند از نفـاق؟

رفت آن مسکــین و سـالی در سـفر — در فــراق دوست ســوزید از شـرر

3060/۳۰۷۲ پخته گشت آن سوخته پس بـازگشت — بـــازگرد خـــانهٔ همبـــاز گشت

حلقه زد بر در بـه‌صد تـرس و ادب — تــا بِـنَجْهد بــی‌ادب لفـظی زلب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن؟ — گـفت بـر در هـم تـوی ای دلسـتان

گفت اکنون چون منی، ای مـن درآ — نــیست گنجـایی دو مـن را در سـرا

نــیست ســوزن را سـرِ رشـتهٔ دوتـا — چـونکه یکتـایی دریـن سـوزن درآ

3065/۳۰۷۷ رشــته را بــا سـوزن آمـد ارتبـاط — نیست درخور با جَمَل سَمُّ الخِیٰاطْ

کــی شــود بـاریک هستیِ جَمَل — جــز بـه‌مقراض ریـاضات و عـمل؟

دستِ حق بـاید مـر آن را ای فـلان — کو بـود بـر هـر مُحالی کُنْ فَکانْ

هـر محـال از دست او مـمکن شـود — هر حـرون از بـیم او سـاکـن شـود

اکمه و ابرص چه بـاشد، مـرده نـیز — زنــده گــردد از فسـونِ آن عـزیز

3070/۳۰۸۲ و آن عـدم کـز مـرده مـرده‌تر بـود — در کــف ایجــاد او مــضطر بــود

کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فی شأنٍ بخوان   مر ورا بی‌کار و بی‌فعلی مدان

کمترین کاریش هر روزست آن   کو سه‌لشکر را کند این سو روان

لشکری زاَصلاب سوی امّهات   بهر آن تا در رَحِمْ روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان   تا ز نرّ و ماده پُر گردد جهان

3075/۳۰۸۷ لشکری از خاک زان سوی اجل   تا ببیند هر کسی حُسن عمل

این سخن پایان ندارد هین بتاز   سوی آن دو یارِ پاکِ پاک باز

گفت یارش کاندرآ ای جمله من   نی مخالف چون گل و خارِ چمن

رشته یکتا شد، غلط کم شو کنون   گر دو تا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جَذوب   تا کشاند مر عدم را در خُطوب

3080/۳۰۹۲ پس دو تا باید کمند اندر صُوَر   گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را بَرَد   همچو مقراض دو تا یکتا بُرد

آن دو همبازانِ گازر را ببین   هست در ظاهر خلافی زان و زین

آن یکی کرباس را در آب زد   وان دگر همباز خشکش می‌کند

باز او آن خشک را تر می‌کند   گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند

3085/۳۰۹۷ لیک این دو ضدِّ استیزه نُما   یک دل یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکیست   لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

چونکه جمع مستمع را خواب بَرد   سنگهای آسیا را آب بُرد

رفتن این آب فوقِ آسیاست   رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند   آب را در جوی اصلی باز راند

3090/۳۱۰۲ ناطقه سوی دهان تعلیم راست   ورنه خود آن نطق را جویی جداست

می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها   تَحْتَهَاالانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام   کاندرو بی‌حرف می‌روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم   سوی عرصهٔ دُورْ پهنایِ عدم

عرصهٔ بس با گشاد و با فضا   وین خیال و هست یابد زو نوا

3095/۳۱۰۷ تنگ‌تر آمد خیالات از عدم   زان سبب باشد خیال اسبابِ غم

باز هستی تنگ‌تر بود از خیال   زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستیّ جهانِ حسّ و رنگ   تنگتر آمد که زندانیست تنگ

علّتِ تنگیست ترکیب و عدد   جانب ترکیبْ حسها می‌کشد

زان سوی حس عالم توحید دان   گر یکی خواهی، بدان جانب بران

3100/۳۱۱۲ امرِ کن یک فعل بود و نون و کاف   در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد بازگرد   تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی‌ادبی کرده بود

گـرگ را بـرکَنْد سر آن سرفراز / تـا نمـاند دوسـری و امتیـاز
فَـانْتَقَمْنا مِنْهُمْ است ای گـرگِ پیر / چـون نـبودی مـرده در پیش امیر
بـعد از آن رو شیر بـا روبـاه کـرد / گفت این را بخش کن از بهر خُـورد
3105/۳۱۱۷ سجده کرد و گفت کین گـاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گـزین
و آن بُـز از بـهر میـانِ روز را / یـخنیی بـاشد شـهِ پـیروز را
و آن دگـر خـرگوش بـهر شـام هـم / شب چَرهٔ این شـاهِ بـا لطف و کـرم
گفت ای روبـه تـو عـدل افـروختی / این چنین قسمت زکـه آمـوختی؟
از کجـا آمـوختی ایـن ای بـزرگ؟ / گفت ای شاه جهـان از حـال گـرگ
3110/۳۱۲۲ گفت چون در عشق ما گشـتی گـرو / هـر سـه را بـرگیر و بستـان و بـرو
روبهـا چـون جـملگی مـا را شـدی / چونت آزاریم؟ چون تـو مـا شـدی
مـا تـرا و جـمله اشکـارانْ تـرا / پـای بـر گـردون هـفتم نِه بـرآ
چون گـرفتی عـبرت از گـرگ دنـی / پس تـو روبـه نـیستی، شیر مـنی
عاقل آن بـاشد کـه گـیرد عـبرت از / مـرگِ یـاران در بـلای مُـحترز
3115/۳۱۲۷ روبه آن دم بر زبان صد شکـر رانـد / که مرا شیر از پی آن گرگ خـوانـد
گـر مـرا اوّل بـفرمودی کـه تـو / بخش کن این را، که بُردی جان ازو؟
پس سپاس او را که مـا را در جهـان / کـرد پـیدا از پسِ پیشینیـان
تـا شـنیدیم آن سیـاستهای حـق / بـر قـرون مـاضیه انـدر سـبق
تا کـه مـا از حـال آن گرگـانِ پـیش / همچو روبه‌پاس خود داریم وخویش[1]
3120/۳۱۳۲ امّتِ مـرحـومه زیـن رو خـواندمـان / آن رسـول حقّ و صـادق در بیـان
اَسـتخوان و پشـم آن گرگـان عیـان / بـنگرید و پـند گـیرید ای مِهـان
عاقل از سر بـنهد ایـن هسـتی و بـاد / چـون شـنید انجـام فرعونـان و عـاد
ور بـنهد دیگـران از حـالِ او / عـبرتی گـیرند از اِضـلالِ او

تهدید کردن نوح ـ علیه‌السّلام ـ مرقوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدای می‌پیچید در میانِ این به‌حقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان مـن مـن نِـیَم / مـن زجـان مُـردم، به‌جـانان مـی‌زیم

۱. مصراع دوّم را که «داریم بیش» بوده، در حاشیه به «داریم و خویش» بدل کرده‌اند.

3125/۳۱۳۷	چون بمُردم از حواس بوالبشر	حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
	چونکه من من نیستم این دم زِهوست	پیش این دم هرکه دم زد کافر اوست
	هست اندر نقش این روباهْ شیر	سوی این روبه نشاید شد دلیر
	گر زروی صورتش می‌نگروی	غُرّهْ شیران ازو می‌نشنوی
	گر نبودی نوح را از حق یدی	پس جهانی را چرا برهم زدی؟
3130/۳۱۴۲	صد هزاران شیر بود او در تنی	او چو آتش بود و عالم خرمنی
	چونکه خرمن پاسِ عُشرِ او نداشت	او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
	هرکه او در پیش این شیر نهان	بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
	همچو گرگْ آن شیر بر دِرّاندش	فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ بر خواندش
	زخم یابد همچو گرگ از دست شیر	پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
3135/۳۱۴۷	کاشکی آن زخم بر تن آمدی	تا بُدی کایمان و دل سالم بدی
	قوّتم بگست چون اینجا رسید	چون توانم کرد این سِر را پدید؟
	همچون آن روبه کَم اشکم کنید	پیش او روباه بازی کم کنید
	جمله ما و من به‌پیش او نهید	مُلکْ مُلکِ اوست، ملک او را دهید
	چون فقیر آید اندر راهِ راست	شیر و صیدِ شیر خود آنِ شماست
3140/۳۱۵۲	زانکه‌او پاکست وسبحان وصفِ اوست	بی‌نیازست او زنغز و مغز و پوست
	هر شکار و هر کراماتی که هست	از برای بندگان آن شهست
	نیست شه را طَمْع بهر خلق ساخت	این همه دولت خنک آنکو شناخت
	آنکه دولت آفرید و دو سرا	ملک و دولتها چه کار آید ورا؟
	پیش سبحان پس نگه دارید دل	تا نگردید از گمانِ بد خجل
3145/۳۱۵۷	کو ببیند سِرّ و فکر و جُست و جو	همچو اندر شیرِ خالص تارِ مو
	آنکه او بی‌نقش ساده سینه شد	نقشهای غیب را آیینه شد
	سرّ ما را بی‌گمان موقن شود	زانکه مؤمن آینهْ مؤمن بود
	چون زند او نقدِ ما را بر مِحَک	پس یقین را بازداند او ز شک
	چون شود جانش مِحکِّ نقدها	پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاه صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

3150/۳۱۶۲	پادشاهان را چنان عادت بود	این شنیده باشی ار یادت بود
	دست چپشان پهلوانان ایستند	زانکه دل پهلوی چپ باشد به‌بند

مُشرف و اهل قلم بر دستِ راست — زانکه علم خطّ و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیشِ رُو موضع دهند — کاینهٔ جانند و زآیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر — تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
3155/۳۱۶۷ هرکه او از صُلب فطرت خوب زاد — آینه در پیش او باید نهاد
عاشقِ آیینه باشد روی خوب — صیقلِ جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف ـ علیه‌السّلام ـ و تقاضا کردن یوسف ـ علیه‌السّلام ـ ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یارِ مهربان — یوسفِ صدّیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقتِ کودکی — بر وِسادهٔ آشنایی متّکی
یاد دادش جورِ اخوان و حسد — گفت کان زنجیر بود و ما اسد
3160/۳۱۷۲ عار نَبْوَد شیر را از سلسله — نیست ما را ا ز قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود — بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ززندان و زچاه؟ — گفت همچون در مُحاق و کاستْ ماه
در محاق ار ماهِ نو گردد دو تا — نی در آخر بَدْر گردد بر سما؟
گرچه دُردانه به‌هاون کوفتند — نورِ چشم و دل شد و بیند بلند
3165/۳۱۷۷ گندمی را زیرِ خاک انداختند — پس زخاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش زآسیا — قیمتش افزود و نان شد جان فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند — گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت — یُعْجِبُ الزُّرّاعَ آمد بعدِ کَشت
این سخن پایان ندارد بازگرد — تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد
3170/۳۱۸۲ بعدِ قصّه گفتنش گفت ای فلان — هین چه آوردی تو ما را ارمغان؟
بر در یاران تهی دست آمدن — همچو بی‌گندم سوی طاحون شدن[1]
حق تعالی خلق را گوید به‌حشر — ارمغان کو از برای روزِ نشر؟
جِئْتُمُونا وَ فُرادیٰ بی‌نوا — هم بدان سان که خَلَقْناکُمْ کذا؟
هین چه آوردید دست آویز را — ارمغانی روزِ رستاخیز را؟
3175/۳۱۸۷ یا امید بازگشتنْتان نبود — وعدهٔ امروز باطلْتان نمود؟

۱. در متن نوشته‌اند: «بر در یاران تهی دست ای فتی / هست چون بی‌گندمی در آسیا» بعد درهامش بیت فوق را افزوده‌اند و با کلمهٔ «صح» اصلاح کرده‌اند.

منکری مهمانیش را از خری / پس زمطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه‌ای منکر چنین دست تهی / در درِ آن دوست چون پا می‌نهی؟
اندکی صرفه بکن از خواب و خَور / ارمغان بهر ملاقاتش بُبَر
شو قَلیلُ النَّومِ مِمّا یَهْجَعُونْ / باش در اَسحار از یَسْتَغْفِرُونْ
3180/۳۱۹۲ اندکی جنبش بکن همچون جَنین / تا ببخشندت حواس نور بین
وز جهانِ چون رَحِم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه اَرْضُ الله وٰاسِعْ گفته‌اند / عرصه‌یی دان کانبیا در رفته‌اند[1]
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخلِ‌تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کُند و مانده می‌شوی و سرنگون
3185/۳۱۹۷ چونکه محمولی نه حامل وقتِ خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو حالِ خواب را / پیش محمولیِ حالِ اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلّب هُمْ رُقُودْ
می‌کَشدشان بی‌تکلّف در فعال / بی‌خبر ذٰاتَ الیَمینْ ذاتَ الشِّمالْ
چیست آن ذات الیمین؟ فعل حَسَن / چیست آن ذات الشِّمال؟ اَشغالِ تن
3190/۳۲۰۲ می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذاتِ کُه باشد زِ هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف ـ علیه‌السّلام ـ که آینه آوردمت که تا هر باری که در وی نگری روی خوب خویش را بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او زشرمِ این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جُستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبّه‌یی را جانب کان چون برم / قطره‌یی را سوی عَمّان چون برم؟
3195/۳۲۰۷ زیره را من سوی کرمان آورم / گر به‌پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حُسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آینه‌یی / پیش تو آرم چو نورِ سینه‌یی
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشیدْ شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود، یادم کنی
3200/۳۲۱۲ آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آینه باشد مُشتغَل

---

۱. در متن نوشته‌اند «عرصهٔ دان انبیا را بس بلند»، در مقابله، بالای «بس بلند»، «دررفته‌اند» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

آینهٔ هستی چه باشد؟ نیستی — نیستی بر، گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود — مالْ داران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافیّ نان خود گرسنه‌ست — سوخته هم آینهٔ آتش زنه‌ست
نیستی و نقص هرجایی که خاست — آینهٔ خوبیِّ جملهٔ پیشه‌هاست
3205/۳۲۱۷ چونکه جامه چُست و دوزیده بود — مظهر فرهنگ درزی چون شود؟
ناتراشیده همی باید جُذوع — تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود — کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجورِ نزار — آن جمال صنعت طبّ آشکار؟
خواری و دونیّ مِسها برمَلا — گر نباشد کی نماید کیمیا؟
3210/۳۲۲۲ نقصها آیینهٔ وصفِ کمال — و آن حقارت آینهٔ عزّ و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین — زانکه با سِرْکه پدیدست انگبین
هرکه نقص خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود دَه اسپه تاخت
زان نمی‌پرّد بسوی ذوالجلال — کو گمانی می‌برد خود را کمال
علّتی بتّر زپندارِ کمال — نیست اندر جان تواى ذو دَلال
3215/۳۲۲۷ از دل و از دیده‌ات بس خون رود — تا زتو این معجبی بیرون شود
علّت ابلیس اَنَا خَیْری بُدست — وین مرض در نَفْسِ هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او — آب صافی دان و سرگین زیرِ جو
چون بشوراند ترا در امتحان — آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتی — گرچه جو صافی نماید مر ترا
3220/۳۲۳۲ هست پیرِ راه‌دانِ پرفِطَن — جویهای نفس کلّ را جوی کَن
جویْ خود را کی تواند پاک کرد؟ — نافع ازعلم خدا شد علم مرد
کی تَراشَد تیغ دستهٔ خویش را؟ — رَو بجرّاحی سپار این ریش را
بر سَرِ هر ریش جمع آمد مگس — تا نبیند قُبحِ ریشِ خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مالِ تو — ریش تو آن ظلمت احوالِ تو
3225/۳۲۳۷ ورنهد مرهم بر آن ریش تو پیر — آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحّت یافتست — پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین زمرهم سرمکش ای پشتْ ریش — و آن زپرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به‌سبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغامبر - صلّی‌الله علیه وسلّم - بخواند، گفت پس من هم محلّ وَحْیَم

پیشْ از عثمان یکی نَسّاخ بود — کو بنسخ وَحْی جِدّی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
3230/۳۲۴۲ پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عینِ آن حکمت بفرمودی رسول / زین قَدَر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مُستنیر / مرمرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتوِ اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حقّ آورد بر جانش نزول
هم زنَسّاخی برآمد هم زدین / شد عدوّ مصطفی و دین به کین
3235/۳۲۴۷ مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود؟
گر تو ینبوعِ الهی بودیی / این چنین آبِ سیه نگشودیی
تا که ناموسش به‌پیش این و آن / نشکند بر بست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آهْ سود / چون درآمد تیغ و سر را دررُبود
3240/۳۲۵۲ کرده حق ناموس را صدمن حدید / ای بسا بسته به‌بندِ ناپدید
کبر و کفر آن سان بِبَست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اَغْلالاً فَهُمْ بِهْ مُقْمَحُونْ / نیست آن اغلال بر ما از برون
خَلْفَهُم سَدّاً فَاَغْشَیْناهُمُ / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست / او نمی‌داند که آن سدّ قضاست
3245/۳۲۵۷ شاهد تو سدِّ روی شاهدست / مرشدِ تو سدِّ گفتِ مرشدست
ای بسا کفّار را سودای دین / بندشان ناموس و کبرِ آن و این
بندِ پنهان لیک از آهن بتر / بندِ آهن را کند پاره تبر
بندِ آهن را توان کردن جدا / بندِ غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
3250/۳۲۶۲ زخم نیش اما چو از هستیِّ تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرسْ فریاد کن
کای محبِّ عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسورِ کهن
عکسِ حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
3255/۳۲۶۷ ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن زابدالست و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن زهمسایهٔ منوّر تافتست
شکر کن، غرّه مشو، بینی مَکُنْ / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریّتی / امّتان را دور کرد از امّتی
من غلام آن که او در هر رِباط / خویش را واصل نداند بر سِماط
3260/۳۲۷۲ بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به‌مسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد،او سرخ نیست   پرتو عاریّتِ آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سَرا   تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم   پرتو غیری ندارم، این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید   چونکه من غارب شوم آید پدید
3265/۳۲۷۷ سبزه‌ها گویند ما سبز از خَودیم   شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای اُمَم   خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به‌خوبی و جمال   روحْ پنهان کرده فرّ و پرّ و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی؟   یک دو روز از پرتوِ من زیستی
غُنج و نازت می‌نگنجد در جهان   باش تا که من شوم از تو جَهان
3270/۳۲۸۲ گرم دارانت ترا گوری کَنند   طعمهٔ ماران و مورانت کُنند
بینی از گندِ تو گیرد آن‌کسی   کو به‌پیشِ تو همی مُردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش   پرتو آتش بود در آبْ جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست   پرتو ابدال بر جانِ منست
جانِ جان چون واکشد پا را زِجان   جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
3275/۳۲۸۷ سر از آن رو می‌نهم من بر زمین   تا گواه من بود در روزِ دین
یوم دین که زُلْزِلَتْ زِلْزالَها   این زمین باشد گواهِ حالها
کو تُحَدِّثْ جَهْرَةً اَخْبارَها   در سخن آید زمین و خارها
فلسفی منکِر شود در فکر و ظن   گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطقِ آب و نطقِ خاک و نطقِ گل   هست محسوسِ حواسِ اهلِ دل
3280/۳۲۹۲ فلسفی کو منکرِ حنّانه است   از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتوِ سودای خلق   بس خیالات آورد در رایِ خلق
بلکه عکسِ آن فساد و کفرِ او   این خیال منکِری را زد برو
فلسفی مر دیو را مُنکِر شود   در همان دم سُخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین   بی‌جنون نبود کبودی بر جَبین
3285/۳۲۹۷ هرکرا در دل شک و پیچانیَست   در جهان او فلسفی پنهانیَست
می نماید اعتقاد و گاه گاه   آن رگِ فَلسَفْ کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست   در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملّت در تُوَست   وه که روزی آن برآرد از تو دست
هرکه او را برگِ آن ایمان بود   همچو برگ از بیمِ این لرزان بود
3290/۳۳۰۲ بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای   که تو خود را نیکْ مردم دیده‌ای
چون کند جان باز گونه پوستین   چند واویلی برآید زاهلِ دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست   زانکه سنگِ امتحان پنهان شدست

پـــرده ای ستّـــار از مـــا بـــرمگیر   بـــاش انـــدر امتحـــان مـــا را مُجیر

قــلبْ پــهلو مـی‌زند بـا زر بـه‌شب   انتظـــار روز مـــی‌دارد ذهب

3295/۳۳۰۷ بـا زبـانِ حـال زر گـوید کـه بـاش   ای مـزوّر تـا بـرآیـد روزْ فـاش

صـــدهزاران ســـال ابـلیس لعـین   بـــود ز ابـــدال و امـــیرالمـؤمنین

پنجه زد بـا آدم از نـازی کـه داشت   گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن دعای او

بـــلعمِ بـــاعور را خـــلق جهـــان   ســـغبه شـــد مـــانند عـــیسیّ زمـــان

ســـجده نـــاوردند کس را دونِ او   صـــحّت رنـــجور بـــود افســـونِ او

3300/۳۳۱۲ پنجه زد بـا موسی از کـبر و کـمال   آنچنان شد کـه شـنیدستی تـو حـال

صد هـزار ابـلیس و بـلعم در جـهان   هـــمچنین بـــودست پـــیدا و نـهـــان

ایـــن دو را مشـــهور گـــردانـید اله   تا کـه بـاشد ایـن دو بـر بـاقی گـواه

ایـــن دو دزد آویـــخت از دارِ بـلند   ورنـــه انـــدر قـــهر بس دزدان بُـدند

این دو را پرچـم بـه‌سوی شـهر بُـرد   کشتگـــانِ قـــهر را نـــتوان شـــمرد

3305/۳۳۱۷ نـــازنینی تـــو ولی درحـــدِّ خـویش   اَللهْ اَللهْ پـــا مـــنه از حـــدّ بـــیش

گـــر زنـی بـر نـازنین‌تر از خـودت   در تگِ هـــفتم زمـــین زیـر آردت

قصّهٔ عـاد و ثـمود از بـهر چـیست؟   تـــا بـــدانـــی کـــانبیا را نـازُکیست

این نشانِ خَسْـف و قَـذْف و صـاعقه   شـــد بـیـــان عـــزّ نـــفسِ نـــاطقه

جـــمله حـــیوان را پـی انسـان بُکش   جـــمله انســـان را بکُش از بـهر هُش

3310/۳۳۲۲ هُش چه بـاشد؟ عـقل کـلِّ هـوشمند   هـــوش جزوی هُش بـود امّـا نـژند

جـــمله حیوانـات وحشـی زآدمـی   بـــاشد از حـــیوان اِنســـی در کـمی

خـــونِ آنهـــا خـلق را بـاشد سـبیل   زانکـــه وحشـــی‌اند از عـقلِ جـلیل

عـــزّتِ وحشـــی بـــدین افـتاد پست   که مـر انسـان را مخـالف آمـدست

پس چـه عـزّت بـا شـدت ای نـادره   چـــون شـــدی تـو حُـمُرٌ مُسْتَنْفِره؟

3315/۳۳۲۷ خـــر نشـــاید کُشت از بـــهر صـلاح   چون شود وحشی، شود خونش مُباح

گـــرچـــه خـر را دانش زاجـر نـبود   هـــیچ مـــعذورش نـــمی‌دارد وَدود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمـی   کـــی بـود مـعذور ای یـارِ سَـمی؟

لاجـــرم کفّـــار را شـد خـون مُـباح   همچو وحشی پـیشِ نُشّـاب و رِمـاح

جـفت و فـرزندانشـان جـمله سـبیل   زانکـــه بـی‌عقلند و مـردود و ذلیـل

3320/۳۳۳۲ بـاز عـقلی کـو رَمَـد از عـقلِ عـقل   کـــرد از عـــقلی بـه‌حیوانات نَـقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزیِ اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن[1]

همچو هاروت و چو ماروتِ شهیر / از بَطَر خوردند زهرآلودْ تیر

اعتمادی بودشان بر قُدسِ خویش / چیست بر شیر اعتمادِ گاومیش؟

گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخِ شاخش شیرِ نر پاره کند

گر شود پُر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کُشت

3325/۳۳۳۷ گر چه صرصر بس درختان می‌کَند / با گیاه تر وی احسان می‌کند

بر ضعیفیِّ گیاه آن بادِ تند / رحم کرد ای دل تو از قوّت مَلُند

تیشه را زانبوهیِ شاخ درخت / کی هراس آید؟ ببرّد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را

شعله را زانبوهیِ هیزم چه غم / کی رمد قصّاب از خیلِ غَنَم؟

3330/۳۳۴۲ پیشِ معنی چیست صورت؟ بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست؟ از عقل مُشیر

گردشِ این قالبِ همچون سپر / هست از روح مُستّر ای پسر

گردشِ این باد از معنیِّ اوست / همچو چرخی کان اسیرِ آبِ جوست

جرّ و مدّ و دخل و خرجِ این نفس / از که باشد جز زجان پر هوس؟

3335/۳۳۴۷ گاه جیمش می‌کند گه حا ودال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال

[گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار][2]

همچنین این باد را یزدانِ ما / کرده بُد برعاد همچون اژدها

بازهم آن باد را برمؤمنان / کرده بُد صلح و مراعات و امان

گفت اَلْمَعْنی هُوَالله شیخ دین / بحرِ معنیهای ربُّ العالمین

جمله اَطباقِ زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحرِ روان

3340/۳۳۵۲ حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم زآب آمد به‌وقتِ اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مِرا / سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موج گاه / آن کند با او که صرصر با گیاه[3]

این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

---

۱. «اهل» را بعد افزوده‌اند.

۲. این بیت از قلم افتاده، در مقابله با کلمهٔ «صح» در حاشیه افزوده‌اند.

۳. در نسخه: «آتش» بوده، در پایین به «صرصر» تبدیلش کرده‌اند.

باقی قصّهٔ هاروت و ماروت و نَکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به‌چاهِ بابل

چـون گناه و فسق خلقان جهان ... می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان

3345/۳۳۵۸ دست خـاییدن گـرفتندی زخشم ... لیک عیب خـود نـدیدندی بـه‌چشم

خویش در آیینه دید آن زشت مرد ... رُو بگـردانید از آن و خشم کـرد

خویش بین چون از کسی جُرمی بدید ... آتشـی در وی زدوزخ شـد پـدید

حـمیتِ دیـن خـوانـد او آن کِـبر را ... نـنگرد در خـویش نـفسِ گـبر را

حـمیتِ دیـن را نشـانی دیگـرست ... کـه از آن آتش جهـانی اخـضرست

3350/۳۳۶۳ گفت حقشان گـر شمـا روشن‌گرید ... در سـیه کـاران مـغفّل مـنگرید

شُکـر گـویید ای سپاه و چـاکـران ... رَسته‌اید از شـهوت و از چـاکِ‌ران

گـر از آن معنی نَـهمَ من بـر شما ... مـر شمـا را بـیش نـپذیرد سـما

عـصمتی کـه مر شمـا را درتـنست ... آن زعکس عصمت و حـفظِ مـنست

آن زمن بینید نه از خود،هین و هین ... تـا نـچربد بـر شمـا دیـوِ لعین

3355/۳۳۶۸ آنچنـان کـه کـاتب وحـی رسـول ... دید حکمت در خـود و نـورِ اصـول

خویش را هـم صـوتِ مرغـان خـدا ... می‌شمرد آن بُد صفیری چـون صـدا

لحنِ مرغـان را اگـر واصـف شـوی ... بـر مـراد مـرغِ کـی واقـف شـوی؟

گـر بیـاموزی صـفیرِ بـلبلی ... تو چه دانی کـو چـه دارد بـا گـلی؟

ور بـدانـی بـاشد آن هـم از گمـان ... چـون زلب جُنبـان گمـانهای کَـران

به‌عیادت رفتنِ کر بَرِ همسایهٔ رنجور خویش

3360/۳۳۷۳ آن کـری را گـفت افـزون مـایه‌یی ... کـه تـرا رنـجور شـد همسـایه‌یی

گفت با خود کر که با گـوش گـران ... من چه دریـابم زگـفتِ آن جـوان؟

خاصه رنـجور و ضـعیف آواز شـد ... لیک بـاید رفت آنجـا نـیست بُـد

چـون ببینم کـان لبش جنبـان شـود ... مـن قیـاسی گـیرم آن را هـم زخَـود

چون بگویم چونی ای مـحنت کشـم ... او بخواهـد گـفت نـیکم یـا خَـوشم

3365/۳۳۷۸ مـن بگـویم شُکـر چـه خـوردی اَبـا ... او بگـویـد شـربتی یـا مـاش بـا

من بگویم صُحّه نـوشَت، کـیست آن ... از طبیبـان پـیش تـو، گـوید فـلان

مـن بگـویم بس مبـارک پـاست او ... چـونکه او آمـد، شـود کـارَت نکـو

پـای او را آزمـودستیم مـا ... هر کجا شد، مـی‌شود حـاجت روا

این جواباتِ قیاسی راست کرد — پیش آن رنجور شد آن نیک مرد

3370/۳۳۸۳ گفت چونی؟ گفت مُردم، گفت شُکر — شد ازین رنجور پُر آزار و نُکر

کین چه شکرست او مگر با ما بَدَست؟ — کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعدازآن گفتش چه خوردی؟ گفت زهر — گفت نوشَت باد، افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او — که همی آید بهچاره پیش تو؟

گفت عزرائیل می‌آید، برو — گفت پایش بس مبارک، شاد شو

3375/۳۳۸۸ کر برون آمد، بگفت او شادمان — شُکرکِش کردم مراعاتْ این زمان

گفت رنجور این عدوّ جان ماست — ما ندانستیم کو کانِ جفاست

خاطرِ رنجور جویان شد سَقَط — تا که پیغامش کند از هر نَمَط

چون کسی که خورده باشد آشِ بد — می‌بشوراند دلش تا قَی کند

کَظمِ غیظ اینست، آن را قَی مکُن — تا بیابی در جزا شیرین سخُن

3380/۳۳۹۳ چون نبودش صبر می‌پیچید او — کین سگ زن روسپیِّ حیز کو؟

تا بریزم بر وی آنچه گفته بود — کان زمان شیرِ ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامیَست — این عیادت نیست دشمن کامیَست

تا بُبیند دشمن خود را نزار — تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان زطاعت گمرهند — دل بهرضوان و ثواب آن دهند

3385/۳۳۹۸ خود حقیقت معصیت باشد خفی — بس کَدِر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کَرْ کو همی پنداشتست — کو نکویی کرد و آن برعکس جَست

او نشسته خوش که خدمت کردهام — حقِّ همسایه بهجا آوردهام

بهر خود او آتشی افروختست — در دلِ رنجور و خود را سوختست

فاتَّقُوا النّارَالّتی اَوْقَدْتُمُ — اِنَّکُمْ فِی الْمَعْصِیَهْ اِزْدَدْتُمُ

3390/۳۴۰۳ گفت پیغامبر بهیک صاحب ریا — صَلِّ اِنَّکَ لَمْ تُصَلِّ یا فَتیٰ

از برای چارهٔ این خوفها — آمد اندر هر نمازی اِهْدِنا

کین نمازم را میامیز ای خدا — با نمازِ ضالّین وَ اهْلِ ریا

از قیاسی که بکرد آن کر گزین — صحبتِ ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاسِ حسِّ دون — اندر آن وحیی که هست از حد فزون

3395/۳۴۰۸ گوشِ حسّ تو بهحرف اردرخورست — دان که گوشِ غیبْ گیرِ تو کرست

اوّل کسی که در مقابلهٔ نصّ قیاس آورد ابلیس بود

اوّل آنکس کین قیاسکها نمود — پیش انوارِ خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بی‌شک بهترست ‌‌ ‌‌ من ز نار و او ز خاکِ اَکدرست

پس قیاسِ فرع بر اصلش کنیم ‌‌ ‌‌ او ز ظلمت ما ز نورِ روشنیم

گفت حق نه بلکه لاَانساب شد ‌‌ ‌‌ زُهد و تقوی فضل را محراب شد

3400/۳۴۱۳ این نه میراث جهان فانی است ‌‌ ‌‌ که به‌اَنسابش بیابی، جانی است

بلکه این میراثهای انبیاست ‌‌ ‌‌ وارث این جانهای اتقیاست

پورِ آن بوجهل شد مؤمن عیان ‌‌ ‌‌ پورِ آن نوحِ نَبی از گمرهان

زادهٔ خاکی منوّر شد چو ماه ‌‌ ‌‌ زادهٔ آتش تُوی، رَو رُوسیاه

این قیاسات و تحرّی روزِ ابر ‌‌ ‌‌ یا به‌شب مر قبله را کردست حَبْر

3405/۳۴۱۸ لیک با خورشید و کعبه پیشِ رُو ‌‌ ‌‌ این قیاس و این تحرّی را مجو

کعبه نادیده مکن رُو زو متاب ‌‌ ‌‌ از قیاس، اَللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق ‌‌ ‌‌ ظاهرش را یادگیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی ‌‌ ‌‌ مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتیست مر اَبدال را ‌‌ ‌‌ که نباشد زان خبر اقوال را

3410/۳۴۲۳ منطق‌الطّیری به‌صوت آموختی ‌‌ ‌‌ صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خَست ‌‌ ‌‌ کر به‌پندارِ اصابت گشته مست

کاتبِ آن وحی زان آوازِ مرغ ‌‌ ‌‌ بُرده ظَنّی کو بود همبازِ مرغ

مرغ پَرّی زد مرو را کور کرد ‌‌ ‌‌ نَک فرو بردش به‌قعرِ مرگ و درد

هین به‌عکسی یا به‌ظنّی هم شما ‌‌ ‌‌ در میفتید از مقاماتِ سما

3415/۳۴۲۸ گرچه هاروتید و ماروت و فزون ‌‌ ‌‌ از همه بر بامِ نَحْنُ الصّافُّونْ

بر بدیهای بَدان رحمت کنید ‌‌ ‌‌ بر مَنی و خویش‌بین لعنت کنید

هین مبادا غیرت آید از کمین ‌‌ ‌‌ سرنگون افتید در قعرِ زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست ‌‌ ‌‌ بی امانِ تو امانی خود کجاست؟

این همی گفتند و دلشان می‌طپید ‌‌ ‌‌ بَد کجا آید زما نِعْمَ‌العَبید؟

3420/۳۴۳۳ خارْ خارِ دو فرشته هم نَهِشت ‌‌ ‌‌ تا که تخم خویش بینی را نَکِشت

پس همی گفتند کای ارکانیان ‌‌ ‌‌ بی‌خبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تُتُقها می‌تنیم ‌‌ ‌‌ بر زمین آییم و شادُروان زنیم

عدلْ توزیم و عبادت آوریم ‌‌ ‌‌ باز هر شب سوی گردون برپَریم

تا شویم اعجوبهٔ دورِ زمان ‌‌ ‌‌ تا نهیم اندر زمین امن و امان

3425/۳۴۳۸ آن قیاس حال گردون بر زمین ‌‌ ‌‌ راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستیِ خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشـــنو الفـــاظِ حکـــیم پـــرده‌یی / سَر همـانجا نِهْ که بـاده خـورده‌ای
چونکه از میخـانه مسـتی ضـال شـد / تَسْـــخَر و بـــازیچهٔ اطفـــال شـد
مـی‌فتد او سـوبه سـو بـر هـر رهـی / در گِـــل و مـــی‌خنددش هـر ابـلهی
او چـنین و کودکـان انـدر پـِیَش / بـــی‌خبر از مســـتی و ذوق مـیَش
3430/۳۴۴۳ خـــلق اطفـــالند جـز مستِ خـدا / نـــیست بـالغ جـز رهـیده از هـوا
گفت دنیـا لِـعْب و لهـوست و شـما / کـــودکیت و راست فرمـــاید خـــدا
از لَـــعِب بـیرون نَـرفتی کـودکی / بی‌ذکات روح کـی بـاشد ذکـی؟
چون جماع طـفل دان ایـن شـهوتی / کـــه هـــمی رانـــند اینجـا ای فـتی
آن جمـــاع طـفل چـه بـود؟ بـازیی / بـــا جمـــاع رســـتمی و غـــازیی
3435/۳۴۴۸ جنگِ خلقان همچو جنگِ کودکـان / جـــمله بـــی‌معنی و بـی‌مغز و مُهـان
جـمله بـا شـمشیر چـوبین جنگشـان / جـــمله در لایـــنفعی آهنگشـــان
جمله‌شـــان گشـــته ســـواره بـر نَـیی / کـــین بُـــراقِ مـاست یـا دُلدُل پـیی
حـــاملند و خـــود زجـهل افـراشـته / راکـب و مـــحمولِ ره پـــنداشـته
بـاش تـا روزی کـه مـحمولان حـق / اسپ تـــازان بگـــذرند از نُـــه طَـبَق
3440/۳۴۵۳ تَـــعْرُجُ الرُّوحُ اِلَـــیْهِ وَ المَـــلَکْ / مِـــنْ عُـــروجِ الرّوحِ یَـــهتَزُّ اَلفَـلَکْ
همچو طفلان جمله‌تـان دامـن سـوار / گـــوشهٔ دامـــن گـــرفته اسپ‌وار
از حـــق اِنَّ الظَّـــنَّ لایُـــغْنی رسـید / مـرکبِ ظـن بـر فلکهـا کـی دویـد؟
اَغْـــلَبُ الظَّـــنَّیْنِ فـــی تَـرْجیحِ ذا / لا تُمـــاری الشَّـــمْسَ فـی تَوْضیحِها
آنگـــهی بـــینید مرکبهـــای خـویش / مرکبی سـازیده‌ایت از پـای خـویش
3445/۳۴۵۸ وَهـم و فکـر و حسّ و ادراکِ شـما / همچو نَـی دان مـرکب کـودک هـلا
علمهـــــای اهـــــلِ دل حمّـــالشان / علمهـــای اهـــلِ تـــن اَحمـــالشان
علم چـون بـر دل زنـد یـاری شـود / علم چـون بـر تـن زنـد بـاری شـود
گـــفت ایـــزد یَـــحْمِلُ اَسْفـارَهُ / بـــار بـــاشد عـــلم کـان نـبود زهـو
عـــلم کـــان نـبود زهـو بـی واسـطه / آن نپـــاید هـــمچو رنگِ مـــاشطه
3450/۳۴۶۳ لیک چـون ایـن بـار را نـیکو کَشی / بـــار بـــرگیرند و بـخشندت خـوشی
هـــین مکَش بـهر هـوا آن بـارِ علم / تـــا بـــبینی در درون انبـــارِ عـــلم
تـا کـه بـر رهـوارِ علم آیـی سـوار / بـــعد از آن افـــتد تـرا از دوشْ بـار

از هواها کی رهی بی‌جامِ هو؟ ای زهو قانع شده با نام هو
از صفت وز نامْ چه زاید؟ خیال و آن خیالش هست دلّالِ وصال
دیده‌ای دلّال بی‌مدلول هیچ؟ تا نباشد جاده نبْوَد غول هیچ 3455/۳۴۶۸
هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای یا ز گاف و لامِ گُل گُل چیده‌ای؟
اسم خواندی رو مُسمّیٰ را بجو مَه به‌بالا دان، نه اندر آبِ جو
گر زنام و حرف خواهی بگذری پاک کن خود را زخود هین یکسری
همچو آهن زآهنی بی‌رنگ شو در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصافِ خود تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خود 3460/۳۴۷۳
بینی اندر دل علوم انبیا بی‌کتاب و بی‌مُعید و اوستا
گفت پیغامبر که هست از امّتم کو بود هم گوهر و هم همّتم
مرمرا زان نور بیند جانشان که من ایشان را همی بینم بدان
بی‌صحیحَینْ و احادیث و رُواة بلکه اندر مَشرب آبِ حیات
سِرِّ اَمْسَیْنا لَکُرْدِیّاً بدان راز اَصْبَحْنا عَرابِیّاً بخوان 3465/۳۴۷۸
ورمثالی خواهی از علم نهان قصّه گو از رومیان و چینیان

قصّهٔ مِری کردن رومیان و چینیان در علم نقّاشی و صورت‌گری

چینیان گفتند ما نقّاش‌تر رومیان گفتند ما را کرّ و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به‌ما خاص بسپارید و یک آنِ شما 3470/۳۴۸۳
بود دو خانه مقابل در به در زان یکی چینی بِستَد، رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ درخور آید کار را جز دفعِ زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند همچو گردون ساده و صافی شدند 3475/۳۴۸۸
از دو صد رنگی به‌بی‌رنگی رهیست رنگْ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضَو بینی و تاب آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد، دید آنجا نقشها می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به‌سوی رومیان پرده را بالا کشیدند از میان 3480/۳۴۹۳

عکسِ آن تصویر و آن کردارها | زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا بِهْ نمود | دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر | بی‌زتکرار و کتاب و بی‌هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها | پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
3485/۳۴۹۸ آن صفای آینه وصفِ دلست | صورتِ بی‌منتها را قابلست
صورتِ بی‌صورتِ بی‌حدِّ غیب | زآینهٔ دل تافت بر موسی زجیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک | نه به‌عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن | آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقلْ اینجا ساکت آمد یا مُضِل | زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
3490/۳۵۰۳ عکسِ هر نقشی نتابد تا ابد | جز زدل هم با عدد، هم بی‌عدد
تا ابد هر نقشِ نو کاید برو | می‌نماید بی‌حجابی اندرو
اهل صیقل رَسته‌اند از بوی و رنگ | هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشرِ علم را بگذاشتند | رایتِ عین‌الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند | نحر و بحرِ آشنایی یافتند
3495/۳۵۰۸ مرگْ کین جمله ازو در وحشتند | می‌کنند این قوم بر وی ریش خند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر | بر صدف آید ضررْ نه بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند | لیک محوِ فقر را برداشتند
تا نقوشِ هشت جنّت تافتست | لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسیّ و خَلا | ساکنان مَقْعَدِ صدقِ خدا

پرسیدن پیغمبر ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ مر زید راکه امروز چونی و چون برخاستی و جواب‌گفتن اوکه «اَصْبَحْتُ مُؤمِنًا یا رَسُولَ الله»

3500/۳۵۱۳ گفت پیغامبر صباحی زید را | کَیْفَ اَصْبَحْتَ ای رفیقِ باصفا؟
گفت عَبْدًا مُؤمِنًا، باز اوش گفت | کو نشان از باغ ایمان گر شکُفت؟
گفت تشنه بوده‌ام من روزها | شب نخفتستم زعشق و سوزها
تا زروز و شب گذر کردم چنان | که ز اِسپر بگذرد نوکِ سنان
که از آن سو جملهٔ ملّت یکیست | صدهزاران سال و یک ساعت یکیست
3505/۳۵۱۸ هست ازل را و ابد را اتّحاد | عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی؟ بیار | درخورِ فهم و عقولِ این دیار

گفت خَلقان چون ببینند آسمان ⁂ من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنّت هفت دوزخ پیشِ من ⁂ هست پیدا همچو بت پیشِ شمن

یک به‌یک وا می‌شناسم خلق را ⁂ همچو گندم من زِجَو در آسیا

3510/۳۵۲۳ که بهشتی کیست و بیگانه کِیَست ⁂ پیش من پیدا چو مار و ماهِیَست

این زمان پیدا شده بر این گروه ⁂ یَوْمَ تَبْیَضُّ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهْ

پیش ازین هرچند جان پرعیب بود ⁂ در رَحِم بود و زخلقان غیب بود

اَلشَّقِیُّ مَنْ شَقِی فی بَطْنِ الاُم ⁂ مِنْ سِماٰتِ الجِسمِ یُعْرَفْ حالُهُمْ

تن چو مادرْ طفلِ جان را حامله ⁂ مرگ دردِ زادنست و زلزله

3515/۳۵۲۸ جمله جانهای گذشته منتظر ⁂ تا چگونه زاید آن جانِ بَطِرْ

زنگیان گویند خود از ماست او ⁂ رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان وجود ⁂ پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی، برندش زنگیان ⁂ روم را رومی برد هم از میان

تا نزاد او مشکلات عالمست ⁂ آنکه نازاده شناسد او کمست

3520/۳۵۳۳ او مگر یَنْظُرْ بِنُورِالله بود ⁂ کاندرون پوست او را ره بود

اصلِ آبِ نطفه اسپیدست و خَوش ⁂ لیک عکسِ جانِ رومی و حبش

می‌دهد رنگ احسن التّقویم را ⁂ تا به‌اسفل می‌برد این نیم را

این سخن پایان ندارد باز ران ⁂ تا نمانیم از قطارِ کاروان

یَوْمَ تَبْیَضُّ و تَسْوَدُّ وُجُوهْ ⁂ ترک و هندو شُهره گردد زان گروه

3525/۳۵۳۸ در رَحِم پیدا نباشد هند و ترک ⁂ چونکه زاید بیندش زار و سترگ

جمله را چون روزِ رستاخیزْ من ⁂ فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نَفَس؟ ⁂ لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسولَ‌الله بگویم سرِّ حشر ⁂ در جهان پیدا کنم امروز نشر؟

هِلْ مرا تا پرده‌ها را بر دَرَم ⁂ تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

3530/۳۵۴۳ تا کسوف آید زمن خورشید را ⁂ تا نمایم نخل را و بید را

وانُمایم رازِ رُستاخیز را ⁂ نقد را و نقدِ قلب آمیز را

دستها بُبریده اصحابِ شمال ⁂ وانمایم رنگِ کفر و رنگِ آل

واگشایم هفت سوراخِ نفاق ⁂ در ضیای ماه بی‌خَسف و مُحاق

وانمایم من پلاس اشقیا ⁂ بشنوانم طبل و کوس انبیا

3535/۳۵۴۸ دوزخ و جنّات و برزخ درمیان ⁂ پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را به‌جوش ⁂ کآبْ بر روشان زند بانگش به‌گوش

وان کسان که تشنه برگِردش دوان ⁂ گشته‌اند این دم نمایم من عیان

می‌بساید دوششان بر دوشِ من ⁂ نعره‌هاشان می‌رسد در گوشِ من

اهل جنّت پیش چشمم ز اختیار / درکشیده یک‌دگر را درکنار
3540/۳۵۵۳ دست همدیگر زیارت می‌کنند / از لبانْ هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم زبانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم زِآزارِ رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغامبر گریبانش به‌تاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لایَسْتَحِی زد شرم شد
3545/۳۵۵۸ آینهٔ تو جَست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف؟
آینه و میزان کجا بندد نَفَس / بهر آزار و حیای هیچ‌کس؟
آینه و میزان مِحَکهای سَنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بُنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سَبلت برمخند / آینه و میزان و آنگه ریو و پند؟
3550/۳۵۶۳ چون خدا ما را برای آن فراخت / که به‌ما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان؟
لیک درکش در نمد آیینه را / کز تجلّی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حقّ و خورشید ازل؟
هم دغل را هم بغل را بردِرَد / نه جنون ماند به‌پیشش نه خِرَد
3555/۳۵۶۸ گفت یک اِصبع چو بر چشمی نهی / بیند از خورشیدْ عالم را تهی
یک سَرِ انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتریِّ شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌یی / مِهر گردد مُنْخَسِف از سَقطه‌یی
لب ببند و غَورِ دریایی نگر / بحر را حق کرد محکومِ بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتیّ جلیل
3560/۳۵۷۳ چارجوی جنّت اندر حکم ماست / این نه زورِ ما زفرمانِ خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سِحْر اندر مرادِ ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشمِ روان / هست در حکم دل و فرمانِ جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
3565/۳۵۷۸ گر بخواهد سوی کلّیّات راند / ور بخواهد حَبْسِ جزویّات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امرِ دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امرِ دل اندر مَلا / همچو اندر دستِ موسی آن عصا
دل بخواهد، پا درآید زو به‌رقص / یا گریزد سوی افزونی زنقص
3570/۳۵۸۳ دل بخواهد، دست آید در حساب / با اصابعْ تا نویسد او کتاب

دستْ در دستِ نهانی مانده است / او درونْ تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولیِ یاری شود
وربخواهد کُفچه‌یی درخوردَنی / وربخواهد همچو گُرزِ دَه منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب؟ / طرفه وُصلت، طرفه پنهانی سبب
3575/۳۵۸۸ دل مگر مُهرِ سلیمان یافتست / که مهارِ پنج حس برتافتست؟
پنج حسّی از برون مَیسورِ او / پنج حسّی از درون مأمورِ او
دَه حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین مُلکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
3580/۳۵۹۳ بعد از آن، عالم بگیرد اسمِ تو / دو جهان محکوم تو چون جسمِ تو
ور زدستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد، بختت بمرد
بعد از آن یا حَسْرَتا شد یا عِبادْ / بر شما مَحتوم تا یَوْمَ التَّنادْ
مکرِ خود راگر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری؟

متّهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مرلقمان را که آن میوه‌های تَرْوَنْده که می‌آوردیم، او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / درمیان بندگانش خوارْتن
3585/۳۵۹۸ می‌فرستاد او غلامان را به‌باغ / تاکه میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طُفَیل / پُرمعانی، تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیبِ طَمْع را
خواجه راگفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان تُرُش گشت و گران
چون تفحّص کرد لقمان از سبب / دِرعتاب خواجه‌اش بگشاد لب
3590/۳۶۰۳ گفت لقمان سیّدا پیشِ خدا / بندهٔ خائن نباشد مُرتضی
امتحان کن جمله‌مان را ای کَریم / سیرمان در دِه تو از آبِ حَمیم
بعد از آن ما را به‌صحرایی کلان / تو سواره، ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صُنعهای کاشف‌الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آبِ حمیم / مرغلامان را و خوردند آن زبیم
3595/۳۶۰۸ بعد از آن می‌راندشان در دشتها / می‌دویدند آن نفر تحت و عُلا
قی درافتادند ایشان از عَنا / آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چون که لقمان را درآمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آبِ صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود | پس چه باشد حکمت رَبُّ‌الوجود؟
یَوْمَ تُبْلَی وَ السَّرایِرْ کُلُّها | بانَ مِنْکُم کامِنٌ لاٰیُشْتَهی
3600/۳۶۱۳ چون سُقُوا ماءً حَمیماً قُطِّعَتْ | جُمْلَةُ الأَسْتارِ مِمّا اُفْظِعَتْ
نار زان آمد عذاب کافران | که حَجَر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ را ما چند چند | نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریشِ بد را داروی بد یافت رگ | مر سر خر را سَزِ دندان سگ
اَلْخَبیثاتُ‌الخَبیثین حکمتست | زشت را هم زشت جفت و بابَتست
3605/۳۶۱۸ پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو | محو و هم شکل و صفاتِ او بشو
نور خواهی، مستعدِّ نور شو | دور خواهی، خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سِجْنِ خَرِب | سر مکش از دوست وَ اسْجُدْ وَاقْتَرِب

بقیّهٔ قصّهٔ زید در جواب رسول ـ صلّی‌الله علیه وسلّم

این سخن پایان ندارد خیز زید | بر بُراقِ ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را | می‌درانَد پرده‌های غیب را
3610/۳۶۲۳ غیبْ مطلوبِ حق آمد چند گاه | این دهل زن را بران، بربند راه
تک مران،درکش عنان مستور بِهْ | هرکس از پندار خود مسرور بِهْ
حق همی خواهد که نومیدانِ او | زین عبادت هم نگردانند رو
هم به‌اومیدی مشرّف می‌شوند | چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه | بر بد و نیک از عمومِ مرحمه
3615/۳۶۲۸ حق همی خواهد که هر میر و اسیر | با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف دو پرده بود | تا پسِ این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا؟ | غیب را شد کرّو فرّی برمَلا
بر لب جو برد ظنّی یک فتی | که سلیمانست ماهی گیرِ ما
گرّوَیست این ازچه فردست وخفیست | ورنه سیمای سلیمانیش چیست؟
3620/۳۶۳۳ اندرین اندیشه می‌بود او دو دل | تا سلیمان گشت شاه و مستقِل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت | تیغ بختش خونِ آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری | جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظّاره رِجال | درمیانشان آنکه بُد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری | رفت اندیشه و گمانش یکسری
3625/۳۶۳۸ وَهْمْ آنگاهست کان پوشیده است | این تحرّی از پی نادیده است

شد خیالِ غایب اندر سینه زَفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت

گر سمای نورْ بی‌باریده نیست / هم زمینِ تار بی‌بالیده نیست

یُؤْمِنُونْ بِالْغَیْب می‌باید مرا / زان بُبَستم روزنِ فانی سرا

چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هَلْ تَریٰ فیها فُطُورْ؟

3630/۳۶۴۳ تا درین ظلمت تحرّی گسترند / هرکسی رو جانبی می‌آورند

مدّتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که بس سلطان و عالی همّتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدّتی

بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رُو؟

3635/۳۶۴۸ قلعه‌داری کز کنارِ مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد به‌مالی بی‌کران

غایب از شه در کنارِ ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا

پیشِ شه او بِهْ بود از دیگران / که به‌خدمت حاضرند و جان فشان

پس به‌غیبت نیم ذرّه حفظِ کار / بِهْ که اندر حاضری زان صدهزار

3640/۳۶۵۳ طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعدِ مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غایب و روپوش بِهْ / پس لبان بر بند و لب خاموش بِهْ

ای برادر دست وادار از سخُن / خود خدا پیدا کند علم لَدُن

بس بود خورشید را رویش گواه / اَیُّ شَیْءٍ اَعْظَمُ الشّاهِدْ؟ اِله

نه بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم مَلَک هم عالمان

3645/۳۶۵۸ یَشْهَدُ اللهُ وَالْمَلَکُ وَ اهلُ العُلُوم / اِنَّهُ لا ربَّ اِلاّ مَنْ یَدُومْ

چون گواهی داد حقّ که بْود مَلَک / تا شود اندر گواهی مشترک؟

زانکه شعشاع و حضورِ آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تفِ خورشید را / برنتابد بسگلد اومید را

پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه‌گر خورشید را برآسمان

3650/۳۶۶۳ کین ضیا ما زآفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مهِ نو یا سه‌روزه یا که بَدر / هر مَلَک دارد کمال و نور و قدر

زاجنحهٔ نورِ ثُلاثَ اَو رُباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پَرهای عقول اِنسیان / که بسی فرقستشان اندرمیان

پس قرین هر بشر در نیک و بَد / آن مَلَک باشد که مانندش بود

3655/۳۶۶۸ چشمِ اعمش چونکه خور را برنتافت / اختر او را شمع شد، تا ره بیافت

گفتن پیغامبر ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ مرزید راکه این سرّ را فاش‌تر ازین مگو و متابعت نگهدار

گفت پیغامبر که اصحابی نُجوم / رهْ روان را شمع و شیطان را رُجوم
هرکسی راگر بُدی آن چشم و زور / کو گرفتی زآفتابِ چرخْ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بُدی بر نور خورشید او دلیل؟
ماه می‌گوید به‌خاك و ابر و فَی / من بشر بودم، ولی یُوحیٰ اِلَیّ
3660/۳٦۷۳ چون شما تاریك بودم درنهاد / وحیِ خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به‌نسبت باشُموس / نور دارم بهرِ ظلماتِ نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مَردِ آفتابِ انوری
همچو شهد و سِرکه درهم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون زعلّت وارهیدی ای رهین / سِرکه را بگذار و می‌خور انگبین
3665/۳٦۷۸ تختِ دل معمور شد پاك از هوا / بین که الرّحمن علی‌العرش استوی[1]
حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد، زیدکو؟ / تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع به‌حکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جَست از صفِّ نِعال و نعل ریخت
تو که باشی، زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
3670/۳٦۸۳ نه ازو نقشی بیابی نه نشان / نه کَهی یابی به‌راهِ کهکشان
شد حواس و نطق با پایانِ ما / محوِ نورِ دانشِ سلطانِ ما
حِسّها و عقلهاشان در درون / موج در موجِ لَدَیْنا مُحْضَرُونْ
چون بیاید صبح وقت بار شد / انجم پنهان شده برکار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
3675/۳٦۸۸ پای کوبان دست افشان در ثنا / نازْ نازان رَبَّنا اَحْیَیْتَنا
آن جُلود و آن عِظامِ ریخته / فارِسان گشته، غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کَنود

---

۱. مصراع دوم در نسخه چنین است در مقابله در حاشیهٔ رست به «بروی الرّحمن...» تغییر داده‌اند.

سَر چه می‌پیچی کُنی نادیده‌ای ... در عدم زاوّل نه سر پیچیده‌ای؟

در عدم افشرده بودی پایِ خویش ... که مرا که برکَنَد از جای خویش؟

3680/۳۶۹۳ می‌نبینی صُنع ربّانیت را ... که کشید او موی پیشانیت را؟

تا کشیدت اندرین انواعْ حال ... که نبودت در گمان و درخیال

آن عدم او را هماره بنده است ... کار کن دیوا، سلیمان زنده است

دیو می‌سازد جِفانِ کَالْجَوابْ ... زَهره نه تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی لرزی زبیم ... مرعدم را نیز لرزان دان مقیم

3685/۳۶۹۸ ورتو دست اندر مناصِب می‌زنی ... هم زترس است آن که جانی می‌کَنی

هرچه جز عشق خدای اَحسنست ... گر شکر خواریست، آن جان‌کندنست

چیست جان‌کندن؟ سوی مرگ آمدن ... دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دودیده در خاک و ممات ... صد گمان دارند در آبِ حیات

جهد کن تا صد گمان گردد نَود ... شب برو، ورتو بخسپی شب رود

3690/۳۷۰۳ در شبِ تاریک جوی آن روز را ... پیش کن آن عقلِ ظلمتْ سوز را

در شبِ بَد رنگْ بس نیکی بود ... آبِ حیوان جفتِ تاریکی بود

سر زخفتن کی توان برداشتن ... با چنین صد تخمِ غفلت کاشتن؟

خوابْ مرده، لقمه مرده یار شد ... خواجه خفت و دزدِ شب برکار شد

تو نمی‌دانی که خصمانت کِیَند ... ناریان خصمِ وجودِ خاکیند

3695/۳۷۰۸ نارْ خصم آب و فرزندان اوست ... همچنانکه آبْ خصم جانِ اوست

آبْ آتش را کُشد زیرا که او ... خصم فرزندانِ آبست و عدو

بعد از آن این نارْ نارِ شهوتست ... کاندرو اصل گناه و زَلّتست

نارِ بیرونی به‌آبی بُفسرد ... نارِ شهوت تا به‌دوزخ می‌برد

نارِ شهوت می‌نیارامد به‌آب ... زآنکه دارد طبع دوزخ در عذاب

3700/۳۷۱۳ نارِ شهوت را چه چاره؟ نور دین ... نُورُکُمْ اِطْفاءُ نارِ الکافِرینْ

چه کُشد این نار را؟ نورِ خدا ... نورِ ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نارِ نَفْسِ چون نمرودِ تو ... وارهد این جسم همچون عُودِ تو

شهوت ناری برراندن کم نشد ... او به‌ماندن کم شود بی‌هیچ بُد

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی ... کی بمیرد آتش از هیزم کشی؟

3705/۳۷۱۸ چونکه هیزم بازگیری، نار مُرد ... زانکه تقوی آبْ سوی نار بُرد

کی سیه گردد زآتش روی خوب ... کو نهد گلگونه از تَقْوی القُلُوبْ؟

آتش افتادن در شهر به‌ایّام عمر ـ رضی‌الله عنه

آتشـــی افتـــاد در عـــهدِ عُـــمَر — همچو چوبِ خشک می‌خورداو حجر
درفتـــاد انـــدر بنـــا و خـــانه‌ها — تـــا زد انـــدر پَـــرِّ مـــرغ و لانـــه‌ها
نـــیم شـــهر از شعله‌هـا آتش گـرفت — آب مـــی‌ترسید از آن و مـــی‌شِگِفت
3710/۳۷۲۳ مَشکهـــای آب و سِـــرکه مـــی‌زدند — بـــر سَـــرِ آتش کســانِ هـــوشمند
آتش از اســتیزه افــزون مــی‌شدی — مـــی‌رسید او را مـــدد از بـــی‌حدی
خـــلق آمـــد جـــانب عُـــمَر شتـاب — کـــاتش مـــا مـی‌نمیرد هـیچ از آب
گـــفت آن آتش زِ آیـاتِ خـداست — شـــعله‌یی از آتش بـــخلِ شمـــاست
آب و سرکه چیست؟ نان قسمت کنید — بـــخل بگـــذاریـــد اگـــر آلِ مـنید
3715/۳۷۲۸ خـلق گـفتندش کـه در بگشـوده‌ایـم — مـــا سـخی واهـلِ فتوّت بـوده‌ایـم
گفت نان در رسم و عادت داده‌ایـد — دست از بـــهر خـــدا نگشـــاده‌ایـــد
بـهرِ فـخر و بـهرِ بَـوْش و بـهرِ نـاز — نـــه از بـرای تـرس و تـقوی و نیـاز
مـــال تـخمست و بـه‌هر شـوره مـنه — تـــیغ را در دست هـــر ره‌زن مـــده
اهـل دیـن را بـاز دان از اهـل کـین — هـــمنشین حـــق بـــجو، بـا او نشـین
3720/۳۷۳۳ هـــرکسی بـر قـوم خـود ایثـار کـرد — کاغه پندارد کـه او خـود کـار کـرد

خَدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی ـ کَرَّم‌الله وَجْهَهُ ـ و انداختن امیرالمؤمنین علی شمشیر از دست

از عـــلی آمـــوز اخـــلاصِ عـــمل — شـــیرِ حـــق را دان مُـــطهَّر از دغـل
در غـــزا بـر پـهلوانـی دست یـافت — زود شـــمشیری بـــرآورد و شتـافت
او خَـــدو انـــداخت در روی عـــلی — افتخـــارِ هـــر نـــبیّ و هـــر ولی
آن خَدو زد بر رخـی کـه روی مـاه — سجده آرد پیشِ او در سـجده‌گـاه
3725/۳۷۳۸ در زمان انـداخت شـمشیر آن عـلی — کـــرد او انـــدر غـــزااش کـــاهلی
گشت حیران آن مُبارِز زیـن عـمل — وزنـــمودن عـفو ورحـمت بـی‌محل
گـــفت بـــر مـن تیغ تیزافـراشتی — از چـــه افکـــندی مـرا بگـذاشـتی؟
آن چـه دیـدی بـهتر از پیکـار مـن — تا شـدی تـو سست در اِشکـارِ مـن؟
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست — تا چنـان بـرقی نـمود و بـاز جَست؟
3730/۳۷۴۳ آن چه دیدی که مرا زان عکسِ دید — در دل و جان شـعله‌یی آمـد پـدید؟

آن چه دیدی برتر از کون و مکان — که بِهْ از جان بود و بخشیدیم جان؟
در شجاعت شیر ربّانیستی — در مروّت خود که داند کیستی
در مُروّت ابرِ موسیّی به‌تیه — کآمد از وی خوان و نانِ بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به‌جهد — پخته و شیرین کند مردم چو شهد
3735/۳۷۴۸ ابرِ موسی پَرّ رحمت برگشاد — پخته و شیرینِ بی‌زحمت بداد
از برای پخته‌خوارانِ کرم — رحمتش افراخت در عالم عَلَم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا — کم نشد یک روز زان اهلِ رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند — گندنا و تَرّه و خس خواستند
امّتِ احمد که هستید از کرام — تا قیامت هست باقی آن طعام
3740/۳۷۵۳ چون اَبِیتُ عِنْدَ رَبّی فاش شد — یُطْعِمُ وَیَسْقی کنایت زآش شد
هیچ بی‌تأویل این را درپذیر — تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تأویلست وا دادِ عطا — چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن زضعفِ عقل اوست — عقلِ کُل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تأویل کن نه اخبار را — مغز را بدگوی نه گلزار را
3745/۳۷۵۸ ای علی که جمله عقل و دیده‌ای — شمّه‌یی واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد — آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرارِ هوست — زانکه بی‌شمشیر کشتن کارِ اوست
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه — واهبِ این هدیه‌های رابحه
صد هزاران مَی‌چشاند هوش را — که خبر نبْود دو چشم و گوش را
3750/۳۷۶۳ بازگو ای بازِ عرشِ خوش‌شکار — تا چه دیدی این زمان از کردگار؟
چشم تو ادراکِ غیب آموخته — چشمهای حاضران بردوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان — وآن یکی تاریک می‌بیند جهان
و آن یکی سه ماه می‌بیند به‌هم — این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشمِ هر سه باز و گوشِ هر سه تیز — در تو آویزان و از من درگریز
3755/۳۷۶۸ سحرِ عین است این، عجب لطف خفیست — بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون — هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علیّ مرتضی — ای پسِ سُوءالقضا حُسن‌القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست — یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان؟ — می‌فشانی نورْ چون مَهْ بی‌زبان
3760/۳۷۷۳ لیک اگر در گفتْ آید قرصِ ماه — شب روان را زودتر آرد به‌راه
از غلط ایمن شوند و از ذُهول — بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماهْ بی‌گفتن چو باشد رهنما — چون بگوید، شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتابِ حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قُشور اندر لُباب
3765/۳۷۷۸ باز باش ای بابِ رحمت تا ابد / بارگاه ما لَهُ کُفْواً اَحَدْ
هر هوا و ذرّه‌یی خود منظریست / ناگشاده کی گُود کآنجا دریست؟
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پرّان شود
غافلی ناگه به‌ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
3770/۳۷۸۳ تا زدرویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی زدرویشی دگر؟
سالها گر ظن دَوَد با پای خویش / نگذرد زاِشکاف بینیهای خویش
تا به‌بینی نایدت از غیبْ بو / غیر بینی هیچ می‌بینی؟ بگو

سؤال کردن آن کافر از علی ـ کرّم‌الله وجهه ـ که چون بر چون منی مظفّر شدی شمشیر از دست چون انداختی؟

پس بگفت آن نو مسلمانِ ولی / از سر مستی و لذّت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان به‌تن درْ چون جَنین
هفت اختر هر جنین را مدّتی / می‌کنند ای جان به‌نوبت خدمتی
3775/۳۷۸۹ چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد مُعین
این چنین در جنبش آید زآفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم به‌جز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش برنتافت
از کدامین ره تعلّق یافت او / در رَحِم با آفتابِ خوب رو؟
از ره پنهان که دور از حسّ ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
3780/۳۷۹۴ آن رهی که زر بیابد قوت ازو / و آن رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / و آن رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / و آن رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای بازِ پرّ افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای بازِ عنقا گیرِ شاه / ای سپاه اِشکن به‌خودْ نه با سپاه
3785/۳۷۹۹ امّتِ وحدی یکی و صدهزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محلِّ قهرْ این رحمت زچیست / اژدها را دست دادن راهِ کیست؟

جواب گفتن امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت

گفت من تیغ از پیِ حق می‌زنم / بندهٔ حقّم، نه مأمورِ تنم
شیرِ حقّم، نیستم شیرِ هوا / فعلِ من بر دینِ من باشد گوا
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ در حراب / من چو تیغم و آن زننده آفتاب
3790/۳۸۰۴ رختِ خود را من زرَه برداشتم / غیرِ حق را من عدم انگاشتم
سایه‌یی‌ام کدخدااَم آفتاب / حاجبم من، نیستم او را حجاب
من چو تیغم پُر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کُشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا؟
کَهْ نیم کوهم زحلم و صبر و داد / کوه را کی درربـاید تندباد؟
3795/۳۸۰۹ آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه بادِ ناموافق خود بسیست
بادِ خشم و بادِ شهوت بادِ آز / بُرد او را که نبود اهل نماز
کوهم وهستیِّ من بنیادِ اوست / ورشوم چون کاه، بادم یادِ اوست
جز به‌باد او نجنبد میل من / نیست جز عشقِ اَحَد سرخیل من
خشم بر شاهانْ شه و ما را غلام / خشم راهم بسته‌ام زیرِ لگام
3800/۳۸۱۴ تیغِ حلمم گردنِ خشمم زَدَست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرقِ نورم، گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم، گرچه هستم بو تراب
چون درآمد علّتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا اَحَبَّ لِلّه آید نام من / تا که اَبْغَضْ لِلّه آید کام من
تا که اَعْطا لِلّه آید جودِ من / تا که اَمْسَکْ لِلّه آید بود من
3805/۳۸۱۹ بخل من لله عطا لله و بس / جمله لِلّه‌ام نیَم من آنِ کس
وآنچه لِلّه می‌کنم تقلیَد نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
زاجتهاد و از تحرّی رَسته‌ام / آستین بر دامنِ حق بسته‌ام
گر همی پرّم، همی بینم مَطار / ور همی گردم، همی بینم مدار
ور کَشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
3810/۳۸۲۴ بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم به‌اندازهٔ عقول / عیب نبود، این بود کارِ رسول
از غرض حُرّم، گواهی حُر شنو / که گواهی بندگان نه‌ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / برنسنجد شرع ایشان را به کاه

3815/۳۸۲۹ بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق — از غلام و بندگانِ مُسترَق

کین به‌یک لفظی شود از خواجه حُر — و آن زِیَد شیرین و میرد سخت مُر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص — جز به‌فضل ایزد و انعامِ خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست — و آن گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که من — درخورِ قعرش نمی‌یابم رَسَن

3820/۳۸۳۴ بس کنم گر این سخن افزون شود — خود جگر چه بْود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد نه از سختی است — غفلت و مشغولی و بدبختی است

خون شود روزی که خونش سود نیست — خون شو آن‌وقتی که‌خون‌مردود نیست

چون گواهی بندگان مقبول نیست — عدلْ او باشد که بندهٔ غول نیست

گشت اَرْسَلْناکَ شاهِدْ در نُذُر — زانکه بْود از کَوْن او حُرّبنِ حُر

3825/۳۸۳۹ چونکه حُرَّم، خشم کی بندد مرا؟ — نیست اینجا جز صفات حق درآ

اندرآ، کازاد کردت فضل حق — زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندرآ، اکنون که رَستی از خطر — سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رَسته‌ای از کفر و خارستانِ او — چون گُلی بشکف به‌سروستانِ هو

تو منی و من تُوَم ای محتشم — تو علی بودی، علی را چون کُشم؟

3830/۳۸۴۴ معصیت کردی بِهْ از هر طاعتی — آسمان پیموده‌ای در ساعتی

بس خجسته معصیت کان کرد مرد — نه ز خاری بردمد اوراقِ ورد؟

نه گناه عُمَر و قصدِ رسول — می‌کشیدش تا به‌درگاه قبول؟

نه به‌سِحْرِ ساحران فرعونشان — می‌کشید و گشت دولت عونشان؟

گر نبودی سحرشان و آن جحود — کی کشیدیشان به‌فرعون عنود؟

3835/۳۸۴۹ کی بدیدندی عصا و معجزات؟ — معصیت طاعت شد ای قوم عُصاة

ناامیدی را خدا گردن زدست — چون گنه مانند طاعت آمدست

چون مبدّل می‌کند او سیّئات — طاعتی‌اش می‌کند رغمِ وُشاة

زین شود مرجومْ شیطانِ رجیم — وز حسد او بطرقد، گردد دونیم

او بکوشد تا گناهی پرورد — زآن گنه ما را به‌چاهی آورد

3840/۳۸۵۴ چون ببیند کان گنه شد طاعتی — گردد او را نامبارک ساعتی

اندرآ من در گشادم مرترا — تُف زدی و تحفه دادم مرترا

مر جفاگر را چنینها می‌دهم — پیش پای چپ چه‌سان سر می‌نهم

پس وفاگر را چه بخشم؟ تو بدان — گنجها و مُلکهای جاودان

گفتن پیغامبر -صلّی‌الله علیه وسلّم- به گوش رکابدارِ امیرالمؤمنین علی -کرّم‌الله وجهه- که کُشتن علی بر دست تو خواهد بودن خبرت کردم

من چنان مَردم که بر خونیِّ خویش   نوش لطفِ من نشد در قهر نیش

3845/۳۸۵۹ گفت پیغامبر به گوش چاکرم   کو بُرَد روزی زگردن این سَرَم

کرد آگه آن رسول از وحیِ دوست   که هلاکم عاقبت بر دستِ اوست

او همی گوید بکُش پیشین مرا   تا نیاید از من این منکَر خطا

من همی گویم چو مرگِ من زتست   با قضا من چون توانم حیله جُست؟

او همی افتد به پیشم کای کریم   مر مرا کن از برای حق دونیم

3850/۳۸۶۴ تا نه آید بر من این انجام بَد   تا نسوزد جانِ من بر جان خَود

من همی گویم بروجَفَّ الْقَلَمْ   زان قلم بس سرنگون گردد عَلَم

هیچ بغضی نیست در جانم زتو   زانکه این را من نمی‌دانم زتو

آلت حقّی تو، فاعل دستِ حق   چون زنم بر آلت حق طعن و دَق؟

گفت او پس آن قصاص از بهرچیست؟   گفت هم از حقّ و آن سرِّ خفیست

3855/۳۸۶۹ گر کند بر فعل خود او اعتراض   زاعتراض خود برویاند ریاض

اعتراض او را رسد بر فعلِ خود   زانکه در قهرست و در لطف او اَحد

اندرین شهر حوادث میرْ اوست   در ممالکْ مالکِ تدبیر اوست

آلت خود را اگر او بشکند   آن شکسته گشته را نیکو کند

رمزِ نَنْسَخْ آیَةً اَوْ نُنْسِها   نَأْتِ خَیْراً در عَقِب می‌دان مِها

3860/۳۸۷۴ هر شریعت را که حق منسوخ کرد   او گیا بُرد و عوض آورد وَرْد

شب کند منسوخ شغل روز را   بین جمادیِّ خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نورِ روز   تا جمادیِ سوخت زان آتش فروزم

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سُبات   نی‌درونِ ظلمتست آبِ حیات؟

نه در آن ظلمت خردها تازه شد   سکته‌یی سرمایهٔ آوازه شد؟

3865/۳۸۷۹ که زضدها ضدّها آمد پدید   در سویدا روشنایی آفرید

جنگِ پیغامبر مدارِ صلح شد   صلحِ این آخر زمانْ زان جنگ بُد

صد هزاران سَر بُرید آن دلستان   تا امان یابد سَرِ اهل جهان

باغبان زان می‌بُرَد شاخ مُضِرّ   تا بیابد نخلْ قامتها و بِرّ

می‌کَنَد از باغ دانا آن حشیش   تا نُماید باغ و میوه خُرَّمیش

3870/۳۸۸۴ می‌کَنَد دندانِ بد را آن طبیب   تا رهد از درد و بیماری حبیب

پس زیادتها درونِ نقصهاست   مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بُریده گشت حلقِ رزق‌خوار | یُرْزَقُونَ فَرِحینَ شد گوار
حلقِ حیوان چون بریده شد به‌عدل | حلقِ انسان رُست و افزونید فضل
حلقِ انسان چون ببرّد هین ببین | تا چه زاید کن قیاسِ آن برین
3875/۳۸۸۹ حلقِ ثالث زاید و تیمار او | شربت حق باشد و انوار او
حلقِ بُبریده خورد شربت ولی | حلقِ از لا رَسته مُرده در بلی
بس کن ای دونْ همّت کوته بنان | تا کِیَت باشد حیاتِ جان به‌نان؟
زان نداری میوه‌یی مانند بید | کابِ رو بُردی پیِ نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جانِ حس | کیمیا را گیر و زرگردان تو مس
3880/۳۸۹۴ جامه شویی کرد خواهی ای فلان | رُو مگردان از محلّهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا | در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دستِ او | پس رَفو باشد یقین اشکستِ او
گر تو آن را بشکنی، گوید بیا | تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حقِّ او باشد که او | مر شکسته گشته را داند رَفو
3885/۳۸۹۹ آنکه داند دوخت، او داند درید | هرچه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر | پس به‌یک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را بُبُرّد از بدن | صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جُناة | یا نگفتی فی‌القِصاصْ آمد حیات
خود کرا زَهره بُدی تا او زخود | بر اسیرِ حکمِ حق تیغی زند؟
3890/۳۹۰۴ زانکه داند هرکه چشمش را گشود | کان کُشنده سُخرهٔ تقدیر بود
هرکرا آن حکم بر سر آمدی | بر سر فرزند هم تیغی زدی
روبترس و طعنه کم زن بر بدان | پیش دام حکمْ عجزِ خود بدان

تعجّب‌کردن آدم ـ علیه‌السّلام ـ از ضلالت ابلیس لعین و عُجب آوردن

چشمِ آدم بر بلیسی کو شقیست | از حقارت وز زِیافت بنگریست
خویشْ بینی کرد و آمد خود گزین | خنده زد بر کارِ ابلیس لعین
3895/۳۹۰۹ بانگ برزد غیرت حق کای صفی | تو نمی‌دانی زاسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند | کوه را از بیخ و از بُن برکَنَد
پردهٔ صد آدم آن دم بردَرد | صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر | این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غِیاثَ‌المُسْتَغیثین اِهْدِنا | لا اِفْتِخارَ بِالعُلُومِ و الغِنی

3900/۳۹۱۴ لا تُـزِغْ قَلْبـاً هَـدَیْتَ بِـالکَرَم — واصْـرِفِ السُّوءَ الّـذی خَـطَّ القَـلَمْ
بگـذران از جـانِ مـا سوءالقـضا — وامَبُرمـا را زاخـوانِ صـفا
تـلخ‌تر از فُـرقتِ تـو هـیچ نـیست — بی‌پنـاهت غـیرِ پیچـاپیچ نـیست
رخت مـا هـم رخت مـا را راهْ زن — جـم مـا مـرجـان مـا را جـامه‌کـن
دست ما چون پـای مـا را مـی‌خورد — بی‌امانِ تـو کـسی جـان چـون بـرد؟
3905/۳۹۱۹ ور بـرد جـان زیـن خطرهـای عـظیم — بـرده بـاشد مـایهٔ ادبـار و بـیم
زانکه جان چون واصلِ جانان نـبود — تا ابـد بـا خـویش کـورست و کـبود
چون تو ندهی راهْ جان خود بُرده گیر — جان که بی‌تو زنده باشد، مُـرده گـیر
گـر تـو طـعنه مـی‌زنی بـر بندگـان — مـر تـرا آن مـی‌رسد ای کـامران
ورتـو مـاه و مِـهر راگـویی جـفا — ورتـو قـدِّ سـرو راگـویی دوتـا
3910/۳۹۲۴ ورتو چرخ و عرش را خوانی حـقیر — ورتـو کـان و بـحر راگـویی فـقیر
آن بـه‌نسبت بـاکمالِ تـو رواست — مُـلکِ اِکمـال فنـاها مـرتراست
که تـو پـاکی از خـطر وز نـیستی — نیستـان را مـوُجد و مُـغنیستی
آنکـه رویـانید، دانـد سـوختن — زانکـه چـون بـدرید، دانـد دوختن
مـی‌بسوزد هـر خـزان مربـاغ را — بـاز رویـاند گـلِ صبّـاغ را
3915/۳۹۲۹ کـای بسوزیده بـرون آ تـازه شـو — بار دیگر خوب و خـوبْ آوازه شـو
چشم نرگس کور شد، بازش بساخت — حلقِ نَی ببرید و بازش خود نـواخت
مـا چـو مـصنوعیم و صـانع نـیستیم — جـز زبـون و جـز کـه قـانع نـیستیم
مـا هـمه نَـفْسی و نَـفْسی مـی‌زنیم — گـر نـخواهـی مـا هـمه آهـرمنیم
زان زآهـرمن رهـیدستیم مـا — کـه خـریدی جـان مـا را از عَـمیٰ
3920/۳۹۳۴ تو عصاکَش هر که راکـه زنـدگیست — بی‌عصا و بی‌عصاکش کور چیست؟
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست — آدمـی سـوزست و عـینِ آتشـت
هـرکرا آتش پنـاه و پُشت شـد — هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کُـلُّ شَـیْءٍ مـا خَـلا الله بـاطِلُ — اِنَّ فَـضْلَ اللهِ غَـیْمٌ هـاطِلُ

بازگشتن به‌حکایت علی ـکرّم‌الله وجهه ـو مسامحت‌کردن او با خونی خویش

بـاز رو سـوی عـلی و خـونیَش — وان کـرم بـا خـونی و افـزونیَش
3925/۳۹۳۹ گفت دشـمن را هـمی بـینم بـه‌چشم — روز و شب بر وی ندارم هیچ خشـم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست — مرگِ من در بعثْ چنگ اندر زدست

مـــرگِ بـی‌مرگی بـود مـا را حـلال / بـــرگِ بـــی‌برگی بـــود مـــا را نَـوال
ظـــاهرش مـرگ و بـه‌بـاطن زنـدگی / ظـــاهرش ابـــتر نهـــان پـــایندگی
در رَحِـــم زادن جـــنین را رفـتنست / در جهـــان او را زنـــو بشکـــفتنست
3930/۳۹۴۴ چون مرا سوی اجل عشق و هـواست / نـــهیِ لاتُـــلْقُوا بِـــأَیْدیکُمْ مـــراست
زانکـــه نـــهی از دانـــهٔ شـیرین بـود / تلخ را خود نهی حاجت کـی شـود؟
دانه‌یی کِش تلخ باشد مغز و پـوست / تلخی و مکروهیَش خود نهی اوست
دانـــهٔ مـــردن مـرا شـیرین شـدست / بَـــلْ هُـــمْ أَحْیـاءٌ پـیِ مـن آمـدست
اُقْـــتُلُونی یـــا ثِقـــاتی لاٰ بِمـــا / اِنَّ فـــی قَـــتْلی حَیـــاتی دایمـــا
3935/۳۹۴۹ اِنَّ فـــی مَـــوتی حَیـــاتی یـــا فَـتیٰ / کَـــمْ أُفـــارِقْ مَـــوطنی حـــتّی مَـتیٰ
فُرقَتی لَوْ لَمْ تَکُنْ فـی ذا السُّکُـون / لَـــمْ یَـــقُلْ اِنّـــا اِلَـــیْهِ راٰجِـــعُون
راجع آن باشد کـه بـاز آیـد بـه‌شهر / سوی وحـدت آیـد از تـفریقِ دهـر

افتادن رکابدار هرباری پیش امیرالمؤمنین علی ـ کَرّم‌الله وَجْهَهُ ـ که ای امیرالمؤمنین، مرا بکُش و ازین قضا بِرَهان

بـــاز آمـــد کـــای عـلی زودم بکُش / تـــا نـــبینم آن دم و وقت تُـــرُش
مـــن حـــلالت مـی‌کنم خـونم بـریز / تـــا نـــبیند چشـم مـن آن رسـتخیز
3940/۳۹۵۴ گـــفتم ار هـر ذرّه‌یـی خـونی شـود / خـنجر انـدر کـف بـه‌قصد تـو رود
یک سَـــرِ مـو از تـو نـتوانـد بُـرید / چون قلم بر تـو چـنان خـطّی کشـید
لیک بـــی‌غم شـــو، شـفیع تـو مـنم / خـــواجـــهٔ روحـم نـه مـملوکِ تـنم
پـــیشِ مـــن ایـن تـن نـدارد قـیمتی / بـــی‌تنِ خـــویشم فَـــتی ابـــنُ‌الفَتی
خـــنجر و شـــمشیر شـد ریحـان مـن / مرگ من شـد بـزم و نـرگسدانِ مـن
3945/۳۹۵۹ آنکه او تن را بـدین سـان پـی کـند / حرصِ میری و خـلافت کـی کـند؟
زان به‌ظاهر کوشد اندر جاه و حکـم / تـــا امـــیران را نمـــاید راه و حُکـم
تـــا امـــیری را دهـــد جـــانی دگـــر / تـــا دهـــد نـــخلِ خـــلافت را ثـمر

بیان آنکه فتح طلبیدن مصطفی ـ صلّی‌الله عَلَیْه وسَلَّم ـ مکّه را و غیر مکّه را جهت دوستی ملک دنیا نبود، چون‌فرموده است: «اَلدُّنیا جیفَةٌ» بلکه به‌امر بود

جـــهد پیغـــامبر بـــه‌فتح مکّـــه هـــم / کـــی بـــود در حبّ دنیـــا مـــتّهم؟

آنکـه او از مـخزن هفت آسمان | چشـم و دل بـربست روزِ امتحان
3950/۳۹۶۴ از پـی نظّارهٔ او حـور و جـان | پُـر شده آفاقِ هر هـفت آسمان
خـویشتن آراسـته از بـهر او | خـود ورا پـروای غـیر دوست کـو؟
آنچنـان پُـر گشته از اِجلالِ حق | کـه درو هـم ره نیـابد آل حـق
لایَسَـعْ فینـا نَـبِیٌّ مُـرْسَلٌ | وَالْمَـلَکُ وَالرُّوحُ اَیْضـاً فَـاعْقِلُوا
گـفت ما زاغیم، همچون زاغ نه | مستِ صبّـاغیم، مستِ بـاغ نـه
3955/۳۹۶۹ چونکه مخزنهای افلاک و عقول | چون خسی آمد بَرِ چشمِ رسول
پس چه باشد مکّه و شام و عراق | کـه نمـاید او نـبرد و اشتیـاق؟
آن گمـان بـر وی ضمیرِ بد کند | کو قیاس از جهل و حرص خَود کند
آبگـینهٔ زردْ چـون سـازی نقاب | زردبـینی جـمله نـورِ آفتـاب
بشکـن آن شـیشهٔ کـبود و زرد را | تـا شنـاسی گَـرد را و مَـرد را
3960/۳۹۷۴ گِـردِ فـارس گَـرد سـرافراشته | گَـرد را تـو مـرد حق پنداشته
گَردْ دید ابلیس و گفت این فرع طین | چـون فـزاید بـر مـنِ آتش جبین؟
تـا تـو مـی‌بینی عـزیزان را بَشَـر | دان کـه مـیراث بـلیسست آن نـظر
گـرنه فـرزند بـلیسی ای عـنید | پس به‌تو میراث آن سگ چون رسید؟
من نِیَم سگ، شیر حقّم حق پرست | شیر حقّ آنست کـز صـورت بِرَست
3965/۳۹۷۹ شـیرِ دنیـا جوید اِشکـاری و بـرگ | شـیر مـولی جـوید آزادی و مـرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود | هـمچو پـروانه بسـوزاند وجـود
شـد هـوای مـرگ طوقِ صادقان | که جـهودان را بُـد ایـن دم امتحـان
در نُـبی فـرمود کـای قومِ یـهود | صادقان را مرگ بـاشد گـنج و سـود
همچنـانکه آرزوی سـود هست | آرزوی مـرگ بـردن زان بِـهَست
3970/۳۹۸۴ ای جـهودان بـهر نـاموسِ کسان | بگـذرانـید ایـن تمنّـا بـر زبـان
یک جهودی این قَدَر زَهره نَداشت | چون مـحمّد ایـن عَـلَم را بـرفراشت
گفت اگـر رانـید ایـن را بـر زبـان | یک یـهودی خـود نمـاند در جهـان
پس یـهودان مـال بـردند و خـراج | که مکن رسـوا تـو مـا را ای سـراج
ایـن سـخن را نـیست پـایانی پـدید | دست با من دِه چو چشمت دوست دید

گفتن امیرالمؤمنین علی ـ کرّم‌الله وجهه ـ باقرین خود که چون خدو انداختی در روی من نَفْس من جنبید و اخلاص عمل نماند، مانع کشتن تو آن شد

3975/۳۹۸۹ گـفت امیرالمؤمنین بـا آن جوان | کـه به‌هنگـام نـبرد ای پـهلوان

چون خدو انداختی در روی من — نَفْس جنبید و تبه شد خوی من
نیمْ بهر حق شد و نیمی هوا — شرکت اندر کارِ حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کفِ مولیستی — آنِ حقّی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم به‌امرِ حق شکن — بر زُجاجهٔ دوست سنگِ دوست زن

3980/۳۹۹۴ گبر این بشنید و نوری شد پدید — در دل او تا که زنّاری بُرید
گفت من تخمِ جفا می‌کاشتم — من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی اَحَدخو بوده‌ای — بل زُبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای — تو فروغ شمعِ کیشم بوده‌ای
من غلامِ آن چراغِ چشم جو — که چراغَت روشنی پذرفت ازو

3985/۳۹۹۹ من غلامِ موجِ آن دریای نور — که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من — مر ترا دیدم سرافرازِ زَمَن
قُربِ پنجَهْ کس زخویش و قومِ او — عاشقانه سوی دین کردند رو
او به‌تیغِ حلم چندین حلق را — واخرید از تیغ و چندین خلق را
تیغِ حلم از تیغِ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

3990/۴۰۰۴ ای دریغا لقمه‌یی دو خورده شد — جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشیدِ آدم را کسوف — چون ذَنَب شعشاعِ بَدْری را خسوف
اینت لطفِ دل که از یک مشت گِل — ماه او چون می‌شود پروین گُسل
نان چومعنی بود خوردش سود بود — چونکه صورت گشت انگیزد جُحود
همچو خارِ سبز کاشُتُر می‌خورد — زان خورش صد نفع و لذّت می‌برد

3995/۴۰۰۹ چونکه آن سبزیش رفت وخشک گشت — چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌درانَد کام و لُنجش ای دریغ — کانچنان وَرْدِ مُربّی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خارِ سبز — چونکه صورت شد کنون خشکست وگَبْز
تو بدان عادت که او را پیش ازین — خورده بودی ای وجودِ نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را — بعد از آن کامیخت معنی با ثَری

4000/۴۰۱۴ گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت بُر — زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلود می‌آید سخُن — آبْ تیره شد سَرِ چَهْ بند کُن
تا خدایش باز صاف و خوش کند — او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب — صبر کن، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب

* * *

مجلد دوم

بیان سببِ تأخیر افتادن انشاء این نیمهٔ دوّم از کتاب مثنوی ـ نَفَّعَ اللّٰهُ بِهِ قُلوبَ‌العارفین ـ و بیانِ شروع بعد از فُتور و شروعِ وَحی برآدم بعد از فتور و انقطاع وَحْی به‌سببِ زلّت و سبب فتور هر صاحب حالتی و سببِ زوال آن فتور به‌شرح صُدور ـ وَاللّٰهُ اَعْلَمْ[1]

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلّد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فروماند و حکمت بی‌پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد، پس حق تعالی شمّه‌یی از آن حکمت بی‌پایان مهار بینیِ او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد، زیرا جنباننده از بهره‌های آدمیان است که از بهر آن مصلحت کنیم و اگر حکمت آن بر وی فروریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی اشتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم فروخسپد «و اِنْ مِنْ شَیءٍ اِلاّ عِنْدَنا خَزائِنُهُ و ما نُنَزِّلُهُ اِلاّ بِقَدَرٍ مَعْلُوم»، خاک بی‌آب کلوخ نشود و چون آب بسیار باشد هم کلوخ نشود، «وَالسَّماءَ رَفَعَها وَ وَضَعَ اَلمیزانَ»، به‌میزان دهد هر چیزی را نه بی‌حساب و بی‌میزان الاّ کسانی را که از عالم خلق مبدّل شده‌اند وَ «یُرزُقُ مَنْ یَشاءُ بِغَیْرِ حِسابٍ» شده‌اند. وَ من لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ.

پرسید یکی که عاشقی چیست؟ گفتم که چو ما شوی بدانی

عشق محبت بی‌حساب است جهت آن گفته‌اند که صفت حقّ است به‌حقیقت و نسبت او به‌بنده مجاز است «یُحِبُّهُم» تمام است «یُحِبُّونَهُ» کدام است.

---

۱. این سطور پیش از مقدّمهٔ اصلی دفتر دوّم در هفت سطر نوشته شده است. چون در نسخهٔ قونیه درج شده بود، آورده‌ایم.

مجلد دوم از مثنوی

مدّتی این مثنوی تأخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بختِ تو فرزند نو / خون نگردد شیرِ شیرین، خوش شنو
چون ضیاءُالحق حسام‌الدّین عنان / باز گردانید ز اوجِ آسمان
چون به‌معراجِ حقایق رفته بود / بی‌بهارش غنچه‌ها ناکَفته بود
5/۵ چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگِ شعرِ مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقلِ اَرواح بود / بازگشتش روزِ اِستفتاح بود
مَطلعِ تاریخ این سودا و سود / سالْ اندر شش‌صد و شصت ودو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهرِ صیدِ این معانی بازگشت
ساعدِ شَه مسکنِ این باز باد / تا ابد بر خلق این درْ باز باد
10/۱۰ آفتِ اینْ در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند، تا بینی عیان / چشمْ بندِ آن جهان حَلق و دهان
ای دهان تو خودْ دَهانه دوزخی / وی جهان تو بر مثالِ برزخی
نورِ باقی پهلویِ دنیایِ دون / شیرِ صافی پهلویِ جوهای خون
چون درو گامی زنی بی‌احتیاط / شیرِ تو خون می‌شود از اختلاط
15/۱۵ یک قدم زد آدم اندر ذوقِ نَفْس / شد فراقِ صدرِ جنّت طوقِ نَفْس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهر نانی چند آبِ چشمْ ریخت
گرچه یک مو بُد گنه کو جُسته بود / لیک آن مو در دو دیده رُسته بود
بود آدم دیدهٔ نورِ قدیم / موی در دیده بُوَد کوه عظیم
گر در آنْ آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
20/۲۰ زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانعِ بَد فعلی و بَد گفت شد
نَفْسْ با نَفْسِ دگر چون یار شد / عقلِ جزوی عاطل و بی‌کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یارْ خورشیدی شوی
رَو بجو یارِ خدایی را تو زود / چون چنان کردی، خدا یارِ تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
25/۲۵ خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهرِ دَی آمد نه بهار

	عقل با عقلِ دگر دو تا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
	نَفْس با نَفْسِ دگر خندان شود	ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
	یارْ چشمِ تُست ای مردِ شکار	از خس و خاشاک او را پاک دار
	هین به‌جاروبِ زبان گَردی مکن	چشم را از خس ره آوردی مکن
30/۳۰	چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود	روی او ز آلودگی ایمِن بود
	یارْ آیینَست جان را در حَزَن	در رخِ آیینه ای جان دم مزن
	تا نپوشد رویِ خود را در دمت	دم فرو خوردن بُباید هر دَمَت
	کم ز خاکی، چونکه خاکی یار یافت	از بهاری صد هزار انوار یافت
	آن درختی کو شود با یار جفت	از هوای خوش ز سَر تا پا شکفت
35/۳۵	در خزان چون دید او یارِ خلاف	در کشید او رُو و سَر زیرِ لحاف
	گفت یارِ بد بلا آشفتنست	چونکه او آمد طریقم خفتنست
	پس بخسپم باشم از اصحابِ کهف	بِهْ زِ دقیانوس آن محبوسِ لَهف[1]
	یقظه‌شان مصروفِ دقیانوس بود	خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
	خوابْ بیداریست، چون با دانشست	وایِ بیداری که با نادان نشست
40/۴۰	چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند	بلبلان پنهان شدند و تن زدند
	زآنکه بی‌گُلزار بلبل خامشست	غیبتِ خورشید بیداری کُشست
	آفتابا ترک این گُلشن کنی	تا که تحتَ‌الارض را روشن کنی
	آفتابِ معرفت را نَقل نیست	مشرقِ او غیر جان و عقلِ نیست
	خاصه خورشیدِ کمالی کان سریست	روز وشب کردارِ او روشنْ‌گریست
45/۴۵	مطلعِ شمس آیْ گر اسکندری	بعد از آن هر جا رَوی نیکوفری
	بعد ازَ آن هر جا روی مشرق شود	شرقها بر مغربت عاشق شود
	حسِّ خُفّاشت سوی مغرب دوان	حسِّ دُرپاشت سوی مشرق روان
	راه حس راه خَرانست ای سوار	ای خَران را تو مُزاحم، شرم دار
	پنج حسّی هست جز این پنج حس	آن چو زرِّ سرخ و این حسها چو مِس
50/۵۰	اندر آن بازارْ کاهلِ محشرند	حسِّ مس را چون حس زر کی خرند؟
	حسِّ اَبدان قوتِ ظلمت می‌خورد	حسِّ جان از آفتابی می‌چرد
	ای بُبرده رختِ حسها سوی غیب	دست چون موسی برون آور ز جیب
	ای صفاتت آفتابِ معرفت	و آفتاب چرخ بندِ یک صفت
	گاه خورشیدیّ وگه دریا شوی	گاه کوه قاف و گه عَنقا شوی
55/۵۵	تو نه این باشی نه آن در ذاتِ خویش	ای فزون از وهمها وز بیش بیش

۱. در حاشیه، نسخه بدلی به‌این صورت در حاشیه آورده‌اند: «بِهْ زدقیانوس باشد خواب کهف».

روحْ با علمست و با عقلست یار ‌ ‌ ‌ ‌ روح را با تازی و ترکی چه کار؟

از تو ای بی‌نقش با چندین صُوَر ‌ ‌ ‌ ‌ هم مُشَبِّه هم مُوحِّد خیره سر

گه مُشَبِّه را مُوَحِّد می‌کند ‌ ‌ ‌ ‌ گه موحّد را صُوَر رَهْ می‌زند

گه ترا گوید ز مستی بوالحسن ‌ ‌ ‌ ‌ یا صَغیرَالسِنّ یا رَطْبَ‌البَدَن

60/٦٠ گاه نقشِ خویش ویران می‌کند ‌ ‌ ‌ ‌ آن پیِ تنزیهِ جانان می‌کند

چشم حس را هست مذهب اعتزال ‌ ‌ ‌ ‌ دیدهٔ عقلست سُنّی در وصال

سُخرهٔ حسّ‌اند اهلِ اعتزال ‌ ‌ ‌ ‌ خویش را سُنّی نمایند از ضَلال

هرک در حس ماند او معتزِلیست ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه گوید سُنّیم از جاهلیست[1]

هرکه بیرون شد زحس، سُنّی وَیست ‌ ‌ ‌ ‌ اهلِ بینش چشم عقلِ خوش پَیَست

65/٦۵ گر بدیدی حسِّ حیوان شاه را ‌ ‌ ‌ ‌ پس بدیدی گاو و خر اَللہ را

گر نبودی حسِّ دیگر مر ترا ‌ ‌ ‌ ‌ جز حسِ حیوان ز بیرون هوا

پس بنی‌آدم مُکَرَّم کی بُدی ‌ ‌ ‌ ‌ کی به‌حسِّ مشترک مَحْرم شدی؟

نا مصوَّر یا مصوَّر گفتنت ‌ ‌ ‌ ‌ باطل آمد بی ز صورت رَستنت[2]

نا مصوَّر یا مصوَّر پیش اوست ‌ ‌ ‌ ‌ کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست

70/٧٠ گر تو کوری، نیست بر اعمی حَرَج ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه رَو، کالصَّبْرُ مِفْتاحُ الفَرَج

پرده‌های دیده را داروی صبر ‌ ‌ ‌ ‌ هم بسوزد، هم بسازد شرحِ صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک ‌ ‌ ‌ ‌ نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقّاش را ‌ ‌ ‌ ‌ فرشِ دولت را و هم فرّاش را

چون خلیل آمد خیالِ یارِ من ‌ ‌ ‌ ‌ صورتش بُت، معنیِ او بُت شکن

75/٧۵ شُکر یزدان را که چون او شد پدید ‌ ‌ ‌ ‌ درخیالش جان خیالِ خود بدید

خاکِ درگاهت دلم را می‌فریفت ‌ ‌ ‌ ‌ خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت

گفتم ار خوبم پذیرم این ازو ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه خود خندید بر من زشتْ رُو

چاره آن باشد که خود را بنگرم ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه او خندد مرا من کی خِرَم؟

او جمیلست و مُحِبٌّ لِلْجَمال ‌ ‌ ‌ ‌ کی جوانِ نو گزیند پیر زال؟

80/٨٠ خوب خوبی را کند جذبْ این بدان ‌ ‌ ‌ ‌ طَیِّبات وطَیِّبین بروَی بخوان

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد ‌ ‌ ‌ ‌ گرمْ گرمی را کشید و سردْ سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشند ‌ ‌ ‌ ‌ باقیان از باقیان هم سر خَوشند

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ نوریان مر نوریان را طالب‌اند

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ نور چشم از نور روزن کی شکفت[3]

---

۱. این بیت در متن نیست در مقابله به‌هامش افزوده شده است.

۲. در متن «رفتنت» آمده، با نوشتن «رستنت» در پایین آن اصلاح کرده‌اند.

۳. این بیت را در مقابله به‌حاشیهٔ نوشته‌اند.

85/۸۵ تاسهٔ تو جذبِ نورِ چشم بود   تا بپیوندد به‌نورِ روز زود

چشم چون بستی ترا جان کَندَنیست   چشم را از نورِ روزن صبر نیست

چشمْ باز ار تاسه گیرد مر ترا   دانکه چشمِ دل ببستی، بر گشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس   کو همی جوید ضیای بی‌قیاس

چون فراقِ آن دو نورِ بی‌ثبات   تاسه آوردت، گشادی چشمهات

پس فراقِ آن دو نورِ پایدار   تاسه می‌آرد، مر آن را پاس دار

91/۹۱ او چو می‌خواند مرا من بنگرم   لایقِ جذبم و یا بَد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند   تَسْخَری باشد که او بر وَی کند

کی ببینم روی خود را ای عجب   تا چه رنگم، همچو روزم یا چو شب؟

نقشِ جانِ خویش من جُستم بسی   هیچ می‌ننمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست؟   تا بداند هر کسی کو چیست و کیست

95/۹۶ آینهٔ آهن برای پوستهاست   آینهٔ سیمای جانْ سنگی بهاست

آینهٔ جان نیست الاّ روی یار   روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کلّی بجو   رَو به‌دریا، کار برناید به‌جو

زین طلب بنده به‌کوی تو رسید   دردْ مریم را به‌خرما بُن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد   شد دلِ نادیده، غرق دیده شد

100/۱۰۱ آینهٔ کلّی ترا دیدم اَبَد   دیدم اندر چشم تو من نقش خَود

گفتم آخر خویش را من یافتم   در دو چشمش راهِ روشن یافتم

گفت وهمم کان خیالِ تست هان   ذات خود را از خیالِ خود بدان

نقشِ من از چشم تو آواز داد   که منم تو، تو منی در اتّحاد

کاندرین چشمِ مُنیرِ بی‌زوال   از حقایق راه کی یابد خیال؟

105/۱۰۶ در دو چشمِ غیرِ مَن تو نقش خَود   گر ببینی، آن خیالی دان و رَد

زآنکه سرمهٔ نیستی درمی‌کشد   باده از تصویرِ شیطان می‌چشد

چشمشان خانهٔ خیالست و عدم   نیستها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سُرمه دید از ذوالجلال   خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال

تا یَکی مو باشد از تو پیش چشم   در خیالت گوهری باشد چو یَشم

110/۱۱۱ یَشم را آنگه شناسی از گهر   کز خیالِ خود کنی کُلّی عَبَر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس   تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عُمَر ـ رضی‌الله عنه

ماهِ روزه گشت در عهد عُمَر   بر سَرِ کوهی دویدند آن نفر

تـــا هـــلال روزه را گـــیرند فـــال | آن یکی گفت ای عمر، اینک هـلال
چون عـمر بـر آسمـان مَهْ را نـدید | گفت کـین مَهْ از خیالِ تـو دمـید
115/۱۱٦ ورنـــه مـــن بینـــاترم افـلاک را | چـون نـمی‌بینم هـلالِ پـاک را؟
گفت تَر کُن دست و بـر اَبـرُو بمـال | آنگهــان تـو در نگـر سـوی هـلال
چونکه او تـر کـرد ابـرو، مـه نـدید | گفت ای شه نیست مـه، شـد نـاپدید
گـفت آری مـوی ابـرو شـد کمـان | سـوی تـو افکـند تـیری از گُمـان
چون یکی مـو کـژ شـد او را راه زد | تـــا بـــه‌دعوی لافِ دیـدِ مـاه زد
120/۱۲۱ مـویِ کـژ چـون پـردهٔ گـردون بـود | چون همه اجزات کژ شد، چون بود؟
راست کـن اجـزات را از راستـان | سـر مکش ای راستْ‌رَو زان آستـان
هـم تـرازو را تـرازو راست کـرد | هـم تـرازو را تـرازو کـاست کـرد
هر کـه بـا نـاراستـان هم‌سنگ شـد | در کـمی افتـاد و عـقلش دَنگ شـد
رَو اَشِـــدّاءُ عَـــلَی الْکُفّـار بـاش | خـــاک بـر دلداریِ اغیـــار پـــاش
125/۱۲٦ بـر سَرِ اغیـار چـون شـمشیر بـاش | هین مکـن روبـاه بـازی، شیر بـاش
تـــا ز غـیرت از تـو یـاران نسکـلند | زآنکـه آن خـاران عـدوّ ایـن گُـلند
آتش انـدر زن به گُرگان چـون سپند | زآنکـــه آن گُرگـــان عـدوّ یـوسفند
جـانِ بـــابا گـــویدت ابـلیس، هـین | تـــا بـــه‌دم بـــفریبدت دیـــو لعـــین
ایـــن چـنین تـلبیس بـا بـابات کـرد | آدمـــی را ایـن سیهْ رُخ مـات کـرد
130/۱۳۱ بر سر شطرنج چُستَست ایـن غُـراب | تو مبین بـازی بـه‌چشمِ نیمْ خـواب
زآنکـــه فـــرزین بندهـــا دانـد بسـی | که بگـیرد در گـلویت چـون خسـی
در گـــلو مـــاند خسِ او ســـالها | چیست آن خس؟ مِـهْرِ جـاه و مـالها
مالْ خس باشد، چو هست ای بی‌ثبات | در گـــلویت مـــانعِ آبِ حیـــات
گـــر بَـرَد مـالت عـدوّی پـر فـنی | رهزنـــی را بـــرده بـاشد رهزنـــی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

135/۱۳٦ دزدکـــی از مـــارگیری مـــار بُـــرد | زابـلهی آن را غـــنیمت مـــی‌شمرد
وارهـــید آن مـــارگیر از زخـم مـار | مـــار کُشت آن دزدِ او را زار زار
مـــارگیرش دیـــد، پس بشنـــاختش | گفت از جـان مـارِ مـن پـرداختش
در دعـــا مـــی‌خواستـی جـانم ازو | کِش بیـــابم، مـــار بستـــانم ازو
شُکر حـق را کـان دعـا مـردود شـد | مـن زیـان پنداشـتم، آن سـود شـد
140/۱۴۱ بس دعـاها کـان زیـانست و هـلاک | وز کـرم مـــی‌نشنود یـزدانِ پـاک

التماس کردن همراه عیسی - علیه‌السّلام - زنده کردن استخوانها از عیسی - علیه‌السّلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق — استخوانها دید در حُفرهٔ عمیق

گفت ای همراهْ آن نام سَنی — که بدان مُرده تو زنده می‌کنی

مر مرا آموز تا احسان کنم — استخوانها را بدان با جان کنم

گفت خامُش کن که آن کارِ تو نیست — لایقِ اَنفاس و گفتارِ تو نیست

145/۱۴۶ کان نَفَس خواهد ز باران پاک‌تر — وز فرشته در رَوِش دَرّاک‌تر

عمرها بایست تا دَم پاک شد — تا امینِ مخزنِ افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دستِ راست — دست را دستانِ موسی از کُجاست؟

گفت اگر من نیستم اسرارْ خوان — هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یارب این اسرار چیست — میلِ این ابله درین بیگار چیست؟

150/۱۵۱ چون غم خود نیست این بیمار را — چون غم جان نیست این مُردار را؟

مُردهٔ خود را رها کردست او — مردهٔ بیگانه را جوید رَفو

گفت حق اِدبار اگر اِدبار جوست — خارِ رویـیده جزای کَشتِ اوست

آنکه تخمِ خار کارد در جهان — هان و هان او را مجو در گُلْستان

گر گُلی گیرد به کف، خاری شود — ور سوی یاری رود، ماری شود

155/۱۵۶ کیمیای زهر و مارست آن شقی — بر خلاف کیمیای متّقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمارْ داشت بهیمه ولا حولِ خادم

صوفیی می‌گشت در دَورِ اُفُق — تا شبی در خانقاهی شد قُنُق

یک بهیمه داشت، در آخُر ببست — او به‌صدرِ صفّه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یارانِ خویش — دفتری باشد حضورِ یار پیش

دفتر صوفی سوادِ حرف نیست — جز دلِ اسپیدِ همچون برف نیست

160/۱۶۱ زادِ دانشمند آثارِ قلم — زادِ صوفی چیست؟ آثار قَدَم

همچو صیّادی سوی اِشکار شد — گامِ آهو دید و بر آثار شد

چند گاهش گامِ آهو در خَورست — بعد از آن خود نافِ آهو رهبرست

چونکه شُکرِ گام کرد و ره بُرید — لاجرم زان گام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بویِ ناف — بهتر از صد منزل گام و طواف

165/۱۶۶ آن دلی کـه مَطلَعِ مهتابهاست   بهر عارف فُتِّحَتْ اَبْوابُهاست

با تو دیوارست و با ایشان دَرَست   با تو سنگ و با عزیزان گوهرست

آنچه تو در آینه بینی عیان   پیرْ اندر خشت بیند بیش از آن

پیر ایشانند کین عالم نبود   جانِ ایشان بود دردریای جود

پیش ازین تن عُمرها بگذاشتند   پیشتر از کَشتْ بَر برداشتند

170/۱۷۱ پیشتر از نَقشْ جان پذرفته‌اند   پیشتر از بحرْ دُرها سفته‌اند

حکایت مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجادِ خَلق[1]

مشورت می‌رفت در ایجادِ خلق   جانشان در بحرِ قدرت تا به‌حَلق

چون ملایک مانعِ آن می‌شدند   بر ملایک خُفیه خُنبک می‌زدند

مطّلع بر نقشِ هر کـه هست شد   پیش از آن کین نَفْسِ کُل پا بست شد

پیشتر زافلاکْ کیوان دیده‌اند   پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

175/۱۷۶ بی‌دماغ و دل پر از فکرت بُدند   بی‌سپاه و جنگ بر نُصرت زدند

آن عیان نسبت به‌ایشان فکرتست   ورنه خود نسبت به‌دُوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مُستقبل بُوَد   چون ازین دو رَست، مُشکل حَل شود

[روح از انگور می را دیده است   روح از معدوم شَی را دیده است][2]

دیده چون بی‌کیفْ هر با کیف را   دیده پیش از کان صحیح و زَیف را

180/۱۸۰ پیشتر از خِلقتِ انگورها   خورده مَیها و نموده شورها

در تموزِ گرم می‌بینند دی   در شعاعِ شمس می‌بینند فَی

در دل انگور مَی را دیده‌اند   در فنای محض شَیْ را دیده‌اند

آسمان در دَورِ ایشان جرعه نوش   آفتاب از جودشان زربفتْ پوش

چون ازیشان مجتمع بینی دو یار   هم یکی باشند و هم ششصد هزار

185/۱۸۵ بر مثالِ موجها اَعدادشان   در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتابِ جانها   در درونِ روزنِ ابدانها[3]

چون نظر درقُرص داری خود یکیست   وآنکه شدمحجوب اَبدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود   نَفْسِ واحد روح انسانی بود

چونکه حق رَشَّ عَلَیْهِمْ نُورَهُ   مفترق هرگز نگردد نورِ او

۱. این عنوان در مقابله به‌هامش نسخه با قید «صح» علاوه شده است.

۲. این بیت در نسخه نیامده است.

۳. پایانِ مصراع دوّم در متن: «ابدانِ ما» بوده، در حاشیهٔ بیت به «اَبدانها» بدل کرده‌اند.

190/۱۹۰ یک زمـان بگـذار ای همرهٔ مـلال | تا بگـویم وصـف خـالی زان جمـال
در بیـــان نـــاید جمـــالِ حـالِ او | هر دو عالم چیست؟ عکسِ خـالِ او
چونکه من از خـالِ خوبش دَم زنـم | نــطق مـی‌خواهـد کـه بشکـافد تـنم
همچو موری اندرین خـرمن خَـوشم | تا فـزون از خـویش بـاری مـی‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت به‌سبب میل مستمع به‌استماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنکـه رشکِ روشنیست | تا بگویم آنـچه فـرض و گـفتنیست؟
195/۱۹۵ بـحرْ کـف پـیش آرد و سَـدّی کـند | جَـرْ کُـند وز بـعدِ جَـر مَـدّی کُـند
این زمان بشـنو چـه مـانع شـد مگـر | مســـتمع را رفت دل جـــای دگـــر
خـــاطرش شـــد ســوی صـوفیِّ قُـنُق | انــدر آن ســـودا فـــروشُد تـا عُـنُق
لازم آمـــد بـــاز رفـتن زیـن مقـال | سـوی آن افسـانه بـهر وصـفِ حـال
صوفی آن صورت مپندار، ای عزیز | همچو طفلان تاکی از جَوز و مَویز؟
200/۲۰۰ جسم ما جـوز و مـویزست ای پسـر | گر تو مَردی، زین دو چیز اندر گذر
ور تـــو انـــدر نگـذری اِکـرامِ حق | بگـــذرانـــد مـــر تُـــرا از نُـــه طَـبَقْ
بشـــنو اکـــنون صـــورت افسـانه را | لیکْ هـین از کَـه جـدا کـن دانـه را

التزام‌کردنِ خادم تعهّدِ بهیمه را و تخلّف نمودن[۱]

حـــلقهٔ آن صوفیـــانِ مُـــستفید | چونکه در وَجد وطرب آخـر رسـید
خـــوان بیـــاوردند بـــهر میهمـــان | از بـــهیمه یـــاد آورد آن زمـــان
205/۲۰۵ گـــفت خـادم راکـه در آخُـر بـرو | رَاست کـن بـهرِ بـهیمه کـاه وجـو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست؟ | از قـدیم ایـن کـارها کـارِ مـنست
گفت تَر کُن آن جُوَش را از نُـخُـست | کان خَرِ پیرست و دندانهاش سُست
گفت لاحول این چه می‌گویی مِها؟ | از مـــن آمـــوزند ایـــن تـــرتیبها
گـفت پـالانش فـرو نِهْ پـیش پـیش | داروی مَـــنبل بِـنِه بـر پُشتِ ریش

۱. عنوان در متن چنین است: «گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجور است»، در مقابله روی آن را نقطه‌چینی کرده و عنوان فوق را در دو طرف آن نوشته‌اند.

210/۲۱۰ گفت لاحول آخر ای حکمتْ گزار — جنس تو مهمانم آمد صدهزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما — هست مهمان جانِ ما و خویش ما
گفت آبش دِه و لیکن شیرْ گرم — گفت لاحول از تُوَم بگرفت شَرْم
گفتْ اندر جو تو کمتر کاه کن — گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش رابروب ازسنگ و پُشک — ور بود تر ریز بروي خاک خشک
215/۲۱۵ گفت لاحول ای پدر لاحول کن — با رسولِ اهل کمتر گو سخُن
گفت بستان شانه پُشتِ خَرخار — گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بَست چُست — گفت رفتم کاه و جو آرم نُخُست
رفت و از آخُر نکرد او هیچ یاد — خوابِ خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانبِ اَوباشِ چند — کرد بر اندرز صوفی ریشْخند
220/۲۲۰ صوفی از ره مانده بود و شد دراز — خوابها می‌دید با چشمِ فراز
کان خرش در چنگِ گرگی مانده بود — پاره‌ها از پُشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست — ای عجب آن خادمِ مشفق کجاست؟
باز می‌دید آن خرش در راه رَو — گَه به‌چاهی می‌فتاد و گه به گَو
گونه گون می‌دید ناخوش واقعه — فاتحه می‌خواند او وَالقارِعه
225/۲۲۵ گفت چاره چیست؟ یاران جَسته‌اند — رفته‌اند و جُمله درها بَسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک — نه که با ما گشت هم نان ونمک؟
من نکردم با وی الاّ لُطف و لین — او چرا با من کند برعکس کین؟
هر عداوت را سبب باید سَنَد — ورنه جنسیّت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدمِ با لطف وجُود — کی برآن ابلیس جوری کرده بود؟
230/۲۳۰ آدمی مرمار و کُژدم را چه کرد — کو همی خواهد مر او را مرگ و دَرد؟
گرگ را خود خاصیت بدریدنست — این حسد درخلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گُمانِ بَد خطاست — بر برادر این چنین ظَنّم چراست؟
باز گفتی حزمْ سوءُالظنّ تست — هر که بَدظن نیست، کی ماند دُرُست؟
صوفی اندر وسوسه وآن خر چنان — که چنین بادا جزای دشمنان
235/۲۳۵ آن خرِ مسکین میان خاک و سنگ — کژ شده پالان، دریده پالهنگ
کُشته از ره، جملهْ شب بی‌علف — گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله — جَو رها کردم، کم از یک مشتِ کاه
با زُبان حال می‌گفت ای شُیوخ — رحمتی که سوختم زین خامِ شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب — مرغ خاکی بیند اندر سیلِ آب
240/۲۴۰ بس به‌پهلو گشت آن شب تا سَحَر — آن خر بیچاره از جوعُ‌البَقَر
روز شد، خادم بیامد بامداد — زود پالان جُست، بر پُشتش نهاد

خـر فروشـانه دو سه زخـمش بـزد / کرد با خر آنـچه زان سگ مـی‌سزد
خـر جَـهنده گشت از تیزیّ نیش / کو زُبان تا خر بگوید حال خویش؟

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجور است[1]

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رُو درافتـادن گـرفت او هـر زمـان
245/۲۴۵ هـر زمـانش خـلق بـرمی‌داشتند / جـمله رنـجورش هـمی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وآن دگر در زیر کامش جُست لَخت
وآن دگر در نعل او می‌جُست سنگ / وآن دگر در چشم او مـی‌دید زنگ
باز می‌گفتند ای شیخ ایـن ز چیست / دی‌نمی‌گفتی که شُکراین خر قَویست؟
گفت آن خر کو به‌شب لاحول خَورد / جـز بـدین شیوه نـدانـد راه کـرد
250/۲۵۰ چونکه قوُتِ خَر به‌شب لاحول بود / شب مسبّح بـود و روز انـدر سُجود
آدمـی‌خوارنـد اغـلب مردمـان / از سـلامْ عَلَیکشـان کـم‌جو امان
خـانهٔ دیـوست دلهـای هـمه / کـم‌پذیر از دیـوْ مَـردم دمـدمه
از دَمِ دیـو آنکـه او لاحول خَـورد / همچو آن خر در سر آیـد در نَـبَرد
هر کهٔ در دنیا خـورَد تـلبیسِ دیـو / وز عـدوِّ دوستْ رُو تـعظیم و ریـو
255/۲۵۵ در رهِ اسـلام و بـر پـولِ صراط / در سَرآید هـمچو آن خـر از خُـباط
عشوه‌هـای یـارِ بَـد مَـنْیوش هـین / دام بـین، ایـمن مـرو تـو بـر زمـین
صـدهزار ابـلیسِ لاحـول‌آر بـین / آدمـا ابـلیس را در مـار بـین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصّابی کَشَد از دوستْ پـوست
دم دهـد تـا پـوستت بـیرون کَشَـد / وای او کـز دشمنـان اَفیون چشـد
260/۲۶۰ سـر نـهد بـر پـای تـو قصّـاب‌وار / دم دهـد تـا خـونْت ریـزد زار زار
همچو شیری صیدِ خود را خویش کن / تَـرکِ عشـوهٔ اجنبی و خـویش کـن
همچو خـادم دان مُـراعاتِ خَـسان / بـی‌کسی بـهتر ز عشوهٔ نـاکسان
در زمـینِ مردمـانْ خـانه مَکُـن / کـارِ خـود کـن کـارِ بیگـانه مکـن
کـیست بیگـانه؟ تـنِ خـاکیّ تـو / کـز بـرای اوست غمنـاکـیّ تـو
265/۲۶۵ تا تو تن را چرب و شیرین مـی‌دهی / جـوهر خـود را نـبینی فـربهی
گـر میـانِ مُشکْ تـن را جـا شـود / روزِ مُـردن گَـنْدِ او پـیدا شـود
مُشک را بـر تـن مـزن بـر دل بمـال / مُشک چه بود؟ نامِ پاکِ ذوالجلال

---

۱. عنوان فراموش شده، با علامت در جای عنوان، آن را در حاشیه افزوده‌اند.

آن منافق مُشک بر تن می‌نهد / روح را در قعرِ گُلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گَندها از فکرِ بی‌ایمان او
270/۲۷۰ ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست / بر سرِ مَبْرَزْ گُلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریّتست / جای آن گل مجلست و عِشْرتست
طیّبات آید به‌سوی طیّبین / لِلْخَبیثین‌الخَبیثاتَست هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کینْ داران نهند
اصلِ کینه دوزخست و کینِ تو / جزوِ آن کلّست و خصمِ دینِ تو
275/۲۷۵ چون تو جزوِ دوزخی پس هوش‌دار / جزو سوی کُلِّ خود گیرد قرار[1]
تلخ با تلخان یقین مُلْحَق شود / کی دَمِ باطل قرینِ حق شود؟
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گُلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری، تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی، بر سَرِ جَیبت زنند / ور تو چون بَوْلی، برونت افکنند
280/۲۸۰ طبله‌ها در پیشِ عَطّاران ببین / جنس را با جنسِ خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تَجانُس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکّرش / برگزیند یک یک از یک دیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بَد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گُزید این دانه‌ها را بر طَبَق
285/۲۸۵ پیش ازیشان ماهمه یکسان بُدیم / کس ندانستی که ما نیک و بَدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بودوما چون شب روان
تا برآمد آفتابِ انبیا / گفت ای غِش دور شو، صافی بیا
چشم داند فرق کردنْ رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
290/۲۹۰ دشمن روزند این قَلّابکان / عاشقِ روزند آن زرهای کان
زآنکه روزست آینهٔ تعریفِ او / تا ببیند اشرفی تشریفِ او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمالِ سرخ و زرد
پس حقیقت روزْ سِرِّ اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکسِ رازِ مَردِ حق دانید روز / عکسِ ستّاریش شامِ چشمْ دوز
295/۲۹۵ زان سبب فرمود یزدان وَالضُّحیٰ / وَالضُّحیٰ نورِ ضمیرِ مصطفی
قول دیگر کین ضُحیٰ راخواست دوست / هم برای آنکه این هم عکسِ اوست
ورنه بر فانی قَسَم گفتن خطاست / خود فنا چه لایقِ گفتِ خداست؟

---

۱. در حاشیه به قلم سرخ این بیت آمده است:
وَر تو جزوِ جنّتی ای نامدار / عیشِ تو باشد زجنّت پایدار.

از خلیلی لا اُحِبُّ الآفِلین
پس فنا چون خواست ربّ العالمین؟[1]

باز وَاللّیل است ستّاریّ او
وآن تنِ خاکیّ زنگاریّ او

300/۳۰۰ آفتابش چون برآمد زان فلک
با شبِ تن گفت هین ما وَدَّعَکْ

وصلْ پیدا گشت ازعینِ بلا
زان حلاوت شد عبارت ماقَلیٰ

هر عبارت خود نشان حالتیست
حالْ چون دست و عبارتْ آلتیست

آلت زرگر بهدستِ کفشگر
همچو دانهٔ کِشت کرده ریگْ در

وآلتِ اِسکاف پیش بَرزگر
پیش سگْ کَهْ، استخوان در پیش خر

305/۳۰۵ بود اَنَاالحق در لب منصورْ نور
بود انَاالله در لبِ فرعونْ زور

شد عصا اندر کف موسی گوا
شد عصا اندر کف ساحر هَبا

زین سبب عیسی بدان همراه خَود
در نیاموزید آن اسمِ صمد

کو ندانـد، نقص بر آلت نهد
سنگْ بر گِل زن تو آتش کَی جَهَد؟

دست و آلت همچو سنگْ و آهنست
جفت باید، جفت شرط زادنست

310/۳۱۰ آنکه بیجفتست و بیآلت یکیست
در عدد شکّست وآن یکْ بیشکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین
متّفق باشند در واحد یقین

احولی چون دفع شد، یکسان شوند
دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدانِ او
گِردْ برمیگَرد از چوگانِ او

گویْ آنکه راست و بینقصان شود
کو ز زخم دستِ شَه رقصان شود

315/۳۱۵ گوش دار ای احول اینها را به هوش
داروی دیده بِکَش از راه گوش

پس کلام پاکْ در دلهای کور
مینپاید، میرود تا اصلِ نور

وان فسونِ دیو در دلهای کژ
میرود چون کفشِ کژ در پای کژ

گرچه حکمت را بهتکرار آوری
چون تو نااهلی، شود از تو بَری

ورچه بنویسی، نشانش میکنی
ورچه میلافی، بیانش میکنی

320/۳۲۰ او ز تو رو در کشد ای پُر ستیز
بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانیّ و ببیند سوزِ تو
عِلْمْ باشد مرغِ دستْآموز تو

او نپاید پیشِ هر نااوستا
همچو طاووسی بهخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بهخانهٔ کمپیرزن

دین نه آن بازیست کو از شه گریخت
سوی آن کمپیر کومیآرد بیخت

---

۱. در متن چنین آمده: «لاحب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین ربّ خلیل» در مقابله صورت صحیح بیت را با «صح» در هامش افزودهاند.

	تـا کـه تُتمـاجی پَـزَد اولاد را	دیـد آن بـازِ خـوش خـوش زاد را
325/۳۲۵	پـایَکَش بَست و پَـرَش کوتـاه کـرد	نـاخنش بُـبرید و قـوتش کـاه کـرد
	گـفت نـااهـلان نکـردندت به‌سـاز	پَر فـزود از حـدّ و نـاخن شـد دراز
	دست هـر نـااهـل بیمـارت کـند	سـوی مـادر آکـه تیمـارت کـند
	مِـهرِ جـاهل را چـنین دان ای رفـیق	کـژ رود جـاهل همیشه در طـریق
	روزِ شه در جُست وجو بیگـاه شـد	سـوی آن کـمپیر وآن خرگـاه شـد
330/۳۳۰	دیـد نـاگـه بـاز را دردود و گَـرد	شَه برو بگـریست زار و نـوحه کـرد
	گفت هرچند ایـن جـزای کـار تست	کـه نبـاشی در وفـای مـا دُرُست
	چون کـنی از خـلد زی دوزخ فـرار	غـافل از لایَسْتَوی اصحـابِ نـار
	ایـن سـزای آنکـه از شـاهِ خبیر	خـیره بگـریزد به‌خـانهٔ گَـنده پیر
	بـاز می‌مـالید پَـر بـر دستِ شـاه	بی‌زبـان مـی‌گفت مـن کـردم گنـاه
335/۳۳۵	پس کجـا زارد، کجـا نـالد لئـیم	گر تو نپذیری به‌جز نیک ای کریم؟
	لطفِ شه جـان را جنـایتْ جـو کـند	زآنکـه شه هـر زشت را نـیکو کـند
	رَو مکـن زشـتی کـه نیکیهـای مـا	زشت آمـد پـیشِ آن زیبـای مـا
	خـدمتِ خـود را سـزا پنداشـتی	تـو لِـوای جُـرم از آن افـراشـتی
	چون تـرا ذکـر و دعـا دسـتور شـد	زان دعـا کـردن دلت مـغرور شـد
340/۳۴۰	هم‌سخن دیدی تـو خـود را بـا خـدا	ای بسـا کـو زیـن گُمـان افـتد جـدا
	گرچـه بـا تـو شَـه نشیند بـر زمـین	خـویشتن بشنـاس و نـیکوتر نشـین
	بـاز گـفت ای شـه پشیمـان مـی‌شوم	تـوبه کـردم، نـو مسلمـان مـی‌شوم
	آنکـه تـو مستش کـنی و شیرْ گـیر	گر زمستی کـژ رود، عـذرش پـذیر
	گرچه ناخن رفت، چـون بـاشی مـرا	بـرکَنم مـن پـرچـم خـورشید را
345/۳۴۵	ورچـه پـرّم رفت، چـون بـنوازیَم	چـرخ بـازی گُـم کـند دربـازیم
	گـر کـمر بـخشیم، کُـه را بـرکنم	گـر دهـی کِـلکی عَلَمهـا بشکـنم
	آخـر از پشّـه نـه کـم بـاشد تـنم	مـلک نـمرودی به‌پَر بـرهم زنـم
	در ضـعیفی تـو مـرا بـابیل گـیر	هر یکی خصمِ مرا چـون پـیل گـیر
	قـدر فُـنْدق افکـنم بُـندق حـریق	بُـندقم در فـعل صـد چـون مـنجنیق
	گـرچـه سـنگم هست مـقدار نـخود	لیک در هیجا نه سَر مـاند نـه خُـود[1]
350/۳۵۱	موسی آمد در وغـا بـا یک عصـاش	زد بر آن فرعون و بـر شمشیرهـاش
	هر رسولی یک‌تـنه کـان در زَدَست	بـر هـمه آفـاق تنهـا بـر زَدَست
	نوح چـون شـمشیر درخـواهـید ازو	مـوجِ طوفـان گشت ازو شـمشیرخـو

۱. این بیت در مقابله با قید «صح» به‌قلم سرخ در هامش افزوده شده است.

احمدا خود کیست اسپاهِ زمین؟ ماه بین بر چرخ و بشکافش جَبین

تا بداند سعد و نحسِ بی‌خبر دَورِ تست این دَور، نه دَوْرِ قَمَر

355/۳۵۶ دَورِ تست ایرا که موسیِّ کلیم آرزو می‌بُرد زین دَورت مُقیم

چونکه موسی رونقِ دَوْرِ تو دید کاندرو صبح تجلّی می‌دمید

گفت یارب آن چه دَورِ رحمتست آن گذشت از رحمت، آنجا رؤیتست

غوطه ده موسیِّ خود را در بِحار از میانِ دورهٔ احمد برآر

گفت یا موسی بدان بنمودمت راهِ آن خلوت بدان بگشودمت

360/۳۶۱ که توزان دَوری درین دَور، ای کلیم پا بکش، زیرا درازست این گلیم

من کریمم، نان نمایم بنده را تا بگریاند طمع آن زنده را

بینیِ طفلی بمالد مادری تا شود بیدار و واجوید خَوری

کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر وآن دو پستان می‌خلد رو بهرِ دَر[1]

کُنتُ کَنْزاً رَحْمَةً مَخفیَّةً فَابْتَعَثْتُ اُمَّةً مَهدیَّةً

365/۳۶۶ هر کراماتی که می‌جویی به‌جان او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد در جهان تا که یارب گوی گشتند اُمّتان

گر نبودی کوششِ احمدْ توهم می‌پرستیدی چو اَجدادت صَنَم

این سَرت وارَست از سجدهٔ صنم تا بدانی حقِّ او را بر اُمَم

گر بگویی شکرِ این رَستن بگو کز بتِ باطن هَمَت برهاند او

370/۳۷۱ مر سَرَت را چون رهانید از بتان هم بدان قوّت تو دل را وارهان

سر ز شُکرِ دین از آن برتافتی کز پدر میراثِ مُفْتَش یافتی

مردِ میراثی چه داند قدرِ مال؟ رُستمی جان کَند و مَجّان یافت زال[2]

چون بگریانم بجوشَد رحمتم آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد، خود ننمایمش چونْش کردم بَسته‌دل، بگشایمش

375/۳۷۶ رحمتم موقوفِ آن خوش گریه‌هاست چون‌گریست،ازبحرِ رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان به‌الهام حق تعالیٰ

بود شیخی دایما او وامدار از جَوامردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مِهان خرج کردی بر فقیرانِ جهان

۱. در پایان مصراع دوّم «مهردره را در حاشیه به «بهردَر» بدل کرده‌اند.

۲. در حاشیه به‌جای کلمهٔ «مجّان» در مقابله «ارزان» نوشته‌اند.

هم به‌وام او خانقاهی ساخته — جان و مال خانقه درباخته
وامِ او را حق ز هرجا می‌گزارد — کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
380/۳۸۱ گفت پیغامبر که در بازارها — دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو مُنفقان را دهِ خلف — وی خدا تو مُمْسکان را دهِ تلف
خاصه آن مُنفق که جان انفاق کرد — حَلقِ خود قربانی خَلّاق کرد
حَلق پیش آورد اسماعیل‌وار — کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خَوش — تو بدان قالَب بمنگر گَبْرَوَش
385/۳۸۶ چون خلف دادستشان جانِ بقا — جان ایمن از غم و رنج و شَقا
شیخ وامی سالها این کار کرد — می‌سِتَد، می‌داد همچون پایْ مَرد
تخمها می‌کاشت تا روزِ اجل — تا بُوَد روزِ اجلْ میرِ اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید — در وجود خودْ نشانِ مرگ دید
وامْداران گِردِاو بنشسته جمع — شیخ برخودخوش،گدازان همچوشمع
390/۳۹۱ وامْداران گشته نومید و تُرُش — دَردِدلها یار شد با دردِ شُش
شیخ گفت این بَدگمانان را نگر — نیست حق را چارصد دینار زر؟
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد — لافِ حلوا بر امیدِ دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به‌سَر — که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند — یک زمانی تلخ در من ننگرند
395/۳۹۶ در زمان خادم برون آمد به‌در — تا خَرَد او جمله حلوا را به‌زر
گفت او را گوتُرو حلوا به‌چند؟[1] — گفت کودک نیم دینار و اِدَنْد
گفت نه از صوفیان افزون مجو — نیم دینارت دهم، دیگر مگو
او طَبَق بنهاد اندر پیش شیخ — تو ببین اسرارِ سرّاندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نَوال — نک تبرّک، خوش خوریداین راحلال
400/۴۰۱ چون طبق خالی شد، آن کودک سِتَد — گفت دینارم بده ای باخِرَد
شیخ گفتا از کجا آرم درم؟ — وام دارم، می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را برزمین — ناله و گریه برآورد و حَنین
می‌گریست از غبنْ کودک های های — کای مرا بشکسته بودی هر دوپای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی — بر دَرِ این خانقه نگذشتمی
405/۴۰۶ صوفیانِ طبلْ خوارِ لقمه جو — سگ دلان و همچو گربه روی شو
از غریوِ کودک آنجا خیر وشر — گِرد آمد، گشت بر کودک حَشَر
پیش شیخ آمد که ای شیخِ دُرُشت — تو یقین دان که مرا استادْ کُشت

۱. مصراع اوّل را در مقابله درهامش به‌صورتِ «گفت او را کین همه حلوا به‌چند» از نسخه نقل کرده‌اند.

گر رَوَم من پیش او دستِ تهی — او مرا بکشد، اجازت می‌دهی؟

وآن غریمان هم به‌انکار و جُحود — رُو به‌شیخ آورده کین باری چه بود؟

مالِ ما خوردی،مظالم می‌بَری — از چه بود این ظلمِ دیگر بر سَری؟ 410/۴۱۱

تا نمازِ دیگر آن کودک گریست — شیخ دیده بَست و در وی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف — در کشیده رویِ چون مَه در لحاف

با ازل خوش، با اجل خوش، شادکام — فارغ از تشنیع و گفتِ خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد چو قند — از تُرُش‌رویی خلقش چه گُزند؟

آنکه جان بوسه دهد بر چشمِ او — کی خورد غم از فلک وزخشمِ او؟ 415/۴۱۶

در شب مهتاب مه را برسِماک — از سگان و وَعوعِ ایشان چه باک؟

سگ وظیفهٔ خود به‌جا می‌آورد — مه وظیفهٔ خود به‌رخ می‌گسترد

کارَکِ خود می‌گزارد هرکسی — آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه می‌رود بر روی آب — آبْ صافی می‌رود بی‌اضطراب

مصطفی مه می‌شکافد نیمْ شب — ژاژ می‌خاید زکینه بولَهَب 420/۴۲۱

آن مسیحا مُرده زنده می‌کُند — وآن جهود از خشم سِبلت می‌کَند

بانگ سگ هرگز رسد در گوشِ ماه — خاصه ماهی کو بود خاص‌اله؟

مَی‌خورد شَه برلب جو تا سَحَر — در سماع از بانگ چَغزان بی‌خبر

هم شدی توزیع کودک دانگِ چند — همّتِ شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد به کودک هیچ‌چیز — قوّت پیران از این بیش است نیز 425/۴۲۶

شد نمازِ دیگر آمد خادمی — یک طبق بر کف زپیش حاتمی

صاحبِ مالی و حالی پیش پیر — هدیه بفرستاد کز وی بُد خبیر

چارصد دینار بر گوشهٔ طَبَق — نیم دینارِ دگر اندر وَرَق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وآن طبق بنهاد پیشِ شیخِ فرد

چون طبق را از غِطا واکرد رُو — خلق دیدند آن کرامت را ازو 430/۴۳۱

آه و افغان از همه برخاست زود — کای سَرِ شیخان و شاهان این چه بود؟

این چه سِرّست این چه سلطانیست باز — ای خداوندِ خداوندانِ راز؟

ما ندانستیم ما را عفو کن — بس پراکنده که رفت از ما سخُن

ما که کورانه عصاها می‌زنیم — لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کَرّان ناشنیده یک خطاب — هرزه‌گویان از قیاس خود جواب 435/۴۳۶

ما ز موسی پند نگرفتیم کو — گشت از انکار خِضْری زردْ رُو

با چنان چشمی که بالا می‌شتافت — نورِ چشمش آسمان را می‌شکافت

کرده با چشمت تعصّب موسیا — از حماقت چشمِ موشِ آسیا

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال — من بحل کردم، شما را آن حلال

440/۴۴۱ سِرِّ این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راهِ راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوفِ غریوِ کودکست
تا نگِریَد کودکِ حلوا فروش / بحرِ رحمت درنمی‌آید به‌جوش
ای برادر طفلْ طفلِ چشمِ تست / کامِ خود موقوفِ زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گِری تا کور نشوی

445/۴۴۶ زاهدی را گفت یاری در عمل / کم‌گِری تا چشم را ناید خَلَل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند، یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق، خود چه غمست / در وصال حق، دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را، گو برو / این چنین چشم شقی گو کورشو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست[1] / چپ مرو، تا بخشدت دوچشم راست
450/۴۵۱ عیسیِ روح تو با تو حاضرست / نصرت‌ازوی خواه کوخوش ناصرست
لیک بیگارِ تنِ پُر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگیِ تن مجو از عیسی‌ات / کامِ فرعونی مخواه از موسی‌ات
بر دلِ خود کم نِهْ اندیشهٔ معاش / عیشْ کم ناید، تو بر درگاه باش
455/۴۵۶ این بَدَن خرگاه آمد روح را / یا مثالِ کَشتیی مر نوح را
تُرک چون باشد، بیابد خَرگهی / خاصه چون باشد عزیزِ درگهی

تمامی قصّهٔ زنده شدن استخوانها به دعای عیسی ـ علیه‌السّلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماسِ آن جوان
حُکم یزدان از پی آن خامْ مَرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میانْ برجَست یک شیر سیاه / پنجه‌یی زد، کرد نقشش را تباه
460/۴۶۱ کَلّه‌اش برکَند، مغزش ریخت زود / مغزِ جوزی کاندرو مغزی نبود
گر وَرا مغزی بُدی، اِشکستنش / خود نبودی نقص الاّ بر تنش

۱. دیدگان به‌صورت «دیده‌کان» آمده است.

گفت عیسی چون شتابش کوفتی؟ گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خونِ مَرد؟ گفت در قسمت نبودم رزق خَورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان صید خود ناخورده رفته از جهان
465/۴۶۶ قسمتش کاهی نه و، حرصش چو کوه وَجْه نه و، کرده تحصیل وُجوه
ای مُیسّر کرده برما در جهان سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بهما وآن بوده شَست آنچنان بنما بهما آن را که هست
گفت آن شیر، ای مسیحا این شکار بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بُدی اندر جهان خود چه کارستی مرا با مُردگان؟
470/۴۷۱ این سزای آنکه یابد آبِ صاف همچو خَر در جُو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر او بهجای پا نهد در جوی سَر
او بیابد آنچنان پیغامبری میرِ آبی، زندگانی پَروَری
چون نمیرد پیشِ او کز امرِ کُنْ ای امیرِ آبْ ما را زنده کن
هین سگِ نَفْس تَرا زنده مخواه کو عدوِّ جان تست از دیرگاه
475/۴۷۶ خاک بر سر استخوانی را که آن مانع این سگ بود از صیدِ جان
سگ نه ای، بر استخوان چون عاشقی دیوچه وار از چه بر خون عاشقی؟
آن چه چشمست آنکه بینایش نیست ز امتحانها جز که رسواییش نیست؟
سهو باشد ظنّها را گاه گاه این چه ظَنّست این که کور آمد ز راه؟
دیدهآ بر دیگران نوحهگری مدّتی بنشین و بر خود میگری
480/۴۸۱ ز ابرِ گریان شاخْ سبز و تَر شود زآنکه شمع از گریه روشنتر شود
هر کجا نوحه کنند، آنجا نشین زآنکه تو اولیتری اندر حنین
زآنکه ایشان در فراق فانیاند غافل از عُمرِ بقای جانیاند[1]
زآنکه بر دل نقشِ تقلیدست بند رَو بهآب چشم، بندش را بِرَند
زآنکه تقلید آفتِ هر نیکویست کهْ بود تقلید، اگر کوهِ قَویست
485/۴۸۶ گر ضریری لَمْتُرست و تیز خشم گوشت پارهش دان، چو اورانیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفتِ خود ولیک از بَرِ وی تا بهمَی راهیست نیک
همچو جویست او، نه او آبی خورد آب ازو بر آبخواران بگذرد[2]
آب در جُو زان نمیگیرد قرار زآنکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
490/۴۹۱ همچو نایی نالهٔ زاری کُند لیک بیگارِ خریداری کُند
نوحه گر باشد مقلّد در حدیث جز طمع نَبْود مرادِ آن خبیث

---

۱. مصراع دوّم در متن چنین است: «غافل از لعل بقای کانیاند» در مقابله اصلاح کردهاند.
۲. در نسخه: «... آب خوران بگذرد».

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامانِ چاک؟
از محقّق تا مقلّد فرقهاست / کین چوداوودست وآن دیگرصداست
منبعِ گفتارِ این سوزی بُوَد / وآن مقلّد کهنه آموزی بود
495/۴۹۶ هین مَشو غرّه بدان گفتِ حزین / بار بر گاوست و بر گردون حَنین
هم مقلّد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مُزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متّقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفتِ خویش / پیشِ چشم او نه کم ماندی نه بیش
500/۵۰۱ سالها گوید خدا آن نانْ خواه / همچو خَر مُصْحَف کشد از بهر کاه
گر بەدل درتافتی گفتِ لبش / ذرّه ذرّه گشته بودی قالَبش
نامِ دیوی ره بَرَد در ساحری / تو بەنامِ حق پشیزی می‌بَری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بەظنِّ آنکه گاوِ اوست

روستایی گاو در آخُر بُبست / شیرْ گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخُر سوی گاو / گاو را می‌جُست شب آن کُنجْ کاو
505/۵۰۶ دست می‌مالید بر اعضای شیر / پُشت و پهلو، گاه بالا، گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زَهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرورِ کور / نه زنامم پاره پاره گشت طور؟
که لَوْ اَنْزَلْنا کِتاباً لِلْجَبَلْ / لانْصَدَعْ ثُمَّ انْقَطَعْ ثُم اَرْتَحَلْ
510/۵۱۱ از من ار کوه اُحُد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وزمادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصّه پی تهدید را / تا بدانی آفتِ تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهتِ سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود بُرد و در آخُر کشید
515/۵۱۶ آبکَش داد و علف از دستِ خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خُباط / چون قضا آید، چه سودست احتیاط؟
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کادَ فَقْرٌ اَنْ یَعی کُفْراً یُبیر
ای توانگر که تو سیری، هین مخند / بر کژیِّ آن فقیر دردمند
از سَرِ تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی درگرفتند آن همه
520/۵۲۱ کز ضرورت هست مُرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شَرَه
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند؟
ما هم از خَلقیم و جان داریم ما / دولتْ امشب میهمان داریم ما
525/۵۲۶ تخمِ باطل را از آن می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست، جان پنداشتند
وآن مسافر نیز از راهِ دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک به‌یک بنواختند / نردِ خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید مَیلانش به‌وی / گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گَرد
530/۵۳۱ دودِ مطبخ، گَردِ آن پا کوفتن / زاشتیاق و وجدِ جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه به‌سجده صُفّه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارْ خوار
جز مگر آن صوفیی کز نورِ حق / سیر خورد او فارغست از ننگِ دَق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولتِ او می‌زِیَند
535/۵۳۶ چون سماع آمد ز اوّل تا کران / مطرب آغازید یک ضربِ گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حَراره جمله را انباز کرد
زین حَراره پای‌کوبان تا سَحَر / کف‌زنان، خر رفت و خر رفت ای پسر
از رهِ تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حَنین
چون‌گذشت آن‌نوش‌وجوش‌وآن‌سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
540/۵۴۱ خانقه خالی شد و صوفی بماند / گَرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا به‌خر بر بندد آن همراهْ جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخُر خَرِ خود را نیافت
گفت آن خادم به‌آبش برده است / زآنکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد، گفت صوفی خر کجاست؟ / گفت خادم ریش بین، جنگی بخاست
545/۵۴۶ گفت من خر را به‌تو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکّل کرده‌ام
از تو خواهم آنچه من دادم به‌تو / باز دِه آنچه فرستادم به‌تو

بحث با توجیه کن حجّت میار	آنچه من بسپردمت واپس سپار[1]

گفت پیغامبر که دستت هرچه بُرد	بایدش در عاقبت واپس سپرد

ورنه‌ای از سرکشی راضی بدین	نک من و تو، خانهٔ قاضیِّ دین

550/۵۵۱ گفت من مغلوب بودم صوفیان	حمله آوردند و بودم بیمِ جان

تو جگربندی میان گُربگان	اندر اندازی و جویی زانَ نشان

در میان صد گرسنه گِرده‌یی	پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌یی

گفت گیرم کز تو ظُلما بستدند	قاصد خونِ منِ مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا	که خرت را می‌بَرَند ای بی‌نوا؟

555/۵۵۶ تا خر از هر که بود من واخرم	ورنه توزیعی کنند ایشان زَرَم

صد تدارك بود چون حاضر بدند	این زمان هر یك به‌اقلیمی شدند

من کرا گیرم، کرا قاضی برم؟	این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریب	پیش آمد این چنین ظلمی مهیب؟

گفت وَالله آمدم من بارها	تا ترا واقف کنم زین کارها

560/۵۶۱ تو همی گفتی که خر رفت ای پسر	از همه گویندگان با ذوق‌تر

باز می‌گشتم که او خود واقفست	زین قضا راضیست، مَردی عارفست

گفت آن را جمله می‌گفتند خَوش	مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد	که دوصد لعنت بر آن تقلید باد

خاصه تقلیدِ چنین بی‌حاصلان	خشم ابراهیم با بَر آفلان

565/۵۶۶ عکسِ ذوقِ آن جماعت می‌زدی	وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی

عکسْ چندان باید از یارانِ خَوش	که شوی از بحرْ بی‌عکسْ آبْ کَش

عکسْ کاوّل زد تو آن تقلید دان	چون پیاپی شد، شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مَبُر	از صَدف مگْسِل، نگشت آن قطره دُر

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را	بر دِران تو پرده‌های طَمْعِ را

570/۵۷۱ زآنکه آن تقلیدِ صوفی از طمع	عقل او بر بست از نور و لُمَع

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع	مانع آمد عقل او را زِ اطّلاع

گر طمع در آینه برجاستی	در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی به‌مال	راست کی گفتی ترازو وصفِ حال؟

هر نبیّی گفت با قوم از صفا	من نخواهم مُزدِ پیغام از شما

575/۵۷۶ من دلیلم حق شما را مُشتری	داد حق دلاّلیم هر دو سَری

چیست مُزدِ کار من؟ دیدارِ یار	گر چه خود بوبکر بخشد چل هزار

---

۱. این بیت در متن نیامده با علامت‌گذاری در جایی که باید نوشته شود با قلم سرخ در حاشیه افزوده شده است.

چـل هـزارِ او نبـاشد مُـزدِ مـن
کـی بـود شِـبْهِ شَـبَه دُرِّ عـدَن؟

یک حکایت گویمت بشنو بـه‌هوش
تا بدانـی کـه طـمع شـد بـندِ گـوش

هـر کرا باشد طـمع اَلْکَن شـود
با طمع کی چشم و دل روشن شـود؟

580/۵۸۱ پـیشِ چشـمِ او خیـالِ جاه و زر
همچنان بـاشد کـه مـوی انـدر بـصر

جز مگر مستی کـه از حق پُر بـود
گـرچـه بِـدْهی گنجهـا او حُـر بـود

هـر کـه از دیـدار بـرخـوردار شـد
این جهـان در چشـم او مُـردار شـد

لیک آن صـوفی ز مستی دور بـود
لاجرم در حـرص او شبْ‌کـور بـود

صد حکایت بشنود مدهوشِ حـرص
درنیـاید نکـته‌یی درگـوشِ حـرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گردِ شهر

585/۵۸۶ بود شخصی مفلسی، بی‌خـان و مـان
مـانده در زنـدان و بـندِ بـی‌امـان

لقـمهٔ زنـدانیـان خـوردی گـزاف
بر دلِ خَلق از طمع چون کـوهِ قـاف

زَهره نه کس را که لقـمهٔ نـان خـورد
زآنکـه آن لقـمه رُبـا گـاوش بَـرَد

هر کـه دور از دعـوتِ رحمـان بـود
او گدا چشـمست اگـر سلطـان بـود

مـر مـروّت را نهـاده زیـرپا
گشته زنـدان دوزخـی زان نـانْ رُبـا

590/۵۹۱ گـر گـریزی بـر اُمـیدِ راحـتی
زان طـرف هـم پیشت آیـد آفـتی

هـیچ کُـنجی بـی‌دد و بـی‌دام نـیست
جـز بـه‌خلوتگـاهِ حـق آرام نـیست

کُـنجِ زنـدانِ جهـانِ نـاگـزیر
نـیست بی‌پا مـزد و بـی‌دَقّ‌الحَـصیر

وَالله ار سـوراخِ مـوشی در روی
مـبتلای گُـربه چنگـالی شـوی

آدمـی را فـربهی هست از خیـال
گـر خیـالاتش بـود صـاحب جمـال

595/۵۹۶ ور خیـالاتش نمـاید نـاخوشی
مـی‌گدازد هـمچو مـوم از آتشـی

در میـانِ مـار و کـژدم گـر تـرا
بـا خیـالاتِ خوشـان دارد خـدا

مـار و کـژدم مـر تـرا مونس بود
کـان خیـالت کیمیـای مس بـود

صبرْ شیرین از خیالِ خوش شـدست
کان خیـالاتِ فـرج پیش آمـدست

آن فـرج آیـد ز ایمـان در ضمیر
ضـعف ایمـان نـاامیدی و زَحـیر

600/۶۰۱ صـبر از ایمـان بیـابد سَـر کُـلَهْ
حَـیْثُ لاصَـبْرَ فَـلاایمْـانَ لَـهْ

گـفت پیغـامبر خـداش ایمـان نـداد
هـرکرا صبری نباشد در نهـاد

آن یکی در چشم تو باشد چـو مـار
هم وی انـدر چشـمِ آن دیگـر نگـار

زآنکه در چشمت خیـالِ کـفرِ اوست
وآن خیـال مـؤمنی در چشم دوست

کاندرین یک شخص هردو فعل هست
گاه مـاهی بـاشـد او و گـاه شَست

605/۶۰۶ نیمِ او مؤمن بود، نیمیش گَبْر — نیم او حرصِ آوری، نیمیش صبر
گفت یزدانت فَمِنْکُمْ مؤمِنٌ — باز مِنْکُمْ کافِرٌ گَبْرِ کُهُن
همچو گاوی نیمهٔ چپّش سیاه — نیمهٔ دیگر سپیدِ همچو ماه
هر که این نیمه ببیند، رد کند — هر که آن نیمه ببیند، کَدْ کند
یوسف اندر چشمِ اِخوان چون ستور — هم وی اندر چشمِ یعقوبی چو حور
610/۶۱۱ از خیالِ بد مَرورا زشت دید — چشمِ فرع و چشمِ اصلی ناپدید
چشمِ ظاهر سایهٔ آن چشمِ‌دان — هرچه آن بیند، بگردد این بدان
تو مکانی، اصل تو در لامکان — این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات — شِشدره است و شِشدره ماتست، مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیلِ قاضی از دست آن مفلس

با وکیلِ قاضیِ ادراک‌مند — اهلِ زندان در شکایت آمدند
615/۶۱۶ که سلامِ ما به‌قاضی بَر کنون — بازگو آزارِ ما زین مردِ دون
کاندرین زِندان بماند او مُستَمِر — یاوه تاز و طبلْ خوارست و مُضِر
چون مگس حاضر شود در هر طعام — از وقاحت، بی‌صَلا و بی‌سلام
پیش او هیچست لوتِ شصت کس — کَر کند خود را اگر گویش بس
مردِ زندان را نیاید لقمه‌یی — ور به‌صد حیلت گشاید طعمه‌یی
620/۶۲۱ در زمان پیش آید آن دوزخْ گلو — حجّتش این که خدا گفتا کُلوا
زین چنین قحطِ سه‌ساله داد داد — ظلِّ مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رَوَد این گاومیش — یا وظیفه کُن ز وَقْفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اِناث — داد کن، اَلْمُستَغاثُ الْمُسْتَغاث
سوی قاضی شد وکیلِ با نَمَک — گفت با قاضی شکایت یک به‌یک
625/۶۲۶ خواند او را قاضی از زندان به‌پیش — پس تفحّص کرد از اَعیانِ خویش
گشت ثابت پیشِ قاضی آن همه — که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو — سوی خانهٔ مُردَریگِ خویش شو
گفت خان و مان من احسانِ تست — همچو کافر جنّتم زندانِ تست
گر ز زندانم برانی تو به‌رَدّ — خود بمیرم من ز تقصیری وکد
630/۶۳۱ همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام — رَبِّ اَنْظِرنی اِلی یَوْمِ‌القِیامْ
کاندرین زندانِ دنیا من خوشم — تا که دشمنْ زادگان را می‌کُشم
هر که او را قوتِ ایمانی بود — وز برای زادِ رَه نانی بود

می‌ستانم گه به‌مکر و گه به‌ریو — تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه به‌درویشی کنم تهدیدشان — گه به‌زلف و خال بندم دیدشان
635/۶۳۶ قوتِ ایمانی درین زندان کمست — وانکه هست‌ازقصدِاین‌سگ‌درخَمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی — قوتِ ذوق آید بَرَد یکبارگی
اَسْتَعیذُاللهَ مِنْ شَیْطانِهِ — قَدْ هَلَکْنا آه مِنْ طُغْیانِهِ
یک سگست و در هزاران می‌رود — هر که دروی رفت او، او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو دروست — دیو پنهان گشته اندر زیرِ پوست
640/۶۴۱ چون نیابد صورت آید در خیال — تا کشاند آن خیالت در وَبال
گه خیال فُرجه و گاهی دکان — گه خیال عِلم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحَوْلها اندر زمان — از زبان تنها نه، بلک از عینِ جان

تتمّهٔ قصّهٔ مفلس[1]

گفت قاضی مفلسی را وانُما — گفت اینک اهلِ زندانت گوا
گفت ایشان متّهم باشند چون — می‌گریزند از تو، می‌گریند خون
645/۶۴۶ وز تو می‌خواهند هم تا وارهند — زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهلِ محکمه گفتند ما — هم بر اِدبار و برافلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حالِ او — گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کِش بگردانید فاش — گِردِ شهر این مفلس است و بس قَلاش
کو به کو او را مناداها زنید — طبلِ افلاسش عیان هرجا زنید
650/۶۵۱ هیچ‌کس نسیه بنفروشد بدو — قرض ندهد هیچ‌کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا به‌فن — بیش زندانش نخواهم کرد من
پیشِ من افلاس او ثابت شدست — نقد و کالا نیستش چیزی به‌دست
آدمی در حَبسِ دنیا زان بود — تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسیِ دیو را یزدانِ ما — هم منادی کرد در قرآنِ ما
655/۶۵۶ کو دغا و مفلس است و بَدْ سخُن — هیچ با او شرکت و سودا مکُن
ورکنی، او را بهانه آوری — مفلس است او صرفه از وی کی بَری؟
حاضر آوردند، چون فتنه فروخت — اُشترِ کُردی که هیزم می‌فروخت
کُردِ بیچاره بسی فریاد کرد — هم موکّل را به‌دانگی شاد کرد

۱. در متن فراموش شده با اشاره به‌محلّ در هامش نوشته شده است.

اُشترش بردند از هنگامِ چاشت　　تا شب و افغان او سودی نداشت
660/٦٦١ بر شتر بنشست آن قحطِ گران　　صاحبِ اشتر پیِ اشتر دوان
سو به‌سو و کو به کو می‌تاختند　　تا همه شهرش عیان بشناختند
پیشِ هر حمّام و هر بازار گه　　کرده مردم جمله در شکلش نگه
دَه منادی گر بلندْ آوازیان　　تُرک و کُرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ‌چیز　　قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
665/٦٦٦ ظاهر و باطن ندارد حَبّه‌یی　　مفلسی، قلبی، دغایی، دَبّه‌یی
هان و هان با او حریفی کم کنید　　چونکه گاو آرد، گره محکم کنید
ور به‌حکم آرید این پژمرده را　　من نخواهم کرد زندان مُرده را
خوشْ دَمست او و گلویش بس فراخ　　با شِعار نو، دِثارِ شاخْ شاخ
گر بپوشد بهرِ مکر آن جامه را　　عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را
670/٦٧١ حرفِ حکمت بر زبانِ ناحکیم　　حُلّه‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حُلّه‌یی پوشیده است　　دستِ تو چون گیرد آن ببریده دست؟
چون شبانه از شتر آمد به‌زیر　　کُرد گفتش منزلم دُورست و دیر
بر نشستی اشترم را از بگاه　　جَو رها کردم، کم از اِخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌گردیم پس　　هوش تو کو، نیست اندر خانه کس؟
675/٦٧٦ طبلِ اِفلاسم به‌چرخِ سابعه　　رفت و تو نشنیده‌ای بَد واقعه؟
گوش تو پُر بوده است از طَمعِ خام　　پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان　　مفلست و مفلست این قلتبان
تا به‌شب گفتند و در صاحب شتر　　بَر نَزَد کو از طمع پُر بود پُر
هست بر سمع و بصر مُهرِ خدا　　در حُجُب بس صورتست و بس صدا
680/٦٨١ آنچه او خواهد، رساند آن به‌چشم　　از جمال و از کمال و از کَرَشْم
و آنچه او خواهد، رساند آن به گوش　　از سماع و از بشارت وز خروش
کَون پرچاره‌ست، هیچت چاره نی　　تا که نگشاید خدایت روزنی
گرچه تو هستی کنون غافل از آن　　وقت حاجتْ حق کند آن را عیان
گفت پیغامبر که یزدان مجید　　از پیِ هر دردْ درمان آفرید
685/٦٨٦ لیک زان درمان نبینی رنگ و بو　　بهر دردِ خویش بی‌فرمانِ او
چشم را ای چاره‌جو در لامکان　　هین بنه، چون چشم کُشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست　　که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
بازگرد از هست سوی نیستی　　طالبِ ربّی و ربّانیستی
جای دخلست این عدم از وی مَرَم　　جای خرجست این وجودِ بیش وکم
690/٦٩١ کارگاهِ صُنعِ حق چون نیستیست　　جز معطّل در جهانِ هست کیست؟

یاد دِه ما را سخنهای دقیق — که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو، اجابت هم ز تو — ایمنی از تو، مَهابت هم زتو
گر خطا گفتیم، اصلاحش تو کن — مُصلحی تو، ای تو سلطان سخُن
کیمیا داری که تبدیلش کنی — گرچه جوی خون بود، نیلش کنی
695/۶۹۶ این چنین میناگریها کارِ تست — این چنین اکسیرها اسرارِ تست
آب را و خاک را برهم زدی — ز آب و گِلْ نقشِ تنِ آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم — با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای — زین غم و شادی جدایی داده‌ای
بُرده‌ای از خویش و پیوند و سِرِشت — کرده‌ای در چشمِ او هر خوبْ زشت
700/۷۰۱ هرچه محسوس است، او رَد می‌کند — وآنچه ناپیداست، مَسْند می‌کند
عشقِ او پیدا و معشوقش نهان — یارْ بیرون، فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی — نیست بر صورت نه بر روی سِتی
آنچه معشوقست، صورت نیست آن — خواه عشقِ این جهان، خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای — چون برون شدجان، چرایش هِشته‌ای؟
705/۷۰۶ صورتش برجاست، این سیری زچیست — عاشقا واجو که معشوقِ تو کیست؟
آنچه محسوست، اگر معشوقه است — عاشقستی هر که او را حسّ هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند — کی وفا صورت دگرگون می‌کند؟
پرتو خورشید بر دیوار تافت — تابشِ عاریّتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟ — واطلب اصلی که تابد او مُقیم
710/۷۱۱ ای که توهم عاشقی بر عقلِ خویش — خویش بر صورتْ‌پرستان دیده بیش
پرتوِ عقلست آن بر حسّ تو — عاریت می‌دان ذهب بر مِسِّ تو
چون زر اندودست خوبی در بشر — ورنه چون شد شاهد تو پیره خر؟[1]
چون فرشته بود، همچون دیو شد — کان ملاحت اندرو عاریّه بُد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال — اندک اندک خشک می‌گردد نهال
715/۷۱۶ رو نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ بخوان — دل طلب کن، دل منه بر استخوان
کان جمالِ دل جمالِ باقیست — دولتش از آبِ حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست — هرسه یک شد، چون طلسم تو شِکَست
آن یکی را تو ندانی از قیاس — بندگی کن، ژاژ کم‌خا، ناشناس
معنیِ تو صورتست و عاریت — بر مُناسب شادی و بر قافیت
720/۷۲۱ معنی آن باشد که بستاند ترا — بی‌نیاز از نقش گرداند ترا

۱. کلمهٔ «تو» در نسخه به «تره» شبیه‌تر است.

معنی آن نبود که کور و کر کُند　　مَرد را بر نقش عاشق‌تر کُند
کور را قسمت خیالِ غمْ فزاست　　بهرهٔ چشم این خیالاتِ فناست
حرفِ قرآن را ضریران معدنند　　خَر نبینند و به‌پالان برزنند
چون تو بینایی پی خر رَو که جَست　　چند پالان دوزی ای پالانْ‌پرست؟
خر چو هست، آید یقین پالان ترا　　کم نگردد نان، چو باشد جان ترا　　725/۷۲۶
پُشتِ خر دکّان و مال و مَکسبست　　دُرِّ قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول　　خر برهنه نی که راکب شد رسول؟
اَلنَّبِیُّ قَدْ رَکِبَ مَعْرُوْرِیا　　والنَّبِیُّ قیلَ سافَرْ ماشِیا
شد خر نفس تو، بر میخیش بند　　چند بگریزد ز کار و بار چند؟
بارِ صبر و شکرْ او را بُردَنیست　　خواه درصدسال وخواهی سی وبیست　　730/۷۳۱
هیچ وٰازِرْ وِزْرِ غیری برنداشت　　هیچ‌کس ندرود تا چیزی نکاشت
طَمْع خامست آن، مخور خام ای پسر　　خام خوردن علّت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان　　من همان خواهم، مَه کار و مَه دکان
کارِ بختست آن وآن هم نادِرَست　　کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کِیَست　　پا مَکَش از کار آن خود درپِیَست　　735/۷۳۶
تا نگردی تو گرفتارِ اگر　　که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسولِ با وِفاق　　منع کرد وگفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بِمُرد　　وز اگر گفتن به‌جز حسرت نَبُرد

مَثَل

آن غریبی خانه می‌جُست از شتاب　　دوستی بُردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بُدی　　پهلوی من مر ترا مَسکن شدی　　740/۷۴۱
هم عیالِ تو بیاسودی اگر　　در میانه داشتی حُجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست[1]　　لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبْ کارِ خوشند　　وز خوشِ تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام　　لیک قلب از زر نداند چشمِ عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین　　بی‌مِحَک زر را مُکن از ظن گُزین　　745/۷۴۶
گر محک داری گزین کن، ورنه رَو　　نزد دانا خویشتن را کن گرو

---

۱. در متن «بهست» نوشته شده، امّا در مقابله آن را به «خوشست» تغییر داده‌اند.

یا مَحکِ باید میان جان خویش ور ندانی رَه، مرو تنها تو پیش

بانگِ غولان هست بانگِ آشنا آشنایی که کَشَد سوی فنا

بانگ می‌دارد که هان ای کاروان سوی من آیید، نَک راه و نشان

750/۷۵۱ نامِ هر یک می‌بَرَد غول ای فلان تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر عُمرْ ضایع، راهْ دور و روزْ دیر

چون بود آن بانگِ غول؟ آخر بگو مال خواهم، جاه خواهم و آبِ رو

از درونِ خویش این آوازها منع کن تا کشف گردد رازها

ذکرِ حق کُن بانگِ غولان را بسوز چشمِ نرگس را ازین کرکس بدوز

755/۷۵۶ صبحِ کاذب را ز صادق واشناس رنگِ مَی را بازدان از رنگِ کاس

تا بود کز دیدگانِ هفت‌رنگ دیده‌یی پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی به‌جز این رنگها گوهران بینی به‌جای سنگها

گوهر چه؟ بلکه دریایی شوی آفتابِ چرخْ پیمایی شوی

کارْ کُنْ در کارگه باشد نهان تو برو در کارگه بینَش عیان

760/۷۶۱ کارْ چون بَر کارْکُن پرده تنید خارجِ آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جایِ باش عاملست آنکه بیرونست از وی غافلست

پس درآ در کارگه یعنی عدم تا ببینی صُنع و صانع را به هم

کارگه چون جای روشن دیدگیست پس بُرونِ کارگه پوشیدگیست

رُو به‌هستی داشت فرعونِ عَنود لاجرم از کارگاهش کور بود

765/۷۶۶ لاجرم می‌خواست تبدیلِ قَدَر تا قضا را باز گرداند زِ دَر

خود قضا بر سِبْلتِ آن حیله‌مند زیرِ لب می‌کرد هر دم ریش‌خند

صدهزاران طفل کُشت او بی‌گناه تا بگردد حُکم و تقدیرِ اله

تا که موسیِّ نبی ناید برون کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد وز برای قهرِ او آماده شد

770/۷۷۱ گر بدیدی کارگاه لایزال دست و پایش خشک گشتی زِ احتیال

اندرون خانه‌اش موسی مُعاف وز برون می‌کُشت طفلان را گزاف

همچو صاحبْ نَفْس کو تن پرورد بر دگر کس ظنِّ حِقدی می‌بَرَد

کین عدو وآن حسود و دشمنست خود حسود و دشمنِ او آن تنست

او چو فرعون و تنش موسیِّ او او به‌بیرون می‌دود که کو عدو؟

775/۷۷۶ نفسش اندر خانهٔ تن نازنین بر دگر کس دست می‌خاید به‌کین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکُشت / هم به‌زخمِ خنجر و هم زخمِ مُشت
آن یکی گفتش که از بَدْ گوهری / یاد ناوَردی تو حقِّ مادری
هی تو مادر را چرا کُشتی بگو / او چه کرد آخر، بگو ای زشت‌خو؟
گفت کاری کرد کان عارِ وَیست / کُشتمش کان خاک ستّارِ ویست
780/۷۸۱ گفت آن کس را بکُش ای محتشم / گفت پس هر روز مَردی را کُشم
کُشتم او را رَستم از خونهایِ خلق / نایِ او بُبرّم بِهَست از نایِ خلق
نَفْسِ تست آن مادرِ بَدخاصیت / که فسادِ اوست در هر ناحیت
هین بکُش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصدِ عزیزی می‌کُنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
785/۷۸٦ نَفْس کُشتی باز رَستی زِ اعتذار / کس ترا دشمن نمانَد در دیار
گر شِکال آرد کسی بر گفتِ ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نَفْس کُشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود؟
گوش نِهْ تو ای طلبْ کارِ صواب / بشنو این اِشکال و شُبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن مُنکِران / زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
790/۷۹۱ دشمن آن باشد که قصدِ جان کُند / دشمن آن نَبْود که خود جان می‌کَند
نیست خُفّاشک عدوِّ آفتاب / او عدوّ خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کُشد / رنجِ او خورشید هرگز کی کَشَد؟
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جملهٔ کافران / از شعاعِ جوهرِ پیغامبران
795/۷۹٦ کی حجابِ چشم آن فردند خلق؟ / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کَشَد / از ستیزهٔ خواجه خود را می‌کُشَد
سرنگون می‌افتد از بامِ سَرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقتْ رهْزنِ جانِ خَودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
800/۸۰۱ گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم می‌گیرد زآب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بْود سیاهْ اختر از آن؟
گر ترا حقّ آفریند زشتْ رو / هان مشو هم زشتْ‌رُو هم زشتْ‌خو
وَر بَرَد کفشت مرو در سنگْلاخ / ور دو شاخستت، مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فُلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم

805/۸۰۶ خود حسد نُقصان و عیبی دیگرست ‌ ‌ بلکه از جملهٔ کمیها بَتَّرست

آن بلیس از ننگ و عارِ کمتری ‌ ‌ خویش را افکند درصد اَبتری

از حسد می‌خواست تا بالا بُوَد ‌ ‌ خود چه بالا؟ بلکه خونْ پالا بود

آن ابوجهل از محمّد ننگ داشت ‌ ‌ وز حسد خود را به‌بالا می‌فراشت

بوالحَکَم نامش بُد و بوجهل شد ‌ ‌ ای بسا اهل از حسد نااهل شد

810/۸۱۱ من ندیدم در جهانِ جُست وجو ‌ ‌ هیچ اهلیّت بِهْ از خوی نکو[1]

انبیا را واسطه زآن کرد حَق ‌ ‌ تا پدید آید حسدها در قَلَق

زآنکه کس را از خدا عاری نبود ‌ ‌ حاسدِ حق هیچ دیّاری نبود

آن کسی کِش مِثْلِ خود پنداشتی ‌ ‌ زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرّر شد بزرگیّ رسول ‌ ‌ پس حسد ناید کسی را از قبول

815/۸۱۷ پس به هر دَوری ولیّی قایمست ‌ ‌ تا قیامت آزمایش دایمست

هر کرا خوی نکو باشد بِرَست ‌ ‌ هر کسی کو شیشه دل باشد شِکَست

پس امامِ حیّ قایم آن وَلیست ‌ ‌ خواه از نسل عمر خواه از علیست

مهدی و هادی وَیَست ای راهْ جو ‌ ‌ هم نهان و هم نشسته پیشِ رُو

او چو نورست و خرد جبریلِ اوست ‌ ‌ وان ولیِّ کم ازو قندیلِ اوست

820/۸۲۲ وآنکه زین قندیلْ کم مِشکاتِ ماست ‌ ‌ نور را در مرتبه ترتیبهاست

ز آنکه هفصد پرده دارد نورِ حق ‌ ‌ پرده‌های نوردان چندین طَبَق

از پس هر پرده قومی را مقام ‌ ‌ صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام

اهلِ صفِّ آخرین از ضعفِ خویش ‌ ‌ چشمشان طاقت ندارد نورِ پیش

وآن صف پیش از ضعیفیِّ بَصَر ‌ ‌ تاب نارد روشنایی پیشتر

825/۸۲۸ روشنیّی کو حیات اوّلست ‌ ‌ رنجِ جان و فتنهٔ این احولست

احولیها اندک اندک کم شود ‌ ‌ چون ز هفصد بگذرد، او یَم شود

آتشی که اصلاحِ آهن یا زرست ‌ ‌ کی صلاحِ آبی و سیبِ تَرَست؟

سیب و آبی خامیی دارد خفیف ‌ ‌ نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست ‌ ‌ کو جَذوبِ تابشِ آن اژدهاست

830/۸۳۲ هست آن آهن فقیرِ سختْ کَش ‌ ‌ زیرِ پُتک و آتش است او سرخ وخَوش

حاجبِ آتش بُوَد بی‌واسطه ‌ ‌ در دل آتش رود بی‌رابطه

بی‌حجابِ آب و فرزندانِ آب ‌ ‌ پُختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌یی ‌ ‌ همچو پا را در رَوِش پاتابه‌یی

یا مکانی در میان، تا آن هوا ‌ ‌ می‌شود سوزان و می‌آرد به‌ما

---

۱. بعد از این بیت در حاشیه بیتِ: «در گذر از فضل و از جُستی و فن / کار خدمت دارد و خُلقِ حَسَن» را با قلم زیر افزوده، بعد روی آن خط کشیده‌اند. این بیت در اصل بیت ۲۵۰۰ دفتر ششم مثنوی است.

835/۸۳۷ پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست — شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست

پس دلِ عالم وَیست ایرا که تن — می‌رسد از واسطهٔ این دل به‌فن

دل نباشد، تن چه داند گفت وگو — دل نجوید، تن چه داند جُست وجو؟

پس نظرگاهِ شعاع آن آهنست — پس نظرگاه خدا دل، نه‌تنست

باز این دلهای جزوی چون تَنَست — با دلِ صاحبْ دلی کو معدنست[1]

840/۸۴۲ بس مثال و شرح خواهد این کلام — لیک ترسم تا نلغزد وَهْمِ عام

تا نگردد نیکویِّ ما بَدی — اینکه گفتم هم نَبُد جز بی‌خودی

پای کژ را کفش ِ کژ بهتر بود — مر گدا را دستگه بر دَر بود

امتحان پادشاه به‌آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید — با یکی زان دو سخن گفت و ِ شنید

یافتش زیرکْ دل و شیرینْ جواب — از لب شَکّر چه زاید؟ شَکّر آب

845/۸۴۷ آدمی مخفیست در زیرِ زبان — این زبان پردست بر درگاهِ جان

چونکه بادی پرده را درهم کَشید — سِرِّ صحنِ خانه شد بر ما پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندمست — گنجِ زر یا جمله مار و کژدمست

یا درو گنجست و ماری بر کران — زآنکه نبود گنجِ زر بی‌پاسبان

بی‌تأمّل او سخن گفتی چنان — کز پس ِ پانصد تأمّل دیگران

850/۸۵۲ گفتیی در باطنش دریاستی — جمله دریا گوهرِ گویاستی

نورِ هر گوهر کزو تابان شدی — حقّ و باطل را ازو فرقان شدی

نورِ فرقان فرق کردی بهرِ ما — ذرّه ذرّه حقّ و باطل را جُدا

نورِ گوهر نورِ چشم ما شدی — هم سؤال و هم جواب از ما بُدی

چشمْ کژ کردی دو دیدی قرصِ ماه — چون سؤالست این نظر در اشتباه

855/۸۵۷ راست گردان چشم را در ماهتاب — تا یکی بینی تو مَهْ را، نَکْ جواب

فکرتت که: کژ مبین، نیکو نگر — هست هم نور و شعاعِ آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید به‌دل — چشم گفت از من شنو، آن را بهل

گوش دلّاله‌ست و چشمْ اهلِ وصال — چشمْ صاحبْ‌حال وگوشْ اصحابِ قال

در شنودِ گوشْ تبدیلِ صفات — در عیانِ دیده‌ها تبدیلِ ذات

860/۸۶۲ زآتش ار علمت یقین شد از سخن — پُختگی جو، در یقین منزل مکن

---

۱. این بیت فراموش شده، در مقابله با اشاره به‌محلّ آن در حاشیه افزوده شده است.

تا نسوزی، نیست آن عین‌الیقین / این یقین خواهی، در آتش در نشین
گوش چون نافذ بُوَد، دیده شود / ورنه قُلْ در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد، باز گرد / تا که شَه با آن غلامانش چه کرد

به‌راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذَکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
865/۸۶۷ کافِ رحمت گفتمش تصغیر نیست / جَدْ گُوَدْ فرزَنْدَکَم، تحقیر نیست
چون بیامد آن دُوُم در پیش شاه / بود او گَنده دهان، دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتارِ او / جُست وجویی کرد هم ز اَسرارِ او
گفت با این شکل واین گَنْدِ دهان / دور بنشین، لیک آن سوتر مران
که تو اهلِ نامه و رقعه بُدی / نه جلیس و یار و هم بُقعه بُدی
870/۸۷۲ تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیبِ پُرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورتِ عقلت نکو
آن ذَکی را پس فرستاد او به کار / سوی حمّامی که رَو خود را بخار
وین دگر را گفت خَهْ، تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت، نه‌یکی
875/۸۷۷ آن نه‌ای که خواجه‌تاشِ تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژ نشین / حیز و نامرد و چنینست و چنین
گفت پیوسته بُدست او راستْ گو / راست گویی من ندیدَستم چو او
راست گویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید، من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را / متّهم دارم وجودِ خویش را
880/۸۸۲ باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجودِ خود شَها
هرکسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاحِ خویش؟
غافل‌اند این خَلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیبِ همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم رویِ تو، تو رویِ من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نورِ او از نور خلقانست بیش
885/۸۸۷ گر بمیرد دیدِ او باقی بُوَد / زآنکه دیدش دیدِ خَلاّقی بُوَد
نورِ حسّی نَبْود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رُو
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنان که گفت او از عیبِ تو
تا بدانم که تو غمخوارِ منی / کدخدای مُلکت و کارِ منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش

890/۸۹۲ عیبِ او مِهر و وفا و مَردُمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی

کمترین عیبش جَوامردی و داد / آن جوامردی که جان را هم بداد

صدهزاران جان خدا کرده پدید / چه جوامردی بود کان را ندید؟

ور بدیدی کی به جان بُخلش بُدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی؟

بر لب جو بخلِ آبْ آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود

895/۸۹۷ گفت پیغامبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را دَه عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش

جودْ جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضِدِ ترسیدنست

بُخلْ نادیدن بود اَعْواض را / شاد دارد دیدِ دُر خُوّاض را

پس به‌عالم هیچ‌کس نَبْود بخیل / زآنکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل

900/۹۰۲ پس سخا از چشم آمد نه ز دست / دید دارد کارْ جز بینا نَرَست

عیبِ دیگر اینکه خودْ بین نیست او / هست او در هستی خود عیبْ جو

عیب‌گوی و عیبْ‌جوی خود بُدست / با همه نیکو و با خود بَد بُدست

گفت شَه جَلدی مکُن در مدحِ یار / مدح خودْ در ضمنِ مدح او میار

زآنکه من در امتحان آرَم ورا / شرمسارزی آیدت در ماورا

قَسَمِ غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظنّ خود

905/۹۰۷ گفت نه، وَاللهِ، بِاللهِ العَظیم / مالِکُ‌المُلک و به‌رحمان و رحیم

آن خدایی که فرستاد انبیا / نه به‌حاجت، بَل به‌فضل و کبریا

آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسوارانِ جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تَکِ اَفلاکیان

برگرفت از نار و نورِ صاف ساخت / وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت

910/۹۱۲ آن سَنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت

آن کز آدم رُست و دستِ شیث چید / پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید

نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحرِ جان دُر بار بود

جان ابراهیم از آن انوارِ زَفْت / بی‌حَذَر در شعله‌هایِ نار رفت

چونکه اسماعیل در جویَش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سَر نهاد

915/۹۱۷ جان داوود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستْ بافش نرم شد

چون سلیمان بُد وصالش را رَضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع

در قضا یعقوب چون بنهاد سَر / چشمْ روشن کرد از بوی پسر
یوسف مَهْ رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیرِ خواب
چون عصا از دست موسی آب خَورد / مُلکت فرعون را یک لقمه کرد
920/۹۲۲ نردبانش عیسیِ مریم چو یافت / بر فرازِ گُنبد چارم شتافت
چون محمّد یافت آن مُلک و نعیم / قرص مَه را کرد او در دم دونیم
چون ابوبکر آیتِ توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدّیق شد
چون عُمَر شیدای آن معشوق شد / حقّ و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نورِ فایض بود و ذی‌النّورین گشت
925/۹۲۷ چون ز رویش مرتضی شد دُرفشان / گشت او شیر خدا در مَرْجِ جان
چون جُنید از جُند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نامِ قطب‌العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کَرخِ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربّانی نَفَس
پورِ اَدهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطانِ سلطانانِ داد
930/۹۳۲ وآن شقیق از شَقِّ آن راه شگرف / گشت او خورشیدْ رای و تیزْ طَرْف
صد هزاران پادشاهانِ نهان / سر فرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشکِ حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
حقّ آن نور و حقِ نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحرِ جان و جانِ بحر ار گویمش / نیست لایق، نامِ نو می‌جویمش
935/۹۳۷ حقّ آن آنی که این وآن ازوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یارِ من / هست صدچندان که این گفتارِ من
آنچه می‌دانم ز وصفِ آن ندیم / باورت ناید، چه گویم ای کریم؟
شاه گفت اکنون از آنِ خود بگو / چند گویی آنِ این وآنِ او؟
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تَکِ دریا چه دُر آورده‌ای؟
940/۹۴۲ روزِ مرگ این حسِّ تو باطل شود / نور جان داری که یارِ دل شود؟
در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کُند؟
آن زمان که دست و پایت بردرد / پرّ و بالت هست تا جان برپرد؟
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرطِ مَنْ جاٰ بِالْحَسَن نه کردنست / این حَسَن را سوی حضرت بُردنست
945/۹۴۷ جوهری داری ز انسان یا خری / این عَرَضها که فنا شد چون بری؟
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایَبْقیٰ زَمانَیْنِ انْتَفیٰ
نَقل نتوان کرد مر اَعْراض را / لیک از جوهر بَرند امراض را
تا مبدَّل گشت جوهر زین عَرَض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیزِ عَرَض جوهر به‌جهد   شد دهانِ تلخ از پرهیزْ شهد
950/۹۵۲ از زراعت خاکها شد سُنبله   داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاحِ زن عَرَض بُد، شد فنا   جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اُشتر را عرض   جوهرِ کُرّه بزاییدن غرض
هست آن بُستان نشاندن هم عرض   کشتِ جوهر گشت بُستان، نَک غرض
هم‌عرض دان کیمیا بُردن به‌کار   جوهری زان کیمیاگر شد بیار
955/۹۷۵ صیقلی کردن عرض باشد شَها   زین عَرَض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام   دخل آن اعراض را بنما، مَرَم
این صفت کردنْ عرض باشد خمش   سایهٔ بُز را پی قربان مکُش
گفت شاها بی‌قُنوطِ عقل نیست   گر تو فرمایی عرض را نَقل نیست
پادشاها جز که یأسِ بنده نیست   گر عرض کان رفت، باز آینده نیست
960/۹۶۲ گر نبودی مر عرض را نَقل و حَشْر   فعل بودی باطل و اقوالْ فَشْر
این عرضها نَقل شد لونی دگر   حَشْرِ هر فانی بود کَوْنی دگر
نَقلِ هر چیزی بود هم لایقش   لایقِ گلّه بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست   صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خودْ نه تو بودی عرض؟   جنبشِ جُفتی و جفتی با غرض
765/۹۶۷ بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها   در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خَوش   بود موزون صُفّه و سقف و دَرَش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها   آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌یی   جز خیال و جز عرض و اندیشه‌یی؟
جمله اجزای جهان را بی‌غرض   در نگر، حاصل نشد جز از عرض
970/۹۷۲ اوّلِ فکر آخِر آمد در عمل   بِنْیَتِ عالَم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکرِ دل اوّل بُوَد   در عمل ظاهر به‌آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنْشاندی   اندر آخِر حرفِ اوّل خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اوّلست   آن همه از بهر میوه مُرسَلست
پس سِری که مغزِ آن افلاک بود   اندر آخِر خواجهٔ لولاک بود
975/۹۷۷ نقلِ اَعراضست این بحث و مقال   نَقلِ اعراضست این شیر و شغال[1]
جمله عالم خود عرض بودند تا   اندرین معنی بیامد هَلْ اَتا
این عرضها از چه زاید؟ از صُوَر   وین صور هم از چه زاید؟ از فِکَر
این جهان یک فکرتست از عقل کُل   عقلْ چون شاهست و صورتها رُسُل

۱. در متن «شِکال» نوشته شده، در مقابله بر بالای آن «شغال» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

عـــالمِ اوّل جهـــانِ امتحـــان   عـــالمِ ثـــانی جـــزای ایـــن و آن

980/۹۸۲ چـاکـرت شاها جنایت مـی‌کند   آن عرضْ زنـجیر و زنـدان مـی‌شود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کـرد   آن عرض نی خلعتی شـد در نَبَرد؟

این عرض با جوهر آن بیضه‌ست و طَیر[1]   ایـــن از آن و آن ازیـن زایـد بـه‌سَیر

گـفت شاهنشه چـنین گـیر اَلـمُراد   این عرضهای تـو یک جـوهر نـزاد

گفت مخفی داشتست آن را خِرَد   تا بود غیب ایـن جهانِ نـیک و بَـد

985/۹۸۷ زآنکه گر پیدا شـدی اَشکـالِ فِکـر   کافر و مؤمن نگـفتی جـز کـه ذِکـر

پس عیان بودی نه غیب ای شاهْ ایـن   نـقش دیـن و کـفر بـودی بـر جَـبین

کـی دریـن عـالم بت و بـتگر بُـدی   چون کسـی را زَهـرهٔ تَسـخَر بُـدی؟

پس قیـامت بـودی ایـن دنـیای مـا   در قیـامت کـه کـند جـرم و خـطا؟

گـفت شـه پـوشید حـق پـاداشِ بَـد   لیک از عـامه نـه از خـاصانِ خَـود

990/۹۹۲ گـر بـه‌دامـی افکـنم مـن یک امیر   از امـیران خُـفیه دارم نـه‌از وزیـر

حـق بـه‌من بـنمود پس پـاداشِ کـار   وز صُوَرهـای عملهـا صـدهزار

تـو نشـانی دِه کـه مـن دانـم تـمام   مـاه را بـر مـن نـمی‌پوشد غـمام

گفت پس از گفتِ من مقصود چیست؟   چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست

گفت شه حکـمت در اظهـارِ جهـان   آنکـه دانسـته بـرون آیـد عـیان

995/۹۹۷ آنـچه مـی‌دانست تـا پیدا نکـرد   بـر جهان ننهاد رنجِ طَلق و درد

یک زمـان بی‌کـار نـتوانی نشست   تـا بَـدی یـا نـیکیی از تـو نَـجَست

ایـن تقـاضاهای کـار از بـهر آن   شـد مـوکّل تـا شـود سِـرّت عـیان

پس کَلابهٔ تـن کجـا سـاکـن شـود؟   چون سـرِ رشتهٔ ضـمیرش مـی‌کشد

تـاسهٔ تـو شـد نشـان آن کشش   بر تو بی‌کاری بود چون جانْ کَنِش

1000/۱۰۰۲ ایـن جهـان و آن جهـان زایـد اَبَـد   هـر سـببْ مـادر، اثـر ازوی ولد

چون اثر زایـید، آن هـم شـد سـبب   تـا بـزایـد او اثرهـای عـجب

ایـن سببها نسـل بـر نسـلست لیک   دیـده‌یی بـاید مُـنَوَّر نـیک نـیک

شـاه بـا او در سـخن اینجـا رسـید   یـا بـدید از وی نشـانی، یـا نـدید

گر بدید آن شـاهِ جویـا دور نـیست   لیک مـا را ذِکـرِ آن دسـتور نـیست

1005/۱۰۰۷ چـون ز گـرمابه بیـامد آن غـلام   سوی خویشش خواند آن شاه و همام

گـفت صُحّـاً لَکْ، نـعیمٌ دایـمُ   بس لطـیفیّ و ظـریف و خـوب رُو

ای دریغـا گـر نـبودی در تـو آن   کـه هـمی گـوید بـرای تـو فُـلان

شـاد گشـتی هـرکه رویت دیـدیی   دیـدنت مُـلکِ جهـان ارزیـدیی

---

۱. در متن «... بیضست».

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه — کز برای من بگفت آن دینْ تباه
1010/۱۰۱۲ گفت اوّل وصف دورویت کرد — کاشکارا تو دوایی، خُفیه دَرد
خُبثِ یارش را چو از شه گوش کرد — در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت — تا که موجِ هجو او از حد گذشت
کو ز اوّل دم که با من یار بود — همچو سگ در قحط بس گُه‌خوار بود
چون دُمادُم کرد هجوش چون جَرَس — دست بر لب زد شهنشاهش که بس
1015/۱۰۱۷ گفت دانستم ترا از وی بدان — از تو جان گنده‌ست و از یارت دهان
پس نشین ای گَنده جان از دور تو — تا امیرْ او باشد و مأمورْ تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا — همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو — با خصالِ بَدْ نیرزد یک تَسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر — چون بود خُلقش نکو، در پاش میر
1020/۱۰۲۲ صورت ظاهر فنا گردد بدان — عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقشِ سبو — بگذر از نقش سبو، رَو آب جو
صورتش دیدی، ز معنی غافلی — از صدف دُرّی گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان — گرچه جمله زنده‌اند از بحرِ جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر — چشم بگشا در دلِ هر یک نگر
1025/۱۰۲۷ کان چه دارد وین چه دارد، می‌گزین — زآنکه کم یابست آن دُرِّ ثمین
گر به‌صورت می‌روی، کوهی به‌شکل — در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم به‌صورت دست وپا و پَشم تو — هست صد چندانکه نقشِ چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این — کز همه اعضا دوچشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون — صد جهان گردد به‌یک دم سرنگون
1030/۱۰۳۲ جسم سلطان گر به‌صورت یک بود — صد هزاران لشکرش در پی دَوَد
باز شکل و صورتِ شاهِ صفی — هست محکومِ یکی فکرِ خفی
خلق بی‌پایان زیک اندیشه بین — گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیشِ خَلقْ خُرد — لیک چون سیلی جهان را خورد و بُرد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌یی — قایمست اندر جهان هر پیشه‌یی
1035/۱۰۳۷ خانه‌ها و قصرها و شهرها — کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مِهر و فلک — زنده از وی همچو کز دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیشِ تو کور — تن سلیمانست و اندیشه چو مور؟
می‌نماید پیشِ چشمت کُه بزرگ — هست اندیشه چو موش و کوهْ گرگ
عالم اندر چشم تو هَول و عظیم — ز ابر و رعد و چرخ‌داری لرز و بیم
1040/۱۰۴۲ وز جهان فکرتی ای کم ز خَر — ایمن و غافل چو سنگِ بی‌خبر

زآنکه نقشی وزخرد بی‌بهره‌ای | آدمی خو نیستی، خر کُرّه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی زجهل | شخص از آن شد نزدِ تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال | بر گشاید بی‌حجابی پرّ وبال
کوهها بینی شده چون پَشمْ نرم | نیست گشته این زمینِ سرد و گرم
1045/۱۰۴۷ نه سما بینی، نه اختر، نه وجود | جز خدای واحد حَیِّ ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ | تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاصّ

پادشاهی بنده‌یی را از کَرَم | برگزیده بود بر جملهٔ حَشَم
جامگیِ او وظیفهٔ چل امیر | دَه یکِ قَدْرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت | او ایازی بود و شه محمودِ وقت
1050/۱۰۵۲ روح او با روح شه در اصلِ خویش | پیش ازین تن بوده‌هم پیوند و خویش
کارْ آن دارد که پیش از تن بُدست | بگذر از اینها که نو حادث شدست
کارْ عارف راست کو نه اَحْولست | چشم او بر کشتهای اوّلست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو | چشم او آنجاست روز وشب گرو
آنچه آبِستست شب جز آن نزاد | حیله‌ها و مکرها بادست، باد
1055/۱۰۵۷ کی کند دل خوش به‌حیلتهای گَش | آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش؟
او درونِ دام و دامی می‌نهد | جان تونی آن جَهَد، نی این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه | عاقبت بر روید آن کِشتهٔ اله
کَشتِ نو کارند برکِشتِ نخست | این دوم فانیست و آن اوّل دُرُست
تخم اوّل کامل و بگزیده است | تخم ثانی فاسد و پوسیده است
1060/۱۰۶۲ افکن این تدبیر خود را پیش دوست | گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کارْ آن دارد که حق افراشتست | آخِر آن روید که اوّل کاشتست
هر چه کاری، از برای او بکار | چون اسیر دوستی ای دوستدار
گِردِ نَفْسِ دُزد و کار او مپیچ | هرچه آن نه کار حق، هیچست، هیچ
پیش از آنکه روزِ دین پیدا شود | نزدِ مالکْ دزدِ شب رسوا شود
1065/۱۰۶۷ رختِ دزدیده به‌تدبیر و فنش | مانده روزِ داوری بر گردنش
صدهزاران عقل با هم بر جَهَند | تا به‌غیرِ دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس | کی نماید قوّتی با بادْ خَس؟
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود | در سؤالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سؤالت فایده — چه شْنویم این را عَبَث بی‌عایده؟

1070/۱۰۷۲ ور سؤالت را بسی فایده‌هاست — پس جهانْ بی‌فایده آخِر چراست؟

ور جهان از یک جهت بی‌فایده‌ست — از جهتهای دگر پر عایده‌ست

فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست — مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست

حسن یوسف عالمی را فایده — گرچه بر اِخوان عبث بُد زایده

لحنِ داوودی چنان محبوب بود — لیک بر محروم بانگِ چوب بود

1075/۱۰۷۷ آب نیل از آبِ حیوان بُد فزون — لیک بر محروم و مُنکِر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی — بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی — که نه محرومند از وی امّتی؟

گاو و خر را فایده چه در شکَر — هست هر جان را یکی قُوتی دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست — پس نصیحت کردن او را رایضیست

1080/۱۰۸۲ چون کسی کواز مرض گِل داشت دوست — گرچه پندارد که آن خود قُوتِ اوست

قُوتِ اصلی را فرامش کرده است — روی در قُوتِ مرض آورده است

نوش را بگذاشته سَم خورده است — قُوتِ علّت را چو چربِش کرده است

قُوتِ اصلیِّ بشرْ نور خداست — قُوتِ حیوانی مرورا ناسزاست

لیک از علّت درین افتاد دل — که خورد او روز و شب زین آب وگل

1080/۱۰۸۷ رویْ زرد و پایْ سُست و دلْ سبک — کو غذای والسّما ذاتِ الحُبُک

آن غذای خاصگان دولتست — خوردن آن بی‌گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش — مر حسود و دیو را از دودِ فرش

در شهیدان یُرزَقُونْ فرمود حق — آن غذا را نی دهان بُد نی طبق

دل زِهَر یاری غذایی می‌خورد — دل زِهَر علمی صفایی می‌بَرَد

1090/۱۰۹۲ صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست — چشم از معنی او حسّاسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قِران هر قرین چیزی بَری

چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین

چون قِرانِ مرد و زن زاید بشر — وز قِران سنگ و آهن شد شَرَر

وز قِرانِ خاک با بارانها — میوه‌ها و سبزه و ریحانها

1095/۱۰۹۷ وز قِرانِ سبزه‌ها با آدمی — دلخوشی و بی‌غمیّ و خُرّمی

وز قِرانِ خُرّمی با جانِ ما — می‌بزاید خوبی و احسانِ ما

قابل خوردن شود اجسام ما — چون برآید از تفرّج کام ما

سرخْ رویی از قِران خون بود — خون ز خورشیدِ خوش گلگون بود

بهترینِ رنگها سرخی بود — و آن ز خورشیدست و از وی می‌رسد

1100/۱۱۰۲ هر زمینی کان قرین شد با زُحل — شوره گشت و کِشت را نبود محل

قـوّت انـدر فـعل آیـد زاتّفـاق   چـون قِـران دیـو بـا اهـلِ نفـاق
ایـن معـانی راستْ از چـرخ نـهم   بـی‌همه طـاق و طُـرُم طـاق و طُـرُم
خُـلق را طـاق و طُـرُم عـاریّتست   امـر را طـاق و طـرم مـاهیّتست
از پی طـاق و طُـرُم خـواری کَشَـند   بـر اُمیـدِ عـزّ در خـواری خَـوشند
1105/۱۱۰۷ بـر امـید عـزِّ دَه روزهْ خُـدوک   گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چـون نـمی‌آیند اینجـا کـه مـنم   کـاندرین عـزّ آفتـابِ روشـنم
مشـرقِ خـورشیدْ بـرجِ قـیرگون   آفتـاب مـا ز مشرقهـا بـرون
مشـرق او نـسـبت ذرّات او   نـه بـرآمـد، نـه فـروشُد ذاتِ او
مـا کـه واپس مـانده ذرّات ویم   در دو عـالم آفتابِ بـی‌فَیم
1110/۱۱۱۲ بـاز گِـردِ شـمس مـی‌گردم عـجب   هـم ز فـرّ شـمس بـاشد ایـن سـبب
شـمس بـاشد بـر سببهـا مُـطّلع   هـم ازو حَـبْلِ سببهـا مـنقطع
صـدهزاران بـار بـبریدم امـید   از که از شمس این شما باور کنید؟
تـو مـرا بـاور مکن کز آفتاب   صـبر دارم مـن و یـا مـاهی ز آب
ور شَـوَم نـومید، نـومیدیِّ مـن   عـینِ صُـنع آفتـابست ای حَسَـن
1115/۱۱۱۷ عین صُنع از نَفْسِ صـانع چـون بُـرد   هیچ هست از غیر هستی چون چرد؟
جـمله هستیهـا ازیـن روضـه چـرند   گر بُـراق و تـازیان ور خـود خـرند
[لیک اسپِ کـور کـورانـه چَـرَد   مـی‌نبیند روضـه را زانست رَد][1]
وآنکـه گردشهـا از آن دریـا نـدید   هـر دم آرد رُو بـه‌محرابـی جـدید
او زبـحرِ عـذبْ آب شـور خَـورد   تـا کـه آب شـور او را کـور کـرد
بحر مـی‌گوید بـه‌دست راست خـور   زآب مـن، ای کـورْ تـا یـابی بَـصَر
1120/۱۱۲۲ هست دست راست اینجا ظَنِّ راست   کو بداند نیک و بَد را کز کجاست
نـیزه گـردانیست ای نـیزه کـه تـو   راست می‌گردی گهی، گـاهی دو تُـو
مـا زعشـقِ شـمسِ دیـن بی‌ناخُنیم   ورنـه مـا ایـن کـور را بینـا کُـنیم
هان ضیاءالحق حُسام‌الدیـن تـو زود   دارُوَش کـن کـوریِ چشـمِ حسـود
توتیـای کبریـای تـیزْ فـعل   داروی ظـلمت کُشِ اسـتیز فـعل
1125/۱۱۲۸ آنکه گـر بـر چشـم اعـمی بـر زنـد   ظـلمت صدسـاله را زو بـرکَنَد
جمله کوران را دوا کن، جـز حسـود   کز حسودی بر تـو مـی‌آرد جُحود
مـر حسـودت را اگـر چـه آن مـنم   جان مده تـا هـمچنین جـان مـی‌کَنم
آنکـه او بـاشد حسـودِ آفتـاب   وآنکـه مـی‌رنجد ز بـودِ آفتـاب
ایـنت دردِ بـی‌دوا کـوراست آه   ایـنت افتـاده اَبَـد در قـعرِ چـاه

۱. این بیت در متن نسخهٔ نیکلسون نیامده است. با اشاره به‌جای آن در حاشیه افزوده شده است.

1130/۱۱۳۳ نفی خورشید ازل بایستِ او — کی برآید این مراد او بگو؟[1]
بازْ آن باشد که باز آید به‌شاه — بازِ کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد — باز در ویران بَرِ جُغدان فتاد
او همه نورست از نورِ رِضا — لیک کورش کرد سرهنگِ قضا
خاک در چشمش زد و از راه بُرد — در میان جغد و ویرانش سپرد

1135/۱۱۳۸ برسری جغدانْش برسر می‌زنند — پرّ وبال نازنینش می‌کَنند
ولوله افتاد در جُغدان که‌ها — باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پُر خشم و مَهیب — اندر افتادند در دلقِ غریب
باز گوید من چه در خوردم به‌جغد؟ — صد چنین ویران فدا کردم به‌جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم — سوی شاهنشاه راجع می‌شوم

1140/۱۱۴۳ خویشتن مکُشید ای جغدان که من — نه مقیمم، می‌روم سوی وطن
این خراب‌آباد در چشم شماست — ورنه ما را ساعدِ شَه نازْ جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کُند — تا ز خان و مان شما را برکَند
خانه‌های ما بگیرد او به‌مکر — برکَند ما را به‌سالوسی ز وَکْر
می‌نماید سیری این حیلتْ‌پرست — وَالله از جمله حریصان بتّرست

1145/۱۱۴۸ او خورد از حرص طین را همچو دِبس — دنبه مسپارید ای یاران به‌خرس
لاف از شه می‌زند وز دستِ شه — تا بَرَد او ما سَلیمان را زِ رَه
خود چه جنسِ شاه باشد مرغکی؟ — مشنوش گر عقل داری اندکی
جنسِ شاهست او وَ یا جنسِ وزیر — هیچ باشد لایقِ لَوزینه سیر؟
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن — هست سلطان با حَشَم جویای من

1150/۱۱۵۳ اینت مالیخولیای ناپذیر — اینت لاف خام و دامِ گولْ گیر
هر که این باور کند از ابلهیست — مرغکِ لاغرْ چه در خوردِ شهیست؟
کمترین جغد ار زند بر مغزِ او — مر وَرا یاری گری از شاه کو؟
گفت باز ار یک پَر من بشکَند — بیخ جغدستان شهنشه برکند
جغد چه بْود؟ خود اگر بازی مرا — دل برنجاند کُند با من جفا

1155/۱۱۵۸ شه کُند توده به هرشیب و فراز — صدهزاران خرمن از سَرهایِ باز
پاسبان من عنایات وَیَست — هر کجا که من روم شه در پِیَست
در دلِ سلطان خیالِ من مقیم — بی‌خیالِ من دلِ سلطان سقیم
چون بپرّاند مرا شه در رَوِش — می‌پرم بر اوجِ دل چون پَرتوِش
همچو ماه و آفتابی می‌پَرَم — پرده‌های آسمانها می‌درم

---

۱. در نسخه‌ای که به‌خطّ عبدالله بن عثمان، غلام آزاد شدهٔ سلطان ولد در ربیع‌الاول سال هفتصد وبیست وسه نوشته شده است، بعد از این بیت این عنوان آمده است: «گرفتار شدن باز میان جغدان به‌ویرانه».

1160/۱۱۶۳ روشنیِ عقلها از فکرتم   انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما   جغد که بْود تا بداند سرِّ ما؟

شه برای من ز زندان یاد کرد   صد هزاران بسته را آزاد کرد

یک دمم با جغدها دمساز کرد   از دم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که در پروازِ من   فهم کرد از نیک‌بختی رازِ من

1165/۱۱۶۸ در من آویزید تا نازان شوید   گر چه جغدانید، شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب   هر کجا افتد چرا باشد غریب؟

هرکه باشد شاهْ دردش را دوا   گر چو نَی نالد، نباشد بی‌نوا

مالکِ مُلکم نِیَم من طبل خوار   طبلِ بازم می‌زند شه از کنار

طبلِ باز من ندای اِرجعی   حق گواه من به‌رغم مُدّعی

1170/۱۱۷۳ من نِیَم جنس شهنشه، دور ازو   لیک دارم در تجلّی نور ازو

نیست جنسیّت ز روی شکل و ذات   آبْ جنسِ خاک آمد در نبات

باد جنسِ آتش آمد در قِوام   طبع را جنسِ آمدست آخر مُدام

جنسِ ما چون نیست جنسِ شاه ما   مایِ ما شد بهر مایِ او فنا

چون فنا شد مای ما، او ماند فرد   پیشِ پای اسپِ او گردم چو گَرد

1175/۱۱۷۸ خاک شد جان و نشانیهای او   هست برخاکش نشانِ پایِ او

خاکِ پایش شو برای این نشان   تا شوی تاجِ سَر گردنْ‌کشان

تا که نفریبد شما را شکلِ من   نُقل من نوشید پیش از نَقل من

ای بسا کس را که صورت راه زد   قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است   هیچ این جان با بدن مانند هست؟

1180/۱۱۸۳ تابِ نور چشم با پیهَست جُفت   نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گُرده و غم در جگر   عقلْ چون شمعی درونِ مغزِ سَر

این تعلّقها نه بی‌کیفست و چون   عقلها در دانشِ چونی زبون

جانِ کُل با جانِ جزو آسیب کرد   جان ازو دُرّی ستد در جیب کرد

همچو مریم جان از آن آسیبِ جیب   حامله شد از مسیح دلفریب

1185/۱۱۸۸ آن مسیحی نه که بر خشک وترست   آن مسیحی کز مَساحت برترست

پس ز جانِ جان چو حامل گشت جان   از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهانی دیگری   این حَشَر را وا نماید محشری

تا قیامت گر بگویم، بشمرم   من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود به‌معنی یارَبیست   حرفها دامِ دَمِ شیرینْ لَبیست

1190/۱۱۹۳ چون کند تقصیر، پس چون تن زند؟   چونکه لبّیکش به‌یارب می‌رسد

هست لبّیکی که نتوانی شنید   لیک سَر تا پای بتوانی چشید

کُلوخ انداختن تشنه از سَرِ دیوار در جوی آب

برلبِ جو بود دیواری بلند / بر سرِ دیوار تشنهٔ دردمند

مانعش از آبْ آن دیوار بود / از پیِ آب او چو ماهی زار بود

ناگهان انداخت او خشتی درآب / بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب

1195/۱۱۹۸ چون خطاب یارِ شیرینِ لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ

از صفای بانگِ آب آن ممتحن / گشت خشتْ انداز از آنجا خِشتْ کن

آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا؟

تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فایدهٔ اوّل سماع بانگِ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب

1200/۱۲۰۳ بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زینْ زندگی تحویل شد

یا چو بانگِ رعد ایّام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار

یا چو بر درویشْ ایّام زکات / یا چو بر محبوسْ پیغام نجات

چون دَمِ رحمان بود کان از یَمَن / می‌رسد سوی محمّد بی‌دهن

یا چو بوی احمد مُرسَل بود / کان به‌عاصی در شفاعت می‌رسد

1205/۱۲۰۸ یا چو بوی یوسفِ خوبِ لطیف / می‌زند بر جانِ یعقوبِ نحیف

فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کَنَم، آیم سوی ماءِ مَعین

کز کمیِّ خشتْ دیوارِ بلند / پست‌تر گردد به هردفعه که کَنْد

پستی دیوار قُربی می‌شود / فصلِ او درمان وصلی می‌بود

سجده آمد کَندن خشتِ لَزِب / موجبِ قُربی که وَٱسْجُدْ وَٱقْتَرِبْ

1210/۱۲۱۳ تا که این دیوارْ عالی گردنست / مانعِ این سر فرود آوردنست

سجده نتوان کرد برآب حیات / تا نیابم زین تنِ خاکی نجات

بر سَرِ دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کَند خِشت و مَدَر

هر که عاشقتر بود بر بانگِ آب / او کلوخ زفت‌تر کَنْد از حجاب

او ز بانگ آب پُر مَی تا عُنُق / نشنود بیگانه جز بانگِ بُلُق

1215/۱۲۱۸ ای خنک آن را که او ایّامِ پیش / مُغْتَنَم دارد، گزارد وامِ خویش

اندر آن ایّام کِش قدرت بود / صحّت و زورِ دل و قوّت بود

وآن جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی‌دریغی بار و بَر

چشمه‌های قوّت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمینِ تن بدان

خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند

1220/۱۲۲۳ پیش از آن کایّامِ پیری در رسد / گردنت بندد بِحَبْلِ مِنْ مَسَدْ

خاکْ شوره گردد و ریزان و سُست | هرگز از شوره نبات خوش نَرُست
آبِ زور و آبِ شهوت منقطع | او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدُم زیر آمده | چشم را نَم آمده، تاری شده
از تَشَنّج رو چو پُشتِ سوسمار | رفته نُطق و طعم و دندانها زکار
1225/۱۲۲۸ روزْ بیگه، لاشه لنگ و رَه دراز | کارگه ویران، عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بَد محکم شده | قوّت برکَندن آن کَم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه برکَن[1]

همچو آن شخص دُرُشتِ خوش سخن | در میان ره نشاند او خارْبُن
رهگذریانش ملامت‌گر شدند | بس بگفتندش بِکَن این را نَکَند
هر دمی آن خاربُن افزون شدی | پای خلق از زخم آن پُر خون شدی
1230/۱۲۳۳ جامه‌های خلق بدریدی زخار | پای درویشان بخَستی زار زار
چون به جِد حاکم بدو گفت این بِکَن | گفت آری برکَنَم روزیش من
مدّتی فردا و فردا وعده داد | شد درختِ خارِ او محکمْ نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ | پیش آ در کارِ ما واپس مَغَژ
گفت الأیّامُ یا عَمْ بَینَنا | گفت عَجِّلْ لاتُماطِلْ دَینَنا
1235/۱۲۳۸ تو که می‌گویی که فردا، این بدان | که به‌هر روزی که می‌آید زمان
آن درختِ بَد جوانتر می‌شود | وین کَننده پیر و مُضْطَر می‌شود
خاربُن در قوّت و برخاستن | خارکَن در پیری و در کاستن
خاربُن هر روز و هردم سبز و تر | خارْکَن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر | زود باش و روزگار خود مَبَر
1240/۱۲۴۳ خاربن دان هر یکی خوی بَدَت | بارها در پای خار آخِر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی | حس نداری،سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان | که ز خُلق زشت تو هست آن رسان
غافلی، باری ز زخم خود نه‌ای | تو عذابِ خویش و هر بیگانه‌ای
یا تَبَر برگیر و مردانه بزن | تو علی‌وار این دَرِ خیبر بِکَن
1245/۱۲۴۸ یا به گلبن وصل کُن این خار را | وصل کن با نارْ نورِ یار را
تا که نورِ او کُشد نارِ ترا | وصلِ او گلشن کُند خَارِ ترا

---

۱. عبارت «آن مرد را» در مقابله علاوه شده است.

تو مثال دوزخی او مؤمنست — کُشتن آتش به‌مؤمن ممکنست

مصطفی فرمود از گفتِ جحیم — کو به‌مؤمن لابه‌گر گردد زبیم

گویدش بگذر ز من ای شاهْ زود — هین که نورت سوزِ نارم را ربود

1250/۱۲۵۳ پس هلاکِ نارْ نور مؤمنست — زآنکه بی‌ضد دفع ضد لایُمْکِنَست

نار ضدِّ نور باشد روزِ عدل — کان ز قهر انگیخته شد این زفَضل

گر همی خواهی تو دفع شرِّ نار — آبِ رحمت بر دلِ آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست — آب حیوان روحِ پاکِ مُحسنست

پس گریزانست نَفْسِ تو ازو[1] — زآنکه تو از آتشی او آبْ خو

1255/۱۲۵۸ زآبْ آتش زان گریزان می‌شود — کآتشش از آب ویران می‌شود

حسّ و فکرِ تو همه از آتشست — حسِّ شیخ و فکر او نورِ خوشست

آبِ نور او چو بر آتش چکد — چَک چَک از آتش برآید، برجَهَد

چون کُند چَک چَک تو گویش مرگ و درد — تا شود این دوزخ نَفْسِ تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا — تا نسوزد عدل و احسان ترا[2]

1260/۱۲۶۳ بعد از آن چیزی که کاری بردهد — لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پهنا می‌رویم از راهِ راست — بازگَرد ای خواجه راهِ ما کجاست؟

اندر آن تقریر بودیم ای حسود — که خرت لنگست و منزل دور زود

سال بیگه گشت، وقت کشْت نی — جز سیه‌رویی و فعلِ زشت‌نی

کِرم در بیخِ درختِ تن فتاد — بایدش برکَند و در آتش نهاد

1265/۱۲۶۸ هین و هین ای راهْ روْ بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود — پیرافشانی بکُن از راهِ جود

این قَدَر تخمی که ماندسْتت بِباز — تا بِرویَد زین دو دَم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گُهر — هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت — تا به کلّی نگذرد ایّامِ کَشت

1270/۱۲۷۳ پند من بشنو که تن بندِ قویست — کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کفِّ پُر زر برگشا — بخلِ تن بگذار و پیش آور سخا

ترک شهوتها و لذّتها سخاست — هر که در شهوت فروشُد بر نخاست

این سخا شاخیست از سروِ بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بِهشت

عُروةُالوثقاست این ترکِ هوا — برکَشَد این شاخْ جان را برسما

1275/۱۲۷۸ تا بَرَد شاخ سخا ای خوبْ کیش — مر ترا بالاکَشان تا اصلِ خویش

یوسفِ حُسنی و این عالم چو چاه — وین رَسَن صبرست بر امرِ اله

---

۱. در متن اولین کلمهٔ مصراع، «پس» است، در مقابله با نوشتن «زان» بر بالای آن اصلاحش کرده‌اند.

۲. این بیت را در مقابله در هامش افزوده‌اند.

یوسفا آمد رسن، درزن دو دست — از رسن غافل مشو بیگه شُدَست
حمدُلله کین رسن آویختند — فضل و رحمت را به‌هم آمیختند
تا ببینی عالمِ جانِ جدید — عالمِ بس آشکارِ ناپدید
1280/۱۲۸۳ این جهانِ نیست چون هستان شده — وآن جهانِ هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند — کژ نمایی، پرده سازی می‌کند
اینکه بر کارست، بی‌کارست و پوست — وآنکه پنهانست مغز و اصلْ اوست
خاک همچون آلتی در دستِ باد — باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشمِ خاکی را به‌خاک افتد نظر — بادْبین چشمی بود نوعی دگر
1285/۱۲۸۸ اسپ داند اسپ را کو هست یار — هم سواری داندْ احوالِ سوار
چشم حس اسپَست و نورِ حق سُوار — بی‌سواره اسپْ خود ناید به‌کار
پس ادب کن اسپ را از خوی بَد — ورنه پیشِ شاه باشد اسپ رَد
چشمِ اسپ از چشمِ شه رهبر بود — چشمِ او بی‌چشمِ شَه مضطر بود
چشمِ اسپان جز گیاه و جز چَرا — هر کجا خوانی بگوید نی چرا؟
1290/۱۲۹۳ نورِ حق بر نورِ حسْ راکب شود — آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپْ بی‌راکب چه داند رسمِ راه؟ — شاه باید تا بداند شاهْ راه
سوی حسّی رَو که نورش راکِبست — حس را آن نورْ نیکو صاحبست
نورِ حس را نورِ حق تزیین بود — معنی نورٌ عَلیٰ نور این بود
نور حسّی می‌کَشَد سوی ثَریٰ — نور حقّش می‌بَرَد سوی عُلی
1295/۱۲۹۸ زآنکه محسوسات دونتر عالمیست — نورِ حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو — جز به‌آثار و به‌گفتار نکو
نورِ حسّی کو غلیظست و گران — هست پنهان در سوادِ دیدگان
چونکه نورِ حس نمی‌بینی ز چشم — چون ببینی نورِ آن دینی زچشم؟
نورِ حس با این غلیظی مختفیست — چون خفی نبود ضیایی کان صفیست؟
1300/۱۳۰۳ این جهان چون خَس به‌دستِ بادِ غیب — عاجزیْ پیشه گرفت و دادِ غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پَست — گه درستش می‌کند گاهی شِکَست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار — گه گلستانش کند گاهیش خار
دستْ پنهان و قلم بین خط گزار — اسپْ در جولان و ناپیدا سوار
تیرْ پرّان بین و ناپیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جانِ جان
1305/۱۳۰۸ تیر را مشکن که این تیرِ شَهیست — نیست پرتاوی ز شصتِ آگهیست
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ گفت حق — کارِ حق بر کارها دارد سَبَق
خشم خود بشکن تو، مشکن تیر را — چشمِ خشمت خون شمارد شیر را
بوسه دِه بر تیر و پیشِ شاه بَر — تیرِ خون‌آلود از خونِ تو تَر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون | وآنچه ناپیدا چنان تُند و حرون
1310/۱۳۱۳ ما شکاریم این چنین دامی کراست | گویِ چوگانیم چوگ انی کجاست؟
می‌درد، می‌دوزد، این خیّاط کو | می‌دمد، می‌سوزد، این نفّاط کو؟
ساعتی کافر کند صدّیق را | ساعتی زاهد کند زِندیق را
زآنکه مُخْلِص در خطر باشد ز دام | تا ز خود خالص نگردد او تمام
زآنکه در راهست و رَه زن بی‌حَدَست | آن رهد کو در امان ایزدست
1315/۱۳۱۸ آینه خالص نگشت او مخلص است | مرغ را نگرفته است او مُقتنِص است
چونکه مُخْلَص گشت مُخْلِص باز رَست | در مقام اَمن رفت و بُرد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد | هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد | هیچ میوهٔ پخته باکوره نشد
پُخته گرد و از تغیّر دور شو | رو چو بُرهانِ محقّق نور شو
1320/۱۳۲۳ چون ز خود رَستی، همه بُرهان شدی | چونکه بنده نیست شد، سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح‌الدّین نمود | دیده‌ها را کَرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او | دید هر چشمی که دارد نورِ هو
شیخ فعالست بی‌آلت چو حق | با مریدان داده بی‌گفتی سبق[1]
دل به‌دست او چو مومِ نَرمْ رام | مُهرِ او گه ننگ سازد، گاه نام
1325/۱۳۲۸ مُهرِ مومش حاکیِ انگشتریست | باز آن نقشِ نگین حاکیِّ کیست؟
حاکیِ اندیشهٔ آن زرگرست | سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوهِ دلها بانگ کیست؟ | گه پُرست از بانگِ این کُه گه تهیست
هرکجا هست او حکیمست اوستاد | بانگِ او زین کوهِ دل خالی مباد
هَست کُهْ کآوا مثنّا می‌کند | هست کُه کآواز صدتا می‌کند
1330/۱۳۳۳ می‌زَهاند کوه از آن آواز و قال | صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز کُه آن لطف بیرون می‌شود | آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاهِ همایونْ نَعل بود | که سراسر طورِ سینا لعل بود
جان پذیرفت و خِرَدْ اجزای کوه | ما کم از سنگیم آخِر ای گروه؟
نه زجان یک چشمه جوشان می‌شود | نه بَدَن از سبزْپوشان می‌شود
1335/۱۳۳۸ نی صدای بانگ مشتاقی درو | نه صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیّت تا ز تیشه وزکُلَند | این چنین کُه را به کلّی برکَنند
بوک بر اجزای او تابد مَهی | بوک در وی تابِ مَهْ یابد رهی

---

۱. این بیت و دو بیت بعد در حاشیه نوشته شده و بر بالای آن «ولدی» قید شده و نشان داده شده است که از نسخهٔ سلطان ولد گرفته‌اند.

چــون قیــامت کوهـهــا را بــرکَنَد | پس قیامت این کـرم کـی مـی‌کند؟[1]
این قیامت زان قیامت کـی کـمست؟ | آن قیامت زخم واین چون مرهمست
1340/۱۳۴۳ هر که دید این مرهم از زخم ایمنست | هر بدی کین حُسن دید او مـحسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف | وای گُل‌رویی که جُفتش شد خَریف
نانِ مُرده چون حریف جان شود | زنــده گـردد نـان و عـینِ آن شـود
هــیزمِ تـیره حـریفِ نـار شـد | تـیرگی رفت و هـمه انـوار شـد
در نَـمَکلان چون خَرِ مُرده فتاد | آن خـری و مُـردگی یکسـو نهاد
1345/۱۳۴۸ صِـبْغَةُالله هست خُـمِّ رنگ هـو | پیسه‌هـا یک رنگ گـردد انـدرو
چون در آن خُم افتد و گـویش قُـمْ | از طـرب گـوید مَـنَم خُم لاتَـلُم
آن منم خم، خود اناالحق گـفتنست | رنگِ آتش دارد الاّ آهـنست
رنگ آهــن مــحو رنگ آتشست | زآتشـی مـی‌لافد و خـامش وَشَست
چون به‌سرخی گشت همچون زرّکان | پس اَنَــاالنّــارست لافش بی‌زبـان
1350/۱۳۵۳ شـد زِ رنگ و طـبع آتش مـحتشم | گـوید او مـن آتشم، من آتشم
آتشـم مـن گـر تـرا شکّست و ظَنْ | آزمـون کـن دست را بـر مـن بـزن
آتشـم من بـر تـو گر شد مُشتبِه | روی خـود بـر روی مـن یکـدم بِنِه
آدمـی چـون نـور گـیرد از خـدا | هست مسـجودِ مـلایک زِاجـتبا
نیز مسـجودِ کسـی کـو چـون مَلَک | رَسته باشد جانش از نقصان وشک
1355/۱۳۵۸ آتشِ چـه، آهـنِ چـه، لب بُـبند | ریشِ تشـبیهِ مُشـبِّه را مـخند
پای در دریـا مـنه، کـم کَـوی از آن | بـرلبِ دریـا خمش کـن لب گـزان
گر چه صد چون من ندارد تابِ بحر | لیک مـی‌نشکیبم از غرقـابِ بـحر
جـان وعـقل مـن فـدای بحربـاد | خونبهای عقل و جان ایـن بـحر داد
تـا کـه پـایم مـی‌رود، رانـم درو | چـون نمـاند پـا، چـو بَطّـانم درو
1360/۱۳۶۳ بی‌ادب حاضر زغـایب خـوشترست | حلقه گر چه کژ بود، نـی بـردَرَست؟
ای تـن‌آلوده بـه گـردِ حـوض گـرد | پاک کی گردد برونِ حـوضْ مـرد؟
پاک‌گـر از حـوض مـهجور اوفتـاد | او زپـاکـی خـویش هـم دور افتـاد
پــاکـیِ ایـن حـوض بی‌پایان بـود | پــاکــی اجســام کــم میزان بـود
زآنکه دل حوضست، لیکن در کمین | ســوی دریــا راهِ پنهــان دارد ایـن
1365/۱۳۶۸ پــاکـی مـحدودِ تـو خـواهـد مـدد | ورنــه انـدر خـرج کـم گـردد عـدد
آبْ گـفت آلوده را در مـن شتـاب | گــفت آلوده کـه دارم شـرم از آب
گفت آب این شرم بـی‌من کـی رود | بی من ایـن آلوده زایـل کـی شـود؟

---

۱. مصراع دوّم در متن به‌صورت «بر سرما سایه کی می‌افکند» نوشته شده در مقابله مصراع «پس قیامت این کرم کی می‌کند» را افزوده و اصلاح کرده‌اند.

زآب هر آلوده کو پنهان شود / اَلْحَیاءُ یَمْنَعُ‌الایمان بود
دل زپایهٔ حوضِ تن گِلناک شد / تن زآبِ حوضِ دلها پاک شد
1370/۱۳۷۳ گردِ پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان زپایهٔ حوضِ تنِ می‌کن حذر
بحرتن بر بحرِدل برهم زنان / در میانْشان برزخٌ لایَبْغیان
گر تو باشی راست ور باشی توکژ / پیشتر می‌غَژ بدو، واپس مَغَژ
پیش شاهان گر خطر باشد به‌جان / لیک نشکیبند ازو با همّتان
شاه چون شیرین‌تر از شکّر بود / جان به‌شیرینی رود خوشتر بود
1375/۱۳۷۸ ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت جو توی واهی العُری[1]
جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که اوزین کور باشد کوره نیست
برگِ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جانِ باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل وسوسن گرفت
1380/۱۳۸۳ آنچه خوف دیگران، آن امنِ تست / بط قوی از بحر و مرغِ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم مَن ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
دادِ هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هردم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون، این شد مَثَل / خاصه در زنجیرِ این میراجل
1358/۱۳۸۸ آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به‌بیمارستان جهت پرسش ذاالنون مصری ـ رحمةالله علیه[2]

این چنین ذاالنّون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوقِ فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شورِ خود ای شوره خاک / پهلوی شورِ خداوندانِ پاک
خلق را تابِ جنونِ او نبود / آتشِ او ریشهاشان می‌ربود
1390/۱۳۹۳ چونکه در ریشِ عوام آتش فتاد / بند کردندش، به‌زندانی نهاد
نیست امکان واکَشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

---

۱. مصراع دوّم را در حاشیه چنین تغییر داده‌اند: «ای سلامت‌جو رها کن تو مراه».
۲. «پرسش» در متن فراموش شده در مقابله آن را در بالا نوشته‌اند.

دیده این شاهان زعامه خوفِ جان / کین گُرُه کورند و شاهان بی‌نشان

چونکه حکم اندر کفِ رندان بود / لاجرم ذاالنّون در زندان بود

یک سواره می‌رود شاهِ عظیم / در کفِ طفلان چنین دُرِّ یتیم

1395/۱۳۹۸ دُرِّ چه؟ دریا نهان در قطره‌یی / آفتابی درج اندر ذرّه‌یی[1]

آفتابی خویش را ذرّه نمود / و اندک اندک روی خود را برگشود

جملهٔ ذرّات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دستِ غدّاری بود / بی‌گمان منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یَقْتُلُونَ الانبیا

1400/۱۴۰۳ انبیا را گفته قومی راهْ گُم / از سَفَه اِنّا تَطَیَّرنا بِکُمْ

چون به‌قول اوست مصلوبِ جهود / پس مرورا امن کی تاند نمود؟

جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته

چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمتِ وَ اَنْتَ فِیهِمْ چون بود؟

زرِّ خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلّابِ خاین بیشتر

1405/۱۴۰۸ یوسفان از رَشکِ زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکر اِخوان در چَهَند / کز حسد یوسف به گُرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت؟ / این حسد اندر کمین گُرگیست زَفت

لاجرم زین گرگْ یعقوبِ حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف وبیم

گرگِ ظاهر گِردِ یوسف خود نگشت / این حسد در فعلْ از گرگان گذشت

1410/۱۴۱۳ رحم کرد این گرگ، وز عذر لَبِقْ / آمده کِانّا ذَهَبْنا نَسْتَبِقْ

صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگْ بیست

زآنکه حَشْرِ حاسدان روز گُزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حَشْرِ پُرْ حرصِ خسِ مُردارخوار / صورت خوکی بود روزِ شمار

زانیان را گَندِ اندام نهان / خمرخواران را بود گَندِ دهان

1415/۱۴۱۸ گَندِ مخفی کان به‌دلها می‌رسید / گشت اندر حَشْر محسوس و پدید

بیشه‌یی آمد وجودِ آدمی / بر حذر شو زین وجود اَر زان دمی

در وجودِ ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خَشوک

حکمْ آن خُوراست کان غالب‌ترست / چونکه زر بیش از مس آمد، آن زرست

سیرتی کان بر وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست

1420/۱۴۲۳ ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از رهِ پنهان صلاح و کینه‌ها

---

۱. «مخفی» را در مقابله به «درج» بدل کرده‌اند.

بلکه خود از آدمی در گاو و خر | مـی‌رود دانـایی و عـلم و هـنر
اسپِ سُکسُک می‌شود رهوار و رام | خرش بازی می‌کُند، بُز هم سلام
رفت انـدر سگ ز آدمیـان هـوس | تا شُبان شد، یا شکاری، یا حَرَس
1425/۱۴۲۸ در سگ اصحاب خویی زان وُفود | رفتْ تـا جویـای‌الله گشته بـود
هر زمـان در سینه نـوعی سَر کند | گاه دیـو و گـه مَلَک، گـه دام ودد
زان عجب بیشه که هر شیر آگـهست | تـا بـه‌دامِ سینه‌هـا پنهـان رَهست
دزدیی کـن از درون مـرجانِ جـان | ای کـم اَز سگ از درونِ عـارفان
چونکه دزدی، بـاری آن دُرِّ لطیف | چونکه حامل می‌شوی، باری شریف

فهم کردن مریدان که ذاالنّون دیوانه نشد، قاصد کرده است

1430/۱۴۳۳ دوستـان در قـصّهٔ ذاالنـون شـدند | سوی زنـدان و در آن رایـی زدنـد
کین مگر قاصد کـند یـا حکـمتیست | او دریـن دیـن قـبله‌یی و آیـتیست
دُورِ دُور از عـقل چـون دریـای او | تـا جـنون بـاشد سَفَه فرمـای او
حـاشَ لله از کمـالِ جـاهِ او | کَـابرِ بیمـاری بـپوشد مـاهِ او
او ز شـرِّ عـامه انـدر خـانه شـد | او ز نـنگِ عـاقلان دیـوانه شـد
1435/۱۴۳۸ او ز عـارِ عـقلِ کُـنْدِ تـنْ پَـرَست | قـاصدا رفتست و دیـوانه شـدست
کـه بـبندیدم قـوی وزْ سازِ گـاو | بر سَـر و پُشتم بـزن ویـن را مکـاو
تـا ز زخـم لَخْتْ یـابم مـن حیـات | چون قتیل از گاوِ مـوسی، ای ثقـات
تا ز زخم لَختِ گـاوی خوش شـوم | همچو کُشته و گاو مـوسی گَش شـوم
زنـده شـد کُشته ز زخـم دُمِّ گـاو | هـمچو مس از کیمیـا شـد زرِّ سـاو
1440/۱۴۴۳ کُشته بـر جَست و بگـفت اسرار را | وانـمود آن زمـرهٔ خـونْ خـوار را
گفت روشن کین جماعت کُشته‌انـد | کـین زمـان در خـصمِیَم آشـفته‌انـد
چونکه کُشته گردد ایـن جسمِ گـران | زنـده گـردد هسـتی اسـرارْ دان
جـانِ او بـیند بـهشت و نَـار را | بـاز دانـد جـملهٔ اسـرار را
وا نمـاید خونیـانِ دیـو را | وا نمـاید دامِ خـدعه و ریـو را
1445/۱۴۴۸ گـاو کُشـتن هست از شـرطِ طـریق | تـا شـود از زخـمِ دُمّش جان مُـفیق
گـاوِ نـفسِ خویش را زوتـر بکش | تا شـود روحِ خفِی زنـده و بـه هُش

رجوع به حکایت ذاالنون - رحمة‌الله علیه

چون رسیدند آن نفر نزدیک او — بانگ بر زد هَیْ کیانید؟ اِتَّقُوا
با ادب گفتند ما از دوستان — بهرِ پرسش آمدیم اینجا به‌جان
چونی ای دریای عقل ذوفنون — این چه بهتانست بر عقلت جنون؟
1450/۱۴۵۳ دودِ گلخن کی رسد در آفتاب — چون شود عَنقا شکسته از غُراب؟
وا مگیر از ما، بیان کن این سخُن — ما محبّانیم، با ما این مَکُن
مر محبّان را نشاید دور کرد — یا به‌روپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شَها — رُو مکُن در ابرْ پنهانی مَها
ما محبّ و صادق و دل خسته‌ایم — در دو عالم دل به‌تو در بسته‌ایم
1455/۱۴۵۸ فُحش آغازید و دُشنام از گزاف — گفت او دیوانگانه زی وقاف
برجهید و سنگ پرّان کرد و چوب — جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جُنبانید سَر — گفت بادِ ریشِ این یارانْ نگر
دوستان بین، کو نشان دوستان؟ — دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کُران گیرد ز رنجِ دوستْ دوست — رنجْ مغز و دوستی آن را چو پوست
1460/۱۴۶۳ نی نشانِ دوستی شد سَرخَوشی — در بلا و آفت و محنتْ کَشی؟
دوست همچون زَر، بلا چون آتشست — زرِّ خالص در دلِ آتش خوشست

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود — روز وشب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش — بهترش دیدی ز فرزندانِ خویش
زآنکه لقمان گرچه بنده زاد بود — خواجه بود و از هوا آزاد بود
1465/۱۴۶۸ گفت شاهی شیخ را اندر سخُن — چیزی از بخشش زمن درخواست کن
گفت ای شَه شرم ناید مر ترا — که چنین گویی مرا، زین برترآ؟
من دو بنده دارم و ایشان حقیر — و آن دو بر تو حاکمان‌اند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند؟ این زلّتست — گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست — بی‌مَه و خورشید، نورش بازغست
1470/۱۴۷۳ مخزن آن دارد که مخزن ذاتِ اوست — هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان به‌ظاهر خواجه‌وش — در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش

در جهـانِ بـاز گـونه زیـن بسیست
در نظرشان گوهری کـم از خسیست

مَـر بیـابان را مَفـازه نـام شـد
نـام و رنگـی عقلشـان را دام شـد

یک گُرُه را خود مُعرِّف جامه است
در قبـا گـویند کـو از عـامه است

1475/۱۴۷۸ یک گـرُه را ظاهرِ سالوس ِ زُهـد
نـور بـاید تـا بـود جاسوس ِ زُهـد

نـور بـاید پـاک از تـقلید و غَـول
تـا شناسد مـرد را بـی‌فعل و قَـول

در رود در قـلبِ او از راهِ عـقل
نـقدِ او بـیند نبـاشد بـندِ نَـقل

بندگـان خـاصِ عـلاّم‌الغـیوب
در جهـانِ جـان جـواسیسُ‌القُـلوب

در درونِ دل درآیـد چـون خیال
پـیشِ او مکشـوف بـاشد سـرِّ حـال

1480/۱۴۸۳ در تنِ گنجشک چیست از برگ و ساز
که شود پوشیده آن بـر عـقلِ بـاز؟

آنکـه واقـف گشت بـر اسرارِ هـو
سِـرِّ مخلوقـات چـه بْـود پـیش او؟

آنکـه بـر افـلاک رفتـارش بـود
بر زمین رفـتن چـه دشـوارش بـود؟

در کـف داوود کآهـن گشت مـوم
موم چه بْـود در کـفِ او ای ظَـلوم؟

بود لقمان بـنده شکـلی، خـواجه‌یی
بـندگی بـر ظـاهرش دیبـاجه‌یی

1485/۱۴۸۸ چون رود خـواجه به‌جای نـاشناس
در غـلام خـویش پوشـاند لبـاس

او بـپوشد جـامه‌های آن غـلام
مـر غـلام خـویش را سـازد امـام

در پـیَش چـون بندگـان در رَه شـود
تـا نبـاید زو کسـی آگـه شـود

گوید ای بنده تو رَو بر صـدر شـین
من بگیرم کَفْش، چـون بندهٔ کِهین

تـو دُرُشـتی کـن، مـرا دشنـام ده
مـر مـرا تـو هـیچ تـوقیری مـنه

1490/۱۴۹۳ تَـرکِ خـدمتْ خـدمتِ تـو داشـتم
تـا بـه‌غربت تـخمِ حیلت کـاشتم

خـواجگـان ایـن بندگیها کـرده‌انـد
تـا گمـان آیـد کـه اَیشـان بـنده‌انـد

چشمْ پُر بودند و سیر از خـواجگـی
کـارها را کـرده‌انـد آمـادگی

ویـن غلامـانِ هـوا بـر عکسِ آن
خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جـان

آیـد از خـواجـه رهِ افکـندگی
نـاید از بـنده بـه‌غیرِ بـندگی

1495/۱۴۹۸ پس از آن عـالم بـدین عـالم چنـان
تَعبِیَتهـا هست بـر عکسْ ایـن بـدان

خـواجـهٔ لقمـان ازیـن حـالِ نهـان
بود واقـف دیـده بـود از وی نشـان

راز می‌دانست خـوش مـی‌رانـد خَـر
از بـرای مـصلحت آن راهْ بَـر

مـر وَرا آزاد کـردی از نـخُست
لیک خشـنوديِ لقمـان را بـجُست

زآنکـه لقمـان را مـراد ایـن بـود تـا
کس نـدانـد سـرّ آن شیر و فـتی

1500/۱۵۰۳ چه عجب گه سِرْ ز بَـد پنهـان کـنی
این عجب که سِر ز خَود پنهان کـنی

کارْ پنهان کن تـو از چشمـانِ خَـود
تـا بـود کـارت سلیم از چشـم بَـد

خـویش را تسـلیم کـن بـر دامِ مُـزد
وانگه از خود، بی ز خود چیزی بِدُزد

مـی‌دهند افـیون بـه‌مَردِ زخـم‌مند
تا کـه پیکـان از تـنش بیرون کـنند

وقتِ مـــرگ از رنـج او را مـی‌دِرند   او بدان مشغول شد جان می‌بَرند

1505/۱۵۰۸   چون به‌هر فکری که دل خواهی سپرد   از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول شو، کان بهترست   تا ز تو چیزی بَرَد کان کهترست

هرچه تحصیلی کنی ای مُعتنی   می‌درآید دزد از آن سو کایمنی

بارِ بازرگان چو در آب اوفتد   دست اندر کالهٔ بهتر زند

چونکه چیزی فوت خواهد شددر آب   تَرکِ کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکیِ لقمان پیش امتحان کنندگان

1510/۱۵۱۳   هر طعامی کاوریدندی به‌وی   کس سوی لقمان فرستادی زپی

تا که لقمان دست سوی آن بَرَد   قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سُؤرِ او خوردی و شور انگیختی   هر طعامی کو نخوردی، ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها   این بود پیوندیِ بی‌انتها

خربزه آورده بودند ارمغان   گفت رَو فرزندْ لقمان را بخوان

1515/۱۵۱۸   چون بُرید و داد او را یک بُرین   همچو شکرّ خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورده‌داد او را دُوُم   تا رسید آن کَرْچَها تا هفدهم

ماند کَرچی، گفت این را من خورم   تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم

او چنین خوش می‌خورد کز ذوقِ او   طبعها شد مُشتهی و لقمه جو

چون بخورد از تلخیَش آتش فروخت   هم زبان کرد آبله، هم حَلق سوخت

1520/۱۵۲۳   ساعتی بی‌خود شد از تلخیِ آن   بعد از آن گفتش که ای جان و جهان

نوش چون کردی تو چندین زَهر را   لطف چون انگاشتی این قهر را؟

این چه صبراست،این صبوری‌ازچه‌روست   یا مگر پیشِ تو این جانَت عدوست؟

چون نیاوردی به‌حیلت حجّتی   که مرا عذریست، بس کن ساعتی؟

گفت من از دستِ نعمتْ بخشِ تو   خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو

1525/۱۵۲۸   شرمم آمد که یکی تلخ از کَفَت   من ننوشم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزام از انعامِ تو   رُسته‌اند و غرقِ دانه و دامِ تو

گر زیک تلخی کنم فریاد و داد   خاکِ صد رَه بر سَرِ اَجزامَ باد

لذّتِ دستِ شَکَرْ بخشَت بداشت   اندرین بِطّیخ تلخی کی گذاشت؟

از محبّت تلخها شیرین شود   از محبّت مسّها زرّین شود

1520/۱۵۳۳   از محبّت دُردها صافی شود   از محبّت دَردها شافی شود

از محبّت مُرده زنده می‌کنند   از محبّت شاه بنده می‌کنند

این محبّت هم نتیجهٔ دانشست ** کی گزافه بر چنین تختی نشست؟
دانشِ ناقص کجا این عشق زاد؟ ** عشق زاید ناقص امّا بر جماد
بر جمادی رنگِ مطلوبی چو دید ** از صفیری بانگِ محبوبی شنید
1535/۱۵۳۸ دانشِ ناقص نداند فَرق را ** لاجرم خورشید داند بَرق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول ** بود در تأویل نقصانِ عقول
زآنکه ناقص تن بود مرحومِ رَحم ** نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقصِ عقلست آنکه بد رنجوریَست ** موجب لعنت سزای دوریَست
زآنکه تکمیلِ خِرَدها دور نیست ** لیک تکمیل بَدَن مقدور نیست
1540/۱۵۴۳ کفر و فرعونیِّ هر گبرِ بعید ** جمله از نقصان عقلِ آمد پدید
بهرِ نقصانِ بدن آمد فَرَج ** در نُبی که ما عَلَی الْأَعْمیٰ حَرَج
برقْ آفل باشد و بس بی‌وفا ** آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو؟ ** بر کسی که دل نهد بر نورِ او
نورهای چرخ بُبریده پَیَست ** آن چو لاشرقی و لاغربی کِیَست
1545/۱۵۴۸ برق را خُویَخْطَفُ الْأَبْصار دان ** نورِ باقی را همه اَنصار دان
بر کفِ دریا فَرَس را راندن ** نامه‌یی در نورِ برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست ** بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبتْ بینست عقل از خاصیت ** نَفْس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوبِ نفسْ او نَفْس شد ** مشتری ماتِ زُحَل شد، نحس شد
1550/۱۵۵۳ هم درین نحسی بِگردان این نظر ** در کسی که کرد نَحْست درنگر
آن نظر که بنگرد این جَرّ و مَد ** او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی به‌حال ** ضِد به‌ضِد پیداکنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذاتُ‌الشِّمال ** لذّتِ ذاتُ‌الیمین یُرْجَی‌الرِّجال
تا دو پَر باشی که مرغ یک پَره ** عاجز آمد از پریدن، ای سَره
1555/۱۵۵۸ یا رها کن تا نیایم در کلام ** یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن، فرمان تراست ** کس چه داند مر ترا مقصد کجاست؟
جانِ ابراهیم باید تا به‌نور ** بیند اندر نار فردوس و قُصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خَور ** تا نماند همچو حلقه بندِ دَر
چون خلیل از آسمان هفتمین ** بگذرد که لا اُحِبُّ الْآفِلین
1560/۱۵۶۳ این جهانِ تن غلطْ انداز شد ** جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ حسد آن حشم بر آن غلام خاص

قصّهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطانِ خِرَد

دُور ماند از جرِّ جرّارِ کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام

باغبانِ مُلک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت؟

آن درختی را که تلخ و رَدْ بود / و آن درختی که یکش هفصد بود

1565/۱۵۶۸ کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیندشان به‌چشم عاقبت؟

کان درختان را نهایت چیست؟ بَر / گر چه یکسانند این دَم درنظر

شیخ کو یَنْظُرْ بِنُورِالله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد

چشمِ آخُرْ بین بُبَست از بهر حق / چشم آخِرْ بین گشاد اندر سبق

آن حسودان بَد درختان بوده‌اند / تلخْ گوهر شوربختان بوده‌اند

1570/۱۵۷۳ از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه برکَنند

چون شود فانی؟ چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمتِ‌الله بود

شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبَکرِ رَبابی تن زده

در تماشای دل بَد گوهران / می زدی خُنبک برآن کوزه‌گران

1575/۱۵۷۸ مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شَه را در فقاعی در کُنند

پادشاهی بس عظیمی، بی‌کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران؟

از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند

نحس شاگردی که با اُستادِ خویش / همسری آغازد و آید به‌پیش

با کدام اُستاد اُستادِ جهان / پیشِ او یکسان هویدا و نهان

1580/۱۵۸۳ چشم او یَنْظُرْ بِنُورِالله شده / پرده‌های جهل را خارِق بده

از دلِ سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌یی بندد به‌پیشِ آن حکیم

پرده می‌خندد برو با صددهان / هر دهانی گشته اِشکافی بَر آن

گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهنْ گِسل / همچو خود شاگرد گیر و کورْ دل

1585/۱۵۸۸ نه‌از مَنَت یاریست در جان و روان؟ / بی مَنَت آبی نمی‌گردد روان

پس دلِ من کارگاهِ بخت تست / چه‌شکنی این کارگاه ای نادُرست؟

گوییَش پنهان زَنَم آتش زنه / نی به‌قلب از قلب باشد روزنه؟

آخِر از روزن بُبیند فکرِ تو / دل گواهی دهد زین ذِکرِ تو

گیر در رویت نمالد از کَرَم / هر چه گویی، خندد و گوید نَعَم

1590/۱۵۹۳ او نمی‌خندد ز ذوقِ مالشت — او همی خندد بر آن اِسگالشت
پس خِداعی را خِداعی شد جزا — کاسه زن، کوزهٔ بخور، اینک سزا
گر بُدی با تو وَرا خندهٔ رضا — صد هزاران گُل شکفتی مر ترا
چون دلِ او در رضا آرد عمل — آفتابی دان که آید در حَمَل
زو بخندد هم نَهار و هم بهار — درهم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
1595/۱۵۹۸ صد هزاران بلبل و قُمری نوا — افکنند اندر جهانِ بی‌نوا
چونکه برگِ روحِ خود زرد و سیاه — می‌بینی، چون ندانی خشم شاه؟
آفتابِ شاه در بُرجِ عتاب — می‌کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جانِ ماست — آن سپیدی و آن سیه‌میزانِ ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز — تا رهند ارواح از سودا و عجز
1600/۱۶۰۳ سرخ و سبز افتاد نسخِ نوبهار — چون خطِ قوس و قُزَح در اعتبار

عکسِ تعظیمِ پیغامِ سلیمان در دلِ بلقیس از صورتِ حقیرِ هدهد

رحمت صد تُو بر آن بلقیس باد — که خدایش عقل صد مَرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان — از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شُمول — با حقارت ننگرید اندر رسول
جِسمْ هدهد دید و جان عَنقاش دید — حس چو کفّی دید و دل دریاش دید
1605/۱۶۰۸ عقل با حس زین طلسمات دورنگ — چون محمّد با ابو جهلان به‌جنگ
کافران دیدند احمد را بَشَر — چون ندیدند از وی انشَقّ‌القَمَر؟
خاک زن در دیدهٔ حسّ بینِ خویش — دیدهٔ حس دشمنِ عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اَعماش خواند — بت‌پرستش گفت و ضدِّ ماش خواند
زآنکه او کف دید و دریا را ندید — زآنکه حالی دید و فردا را ندید
1610/۱۶۱۳ خواجهٔ فردا و حالی پیشِ او — او نمی بیند زگنجی جز تَسو
ذرّه‌یی زان آفتاب آرد پیام — آفتاب آن ذرّه را گردد غلام
قطره‌یی کز بحرِ وحدت شد سفیر — هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کفِ خاکی شود چالاکِ او — پیشِ خاکش سر نهد افلاکِ او
خاکِ آدم چونکه شد چالاکِ حق — پیشِ خاکش سر نهند اَملاکِ حق
1615/۱۶۱۸ اَلسَّماءُ انْشَقَّتْ آخر از چه بود؟ — از یکی چشمی که خاکیّی گشود
خاک از دُردی نشیند زیرِ آب — خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست — جز عطای مُبدِعِ وَهّاب نیست

گر کند سُفلی هوا و نار را — ور زِ گُل او بگذراند خار را
حاکمست و یَفْعَلُ الله مایَشا — کو زعین درد انگیزد دوا
1620/۱۶۲۳ [اگر هوا و نار را سفلی کُند — تیرگیّ و دُردی و ثِقلی کُند][1]
ور زمین و آب را عُلوی کُند — راهِ گردون را به‌پا مَطوی کُند
پس یقین شد که تُعِزُّ مَنْ تَشا — خاکیی را گفت پَرها برگشا
آتشی را گفت رَو ابلیس شو — زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سُها — ای بلیسِ آتشی رَو تا ثَری
1625/۱۶۲۷ چار طبع و علّت اُولیٰ نِیَمْ — در تصرّف دایما من باقِیَم
کارِ من بی‌علّتست و مستقیم — هست تقدیرم، نه علّت ای سقیم
عادتِ خود را بگردانم به‌وقت — این غبار از پیش بنشانم به‌وقت
بحر را گویم که هین پُر نار شو — گویم آتش را که رَو گُلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم — چرخ را گویم فرودَر پیشِ چشم
1630/۱۶۳۲ گویم ای خورشیدْ مقرون شو به‌ماه — هر دو را سازم چو دوابرِ سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک — چشمهٔ خون را به‌فن سازیم مُشک
آفتاب و مه چو دو گاوِ سیاه — یوغ بر گردن بِبَندَدشان اله

انکار فلسفی بر قرائت «اِنْ اَصْبَحَ ماؤُکُمْ غَوْرَاً»

مُقریی می‌خواند از روی کتاب — ماؤُکُمْ غَوْرَاً، ز چشمه بندم آب
آب را در غَورها پنهان کنم — چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
1635/۱۶۳۷ آب را در چشمه که آرد دگر — جز منِ بی مِثْل و با فضل و خطر؟
فلسفیّ منطقیّ مُستَهان — می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیتْ او از ناپسند — گفت آریم آب را ما با کُلَند
ما به‌زخم بیل و تیزیِّ تَبَر — آب را آریم از پستی زبَر
شب بخفت و دید او یک شیرْ مرد — زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
1640/۱۶۴۲ گفت زین دو چشمهٔ چشم، ای شقی — با تَبَر نوری بر آر، ار صادقی
روز برجَست و دوچشم کور دید — نورِ فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مُستغفِر شدی — نورِ رفته از کَرَم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست — ذوقِ توبه نُقلِ هر سر مست نیست

---

۱. این بیت در حاشیه آمده است.

زشتیِ اعمال و شومیِ جُحود   راهِ توبه بر دلِ او بسته بود

1645/۱۶۴۹ از نیاز و اعتقادِ آن خلیل   گشت ممکن امرِ صَعب و مُسْتَحیل

همچنین برعکسِ آن انکارِ مرد   مس کند زر را و صلحی را نبرد

دل به‌سختی همچو روی سنگ گشت   چون شکافد توبه آن را بهرِ کُشت؟

چون شُعَیبی کو که تا او از دعا   بهرِ کِشتن خاک سازد کوه را؟

یا به‌دریوزهٔ مُقَوقِس از رسول   سنگْ لاخی مزرعی شد با اصول

1650/۱۶۵۲ کهربای مسخ آمد این دَغا   خاکِ قابل را کند سنگ و حَصا

هر دلی را سجده هم دستور نیست   مُزدِ رحمت قِسمِ هر مزدور نیست

هین به‌پُشتِ آن مکن جُرم و گناه   که کنم توبه، درآیم در پناه

می‌بباید تاب و آبی توبه را   شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را   واجب آید ابر و برقْ این شیوه را

1655/۱۶۵۷ تا نباشد برقِ دل وَابرِ دو چشم   کی نشیند آتشِ تهدید و خشم؟

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال   کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال؟

کی گلستان راز گوید با چمن   کی بنفشه عهد بندد با سمن؟

کی چناری کف گشاید در دعا   کی درختی سَر فشاند در هوا؟

کی شکوفه آستینِ پُر نثار   بر فشاندن گیرد ایّامِ بهار؟

1660/۱۶۶۲ کی فروزد لاله را رخ همچو خون   کی گُل از کیسه برآرد زَر برون؟

کی بیاید بلبل و گل بو کند   کی چو طالبْ فاخته کوکو کند؟

کی بگوید لک‌لک آن لک‌لک به‌جان   لک چه باشد؟ مُلکِ تست ای مستعان

کی نماید خاک اسرارِ ضمیر   کی شود چون آسمان بُستان منیر؟

از کجا آورده‌اند آن حُلّه‌ها؟   مِنْ کَریمٍ مِنْ رَحیمٍ کُلَّها

1665/۱۶۶۷ آن لطافتها نشانِ شاهدیست   آن نشانِ پای مردِ عابدیست

آن شود شاد از نشان، کو دید شاه   چون ندید او را نباشد انتباه

روح آنکس کو به‌هنگام الست   دید ربِّ خویش وشدبی‌خویش، مست

او شناسد بویِ مَی، کو مَی بخَورد   چون‌نخورد او مَی، چه داند بوی کرد؟

زآنکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است   همچو دلّاله شهان را دالّه است

1670/۱۶۷۲ تو ببینی خوابْ در، یک خوش لقا   کو دهد وعده و نشانی مرترا

که مُرادِ تو شود و اینک نشان   که به‌پیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار   یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیشِ تو   یک نشان که دست بندد پیشِ تو

یک نشانی .آنکه این خواب از هوس   چون شود فردا، نگویی پیشِ کس

1675/۱۶۷۷ زان نشـان هـم زکریّـا را بگـفت[1] — که نیایی تا سه روز اصلا به‌گفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بَدَت — این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت وگو — کین سکوتست آیتِ مقصود تو
هین میاور این نشان را تو به‌گفت — وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شَکَر — این چه باشد، صد نشانیِّ دگر

1680/۱۶۸۲ این نشانِ آن بُوَد کان مُلک و جاه — که همی جویی، بیابی از اله
آنکه می‌گریی به‌شبهای دراز — وآنکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
آنکه که بی آنْ روزِ تو تاریک شد — همچو دوکی گردنت باریک شد
وآنچه دادی هرچه داری در زکات — چون زکاتِ پاکْ بازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگِ رو — سر فدا کردی و گشتی همچو مو

1685/۱۶۸۷ چند در آتش نشستی همچو عود — چند پیشِ تیغ رفتی همچو خُود
زین چنین بیچارگیها صدهزار — خوی عشّاقست و ناید در شمار
چونکه شب این خواب دیدی، روز شد — از امیدش روزِ تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای برچپّ و راست — کان نشان و آن علامتها کجاست؟
بر مثالِ برگ می‌لرزی که وای — گر رود روز و نشان ناید به‌جای

1690/۱۶۹۲ می‌دوی در کوی و بازار و سرا — چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دَوادَو چیستت — گم شده اینجا که داری کیستت؟
گوییش خیرست، لیکن خیرِ من — کس نشاید که بداند غیرِ من
گر بگویم یک نشانم فوت شد — چون نشان شد فوت، وقتِ موت شد
بنگری در روی هر مردِ سُوار — گویدت منگر مرا دیوانه‌وار

1695/۱۶۹۷ گوییش من صاحبی گُم کرده‌ام — رُو به جُست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار — رحم کن بر عاشقان، معذور دار
چون طلب کردی به جِدّ آمد نظر — جِد خطا نکْند، چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت — پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بی‌هوش و افتادی به‌طاق — بی‌خبر گفت اینت سالوس و نفاق

1700/۱۷۰۲ او چه می‌بیند درو این شور چیست؟ — او نداند کان نشانِ وصلِ کیست
این نشان در حقّ او باشد که دید — آن دگر را کی نشان آید پدید؟
هر زمان کز وی نشانی می‌رسید — شخص را جانی به‌جانی می‌رسید
ماهیِ بیچاره را پیش آمد آب — این نشانها تِلْکَ آیاتُ‌الکِتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست — خاصْ آن جان را بود کو آشناست

۱. در حاشیه مصراع چنین است: «زان نشان با والد یحیی بگفت».

1705/۱۷۰۷ این سخن ناقص بماند و بی‌قرار / دل ندارم، بی‌دلم، معذور دار
ذرّه‌ها را کی تواند کس شمرد؟ / خاصه آن کو عشق از وی عقل بُرد
می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگِ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهرِ رُشْدِ ممتحن
نَحسِ کیوان یا که سَعْدِ مشتری / ناید اندر حَصْر، گرچه بشمری
1710/۱۷۱۲ لیک هم بعضی ازین هردو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضَر
تا شود معلوم آثارِ قضا / شمّه‌یی مر اهلِ سَعد و نَحس را
طالعِ آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وآنکه را طالع زُحَلْ از هر شُرور / احتیاطش لازم آید در امور
[گر بگویم آن زُحَلْ استاره را / زآتشش سوزد مرآن بیچاره را][1]
1715/۱۷۱٦ اُذکُرواالله شاهِ ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت ار چه پاکم از ذِکرِ شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مستِ تصویر و خیال / درنیابد ذاتِ ما را بی‌مثال
ذکرِ جسمانه خیال ناقصست / وصف شاهانه از آنها خالصست
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست؟

انکارکردن موسی - علیه‌السّلام - بر مناجات شُبان

1720/۱۷۲۱ دید موسی یک شبانی را به‌راه / کو همی گفت ای خدا و ای الٰه[2]
تو کجایی تا شوم من چاکرت؟ / چارُقت دوزم، کنم شانه سَرَت
جامه‌اَت شویم، شُپُشهااَت کُشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم، بمالم پایکَت / وقت خواب آید، بروبم جایَکَت
ای فدای تو همه بُزهای من / ای به‌یادت هی هی و هیهای من
1725/۱۷۲٦ این نَمَط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیِ است‌این ای فلان؟
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی‌های بس مُدبِر شدی / خود مسلمان نا شده کافِر شدی
این چه ژاژست،این چه کفرست وفُشار / پنبه‌یی اندر دهان خود فشار
گَندِ کفرِ تو جهان راگنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

---

۱. این بیت در نسخه نیامده است.
۲. در متن: «ای گزیننده اله» نوشته شده، در مقابله بر بالای آن «ای خدا و ای اله» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

1730/۱۷۳۱ چارق و پاتابه لایق مر تُر است | آفتابی را چنینها کی رواست؟
گر نبندی زین سخن تو حَلق را | آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست | جان سیه گشته روان مردود چیست؟
گر همی دانی که یزدان داورست | ژاژ و گستاخی ترا چون باورست؟
دوستیِ بی‌خرد خود دشمنیست | حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
1735/۱۷۳۶ با که می‌گویی تو این با عمّ و خال | جسم و حاجت در صفاتِ ذوالجلال؟
شیر او نوشد که در نَشْو و نماست | چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌شست این گفتِ تو | آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت اِنّی مَرِضْتُ لَمْ تَعُدْ | من شدم رنجورْ او تنها نشد
آنکه بی‌یَسْمَعْ و بی‌یُبْصِر شده‌ست | در حق آن بنده این هم بیهده‌ست
1740/۱۷۴۱ بی ادب گفتن سخن با خاصِ حق | دل بمیراند، سیه دارد ورق
گر تو مَردی را بخوانی فاطمه | گر چه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصدِ خونِ تو کند تا ممکنست | گر چه خوشخو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حقِّ زنان | مرد را گویی، بُوَد زخم سنان
دست و پا در حق ما اِستایش است | در حقِ پاکیِ حقّ آلایش است
1745/۱۷۴۶ لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ او را لایق است | والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمدولادت وصف اوست | هر چه مولودست اوزین سوی جوست
زآنکه از کون و فسادست و مَهین | حادثست و مُحْدِثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی | وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت | سر نهاد اندر بیابانی ورفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را - علیه‌السّلام - از بهرِ آن شُبان

1750/۱۷۵۱ وحی آمد سوی موسی از خدا | بندهٔ ما را زما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی | یا برای فصل کردن آمدی؟
تا توانی پا منه اندر فراق | اَبغَضُ‌الاَشیاءِ عِنْدی‌الطَّلاقْ
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام | هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حقِ او مدح و در حقِّ تو ذَمّْ | در حق او شهد و در حقِّ تو سَمْ
1755/۱۷۵۶ ما بَری از پاک و ناپاکی همه | از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم | بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاحِ هندْ مدح | سِندیان را اصطلاحِ سِندْ مدح

مــن نگـردم پـاک از تسبیحشـان — پـاک هـم ایشـان شـوند و دُرْفِشـان

مــا زبــان را نـنگریم و قـال را — مــا روان را بــنگریم و حــال را

(1760/۱۷۶۱) نــاظرِ قــلبیم اگــر خــاشع بــود — گـرچـه گـفتِ لفظ نـا خـاضع رود

زآنکه دل جوهر بود، گفتن عـرض — پس طُفیل آمد عَرَض، جوهرْ غـرض

چند ازین اَلفـاظ و اِضْمـار و مَجاز — سوز خـواهم سـوز، بـا آن سوزْسـاز

آتشی از عشـق در جـان بـر فـروز — سـر بـه‌سر فکـر و عبـارت را بسـوز

موسیــا آدابْ دانــان دیگــرند — ســوخته جــان و روانــان دیگـرند

(1765/۱۷۶۶) عـاشقان را هـر نـفس سـوزیدَنیست — بــردِهِ ویـران خَـراج و عُشـر نـیست

گــر خطـا گـوید وَرا خـاطی مگـو — گر بود پُـر خـون شـهیدْ او را مشـو

خــونْ شـهیدان را زآب اولیٰترست — این خطا از صد صـواب اولیٰترست

در درونِ کــعبه رســم قـبله نـیست — چه غـم ارغَـوّاص را پـاچیله نـیست

تــو ز سرمســتان قــلاووزی مـجو — جامه چاکـان را چـه فرمـایی رَفـو؟

(1770/۱۷۷۱) ملّت عشـق از هـمه دینهـا جـداست — عاشقان را مـلّت و مـذهب خـداست

لعل را گـر مُـهر نـبود بـاک نـیست — عشق در دریای غم غمنـاک نـیست

وحی آمدن موسی را ـ علیه‌السّلام ـ در عذر آن شبان

بعد از آن در سِرّ موسی حق نـهفت — رازهایی گـفت کـان نـاید بـه گـفت

بــر دلِ مــوسی سخنهــا ریـختند — دیــدن و گــفتن بـه‌هم آمــیختند

چند بی‌خود گشت و چند آمد به‌خود — چــند پَـرّید از ازل ســوی اَبَــد

(1775/۱۷۷۶) بعد ازین گـر شـرح گـویم ابـلهیست — زآنکـه شـرحِ ایـن وَرای آگـهیست

ور بگـــویم، عقلهـــا را بـــرکَنَد — ور نـــویسم، بس قلمهــا بشکــند

چونکه موسی این عتاب از حق شنید — در بیـابان در پـی چوپـان دویـد

بــر نشــانِ پـای آن سـرگشته رانـد — گَــرد از پــرّهٔ بیـابان برفشـاند

گــام پــای مــردمِ شـوریده خَـود — هــم ز گــام دیگـران پـیدا بــود

(1780/۱۷۸۱) یک قدم چـون رخ ز بـالا تـا نشیب — یک قدم چون پـیل رفته بـر وِرِیب

گاه چـون مـوجی بـر افـرازان عَـلَم — گــاه چــون مـاهی روانـه بـر شکـم

گاه بـر خـاکـی نـبشته حـال خَـود — هــمچو رَمّـالی کـه رَمـلی بـر زنـد

عــاقبت دریــافت او را و بــدید — گفت مژده دِه کـه دسـتوری رسـید

هــیچ آدابــی و تــرتیبی مــجو — هر چه مـی‌خواهـد دلِ تـنگت، بگـو

(1785/۱۷۸۶) کفرِ تو دینست و دینت نـور جـان — ایــمنی وزتــو جهــانی در امــان

ای مُعافِ یَفْعَلُ الله مایَشا / بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خونِ دل آغشته‌ام
من ز سِدرهٔ منتهی بشکفته‌ام[1] / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
1790/۱۷۹۱: محرمِ ناسوتِ ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حالِ من اکنون برون از گفتنست / این چه می‌گویم، نه احوالِ منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقشِ تست آن، نقشِ آن آیینه نیست
دَم که مردِ نایی اندر نای کرد / در خور نایست، نه در خوردِ مَرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجامِ آن چوپان شناس
1795/۱۷۹۶: حمدِ تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت به‌حق هم ابترست
چند گویی چون غِطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکرِ تو از رحمتست / چون نمازِ مستحاضه رخصتست
با نمازِ او بیالودست خون / ذکرِ تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و به‌آبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
1800/۱۸۰۱: کان به‌غیرِ آبِ لطفِ کردگار / کم نگردد از درونِ مَردِ کار
در سجودت کاش رُو گردانیی / معنی سُبْحانَ رَبّی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بَدی را تو نکویی دِه جزا
این زمین از حِلم حق دارد اثر / تا نجاست بُرد و گُلها داد بَر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
1805/۱۸۰۶: پس چو کافر دید کودر داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گُل و میوه نَرُست / جز فساد جمله پاکیها نَجُست
گفت واپس رفته‌ام من در ذَهاب / حَسْرَتا یا لَیْتَنی کُنْتُ تُراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌یی می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن رَه‌آوردم چه بود؟
1810/۱۸۱۱: زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیشِ رو
روی واپس کردنش، آن حرص و آز / روی در ره کردنش، صدق و نیاز
هر گیا را کِش بود مَیلِ عُلا / در مَزیدست و حیات و درنَما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمیّ و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مَرْجِعَت آنجا بود
1815/۱۸۱۶: ورنگوساری سَرَت سوی زمین / آفِلی، حق لایُحِبُّ الآفِلین

---

۱. در متن «بگذشته‌ام» نوشته‌اند، امّا در مقابله زیر آن «بشکفته‌ام» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

پرسیدن موسی از حقّ تعالی سِرّ غلبهٔ ظالمان را

گفت موسی ای کریم کار ساز / ای به یکدم ذکرِ تو عُمرِ دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گِل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / و اندرو تخم فساد انداختن؟
آتشِ ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
1820/۱۸۲۱ مایهٔ خونابه و زَردآبه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عینِ حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سِرِّ خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به‌نیش
عرضه کردی نورِ آدم را عیان / بر ملایک گشت مُشکلها بیان
1825/۱۸۲۶ حشرِ تو گوید که سرِّ مرگ چیست / میوه‌ها گویند سرِّ برگ چیست
سرِّ خون و نطفه حُسنِ آدمیست / سابق هر بیشی‌یی آخر کمیست
لوح را اوّل بِشُوید بی‌وُقوف / آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را واشک مُستهان / بر نویسد بر وی اَسرارِ آنگهان
وقتِ شُستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
1830/۱۸۳۱ چون اساسِ خانه‌یی می‌افکنند / اوّلین بنیاد را برمی‌کَنَند
گِل بر آرند اوّل از قعرِ زمین / تا به‌آخِر برکشی ماءِ مَعین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سِرِّ کار
مردْ خود زر می‌دهد حَجّام را / می‌نوازد نیشِ خون‌آشام را
می‌دَوَد حمّال زی بارِ گران / می‌رُباید بار را از دیگران
1835/۱۸۳۶ جنگِ حمّالان برای باربین / این چنین است اجتهادِ کارْ بین
چون گرانیها اساسِ راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حُفَّتِ الجَنَّه بِمَکْرُوهاتِنا / حُفَّتِ النیرانُ مِنْ شَهْواتِنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ تَرَست / سوختهٔ آتش قرینِ کوثرست
هر که در زندان قرین مِحنتیست / آن جزای لقمه‌یی و شهوتیست
1840/۱۸۴۱ هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هرکرا دیدی به‌زرّ وسیم فرد / دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسّی، سبب راگوش دار
آنکه بیرون از طبایع جانِ اوست / مَنْصِبِ خَرقِ سببها آنِ اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا / چشمْ چشمهٔ معجزات انبیا

1845/۱۸۴۶ این سبب همچون طبیب است و علیل ‌ ‌ ‌ این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیلِ نَو بِتاب ‌ ‌ ‌ پاک دان زینها چراغِ آفتاب

رَو تو کهگل ساز بهر سقفِ خان ‌ ‌ ‌ سقفِ گردون را زکهگل پاک دان

آهْ که چون دلدار ما · غمسوز شد ‌ ‌ ‌ خلوت شب در گذشت و روز شد

جز به‌شب جلوه نباشد ماه را ‌ ‌ ‌ جز به‌دردِ دل مجو دلخواه را

1850/۱۸۵۱ ترک عیسی کرده، خر پرورده‌ای ‌ ‌ ‌ لاجرم چون خَر برونِ پرده‌ای

طالع عیسیست علم و معرفت ‌ ‌ ‌ طالع خر نیست ای تو خَرْ صفت

نالهٔ خر بشنوی، رحم آیدت ‌ ‌ ‌ پس ندانی خَرْخری فرمایدت؟

رحم بر عیسی کُن و بر خر مکُن ‌ ‌ ‌ طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هِلْ تا بگرید زارزار ‌ ‌ ‌ تو ازو بِستان و وامِ جان گزار

1855/۱۸۵۶ سالها خر بنده بودی، بس بُوَد ‌ ‌ ‌ زآنکه خر بنده ز خر واپس بود

زاخِرّ وُهُنَّ مُرادش نَفْسِ تست ‌ ‌ ‌ کو به‌آخر باید و عقلت نُخُست

هم مزاج خر شدست این عقلِ پست ‌ ‌ ‌ فکرش این‌که چون علف آرم‌به‌دست؟

آن خرِ عیسی مزاجِ دل گرفت ‌ ‌ ‌ در مقام عاقلان منزل گرفت

زآنکه غالب عقل بود و خر ضعیف ‌ ‌ ‌ از سوارِ زَفت گردد خرنحیف

1860/۱۸۶۱ وز ضعیفی عقل تو ای خر بها ‌ ‌ ‌ این خرِ پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجورْ دل ‌ ‌ ‌ هم ازو صحّت رسد او را مَهِل

چونی ای عیسیِّ عیسی دمْ ز رنج؟ ‌ ‌ ‌ که نبود اندر جهان بی‌مار گنج

چونی ای عیسی ز دیدارِ جهود ‌ ‌ ‌ چونی ای یوسف زمکّارِ حسود؟

تو شب و روز از پی این قوم غُمر ‌ ‌ ‌ چون شب و روزی مددْ بخشایِ عُمر

1865/۱۸۶۶ چو نی از صفراییان بی‌هنر ‌ ‌ ‌ چه هنر زاید ز صفرا؟ دردسر

تو همان کن که کند خورشیدِ شرق ‌ ‌ ‌ ما نِفاق و حیله و دزدی و زَرق

تو عسلْ ما سرکه در دنیا و دین ‌ ‌ ‌ دفع این صفرا بود سر کنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زَحیر ‌ ‌ ‌ تو عسل بفزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنان آمد زما ‌ ‌ ‌ ریگ اندر چشم چه ؛ فزاید؟ عَمیٰ

1870/۱۸۷۱ آن سزد از تو اَیا کُحلِ عزیز ‌ ‌ ‌ که بیابد از تو هر ناچیزْ چیز

زآتشِ این ظالمانت دلْ کباب ‌ ‌ ‌ از تو جمله اِهْدِ قَوْمی بُد خطاب

کانِ عودی در تو گر آتش زنند ‌ ‌ ‌ این جهان از عطر و ریحان آگنند[1]

تو نه آن عودی کز آتش کم شود ‌ ‌ ‌ تو نه آن روحی که اسیرِ غم شود

عود سوزد، کانِ عود از سوز دُور ‌ ‌ ‌ بادکی حمله برد بر اصلِ نور؟

---

۱. به جای «آگنند»، در حاشیه «پرکنند» آمده است.

1875/۱۸۷۶ ای ز تــو مــر آسمــانها را صــفا / ای جفــای تــو نکــوتر از وفــا
زآنکــه از عــاقل جفایی گـر رود / از وفــای جــاهلان آن بِـهْ بــود
گــفت پیغــامبر عــداوت از خِـرَد / بـهتر از مِـهری که از جـاهل رسـد

رنجانیدن امیری خفته‌یی را که مار در دهانش رفته بود

عــاقلی بــر اسپ مــی‌آمد ســوار / در دهــان خــفته‌یی مــی‌رفت مـار
آن سوار آن را بـدید و می‌شتافت / تـا رَمــاند مـار را، فـرصت نیـافت
1880/۱۸۸۱ چـونکه از عـقلش فـراوان بُـد مـدد / چــند دَبّــوسی قــوی بـرخـفته زد
بُـرد او را زخـم آن دَبّـوسِ سـخت / زو گــریزان تــا بـه‌زیر یک درخت
ســیبِ پــوسیده بســی بُـد ریـخته / گفت ازین خور، ای به‌درد آویـخته
سیب چـندان مرو‌را در خـورد داد / کــز دهــانش بـاز بیرون می‌فتاد
بانگ مـی‌زد کـای امیر آخـر چـرا / قصد مـن کـردی تـو نـادیده جفـا؟
1885/۱۸۸۶ گـر تـرا ز اصلست بـا جانم ستیز / تــیغ زن یکبــارگی خـونم بـریز
شُوم ساعت کـه شـدم بـر تـو پـدید / ای خنک آن را کـه روی تـو نـدید
بی‌جنــایت، بـی‌گنه، بـی‌بیش و کـم / مُـلحدان جایز نـدارنـد ایـن ستم
مـی‌جهد خـون از دهـانم بـا سخُن / ای خــدا آخــر مکـافاتش تـو کُـن
هــر زمــان مـی‌گفت او نـفرینِ نـو / اوش مــی‌زد کـاندرین صـحرا بـدو
1890/۱۸۹۱ زخــم دَبّـوس و ســوارِ هـمچو بـاد / مـــی‌دوید و بــاز در رو می‌فتــاد
مُــمْتَلی و خــوابنـاک و سُست بُـد / پــا و رویش صـدهزاران زخـم شـد
تــا شبــانگه مــی‌کشید و می‌گشـاد / تـا ز صـفرا قَیْ شـدن بـر وی فتاد
زو بـرآمـد خورده‌هـا زشت و نکو / مار با آن خـورده بـیرون جَست ازو
چون بدید از خود بـرون آن مـار را / ســجده آورد آن نکــو کــردار را
1895/۱۸۹۶ سَــهم آن مــارِ سیـاهِ زشتِ زَفت / چون بدید، آن دردها از وی بـرفت
گــفت خـود تـو جـبرئیل رحـمتی / یــا خــدایــی کـه ولیِّ نـعمتی
ای مبــارک ســاعتی کــه دیــدیَم / مُـرده بــودم، جـانِ نـو بـخشیدیَم
تــو مــرا جویــان مثـال مــادران / مــن گــریزان از تــو مـانند خـران
خــر گـریزد از خـداونـد از خـری / صــاحبش در پــی زنـیکو گـوهری
1900/۱۹۰۱ نــه از پـیِ سود وزیـان مـی‌جویدش / لیک تــا گــرگش نـدرَّد یــا دَدَش
ای خـنک آن را کـه بـیند روی تـو / یــا درافـتد نـاگهـان در کـوی تـو[1]

۱. به جای «کوی» در حاشیه «جوی» نوشته شده است.

ای روانِ پاکْ بستوده ترا ‏ ‏ ‏ ‏ چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر ‏ ‏ ‏ ‏ من نگفتم، جهل من گفت، آن مگیر
شمّه‌یی زین حال اگر دانستمی ‏ ‏ ‏ ‏ گفتن بیهوده کی توانستمی؟
1905/۱۹۰۶ بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال ‏ ‏ ‏ ‏ گر مرا یکْ رمز می‌گفتی ز حال
لیکْ خامش کرده می‌آشوفتی ‏ ‏ ‏ ‏ خامُشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه، عقل از سر بجَست ‏ ‏ ‏ ‏ خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار ‏ ‏ ‏ ‏ آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن ‏ ‏ ‏ ‏ زَهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
1910/۱۹۱۱ گر ترا من گفتمی اوصافِ مار ‏ ‏ ‏ ‏ ترس از جانت برآوردی دَمار
مصطفی فرمود اگر گویم به‌راست ‏ ‏ ‏ ‏ شرحِ آن دشمن که در جانِ شماست
زَهره‌های پُردلان هم بردرَد ‏ ‏ ‏ ‏ نی رود رَه، نی غمِ کاری خورد
نه دلش را تاب ماند درنیاز ‏ ‏ ‏ ‏ نه تنش را قوّتِ روزه و نماز
همچو موشی پیشِ گربه لاشود ‏ ‏ ‏ ‏ همچو برّه پیشِ گرگ از جا رود
1915/۱۹۱۶ اندرو نه حیله ماند نه رَوِش ‏ ‏ ‏ ‏ پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکرِ ربابی تن زنم ‏ ‏ ‏ ‏ دست چون داوود در آهن زنم
تا مُحال از دستِ من حالی شود ‏ ‏ ‏ ‏ مرغِ پَر برکنده را بالی شود
چون یَدُالله فَوْقَ اَیْدیهِمْ بود ‏ ‏ ‏ ‏ دستِ ما را دستِ خود فرمود احد
پس مرا دستِ دراز آمد یقین ‏ ‏ ‏ ‏ برگذشته ز آسمان هفتمین
1920/۱۹۲۱ دستِ من بنمود برگردون هنر ‏ ‏ ‏ ‏ مُقریا بر خوان که اِنْشَقَّ الْقَمَر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست ‏ ‏ ‏ ‏ با ضعیفان شرح قُدرت کی رواست؟
خود بدانی چون برآری سر ز خواب ‏ ‏ ‏ ‏ ختم شد، وَاللهُ اَعْلَمْ بالصَّواب
مر ترا نه قوّت خوردن بُدی ‏ ‏ ‏ ‏ نه ره و پروای قَیْ کردن بُدی
می‌شنیدم فُحش و خَر می‌راندم ‏ ‏ ‏ ‏ ربِّ یَسِّرْ زیر لب می‌خواندم
1925/۱۹۲۶ از سبب گفتن مرا دستور نی ‏ ‏ ‏ ‏ ترکِ تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از دردِ درون ‏ ‏ ‏ ‏ اِهْدِ قَوْمی اِنَّهُمْ لا یَعْلَمُون
سجده‌ها می‌کرد آن رَسته ز رنج ‏ ‏ ‏ ‏ کای سعادت، ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف ‏ ‏ ‏ ‏ قوّت شُکرت ندارد این ضعیف
شُکْرْ حق گوید ترا ای پیشوا ‏ ‏ ‏ ‏ آن لب و چانه ندارم وآن نُوا
1930/۱۹۳۱ دشمنیِّ عاقلان زین سان بود ‏ ‏ ‏ ‏ زهر ایشان اِبتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضَلال ‏ ‏ ‏ ‏ این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن بر تملّق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید — شیرْ مَردی رفت و فریادش رسید

شیرْ مردانند درعالم مدد — آن زمان کافغانِ مظلومان رسد

بانگِ مظلومان ز هرجا بشنوند — آن طرف چون رحمت حق می‌دَوَند

1935/۱۹۳۶ آن ستونهای خللهای جهان — آن طبیبان مرضهای نهان

محضِ مِهر و داوریّ و رحمتند — همچو حق بی‌علّت و بی‌رُشوتند

این چه یاری می‌کنی یکبارگیش؟ — گوید از بهر غم و بیچارگیش

مهربانی شد شکار شیرْ مرد — در جهان دارو نجوید غیرِ درد

هر کجا دردی، دوا آنجا رود — هر کجا پستیست، آب آنجا دود

1940/۱۹۴۱ آبِ رحمت بایدت رَو پست شو — وانگهان خور خَمرِ رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا به‌سَر — بر یکی رحمت فرو مآیْ ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع — بشنو از فوقِ فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش — تا به گوشَت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و سروستانِ غیب

1945/۱۹۴۶ دفع کن از مغز و از بینی زُکام — تا که ریحُ‌الله درآید درمشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر — تا بیابی از جهانْ طعمِ شَکَر

داروی مردی کن و عِنّین مپوی — تا برون آیند صدگون خوبْ روی

کُندهٔ تن را زپای جان بکَن — تا کند جولان به‌گِردت انجمن

غُلِّ بُخل از دست و گردن دور کن — بختِ نو دریاب در چرخ کهن

1950/۱۹۵۱ ور نمی‌تُوانی به‌کعبهٔ لطف پَر — عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست — رحمت کلّی قوی‌تر دایه‌ایست

دایه و مادر بهانه جو بود — تا که کی آن طفلِ او گریان شود؟

طفل حاجات شما را آفرید — تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت اُدعُوالله بی زاری مباش — تا بجوشد شیرهای مِهرهاش

1955/۱۹۵۶ هوی هوی باد و شیرافشانِ ابر — در غم ما اند یک ساعت تو صبر

فی‌السّماءِ رِزْقُکم بشنیده‌ای — اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای؟

ترس و نومیدیت دان آوازِ غول — می‌کشد گوشِ تو تا قعرِ سُفول

هر ندایی که ترا بالا کشید — آن ندا می‌دان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد — بانگ گرگی دان که او مردم دَرَد

1960/۱۹۶۱ این بلندی نیست از روی مکان — این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر   سنگ و آهن فایق آمد بر شَرَر
آن فلانی فوقِ آن سرکَش نشست   گرچه در صورت به‌پهلویش نشست
فوقیِ آنجاست از روی شرف   جایِ دور از صدر باشد مُستخَف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است   در عمل فوقیِّ این دو لایق است
1965/۱۹۶۶   وآن شرر از رویِ مقصودیِّ خویش   زآهن و سنگست زین رو پیش وپیش
سنگ وآهن اوّل و پایان شرر   لیک این هر دو تنند و جان شرر
[آن شرر گر در زمان واپس‌ترست   در صفت از سنگ و آهن برترست][1]
در زمانْ شاخ از ثمر سابق‌ترست   در هنر از شاخْ او فایق‌ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر   پس ثمر اوّل بود و آخِر شَجَر
1970/۱۹۷۰   خرس چون فریاد کرد از اژدها   شیر مردی کرد از چنگش جُدا
حیلت و مَردی به‌هم دادند پُشت   اژدها را او بدین قوّت بکُشت
اژدها را هست قوّتْ حیله نیست   نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رَو   کز کجا آمد، سوی آغاز رَو
هر چه در پستیست آمد از عُلا   چشم را سوی بلندی نِهْ هلا
1975/۱۹۷۵   روشنی بخشد نظر اندر عُلیٰ   گرچه اوّل خیرگی آرد بَلی
چشم را در روشنایی خوی کُن   گر نه خفّاشی نظر آن سوی کُن
عاقبت بینی نشانِ نورِ تُست   شهوتِ حالی حقیقت گورِ تُست
عاقبت بینی که صد بازی بدید   مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد   کز تکبّر ز اوستادان دور شد
1980/۱۹۸۰   سامری‌وار آن هنر در خود چو دید   او ز موسی از تکبّر سَر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته   وز معلّم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود   تا که آن بازی و جانش را رُبود
ای بسا دانش که اندر سر دَوَد   تا شود سَروَر بدان خود سَررود
سَر نخواهی که رود، تو پای باش   در پناه قطبِ صاحبْ رای باش
1985/۱۹۸۵   گر چه شاهی، خویش فوق او مبین   گرچه شَهدی، جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان   نقد تو قلبست و نقدِ اوست کان
او تُوی، خود را بجو در اویِ او   کو کو گو، فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت اَبنای جنس   در دهان اژدهایی همچو خرس
بوک استادی رهاند مر ترا   وز خطر بیرون کشاند مر ترا
1990/۱۹۹۱   زاریی می‌کن چو زورت نیست هین   چونکه کوری، سَر مکش از راهْ بین

---

۱. در نسخهٔ قونیه نیامده است.

تـو کـم از خـرسی نمی‌نـالی ز درد | خرس رَست از درد چون فریاد کرد
ای خدا ایـن سـنگِ دل را مـوم کـن | ناله‌اش را تو خـوش و مـرحـوم کـن

گفتن نابینایِ سایل که دوکوری دارم

بود کـوری کـو هـمی گـفت الامـان | مـن دو کـوری دارم ای اهـل زمـان
پس دوبـاره رحـمتم آریـد هـان | چون دوکوری دارم و مـن در میـان
1995/۱۹۹۵ گـفت یک کـوریت مـی‌بینیم مـا | آن دگـر کـوری چه بـاشد؟ وانُـما
گـفت زشت آوازم و نـاخوش نـوا | زشتْ آوازی و کـوری شـد دو تـا
بـانگ زشـتم مـایهٔ غـم مـی‌شود | مِهر خلق از بانگ مـن کـم مـی‌شود
زشتْ آوازم بـه‌هرجـا کـه رود | مـایهٔ خشـم و غـم و کـیِن مـی‌شود
بـر دو کـوری رحـم را دو تـا کـنید | ایـن چـنین نـاگُـنج را گُنجا کـنید
2000/۲۰۰۰ زشـتی آواز کـم شـد زیـن گـله | خَلق شـد بـر وی بـه‌رحـمت یک‌دِله
کـرد نـیکو چـون بُگـفت او راز را | لـطـفِ آوازِ دلـش آواز را
وآنکـه آوازِ دلش هـم بَـد بـود | آن سـه کـوری دُوری سَـرمد بـود
لیک وهّـابان کـه بـی‌علّت دهـند | بـوک دسـتی بـر سـرِ زشـتش نـهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شـد | زو دلِ سنگینْ دلان چـون مـوم شـد
2005/۲۰۰۵ نـالهٔ کـافر چـو زشـتست و شَـهیق | زان نـمی‌گردد اجـابت را رفـیق
اِخْسَـئوا بـر زشت آواز آمـدست | کو ز خونِ خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحـمت کَش بـود | نـاله‌ات نـبود چـنین، نـاخوش بـود
دان که با یوسف تو گـرگی کـرده‌ای | یـا ز خـون بی‌گنـاهی خـورده‌ای
تـوبه کُـن وز خـورده اسـتفراغ کـن | وَرْ جراحت کـهنه شـد، رَو داغ کـن

تتمّهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

2010/۲۰۱۰ خرس هـم از اژدهـا چـون وارهـید | وآن کـرم زان مـردِ مـردانـه بـدید
چون‌سگِ‌اصحابِ‌کهف‌آن‌خرس زار | شـد مـلازم در پـی آن بُردبـار
آن مسلمـان سـر نهـاد از خسـتگی | خـرس حـارس گشت از دلْبستگی
آن یکی بگذشت وگفتش حال چیست | ای برادر مر ترا این خـرس کـیست؟
قـصّه واگـفت و حـدیثِ اژدهـا | گـفت بـر خـرسی مـنه دل، ابـلها

2015/۲۰۱۵ دوستی ابله بَتَر از دشمنیست / او به‌هر حیله که دانی راندَنیست
گفت وَالله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نِگری؟ این مِهر بین
گفت مِهر ابلهان عشوه ده است / این حسودیِّ من از مِهرش بِهْ است
هی بیا با من، بِران این خرس را / خرس را مگزین، مَهِل هم جنس را
گفت رَوْ رَوْ کارِ خود کن ای حسود / گفت کارم این بُد و بختت نبود[1]
2020/۲۰۲۰ من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا مَنَت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم زاندیشه‌یی / با چنین خرسی مرو در بیشه‌یی
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نورِ حقّست این، نه دعوی و نه لاف
مؤمنم، یَنْظُرْ بِنُور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و به گوشش درنرفت / بدگمانی مرد را سدّیست زَفت
2025/۲۰۲۵ دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم، چون نه‌ای یارِ رشید
گفت رَو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نِیَم / لطف باشد گر بیایی در پیَم
گفت خوابستم، مرا بگذار و رَو / گفت آخر یار را مُنقاد شو
تا بخُسپی در پناهِ عاقلی / در جوارِ دوستی، صاحبْ‌دلی
2030/۲۰۳۰ در خیال افتاد مرد از جِدِّ او / خشمگین شد زود گردانید رُو
کین مگر قصد من آمد، خونیَست / یا طمع دارد گدا و تونِیَست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خُبثِ سِرش / یک گمانِ نیک اندر خاطرش
ظَنِّ نیکش جملگی بر خِرس بود / او مگر مرخرس را هم جنس بود؟
2035/۲۰۳۵ عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهلِ مِهر و داد

گفتن موسی ـ علیه‌السّلام ـ گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست؟

گفت موسی با یکی مستِ خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضَلال
صد گمانت بود در پیغامبریم / با چنین برهان و این خُلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی زمن / صد خیالت می‌فزود و شکّ و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغامبری‌ام می‌زدی

---

۱. در مصراع دوّم «رزقت» را درهامش به «بختت» بدل کرده‌اند.

2040/۲۰۴۰ گرد از دریا برآوردم عِیان   تا رهیدیت از شَرِ فرعونیان
زآسمان چل ساله کاسه و خوان رسید   وز دُعا اَم جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد   از تو ای سرد آن توهّم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌یی از جادوی   سجده کردی که خدای من توی
آن توهّمهات را سیلاب بُرد   زیرکیِ بارِدَت را خواب بُرد
2045/۲۰۴۵ چون نبودی بدگمان در حقّ او   چون نهادی سَر چنان ای زشتْ‌خو؟
چون خیالت نامد از تزویرِ او   وز فساد سِحْرِ احمقْ گیرِ او؟
سامرّیی خود که باشد ای سگان   که خدایی برتَراشد در جهان؟
چون درین تزویرِ او یک‌دل شدی   وز همه اِشکالها عاطل شدی؟
گاو می‌شاید خدایی را به‌لاف؟   در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
2050/۲۰۵۰ پیش گاوی سجده کردی از خری   گشت عقلت صیدِ سِحرِ سامری
چشم دزدیدی زنور ذوالجلال   اینت جهل وافر و عَینِ ضَلال
شُه بر آن عقل و گزینِش که تراست   چون تو کان جهل را کُشتن سزاست
گاوِ زرّین بانگ کرد آخر چه گفت؟   کاحمقان را این همه رغبت شکُفت
زان عجب‌تر دیده‌ایت از من بسی   لیک حق را کی پذیرد هر خسی؟
2055/۲۰۵۵ باطلان را چه رُباید؟ باطلی   عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنسِ خَود   گاو سوی شیرِ نر کی رُو نهد؟
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟   جز مگر از مکر تا او را خورَد
چون زگرگی وارهد، محرم شود   چون سگِ کهف از بنی‌آدم شود
چون ابوبکر از محمّد بُرد بو   گفت هذا لَیْسَ وَجْهُ کاذِبُ
2060/۲۰۶۰ چون نَبُد بوجهل از اصحابِ دَرد   دید صد شَقِّ قمر باور نکرد
دردمندی کِش زبام افتاد طشت   زو نهان کردیم، حق پنهان نگشت
وآنکه او جاهل بُد از دَردش بعید   چند بنمودند و او آن‌را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو   واشناسی صورتِ زشت از نکو

ترک‌کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

آن مسلمان تَرکِ ابله کرد و تَفت   زیر لب لاحول گویان باز رفت
2065/۲۰۶۵ گفت چون از جِدّ وپندم وزجدال   در دلِ او بیش می‌زاید خیال
پس رهِ پند و نصیحت بسته شد   امرِ اَعْرِضْ عَنهُمْ پیوسته شد
چون دَوایت می‌فزاید دَرد، پس   قصّه با طالب بگو بر خوان عَبَس

چونکه اعمی طالب حقّ آمدست — بهر فقر او را نشاید سینه خَست
تو حریصی بر رَشادِ مهتران — تا بیاموزند عامْ از سروران
2070/۲۰۷۰ احمدا دیدی که قومی از مُلوک — مستمع گشتند، گشتی خوش که بوک
این رئیسان یارِدین گردند خَوش — بر عرب اینها سَرَند و بر حَبش
بگذرد این صیت از بَصْره و تبوک — زآنکه النّاسُ عَلیٰ دینِ المُلوک
زین سبب تو از ضریرِ مُهتدی — رُو بگردانیدی و تنگ آمدی
کندرین فرصت کم افتد این مُناخ — تو زیارانی و وقت تو فراخ
2075/۲۰۷۵ مُزْدَحِم میگردیَم در وقت تنگ — این نصیحت میکنم نه ازخشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر — بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یادِ النّاسُ مَعادن هین بیار — معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مُکْتَنِس — بهترست از صد هزاران کانِ مس
احمدا اینجا ندارد مالْ سود — سینه باید پر زعشق و دَرد و دود
2080/۲۰۸۰ اَعمیی روشنْدل آمد در مبند — پندْ او را دِه که حقِّ اوست پند
گر دو سه ابله ترا مُنکِر شدند — تلخ کی گردی؟ چو هستی کانِ قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهد — حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اِقرارِ عالم فارغم — آنکه حق باشد گواه او را چه غم؟
گر خفاشی را زخورشیدی خوریست — آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
2085/۲۰۸۵ نفرتِ خفّاشگان باشد دلیل — که منم خورشیدِ تابانِ جلیل
گر گُلابی را جُعَل راغب شود — آن دلیلِ ناگلابی میکند
گر شود قلبی خریدار مِحَک — در محکّیاش درآید نقص و شَک
دزدْ شب خواهد نه روز این را بدان — شب نِیَم، روزم که تابم در جهان
فارقم، فاروقم و غلبیروار — تا که کَهْ از مَن نمییابد گذار
2090/۲۰۹۰ آرد را پیدا کنم من از سَبوس — تا نمایم کین نقوشست آن نفوس
من چو میزانِ خدایم در جهان — وانمایم هر سَبُک را از گران
گاو را داند خدا، گوسالهیی — خَر خریداری و در خور کالهیی
من نه گاوم تا که گوسالَمْ خَرَد — من نه خارم که اشتری از من چَرَد
او گمان دارد که با من جَور کرد — بلکه از آیینهٔ من روفت گَرد

تملّق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

2095/۲۰۹۵ گفت جالینوس با اصحابِ خَود — مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی، ای ذوفنون — این دَوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو، این دیگر مگو — گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در رویِ من خوش بنگرید | چشمکم زد، آستین من درید
گرنه جنسیّت بُدی در من ازو | کی رخ آوردی به‌من آن زشتْ رو؟
2100/۲۱۰۰ گر ندیدی جنس خود کی آمدی | کی به‌غیرِ جنسْ خود را بر زدی؟
چون دوکس برهم زند بی‌هیچ شک | در میانشان هست قَدْرِ مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خَود؟ | صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تَکی | در بیابان زاغ را با لَکْلَکی
در عجب ماندم، بجُستم حالشان | تا چه قَدْرِ مشترک یابم نشان
2105/۲۱۰۵ چون شدم نزدیک من حیران و دنگ | خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهْبازی که او عرشی بود | با یکی جُغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشیدِ علّیین بود | وین دگر خُفّاش کز سِجّین بود
آن یکی نوری، زهَر عیبی بَری | وین یکی کوری، گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند | وین یکی کِرمی که در سرگین زند
2110/۲۱۱۰ آن یکی یوسفْ رخی عیسی نَفَس | وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پرّان شده در لامکان | وین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گُل با جُعَل | این همی گوید که ای گَنده بغل
گر گریزانی زگلشن، بی‌گمان | هست آن نفرت کمالِ گلستان
غیرت من بر سرِ تو دور باش | می‌زند، کای خَس ازاینجا دور باش
2115/۲۱۱۵ ور بیامیزی تو با من ای دنی | این گمان آید که از کانِ منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن | مر جُعَل را در چَمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت | چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟
یک رگم زیشان بُد و آن‌را بُرید | در من آن بَد رگ کجا خواهد رسید؟
یک نشانِ آدم آن بود از ازل | که ملایک سَر نهندش از مَحل
2120/۲۱۲۰ یک نشانِ دیگر آنکه آن بلیس | ننهدش سَر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی | او نبودی آدم، او غیری بُدی
هم سجودِ هر مَلَک میزان اوست | هم جُحودِ آن عدو برهانِ اوست
هم گواه اوست اقرارِ مَلَک | هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد، بازگرد | تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد[1]

---

۱. این بیت در مقابله پس از پایان مبحث در جای خالی درونِ چپ جدول نوشته‌اند.

تتمّهٔ اعتماد آن مغرور بر تملّق خرس

شخص خُفت و خرس می‌راندش مگس — وز ستیز آمد مگس زو باز پَس

2125/۲۱۲۶ چند بارش راند از روی جوان — آن مگس زو باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت — برگرفت از کوه سنگی سخت زَفت

سنگ آورد و مگس را دید باز — بر رخِ خفته گرفته جایِ ساز

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد — بر مگس تا آن مگس واپس خَزَد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد — این مَثَل بر جمله عالم فاش کرد

2130/۲۱۳۱ مِهرِ ابله مِهرِ خرس آمد یقین — کینِ او مِهرست و مِهرِ اوست کین

عهد او سُستست و ویران و ضعیف — گفتِ او زَفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مَکُن — بشکند سوگند مَردِکژ سخُن

چونکه بی‌سوگند گفتش بُد دروغ — تو مَیُفت از مکر و سوگندش به‌دوغ

نَفْس او میرست و عقلِ او اسیر — صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

2135/۲۱۳۶ چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند — گر خورد سوگند هم آن بشکند

زآنکه نفس آشفته‌تر گردد از آن — که کنی بندش به‌سوگندِ گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد — حاکم آن را بردِرَد، بیرون جهد

بر سرش کوبد زخشم آن بند را — می‌زند بر روی او سوگند را

تو ز اَوْفوا بالعُقُودش دست شو — اِحْفَظُوا اَیْمانَکُم با او مگو

2140/۲۱۴۱ وانکه حق را ساخت در پیمان سَنَد — تن کند چون تار و گِردِ او تَنَد

رفتن مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ به‌عیادت صحابی و بیان فایدهٔ عیادت

از صحابه خواجه‌یی بیمار شد — واندر آن بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او — چون همه لطف و کرم بُد خوی او

در عیادت رفتنِ تو فایده‌ست — فایدهٔ آن باز با تو عایده‌ست

فایدهٔ اوّل که آن شخصِ علیل — بوک قطبی باشد و شاهِ جلیل

2155/۲۱۴۶ چون دو چشم دل نداری ای عنود — که نمی‌دانی تو هیزم را زعود

چونکه گنجی هست در عالم مَرَنج — هیچ ویران را مدان خالی زگنج

قصدِ هر درویش می‌کُن از گزاف — چون نشان یابی، به جِد می‌کُن طواف

چون ترا آن چشمِ باطن بین نبود — گنج می‌پندار اندر هر وجود

2146/۲۱۵۱

ور نباشد قطبْ یارِ رَه بود — شه نباشد، فارِسِ اِسپه بود
پس صلهٔ یارانِ ره لازم شمار — هرکه باشد، گر پیاده، گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست — که به‌احسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست، کینش کم شود — زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک — از درازی خایفم، ای یارِ نیک
حاصل این آمد که یارِ جمع باش — همچو بُتگر از حَجَر یاری تراش

2151/۲۱۵۶

زانکه انبوهی و جمعِ کاروان — رَه زنان را بشکند پُشت و سنان

وحی‌کردن حق تعالی به‌موسی - علیه‌السّلام - که چرا به‌عیادت من نیامدی؟

آمد از حق سوی موسی این عتاب — کای طلوعِ ماه دیده تو ز جیب
مَشرقت کردم زنورِ ایزدی — من حقم، رنجور گشتم، نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان — این چه رمزست؟ این بکُن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریَم — چون نپرسیدی تو از روی کرم؟

2160/۲۱۶۱

گفت یارب نیست نقصانی ترا — عقل گم شد، این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاصِ گزین — گشت رنجور، او منم، نیکو ببین
هست معذوریش معذوریِّ من — هست رنجوریش رنجوریِّ من
هرکه خواهد همنشینیِّ خدا — تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بُسکلی — تو هلاکی، زآنکه جزوی بی‌کُلی

2165/۲۱۶۶

هر کرا دیو از کریمان وا بُرد — بی‌کسش یابد سرش را او خورد[1]
یک وِژه از جمع رفتن یک زمان[2] — مکرِ دیوست، بشنو و نیکو بدان

تنهاکردن باغبان صوفی و فقیه و عَلَوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد — دید چون دزدان به‌باغ خود سه‌مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی — هریکی شوخی، بَدی، لایُوفیی

---

۱. «خورد» را در هامش به «بُرد» تغییر داده‌اند.

۲. در متن: «یک بدست از...» است. در پایین کلمه «وِژه» نوشته‌اند.

گفت با اینها مرا صد حجّتست   لیک جمع‌اند و جماعت قوّتست
2170/۲۱۷۱ برنیایم یک تنه با سه نفر   پس ببُرّمشان نخست از همدگر
هر یکی را من به‌سویی افکنم   چونکه تنها شد، سِبیلش برکَنم
حیله کرد و کرد صوفی را به‌راه   تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق   یک گلیم آور برای این رِفاق
رفت صوفی، گفت خلوت با دو یار   تو فقیهی، وین شریفِ نامدار
2175/۲۱۷۶ ما به‌فتویِ تو نانی می‌خوریم   ما به‌پَرِّ دانش تو می‌پَریم
وین دگر شه‌زاده و سلطانِ ماست   سیّدست از خاندانِ مصطفاست
کیست آن صوفی، شکم‌خوارِ خسیس   تا بود با چون شما شاهان جلیس؟
چون بیاید مر وَ را پنبه کنید   هفته‌یی بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بْود؟ جانِ من آنِ شماست   ای شما بوده مرا چون چشم راست
2180/۲۱۸۱ وسوسه کرد و مریشان را فریفت   آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به‌رَه کردند صوفی را و رفت   خصم شد اندر پِیَش با چوبِ زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز   اندر آیی باغِ ما تو از ستیز؟
این جُنیدت ره نمود و بایزید   از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟
کوفت صوفی را چو تنها یافتش   نیم کُشتش کرد و سَر بشکافتش
2185/۲۱۸۶ گفت صوفی آنِ من بگذشت لیک   ای رفیقان پاسِ خود دارید نیک
مرمرا اَغیار دانستید، هان   نیستم اَغیارتر زین قلتبان
اینچه من خوردم شما راخوردَنیست   وین چنین شربت جزای هر دَنیست
این جهان کوهست و گفت‌وگوی تو   از صدا هم باز آید سوی تو
چون زصوفی گشت فارغ باغبان   یک بهانه کرد زان پس جنسِ آن
2190/۲۱۹۱ کای شریف من برو سوی وثاق   که زبهر چاشت پُختم من رُقاق
بر دَرِ خانه بگو قیماز را   تا بیارد آن رُقاق و قاز را
چون به ره کردش، بگفت ای تیزبین   تو فقیهی، ظاهرست این و یقین
او شریفی می‌کُند دعویِّ سَرد   مادر او را که داند تا که کرد؟
بر زن و بر فعلِ زن دل می‌نهید   عقل ناقص وانگهانی اعتماد؟
2195/۲۱۹۶ خویشتن را بر عَلی و بر نَبی   بسته است اندر زمانه بس غَبی
هر که باشد از زنا و زانیان   این بَرَد ظن در حقِ ربّانیان
هرکه برگردد سَرش از چرخها   همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبانِ بوالفضول   حال او بُد، دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مُرتَدان   کی چنین گفتی برای خاندان؟
2200/۲۲۰۱ خواند افسونها، شنید آن را فقیه   در پِیَش رفت آن ستمکارِ سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغامبرت میراث ماند؟
شیر را بچّه همی مانَد بدو / تو به‌پیغامبر به‌چه مانی؟ بگو
با شریف آن کرد مَردِ مُلْتَجی / که کُند با آلِ یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شِمرْ با آلِ رسول
2205/۲۲۰۶ شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جَستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دُهُل شو، زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نِیَم / از چنین ظالم ترا من کم نِیَم
مرمرا دادی بدین صاحبْ غرض / احمقی کردی ترا بِئْس العوض[1]
شد ازو فارغ، بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگِ هر سفیه؟
فتوی‌ات اینست ای بُبریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست؟
2210/۲۲۱۲ این چنین رُخْصت بخواندی در وَسیط / یا بُدست این مَسأله اندر مُحیط؟
گفت حقّستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران بُرید

رجعت به‌قصّهٔ مریض و عیادت پیغامبر ـ علیه‌السّلام

این عیادت از برای این صِله‌ست / وین صِله از صد محبّت حامله‌ست
در عیادت شد رسولِ بی‌ندید / آن صحابی را به‌حالِ نَزْع دید
چون شوی دُور از حضورِ اولیا / درحقیقت گشته‌ای دُور از خدا
2215/۲۲۱۷ چون نتیجهٔ هَجرِ همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست؟
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر زآفتاب
گر سفر داری، بدین نیّت برو / ور حضر باشد، ازین غافل مشو

گفتن شیخی ابویزید راکه کعبه منم گرد من طوافی می‌کن

سوی مکّه شیخِ امّت بایزید / از برای حجّ و عُمره می‌دوید
او به‌هر شهری که رفتی از نُخُست / مر عزیزان را بکردی بازجُست
2220/۲۲۲۲ گِردْ می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکانِ بصیرت مُتّکیست
گفت حقّ اندر سفر هر جا رَوی / باید اوّل طالبِ مَردی شوی

---

۱. این بیت فراموش شده و در مقابله با اشاره به‌محلّ آن در حاشیه نوشته شده است.

قصدِ گنجی کن که این سود و زیان / در تَبَع آید، تو آن را فرعْ دان

هر که کارَد، قصدْ گندم باشدش / کاه خود اندر تَبَع می‌آیدش

کَهْ بکاری برنیاید گندمی / مَردمی جو، مَردمی جو، مَردمی[1]

2225/۲۲۲۷ قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی، مکّه هم دیده شود

قصدْ در معراج دیدِ دوست بود / در تَبَع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

خانهٔ نو ساخت روزی نو مُرید / پیر آمد، خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مُریدِ خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق؟ / گفت تا نور اندر آید زین طریق

2230/۲۲۳۲ گفت آن فرعست، این باید نیاز / تا ازین رَه بشنوی بانگ نماز

با یزید اندر سفر جُستی بسی / تا بیابد خِضْرِ وقتِ خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فرّ و گفتارِ رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان به‌خواب

چشم بسته، خُفته بیند صد طرب / چون گشاید، آن نبیند ای عجب

2235/۲۲۳۷ بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خوابْ روزن می‌شود

آنکه بیدارست بیند خوابِ خوش / عارفست او، خاکِ او در دیده کش

پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحبْ عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رختِ غُربت را کجا خواهی کشید؟

گفت قصدِ کعبه دارم از بِگَه / گفت هین با خود چه داری زادِ ره؟

2240/۲۲۴۲ گفت دارم از درم نقره دویست / نک بُبسته سخت بر گوشهٔ رِدیست

گفت طَوفی کن به گِردم هفت بار / وین نکوتر از طوافِ حج شمار

وآن درمها پیش من نِهْ ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد

عُمره کردی، عُمرِ باقی یافتی / صاف گشتی، بر صفا بشتافتی

حقِّ آن حقّی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است

2245/۲۲۴۷ کعبه هرچندی که خانهٔ بِرِّ اوست / خلقت من نیز خانهٔ سِرِّ اوست

تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت / واندرین خانه به جز آن حَیْ نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای

---

۱. در متن از قلم افتاده، در مقابله به‌حاشیه افزوده‌اند.

خدمت من طاعت و حمدِ خداست — تا نپنداری که حقّ از من جداست
چشم نیکو بازکن در من نگر — تا ببینی نورِ حق اندر بشر
2250/۲۲۵۲ بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت — همچو زرّین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مَزید — منتهی در منتها آخِر رسید

دانستن پیغامبر - علیه‌السّلام - که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را — خوش نوازش کرد یارِ غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید — گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد — کامد این سلطانْ بَرِ من بامداد
2255/۲۲۵۷ تا مرا صحّت رسید و عافیت — از قدومِ این شَهِ بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب — ای مبارک درد و بیداریِّ شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم — حق چنین رنجوریی داد و سَقَم
دردِ پُشتم داد هم تا من زخواب — برجهم هر نیمشب لابُد شتاب
تا نخُسپم جمله شب چون گاومیش — دردها بخشید حق از لطفِ خویش
2260/۲۲۶۲ زین شِکست آن رحمِ شاهان جوش کرد — دوزخ از تهدیدِ من خاموش کرد
رنجْ گنج آمد که رحمتها دروست — مغزْ تازه شد، چو بخراشید پوست
ای برادر موضعِ تاریک و سَرد — صبرکردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جامِ مستی است — کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مُضْمَرست اَندر خزان — در بهارست آن خزان، مگریز از آن
2265/۲۲۶۷ همره غم باش و با وحشت بساز — می‌طلب در مرگِ خود عمر دراز
آنچه گوید نَفْسِ تو کاینجا بَدست — مشنوش، چون کار او ضدّ آمدست
تو خلافش کُن که از پیغامبران — این چنین آمد وصیّت در جهان
مشورت در کارها واجب شود — تا پشیمانی در آخِر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا — تا که گَردان شد از این سنگ آسیا
نَفْس می‌خواهد که تا ویران کند — خَلق را گمراه و سرگردان کند[1]
گفت امّت مشورت با که کنیم؟ — انبیا گفتند با عقل اِمام
2270/۲۲۷۴ گفت گر کودک درآید یا زنی — کو ندارد عقل و رایِ روشنی

---

۱. دو بیت اخیر در مقابله در هامش افزوده شده است.

گفت با او مشورت کن وآنچه گفت تو خلافِ آن کُن و در راه اُفت
نفس خود را زن شناس، از زن بتر زآنکه زن جزویست، نفست کُلِّ شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی هرچه گوید، کن خلافِ آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت نَفس مَکّارست، مکری زایدت
2275/۲۲۷۹ مشورت با نفسِ خویش اندر فعال هرچه گوید، عکس آن باشد کمال
برنیایی با وی و استیزِ او رَو بَرِیاری، بگیر آمیزِ او
عقلْ قوّت گیرد از عقل دگر نیشکر کامل شود از نیشکر
من زمکرِ نَفس دیدم چیزها کو بَرَد از سِحْرِ خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه به‌دست که هزاران بار آنها را شکست
2280/۲۲۸۴ عُمر اگر صد سال خود مهلت دهد اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را جادوی مَردیْ ببندد مَرد را
ای ضیاءالحق حسام‌الدّین بیا که نرویَد بی‌تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌یی از پی نفرینِ دل آزرده‌یی
این قضا را هم قضا داند علاج عقلِ خلقان در قضا گیجست گیج
2285/۲۲۸۹ اژدها گشتست آن مارِ سیاه آنکه کِرمی بود افتاده به‌راه
اژدها و مار اندر دستِ تو شد عصا، ای جان موسی مستِ تو
حکم خُذْها لاتَخَفْ دادت خدا تا به‌دستت اژدها گردد عصا
هین یَدِ بَیضا نُما ای پادشاه صبحِ نو بگشا زشبهای سیاه
دوزخی افروخت، بر وی دم فسون ای دَمِ تو از دَمِ دریا فزون
2290/۲۲۹۴ بحرِ مکّارست بنموده کفی دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو تا زبون بینیش، جُنبد خشم تو
همچنانکه لشکرِ انبوه بود مر پیمبر را به‌چشم اندک نمود
تا بریشان زد پیمبر بی‌خطر ورْ فزون دیدی، از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بُدی احمدا ورنه تو بَد دل می‌شدی
2295/۲۲۹۹ کم نمود او را و اصحابِ وَرا آن جهادِ ظاهر و باطن خدا
تا میسّر کرد یُسْرَی را برو تا زعُسْرَی او بگردانید رُو
کم‌نمودن مر ورا پیروز بود که حقش یار و طریقْ‌آموز بود
آنکه حق پُشتش نباشد از ظفر وای اگر گربه‌ش نماید شیرِ نر
وای اگر صد را یکی بیند زدور تا به‌چالش اندر آید از غرور
2300/۲۳۰۴ زان نماید ذوالفقاری حربه‌یی زان نماید شیرِ نر چون گربه‌یی
تا دلیر اندر فتد احمق به‌جنگ واندر آردشان بدین حیلت به‌چنگ

تا به‌پای خویش باشند آمده ‌ ‌ ‌ ‌ آن فِلیوان جانب آتشکده[1]
کاهْ برگی می‌نماید تا تو زود ‌ ‌ ‌ ‌ پُف کنی، کورا بِرانی از وجود
هین که آن کَهْ کوهها برکَنده است ‌ ‌ ‌ ‌ زو جهان گریان و او در خنده است
2305/۲۳۰۹ می‌نماید تا به کَعْبْ این آب جو ‌ ‌ ‌ ‌ صد چو عاجِ‌ابن عُنُق شد غرق او
می‌نُماید موج خونش تلِّ مُشک ‌ ‌ ‌ ‌ می‌نماید قَعرِ دریا خاکِ خشک
خشک دید آن بحر را فرعونِ کور ‌ ‌ ‌ ‌ تا درو راند از سَرِ مردی و زور
چون درآید در تَکِ دریا بود ‌ ‌ ‌ ‌ دیدهٔ فرعون کی بینا بود؟
دیده بینا از لقای حق شود ‌ ‌ ‌ ‌ حق کجا همرازِ هر احمق شود؟
2310/۲۳۱۴ قند بیند، خود شود زهرِ قَتول ‌ ‌ ‌ ‌ راه بیند، خود بود آن بانگِ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان ‌ ‌ ‌ ‌ تیز می‌گردی، بِدِه آخر زمان
خنجرِ تیزی تو اندر قصدِ ما ‌ ‌ ‌ ‌ نیشِ زهرآلوده‌یی در فَصْدِ ما
ای فلک از رحمِ حق آموز رحم ‌ ‌ ‌ ‌ بر دل موران مزن چون مار زخم
حقِّ آنکه چرخهٔ چرخ ترا ‌ ‌ ‌ ‌ کرد گردان بر فرازِ این سَرا
2315/۲۳۱۹ که دگرگون گردی و رحمت کنی ‌ ‌ ‌ ‌ پیش از آنکه بیخ ما را برکَنی
حقِّ آنکه دایگی کردی نُخُست ‌ ‌ ‌ ‌ تا نهالِ ما زآب و خاک رُست
حقِّ آن شه که ترا صاف آفرید ‌ ‌ ‌ ‌ کرد چندان مَشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت ‌ ‌ ‌ ‌ تا که دهری از ازل پنداشتت
شُکر دانستیم آغازِ ترا ‌ ‌ ‌ ‌ انبیا گفتند آن رازِ ترا
2320/۲۳۲۴ آدمی داند که خانه حادثست ‌ ‌ ‌ ‌ عنکبوتی نه که در وی عابثست
پشّه کی داند که این باغ از کِیَست ‌ ‌ ‌ ‌ کو بهاران زاد و مرگش در دَیَست
کِرم کاندر چوب زاید سُست حال ‌ ‌ ‌ ‌ کی بداند چوب را وقتِ نهال؟
ور بداند کِرم از ماهیّتش ‌ ‌ ‌ ‌ عقل باشد، کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها ‌ ‌ ‌ ‌ چون پَری دورست از آن فرسنگها
2325/۲۳۲۹ از مَلَک بالاست، چه جای پَری؟ ‌ ‌ ‌ ‌ تو مگس پَرّی، به‌پستی می‌پَری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پَرَد ‌ ‌ ‌ ‌ مرغِ تقلیدت به‌پَستی می‌چَرَد
علم تقلیدی وبالِ جانِ ماست ‌ ‌ ‌ ‌ عاریَست و ما نشسته کانِ ماست
زین خِرَد جاهل همی باید شدن ‌ ‌ ‌ ‌ دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سودِ خود زان می‌گریز ‌ ‌ ‌ ‌ زَهْر نوش و آبِ حیوان را بریز
2330/۲۳۳۴ هر که بستاید ترا، دشنام دِه ‌ ‌ ‌ ‌ سود و سرمایه به‌مفلس وام دِه
ایمنی بگذار و جای خوف باش ‌ ‌ ‌ ‌ بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

---

۱. فلیوان را در بالای آن «آتش‌پرستان» معنی کرده‌اند.

آزمــــودم عـــقلِ دورانـــدیش را　　　بعد ازیـن دیـوانـه سـازم خـویش را

عذرگفتن دلقک با سیّد اجلّ[1] که چرا فاحشه را نکاح کرد

گـفت بـا دلقک شبی سیّد اجـل　　　قـحبه‌یی را خـواستی تـو از عَـجَل

با مـن ایـن را بـاز می‌بـایست گـفت　　　تـا یکـی مستور کـردیمیت جُـفت

2335/۲۳۳۹ گـفت نُـه مَستورِ صـالح خـواستم　　　قـحبه گشتند و زغـم تـن کـاستم

خـواستم ایـن قـحبه را بـی‌معرفت　　　تـا ببینم چـون شـود ایـن عـاقبت؟

عـقل را مـن آزمـودم هـم بسی　　　زین سپس جـویم جـنون را مَـغْرِسی

به‌حیلت در سخن‌آوردن سایل آن بزرگ راکه خود را دیوانه ساخته بود

آن یکـی مـی‌گفت خـواهـم عـاقلی　　　مشـورت آرم بــدو در مُشکـلی

آن یکـی گـفتش کـه انـدر شـهرِ مـا　　　نیست عاقل جز کـه آن مـجنونْ نُـما

2340/۲۳۴۴ بـر نـی گشـته سـواره، نک فـلان　　　مـی‌دوانـد در مـیـانِ کودکـان

صـاحبِ رایست و آتشپـاره‌یی　　　آسمـان قَـدْرست و اخترْ بـاره‌یی

فَـرِّ او کَرّوبیـان را جـان شـدست　　　او دریـن دیـوانگی پنهـان شـدست

لیک هـر دیـوانـه را جـان نشمری　　　سَـر مَنِه گوسـاله را چـون سـامری

چـون ولیّـی آشکـارا بـا تـو گـفت　　　صد هـزاران غـیب و اسـرارِ نـهفت

2345/۲۳۴۹ مـر تـرا آن فـهم و آن دانش نـبود　　　وا نـدانستی تـو سـرگین را زعـود

ازجنون خودراولی چون پرده ساخت　　　مر وَرا ای کور کی خواهی شناخت؟

گـر تـرا بـازست آن دیـدهٔ یـقین　　　زیر هر سـنگی یکـی سـرهنگ بـین

پیش آن چشمی که باز و رهـبرست　　　هـر گِـلیمی راکَـلیمی در بَـرَست

مـروَلی را هـم ولی شُـهره کُـند　　　هـرکرا او خـواست بـا بَـهره کُـند

2350/۲۳۵۴ کس نـدانـد از خِـرَد او را شنـاخت　　　چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

چـون بـدزدد دُزدِ بینـایی زکـور　　　هـیچ یـابد دزد را او در عـبور؟

کـور نشناسد کـه دزد او کـه بـود　　　گرچه خود بـر وی زنـد دزدِ عَـنود

چون گزد سگْ کورِ صاحبْ ژنده را　　　کـی شنـاسد آن سگِ درّنـده را؟

---

۱. کلمهٔ «اجلّ» فراموش شده، در مقابله بر بالای سیّد نوشته‌اند.

حمله‌بردن سگ بر کورِ گدا

یک سگی در کوی بر کورِ گدا ‌ ‌ ‌ حمله می‌آورد چون شیرِ وَغا

2355/۲۳۵۹ سگ کند آهنگِ درویشان به‌خشم ‌ ‌ ‌ دَرکَشَد مَهْ خاکِ درویشان به‌چشم

کورْ عاجز شد زبانگ و بیمِ سگ ‌ ‌ ‌ اندر آمد کور در تعظیمِ سگ

کای امیر صید، و ای شیرِ شکار ‌ ‌ ‌ دستْ دستِ تُست، دست از مَن بدار

کز ضرورت دُمّ خر را آن حکیم ‌ ‌ ‌ کرد تعظیم و لقب دادش کریم

گفت او هم از ضرورت کای اسد ‌ ‌ ‌ از چو من لاغر شکارت چه رسد؟

2360/۲۳۶۴ گور می‌گیرند یارانت به‌دشت ‌ ‌ ‌ کور می‌گیری تو در کوچه به‌گشت[1]

گور می‌جویند یارانت به‌صید ‌ ‌ ‌ کور می‌جویی تو در کوچه به‌کید

آن سگِ عالِم شکارِ گور کرد ‌ ‌ ‌ وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رَست از ضلال ‌ ‌ ‌ می‌کُند در بیشه‌ها صیدِ حلال

سگ چو عالِم گشت، شد چالاکِ زَحف ‌ ‌ ‌ سگ چو عارف گشت، شد اصحاب کهف

2365/۲۳۶۹ سگ شناسا شد که میر صید کیست ‌ ‌ ‌ ای خدا آن نورِ اِشناسنده چیست؟

کور نشناسد نه از بی‌چشمی است ‌ ‌ ‌ بلکه این زانست کز جهلست مست

نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین ‌ ‌ ‌ این زمین از فضلِ حق شد خصمْ بین

نورِ موسی دید و موسی را نواخت ‌ ‌ ‌ خَسفِ قارون کرد و قارون را شناخت

رَجْفَ کرد اندر هلاکِ هر دعی ‌ ‌ ‌ فهم کرد از حق که یا اَرْضُ ٱبْلَعی

2370/۲۳۷۴ خاک و آب و باد و نارِ با شَرَر ‌ ‌ ‌ بی‌خبر با ما و با حق با خبر

ما به‌عکسِ آن ز غیرِ حق خبیر ‌ ‌ ‌ بی‌خبر از حقّ و از چندین نذیر

لاجرم اَشْفَقْنَ مِنْها جمله‌شان ‌ ‌ ‌ کُند شد زآمیزِ حیوان حمله‌شان

گفت بیزاریم جمله زین حیات ‌ ‌ ‌ کو بود با خلق حَیْ با حق مَوات

چون بماند از خَلق گردد او یتیم ‌ ‌ ‌ اُنسِ حق را قلب می‌باید سلیم

2375/۲۳۷۹ چون زکوری دزد دزدد کاله‌یی ‌ ‌ ‌ می‌کُند آن کورْ عَمیا ناله‌یی

تا نگوید دزدْ او را کان منم ‌ ‌ ‌ کز تو دزدیدم که دزدِ پُر فنم

کی شناسد کور دزدِ خویش را؟ ‌ ‌ ‌ چون ندارد نورِ چشم و آن ضیا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت ‌ ‌ ‌ تا بگوید او علامتهای رَخت

پس جهادِ اکبر آمد عَصْرِ دُزد ‌ ‌ ‌ تا بگوید که چه بُرد آن زنْ بمزد[2]

---

۱. مصراع دوّم در متن چنین است: «کور می‌گیری تو درکوی این بدست»، در مقابله با قید «صح» در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.

۲. مصراع دوّم در متن چنین است: «تا بگوید او چه دزدید و چه بُرد». در مقابله در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.

2380/۲۳۸۴ اوّلا دزدیــــد کُــــحلِ دیــدهات چــون ستــانی، بـاز یـابی تَـبْصِرت
کالهٔ حکـمت کـه گـم کـردهٔ دلست پیشِ اهـل دل یـقین آن حـاصلست
کورْ دل با جـان و بـا سـمع و بـصر مــــی‌ندانــد دزدِ شیطــان را زاثــر
زاهل دل جو، از جمـاد آن را مـجو کـه جمــاد آمـد خـلایق پیشِ او
مشــورت جــوینده آمــد نــزدِ او کـای اَبِ کـودک شـده رازی بگـو
2385/۲۳۸۹ گفت رَو زین حلقه کین دَر باز نیست بـــازگَرد، امــروزْ روزِ راز نــیست
گــر مکـان را رَه بُـدی در لامکـان همچو شیخـان بـودمی مـن بَردکـان

خواندن محتسب مستِ خراب افتاده را به‌زندان

مـحتسب در نـیم شب جـایی رسید در بُــنِ دیــوار مســتی خـفته دیـد
گفت هَی مستی، چه خوردستی؟ بگو گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست؟ گفت‌ازآنکه‌خورده‌ام‌گفت‌این‌خفیست
2390/۲۳۹۴ گفت آنچه خورده‌ای، آن چیست آن؟ گــفت آنکــه در سـبو مـخفیست آن
دَور می‌شد این سؤال و ایـن جـواب ماند چون خر مُحتسب انـدر خَـلاب
گـفت او را مـحتسب، هـین آه کـن مست هــوهو کــرد هنگــام سـخُن
گـفت گـفتم آه کـن، هـو مـی‌کنی؟ گفت من شاد و تـو از غـم مـنحنی
آه از درد و غـــم و بـــیدادِیَست هوی هـویِ مَـی‌خوران از شـادیَست
2395/۲۳۹۹ محتسب گفت این ندانـم خـیز خـیز معرفت مـتراش و بگـذار ایـن سـتیز
گفت رَو تـو از کجـا مـن از کجـا؟ گــفت مستی، خـیز تـا زنـدان بـیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رَو از بــرهنه کــی تـوان بـردن گـرو؟
گــر مــرا خـود قـوّت رفـتن بُـدی خانهٔ خود رفتمی، وین کـی شـدی؟
مــن اگــر بـا عـقل و بـا اِمکـانمی هــمچو شیخــان بـر سَـرِ دُکّـانمی

دوم بار در سخن‌کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم‌تر گردد

2400/۲۴۰۴ گفت آن طالب که آخِـر یـک نَـفَس ای سواره بَرنَی، این سـو ران فَـرَس
رانـد سـوی او کـه هـین زو تـر بگـو کاسْبِ مـن بس تـوسنست و تـندخو
تــا لگـد بـر تـو نکـوبد، زود بـاش از چه می‌پرسی بیانش کن تو فـاش؟
او مَجـــالِ رازِ دل گـــفتن نـــدید زو برون شو کرد و در لاغش کشـید

گفت می‌خواهم درین کوچه زنی — کیست لایق از برای چون منی؟

2405/۲۴۰۹ گفت سه گونه زنانند اندر جهان — آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را چون بخواهی کُل تُراست — وآن دگر نیمی ترا نیمی جداست

وآن سیم هیچ او ترا نَبْوَد بدان — این شنودی، دور شو، رفتم روان

تا ترا اسپم نَپرّاند لگد — که بیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میانِ کودکان — بانگ زد بارِ دگر او را جوان

2410/۲۴۱۴ که بیا آخر بگو تفسیرِ این — این زنان سه نوع گفتی، برگزین

راند سوی او و گفتش بکرْ خاص — کُل ترا باشد زغم یابی خلاص

وآنکه نیمی آنِ تو بیوه بود — وآنکه هیچست، آن عیال با وَلَد

چون زشُوی اوّلش کودک بود — مِهر و کُلِّ خاطرش آن سو رود

دُور شو تا اسپ نندازد لگد — سُمّ اسپِ توسنم بر تو رسد

2415/۲۴۱۹ های هویی کرد شیخ و باز راند — کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد آن سایل، بیا — یک سؤالم ماند ای شاهِ کیا

باز راند این سو، بگو زوتر چه بود؟ — که زمیدان آن بچه گویم رُبود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب — این چه شَیدست، این چه فعلست، ای عجب

تو ورای عقلِ کلّی در بیان — آفتابی، در جنون چونی نهان؟

2420/۲۴۲۴ گفت این اَوباش رایی می‌زنند — تا درین شهر خودم قاضی کُنند

دفع می‌گفتم، مرا گفتند نی — نیست چون تو عالِمی صاحبْ فنی

با وجودِ تو حرامست و خبیث — که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما — کمتر از تو شَه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم — لیک در باطن همانم که بُدم

2425/۲۴۲۹ عقلِ من گنجست و من ویرانه‌ام — گنج اگر پیدا کنم، دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید و در خانه نشد

دانشِ من جوهر آمد نه عرض — این بهایی نیست بهرِ هر غرض

کانِ قندم، نَیِستانِ شکّرم — هم زمن می‌روید و من می‌خورم

علمِ تقلیدی و تعلیمیست آن — کز نُفورِ مستمع دارد فغان

2430/۲۴۳۴ چون پِیِ دانه نه بهر روشنیست — همچو طالب علمِ دنیای دَنیست

طالب علمست بهر عام و خاص — نه که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد — چونکه نورش راند از دَر گفت بَرْد

چونکه سوی دشت و نورش رَه نبود — هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود

گر خدایش پَر دهد، پَرِّ خرد — برهد از موشی و چون مرغان پَرَد

2435/۲۴۳۹ ور نجوید پَر، بماند زیر خاک — ناامید از رفتنِ راهِ سِماک

عِـلمِ گفتـاری کـه آن بی‌جـان بـود ‌‌ ‌ عـــاشق روی خـــریداران بـــود
گرچه بـاشد وقتِ بـحثِ عـلمْ زَفت ‌ ‌ ‌ چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت
مشـتریِ مـن خـدایست، او مـرا ‌ ‌ ‌ مـی‌کَشَد بـالا کـه اللّـهُ اَشْـتَری
خونبهـای مـن جمـالِ ذوالجلال ‌ ‌ ‌ خونبهای خـود خـورم کسبِ حـلال
2440/۲۴۴۴ ایـن خـریداران مـفلس را بِـهِل ‌ ‌ ‌ چه خریداری کـند یک مشت گِـل؟
گِل مخور، گِل را مخر، گِل را مجو ‌ ‌ ‌ زانکه گِـلْ خـوارست دایـم زردْ رو
دل بـخور تـا دایـما بـاشی جوان ‌ ‌ ‌ از تـجلّی چـهره‌اَت چـون ارغـوان
یارب این بخشش نه حدِّ کارِ مـاست ‌ ‌ ‌ لطفِ تو لطفِ خفی را خود سزاست
دست گـیر از دستِ ما، مـا را بخِر ‌ ‌ ‌ پـرده را بـردار و پـردهٔ مـا مَدِر
2445/۲۴۴۹ بـازخر مـا را ازیـن نـفس پلید ‌ ‌ ‌ کـاردش تـا استخوان مـا رسید
از چو ما بیچارگان ایـن بندِ سـخت ‌ ‌ ‌ که گشاید ای شـه بی‌تـاج و تـخت؟
ایـن چـنین قـفلِ گِـران را ای وَدود ‌ ‌ ‌ که تواند جز کـه فـضل تـو گشـود؟
مـا زخـود سـوی تـو گـردانیم سَر ‌ ‌ ‌ چـون تـوی از مـا به‌مـا نـزدیکتر
این دعـا هـم بـخشش و تـعلیمِ تست ‌ ‌ ‌ گرنه در گلخن گلستان از چه رُست؟
2450/۲۴۵۴ درمیان خون و روده فـهم و عـقل ‌ ‌ ‌ جـز ز اِکـرام تـو نـتوان کـرد نَـقل
از دو پـارهٔ پـیه ایـن نـورِ روان ‌ ‌ ‌ مـوج نـورش مـی‌زند بـر آسمـان
گـوشت پـاره کـه زبان آمـد ازو ‌ ‌ ‌ می‌رود سیلابِ حکمت هـمچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست ‌ ‌ ‌ تا به‌باغ جان که مـیوه‌ش هوشهاست
شـاهْ راهِ بـاغِ جـانها شـرعِ اوست ‌ ‌ ‌ باغ و بُستـانهای عـالَم فـرعِ اوست
2455/۲۴۵۹ اصل و سرچشـمهٔ خـوشی آنست آن ‌ ‌ ‌ زود تَـجْـری تَحْتَهـاالأَنْهـارَ خـوان

تتمّهٔ نصیحت رسول - علیه‌السّلام - بیمار را

گـفت پیغـامبر مـر آن بیمـار را ‌ ‌ ‌ چـون عیـادت کـرد یـارِ زار را
کـه مگـر نـوعی دعـایی کـرده‌ای ‌ ‌ ‌ از جهـالت زَهْربـایی خـورده‌ای؟
یـاد آور چـه دعـا مـی‌گفته‌ای ‌ ‌ ‌ چـون زمکـرِ نَـفْس مـی‌آشفته‌ای؟
گـفت یـادم نـیست، الاّ هـمّتی ‌ ‌ ‌ دار بـا مـن، یـادم آیـد ساعتی
2460/۲۴۶۴ از حـضورِ نـور بـخشِ مصطفی ‌ ‌ ‌ پـیشِ خـاطر آمـد او را آن دعـا
[هــمّت پــیغمبر روشــنکده ‌ ‌ ‌ پیش خاطر آمدش آن گـم شـده][1]

۱. بیت را از نیکلسون افزوده‌ایم.

تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرقِ حقّ و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتارِ گنه می‌آمدم / غرقه دست اندر حَشایش می‌زدم
2465/۲۴۶۸ از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مُجرمان را از عذابِ بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بندِ محکم بود و قفلِ ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه، نی جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خَلّاقِ من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاهِ بابل را بکردند اختیار
2470/۲۴۷۳ تا عذاب آخرت اینجا کشند / گُربُزند و عاقل و ساحِروَشَند
نیک کردند و به‌جای خویش بود / سهل‌تر باشد زآتش رنج دود
حد ندارد وصفِ رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیشِ آن
ای خنک آن‌کو جهادی می‌کند / بر بَدَن زَجری و دادی می‌کند
تا زرنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنجِ عبادت می‌نهد
2475/۲۴۷۸ من همی گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بِران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این چنین رنجوریی پیدام شد / جانِ من از رنجْ بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اورادِ خَود / بی‌خبر گشتم زخویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته، وی مبارک بوی تو
2480/۲۴۸۳ می‌شدم از بندْ من یکبارگی / کردیَم شاهانه این غمخوارگی
گفت هَی هَی این دعا دیگر مکن / برمَکَن تو خویش را از بیخ و بُن
تو چه طاقت داری ای مورِ نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند؟
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سَرِ جَلدی نَلافَم هیچ فن
این جهان تیهست و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
2485/۲۴۸۸ سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اوّل اسیر
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخِر اندر گامِ اوّل بوده‌اند[1]
گر دلِ موسی زما راضی بُدی / تیه را راه و کَران پیدا شدی
ور به کُل بیزار بودی او زما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما؟
کی زسنگی چشمه‌ها جوشان شدی / در بیابان مان امانِ جان شدی؟
بل به‌جای خوانْ خود آتش آمدی / اندرین منزل لَهَب بر ما زدی
2490/۲۴۹۴ چون دو دل شد موسی اندر کارِ ما / گاه خصمِ ماست و گاهی یارِ ما

---

۱. این بیت در متن نیست، در مقابله با اشاره به‌محل آن در حاشیه نوشته‌اند.

خشمش آتش می‌زند در رختِ ما / حلمِ او رد می‌کُند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر زلطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهرِ این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن؟
2495/۲۴۹۹ عهدِ ما بشکست صد بار و هزار / عهدِ تو چون کوه ثابت برقرار
عهدِ ما کاه و به‌هر بادی زبون / عهدِ تو کوه و زصد کُه هم فزون
حقِّ آن قوّت که بر تلوینِ ما / رحمتی کن ای امیرِ لونها
خویش را دیدیم و رسواییِّ خویش / امتحانِ ما مکن ای شاهْ بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی، ای کریمِ مُستعان
2500/۲۵۰۴ بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی‌حدیم و در ضَلال
بی‌حدیِّ خویش بگمار ای کریم / بر کژیِّ بی‌حدِ مُشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مِصر بودیم و یکی دیوار ماند
اَلْبَقیّه، اَلْبَقیّه، ای خدیو / تا نگردد شاد کلّی جانِ دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نُخُست / که تو کردی گمرهان را بازجُست[1]
2505/۲۵۰۹ چون نمودی قُدرتت بنمای رَحْم / ای نهاده رحمها در لَحم و شَحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رَست از دیو زشت
دیو که بْود کو زآدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی بَرَد؟
درحقیقت نفعِ آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
2510/۲۵۱۴ بازیی دید و دوصد بازی ندید / پس ستونِ خانهٔ خود را بُرید
آتشی زد شبْ به کِشتِ دیگران / باد آتش را به کِشتِ او بِران
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیانِ خصم دید آن ریو را
خود زیانِ جانِ او شد ریوِ او / گویی آدم بود دیوِ دیوِ او[2]
لعنت این باشد که کژ بینش کند / حاسد و خودبین و پُر کینش کند
تا نداند که هر آنکه کرد بَد / عاقبت بازآید و بر وی زند
2515/۲۵۲۰ جمله فرزین‌بندها بیند به‌عکس / مات بر وی گردد و نقصان و وَکْس
زآنکه گراو هیچ بیند خویش را / مُهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / دردْ او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را دردِ زَه / طفل در زادن نیابد هیچ رَه
این امانت در دل و دل حامله‌ست / این نصیحتها مثالِ قابله‌ست

---

۱. این بیت در متن نیامده، در مقابله به‌هامش افزوده‌اند.
۲. این بیت هم در متن نیست، در مقابله افزوده‌اند.

2520/۲۵۲۵	قابله گوید که زن را درد نیست	درد باید، درد کودک را رهیست
	آنکه او بی‌درد باشد ره زنست	زآنکه بی‌دردی اناالحق گفتنست
	آن اَنا بی‌وقت گفتن لعنتست	آن اَنا در وقت گفتن رحمتست
	آن اَنا منصور رحمت شد یقین	آن اَنا فرعون لعنت شد ببین
	لاجرم هر مرغِ بی‌هنگام را	سر بریدن واجبست اِعلام را
2525/۲۵۳۰	سر بریدن چیست؟ کُشتن نَفْس را	در جهاد و ترکْ گفتن نفس را
	آنچنانکه نیشِ کژدم برکَنی	تا که یابد او زکشتن ایمنی
	برکَنی دندان پُر زهری ز مار	تا رهد مار از بلای سنگسار
	هیچ نکشد نفس را جز ظِلِّ پیر	دامن آن نفْش کُش را سخت گیر
	چون بگیری سخت آن توفیقِ هوست	در تو هر قوّت که آید جذبِ اوست
2530/۲۵۳۵	مـا رَمَـیْتَ اذْ رَمَیْتَ راست دان	هرچه کارد، جان بود از جانِ جان
	دست گیرنده وَیست و بُردبار	دم بدم آن دم ازو اومید دار
	نیست غم گر دیر بی‌او مانده‌ای	دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌ای
	دیر گیرد، سخت گیرد رحمتش	یک دمت غایب ندارد حضرتش
	گر تو خواهی شرح این وصل و وَلا	از سَرِ اندیشه می‌خوان والضُّحی
2535/۲۵۴۰	ور تو گویی هم بدیها از ویست	لیک آن نقصانِ فضلِ او کیَست؟
	آن بدی دادن کمالِ اوست هم	من مثالی گویمت ای محتشم
	کرد نقّاشی دوگونه نقشها	نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
	نقشِ یوسف‌کرد وحُورِ خوشْ‌سرشت	نقشِ عفریتان و ابلیسانِ زشت
	هر دو گونه نقشِ استادیِّ اوست	زشتیِ او نیست آن رادیِّ اوست
2540/۲۵۴۵	زشت را در غایتِ زشتی کند	جمله زشتیها به گِردش برتَنَد
	تا کمال دانشش پیدا شود	مُنکِرِ استادیش رسوا شود
	ورنداند زشت کردن ناقص است	زین سبب خلاّقِ گَبر و مُخلص است
	پس ازین رُو کفر و ایمان شاهدند	بر خداوندیش هر دو ساجدند
	لیک مؤمنِ دان که طَوْعاً ساجدست	زآنکه جویای رضا و قاصدست
2545/۲۵۵۰	هست کَرْهاً گبر هم یزدان پرست	لیک قصدِ او مرادی دیگرست
	قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند	لیک دعویِّ اِمارت می‌کند
	گشته یاغی تا که مُلکِ او بود	عاقبت خود قلعه سلطانی شود
	مؤمن آن قلعه برای پادشاه	می‌کند معمور، نه از بهرِ جاه
	زشت گوید ای شَهِ زشتْ‌آفرین	قادری بر خوب و بر زشتِ مَهین
2550/۲۵۵۵	خوب گوید ای شَهِ حُسن و بَها	پاک گردانیدیَم از عیبها

وصیت‌کردن پیغامبر - علیه‌السّلام -
مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گـفت پیغـامبر مـر آن بیمـار را | این بگـو کـای سـهلْ کـن دشـوار را
آتِنـــا فـــی دارِ دُنیـــانا حَسَـــنْ | آتِنـــا فـــی دارِ عُقْبـــانا حَسَـــنْ
راه را بر مـا چـو بُستـان کُن لطـیف | منزلِ ما خود تـو بـاشی ای شـریف
مؤمنـان در حشـر گـویند ای مَـلَک | نـی کـه دوزخ بـود راهِ مشـترک؟
2555/۲۵۶۰ مـؤمن و کـافر بـرو یـابد گـذار | مـا نـدیدیم انـدرین ره دود و نـار
نک بـــهشت و بـــارگاهِ ایـــمنی | پس کجـا بـود آن گذرگـاهِ دَنـی؟
پس مَلَک گوید که آن روضهٔ خُـضَر | کـه فلان‌جـا دیـده‌ایـد انـدر گـذر
دوزخ آن بـود و سیـاستگاهِ سـخت | بر شمـا شـد بـاغ و بستـان و درخت
چون شما این نَفْسِ دوزخْ خوی را | آتشـــیِّ گـــبرِ فـــتنه جـــوی را
2560/۲۵۶۵ جهدهـا کـردید و او شـد پُـر صفا | نـــار را کُشـــتید از بـــهر خـــدا
آتشِ شـهوت کـه شـعله مـی‌زدی | سـبزهٔ تـقوی شـد و نـور هُـدی
آتشِ خشـم از شمـا هـم حلم شد | ظلمتِ جـهل از شمـا هـم عـلم شد
آتشِ حـرص از شمـا ایثـار شـد | وآن حسد چون خار بُد، گـلزار شـد
چون شما این جمله آتشهای خویش | بـهر حق کُشتید جـمله پیشْ پیش
2565/۲۵۷۰ نفسِ نـاری را چـو بـاغی سـاختید | انـــدرو تـــخم وفـــا انـداخـتید
بـــلبلانِ ذکـــر و تـــسبیح انـــدرو | خوش سرایان در چمن بر طَرْفِ جو
داعـی حـق را اجـابت کـرده‌ایـد | در جَـحیمِ نَـفْس آب آورده‌ایـد
دوزخِ مـــا نـــیز در حـــقِّ شـــما | سـبزه گشت و گـلشن و بـرگ و نـوا
چیستِ احسان را مکـافات ای پسـر؟ | لطــف و احســان و ثــوابِ مُـعتبر
2570/۲۵۷۵ نـــی شمـــا گـفتید مـــا قربـانییم | پـیشِ اوصـافِ بقـا مـا فـانییم؟
مـا اگـر قَلّاش و گـر دیـوانه‌ایـم | مستِ آن سـاقی و آن پیمـانه‌ایـم
بـر خـط و فرمـان او سَـر مـی‌نهیم | جـانِ شیرین را گروگـان مـی‌دهیم
تـا خیـال دوست در اَسرارِ مـاست | چاکـری و جـانسپاری کـارِ مـاست
هرکجـا شـمع بـلا افـروختند | صد هـزاران جانِ عـاشق سـوختند
2575/۲۵۸۰ عـاشقانی کـز درونِ خـانه‌انـد | شـمعِ روی یـار را پـروانـه‌انـد
ای دل آنجا رَو کـه بـا تـو روشنند | وز بَلاهـا مـر تـرا چـون جوشنند

بر جنایاتت مواسا می‌کُنند / در میان جان ترا جا می‌کنند[1]
زان میان جانِ ترا جا می‌کنند / تا ترا پُر باده چون جامی کنند
در میانِ جانِ ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدرِ منیر
چون عُطارِد دفترِ دل وا کنند / تا که بر تو سِرّها پیدا کنند
2580/۲۵۸۶ پیشِ خویشان باش چون آواره‌یی / بر مَهِ کامل زن ار مَه‌پاره‌یی
جزو را از کُلّ خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست؟
جنس را بین نوع گشته در رَوِش / غیبها بین عین گشته در رَهِش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد؟
چاپلوس و لفظِ شیرین و فریب / می‌ستانی، می‌نهی چون زن به‌جیب
2585/۲۵۹۱ مر ترا دشنام و سیلیِّ شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صَفْع شاهان خور، مخور شهدِ خسان / تا کسی گردی زاقبالِ کسان
زانک ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روحْ جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دلِ کورِ بَدِ بی‌حاصلش
2590/۲۵۹۶ گر چنان گشتی که اُستا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از اُستا گریزد در جهان / او زدولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌یی آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی؟
پیشه‌یی آموز کاندر آخرت / اندر آید دخلِ کسبِ مغفرت
2595/۲۶۰۱ آن جهان شهریست پربازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حَسْب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسبست لعبِ کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تَنَد / شکلِ صحبتْ کُن مِساسی می‌کُند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته، بمانده یک تنه
2600/۲۶۰۶ این جهان بازی گهست و مرگْ شب / باز گردی کیسه خالی، پُر تعب
کسبِ دین عشقست و جذبِ اندرون / قابلیّت نورِ حق را ای حرون
کسبِ فانی خواهدت این نَفْسِ خَس / چند کسبِ خس کُنی؟ بگذار بس
نَفْسِ خس گر جویدت کسبِ شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

---

۱. این بیت در مقابله با اشاره به‌محلا آن در هامش با قید «صح» علاوه شده است.

بیدارکردن ابلیس معاویه راکه خیز وقت نماز است

در خبر آمد که خالِ مؤمنان — خفته بُد در قصر بر بستریستان[1]
2605/۲٦۱۱ قصر را از اندرون در بَسته بود — کز زیارتهای مردم خَسته بود
ناگهان مردی وَرا بیدار کرد — چشم چون بگشاد، پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود — کیست کین گستاخی و جرأت نمود؟
گِرد برگشت و طلب کرد آن زمان — تا بیاید زان نهان گشته نشان
او پسِ در مُدبِری را دید کو — در پسِ پرده نهان می‌کرد رُو
2610/۲٦۱٦ گفت هَی تو کیستی، نام تو چیست؟ — گفت نامم فاش ابلیسِ شقیست
گفت بیدارم چرا کردی به جد؟ — راست گو با من، مگو برعکس و ضد

از خرافکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه‌کردن و جواب گفتن معاویه او را[2]

گفت هنگام نماز آخر رسید — سوی مسجد زود می‌باید دوید
عَجِّلوُاالطّاعاتِ قَبْلَ الفَوْت گفت — مصطفی، چون دُرِّ معنی می‌بسُفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا — که بخیری ره‌نما باشی مرا
2615/۲٦۲۱ دُزد آید از نهان در مسکنم — گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دُزد را — دزد کی داند ثواب و مزد را؟

باز جواب‌گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اوّل فرشته بوده‌ایم — راه طاعت را به‌جان پیموده‌ایم
سالکانِ راه را مَحرم بُدیم — ساکنانِ عرش را همدم بُدیم
2620/۲٦۲٦ پیشهٔ اوّل کجا از دل رود — مِهرِ اوّل کی زدل بیرون شود؟

---

۱. متن نسخه چنین است: «در خبر آمد که آن معّاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه»، در مقابله با افزودن «صح» بر بالای «آن معّاویه»، «خال مؤمنان» و بر بالای «در یک زاویه» «بر بسترستان» نوشته و اصلاح کرده‌اند.
۲. کلمهٔ «بهانه» بر بالا نوشته شده است.

در سفر گر روم بینی یا خُتَن — از دل تو کی رود حُبُّ الوَطَن؟
ما هم از مستان این مَی بوده‌ایم — عاشقان درگهِ وی بوده‌ایم
نافِ ما بر مِهر او ببریده‌اند — عشقِ او در جانِ ما کاریده‌اند
روزِ نیکو دیده‌ایم از روزگار — آبِ رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست — از عدم ما را نه او برداشتست؟
2625/۲۶۳۱ ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم — در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سَرِ ما دستِ رحمت می‌نهاد — چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرْجو — گاهوارم را که جنبانید؟ او
از که خوردم شیر غیر شیرِ او — که مرا پرورد جز تدبیرِ او؟
خوی کان با شیر رفت اندر وجود — کی توان آن را زمردم واگشود؟
2630/۲۶۳۶ گر عتابی کرد دریای کرم — بسته کی کردند درهای کرم؟
اصلِ نقدش داد و لطف و بخششست — قهر بر وی چون غباری از غِشست
از برای لطفْ عالم را بساخت — ذرّه‌ها را آفتاب او نواخت
فُرقت از قهرش اگر آبستنست — بهرِ قدرِ وصلِ او دانستنست
تا دهد جان را فِراقش گوشمال — جان بداند قدرِ ایّام وصال
2635/۲۶۴۱ گفت پیغامبر که حق فرموده است — قصد من از خَلقْ احسان بوده است
آفریدم تا زمن سودی کنند — تا زشَهدم دست آلودی کنند
نه برای آنکه تا سودی کنم — وز برهنه من قَبایی بر کَنَم
چند روزی که زپیشم رانده‌ست — چشم من در روی خوبش مانده‌ست
کز چنان رویی چنین قهر؟ ای عجب — هر کسی مشغول گشته در سبب
2640/۲۶۴۶ من سبب را ننگرم کان حادثست — زآنکه حادث حادثی را باعثست
لطفِ سابق را نظاره می‌کُنم — هرچه آن حادثْ دوپاره می‌کنم
ترکِ سجده از حسد گیرم که بود — آن حسد از عشق خیزد نه از جُحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین — که شود با دوستْ غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرتْ پَزی — همچو شرطِ عَطسه گفتنْ دیرزی[1]
2645/۲۶۵۱ چونکه‌بر نَطعش جز این بازی نبود — گفت بازی کن، چه دانم در فزود؟
آن یکی بازی که بُد من باختم — خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذّات او — ماتِ اویم، ماتِ اویم، ماتِ او
چون رهاند خویشتن را ای سره — هیچ‌کس در شش جهت از ششدره؟
جزوِ شش از کلِّ شش چون وارهد؟ — خاصه که بی‌چون مرورا کژ نهد

۱. در هامش به‌جای «شرط»، با قید «خ» (نسخه) «بعد» نوشته شده است.

2650/۲۶۵۶ هـــرکه در شش او درون آتشست / اوش برهـــاند کــه خــلاّقِ ششست
خود اگـر کـفرست و گـر ایمـانِ او / دستْ بـــافِ حــضرتست و آنِ او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینهـا راسـتست / لیک بــخشِ تــو ازینهـا کـاستست
صد هـزاران را چـو مـن تـوره زدی / حُـفره کـردی، در خـزینه آمـدی
آتشـی، از تـو نسـوزم چاره نـیست / کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست؟
2655/۲۶۶۱ طبعت ای آتش چـو سـوزانیدنیست / تا نـوزانی تـو چـیزی چاره نـیست
لعـنت ایـن بـاشد کـه سـوزانت کـند / اوسـتـــادِ جـــمله دُزدانت کـند
بـــا خـــدا گـفتی، شـنیدی رو بـه‌رو / من چه باشم پیشِ مَکْرت ای عـدو؟
معرفتهـــای تـو چـون بـانگِ صـفیر / بـانگِ مرغـانست، لیکـن مـرغْ گـیر
صـد هـزاران مـرغ را آن ره زَدَست / مـــرغْ غـــرّه کـاشنایی آمـدست
2660/۲۶۶۶ در هـوا چـون بشـنود بـانگِ صـفیر / از هـــوا آیـــد، شـود اینجـا اسـیر
قومِ نـوح از مکـرِ تـو در نـوحه‌انـد / دل کباب و سینه شَرحه شَـرحه‌انـد
عـــاد را تـــو بـــاد دادی در جهـــان / درفکـــندی در عـــذاب و اندهـــان
از تـــو بـود آن سنگســـارِ قـومِ لوط / در سیـــاهابه زتـــو خـــوردند غـوط
مـــغز نـــمرود از تـــو آمـد ریـــخته / ای هـــــزاران فتنه‌هـــــا انگـــیخته
2665/۲۶۷۱ عـــقلِ فـــرعونِ ذَکـــیِّ فـــیلسوف / کور گشت از تـو، نیـابید او وقـوف
بـــولَهَب هـــم از تـو نـااهـلی شـده / بوالحَکَـم هـم از تـو بـوجهلی شـده
ای بـــرین شـــطرنج بـــهرِ یـــاد را / مـــات کـــرده صـــدهزار اُستـــاد را
ای زفـــرزین بندهـــای مشکـــلت / ســـوخته دلهـــا، ســـیه گشـــته دلت
بـــحر مکـری تـو، خـلایق قـطره‌یی / تو چو کـوهی وین سلیمـان ذرّه‌یـی
2670/۲۶۷۶ که رَهَـد از مکـرِ تـو ای مُـخْتَصِم؟ / غـــرق طوفـــانیم الاّ مَـــنْ عَـصِم
بس ستـــارهٔ ســـعد از تـــو مُـحتَرِق / بس سپـــاه و جـــمعْ از تـــو مُـفْتَرِق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گـفت ابـلیسش گشـای ایـن عـقدرا[1] / مـــن مِـــحَکّم قـلب را و نـقد را

۱. در متن «عقدها» را به «عقدرا» بدل کرده‌اند.

امتحان شیر و کَلبم کرد حق		امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام؟		صیرفی‌ام، قیمتِ او کرده‌ام
2675/۲۶۸۱ نیکوان را رهنمایی می‌کنم		شاخهای خشک را برمی‌کَنم
این علفها می‌نهم ازبهر چیست		تا پدید آید که حیوان جنسِ کیست؟
گرگ از آهو چو زاید کودکی		هست در گرگیش و آهوییَ شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز		تا کدامین سو کُند او گامْ تیز
گر به‌سوی اُستخوان آید، سگست		ور گیا خواهد، یقین آهو رگست
2680/۲۶۸۶ قهر و لطفی جفت شد با همدگر		زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن		قُوتِ نَفْس و قُوتِ جان را عرضه کن
گر غذای نَفْس جوید، اَبتَرست		ور غذای روح خواهد، سَروَرست
گر کند او خدمت تن، هست خر		ور رود دربحر جان، یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند		لیک این هر دو به‌یک کار اندرند
2685/۲۶۹۱ انبیا طاعات عرضه می‌کنند		دشمنانْ شَهْوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بَد کنم؟ یزدان نِیَم		داعیم من، خالِقِ ایشان نِیَم
خوب را من زشت سازم، رب نه‌ام		زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را		کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود		جُرْم او را نِهْ که روی من زدود؟[1]
او مرا غمّاز کرد و راست گو		تا بگویم زشت کو و خوب کو
2690/۲۶۹۷ من گواهم، بر گوا زندان کجاست؟		اهلِ زندان نیستم، ایزد گُواست
هر کجا بینم نهالِ میوه‌دار		تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هرکجا بینم درخت تلخ و خشک		می‌بُرم من تا رهد از پُشکْ مُشک
خشک گوید باغبان را کای فتی		مرمرا چه می‌بُری سَر بی‌خطا؟
باغبان گوید خمش ای زشت خو		بس نباشد خشکیِ تو جرمِ تو؟
2695/۲۷۰۲ خشک گوید راستم من کژ نِیَم		تو چرا بی‌جُرم می‌بُرّیَ پِیَم؟
باغبان گوید اگر مسعودیی		کاشکی کژ بودیی، تَر بودیی
جاذبِ آبِ حیاتی گشتیی		اندر آبِ زندگی آغشتیی
تخمِ تو بَد بوده است و اصلِ تو		با درختِ خوش نبوده وصلِ تو
شاخِ تلخ ار با خوشی وُصلت کند		آن خوشی اندر نهادش بَرزَند

۱. این بیت در متن نیست، در مقابله بر حاشیه با افزودن کلمهٔ «صح» افزوده‌اند.

عُنف‌کردن معاویه با ابلیس

2700/۲۷۰۶ گفت امیر ای راهْ زن حجّت مگو ... مر ترا ره نیست در من، ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم ... هر لباساتی که آری، کی خِرَم؟
گِردِ رختِ من مَگرد از کافری ... تو نه‌ای رختِ کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن ... ور نُماید مشتری، مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو ... ای خدا فریادْ ما را زین عدو
2705/۲۷۱۲ گر یکی فصلی دگر در من دمد ... در رُباید از من این ره زن نَمَد

نالیدن معاویه به‌حضرت حق‌تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دُودَست ای اله ... دست گیر، ارنه گلیمم شد سیاه
من به‌حجّت بر نیایم با بلیس ... کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو عَلَّمَ الاسْما بَگست ... در تَکِ چون برقِ این سگ بی‌تگست
از بهشت انداختش بر روی خاک ... چون سَمَکْ در شَستِ او شد از سِماک
2710/۲۷۱۷ نوحهٔ إنّا ظَلَمْنا می‌زدی ... نیست دستان و فسونش را حَدی
اندرونِ هر حدیثِ او شَرَست ... صد هزاران سحْر در وی مُضمرست
مَردیِ مَردان بُبَندد در نَفَس ... در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیسِ خلقْ سوزِ فتنه‌جو ... بر چِیَم بیدار کردی؟ راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بَدگُمان ... نشنود او راست را با صد نشان
2715/۲۷۲۲ هر درونی که خیالْ اندیش شد ... چون دلیل آری، خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود، علّت شود ... تیغِ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون ... هستَ با ابله سخن‌گفتن جنون
تو زمن با حق چه نالی ای سلیم؟ ... تو بنال از شَرِّ آن نفسِ لئیم
تو خوری حلوا، ترا دُنْبَل شود ... تب بگیرد، طبع تو مُخْتَل شود
2720/۲۷۲۷ بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را ... چون نبینی از خود آن تلبیس را؟

نیست از ابلیس، از تست ای غوی — که چو روبَه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را[1] — دام باشد این ندانی تو چرا؟
زان ندانی کِت زدانش دور کرد — میلِ دنبه چشم و عقلت کور کرد
حُبُّکَ الأشیاءَ یُعْمیکَ یُصِمّ — نَفسُکَ السَّودا جَنَتْ لاتَختَصِمْ

2725/۲۷۳۲ تو گنه بر من مَنِه، کژمژ مبین[2] — من زبَد بیزارم و از حرص و کین
من بَدی کردم، پشیمانم هنوز — انتظارم تا دَیَم گردد تموز[3]
متّهم گشتم میان خلقْ من — فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگِ بیچاره اگر چه گرسنست — متّهم باشد که او در طَنْطَنه ست
از ضعیفی چون نتواند راه رفت — خلق گوید تُخمه است از لوتِ زفت

بازجُستن معاویه حقیقت غرض را از ابلیس[4]

2730/۲۷۳۷ گفت غیرِ راستی نرهاندت — داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگِ من — مکر ننشانَد غبارِ جنگِ من
گفت چون دانی دروغ و راست را — ای خیالِ اندیشِ پُر اندیشه‌ها؟
گفت پیغامبر نشانی داده است — قلب و نیکو را محکّ بنهاده است
گفته است الکِذْبُ رَیْبٌ فی‌القُلوبْ — گفت اَلصِّدقُ طُمأْنینٌ طَروب

2735/۲۷۴۲ دل نیارامد زگفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیثِ راست آرامِ دلست — راستیها دانهٔ دامِ دلست
دل مگر رنجور باشد بَدِ دهان — که نداند چاشنیِّ این و آن
چون شود از رنج و علّتْ دل سلیم — طعم کذب و راست را باشد علیم
حرصِ آدم چون سوی گندم فزود — از دلِ آدم سلیمی را رُبود

2740/۲۷۴۷ پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد — غرّه گشت و زَهْرِ قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نَفَس — می‌پَرَد تمییز از مستِ هوس
خلق مستِ آرزوانند و هوا — زان پذیرا اند دستانِ ترا
هرکه خود را از هوا خو باز کرد — چشمِ خود را آشنای راز کرد

---

۱. در متن در مقابله «دنبها» را به «دنبه‌را» بدل کرده‌اند.
۲. در متن «کژکژ» نوشته‌اند، در مقابله بر بالای «کژ» دوّم «مژ» نوشته و اصلاح کرده‌اند.
۳. مصراع دوّم در متن چنین است، «انتظارم تا شبم آید به‌روز» در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.
۴. در متن نوشته «باز الحاح کردن معاویه ابلیس را»، در حاشیه عنوان فوق را در مقابله افزوده‌اند.

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قـاضیی بنشـاندند و مـی‌گریست — گفت نایب قـاضیا گریه ز چیست؟
2745/۲۷۵۲ ایـن نـه وقت گـریه و فریـادِ تُست — وقت شـادی و مبـارک بـادِ تست
گـفت اَه چـون حکـم رانَـد بی‌دلی — در میـانِ آن دو عـالِم جـاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقف‌اند — قاضیِ مسکین چه داند زان دو بند؟
جـاهلست و غـافلست از حـالشان — چـون رود در خونشـان و مـالشان؟
گـفت خصمـان عـالم‌انـد و علّتی — جـاهلی تـو لیک شـمعِ ملّتی
2750/۲۷۵۷ زآنکـه تـو علّت نـداری درمیـان — آن فـراغت هست نـورِ دیدگـان
و آن دو عالِم را غَرَضْشان کور کـرد — علمشـان را علّت انـدر گـور کـرد
جـهل را بـی‌علّتی عـالِم کُـند — عـلم را عـلّت کـژ و ظـالم کُند
تـا تـو رُشـوت نستدی، بیننده‌ای — چون طمع کردی، ضـریر و بنده‌ای
از هـوا مـن خـوی را واکـرده‌ام — لقمه‌هـای شـهوتی کـم‌خورده‌ام
2755/۲۷۶۲ چـاشنی گـیرِ دلم شـد بـا فـروغ — راست را دانـد حـقیقت از دروغ

به‌اقرارآوردن معاویه ابلیس را

تـو چـرا بـیدار کـردی مـرمرا؟ — دشـمن بـیداریـی تـو ای دغـا
همچو خشخاشی، همه خواب آوری — همچو خمری، عقل و دانش را بَـری
چارمیخت کـرده‌ام، هـین راست گـو — راست را دانـم، تـو حیلتهـا مجو
2760/۲۷۶۷ من ز هـرکس آن طـلب دارم کـه او[1] — صاحبِ آن بـاشد انـدر طـبع و خـو
مـن زِسِـرکه مـی نـجویم شَکّری — مـر مُـخنّث را نگـیرم لشکـری
هـمچو گـبران مـن نـجویم از بُـتی — کو بود حق یـا خـود از حق آیـتی
من زسرگین مـی‌نجویم بـوی مُشک — من در آبِ جو نجویم خشتِ خُشک
من زشیطان این نجویم کوست غیر — کـو مـرا بـیدار گـردانـد بـه‌خیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غَدْر — میر از او نشنید، کـرد استیز و صَبر

۱. در متن بالای «طمع» به‌قلم سرخ ریز «طلب» نوشته‌اند.

راست‌گفتن ابلیس ضمیر خود را به‌معاویه

2765/۲۷۷۲ از بُنِ دندان بگفتش بهرِ آن / کردمت بیدار، می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پیِ پیغامبرِ دولتْ فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشمِ تو مثالِ مَشْکها
ذوق دارد هرکسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
2770/۲۷۷۷ آن غبین و دردْ بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز؟

فضیلتِ حسرت‌خوردنِ آن مخلص بر فوتِ نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد بُرون
گشت پُرسان که جماعت را چه بود / که زمسجد می برون آیند زود؟
آن یکی گفتش که پیغامبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا درمی‌روی ای مردِ خام؟ / چونکه پیغامبر بدادست اَلسّلام
2775/۲۷۸۲ گفت آه و دود از آن آه شد برون / آهِ او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده آن آه را / وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او بِستَد آن آه را با صد نیاز
شب به‌خواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شِفا
حُرمتِ این اختیار و این دُخول / شد نماز جملهٔ خلقان قبول

تتمّهٔ اقرار ابلیس به‌معاوِیه مکر خود را

2780/۲۷۸۷ پس عزازیلش بگفت ای میرِ راد / مکرِ خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فَوْت می‌شد آن زمان / می‌زدی از دردِ دل آه و فغان
آن تأسّف و آن فغان و آن نیاز / درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مرترا / تا بدان راهی نباشد مرترا
2785/۲۷۹۲ من حسودم، از حسد کردم چنین / من عدوّم، کار من مکرست و کین

گفت اکنون راست گفتی، صادقی / از تو این آید، تو این را لایقی
عنکبوتی، تو مگس داری شکار / من نِیَم ای سگْ مگس، زحمت میار
بازِ اِسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی به گِردِ ما تَنَد؟
رَو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
2790/۲۷۹۷ وربخوانی تو به‌سوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی، خواب بود / تو نمودی کَشتی، آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی / تا مرا از خیرِ بهتر راندی

فوت شدن دزد به‌آواز دادن آن شخص صاحبْ‌خانه راکه نزدیک آمده بودکه دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پِیَش / تا درافکند آن تَعَب اندر خُویَش
2795/۲۸۰۲ اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد، دریابدش
دزدِ دیگر بانگ کردش که بیا / تا بُبینی این علاماتِ بلا
زودباش و بازگرد ای مَردِکار / تا بُبینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نَگَردم زود، این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند / بَستن این دُزد سودم کی کند؟
2800/۲۸۰۷ این مسلمان از کَرَم می‌خواندم / گر نگردم زود، پیش آید نَدَم
بر امیدِ شفْقتِ آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به‌راه
گفت ای یار نکو، احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دستِ کیست؟
گفت اینک بین نشان پایِ دزد / این طرف رفتست دزدِ زن بِمُزد
نک نشانِ پای دزدِ قلتبان / در پی او رَو بدین نقش و نشان
2805/۲۸۱۲ گفت ای ابله چه می‌گوئی مرا؟ / من گرفته بودم آخِر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بْود نشان؟
گفت من از حق نشانت می‌دهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طرّاری تو، یا خود ابلهی؟ / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
2810/۲۸۱۷ خصم خود را می‌کَشیدم من کَشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جِهَت گو، من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بَیِّنات؟
صُنع بیند مَردِ محجوب از صفات / در صفات آنست کو گُم کَرد ذات

واصلان چون غرقِ ذات‌اند ای پسر — کی کنند اندر صفاتِ او نظر؟
چونکه اندر قعرِ جو باشد سَرَت — کی به‌رنگِ آب افتد منظرت؟
2815/۲۸۲۲ ور به‌رنگ آب باز آیی زقَعْر — پس پلاسی بستدی، دادی تو شَعْر
طاعتِ عامه گناهِ خاصگان — وُصلتِ عامه حجابِ خاص دان
مر وزیری را کند شَه مُحتسب — شه عدوِّ او بود، نبود مُحِب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر — بی‌سبب نبود تغیّر ناگزیر
آنکه ز اوّل محتسب بُد خود وَرا — بخت و روزی آن بُدست از ابتدا
2820/۲۸۲۷ لیک آنک اوّل وزیرِ شه بُدست — محتسب کردنْ سبب فعلِ بَدَست
چون ترا شَه زآستانه پیش خواند — باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می‌دان که جُرمی کرده‌ای — جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزیّ و قسمت این بُدست — پس چرا دی بودت آن دولت به‌دست؟
قسمت خود خودْ بُریدی تو زجهل — قسمت خود را فزاید مردِ اهل

قصّهٔ منافقان و مسجدِ ضرار ساختن ایشان

2825/۲۸۳۲ یک مثال دیگر اندر کژ رَوی — شاید ار از نَقلِ قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جُفت و طاق — با نَبی می‌باختند اهلِ نفاق
کز برای عزِّ دینِ احمدی — مسجدی سازیم و بود آن مُرتَدی
این چنین کژ بازیی می‌باختند — مسجدی جُز مسجدِ او ساختند
سقف و فرش و قُبّه‌اش آراسته — لیک تَفریقِ جماعت خواسته
2830/۲۸۳۷ نزدِ پیغامبر به‌لابه آمدند — همچو اشتر پیشِ او زانو زدند
کای رسول حق، برای مُحسنی — سوی آن مسجد قَدَم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اَقدامِ تو — تا قیامت تازه بادا نامِ تو
مسجدِ روزِ گِلست و روزِ ابر — مسجدِ روزِ ضرورتْ وقتِ فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا — تا فراوان گردد این خدمت سرا
2835/۲۸۴۲ تا شِعارِ دین شود بسیار و پُر — زآنکه با یاران شود خوشْ کارِ مُر
ساعتی آن جایگه تشریف دِه — تزکیه مان کن، زما تعریف دِه
مسجد و اصحابِ مسجد را نواز — تو مَهی ما شَب، دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز — ای جمالت آفتابِ جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بُدی — تا مراد آن نَفَر حاصل شدی
2840/۲۸۴۷ لطف کاید بی‌دل و جان در زبان — همچو سبزهٔ تُون بود ای دوستان

هـم زِدُورش بـنگر و انـدر گـذر | خـوردن و بـو را نشـاید ای پسر
سـوی لطفِ بی‌وفایان هین مرو | کـان پُلِ ویران بود، نیکو شنو
گـر قـدم را جاهلی بـر وی زنـد | بشکـند پُـل و آن قدم را بشکند
هـر کجـا لشکر شکسته می‌شود | از دو سه سستِ مـخنّث می‌بود
2845/۲۸۵۲ در صف آیـد بـا سلاح او مَردْوار | دل بـرو بـنْهند کاینک یارِ غار
رُو بگـردانـد چـو بیند زخم را | رفـتنِ او بشکـند پُشتِ تـرا
ایـن درازست و فـراوان مـی‌شود | وآنچه مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغمبر را ـ علیه‌السّلام ـ تا به‌مسجد ضرارش برند

بـر رسولِ حق فسونها خوانـدند | رَخشِ دستـان و حِیَل می‌راندند
آن رسـولِ مهربـانِ رَحـمْ کـیش | جز تبسّم، جز بَلی، ناورد پیش
2850/۲۸۵۷ شُکرهـای آن جمـاعت یـاد کـرد | در اجـابت قـاصدان را شاد کرد
مـی‌نمود آن مکرِ ایشان پیشِ او | یک به‌یک زان سان که اندر شیر مو
موی را نـادیده مـی‌کرد آن لطیف | شیر را شاباش مـی‌گفت آن ظریف
صـدهزاران مـویِ مکـر و دمـدمه | چشـم خـوابانید آن دم زان همه
راست مـی‌فرمود آن بـحرِ کـرم | بـر شمـا مـن از شمـا مُشفق‌ترم
2855/۲۸۶۲ مـن نشسـته بـر کنـار آتشـی | بـا فـروغ و شـعلهٔ بس نـاخَوشی
هـمچو پروانه شما آن سودَوان | هر دو دَستِ من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول | غیرتِ حق بانگ زد، مشنو زغول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند | جـمله مـقلوبست، آنچ آورده‌اند
قـصد ایشان جز سیه رویی نبود | خیرِ دین کی جُست ترسا و جهود؟
2860/۲۸۶۷ مـسجدی بـر جِسْرِ دوزخ ساختند | بـاخدا نَـردِ دغـاها بـاختند
قصدشـان تـفریقِ اصحابِ رسول | فضل حق را کی شناسد هر فضول؟
تـا جـهودی را زشام اینجا کشند | که به‌وعظِ او جـهودان سرخوشند
گـفت پیغـامبر که آری لیک مـا | بـر سـر راهـیم و بـر عَـزمِ غَزا
زیـن سفر چـون بـازگردم آنگهان | سوی آن مسجد روان گردم روان
2865/۲۸۷۲ دفعشان گفت و به‌سوی غـزو تاخت | بـا دغـایان از دغـا نـردی بباخت
چـون بیـامد از غـزا بـازآمدند | چـنگ انـدر وعدهٔ ماضی زدند
گـفت حقّش ای پیمبر فـاش گـو | عذر را، ورجـنگ باشد، باش گو
گفتشـان بس بَـد درون و دشمنید | تـا نگـویم رازهـاتان تـن زنید

چـون نشـانی چند از اَسرارشـان — در بیـان آورد، بَـد شـد کـارشان

2870/۲۸۷۷ قـاصدان زو بـازگشتند آن زمـان — حـاشَ لله، حـاشَ لله، دم زنـان

هـر منـافق مُـصحفی زیـر بـغل — سـوی پیغـامبر بیـاورد از دَغَـل

بـهر سـوگندان کـه اَیمـان جُـنَّتیست — زآنکـه سـوگندان کـژان را سُـنَّتیست

چون نـدارد مـردِ کـژ در دیـن وفـا — هـر زمـانی بشکـند سـوگند را

راستـان را حـاجتِ سوگند نـیست — زآنکه ایشان را دو چشم روشنیست

2875/۲۸۸۲ نقضِ میثاق و عُـهود از احـمقیست — حـفظ اَیمـان و وفـا کـارِ تـقیست

گـفت پیغـامبر کـه سوگند شما — راست گـیرم یـا کـه سـوگند خدا؟

بـاز سـوگندی دگـر خـوردند قـوم — مصحف اندر دست و بر لب مُهرِ صَوم

کـه بـه‌حقِّ ایـن کـلامِ پـاکِ راست — کان بنـای مسجد از بـهرِ خـداست

اندر آنجا هیچ حـیله و مکـر نـیست — اندر آنجا ذکر و صدق و یـارَبیست

2880/۲۸۸۷ گـفت پیغـامبر کـه آواز خـدا — می‌رسد در گوش من هـمچون صـدا

مُـهر بر گـوش شمـا بنهـاد حـق — تـا بـه‌آواز خـدا نـارد سَبَقْ

نک صـریح آوازِ حـق مـی‌آیدم — هـمچو صـاف از دُردْ می‌پـالایدم

همچنـانکه موسی از سوی درخت — بانگ حق بشنید، کای مسعود بـخت

از درخت اِنّـی اَنـا الله مـی‌شنید — بـا کـلام اَنـوار مـی‌آمد پـدید

2885/۲۸۹۲ چـون زنـور وَحْـی در می‌ماندند — بـاز نـو سوگندهـا مـی‌خواندند

چون خدا سوگند را خوانَـد سِپَر — کـی نـهد اِسپر ز کـف پیکـارگر؟

بـاز پیغـامبر بـه‌تکذیبِ صـریح — قَـدْ کَذَبْتُم گـفت بـا ایشـان فـصیح

اندیشیدن یکی از صحابه به‌انکار که رسول چرا ستّاری نمی‌کند؟

تـا یکـی یـاری زیـارانِ رسـول — در دلش انکـار آمـد زان نُکـول

کـه چـنین پیرانِ بـا شیب و وَقـار — می‌کُنَدْشـان ایـن پـیمبر شرمسـار

2890/۲۸۹۷ کـو کـرم، کـو سترپوشی، کوحیـا؟ — صـد هـزاران عـیب پـوشند انـبیا

بـاز در دل زود استغفـار کـرد — تـا نگـردد زاعتراضْ او روی زرد

شـومیِ یـاریِّ اصحـابِ نفـاق — کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق

بـاز مـی‌زاریـد کـای عـلاّمِ سِر — مـر مـرا مگـذار بـر کـفرانْ مُـصِر

دل به‌دستم نیست همچون دیدِ چشم — ورنه دل را سوزَمی ایـن دم زخشم

2895/۲۹۰۲ انـدرین انـدیشه خـوابش در رُبـود — مسـجدِ ایشـانْش پُـر سـرگین نـمود

سنگهـاش انـدر حـدث جـای تبـاه — مـی‌دمید از سنگهـا دودِ سیـاه

دود در حلقش شد و حلقش بخَست | از نهیبِ دودِ تلخ از خواب جَست
در زمان در روفتاد و می‌گریست | کای خدا اینها نشان مُنکِریست
خِلْم بهتر از چنین حلم ای خدا | که کُنَد از نورِ ایمانم جدا
2900/۲۹۰۷ گر بکاوی کوششِ اهل مَجاز | تُو به‌تُو گَنده بود همچون پیاز
هریکی از یکدگر بی‌مغزتر | صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قَبا | بهر هَدْمِ مسجدِ اهل قُبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حَبَش | کعبه‌یی کَردند، حق آتش‌زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام | حالشان چون شد، فروخوان از کلام
2905/۲۹۱۲ مرسیه رویان دین را خود جهاز | نیست الاّ حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد نشان[1] | واقعه تا شد یقینشان سِرِّ آن
واقعات ار باز گویم یک به‌یک | تا یقین گردد صفا بر اهل شک[2]
لیک می‌ترسم زکشفِ رازشان | نازنینانند و زیبد نازشان
شرعْ بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند | بی‌مِحَکّ آن نقد را بگرفته‌اند
2910/۲۹۱۷ حکمتِ قرآن چو ضالهٔ مؤمنست | هرکسی در ضالهٔ خود موقنست

قصّهٔ آن شخص که اشتر ضالّهٔ خود می‌جُست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جُستیش چُست | چون بیابی، چون ندانی کانِ تُست؟
ضاله چه بْود؟ ناقهٔ گم کرده‌یی | از کَفَت بگریخته در پرده‌یی
آمده در بار کردن کاروان | اشترِ تو زان میان گشته نهان
می‌دَوی این سو و آن سو خشکْ لب | کاروان شد دور و نزدیکست شب
2915/۲۹۲۲ رخت مانده بر زمین در راهِ خوف | تو پی اشتر دوان گشته به‌طوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری | جَسته بیرون بامداد از آخُری؟
هرکه بر گوید نشان از اشترم | مُژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هرکسی | ریش‌خندت می‌کُند زین هر خسی
که اشتری دیدیم می‌رفت این طرف | اشتری سرخی به‌سوی آن علف
2920/۲۹۲۷ آن یکی گوید بُریده گوش بود | و آن دگر گوید جُلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود | و آن دگر گوید زِ گَر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان | از گزافه هر خسی کرده بیان

---

۱. پایان مصراع اول در متن، «عیان» است، امّا در مقابله بر بالای آن به‌قلم سرخ «نشان» نوشته‌اند.
۲. اولین کلمهٔ مصراع دوّم «پس یقین» بوده که با نوشتن «تا» روی «پس» اصلاح کرده‌اند.

متردّد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرونْ شو و مَخلص یافتن

همچنــانکه هــر کسـی در معرفت / مـی‌کند مـوصوفِ غـیبی را صِـفَت
فـلسفی از نـوع دیگـر کـرده شـرح / باحثی مـر گـفت او را کـرده جَـرح
2925/۲۹۳۲ وآن دگـر در هـر دو طَـعنه مـی‌زند / وآن دگـــر از زَرق جـانی مـــی‌کَنَد
هریکْ از ره ایـن نشـانها زان دهـند / تا گـمان آیـد کـه ایشـان زان دِهانـد
این حقیقت دان، نه حقّ‌اند این هـمه / نــه بـــه کــلّی گمرهـانند ایـن رَمـه
زآنکــه بـــی‌حق بـاطلی نـاید پـدید / قـــلب را ابــله بـــه‌بوی زر خـــرید
گـر نـبودی در جـهان نـقدی روان / قلبهـــا را خـــرج‌کردن کـــی تـوان؟
2930/۲۹۳۷ تـا نبـاشد راست، کـی بـاشد دروغ؟ / آن دروغ از راست مـــی‌گیرد فـروغ
بـــر امـــیدِ راست کـــژ را مـی‌خرند / زهــر در قـندی رود، آنگـه خـورند
گـــر نبـــاشد گـندمِ مـحبوبْ نـوش / چـه بـرد گـندم نمـای جـو فـروش؟
پس مگو کین جـملهٔ دَمها بـاطل‌انـد / بـــاطلان بـــر بـوی حقْ دام دل‌انـد
پس مگــو جـمله خـیالست و ضَـلال / بـــی‌حقیقت نـــیست در عـالم خـیال
2935/۲۹۴۲ حـــق شب قـدرست در شبهـا نهـان / تـا کـند جـان هـر شـبی را امتحـان
نـه هـمه شبهـا بـود قـدر ای جـوان / نـــه هـــمه شبهـــا بـود خـالی از آن
در میــــانِ دلق پوشـــان یکْ فـــقیر / امتحان کن وآنکه حقّست آن بگـیر
مـــؤمنِ کَـــیِّس، مُـــمیِّز کـــو کـه تـا / بـــاز دانـــد حیزگـــان را از فـــتی؟
گـــرنه معیوبـــات بـــاشد در جهـان / تـــاجران بـــاشند جـــمله ابلهـــان
2940/۲۹۴۷ پس بود کـالا شنـاسی سـخت سَـهل / چونکه عیبی نیست، چه نااهل و اهل؟
ور همه عـیبست، دانش سـود نـیست / چون همه چوبست، اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقّ‌انـد احـمقیست / وآنکه گوید جمله باطل، او شـقیست
تـــــاجرانِ انبیـــــا کـــــردند ســـــود / تـــاجرانِ رنگْ و بـــو کـور و کـبود
می‌نمـــاید مـــارْ انـــدر چشـــمْ مـال / هر دو چشـم خـویش را نـیکو بمـال
2945/۲۹۵۲ مـنگر انـدر غـبطهٔ ایـن بـیع و سـود / بـــنگر انـدر خُسـرِ فـرعون و ثـمود
انـــدرین گـــردون مُکـرّر کـن نـظر / زانکه حـق فـرمود ثُمَّ اْرْجِعْ بـصر

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شرّی که در وی است

یکْ نظر قانع مشو زیـن سـقفِ نـور / بارها بـنگر، بـبین هَـلْ مِـنْ فُـطور؟
چونکه گفتت کـاندرین سـقفِ نکـو / بـــارها بـــنگر چـو مَـردِ عـیبْ جـو

پس زمین تیره را دانی که چند — دیدن و تمییز باید در پسند

2950/۲۹۵۷ تا بپالاییم صافان را ز دُرد — چند باید عقلِ ما را رنج بُرد؟

امتحانهای زمستان و خزان — تابِ تابستان، بهارِ همچو جان

بادها و ابرها و بَرقها — تا پدید آرد عوارض فَرقها

تا برون آرد زمینِ خاکْ رنگ — هرچه اندر جَیب دارد لعل و سنگ

هرچه دزدیدست این خاکِ دُژَم — از خزانهٔ حقّ و دریای کَرَم

2955/۲۹۶۲ شحنهٔ تقدیر گوید راست گو — آنچه بُردی، شرح وادِه مو بهمو

دُزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ — شحنه او را درکشد در پیچ‌پیچ

شحنه گاهش لطف گوید چون شَکَر — گه برآویزد، کُند هرچه بَتَر

تا میانِ قهر و لطف آن خُفیه‌ها — ظاهر آید زآتشِ خوف و رجا

آن بهاران لطفِ شحنهٔ کبریاست — وآن خزانْ تخویف و تهدید خداست

2960/۲۹۶۷ وآن زمستان چارمیخِ معنوی — تا تو ای دزدِ خَفی ظاهر شوی

پس مُجاهد را زمانی بسطِ دل — یک زمانی قبض و درد و غِشّ و غِل

زآنکه این آب و گِلی کابْدانِ ماست — مُنکر و دزدِ ضیای جانهاست

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد — بر تن ما می‌نهد ای شیرْ مرد

خوف و جوع و نقصِ اموال و بدن — جمله بهرِ نقدِ جان ظاهر شدن

2965/۲۹۷۲ این وعید و وعدها انگیختست — بهر این نیک و بَدی کآمیختست

چونکه حقّ و باطلی آمیختند — نقد و قلب اندر خُرُمدان ریختند

پس مِحَک می‌بایدش بگزیده‌یی — در حقایق امتحانها دیده‌یی

تا شود فاروقِ این تَزویرها — تا بود دستورِ این تدبیرها

شیر دِه ای مادرِ موسی وَرا — واندر آب افکن، میندیش از بلا

2970/۲۹۷۷ هر که در روزِ اَلَست آن شیر خَورد — همچو موسی شیر را تمییز کرد

گر تو بر تمییزِ طفلت مولعی — این زمان یا اُمَّ موسی اَرْضِعی

تا ببیند طعمِ شیرِ مادرش — تا فرو ناید به‌دایهٔ بَدسرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای، ای معتمد — هرکسی زاشتر نشانت می‌دهد

تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست — لیک دانی کین نشانیها خطاست

2975/۲۹۸۲ وآنکه اشتر گم نکرد او از مِری — همچو آن گم کرده، جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کرده‌ام — هرکه یابد اُجْرَتش آورده‌ام

تا در اشتر با تو انبازی کند — بهر طمعِ اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست — لیک گفتتْ آن مقلّد را عصاست
هرچه را گویی خطا بُد آن نشان — او به‌تقلید تو می‌گوید همان
2980/۲۹۸۷ چون نشانِ راست گویند و شبیه — پس یقین گردد ترا لاریبَ فیه
آن شفای جانِ رنجورت شود — رنگِ روی و صحّت و زورت شود
چشم تو روشن شود، پایت دوان — جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین — این نشانیها بَلاغ آمد مُبین
فیهِ آیاتٌ ثقاتٌ بیّنات — این بَراتی باشد و قدرِ نجات
2985/۲۹۹۲ این نشان چون داد، گویی پیش رَو — وقت آهنگست، پیش آهنگ شو
پَی رَویِّ تو کنم ای راستگو — بوی بُردی ز اشترم، بنما که کو؟
پیشِ آن کس که نه صاحب اشتریست — کو درین جُستِ شتر بهر مِریست
زین نشان راست نفزودش یقین — جز زعکسِ ناقه جویِ راستین
بوی بُرد از جِدّ و گرمیهای او — که گزافه نیست این هیهای او
2990/۲۹۹۷ اندرین اشتر نبودش حق، ولی — اشتری گم کرده است او هم بلی
طمعِ ناقهٔ غیرْ روپوشش شده — آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هرکجا او می‌دَوَد این می‌دَوَد — از طمع همدردِ صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان — آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت — اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
2995/۳۰۰۲ چون بدیدش یاد آورد آنِ خویش — بی‌طمع شد زاشترِ آن یار و خویش
آن مقلّد شد محقّق، چون بدید — اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلب‌کارِ شتر آن لحظه گشت — می‌نجُستش تا ندید او را به‌دشت
بعد از آن تنها رَوی آغاز کرد — چشمْ سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی — تا به‌اکنون پاس من می‌داشتی
3000/۳۰۰۷ گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام — وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدردِ تو گشتم که من — در طلب از تو جُدا گشتم به‌تن
از تو می‌دزدیدمی وصفِ شتر — جانِ من دید آنِ خود، شد چشم پُر
تا نیابیدم، نبودم طالبش — مس کنون مغلوب شد، زر غالبش
سیّئاتم شد همه طاعات، شکر — هزل شد فانی و جِد اثبات، شکر
3005/۳۰۱۲ سیّئاتم چون وسیلت شد به‌حق — پس مزن بر سیّئاتم هیچ دَق
مر ترا صدقِ تو طالب کرده بود — مرمرا جدّ و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جُستن ترا — جُستنم آورد در صدقی مرا
تخمِ دولت در زمین می‌کاشتم — سُخره و بیگار می‌پنداشتم

آن نُبُد بیگار، کسبی بود چُست — هریکی دانه که کِشتم صد بِرُست

3010/۳۰۱۷ دزد سوی خانه‌یی شد زیرْدست — چون درآمد، دید کان خانهٔ خودست

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد — با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست، آن یک اشترست — تنگ آمد لفظ، معنی بس پُرست

لفظ در معنی همیشه نارسان — زان پیمبر گفت قَدْ کَلَّ لِسان

نطقْ اُصطرلاب باشد در حساب — چه قَدَر داند زچرخ و آفتاب؟

3015/۳۰۲۲ خاصه چرخی کین فلک زو پَرّه‌ایست — آفتاب از آفتابش ذرّه‌ایست

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود — خانهٔ حیلت بُد و دامِ جهود

پس نَبی فرمود کان را برکَنند — مَطرحهٔ خاشاک و خاکستر کُنند

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود — دانه‌ها بر دام ریزی، نیست جود

گوشت کاندر شستِ تو ماهی رُباست — آن چنان لقمه نی بخشش، نه سخاست

3020/۳۰۲۷ مسجد اهل قُبا کان بُد جَماد — آنچه کُفْوِ او نبُد، راهش نداد

در جمادات این چنین حیفی نرفت — زد در آن ناکفو امیرِ داد تفت

پس حقایق را که اصلِ اصلهاست — دان که آنجا فرقها و فصلهاست

نه حیاتش چون حیاتِ او بود — نه مماتش چون مماتِ او بود

گور او هرگز چو گورِ او مدان — خود چه گویم حالِ فرقِ آن جهان؟

3025/۳۰۳۲ بر محَک زن کار خود ای مردِ کار — تا نسازی مسجدِ اهلِ ضِرار

بس در آن مسجدْکُنان تسخر زدی — چون نظر کردی تو خود زیشان بُدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند — بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیّتی تکبیر کرد — در نماز آمد به‌مسکینی و دَرد

مؤذِن آمد، از یکی لفظی بجَست — کای مؤذّن بانگ کردی، وقت هست؟

3030/۳۰۳۷ گفت آن هندوی دیگر از نیاز — هَی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سِیُم گفت آن دُوُم را ای عمو — چه زنی طعنه برو؟ خود را بگو

آن چهارم گفت حمدِالله که من / درنیفتادم به‌چَه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خُنُک جانی که عیبِ خویش دید / هرکه عیبی گفت آن بر خود خرید
3035/۳۰۴۲ زآنکه نیمِ او زعیبستان بُدست / و آن دگر نیمش زغیبستان بُدست
چونکه بر سَر مر ترا دَه ریش هست / مرهمت بر خویش باید کاربست
عیب‌کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت، جای اِرْحَمُوا است
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتَخافُوا از خدا نشنیده‌ای / پس‌چه‌خود را ایمن و خوش دیده‌ای؟
3040/۳۰۴۷ سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا، بین که او را نام چیست؟
در جهان معروف بُد عَلیاءِ او / گشت معروفی به‌عکس، ای وایِ او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو / رُو بشوی از خوف، پس بنمای رُو
تا نروید ریش تو ای خوبِ من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جانِ او / در چهی افتاد تا شد پندِ تو
3045/۳۰۵۲ تو نیفتادی که باشی پندِ او / زَهْرْ او نوشید، تو خور قندِ او

قصد کردن غُزان به‌کُشتن یک مردی تا آن دگر بترسد

آن غُزانِ تُرکِ خونْ ریز آمدند / بهر یغما بر دِهی ناگه زدند
دوکس از اَعیانِ آن دِه یافتند / در هلاکِ آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکانِ بلند
در چَهِ مرگم چرا می‌افکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید؟
3050/۳۰۵۷ چیست حکمت، چه غَرض در کُشتنم؟ / چون چنین درویشم و عُریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او زمن مسکین ترست / گفت قاصد کرده است، او را زَرَست
گفت چون وَهمست، ما هردو یکیم / در مقام احتمال و در شَکیم
خود ورا بکْشید اوّل ای شهان / تا بترسم من، دهم زر را نشان
3055/۳۰۶۲ پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرینِ قَرنها پیش از قرون / در حدیثست آخِرُونَ السّابقون
تا هلاکِ قومِ نوح و قومِ هود / عارض رحمت به‌جان ما نمود
کُشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این برعکس کردی، وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمتِ وجود انبیا و اولیا ـ علیهم‌السّلام

هرکه زیشان گفت از عیب و گناه ... وز دلِ چون سنگ وَز جانِ سیاه
3060/۳۰۶۷ وز سبک داریّ فرمانهای او ... وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون ... چون زنان مر نفس را بودن زبون
وآن فِرار از نکته‌های ناصحان ... وآن رمیدن از لقایِ صالحان
با دل و با اهلِ دل بیگانگی ... با شهان تزویر و روبَهْ شانگی
سِپر چشمان را گدا پنداشتن ... از حسدشان خُفیه دشمن داشتن
3065/۳۰۷۲ گر پذیرد چیز، تو گویی گداست ... ورنه گویی زرق و مکرست و دغاست
گر درآمیزد، تو گویی طامعست ... ورنی، گویی در تکبّر مولعست
یا منافق وار عُذر آری که من ... مانده‌ام در نفْقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سَرخاریدنست ... نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را به‌همّت یاد دار ... تا شویم از اولیا پایانِ کار
3070/۳۰۷۷ این سخن نی هم زدرد و سوز گفت ... خوابناکی هرزه گفت و باز خُفت
هیچ چاره نیست از قوتِ عیال ... از بُنِ دندان کنم کسبِ حلال
چه حلال ای گشته از اهلِ ضَلال؟ ... غیرِ خونِ تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره ستش واز قُوت نی ... چاره‌ش است از دین واز طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون ... صبر چون داری زنعم الماهدون؟
3075/۳۰۸۲ ای که صبرت نیست از ناز و نعیم ... صبر چون داری زاَللهِ کریم؟
ای که صبرت نیست از پاک و پلید ... صبر چون داری از آن کین آفرید؟
کو خلیلی کو برون آمد زغار ... گفت هذا ربِّ، هان کو کردگار؟
من نخواهم در دو عالم بنگریست ... تا نبینم این دو مجلس آنِ کیست
بی‌تماشای صفتهای خدا ... گر خورم نان، در گلو ماند مرا
3080/۳۰۸۷ چون گوارد لقمه بی‌دیدارِ او ... بی‌تماشای گُل و گُلزارِ او؟
جز بر اومید خدا زین آب و خور ... کی خورد یک لحظه غیرِ گاو و خَر؟
آنکه کالانعام بُد بَلْ هُمْ اَضَل ... گرچه پُر مکرست آن گَنده بغل
مکر او سر زیر و او سرزیر شد ... روزگارک بُرد و روزش دیر شد
فکر گاهش کُند شد، عقلش خَرف ... عُمر شد، چیزی ندارد چون اَلِف
3085/۳۰۹۲ آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام ... آن هم از دَستانِ آن نفْست هم
وآنچه می‌گوید غفورست و رحیم ... نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم

ای زغم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

شکایت گفتن پیرمردی به‌طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعفِ دماغ / گفت بر چشمم زظلمت هست داغ
3090/۳۰۹۷ گفت از پیریست ای شیخِ قدیم / گفت پُشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخِ نزار / گفت هرچه می‌خورم نَبْود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریَست / گفت وقتِ دَم مرا دَم گیریَست
گفت آری انقطاعِ دَم بود / چون رسد پیری، دوصد علّت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی؟
3095/۳۱۰۲ ای مُدَمَّغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد؟
تو خرِ احمق زاندك مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمرِ تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریَست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن، زو هَی کُند / تابِ یک جرعه ندارد، قَی کُند
3100/۳۱۰۷ جز مگر پیری که از حقّست مست / در درونِ او حیاتِ طیّبه‌ست
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی؟
گرنه پیدااند پیشِ نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد؟
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حِیَل سازی و کین؟
ور بدانندی جزای رُستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیرِ تیز؟
3105/۳۱۱۲ بر تو می‌خندد، مبین او را چنان / صد قیامت دَر دَرونستش نهان
دوزخ و جنّت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو، او بالای اوست
هرچه اندیشی، پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید، آن خداست
بر درِ این خانه گستاخی زچیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست؟
ابلهانْ تعظیمِ مسجد می‌کنند / در جفای اهلِ دل جِد می‌کنند
3110/۳۱۱۷ آن مَجازست، اینْ حقیقت، ای خران / نیست مسجد جز درونِ سروران
مسجدی کان اندرونِ اولیاست / سجده‌گاه جمله است، آنجا خداست
تا دل اهل دلی نامد به‌درد[1] / هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
قصدِ جنگِ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند، آدمی پنداشتند

---

۱. در متن بر بالای مصراع اوّل شمارهٔ ۲ گذاشته و در هامش اصلاح کرده‌اند. در متن چنین است: «تا دل مرد خدا...».

در تـو هست اخـلاقِ آن پیشینیـان — چون نمی‌ترسی که تو باشی همان؟
3115/۳۱۲۲ آن نشانیها همه چون در تو هست — چون تو زیشانی، کجا خواهی بِرَست؟

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خویش نوحه می‌کرد

کودکی در پیشِ تابوتِ پدر — زار می‌نالید و بر می‌کوفت سَر
کای پدر آخر کجاآت می‌برند؟ — تا ترا در زیر خاکی آورند
می‌بَرَندت خانهٔ تنگ و زحیر — نی درو قالی و نه در وی حَصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان — نه در و بوی طعام و نه نشان
3120/۳۱۲۷ نی درش معمور، نی بر بام راه — نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشمِ تو که بوسه گاهِ خلق بود — چون شود در خانهٔ کور و کبود؟
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ — که درو نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصافِ خانه می‌شمرد — وز دو دیده اشکِ خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند — واَللّه این را خانهٔ ما می‌برند
3125/۳۱۳۲ گفت جوحی را پدر، ابله مشو — گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به‌یک — خانهٔ ماراست بی‌تردید و شَک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام — نه درش معمور و نه صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صدنشان — لیک کی بینند آن را طاغیان؟
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا — از شعاع آفتابِ کبریا
3130/۳۱۳۷ تنگ و تاریکست چون جانِ جهود — بی‌نوا از ذوقِ سلطانِ وَدود
نه در آن دل تافت نورِ آفتاب — نه گشادِ عرصه و نه فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر تُرا — آخِر از گورِ دلِ خود بر ترآ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ — دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ ؟
یوسفِ وقتی و خورشیدِ سما — زین چَه و زندان برآ و رُونُما
3135/۳۱۴۲ یونست در بطنِ ماهی پخته شد — مَخلَصش را نیست از تسبیح بُد
گر نبودی او مُسبِّح بطنِ نون — حبس و زندانش بُدی تا یُبْعَثُون
او به‌تسبیح از تن ماهی بِجَست — چیست تسبیح؟ آیتِ روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیحِ جان — بشنو این تسبیحهای ماهیان
هرکه دید اَللّه را اَللّهیَست — هرکه دید آن بحر را آن ماهیَست
3140/۳۱۴۷ این جهان دریاست و تن ماهی و روح — یونس محجوبْ از نورِ صَبوح
گر مُسبّح باشد از ماهی رهید — ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیانِ جان درین دریا پُرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوشِ تو تسبیحشان آخر شنید
3145/۳۱۵۲ صبرکردن جانِ تسبیحات تُست / صبر کن، کانست تسبیح دُرُست
هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج / صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتاحُ الفَرَج
صبر چون پولِ صراط، آن سو بهشت / هست با هر خوبْ یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی، وصلْ نیست / زآنکه لالا را زشاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوقِ صبر ای شیشه دل؟ / خاصه صبر از بهر آن نقشِ چگل
3150/۳۱۵۷ مرد را ذوق از غزا و کَرّ و فر[1] / مر مخنّث را بود ذوق ازَ ذَکَر
جز ذَکَر نه دین او و ذِکْرِ او / سوی اسفل بُرد او را فکرِ او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو به‌عشق سِفل آموزید درس
او به‌سوی سِفل می‌راند فَرَس / گرچه سوی عُلْوْ جنباند جَرَس
از عَلَمهای گدایان ترس چیست؟ / کان عَلَمها لقمهٔ نان را رَهیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جُثّه وگفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

3155/۳۱۶۲ کِنگِ زَفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک زبیمِ قصدِ مَرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هَولم، مُخنّث دان مرا / همچو اشتر برنشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم، درون دیوِ لعین
آن دُهُل را مانی ای زَفتِ چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
3160/۳۱۶۷ روبهی اِشکارِ خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیکِ پُر زباد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی بِهْ ازین خیک تهی
روبهان ترسند زآوازِ دهل / عاقلش چندان زند که لاتَقُل

قصّهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مَهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب

---

۱. کلمهٔ «از» فراموش شده، در مقابله در بالای مصراع افزوده شده است.

تیراندازی به‌حکم او را بدید   پس زخوفِ او کمان را درکشید
3165/۳۱۷۲ تا زند تیری سوارش بانگ زد   من ضعیفم، گرچه زفتستم جَسَد
هان و هان منگر تو در زَفتیِّ من   که کَمَم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رَو که نیک گفتی ورنه نیش   بر تو می‌انداختم از ترسِ خویش
بس کسان را کآلتِ پیکار کُشت   بی‌رجولیّت چنان تیغی به‌مُشت
گر بپوشی تو سلاح رُستمان   رفت جانت چون نباشی مَردِ آن
3170/۳۱۷۷ جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر   هرکه بی‌سر بود، ازین شَه بُرد سَر
آن سلاحت حیله و مکر تُوَست   هم زتو زاید و هم جانِ تو خَست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل   ترک حیلت کن که پیش آید دِوَل
چون یکی لحظه نخوردی بَرزِفن   ترکِ فن گو، می طلب رَبّ المِنَن
چون مبارک نیست بر تو این علوم   خویشتن گولی کن و بگذر زشوم
3175/۳۱۸۲ چون ملایک گو که لاعِلمَ لَنا   یا اِلهی غَیرَ ما عَلَّمْتَنا

قصّهٔ اعرابی و ریگ در جُوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری   دو جوالِ زفت از دانه پُری
او نشسته بر سرِ هر دو جوال   یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به‌گفت   واندر آن پرسش بسی دُرها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال   چیست آگنده؟ بگو مَصْدوقِ حال
3180/۳۱۸۷ گفت اندر یک جوالم گندمست   در دگر ریگی نه قوتِ مردمست
گفت تو چون بار کردی این رِمال؟   گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیمِ گندمِ آن تنگ را   در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر   گفت شاباش ای حکیم اهلِ و حُر
این چنین فکرِ دقیق و رای خوب   تو چنین عریان پیاده در لُغوب
3185/۳۱۹۲ رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد   کِش بر اشتر بر نشانَد نیکْ مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخُن   شمّه‌یی از حال خود هم شرح کُن
این چنین عقل و کفایت که تراست   تو وزیری یا شهی؟ بر گوی راست
گفت این هر دو نِیَم، از عامه‌ام   بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری، چند گاو؟   گفت نه این و نه آن ما را مکاو
3190/۳۱۹۷ گفت رختت چیست باری در دکان؟   گفت ما را کو دُکان و کو مکان؟
گفت پس از نقد پرسم، نقد چند؟   که تُوی تنها رو و محبوبْ پند

کیمیـــای مسِّ عـــالم بـــا تُـــوَست
عـقل و دانش راگـهر تُـوبر تُـوَست

گــفت وَالله نـیست یـا وَجْـهَ‌العـرب
در هـــمه مُـلکم وجـوهِ قُـوتِ شب

پـــا بــرهنه، تــن بــرهنه مـــی‌دَوَم
هــرکه نـانی مـی‌دهد، آنجـا روم

3195/۳۲۰۲ مر مرا زین حکـمت و فـضل و هـنر
نیست حـاصل جـز خیـال و دردسـر

پس عرب گفتش کـه رَو دور از بـرم
تـــا نبـارد شـــومیِ تـــو بـــر سَـرم

دُور بَـــر آن حکـمت شـومت زمـن
نـطقِ تـو شـومست بـر اهـلِ زمـن

یا تو آن سو رو، من این سو می‌دَوَم
ور تــرا ره پـیش، مــن واپس روم

یک جـوالم گـندم و دیگـر ز ریگ
بِـهْ بـود زیـن حیله‌هـای مُـردَریگ

3200/۳۲۰۷ احـمقی‌ام بس مبـارک احـمقیست
کـه دلم بـا بـرگ و جـانم متّقیست

گر تو خواهی کت شقاوت کم شـود
جهد کن تا از تو حکـمت کـم شـود

حکــمتی کـز طـبع زایـد وز خیـال
حکـــمتی بـــی‌فیضِ نـورِ ذوالجـلال

حکــمت دنیـــا فـزایـد ظـنّ و شک
حکـــمت دیـــنی بَـــرَد فـوق فـلک

زوبعـــانِ زیـــرکِ آخِـــر زمـــان
بـــرفزوده خـــویش بـــر پیشینیـــان

3205/۳۲۱۲ حـــیله‌آموزانْ جگرهـــا ســـوخته
فعلهـــا و مکرهـــا آمـــوخته

صبر و ایثار و سخای نَـفْس و جـود
بـــاد داده، کـــان بـود اکسیرِ سـود

فِکـــرْ آن بـــاشد کـه بگشـاید رهـی
راهْ آن بـــاشد کـه پیش آیـد شـهی

شاه آن باشد کـه از خـود شَـه بـود[1]
نـــه بـه مَخْزَنها و لشکـرْ شـه شـود

تـــا بمـــانَد شـــاهی او ســـرمدی
هـــمچو عـــزِّ مُـلکِ دیـنِ احـمدی

کرامات ابراهیم ادهم ـ قدّس‌الله سِرّه ـ بر لب دریا[2]

3210/۳۲۱۷ هـــم ز ابـــراهـــیم ادهـــم آمـدست
کـــو ز راهـــی بـر لب دریـا نشست

دلق خود می‌دوخت آن سلطانِ جـان
یک امـــیری آمـــد آنجـا نـاگهـان

آن امـــیر از بندگـــانِ شـــیخ بـــود
شیخ را بشنـاخت، سجده کـرد زود

خـیره شـد در شـیخ و انـدر دلقِ او
شکلِ دیگـر گشـته خُـلق و خَـلقِ او

کو رها کرد آنچنان مُـلکی شگـرف
بر گزید آن فَقْرِ بس بـاریکْ حـرف

3215/۳۲۲۲ ترک کـرد او مُـلکِ هـفت اقـلیم را
مـــی‌زند بـــردلق ســوزن چـون گـدا

شـــیخ واقـــف گشت از انـــدیشه‌اش
شیخ چون شیرست و دلهـا بـیشه‌اش

---

۱. مصراع اوّل در متن چنین است: «شاه آن باشد که پیش شه رود». در مقابله زیر آن «از خود شه شود» را به‌قلم قرمز افزوده‌اند.

۲. «قدس‌الله سرّه» را در مقابله به‌قلم قرمز افزوده‌اند.

چون رَجا و خوف در دلها روان | نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه‌دارید ای بی‌حاصلان | در حضورِ حضرتِ صاحب‌دلان
پیشِ اهلِ تن ادب بر ظاهرست | که خدا زیشان نهان را ساترست
3220/۳۲۲۷ پیشِ اهلِ دل ادب بر باطنست | زآنکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو به‌عکسی پیش کوران بهر جاه | با حضور آیی، نشینی پایگاه
پیشِ بینایان کُنی تَرکِ ادب | نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب
چون نداری فِطْنت و نور هُدی | بهر کوران رُوی را می‌زن جلا
پیشِ بینایان حَدَث در روی مال | ناز می‌کن با چنین گَندیده حال
3225/۳۲۳۲ شیخْ سوزن زود در دریا فکند | خواست سوزن را به‌آواز بلند
صد هزاران ماهیِ اللّهیی | سوزنِ زر در لبِ هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق | که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر | ملکِ دل بِهْ یا چنان ملکِ حقیر؟
این نشانِ ظاهرست، این هیچ نیست | تا به‌باطن در رَوی، بینی تو بیست
3230/۳۲۳۷ سوی شهر از باغ شاخی آورند | باغ و بستان را کجا آنجا برند؟
خاصه باغی کین فلک یک برگِ اوست | بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
برنمی‌داری سوی آن باغ گام | بوی افزون جوی و کُن دفعِ زُکام
تا که آن بو جاذبِ جانت شود | تا که آن بو نورِ چشمانت شود
گفت یوسف ابنِ یعقوبِ نَبی | بهر بو اَلْقُوا عَلیٰ وَجْهِ اَبی
3235/۳۲۴۲ بهر این بو گفت احمد در عِظات | دایما قُرَّةُ عَینی فی الصَّلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند | رُسته این هر پنج از اصلی بلند
قوّتِ یکْ قوّتِ باقی شود | مابقی را هریکی ساقی شود
دیدنِ دیده فزاید عشق را | عشقْ در دیده فزاید صِدق را
صدقْ بیداریِ هر حس می‌شود | حسّها را ذوقْ مونس می‌شود

آغاز منوّرشدن عارف به‌نور غیب بین

3240/۳۲۴۷ چون یکی حس در رَوِش بگشاد بند | مابقی حِسها همه مُبْدَل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید | گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جَست ا زگَلّه یک گوسفند | پس پیاپی جمله زان سو برجَهند
گوسفندانِ حواسّت را بِران | در چَرا از اَخْرَجَ المَرْعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند | تا به گُلزارِ حقایق ره برند

3245/۳۲۵۲ هـر حِسّت پیغامبرِ حسها شـود ... تـا یکـایک سوی آن جنّت رود
حسّهـا بـا حسّ تـو گـویند راز ... بـی‌حقیقت، بی‌زبـان و بی‌مَجـاز
کـین حـقیقت قـابلِ تـأویلهاست ... ویـن تـوهّم مـایهٔ تخییلهـاست
آن حـقیقت را کـه بـاشد از عیـان ... هـیچ تـأویلی نگـنجد درمیـان
چونکه هـر حس بـندهٔ حسّ تو شـد ... مـر فلکهـا را نبـاشد از تـو بُـد
3250/۳۲۵۷ چونکه دعویّی رَوَد در مُلکِ پوست[1] ... مـغزْ آنِ کـه بـود، قشر آنِ اوست؟
چون تنـازع در فتد در تَـنگِ کـاه ... دانـه آنِ کـیست، آن را کـن نگـاه
پس فلک قشرست و نـورِ روح مـغز ... این پدیدست، آن خَفی، زین رو مَلَغْز
جسمْ ظـاهر، روحْ مـخفی آمـدست ... جسم‌همچون‌آستین، جان‌همچودست
بـاز عـقل از روح مـخفی‌تر پَـرَد ... حسّ سـوی روح زوتـر ره بَـرَد
3255/۳۲۶۲ جـنبشی بینی، بـدانی زنـده است ... این ندانـی کـه زعـقل آگـنده است
تـا کـه جنبشهـای مـوزون سَـر کُـند ... جـنبشِ مِس را بـه‌دانش زر کـند
زان منـاسب آمـدن افعـالِ دست ... فـهم آیـد مـر تـرا کـه عـقلْ هست
روحِ وَحْـی از عـقل پنهان‌تر بـود ... زآنکه او غـیبیست، او زان سَـر بـود
عـقلِ احـمد از کسی پنهـان نشـد ... روح وَحْیش مُدْرَکِ هـر جـان نشـد
3260/۳۲۶۷ روحِ وَحـیی را منـاسبهاست نـیز ... درنیـابد عـقلْ کـان آمـد عـزیز
گه جنون بـیند، گـهی حیران شـود ... زآنکـه مـوقوفست تـا او آن شـود
چـون منـاسبهای افعـالِ خَـضِر ... عـقلِ مـوسی بـود در دیـدش کَـدِر
نـامناسب مـی‌نمود افعـالِ او ... پیش موسی، چـون نـبودش حـالِ او
عقلِ موسی چون شود در غـیبْ بـند ... عقلِ موشی خود کِیَست ای ارجمند؟
3265/۳۲۷۲ عـلمِ تـقلیدی بـود بـهرِ فـروخت ... چون بیابد مشتری، خوش برفروخت
مشـتَریِّ عـلم تـحقیقی حَـقّست ... دایمـا بـازار او بـارونقست
لـب بُـبَسته مست در بیع و شریٰ ... مشـتری بـی حَـد کـه اَللهُ اَشْتَریٰ
درس آدم را فـرشته مشـتری ... مـحرم درسش نـه دیـوست و پـری
آدم اَنْـبِئْهُمْ بِـأَسْما درس گـو ... شـرح کـن اسـرارِ حـق را مـو بـه‌مو
3270/۳۲۷۷ آنچنـان کس را کـه کـوته بـین بـود ... در تـلوُّن غـرق و بـی‌تمکین بـود
موش گفتم زآنکه در خاکست جاش ... خاک بـاشد مـوش را جـایِ معـاش
راههـا دانـد ولی در زیـرِ خـاک ... هر طرف او خاک راکردست چاک
نَـفْسِ مـوشی نـیست الاّ لقـمه رَنـد ... قدر حـاجت مـوش را عـقلی دهـند
زآنکـه بی‌حـاجت خـداونـدِ عـزیز ... مـی‌نبخشد هـیچ‌کس را هـیچ چـیز

---

۱. متن: «چونک دعوی رود....».

3275/۳۲۸۲ گر نبودی حاجتِ عالَمْ زمین / نافریدی هیچ ربّ‌العالمین
وین زمینِ مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پُرشکوه
ور نبودی حاجتِ افلاکْ هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز به‌حاجت کی پدید آمد عیان؟
پس کمندِ هستها حاجت بود / قدرِ حاجت مرد را آلت دهد
3280/۳۲۸۷ پس بیفزا حاجت ای محتاجْ زود / تا بجوشَد در کَرَم دریایِ جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شَلّی و بیماریّ و درد / تا ازین حاجت بجنبد رَحمِ مَرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / کی مرا مالست و انبارست و خِوان؟
چشم ننهادست حق در کورْ موش / زآنکه حاجت نیست چشمش بهرِ نوش
3285/۳۲۹۲ می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر / فارغست از چشمْ او در خاکِ تر
جز به‌دزدی او برون ناید زخاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پَر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانبِ گردون رود
هر زمان در گلشنِ شُکرِ خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصفِ زشت / ای کُننده دوزخی را تو بهشت
3290/۳۲۹۷ در یکی پیهی نهی تو روشنی / اَستخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلّق آن معانی را به‌جسم / چه تعلّق فهم اشیا را به‌اسم؟
لفظْ چون وکْرست و معنی طایرست / جسمْ جوی و روحْ آبِ سایرست
او روانست و توگویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سَیرِ آب از خاکها / چیست بر وی نو به‌نو خاشاکها
3295/۳۳۰۲ هست خاشاکِ تو صورتهای فکر / نو به نو در می‌رسد اَشکالِ بِکْر
روی آب و جویِ فکر اندر رَوِش / نیست بی‌خاشاکِ محبوب و وَحِش
قشرها بر روی این آبِ روان / از ثِمارِ باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغْ جو / زآنکه آب از باغ می‌آید به‌جو
گر نبینی رفتنِ آبِ حیات / بنگر اندر جوی این سَیْرِ نبات
3300/۳۳۰۷ آب چون اَنبُه‌تر آید در گُذَر / زو کند قِشرِ صُوَر زوتر گذر
چون به‌غایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیرِ عارفان
چون به‌غایت مُمْتلی بود و شتاب / پس نگنجید اندرو اِلّا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مُریدِ شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تُهمت نهاد / کو بَدَست و نیست بر راهِ رشاد

شارِبِ خمرست و سالوس و خبیث　　　مر مریدان را کجا باشد مُغیث؟

3305/۳۳۱۲ آن یکی گفتش ادب را هوش دار　　　خُرد نبود این چنین ظن بر کبار

دور ازو و دور از آن اَوصافِ او　　　که زسَیلی تیره گردد صافِ او

این چنین بهتان مَنِهْ بر اهلِ حق　　　کین خیال تست، بر گردان ورق

این نباشد، ور بود ای مرغِ خاک　　　بحر قلزم را ز مرداری چه باک؟

نیست دونَ القُلَّتین و حوضِ خُرد　　　که تواند قطره‌ایش از کار بُرد

3310/۳۳۱۷ آتش ابراهیم را نَبْود زیان　　　هرکه نمرودیست گو می‌ترس از آن

نفْس نمرودست و عقل و جان خلیل　　　روح در عینست و نَفْس اندر دلیل

این دلیل راهْ رَه رَو را بود　　　کو به‌هردم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ　　　از دلیل و راهشان باشد فراغ

گر دلیلی گفت آن مردِ وصال　　　گفت بهرِ فهمِ اصحابِ جِدال

3315/۳۳۲۲ بهر طفل نو پدر تی‌تی کُند　　　گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کُند

کم نگردد فضل استاد از عُلو　　　گر الف چیزی ندارد گوید او

از پی تعلیم آن بسته دهن　　　از زبانِ خود بُرون باید شدن

در زبانِ او بیاید آمدن　　　تا بیاموزد زتو او علم و فَنْ

پس همه خلقان چو طفلان ویند　　　لازمست این پیر را در وقتْ پند

آن مرید شیخ بَد گوینده را　　　آن به کفر و گمرهی آگنده را

گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز　　　هین مکن با شاه و با سلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زَند　　　خویش را از بیخ هستی بَرکَنَد

نیست بحری کو کران دارد که تا　　　تیره گردد او زمُردارِ شما[1]

3320/۳۳۳۱ کفر را حدّست و اندازه بدان　　　شیخ و نورِ شیخ را نَبْود کران

پیش بی‌حد هرچه محدودست، لاست　　　کُلُّ شَیءٍ غَیْرِ وَجْهُ‌الله فناست

کفر وایمان نیست آنجایی‌که اوست　　　زآنکه‌اومغزست‌واین‌دورنگ‌وپوست

این فناها پردهٔ آن وجه گشت　　　چون چراغِ خُفیه اندر زیر طشت

پس سَرِ این تن حجاب آن سرست　　　پیش آن سَرّ این سَرِ تن کافرست

3325/۳۳۳۶ کیست کافر؟ غافل ازایمانِ شیخ　　　کیست مُرده؟ بی‌خبر از جانِ شیخ

جان نباشد جز خبر در آزمون　　　هرکرا افزون خبر، جانش فزون

جانِ ما از جانِ حیوان بیشتر　　　از چه؟ زان رو که فزون دارد خبر

پس فزون از جانِ ما جانِ مَلَک　　　کو منزّه شد زحسّ مشترک

وز مَلَک جانِ خداوندانِ دل　　　باشد افزون، تو تحیّر را بِهِل

---

۱. این چهار بیت از متن ساقط شده در مقابله با اشاره به‌محلّ آن در حاشیه افزوده شده است.

3330/۳۳۴۱ زان سبب آدم بود مسجودشان — جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجودِ دون تری — امرکردن، هیچ نبود در خَوری
کی پسندد عدل و لطفِ کردگار — که گُلی سجده کند در پیشِ خار؟
جان چو افزون شد، گذشت از انتها — شد مطیعش جانِ جمله چیزها
مرغ و ماهی و پَری و آدمی — زآنکه او بیشست و ایشان در کمی
3335/۳۳۴۶ ماهیان سوزنْ گرِ دَلقش شوند — سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیّهٔ قصّهٔ ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نَفاذِ امرِ شیخْ آن میر دید — زآمدِ ماهی شدش وَجدی پدید
گفت آه، ماهی زپیران آگهست — شُه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگهْ ما بعید — ماشقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب — گشت دیوانه زعشقِ فتح باب
3340/۳۳۵۱ پس تو ای ناشُسته رو در چیستی — در نزاع و در حسد با کیستی؟
با دُمِ شیری تو بازی می‌کُنی — بر ملایک تُرکْ‌تازی می‌کُنی
بَد چه می‌گویی تو خیر محض را؟ — هین تَرَفُّع کم شِمَر آن خَفْض را
بَد چه باشد؟ مسِّ محتاج مُهان — شیخ که بْود؟ کیمیایی بی‌کران
مِسّ اگر از کیمیا قابل نبد — کیمیا از مِسّ هرگز مِس نشد
3345/۳۳۵۶ بَد چه باشد؟ سرکشی، آتشْ عمل — شیخ که بود؟ عینِ دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب — آب کی ترسید هرگز زالتهاب؟
در رخِ مهْ عیب بینی می‌کُنی — در بهشتی، خارچینی می‌کُنی
گر بهشت اندر رَوی تو خارْ جو — هیچ خار آنجا نیابی غیرِ تو
می بپوشی آفتابی در گِلی — رخنه می‌جویی زبَدْرِ کاملی
3350/۳۳۶۱ آفتابی که بتابد در جهان — بهرِ خُفّاشی کجا گردد نهان؟
عیبها از ردِّ پیران عیب شد — غیبها از رشکِ ایشان غیب شد
باری ار دوری زخدمت، یار باش — در ندامت چابک و برکار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد — آبِ رحمت را چه بندی از حسد؟
گرچه دوری دور، می‌جنبان تو دُم — حَیثُ ما کُنتُمْ فَوَلّوا وَجهَکُمْ
3355/۳۳۶۶ چون خَری در گِل فتد از گامِ تیز — دَم به‌دَم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکْند بهرِ باش — داند او که نیست آن جای معاش
حسِّ تو از حسِّ خر کمتر بُدست — که دلِ توزین وَحَلها بر نَجَست

در وَحَل تأویل و رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل برکَنی؟
کین روا باشد مرا، من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کَرَم
3360/3371 خود گرفتستت، تو چون کَفتارِ کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گُوند این جایگه کَفتار نیست / از برون جویید، کاندر غار نیست
این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید زمن بی‌آگهند
گر زمن آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کَفتار کو؟

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به‌گناه و جواب گفتن شعیب ـ علیه‌السّلام ـ مراو را

آن یکی می‌گفت در عهدِ شُعَیب / که خدا از من بسی دیدست عَیْب
3365/3376 چند دید از من گناه و جُرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوشِ شعیب / در جوابِ او فصیح از راهِ غَیْب
که بگفتی چند کردم مَن گناه / وزکرم نگْرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا به‌سَر
3370/3381 زنگِ تُو بر تُوت ای دیگِ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد زاسرارها
گر زند آن دود بر دیگِ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زآنکه هر چیزی به‌ضِد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیرِ دود / بعد از این بر وی که بیند زود زود؟
3375/3386 مَردِ آهنگر که او زنگی بود / دود را با رُوش هم رنگی بود
مَردِ رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تأثیرِ گناه / تا بنالد زود، گوید ای اله
چون کند اصرار و بَد پیشه کُند / خاک اندر چشمِ اندیشه کند
توبه نندیشد، دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
3380/3391 آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شِست بر آیینه زنگِ پنج تُو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم‌کردن گرفت
چون نویسی کاغذِ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید درنظر
چون نویسی بر سرِ بنوشته خط / فهم ناید، خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیّ نداد

3385/۳۳۹۶ ور بِسیم باره نویسی بر سَرش — پس سیه کردی چون جانِ پُر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر — ناامیدی مسّ و اکسیرش نظر
ناامیدیها به‌پیشِ او نهید — تا زدردِ بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت — زان دم جان در دلِ او گُل شکفت
جانِ او بشنید وحی آسمان — گفت اگر بگرفت ما را کو نشان؟
3390/۳۴۰۱ گفت یا رب دفع منْ می‌گوید او — آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستّارم نگویم رازهاش — جز یکی رمز از برای اِبْتلاش
یک نشانِ آنکه می‌گیرم ورا — آنکه طاعت دارد و صَوم و دعا
وز نماز و از زکاة و غیرِ آن — لیک یک ذرّه ندارد ذوقِ جان
می‌کند طاعات و افعالِ سَنی — لیک یک ذرّه ندارد چاشنی
3395/۳۴۰۶ طاعتش نَغزست و معنی نَغزْ نی — جَوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعاتْ بَر — مغز باید تا دهد دانه شَجَر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال؟ — صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیّهٔ قصّهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ — کژ نگر باشد همیشه عقلِ کاژ
که مَنَش دیدم میان مجلسی — او ز تقوی عارِیَست و مُفلسی
3400/۳۴۱۱ ور که باور نیستت خیز امشبان — تا ببینی فسقِ شیخت را عیان
شب بِبُردش بر سَرِ یک روزنی — گفت بنگر فسقِ و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسقِ شب — روزْ همچون مصطفی، شبْ بولَهَب
روزْ عبدالله او را گشته نام — شب نَعُوذُ بِالله و در دستْ جام
دید شیشه در کفِ آن پیر پُر — گفت شیخا مرا ترا هم هست غُر
3405/۳۴۱۶ تو نمی‌گفتی که در جامِ شراب — دیو می‌میزد شتابانْ ناشتاب
گفت جامم را چنان پُر کرده‌اند — کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذرّه‌یی؟ — این سخن را کژ شنیده غِرّه‌یی
جام ظاهرْ خمر ظاهر نیست این — دور دار این را ز شیخِ غیبْ بین
جامِ مَی هستیّ شیخست ای فِلیو — کاندرو اندر نگنجد بَولِ دیو
3410/۳۴۲۱ پُرّ و مالا مال از نور حَقَست — جام تن بشکست، نورِ مطلقست
نورِ خورشید ار بیفتد بر حدث — او همان نورست، نپذیرد خَبَث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه مَی — هین به‌زیر آ مُنکِرا بنگر به‌وی

آمـد و دیـد انگـبینِ خاص بـود — کـور شـد آن دشـمنِ کـور و کـبود
گـفت پـیر آن دم مـریدِ خـویش را — رَو بـرای مـن بـجو مَـی ای کـیا
3415/۳۴۲۶ کـه مـرا رنـجیست، مـضطر گشـته‌ام — مـن زرنـج از مَـخْمَصه بگـذشته‌ام
در ضرورت هست هر مُـردار پـاک — بـر سـر مُـنکِر زلعنت بـاد خـاک
گِـردِ خُمخـانه بـرآمـد آن مـرید — بهرِ شیخ از هـر خُـمی او مـی‌چشید
در هـمه خُمخـانه‌ها او مَـیْ نـدید — گشـته بُـد پُـر از عسـل خُـمّ نـبید
گفت‌ای‌رندان‌چه‌حالست‌این،چه‌کار؟ — هـیچ خُـمّی درنـمی‌بینم عُقـار
3420/۳۴۳۱ جـمله رنـدان نـزد آن شـیخ آمـدند — چشمْ گریان دستْ بـر سَـر مـی‌زدند
در خـرابـات آمـدی شـیخ اجـل — جـمله مَیْها از قُـدومت شـد عَسَـل
کرده‌ای مَبْدَل تـو مَـی را از حَـدَث — جانِ مـا را هـم بـدل کـن از خَـبَث
گر شود عالم پُر از خـون مـالْ مـال — کـی خـورد بـندهٔ خـدا الاّ حـلال؟

گفتن عایشه ـ رضی‌الله عنها ـ مصطفی را ـ علیه‌السّلام ـ که تو بی‌مُصَلّی به هرجانماز می‌کنی چون است؟

عـایشه روزی بـه‌پیغـامبر بگـفت — یـا رسـولَ‌الله تـو پـیدا و نـهفت
3425/۳۴۳۶ هـر کجـا یـابی نمـازی مـی‌کنی — مـی‌دَوَد درخـانه نـاپاک و دنـی
گرچه می‌دانـی کـه هـر طـفل پـلید — کـرد مُـستعمَل به هر جـا کـه رسـید
گـفت پیغـامبر کـه از بـهرِ مِهان — حق نـجس را پـاک گـردانـد بـدان
سجده‌گاهم را از آن رو لطـفِ حق — پـاک گـردانـید تـا هـفتم طَـبَق
هان و هان تَرکِ حسد کن بـا شهان — ورنـه ابـلیسی شـوی انـدر جـهان
3430/۳۴۴۱ کو اگر زهری خورد، شهدی شـود — تو اگر شهدی خوری، زَهْـری بـود
کـو بَـدَل گشت و بَـدَل شـد کـارِ او — لطف گشت و نـور شـد هـر نـارِ او
قـوّت حـق بـود مـرغِ بـابیل را — ورنه مـرغی چـون کُشـد مـرپیل را؟
لشکری را مـرغکی چـندی شکست — تا بـدانـی کـان صَلابت از حَـقَست
گـر تـرا وسـواس آیـد زیـن قـبیل — رو بخوان تـو سـورهٔ اصحـابِ فـیل
3455/۳۴۴۶ ورکـنی بـا او مِـری و هـمسری — کـافرم دان گـر تـو زیشـان سَـربری

کشیدن موش مَهار شتر را و مُعجِب شدن موش در خود

مـوشکی در کـف مَهـار اُشتری — در رُبـود و شـد روان او از مِـری
اشتر از چُستی کـه بـا او شـد روان — مـوش غـرّه شـد کـه هستم پـهلوان

بـــر شـــتر زد پـــرتوِ انـــدیشه‌اش — گفت بنمـایم تـرا، تـو بـاش خَوش
تـا بیـامد بـر لبِ جـوی بزرگ — کـاندرو گشـتی زبـونْ پیلِ سُتُرگ
3440/۳۴۵۱ موش آنجـا ایستـاد و خشک گشت — گـفت اشـتر ای رفـیقِ کوه و دشت
این توقف چیست، حیرانی چرا؟ — پـا بـنه مـردانـه انـدر جو درآ
تـو قـلاووزی و پیش‌آهنگِ من — درمیـانِ ره مبـاش و تـن مـزن
گفت ایـن آب شگـرفست و عـمیق — من همی تـرسم زغرقـابْ ای رفـیق
گـفت اشـتر تـا ببینم حدِّ آب — پـا درو بنهـاد آن اشـتر شتـاب
3445/۳۴۵۶ گفت تا زانوست آب ای کورْ موش — از چه حیران گشتی و رفتی زهوش؟
گفت مورِ تست و ما را اژدهاست — کـه ززانـو تـا بـه‌زانـو فرقهاست
گر تـرا تـا زانـو اَست ای پُر هنر — مر مرا صد گز گذشت از فرقِ سر
گـفت گستـاخی مکـن بارِ دگر — تا نسوزد جسم و جـانت زین شـرر
تو مِری با مِثْل خود موشان بکُن — بـا شتر مـر موش را نـبود سخُن
3450/۳۴۶۱ گـفت تـوبه کـردم از بهرِ خدا — بگـذران زیـن آبِ مُهلکْ مر مرا
رحم آمد مر شتر را، گفت هین — بَـرْجِه و بـر کودبـانِ مـن نشین
ایـن گـذشتن شد مسلّم مر مرا — بگـذرانـم صد هـزاران چـون تـرا
چـون پیمبر نیستی، پس رَو به‌راه — تا رسی از چـاه روزی سوی جـاه
تو رعیّت بـاش چـون سلطان نه‌ای — خود مران چون مَـردِ کشتیبـان نه‌ای
3455/۳۴۶۶ چون نه‌ای کـامل، دکـان تنهـا مگیر — دستْ خوش می‌باش تا گردی خمیر
أَنصِتُوا را گوش کـن، خـاموش بـاش — چون زبان حق نگشتی، گوش بـاش
ور بگـویی، شکـلِ استفسـار گـو — بـا شهنشـاهان تـو مسکین‌وار گـو
ابـتدای کِبـر و کین از شـهوتست — راسـخیّ شـهوتت از عـادتست
چون زعادت گشت محکم خویِ بَد — خشـمْ آیـد بـر کسی کِتْ واکشد
3460/۳۴۷۱ چونکه تو گِلْ خوار گشتی، هرکه او — واکشـد از گِـل تـرا بـاشد عـدو
بُت‌پرستـان چـونکه گِردِ بُت تنند — مـانعان راهِ خـود را دشمن‌انـد
چونکه کرد ابلیس خو بـا سَرْوَری — دیـد آدم را حـقیر او از خـری
کـه بِهْ از مـن سروری دیگـر بود — تا که او مسجودِ چون من کس شود
سـروری زهـرست، جُز آن روح را — کـو بـود تریـاقْ لانـی ز اِبتدا
3465/۳۴۷۶ کوه اگر پُر مار شد، بـاکی مدار — کو بـود اندر درون تریـاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم — هرکه بشکستت، شـود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی — کینه‌ها خیزد تـرا بـا او بسی
کـه مـرا از خوی مـن بَر می‌کَنَد — خویش را بر من چو سرور می‌کُند
چون نباشد خوی بَد سرکش درو — کی فروزد از خلاف آتش درو؟

3470/۳۴۸۱ بــا مخـالف او مـدارایـی کـند — در دلِ او خـویش را جـایی کـند
زآنکه خوی بَد نگشتست استوار — مورِ شهوت شد زعادت همچو مار
مـارِ شـهوت را بکُش در ابـتلا — ورنـه ایـنک گشت مـارت اژدهـا
لیک هرکس مور بیند مارِ خویش — تو زصاحب دل کن استفسار خویش
تـا نشـد زر مِس، نـدانـد من مسم — تـا نشـد شَـه دلْ نـدانـد مُفْلِسَم
3475/۳۴۸۶ خـدمت اکسیر کـن مس‌وار تـو — جـور مـی‌کَش ای دل از دلدار تـو
کیست دلدار؟اهـل دل، نیکو بـدان — که چو روز و شب جَهانند از جِهان
عـیب کـم گـو بـندهٔ اَللهُ را — مـتّهم کـم کـن بـه‌دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متّهمش کردند

بـود درویشـی درونِ کشـتیی — سـاخته از رختِ مَـردی پُشـتیی
یـاوه شـد همیـانِ زر، او خُـفته بـود — جـمله را جُستند و او را هـم نـمود
3480/۳۴۹۱ کـین فـقیر خُـفته را جـوییم هـم — کـرد بیدارش زغـم صـاحب درم
که درین کَشتیِ حُرُمْدان گُم شدست — جمله را جُستیم، نـتوانـی تـو رَست
دلق بـیرون کُـن، بـرهنه شـو زدَلق — تـا زتـو فـارغ شـود اَوهـام خَـلق
گـفت یـارب مـرغلامت را خسـان — مـتّهم کـردند فرمـان در رسـان
چون بـه‌درد آمـد دلِ درویش از آن — سر برون کـردند هـر سـو در زمـان
3485/۳۴۹۶ صد هـزاران مـاهی از دریـای ژرف — در دهـانِ هـر یکـی دُرّی شگـرف
صـد هـزاران مـاهی از دریـای پُـر — در دهـانِ هـریکی دُرّ و چـه دُر
هـریکی دُرّی خـراج مُـلکتی — کـز اِلهست ایـن، نـدارد شـرکتی
دُرِّ چند انداخت در کشتی و جَست — مر هـوا را سـاخت کـرسی و نشست
خوش‌مربّع چون شهان‌برتختِ خویش — او فـرازِ اوج و کشـتی‌اش بـه‌پیش
3490/۳۵۰۱ گـفت رَو کشتی شمـا را حق مـرا — تـا نبـاشد بـا شمـا دُزدِ گـدا
تـا کـرا بـاشد خسارت زیـن فـراق — من خوشم جُفتِ حق و با خلق طـاق
نــه مـرا او تُـهمت دزدی نـهد — نـه مَهـارم را بـه غَمّـازی دهـد
بانگ کردند اهلِ کشتی کـای همام — از چـه دادنـدت چـنین عـالی‌مقام؟
گـفت از تـهمت نهادن بـر فـقیر — وز حـق آزاری پـیِ چیـزی حـقیر
3495/۳۵۰۶ حـاشَ لله بـل زتـعظیم شهـان — کـه نـبودم در فـقیران بدگمـان
آن فـقیرانِ لطـیفِ خـوش نَـفَس — کـز پـی تعظیمشـان آمـد عَبَس
آن فـقیری بـهرِ پیچـاپیچ نیست — بل پیِ آن که به‌جز حق هیچ نیست

	مـتّهم چون دارم آنها راکه حق	کـرد امـینِ مَـخزنِ هـفتم طَبَق
	متّهم نفس است نی عقلِ شریف	متّهم حسّ است نـه نـورِ لطیف
3500/۳۵۱۱	نَفْسْ سوفسطایی آمد می‌زنش	کِش زدن سازد، نه حجّت گفتنش
	معجزه بیند فروزد آن زمان	بعد از آن گوید خیالی بود آن
	ور حقیقت بودی آن دیدِ عجب	چون مقیم چشم نامد روز و شب؟
	آن مقیمِ چشمِ پاکان می‌بود	نی قرینِ چشمِ حیوان می‌شود
	کان عجبْ زین حسّ دارد عار و ننگ	کی بود طاووس اندر چاه تنگ؟
3505/۳۵۱۶	تا نگویی مر مرا بسیارگو	من زصد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید

	صوفیان بر صوفیی شَنعه زدند	پیشِ شیخِ خانقاهی آمدند
	شیخ را گفتند دادِ جانِ ما	تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
	گفت آخر چه گِله‌ست ای صوفیان؟	گفت این صوفی سه خُو دارد گران
	در سخن بسیارگو همچو جَرَس	درخورش افزون خورد از بیست کس
3510/۳۵۲۱	ور بخسپد، هست چون اصحابِ کهف	صوفیان کردند پیشِ شیخ زَحف
	شیخ رُو آورد سوی آن فقیر	که زِهَر حالی که هست اوساط گیر
	در خبر خَیْرُالاُمور اَوْساطُها	نافع آمد زاعتدال اَخلاطها
	گر یکی خِلطی فزون شد از عرض	در تنِ مردم پدید آید مرض
	بر قرینِ خویش مفزا در صفت	کان فراق آرد یقین در عاقبت
3515/۳۵۲۶	نطقِ موسی بُد بر اندازه و لیک	هم فزون آمد زگفتِ یارِ نیک
	آن فزونی با خَضِر آمد شِقاق	گفت رو تو مُکثِری، هذا فراق
	موسیا بسیارگویی دور شو	ورنه با من گُنگ باش و کورشو
	ور نرفتی وز ستیزه شِسته‌ای	تو به‌معنی رفته‌ای، بگسسته‌ای
	چون حَدَث کردی تو ناگه در نماز	گویدت سوی طهارت رَو بتاز
3520/۳۵۳۱	ور نرفتی، خشک خَنْبان می‌شودی	خود نمازت رفت پیشین ای غوی
	رَو بَرِ آنها که هم جفتِ تُوَند	عاشقان و تشنهٔ گفتِ تُوَند
	پاسبان بر خوابناکان برفزود	ماهیان را پاسبان حاجت نبود
	جامه‌پوشان را نظر بر گازرست	جانِ عُریان را تجلّی زیورست
	یا زعُریانان به‌یکسو باز رَو	یا چو ایشان فارغ از تَنْجامه شو
3525/۳۵۳۶	ور نمی‌توانی که کُل عریان شوی	جامه کَم کُن تا رَهِ اوسط روی

عذر گفتن فقیر به شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جُفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خَضِر خوب و صواب
آن جواباتِ سؤالاتِ کلیم / کِش خَضِر بنمود از رَبِّ علیم
گشت مشکلهاش حَل و افزون زیاد / از پیِ هر مشکلش مفتاحْ داد
3530/۳۵۴۱ از خَضِر درویش هم میراث داشت / در جوابِ شیخْ همّت برگماشت
گفت راهِ اوسط ار چه حکمتست / لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آبِ جو نسبت به‌اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچویَم
هرکرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یاسه خورد، هست اوسط آن
ور خورد هر چار، دور از اوسط است / او اسیرِ حرصْ مانندِ بط است
3535/۳۵۴۶ هرکه او را اشتها دَه نان بود / شش خورد، می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گِرده، هم‌دستیم نی
تو به‌دَه رکعت نماز آیی ملول / من به‌پانصد درنیایم در نحول[1]
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکْبازی جان بداد / و آن یکی جان کَند تا یک نان بداد
3540/۳۵۵۱ این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اوّل و آخِر بود
اوّل و آخر بباید تا در آن / در تصوّر گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف؟
اوّل و آخِر نشانش کس نداد / گفت لَوکانَ لَهُ البَحْرُ مِداد
هفت دریا گر شود کلّی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
3545/۳۵۵۶ باغ و بیشه گر بود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حِبْر و قلم فانی شود / وین حدیثِ بی‌عدد باقی بود
حالتِ من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گم‌رهی
چشمِ من خُفته، دلم بیدار دان / شکلِ بی‌کارِ مرا بر کاردان
گفت پیغامبر که عَینایَ تَنام / لایَنامُ قلبی عَنْ رَبِّ الأنام
3550/۳۵۶۱ چشم تو بیدار و دل خُفته به‌خواب / چشم من خفته، دلم در فتحِ باب
مر دلم را پنج حسّ دیگرست / حسِّ دل را هر دو عالم منظرست
تو زضعفِ خود مکن در من نگاه / بر تو شب، بر من همان شب چاشتگاه

۱. در هامش به‌جای «نحول»، «خُمول» نوشته‌اند.

بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ | عـین مشـغولی مـرا گشـته فـراغ
پای تو در گِل مرا گِل گشته گل | مـر تـرا ماتَم، مرا سور و دهل
3555/۳۵۶۶ در زمینم با تو ساکن در محل | می‌دَوَم بر چرخ هفتم چون زُحل
همنشینت من نِیَم سایهٔ منست | برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زآنکه من زاندیشه‌ها بگذشته‌ام | خارجِ اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام، محکوم نی | زآنکه بَنّا حاکم آمد بر بِنا
جمله خلقان سُخرهٔ اندیشه‌اند | زان سبب خَسته دل و غم پیشه‌اند
3560/۳۵۷۱ قاصدا خود را به‌اندیشه دهم | چون بخواهم از میانْشان برجهم
من چو مرغِ اوجم، اندیشه مگس | کی بود بر من مگس را دستْ‌رس؟
قاصدا زیر آیم از اوجِ بلند | تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سُفلی صِفات | بر پَرم همچون طُیُورُالصّافّات
پرّ من رُستست هم از ذاتِ خویش | برنچفسانم دو پَر من با سِریش
3565/۳۵۷۶ جعفر طیّار را پَر جاریه‌ست | جعفرِ طرّار را پَر عاریه‌ست
نزدِ آنکه لم یَذُق دعویست این | نزدِ سُکّانِ اُفُق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غُراب | دیگِ تی و پُر یکی پیش ذُباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گُهر | تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهرِ دفع سوءظن | در لگن قَیْ کرد، پر دُر شد لگن
3570/۳۵۸۱ گوهرِ معقول را محسوس کرد | پیرِ بینا بهرِ کم‌عقلیِّ مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید | قُفل نِهْ بر حَلق و پنهان کن کلید
هرکه در وی لقمه شد نورِ جلال | هرچه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواهِ صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من | نیست دعوی گفتِ معنی لانِ من
گر بگویم نیم شب پیشِ تُوَم | هین مترس از شب که من خویشِ توم
3575/۳۵۸۶ این دو دعوی پیشِ تو معنی بود | چون شناسی بانگِ خویشاوندِ خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک | هر دو معنی بود پیشِ فهمِ نیک
قربِ آوازش گواهی می‌دهد | کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذّتِ آوازِ خویشاوند نیز | شد گوا بر صدقِ آن خویشِ عزیز
باز بی‌الهام احمق کو زجهل | می‌نداند بانگِ بیگانه زاهل
3580/۳۵۹۱ پیشِ او دعوی بود گفتارِ او | جهلِ او شد مایهٔ انکارِ او

پیشِ زیرک کاندرونش نورهاست | عین این آوازْ معنی بود راست
یا به‌تازی گفت یک تازی زبان | که همی دانم زبانِ تازیان
عینِ تازی گفتنش معنی بود | گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی | کاتب و خط خوانم و من اَمْجَدی
3585/۳۵۹۶ این نوشته گرچه خود دعوی بود | هم نوشته شاهدِ معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش | در میان خوابْ سجّاده به‌دوش
من بُدم آن و آنچه گفتم خوابْ دَر | با تو اندر خوابْ در شرحِ نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن | آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن | معجزِ نو باشد و زرِّ کهن
3590/۳۶۰۱ گرچه دعوی می‌نماید این ولی | جانِ صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود | آن زِهَر که بشنود، موقن بود
چونکه خود را پیشِ او یابد فقط | چون‌بود شک، چون‌کند خود را غلط؟
تشنه‌یی را چون بگویی تو شتاب | در قدح آبست، بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست، رَو | از بَرَم ای مدّعی، مهجور شو؟
3595/۳۶۰۶ یا گواه و حجّتی بنما که این | جنسِ آبست و از آن ماءِ مَعین
یا به‌طفلِ شیرْ مادر بانگ زد | که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجّت بیار | تا که با شیرت بگیرم من قرار؟
در دلِ هر امّتی کز حق مَزه‌ست | رُوی و آوازِ پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند | جانِ امّت در درون سجده کند
3600/۳۶۱۱ زآنکه جنسِ بانگِ او اندر جهان | از کسی نشنیده باشد گوشِ جان
آن غریب از ذوقِ آوازِ غریب | از زبانِ حق شنود اِنّی قریب

سجده کردن یحیی ـ علیه‌السّلام ـ در شکم مادر مسیح را ـ علیه‌السّلام

مادر یحیی به‌مریم در نهفت | پیشتر از وَضعِ حَمْلِ خویش گفت
که یقین دیدم درونِ تو شهیست | که اُولُوالعزْم و رسولِ آگهیست[1]
چون برابر اوفتادم با تو من | کرد سجده حَملِ من ای ذوالفِطَن
3605/۳۶۱۶ این جَنین مرآن جَنین را سجده کرد | کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درونِ خویش هم | سجده‌یی دیدم ازین طفلِ شکم

---

۱. در متن: «اُلوالعزم».

اِشکال آوردن بر این قصّه

ابلهـان گـویند کـین افسـانه را / خـط بکش، زیـرا دروغست و خـطا

زانکه مریم وقتِ وضعِ حملِ خـویش / بـود از بیگـانه دور و هـم زخـویش

از بُـرونِ شـهر آن شیرین فسـون / تـا نشـد فـارغ، نیـامد خـود درون

3610/۳۶۲۱ چـون بـزادش آنگهـانش برکنـار / بـرگرفت و بُـرد تـا پـیشِ تَبار

مـادر یـحیی کجا دیـدش کـه تـا / گـوید او را ایـن سـخن در ماجرا؟

جواب اِشکال

ایـن بـدانـد کـانکه اهـل خـاطرست / غـایبِ آفـاقْ او را حـاضرست

پـیشِ مـریم حـاضر آیـد در نـظر / مـادرِ یـحیی کـه دورست از بَصَر

دیده‌هـا بسـته بُـبیند دوست را / چون مُشَبَّک کـرده بـاشد پـوست را

3615/۳۶۲۶ ورندیدش نه از برون و نـه از درون / از حکـایت گـیر مـعنی ای زبـون

نـی چـنان کـافسانه‌ها بشـنیده بـود / همچو شین بر نقشِ آن چفسیده بود

تـا هـمی گـفت آن کـلیله بی‌زبـان / چون سـخن نـوشد زدِمـنه بی‌بیان؟

ور بـدانسـتند لحـنِ هـمدگر / فهمِ آن چـون کـرد بـی‌نُطقی بَشَر؟

در میان شـیر وگـاو آن دمـنه چـون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون؟

3620/۳۶۳۱ چـون وزیـرِ شـیر شـد گـاوِ نـبیل / چون زعکسِ ماه ترسان گشت پیل؟

ایـن کـلیله و دِمـنه جـمله افـتراست / ورنه کی بازاغ لکـلک را مِـریست؟[۱]

ای بـرادر قـصّه چـون پیمـانه‌ایست / مـعنی انـدر وی مـثالِ دانـه‌ایست

دانـهٔ مـعنی بگـیرد مـردِ عـقل / نـنگرد پیمـانه را گـر گشت نَـقل

مـاجرای بـلبل و گـل گـوش دار / گر کـه گـفتی نـیست آنجـا آشکـار

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

3625/۳۶۳۶ مـاجرای شـمع بـا پـروانـه تـو / بشـنو و مـعنی گُـزین زافسـانه تـو

گرچه گفتی نیست، سِرِّ گـفت هست / هین به‌بالا پر، مپّر چـون جـغد پست

---

۱. در نسخه «لَکْ لَکْ».

گفت در شطرنج کین خانهٔ رُخست / گفت خانه از کجاش آمد به‌دست؟
خانه را بخرید یا میراث یافت؟ / فرّخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زیدْ عَمْرًا قَدْ ضَرَبْ / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب؟
3630/۳۶۴۱ عَمْر را جُرمش چه بُد کان زیدِ خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام؟
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه‌ست رَد
زید و عَمْرو از بهرِ اِعرابست و ساز / گر دروغست آن، تو با اِعراب ساز
گفت نی من آن ندانم، عَمْرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟
گفت از ناچار و لاغی برگشود / عَمْرو یک واوِ فزون دزدیده بود
3635/۳۶۴۶ زید واقف گشت، دزدش را بزد / چونکه از حد بُرد او را حَد سزد

پذیراآمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم به‌جان / کژ نماید راست در پیشِ کژان
گر بگویی احولی را مَه یکیست / گویدت‌این‌دُوست ودروحدت‌شکیست
ور برو خندد کسی گوید دُواست / راست دارد، این سزای بَدخُواست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / للخبیثات الخبیثین زد فروغ
3640/۳۶۵۱ دلْ فراخان را بود دستِ فراخ / چشم کوران را عِثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هرکه میوهٔ آن درخت خورَد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هرکسی کز میوهٔ او خورد و بُرد / نی شود او پیر، نی هرگز بمُرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا زدیوانِ ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
3645/۳۶۵۶ سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گِردِ هندستان برای جُست و جو
شهر شهر از بهرِ این مطلوب گشت / نی جزیره ماند و نی کوه و نی دشت
هرکرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنونِ بند؟
بس کسان صَفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جُست‌وجوی‌چون‌توزیرک‌سینه صاف / کی تهی باشد، کجا باشد گزاف؟
3650/۳۶۶۱ وین مراعاتش یکی صَفعِ دگر / وین زصفعِ آشکارا سخت‌تر

می‌ستودندش به‌تَسْخَر کای بزرگ — در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز — بس بلند و پَهن و هر شاخیش گَبز
قاصدِ شده بسته در جُستن کمر — می‌شنید از هرکسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها — می‌فرستادش شَهَنْشه مالها
3655/۳۶۶۶ چون بسی دید اندر آن غربت تَعَب — عاجز آمد آخِرالامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد — زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ اومید او بگسسته شد — جُستهٔ او عاقبت ناجُسته شد
کرد عزمِ بازگشتن سوی شاه — اشک می‌بارید و می‌بُرّید راه

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت با آن طالب مقلّد

بود شیخی، عالمی، قطبی کریم — اندر آن منزل که آیِس شد ندیم
3660/۳۶۷۱ گفت من نومید پیشِ او روم — زآستانِ او به‌ره اندر شوم
تا دعای او بود همراهِ من — چونکه نومیدم من از دلخواهِ من
رفت پیشِ شیخ با چشمِ پرآب — اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقتِ رحم و رِقّت‌ست — ناامیدم وقتِ لطف این ساعت‌ست
گفت و اگو کز چه نومیدیستَت — چیست مطلوب تو، رُو با چیستت؟
3665/۳۶۷۶ گفت شاهنشاه کردم اختیار — از برای جُستن یک شاخسار
که درختی هست نادر درجهات — میوهٔ او مایهٔ آبِ حیات
سالها جُستم، ندیدم یک نشان — جز که طنز و تَسْخَرِ این سَرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درختِ علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط — آب حیوانی زدریای محیط
3670/۳۶۸۱ تو به‌صورت رفته‌ای ای بی‌خبر — زان زشاخ معنیی بی‌بار و بَر
گه درختش نام شد، گه آفتاب — گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی، کِش صدهزار آثار خاست — کمترین آثار او عمرِ بقاست
گرچه فردست او، اثر دارد هزار — آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر — در حق شخصی دگر باشد پسر
3675/۳۶۸۶ در حق دیگر بود قهرو عدو — در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی — صاحبِ هر وصفش از وصفی عمی
هرکه جوید نام گر صاحب ثقه‌ست — همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نامِ درخت — تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت؟

درگـذر از نـام و بـنگر در صِفات | تـا صفـاتت ره نمـاید سـوی ذات
3680/۳۶۹۱ اخـتلافِ خـلق از نـام اوفتـاد | چـون بـه‌معنی رفت، آرام اوفتـاد

منازعت چهارکس جهت انگور که هریکی به‌نام دیگر فهم کرده بود آن را

چـارکس را داد مـردی یک درم | آن یکی گفت این به‌انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بُد گفت لا | من عِنَب خواهم نه انگورای دغا
آن یکی ترکی بُد و گفت این بَنُم | من نمی‌خواهم عنب خواهم اُزُم
آن یکی رومی بگفت این قیل را | تـرک کـن، خـواهیم اِستافیل را
3685/۳۶۹۶ در تنـازع آن نـفر جـنگی شـدند | کـه زسِـرِّ نـامها غـافل بُـدند
مشت بـر هـم مـی‌زدند از ابلهی | پـر بُدند از جهل و از دانش تُهی
صاحبِ سرّی، عزیزی صد زبان | گر بُدی آنجا، بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم | آرزوی جمله‌تـان را مـی‌دهم
چـونکه بسپارید دل را بـی‌دغل | ایـن دِرَمْتـان مـی‌کند چندین عمل
3690/۳۷۰۱ یک درمْتـان مـی‌شود چار اَلْمُراد | چار دشمن مـی‌شود یک زِاتّحاد
گفتِ هر یکتان دهد جنگ و فراق | گـفتِ مـن آرد شمـا را اتّفـاق
پس شمـا خـاموش باشید اَنْصِتوا | تـا زبـانتان مـن شـوم در گفت‌وگو
گـر سختتـان می‌نماید یک نَمَط | در اثـر مـایهٔ نـزاعست و سَخَط
گـرمی عـاریّتی نـدهد اثـر | گـرمی خـاصیّتی دارد هـنر[1]
3695/۳۷۰۶ سِرکه را گر گرم کردی زآتش آن | چون خوری سَردی فزاید بی‌گمان
زآنکـه آن گـرمیّ او دِهـلیزیَست | طبع اصلش سردیَست و تیزیَست
ور بود یخ بَسته دوشاب ای پسر | چون خوری،گرمی می‌افزاید در جگر
پس ریای شیخ بِهْ زاخلاصِ ماست | کز بصیرت باشد آن، وین از عماست
از حـدیثِ شیخ جـمعیّت رسـد | تـفرقه آرد دَم اهـلِ حسـد
3700/۳۷۱۱ چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت | کـو زبان جملهٔ مرغان شناخت
در زمـانِ عـدلش آهـو بـا پلنگ | انس بگرفت و بُرون آمد زجنگ
شـد کـبوتر آمِـن از چنگالِ باز | گـوسفند از گـرگ نـاورد احتراز
او میـانجی شـد میـان دشمنـان | اتّحـادی شـد میـان پَرْ زنـان

۱. در متن «اثر» نوشته شده، امّا در مقابله بالای آن چنین نوشته‌اند.

تو چو موری بهرِ دانه می‌دَوی | هین سلیمان جو، چه می‌باشی غوی؟
3705/۳۷۱۶ دانه جو را دانه‌اش دامی شود | و آن سلیمانْ جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان | نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دَورِ ما | کو دهد صلح و نماند جورِ ما
قول إنْ مِنْ اُمّةٍ را یاد گیر | تا بِالاٰ و خَلا فیهاٰ نَذیر
گفت خود خالی نبودست امّتی | از خلیفهٔ حقّ و صاحبْ همّتی
3710/۳۷۲۱ مرغِ جانها را چنان یکدل کُند | کز صفاشان بی‌غِش و بی‌غِل کند
مشفقان گردند همچون والده | مُسلمون را گفت نَفسِ واحده
نفسِ واحد از رسول حق شدند | ورنه هریک دشمنی مطلَق بُدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به‌برکات رسول ـ علیه‌السّلام

دو قبیله کاوْس و خَزْرَج نام داشت | یک زدیگر جانِ خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی | محو شد در نورِ اسلام و صفا
3715/۳۷۲۶ اوّلا اخوان شدند آن دشمنان | همچو اَعدادِ عِنَب در بوستان
وز دَم المُؤمنون اِخوه به‌پند | درشکستند و تنِ واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود | چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدّانند لیک | چونکه غوره پُخته شد، شد یارِ نیک
غوره‌یی کو سنگ بست و خام ماند | در ازل حقْ کافرِ اصلیش خواند
3720/۳۷۳۱ نه اخی، نه نفسِ واحد باشد او | در شقاوت نحسِ ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان | فتنهٔ اَفهام خیزد در جهان
سِرِّ گبر کورْ نامذکور بهْ | دودِ دوزخ از اِرَم مهجور بهْ
غوره‌های نیک کایشان قابلند | از دَمِ اهلِ دل آخِر یک دلند
سوی انگوری همی رانند تیز | تا دوی برخیزد و کین و ستیز
3725/۳۷۳۶ پس در انگوری همی درّند پوست | تا یکی گردند و وَحْدَت وصفِ اوست
دوستْ دشمن گردد ایرا هم دُواست | هیچ‌یک با خویش جنگی دَرنَبَست
آفرین بر عشقِ کلِّ اوستاد | صد هزاران ذرّه را داد اتّحاد
همچو خاکِ مُفترِق در رَه‌گذر | یک سبوشان کرد دستِ کوزه‌گر
که اتّحاد جسمهای آب و طین | هست ناقصْ جان نمی‌ماند بدین
3730/۳۷۴۱ گر نظایر گویم اینجا در مثال | فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون، لیک ما | از نَشاطِ دور بینی در عما

دُور بـینی کـور دارد مـرد را | همچو خفته در سَرا، کور از سَرا
مـولعیم انـدر سخنهـای دقـیق | در گِرِهها بـازکردن مـا عشـیق
تـا گِـرِه بـندیم و بگشـاییم مـا | در شِکـال و در جواب آیـین فـزا
3735/۳۷۴۶ هـمچو مـرغی کـو گشاید بندِ دام | گـاه بـندد تـا شـود در فَـن تمام
او بـود مـحروم از صـحرا و مَرْج | عُـمرِ او انـدر گِرِه کـاریست خَرج
خـود زبـونِ او نگـردد هـیچ دام | لیکْ پـرّش در شکست افتد مـدام
بـا گـره کـم کـوش تـا بـال و پَرَت | نسکلد یکْ یکْ ازیـن کـرّ و فـرت
صد هـزاران مـرغْ پَرهـاشان شکست | و آن کمینگـاه عـوارض را نـبست
3740/۳۷۵۱ حالِ ایشان از نُبی خوان ای حـریص | نَـقَّبُوا فیهـا ببین هَـلْ مِـنْ مَـحیصْ
از نـزاع تُـرکْ و رومـی و عـرب | حـل نشـد اِشکـال انگـور و عِـنَب
تـا سلیمـانِ لَسـینِ مـعنوی | درنیـاید، بـرنخیزد ایـن دوی
جـمله مرغـانِ منـازع بـازْوار | بشـنوید ایـن طـبل بـازِ شَهریـار
زاخـتلاف خـویش سـوی اتّحاد | هین زهـر جانبِ روان گـردید شاد
3745/۳۷۵۶ حَـیثُ مـا کُـنتُمْ فَـوَلُّوا وَجْـهَکُمْ | نَـحْوَهُ هـذا الَّـذی لَـمْ یَـنْهَکُمْ
کـورْ مرغـانیم و بس نـاساختیم | کـان سلیمـان را دمـی نشناختیم
همچو چُغدان دشـمنِ بازان شـدیم | لاجـرم وامـاندهْ ویـران شـدیم
مـی‌کنیم از غـایتِ جـهل و عَـما | قـصدِ آزارِ عـزیزانِ خـدا
جمع مرغـان کـز سلیمـان روشـنند | پرّوبـالِ بـی‌گنه کـی بـرکَنَند؟
3750/۳۷۶۱ بـلکه سـوی عـاجزان چینه کَشَـند | بی‌خلاف و کینه آن مرغـان خـوشند
هـدهدِ ایشـان پـیِ تـقدیس را | می‌گشـاید راهِ صـد بـلقیس را
زاغِ ایشـان گـر بـه‌صوتِ زاغ بـود | بـاز هـمّت آمـد و مـا زاغ بـود
لکْلکِ ایشـان کـه لکْ‌لکْ مـی‌زند | آتش تـوحید در شک مـی‌زند
و آن کبـوترشـان زبـازان نَشْکُـهَد | بـازْ سـر پـیش کبوترشـان نـهد
3755/۳۷۶۶ بـلبل ایشـان کـه حـالت آرد او | در درونِ خـویش گـلشن دارد او
طـوطیِ ایشـان زقـند آزاد بـود | کـز درونْ قـندِ ابـد رویش نـمود
پـای طـاووسان ایشـان درنـظر | بـهتر از طـاووس پَـرّانِ دگـر
مـنطق‌الطّـیرانِ خـاقانی صـداست | مـنطق‌الطّـیرِ سلیمـانی کجـاست؟
تو چه دانـی بـانگِ مرغـان را هـمی | چـون نـدیدستی سلیمـان را دمـی؟
3760/۳۷۷۱ پرِّ آن مـرغی کـه بـانگش مُـطربست | از بـرونِ مشـرقست و مـغربست
هریکْ آهنگش زکرسی تـا ثَـریست | وز ثری تا عـرش در کـرّ و فـریست
مـرغْ کـو بـی ایـن سلیمـان مـی‌رود | عـاشقِ ظـلمت چـو خفّـاشی بـود
با سلیمـان خـو کـن ای خفّـاشِ رَد | تـا کـه در ظـلمت نمـانی تـا ابـد

یک گزی رَه که بدان سو می‌روی همچو گز قطبِ مَساحت می‌شوی

3765/۳۷۷۶ و آنکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصّهٔ بطّ بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخمِ بطّی گرچه مرغِ خانه‌ات کرد زیرِ پَر چو دایه تربیت

مادرِ تو بطِّ آن دریا بُدست دایه‌ات خاکی بُد و خشکی پرست

میلِ دریا که دلِ تو اندرست آن طبیعت جانْت را از مادرست

میلِ خشکی مرا ترا زین دایه‌است دایه را بگذار کو بَدرایه است

3770/۳۷۸۱ دایه را بگذار در خشک و بران اندر آ در بحرِ معنی چون بطان

گر ترا مادر بترساند زآب تو مترس و سوی دریا رانْ شتاب

تو بطی، بر خشک و بر تر زنده‌ای نی چو مرغِ خانه خانه گَنده‌ای

تو زِ کَرَّمْنا بنی آدم شهی هم به‌خشکی، هم به‌دریا پا نهی

که حَمَلنا هُمْ عَلَی البَحرِ به‌جان از حَمَلنا هُم عَلَی البَر پیش ران

3775/۳۷۸۶ مر ملایک را سوی بَر راه نیست جنسِ حیوان هم زبحر آگاه نیست

تو به‌تن حیوان، به‌جانی از مَلَک تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا به‌ظاهر مِثْلُکُمْ باشد بشر با دل یُوحیٰ اِلَیْهِ دیده وَر

قالَبِ خاکی فتاده بر زمین روح او گردان برین چَرخِ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام بحرْ می‌داند زبانِ ما تمام

3780/۳۷۹۱ پس سلیمانْ بحر آمد ما چو طَیر در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه تا چو داوود آب سازد صد زِرِه

آن سلیمان پیشِ جمله حاضرست لیک غیرت چشم بند و ساحرست

تا زجهل و خوابناکی و فُضول او به‌پیش ما و ما از وی ملول

تشنه را دردِسر آرد بانگِ رعد چون نداند کو کشاند ابرِ سَعْد؟

3785/۳۷۹۶ چشمِ او ماندست در جوی روان بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

مرکبِ همّت سوی اسباب راند از مسبِّب لاجرم محجوب ماند

آنکه بیند او مسبِّب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان؟

حیران‌شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهــدی بُــد در میــان بــادیه / در عبــادت غــرق چــون عَبّــادیه
حــاجیان آنجــا رسـیدند از بـلاد / دیده‌شــان بـر زاهـدِ خُشک اوفتـاد
3790/۳۸۰۱ جای زاهـد خشک بـود، او تَـرمزاج / از سَــموم بــادیه بــودش عــلاج
حــاجیان حیـران شـدند از وحـدتش / و آن ســلامت در میــانِ آفــتش
در نمـاز اِستـاده بُـد بـر روی ریگ / ریگ کـز تَـفّش بـجوشَد آبِ دیگ
گفتیی سـرمست در سـبزه و گُـلست / یــا ســواره بـر بُـراق و دُلدُست
یا که پـایش بـر حـریر و حُلّه‌هـاست / یـا سَـموم او را بِـهْ از بـاد صبـاست
3795/۳۸۰۶ پس بمــاندند آن جمــاعتْ بــانیاز / تــا شــود درویش فــارغ از نمــاز
چــون زِ اسـتغراق بـاز آمـد فـقیر / زان جماعت زنده‌یی روشـن ضـمیر
دید کـابش مـی‌چکید از دست و رُو / جــامه‌اش تــر بـود از آثـارِ وضـو
پس بپرسیدش که آبت از کجـاست؟ / دست را برداشت، کز سوی سمـاست
گفت هر گاهی که خواهـی مـی‌رسد / بــی‌زچـاه و بـی‌زحَـبْلِ مِـن مَسَـد؟
3800/۳۸۱۱ مشکل ما حـل کـن ای سلطـان دیـن / تــا بـبخشد حــالِ تـو مـا را یـقین
وانُمــا سِــرّی زاَســرارت بــه‌ما / تـــا بِـــبُرّیم از میــانْ زُنّــارها
چشــم را بگشــود سـوی آسمــان / کــه اجــابت کـن دعـای حـاجیان
رزقْ جــویی را زبــالا خــو گَــرَم / تـــو زبـــالا بــرگشودستی دَرَم
ای نــموده تــو مکــان از لامکـان / فــی‌السّمــاءِ رِزْقُکــم کـرده عیـان
3805/۳۸۱۶ در میـان ایـن مناجاتْ ابـرِ خـوش / زود پـیدا شـد چـو پـیلِ آب کَش
همچو آب از مَشک باریدن گـرفت / در گَـو و در غـارها مسکـن گـرفت
ابــر می‌بـارید چـون مَشک اشکـها / حــاجیان جــمله گشــاده مَشکــها
یک جمــاعت زان عجـایب کـارها / مــــی‌بُریدند از میــــان زنّــــارها
قــومِ دیگــر را یــقین در ازدیــاد / زیــن عــجب، وَاللهُ اَعْــلَمْ بِـالرَّشاد
3801/۳۷۲۱ قــومِ دیگــر نـاپذیرا تُـرش و خـام / نــاقصانِ ســرمدی، تَــمَّ الکَـلام

* * *

مجلد سیُم

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

اَلْحِکَمُ جُنُودُاللهِ یُقَوّی بِها اَرْواحَ المُریدینَ یُنَزِّهُ عِلْمَهُمْ عَنْ شائِبَةِ الجَهْلِ وَ عَدْلَهُمْ عَنْ شائِبَةِ الظُّلْمِ وَ جُودَهُمْ عَنْ شائِبَةِ الرِّیاءِ وَ حِلْمَهُمْ عَنْ شائِبَةِ السَّفَهِ وَ یُقَرِّبُ اِلَیْهِمْ ما بَعُدَ عَنْهُمْ مِنْ فَهْمِ الْاٰخِرَةِ و یُیَسِّرُ لَهُمْ ما عَسُرَ عَلَیْهِمْ مِنَ الطّاعَةِ وَ الْاِجْتِهادِ وَ هِیَ مِنْ بَیِّناتِ الْاَنْبیاءِ وَدَلائِلِهِمْ تُخْبِرُ عَنْ اَسْرارِاللهِ وَ سُلْطانِهِ المَخْصُوصِ بِالعارِفینَ وَادارَتِهِ الفَلَکَ النُّورانِیَ الرَّحْمانِیَ الدُّرِّیَ الحاکِمَ عَلَی الفَلَکِ الدُّخانِیِ الکُرِیَ کَما اَنَّ العَقْلَ حاکِمٌ عَلَی الصُّوَرِ التُّرابِیَّةِ وَ حَواسُّها الظّاهِرَةِ وَ الباطِنَةِ فَدَورانُ ذٰلِکَ الفَلَکِ الرُّوحانِیَ حاکِمٌ عَلَی الفَلَکِ الدُّخانِیَ وَ الشُّهُبِ الزّاهِرَةِ وَ السُّرُجِ المُنیرَةِ وَالرِّیاحِ المُنْشِئَةِ وَ الاَراضِی المَدحِیَّةِ وَالمِیاهِ المُطَّرِدَةِ نَفَع اللهُ بِها عِبادَهُ وَزادَهُمْ فَهْماً وَ اِنَّما یَفْهَمُ کُلُّ قارِی عَلیٰ قدرِنُهْیَتِهِ وَ یَنْسِکُ النّاسِکُ عَلیٰ قَدْرِ قُوَّةِ اجْتِهادِهِ و یُفْتِی المُفْتِی مبْلَغَ رأیِهِ وَ یَتَصَدَّقُ المُتَصَدِّقُ بَقَدْرِ قُدْرَتِهِ وَ یَجُودُ الباذِلُ بِقَدْرِ مَوْجُودِهِ وَ یَقْتَنِی المَجُودُ عَلَیْهِ ما عَرِفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلٰکِنْ مُفْتَقِدُ الماءِ فِی المَفازَةِ لایَقْصُرُ بِهِ عَنْ طَلَبِهِ مَعْرِفَتُه مافِی البِحارِ وَیَجِدُّ فی طَلَبِ ماءِ هذِهِ الحَیٰوةِ قَبْلَ اَنْ یَقطَعَهُ الاَشْتِغالُ بِالمَعاشِ عَنْهُ وَ تَعُوقَهُ العِلَّةُ وَ الحاجَةُ وَ تَحُولَ الاَغْراضُ بَیْنَهُ وَ بَیْنَ ما یَتَسَرَّعُ الیه وَلَنْ یُدْرِکَ العِلْمَ مُؤَثِّرُ هَوَیً وَ لاراکِنٌ اِلی دَعَةٍ وَ لامُنْصَرِفٌ عَنْ طَلَبِهِ وَلا خائِفٌ عَلیٰ نَفْسِهِ وَلامُهْتَمٌّ لِمَعیشَتِهِ اِلاّ اَنْ یَعُوذَ بِاللهِ وَ یُؤْثِرَ دینَهُ عَلیٰ دُنْیاهُ وَ یَأْخُذَ مِنْ کَنْزِ الحِکْمَةِ الاَمْوالَ العَظیمَةَ الَّتی لاتُکْسَدُ وَلاتورَثُ میراثَ الاَمْوالِ وَ الاَنْوارَ الجَلیلَةَ وَ الجَواهِرَ الکَریمَةَ وَ الضِّیاعَ الثَّمینَةَ شاکِراً لِفَضْلِهِ مُعَظِّماً لِقَدْرِهِ مُجَلِّلاً لِخَطَرِهِ و یَسْتَعیذَ بِالله مِنْ خَساسَةِ الحُظُوظِ وَ مِنْ جَهْلِ یَسْتَکْثِرُ القلیلَ مِمّا یَریٰ فی نَفْسِهِ وَ یَسْتَقِلُّ الکَثیرَ العَظیمَ مِنْ غَیْرِهِ وَ یُعْجِبُ بِنَفْسِهِ بِمالَمْ یأْذَنْ لَهُ الحَقُّ. وَ عَلَی العالِمِ الطّالِبِ اَنْ یَتَعَلَّمَ مالَمْ یَعْلَمْ وَ اَنْ یُعَلِّمَ ماقَدْ عَلِمَ وَ یَرْفُقَ بِذَوِی الضَّعْفِ فِی الذِّهْنِ وَلا یُعْجَبَ مِنْ بَلادَةِ اَهْلِ البَلادَةِ وَ لایُعَنِّفَ عَلیٰ کَلیلِ الفَهْمِ، کَذٰلِکَ کُنْتُمْ مِنْ قَبْلُ فَمَنَّ اللهُ عَلَیکُم سُبْحانَ اللهِ وَ تَعالیٰ عَنْ اَقاویلِ المُلْحِدینَ وَ شِرْکِ المُشرِکینَ وَ تَنْقیصِ النّاقِصینَ وَ تَشْبیهِ المُشَبِّهینَ وَ سُوءِ اَوْهامِ المُتَفَکِّرینَ وَ کَیْفِیّاتِ المُتَوَهِّمینَ، وَ لَهُ الحَمْدُ وَ المَجْدُ عَلی تَلْفیقِ الکِتابِ المَثْنَوِیِّ الاِلٰهِیِّ الرَّبانِیِّ وَ هُوَ المُوَفِّقُ وَالمُتَفَضِّلُ وَ لَهُ الطَّوْلُ والمَنُّ لا سِیَّما عَلیٰ عِبادِهِ العارِفینَ عَلیٰ رَغْمِ حِزْبِ یُریدُونَ اَنْ یُطْفِئوا نُورَالله بِاَفْواهِهِمْ والله مُتِمُّ نُورِهِ وَ لَوْکَرِهَ الکافِرُونَ، اِنّا نَحْنُ نَزَّلنا الذِّکْرَ وَ اِنّا لَهُ لَحافِظُونَ، فَمَنْ بَدَّلَهُ بَعْدَ ما سَمِعَهُ فَاِنَّما اِثْمُهُ عَلَی الَّذینَ یُبَدِّلُونَهُ اِنَّ‌الله سَمیعٌ عَلیمٌ.

مجلد سیم ازکتاب مثنوی

	ای ضیاء الحق حسام‌الدّین بیار	این سوم دفتر که سنّت شد سه‌بار
	برگشا گنجینهٔ اسرار را	در سوم دفتر بِهِل اَعذار را
	قوّتت از قوّت حق می‌زهد	نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
	این چراغ شمس کو روشن بود	نه از فتیل و پنبه و روغن بود
5/۵	سقفِ گردون کو چنین دایم بود	نه از طناب و اُستُنی قایم بود
	قوّتِ جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خَلّاقِ وجود
	همچنان این قوّتِ ابدالِ حق	هم زحق‌دان نه از طعام و از طبق
	جسمشان را هم زنور اِسرشته‌اند	تا زروح و از مَلَک بگذشته‌اند
	چونکه موصوفی به‌اوصافِ جلیل	زآتشِ امراض بگذر چون خلیل
10/۱۰	گردد آتش بر تو هم بَرْد و سلام	ای عناصر مر مزاجت را غلام
	هر مزاجی را عناصر مایه است	وین مزاجت برتر از هر پایه است
	این مزاجت از جهانِ مُنبسط	وصف وحدت راکنون شد مُلتقِط
	ای دریغا عرصهٔ اَفهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خَلْقْ حَلق
	ای ضیاء الحق به‌حِذْقِ رای تو	حلق بخشد سنگ را حلوای تو
15/۱۵	کوهِ طور اندر تجلّی حَلق یافت	تاکه مَی‌نوشید و مَی را برنتافت
	صارَ دَکّاً مِنْهُ وَانْشَقَّ الجَبَلْ	هَلْ رَأَیْتُمْ مِنْ جَبَلْ رَقْصَ الجَمَل؟
	لقمه بخشی آید از هرکس به‌کس	حلق بخشی کارِ یزدانست و بس
	حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بهرِ هر عضوت جدا
	این گهی بخشد که اجلالی شوی	وز دغا و از دغل خالی شوی
20/۲۰	تا نگویی سِرِّ سلطان را به‌کس	تا نریزی قند را پیشِ مگس
	گوشِ آنکس نوشد اسرارِ جلال	کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
	حلق بخشد خاک را لطفِ خدا	تا خورد آب و بروید صد گیا
	باز خاکی را ببخشد حلق و لب	تا گیاهش را خورد اندرطلب
	چون گیاهش خورد، حیوان‌گشت زفت	گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
25/۲۵	باز خاک آمد، شد اَکّالِ بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذرّه‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردِشان گردد دراز
برگها را برگ از اِنعام او / دایگان را دایه لطفِ عامِ او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زآنکه گندم بی‌غذایی چون زهد؟
نیست شرح این سخن را منتهیٰ / پاره‌یی گفتم، بدانی پاره‌ها
30/۳۰ جمله عالم آکِل و مأکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش مُنتشِر / وان جهان و سالکانش مُستمِر
این جهان و عاشقانش منقطِع / اهل آن عالم مُخلّد مجتمِع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیاتُ الصّالحات آمد کریم / رَسته از صد آفت و اَخطار و بیم
35/۳۵ گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالاتی عددْ اندیش نیست
آکل و مأکول را حَلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حَبْل را
و اندرو افزون نشد زآن جمله اکل / زآنکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مریقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
40/۴۰ پس معانی را چو اَعیان حَلقهاست / رازقِ حلقِ معانی هم خداست
پس زمَهْ تا ماهی هیچ از خلق نیست / که به‌جذبِ مایه او را حَلق نیست
حَلق جان از فکرِ تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
شرطْ تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بَد بود مرگِ بَدان
چون مزاج آدمی گِلْ خوار شد / زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
45/۴۵ چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رُخش چون شمع تافت
دایه‌یی کو طفلِ شیرآموز را / تا به‌نعمت خوش کند پَدفوز را؟
گر بُبندد راهِ آن پستان بَرو / برگشاید راهِ صد بُستان بَرو
زآنکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رَغیف
پس حیاتِ ماست موقوف فِطام / اندک اندک جهد کن، تَمَّ الکلام
50/۵۰ چون جَنین بُد آدمی، بدخون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطامِ لقمه لقمانی شود / طالبِ اِشکارِ پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رَحِم / هست بیرون عالمی بس منتظِم
یک زمینی خرّمی با عَرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اَکول
55/۵۵ کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها، باغها و کِشتها
آسمانی بس بلند و پُر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صدسُها
از جنوب و از شَمال و از دَبور / باغها دارد عروسیها و سور

در صفت ناید عجایبهای آن ‌‌ ‌ تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان؟
خون خوری در چارمیخِ تنگنا ‌ ‌ درمیانِ حبس و اَنجاس و عَنا
60/۶۰ او به‌حکم حال خود منکَر بدی ‌ ‌ زین رسالت مُعْرِض و کافر شدی
کین مُحالست و فریبست و غرور ‌ ‌ زآنکه تصویری ندارد وَهْمِ کور
جنسِ چیزی چون ندید ادراکِ او ‌ ‌ نشنود ادراکِ منکرناکِ او
همچنانکه خلقِ عام اندر جهان ‌ ‌ زان جهان اَبدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ ‌ ‌ هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ
65/۶۵ هیچ در گوشِ کسی زیشان نرفت ‌ ‌ کین طمع آمد حجابِ ژرف و زَفت
گوش را بندد طمع از استماع ‌ ‌ چشم را بندد غرض از اطّلاع
همچنانکه آن جنین را طمْعِ خون ‌ ‌ کان غذای اوست در اَوطانِ دون
از حدیثِ این جهان محجوب کرد ‌ ‌ غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

قصّهٔ خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان ‌ ‌ دید دانایی گروهی دوستان
70/۷۰ گرسنه مانده، شده بی‌برگ و عور ‌ ‌ می‌رسیدند از سفر از راهِ دور
مِهر دانایش جوشید و بگفت ‌ ‌ خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تَجَوُّع وز خلا ‌ ‌ جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک اَللّٰه اَللّٰه ای قوم جلیل ‌ ‌ تا نباشد خوردتان فرزندِ پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید ‌ ‌ پیل زاده مشکنید و بشنوید
75/۷۵ پیل بَچْگانند اندر راهتان ‌ ‌ صیدِ ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیف‌اند و لطیف و بس سَمین ‌ ‌ لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه ‌ ‌ او بگردد در حَنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او ‌ ‌ الحذر زآن کودکِ مرحومِ او
اولیا اطفالِ حقّ‌اند ای پسر ‌ ‌ غایبی و حاضری بس با خبر
80/۸۰ غایبی مندیش از نقصانشان ‌ ‌ کو کَشد کین از برای جانشان
گفت اطفالِ من‌اند این اولیا ‌ ‌ در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم ‌ ‌ لیک اندر سِر منم یار و ندیم
پُشت دارِ جمله عصمتهای من ‌ ‌ گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دَلق پوشانِ من‌اند ‌ ‌ صد هزار اندر هزار و یک تن‌اند
85/۸۵ ورنه کی کردی به‌یک چوبی هنر ‌ ‌ موسیی فرعون را زیر و زبر؟

ورنه کی‌کردی به‌یک نفرینِ بد / نوحْ شرق و غرب را غرقابِ خَود؟

بر نکندی یک دعای لوطِ راد / جمله شهرستانشان را بی‌مراد

گشت شهرستانِ چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه، رَو بین نشان

سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قُدسش ببینی درگذر

90/۹۰ صد هزاران زانبیای حقْ پرست / خود به‌هر قرنی سیاستها بُدست

گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کُهْها خون شود

خون شود کُهْها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن، کوری و رَد

طُرفه کوری دوربینِ تیزْچشم / لیک از اشتر نبیند غیرِ پشم

مو به‌مو بیند زصرفه حرصِ اِنس / رقصِ بی‌مقصود دارد همچو خرس

95/۹۵ رقص آنجا کن که خود را بشکَنی / پنبه را از ریشِ شهوت برکنی

رقص و جولان بر سرِ میدان کنند / رقص اندر خونِ خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خَود رقصی کنند

مطربانْشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌زنند

تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخه‌ها هم کف زنان

100/۱۰۰ تو نبینی برگها را کف‌زدن / گوشِ دل باید نه این گوشِ بدن

گوشِ سر بربند از هَزل و دروغ / تا ببینی شهرِ جانِ با فروغ

سِرکشد گوشِ محمّد در سخُن / کِش بگوید در نُبی حق هُو اُذُن

سَربه‌سَرگوشست‌وچشم‌است‌این نَبی / تازه زو ما مُرضِعست او ما صَبی

این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهلِ پیل و بر آغازران

بقیّهٔ قصّهٔ متعرّضان پیل بچگان

105/۱۰۵ هر دهان را پیل بویی می‌کند / گِردِ معدهٔ هر بشر برمی‌تند

تا کجا یابد کبابِ پورِ خویش / تا نماید انتقام و زور خویش[1]

گوشتهای بندگانِ حق خوری / غیبتِ ایشان کنی، کیفر بری

هان که بویای دهانْتان خالقست / کی بَرَد جان غیر آن کو صادقست؟

وای آن افسوسیی کِش بویْ گیر / باشد اندر گور مُنکَر یا نکیر

110/۱۱۰ نه دهان دزدیدن اِمکان زان مِهان / نه دهان خوش‌کردن از دارو دِهان

آب و روغن نیست مر روپوش را / راهِ حیلت نیست عقل و هوش را

---

۱. در هامش مصراع دوّم را به نحو دیگری نوشته‌اند که فقط: «... را صد زخم و نیش» را می‌توان خواند.

چند کوبد زخمهای گُرزشان | بر سر هر ژاژخا و مُرزشان
گُرزِ عزرائیل را بنگر اثر | گر نبینی چوب و آهن در صُوَر
هم به‌صورت می‌نماید گه گهی | زان همان رنجور باشد آگهی
115/۱۱۵ گوید آن رنجور ای یارانِ من | چیست این شمشیر بر سارانِ من؟
ما نمی‌بینیم باشد این خیال | چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخِ نگون | از نهیبِ این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد | پیشِ بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست | چشمِ دشمن بسته زآن و چشمِ دوست
120/۱۲۰ حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد | چشمِ او روشن گهِ خون‌ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشمِ او | از نتیجهٔ کبر و او و خشمِ او
سربریدن واجب آید مرغ را | کو به‌غیر وقت جنباند دَرا
هر زمان نزعیست جزوِ جانت را | بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عُمرِ تو مانند همیانِ زرست | روز و شب مانندِ دینار اشمرست
125/۱۲۵ می‌شمارد، می‌دهد زر بی‌وقوف | تا که خالی گردد و آید خسوف
گر زکُه بستانی و ننهی به‌جای | اندر آید کوه زان دادن زپای
پس بنه بر جای هر دم را عوض | تا زوَاسْجُدْ وَٱقتَرِبْ یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش | جز به کاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام | کارهاات اَبتر و نانِ تو خام
130/۱۳۰ و آن عمارت کردن گور و لحد | نه به‌سنگست و به‌چوب و نه لُبَد
بلکه خود را در صفا گوری کَنی | در مَنیِّ او کنی دفن منی
خاکِ او گردی و مدفون غمش | تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبّه‌ها و کنگره | نبود از اصحابِ معنی آن سَره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را | هیچ اطلس دست گیرد هوش را؟
135/۱۳۵ در عذاب منکَرست آن جان او | کژدم غم در دلِ غَمْدانِ او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار | وز درون زاندیشه‌ها او زار زار
و آن یکی بینی در آن دلقِ کهن | چون نبات اندیشه و شکّر سخن

بازگشتن به‌حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پندِ من | تا دل و جانْتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید | در شکارِ پیل بَچگان کم روید

140/۱۴۰ من برون کردم زگردن وامِ نُصح — جز سعادت کی بود انجامِ نُصح؟

من به‌تبلیغ رسالت آمدم — تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طَمع رهْتان زند — طَمع برگ از بیخهاتان برکند

این بگفت و خیر بادی کرد و رفت — گشت قحط و جوعشان در راه زفت

ناگهان دیدند سوی جاده‌یی — پورِ پیلی فربهی، نو زاده‌یی

145/۱۴۵ اندر افتادند چون گرگانِ مست — پاک خوردندش، فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد — که حدیثِ آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن — بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بیفتادند و خفتند آن همه — و آن گرسنه چون شُبان اندر رمه

دید پیلی سهمناکی می‌رسید — اوّلا آمد سوی حارس دوید

150/۱۵۰ بوی می‌کرد آن دهانش را سه‌بار — هیچ بویی زو نیامد ناگوار

چند باری گِردِ او گشت و برفت — مرورا نازرد آن شه پیلِ زفت

مر لب هر خفته‌یی را بوی کرد — بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد

از کبابِ پیل زاده خورده بود — بردرانید و بکشتش پیل زود

در زمان او یکْ به‌یکْ را زان گروه — می درانید و نبودش زان شکوه

155/۱۵۵ بر هوا انداخت هر یک را گزاف — تا همی زد بر زمین، می‌شد شکاف

ای خورندهٔ خون خلق از راهْ بَرد — تا نه آرد خون ایشانت نبرد

مالِ ایشان خون ایشان دان یقین — زآنکه مال از زور آید در یمین

مادرِ آن پیل بَچْگان کین کشد — پیلْ بچّه خواره را کیفر کُشد

پیلْ بچّه می‌خوری ای پاره خوار — هم برآرد خصم پیل از تو دَمار

160/۱۶۰ بویْ رسوا کرد مکراندیش را — پیل داند بوی طفلِ خویش را

آنکه یابد بوی حق را از یَمَن — چون نیابد بوی باطل را زمن؟

مصطفی چون برد بوی از راه دور — چون نیابد از دهان ما بَخور؟

هم بیابد لیک پوشاند زما — بوی نیک و بد برآید بر سما

تو همی خُسپی و بویِ آن حرام — می‌زند بر آسمانِ سبز فام

165/۱۶۵ همرهِ اَنفاس زشتت می‌شود — تا به‌بوگیران گردون می‌رود

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز — در سخن‌گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام — از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

آن دمِ سوگند غمّازی کند — بر دَماغ همنشینان برزند

پس دعاها رد شود از بوی آن — آن دل کژ می‌نماید در زبان

170/۱۷۰ اِخْسَئُوا آید جواب آن دعا — چوبِ رد باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست — آن کژیِّ لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبّان بهتر است از صواب بیگانگان بَرِ محبوب

آن بلالِ صدق در بانگِ نماز | حَیَّ را هَیَّ همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست | این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نَبی و ای رسولِ کردگار | یک مؤذّن کو بود افصح بیار
175/۱۷۵ عیب باشد اوّل دین و صلاح | لحن خواندن لفظ حَیَّ عَلْ فَلاح
خشمِ پیغامبر بجوشید و بگفت | یک دو رمزی از عنایاتِ نهفت
کای خسان نزدِ خدا هَیِّ بلال | بهتر از صد حَیّ و خَیّ و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان | وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دَمِ خوش در دعا | رَو دعا می‌خواه زِاخوان صفا

امر حق‌تعالی به‌موسی ـ علیه‌السّلام ـ که مرا به‌دهانی خواه که بدان دهان گناه نکرده‌ای

180/۱۸۰ گفت ای موسی زمن می‌جو پناه | با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان | گفت ما را از دهانِ غیر خوان
از دهانِ غیر کی کردی گناه | از دهانِ غیر بر خوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا | در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه | و آن دهانِ غیر باشد عذر خواه
185/۱۸۵ یا دهان خویشتن را پاک کن | روح خود را چابک و چالاک کن
ذکرِ حق پاکست، چون پاکی رسید | رخت بربندد، برون آید پلید
می‌گریزد ضدّها از ضدّها | شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نامِ پاکْ اندر دهان | نه پلیدی ماند و نه اندُهان

بیان آنکه الله گفتنِ نیازمند، عین لبّیک گفتنِ حقّ است

آن یکی اَلله می‌گفتی شبی | تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی

190/۱۹۰ گفت شیطان آخر ای بسیارگو[1] این همه الله را لبّیک کو؟
می‌نیاید یک جواب از پیشِ تخت چند الله می‌زنی با روی سخت؟
او شکسته دل شد و بنهاد سَر دید در خواب او خَضِر را در خُضَر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای چون پشیمانی از آن کِش خوانده‌ای؟
گفت لبّیکم نمی‌آید جواب زآن همی ترسم که باشم ردِّ باب
195/۱۹۵ گفت آن اللهِ تو لبّیک ماست و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمندِ لطف ماست زیر هر یاربِّ تو لبّیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دُور نیست زآنکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند تا ننالد با خدا وقتِ گُزند
200/۲۰۰ داد مر فرعون را صد ملک و مال تا بکرد او دعوی عزّ و جلال
در همه عمرش ندید او دردِسَر تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملکِ این جهان حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملکِ جهان تا بخوانی مر خدا را درنهان
خواندنِ بی‌درد از افسردگیست خواندنِ با درد از دل بُردگیست
205/۲۰۵ آن کشیدن زیرِ لب آواز را یادکردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین ای خدا وِی مُستغاث و ای مُعین
نالهٔ سگ در رَهَش بی‌جذبه نیست زآنکه هر راغب اسیر رَه زنیست
چون سگ کهفی که ا ز مردار رَست بر سر خوانِ شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیشِ غار آب رحمت عارفانه بی‌تَغار
210/۲۱۰ ای بسا سگ پوست کورا نام نیست لیک اندر پرده بی‌آن جام نیست
جان بدِه از بهر این جام ای پسر بی‌جهاد و صبرْ کی باشد ظفر؟
صبرکردن بهرِ این نَبْود حَرَج صبر کن، کالصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج
زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نَرَسْت حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد، کین زهرین گیاست حزم کردن زور و نورِ انبیاست
215/۲۱۵ کاه باشد کو به هربادی جهد کوه کَی مر باد را وزنی نهد؟
هر طرف غولی همی خواند ترا کای برادر راه خواهی، هین بیا
ره نمایم، همرهت باشم رفیق من قَلاووزم درین راه دقیق
نه قلاووزست و نه ره داند او یوسفا کم رَو سوی آن گرگْ خو
حزم این باشد که نفریبد ترا چرب و نوش و دامهای این سرا

---

۱. در مصراع اوّل بالای «بسیار گو»، «سخت رو» به قلم قرمز نوشته‌اند.

220/۲۲۰ که نه چَربِش دارد و نه نوش او / سِحر خواند، می‌دمد در گوش او
کـه بیـا مهمـان مـا ای روشنی / خـانه آنِ تـوست و تـو آنِ منی
حـزم آن باشد که گویی تُخمه‌ام / یـا سـقیمم، خستهٔ این دَخمه‌ام
یـا سـرم دَردَست، دردِ سر بُـبَر / یا مرا خوانده‌ست آن خالو پسر
زانکـه یک نوشت دهد با نیشها / کـه بکارد در تو نوشش ریشها
225/۲۲۵ زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / مـاهیا او گوشت در شَستت دهد
گر دهد خودْ کی دهد آن پرجِیل؟ / جَـوزِ پـوسیده‌ست گفتـارِ دغـل
ژَغـژَغِ آن عـقل و مغزت را بَرَد / صـد هزاران عقل را یک نشمرد
یارِ تو خُـرجیـن تُست و کیسه‌ات / گر تو رامینی، مجو جز وِیسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تُست / ویـن برونیهـا هـمه آفـاتِ تُست
230/۲۳۰ حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تـو نگـویی مست و خـواهـان منند
دعـوتِ ایشـان صـفیرِ مـرغ دان / کـه کـند صیّـاد در مَکمن نهان
مـرغِ مـرده پیش بنهاده که این / می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مـرغ پندارد که جنسِ اوست او / جـمع آید بر دِرَدْشان پوستْ او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تـا نگـردد گیجِ آن دانه و مَلَق
235/۲۳۵ هست بـی‌حزمی پشیمـانی یـقین / بشـنو این افسانه را در شرحِ این

فریفتن روستایی شهری را و به‌دعوت خواندن به‌لابه و الحاحِ بسیار

ای بـرادر بـود انـدر مـا مَضی / شـهری بـا روستـایی آشـنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مـه و سـه ماه مهمـانش بُدی / بـر دکـان او و بـر خوانش بُدی
هر حَوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مردِ شهری رایگان
240/۲۴۰ رُو به‌شهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی دِه فُرجه جو
اَللهْ اَللهْ جـمله فـرزندان بیـار / کـین زمـانِ گلشنست و نوبهـار
یـا به‌تـابستان بیـا وقتِ ثـمر / تـا بـبندم خدمتت را مـن کمر
خـیل و فـرزندان و قومت را بیار / در دِهِ مـا بـاش سه‌مـاه و چهـار
کـه بهـاران خِطّهٔ دِه خوش بود / کِشتْ زار و لالهٔ دلکش بـود
245/۲۴۵ وعده دادی خواجه او را دفعِ حال[1] / تـا بـرآمد بعدِ وعده هشت سال

---

۱. در متن: «وعده دادی شهری...» است. با رقمی در متن «شهری» را در حاشیه به «خواجه» بدل کرده‌اند.

او به‌هر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماهِ دی؟
او بهانه ساختی کامسالْ مان / از فلان خطّه بیامد میهمان
سالِ دیگر گر توانم وارهید / از مهمّات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهرِ فرزندان تو ای اهلِ بِر
250/۲۵۰ باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیمِ قبّهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زرّ و مالِ خویش / خرج او کردی گشادی بالِ خویش
آخرین کرّت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده، چند بفریبی مرا؟
گفت خواجه جسم و جانم وصلْ جوست / لیک هر تحویل اندر حکمِ هوست
255/۲۵۵ آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادْران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان، بیا بنگر نعیم
دستِ او بگرفت سه کرّت به‌عهد / کَاللهَ اَلله زو بیا، بنمای جهد
بعدِ دَه سال و به‌هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکّرین
کودکانِ خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
260/۲۶۰ حقّها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کارِ او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حقّ آن / واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیّت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی دِه لابه‌کنان
گفت حقّست این ولی ای سیبویه / اِتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ اَحْسَنْتَ اِلَیه
دوستی تخمِ دمِ آخِر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
265/۲۶۵ صحبتی باشد چو شمشیرِ قَطوع / همچو دی در بوستان و در زُروع
صحبتی باشد چو فصلِ نوبهار / زو عمارتها و دخلِ بی‌شمار
حزم آن باشد که ظنّ بَد بَری / تا گریزی و شوی از بَد بَری
حزم سوءالظَّنّ گفتست آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست، کم ران اوستاخ
270/۲۷۰ آن بُزِ کوهی دَوَد که دامْ کو؟ / چون بتازد، دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی، نمی‌دیدی کمین
بی‌کمین و دام و صیّاد ای عَیار / دنبه کی باشد میان کشتزار؟
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کلّه‌هاشان را ببین
چون به گورستان رَوی ای مرتضا / استخوانشان را بپرس از ما مَضیٰ
275/۲۷۵ تا به‌ظاهر بینی آن مستانِ کور / چون فرو رفتند در چاهِ غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم، دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید، می‌کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست | بی‌عصاکَش بر سر هر ره مه‌ایست
گـام زان سـان نِهْ که نابینا نهد | تا که پا از چاه و از سگ وارهد
280/۲۸۰ لرز لرزان و بـه‌ترس و احتیاط | مـی‌نهد پا تـا نیفتد در خُباط
ای زدودی جَسته در ناری شده | لقمه جُسته لقمهٔ ماری شده

قصّهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمتْ ایشان را و دررسیدن شومیِ طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا[1]

تـو نخواندی قصّهٔ اهل سبا | یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوهْ خود آگاه نیست | سوی معنی هوش کُه را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش | چون خمش‌کردی‌تو،اوهم‌شدخموش
285/۲۸۵ داد حق اهل سبا را بس فراغ | صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بَد رَگان | در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی زدر | چون رسد، بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود | گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار | کفر دارد کرد غیری اختیار
290/۲۹۰ ور سگی آید غریبی روز و شب | آن سگانش می‌کنند آن دَم ادب
که برو آنجا که اوّل منزلست | حقّ آن نعمت گروگانِ دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش | حقِّ آن نعمت فرو مگذار بیش
از درِ دل وَ اَهلِ دل آب حیات | چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سُکر و وجد و بی‌خودی | از درِ اهلِ دلان بر جان زدی
295/۲۹۵ باز این در را رها کردی زحرص | گردِ هر دکّان همی گردی زحرص
بر در آن منعمانِ چربْ دیگ | می‌دوی بهرِ ثَریدِ مُردَریگ
چَربِش اینجا دان که جان فربه شود | کارِ نا اومید اینجا بِهْ شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی - علیه‌السّلام - جهت طلب شفا به‌دعای او

صومعهٔ عیسیست خوانِ اهلِ دل | هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی زهر اطراف خَلق | از ضَریر و لنگ و شَلّ و اهلِ دَلق

۱. و عبارت: «و در رسیدن...» با قلم ریز بعدا به‌زیر عنوان افزوده شده است.

300/۳۰۰	بر درِ آن صومعهٔ عیسی صباح	تا بِه‌دَم اوشان رهاند از جُناح
	او چو فارغ گشتی از اَورادِ خویش	چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
	جوق جوقی مبتلا دیدی نزار	شِسته بر در، در امید و انتظار
	گفتی ای اصحابِ آفت از خدا	حاجت این جملگانْتان شد روا
	هین روان گردید بی‌رنج و عنا	سوی غفّاری و اکرامِ خدا
305/۳۰۵	جملگان چون اُشترانِ بسته پای	که گشایی زانوی ایشان بِه‌رای
	خوش دوان و شادمانه سوی خان	از دعای او شدندی پادوان
	آزمودی تو بسی آفاتِ خویش	یافتی صحّت ازین شاهانِ کیش
	چند آن لنگیّ تو رهوار شد	چند جانت بی‌غم و آزار شد
	ای مغفّل رشته‌یی بر پای بند	تا زخود هم گم نگردی ای لوند
310/۳۱۰	ناسپاسیّ و فراموشیّ تو	یاد ناورد آن عسل‌نوشیّ تو
	لاجرم آن راه بر تو بسته شد	چون دلِ اهلِ دل از تو خسته شد
	زودشان دریاب و استغفار کن	همچو ابری گریه‌های زار کن
	تا گلستانْشان سوی تو بشکفد	میوه‌های پخته بر خود واکَفد
	هم برآن در گَرد، کم از سگ مباش	با سگ کهف ارشدستی خواجه تاش
315/۳۱۵	چون سگان هم مرسگان را ناصحند	که دل اندر خانهٔ اوّل ببند
	آن درِ اوّل که خوردی اَستخوان	سخت گیر و حق گزار، آن را ممان
	می‌گزندش تا زَادب آنجا رود	وز مقام اوّلین مُفلح شود
	می‌گزندش کای سگ طاغی برو	با ولیّ نعمتت یاغی مشو
	بر همان در همچو حلقه بسته باش	پاسبان و چابک و برجَسته باش
320/۳۲۰	صورتِ نقضِ وفایِ ما مباش	بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
	مر سگان را چون وفا آمد شعار	رَوسگان را ننگ و بدنامی میار
	بی‌وفایی چون سگان را عار بود	بی‌وفایی چون روا داری نمود؟
	حق تعالی فخر آورد از وفا	گفت مَنْ اَوْفیٰ بِعَهْدٍ غَیْرُنا
	بی‌وفایی دان وفا با ردِّ حق	بر حقوق حق ندارد کس سبق
325/۳۲۵	حقِّ مادر بعد از آن شد کان کریم	کرد او را از جَنین تو غریم
	صورتی کردت درونِ جسمِ او	داد در حَملش ورا آرام و خو
	همچو جزوِ متّصل دید او تُرا	متّصل را کرد تدبیرش جدا
	حق هزاران صنعت و فن ساختست	تا که مادر بر تو مِهر انداختست
	پس حقِ حق سابق از مادر بود	هرکه آن حق را نداند، خر بود
330/۳۳۰	آنکه مادر آفرید و ضَرع و شیر	با پدر کردش قرین آن خود مگیر
	ای خداوند ای قدیم احسانِ تو	آن که دانم و آن که نه هم آنِ تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زان که حقِّ من نمی‌گردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظْ در کشتیِّ نوح

پیله باباتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان

335/۳۳۵ آبِ آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوجِ کُه را می‌ربود

حفظ کردم من نکردم ردّتان / در وجودِ جدِّ جدِّ جدّتان

چون شدی سر، پشت پایت چون زنم / کارگاهِ خویش ضایع چون کنم؟

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمانِ بد بدان سو می‌روی

من زسهو و بی وفاییها بری / سوی من آیی گمانِ بد بری

340/۳۴۰ این گمانِ بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیشِ همچون خود دو تو

بس گرفتی یار و همراهانِ زَفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

یارِ نیکت رفت بر چرخ برین / یارِ فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد، چون آتشی از کاروان

دامنِ او گیر ای یارِ دلیر / کو منزّه باشد از بالا و زیر

345/۳۴۵ نه چون عیسی سوی گردون بر شود / نه چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سَرا و از دکان

او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری، فرستد گوشمال / تا زنقصان وا روی سوی کمال

چون تو وِردی تَرک کردی در رَوِش / بر تو قبضی آید از رنج و تَبِش

350/۳۵۰ آن ادب‌کردن بود، یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهدِ کهن

پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست، پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را به لاش

در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نُعْطِ مَنْ اَعْرَضْ هُنا عَن ذِکْرِنا / عیشةً ضَنْکاً وَ نَجْزی بالعَمیٰ

355/۳۵۵ دزد چون مالِ کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد

او همی گوید عجب این قبض چیست / قبضِ آن مظلوم کز شرّت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند / بادِ اِصرار آتشش را دَم کند

قبضِ دل قبضِ عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم

غصّه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصّه بیخست و برویَد شاخْ بیخ

360/۳۶۰ بیخْ پنهان بود، هم شد آشکار / قبض و بسطِ اندرون بیخی شمار

چون که بیخ بَد بود، زودش بزن / تا نروید زشتْ خاری در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سَرها جمله می‌روید زبُن

بسط دیدی، بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصّهٔ اهل سبا

آن سَبا زاهلِ صِبا بودند و خام *** کارشان کُفرانِ نعمت با کِرام

365/۳۶۵ باشد آن کُفرانِ نعمت در مثال *** که کُنی با محسنِ خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکوی *** من به‌رنجم زین، چه رنجم می‌شوی؟

لطف کن این نیکوی را دور کن *** من نخواهم چشم زودم کور کن[1]

پس سبا گفتند باعِد بَینَنا *** شَینُنا خَیرٌ لَنا خُذْ زَینَنا

ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ *** نه زنانِ خوب و نه امن و فراغ

370/۳۷۰ شهرها نزدیک همدیگر بَدَست *** آن بیابانست خوش کانجا ددست

یَطلُبُ الانسانُ فی الصَّیفِ الشِّتا *** فَاِذا جاءَ الشِّتا اَنکَرَ ذا

فَهُوَ لا یَرضیٰ بِحالٍ اَبَدا *** لا بِضیقٍ لا بِعَیشٍ رَغَدا

قُتِلَ الانسانُ ما اَکفَرَهُ *** کُلَّما نالَ هُدیً اَنکَرَهُ

نفس زین سانست، زان شد کشتنی *** اقتُلُوا اَنفُسَکُمْ گفت آن سَنی

375/۳۷۵ خارِ سه سویست هر چون کِش نهی *** در خَلَد، وز زخمِ او توکی جهی؟

آتشِ تَرکِ هوا در خار زن *** دست اندر یارِ نیکوکار زن

چون زحد بردند اصحاب سبا *** که به‌پیش ما وَبا بِهْ از صَبا

ناصحانْشان در نصیحت آمدند *** از فسوق و کفر مانع می‌شدند

قصدِ خونِ ناصحان می‌داشتند *** تخمِ فسق و کافری می‌کاشتند

380/۳۸۰ چون قضا آید، شود تنگ این جهان *** ازقضا حلوا شود رنجِ دهان

گفت اِذا جاءَ القَضا ضاقَ الفَضا *** تُحجَبُ الاَبصارُ اِذْ جاءَ القَضا

چشم بسته می‌شود وقتِ قضا *** تا نبیند چشمْ کُحلِ چشم را

مکرِ آن فارِس چون انگیزید گرد *** آن غُبارت ز استغاثت دور کرد

سوی فارِس رَو مرو سوی غبار *** ورنه بر تو کوبد آن مکرِ سُوار

385/۳۸۵ گفت حق آن را که این گرگش بخورد *** دید گَردِ گرگ چون زاری نکرد؟

او نمی‌دانست گَردِ گرگ را *** با چنین دانش چرا کرد او چَرا؟

گوسفندان بویِ گرگِ با گزند *** می بدانند و به‌هر سو می‌خزند

مغزِ حیوانات بوی شیر را *** می بدانند، تُرک می‌گوید چَرا

بوی شیرِ خشمْ دیدی باز گرد *** با مناجات و حذر انباز گرد

---

۱. ظاهراً مصراع دوّم به این صورت اصلاح شده است: «من نخواهم عافیت رنجور کن». «عافیت رنجوره» در هامش نوشته شده است.

390/۳۹۰ وانگشتند آن گروه از گَردِ گرگ — گرگِ محنت بعدِ گرد آمد سترگ
بردرید آن گوسفندان را به‌خشم — که زچوپانِ خِرَد بستند چشم
چند چوپانْشان بخواند و نامدند — خاکِ غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم — چون تَبَع گردیم؟ هریک سَرْوَریم
طعمهٔ گرگیم و آنِ یار نه — هیزم ناریم و آنِ عار نه
395/۳۹۵ حَمْیتی بُد جاهلیّت در دماغ — بانگ شومی بر دِمَنْشان کرد زاغ
بهرِ مظلومان همی کندند چاه — در چَهْ افتادند و می‌گفتند آه
پوستینِ یوسفان بشکافتند — آنچه می‌کردند، یک یک یافتند
کیست آن یوسف؟ دلِ حق جوی تو — چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر اُستن بسته‌ای — پرّ و بالش را به‌صد جا خَسته‌ای
400/۴۰۰ پیشِ او گوساله بریان آوری — گه کَشی او را به‌کهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت — نیست او را جز لقاءالله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگِ کهُن — گویدش نک وقت آمد، صبر کن
دادِ تو وا خواهم از هر بی‌خبر — داد کهْ دَهَدْ جز خدای دادگر؟
405/۴۰۵ او همی گوید که صبرم شد فنا — در فراقِ روی تو یا رَبَّنا
احمدم درمانده در دستِ یهود — صالحم افتاده در حبسِ ثَمود
ای سعادت‌بخشِ جانِ انبیا — یا بکُش، یا بازخوانم، یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب — می‌گُوَد یا لَیتَنی کُنْتُ تُراب
حالِ او اینست کو خود زان سُوَست — چون بود بی تو کسی کانِ توست
410/۴۱۰ حق همی گوید که آری ای نَزِه — لیک بشنو، صبر آر و صبر بِهْ
صبحْ نزدیکست، خامش، کم خروش — من همی کوشم پی تو، تو مکوش

بقیهٔ داستان رفتن خواجه به‌دعوت روستایی سوی ده

شد ز حد هین بازگرد ای یارِ گُرد — روستایی خواجه را بین خانه بُرد
قصّهٔ اهلِ سبا یک گوشه نِهْ — آن بگو کان خواجه چون آمد به‌دِه
روستایی در تملّق شیوه کرد — تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
415/۴۱۵ از پیام اندر پیام او خیره شد — تا زُلالِ حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند — نَرْتَع و نَلْعَب به‌شادی می‌زدند
همچو یوسف کِش زتقدیر عجب — نرتع و نلعب ببرد از ظِلِّ اَب

آن نه بازی بلکه جان بازیست آن | حیله و مکر و دغا سازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن | مشنو آن را کان زیان دارد زیان
420/۴۲۰ گر بُوَد آن سودِ صد درصد مگیر | بهر زر مَگْسِل زگنجورِ فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد | گفت اصحابِ نَبی را گرم و سرد
زآنکه بر بانگِ دهل در سالِ تنگ | جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند | زان جَلَب صرفه زما ایشان برند
ماند پیغامبر به‌خلوت در نماز | با دو سه درویشِ ثابت پُر نیاز
425/۴۲۵ گفت طبل و لهو و بازرگانیی | چونتان ببرید از ربّانیی؟
قَدْ فَضَضْتُمْ نَحْوَ قَمْحٍ هائِما | ثُمَّ خَلَّیْتُمْ نَبِیّاً قائِما
بهرِ گندم تخم باطل کاشتید | و آن رسولِ حقّ را بگذاشتید
صحبت او خَیْرٌ مِنَ لَّهوست و مال | بین کرا بگذاشتی؟ چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین | که منم رزّاق و خَیْرُالرّازقین
430/۴۳۰ آنکه گندم را زخود روزی دهد | کی توکّلهات را ضایع نهد؟
از پی گندم جدا گشتی از آن | که فرستادست گندم زآسمان

دعوت باز بطّان را از آب به‌صحرا

باز گوید بطّ راکز آب خیز | تا ببینی دشتها را قندْ ریز
بَطِّ عاقل گویدش ای بازِ دُور | آب ما را حصن و امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطّان شتاب | هین به‌بیرون کم روید از حصنِ آب
435/۴۳۵ باز راگویند رَو رَو بازگرد | از سرِ ما دست دار ای پایْ مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا | ما ننوشیم این دَمِ تو کافرا
حصنْ ما را قند و قندستان ترا | من نخواهم هدیه‌ات بِستان ترا
چون که جان باشد، نیاید لوت کم | چونکه لشکر هست، کم ناید عَلَمْ
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید | بس بهانه کرد با دیوِ مَرید
440/۴۴۰ گفت این دم کارها دارم مُهِم | گر بیایم آن نگردد منتظِم
شاهْ کارِ نازکم فرموده است | زانتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم تَرکِ امرِ شاه کرد | من نتانم شد بَرِ شه رویْ زرد
هر صباح و هر مسا سرهَنگِ خاص | می‌رسد از من همی جوید مَناص
تو روا داری که آیم سوی دِه | تا در اَبرو افکند سلطان گِرِه؟
445/۴۴۵ بعد از آن درمانِ خشمش چون کنم؟ | زنده خود را زین مگر مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت حیله‌ها با حکم حق نَفْتاد جفت
گر شود ذرّاتِ عالم حیله پیچ با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان چون کند او خویش را از وی نهان؟
هرچه آید زآسمان سوی زمین نه مَفَر دارد، نه چاره، نه کمین
450/۴۵۰ آتش اَزْ خورشید می‌بارد بَرو او به‌پیشِ آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بَرو شهرها را می‌کند ویران بَرو
او شده تسلیمِ او ایّوب‌وار که اسیرم، هرچه می‌خواهی بُبار
ای که جزو این زَمینی سرمکش چونکه بینی حکم یزدان درمکش
چون خَلَقْناکُمْ شنودی مِنْ تُراب خاکْ باشی جُست از تو، رُو متاب
455/۴۵۵ بین که اندر خاک تخمی کاشتم گَردِ خاکی و مَنَش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه‌گیر تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به‌پستی در رود آنگه از پستی به‌بالا بر رود
گندم ازبالا به‌زیرِ خاک شد بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین بعد از آن سَرها برآورد از دفین
460/۴۶۰ اصل نعمتها زگردون تا به‌خاک زیر آمد شد غذای جانِ پاک
از تواضع چون زگردون شد به‌زیر گشت جزوِ آدمی حَیِّ دلیر
پس صفاتِ آدمی شد آن جماد بر فراز عرش پرّان گشت شاد
کز جهانِ زنده زاوّل آمدیم باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرّک، در سکون ناطقان که اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون
465/۴۶۵ ذکر و تسبیحات اجزای نهان غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد روستایی شهریی را مات کرد
با هزاران حزمْ خواجه مات شد زان سفر در معرضِ آفات شد
اعتمادش بر ثباتِ خویش بود گرچه کُه‌بُد، نیم سَیلَش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخْ سر عاقلان گردند جمله کور و کر
470/۴۷۰ ماهیان افتند از دریا برون دام گیرد مرغِ پرّان را زبون
تا پریّ و دیو در شیشه شود بلکه هاروتیِ به‌بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت خون او را هیچ تریبعی نریخت
غیرِ آن که در گریزی در قضا هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصّهٔ اهل ضَروان و حیلت‌کردن ایشان تا بی‌زحمت درویشان باغها را قِطاف کنند

قصّهٔ اصحاب ضَروان خوانده‌ای پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای؟

475/۴۷۵ حیله می‌کردند کژدمْ نیشِ چند / کـه بُرند از روزیِ درویشِ چند
شب هـمه شب می‌سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عَمرو و بکر
خُـفیه مـی‌گفتند سِرهـا آن بَدان / تـا نبـاید کـه خـدا دریـابد آن
بـا گِـلْ انـدایـنده اسگـالید گِـل / دستْ کـاری مـی‌کند پنهـان زدل
گـفت اَلاٰ یَعْلَمْ هَـواٰکَ مَـنْ خَـلَق / اِنَّ فـی نَـجْواکَ صِدْقـاً اَمْ مَلَقْ؟
480/۴۸۰ کَـیْفَ یَـغْفُلْ عَـنْ ظَـعینٍ قَـدْ غَـدا[1] / مَـــنْ یُعـاٰیِنْ أَیْــنَ مَـثْواهُ غَـدا
أَیْنَمـــاٰ قَـــدْ هَبَطـاٰ اَوْ صَـعِداٰ / قَـــدْ تَـولاّٰهُ وَ اَحْـصیٰ عَـدَداٰ
گوش را اکنون زغـفلت پـاک کـن / استمـاعِ هَـجرِ آن غمنـاک کـن
آن زکاتی دان کـه غـمگین را دهـی / گوش رَا چون پیشِ دستـانش نـهی
بشــنوی غمهــای رنــجورانِ دل / فـاقهٔ جـانِ شـریف از آب و گِـل
485/۴۸۵ خـانهٔ پُـــردود دارد پــر فــنی / مــر وَرا بگشـا زِ اِصغـا روزنـی
گـوش تـو او را چـو راهِ دَم شـود / دودِ تـلخ از خـانهٔ او کـم شـود
غمگساری کن تو بـا مـا ای رَوی / گـر بـه‌سوی ربِّ اعلی مـی‌روی
ایـن تـردّد حبس و زندانی بـود / کـه بـنگذارد کـه جـان سـویی رود
این بدین سو آن بـدان سـو مـی‌کشد / هـــریکی گویـــا مـــنم راهِ رَشَـد
490/۴۹۰ ایـــن تـــردّد عَـقبهٔ راهِ حَـقَّست / ای خنک آن را کهٔ پایش مطلقست
بـــی‌تردّد مـــی‌رود در راهِ راست / ره نمی‌دانی، بـجو گـامش کجاست
گـامِ آهـو را بگـیر و رَو مُعـاف / تـا رسـی از گـامِ آهـو تـا بـه‌ناف
زیـن رَوِش بـر اوجِ انـور مـی‌روی / ای بـرادر گـر بـر آذر مـی‌روی
نه زدریا تـرس، نـه اَز مـوج و کـف / چـون شـنیدی تـو خطـابِ لاتَـخَفْ
495/۴۹۵ لاتَخَفْ دان چون که خوفت داد حق / نـان فـرستد، چـون فرستـادت طبق
خوف آن‌کس راست کوراخوف‌نیست / غصّه آن‌کس راست کِش‌اینجاطوف‌نیست

روان شدن خواجه به‌سوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز سـاخت / مرغِ عزمش سوی دِهْ اِشتـاب تـاخت
اهـل و فـرزندان سـفر را سـاختند / رختْ را بـر گـاوِ عـزم انـداختند
شـادمانان و شتـابان سـوی دِهْ / کـه بـری خـوردیم از دِهْ مـژده دِهْ
500/۵۰۰ مـقصدِ مـا را چـراگـاه خـوشست / یـارِ مـا آنجـا کـریم و دلکشست
با هـزاران آرزومـان خـوانـده است / بـهرِ مـا غَـرْسِ کَـرَم بنشـانده است

---

۱. نسخه: «یَغْفِل».

مــــا ذخـــیرهٔ دَه زمستـــانِ دراز   از بــرِ او ســوی شــهر آریـم بـاز
بــلکه بــاغ ایثـار راهِ مـا کـند   در میـان جـان خودْمـان جـا کـند
عَـــجِّلُوا أصْحــابَنا کَــیْ تَــرْبَحُوا   عــقل مـی‌گفت از درون لاَتَـفرَحُوا
505/۵۰۵ مِـنْ رَبـاحِ‌اللهِ کُــونُوا رابِـحین   اِنَّ رَبّــی لایُـحِـبُّ اَلْفَـرِحیـن
اِفْـرَحُوا هَوْنـاً بِمـا آتـاکُـمُ   کـُـلُّ آتٍ مُشْـغِلٍ اَلْهـاکُـمُ
شـاد از وی شو مشو از غیرِ وی   او بهـارست و دگرهـا مـاه دی
هـرچـه غیر اوست، استدراجِ تست   گرچه تخت و مُلکتست و تاجِ تست
شاد از غم شو که غـم دامِ لقاست   انـدرین ره سوی پـستی ارتقاست
510/۵۱۰ غم یکی گنجست و رنج تو چوکان[1]   لیک کی درگیرد ایـن در کودکـان؟
کودکـان چـون نـامِ بـازی بشـنوند   جمله با خر گـوزْ هـم تَک مـی‌دوند
ای خـرانِ کـور ایـن سـو دامهـاست   در کمین این سوی خون‌آشامهاست
تیرهـا پـرّان، کمـان پنهـان زغیب   بر جوانـی مـی‌رسد صـد تیرِ شَیْب
گـام در صـحرای دلْ بـاید نهاد   زآنکه در صـحرای گِـل نـبود گشـاد
515/۵۱۵ آمِـنْ آبـادست دل، ای دوسـتان   چشمه‌هـا و گلستـان در گلسـتان
عُـجْ اِلَـی اَلقَـلبِ وَ سِرْ یاسارَیه   فـیه أشْجـارٌ وَ عَـیْنٌ جـاریه
دِه مـرو، دِه مـرد را احـمق کـند   عـقل را بـی‌نور و بـی‌رونق کـند
قـول پیغـامبر شـنو ای مـجتبی   گـورِ عـقل آمـد وطـن در روسـتا
هر کـه در رُستـا بـود روزی و شـام   تـا بـه‌مـاهی عـقل او نـبود تمام
520/۵۲۰ تـا بـه‌مـاهی احـمقی بـا او بـود   از حشیش دِه جز اینهـا چـه دْرَوَد؟
وآنکـه مـاهی بـاشد انـدر روستا   روزگـاری بـاشدش جـهل و عَـمیٰ
دِه چـه بـاشد؟شیخِ واصـل نـاشده   دست در تـقلید و حـجّت در زده
پیش شـهرِ عـقلِ کُـلّی ایـن حـواس   چون خـرانِ چشـم بسته در خَـراس
ایـن رهـا کـن صـورتِ افسـانه گـیر   هل تو دُردانـه، تـو گـندم دانـه گـیر
525/۵۲۵ گر بـه‌دُر ره نیست، هین بُر می‌ستـان   گر بدان ره نـیستت، ایـن سـو بـران
ظاهرش گـیر ارچـه ظـاهر کـژ پـرد   عـاقبت ظـاهر سـوی بـاطن بـرد
اوّلِ هـر آدمـی خـود صـورتست   بعد از آن جان کو جمـال سیرتست
اوّلِ هر میوه جز صـورت کِـیَست؟   بـعد از آن لذّت کـه مـعنیِّ ویست
اولا خرگـاه سـازند و خـرند   تُـرک را زان پس بـه‌مهمـان آورنـد
530/۵۳۰ صورتت خرگـاه دان، مـعنیت تُـرک   معنیّت مَلاّح دان، صورت چو فُـلک
بهر حق ایـن را رهـا کـن یک نَـفَس   تـا خـرِ خـواجـه بجنبـاند جـرس

---

۱. در نسخه: «غم یکی گنجیست....».

رفتن خواجه و قومش به‌سوی دِه

خواجه و بَچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانبِ دِهْ تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافِرُوا کَیْ تَغْنَمُوا برخواندند
کز سفرها ماهْ کیخسرو شود / بی‌سفرها ماهْ کی خسرو شود؟
535/۵۳۵ از سفرْ بیدق شود فرزینِ راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز، روی از آفتابی سوختند / شب، زاختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاطِ دِهْ شده رَهْ چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود
540/۵۴۰ ای بسا از نازنینان خارْکَش / بر امیدِ گل عذارِ ماه‌وش
ای بسا حمّال گشته پشتْ ریش / از برای دلبرِ مَهْ رویِ خویش
کرده آهنگر جمالِ خود سیاه / تا که شب آید، ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زآنکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن به‌مِهرِ خانه شینی می‌دَوَد
545/۵۴۵ هرکرا با مرده سودایی بود / بر امیدِ زنده سیمایی بود
آن دُروگر روی آورده به‌چوب / بر امیدِ خدمتِ مَهْ رویِ خوب
بر امیدِ زنده‌یی کن اجتهاد / کو نگردد بعدِ روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
اُنسِ تو با مادر و باباکجاست / گر به‌جز حق مونسانت را وفاست
550/۵۵۰ اُنسِ تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید به‌غیر حق عضد
اُنسِ تو با شیر و با پستان نماند / نفرتِ تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن زوصفِ حقّ زرْاندود بود
555/۵۵۵ چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبعْ سیر آمد طلاق او براند
از زراندودِ صفاتش پا بکش / از جهالت قلب راکم گوی خَوش
کان خوشی در قلبها عاریّتیست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
زر ز رویِ قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رَو توهم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رَو که درخور می‌رود
560/۵۶۰ زین سپس بِستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان

مــعدنِ دنــبه نبــاشد دام گــرگ — کی شناسد معدنْ آن گرگِ سترگ؟
زر گمــان بــردند بسـته در گـره — می‌شتــابیدند مــغروران بـه‌دِه
همچنین خندان و رقصان می‌شدند — سوی آن دولابْ چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید — جانبِ دِهْ، صبرْ جامه می‌درید
565/۵۶۵ هرکه می‌آمد ز دِه از سویِ او — بوسه می‌دادند خوش بر رویِ او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای — پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ راکه مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت — بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گِردِ او می‌گشت خاضع در طواف — هم جُلابِ شکّرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنونِ خام — این چه شَیدست این که می‌آری مدام؟
570/۵۷۰ پوزِ سگ دایم پلیدی می‌خورد — مقعدِ خود را به‌لب می‌اُسترد
عیبهای سگ بسی او برشمرد — عیب دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنونْ تو همه نقشی و تن — اندرآ و بنگرش ازچشمِ من
کین طلسمِ بستهٔ مولیست این — پاسبانِ کوچهٔ لیلیست این
همّتش بین و دل و جان و شناخت[1] — کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
575/۵۷۵ او سگِ فرّخ رخ کهفِ منست — بلکه او هم درد و هم لَهْفِ منست
آن سگی که باشد اندر کوی او — من به‌شیران کی دهم یک موی او؟
ای که شیران مر سگانش را غلام — گفتْ امکان نیست،خامش والسّلام
گر زصورت بگذرید ای دوستان — جنّتست و گُلِستان در گُلِستان
صورت خود چون شکستی، سوختی — صورتِ کُل را شکست آموختی
580/۵۸۰ بعد از آن هر صورتی را بشکنی — همچو حیدر بابِ خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم — که به‌دِه می‌شد به‌گفتاری سقیم
سویِ دامِ آن تملّق شادمان — همچو مرغی سویِ دانهٔ امتحان
از کَرَم دانست مرغْ آن دانه را — غایتِ حرص است نه جودْ آن عطا
مرغکان در طمعِ دانه شادمان — سوی آن تزویر پرّان و دوان
585/۵۸۵ گر زشادی خواجه آگاهت کنم — ترسم ای رَه رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد دِهْ پدید — خود نبود آن دِهْ رَهِ دیگر گزید

۱. در متن «همنشین بین» نوشته‌اند، در مقابله با نوشتن «همتش بین» بر پایین «همنشین» اصلاح کرده‌اند.

قُربِ ماهی دِه به دِه می‌تاختند — زآنکه راهِ دِهْ نکو نشناختند
هرکه در ره بی‌قلاووزی رود — هر دو روزه راهْ صدساله شود
هرکه تازد سوی کعبه بی‌دلیل — همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
590/۵۹۰ هرکه گیرد پیشه‌یی بی‌اوستا — ریش‌خندی شد به‌شهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافِقَین — آدمی سر برزند بی‌والدَین
مالْ او یابد که کسبی می‌کند — نادری باشد که گنجی برزند
مصطفایی کو که جسمش جان بود — تا که رَحْمٰنْ عَلَّم القُرآن بود
اهلِ تن را جمله عَلَّمْ بِالقَلَم — واسطه افراشت در بذلِ کرم
595/۵۹۵ هر حریصی هست محروم ای پسر — چون حریصان تَک مرو، آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب — چون عذابِ مرغِ خاکی در عِذاب
سیر گشته از دِهْ و از روستا — وز شَکَرْ ریزِ چنان نا اوستا

رسیدن خواجه و قومش به‌دِه و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعدِ ماهی چون رسیدند آن طرف — بی‌نُوا ایشان، ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بد نیّتی — می‌کند بَعْدَ اللّتَیّا وَ الّتی
600/۶۰۰ رُویْ پنهان می‌کند زیشان به‌روز — تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رُو که همه زَرق و شرست — از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس — بر سرش بنشسته باشند چون حَرَس
چون ببینی روی او در توفُتند — یا مبین آن رُو، چو دیدی خوش مخند
در چنان رویِ خبیثِ عاصیه — گفت یزدان نَسْفَعَنْ بِالنّاصِیَه
605/۶۰۵ چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند — همچو خویشان سوی دَر بشتافتند
در فرو بستند اهلِ خانه‌اش — خواجه شد زین کژ رَوی دیوانه‌وش
لیک هنگامِ درشتی هم نبود — چون درافتادی به چَهْ، تیزی چه سود؟
بر درش ماندند ایشان پنج روز — شب به‌سرما، روزْ خود خورشید سوز
نه زغفلت بود ماندن نه خری — بلکه بود از اضطرار و بی‌خری
610/۶۱۰ با لئیمان بسته نیکان زاضطرار — شیرْ مرداری خورد از جوعِ زار
او همی دیدش، همی کردش سلام — که فلانم من، مرا اینستَ نام
گفت باشد، من چه دانم تو کیی — یا پلیدی یا قرین پاکیی؟
گفت این دَم با قیامت شد شبیه — تا برادر شد یَفِرُّ مِنْ اَخیه

شرح می‌کردش که من آنم که تو | لوتها خوردی زخوانِ من دو تُو
615/۶۱۵ آن فلان روزت خریدم آن متاع | کُلّ سِرٍّ جاوَزَ الاثْنَینِ شاع
سِرِّ مِهرِ ما شنیدستند خلق | شرم دارد رُو، چو نعمت خورد حَلق
او همی گفتش چه گویی تُرّهات | نه تو را دانم، نه نام تو، نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت | کاسمان از بارِشَش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان | حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
620/۶۲۰ چون به‌صد الحاح آمد سوی در | گفت آخر چیست ای جانِ پدر؟
گفت من آن حقّها بگذاشتم | ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز | جانِ مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار | در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش | جانْش خو گر بود با لطف و وفاش
625/۶۲۵ هرچه بر مردم بلا و شدّتست | این یقین دان کز خلافِ عادتست
گفت ای خورشیدِ مِهرت در زوال | گر تو خونم ریختی، کردم حلال
امشبِ باران بمنا دِه گوشه‌یی | تا بیابی در قیامت توشه‌یی
گفت یک گوشه‌ست آنِ باغبان | هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کَفَش تیر و کمان از بهرِ گرگ | تا زند، گر آید آن گرگِ سترگ
630/۶۳۰ گر تو آن خدمت کنی، جا آنِ تست | ورنه جای دیگری فرمای جُست
گفت صد خدمت کنم، تو جای دِه | آن کمان و تیر در کفّم بنه
من نخسپم، حارسیِ رز کنم | گر برآرد گرگ سر، تیرش زنم
بهرِ حق مگذارم امشب ای دودِل | آب باران بر سر و در زیرْ گِل
گوشه‌یی خالی شد.و او با عیال | رفت آنجا جای تنگ و بی‌مَجال
635/۶۳۵ چون ملخ بر همدگر گشته سوار | از نهیبِ سیل اندر کُنجِ غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا | این سزای ما، سزای ما،سزا
این سزای آنکه شد یارِ خسان | یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمْع خام | ترک گوید خدمتِ خاکِ کرام
خاکِ پاکان لیسی و دیوارِشان | بهتر از عام و رز و گُلزارشان
640/۶۴۰ بندهٔ یک مردِ روشن دل شوی | بِهْ که بر فرقِ سرِ شاهان رَوی
از ملوکِ خاک جز بانگِ دهل | تو نخواهی یافت ای پیکِ سُبُل
شهریان خود رَه‌زنان نسبت به‌روح | روستایی کیست؟ گیج و بی‌فتوح
این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل | بانگِ غولی آمدش بگزید نَقل
چون پشیمانی زدل شد تا شَغاف | زان سپس سودی ندارد اعتراف
645/۶۴۵ آن کمان و تیر اندر دستِ او | گرگ را جویان همه شب سو به‌سو

گرگ بروی خود مسلّط چون شرر / گرگ جویان وز گرگ او بی‌خبر

هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده

فرصتِ آن پشّه راندن هم نبود / از نهیبِ حملهٔ گرگِ عَنود

تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه برکَنَد

650/۶۵۰ این چنین دندان‌کَنان تا نیمشب / جانشان از ناف می‌آمد به‌لب

ناگهان تمثالِ گرگِ هشته‌یی / سر برآورد از فرازِ پُشته‌یی

تیر را بگشاد آن خواجه زِشَست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن زحیوان باد جَست / روستایی های کرد و کوفت دست

ناجوامردا که خر کُرّهٔ منست / گفت نه این گرگِ چون آهرمنست

655/۶۵۵ اندرو اَشکالِ گرگی ظاهرست / شکلِ او از گرگی او مُخبرست

گفت نه بادی که جَست از فَرجِ وی / می‌شناسم همچنانکْ آبی زمَی

کُشته‌ای خر کُرّه‌ام را در رِیاض / که مبادت بسط هرگز زانقباض

گفت نیکوتر تفحّص کن شبست / شخصها در شب زناظر مُحْجَبَست

شب غلط بنماید و مُبدَل بسی / دیدِ صایب شب ندارد هرکسی

660/۶۶۰ هم شب و هم ابرو هم بارانِ ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف

گفت آن بر من چو روزِ روشَنست / می‌شناسم بادِ خرکُرّهٔ منست

درمیان بیست باد آن باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را

خواجه برجَست و بیامد ناشکفت / روستایی را گریبانش گرفت

کابلهِ طرّازْ شید آورده‌ای / بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای

665/۶۶۵ در سه تاریکی شناسی بادِ خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر

آنکه داند نیمشب گوساله را / چون نداند همرهِ دَهْ ساله را؟

خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشمِ مروّت می‌زنی

که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز اَللّه نیست

آنچه دی خوردم، از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیّر شاد نیست

670/۶۷۰ عاقل و مجنون حقَم یاد آر / در چنین بی‌خویشیَم معذور دار

آنکه مُرداری خورد یعنی نبید / شرعْ او را سوی معذوران کشید

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او مُعاف و مُعْتَقیست

مستیی کاید زبوی شاهِ فرد / صد خُم مَی در سر و مغز آن نکرد

پس بَرو تکلیف چون باشد روا؟ / اسبْ ساقط گشت و شد بی‌دست و پا

675/۶۷۵ بازْ که نْهد در جهان خر کُرّه را / درس کِه‌دْهد پارسی بو مُرّه را؟

بار برگیرند چون آمد عَرَج / گفت حق لَیْسَ عَلی الأعْمیٰ حَرَج

سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر

لافِ درویشی زنی و بی‌خودی | های هوی مستیانِ ایزدی
که زمین را من ندانم زآسمان | امتحانت کرد غیرت، امتحان
680/۶۸۰ بادِ خرْ کُرّه چنین رسوات کرد | هستیِ نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شَیْد را | این چنین گیرد رمیده صَیْد را
صد هزاران امتحانست ای پسر | هرکه گوید من شدم سرهنگِ در
گر نداند عامه او را زامتحان | پختگانِ راه جویندش نشان
چون کند دعویِّ خیّاطی خسی | افکند در پیش او شه اطلسی
685/۶۸۵ که بِبُر این را بَغَلطاقِ فراخ | زامتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحانِ هر بَدی | هر مُخنّث در وَغا رُستم بُدی
خود مخنّث را زِرِه پوشیده گیر | چون ببیند زخم، گردد چون اسیر
مستِ حق هشیار چون شد از دُبور؟ | مستِ حق ناید به‌خود تا نفخِ صور
بادهٔ حق راست باشد بی‌دروغ | دوغ خوردی، دوغ خوردی، دوغ دوغ
690/۶۹۰ ساختی خود را جُنید و بایزید | رَو که نشناسم تبر را از کلید
بد رگی و مَنْبَلی و حرص و آز | چون کنی پنهان به‌شَید ای مکر ساز؟
خویش را منصورِ حلاّجی کنی | آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که بنشناسم عُمَر از بولهب | بادِ کرّهٔ خود شناسم نیمشب
ای خری کین از تو خر باور کند | خویش را بهرِ تو کور و کر کند
695/۶۹۵ خویش را از رَه روان کمتر شمر | تو حریف رَه‌رِیانی، گه مَخور
باز پَر از شَید سوی عقلْ تاز | کی بَرَد بر آسمان پَرِّ مجاز؟
خویشتن را عاشق حق ساختی | عشقْ با دیوِ سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز | دو به دو بندند پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بی‌خود کرده‌ای | خونِ رز کو؟ خونِ ما را خورده‌ای
700/۷۰۰ رَو که نشناسم ترا از من بِجِه | عارف بی‌خویشم و بهلولِ دِه
تو توهّم می‌کنی از قربِ حق | که طَبَقْ گر دُور نبود از طَبَقْ
این نمی‌بینی که قربِ اولیا | صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داوود مومی می‌شود | موم در دستت چو آهن می‌بود
قُربِ خلق و رزق بر جمله‌ست عام | قربِ وحیِ عشق دارند این کِرام
705/۷۰۵ قربْ بر انواع باشد ای پدر | می‌زند خورشیدْ بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را | که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریبِ آفتاب | آفتاب از هر دو کی دارد حجاب؟
لیک کو آن قربتِ شاخِ طَری | که ثِمارِ پُخته از وی می‌خوری؟
شاخِ خشک از قربتِ آن آفتاب | غیرِ زوتر خشک گشتن گو بیاب

710/۷۱۰ آنچنـــان مستی مباش ای بی‌خرد — کـه به‌عقل آیـد، پشیمانی خورد
بلک‌ازآن‌مستان‌که‌چون‌مَی می‌خورند — عقلهـای پـخته حسـرت می‌برند
ای گـرفته همچو گـربه مـوشِ پیر — گر از آن مَی شیر گیری شیر گیر
ای بـخورده از خیـالِ جـامِ هیچ — هـمچو مستـانِ حَقـایق بـر مپیچ
می‌فتی این سـو و آن سـو مستِ وار — ای تو این سو، نیستت زان سو گـذار
715/۷۱۵ گـر بـدان سـو راه یـابی بـعد از آن — گه بدین سو، گه بدان سـو سرفشان
جمله این سویی، از آن سو گپ مزن — چون نداری مرگْ هرزه جان مَکَن
آن خَضِر جان کز اجـل نـهراسـد او — شـایـد ار مـخلوق را نشنـاسد او
کـام از ذوقِ تـوهّم خـوش کـنی — دردَمی در خیکِ خـود پُرّش کـنی
پس به‌یک سوزن تـهی گـردی زبـاد — ایـن چـنین فـربه تـن عـاقل مباد
720/۷۲۰ کوزه‌هـا سـازی زبـرف انـدر شـتا — کی کـند چـون آب بـیند آن وفـا؟

افتادن شغال در خُمِّ رنگ و رنگین شدن و دعوی طاووسی کردن میان شغالان

آن شغـالی رفت انـدر خُـمِّ رنگ — اندر آن خُم کرد یک ساعت درنگ
پس بـرآمـد پـوستش رنگینْ شـده — کـه مـنم طـاووسِ علیّین شـده
پشـمِ رنگـین رونـقِ خـوش یـافته — آفتـاب آن رنگهـا برتـافته
دید خود را سبز و سرخ و فوروزرد — خویشتن را بر شغـالان عـرضه کـرد
725/۷۲۵ جمله گفتند ای شغالک حال چیست؟ — کـه تـرا در سـر نَشـاطی مُـلتویست
از نَشـاط از مـا کـرانـه کـرده‌ای — ایـن تکـبّر از کجـا آورده‌ای؟
یک شغالی پیشِ او شـد کـای فـلان — شَید کردی یا شـدی ازخـوش دلان؟
شـید کـردی تـا بـه‌منبر بـرجـهی — تا زلاف این خـلق را حسـرت دهـی
بس بکـوشیدی، نـدیدی گـرمیی — پس زشـید آورده‌ای بـی‌شرمیی
730/۷۳۰ گـرمیْ آنِ اولیـا و انبیـاسـت — بـاز بـی‌شرمی پنـاهِ هـر دغـاست
که التفاتِ خـلق سـوی خـود کشـند — که خوشیم و از درون بس ناخَوشند

چرب کردن مردِ لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به‌پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یـافت شـخصی مُستهـان — هـر صبـاحی چـرب کـردی سَبلتـان

درمیانِ منعمان رفتی که من / لُوتِ چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز، یعنی سوی سبلت بنگرید
735/۷۳۵ کین گواه صدقِ گفتارِ منست / وین‌نشانِ چرب‌وشیرین خوردنست
اشکمش گفتی جوابِ بی‌طنین / که اَبادَالله کَیدَ الکاذبین
لافِ تو ما را بر آتش برنهاد / کان سِبالِ چرب تو برکنده باد
گر نبودی لافِ زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی به‌ما
ورنمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دُم / یَنفَعَنَّ الصادِقینَ صِدقُهُمْ
740/۷۴۰ کهف اندر کژ مخسپ ای مُحْتَلِم[1] / آنچه داری وانما و فاستَقِمْ
ور نگویی عیبِ خود باری خمش / از نُمایش وز دغل خود را مَکُش
گر تو نقدی یافتی، مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
745/۷۴۵ گفت یزدان از ولادت تا به حَیْن / یُفْتَنُونَ کُلَّ عامٍ مَرَّتَیْن
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین به کمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم با عور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود

بَلْعَمِ باعور و ابلیسِ لعین / زامتحانِ آخرین گشته مَهین
او به‌دعوی میل دولت می‌کند / معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کانچه پنهان می‌کند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
750/۷۵۰ جمله اجزای تنش خصمِ ویند / کز بهاری لافد ایشان در دیند
لافْ وادادِ کرمها می‌کند / شاخ رحمت را زبُن برمی‌کَنَد
راستی پیش آر یا خاموش کن / وآنگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکمْ خصمِ سِبالِ او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رُسوا کُن این لافِ لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کِرام
755/۷۵۵ مستجاب آمد دعای آن شکم / شورِشِ حاجت بزد بیرون عَلَم
گفت حق گر فاسقی و اهْلِ صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شُخول / عاقبت برهاندت از دست غول

۱. مصراع اوّل در متن چنین است: «گفت حق که کژ مخسپ ای محتلم»، در حاشیه «کهف» نوشته و اصلاحش کرده‌اند.

چون شکم خود را به‌حضرت درسپرد — گربه آمد، پوستِ آن دنبه ببُرد
از پیِ گربه دویدند، او گریخت — کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
760/۷۶۰ آمد اندر انجمن آن طفلِ خُرد — آبِ روی مرد لافی را ببُرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان — چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد، ناگهانش در ربود — بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت — رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند — تخمِ رحمت در زمینش کاشتند
765/۷۶۵ او چو ذوق راستی دید از کرام — بی‌تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاووسی کردن آن شغال که در خم صبّاغ افتاده بود

وآن شغالِ رنگ رنگ آمد نهفت — بر بناگوش ملامتْ‌گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگِ من — یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خَوش — مرمرا سجده کن از من سرمکَش
کرّ و فرّ و آب و تاب و رنگ بین — فخرِ دنیا خوان مرا و رکنِ دین
770/۷۷۰ مظهر لطف خدایی گشته‌ام — لوحِ شرحِ کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال؟
آن شغالان آمدند آنجا به‌جمع — همچو پروانه به‌گِرداگردِ شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری؟ — گفت طاووسِ نرِ چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسانِ جان — جلوه‌ها دارند اندر گلستان
775/۷۷۵ تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که نی — بادیه نارفته چون کوبم مِنی
بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا — پس نه‌ای طاووس، خواجه بوالعَلا
خلعت طاووس آید زآسمان — کی رسی از رنگ و دعویها بدان؟

تشبیه فرعون و دعوی الوهیّت او بدان شغال که دعوی طاووسی می‌کرد

همچو فرعونی مُرصّع کرده ریش — برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغالِ ماده زاد — در خُمِ مالی و جاهی درفتاد
780/۷۸۰ هرکه دید آن جاه و مالش سجده کرد — سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مَستک آن گدای ژنده دلق — از سجود و از تحیّرهای خلق

مالْ مار آمد که در وی زهرهاست / و آن قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
هـای ای فـرعون، ناموسی مکن / تـو شغالی، هیچ طاووسی مکن
سـوی طاووسان اگـر پیدا شوی / عـاجزی از جـلوه و رسوا شوی
785/۷۸۵ موسی و هارون چو طاووسان بُدند / پـرّ جـلوه بـر سـر و رویت زدند
زشـتیَت پیدا شـد و رسواییَت / سـرنگون افتـادی از بـالاییَت
چون محکّ دیدی، سیه گشتی چو قلب / نقشِ شیری رفت و پیدا گشت کـلب
ای سگِ گرگینِ زشتْ ازحرص وجوش / پـوستینِ شـیر را بـر خـود مپوش
غُـرّهٔ شـیرت بـخواهـد امتحان / نـقشِ شیر و آنگه اخلاق سگان؟

تفسیر «وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فی لَحْنِ القَوْلِ»

790/۷۹۰ گـفت یـزدان مـرنَبی را در مَساق / یک نشـانی سـهل‌تر زاهْـلِ نفاق
گـر منافق زفت بـاشد نـغز و هـول / واشنـاسی مـروَرا در لحـن و قـول
چـون سُفالین کوزه‌هـا را مـی‌خری / امتحـانی مـی‌کنی ای مشـتری
مـی‌زنی دسـتی بـر آن کـوزه چـرا؟ / تـا شنـاسی از طـنین اشکسـته را
بـانگِ اشکسـته دگـرگون مـی‌بُود / بانگْ چاووشست، پیشش مـی‌رود
795/۷۹۵ بـانگ مـی‌آید کـه تـعریفش کـند / همچو مـصدر فـعلْ تـصریفش کـند
چون حـدیثِ امتحـان رویـی نـمود / یـادم آمـد قـصّهٔ هـاروت زود

قصّهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

پیش ازیـن زان گـفته بـودیم انـدکی / خود چـه گـوییم از هـزارانش یکـی
خـواسـتم گـفتن در آن تـحقیقها / تـا کـنون وامـاند از تـعویقها
حـملهٔ دیگـر زبسیـارش قـلیل / گفته آید شـرح یک عـضوی زپـیل
800/۸۰۰ گـوش کـن هـاروت را مـاروت را / ای غـلام و چـاکرانْ ما، روت را
مست بـودند از تمـاشای اِلـه / وز عجـایبهای اسـتدراجِ شـاه
این چنین مستیست زِاستدراج حق / تـا چـه مستیها کند معراجِ حق؟
دانـهٔ دامش چـنین مسـتی نـمود / خـوانِ اِنعـامش چه‌ها دانـد گشـود؟
مست بـودند و رهـیده از کـمند / هـای هـوی عـاشقانه مـی‌زدند
805/۸۰۵ یک کـمین و امتحـان در راه بـود / صَرصَرش چون کـاهْ کُـه را مـی‌ربود

امتحـان می‌کردشـان زیـر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر؟
خندق و مَیدان به‌پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بُزِ کوهی بر آن کوهِ بلند / بردَود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند، ببیند ناگهان / بازیی دیگر زحکمِ آسمان
810/۸۱۰ برکُهی دیگر براندازد نظر / ماده بُز بیند بر آن کوهِ دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / برجهد سرمست زین کُه تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گِردِ بالوعهٔ سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا زمستی میلِ جَستن آیدش
چونکه بِجْهَدْ درفتد اندر میان / درمیان هر دو کوهِ بی‌امان
815/۸۱۵ او زصیّادان به کُه بگریخته / خود پناهش خونِ او را ریخته
شِسته صیّادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صیدِ این بُز همچنین / ورنه چالاکست و چُست و خصمْ بین
رُستم ارچه با سَر و سَبْلت بود / دامِ پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت بِبُر / مستی شهوت ببین اندر شتر
820/۸۲۰ باز این مستیّ شهوت در جهان / پیش مستیّ مَلَک دان مُستهان
مستیِ آن مستیِ این بشکند / او به‌شهوت التفاتی کی کند؟
آبِ شیرین تا نخوردی، آب شور / خوش‌بود، خوش‌چون درونِ‌دیده نور
قطره‌یی از باده‌های آسمان / برکَنَد جان را زِمَی وز ساقیان
تا چه مستیها بود اَمْلاک را / وز جلالت روحهای پاک را
825/۸۲۵ که به‌بویی دل در آن مَی‌بسته‌اند / خُمِّ بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفّاری نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کِشته‌اند
پس زمستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی درین بیدادْ جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
830/۸۳۰ این بگفتند و قضا می‌گفت بیست / پیشِ پاتان دامِ ناپیدا بسیست
هین مَدَو گستاخ در دشتِ بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
که زموی و استخوانِ هالکان / می نیابد راه، پای سالکان
جملهْ راه استخوان و موی و پَی / بس که تیغ قهرْ لاشَی کرد شَی
گفت حق که بندگانِ جفتِ عون / بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْن
835/۸۳۵ پا برهنه چون رود در خارزار / جز به‌وقفه و فکرت و پرهیزگار؟
این قضا می‌گفت، لیکن گوششان / بسته بود اندر حجابِ جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رَسته‌اند

جــز عنــایت کــه گشاید چشم را　　جــز مــحبّت که نشاند خشم را؟
جـهدِ بـی‌توفیق، خـود کس را مباد　　در جهـــان، وَاللهُ اَعــلَم بِــالسّداد

قصّهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را ـ علیه‌السّلام ـ و تدارک اندیشیدن

840/۸۴۰ جــهدِ فـرعونی چـو بـی‌توفیق بـود　　هرچه او مـی‌دوخت آن تـفتیق بـود
از مــنجّم بــود در حکــمش هـزار　　وز مــعبّر نــیز و ســاحر بی‌شمــار
مَــقدمِ مـوسی نـمودندش بـه‌خواب　　که کند فـرعون و مُـلکش را خـراب
بــا مــعبّر گــفت و بـا اهـل نـجوم　　چون بود دفع خیال و خوابِ شـوم؟
جــمله گـفتندش کـه تـدبیری کـنیم　　راهِ زادن را چـــو رَه‌زن مـــی‌زنیم
845/۸۴۵ تا رسـید آن شب کـه مَـولِد بـود آن　　رای ایـــن دیـــدند آن فرعونیـــان
کــه بـرون آرنـد آن روز از بِگـاه　　سـوی میدان بـزم و تـختِ پـادشاه
اَلصَّـــلا ای جــمله اســرائیلیـــان　　شاه مـی‌خوانَـد شمـا را زان مکـان
تـــا شمـــا را رُو نمـــاید بی‌نقـاب　　بـــر شمـــا احسان‌کند بـهر ثـواب
کـــان اسیران را بـه‌جز دوری نـبود　　دیـــدنِ فـــرعون دســتوری نــبود
850/۸۵۰ گـــر فتـــادندی بـــه‌ره در پـیشِ او　　بـــهر آن یـاسَه بـخفتندی بـه‌رُو
یـاسَه ایـن بُـد کـه نـبیند هـیچ اسیر　　درگـــه و بـــیگه لقـــای آن امـــیر
بانگِ چاووشان چـون در ره بشـنود　　تـــا نـــبیند، رُو بـــه‌دیواری کـنـد
ور بُـــبیند روی او، مـــجرم بـــود　　آنـــچه بـــتّر بـــر ســـرِ او آن رود
بودشـــان حـــرص لقـــای مُـمتَنِع　　چـون حـریصست آدمـی فیمـا مُـنِع

به‌میدان خواندن بنی‌اسرائیل برای حیلهٔ ولادت موسی ـ علیه‌السّلام

855/۸۵۵ ای اســیران سـوی مـیدانگـه رویـد　　کز شهانشَه دیـدن و جـودست امـید
چـــون شـنیدند مـــژده اسـرائیلیـان　　تشنگــان بـــودند و بس مشتــاقِ آن
حیله را خـوردند و آن سـو تـاختند　　خـــویشتن را بـــهرِ جَـلوه ساختند

حکایت

همچنـــان کـــاینجا مـغولِ حـیله‌دان　　گـفت مـی‌جویم کسـی از مصریـان

مصریان را جمع آرید این طرف | تا درآید آنکه می‌باید به کف
هر که می آمد، بگفتا نیست این | هین درآ خواجه، در آن گوشه‌نشین 860/۸۶۰
تا بدین شیوه همه جمع آمدند | گردنِ ایشان بدین حیلت زدند
شومیِ آنکه سوی بانگ نماز | داعیَ الله را نبردندی نیاز
دعوت مکّارشان اندر کشید | الحذر از مکرِ شیطان ای رشید
بانگِ درویشان و محتاجان بنوش | تا نگیرد بانگِ مُحتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشتْ‌خو | در شکم‌خواران تو صاحب دل بجو 865/۸۶۵
در تَکِ دریا گهر با سنگهاست | فخرها اندرمیانِ ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان | از بِگَه تا جانب میدان دوان
چون به‌حیلتشان به‌میدان بُرد او | روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد | هم عطا، هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان | جمله در میدان بخسپید امشبان 870/۸۷۰
پاسخش دادند که خدمت کنیم | گر تو خواهی، یکْ مَهْ اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان به شهر شاد به‌تفریق بنی‌اسرائیل از زنانشان در شب حَمل

شه شبانگه باز آمد شادمان | کامشان حملست و دُورند از زنان
خازنش، عِمران هم اندر خدمتش | هم به‌شهر آمد قرینِ صحبتش
گفت ای عِمران برین در خسپ تو | هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاهِ تو | هیچ نندیشم به‌جز دلخواهِ تو 875/۸۷۵
بود عِمران هم زاسرائیلیان | لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند؟ | آنکه خوفِ جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران به‌مادر موسی و حامله شدن مادر موسی ـ علیه‌السّلام

شب برفت و او بر آن درگاه خفت | نیم شب آمد پی دیدنْش جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش | برجهانیدش زخواب اندر شبش

880/۸۸۰ گشت بیدار او و زن را دید خَوش ‌‌ ‌ بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عِمران این زمان چون آمدی؟ ‌ ‌ گفت از شوق و قضای ایزدی
درکشیدش در کنار از مِهرْ مَرد ‌ ‌ برنیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او، امانت را سپرد ‌ ‌ پس بگفت ای زن نه این کاریست خُرد
آهنی بر سنگ زد، زاد آتشی ‌ ‌ آتشی از شاه و مُلکش کین کشی
885/۸۸۵ من چو ابرم، تو زمین، موسی نبات ‌ ‌ حقْ شهِ شطرنج و ما ماتیم، مات
مات و بُرد از شاه می‌دان ای عروس ‌ ‌ آن مدان از ما، مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می‌ترسد ازو ‌ ‌ هست شد این دم که گشتم جفتِ تو

وصیّت‌کردن عمران جفتِ خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان، هیچ ازینها دم مزن ‌ ‌ تا نیاید بر من و تو صد حَزَن
عاقبت پیدا شود آثار این ‌ ‌ چون علامتها رسید ای نازنین
890/۸۹۰ در زمان از سوی میدان نعره‌ها ‌ ‌ می‌رسید از خلق و پُر می‌شد هوا
شاه از آن هیبت برون جَست آن زمان ‌ ‌ پا برهنه کین چه غلغلهاست هان؟
از سوی میدان چه بانگست و غریو ‌ ‌ کز نهیبش می‌رمد جنّی و دیو؟
گفت عمران شاهِ ما را عُمر باد ‌ ‌ قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند ‌ ‌ رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
895/۸۹۵ گفت باشد کین بود، امّا و لیک ‌ ‌ وهم و اندیشه مرا پُر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جانِ مرا تغییر کرد ‌ ‌ از غم و اندوهِ تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد، سپس می‌رفت شه ‌ ‌ جمله شب او همچو حامل وقتِ زَه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا ‌ ‌ سخت از جا بُرده است این نعره‌ها
زَهره نه عمرانِ مسکین را که تا ‌ ‌ بازگوید اختلاطِ جفت را
900/۹۰۰ که زنِ عمران به‌عمران درخزید ‌ ‌ تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که درآید در رَحِم ‌ ‌ نَجمِ او بر چرخْ گردد مُنتَجِم

پیداشدن اِستارهٔ موسی - علیه‌السّلام - بر آسمان و غریو منجّمان در میدان

بــر فلک پــیدا شـد آن استـاره‌اش / کوریِ فـرعون و مکـر و چـاره‌اش
روز شد، گفتش کـه ای عـمران بـرو / واقــفِ آن غـلغل و آن بـانگ شـو
راند عـمران جـانبِ مـیدان و گـفت / این چه غلغل بـود؟ شـاهنشه نـخفت
905/۹۰۵ هر منجّم سـر بـرهنه، جـامه چـاک / همچو اصحابِ عَزا بـوسیده خـاک
هـمچو اصحـاب عـزا آوازشـان / بُــد گــرفته از فغـان و سـازشان
ریش و مــو بـرکَنده، رُو بِدریدگـان / خاک بر سر کرده، خون پُردیدگـان
گفت خیر است این چه آشوبست و حال؟ / بَـد نشانی مـی‌دهد مـنحوس سـال
عــذر آوردنــد و گــفتند ای امـیر / کــرد مــا را دستِ تـقدیرش اسـیر
910/۹۱۰ این هـمه کـردیم و دولت تـیره شـد / دشمنِ شه هست گشت و چیره شد
شب ستــارهٔ آن پســر آمــد عیـان / کــوریِ مــا بــر جــبینِ آسـمــان
زد ستــارهٔ آن پــیمبر بــر سـمـا / مــا ستــاره بــار گشــتیم از بُکـا
با دلِ خوش، شـاد عِـمران وز نفـاق / دست بــر ســر مـی‌بزد کـاه الفـراق
کرد عِمران خویش پُر خشم و تُرُش / رفت چون دیوانگان بـی‌عقل و هُش
915/۹۱۵ خـویشتن را اعـجمی کـرد و بـرانـد / گفته‌های بس خشن بر جمع خـوانـد
خویشتن را تُرُش و غمگین ساخت او / نردهــای بــازگونه بــاخت او
گفتشــان شــاهِ مــرا بـفریفتید / از خیــانت وز طــمع نشکـیفتید
ســوی مـیدان شـاه را انگـیختید / آبِ روی شــاهِ مــا را ریــختید
دست بـر سـینه زدیت انـدر ضمـان / شــاه را مــا فـارغ آریـم از غمـان
920/۹۲۰ شاه هـم بشـنید و گـفت ای خائنان / مــن بــرآویــزم شمــا را بـی‌امان
خــویش را در مَــضحکه انـداختم / مــالها بــا دشمنــان در بــاختم
تــا کــه امشب جـمله اسـرائیلیان / دور مــاندند از ملاقــاتِ زنــان
مــال رفت و آب رو و کــارْخام / ایــن بــود یــاری و افعــال کـرام؟
ســالها ادرار و خــلعت مــی‌بَرید / مملکتهــا را مســلّم مــی‌خورید
925/۹۲۵ رایتان این بود و فـرهنگ و نـجوم؟ / طـبلْ خـوارانـید و مکّارید و شـوم
مــن شمــا را بــر دِرَم و آتش زنـم / بــینی و گــوش و لبــانْتان بــرکَنَم
مــن شمــا را هــیزم آتش کـنم / عـیش رفته بـر شمـا نـاخَوش کـنم
سجده کـردند و بگـفتند ای خـدیو / گـر یکـی کـرّت زمـا چـربید دیـو
ســالها دفــع بلاهــا کــرده‌ایــم / وَهمْ حـیران زآنـچه مـاها کـرده‌ایـم

930/۹۳۰ فوت شد از ما و حَملش شد پدید / نطفه‌اش جَست و رَحِم اندر خزید
لیک استغفارِ این، روز وِلاد / ما نگه داریم ای شاه و قُباد
روزِ میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نَجْهد این قضا
گر نداریم این نگه، ما را بکُش / ای غلام رای تو افکار وُهش
تا بهٔنُه مَه می‌شمرد او روز روز / تا نپرّد تیرِ حکمِ خصمْ دوز
935/۹۳۵ برقضا هر کو شبیخون آورد[1] / سرنگون آید زخونِ خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر زمرگی برزند
نقش با نقّاش پنجه می‌زند / سبلتان و ریشِ خود برمی‌کَنَد

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نُه مَه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید / جمله اسرائیلیان بیرون شوید
940/۹۴۰ آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هرکس از ایشان زر کشید
هین زنان امسالْ اقبالِ شماست / تا بیابد هر یکی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صِلَت دهد / کودکان را هم کلاهِ زر نهد
هرکه او این ماه زاییدست هین / گنجها گیرید از شاهِ مَکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
945/۹۴۵ هر زنِ نوزاده بیرون شد زشهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هرچه بود آن نر زمادر بستدند
سَر بُریدندش که اینست احتیاط / تا نَرُوَید خصم و نَفْزاید خُباط

به‌وجود آمدن موسی و آمدن عوانان به‌خانهٔ عمران و وحی آمدن به‌مادر موسی که موسی را در آتش انداز

خود زنِ عِمران که موسی برده بود / دامن اندر چید از آن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه‌ها / بهرِ جاسوسی فرستاد آن دَغا
950/۹۵۰ غَمْز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست

۱. مصراع در متن چنین است: «چون مکان برلا مکان حمله برد»، در حاشیه طبقِ متن بالا اصلاح کرده‌اند.

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست | کودکی دارد ولیکن پُرفنیست
پس عوانان آمدند، او طفل را | در تنور انداخت از امرِ خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر | که زِاصل آن خلیلست این پسر
عصمتِ یا نارُ کونی بارِدًا | لاتکونُ النّارُ حَرًّا شارِدًا
955/۹۵۵ زن به‌وحی انداخت او را در شرر | بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مرادْ آن سو شدند | باز غمّازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند | پیشِ فرعون از برای دانگِ چند
کای عوانان بازگردید آن طرف | نیک نیکو بنگرید اندر غُرف

وحی آمدن به‌مادر موسی که موسی را در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن | روی در اومید دار و مو مَکَن
960/۹۶۰ درفکن در نیلش و کن اعتماد | من ترا با وی رسانم روسپید
این سخن پایان ندارد، مکرهاش | جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش
صد هزاران طفل می‌کُشت او برون | موسی اندر صدرِ خانه در درون
از جنون می کُشت هر جا بُد جَنین | از حِیَل آن کور چشمِ دوربین
اژدها بُد مکرِ فرعون عَنود | مکرِ شاهانِ جهان را خورده بود
965/۹۶۵ لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید | هم ورا هم مکرِ او را درکشید
اژدها بود و عصا شد اژدها | این بخورد آن را به‌توفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا؟ | تا به‌یزدان که اِلَیْهِ المُنتهیٰ
کان یکی دریاست بی‌غور و کران | جمله دریاها چو سَیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست | پیشِ الاّ الله آنها جمله لاَست
970/۹۷۰ چون رسید اینجا بیانم سر نهاد | محو شد، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالرَّشاد
آنچه در فرعون بود، اندر تو هست | لیک اژدرهات محبوسِ چَهَست
ای دریغ این جمله احوال تُوَست | تو بر آن فرعون برخواهیش بست
گر زتو گویند، وحشت زایدت | ور ز دیگر، آفسان بنمایدت
چه خرابت می‌کند نفسِ لعین | دور می‌اندازدت سخت این قرین
975/۹۷۵ آتشت را هیزمِ فرعون نیست | ور نه چون فرعونْ او شعله زنیست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و آورد به‌بغداد

یک حکایت بشنو از تاریخْ گوی   تا بری زین رازِ سرپوشیده بوی

مارگیری رفت سوی کوهسار   تا بگیرد او به‌افسونهاش مار

گرگِران و گر شتابنده بود   آنکه جوینده‌ست، یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست   که طلب در راهْ نیکو رهبرست

980/۹۸۰ لنگ و لوک و خُفته شکل و بی‌ادب   سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

گه به‌گفت و گه به خاموشیّ و گه   بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولادِ خویش   جُستن یوسف کنید از حدّ بیش

هر حسِ خود را درین جُستن به‌جِد   هر طرف رانید، شکلِ مستعد

گفت از رَوحِ خدا لاَ تَیْأَسُوا   همچو گم کرده پسر، رَو سو به‌سو

985/۹۸۵ از ره حسّ دهان پرسان شوید   گوش را بر چار راهِ آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید   سوی آن سِر کآشنای آن سَرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی   سوی اصلِ لطفْ ره یابی عَسی

این هم خوشها زدریاییست ژرف   جزو را بگذار و بر کُل دار طَرْف

جنگهایِ خلق بهر خوبیَست   برگ بی‌برگی نشان طوبیَست

990/۹۹۰ خشمهای خلق بهرِ آشتیست   دامِ راحت دایما بی‌راحتیست

هر زدن بهرِ نوازش را بود   هر گِله از شُکر آگه می‌کند

بویْ بَر از جزو تا کُل ای کریم   بوی بَر از ضدّ تا ضدّ ای حکیم

جنگها می‌آشتی آرد دُرُست   مارگیر از بهرِ یاری مار جُست

بهرِ یاری مار جوید آدمی   غم خورد بهرِ حریف بی‌غمی

995/۹۹۵ او همی جُستی یکی ماری شگرف   گِردِ کوهستان و در ایّامِ برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم   که دلش از شکلِ او شد پُر زبیم

مارگیر اندر زمستانِ شدید   مار می‌جُست، اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهرِ حیرانیّ خلق   مار گیرد، اینتْ نادانیّ خلق

آدمی کوهیست، چون مفتون شود   کوه اندر مار حیران چون شود؟

1000/۱۰۰۰ خویشتن نشناخت مسکین آدمی   از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت   بود اطلس خویشْ بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و کُه حیرانِ اوست   او چرا حیران شدست و مارْدوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت   سوی بغداد آمد از بهرِ شگفت

اژدهایی چون ستونِ خانه‌یی — می‌کشیدش از پیِ دانگانه‌یی

1005/۱۰۰۵ کاژدهای مرده‌یی آورده‌ام — در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مُرده گُمان بردش ولیک — زنده بود و او ندیدش نیکْ نیک

او زسرماها و برف افسرده بود — زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسردست و نام او جماد — جامدْ افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشیدِ حشر آید عیان — تا ببینی جنبشِ جسمِ جهان

1010/۱۰۱۰ چون عصای موسی اینجا مار شد — عقل را از ساکنان اِخبار شد

پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت — خاکها را جملگی شاید شناخت

مرده زین سواَند و زان سو زنده‌اند — خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما — آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لَحنِ داوودی کند — جوهرِ آهن به‌کف مومی بود

1015/۱۰۱۵ باد حمّالِ سلیمانی شود — بحر با موسی سخن‌دانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود — نارْ ابراهیم را نسرین شود[1]

خاکْ قارون را چو ماری درکشد — اُستنِ حَنّانه آید در رَشد[2]

سنگْ بر احمد سلامی می‌کند — کوه یحیی را پیامی می‌کند

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم — با شما نامحرمان ما خامشیم

1020/۱۰۲۰ چون شما سوی جمادی می‌روید — محرمِ جانِ جمادان چون شوید؟

از جمادی عالمِ جانها روید — غلغلِ اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیحِ جمَادات آیدت — وسوسهٔ تأویلها نربایدت

چون ندارد جانِ تو قِندیلها — بهرِ بینش کرده‌ای تأویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود؟ — دعویِ دیدن خیالِ غَی بود

1025/۱۰۲۵ بلکه مر بیننده را دیدارِ آن — وقتِ عبرت می‌کند تسبیح خوان

پس چو از تسبیح یادت می‌دهد — آن دلالت همچو گفتن می‌بود

این بود تأویلِ اهلِ اعتزال — وآنِ آنکس کو ندارد نورِ حال

چون زحس بیرون نیامد آدمی — باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد، مارگیر — می‌کشید آن مار را با صد زحیر

1030/۱۰۳۰ تا به‌بغداد آمد آن هنگامه‌جو — تا نهد هنگامه‌یی بر چارسو

بر لبِ شطْ مَردْ هنگامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است — بوالعجب نادر شکاری کرده است

---

۱. مصراع دوم این بیت فراموش شده، در مقابله درون جدول با خطی ریز از پایین به‌بالا نوشته شده است.

۲. مصراع اول این بیت نیز از قلم افتاده، به‌موازی مصراع اوّل درون جدول با خطی ریز از پایین به‌بالا نوشته شده است.

جمع آمد صدهزاران خام‌ْ ریش | صید او گشته چو او از ابلهیش[1]
منتظر ایشان و هم او منتظر | تا که جمع آیند خلقِ منتشر
1035/۱۰۳۵ مردمِ هنگامه افزون‌تر شود | کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمعِ آمد صدهزاران ژاژخا | حلقه‌کرده پشتِ پا بر پشتِ پا
مرد را از زن خبر نه زِازدحام | رفته در هم چون قیامت خاص و عام
چون همی حُرّاقه جنبانید او | می‌کشیدند اهلِ هنگامی گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود | زیر صد گونه پلاس و پرده بود
1040/۱۰۴۰ بسته بودش با رَسَنهای غلیظ | احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگِ انتظار و اتّفاق | تافت بر آن مارْ خورشیدِ عراق
آفتابِ گرمْ سیرش گرم کرد | رفت از اعضای او اَخلاطِ سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت | اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبشِ آن مرده مار | گشتشان آن یک تحیّر صدهزار
1045/۱۰۴۵ با تحیّر نعره‌ها انگیختند | جملگان از جنبشش بگریختند
می‌سُکست او بند و زان بانگِ بلند | هر طرف می‌رفت چاقا چاقِ بند
بندها بسکست و بیرون شد ززیر | اژدهایی زشتِ غُرّان همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کُشته شد | از فتاده و کُشتگان صد پُشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت | که چه آوردم من از کهسار و دشت
1050/۱۰۵۰ گرگ را بیدار کرد آن کور میش | رفت نادان سوی عزرائیلِ خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را | سهل باشد خون خوری حَجّاج را
خویش را بر اُستُنی پیچید و بست | اَستخوانِ خورده را درهم شکست
نَفْسَت اژدرهاست او کی مرده است | از غم و بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعونْ او | که به‌امر او همی رفت آبِ جو
1055/۱۰۵۵ آنگه او بنیادِ فرعونی کُند | راهِ صد موسی و صد هارون زند
کِرمکست آن اژدها از دستِ فقر | پشّه‌یی گردد زجاه و مالْ صَقر
اژدها را دار در برفِ فراق | هین مَکَش او را به‌خورشیدِ عراق
تا فسرده می‌بُوَد آن اژدهات | لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و آمِن شو زمات | رحم کم کن نیست او زاهلِ صَلات
1060/۱۰۶۰ کان تَفِ خورشیدِ شهوت برزند | آن خُفاش مُردَریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال | مرد وار، اللهُ یُجْزیکَ‌الوِصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید | در هوای گرم خوش شد آن مَرید

---

۱. پایان مصراع دوّم درهاش نسخه بدلی دارد که فقط «چون او از خویش» قابل خواندن است.

لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز بیست همچندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا بسته داری در وَقار و در وفا
1065/۱۰۶۵ هر خسی را این تمنّی کی رسد؟ موسیی باید که اژدرها کُشد
صد هزاران خلقْ زاژدرهای او در هزیمت کُشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را ـ علیه‌السّلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم خلق را کُشتی و افکندی تو بیم؟
در هزیمت از تو افتادند خَلق در هزیمت کشته شد مردم ز زَلْق
لاجرم مردم تو را دشمن گرفت کینِ تو در سینه مرد وزن گرفت
1070/۱۰۷۰ خلق را می‌خواندی، برعکس شد از خلافت مردمان را نیست بُد
من هم از شرّت اگر پس می‌خزم در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین برکَنْ که بفریبی مرا یا به‌جُز فَی پس رَوی گردد ترا
تو بدان غرّه مشوکِش ساختی در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی خوار گردی، ضُحکهٔ غوغا شوی
1075/۱۰۷۵ همچو تو سالوس بسیاران بُدند عاقبت در مصرِ ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گفت با امرِ حقم اِشراک نیست گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من، شاکرم من، ای حریف این طرف رسوا و پیشِ حق شریف
پیشِ خلقان خوار و زار و ریشْخند پیشِ حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ورنه خدا از سیه‌رویان کند فردا ترا
1080/۱۰۸۰ عزّت آنِ اوست و آنِ بندگانْش زآدم و ابلیس برمی‌خوان نشانْش
شرح حق پایان ندارد همچو حق هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ فرعون موسی را ـ علیه‌السّلام

گفت فرعونش ورق در حکمِ ماست دفتر و دیوانِ حکم این دم مراست

مـــرمرا بِـــخْریده‌انـــد اهـــل جهـان	از هـــمه عـــاقلتری تـــو ای فـــلان
موسیـا خـود را خـریدی هـین بـرو	خویشتن کم بین، بـه‌خود غـرّه مشـو
1085/۱۰۸۵ جـــمع آرم ســـاحرانِ دهـــر را	تـــا کـــه جـــهلِ تـو نمـایم شـهر را
این نخواهد شد بـه‌روزی و دو روز	مـــهلتم دِه تـــا چـــهل روزِ تـــموز

جواب موسی فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست	بـــنده‌ام، اِمهـــالِ تـو مـأمور نـیست
گر تو چیری و مرا خود یـار نـیست	بـــنده فرمـــانم، بـدانـم کـار نـیست
مـــی‌زنم بـــا تـــو بـه‌جِد تـا زنـده‌ام	مـن چـه کـارهٔ نـصرتم، مـن بـنده‌ام
1090/۱۰۹۰ مـــی‌زنم تـــا در رســـد حکـم خـدا	او کند هـر خـصم از خـصمی جـدا

جواب فرعون موسی را و وحی‌آمدن موسی را ـ علیه‌السّلام

گـــفت نـــه نـــه مـــهلتم بـاید نهـاد	عشوه‌ها کم دِه تـو، کـم پیمـای بـاد
حق تعـالی وحـی کـردش در زمـان	مـــهلتش دِه مـــتَّسِع، مَـهْراس از آن
این چهل روزش بده مـهلت بـه‌طَوع	تـــا سگـــالد مکرهـــا او نـــوع نـوع
تـا بکـوشد او کـه نـی مـن خـفته‌ام	تـــیز رو گـــو، پـــیشِ ره بگـــرفته‌ام
1095/۱۰۹۵ حیله‌هـــاشان را هـــمه بـــر هـم زنـم	وآنـــچه افـــزایـــند مـن بـرکم زنـم
آب را آرنـــــد، مـــــن آتش کـــنم	نوش و خوش گیرند و من ناخَوش کنم
مِـــهر پـــیوندند و مـــن ویـران کـنم	آنکـــه انـــدر وَهْـــم نـارند آن کـنم
تـــو مـــترس و مـــهلتش دِه دُم دراز	گو سپه گِرد آر و صد حیلت بسـاز

مهلت دادن موسی ـ علیه‌السّلام ـ فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گـــفت امـر آمـد، بـرو مـهلت تـرا	من به‌جای خـود شـدم، رَسـتی زمـا
1100/۱۱۰۰ او هـــمی شـد و اژدهـا انـدر عَـقِب	چـــون سگِ صیّـــادْ دانـــا و مُـحِب
چـون سگِ صیّـاد جنبـان کـرده دُم	سنگ را مـی‌کرد ریگْ او زیـر سُـم

سنگ و آهن را به‌دَم درمی‌کشید　　خُرد می‌خاید آهن را پدید

در هوا می‌کرد خود بالایِ برج　　که هزیمت می‌شد از وی روم و گُرج

کَفک می‌انداخت چون اشتر زِکام　　قطره‌یی بر هر که زد، می‌شد جذام

1105/۱۱۰۵　زَغْ‌زَغِ دندانِ او دل می‌شکست　　جانِ شیرانِ سیه می‌شد زدست

چون به‌قوم خود رسید آن مجتبیٰ　　حَلْقِ او بگرفت، باز او شد عصا[1]

تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب　　پیشِ ما خورشید و پیشِ خصمْ شب

ای عجب چون می‌نبیند این سپاه　　عالمی پر آفتابِ چاشتگاه؟

چشمْ باز و گوش باز و این ذُکا　　خیره‌ام در چشم بندیِّ خدا

1110/۱۱۱۰　من از ایشان خیره، ایشان هم ز من　　از بهاری، خارْ ایشان، من سمن

پیششان بردم بسی جامِ رحیق　　سنگ شد آبش به‌پیشِ این فریق

دستهْ گل بستم و بُردَم به‌پیش　　هرگلی چون خار گشت و نوشْ نیش

آن نصیبِ جانِ بی‌خویشان بود　　چونکه با خویش‌اند، پیدا کی شود؟

خفتهٔ بیدار باید پیشِ ما　　تا به‌بیداری ببیند خوابها

1115/۱۱۱۵　دشمنِ این خوابِ خوش شد فکرِ خلق　　تا نخسپد فکرتش بستست حلق

حیرتی باید که رُوبَد فکر را　　خورده حیرت فکر را و ذکر را

هرکه کاملتر بود او در هنر　　او به‌معنی پس، به‌صورت پیشتر

راجِعُون گفت و رُجوع این سان بود　　که گَله واگردد و خانه رود

چونکه واگردید گَلّه از ورود　　پس فُتَد آن بز که پیشْ‌آهنگ بود

1120/۱۱۲۰　پیش افتد آن بُزِ لنگِ پسین　　اَضْحَکَ الرُّجْعیٰ وُجُوهَ العابِسین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ　　فخر را دادند و بخریدند ننگ

پا شکسته می‌روند این قومْ حج　　از حَرَج راهیست پنهان تافرج

دل زدانشها بشستند این فریق　　زآنکه این دانش ندانند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست　　زآنکه هر فرعی به‌اصلش رهبرست

1125/۱۱۲۵　هر پَری بر عَرضِ دریا کَی پَرَد　　تا لَدُنْ علمِ لدنّی می‌بَرَد

پس چرا علمی بیاموزی به‌مُرد　　کِش بباید سینه را زان پاک کرد؟

پس مجو پیشی ازین سَرْ لنگ باش　　وقتِ واگشتن تو پیشْ‌آهنگ باش

آخِرُوْنَ السّابِقُونْ باش ای ظریف　　بر شجر سابق بود میوهٔ طریف

گرچه میوه آخِر آید در وجود　　اوّلست او زآنکه او مقصودْ بود

1130/۱۱۳۰　چون ملایک گوی لاعِلْمَ لَنا　　تا بگیرد دست تو عَلَّمْتَنا

گر درین مکتب ندانی تو هِجا　　همچو احمد پُرّی از نورِ حِجی

---

۱. مصراع دوّم چنین است: «شِدْقِ او بگرفت...»، با اشاره در بالای «شدق»، درحاشیه به‌جای آن «حلق» نوشته‌اند.

گـر نبـاشی نـامدار انـدر بـلاد گُـم نـه‌ای، اللهُ اَعْـلَمْ بـالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نـیست از بـرای حـفظ گـنجینهٔ زریست
مـوضع معروف کـی بـنهند گـنج؟ زیـنِ قِـبَل آمـد فَـرَج در زیـرِ رنـج
1135/۱۱۳۵ خـاطر آرد بس شِکـال اینجـا ولیک بسکُـلد اِشکـال را اُسـتورِ نـیک
هست عشـقش آتشـی اشکـالْ سـوز هـر خیـالی را بِـرُوبَد نـورِ روز
هم از آن سو جو جوابْ ای مرتضی کین سؤال آمـد از آن سـو مـر تـرا
گـوشهٔ بـی‌گوشهٔ دل شـهْ رَهـیست تاب لاشرقیّ و لاغـرب از مَـهیست
تو ازین سو و از آن سو چـون گـدا ای کُـهِ معنی چـه مـی‌جویی صـدا؟
1140/۱۱۴۰ هم از آن سو جـو کـه وقتِ دردْ تـو مـی‌شوی در ذکـر یـا ربّـی دو تُـو
وقتِ درد و مـرگ آن سـو مـی‌نمی چونکـه‌دردت رفت چونی اعجمی؟
وقتِ مـحنت گشـته‌ای اَلله جـو[1] چونکـه‌محنت رفت گویی راه کـو؟
این از آن آمد کـه حـق را بی‌گمـان هـرکه بشنـاسد، بـود دایـم بـر آن
وآنکه در عقل و گمان هستش حجاب گاه پوشیدست و گه بـدریده جـیب
1145/۱۱۴۵ عـقلِ جـزوی گـاه چـیره گـه نگـون عـقلِ کـلّی آمِـن از رَیْبُ المَـنُون
عقل بـفروش و هـنر، حـیرت بـخر رَو بـه‌خواری، نـه بُخـارا ای پسـر
ما چه خود را در سـخن آغشته‌ایـم کز حکـایت مـا حکـایت گشـته‌ایـم
مـن عـدم و افسـانه گـردم در حـنین تـا تـقلّب یـابم انـدر سـاجدین
این حکایت نـیست پـیشِ مـرد کـار وصفِ حـالست و حـضورِ یـارِ غـار
1150/۱۱۵۰ آن اسـاطیرْ اوّلیـن کـه گـفت عـاق حـرفِ قـرآن را بُـد آثـار نفـاق
لامکـانی کـه درو نـور خـداست ماضی و مستقبل و حال از کجاست؟
مـاضی‌ومسـتقبلش نسـبت بـه‌تُست هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تـنی او را پـدر مـا را پسـر بـامْ زیـرِ زَیـد و بـر عـمرو آن زَبـر
نسـبت زیـر و زبـر شـد زان دو کس سقفْ سوی خویش یک‌چیزست، بس
1155/۱۱۵۵ نیست مثلِ آن، مثـالست ایـن سـخن قـاصر از مـعنیّ نـو حـرفِ کـهن
چون لب جو نیست، مَشکـا لب ببند بی‌لب و ساحل بُدست این بـحرِ قـند

فرستادن فرعون به‌مداین در طلب ساحران

چونکه مـوسی بـازگشت و او بمـاند اهلِ رای و مشورت را پیش خـوانـد

---

۱. در متن «الله گو» نوشته شده، در مقابله با نوشتن «جو» بر بالای «گو» اصلاح کرده‌اند. این تغییر در چاپ عکسی نیامده است.

[گفته با هم ساحران داریم ما — هریکی در سحر فرد و پیشوا][1]
آن چنان دیدند کز اطرافِ مصر — جمع آردشان شه و صرّافِ مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان — هر نواحی بهرِ جمع جادوان
1160/1161 هر طرف که ساحری بُد نامدار — کرد پرّان سوی او دَه پیکِ کار
دو جوان بودند ساحر مُشتهِر — سِحْرِ ایشان در دل مَه مُستَمِر
شیر دوشیده زمه فاش، آشکار — در سفرها رفته بر خُمّی سوار
شکلِ کرباسی نموده ماهتاب — آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم بُرده، مشتری آگه شده — دست از حسرت بهرخها بر زده
1165/1166 صد هزاران همچنین در جادوی — بوده مُنشی و نبوده چون رَوی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه — کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند — بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان به غیرِ یک عصا — که همی گردد بهامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند — زین دوکس جمله بهافغان آمدند
1170/1171 چارهیی میباید اندر ساحری — تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد — ترس و مِهری در دل هر دو فتاد
عِرقِ جنسیّت چو جنبیدن گرفت — سر بهزانو برنهادند از شگفت
چون دبیرستانِ صوفی زانوست — حلِّ مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی ـ علیهالسّلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا — گورِ باباکو؟ تو ما را ره نُما
1175/1176 بردشان بر گورِ او بنمود راه — پس سهروزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بهما — شاه پیغامی فرستاد از وَجا
که دو مرد او را به تنگ آوردهاند — آب رویش پیش لشکر بردهاند
نیست با ایشان سلاح و لشکری — جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهانِ راستان در رفتهای — گرچه در صورت بهخاکی خفتهای
1180/1181 آن اگر سِحرست ما را دِه خبر — ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر دِه تا که ما سجده کنیم — خویشتن بر کیمیایی برزنیم
ناامیدانیم و اومیدی رسید — راندگانیم و کَرَم ما را کشید

۱. این بیت در متن نیست. در مقابله با اشاره بهمحلّ آن در هامش افزودهاند.

جواب گفتن ساحرِ مرده با فرزندان خود

گفتشان در خوابْ کای اولادِ من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن[1]
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیشِ چشمم دور نیست
1185/۱۱۸۶ لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خَفا
نورِ چشمانم چو آنجا گه روید / از مقامِ خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن، بگذار بیم
گر بدزدی و توانی، ساحرست / چارهٔ ساحر برِ تو حاضرست
ورنتانی هان و هان آن ایزدیست / او رسولِ ذوالجلال و مُهتدیست
1190/۱۱۹۱ گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید، خدا آنگاه حرب؟
این نشانِ راست دادم جانِ باب / بر نویس، اللهُ اَعْلَمْ بالصّواب
جانِ بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت، گرگ آمِن شود / چونکه خفت آن جَهْد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست؟
1195/۱۱۹۶ جادوی که حق کند، حقّست و راست / جادوی خواندن مرآن حق را خطاست
جان بابا این نشانِ قاطعست / گر بمیرد نیز حقّش رافعست

تشبیه‌کردن قرآن مجید را به‌عصای موسی و وفات مصطفی را ـ علیه‌السّلام نمودن به‌خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چو موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطافِ حق / گر بمیری تو، نمیرد این سبق
من کتاب و معجزه‌ت را رافعم / بیش و کم کن را زقرآن مانعم
من تو را اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافضم[2]
1200/۱۲۰۱ کس نتاند بیش و کم‌کردن درو / تو بِهْ از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روزافزون کنم / نامِ تو بر زرّ و بر نقره زنم

---

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «نیست ممکن ظاهر این را دم مزن»، در مقابله بر بالای کلمهٔ «مزن» «زدن» نوشته، برکنار آن «صح» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

۲. این بیت در متن نیست، در مقابله بر هامش نوشته شده است.

مِنبر و محراب سازم بهرِ تو / در محبّت قهرِ من شد قهرِ تو
نامِ تو از ترس پنهان می‌گوند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هِراس و ترسِ کفّار لعین / دینت پنهان می‌شود زیرِ زمین
1205/۱۲۰۶ من مِناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشمِ عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد زماهی تا به‌ماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نَسخِ دین ای مصطفی
ای رسولِ ما تو جادو نیستی / صادقی، هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
1210/۱۲۱۱ تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی[1] / تو بخسپ ای شه،مبارک خفتنی
تن بخفته، نورِ تو بر آسمان / بهرِ پیکار تو زِه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند / قوسِ نورت تیرْ دوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
1215/۱۲۱۶ جانِ بابا چونکه ساحر خواب شد / کارِ او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو از گورش روان گشتند تَفت[2] / تا به‌مصر از بهر آن پیکارِ زفت
چون به‌مصر از بهرِ آن کار آمدند / طالبِ موسی و خانهٔ او شدند
اتّفاق افتاد کان روزِ ورود / موسی اندر زیر نَخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
1220/۱۲۲۱ چون بیامد دید در خرما بُنان / خفته‌یی که بود بیدارِ جهان
بهرِ نازش بسته او دو چشمِ سَر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم و خفته دل / خود چه بیند دیدِ اهل آب و گِل؟[3]
آنکه دل بیدار دارَد، چشمِ سَر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهلِ دل نه‌ای بیدار باش / طالبِ دل باش و در پیکار باش
1225/۱۲۲۶ ور دلت بیدار شد، می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغامبر که خسپد چشمِ من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن؟
شاه بیدارست، حارس خفته گیر / جان فدای خفتگانِ دل بصیر
وصفِ بیداریِّ دل ای معنوی / درنگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهرِ دزدیِّ عصا کردند ساز
1230/۱۲۳۱ ساحرانْ قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود

---

۱. در متن: «... برعصایش ...»، در مقابله بالای کلمه «یت» نوشته‌اند.
۲. در متن: «هر دو بوسیدند گورش را و تفت» آمده، در حاشیه، طبق ضبط فوق اصلاح کرده‌اند.
۳. در مصراع دوّم «دید» را در حاشیه به «چشم» بدل کرده‌اند.

1235/۱۲۳۶

اندکی چون پیشتر کردند ساز — اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا — کان دو بر جا خشک گشتند از وَجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد — هر دُوان بگریختند و روی زرد
رُو در افتادن گرفتند از نهیب — غَلْطْ غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینْشان شد که هست از آسمان — زآنکه می‌دیدند حدِّ ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید — کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان — سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد — امتحانِ تو اگر نبود حسد؟
مجرمِ شاهیم، ما را عفو خواه — ای تو خاص الخاص درگاهِ اله

1240/۱۲۴۱

عفو کرد و در زمان نیکو شدند — پیش موسی بر زمین سَر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام — گشت بر دوزخ تن و جانْتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار — اعجمی سازید خود را زِ اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا — در نبرد آیید بهرِ پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند — انتظارِ وقت و فرصت می‌بدند

جمع‌آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه‌زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

1245/۱۲۴۶

تا به‌فرعون آمدند آن ساحران — دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد — بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان — گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطاء — که بدرّد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش به‌اقبالِ تو شاه — غالب آییم و شود کارش تباه

1250/۱۲۵۱

ما درین فن صفدریم و پهلوان — کس نداود پای ما اندر جهان
ذکرِ موسی بندِ خاطرها شدست — کین حکایتهاست که پیشین بُدست
ذکرِ موسی بهرِ روپوشست لیک — نورِ موسی نقدِ تُست ای مردِ نیک
موسی و فرعون در هستیِّ تُست — باید این دو خصم را در خویش جُست
تا قیامت هست از موسی نِتاج — نورْ دیگر نیست، دیگر شد سراج

1255/۱۲۵۶

این سُفال و این پَلیته دیگرست — لیک نورش نیست دیگر، زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی — زآنکه از شیشه‌ست اعدادِ دوی
ور نظر بر نور داری وارهی — از دوی وَ اعْدادِ جسمِ منتهی
از نظرگاهست ای مغزِ وجود — اختلافِ مؤمن و گبر و جهود

اختلاف‌کردن در چگونگی و شکل پیل

1260/۱۲۶۱ پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هُنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هرکسی
دیدنش با چشمْ چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیَش کف می‌بسود
آن یکی را کف به‌خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون باد بیزن شد پدید
1266/۱۲۶۶ آن یکی را کف چون بر پایش بسود / گفت شکلِ پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشتِ او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بُدست
همچنین هریک به‌جزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هرجا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هرکس اگر شمعی بُدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشمِ حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دستْ رس
1270/۱۲۷۱ چشمِ دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها زدریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها به‌هم برمی‌زنیم / تیره چشمیم و درآبِ روشنیم
ای تو در کشتیِّ تن رفته به‌خواب / آب را دیدی، نگر در آبِ آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
1275/۱۲۷۶ موسی و عیسی کجا بُد کافتاب / کُشتِ موجودات را می‌داد آب؟
آدم و حوّا کجا بُد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان؟
این سخن هم ناقص است وابترست / آن سخن که نیست ناقص، آن سَرست
گر بگوید، زان بلغزد پای تو / ورنگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثالِ صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
1280/۱۲۸۱ بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی به‌بادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نَقْلی کنی / یا مگر پا را ازین گِل برکَنی
چون کَنی پا را؟ حیاتت زین گِلست / این حیاتت را رَوِش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای رَوی / پس شوی مستغنی از گِل می‌روی
شیرخواره چون زدایه بُسکلد / لوت خواره شد، مرورا می‌هلد
1285/۱۲۸۶ بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جُو فِطامِ خویش از قُوتُ‌القلوب
حرفِ حکمت خور که شد نورِ سَتیر / ای تو نورِ بی حُجُب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حُجُب مَستور را

چون ستاره سَیر بر گردون کنی　　بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی　　هین بگو چون آمدی، مست آمدی

1290/۱۲۹۱ راههای آمدن یادت نماند　　لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار و آنگه هوش دار　　گوش را بربند و آنگه گوش دار
نه نگویم، زآنکه خامی تو هنوز　　در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام　　ما برو چون میوه‌های نیمْ خام
سخت گیرد خامها مرشاخ را　　زآنکه در خامی نشاید کاخ را

1295/۱۲۹۶ چون بپخت و گشت شیرین لبْ‌گزان　　سُست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبالْ شیرین شد دهان　　سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان
سخت‌گیری و تعصّب خامی است　　تا جَنینی کارْ خون آشامی است
چیزِ دیگر ماند امّا گفتنش　　با تو روح‌القدس گوید بی‌منش
نه تو گویی هم به‌گوشِ خویشتن　　نه من و نه غیرِ من ای هم تو من

1300/۱۳۰۱ همچو آن وقتی که خواب اندر روی　　تو زپیشِ خود به‌پیشِ خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان　　با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق　　بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تُوِ زَفتت که آن نهصد تُوَست　　قُلزمست و غرقه‌گاهِ صد توست
خود چه جای حدِّ بیداریست و خواب　　دم مزن، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب

1305/۱۳۰۶ دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان　　آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب　　آنچه نامد درکتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهرِ تو روح　　آشنا بگذار در کشتیِّ نوح
همچو کنعان کآشنا می‌کرد او　　که نخواهم کشتی نوحِ عدو
هی بیا در کشتیِ بابا نشین　　تا نگردی غرقِ طوفان ای مَهین

1310/۱۳۱۱ گفت نه، من آشنا آموختم　　من به‌جز شمعِ تو شمع افروختم
هین مکن، کین موجْ طوفانِ بلاست　　دست و پا و آشنا امروزْ لاست
بادِ قهرست و بلای شمع کُش　　جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نه، رفتم بر آن کوهِ بلند　　عاصمست آن کُه مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان　　جز حبیب خویش را ندهد امان

1315/۱۳۱۶ گفت من کی پند تو بشنوده‌ام　　که طمع کردی که من زین دوده‌ام؟
خوش نیامد گفتِ تو هرگز مرا　　من بَری‌ام ازتو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روزِ نازنیست　　مرخدا را خویشی و انباز نیست
تاکنون کردی و این دم نازُ کیست　　اندرین درگاهْ گیرا نازِ کیست
لمْ یَلِدْ لمْ یولدست او از قِدَم　　نه پدر دارد، نه فرزند و نه عم

1320/۱۳۲۱ نازِ فرزندان کجا خواهد کشید / نازِ بابایان کجا خواهد شنید؟
نیستم مولودْ پیرا، کم بناز / نیستم والدْ جُوانا، کم گُراز
نیستم شوهرْ نِیَم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای سِتی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی، به‌جهل آشفته‌ای
1325/۱۳۲۶ چند ازینها گفته‌ای با هرکسی / تا جوابِ سرد بشنودی بسی
این دَمِ سردِ تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زَفت
گفتِ بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پندِ پدر؟
همچنین می‌گفت او پندِ لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عَنیف
نه پدر از نُصحِ کنعان سیر شد / نه دمی در گوش آن اِدبیر شد
1330/۱۳۳۱ اندرین گفتن بُدند و موجِ تیز / بر سَرِ کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاهِ بردبار / مر مرا خَرمُرد و سَیْلت بُرد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سَیل از من گلیم؟
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی، او کبود؟
1335/۱۳۳۶ چونکه دندانِ تو کِرمش درفتاد / نیست دندان بر کَنَش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آنِ تو، شو بیزار ازو
گفت بیزارم زغیرِ ذاتِ تو / غیر نبْود آنکه او شد ماتِ تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مُغتذی، بی‌واسطه و بی‌حایلی
1340/۱۳۴۱ متّصل نه، منفصل نه ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگُنجی در کنارِ فکرتی / نِی به‌معلولی قرین چون علّتی
پیش ازین طوفان و بعدِ این مِرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخنْ بخشِ نو و آنِ کهن
1345/۱۳۴۶ نه که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اَطلال و گاهی با دِمَن
روی با اَطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا؟
شکرْ طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اَطلال را برداشتی
زآنکه اَطلالِ لئیم و بَد بُدند / نه ندایی، نه صدایی می‌زدند
من چنان اَطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
1350/۱۳۵۱ تا مُثنّا بشنوم من نامِ تو / عاشقم بر نامِ جانْ آرامِ تو
هر نَبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنّا بشنود نامِ تو را

آن کُهِ پستِ مثالِ سنگلاخ — موش را شاید، نه ما را در مُناخ
من بگویم او نگردد یارِ من — بی‌صدا ماند دَم گفتارِ من
با زمین آن بِهْ که هموارش کنی — نیست همدمْ با قدم یارش کنی
1355/۱۳۵۶ گفت ای نوح ارتو خواهی جمله را — حشر گردانم برآرم از ثَریٰ
بهرِ کنعانی دلِ تو نشکنم — لیکت از احوالْ آگه می‌کنم
گفت نه‌نه راضیَم که تو مرا — هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن، من خَوشم — حکم تو جانست، چون جان می‌کَشَم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم — او بهانه باشد و تو مَنْظَرم
1360/۱۳۶۱ عاشقِ صُنع تُوَم در شکر و صبر — عاشق مصنوع کی‌باشم چو گبر؟
عاشقِ صُنعِ خدا بافَر بود — عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که: «الرِّضا بِالکُفرِ کُفرٌ» و حدیث دیگر: «مَنْ لَمْ یَرْضَ بِقَضایی فَلْیَطْلُبْ رَبّاً سِوایی»

دی سؤالی کرد سائل مرمرا — زآنکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرِّضا بالکُفْرِ کُفر — این پیمبر گفت و گفتِ اوست مُهر
بازفرمود او که اندر هرقضا — مر مسلمان را رضا باید رضا
1365/۱۳۶۶ نه قضای حق بود کُفر و نفاق — گر بدین راضی شوم، باشد شِقاق
ور نِیَم راضی، بود آن هم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان؟
گفتمش این کفر، مَقْضی نه قضاست — هست آثارِ قضا این کفرْ راست
پس قضا را خواجه از مَقضي بدان — تا شِکالت دفع گردد در زمان
راضیَم در کُفْر زان رو که قضاست — نه ازین رو که نزاع و خبثِ ماست
1370/۱۳۷۱ کفر از روی قضا خود کفر نیست — حقّ را کافر مخوان، اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر عِلم — هر دو کی یک باشد آخِر حلم و خِلم؟
زشتیِ خط زشتیِ نقّاش نیست — بلکه از وی زشت را بنمودَنیست
قوّتِ نقّاش باشد آنکه او — هم تواند زشت‌کردن هم نکو
گر کشانم بحثِ این را من به‌ساز — تا سؤال و تا جواب آید دراز
1375/۱۳۷۶ ذوقِ نکتهٔ عشق از من می‌رود — نقشِ خدمت نقشِ دیگر می‌شود

مَثَل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مردِ دومو آمد شتاب ‌‌ پیشِ یکْ آیینه دارِ مُستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جُدا ‌‌ که عروسِ نو گزیدم ای فتی
ریشِ او بُبرید و کُل پیشش نهاد ‌‌ گفت تو بگزین، مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین ‌‌ که سرِ اینها ندارد دردِ دین
1380/۱۳۸۱ آن یکی زد سیلیی مر زید را ‌‌ حمله کرد او هم برای کَیْد را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم ‌‌ پس جوابم گوی و آنگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طَراق ‌‌ یکْ سؤالی دارم اینجا در وِفاق
این طَراق از دستِ من بودست یا ‌‌ از قفاگاهِ تو ای فَخْرِ کیا؟
گفت از دردْ این فراغت نیستم ‌‌ که درین فکر و تفکّر بیستم
1385/۱۳۸۶ تو که بی‌دَردی همی اندیش این ‌‌ نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بُدی حافظ کسی ‌‌ گرچه شوقی بود جانْشان را بسی
زآنکه چون مغزش درآگند و رسید ‌‌ پوستها شد بس رقیق و واکَفید
قِشرِ جَوز و فُسْتُق و بادام هم ‌‌ مغز چون آگندشان، شد پوست کم
مغزِ علم افزود، کم شد پوستش ‌‌ زآنکه عاشق را بسوزد دوستش
1390/۱۳۹۱ وصفِ مطلوبی چو ضدِّ طالبیست ‌‌ وحی و برق نورْ سوزندهْ نبیست
چون تجلّی کرد اوصافِ قدیم ‌‌ پس بسوزد وصفِ حادث را گلیم
رُبعِ قرآن هرکه را محفوظ بود ‌‌ جَلَّ فینا از صحابه می‌شنود
جمعِ صورت با چنین معنیِّ ژرف ‌‌ نیست ممکن جز زسلطانی شگرف
در چنین مستی مراعاتِ ادب ‌‌ خود نباشد، ور بُوَد باشد عجب
1395/۱۳۹۶ اندر استغنا مراعاتِ نیاز ‌‌ جمعِ ضِدَّیْنست چون گِرد و دراز
خود عصا معشوق عُمیان می‌بود[1] ‌‌ کورْ خود صندوقِ قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پُر ‌‌ از حروفِ مصحف و ذکر و نُذُر
باز صندوقی پُر از قرآن بِهْ است ‌‌ زآنکه صندوقی بود خالی به‌دست

---

۱. در نسخه «عَمیان».

باز صندوقی که خالی شد زبار | بِهْ زصندوقی که پُر موشست و مار
1400/۱۴۰۱ حاصل اندر وصل چون افتاد مَرد | گشت دلّاله بـه پیش مَـردْ سَرْد
چون بـه‌مطلوبت رسیدی ای ملیح | شد طلب کاریِّ عِلم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان | سرد باشد جُست‌وجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر | سرد باشد راهِ خیر از بعدِ خیر
آینهٔ روشن که شد صاف وَمَلی | جهل باشد برنهادن صَیْقَلی
1405/۱۴۰۶ پیشِ سلطان خوش نشسته درقبول | زشت باشد جُستن نامه و رسول

داستان مشغول‌شدن عاشقی به‌عشق‌نامه خواندن و مطالعه‌کردن عشق‌نامه درحضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن‌که‌طَلَبُ الدَّلیلِ عِندَ حُضُورِ المَدلولِ قبیحٌ والاشتغالُ بالعلمِ بعدَالوُصُولِ اِلَی المَعْلومِ مَذمومٌ

آن یکی را یارْ پیشِ خود نشاند | نامه بیرون کرد وپیشِ یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا | زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهرِمنست | گاهِ وصلْ این عمر ضایع کردنست
من به‌پیشت حاضر و تو نامه‌خوان | نیست این باری نشانِ عاشقان
1410/۱۴۱۱ گفت اینجا حاضری امّا و لیک | من نمی‌یابم نصیبِ خویش، نیک
آنچه می‌دیدم زتو پارینه سال | نیست این دم، گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام | دیده و دل زآبْ تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم و لیکن آب نی | راهِ آبم را مگر زد رَه‌زنی؟
گفت پس من نیستم معشوقِ تو | من به بُلغار و مرادت در قُتُو
1415/۱۴۱۶ عاشقی تو برمن و برحالتی | حالت اندر دست نَبْود یا فتی
پس نِیَمْ کُلّیِّ مطلوبِ تو من | جزوِ مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام، معشوق نی | عشق بر نقدست، بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتُو بُوَد | مبتدا و منتهاات او بُوَد
چون بیابی‌اش نمانی مُنتظِر | هم هویدا او بود هم نیز سِر
1420/۱۴۲۱ میرِ احوالست نه موقوفِ حال | بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند | چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او | منتظر بنشسته باشد حالْ جو

کیمیای حال باشد دستِ او　　دست جنباند، شود مسْ مستِ او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود　　خار ونَشْتر نرگس و نسرین شود
1425/۱۴۲۶ آنکه او موقوفِ حالست آدمیست　　کو به‌حال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابنُ‌الوقت باشد در مَنال　　لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او　　زنده از نفخِ مسیحْ آسایِ او
عاشق حالی، نه عاشق بر منی　　بر امیدِ حالْ بر من می‌تنی
آنکه یک دم کمْ دمی کامل بود　　نیست معبود خلیلْ آفل بود
1430/۱۴۳۱ و آنکه آفل باشد و گه آن و این　　نیست دلبرْ لاأُحِبُّ الآفِلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست　　یک زمانی آب و یک دم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نه　　نقشِ بُت باشد ولی آگاه نه
هست صوفیِّ صفاجو ابنِ وقت　　وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرقِ عشقِ ذوالجلال　　ابن کس نه، فارغ از اوقات و حال
1435/۱۴۳۶ غرقهٔ نوری که او لَمْ یولدست　　لَمْ یَلِد، لم یولد آنِ ایزدست
رَو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای　　ورنه وقتِ مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقشِ زشت و خوبِ خویش　　بنگر اندر عشق و در مطلوبِ خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف　　بنگر اندر همّتِ خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب　　آب می‌جو دایما ای خشکْ‌لب
1440/۱۴۴۱ کان لبِ خشکت گواهی می‌دهد　　کو به‌آخِر بر سرِ منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی زآب　　که به‌مات آرد یقین این اضطراب
کین طلب‌کاری مبارک جنبشیست　　این طلب در راهِ حق مانعِ کُشیست
این طلب مفتاحِ مطلوباتِ تُست　　این سپاه و نصرتِ رایاتِ تُست
این طلب همچون خروسی در صِیاح　　می‌زند نعره که می‌آید صَباح
1445/۱۴۴۶ گرچه آلت نیستت، تو می‌طلب　　نیست آلت حاجت اندر راهِ رب
هرکرا بینی طلبْ‌کار ای پسر　　یارِ او شو پیشِ او انداز سَر
کز جِوار طالبان طالب شوی　　وز ظِلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجُست　　منگر اندر جُستنِ او سستْ سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌یی　　نه طلب بود اوّل و اندیشه‌یی؟

حکایت آن شخص که در عهد داوود شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال دِهْ بی‌رنج

1450/۱۴۵۱ آن یکی در عهدِ داوود نبی　　نزدِ هر دانا و پیشِ هر غَبی

این دعا می‌کرد دایم، کای خدا / ثَروتی بی‌رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخمْ‌خواری، سُستْ جُنبی، مَنبَلی

بر خرانِ پشتْ‌ریشِ بی‌مراد / بارِ اسپان و استران نتوان نهاد

کاهلم چون آفریدی ای مَلی / روزیم دِهْ هم زراهِ کاهلی

1455/۱۴۵۶ کاهلم من، سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود

کاهلان و سایه خُسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر

هرکرا پایَست، جوید روزیی / هرکرا پا نیست، کن دلسوزیی

رزق را می‌ران به‌سوی آن حزین / ابر را باران به‌سوی هر زمین

چون زمین را پا نباشد جودِ تو / ابر را راند به‌سوی او دو تُو

1460/۱۴۶۱ طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بِناگَهْ بی‌تعب / که ندارم من زکوشش جز طلب

مدّت بسیار می‌کرد این دعا / روز تا شب، شب همه شب تا ضُحی

خلق می‌خندید بر گفتارِ او / بر طمع خامی و بر بیگارِ او

که چه می‌گوید عجب این سستْ ریش / یا کسی دادست بنگِ بی‌هُشیش؟

1465/۱۴۶۶ راهِ روزی کسب و رنجست و تعب / هرکسی را پیشه‌یی داد و طلب

اُطْلُبُوا الارْزاقَ فی اَسْبابِها / اُدْخُلوا الأوطانَ مِنْ ابْوابِها

شاه و سلطان و رسولِ حق کنون / هست داوود نبیّ ذو فنون

با چنان عزّی و نازی کاندروست / که گُزیدستش عنایتهای دوست

معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد / موجِ بخشایش مدد اندر مدد

1470/۱۴۷۱ هیچ‌کس را خود زآدم تاکنون / کی بُدست آواز صد چون ارغنون؟

که به هر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوتِ خوبَش کرد نیست

شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفّل این از آن

کوه و مرغان هم رَسایل بادَمش / هر دو اندر وقتِ دعوت مَحْرَمش

این و صد چندین مرورا معجزات / نورِ رویش بی‌جهات و درجهات

1475/۱۴۷۶ با همه تمکین خدا روزیِّ او / کرده باشد بسته اندر جُست و جو

بی‌زِرِه‌بافیّ و رنجی روزیَش / می‌نیاید با همه پیروزیَش

این چنین مخذولِ واپس مانده‌یی / خانه کَنده، دون و گردون رانده‌یی

این چنین مُدبِر همی خواهد که زود / بی‌تجارت پُر کند دامن زسود

این چنین گیجی بیامد در میان / که برآیم بر فلک بی‌نردبان

1480/۱۴۸۱ این همی گفتش به‌تسخر، رَو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر

و آن همی خندید ما را هم بده / زآنچه یابی هدیه، ای سالارِ دِه

او ازین تشنیعِ مردم وین فسوس / کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس

تا که شد در شهر معروف و شهیر | کو زانبانِ تُهی جوید پنیر
شد مَثَل در خامْطبعی آن گدا | او ازین خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده به‌الحاح، قال‌النّبیُّ - صلّی الله علیه و سَلَّمْ: «انّ الله یُحبُّ المُلِحّینَ فی‌الدّعاءِ»، زیرا عینِ خواست از حق‌تعالی و الحاح، خواهنده را بِهْ است از آنچه می‌خواهد آن را از او

1485/۱۴۸۶ تا که روزی ناگهان در چاشتگاه | این دعا می‌کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید | شاخ زد، بشکست دربند و کلید
گاوِ گستاخ اندر آن خانه بجَست | مَرد درجَست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان | بی‌توقّف، بی تأمّل، بی‌امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب | تا اِهابَش برکَنَد در دَم شتاب

عذرگفتن نظم‌کننده و مددخواستن

1490/۱۴۹۱ ای تقاضاگر درون همچون جَنین | چون تقاضا می‌کنی اتمام این
سهل گردان، ره نما، توفیق دِهْ | یا تقاضا را بهل بر ما مَنِه
چون زمفلس زر تقاضا می‌کنی | زر بُبَخشش در سِرْ ای شاهِ غنی
بی‌تو نظم و قافیه شام و سحر | زَهره کی دارد که آید درنظر؟
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم | بندهٔ امر تُوَنْد از ترس وبیم
1495/۱۴۹۶ چون مُسبِّحْ کرده‌ای هرچیز را | ذاتِ بی‌تمیز و با تمیز را
هریکی تسبیحْ بر نوعی دگر | گوید و از حالِ آن این بی‌خبر
آدمی مُنکِرِ زتسبیحِ جماد | و آن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملّت هریکی | بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را زحال همدگر | نیست آگه، چون بود دیوار و در؟
1500/۱۵۰۱ چون من از تسبیحِ ناطق غافلم | چون بداند سُبحهٔ صامت دلم؟
هست سنّی را یکی تَسبیح خاص | هست جبری را ضِدِ آن در مَناص
سُنّی از تسبیحِ جبری بی‌خبر | جبری از تسبیحِ سُنّی بی‌اثر

این همی گوید که آن ضالست و گم | بی‌خبر از حالِ او وز اَمْرِ قُمْ
و آن همی گوید که این را چه خبر؟ | جنگشان افکند یزدان از قَدَر
1505/۱۵۰۶ گوهرِ هریک هویدا می‌کند | جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هرکسی | خواه دانا، خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در، پنهان شده | یا که قهری در دلِ لطف آمده
کم کسی داند مگر ربّانیی | کِش بود در دل مِحَکِّ جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند | سوی لانهٔ خود به‌یک پر می‌پرند

بیان آنکه علم را دوپَراست و گمان را یک پَر است، «ناقص آمد ظن به‌پرواز ابترست»، مثال ظنّ و یقین در علم

1510/۱۵۱۱ علم را دو پَر، گمان را یک پَرَست | ناقص آمد ظنْ به‌پرواز ابترست
مرغِ یک پر زود افتد سرنگون | باز بر پرّد دو گامی یا فزون
اُفت خیزان می‌رود مُرغِ گمان | با یکی پر برامیدِ آشیان
چون زظن وارَست، علمش رو نمود | شد دوپر آن مرغ یک پر، پر گشود
بعد از آن یَمْشی سَوِّیاً مُسْتقیمْ | نه عَلیٰ وَجْهِهْ مُکِبّاً اَوْ سَقیم
1515/۱۵۱۶ با دو پر برمی‌پرد چون جبرئیل | بی‌گمان و بی‌مگر، بی‌قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تُوی | بر رهِ یزدان و دینِ مُسْتوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان | جانِ طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گُم رَهی | کوه پنداری و تو برگِ کَهی
او نیفتد در گمان از طعنشان | او نگردد دردمند از طَعنشان
1520/۱۵۲۱ بلکه گر دریا و کوه آید به گفت | گویدش با گُم رَهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذرّه نیفتد درخیال | یا به طعنِ طاعنان رنجوزْ حال

مثال رنجورشدن آدمی به‌وَهْم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به‌وی و حکایت معلّم

کودکانِ مکتبی از اوستاد | رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویقِ کار | تا معلّم درفتد در اضطرار

چـــون نـــمی‌آید ورا رنــجوریی؟ | کــه بگــیرد چند روز او دوریـی
1525/۱۵۲۶ تا رهیم از حبس و تـنگی و زِ کـار | هست او چـون سـنگِ خـارا بـرقرار
آن یکــی زیـرکتر ایـن تـدبیر کـرد | که بگوید اوستـا چـو نـی تـو زرد؟
خیر باشد، رنگِ تو بر جـای نـیست | ایــن اثـر یـا از هـوا یـا از تَـبیست
انــدکی انــدر خیــال افــتد ازیـن | تو برادر هـم مـدد کـن، ایـن چـنین
چــون درآیــی از درِ مکتب بگـو | خــیر بــاشد اوستــا احــوالِ تــو
1530/۱۵۳۱ آن خیــالش انــدکی افــزون شود | کــز خیــالی عــاقلی مـجنون شـود
آن سوم و آن چارم و پـنجم چـنین | در پــی مــا غــم نُمــایند و حـنین
تا چو سی کودک تَـواتُـر ایـن خـبر | مُــتّفق گــویند، یــابد مُســتقَر
هریکی گفتش که شاباش ای ذکـی | بــاد بــخت بــر عنــایت مــتّکی
مــتّفق گشــتند در عــهدِ وثــیق | که نگـردانـد سـخن را یک رفـیق
1535/۱۵۳۶ بــعد از آن سوگند داد او جـمله را | تــا کــه غمّــازی نگــوید مــاجرا
رای آن کــودک بــچربید از هــمه | عــقلِ او در پــیش مــی‌رفت از رمـه
آن تفــاوت هست در عــقلِ بشــر | کــه میــانِ شــاهِدان انــدر صُوَر
زیــن قِبَل فـرمود احـمد در مَقـال | در زبــان پنهـان بـود حُسـنِ رجـال

عقول خلق متفاوت است در اصلِ فطرت و نزد معتزله متساوی است، تفاوت عقول از تحصیل علم است

اخــتلافِ عقلهــا در اصــل بــود | بــر وِفــاقِ سُنّیــان بــاید شـنود
1540/۱۵۴۱ بــرخــلافِ قــولِ اهــلِ اعــتزال | کـه عـقول از اصـل دارنـد اعـتدال
تــجربه و تــعلیم بـیش و کـم کـند | تــا یکــی را از یکــی اَعــلم کـند
بــاطلست ایـن، زآنکـه رای کـودکی | کــه نــدارد تــجربه در مَسْــلکی
بــردمید انـدیشه‌یی زان طـفلِ خـرد | پــیر بــا صــد تـجربه بـویی نـبرد
خود فزون آن بِهْ که آن از فطرتَست | تـا زِافـزونی کـه جـهد و فکـرتَست
1545/۱۵۴۶ تــو بگــو دادهٔ خــدا بــهتر بــود | یــا کــه لنگــی راهــوارانــه رود؟

در وهم افکندن کودکان اوستاد را

روز گشت و آمــدند آن کودکــان | بـر هـمین فکـرت زخانه تـا دکـان

جـــمله اِستـــادند بـیرون مـنتظِر — تـــا درآیـــد اوّل آن یـــارِ مُـصِر
زآنکـه مـنبع او بُـدست ایـن رای را — سَـــر امـــام آیــد هــمیشه پــای را
ای مُــقلِّد تــو مــجو بـیشی بـر آن — کـــو بــود مــنبعِ زنــورِ آســمــان
1550/۱۵۵۱ او درآمــد گــفت اُستـــا را ســلام — خــیر بــاشد، رنگِ رویت زردفام
گـفت استـا نـیست رنجی مـر مـرا — تــو بــرو بــنشین، مگـو یـاوه هـلا
نـفی کـرد امّـا غبـارِ وَهْـمِ بَـد — انــدکی انــدر دلش نــاگــاه زد
اندر آمد دیگری، گفت ایـن چُنین — انـدکی آن وهـم افـزون شـد بـدین
هــمچنین تـا وَهـمِ او قـوّت گـرفت — ماند اندر حالِ خـود بس درشگـفت

بیمارشدن فرعون هم به‌وَهْم از تعظیم خلقان

1555/۱۵۵٦ سجدهٔ خَلق از زن واز طـفل و مَـرد — زد دلِ فـــرعون را رنـــجور کـــرد
گــفتن هـریک خـداونـد و مَـلِک — آن چنـان کـردش زوَهْـمی مُنْهَتِک
کــه بــه‌دعویِ الهــی شــد دلیــر — اژدهـــا گشت و نـمی‌شد هـیچ سـیر
عقلِ جزوی آفـتش وَهـمست وظـن — زآنکـه در ظلمـات شـد او را وطـن
بـر زمـین گـر نـیم گَـز راهـی بـود — آدمـــی بـــی‌وَهْم آمِـــن مـــی‌رود
1560/۱۵٦۱ بــر ســرِ دیــوارِ عــالی گــر روی — گردوگز عَرضش بود، کـژ مـی‌شوی
بــلکه مـــی‌افتی ز لرزهٔ دل بــه‌وَهْم — تـرس ِ وهـمی را نکـو بـنگر، بـفهم

رنجورشدن اوستاد به‌وهم

گشت اُستـــا سُـت از وَهـم و زبـیم — بـــرجـــهید و می‌کشـــانید او گـــلیم
خشمگین با زن که مِهْرِ اوست سُست — مـن بـدین حالم نـپرسید و نَـجُست
خـود مـرا آگـه نکـرد از رنگِ مـن — قــصد دارد تــا رهـد از نـنگِ مـن
1505/۱۵٦٦ او به‌حُسن و جلوهٔ خـود مست گشت — بــی‌خبر کـز بـام افتـادم چـو طشت
آمـــد و در را بـــه‌تندی واگشـــاد — کودکـــان انـــدر پـــیِ آن اوستـــاد
گفت زن خیرست، چون زود آمدی؟ — کــه مبـــادا ذاتِ نـــیکت را بـــدی
گفت کوری، رنگ و حال من بـبین — از غـــمم بیگـــانگان انـــدر حـــنین
تــو درونِ خـــانه از بُـغض و نفاق — مـــی نــبینی حـالِ مـن در احـتراق
1570/۱۵۷۱ گفت زن ای خواجـه عـیبی نـیستت — وهـــم وظـــنّ لاش ِ بـــی‌معنیستت

گفتش ای غَر تو هنوزی در لجاج / مـی‌نبینی ایـن تـغیّر و اِرتجـاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جُرم؟ / ما درین رنـجیم و در انـدوه و گُـرم
گـفت ای خـواجـه بیـارم آیـنه / تـا بـدانـی کـه نـدارم من گـنه
گفت رو، مَه تو رهـی، مَـه آیـنه‌ت / دایمـا در بُـغض و کـینی و عَنَت
1575/۱۵۷۶ جـامهٔ خـواب مـرا زو گُسـتران / تـا بخسپم که سَرِ من شد گران
زن تـوقف کـرد، مـردش بـانگ زد / کای عدو زوتـر، تـرا ایـن مـی‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهمِ رنجوری

جامه خواب آورد و گُسترد آن عجوز / گفتْ امکان نـه و بـاطن پـر زسوز
گـر بگـویم، مُـتّهم دارد مـرا / ور نگـویم، چِد شـود ایـن مـاجرا
فـالِ بَـد رنـجور گـردانـد هـمی / آدمـی را کـه نـبودستش غـمی
1580/۱۵۸۱ قـولِ پیغـامبر قـبولُهْ یُـفْرَضُ / اِنْ تَمـارَضْتُمْ لَدَیْنـا تَـمْرَضُوا
گـر بگـویم او خیـالی بـرزند / فـعلْ دارد زن کـه خلوت مـی‌کند
مـرمرا از خـانه بـیرون مـی‌کند / بـهرِ فِسقی فعل و افسون مـی‌کند
جـامه‌خوابش کـرد و استـاد اوفتـاد / آه آه و نـاله از وی مـی‌بزاد
کودکـان آنجـا نشسـتند و نهـان / درس مـی‌خواندند بـا صـد اندُهـان
1585/۱۵۸۶ کـین هـمه کـردیم و مـا زنـدانـییم / بَـد بِنـایی بـود، مـا بَـد بـانییم

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما دردسر افزاید

گفت آن زیرک کـه ای قـوم پسـند / درس خـوانـید و کُـنید آوا بلند
چون همی خواندند، گفت ای کودکان / بـانگِ مـا استـاد را دارد زیـان
دردِسَـر افـزایـد استـا را زبـانگ / ارزد این کـو دَرد یـابد بـهرِ دانگ؟
گـفت استـا راست مـی‌گوید، رَویـد / دردِسر افـزون شـدم، بـیرون شـوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

1590/۱۵۹۱ سـجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس بُرون جَستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روزِ کُتّاب و شما بالهو جُفت؟
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان اُستادِ ما / گشت رنجور و سقیم و مُبتلا
1595/۱۵۹۶ مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهرِ طمْعِ دوغ
ما صباح آییم پیشِ اوستا / تا ببینیم اصلِ این مَکرِ شما
کودکان گفتند بسم‌الله رَوید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادرانِ کودکان به‌عیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران / خفته اُستا همچو بیمارِ گران
هم عرق کرده زبسیاری لحاف / سر بُبسته، رو کشیده در سِجاف
1600/۱۶۰۱ آه آهی می‌کند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستاد این دردِسر / جانِ تو ما را نبودست زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین / آگهم مادر غَران کردند هین
من بُدم غافل به‌شُغلِ قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به‌جِد مشغول باشد آدمی / او زدیدِ رنج خود باشد عمی
1605/۱۶۰۶ از زنانِ مصر، یوسف شد سَمَر / که زمشغولی بشد زیشان خبر
پاره‌پاره کرده ساعدهای خویش / روحْ واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مردِ شجاع اندر حِراب / که ببرّد دست و یا پایش ضِراب
او همان دست آورد در گیرودار / بر گمانِ آنکه هست او بر قرار
خود بُبیند دستْ رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پایْ موزهٔ پایِ روح است

1610/۱۶۱۱ تا بدانی که تن آمد چون لباس / رَو بجو لابِسْ، لباسی رامَلیس

روح را توحیدِ الله خوشترست | غیرِ ظاهر دست و پایِ دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف | آن حقیقت دان، مدانش از گزاف
آن تُوی که بی‌بدن داری بدن | پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوتِ انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که «اَناجَلیسُ مَنْ ذَکَرَنی وَاَنیسُ مَنِ اسْتَأْنَسَ بی» گر با همه‌ای چو بی منی، بی همه‌ای ور بی همه‌ای چو با منی، با همه‌ای

بود درویشی به کُهساری مقیم | خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون زخالق می‌رسید او را شُمول | بود از اَنفاسِ مرد و زن ملول — 1615/۱۶۱۶
همچنانکه سهل شد ما را حَضَر | سهل شد هم قوم دیگر را سَفَر
آنچنانکه عاشقی بر سروری | عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هرکسی را بهرِ کاری ساختند | میلِ آن را در دلش انداختند
دست و پا بی‌میلْ جنبان کی شود | خاروخس بی‌آب و بادی کی رود؟
گر ببینی میلِ خود سوی سما | پرِّ دولت برگشا همچون هما — 1620/۱۶۲۱
ور بُببینی میلِ خود سوی زمین | نوحه می‌کن، هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند | جاهلان آخِر به‌سر بر می‌زنند
زابتدای کارْ آخِر را ببین | تا نباشی تو پشیمان یومِ دین

دیدن زرگر عاقبتِ کار را و سخن بر وَفقِ عاقبت گفتن با مستعیرِ ترازو

آن یکی آمد به‌پیشِ زرگری | که ترازو دِه که بر سَنجم زری
گفت خواجه رو، مرا غربال نیست | گفت میزان دِه، برین تَسْخَر مایست — 1625/۱۶۲۶
گفت جاروبی ندارم در دکانْ | گفت بس بس، این مَضاحکْ را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بِدِه | خویشتن را کَر مکن، هر سومَجِه
گفت بشنیدم سخن، کَر نیستم | تا نپنداری که بی‌معنیستم

این شنیدم لیک پیری مُرتَعِش دستْ‌لرزان جسمِ تو نامُنْتَعِش
1630/۱۶۳۱ وان زرِ تو هم قراضهٔ خُرد مُرد دست لرزد، پس بریزد زرِّ خُرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار تا بجویم زرِّ خود را در غُبار
چون بروبی خاک را جمع آوری گوییم غلبیر خواهم ای جَری
من زاوّل دیدم آخِر را تَمام جای دیگر رو از اینجا والسّلام

بقیهٔ قصّهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت بازنکنم و درخت نفشانم وکسی را نگویم صریح وکنایت که بیفشان، آن خورم که باد افگنده باشد از درخت

اندر آن کُه بود اشجار و ثِمار بس مُرودی کوهی آنجا بی‌شمار
1635/۱۶۳۶ گفت آن درویش یا رب با تو من عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش من نچینم از درخت مُنتَعَش
مدّتی بر نذرِ خود بودش وفا تا درآمد امتحانات قَضا
زین سبب فرمود استثنا کنید گر خدا خواهد به‌پیمان برزنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نَفَس بر دل دگر داغی نهم
1640/۱۶۴۱ کُلُّ اِصْباحٍ لَنا شأنٌ جَدید کُلُّ شَیءٍ عَنْ مُرادی لایَحید
درحدیث آمدکه دُل همچون پریست در بیابانی اسیرِ صرصریست
باد پَر را هر طرف راند گزاف گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان کآبِ جوشان زآتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بُوَد آن نه از وی لیک از جایی بُوَد
1645/۱۶۴۶ پس چرا آمِن شوی بر رای دل عهدْ بندی تا شوی آخر خَجِل؟
این هم از تأثیر حُکمست و قَدَر چاه می‌بینی و نتوانی حَذَر
نیست خود از مرغِ پرّان این عجب که نبیند دام و افتد در عَطَب
این عجب که دام بیند هم وَتَد گر بخواهد ور نخواهد، می‌فتد
چشمْ باز و گوشْ باز و دامْ پیش سوی دامی می‌پَرَد با پَرِّ خویش

تشبیه بند و دام قضا به‌صورتْ پنهان به‌اثرْ پیدا

1650/۱۶۵۱ بینی اندر دلقْ مهتر زاده‌یی سر برهنه در بلا افتاده‌یی

در هـوای نـابکاری سـوخته / اَقـمِشه و اَمـلاکِ خـود بـفروخته
خان و مان رفته، شده بَدنام و خـوار / کـامِ دشـمن مـی‌رود اِدبـیروار
زاهـدی بـیند بگـوید ای کـیا / هـمّتی مـی‌دار از بـهرِ خـدا
کـاندرین اِدبـارِ زشت افتـاده‌ام / مـال و زرّ و نـعمت از کـف داده‌ام
1655/۱۶۵۶ هـمتی تـا بـوکْ مـن زیـن وا رهـم / زیـن گِـلِ تـیره بـود کـه بـرجـهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص / کـالخَلاص و الخَـلاص و الخَـلاص
دستْ بـاز و پـایْ‌باز و بـندْ نـی / نـه مـوکّل بـر سَـرش نـه آهـنی
از کـدامین بـند مـی‌جویی خـلاص / و ز کدامین حبس می‌جویی مَناص؟
بـندِ تـقدیر و قضـای مـختفی / کـه نـبیند آن بـه جـز جـانِ صَـفی
1660/۱۶۶۱ گرچه پیدا نـیست آن در مَکـمنست / بَـتَّر از زنـدان و بـندِ آهـنست
زآنکـه آهـنگر مـرآن را بشکـند / حُفره گـر هـم خشتِ زنـدان بـرکَنَد
ای عـجب ایـن بـندِ پنهـانِ گـران / عـاجز از تکسـیرِ آن آهـنگران
دیـدنِ آن بـندْ احـمد را رسـد / بـر گـلوی بسـته حَبْلٌ مِنْ مَسَدْ
دیـد بـر پُشتِ عیـالِ بـولَهَب / تَـنگِ هـیزم، گـفت حمّـالهُ حـطب
1665/۱۶۶۶ حَبل و هیزم را جز او چشـمی نـدید / کـه پـدید آیـد بـرو هـر نـاپدید
بـاقیانش جـمله تـأویلی کـنند / کین ز بی‌هوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تـأثیرِ آن پُشـتش دوتـو / گشـته و نـالان شـده او پـیشِ تـو
کـه دعـایی، هـمّتی تـا وارهـم / تـا ازیـن بندِ نهان بیرون جـهم
آنکـه بـیند ایـن علامتهـا پـدید / چـون نـدانـد او شـقی را از سعید؟
دانـد و پـوشد بـه‌امرِ ذوالجلال / کـه نـباشد کشـفِ رازِ حـق حـلال[1]
1670/۱۶۷۲ ایـن سـخن پـایان نـدارد آن فـقیر / از مَجاعت شـد زبـون و تـن اسـیر

مضطرب شدن فقیر نذرکرده به کَندن اَمرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت

پـنج روز آن بـادْ امـرودی نـریخت / زآتش جوعش صبوری مـی‌گریخت
بـر سـرِ شـاخی مُـرودی چـند دیـد / باز صبری کـرد و خـود را واکشـید
بـاد آمـد، شـاخ را سـر زیـر کـرد / طـبع را بـر خـوردن آن چـیر کـرد
1675/۱۶۷۶ جوع و ضعف و قوّتِ جذب و قـضا / کـرد زاهـد را زنـذرش بـی‌وفا

---

۱. در سطر شماری تصحیح مرحوم نیکلسون یک بیت در اینجا به‌اشتباه شماره‌گذاری شده است.

چونکه از امرود بن میوه شُکُست گشت اندر نذر و عهدِ خویش سست
هم در آن دم گوشمالِ حق رسید چشمِ او بگشاد و گوشِ او کشید

متّهم‌کردن آن شیخ را با دزدان و بُریدن دستش را

بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش بَخش می‌کردند مَسروقاتِ خویش
شحنه را غَمّاز آگه کرده بود مردم شحنه برافتادند زود
1680/۱۶۸۱ هم بدان جا پای چپّ و دستِ راست جمله راْ ببرید و غوغایی بخاست
دستِ زاهد هم بُریده شد غلط پاش را می‌خواست هم کردن سَقَط
در زمان آمد سواری بس گزین بانگ برزد بر عَوان، کای سگ ببین
این فلان شیخست از ابدالِ خدا دستِ او را تو چرا کردی جدا؟
آن عوان بدرید جامه، تیز رفت پیشِ شحنه داد آگاهیش تفت
1685/۱۶۸۶ شحنه آمد پابرهنه عذرخواه که ندانستم، خدا بر من گواه
هین بِحِل کن مر مرا زین کارِ زشت ای کریم و سرورِ اهلِ بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را می‌شناسم من گناهِ خویش را
من شکستم حُرمتِ اَیْمانِ او پس یمینم بُرد دادِستانِ او
من شکستم عهد و دانستم بَدَست تا رسید آن شومیِ جرأت به‌دست
1690/۱۶۹۱ دست ما و پای ما و مغز و پوست باد ای والی فدای حُکمِ دوست
قِسْم من بود این، تو را کردم حلال تو ندانستی، ترا نبوَد وبال
وآنکه او دانست، او فرمان رواست با خدا سامانِ پیچیدن کجاست؟
ای بسا مرغی پریده دانه جو که بُریده حلق او هم حلق را
ای بسا مرغی زمعده وز مَغَصْ بر کنارِ بامْ محبوسِ قفص
1695/۱۶۹۶ ای بسا ماهی در آبِ دوردست گشته از حرص گلو مأخوذِ شَست
ای بسا مستور در پرده بُده شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضیِّ حَبْرِ نیک‌خو از گلو و رِشوتی او زردْ رُو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب از عروج چرخشان شد سدِّ باب
با یزید از بهرِ این کرد احتراز دید در خود کاهلی اندر نماز
1700/۱۷۰۱ از سبب اندیشه کرد آن ذولباب دید علّت خوردنِ بسیار از آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهدِ او بُد بهرِ دین گشت او سلطان و قُطبِ‌العارفین
چون بریده شد برای حَلْق دست مردِ زاهد را دَرِ شکویْ ببست
شیخِ اقطع گشت نامش پیشِ خلق کرد معروفش بدین آفاتِ حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به‌دو دست

1705/۱۷۰۶ در عَریش او را یکی زایر بیافت / کو به هر دو دست می‌زنبیل بافت

گفت او را ای عدوِّ جانِ خویش / در عریشم آمده سَر کرده پیش

این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از اِفراطِ مِهر و اشتیاق

پس تبسّم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا

تا نمیرم من، مگو این با کسی / نه قرینی، نه حبیبی، نه خسی

1710/۱۷۱۱ بعد از آن قومی دگر از روزنش / مُطّلع گشتند بربافیدنش

گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان، تو کردی آشکار

آمد الهامش که یکچندی بُدند / که درین غم بر تو منکِر می‌شدند

که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمانِ بَد روند

1715/۱۷۱۶ این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقتِ کار

تا که آن بیچارگانِ بدگمان / رَدْ نگردند از جنابِ آسمان

من ترا بی‌این کرامتها زپیش / خود تسلّی دادمی از ذاتِ خویش

این کرامت بهرِ ایشان دادمت / وین چراغ از بهرِ آن بنهادمت

تو از آن بگذشته‌ای کز مرگِ تن / ترسی وَزْ تفریقِ اجزای بدن

1720/۱۷۲۱ وَهمِ تفریقِ سروپا از تو رفت / دفعِ وَهْمْ اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحرانِ فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نه که فرعون لعین / کرد تهدیدِ سیاست بر زمین

که ببرّم دست و پاتان از خلاف / پس درآویزم ندارمْتان معاف

او همی پنداشت کایشان در همان / وَهْم و تخویفند و وَسْواس و گُمان

که بُوَدْشان لرزه و تخویف و ترس / از تَوَهّمها و تهدیداتِ نفس

1725/۱۷۲۶ او نمی‌دانست کایشان رَسته‌اند / بر دریچهٔ نورِ دل بنشسته‌اند

این جهانْ خوابست اندر ظن مه‌ایست / گر رود در خوابْ دستی باک نیست

گر به‌خواب اندر سرت بُبرید گاز / هم سرت برجاست و هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در، خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی، نی سقیم

حاصل اندر خوابْ نقصانِ بدن / نیست باک و نه دوصد پاره‌شدن

1730/۱۷۳۱	این جهان را که به‌صورت قایمست	گفت پیغامبر که حُلمِ نایمست
	از رهِ تقلید تو کردی قبول	سالکان این دیده پیدا بی‌رسول
	روزدر خوابی، مگو کین خواب نیست	سایه فرعست، اصلْ جز مهتاب نیست
	خواب و بیداریت آن دان ای عَضُد	که ببیند خفته کو در خواب شد
	او گمان برده که این دم خفته‌ام	بی‌خبر زآن کوست در خواب دُوَم
1735/۱۷۳۶	هاونِ گردون اگر صد بارشان	خُرد کوبد اندرین گِلْزارشان
	اصلِ این ترکیب را چون دیده‌اند	از فروعِ وَهْم کم ترسیده‌اند
	سایهٔ خود را زخود دانسته‌اند	چابک و چُست و گَش و برجَسته‌اند
	کوزه‌گر گر کوزه‌یی را بشکند	چون بخواهد باز خود قایم کند
	کور را هر گام باشد ترسِ چاه	با هزاران ترس می‌آید به‌راه
1740/۱۷۴۱	مردِ بینا دید عَرضِ راه را	پس بداند او مَغاك و چاه را
	پا و زانواَش نلرزد هردمی	رو تُرُش کی دارد او از هر غمی؟
	خیز فرعونا که ما آن نیستیم	که به هر بانگی و غولی بیستیم
	خرقهٔ ما را بِدر، دوزنده هست	ورنه ما را خود برهنه‌تر بِهْ است
	بی‌لباس این خوب را اندر کنار	خوش درآریم ای عدوِّ نابکار
1745/۱۷۴۶	خوشتر از تجرید از تن وز مِزاج	نیست ای فرعونِ بی‌الهامِ گیج

حکایت استرپیش شترکه من بسیار در رُو می‌افتم و تو نمی‌افتی الاّ به‌نادر

	گفت استر با شترکای خوش رفیق	در فراز و شیب و در راهِ دقیق
	تو نه آیی در سر و خوش می‌روی	من همی آیم به‌سر در چون غَوی
	من همی افتم به رُو در هر دمی	خواه در خشکی و خواه اندر نمی
	این سبب را بازگو با من که چیست	تا بدانم من که چون باید بزیست؟
1750/۱۷۵۱	گفت چشم من زتو روشن‌ترست	بعد از آن هم از بلندی ناظرست
	چون برآیم بر سر کوهِ بلند	آخِرِ عَقْبه ببینم هوشمند
	پس همه پستی و بالایِ راه	دیده‌ام را وا نماید هم اله
	هر قدم را از سرِ بینش نهم	از عِثار و اوفتادن وارهم
	تو ببینی پیشِ خود یک دو سه گام	دانه بینی و نبینی رنجِ دام
1755/۱۷۵۶	یَسْتَوی الاعْمیٰ لَدَیْکُم وَالبَصیر	فی‌المَقامِ والنُّزُولِ والمَسیر
	چون جَنین را در شکم حق جان دهد	جذب اجزا در مزاجِ او نهد

از خورِش او جذب اجزا می‌کند | تار و پود جسمِ خود را می‌تند
تا چهل سالش به جذب جزوها | حق حریصش کرده باشد در نَما
جذبِ اجزا روح را تعلیم کرد | چون نداند جذبِ اجزا شاهِ فرد؟
1760/۱۷۶۱ جامع این ذرّه‌ها خورشید بود | بی‌غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو زخواب | هوش و حسّ رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد | باز آید چون بفرماید که عُدْ

اجتماع اجزای خر عُزَیر - علیه‌السّلام - بعد از پوسیدن باذن الله و درهم مرکّب‌شدن پیش چشم عزیر - علیه‌السّلام

هین عُزیرا درنگر اندر خَرَت | که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گِرد آوریم اجزاش را | آن سر و دُمّ و دو گوش و پاش را
1765/۱۷۶۶ دست نه و جزو برهم می‌نهد | پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
درنگر در صنعت پاره‌زنی | کو همی دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقتِ خُرْز | آنچنان دوزد که پیدا نیست دَرْز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نماند شبهه‌ات در یومِ دین
تا بُبینی جامعی‌ام را تمام | تا نلرزی وقتِ مُردن زاهتمام
1770/۱۷۷۱ همچنانکه وقتِ خفتن آمِنی | از فَواتِ جمله حسهایِ تنی
بر حواس خود نلرزی وقتِ خواب | گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جَزَع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین | آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میانِ امّتان | درگشایِ روضهٔ دارُالجِنان
گفت پیغامبر که شیخِ رفته پیش | چون نَبی باشد میانِ قوم خویش
1775/۱۷۷۶ یک صباحی گفتش اَهلِ بیتِ او | سخت دل چونی؟ بگو ای نیکْ خو
ما زمرگ و هَجرِ فرزندانِ تو | نوحه می‌داریم با پُشتِ دو تو
تو نمی‌گریی، نمی‌زاری چرا | یا که رحمت نیست در دل ای کیا؟
چون ترا رحمی نباشد در درون | پس چه اومیدست‌مان از تو کنون؟
ما به‌اومیدِ توییم ای پیش‌وا | که بنگذاری تو ما را درفنا

1780/۱۷۸۱ چون بیارایند روز حشرْ تخت / خود شفیع ما توی آن روزِ سخت

در چنان روز و شب بی‌زینهار / ما به‌اکرام تویم اومیدوار

دستِ ما و دامنِ تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغامبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشکْ ریز؟

من شفیعِ عاصیان باشم به‌جان / تا رهانَمْشان زاشکنجهْ گران

1785/۱۷۸۶ عاصیان وَ اهْلِ کبایر را به‌جَهد / وارهانم از عتابِ نقضِ عهد

صالحانِ امّتم خود فارغ‌اند / از شفاعتهای من روزِ گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ می‌رود

هیچ وازِرْ وِزْرِ غیری برنداشت / من نِیَم وازِر، خدایم بر فراشت

آنکه بی‌وِزرست، شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان

1790/۱۷۹۱ شیخ که‌بْود؟ پیر، یعنی موسپید / معنیِ این مو بدان ای کژ امید

هست آن موی سیه هستیِّ او / تا زهستی‌اش نماند تای موی

چون که هستی‌اش نماند، پیرْ اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصفِ بشر / نیست آن مو موی ریش و مویِ سَر

عیسی اندر مهد بردار نفیر / که جوان ناگشته ماشیخیم و پیر

1795/۱۷۹۶ گر رهید از بعضِ اوصافِ بشر / شیخ نَبْود، کَهْل باشد ای پسر

چون یکی موی سیه کان وصفِ ماست / نیست برویْ شیخ و مقبولِ خداست

چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست

ور سر مویی زوصفش باقیست / او نه ازعرش است او آفاقیست

عذرگفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مِهر و دلْ شفیق

1800/۱۸۰۱ بر همهْ کفّارْ ما را رحمتست / گرچه جانِ جمله کافرْ نعمتست

بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است

آن سگی که می‌گزد گویم دعا / که ازین خُو وارهانش ای خدا

این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار

زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کُنَدْشان رحْمَةً لِلْعالمین

1805/۱۸۰۶ خلق را خوانَد سوی درگاهِ خاص / حقّ را خوانَد که وافر کن خلاص

جهد بنماید ازین سو بهرِ پند / چون نشد، گوید خدایا دَر مبند

رحمتِ جزوی بود مرعام را / رحمتِ کلّی بود هُمّام را

رحمتِ جزوش قرین گشته به کُل | رحـمتِ دریـا بـود هـادی سُبُل
رحمتِ جزوی به کُل پیوسته شو | رحمتِ کُل را تو هادی بین و رَو

1810/۱۸۱۱ تا که جزوست او نداند راهِ بَحر | هر غدیری را کند زاَشباهِ بحر
چون نداند راهِ یَم کی رَه بَرَد | سوی دریا خلق را چون آورد؟
متّصل گردد به‌بحر آنگاه او | ره بَرَد تا بحر، همچون سیل و جو
ور کند دعوت به‌تقلیدی بود | نه از عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری برهمه؟ | همچو چوپانی به‌گردِ این رمه

1815/۱۸۱۶ چون نداری نوحه بر فرزندِ خویش | چونکه فصّادِ اجلْشان زد به‌نیش؟
چون گواه رحمْ اشکِ دیده‌هاست | دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست؟
رُو به‌زن کرد و بگفتش ای عجوز | خود نباشد فصلِ دی همچون تموز
جمله گر مُردند ایشان گر حَی‌اند | غایب و پنهان زچشم دل کی‌اند؟
من چو بینمشان معیّن پیشِ خویش | از چه رُو رُو راکنم همچون توریش؟

1820/۱۸۲۱ گرچه بیرون‌اند از دَورِ زمان | با من‌اند و گِرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق | با عزیزانم وصالست و عَناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان | من به‌بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم | برگِ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیرِ عقل باشد ای فلان | عقل اسیرِ روح باشد هم بدان

1825/۱۸۲۶ دستِ بستهٔ عقل را جان باز کرد | کارهای بسته را هم ساز کرد
حسّها و اندیشه بر آبِ صفا | همچو خس بگرفته روی آب را
دستِ عقل آن خس به‌یکسو می‌برد | آبْ پیدا می‌شود پیشِ خرد
خس بس انْبُه بود برجو چون حَباب | خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دستِ عقل نگشاید خدا | خس فزاید از هوا بر آبِ ما

1830/۱۸۳۱ آب را هردم کند پوشیده او | آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بَست دو دستِ هوا | حق گشاید هر دو دستِ عقل را
پس حواسِ چیره محکومِ تو شد | چون خردْ سالار و مخدومِ تو شد
حسّ را بی‌خوابْ خواب اَندر کند | تا که غیبیها زجان سَر برزند
هم به‌بیداری ببینی خوابها | هم زگردون برگشاید بابها

قصّهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بیناشدن وقت قرائت

1835/۱۸۳۶ دید در ایّامْ آن شیخِ فقیر | مُصحفی در خانهٔ پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقتِ تموز | هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست | چونکه نابیناست این درویش راست؟
اندرین اندیشه تشویشش فزود | که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها، مُصحفی آویخته | من نِیَم گستاخ یا آمیخته
1840/۱۸۴۱ تا بپرسم نه خَمش صبری کنم | تا بصبری بر مرادی برزنم
صبر کرد و بود چندی در حَرَج | کشف شد، کالصّبر مِفتاحُ الفرج

صبرکردن لقمان چون دید که داوود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال‌کردن با این نیّت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داوودِ صفا | دید کو می‌کرد زآهن حَلقه‌ها
جمله را با همدگر درمی‌فکند | زآهن پولاد آن شاهِ بلند
صنعتِ زَرّاد او کم دیده بود | در عجب می‌ماند وسواسش فزود
1845/۱۸۴۶ کین چه شاید بود واپرسم ازو | که چه می‌سازی زحلقه تو به‌تو؟
باز با خود گفت صبر اولیترست | صبر تا مقصودْ زوتر رهبرست
چون نپرسی، زودتر کشفت شود | مرغ صبر از جمله پرّان‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود | سهل از بی‌صبریت مُشکل شود
چونکه لقمان تن بزد، هم در زمان | شد تمام از صنعتِ داوودْ آن
1850/۱۸۵۱ پس زِره سازید و درپوشید او | پیشِ لقمانِ کریمِ صبرخو
گفت این نیکو لباسست ای فتی | در مصاف و جنگ دفعِ زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست | که پناه و دافعِ هرجا غمیست
صبر رابا حق قرین کرد ای فُلان | آخِرِ وَالعَصْرَ را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حقّ آفرید | کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیّهٔ حکایت نابینا و مصحف

1855/۱۸۵۶ مردِ مهمان صبر کرد و ناگهان | کشف گشتش حالِ مشکل در زمان
نیم شب آوازِ قرآن را شنید | جَست از خواب، آن عجایب را بدید
که زمصحف کور می‌خواندی درست | گشت بی‌صبر و ازو آن حال جُست
گفت آیا ای عجب با چشمِ کور | چون همی خوانی، همی بینی سطور؟

آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرفِ آن بنهاده‌ای
1860/۱۸۶۱ اِصْبَعت در سَیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مُستند
گفت ای‌گشته زجهلِ تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا؟
من زحق درخواستم کای مُستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقتِ خواندن بی‌گره
بازده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
1865/۱۸۶۶ آمد از حضرت نداکای مردِ کار / ای به هر رنجی به‌ما اومیدوار
حُسنِ ظنّست و امیدی خوش ترا / که تراگوید به هر دم بر ترا
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا زمصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی مُعَظَّم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
1870/۱۸۷۱ آن خبیری که نشد غافل زکار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاهِ فرد / در زمان همچون چراغِ شَبْ نَوَرد
زین سبب نبود وَلی را اعتراض / هر چه بستاند، فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت، انگورت دهد / درمیان ماتمی سورت دهد
آن شَلِ بی‌دست را دستی دهد / کانِ غمها را دلِ مستی دهد
1875/۱۸۷۶ لانُسَلِّم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقودْ زفت
چونکه بی‌آتش مراگرمی رسد / راضیم گر آتشش ما راکُشد
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد، چه افغان می‌کنی؟

صفت بعضی اولیاکه راضی‌اند بهٔاَحکامْ و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن ره روان / که ندارند اعتراضی در جهان
زاولیا اهلِ دعا خود دیگرند / گه همی دوزند وگاهی می‌دِرند
1880/۱۸۸۱ قوم دیگر می‌شناسم زاولیا / که دهانْشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رامِ آن کرام / جُستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حُسنِ ظنّی بر دلِ ایشان گشود / که نپوشند از غَمی جامهٔ کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را — چونی ای درویش؟ واقف کن مرا

1805/۱۸۸۶ گفت چون باشد کسی که جاودان — بر مرادِ او رود کارِ جهان؟

سیل وجوها بر مراد او روند — اختران زان سان که خواهد آن شوند

زندگی و مرگ، سرهنگان او — بر مرادِ او روانه کو به کو

هرکجا خواهد فرستد تعزیت — هرکجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راهْ هم بر گامِ او — ماندگان از راهْ هم در دامِ او

1890/۱۸۹۱ هیچ دندانی نخندد در جهان — بی‌رضا و امرِ آن فرمان روان

گفت ای شه راست گفتی همچنین — در فَر و سیمای تو پیداست این

این وصد چندینی ای صادق ولیک — شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنانکه فاضل و مردِ فضول — چون به گوش او رسد، آرد قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام — که از آن هم بهره یابد عقل عام

1895/۱۸۹۶ ناطق کامل چو خوانْ پاشی بود — خوانْش بر هرگونه‌یی آشی بود

که نماند هیچ مهمان بی‌نُوا — هرکسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که به‌معنی هفت تُوست — خاص را و عام را مَطْعَم دروست

گفت این باری یقین شد پیشِ عام — که جهان در امرِ یزدانست رام

هیچ برگی درنیفتد از درخت — بی‌قضا و حکم آن سلطانِ بخت

1900/۱۹۰۱ از دهانْ لقمه نشد سوی گلو — تا نگوید لقمه را حق که اُدْخُلُوا

میل و رغبت کان زمامِ آدمیست — جنبشِ آن، رامِ امرِ آن غنیست

در زمینها و آسمانها ذرّه‌یی — پر نجنباند، نگردد پرّه‌یی

جز به‌فرمانِ قدیم نافذش — شرح نتوان کرد و جَلْدی نیست خَوش

که شُمرد برگِ درختان را تمام — بی‌نهایت کی شود در نطقْ رام؟

1905/۱۹۰۶ این قَدَر بشنو که چون کلّیِّ کار — می‌نگردد جز به‌امرِ کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد — حکمِ او را بندهٔ خواهنده شد

بی تکلّف، نه پی مزد و ثواب — بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگیِّ خود نخواهد بهرِ خَوذ — نه پی ذوقِ حیاتِ مُستَلَذ

هرکجا امرِ قِدَم را مَسلکیست — زندگیّ و مردگی پیشش یکیست

1910/۱۹۱۱ بهرِ یزدان می‌زید، نه بهرِ گنج — بهرِ یزدان می‌مُرَد، نه از خوفِ رنج

هست ایمانش برای خواستِ او — نه برای جنّت و اشجار و جو

تَرکِ کفرش هم برای حق بُوَد — نه زبیم آنکه در آتش رود

این چنین آمد زاصل آن خویِ او / نه ریاضت، نه بجُست و جویِ او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
1915/۱۹۱۶ بنده‌یی کِش خوی و خِلقت این بود / نه جهان بر امر و فرمانش رود؟
پس چرا لابه کند او یا دعا؟ / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگِ او و مرگِ فرزندان او / بهرِ حق پیشش چو حلوا در گلو
نزعِ فرزندان بَرِ آن با وفا / چون قطایف پیشِ شیخِ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الاّ مگر / در دعا بیند رضای دادگر
1920/۱۹۲۱ آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خَود / می‌کند آن بندهٔ صاحبْ رَشَد
رحم خود را او همان دم سوختست / که چراغ عشقِ حق افروختست
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصافِ خود را مو بمو
هر طُروقی این فُروقی کی شناخت؟ / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصّهٔ دقوقی ـ رحمة‌الله علیه ـ وکراماتش

آن دَقوقی داشت خوش دیباجه‌یی / عاشق و صاحبْ کرامت خواجه‌یی
1925/۱۹۲۶ در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شبْروان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غِرَّةُ الْمَسْکَنْ اُحاذِرْهُ اَنا / اُنْقُلی یا نَفْسُ سیری لِلْغِنا
لا اُعَوِّدْ خُلْقَ قَلْبی بالمکان / کَیْ یَکُونَ خالِصاً فی الامْتحان
1930/۱۹۳۱ روز اندر سَیر بُد شب در نماز / چشم اندر شاهْباز او همچو باز
منقطع از خلقْ نه از بدخُوی / منفرد از مرد و زن نه از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچون آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بَد را مهربان و مُستَقَر / بهتر از مادر، شَهی‌تر از پدر
گفت پیغامبر شما را ای مِهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
1935/۱۹۳۶ زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کُل چرا برمی کَنید؟
جزو از کل قطع شد، بیکار شد / عضو از تن قطع شد، مردار شد
تا نپیوندند به کُل بارِ دگر / مرده باشد، نَبْودش از جان خبر
ور بجُنبد، نیست آن را خود سَنَد / عضوِ نو ببریده هم جُنبش کند
جزو ازین کُل گر بُرَد، یکسو رود / این نه آن کُلّست کو ناقص شود
1940/۱۹۴۱ قطع و وصل او نیاید در مَقال / چیزِ ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن به قصّهٔ دقوقی

مــرعلی را در مثالی شیر خوانـد | شـیر مِثْل او نباشد، گرچه رانـد
از مثــال و مِـثل و فــرقِ آن بـران | جــانب قـصّهٔ دقــوقی ای جــوان
آنکــه در فــتوی امــامِ خـلق بـود | گــوی تـقوی از فــرشته مـی‌ربود
آنکـه انـدر سَیر مـه را مـات کـرد | هـم زدین داریِّ او دین رشک خورد
1945/۱۹۴۶ بــا چــنین تـقوی و اوراد و قیــام | طـالب خــاصان حق بـودی مـدام
در ســفر مُـعْظَم مـرادش آن بُـدی | کــه دمــی بـر بـندهٔ خـاصی زدی
این همی گفتی چـو مـی‌رفتی بـه‌راه | کـــن قـــرین خـــاصگانم ای اله
یــا رب آنهــا راکــه بشناسد دلم | بــنده و بســته میــان و مُـجْمِلم
وآنکه نشناسم، تـو ای یـزدان جـان | بــر مــنِ محجوبشـان کـن مهربـان
1950/۱۹۵۱ حضرتش گفتی کـه ای صـدرِ مِـهین | این‌چه عشقست و چه استسقاست این؟
مِهر مـن داری چـه مـی‌جویی دگـر | چون خدا باتُست چون جویی بشـر؟
او بگــفتی یــا رب ای دانــای راز | تـــو گشـــودی در دلم راهِ نیـــاز
درمیـــان بـــحر اگـــر بـنشسته‌ام | طَــمْعْ در آبِ سـبو هــم بسـته‌ام
هــمچو داوودم نـود نَـعْجه مـراست | طَمْع در نَعجهٔ حریفم هـم بخـاست
1955/۱۹۵۶ حرصْ اندر عشقِ تو فخرست و جاه | حرصْ انـدر غـیرِ تـو نـنگ و تبـاه
شـهوت و حـرص نـران بـیشی بـود | و آنِ حـیزان نـنگ و بـدکیشی بـود
حــرصِ مــردان از رهِ پـیشی بـود | در مــخنّث حـرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است | وآن‌دگر حرص افتضاح و سردی است
آه ســـرّی هست اینجــا بس نهــان | که سوی خضری شود مـوسی روان
1960/۱۹۶۱ همچو مستقی کز آبش سیر نـیست | بـر هـر آنـچه یـافتی بِـالله مـه‌ایست
بی‌نهــایت حــضرتست ایـن بـارگاه | صــدر را بگــذار، صـدرِ تست راه

سرّ طلب‌کردن موسی خضر را ـ علیهماالسّلام ـ باکمال نبوّت و قربت[1]

از کـــلیم حــق بیــاموز ای کـــریم | بــین چـه مـی‌گوید زمشتاقی کـلیم
بــا چــنین جاه و چـنین پیغـامبری | طــالبِ خــضرم، زخــودبینی بـری

---

۱. «راه» بعداً علاوه شده است.

موسیا تو قوم خود را هِشته‌ای | در پی نیکو پیی سرگشته‌ای
1965/۱۹۶۶ کیقبادی رَسته از خوف و رجا | چند گردی، چند جویی، تا کجا؟
آنِ تو با تست و تو واقف برین | آسمانا چند پیمایی زمین؟
گفت موسی این ملامت کم کنید | آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مَجمعِ البَحرِین من | تا شوم مَصحوب سلطانِ زمن
اَجْعَلُ الخِضْرَ لأمْرِي سَبَبا | ذاکَ اَوْ اَمْضِي وَ اَسْرِي حُقُبا
1970/۱۹۷۱ سالها پرّم به‌پرّ و بالها | سالها چه بْود، هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان؟ | عشقِ جانان کم مدان از عشقِ نان
این سخن پایان ندارد ای عمو | داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن به قصّهٔ دقوقی

آن دقوقی، رحمة الله عَلَیه | گفت سافرتُ مَدیً فی خافِقَیْه
سال و مه رفتم سفر از عشقِ ماه | بی‌خبر از راه، حیران در اله
1900/۱۹۷۶ پابرهنه می‌روی بر خار و سنگ | گفت من حیرانم و بی‌خویش و دَنگ
تو مبین این پایها را بر زمین | زآنکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل زکوتاه و دراز | دل چه داند؟ کوست مست دلْ نواز
آن دراز و کوته اوصافِ تنست | رفتن ارواحْ دیگر رفتنست
تو سفر کردی زنُطفه تا به‌عقل | نه به‌گامی بود، نه منزل، نه نَقل
1980/۱۹۸۱ سَیرجان بی‌چون بود در دَور و دَیر | جسم ما از جان بیاموزید سَیر
سَیرِ جسمانه رها کرد او کنون | می‌رود بی‌چون نهان در شکلِ چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق وار | تا ببینم در بشر انوارِ یار
تا ببینم قُلزمی در قطره‌یی | آفتابی دَرْج اندر ذرّه‌یی
چون رسیدم سوی یک ساحل به‌گام | بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

1985/۱۹۸۶ هفت شمع از دور دیدم ناگهان | اندر آن ساحل، شتابیدم بدان
نورِ شعلهٔ هریکی شمعی از آن | برشده خوش تا عَنانِ آسمان
خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت | موجِ حیرت عقل را از سرگذشت

این چگونه شمعها افروختست — کین دو دیدهٔ خلق ازینها دوختست؟
خلقْ‌جویانِ چراغی گشته بود — پیشِ آن شمعی که بر مه می‌فزود
1990/۱۹۹۱ چشم‌بندی بُد عجب بر دیده‌ها — بندشان می‌کرد یَهْدِي مَنْ یَشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت، یَک — می‌شکافد نورِ او جَیبِ فَلَک
باز آن یک بار دیگر هفت شد — مستی و حیرانی من زَفت شد
اتّصالاتی میان شمعها — که نیاید بر زبان و گفتِ ما
آنکه یک دیدن کند ادراکِ آن — سالها نتوان نمودن از زبان
1995/۱۹۶۶ آنکه یک دم بیندش ادراکِ هوش — سالها نتوان شنودن آن به گوش
چونکه پایانی ندارد، رَو اِلَیْک — زآنکه لاٰاُحْصي ثَناٰءً ماٰ عَلَیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها — تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب — تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین — اوفتادم بر سرِ خاکِ زمین
2000/۲۰۰۱ باز با هوش آمدم، برخاستم — در رَوِش گویی نه سَر، نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظرْ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد — نورشان می‌شد به‌سقفِ لاژورد
پیشِ آن انوارْ نورِ روز دُرد — از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هریک مَرد شد شکلِ درخت — چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبُهِیِّ برگ پیدا نیست شاخ — برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
2005/۲۰۰۶ هر درختی شاخ بر سِدره زده — سِدره چه بْود؟ از خلا بیرون شده
بیخِ هریک رفته در قعرِ زمین — زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر — عقلْ از آن اَشکالشان زیر و زبر
میوه‌یی که بر شکافیدی ززور — همچو آب از میوه جَستی برقِ نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر یشان می گذشت صد هزاران خَلق از صحرا و دشت

2010/۲۰۱۱ ز آرزوی سایه جان می‌باختند از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ صد تُفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهرِ حق بر دیده‌ها که نبیند ماه را، بیند سُها

ذرّه‌یی را بیند و خورشید نه لیک از لطف و کرم نومید نه

کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها پخته می‌ریزد چه سِحرست ای خدا؟

2015/۲۰۱۶ سیبِ پوسیده همی چیدند خلق در هم افتاده به‌یَغما خشکْ حَلق

گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غُصون دم به‌دم یالَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُون

بانگ می‌آمد زسوی هر درخت سوی ما آیید خلقِ شوربخت

بانگ می‌آمد زغیرت بر شَجَر چشمشان بستیم، کَلاّ لاوَزَرْ

گر کسی می‌گفتشان کین سو روید تا ازین اشجار مُستسعِد شوید

2020/۲۰۲۱ جمله می‌گفتند کین مسکینِ مست از قضاءُالله دیوانه شدست

مغزِ این مسکین زسودای دراز وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

اوعجب می‌ماند، یا رب حال چیست خلق را این پرده و اِضلال چیست؟

خَلقِ گوناگونِ با صد رای و عقل یک قدم آن سو نمی‌آرند نَقل

عاقلان و زیرکانشان زاتّفاق گشته مُنکر زین چنین باغی و عاق

2025/۲۰۲۶ یا منم دیوانه و خیره شده دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشمْ می‌مالم به هرلحظه که من خواب می‌بینم خیال اندر زمن

خواب چه بْود، بر درختان می‌روم میوه‌هاشان می‌خورم، چون نگروم؟

باز چون من بنگرم در مُنکِران که همی گیرند زین بُستان کَران

با کمالِ احتیاج و افتقار زآرزویِ نیم غوره جانسپار

2030/۲۰۳۱ زاشتیاق و حرصِ یک برگِ درخت می‌زنند این بی‌نوایان آهِ سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار این خَلایق صد هزار اندر هزار

باز می‌گویم عجب من بی‌خودم دست در شاخِ خیالی درزدم

حتّی اذاما استیأَسَ الرُّسُلُ بگو تا به‌ظَنّوا أَنَّهُمْ قَدْ کُذِّبُوا

این قراءت خوان که تخفیفِ کُذِبْ این بود که خویش بیند محتجِب

2035/۲۰۳۶ در گمان افتاد جانِ انبیا زاتّفاقِ مُنکِریِّ اشقیا

جاءَهُمْ بَعْدَ التَّشَکُّکْ نَصْرُنا ترکشان گو بر درختِ جان برآ

می‌خور و می‌دِه بدان کِش روزیَست هردم و هر لحظه سحرآموزیَست

خلقْ‌گویان‌ای‌عجب‌این بانگ چیست؟ چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دمِ سودائیان که به‌نزدیک شما باغست و خوان
2040/۲۰۴۱ چشمْ می‌مالیم، اینجا باغ نیست یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت‌وگو چون بود بیهوده، ور خود هست کو؟
من همی گویم چو ایشان ای عجب این چنین مُهْری چرا زد صُنعِ رب؟
زین تَنازُعها محمّد در عجب در تعجّب نیز مانده بولَهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف تا چه خواهد کرد سلطانِ شگرف
2045/۲۰۴۶ ای دَقوقی تیز تَرران، هین خموش چندگویی چند،چون‌قحطست گوش؟

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت باز شد آن هفت، جمله یک درخت
هفت می‌شد، فرد می‌شد هردمی من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام دیگران اندر پسِ او در قیام
2050/۲۰۵۱ آن قیام و آن رکوع و آن سجود از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قولِ حق را آن زمان گفت النّجم و شجر را یَسْجُدان
این درختان را نه زانو نه میان این چه ترتیب نمازست آنچنان؟
آمد الهام خدا، کای با فروز می‌عجب داری زکارِ ما هنوز؟

هفت‌مرد شدن آن هفت درخت

بعدِ دیری گشت آنها هفت مرد جمله درَ قعده پیِ یزدان فرد
2055/۲۰۵۶ چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان تا کیانند و چه دارند از جهان؟
چون به‌نزدیکی رسیدم من زراه کردم ایشان را سلام از اِنتباه
قوم گفتندم جوابِ آن سلام ای دقوقی مَفْخر و تاج کِرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند پیش ازین بر من نظر نداختند؟
از ضمیر من بدانستند زود یکدگر را بنگریدند از فرود
2060/۲۰۶۱ پاسخم دادند خندان کای عزیز این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیّر با خداست کی شود پوشیده رازِ چپّ و راست؟

گفتم ار سوی حقایق بشْکُفَند — چون زاسم حرفِ رسمی واقفند؟
گفت اگراسمی شود غیب از ولی — آن زاستغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست — اقتدا کردن به‌تو ای پاکْ دوست
2065/۲۰۶۶ گفتم آری لیک یک ساعت که من — مشکلاتی دارم از دَورِ زَمَن
تا شود آن حل به صحبتهایِ پاک — که به‌صحبت رُویَد انگوری زخاک
دانهٔ پرمغز با خاکِ دُژم — خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کُلّی محو کرد — تا نماند شکل و بو و سرخ و زرد[1]
از پسِ آن محو، قبضِ او نماند — پرگشاد و بسط شد، مرکب براند
2070/۲۰۷۱ پیشِ اصلِ خویش چون بی‌خویش شد — رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تُراست — تَفِّ دل از سَر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروهِ مجتبی — چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت زساعت رَست جان — زآنکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها زساعت خاستست — رَست از تلوین که از ساعت بِرَست
2075/۲۰۷۶ چون زساعت ساعتی بیرون شوی — چون نماند، مَحْرَمِ بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست — زآنکِش آن سو جز تَحَیّر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او — بسته‌اند اندر جهانِ جست‌وجو
مُنتصِب بر هر طویله رایضی — جز به‌دستوری نیایَد رافضی
از هوس گر از طویله بُسکلد — در طویلهٔ دیگران سر درکُند
2080/۲۰۸۱ در زمان آخُرچیانِ چُستِ خَوش — گوشهٔ افسار او گیرند و کَش
حافظان را گر نبینی ای عَیار — اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا — برگشادستت، چرا حبسی، چرا؟
روی در انکارِ حافظ بُرده‌ای — نامْ تهدیدات نَفْسَش کرده‌ای

پیش‌رفتن دقوقی ـ رحمة‌الله علیه ـ به‌امامت

این سخن پایان ندارد تیز دو — هین نماز آمد دقوقی پیش رو
2085/۲۰۸۶ ای یگانه هین دوگانه برگزار — تا مزیّن گردد از تو روزگار
ای امامِ چشمْ روشن در صلا — چشمِ روشن باید ایدر پیشوا

---

۱. در متن «تا نماندش رنگ و...» نوشته و در مقابله به «نماند شکل و...» تغییر داده و اصلاح کرده‌اند. این تغییر در عکس نسخه دیده نمی‌شود.

در شریعت هست مکروه ای کیا — در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چُست و فقیه — چشم روشن بِهْ وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قَذَر — چشمْ باشد اصلِ پرهیز و حذر
2090/۲۰۹۱ او پلیدی را نبیند در عُبور — هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کورِ ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست — کورِ باطن در نجاسات سِرست
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود — آن نجاسهٔ باطن افزون می‌شود
جز به‌آبِ چشم نتوان شُستن آن — چون نجاساتِ بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافِر را خدا — آن نجاست نیست بر ظاهر وَرا
2095/۲۰۹۳ ظاهرِ کافِر مُلَوَّث نیست زین — آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام — وآن نجاست بویش از ری تا به‌شام
بلکه بویش آسمانها بر رود — بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینچه می‌گویم به‌قدرِ فهم تست — مُردَم اندر حسرت فهم درست
فهمْ آبست و وجودِ تن سبو — چون سبو بشکست ریزد آب ازو
2100/۲۱۰۲ این سبو را پنج سوراخست ژرف — اندر و نه آب ماند خود نه برف
امر غُضُّوا غَضَّةً اَبْصارَکُمْ — هم شنیدی، راست ننهادی تو سُم
از دهانت نطقْ فهمت را بَرَد — گوشْ چون‌ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت — می‌کَشاند آبِ فهمِ مُضْمَرَت
گر زدریا آب را بیرون کُنی — بی‌عوض، آن بحر را هامون کنی
2105/۲۱۰۶ بیگهست ارنه بگویم حال را — مَدخَلِ اَعْواض را و اَبْدال را
کان عوضها وان بَدَلها بحر را — از کجا آید زبَعدِ خَرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند — اَبرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کَشَد — از کجا؟ دانند اصحاب رَشَد
قصّه‌ها آغاز کردیم از شتاب — ماند بی‌مَخْلص درونِ این کتاب
2110/۲۱۱۱ ای ضیاءالحق حسام‌الدّینِ راد — که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو به‌نادر آمدی درجان و دل — ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدحِ قومِ ما مضَی — قصدِ من زآنها تو بودی زاقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دُعا — تو به‌نام هرکه خواهی کن ثنا
بهرِ کِتمانِ مدیح از نامحل — حق نهادست این حکایات و مَثَل
2115/۲۱۱۶ گرچه آن مدح از تو هم آمد خَجِل — لیک بپذیرد خدا جُهْدُالمُقِل
حق پذیرد کسره‌یی، دارد مُعاف — کزدو دیدهٔ کور، دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن اِبهام را — که ستودم مُجْمَل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وَزَد — تا خیالش را به‌دندان کم گزد

خود خیالش را کجا یابد حسود | در وثاق موش طوطی کی غنود؟
2120/۲۱۲۱ آن خیالِ او بُوَد از احتیال | مویِ ابرویِ وَیست آن نه هلال
مدحِ تو گویم برون از پنج و هفت | بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش‌رفتن دقوقی به‌امامت آن قوم

در تحیّات و سلامُ‌الصّالحین | مدحِ جملهٔ انبیا آمد عَجین
مدحها شد جملگی آمیخته | کوزه‌ها در یک لگن درریخته
زانکه خود ممدوح جزیک‌بیش نیست | کیشها زین روی جز یک کیش نیست
2125/۲۱۲۶ دان که هر مدحی به‌نورِ حق رود | بر صُوَر وَ اشخاص عاریّت بود
مدحها جز مستَحِق را کی کنند؟ | لیک بر پنداشتْ گُمْ ره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی | حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند | ضال مَهْ گم کرد و زِاسْتایش بماند
یا زچاهی عکسِ ماهی وانمود | سَر به‌چَهْ در کرد و آن را می‌ستود
2130/۲۱۳۱ درحقیقت مادحِ ماهست او | گرچه جهلِ او به‌عکسش کرد رو
مدح او مَهْ راست نَه آن عکس را | کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گُمْ ره آن دلیر | مه به‌بالا بود و او پنداشت زیر
زین بُتان خَلقان پریشان می‌شوند | شهوتِ رانده پشیمان می‌شوند
زآنکه شهوت با خیالی رانده‌است | وز حقیقت دورتر وامانده است
2135/۲۱۳۶ با خیالی میلِ تو چون پَر بود | تا بدان پَر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی، پرّت بریخت | لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پَر نگه‌دار و چنین شهوت مران | تا پَرِ میلت بَرَد سویِ جِنان
خلق پندارند عشرت می‌کُنند | بر خیالی پرِّ خود بر می‌کَنند
وامْدارِ شرح این نکته شدم | مهلتم دِه مُعسِرم زآن تن زدم

اقتداکردن قوم از پسِ دقوقی

2140/۲۱۴۱ پیش درشد آن دقوقی در نماز | قومْ همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قَطار | در پیِ آن مُقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند | همچو قربان از جهان بیرون شدند

معنیِ تکبیر اینست ای اِمام / کای خدا پیشِ تو ما قربان شدیم
وقتِ ذبح، اَللهُ اکبر می‌کنی / همچنین در ذبحِ نفسِ کشتنی
2145/۲۱۴۶ تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل / کرد جانْ تکبیر برجسم نبیل
گشت کُشته تن زشهوتها و آز / شد به‌بسم‌اللهْ بِسمل در نَماز
چون قیامت پیشِ حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیشِ یزدان اشکْ‌ریز / بر مثالِ راست خیزِ رَستْخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا؟
2150/۲۱۵۱ عمر خود را در چه پایان بُرده‌ای / قوت و قوّت در چه فانی کرده‌ای؟
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای؟
چشم‌وهوش‌وگوش وگوهرهای عرش / خرج کردی، چه خریدی تو زفرش؟
دست وپا دادمْت چون بیل و کُلَند / من ببخشیدم زخود آن کی شدند؟
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
2155/۲۱۵۶ در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوّتِ استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سَر / از رکوع و پاسخ حق برشمَر
سر برآرد از رکوعْ آن شرمسار / باز اندر رُو فتد آن خامْ کار
باز فرمان آیدش بردار سَر / از سجود و وادِه از کرده خبر
2160/۲۱۶۱ سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رُو همچو مار
بازگوید سَر برآر و بازگو / که بخواهم جُست از تو مو به‌مو
قوّتِ پا ایستادن نَبْودش / که خطابِ هیبتی برجان زدش
پس نشیند قَعده زان بارِ گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم، بگو شُکرت چه بود؟ / دادمت سرمایه هین بنمای سود
2165/۲۱۶۶ رُو به‌دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت، کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روزِ چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزارِ زفت
مرغِ بی‌هنگامی ای بدبخت، رَو / ترکِ ما گو خونِ ما اندر مشو
رُو بگرداند به‌سوی دست چپ / در تبار و خویش، گویندش که خَپ

2170/۲۱۷۱ هین جوابِ خویش گو با کردگار / ما کیم ای خواجه، دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد / جانِ آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دودست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اوّل و آخر توی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
2170/۲۱۷۶ بچّه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغِ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
و آن جماعت در پیِ او درقیام / اینْتْ زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا دادْ دادْ
درمیانِ موجْ دید او کشتیی / در قضا وز در بلا و زشتیی
2180/۲۱۸۱ هم شب و هم ابرو هم موجِ عظیم / این سه تاریکی و از غرقابْ بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپّ و راست
اهلِ کشتی از مَهابت کاسته / نعرهٔ واوَیْلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و مُلحد همه مُخلِص شدند
با خدا با صد تضرّع آن زمان / عهدها و نذرها کرده به‌جان
2185/۲۱۸۶ سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده‌ست این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه اومید بُبریده تمام / دوستان و خال وعم، بابا و مام
زاهد و فاسق شد آن دم مُتّقی / همچو در هنگامِ جان‌کندن شقی
نه زچَپْشان چاره بود و نه زراست / حیله ها چون مُرد، هنگامِ دعاست
2190/۲۱۹۱ در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دودِ سیاه
دیو آن دم از عداوت بَین بَین / بانگ زد ای سگ‌پرستان عِلّتَیْن
مرگ و جَسک ای اهلِ انکار و نفاق / عاقبت خواهد بُدن این اتّفاق
چشمتان تر باشد از بعدِ خلاص / که شوید از بهرِ شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قَدَر
2195/۲۱۹۶ این همی آمد ندا از دیو، لیک / این سخن را نشنود جز گوشِ نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند زاوّل مرتبت

کارها زآغاز اگر غیبست و سِر — عاقل اوّل دید و آخر آن مُصِر
اوّلش پوشیده باشد و آخِر آن — عاقل و جاهل ببیند درعیان
2200/۲۲۰۱ گر نبینی واقعهٔ غیب ای عَنود — حَزم را سیلاب کی اندر ربود؟
حزم چه بْود؟ بدگمانی بر جهان — دم بدم بیند بلای ناگهان

تصوّراتِ مردِ حازم

آن چنانکه ناگهان شیری رسید — مَرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بُردن ببین — تو همان اندیش، ای استادِ دین
میکَشد شیر قضا در بیشه‌ها — جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
2205/۲۲۰۶ آن چنانک از فقر می‌ترسند خلق — زیرِ آبِ شور رفته تا به‌حَلق
گر بترسندی از آن فقرْآفرین — گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوفِ غم در عینِ غم — در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید — رحمِ او جوشید و اشکِ او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان — دستشان گیر ای شهِ نیکونشان
2210/۲۲۱۱ خوش سلامتْشان به‌ساحل بازْبَر — ای رسیده دست تو در بحر و بَر
ای کریم و ای رحیمِ سرمدی — درگذار از بَدسگالان این بَدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش — بی زرشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا — دیده از ما جمله کُفران و خطا
ای عظیم از ما گناهانِ عظیم — تو توانی عفوکردن در حریم
2215/۲۲۱۶ ما زآز و حرصْ خود را سوختیم — وین دعا را هم زتو آموختیم
حرمتِ آن که دعا آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین‌می‌رفت بر لفظش دعا — آن زمان چون مادران باوفا
اشک می‌رفت‌ازدو چشمش و آن دعا — بی‌خود از وی می‌برآمد بر سَما
آن دعای بی‌خود آن خود دیگرست — آن دعا زونیست، گفتِ داورست
2220/۲۲۲۱ آن دعا حق می‌کند، چون او فناست — آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نه اندر میان — بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بُردبار / خوی حق دارند در اصلاحِ کار
مهربان، بی‌رشوتان، یاری گران / در مقام سخت و در روزِ گران
هین بجو این قوم را ای مُبْتَلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
2225/۲۲۲۶ رَست کشتی از دَمِ آن پهلوان / و اهلِ کشتی را به‌جهدِ خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حَذَر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رَهانَد رُوبَهان را در شکار / و آن زدُم دانند روباهان غِرار
عشقها با دُمّ خود بازند، کین / می‌رهانَد جان ما را در کمین
روبها پا رأ نگه‌دار از کلوخ / پا چو نبود دُم چه‌سود، ای‌چشمْ شوخ؟
2230/۲۲۳۱ ما چو روباهان و پای ما کِرام / می‌رهاندمان زصد گون انتقام
حیلهٔ باریکِ ما چون دُمّ ماست / عشقها بازیم با دُم چپّ و راست
دُم بجنبانیم زاستدلال و مَکر / تا که حیران ماند ازما زَید و بَکر
طالبِ حیرانیِ خلقان شدیم / دست طمْع اندر اُلوهیّت زدیم
تا به‌افسون مالکِ دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
2235/۲۲۳۶ در گویّ و در چَهی، ای قلتبان / دست وادار از سِبالِ دیگران
چون به‌بُستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیمِ حبسِ چار و پنج و شش / نغز جایی، دیگران را هم بکش
ای چوِ خَرْبنده حریفِ کونِ خر / بوسه گاهی یافتی، ما را بُبَر
چون ندادت بندگیِ دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست؟
2240/۲۲۴۱ در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردنِ جانت زهی
رُوبَها این دمِّ حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندانِ دل
در پناهِ شیر کَم ناید کباب / رُوبَها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظورِ حق آنگه شوی / که چو جزوی سویِ کُلِّ خود روی
حق همی گوید نظرمان در دلست / نیست بر صورت که آن آب و گِلست
2245/۲۲۴۶ تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فرازِ عرش باشد، نه به‌پست
در گِلِ تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبْ‌دست
زآنکه گر آبست، مغلوبِ گِلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دلِ اَبدال یا پیغامبرست
پاک گشته آن زگِل صافی شده / در فزونی آمده، وافی شده
2250/۲۲۵۱ ترکِ گِل کرده سویِ بحر آمده / رَسته از زندان گِلِ بَحری شده
آب ما محبوسِ گِل ماندست هین / بحرِ رحمت جذب کن، ما را زطین
بحر گوید من ترا درخود کَشَم / لیک می‌لافی که من آبِ خوشم
لافِ تو محروم می‌دارد تُرا / ترک آن پنداشت کن در من دَرآ

آبِ گِل خواهد که در دریا رود | گِل گرفته پای آب و می‌کشد
2255/۲۲۵۶ گر رهاند پای خود ازدستِ گِل | گِل بماند خشک و او شد مُستقِل
آن کشیدن چیست از گِل آب را؟ | جَذبِ تو نُقل و شرابِ ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان | خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هریکی زینها ترا مستی کُند | چون نیابی آن، خُمارت می‌زند
این خمارِ غم دلیل آن شدست | که بدان مفقودْ مستی‌ات بُدست
2260/۲۲۶۱ جز به‌اندازهٔ ضرورت زین مگیر | تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحبْ‌دلم | حاجتِ غیری ندارم واصلم
آن چنانکه آب در گِل سرکشد | که منم آب و چرا جویم مَدَد؟
دلْ تو این آلوده را پنداشتی | لاجرم دل زاهل دل برداشتی[1]
خود روا داری که آن دل باشد این | کو بود درعشق شیر و انگبین؟
2265/۲۲۶۶ لطفِ شیر و انگبین عکسِ دلست | هرخوشی راآن‌خوش‌ازدل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عَرَض | سایهٔ دل چون بود دل را غرض؟
آن دلی کو عاشق مالست و جاه | یا زبونِ این گِل و آبِ سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات، او | می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیرِ آن دریایِ نور | دل نظرگاهِ خدا و آنگاه کور؟
2270/۲۲۷۱ نه دل اندر صد هزاران خاص و عام | در یکی باشد، کدامست آن کدام؟
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو | تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خِطّهٔ وُجود | زر همی افشانَد از احسان و جود
از سلام حق سلامیها نثار | می‌کند بر اهلِ عالم اختیار
هرکه را دامن درستست و مُعَد | آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
2275/۲۲۷۶ دامنِ تو آن نیازست و حُضور | هین منه در دامنْ آن سنگِ فُجور
تا نَدرّد دامنت زان سنگها | تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پُر کردی تو دامن از جهان | هم زسنگِ سیم و زر چون کودکان
از خیالِ سیم و زر چون زر نبُود | دامنِ صِدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ | تا نگیرد عقلْ دامنشان به‌چنگ؟
2280/۲۲۸۱ پیر عقل آمد نه آن موی سپید | مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

---

۱. «دل» دوّم در مصراع دوّم را در مقابله در حاشیه افزوده‌اند.

انکارکردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیداشدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که در هوا رفتند یا در زمین؟

چون رهید آن کشتی و آمد به‌کام — شد نمازِ آن جماعت هم تمام
فُجْفُجی افتادشان با همدگر — کین فضولی کیست از ما ای پدر؟
هریکی با آن دگر گفتند سِر — از پسِ پُشت دقوقی مُسْتَتِر
گفت هریک من نکردستم کنون — این دعا نه از برون نه از درون
2280/۲۲۸۶ گفت مانا این امام ما زدَرد — بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یارِ یقین — مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض — کرد بر مُختارِ مُطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم — که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک ازیشان را ندیدم در مقام — رفته بودند از مقامِ خود تمام
2290/۲۲۹۱ نه به‌چپ، نه راست، نه بالا، نه زیر — چشم تیزِ من نشد بر قومْ چیر
دُرّها بودند گویی آب گشت — نه نشان پا و نه گردی به‌دشت
در قِبابِ حق شدند آن دَم همه — در کدامین روضه رفتند آن رَمه؟
در تحیّر ماندم کین قوم را — چون بپوشانید حق بر چشم ما؟
آن چنان پنهان شدند از چشم او — مثل غوطهٔ ماهیان در آبِ جو
2295/۲۲۹۶ سالها در حسرت ایشان بماند — عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مردِ حقّ اندر نظر — کی درآرد با خدا ذکرِ بشر؟
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فُلان — که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مردِ خام — که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیسِ لَعین — گفت من از آتشم، آدم زطین
2300/۲۳۰۱ چشم ابلیسانه را یک‌دم بُبند — چند بینی صورت آخر، چند چند؟
ای دقوقی با دو چشم همچو جو — هین مَبُر اومید، ایشان را بجو
هین بجو که رُکنِ دولت جُستن است — هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کارِ جهان پرداخته — کو و کو می‌گو به‌جان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای مُحْتَجِب — که دعا را بست حق در استَجِبْ
2305/۲۳۰۶ هرکه را دل پاک شد از اعتلال — آن دعااش می‌رود تا ذوالجلال

باز شرح‌کردن حکایت آن طالبِ روزیِ حلال بی‌کسب و رنج در عهد داوود ـ علیه‌السّلام ـ و مستجاب‌شدن دعای او

یـادم آدم آن حکـایت کـان فـقیر — روز و شب مـی‌کرد افغـان و نَـفیر
وز خـدا مـی‌خواست روزیّ حـلال — بی‌شکـار و رنـج و کسب و انتقـال
پـیش ازیـن گـفتیم بـعضی حـالِ او — لیک تـعویق آمـد و شـد پـنج تـو
هم بگوییمش کجا خواهـد گـریخت — چون زابرِ فضلِ حق حکمت بریخت
2310/۲۳۱۱ صاحبِ گـاوش بـدید و گـفت هـین — ای بـه‌ظلمت گـاو مـن گشـته رهـین
هـین چـرا کُشـتی بگـو گـاوِ مـرا؟ — ابـله طـرّار، انصـاف انـدرا
گفت من روزی زحق مـی‌خواستم — قـبله را از لابـه مـی‌آراستـم
آن دعـای کـهنه‌ام شـد مُستجاب — روزی من بـود کُشتم، نَک جواب
او زخشـم آمـد گریبـانش گـرفت — چـند مُشـتی زد بـرویش نـاشکِفت

رفتن هر دو خصم نزد داوود ـ علیه‌السّلام

2315/۲۳۱۶ مـی‌کشیدش تـا بـه‌داوودِ نَـبی — کـه بیـا ای ظـالمِ گـیجِ غَـبی
حـجّتِ بـارِد رهـا کـن ای دغـا — عـقل در تـن آور و بـا خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بْوَد؟ مخند — بر سر و ریشِ من و خویش ای لَوَند
گـفت مـن بـا حـق دعـاها کـرده‌ام — انـدرین لابـه بسـی خـون خـورده‌ام
مـن یـقین دارم دعـا شـد مستجاب — سر بزن بر سـنگ ای مُـنکَر خطـاب
2320/۲۳۲۱ گـفت گِـرد آیـید هـین یـا مسلمین — ژاژ بـینید و فشـارِ ایـن مَـهین
ای مسلمـانان دعـا مـالِ مـرا — چـون از آنِ او کـند بـهرِ خـدا؟
گر چـنین بـودی، هـمه عـالم بـدین — یک دعـا اَمـلاک بُـردندی بـه کـین
گـر چـنین بـودی گـدایـان ضَـریر — مـحتشم گشـته بُـدندی و امـیر
روز و شب انـدر دعـانـد و ثـنا — لابه‌گویـان کـه تـو دِه‌مـان ای خـدا
2325/۲۳۲۶ تا تـو نـدهی هـیچ کس نـدهد یـقین — ای گشـاینده، تـو بگشـا بندِ ایـن
مَکسبِ کـوران بـود لابـه و دعـا — جـز لبِ نـانی نیـابند از عـطا
خلق گفتند این مسلمان راستْ‌گوست — ویـن فـروشندهٔ دعـاها ظـلم‌جوست
این دعا کی بـاشد از اسبـابِ مِـلک — کی‌کشید این را شریعت خود به‌سِلک؟
بـیع و بـخشش یـا وصـیّت یـا عـطا — یـا زجـنسِ ایـن، شـود مـلکی تـرا

2330/۲۳۳۱ در کدامین دفترست این شرعِ نو | گاو را تو بازدِه یا حبس رَو
او به‌سوی آسمان می‌کرد رُو | واقعهٔ ما را نداند غیرِ تو
در دل من آن دعا انداختی | صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا | همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران | پیشِ او سجده‌کنان چون چاکران
2335/۲۳۳۶ اعتمادش بود بر خوابِ دُرُست | در چَهْ و زندان جز آن را می‌نَجُست
زاعتمادِ او نبودش هیچْ غم | از غلامی وز مَلام و بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خوابِ خویش | که چو شمعی می‌فروزیدش زپیش
چون درافگندند یوسف را به‌چاه | بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شَه شوی ای پهلوان | تا بمالی این جفا در رویشان
2340/۲۳۴۱ قایلِ این بانگ ناید در نظر | لیک دل بشناخت قایل را زاثر
قوّتی و راحتی و مَسندی | در میانِ جان فتادش زآن نِدا
چاه شد بروَی بدان بانگِ جلیل | گلشن و بزمی، چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید | او بدان قوّت به‌شادی می‌کشید
همچنانکه ذوقِ آن بانگِ الست | در دلِ هر مؤمنی تا حَشر هست
2345/۲۳۴۶ تا نه باشد در بلاشان اعتراض | نه زامر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حُکمی که تلخی می‌نهد | گلشکر آن را گوارش می‌دهد
گلشکر آن را که نَبْوَد مُستند | لقمه را زانکار، او قَی می‌کند
هرکه خوابی دید از روزِ الست | مست باشد دررهِ طاعاتْ مست
می‌کَشَد چون اشترِ مست این جُوال | بی‌فُتور و بی‌گمان و بی‌مَلال
2350/۲۳۵۱ کَفْکِ تصدیقش به‌گِردِ پوزِ او | شد گواهِ مستی و دلسوزِ او
اشتر از قوّت چو شیرِ نر شده | زیرِ ثِقلِ بارْ اندک خور شده
زآرزویِ ناقه صد فاقه برو | می‌نماید کوه پیشش تارِ مو
در الست آن کو چنین خوابی ندید | اندرین دنیا نشد بنده و مُرید
ور بشد اندر تردّد صد دله | یک زمان شکرستش و سالی گله
2355/۲۳۵۶ پایْ پیش و پایْ پس در راه دین | می‌نهد با صد تردّد بی‌یقین
وامْدارِ شرحِ اینم نک گِرو | ور شتابستت زالَمْ نَشْرَحْ شنو
چون ندارد شرح این معنی کَران | خر به‌سویِ مدّعیِّ گاو ران
گفت کورم خواند زین جُرم آن دغا | بس بلیسانه قیاسست ای خدا
من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام | جز به خالق کدیه کی آورده‌ام؟
236C/۲۳۶۱ کور از خلقان طمع دارد زجهل | من زتو کز تست هر دشوارْ سهل
آن یکی کورم زکوران بشمرید | او نیازِ جان و اِخلاصم ندید

کوری عشقست این کوریِّ من / حُبُّ یُعْمی و یُصِمّست ای حَسَن
کورم از غیر خدا، بینا بدو / مقتضایِ عشق این باشد نکو
تو که بینایی، زکورانم مدار / دایرم بر گِردِ لطفت ای مَدار
2365/۲۳۶۶ آنچنانکه یوسفِ صدّیق را / خوابْ بنمودی و گشتش مُتّکا
مر مرا لطفِ تو هم خوابی نمود / آن دعای بی‌حَدَم بازی نبود
می‌نداند خلقْ اسرارِ مرا / ژاژ می‌دانند گفتارِ مرا
حقّشان است و که داند رازِ غیب / غیرِ علّامِ سِر و ستّارِ عیب؟
خصم گفتش رُو به‌من کُن، حق بگو / رُو چه سوی آسمان کردی عَمو؟
2370/۲۳۷۱ شَید می‌آری، غلط می‌افکنی / لافِ عشق و لافِ قُربت می‌زنی
با کدامین روی چون دل مُرده‌ای / روی سوی آسمانها کرده‌ای؟
غلغلی در شهرْ افتاده ازین / آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بَدَم هم سرِّ من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
2375/۲۳۷۶ پیشِ خَلق این را اگر خود قَدْر نیست / پیشِ تو همچون چراغِ روشنیست

شنیدن داوود ـ علیه‌السّلام ـ سخن هر دو خصم و سؤال‌کردن از مُدّعی عَلَیه

چونکه داوود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوالْ چون؟
مُدّعی گفت ای نَبیّ‌الله داد / گاوِ من در خانهٔ او درفتاد
کُشت گاوم را بپرسَش که چرا / گاوِ من کُشت او؟ بیان کن ماجرا
گفت داوودش بگو ای بوالکَرَم / چون تلف کردی تو ملکِ محترم؟
2380/۲۳۸۱ هین پراکنده مگو، حجّت بیار / تا به‌یک سو گردد این دعویّ و کار
گفت ای داوود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جُستم زیزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی‌عَنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقف‌اند / کودکان این ماجرا را واصف‌اند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی‌شکنجه، بی‌ضرر
2385/۲۳۸۶ هم هُویدا پرس و هم پنهان زخَلق / که چه می‌گفت این گدای ژنده دلق؟
بعدِ این جمله دعا و این فغان / گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نه بهرِ لوت / شادی آن که قبول آمد قُنوت
کُشتم آن را تا دهم در شُکرِ آن / که دعایِ من شنود آن غیبْ‌دان

حکم کردن داوود ـ علیه‌السّلام ـ بر کشندهٔ گاو

گـفت داوود ایـن سخنها را بشُو — حجّتِ شرعی در این دعوی بگو

2390/۲۳۹۱ تـو روا داری کـه مـن بی‌حجّتی — بنهم انـدر شـهرْ بـاطل سنّتی؟

این که بخشیدت، خریدی، وارثی — رَیْـع را چون می‌ستانی، حارثی؟

کسب را همچون زراعت دان عمو — تـا نکـاری، دخـل نـبود آنِ تو

آنچه کـاری بِدْروی، آن آنِ تست — ورنه این بی‌دادْ بر تـو شد درست

رَو بـدِه مـالِ مسلمـانْ کـژ مگو — رَو بـجو وام و بـدِه، بـاطل مجو

2395/۲۳۹۶ گفت ای شَه تو همین می‌گویَمْ — کـه همی گویند اصحابِ ستم

تضرّع آن شخص از داوری داوود ـ علیه‌السّلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز — در دلِ داوود انـداز آن فـروز

در دلش نِـهْ آنچه تـو انـدر دلم — انـدر افکـندی بـه‌راز، ای مُفْضِلم

این بگفت و گریه درشد های های — تـا دل داوود بیرون شد زجای

گفت هین امروز ای خواهانِ گاو — مـهلتم دِه ویـن دَعـاوی را مکاو

2400/۲۴۰۱ تا رَوَم من سوی خلوت در نماز — پرسم ایـن احـوال از دانای راز

خـوی دارم در نمـاز این التفات — معنیِ قُرَّةُ عینی فی الصَّلٰوة

روزنِ جـانم گشـادست از صَفا — مـی‌رسد بـی‌واسطه نـامهٔ خدا

نـامه و بـاران و نـور از روزنـم — مـی‌فتد در خـانه‌ام از معدنم

دوزخست آن خانه کان بی‌روزنست[1] — اصلِ دیـن ای بنده روزن کردنست

2405/۲۴۰۶ تـیشهٔ هـر بـیشه‌یی کـم‌زن، بیا — تـیشه زن در کـندنِ روزن هَلا

یـا نـمی‌دانـی کـه نـورِ آفتاب — عکسِ خورشید برونست از حجاب

نورْ این دانـی کـه حیوان دید هم — پس چـه کَرَّمْنـا بـود بـر آدمم؟

من چو خورشیدم درونِ نورْ غرق — می‌ندانم کـرد خویش از نـورْ فرق

رفـتنم سوی نمـاز و آن خلا — بـهرِ تـعلیمست ره مـر خلق را

2410/۲۴۱۱ کژ نهم تا راست گـردد ایـن جهان — حَزْبْ خدْعه، ایـن بُـوَد ای پهلوان

نـیست دستوری وگـر نـه ریختی — گـرد از دریـای راز انگیختی

---

۱. «کان» را در مقابله به حاشیه افزودند.

همچنین داوود می‌گفت این نَسَق / خواست گشتن عقلِ خلقان مُحتَرِق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکیّی‌اَش شکی
با خود آمد گفتْ را کوتاه کرد / لب ببست و عزمِ خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داوود تا آنچه حقّست پیدا شود

2415/۲۴۱۶ در فروبست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مُستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
روزِ دیگر جمله خصمان آمدند / پیشِ داوودِ پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت / زود زد آن مُدّعی تشنیعِ زفت

حکم‌کردن داوود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داوود ـ علیه‌السّلام

گفت داوودش خَمُش کن، رو بهل / این مسلمان را زگاوت کن بحِل
2420/۲۴۲۱ چون خدا پوشید برتو ای جوان / رَو خمش کن، حقِّ ستّاری بدان
گفت وَاَویلی چه حُکمست این چه داد / از پیِ من شرعِ نو خواهی نهاد؟
رفته‌است آوازهٔ عدلت چنان / که معطّر شد زمین و آسمان
بر سگانِ کور این اِستم نرفت / زین تعدّی سنگ و کُه بشکافت تفت
همچنین تشنیع می‌زد برملا / کالصّلا هنگامِ ظلمست، الصّلا

حکم‌کردن داوود بر صاحب گاو که جملهٔ مال خود را به‌وی دِه

2425/۲۴۲۶ بعد از آن داوود گفتش کای عَنود / جمله مالِ خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد، گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی اِستمت
خاک بر سر کرد و جامه بردرید / که به هر دَم می‌کنی ظلمی مزید
یک‌دمی دیگر برین تشنیع راند / باز داوودش به‌پیشِ خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بختْ کور / ظلمت آمد اندک‌اندک در ظهور

2430/۲۴۳۱ ریده‌ای آنگاه صدر و پیشگاه | ای دریغ ازچون تو خر، خاشاک وکاه
رَو که فرزندانِ تو با جفتِ تو | بندگانِ او شدند، افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست | می‌دوید از جهلِ خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند | کز ضمیرِ کارِ او غافل بُدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی | کو بود سُخْرهٔ هوا همچون خسی؟
2435/۲۴۳۶ ظالم از مظلومْ آنکس پی بَرَد | کو سَرِ نَفْسِ ظَلومِ خود بُرَد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون | خصمِ هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کُند | تا تواند زخم بر مسکین زند
شرمْ شیران راست نه سگ را بدان | که نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلومْ کُش ظالم پَرَست | از کمینْ سگشان سوی داوود جَست
2440/۲۴۴۱ روی در داوود کردند آن فریق | کای نبیّ مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو، کین ظلمیست فاش | قهر کردی بی‌گناهی را بلاش

عزم‌کردن داوود ـ علیه‌السّلام ـ به‌خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجّتها را همه قطع کند

گفت ای یاران زمانِ آن رسید | کان سِرِ مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم | تا بر آن سرّ نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زَفت | شاخه‌هااش اَنْبُه و بسیار و چَفت
2445/۲۴۴۶ سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او | بوی خون می‌آیدم از بیخِ او
خون شدست اندربُنِ آن خوش درخت | خواجه را کُشتست این منحوسْ بخت
تاکنون حِلْمِ خدا پوشید آن | آخر از ناشکریِ آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید | نه به‌نوروز و نه موسمهای عید
بی‌نوایان را به یک لقمه نَجُست | یاد ناورد او زحقهای نخست
2450/۲۴۵۱ تاکنون ازبهرِ یک گاو این لعین | می‌زند فرزندِ او را در زمین
اوبه‌خود برداشت پرده از گناه | ورنه می‌پوشید جُرمش را اله
کافر و فاسق درین دَورِ گُزند | پردهٔ خود را به‌خود برمی‌دِرند
ظلمْ مستورست در اسرارِ جان | می‌نهد ظالم به‌پیشِ مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها | گاوِ دوزخ را ببینید از مَلا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سِرّ ظالم هم در دنیا

2455/۲۴۵۶ پس همینجا دست و پایت درگزند / بر ضمیرِ تو گواهی می‌دهند

چون موکّل می‌شود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وامگیر

خاصه در هنگام خشم و گفت وگو / می‌کند ظاهر سِرَت را مو به‌مو

چون موکّل می‌شود ظلم و جفا / که هَویداکن مرا ای دست و پا

چون همی گیرد گواهِ سِر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام

2460/۲۴۶۱ پس همان‌کس کین موکّل می‌کند / تا لوای راز بر صحرا زند

پس موکّلهای دیگر روزِ حشر / هم تواند آفرید از بهرِ نَشر

ای به‌دَه دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست، حاجت نیست این

نیست حاجت شُهره گشتن در گزند / بر ضمیرِ آتشینت واقف‌اند

نَفْسِ تو هردَم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم زاصحابِ نار

2465/۲۴۶۶ جزوِ نارم سوی کُلِّ خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم

همچنان کین ظالم حق ناشناس / بهرِ گاوی کرد چندین التباس

او ازو صد گاو بُرد و صد شتر / نَفْسْ اینست ای پدر، از وی بُبُر

نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد ازو روزی به‌درد

کای خدا خصم مرا خشنود کُن / گرمنش کردم زیان، تو سود کن

2470/۲۴۷۱ گر خطا کُشتم دِیَت بر عاقله‌است / عاقلهٔ جانم تو بودی از الست

سنگ می‌ندهد به‌استغفارِ دُر[1] / این بود انصافِ نَفْس ای جان حُر

برون رفتن خلق به‌سوی آن درخت

چون بُرون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را سپس بندید سخت

تا گناه و جُرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جَدِّ او را کُشته‌ای / تو غلامی، خواجه زین رُو گشته‌ای

2475/۲۴۷۵ خواجه را کُشتی و بُردی مالِ او / کرد یزدان آشکارا حالِ او

آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است

هرچه زو زاید ماده یا که نر / مُلکِ وارث باشد آنها سر به‌سر

---

۱. مصراع اوّل چنین خوانده می‌شود: «سنگ می‌ندهد با بستغفارِ دُر».

تو غلامی، کسب و کارت مُلکِ اوست
شرعْ جُستی، شرعْ بِستان، رَو نکوست
خواجه را کُشتی بهاِستم زار زار
هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیرِ خاک
از خیالی که بدیدی سهمناک 2480/۲۴۸۱
نکِ سرش با کارد در زیر زمین
باز کاوید این زمین را همچنین
نامِ این سگ هم نبشته کارد بَر
کرد با خواجه چنین مکر و ضَرر
همچنان کردند، چون بشکافتند
در زمین آن کارد و سَر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان
هریکی زُنّار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه
داد خود بستان بدان روی سیاه 2485/۲۴۸۶

قصاص فرمودن داوود ـ علیه‌السّلام ـ خونی را بعد از الزام حجّت بر او

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
کی کند مکرش زعلم حق خلاص؟
حلم حق گرچه مُواساها کند
لیک چون از حد بشَد، پیدا کند
خون نخسپد درفُتد در هر دلی
میل جُست‌وجوی و کشفِ مشکلی
اقتضای داوریِ ربِّ دین
سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد، چه شد حالش چه گشت؟
همچنانکه جوشَداز گِلزار کَشت 2490/۲۴۹۱
جوشش خون باشدْ آن واجُستها
خارشِ دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سِرِّ کار او
معجزهٔ داوود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند
سر به‌سجده بر زمینها می‌زدند
ما همه کورانِ اصلی بوده‌ایم
از تو ما صدگون عجایب دیده‌ایم
سنگ باتو در سخن آمد شهیر
کز برای غَزوِ طالوتم بگیر 2495/۲۴۹۶
تو به‌سه سنگ و فَلاخَن آمدی
صد هزاران مرد را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد
هریکی هر خصم را خونْخواره شد
آهن اندر دستِ تو چونْ موم شد
چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شَکور
با تو می‌خوانند چون مُقری زَبور
صد هزاران چشمِ دل بگشاده شد
از دَم تو غیب را آماده شد 2500/۲۵۰۱
و آن قوی‌تر زان هَمه کین دایمست
زندگی‌بخشی که سرمد قایمست
جانِ جملهٔ معجزات اینست خَود
کو بُبَخشد مُرده را جانِ ابد
کُشته شد ظالم، جهانی زنده شد
هریکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نَفْسِ آدمی به‌جای آن خونی است که مُدّعی گاوکُشته بود و آن گاوکُشنده عقل است و داوود حقّ است یا شیخ که نایب حقّ است که به‌قوّت و یاریِ او تواند ظالم راکُشتن و توانگرشدن به‌روزی بی‌کسب و بی‌حساب

نَفْسِ خود را کُش جهان‌را زنده کن   خواجه را کُشتست، او را بنده کن

2505/۲۵۰۶ مدّعیّ گاوْ نَفْسِ تست هین   خویشتن را خواجه کردست و مِهین

آن کشندهٔ گاوْ عَقلِ تست رَو   بر کشندهٔ گاوِ تن مُنْکِر مشو

عقلْ اسیرست و همی خواهد زحق   روزیی بی‌رنج و نعمت برطبق

روزی بی‌رنج او موقوف چیست؟   آنکه بِکْشد گاو را کاصلِ بَدیست

نَفْس گوید چون کُشی تو گاوِ من   زآنکْ گاوِ نفس باشد نقشِ تن

2510/۲۵۱۱ خواجه‌زادهٔ عقل مانده بی‌نوا   نَفْسِ خونی خواجه گشت و پیشوا

روزیِ بی‌رنج می‌دانی که چیست؟   قوتِ ارواحست و ارزاق نَبیست

لیکْ موقوفست بر قربانِ گاو   گنج اندر گاودان ای کُنجْ کاو

دوش چیزی خورده‌ام، ورنه تمام   دادمی در دستِ فهمِ تو زِمام

دوش چیزی خورده‌ام، افسانه است   هرچه می‌آید زپنهانْ خانه است

2515/۲۵۱۶ چشمْ بر اسباب از چه دوختیم   گر زخوش چشمان کِرِشم آموختیم؟

هست بر اسبابْ اسبابی دگر   در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطعِ اسباب آمدند   معجزاتِ خویش بر کیوان زدند

بی‌سبب مر بَحر را بشکافتند   بی‌زراعت چاشِ گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان   پشمِ بُز ابریشم آمد کَش‌کَشان

2520/۲۵۲۱ جمله قرآن هست در قطعِ سبب   عِزِّ درویش و هلاکِ بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگْ افکند   لشکرِ زفتِ حَبَش را بشکند

پیلْ را سوراخْ سوراخ افکند   سنگِ مرغی، کو به‌بالا پَر زند

دُمّ گاوِ کُشته بر مقتول زن   تا شود زنده همان دم در کفن

حَلْقِ ببریده جَهَد از جای خویش   خون خود جوید زخونْ پالای خویش

2525/۲۵۲۶ همچنین زآغازِ قرآن تاتمام   رفضِ اسبابست و علّت والسّلام

کشفِ این نه از عقلِ کارافزا شود   بندگی کن تا ترا پیدا شود

بندِ معقولات آمد فلسفی   شهسوارِ عقلِ عقلْ آمد صَفی

عقلِ عقلت مغز و عقلِ تست پوست   معدهٔ حیوان همیشه پوستْ جوست

مغزْ جوی از پوست دارد صد ملال　　　مغزْ نَغزان را حلال آمد، حلال

2530/۲۵۳۱ چونکه قشرِ عقلْ صدبرهان دهد　　　عقلِ کُلْ کی گام بی‌ایقان نهد؟

عقلْ دفترها کند یکسر سیاه　　　عقلِ عقلْ آفاق دارد پُر زماه

از سیاهی و سپیدی فارغست　　　نورِ ماهَش بر دل و جان بازغست

این سیاه و این سپید اَرقَدْر یافت　　　زآن شبِ قدرست کاختر وار تافت

قیمت همیان و کیسه از زَرست　　　بی‌زِ زر همیان و کیسه ابترست

2535/۲۵۳۶ همچنانکه قدرِ تن از جان بود　　　قدرِ جان از پرتوِ جانان بود

گر بُدی جان زنده بی‌پرتو کنون　　　هیچ گفتی کافران را مَیِّتُون؟

هین بگو که ناطقه جو می‌کَنَد　　　تا به‌قَرْنی بعدِ ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخنْ آری بود　　　لیکْ گفتِ سالفان یاری بود

نه که هم تورات و انجیل و زَبور　　　شد گواهِ صدقِ قرآن ای شَکور؟

2540/۲۵۴۱ روزیِ بی‌رنج جو و بی‌حساب　　　کز بهشتت آورد جبریلْ سیب

بلکه رزقی از خداوندِ بهشت　　　بی‌صُداعِ باغبان، بی‌رنج کِشت

زآنکه نفع نان در آن نان، دادِ اوست　　　بدهدت آن نفع بی‌توسیطِ پوست

ذوقْ پنهان نقشِ نان چون سفره‌ایست　　　نانِ بی‌سفره ولی را بهره‌ایست

رزقِ جانی کی بَری با سعی و جُست　　　جز به‌عدل شیخ، کو داوود تست؟

2545/۲۵۴۶ نَفْس چون با شیخ بیند گام تو　　　از بُنِ دندان شود او رامِ تو

صاحبِ آن گاو رامْ آنگاه شد　　　کز دَمِ داوود او آگاه شد

عقلْ گاهی غالب آید در شکار　　　برسگِ نَفْست که باشد شیخ یار

نَفْس اژدرهاست با صد زور و فن　　　روی شیخ او را زمرّد، دیده کَن

گر تو صاحب‌گاو را خواهی زبون　　　چون خران سیخش کن آن‌سو، ای حرون

2550/۲۵۵۱ چون به‌نزدیکِ وَلیِّ الله شود　　　آن زبانِ صدگَزَش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت　　　زرق و دستانش نیاید در صفت

مدّعیِ گاوِ نَفْس آمد فصیح　　　صد هزاران حجّت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد الاّ شاه را　　　رَه نتاند زد شهِ آگاه را

نفس را تسبیح و مُصحف در یمین　　　خنجر و شمشیر اندر آستین

2555/۲۵۵۶ مصحف و سالوسِ او باور مکن　　　خویش با او هم سِر و هم سَر مکن

سوی حوضت آورد بهرِ وضو　　　واندر اندازد ترا در قَعرِ او

عقلْ نورانی و نیکو طالبست　　　نفسِ ظلمانی برو چون غالبست

زآنکه او در خانه، عقلِ تو غریب　　　بر درِ خود، سگْ بود شیر مَهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند　　　وین سگانِ کور آنجا بگروند

2560/۲۵۶۱ مکرِ نَفْس و تن نداند عامِ شهر　　　او نگردد جز به‌وَحْیُ‌القلب قَهر

هرکه جنسِ اوست یار او شود / جز مگر داوود کان شیخت بود
کو مُبدّل گشت و جنسِ تن نماند / هرکرا حق در مقامِ دل نشاند
خلقْ جمله علّتی‌اند از کمین / یارِ علّت می‌شود علّت یقین
هر خَسی دعویِّ داوودی کند / هرکه بی‌تمییز کف در وی زند
2565/۲۵۶۶ از صیادی بشنود آوازِ طَیْر / مرغ ابله می‌کند آن سوی سَیْر
نقد را از نَقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگرچه معنویست
رُسته و بربَسته پیشِ او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر ذکیِّ مطلقست / چونش این تمییز نبود احمقست
هین ازو بگریز چون آهو زشیر / سوی او مشتاب ای دانا، دلیر

گریختن عیسی ـ علیه‌السّلام ـ فرازِ کوه از احمقان

2570/۲۵۷۱ عیسیِ مریم به کوهی می‌گریخت / شیرگویی خونِ او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خَیْر / در پِیَت کس نیست چه گریزی چوطیر؟
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جُفت / کز شتابِ خود جوابِ او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس به‌جدِّ جِدّ عیسی رابخواند
کز پی مرضاتِ حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مُشکلیست
2575/۲۵۷۶ از که این سو می‌گریزی ای کریم / نه پِیَت شیر و نه خصم و خوف و بیم؟
گفت از احمق گریزانم، برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخِر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مُستوی؟
گفت آری، گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را مأویستی؟
چون بخوانی آن فسون بر مُرده‌یی / برجَهَد چون شیرِ صید آورده‌یی؟
2580/۲۵۸۱ گفت آری، آن منم، گفتا که تو / نه زِگِل مرغان کنی ای خوب رو؟
گفت آری، گفت پس ای روحِ پاک / هرچه خواهی می‌کنی، از کیست باک؟
با چنین بُرهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان؟
گفت عیسی که به‌ذاتِ پاکِ حق / مُبْدِعِ تن، خالقِ جان در سَبَق
حرمتِ ذات و صفاتِ پاک او / که بود گردون گریبانْ چاکِ او
2585/۲۵۸۶ کان فسون و اسم اعظم راکه من / بر کرو بر کور خواندم شد حَسَن
بر کُهِ سنگین بخواندم شد شکاف / خِرقه را بِدْرید بر خود تا به‌ناف
بر تنِ مُرده بخواندم گشت حَیْ / بر سرِ لاشَیْ بخواندم گشت شَیْ
خواندم آن را بر دلِ احمق به‌وُد / صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کُشت

2590/۲۵۹۱ گفت حکمت چیست، کانجا اسمِ حق / سود کرد، اینجا نبود آن را سبق؟

آن همان رنجست و این رنجی، چرا / او نشد این را و آن را شد دوا؟

گفت رنجِ احمقی قَهرِ خداست / رنج و کوری نیست قهر، آن اِبتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچه داغِ اوست مُهر او کرده است / چاره‌یی بر وی نیارد بُرد دست

2595/۲۵۹۶ زاحمقانْ بگریز چون عیسی گریخت / صحبتِ احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دُزدد هوا / دین چنین دُزدد هم احمق از شما

گرمیَت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیرِ کون سنگی نهد

آن گریزِ عیسی نه از بیم بود / آمِنست او، آن پیِ تعلیم بود

زمهریر ار پُر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را؟

قصّهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

2600/۲۶۰۱ یادم آمد قصّهٔ اهلِ سَبا / کز دَمِ احمق صباشان شد وَبا

آن سبا مانَد به شهرِ بس کَلان / در فسانه بشنوی ازکودکان

کودکان افسانه‌ها می‌آورند / دَرجْ در افسانه‌شان بس سِرّ و پند

هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مِهْ ولی / قَدْرِ او قدر سُکُرّه بیش نی

2605/۲۶۰۶ بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زَفتِ زَفت، اندازهْ پیاز

مردمِ دَه شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تنِ ناشُسته رو

اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خامِ پُخته خوار

جانِ ناکرده به‌جانان تاختن / گر هزارانست باشد نیمْ تن

آن یکی بس دُورْ بین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور

2610/۲۶۱۱ و آن دگر بس تیزگوش و سخت کَر / گنج و در وی نیست یک جو سنگْ زر

و آن دگر عور و برهنهْ لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز

گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی بینم که چه قومند و چند

گفت کَرْ آری شنودم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زین منم / که بُبُرّند از درازی دامنم

2615/۲۶۱۶ کور گفت اینک به‌نزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم وبند

کـر هـمی گـوید کـه آری مشـغله / مـی‌شود نـزدیکتر، یـاران هـله
آن بـرهنه گـفت آوه دامـنم / از طـمع بُـرّند و مـن نـاآمِنم
شـهر را هِشـتند و بـیرون آمـدند / در هـزیمت در دِهـی انـدر شـدند
انـدر آن دِه مـرغِ فـربه یـافتند / لیک ذرهٔ گـوشت بـروی نـه، نـژند
2620/۲۶۲۱ مـرغ مـردهٔ خشکِ وز زخـمِ کـلاغ / اسـتخوانهـا زار گشـته چـون پَـناغ
زان همی خوردند چون از صید شیر / هریکی از خوردنش چون پیلْ سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیلِ بس بزرگ و مِهْ شدند
آنچنان کـز فـربهی هـر یک جُـوان / در نگـنجیدی ز زَفـتی در جهـان
با چـنین گَـبْزی و هـفت انـدامِ زَفت / از شکافِ دَر بـرون جَـستند و رفت
2625/۲۶۲۶ راهِ مـرگِ خـلق نـاپیدا رهـیست / درنظر نـاید کـه آن بی‌جـا رهـیست
نک پـیاپی کـاروانهـا مُـقتَفی / زین شکافِ در که هست آن مـختفی
بـر در ار جـویی، نـیابی آن شکـاف / سـخت نـاپیدا وزو چندین زِفـاف

شرح آن کورِ دوربین و آن کرِ تیزْشنو و آن برهنهٔ درازْدامن

کر اَمَلْ را دان کـه مـرگ مـا شـنید / مرگِ خود نشنید و نَـقل خـود نـدید
حـرصْ نـابیناست، بـیند مـوبه‌مو / عیبِ خلقـان و بگـوید کـو بـه‌کـو
2630/۲۶۳۱ عیبِ خـود یک ذرّه چشـمِ کـور او / مـی‌نبیند، گـرچـه هست او عیبْ‌جو
عـورْ مـی‌ترسد کـه دامـانش بُـرَند / دامـنِ مَـردِ بـرهنه چـون درنـد؟
مـرد دنیـا مـفلس است و ترسـناک / هـیچ او را نـیست از دزدانش بـاک
او بـرهنه آمـد و عریـان رود / وز غمِ دزدش جگـر خـون مـی‌شود
وقتِ مرگش که بود صد نـوحه بـیش / خنده آید جانْش را زین ترسِ خویش
2635/۲۶۳۶ آن زمان دانـد غـنی کِش نـیست زر / هـم ذکـی دانـد کـه او بُـد بـی‌هنر
چـون کنـارِ کـودکی پُـر از سُفـال / کو بر آن لرزان بود چون ربِّ مـال
گـر سِتـانی پـاره‌یی گریـان شـود / پاره گر بـازش دهـی، خـندان شـود
چـون نبـاشد طـفل را دانش دِثـار / گـریه و خـنده‌ش نـدارد اعتبـار
محتشم چون عـاریت را مُـلک دیـد / پس بـر آن مـالِ دروغـین مـی‌طپید
2640/۲۶۴۱ خواب مـی‌بیند کـه او را هست مـال / تـرسد از دزدی کـه بربـاید جـوال
چون زخوابش بـرجهـاند گـوشْ کَش / پس زتـرسِ خـویش تَسـخَر آیـدش
همچنـان لرزانـیِ ایـن عـالِمان / که بُوَدشان عقل و عـلمِ ایـن جهـان
از پـیِ ایـن عـاقلانِ ذوفـنون / گـفت ایـزد در نُـبیَ لایَـعْلَمُون

	هـریکی ترسان زدزدیِ کسی	خویشتن را علم پندارد بسی
2645/۲۶۴۶	گوید او که روزگارم می‌بَرند	خود ندارد روزگارِ سودمند
	گوید از کارم برآوردند خَلق	غرقِ بی‌کاریست جانش تا به‌حَلق
	عور ترسان که منم دامنْ‌کَشان	چون رهانم دامن از چنگالشان؟
	صد هزاران فضل داند از علوم	جان خود را می‌نداند آن ظَلوم
	داند او خاصیّتِ هر جوهری	در بیانِ جوهرِ خود چون خری
2650/۲۶۵۱	که همی دانم یَجُوز و لایَجُوز	خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز
	این روا وآن ناروا دانی و لیک	تو روا یا ناروایی بین تو نیک
	قیمت هر کاله می‌دانی که چیست	قیمت خود را ندانی، احمقیست
	سَعدها و نَحسها دانسته‌ای	ننگری سعدی تو یا ناشُسته‌ای
	جان جمله عِلمها اینست این	که بدانی من کِیَم در یومِ دین
2655/۲۶۵۶	آن اصولِ دین بدانستی و لیک	بنگر اندر اصلِ خود گر هست نیک؟
	از اصولَینت اصولِ خویش بِهْ	که بدانی اصلِ خود، ای مردِ مِهْ

صفت خرّمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

	اصلشان بَد بود آن اهلِ سَبا	می‌رمیدندی زاسبابِ لِقا
	دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ	از چپ و از راست از بهرِ فراغ
	بس که می‌افتاد از پُرّی ثمار	تنگ می‌شد مَعْبَرِ ره بر گذار
2660/۲۶۶۱	آن نِثارِ میوه ره را می‌گرفت	از پُریِّ میوه رَه رو در شگفت
	سَلّه بر سر دَر درختستانشان	پُر شدی ناخواست از میوه فشان
	بادْ آن میوه فشاندی نه کسی	پُر شدی زان میوه دامنها بسی
	خوشه‌های زَفت تا زیر آمده	بر سر و روی رونده می‌زده
	مردِ گلخنْ تاب از پُرّیِّ زر	بسته بودی در میان زرّینْ کمر
2665/۲۶۶۶	سگ کُلیچه کوفتی در زیرِ پا	تخمه بودی گرگِ صحرا از نُوا
	گشته آمِن شهر و دِه از دزد و گرگ	بُز نترسیدی هم از گرگِ سترگ
	گر بگویم شرح نعمتهای قوم	که زیادت می‌شد آن یَوْماً بِیَوْم
	مانع آید از سخنهای مُهِم	انبیا بُردند امرِ فَاسْتَقِمْ

آمدن پیغامبران از حق به نصیحتِ اهل سبا

سیزده پیغامبر آنجا آمدند — گم‌رهان را جمله رهبر می‌شدند

2670/۲۶۷۱ که هله نعمت فزون شد، شکر کو؟ — مرکبِ شُکر ار بخسپد حَرِّکُوا

شکر مُنعم واجب آید در خِرَد — ورنه بگشاید درِ خشم ابد

هین کرم بینید وین خود کس کند — کز چنین نعمت به‌شکری بس کند؟

سر بُبخشد، شُکر خواهد سجده‌یی — پا بُبَخشد، شُکر خواهد قَعده‌یی

قوم گفته شُکرِ ما را بُرد غول — ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

2675/۲۶۷۶ ما چنان پژمرده گشتیم از عطا — که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ — ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

انبیا گفتند در دل علّتیست — که از آن در حق‌شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علّت شود — طُعمه در بیمار کی قوّت شود؟

چند خوش پیشِ تو آمد ای مُصِر — جمله ناخوش گشت و صافِ او کَدِر

2680/۲۶۸۱ تو عدوِّ این خوشیها آمدی — گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی

هرکه او شد آشنا و یارِ تو — شد حقیر و خوار در دیدارِ تو

هرکه او بیگانه باشد با تو هم — پیش تو او بس مِهْ است و محترم

این هم از تأثیر آن بیماریَست — زهرِ او در جمله جُفتان ساریَست

دفع آن علّت بباید کرد زود — که شَکَر با آن، حَدَث خواهد نمود

2685/۲۶۸۶ هر خوشی کاید به‌تو ناخوش شود — آبِ حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جَسکَشت آن صفت — مرگ گردد زآن، حیاتت عاقبت

بس غذایی که زِوَی دل زنده شد — چون بیامد در تنِ تو گنده شد

بس عزیزی که به‌ناز اِشکار شد — چون شکارت شد برِ تو خوار شد

آشنایی عقلْ با عقل از صفا — چون شود هر دم فزون باشد وِلا

2690/۲۶۹۱ آشنایی نَفْسِ با هر نَفْسِ پست — تو یقین می‌دان که دَم دَم کمترست

زآنکه نَفْسش گِردِ علّت می‌تند — معرفت را زود فاسد می‌کند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر — دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سُمومِ نَفْس چون با علّتی — هرچه گیری، تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری، سنگی شود — ور بگیری مِهرِ دل، جنگی شود

2695/۲۶۹۶ ور بگیری نکتهٔ بِکری لطیف — بعدِ دَرکت گشت بی‌ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم، کهنه شد — چیز دیگر گو به جز آن ای عَضُد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر — باز فردا زان شوی سیر و نفیر

دفعِ علّت کن، چو علّت خَو شود ... هر حدیثی کهنه پیشت نَو شود
تا که از کهنه برآرد برگِ نو ... بشکفاند کهنه صد خوشه زگَو

2700/۲۷۰۱ ما طبیبانیم شاگردان حق ... بحرِ قُلزُم دید ما را فَانْفَلَقْ
آن طبیبانِ طبیعت دیگرند ... که بهدل از راهِ نبضی بنگرند
ما بهدل بیواسطه خوش بنگریم ... کز فراست ما بهعالی منظریم
آن طبیبانِ غذااند و ثِمار ... جانِ حیوانی بدیشان اُستوار
ما طبیبانِ فِعالیم و مَقال ... مُلْهِمِ ما پرتوِ نورِ جلال

2705/۲۷۰۶ کین چنین فعلی ترا نافع بود ... وآنچنان فعلی ز رَه قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد ... وآنچنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبانِ را بُوَد بَولی دلیل ... وین دلیل ما بود وَحیِ جلیل
دستْمُزدی مینخواهیم از کسی ... دستْمُزدِ ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماریِ ناسور را ... داروی ما یک بهیک رنجور را

معجزهخواستن قوم از پیغامبران

2710/۲۷۱۱ قوم گفتند ای گروهِ مُدّعی ... کو گواهِ عِلْمِ طبّ و نافعی
چون شمابستهٔ همین خواب و خَورید ... همچو ما باشید، در دِه میچرید
چون شما در دام این آب و گِلید ... کی شما صیّادِ سیمرغِ دلید؟
حبِّ جاه و سروریٔ دارد بر آن ... که شمارد خویش از پیغامبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ ... کردن اندر گوش و افتادن بهدوغ

2715/۲۷۱۶ انبیا گفتند کین زان علّتست ... مایهٔ کوری حجابِ رؤیتست
دعوی ما را شنیدیت و شما ... مینبینید این گُهر در دستِ ما
امتحانست این گُهر مر خلق را ... ماش گردانیم گِردِ چشمها
هرکه گوید کو گُوا؟ گفتش گُواست ... کو نمیبیند گهرْ حَبْسِ عَماست
آفتابی در سخن آمد که خیز ... که برآمد روز، بَرجِه کم ستیز

2720/۲۷۲۱ تو بگویی آفتابا کو گُواه؟ ... گویدت ای کور، از حق دیده خواه
روزِ روشن هرکه او جوید چراغ ... عینِ جُستن کوریَش دارد بلاغ
ور نمیبینی، گُمانی بردهای ... که صباحست و تو اندر پردهای
کوریِ خود را مکن زین گفتْ فاش ... خامش و درانتظارِ فَضل باش
درمیانِ روز گفتن روز کو ... خویش رسوا کردنست ای روزْجو

2725/۲۷۲۶ صبر و خاموشی جَذوبِ رحمتست ... وین نشانْ جُستن نشانِ علّتست

اَنْـصِتُوا بـپذیر تـا بـر جـانِ تـو / آیــد از جــانان جـزای اَنْــصِتُوا
گر نخواهی نُکْسْ پیش ایـن طـبیب / بـر زمـین زن زرّ و سَـر را ای لبـیب
گفتِ افزون را تـو بـفروش و بـخر / بَــذلِ جان و بـذلِ جاه و بـذلِ زر
تــا ثنــای تــو بگــوید فـضلِ هـو / کــه حسـد آرد فـلک بـر جاه تـو
چــون طبیبــان را نگــه داریـد دل / خود ببینید و شـوید از خـود خَـجِل 2730/۲۷۳۱
دفع این کوری بهدستِ خـلق نـیست / لیک اِکـرام طبیبـان از هُــدیست
ایـن طبیبـان را بهجـان بـنده شـوید / تا بـه مُشک و عـنبر آگـنده شـوید

متّهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این هـمه زرقست و مکـر / کی خدا نایب کند از زیـد و بَکـر؟
هــر رســولِ شــاه بــاید جـنس او / آب و گِـل کـو،خـالقِ افلاک کـو؟
مغزِ خر خوردیم تـا مـا چـون شـما / پشّــه را داریــم هــمراز هُمـا؟ 2735/۲۷۳۶
کو هما، کو پشّـه، کـو گِـل، کـوخدا / زآفتــاب چــرخ چــه بْـود ذرّه را؟
این چه نسبت، این چه پـیوندی بـود / تـا کـه در عـقل و دمـاغی در رود؟

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو که من رسولِ ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله تمام گفته است

این بدان مانَد کـه خـرگوشی بگـفت / مــن رسـولِ مـاهم و بـا مـاه جـفت
کز رمـهٔ پـیلان بـر آن چشـمهٔ زلال / جــمله نـخچیران بُـدند انـدر وبـال
جمله محروم و زخوف از چشمه دور / حیلهیی کردند، چـون کـم بـود زور 2740/۲۷۴۱
از سـرِ کُـه بـانگ زد خـرگوشِ زال / سـوی پـیلان در شب غُـرّهٔ هـلال
کــه بیــا رابعْ عَشَـر، ای شـاهْ پـیل / تــا درون چشــمه یـابی ایـن دلیـل
شاهْ پـیلا، مـن رسـولم پـیش بـیست / بر رسولان بند و زَجر و خشم نیست
مــاه مـیگوید کـه ای پـیلان رویـد / چشمه آنِ ماست زین یکسـو شـوید
ورنــه مَنْتــان کـور گـردانـم، سـتم / گــفتم، از گــردن بـرون انـداختم 2745/۲۷۴۶

تُرکِ این چشمه بگویید و روید	تا ززخم تیغِ مَهْ آمِن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه	مُضطرب گردد زپیلِ آبْ خواه
آن فلان شب حاضر آ، ای شاهْ پیل	تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید	شاهْ پیل آمد زچشمه می‌چَرید
2750/۲۷۵۱ چونکه‌زد خرطومْ پیل آن شب در آب	مضطرب شد آب و مَهْ کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب	چون درون چشمه مَهْ کرد اضطراب
ما نه زان پیلانِ گولیم ای گروه	که اضطراب ماه آرَدْمان شکوه
انبیا گفتند آوَه پند جان	سخت‌تر کرد، ای سفیهان بندتان

جواب‌گفتن انبیا طعن ایشان را و مَثَل زدن ایشان را

ای دریغا که دَوا در رنجتان	گشت زهرِ قهرِ جانْ آهنجتان
2755/۲۷۵۶ ظلمت افزود این چراغ آن چشم را	چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را
چه ریسی جُست خواهیم از شما	که ریاستمان فزونست از سَما؟
چه شرف یابد زکَشتی بحرِ دُر	خاصه کَشتیّ زسرگین گشته پُر؟
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود	آفتابی اندرو ذرّه نمود
زآدمی که بود بی‌مِثْل و نَدید	دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
2760/۲۷۶۱ چشمِ دیوانه بهارش دی نمود	زان طرف جنبید، کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه	پیشِ بی‌دولت بگردد او زراه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت	پیشِ بدبختی، نداند عشق باخت
این غلطْ دِه دیده را حرمان ماست	وین مُقلِّب قلب را سوءالقضاست
2765/۲۷۶۶ چون بُتِ سنگین شما را قبله شد	لعنت و کوری شما را ظُلّه شد
چون بشاید سنگتان انبازِ حق	چون نشاید عقل و جان همرازِ حق؟
پشّهٔ مُرده هُما را شد شریک	چون نشاید زنده همرازِ ملیک؟
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست	پشّهٔ زنده تراشیدهٔ خداست؟
عاشقِ خویشید و صنعت کردِ خویش	دُمّ ماران را سرِ مارست کیش
نه در آن دُم دولتی و نعمتی	نه در آن سَر راحتی و لذّتی
2770/۲۷۷۱ گِردِ سَر گردان بود آن دُمّ مار	لایق‌اند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی	در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فُضولی کن تو در حُکمِ قَدَر	درخور آمد شخصِ خر باگوشِ خر

شد مناسب عضوها وَ ابْدانها — شد مناسب وصفها با جانها
وصفِ هر جانی تَناسُب باشدش — بی‌گُمان با جان که حق بتراشدش
2775/۲۷۷۶ چون صفت باجان قرین کردست او — پس مناسب دانْش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت — شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین اصْبَعَیْن — چون قلم در دستِ کاتب ای حُسَین
اِصْبَعِ لطفست و قهر و در میان — کِلکِ دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلَم بنگر گر اجلالیستی — که میان اصبعین کیستی؟
2780/۲۷۸۱ جمله قصد و جُنبشت زین اِصْبَعَست — فرق تو بر چارْ راه مجمعست
این حروف حالهات از نَسْخِ اوست — عزم و فسخت هم زعزم و فسخِ اوست
جز نیاز و جز تضرّع راه نیست — زین تقلّب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قَدْرِ خود — قدر خود پیدا کند در نیک و بَد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند — تا ازل را با حِیَل آمیختند

بیان آنکه هرکس را نرسد مَثَل آوردن خاصّه درکارِ الهی

2785/۲۷۸۶ کی رَسَدتان این مَثَلها ساختن — سوی آن درگاهِ پاک انداختن؟
آن مَثَل آوردنِ آن حضرتست — که به‌علم سرّ و جَهر او آیتست
تو چه دانی سِرِّ چیزی تا تو کَل — یا به زُلفی یا به رُخ آری مَثَل
موسیی آن را عصا دید و نبود — اژدها بُد سِرِّ او لب می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سِرِّ چوب — تو چه دانی سِرِّ این دام و حبوب؟
2790/۲۷۹۱ چون غلط شد چشمِ موسی در مَثَل — چون کند موشی، فُضولی مُدَّخل؟
آن مثالت را چو اژدرها کند — تا به‌پاسخ جُزوجُزوت برکَنَد
این مثال آورد، ابلیسِ لعین — تا که شد ملعونِ حق تا یومِ دین
این مثال آورد قارون از لجاج — تا فُرو شُد در زمین با تخت و تاج
این مثالت را چو زاغ و بوم دان — که ازیشان پست شد صد خاندان

مَثَلها زدن قومِ نوح به‌استهزا در زمانِ کشتی ساختن

2795/۲۷۹۶ نوح اندر بادیه کشتی بساخت — صد مَثَل‌گو از پیِ تَسْخَر بتاخت

در بیابانی کـه چـاهِ آب نـیست / می‌کُند کَشتی، چه نـادان وَ ابلَهیست
آن یکـی مـی‌گفت ای کَشتی بتاز / و آن یکی می‌گفت پرّش هـم بسـاز
او همی گفت این به‌فرمـان خـداست / این به‌چُربَکها نخواهـد گشت کـاست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه می‌کنی نیم‌شب در بُنِ این دیوار؟ گفت: دُهُل می‌زنم

این مَثَل بشنو کـه شب دزدی عَـنید / در بُـن دیـوار حـفره مـی‌برید
2800/۲۸۰۱ نـیمْ بـیداری کـه او رنـجور بـود / طَـقْطَقِ آهسـته‌اش را مـی‌شنود
رفت بـر بـام و فـرود آویـخت سَـر / گفت او را در چـه کـاری ای پـدر؟
خـیر بـاشد نـیمشب چِـه مـی‌کنی / تـو کـیی؟ گفتـا دهـل‌زن، ای سَنی
در چه کاری؟ گـفت مـی‌کوبم دهـل / گفت کو بـانگ دهـل، ای بـوسُبُل؟
گـفت فـردا بشنوی ایـن بـانگ را / نـعرهٔ یـا حَسْرتـا و اوَیْـلتا
2805/۲۸۰۶ آن دروغست و کـژ و برسـاخته / سـرِّ آن کـژ را تـو هـم نشناخته

جوابِ آن مَثَل که مُنْکِران گفتند از رسالت خرگوش پیغامْ به پیل از ماه آسمان

سِـرِّ آن خـرگوش دان دیـوِ فـضول / کـه بـه‌پیشِ نَفْس تـو آمـد رسـول
تـا کـه نَفْس گـول را مـحروم کـرد / زآبِ حیوانی که از وی خضر خَورد
بـاز گـونه کـرده‌ای مـعنیش را / کـفر گـفتی، مُستعد شـو نـیش را
اضـطرابِ مـاه گـفتی در زلال / کـه بترسـانید پـیلان را شغـال
2810/۲۸۱۱ قـصّهٔ خـرگوش و پـیل آری و آب / خَشْـیَتِ پـیلان زِمَـهْ در اضـطراب
این چه مـانَد آخـر ای کـورانِ خـام / بامَهی که شد زبونش خاص و عـام؟
چه مَـهْ و چـه آفتـاب و چـه فـلک / چه عقول و چه نـفوس و چـه مَـلَک
آفتـابِ آفتـابِ آفتـاب / این چه می‌گویم، مگر هستم به‌خواب؟
صـدهزاران شـهر را خشـمِ شهـان / سـرنگون کـردست ای بَـدگُمْ رهـان
2815/۲۸۱۶ کوه بر خود می‌شکـافد صدشکـاف / آفتـابی از کسـوفش در شَغـاف

خشمِ مردان خشک گرداند سَحاب   خشمِ دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مُردگانِ بی‌حَنوط   در سیاستگاهِ شهرستانِ لوط
پیل خود چه بْود که سه مرغِ پَران   کوفتند آن پیلکان را استخوان؟
اَضعفِ مرغان ابابیلست و او   پیل را بدرید و نپذیرد رَفو
2802/۲۸۲۱ کیست کو نشنید آن طوفان نوح   یا مَصافِ لشکرِ فرعون و روح؟
روحشان بشکست و اندرآب ریخت   ذرّه ذرّه آبشان برمی‌گسیخت
کیست کو نشنید احوالِ ثمود   وآنکه صرصر عادیان را می‌ربود؟
چشمْ باری در چنان پیلان گشا   که بُدندی پیل کُش اندر وَغا
آنچنان پیلان و شاهانِ ظَلوم   زیرِ خشمِ دل همیشه در رُجوم
2825/۲۸۲۶ تا ابد از ظُلمتی در ظُلمتی   می‌روند و نیست غَوثی، رحمتی
نامِ نیک و بَد مگر نشنیده‌اید؟   جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک   چشمتان را واگشاید مرگ، نیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور   چون روی در ظُلمتی مانند گور
بی‌نصیب آیی از آن نورِ عظیم   بسته روزن باشی از ماه کریم
2830/۲۸۳۱ تو درونِ چاه رفتستی ز کاخ   چه گنه دارد جهانهای فراخ؟
جان که اندر وصف گرگی ماندْ او   چون ببیند روی یوسف را بگو؟
لحن داوودی به‌سنگ و کُه رسید   گوشِ آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصافْ باد   هر زمان و اَللهُ اَعْلَمْ بِالرَّشاد
صَدِّقُوا رُسْلاً کِراماً یا سَبا   صَدِّقُوا رُوحاً سَباها مَنْ سَبا
2835/۲۸۳۶ صَدِّقُوهُم هُمْ شُمُوسٌ طالِعه   یُؤْمِنُوکُمْ مِنْ مَخازی القارِعَه
صَدِّقُوهُمْ هُمْ بُدورٌ زاهِرَه   قَبْلَ اَنْ یَلْقُوکُمُ بِالسّاهِرَه
صَدِّقُوهُمْ هُمْ مَصابیحُ الدُّجی   اَکْرِمُوهُمْ هُمْ مَفاتیحُ الرَّجا
صَدِّقُوا مَنْ لَیْسَ یَرْجُو خَیْرَکُمْ   لاتَضِلُّوا لاتَصُدّوا غَیْرَکُمْ
پارسی گوییم هین، تازی بِهِل   هندوِ آن تُرک باش ای آب و گِل
2840/۲۸۴۱ هین گواهیهای شاهان بشنوید   بگرویدند آسمانها، بگروید

معنی حزم و مثالِ مردِ حازم

یا به‌حالِ اوّلینان بنگرید   یا سوی آخِر به‌حزمی درپَرید
حزم چه بْود؟ در دوتدبیر احتیاط   از دو آن گیری که دورست از خُباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز	نیست آب و هست ریگِ پایْ سوز
آن دگر گوید دروغست این بران	که به هر شب چشمه‌یی بینی روان
2845/۲۸۴۶ حزم آن باشد که برگیری تو آب	تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راهْ آبْ این را بریز	ور نباشد وای بر مَردِ ستیز
ای خلیفه‌زادگان دادی کنید	حزمْ بهر روز میعادی کنید
آن عدوّی کز پدرتان کین کشید	سوی زندانش زعلیّین کشید
آن شهِ شطرنج دل را مات کرد	از بهشتش سُخرهٔ آفات کرد
2850/۲۸۵۱ چند جا بندش گرفت اندر نبرد	تا بکُشتی درفگندش رویْ زرد
این چنین کردست با آن پهلوان	سُست سُستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حَسود	تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار	سالها بگریست آدم زارْ زار
که زاشکِ چشم او رویید نَبْت	که چرا اندر جریدهٔ لاست ثَبت؟
2855/۲۸۵۶ تو قیاسی گیر طرّاریش را	که چنان سرور کَنَد زو ریش را
اَلْحَذَر ای گِل‌پرستان از شرش	تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین	که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیّاد ریزد دانه‌ها	دانه پیدا باشد و پنهان دَغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر	تا نبندد دامْ بر تو بال و پَر
2860/۲۸۶۱ زآنکه مرغی کو بترکِ دانه کرد	دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دامْ جَست	هیچ دامی پَرّ و بالش را نَبَست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست	دیده سوی دانهٔ دامی بِبَست
یک نظر او سوی صحرا می‌کُند	یک نظر حرصش بدانه می‌کَشَد
این نظر با آن نظر چالیش کرد	ناگهانی از خِرَد خالیش کرد
2865/۲۸۶۶ باز مرغی کان تردّد را گذاشت	زان نظر برکَند و بر صحرا گماشت
شاد پَرّ و بال او بَخّاً لَهُ	تا امامِ جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد بِرَست	در مقامِ امن و آزادی نشست

زآنکه شاهِ حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی زحزم / این چنین کُن گر کُنی تدبیر و عزم
2870/۲۸۷۱ بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بُریدن داده‌ای
بازت آن توّاب لطف آزاد کرد / توبه پذْرفت و شما را شاد کرد
گفت اِنْ عُدْتُمْ کَذا عُدْنا کَذا / نَحْنُ زَوَّجْناالفِعالَ بِالجَزا
چونکه جفتی را بَرِ خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی، رسد جفتی دگر
2875/۲۸۷۶ چون رُباید غارتی از جفت، شوی / جفت می‌آید پس او شویْ جوی
بار دیگر سوی این دام آمدیت / خاک اندر دیدهٔ توبه زدیت
بازتان توّاب بگشاد از گره / گفت هین بگریز، روی این سو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانتان را جانبِ آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پرِ سوزیده بنگر تو یکی
2880/۲۸۸۱ چون رهیدی، شُکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچْ پیچ
تا تو را چون شُکر گویی بخشد او / روزیی بی‌دام و بی‌خوفِ عدو
شکرِ آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمتِ حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها دِهْ ای خدا
تا چنین خدمت کنم، احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را[1]

2885/۲۸۸۶ سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخمِ سرما خُرد گرداند چنانش
گو بگوید کین قَدَر تن که منم / خانه‌یی از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من به‌چنگ / بهرِ سرما خانه‌یی سازم زسنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد، پوست شاد
گوید او چون زَفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا؟

۱. «سگان» بعداً به قلم قرمز افزوده شده است.

2890/۲۸۹۱ زَفت گردد پا کشد در سایه‌یی / کاهلی، سیری، غَری، خود رایه‌یی
گویدش دل خانه‌یی ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو؟
استخوان حرص تو در وقتِ درد / درهم آید خُرد گردد در نَوَرد
گویی از توبه بسازم خانه‌یی / در زمستان باشدم اُستانه‌یی
چون بشد دردوشدت آن حرصْ زَفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
2890/۲۸۹۶ شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شُکْرباره کی سوی نعمت رود؟
شکرْ جانِ نعمت و نعمتْ چو پوست / زآنکه شُکر آرد تو را تاکوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکرْ انتباه / صیدِ نعمت کن به‌دامِ شکرِ شاه
نعمت شکرت کند پُرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثارِ فقیر
سیر نوشی از طعام و نُقل حق / تا رود از تو شکم خواریّ و دَق

منع کردن [منکران][1] انبیا را از نصیحت کردن و حجّت آوردن جبریانه

2900/۲۹۰۱ قوم گفتند ای نَصوحان بس بود / اینچه گفتید اَر درین دِه کس بود
قفلْ بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند بُرد بر خالق سَبَق
نقشِ ما این کرد آن تصویرْگر / این نخواهد شد به‌گفت و گو دگر
سنگ را صدسال گویی لعل شو / کهنه را صدسال گویی باش نو
خاک را گویی صفاتِ آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
2905/۲۹۰۶ خالقِ افلاکْ او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دَوران و صَفا / آب و گِل را تیره‌رویی و نَما
کی تواند آسمان دُردی گزید / کی تواند آب و گِل صفوت خرید؟
قسمتی کردست هریک را رهی / کی کُهی گردد به‌جَهدی چون کَهی؟

جواب انبیا ـ علیهم‌السّلام ـ مرجبریان را

انبیا گفتند کآری آفرید / وصفهایی که نتان زان سرکشید
2910/۲۹۱۱ و آفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض می‌گردد رضی

---

۱. کلمهٔ «منکران» در نسخه نیست. از نیکلسون افزوده‌ایم.

سنگ را گویی که زر شو، بیهده‌ست / مس را گویی که زرشو، راهْ هست
ریگ را گویی که گِل شو، عاجزست / خاک را گویی که گل شو، جایزست
رنجها دادست کان را چاره نیست / آن به‌مِثلِ لنگی و فَطْس و عَمیست
رنجها دادست کان را چاره هست / آن به‌مثلِ لَقْوَه و دردِسَرست
2915/۲۹۱٦ این دواها ساخت بهرِ ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون به‌جدجویی، بیاید آن به‌دست

مکرّر کردن کافران حجّتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه، این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بُدی / آخر از وی ذرّه‌یی زایل شدی
2920/۲۹۲۱ سُدّه چون شد، آب ناید در جگر / گر خورد دریا، رود جایی دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن اِستقا

باز جواب انبیا ـ علیهم‌السّلام ـ ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بَدَست / فضل و رحمتهای باری بی‌حَدَست
از چنین مُحسن نشاید ناامید / دستْ در فتراکِ این رحمت زنید
ای بسا کارا که اوّل صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
2925/۲۹۲٦ بعدِ نومیدی بسی اومیدهاست / از پسِ ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدیت / قفلها بر گوش و بر دل برزدیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کارِ ما تسلیم و فرمان کردَنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امرِ او داریم ما / گر به‌ریگی گوید او کاریم ما
2930/۲۹۳۱ غیر حق جانِ نَبی را یار نیست / با قبول و ردِّ خلقش کار نیست
مُزدِ تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمنْ رُو شدیم از بهرِ دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بُعدِ راهْ هرجا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یارْ در محبس بود
دلبر و مطلوبْ با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست

2935/۲۹۳۶ در دلِ مـا لاله‌زار و گـلشنیست | پیری و پـژمردگی را راه نـیست
دایمـا تـرّ و جـوانـیم و لطـیف | تـازه و شیرین و خـندان و ظـریف
پیشِ ما صدسال و یکساعت یکیست | کـه دراز و کـوته از مـا مُنْفَکیست
آن دراز و کـوتهی در جسمهاست | آن دراز و کوته اندر جان کجاست؟
سیصد ونُه سال آن اصحابِ کـهف | پیششان یک روزْ بـی‌انـدوه و لَـهف
2940/۲۹۴۱ وانگـهی بنمودشـان یک روزْهـم | کـه بـه‌تن بـاز آمـد ارواح از عـدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال | کـی بـود سیریّ و پـیری و مـلال؟
در گلستانِ عدم چـون بـی‌خودیست | مـستی از سَغراقِ لطـف ایـزدیست
لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ هـرکس کـو نَـخَورد | کی بـه‌وَهْم آرد جُعَل اَنفـاسِ وَرْد؟
نـیست مـوهوم اَربُـدی مـوهومْ اَن | هـمچو موهومـان شـدی مـعدومْ آن
2945/۲۹۴۶ دوزخ اندر وهـمْ چـون آرد بـهشت | هیچ تابد روی خوب از خوکِ زشت؟
هین گلوی خود مَبُر، هـان ای مُهـان | ایـن چنین لقـمه رسیده تـا دهـان
راههـای صَـعب پـایان بُـرده‌ایـم | ره بر اهلِ خـویش آسـان کـرده‌ایـم

مکرّر کردن قوم اعتراضِ تَرْجِیَه برانبیا - علیهم‌السّلام

قـوم گـفتند ار شمـا سَـعدِ خـودیت | نـحسِ مـایید و ضِـدیت و مُـرْتَدیت
جـان مـا فـارغ بُـد از انـدیشه‌ها | در غَـم افکـندید مـا را و عَـنا
2950/۲۹۵۱ ذوقِ جـمعیّت کـه بـود و اتّفـاق | شـد زفـالِ زشتتـان صـد افـتراق
طـوطیِ نُـقْلِ شَکَـر بـودیم مـا | مـرغِ مـرگْ اندیش گشتیم از شما
هرکجـا افـسانهٔ غـم گـستریست | هـر کجـا آوازهٔ مُـستَنْکَریست
هرکجـا انـدر جهـان فـالِ بَـدَست | هر کجـا مَسخی، نکـالی مـأخذست
در مثـالِ قـصّه و فـالِ شمـاست | در غـم‌انگیزی شمـا را مُشْتَهاست

باز جواب انبیا - علیهم‌السّلام

2955/۲۹۵۶ انبیـا گـفتند فـالِ زشت و بَـد | از میـانِ جـانتان دارد مـدد
گر تو جـایی خُفته بـاشی بـا خطر | اژدهـا در قـصدِ تـو از سـوی سَـر
مهربـانی مـر تـرا آگـاه کـرد | که بِجِه زود اَر نه اژدرهـات خَـورد
تو بگـویی فـالِ بَـد چـون مـی‌زنی؟ | فـالِ چـه بـر جِهْ بـبین در روشـنی

از میانِ فالِ بَد من خود ترا / می‌رهانم، می‌بَرَم سوی سَرا

2960/۲۹۶۱ چون نَبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهلِ جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخَور / که چنین رنجی برآرد شور و شَر
تو بگویی فالِ بَد چون می‌زنی؟ / پس تو ناصح را مُؤَثِّم می‌کُنی
ور منجّم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر پسیچ
صد رَه ار بینی دروغ اختری / یک دوباره راست آید، می‌خری

2965/۲۹۶۶ این نجومِ ما نشد هرگز خلاف / صحّتش چون مانْد از تو در غلاف؟
آن طبیبُ و آن منجّم از گُمان / می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کَران / حمله می‌آرد به‌سوی مُنْکِران
تو همی گویی خمش کن زین مَقال / که زیانِ ماست قالِ شومْ فال
ای که نُصحِ ناصحان را نشنوی / فالِ بَد با تست هر جا می‌روی

2970/۲۹۷۱ افعیی بر پُشْتِ تو بر می‌رود / او زبامی بیندش آگه کند
گوییَش خاموش، غمگینم مکن / گویداوخوش‌باش،خودرفت‌آن‌سخُن
چون زند افعی دهان برگَردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت[1]
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون بِنَدْریدی گریبان در فغان؟
یا ز بالایم تو سنگی می‌زدی / تا مرا آن جِد نمودی و بَدی

2975/۲۹۷۵ او بگوید زآنکه می‌آزرده‌ای / تو بگویی نیک شادم کرده‌ای
گفت من کردم جَوامردی به‌پند / تا رهانم من ترا زین خشکْ بند
از لئیمی حَقِّ آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طُغیان ساختی
این بود خویِ لئیمانِ دنی / بَد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن مُنحنیش / که لئیمست و نسازد نیکویش

2980/۲۹۸۱ با کریمی گر کُنی احسان سَزَد / مر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کُنی قهر و جفا / بنده‌یی گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان رَبَّنا

حکمتِ آفریدنِ دوزخِ آن جهان و زندانِ این جهان تا معبد متکبّران باشد که «اِئتِیا طَوْعاً اَوْکَرْهاً»

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خودْ جافی شوند
مسجدِ طاعاتشان پس دوزخست / پایْ بندِ مرغِ بیگانه فَخَست

---

۱. پایان مصراع دوم متن «شادی جستنت» نوشته شده، در مقابله «شادی کردنت» در زیر آن نوشته و اصلاح کرده‌اند.

2985/۲۹۸۶ هست زنـدان صـومعهٔ دزد و لئیم کـاندرو ذاکـر شـود حـق را مـقیم
چون عبادت بـودْ مـقصود از بشـر شـد عبـادتگاهِ گـردنْ‌کَش سَـقَر
آدمــی را هست در هرکــارْ دست لیک ازو مقصودْ این خدمت بُدست
مٰا خَلَقْتُ الجِنَّ وَ الْأنْس ایـن بـخوان جز عبادت نیست مـقصود از جهـان
گر چه مقصود از کتاب آن فن بـود گر تُـوَش بـالِش کـنی هـم مـی‌شود
2990/۲۹۹۱ لیک ازو مـقصود ایـن بـالش نـبود عـلم بـود و دانش و ارشـاد سـود
گـر تـو مـیخی سـاختی شـمشیر را بـــرگزیدی بـــر ظـــفر إدبـــار را
گر چه مقصود از بشر علم و هُدیست لیک هــر یک آدمـی را معبدیست
مَـــعبدِ مَـــردِ کـــریم أکْـــرَمْتَهُ مَـــعبدِ مـــردِ لئـــیم أسْـــقَمْتَهُ
مــر لئیمــان را بــزن تـا سَـر نـهند مــر کریمــان را بـدِه تـا بَـر دهـند
2995/۲۹۹۶ لاجرم حق هـر دو مسجد آفـرید دوزخ آنهـــا را و اینهـــا را مــزید
ساخت موسی قُدس در، بابِ صغیر تـــا فـــرود آرنـــد سـر قـومِ زحـیر
زآنکــه جبّــاران بُــدند و سرفراز دوزخْ آن بـــابِ صـــغیرست و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخّر کردن جبّاران که مُسخّر حق نباشند ساخته است؛ چنانکه موسی ـ علیه‌السّلام ـ باب صغیر ساخت بر رَبَضِ قُدس جهت رکوع جبّاران بنی اسرائیل وقتِ درآمدن که «اُدْخُلوُاالبابَ سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّةٌ»

آنچنانکه حق ز گـوشت و اَسـتخوان از شهانْ بابِ صـغیری سـاخت هـان
اهــلِ دنیــا ســجدهٔ ایشــان کــنند چــونکه ســجدهٔ کبریـا را دشـمنند
3000/۳۰۰۱ ســاخت ســرگین دانَکـی مـحرابشـان نــامِ آن مــحراب، مـیرو پـهلوان
لایـقِ ایـن حـضرتِ پـاکـی نـه‌ایـد نــیشَکر پـاکـان، شمـا خـالی نـید
آن سگان را این خسان خاضع شوند شــیر را عــارست کـورا بگـروند
گُـــربه بـــاشد شـحنهٔ هـر مَـوشْ‌خو موش که بْود تـا زشیران تـرسد او؟
خــوفِ ایشـان از کِـلابِ حـق بـود خوفشــان کـی زآفتـاب حـق بـود؟
3005/۳۰۰۶ ربِّــیَ الاعــلاست وِردِ آن مِهــان رَبِّ‌اَدْنــیٰ در خــورِ ایــن ابلهــان
موش کـی تـرسد زشـیران مصـاف؟ بــلکه آن آهــو تکـانِ مشکْ نـاف
رَو بـه‌پیشِ کـاسه لیـس ای دیگْ لیس تُوش خداونـد و ولی نـعمت نـویس

بس کن ار شرحی بگـویم دور دست — خشم گیرد میر و هم دانـد کـه هست
حاصل این آمد که بَد کـن ای کـریم — بـا لئیمـان تـا نـهد گـردن لـئیم
2010/۳۰۱۱ بـالئیم نَـفْس چـون احسـان کـند — چون لئیمـان نـفسِ بَـد کـفران کـند
زین سبب بُد که اهلِ محنت شاکرند — اهـلِ نـعمت طـاغیند و مـاکِـرَند
هست طـاغی بَگْـلَرِ زرّیـن قـبا — هست شـاکـر خستهٔ صـاحب عـبا
شُکر کـی رویـد ز اَمـلاکْ و نِـعَم؟ — شُکـر مـی‌روید ز بَـلْویٰ و سَـقَم

قصّهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بـر مـیخ روزی سـفره دیـد — چـرخ مـی‌زد جـامه‌ها را مـی‌درید
3015/۳۰۱۶ بـانگ مـی‌زد نَک نُـوایِ بـی‌نُوا — قحطهـا و دردهـا را نَک دوا
چـونکه دود و شـور او بسیـار شـد — هر کـه صـوفی بـود، بـا او یـار شـد
کِخ کِخی و هـای و هـویی مـی‌زدند — تای چندی مست و بی‌خود می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست — سـفره‌یی آویـخته وز نـان تـهیست؟
گـفت رَو رَو نـقشِ بـی‌معنیستی — تـو بـجو هستی کـه عـاشق نـیستی
3020/۳۰۲۱ عشقِ نان بی‌نـان غـذایِ عـاشق است — بندِ هستی نـیست هـر کـو صـادقست
عـاشقان را کـار نـبود بـا وجـود — عـاشقان را هست بی‌سرمـایه سـود
بـال نـه و گِـردِ عـالم مـی‌پَرند — دست نـه و گـو زمـیدان مـی‌بَرند
آن فـقیری کـو زمـعنی بـوی یـافت — دست بـبریده هـمی زنـبیل بـافت
عـاشقان انـدر عـدم خـیمه زدنـد — چون عدم یک‌رنگ و نفسِ واحدند
3025/۳۰۲۶ شیرخـواره کـی شنـاسد ذوقِ لوت؟ — مر پری را بـوی بـاشد لوت و پـوت
آدمـی کـی بـو بَـرَد از بـوی او؟ — چونکه خـوی اوست ضـدِّ خـوی او
یـابد از بـو آن پـریّ بـوی کَش — تو نیـابی آن ز صـدمن لوتِ خَـوش
پیشِ قـبطی خـون بـود آن آبِ نـیل — آب بـاشد پـیشِ سـبطیِّ جـمیل
جـاده بـاشد بـحرْ ز اسـرائیلیـان — غـرقه گـه بـاشد زفـرعونِ عَـوان

مخصوص بودن یعقوب ـ علیه‌السّلام ـ به‌چشیدن جامِ حق از روی یوسف وکشیدن بوی حقّ از بوی یوسف و حرمانِ برادران و غیرهم ازین هردو

3030/۳۰۳۰ آنچه یـعقوب از رخِ یـوسف بـدید — خاصِ او بُد آن به‌اِخوان کی رسید؟

این ز عشقش خویش در چَهْ می‌کَنَد	و آن به کین از بهرِ او چَهْ می‌کَنَد
سفرهٔ او پیشِ این از نان تهیست	پیشِ یعقوبست پُر، کو مُشتَهیست
روی ناشُسته نبیند روی حور	لاصَلوةَ گفت اِلاّ بِالطُّهُور
عشق باشد لوت و پوت جانها	جوع ازین رویست قوتِ جانها
3035/۳۰۳۶ جوعِ یوسف بود آن یعقوب را	بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت	بوی پیراهانِ یوسف می‌نیافت
و آنکه صدفرسنگ زان سو بود او	چونکه بُد یعقوب، می‌بویید بو
ای بسا عالِمْ زدانش بی‌نصیب	حافظِ علمست آنکسْ نه حبیب
مُستمع از وی همی یابد مشام	گر چه باشد مستمع از جنسِ عام
3040/۳۰۴۱ زآنکه پیراهان به‌دستش عاریه‌ست	چون به‌دستِ آن نَخاسی جاریه‌ست
جاریه پیشِ نخاسی سرسریست	در کف او از برای مشتریست
قسمتِ حقّست روزی دادنی	هر یکی را سوی دیگر راهْ نی
یک خیالِ نیک باغ آن شده	یک خیالِ زشت راهِ این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت	وزخیالی دوزخ و جای گُداخت
3045/۳۰۴۶ پس که داند راهِ گلشنهای او	پس که داند جای گلخنهای او؟
دیدبانِ دل نبیند در مجال	کز کدامین رُکنِ جان آید خیال
گر بدیدی مَطلعش را زاحتیال	بند کردی راهِ هر ناخوشْ خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قَدَم	که بود مِرصاد و دَرْ بَنْدِ عدم؟
دامنِ فضلش به کف کُن کوروار	قبضِ اَعمی این بود ای شُهره‌یار
3050/۳۰۵۱ دامنِ او امر و فرمان ویَست	نیکبختی که تُقَی جانِ ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب	وآن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوقِ این زچیست	وآن عجب مانده که این درحَبسِ کیست؟
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست	هین چرا زردی که اینجا صددواست
همنشینا هین درآ اندر چمن	گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و اُنسِ عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

3055/۳۰۵۶ میر شد محتاجِ گرمابه سَحَر	بانگ زد سُنْقُر، هلا بردار سَر
طاس و مندیل و گِلِ از اَلتون بگیر	تا به گرمابه رَویم ای ناگزیر
سُنقر آن دم طاس و مندیلی نکو	برگرفت و رفت با او دو به‌دو

مسجدی بر ره بُد و بانگِ صلا / آمد اندر گوشِ سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میرِ من، ای بنده نواز
3060/۳۰۶۱ تو برین دکّان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لمْ یَکُنْ
چون امام و قومْ بیرون آمدند / از نماز و وِردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیکِ چاشت / میر سنقر را زمانی چشمْ داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون؟ / گفت می‌نگذاردم این ذوفنون
صبر کن، نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوشِ منی
3065/۳۰۶۶ هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مَرد
پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای مُحترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وامی‌دارد، آنجا کِت نشاند؟
گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می‌بنگذارد مرا کایم برون
3070/۳۰۷۱ آنکه نگذارد کزین سو پانهی / او بدین سو بَست پایِ این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصلِ ماهی آب و حیوان از گِلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفلِ زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذرّه ذرّه گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
3075/۳۰۷۶ چون فراموشت شود تدبیرِ خویش / یابی آن بختِ جوان از پیرِ خویش
چون فراموشِ خودی، یادت کنند / بنده گشتی، آنگه آزادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران،
قوله: «حَتّی إِذا اسْتَیْأَسَ الرُّسُلُ»

انبیا گفتند با خاطر که چند / می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند؟
چند کوبیم آهن سردی زغَی / در دَمیدن در قفص هین تا به کی؟
جنبشِ خلق از قضا و وعده است / تیزیِ دَندان ز سوزِ معده است
3080/۳۰۸۱ نَفْسِ اوّل راند بر نفس دُوُم / ماهی اِز سرگنده باشد نه زِدُم
لیک هم‌می‌دان وخَرمی‌ران چو تیر / چونکه بلِّغْ گفت حق، شد ناگزیر
تو نمی‌دانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پُشتِ کشتی بار را / بر توکّل می‌کنی آن کار را
تو نمی‌دانی که از هر دو کیی / غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی؟

3085/۳۰۸۶ گـر بگـویی تا نـدانـم مـن کـیم — بـرنخواهـم تـاخت در کَشتی و یَـم
مــن دریــن ره نــاجیم یـا غـرقه‌ام — کشف گـردان کـز کـدامین فـرقه‌ام
من نخواهـم رفت ایـن ره بـا گُمـان — بـرامیـدِ خشک، هـمچون دیگـران
هـــیچ بــازرگانیی نــاید زتـــو — زآنکـه در غـیبست سرِّ ایـن دو رو
تــاجرِ تـرسنده طـبعِ شیشه جـان — در طـلب نـه سـودْ دارد نـه زیـان
3090/۳۰۹۱ بل زیان دارد که محرومست و خوار — نـورْ او یـابد کـه بـاشد شـعله خـوار
چـونکه بـر بـوکست جـمله کـارها — کـارِ دیـن اَولی، کـزین یـابی رهـا
نـیست دسـتوری بدینجا قَـرعِ بـاب — جـــز امـید، اَللهُ اَعْـلَمْ بِـالصَّواب

بیان آنکه ایمانِ مقلِّد خوف است و رجا

داعیِ هـر پـیشه اومـیدست و بـوک — گرچه‌گردنشان زکوشش شدچو دوک
بــامدادان چــون سـوی دکّـان رود — بـر امـید و بـوکِ روزی مـی‌دود
3095/۳۰۹۶ بوکْ روزی نبودت، چـون مـی‌روی — خوفِ حرمان هست، تو چونی قوی؟
خــوف حرمـانِ ازل در کسبِ لوت — چون نکردت سُست‌اندرجُست و جوت؟
گویی گرچه خوفِ حرمان هست پیش — هست اندر کاهلی ایـن خـوفْ بـیش
هست در کـــوشش امـــیدم بـیشتر — دارم انــدر کــاهلی افــزون خــطر
پس چـرا در کـارِ دیـن ای بَدگمـان — دامنت مـی‌گیرد ایـن خـوفِ زیـان؟
3100/۳۱۰۱ یــا نــدیدی کــاهْلِ ایـن بـازارِ مـا — در چـــه ســـودند انبیــا و اولیـا؟
زین دکان رفتن چه کانشان رو نـمود — انــدرین بـازار چـون بستند سـود؟
آتش آن را رام چــون خلخـال شـد — بــحر آن را رام شــد، حَمّـال شـد
آهن آن را رام شد، چـون مـوم شـد — بــاد آن را بــنده و مــحکوم شــد

بیان آنکه رسول ـ علیه‌السّلام ـ فرمود: «اِنَّ لِلّهِ تَعالیٰ اَوْلیٰاءَ اَخْفِیٰاءَ»

قـومِ دیگـر سـخت پنهـان مـی‌روند — شُـــهرهٔ خلقـــانِ ظـاهر کـی شـوند؟
3105/۳۱۰۶ ایـن هـمه دارنـد و چشـم هـیچ‌کس — بــــرنیفتد بــر کیــاشان یکْ نَـفَس
هم کـرامَتْشـان هـم ایشـان در حـرم — نــامشان را نشــنوند ابـدال هــم
یـــا نـــمی‌دانـی کرمهـــای خـدا — کو ترا مـی‌خوانَد آن سـو کـه بیا؟
شش جهت عالم هـمه اِکـرامِ اوست — هر طـرف کـه بـنگری اِعـلامِ اوست
چـون کــریمی گـویدت آتش درآ — انـــدرآ زود و مگـــو ســـوزد مـــرا

حکایت مندیل در تنورِ پرآتش انداختن
اَنَس - رضی‌الله عنه - و ناسوختن

3110/۳۱۱۱ از اَنَس فرزندِ مالک آمدَست / که به‌مهمانیِّ او شخصی شُدَست
او حکایت کرد کز بعدِ طعام / دید انس دستار خوان را زردْفام
چِرْکِن و آلوده، گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یک دمه
در تنور پُر ز آتش درفکند / آن زمان دستار خوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظارِ دودِ کَنْدوری بُدند
3115/۳۱۱۶ بعدِ یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اَوْساخْ دور
قوم گفتند ای صحابیِّ عزیز / چون نسوزید و منقّی گشت نیز؟
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دلِ ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کُن اِقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جانِ عاشق را چه‌ها خواهد گشاد؟
3120/۳۱۲۱ مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاکِ مردان باش ای جان در نَبَرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حالِ خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفتِ وی / گیرم او بُردست در اسرار پی؟
این چنین دستار خوانِ قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای سِتی؟
گفت دارم بر کریمان اعتماد / نیستم زاکرام ایشان ناامید
3125/۳۱۲۶ مَیْزَری چه بْود اگر اُو گویدم / در روانْدر عینِ آتش بی‌نَدَم
اندر افتم از کمالِ اعتماد / از عبادالله دارم بس امید
سَر دراندازم، نه این دستار خوان / زاعتمادِ هر کریم رازْدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صِدقِ مرد از صدقِ زن
آن دلِ مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم زِ اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول - علیه‌السّلام - کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان برون انداخته

3130/۳۱۳۱ اندر آن وادی گروهی از عَرَب / خشک شد از قحطِ بارانْشان قِرَب
درمیانِ آن بیابان مانده / کاروانی مرگِ خود برخوانده

ناگهانی آن مُغیثِ هر دو کَوْن ‌ ‌ ‌ مصطفی، پیدا شد از رَه بهرِ عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ ‌ ‌ ‌ بر تَفِ ریگ و رهِ صَعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته ‌ ‌ ‌ خلق اندر ریگ هر سو ریخته
3135/۳۱۳۶ رحمش آمد گفت هین زوتر روید ‌ ‌ ‌ چند یاری سوی آن کُثبان دوید
گر سیاهی بر شتر مَشک آورد ‌ ‌ ‌ سوی میرِ خود به‌زودی می‌برد
آن شتربانِ سیه را با شتر ‌ ‌ ‌ سوی من آرید با فرمانِ مُر
سوی کُثبان آمدند آن طالبان ‌ ‌ ‌ بعدِ یکساعت بدیدند آنچنان
بنده‌یی می‌شد سیه با اشتری ‌ ‌ ‌ راویه پُرآب چون هدیه بَری
3140/۳۱۴۱ پس بدو گفتند می‌خوانَد ترا ‌ ‌ ‌ این طرف فَخرُالبشر، خَیرُ الوَریٰ
گفت من نشناسم او را، کیست او؟ ‌ ‌ ‌ گفت او آن ماه رویِ قند خو
نوعها تعریف کردندش که هست ‌ ‌ ‌ گفت مانا او مگر آن شاعرست؟
که گروهی را زبون کرد او به‌سِحْر ‌ ‌ ‌ من نیایم جانب او نیم شِبْر
کَش کَشانش آوریدند آن طرف ‌ ‌ ‌ او فغان برداشت در تشنیع و تَف
3145/۳۱۴۶ چون کشیدندش به‌پیشِ آن عزیز ‌ ‌ ‌ گفت نوشید.آب و بردارید نیز
جمله را زان مَشکْ او سیراب کرد ‌ ‌ ‌ اشتران و هرکسی زان آب خَورد
راویه پر کرد و مَشک از مَشکِ او ‌ ‌ ‌ ابرِ گردون خیره ماند از رشکِ او
این کسی دیدَست کزیک راویه ‌ ‌ ‌ سرد گردد سوزِ چندان هاویه؟
این کسی دیدست کز یک مَشکِ آب ‌ ‌ ‌ گشت چندین مَشک پُر بی‌اضطراب؟
3150/۳۱۵۱ مَشکْ خود روپوش بود و موجِ فَضْل ‌ ‌ ‌ می‌رسید از امرِ او از بحرِ اصل
آب از جوشِش همی گردد هوا ‌ ‌ ‌ و آن هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی‌علّت وَ بیرون زین حِکَم ‌ ‌ ‌ آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای ‌ ‌ ‌ در سبب از جهل بر چَفسیده‌ای
با سببها از مُسبِّب غافلی ‌ ‌ ‌ سوی این روپوشها زان مایلی
3155/۳۱۵۶ چون سببها رفت بر سر می‌زنی ‌ ‌ ‌ رَبَّنا و رَبَّناها می‌کُنی
ربّ می‌گوید برو سوی سبب ‌ ‌ ‌ چون ز صنعم یاد کردی ای عجب؟
گفت زین پس من ترا بینم همه ‌ ‌ ‌ ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
گویدش رُدّوا لَعادُوا کارِ تُست ‌ ‌ ‌ ای تو اندر توبه و میثاقْ سست
لیک من آن ننگرم، رحمت کنم ‌ ‌ ‌ رحمتم پرّست، بر رحمت تَنَم
3160/۳۱۶۱ ننگرم عهدِ بدت بدْهم عطا ‌ ‌ ‌ از کَرَم این دم چو می‌خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کارِ او ‌ ‌ ‌ یا محمّد چیست این، ای بَحرْ خو؟
کرده‌ای روپوش مَشکِ خُرد را ‌ ‌ ‌ غرقه کردی هم عرب هم کُرد را

مَشک آن غلام از غیب پرآب کردن به‌معجزه و آن غلام سیاه را سپید روکردن باذن‌الله تعالی

ای غلام اکنون تو پُر بین مَشکِ خَود / تا نگویی در شکایت نیک و بَد
آن سیه حیران شد از بُرهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
3165/۳۱۶۶ چشمه‌یی دید از هوا ریزان شده / مَشک او روپوش فیضِ آن شده
زان نظر روپوشها هم بردِرید / تا مُعیّن چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پُرآب کرد آن دَم غلام / شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به‌راه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهرِ مصلحت بازش کشید / که به‌خویش آ، باز رَو ای مُستفید
3170/۳۱۷۱ وقتِ حیرت نیست، حیرت پیشِ تست / این زمان در ره درآ، چالاک وچُست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دستِ مبارک بر رُخش / آن زمان مالید و کرد او فَرُّخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حَبَش / همچو بَدر و روزِ روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دَلال / گفتش اکنون رَوبه دِه واگوی حال
3175/۳۱۷۶ او همی شد بی‌سر و بی‌پای مست / پای می‌نشْناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مَشکِ پُر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت وخداترابه‌دست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیّر اهلِ آن دِه را بخواند
راویهٔ ما، اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جَبین؟
این یکی بَدْریست می‌آید زدُور / می‌زند بر نورِ روزْ از رُوش نور
3180/۳۱۸۱ کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کُشته شد؟
چون بیامد پیش، گفتش کیستی / از یَمَن زادی و یا تُرکیستی؟
گو غلامم را چه کردی؟ راست گو / گر بکُشتی، وانما، حیلت مجو
گفت اگر کُشتم به‌تو چون آمدم / چون به‌پای خود درین خون آمدم؟
کو غلام من؟ بگفت اینک منم / کرد دستِ فضلِ یزدان روشنم

3185/۳۱۸۶	هَیْ چه می‌گویی، غلام من کجاست؟	هین نخواهی رَست از من جز به‌راست
	گفت اسرارِ ترا با آن غلام	جمله واگویم یکایک من تمام
	زان زمانی که خریدی تو مرا	تا به‌اکنون بازگویم ماجرا
	تا بدانی که همانم در وجود	گرچه از شَبدیزِ من صبحی گشود
	رنگْ دیگر شد ولیکن جانِ پاک	فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
3190/۳۱۹۱	تن شناسان زود ما را گم کنند	آبْ‌نوشان تَرکِ مَشک و خُم کنند
	جان‌شناسان از عددها فارغ‌اند	غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
	جان شو و از راهِ جانْ جان را شناس	یارِ بینش شو نه فرزندِ قیاس
	چون مَلَک با عقل یک سَررِشته‌اند	بهرِ حکمت را دو صورت گشته‌اند
	آن مَلَک چون مرغْ بال و پَر گرفت	وین خرد بگذاشت پَرّ و فر گرفت
3195/۳۱۹۶	لاجرم هر دو مُناصر آمدند	هر دو خوش‌رُو پُشتِ همدیگر شدند
	هم مَلَک هم عقل حق را واجدی	هر دو آدم را مُعین و ساجدی
	نفس و شیطان بوده ز اوّل واحدی	بوده آدم را عدو و حاسدی
	آنکه آدم را بَدَن دید، او رمید	و آن که نورِ مؤتَمَن دید، او خمید
	آن دو، دیده روشنانْ بودند ازین	وین دو را دیده ندیده غیرِطین
3200/۳۲۰۱	این بیان اکنون چو خَر بر یخ بماند	چون نشاید بر جهود انجیل خواند
	کی توان با شیعه گفتن از عُمَر	کی توان بربَط زدن در پیشِ کَر؟
	لیک گر در دِهِ به‌گوشه یک کَسَسْت	های و هویی که برآوردم بَسَسْت
	مستحقِّ شرح را سنگ و کلوخ	ناطقی گردد مُشرِّح با رُسوخ

بیان آن‌که حق تعالی هرچه داد و آفرید از سماوات و اَرَضین و اَعیان و اَعراض همه به‌استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که: «اَمَّنْ یُجیبُ الْمُضطَرَّ اِذا دَعاهُ»، اضطرار گواه استحقاق است

	آن نیاز مریمی بودست و درد	که چنان طفلی سخن آغاز کرد
3205/۳۲۰۶	جزوِ او بی‌او برای او بگفت	جُزو جُزوت گفتْ دارد در نهفت
	دست و پا شاهد شوندت ای رَهی	مُنکِری را چند دست و پا نهی؟
	ور نباشی مستحقِّ شرح و گفت	ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
	هر چه رویید از پی محتاج رُست	تا بیابد طالبی چیزی که جُست
	حق تعالی گر سماوات آفرید	از برای دفع حاجات آفرید
3210/۳۲۱۱	هر کجا دَردی دوا آنجا رود	هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هـر کجا کَشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بـه‌دست / تـا بـجوشَد آب از بـالا و پَست
تـا نـزایـد طـفلکِ نـازکْ گـلو / کـی روان گردد زپستانْ شیرِ او؟
رَو بـدین بـالا و پستیها بـدو / تـا شـوی تشنه و حرارت راگـرو
3215/۳۲۱۶ بـعد از آن از بـانگِ زنـبورِ هَـوا / بِـانگِ آبِ جـو بـنوشی ای کـیا
حـاجتِ تـو کـم نباشد از حشیش / آب راگـیری سـوی او مـی‌کَشیش
گـوش گیری آب را تـو مـی‌کَشی / سوی زرع خشک تـا یـابد خَوشی
زرعِ جان راکِش جواهر مُضمَرَست / ابـرِ رحـمت پُـر ز آبِ کـوثرست
تـا سَقـاهُمْ رَبُّـهُمْ آیـد خطـاب / تشـنه بـاش، اللهُ اَعْـلَمْ بِـالصَّواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره به‌نزدیک مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ و ناطق شدن عیسی‌وار به‌معجزات رسول ـ صلی‌الله علیه وسلّم

3220/۳۲۲۱ هـم از آن دِه یک زنـی از کـافران / سـوی پیغـامبر دوان شـد زامتحـان
پـیشِ پیغـامبر درآمـد بـا خِمـار / کـودکی دومـاهه زن را برکنـار
گـفت کـودک سَـلَّمَ‌اللهُ عَـلَیْک / یـا رَسـولَ‌الله قَـدْ جِئْنـاالَـیْک
مادرش از خشم گفتش، هَیْ خموش / کیت افکند این شهادت را به گوش؟
این کِیَت آموخت ای طـفل صغیر / که زبـانت گشت در طـفلی جَـریر؟
3225/۳۲۲۶ گفت حقّ آموخت، آنگـه جبرئیل / در بیـان بـا جبرئیلم مـن رَسیل
گـفت کـو؟ گفتـا کـه بالای سَـرَت / مـی نـبینی، کـن به‌بـالا منظرت
ایستـاده بـر سـرِ تـو جـبرئیل / مـر مـرا گشته به‌صد گـونه دلیل
گـفت مـی‌بینی تـو؟ گفتـا کـه بـلی / بر سرت تابان چو بَدْری کـاملی
مـی بیـاموزد مـرا وصفِ رسـول / زان عُـلُوّم می‌رهـاند زین سُفول
3230/۳۲۳۰ پس رسولش گفت ای طـفلِ رضیع / چیست نـامت؟ بـازگو و شـو مطیع
گـفت نـامم پیشِ حق عـبدالعزیز / عبدِعُزّیٰ پیشِ ایـن یک مشت حیز
مـن ز عُـزّی پـاک و بیزار و بَـری / حـقِّ آن کـه دادت ایـن پیغـامبری
کودک دو مـاهه هـمچون مـاهِ بـدر / درس بالغ گفته، چون اصحابِ صدر
پس حَنوط آن دَم ز جنّت در رسید / تـا دمـاغ طـفل و مـادر بـو کشید
3235/۳۲۳۶ هر دو مـی‌گفتند کـز خـوفِ سُقوط / جان سـپردن بِهْ بـرین بـوی حَنوط
آن کسـی راکِش مُـعَرِّف حق بـود / جـامد و نـامیش صد صدّق زنـد
آن کسـی راکِش خـداحـافظ بـود / مرغ و مـاهی مـر وَرا حـارس شـود

ربودن عُقاب موزهٔ مصطفی - علیه‌السّلام - و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کاوازِ صَلا / مصطفی بشنید از سویِ عُلا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شُست او زان آبِ سرد
3240/۳۲۴۱ هر دو پا شُست و به‌موزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه رُبای
دستْ سوی‌موزه بُردآن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عُقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مارِ سیاه / زان عنایت شد عُقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رَو سوی نماز
3245/۳۲۴۶ از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخْ پایی می‌نهد / بی‌ضرورت کِش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفتْ ما / این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من دَرهم شدم / تو غمم بُردی و من در غم شدم
گر چه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه به‌خود مشغول بود
3250/۳۲۵۱ گفت دور از تو که غفلت در تورُست / دیدنم آن غیب را هم عکسِ تست
مار در موزه ببینم بر هوا / نیست از من، عکسِ تست ای مصطفی
عکسِ نورانی همه روشن بود / عکسِ ظُلمانی همه گلخن بود
عکسِ عبدالله همه نوری بود / عکسِ بیگانه همه کوری بود
عکسِ هرکس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که «اِنَّ مَعَ العُسْرِ یُسْراً»

3255/۳۲۵۶ عبرتست آن قصّه ای جان مر ترا / تا که راضی باشی در حُکمِ خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بَد ناگهان
دیگران گردند زرد ازبیم آن / تو چو گُل خندان گهِ سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می‌کَنی / خنده نگذارد، نگردد مُنْثَنی
گوید از خاری چرا افتم به‌غم؟ / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
3260/۳۲۶۱ هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ماالتَّصَوُّفْ قالَ وُجْدانُ الْفَرَحْ / فِی‌الفُؤادِ عِنْدَاِتْیانِ التَّرَحْ

آن عِقـابش را عُقـابی دان کـه او / در رُبـود آن مـوزه را زان نـیک‌خو
تـا رهـاند پـاش را از زخـم مـار / ای خـنک عـقلی کـه بـاشد بی‌غُبار
گـفت لاٰ تَـأسَوا عَـلیٰ ما فاٰتَکُمْ / اِنْ اَتَـی‌الْسِـرحاٰنُ وَاَرْدیٰ شاٰتَکُمْ
3256/۳۲۶۶ کـان بـلا دفـعِ بلاهـای بـزرگ / و آن زیـانْ مـنعِ زیـانهای سُتُرگ

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

گـفت مـوسی را یکـی مـردِ جـوان / کـه بیـاموزم زبـانِ جـانْوران
تـا بـود کـز بـانگِ حـیوانات و دد / عـبرتی حـاصل کـنم در دیـنِ خَـود
چـون زبـانهای بـنی‌آدم هـمه / در پـی آبست و نـان و دمـدمه
بـوکْ حـیوانـات را دردی دگـر / بـاشد از تـدبیر هنگـامِ گـذر
3270/۳۲۷۱ گفت موسی، رَو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عـبرت و بیداری از یـزدان طـلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مردْ زان مـنعش کـه کـرد / گـرم‌تـر گـردد هـمی از منعْ مَـرد
گفت ای موسی چو نـورِ تـو بتـافت / هر چه چیزی بود، چیزی از تو یافت
مـر مـرا مـحروم کـردن زیـن مُراد / لایـقِ لطـفت نبـاشد ای جَـواد
3275/۳۷۶۱ ایـن زمـان قـایم مقامِ حـق تـوی / یـأس بـاشد گـر مـرا مـانع شـوی
گفت موسی یا رب ایـن مـردِ سَـلیم / سُخره کـردستش مگـر دیـوِ رجـیم؟
گـر بیـاموزم، زیـان کـارش بـود / ور نیـاموزم، دلش بَـد مـی‌شود
گـفت ای مـوسی بیاموزش کـه ما / رد نکـردیم از کـرم هـرگز دعـا
گـفت یـا رب او پشیمـانی خـورد / دست خـاید، جـامه‌ها را بـردرد
3280/۳۲۸۱ نیست قُـدرت هـر کسـی را سازْوار / عـجزْ بـهتر مـایهٔ پرهیزگـار
فـقر ازیـن رُو فـخر آمـد جـاودان / کـه بـه‌تقوی مـانْد دستِ نـارَسان
زان غِنـا و زان غَـنی مـردود شـد / کـه ز قـدرت صبرهـا بـدرود شـد
آدمـی را عـجز و فـقر آمـد امـان / از بلای نـفسِ پُـر حـرص و غمـان
آن غـم آمـد زآرزوهـای فـضول / که بدان خو کرده است آن صیدِ غول
3285/۳۲۸۶ آرزوی گِـل بـود گِـل‌خواره را / گـلشکر نگـوارد آن بیچـاره را

وحی آمدن از حق تعالی به‌موسی که بیاموزش چیزی که استدعا کند یا بعضی از آن

گـفت یـزدان تـو بِـدِهِ بـایستِ او / برگشـا دراختیـارْ آن دستِ او

اختیـــار آمــد عبــادت را نــمک ورنه مـی‌گردد به‌ناخواه این فـلک
گردش او را نـه اَجْر و نـه عِقاب که اختیار آمـد هـنر وقتِ حساب
جـمله عـالم خـود مُسبِّح آمـدند نـیست آن تسبیحِ جَبری مُزدمَند
3290/۳۲۹۱ تیغْ در دستش نِهْ از عـجزش بِکَن تـا کـه غـازی گـردد او یـا راه‌زن
زآنکـه کَرَّمْنـا شـد آدم زاختیـار نـیمْ زُنـبورِ عـسل شد نیمْ مار
مؤمنـان کـانِ عسـل زنـبور وار کافران خود کانِ زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات تـا چو نـحلی گشت ریقِ اوحیات
بـاز کـافر خورد شربت از صدید هم ز قُوتش زهـر شد در وی پـدید
3295/۳۲۹۶ اهـلِ الهـامِ خـدا عَـیْنُ‌الحیـات اهـلِ تسـویلِ هـوا سَـمُّ‌المـمات
در جهان این مدح و شاباش و زهـی ز اختیـــارست و حفـــاظِ آگـهی
جمله رندان چونکه در زنـدان بـوند متّقی و زاهـد و حقْ خوانْ شـوند
چونکه قدرت رفت، کاسد شد عـمل هـین کـه تـا سرمایه نَسْتانَد اجـل
قُـدرتت سرمـایهٔ سـودست هـین وقت قـدرت را نگـه‌دار و بـبین
3300/۳۳۰۱ آدمـی بـر خِـنگِ کَرَّمْنـا سـوار در کـفِ دَرْکش عنـانِ اختیـار
بـاز مـوسی داد پـند او را بـه‌مِهْر که مرادت زرد خـواهـد کـرد چهر
تَرکِ این سودا بگـو و زحق بترس دیـو دادسـتت بـرای مَکْرْ درس

قانع شدن آن طالب به‌تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی ـ علیه‌السّلام

گفت باری نطقِ سگ کو بـر دَرست نـطقِ مـرغ خـانگی کـاهْلِ پَـرَست
گفت موسی هین تو دانی، رَو رسید نطق این هـر دو شـود بـر تـو پـدید
3305/۳۳۰۶ بـامدادان از بـرای امتحـان ایستـاد او مـنتظر بـر آستـان
خـادمه سـفره بیفشـاند و فتـاد پـارهٔ نـانِ بَیـات آثـارِ زاد
در ربود آن را خـروسی چـون گِـرو گفت سگ کردی تو بر مـا ظـلمْ رَو
دانـهٔ گـندم تـوانـی خـورد و مـن عـاجزم در دانـه خـوردن در وطـن
گـندم و جـو را و بـاقیِ حُـبوب می‌توانی خورد و من نه ای طَـروب
3310/۳۳۱۱ ایـن لبِ نـانی کـه قسـمِ مـاست نـان می‌ربـایی ایـن قَـدَر را از سگـان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن، غم مخَور که خدا بـدهد عـوض زینت دگـر

اسپ این خواجه سَقَط خواهد شدن | روزِ فردا سیر خور، کم کن حَزَن
مرسگان را عید باشد مرگِ اسپ | روزی وافر بود بی‌جَهد و کَسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد | پیشِ سگ شد آن خروسش روی زرد
3315/۳۳۱۶ روزِ دیگر همچنان نان را ربود | آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروسِ عشوه دِه چند این دروغ؟ | ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسپْ کِش گفتی سَقَط گردد کجاست؟ | کورِ اخترْگوی و محرومی زِراست
گفت او را آن خروسِ با خبر | که سَقَط شد اسپِ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جَست او از زیان | آن زیان انداخت او بر دیگران
3320/۳۳۲۱ لیک فردا استرش گردد سَقَط | مرسگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص | یافت از غم وز زیان آن دَم مَحیص
روزِ ثالث گفت سگ با آن خروس | ای امیرِ کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب | گفت فردایش غلام آید مُصاب
چون غلامِ او بمیرد، نانها | بر سگ و خواهنده ریزند اَقرِبا
3325/۳۳۲۶ این شنید و آن غلامش را فروخت | رَست از خُسران و رخ را بر فروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من | رَستم از سه واقعه اندر زَمَن
تا زبانِ مرغ و سگ آموختم | دیدهٔ سُوءُ القَضا را دوختم
روزِ دیگر آن سگِ محرومْ گفت | کای خروسِ ژاژخاکو طاق و جفت؟

خجل گشتن خروس پیش سگ به‌سبب دروغ شدن در آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مَکْرِ تو | خود نپّرد جز دورغ از وَکْرِ تو
3330/۳۳۳۱ گفت حاشا از من و از جنسِ من | که بگردیم از دروغی مُمتحَن
ما خروسان چون مؤذِّنْ راست گوی | هم رقیبِ آفتاب و وقتْ جوی
پاسبانِ آفتابیم از درون | گر کُنی بالای ما طشتی نگون
پاسبانِ آفتابند اولیا | در بشر واقف ز اَسرارِ خدا
اصلِ ما را حق پی بانگ نماز | داد هدیه آدمی را در جَهاز
3335/۳۳۳۶ گر بِه‌ناهنگامْ سهوی‌مان رود | در اَذان آن مَقْتَلِ ما می‌شود
گفتِ ناهنگام حَیَّ عَلْ فَلاح | خونِ ما را می‌کند خوار و مُباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط | آن خروسِ جانِ وَحْی آمد فقط
آن غلامش مُرد پیشِ مشتری | شد زیانِ مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیک | خونِ خود را ریخت، اندریاب نیک

3340/۳۳۴۱ یک زیانْ دفع زیانها می‌شدی / جسم و مالِ ماست جانها را فِدا
پیشِ شاهان در سیاست گُستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی ز داوَر مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کُشت وارث در حَنین
صاحبِ خانه بخواهد مُرد، رفت / روزِ فردا نکَ رسیدت لوتِ زفت
3345/۳۳۴۶ پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاوِ قربانی و نانهای تُنُک / برسگان و سایلان ریزد سَبُک
مرگِ اسپ و استر و مرگِ غلام / بُد قضا گردانِ این مغرورِ خام
از زیانِ مال و دَردِ آن گریخت / مالْ افزون کرد و خونِ خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست؟ / کان بلا بر تن بقای جانهاست
3350/۳۳۵۱ تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی؟
دست کی جنبد به‌ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بَدَل؟
آنکه بدهد بی‌امیدِ سودها / آن خدایست، آن خدایست، آن خدا
یا ولیِّ حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنیّ است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی‌عوض گوید که گیر؟
3355/۳۳۵۶ تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیازِ گَنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهرِ این غَرَض / بر دکانها شِسته بر بوی عوض
صد متاع خوبْ عرضه می‌کنند / و اندرونِ دل، عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مردِ دین / که نگیرد آخِرت آن آستین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی، ای برادر والسّلام
3360/۳۳۶۱ جز سلام حقّ، هین آن را بجو / خانه خانه، جابه‌جا و کوبه‌کو
از دهانِ آدمیِّ خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم به‌دل، خوشتر ز جان
ز آن سلامِ او، سلام حق شدست / کاتش اندر دودمان خود زَدَست
مُرده است از خود، شده زنده به‌رب / زان بود اسرارِ حقّش در دو لب
3365/۳۳۶۶ مردنِ تن در ریاضت زندگیست / رنجِ این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بُد آن مردِ خبیث / می‌شنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص به‌سوی موسی به‌زنهار
چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تَفت — بــر درِ مــوسی کــلیم‌الله رفت
رُو هـمی مـالید در خـاک او زبیم — کـه مـرا فریـادرس زیـن، ای کـلیم
گــفت رو بـفروش خـود را و بِـرَه — چونکه استا گشـته‌ای، بـرجِـه زِ چَهْ
3370/۳۳۷۱ بــر مسلمــانان زیــان‌انــداز تــو — کـیسه و همیـانها را کــن دو تــو
مــن درونِ خشتْ دیــدم ایـن قَـضا — کــه در آیـینه عیـان شـد مـر تـرا
عــاقلْ اوّل بــیند آخِــر را بــه‌دل — انــدر آخِــر بـیند، از دانش مُـقِل
بـاز زاری کـرد کـای نـیکو خصـال — مر مـرا در سـر مـزن، در رُو ممـال
از مــن آن آمــد کــه بـودم نـاسزا — نــاسزایــم را تــودِه حُسْــنُ‌الجَـزا
3375/۳۳۷۶ گفت تیری جَست از شَست ای پسـر — نـیست سنّت کـاید آن واپس بـه‌سَر
لیک درخــواهــم ز نــیکو داوری — تا که ایمان آن زمـان بـا خـود بـری
چونکه ایمـان بُـرده بـاشی، زنـده‌ای — چــونکه بـا ایمـان رَوی، پـاینده‌ای
هم در آن دَم حال بر خواجه بگشت — تــا دلش شــورید و آوردنـد طشت
شُـورشِ مـرگست نـه هَـیْضهْ طعـام — قی چه سودت دارد ای بدبختِ خام؟
3380/۳۳۸۱ چــار کس بــردند تـا سـوی وثـاق — سـاق می‌مـالید او بــر پُشتِ سـاق
پــندِ مـوسی نشنوی، شـوخی کـنی — خــویشتن بــر تــیغِ پـولادی زنـی
شــرم نــاید تــیغ را از جــانِ تـو — آنِ تست ایــن، ای بَـرادر آنِ تــو

دعا کردن موسی آن شخص را تا به‌ایمان رود از دنیا

مـوسی آمـد در منـاجاتْ آن سَـحَر — کـای خـدا ایمـان ازو مستـان، مَبَر
پــادشاهی کــن، بـرو بخشـا کـه او — ســهو کـرد و خـیره رویـی و غُـلو
3385/۳۳۸۶ گفتمش این علم نـه درخـوردِ تست — دفـع پـنداریــد گـفتم را و سُست
دست را بــر اژدهــا آنکس زنــد — کــه عصـا را دستش اژدرهـا کـند
ســرِّ غـیب آن را ســزد آمـوختن — کــه ز گــفتن لب تــوانـد دوختن
در خـورِ دریـا نشـد جـز مـرغ آب — فــهم کــن، وَاللهُ اَعْـلَمْ بِـالصَّواب
او به‌دریـا رفت و مـرغ آبـی نـبود — گشت غـرقه، دست‌گـیرش ای وَدود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را - علیه‌السّلام

3905/۳۳۹۱ گفت بخشیدم بدو ایمان، نَعَم ‏‏ ‏ ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم

بلکه جمله مُردگانِ خاک را ‏ ‏ این زمان زنده کنم بهرِ ترا

گفت موسی این جهانِ مُردنست ‏ ‏ آن جهان انگیز کانجا روشنست

این فناجا، چون جهانِ بودْنیست ‏ ‏ بازگشتِ عاریَت بس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون ‏ ‏ در نهانْ خانهٔ لَدَیْنا مُحْضَرُونْ

3395/۳۳۹۶ تا بدانی که زیانِ جسم و مال ‏ ‏ سودِ جان باشد، رهانَد ازوبال

پس ریاضت را به‌جان شو مشتری ‏ ‏ چون سپردی تن به‌خدمت جان بَری

ور ریاضت آیدت بی‌اختیار ‏ ‏ سر بِنِه، شکرانه دِهْ، ای کامیار

چون حَقَت داد آن ریاضت شُکْر کن ‏ ‏ تو نکردی، او کشیدت ز امرِ کُنْ

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست، بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تُست و به‌جای جهاد مجاهدان است ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر ‏ ‏ بیش از شش مَه نبودی عُمروَر

3400/۳۴۰۱ یا سه مَهْ یا چار مَهْ گشتی تباه ‏ ‏ ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نُهْ مَهَم بارست و سه ماهم فَرَح ‏ ‏ نعمتم زوتَرْ رَو از قوسِ قُزَح

پیشِ مردانِ خدا کردی نفیر ‏ ‏ زین شکایت آن زن از دردِ نذیر

بیست فرزند این چنین در گور رفت ‏ ‏ آتشی در جانشان افتاد تَفت

تا شبی بنمود او را جَنَّتی ‏ ‏ باقیِ سبزی، خوشی، بی‌ضِنَّتی

3405/۳۴۰۶ باغ گفتم نعمت بی‌کیف را ‏ ‏ کاصلِ نعمتهاست و مجمع باغها

ورنه لاعَیْنٌ رَأَتْ، چه جای باغ ‏ ‏ گفت نورِ غیب را یزدان چراغ

مِثْل نَبْود آن، مثالِ آن بُوَد ‏ ‏ تا بَرَد بوی آنکه او حیران بود

حاصل، آن زن دید آن را مست شد ‏ ‏ زان تجلّی آن ضعیف از دستْ شد

دید در قصری نبشته نامِ خویش ‏ ‏ آنِ خود دانستش آن محبوبْ کیش

3410/۳۴۱۱ بعد از آن گفتند کین نعمت وَراست ‏ ‏ کو به‌جانبازی به جز صادق نخاست

خدمتِ بسیار می‌بایست کرد ‏ ‏ مر ترا تا برخوری زین چاشتْ خَورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا ‏ ‏ آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا به‌صدسال و فزون ‏ ‏ این چنینم دِه، بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیشْ پیش / دید در وی جمله فرزندانِ خویش

3415/۳۴۱۶ گفت از من کم شد از تو گُم نشد / بی‌دو چشمِ غیبْ کس مردُم نشد

تو نکردی فَصد و از بینی دوید / خونِ افزونَ تا زِ تَب جانت رهید

مغزِ هر میوه بِهَست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغزِ نغزی دارد آخِر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

درآمدن حمزه ـ رضی‌الله عنه ـ در جنگ بی‌زِره

اندر آخِر حمزه چون در صف شدی / بی‌زِره، سرمست در غَزْو آمدی

3420/۳۴۲۱ سینه باز و تن برهنه پیشْ پیش / درفکندی در صفِ شمشیر، خویش

خلق پرسیدند کای عمِّ رسول / ای هِزَبرِ صفْ‌شکن، شاهِ فُحول

نه تو لاتُلْقُوا بِاَیْدیکُمْ اِلیٰ / تَهْلُکَه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تَهْلُکه / می‌دراندازی چنین در مَعْرَکه؟

چون جوان بودی و زَفت و سختْ زِه / تو نمی‌رفتی سوی صفْ بی‌زِره

3425/۳۴۲۶ چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاُبالی می‌زنی؟

لاُبالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان

تیغْ حُرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییزْ تیغ و تیر را؟

زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند می‌دادند او را از غِیَر

جوابِ حمزه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ می‌دیدم وداعِ این جهان

3430/۳۴۳۱ سوی مُردن کس به‌رغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود؟

لیک از نورِ محمّد من کنون / نیستم این شهرِ فانی را زبون

از برونِ حسّ لشکرگاهِ شاه / پُرهمی بینم زَ نور حق سپاه

خیمه در خیمه، طناب اندر طناب / شُکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مُردن پیشِ چشمش تَهلُکه‌ست / امرِ لاتُلْقُوا بگیرد او به‌دست

3455/۳۴۳۶ و آنکه مُردن پیشِ او شد فتحِ باب / سارِعُوا آید مرو را در خطاب

اَلحَذَر ای مرگْ‌بینان بارِعُوا / اَلعَجَل ای حشرْبینان سارِعُوا

اَلصَّلا ای لطف بینان اِفْرَحُوا / اَلبَلا ای قهرْ بینان اِتْرَحُوا

هر که یوسف دید جان کردش فِدی　　　هر که گُرگش دید برگشت از هُدی

مرگِ هر یک ای پسر همرنگِ اوست　　　پیشِ دشمن دشمن و، بر دوست دوست

3440/۳۴۴۱ پیشِ تُرک آینه را خوش‌رنگیست　　　پیشِ زنگی آینه هم زنگیست

آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار　　　آن ز خود ترسانی ای جان هوش‌دار

روی زشتِ تست، نه رخسارِ مرگ　　　جان تو همچون درخت و مرگْ برگ

از تو رُستست، ار نکویست ار بَدَست　　　ناخوش و خوش، هر ضمیرت از خَودست

گر به‌خاری خسته‌ای، خود کِشته‌ای　　　ور حریر و قَزدری، خود رِشته‌ای

3445/۳۴۴۶ دانکه نبود فعلْ هم‌رنگ جزا　　　هیچ خدمت نیست همرنگِ عطا

مزدِ مزدوران نمی‌مانَد به کار　　　کان عرض، وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق　　　وین همه سیمست و زرّست و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی　　　کرد مظلومت دعا در محنتی

تو همی گویی که من آزاده‌ام　　　بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام

3450/۳۴۵۱ تو گناهی کرده‌ای شکلِ دگر　　　دانه کِشتی، دانه کی ماند به‌بَر؟

او زِنا کرد و جزا صد چوب بود　　　گوید او من کی زدم کس را به‌عود؟

نه جزای آن زنا بود این بلا　　　چوب کی ماند زنا را در خلا؟

مار کی ماند عصا را ای کلیم　　　درد کی ماند دوا را ای حکیم؟

تو به‌جای آن عصا آبِ منی　　　چون بیفکندی، شد آن شخصِ سَنی

3455/۳۴۵۶ یار شد، یا مار شد آن آبِ تو　　　زان عصا چونست این اعجاب تو؟

هیچ مانَد آبْ آن فرزند را　　　هیچ مانَد نیشکر مرقند را؟

چون سجودی یا رکوعی مَردْ کِشت　　　شد در آن عالم سجود او بهشت

چونکه پرّید از دهانش حمدِ حق　　　مرغِ جنّت ساختش رَبُّ الفَلَق

حمد و تسبیحت نمانَد مرغ را　　　گرچه نطفهْ مرغ بادست و هوا

3460/۳۴۶۱ چون ز دستت رُست ایثار و زکوة　　　گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آبِ صبرتْ جوی آبِ خُلد شد　　　جوی شیرِ خُلد، مِهرِ تست وُدّ

ذوقِ طاعت گشت جویِ انگبین　　　مستی و شوق تو جوی خمرین

این سببها آن اثرها را نماند　　　کس نداند چونْش جای آن نشاند

این سببها چون به‌فرمان تو بود　　　چار جو هم مر ترا فرمان نمود

3465/۳۴۶۶ هر طرف خواهی روانش می‌کنی　　　آن صفت چون بُد چنانش می‌کنی

چون منیّ تو که در فرمانِ تست　　　نسلِ آن در امر تو آیند چُست

می‌دَوَد بر امرِ تو فرزندِ نو　　　که منم جزوت که کردی‌اش گرو

آن صفت در اَمرِ تو بود، این جهان　　　هم در امر تست آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان برند　　　کان درختان از صفاتت با بَرند

3470/۳۴۷۱ چون به‌امرِ تُست این جا این صفات | پس در امر تُست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخمْ بر مظلوم رُست | آن درختی گشت ازو زَقّوم رُست
چون زخشمْ آتش تو در دلها زدی | مایهٔ نارِ جهنّم آمدی
آتشت اینجا چو آدمْ‌سوز بود | آنچه از وی زاد مَردْافروز بود
آتش تو قصدِ مردم می‌کُند | نار کز وی زاد بر مردم زند
3475/۳۴۷۶ آن سخنهای چو مار و کژدمت | مار و کژدم گشت و می‌گیرد دُمت
اولیا را داشتی در انتظار | انتظارِ رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو | انتظارِ حشرت آمد، وای تو
منتظر مانی در آن روزِ دراز | در حساب و آفتابِ جانْ‌گداز
کاسمان را منتظر می‌داشتی | تخمِ فردا رَهْ رَوَم می‌کاشتی
3480/۳۴۸۱ خشمِ تو تخمِ سعیرِ دوزخست | هین بکُش این دوزخت را کین فَخَست
کُشتنِ این نار نَبود جز به‌نور | نُورُکَ اَطْفا نارَنا، نَحْنُ الشَّکُور
گر تو بی‌نوری کنی حِلْمی به‌دست | آتشت زنده‌ست و در خاکسترست
آن تکلّف باشد و روپوش هین | نار را نَکْشد به‌غیرِ نورِ دین
تا نبینی نورِ دین، آمِن مباش | کاتشِ پنهان شود یک روز فاش
3485/۳۴۸۶ نورْ آبی دان و هم بر آب چَفس | چونکه داری آب، از آتش مترس
آبْ آتش را کُشد کآتش به‌خو | می‌بسوزد نسل و فرزندانِ او
سوی آن مرغابیان رَو روزِ چند | تا ترا در آبِ حیوانی کَشَند
مرغِ خاکی مرغِ آبی هم تنند | لیک ضِدّانند، آب و روغنند
هر یکی مراصل خود را بنده‌اند | احتیاطی کن، به‌هم مانده‌اند
3490/۳۴۹۱ همچنانکه وسوسه و وحیِ اَلَست | هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلّالانِ بازارِ ضمیر | رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صَرّافِ دلی، فکرتْ شناس | فرق کن سِرِّ دو فکرِ چون نَخاس
ور ندانی این دو فکرت از گُمان | لاخِلابه گوی و مَشتاب و مران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شِرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت | که منم در بیعها باغَبْن جُفت
3495/۳۴۹۶ مکرِ هرکس کو فُروشد یا خَرَد | همچو سِحْرست و ز راهم می‌بَرَد
گفت در بیعی که ترسی از غِرار | شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنّی هست از رحمان یقین | هست تعجیلت ز شیطانِ لعین

پیشِ سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند، آنگه خورد ای مُعْتَنی
او به‌بینی بو کند ما با خِرَد / هم ببوییمش به‌عقلِ مُسْتَقَد
3500/3501 با تأنّی گشت موجود از خدا / تا به‌شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کُنْ فَیَکُون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن هُمام / تا چهل سالش کند مَردِ تمام
گرچه قادر بود کاندر یکنفس / از عدم پَرّان کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی‌توقّف برجهانَد مُرده را
3505/3506 خالق عیسی بتواند که او / بی‌توقّف مردم آرد تو به‌تو؟
این تأنّی از پیِ تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی‌سُکُست
جویَکی کوچک که دایم می‌رود / نه نجس گردد، نه گَنده می‌شود
زین تأنّی زاید اقبال و سرور / این تأنّی بیضه، دولتْ چون طیور
مرغ کی ماند به‌بیضه ای عَنید؟ / گرچه از بیضه همی آید پدید
3510/3511 باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مارْ ار چه مانَد در شَبَه / بیضهٔ گنجشک را، دورست ره
دانهٔ آبی به‌دانهٔ سیب نیز / گرچه مانَد، فرقها دان ای عزیز
برگها هم رنگ باشد درنظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها مانندهاند / لیک هر جانی به‌رَیعی زنده‌اند
3515/3516 خَلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگْ یکسان می‌رویم / نیم در خُسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال ـ رضی‌الله عنه ـ با شادی

چون بِلال از ضعف شد همچون هلال / رنگِ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش، بگفتا واحَرَب / پس بلالش گفت نه نه واطَرَب
تا کنون اندرحَرَب بود ززیست / تو چه‌دانی مرگ چون عیشست و چیست؟
3520/3521 این همی گفت و رُخَش در عینِ گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تابِ رُو و چشمِ پُر انوارِ او / می گواهی داد بر گفتارِ او
هر سیه دلْ می‌سیه دیدی وَرا / مردمِ دیده سیاه آمد چرا؟
مردم نادیده، باشد روسیاه / مردمِ دیده، بود مرآتِ ماه
خود که بیند مردمِ دیدهٔ ترا / در جهان جز مردم دیده فزا؟
3525/3526 چون به‌غیرِ مردمِ دیده‌ش ندید / پس به‌غیر او که در رنگش رسید؟

پس جُز او جمله مقلِّد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جُفتش، اَلفراق ای خوش خصال / گفت نه نه اَلوصالَست، اَلوصال
گفت جُفت امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نه نه بلکه امشب جانِ من / می‌رسد خود از غریبی در وطن
3530/۳۵۳۱ گفت رویت را کجا بینیم ما؟ / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش به‌تو پیوسته است / گر نظر بالا کنی، نه سوی پَست
اندر آن حلقه ز رَبُّ‌العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مَهْ نگر، منگر به‌میغ
کردْ ویران تا کُنَد معمورتر / قومم اَنْبُه بود و خانه مختصر

حکمتِ ویران شدنِ تن به‌مرگ

3535/۳۵۳۶ من چو آدم بودم اوّل حبسِ کَرْبْ / پُرشد اکنون نسلِ جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانهٔ چو چاه / شاه گشتم، قصر باید بهر شاه
قصرها خود مرشهان را مَأ نَسْت / مُرده را خانه و مکان گوری بَسْست
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مُردگان را این جهان بنمود فَر / ظاهرش زَفت و به‌معنی تنگْ بَر
3540/۳۵۴۱ گر نبودی تنگ، این افغان ز چیست؟ / چون دوتا شد هرکه دروی بیش زیست
در زمانِ خوابْ چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلمِ طبیعت باز رَست / مردِ زندانی زفکرِ حبس جَست
این زمین و آسمانِ بس فراخ / سخت تنگ آمد به‌هنگامِ مُناخ
چشمْ بند آمد فراخ و سختْ تنگ / خندهٔ او گریه، فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که به‌ظاهر فراخ است و به‌معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

3545/۳۵۴۶ همچو گرمابه که تَفسیده بود / تنگ آیی جانْت پَخسیده شود
گرچه گرمابه عریضست و طویل / زان تَپش تنگ آیدت جان و کَلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چو سود آمد فراخی منزلت؟

یا که کفشِ تنگ پوشی ای غَوی　　در بیابانِ فراخی می‌روی
آن فراخیِّ بیابان تنگ گشت　　بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
3550/۳۵۵۱ هر که دید او مر ترا از دور گفت　　کو در آن صحرا چو لالهٔ تر شکُفت
او نداند که تو همچون ظالمان　　از برون در گلشنی، جان در فغان
خوابِ تو آن کفش بیرون کردنست　　که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خوابْ مُلکست ای فلان　　همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خوابْ نه　　در عدم درمی‌روند و بابْ نه
3555/۳۵۵۶ خانهٔ تنگ و درونْ جان چَنگْ لوک　　کرد ویران تا کند قصرِ ملوک
چَنگْ لوکم چون جَنین اندر رَحِم　　نُه مَهه گشتم، شد این نُقلانْ مُهِم
گر نباشد دردِ زه بر مادرم　　من درین زندان میان آذرم
مادرِ طبعم ز دردِ مرگِ خویش　　می‌کند ره تا رهد بَرّه ز میش
تا چَرَد آن برّه در صحرای سبز　　هین رَحِمْ بگشا که گشت این برّه گبز
3560/۳۵۶۱ دردِ زه گر رنجِ آبستان بود　　بر جَنین اشکستنِ زندان بود
حامله گریان ز زه کَائِنَ المَناص　　وآن جَنین خندان‌که پیش آمد خلاص
هرچه زیرِ چرخْ هستند اُمّهات　　از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از دردِ غیری غافلند　　جز کسانی که نَبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان　　بَلْمَه از خانهٔ خودش کی داند آن؟
3565/۳۵۶۶ آنچه صاحب دل بداند حالِ تو　　تو ز حالِ خود ندانی ای، عمو

بیان آنکه هرچه غفلت و غم وکاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سُفلی

غفلت از تن بود، چون تن روح شد　　بیند او اسرار را بی‌هیچ بُد
چون زمین برخاست از جَوِّ فلک　　نه شب و نه سایه باشد، نه دَلَکْ
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایه‌گه　　از زمین باشد نه از افلاک و مَه[1]
دودْ پیوسته هم از هیزم بود　　نه ز آتشهای مُسْتَنْجِم بود
3570/۳۵۷۱ وهم افتد در خطا و دَر غلط　　عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کَسَل خود از تنست　　جان ز خِفَّت جمله در پرّیدنست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود　　روی زرد از جنبشِ صفرا بود

۱. «سایه گه» در نسخه، به صورت «سایکه» نوشته شده است.

رو سپید از قوّتِ بلغم بود — باشد از سوداکه رُو ادهم بود
در حقیقت خالقِ آثارْ اوست — لیک جز علّت نبیند اهل پوست
3575/۳۵۷۶ مغز کو از پوستها آواره نیست — از طبیب و علّت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد — پای خود بر فَرقِ علّتها نهاد
علّتِ اُولی نباشد دینِ او — علّتِ جُزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر اُفُق — با عروسِ صدق و صورت چون تُتُق
بلکه بیرون از افق وز چرخها — بی‌مکانْ باشد چو ارواح و نُهیٰ
3580/۳۵۸۱ بل عقولِ ماست سایه‌های او — می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نَصْ‌شناس — اندر آن صورتْ نیندیشد قیاس
چون نیابد نَصّ اندر صورتی — از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیهِ نصّ با قیاس

نصّ وحیِ روحِ قدسی دان یقین — و آن قیاسِ عقلِ جزوی تحتِ این
عقلْ از جان گشت با ادراک و فَر — روحْ او را کی شود زیرِنظر؟
3585/۳۵۸۶ لیک جان در عقل تأثیری کند — زان اثرِ آن عقلْ تدبیری کند
نوح‌وار ار صَدَّقی زد در تو روح — کو یَم و کشتی و کو طوفان نوح؟
عقل اثر را روح پندارد ولیک — نورِ خور از قرصِ خور دورست نیک
زان به‌قُرصی سالکی خرسند شد — تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زآنکه این نوری که اندر سافل است — نیست دایم روز و شبْ او آفل است
3590/۳۵۹۱ و آنکه اندر قُرص دارد باش و جا — غرقهٔ آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب — وارهید او از فراقِ سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود — یا مُبدَّل گشت، گر از خاک بود
زآنکه خاکی را نباشد تابِ آن — که زند بر ویْ شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تابِ خَور — آنچنان سوزد که ناید زو ثَمَر
3595/۳۵۹۶ دایم اندر آب، کارِ ماهی است — مار را با او کجا همراهی است؟
لیک در کُه مارهای پرفن‌اند — اندرین یَمْ ماهیها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند — هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
و اندرین یَم ماهیانِ پرفن‌اند — مار را از سِحْر ماهی می‌کنند
ماهیانِ قعرِ دریای جلال — بحرشان آموخته سِحْرِ حلال
3600/۳۶۰۱ بس مُحال از تابِ ایشان حال شد — نحسْ آنجا رفت و نیکو فال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام — صد قیامت بگذرد، وین ناتمام

آداب المستمعین والمُریدین عند فیض الحکمة مِن لسانِ الشیخ

بـــر مـــلولان این مکـــرّر کـــردنست　　　نـــزدِ مـــن عُـــمْرِ مکـــرّر بُـــردنست
شـــمع از بـــرقِ مکـــرّر بَـــر شـــود　　　خـــاک از تـــابِ مکـــرّر زر شـــود
گـــر هـــزاران طـــالبند و یک مَلول　　　از رســـالت بـــاز می‌مـــاند رســـول
3605/۳۶۰۶ ایـــن رســـولانِ ضـــمیرِ رازْ گـــو　　　مـــستمع خـــواهـــند اسرافیلْ خـــو
نخوتی دارند و کِـبری چـون شـهان　　　چـاکـری خـواهـند از اهـلِ جـهان
تـــا ادبهـــاشان به‌جـــاگـــه نـــاوری　　　از رســـالتشان چگـــونه بـرخـوری؟
کـــی رســـانند آن امـــانت را بـه‌تو　　　تـــا نبـــاشی پیشـــشان راکـع دوتـو؟
هـــر ادبشـــان کی هـــمی آیـد پسند　　　کـــامدند ایشـــان ز ایـــوانِ بـــلند؟
3610/۳۶۱۱ نـــه گـــدایـــانند کـــز هـــر خدمتی　　　از تـــو دارنـــد ای مـــزوِّر مـــنّتی
لیک بـــا بی‌رغبتیهـــا ای ضـــمیر　　　صَـــدْقهٔ سلطـــان بیفشـــان، وامگـیر
اسبِ خـــود را ای رســـولِ آســـمان　　　در مـــلولان مـــنگر و انـــدر جَـهان
فـــرّخ آن تُـــرکی کـــه استیزه نـــهد　　　اســـپش انـــدر خـــندقِ آتش جـــهد
گـــرم گـــردانـــد فَـرَس را آنچـنان　　　کـــه کـــند آهـــنگِ اوجِ آســـمان
3615/۳۶۱۶ چشـــم را از غـــیر و غـــیرت دوختـه　　　همچو آتش خشـک و تـر را سـوخته
گـــر پشیمـــانی بَـــرو عـــیبی کـــند　　　آتش اوّل در پشیمـــــانی زنـــــد
خـــود پشیمـــانی نـــروید از عـــدم　　　چـــون بـــبیند گـــرمیِ صـاحبْ قـدم

شناختن هر حیوانی بوی عَدوِّ خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عَدوِّ کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسپ دانـــد بـــانگ و بـوی شیر را　　　گـــر چـــه حـــیوانست الاّ نـــادرا
بـــل عـــدوِّ خـــویش را هـــر جـانور　　　خـــود بـــدانـــد از نشـــان و از اثـر
3620/۳۶۲۱ روزْ خُفّـــاشک نیـــارد بَـــر پـــرید　　　شب برون آمد چـو دزدان و چـرید
از هـــمه مـــحروم‌تر خُفّـــاش بـــود　　　کـــه عـــدوِّ آفتـــابِ فـــاش بـــود
نه تـوانـد در مصـافش زخـم خَـورد　　　نـــه به‌نفرین تـــاندش مـهجور کـرد
آفتـــابی کـــه بگـــردانـــد قَفـــاش　　　از بـــرای غـــصّه و قـــهرِ خُفّـــاش

غایتِ لطف و کمالِ او بُوَد — گر نه خفّاش کجا مانع شود؟

3625/۳۶۲۶ دشمنی گیری به‌حدِّ خویش گیر — تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قُلزم چو استیزه کند — ابلهست او ریشِ خود برمی‌کَنَد

حیلتِ او از سِبالش نگذرد — چنبرهٔ حُجرهٔ قمر چون بردِرَد؟

با عدوِّ آفتاب این بُد عِتاب — ای عدوِّ آفتابِ آفتاب

ای عَدوِّ آفتابی کز فَرَش — می‌بلرزد آفتاب و اخترش

3630/۳۶۳۱ تو عدوِّ اونه‌ای، خصم خودی — چه غم آتش را که تو هیزم شدی

ای عجب، از سوزِشت او کم شود — یا ز دردِ سوزِشت پرغم شود؟

رحمتش نه رحمتِ آدم بُوَد — که مزاجِ رحمِ آدم غم بود

رحمتِ مخلوق باشد غصّه ناک — رحمتِ حق از غم و غصّه‌ست پاک

رحمتِ بی‌چون چنین دان ای پدر — ناید اندر وَهْم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی به‌مثال و تقلید و میان دانستن ماهیّت آن چیز

3635/۳۶۳۶ ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش — لیک کی داند جز او ماهیّتش؟

هیچ ماهیّاتِ اوصافِ کمال — کس نداند جز به‌آثار و مثال

طفلْ ماهیّت نداند طَمْث را — جز که گویی هست چون حلوا ترا

کی بود ماهیّتِ ذوقِ جماع — مِثْلِ ماهیّاتِ حلوا ای مُطاع؟

لیک نسبت کرد از روی خوشی — با تو آن عاقل، چو تو کودکْ وشی

3640/۳۶۴۱ تا بداند کودک آن را از مثال — گر نداند ماهیّت یا عینِ حال

پس اگر گویی، بدانم، دور نیست — ور ندانم، گفتِ کذب و زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را — آن رسول حق و نورِ روح را؟

گر بگویی چون ندانم کان قمر — هست از خورشید و مَه مشهورتر

کودکانِ خُرد در کُتّابها — و آن امامانْ جمله در محرابها

3645/۳۶۴۶ نامِ او خوانند در قرآن صریح — قصّه‌اش گویند از ماضی فصیح

راست گو، دانیش تو از رویِ وصف — گرچه ماهیّت نشد از نوحْ کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را — همچو اویی داند او را ای فتی

مورِ لنگم من چه دانم فیل را — پشّه‌یی کی داند اسرافیل را؟

این سخن هم راستست از رویِ آن — که به‌ماهیّت ندانیش ای فلان

3650/۳۶۵۱ عجزْ از ادراکِ ماهیّت عمو — حالتِ عامه بود، مطلق مگو

زآنکه ماهیّات و سرِّ سرِّ آن — پیشِ چشمِ کاملان باشد عیان

در وجـود از سـرِّ حـقّ و ذات او — دورتـر از فـهم و استبصـار کـو؟
چونکه آن مخفی نمـاند از محرمـان — ذات و وصفی چیست کان ماند نهان؟
عقلِ بحثی گوید این دورست و گـو — بـی‌ز تـأویلی مُحـالی کـم شـنو
3655/۳۶۵۶ قُطبْ گـوید مـر تـرا ای سستْ حـال — آنـچه فـوقِ حـالِ تست آیـد مُحـال
واقعـاتی کـه کـنونت بـرگشود — نـه که اوّل هـم مُحـالت مـی‌نمود؟
چـون رهـانیدت زِدَهْ زنـدانْ کَـرَم — تـیه رابـر خـود مکـن حبسِ ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثباتِ یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفیِ آن یک چیز و اثبـاتش رواست — چون جهت شد مختلف، نسبت دوتاست
مـارَمَیْتَ اِذْرَمَـیْتْ از نسبتست — نـفی و اثبـاتست و هـردو مثبتست[1]
3660/۳۶۶۱ آن تو افکندی چو بر دست تـو بـود — تونه افکندی که قوّت حق نـمود
زورِ آدمْزاد را حَـدّی بـود — مُشتِ خاک اشکستِ لشکر کی شود؟
مشتْ مشتِ تُست و افکندن زماست — زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یَـعْرِفُون الأنبیـا اَضْـدادُهُـمْ — مِـثْلُ مـاٰلاٰ یَشْـتَبِه اَولادُهُـمْ
هـمچو فـرزندان خـود دانندشان — مُنکِران با صد دلیل و صد نشان
3665/۳۶۶۶ لیک از رشک و حسد پنهان کنند — خـویشتن را بـر نـدانـم مـی‌زنند
پس چو یَعْرِف گفت چون جای دگر — گـفت لا یَـعْرِفُـهُمْ غَـیْری فَـذَر
اِنَّـهُمْ تَـحْتَ قِبـاٰبی کـاٰمِنُون — جز که یـزدانشـان نـدانـد ز آزمـون
هـم بـه‌نسبت گیر ایـن مفتوح را — کـه بـدانـی و نـدانـی نـوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست — وربـود درویش، آن درویش نـیست
3670/۳۶۷۱ هست از روی بقـای ذاتِ او — نیست گشته وصفِ او در وصفِ هـو
چـون زُبـانهٔ شـمعْ پیشِ آفتـاب — نیست باشد، هست باشد، در حساب
هستِ بـاشد ذات او، تـا تـو اگـر — بـر نـهی پـنبه بسـوزد زان شَـرَر
نـیست بـاشد، روشـنی نـدهد تـرا — کـرده بـاشد آفتـابْ او را فـنا

---

۱. مصراع دوّم نسخه بدلی در حاشیه دارد که خوانده نمی‌شود.

در دو صد من شهد یک اُوْقِیَّه خَل | چون درافکندی و در وی گشت حَل
3675/۳۶۷۶ نیست باشد طعم خَل چون می‌چشی | هست اُوقیّه فزون چون برکشی
پیشِ شیری آهوی بیهوش شد | هستی‌اش در هستِ او روپوش شد
این قیاسِ ناقصان بر کارِ رَب | جوششِ عشقست نه از ترکِ ادب
نبضِ عاشق بی‌ادب بر می‌جَهَد | خویش را در کَفّهٔ شَه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان | با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
3680/۳۶۸۱ هم به‌نسبت دان وِفاق ای مُنتجَب | این دو ضدّ با ادب یا بی‌ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری | که بود دعویّ عشقش هم سَری
چون به‌باطن بنگری دعوی کجاست؟ | او و دعوی پیشِ آن سلطان فناست
ماتَ زَیْدٌ، زید اگر فاعل بُوَد | لیک فاعل نیست، کو عاطل بود
او ز روی لفظِ نحوی فاعلست | ورنه او مفعول و موتش قاتلست
3685/۳۶۸۶ فاعلِ چه؟ کو چنان مقهور شد | فاعلیها جمله از وی دور شد

قصّهٔ وکیلِ صدر جهان که متّهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدرِ جهان | متّهم شد، گشت از صدرش نهان
مدّتِ دَه سال سرگردان بگشت | گَه خراسان، گه کُهستان، گاه دشت
از پسِ دَه سال او از اشتیاق | گشت بی‌طاقت ز ایّام فراق
گفت تاب فُرقتم زین پس نماند | صبر کی داند خلاعت را نشاند؟
3690/۳۶۹۱ از فراقْ این خاکها شوره بود | آبْ زرد و گَنده و تیره شود
بادِ جان افزا وَخِم گردد وَبا | آتشی خاکستری گردد هَبا
باغِ چون جنّت شود دارُالمَرض | زرد و ریزان برگِ او اندر حَرَض
عقلِ درّاک از فراقِ دوستان | همچو تیراندازِ اِشکسته کمان
دوزخ از فُرقت چنان سوزان شدست | پیر از فُرقت چنان لرزان شدست
3695/۳۶۹۶ گر بگویم از فراقِ چون شَرار | تا قیامت یک بود از صدهزار
پس ز شرح سوزِ او کم‌زن نَفَس | رَبِّ سَلِّمْ، رَبِّ سَلِّمْ گوی و بس
هرچه از وی شاد گردی در جهان | از فراق او بیندیش آن زمان
زآنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد | آخر از وی جَست و همچون باد شد
از تو هم بجْهد تو دل بر وی مَنِهْ | پیش از آن کو بجْهد، از وی تو بِجِهْ

پیدا شدن روح‌القُدُس به‌صورت آدمی بر مریم به‌وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به‌حق تعالی

3700/۳۷۰۱ همچو مریم گوی پیش از فوتِ مِلْک — نقش را کالعَوْذُ بِالرَّحْمٰنِ مِنْکْ
دید مریم صورتی بس جان‌فزا — جان‌فزایی، دلربایی در خَلا
پیشِ او بر رُست از روی زمین — چون مه و خورشید آن روحُ‌الامین
از زمین بر رُست خوبی بی‌نقاب — آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضایِ مریم اوفتاد — کو برهنه بود و ترسید از فساد
3705/۳۷۰۶ صورتی که یوسف ار دیدی عیان — دست از حیرت بُریدی چون زنان
همچو گُل پیشش بروید آن ز گِل — چون خیالی که برآرد سَر زدِل
گشت بی‌خود مریم و در بی‌خودی — گفت بجْهم در پناهِ ایزدی
ز آنکه عادت کرده بود آن پاکْ جیب — در هزیمت رخت بُردن سوی غیب
چون جهان را دید مُلکی بی‌قرار — حازِمانه ساخت زان حضرت حصار
3710/۳۷۱۱ تا به‌گاهِ مرگْ حِصنی باشدش — که نیابد خصم راهِ مقصدش
از پناهِ حق حصاری بِهْ ندید — یُورتْگه نزدیکِ آن دِژْ برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقلْ سوز — که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده — خسروانِ هوش بیهوشش شده
صدهزاران شاهْ مملوکش به‌رِق — صدهزاران بَدْر را داده به‌دِق
3715/۳۷۱۶ زَهره نی مر زُهره را تا دم زند — عقلِ کُلَّش چون ببیند کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته‌ست — دَمْگَهم را دَمْگَهِ او سوخته‌ست
دودِ آن نارم، دلیلم من بَرو — دور از آن شه باطِلٌ ما عَبَّرُوا
خود نباشد آفتابی را دلیل — جز که نورِ آفتابِ مُستطیل
سایه که بْود تا دلیلِ او بود؟ — این بسستش که ذلیلِ او بود
3720/۳۷۲۱ این جلالت در دلالت صادقست — جمله ادراکات پس، او سابقست
جمله ادراکات بر خَرهای لنگ — او سوار بادْ پرّان چون خدنگ
گر گریزد، کس نیابد گَردِ شَهْ — ور گریزند، او بگیرد پیشِ رَهْ
جمله ادراکات را آرامْ نی — وقتِ مَیْدانست وقتِ جامْ نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد — و آن دگر چون تیر مَعْبَر می‌درد
3725/۳۷۲۶ و آن دگر چون کشتیِ با بادبان — و آن دگر اندر تراجُع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدْشان ز دور — جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود، حیران شوند — همچو جُغدان سویِ هر ویران شوند

منتظر، چشمی به‌هم، یک چشمْ باز ‌ ‌ ‌ تا که پیدا گردد آن صیدِ به ناز
چون بماند دیر، گویند از ملال ‌ ‌ ‌ صیدبود آن خود عجب یا خود خیال؟
3730/۳۷۳۱ مصلحت آنست تا یکساعتی ‌ ‌ ‌ قوّتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خَلقان ز آز ‌ ‌ ‌ خویشتن را سوختندی زاهتزاز
از هوس وز حرصِ سود اندوختن ‌ ‌ ‌ هر کسی دادی بَدَن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی ‌ ‌ ‌ تا رَهَند از حرصِ خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهْ رَو ‌ ‌ ‌ آن صلاح تست آتش دِل مشو
3735/۳۷۳۶ ز آنکه در خرجی در آن بسط و گشاد ‌ ‌ ‌ خرج را دَخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصلِ تابستان بُدی ‌ ‌ ‌ سوزشِ خورشید در بُستان زدی[1]
مَنْبَتَش را سوختی از بیخ و بُن ‌ ‌ ‌ که دگر تازه نگشتی آن کهُن
گر تُرُش رویست آن دی مشفق است ‌ ‌ ‌ صَیف خندانست امّا مُحْرِقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین ‌ ‌ ‌ تازه باش و چین مَیَفْکن در جبین
3740/۳۷۴۱ کودکان خندان و دانایان تُرُش ‌ ‌ ‌ غم جگر را باشد و شادی ز شُش
چشمِ کودک همچو خر در آخُرست ‌ ‌ ‌ چشم عاقل در حسابِ آخِرست
او در آخُر چرب می‌بیند علف ‌ ‌ ‌ وین ز قصّاب آخرش بیند تَلَف
آن علف تلخست کین قصاب داد ‌ ‌ ‌ بهرِ لحمِ ما ترازویی نهاد
رَو زحکمت خور علف کان را خدا ‌ ‌ ‌ بی‌غرض دادست از محضِ عطا
3745/۳۷۴۶ فهمِ نان کردی نه حکمت ای رهی ‌ ‌ ‌ ز آنچه حق گفتت کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ
رزقِ حق حکمت بود در مرتبت ‌ ‌ ‌ کآن گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی، دهانی باز شد ‌ ‌ ‌ کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیرِ دیو، تن را وا بُری ‌ ‌ ‌ در فِطامِ او بسی نعمت خوری
تُرکْ جوشش شرح کردم نیمْ خام ‌ ‌ ‌ از حکیمِ غزنوی بشنو تمام
3750/۳۷۵۱ در الهی‌نامه گوید شرحِ این ‌ ‌ ‌ آن حکیمِ غیب و فخرالعارفین
غم خور و نانِ غمْ افزایان مَخَور ‌ ‌ ‌ ز آنکه عاقل غم خورد، کودک شَکر
قندِ شادی میوهٔ باغِ غمست ‌ ‌ ‌ این فرحْ زخمست و آن غمْ مرهمست
غم چو بینی در کنارش کَش به‌عشق ‌ ‌ ‌ از سر رَبْوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور مَی بیند همی ‌ ‌ ‌ عاشق از معدومِ شَی بیند همی
3755/۳۷۵۶ جنگ می‌کردند حمّالان پریر ‌ ‌ ‌ تو مَکَش تا من کَشَم حِمْلش چو شیر
ز آنکه زان رنجش همی دیدند سود ‌ ‌ ‌ حِمْل را هر یک ز دیگر می‌رُبود
مُزدِ حق کو، مُزدِ آن بی‌مایه کو؟ ‌ ‌ ‌ این دهد گنجیت مُزد و آن تَسُو

---

۱. پایان مصراع دوّم در نسخه «شدی» را با قلم سرخ در بالای آن به «زدی» بدل کرده‌اند.

گنج زرّی که چو خسپی زیر ریگ   بـا تـو بـاشد آنْ نباشد مُردَریگ
پـیشْ پیشِ آن جنازه‌ت مـی‌دود   مـونس گـور و غـریبی مـی‌شود
3760/۳۷۶۱ بهرِ روزِ مرگ این دَم مُرده باش   تا شوی با عشقِ سرمد خواجه تاش
صـبر مـی‌بیند ز پـردهٔ اجتهـاد   روی چـون گلنـار و زُلْفَینِ مُراد
غـم چـو آیینه‌ست پیشِ مُجتهد   کـاندرین ضـد می‌نمـاید رویِ ضـد
بـعدِ ضـدِّ رنـج آن ضـدِّ دگـر   رو دهـد یـعنی گشـاد و کَرّ وفـر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین   بـعدِ قـبضِ مشتْ بَسط آیـد یـقین
3765/۳۷۶۶ پـنجه را گـر قـبض بـاشد دایـما   یـا هـمه بسط، او بـود چـون مبتلا
زین دو وصفش کار و مَکْسَب مُنتظِم   چون پَرِ مرغ این دو حال او را مُهِم
چونکه مریم مضطرب شد یک‌زمان   همچنـانکه بـر زمـین آن مـاهیان

گفتن روحُ‌القُدُس مریم را که من رسول حقّم به‌تو، آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است

بـانگ بـروی زد نُـمودارِ کَـرَم   کـه امـینِ حـضرتم از مـن مَـرَم
از سَـرافـرازانِ عـزّت سَـرمَکَش   ازچنین خوش محرمان خود درمَکَش
3770/۳۷۷۱ این همی گـفت و ذُبالهٔ نـورِ پـاک   از لبش مـی‌شد پیـاپی بـر سِمـاک
از وجـودم مـی‌گریزی در عـدم   در عدم مـن شـاهم و صـاحبْ عَلَم
خود بُنَه و بُنگـاهِ مـن در نیستیست   یکسـواره نـقشِ مـن پیشِ سِتیست
مریمـا بـنگر کـه نـقشِ مُشکـلم   هـم هـلالم، هـم خیـال انـدر دلم
چـون خیـالی در دلت آمـد نشست   هـر کجـا کـه مـی‌گریزی بـا تُـوَست
3775/۳۷۷۶ جـز خیـالی، عـارضیّ، بـاطلی   کو بـود چـون صـبحِ کـاذب آفـلی
من چـو صـبح صـادقم از نـورِ رَب   کـه نگـردد گِـردِ رُوزم هـیچ شب
هـین مکـن لاحَـوْلْ عِـمْران زاده‌ام   کـه زلاحـول ایـن طـرف افتـاده‌ام
مـر مـرا اصـل و غـذا لاحـول بـود   نورِ لاحـولی کـه پـیش از قَـوْلْ بـود
تـو همـی گیـری پنـاه از مـن بـه‌حق   مـن نگـاریدهٔ پنـاهم در سَـبَق
3780/۳۷۸۱ آن پناهم مـن کـه مَخْلَصهـات بـوذ   تو اَعوذْ آری و مـن خـود آن اَعـوذ
آفـتی نـبْود بَـتَر از نـاشناخت   تـو بریـار و نـدانـی عشـق بـاخت
یـار را اغیـار پـنداری هـمی   شـادیی را نـام بنهـادی غـمی
این چنین نخلی که لطفِ یارِ مـاست   چونکه ما دُزدیم نـخلش دارِ مـاست
این چنین مُشکین که زلفِ میرِ ماست   چونکه بی‌عقلیم، این زنـجیرِ مـاست

3785/۳۷۸۶ این چنین لطفی چو نیلی می‌رود چونکه فرعونیم، چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم، هین مریز یوسفم، گرگ از توم ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یارِ بُردبار چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لَحم او و شَحم او دیگر نشد او چنان بَد جز که از مَنْظَر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به‌بخارا لاُابالی وار

شمعِ مریم را بِهِل افروخته که بخارا می‌رود آن سوخته
3790/۳۷۹۱ سخت بی‌صبر و در آتشدانِ تیز رَو سوی صدرِ جهان، می‌کن گریز
این بخارا منبعِ دانِش بود پس بخارایی‌ست هرکآنِش بود
پیشِ شیخی در بخارا اندری تا به‌خواری در بخارا ننگری
جز به‌خواری در بخارای دلش راه ندهد جَزر و مَدِّ مشکلش
ای خُنُک آن را که ذَلَّتْ نَفْسُهُ وایْ آن کس را که یُرْدِی رَفْسُهُ
3795/۳۷۹۶ فُرقتِ صدرِ جهان در جانِ او پاره پاره کرده بود ارکانِ او
گفت برخیزم هم آنجا وا روم کافر ار گشتم، دگر ره بگروم
وا رَوَم آنجا بیفتم پیشِ او پیشِ آن صدرِ نکواندیشِ او
گویم افکندم به‌پیشت جانِ خویش زنده کن یاسَر بُبر ما را چو میش
کُشته و مُرده به‌پیشت ای قَمَر بِهْ که شاهِ زندگان جای دگر
3800/۳۸۰۱ آزمودم من هزاران بار بیش بی‌تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غَنِّ لی یا مُنْیَتِی لَحْنَ النُّشُور اُبْرُکی یا ناقَتی تَمَّ السُّرُوْر
اِبْلَعِی یا اَرْضُ دَمْعی قَدْ کَفیٰ اِشْرَبِی یا نَفْسُ وِرْداً قَدْ صَفا
عُدْتَ یا عِیدی اِلَیْنامَرْحَبَا نِعْمَ ما رَوَّحْتَ یاریحَ الصَّبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع سوی آن صدری که امیرست و مُطاع
3805/۳۸۰۶ دم به‌دم در سوزْ بریان می‌شوم هر چه بادا باد، آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگِ خارا می‌کند جانِ من عزمِ بخارا می‌کند
مسکنِ یارست و شهرِ شاهِ من پیشِ عاشق این بُوَد حُبّ‌الوَطَن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلگشاتر

گفت معشوقی به‌عاشق کای فتی تو به‌غُربت دیده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر ز آنها خوشترست؟ گفت آن شهری که در وی دلبرست
3810/۳۸۱۱ هر کجا باشد شهِ ما را بِساط هست صحرا گر بود سَمُّ الخِیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه جَنَّتست ارچه که باشد قعرِ چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به‌بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی، ای بی‌خبر عاقبت اندیش، اگر داری هنر
در نگر پس را به‌عقل و پیش را همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای لایق زنجیر و زندانْ خانه‌ای
3815/۳۸۱۶ او ز تو آهن همی خاید زخشم او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهرِ تو کارد او سگِ قحطست و تو انبانِ آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد سوی زندان می‌روی، چونت فتاد؟
بر تو گر دَه گون موکّل آمدی عقل بایستی کزیشان گُم زدی
چون موکّل نیست بر تو هیچ‌کس از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟
3820/۳۸۲۱ عشقِ پنهان کرده بود او را اسیر آن موکّل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکّل را موکّل مُختَفیست ورنه او در بندِ سگ طبعی زچیست؟
خشمِ شاهِ عشق بر جانش نشست برعوانی و سیه‌روییش بت
می‌زَند او را که هین او را بزن زان عوانانِ نهان افغانِ من
هر که بینی در زیانی می‌رود گر چه تنها، با عوانی می‌رود
3825/۳۸۲۶ گر ازو واقف بُدی افغان زدی پیشِ آن سلطانِ سلطانان شدی
ریختی بر سَر به‌پیشِ شاهْ خاک تا امان دیدی ز دیوِ سهمناک
میرْ دیدی خویش را ایْ کم ز مور زان ندیدی آن موکّل را تو کور
غِرّهْ گشتی زین دروغین پَرّ و بال پرّ و بالی کو کشد سوی وَبال
پَر سَبُک دارد رهِ بالا کند چون گِل آلو شد، گرانیها کند

لاابالی گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سَرِ عشق[1]

3830/۳۸۳۱ گفت ای ناصح خَمُش کن چند چند پند کم دِه زآنکه بس سختست بند

---

۱. «عاشق» در عنوان بعداً علاوه شده است.

سخت‌تر شد بندِ من از پندِ تو — عشق را نشناخت دانشمندِ تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد — بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کُشتن که من — تشنهٔ زارم به‌خونِ خویشتن

عاشقان را هر زمانی مُردنیست — مُردنِ عشّاق خود یک نوع نیست

3835/۳۸۳۶ او دوصد جان دارد از جانِ هُدی — وآن دو صد را می‌کند هر دم فِدی

هر یکی جان را ستاند دَه بها — از نُبی خوان عَشْرَةٌ اَمْثالَها

گر بریزد خونِ من آن دوستْ رُو — پای‌کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگِ من در زندگیست — چون رَهَم زین زندگی پایندگیست

اُقْتُلونی اُقْتُلونی یا ثِقات — اِنَّ فی قَتْلی حیاتًا فی حَیات

3840/۳۸۴۱ یا مُنیرَالخَدِّ یا روحَ البَقا — اِجْتَذِبْ روُحی وَجُدْلی بِاللِّقا

لی حَبیبٌ حُبُّهُ یَشْوِی الحَشا — لَوْ یَشا یَمْشی عَلیٰ عَیْنی مَشیٰ

پارسی گو گرچه تازی خوشترست — عشق را خود صد زبانِ دیگرست

بوی آن دلبر چو پرّان می‌شود — آن زبانها جمله حیران می‌شود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب — گوش شو، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب

3845/۳۸۴۶ چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس — کو چو عیّاران کند بردارْ دَرس

گرچه این عاشق بخارا می‌رود — نه به‌درس و نه به‌اُستا می‌رود

عاشقان را شد مُدرِّس حُسنِ دوست — دفتر و درس و سَبَقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان — می‌رود تا عرش و تختِ یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله — نه زیاداتست و بابِ سلسله

3850/۳۸۵۱ سلسلهٔ این قومْ جَعْدِ مُشکبار — مسئلهٔ دَورَست، لیکن دَورِ یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا — گو نگنجد گنجِ حق در کیسه‌ها

گر دَمِ خُلع و مُبارا می‌رود — بَد مبین، ذکرِ بخارا می‌رود

ذکرِ هر چیزی دهد خاصیّتی — زانکه دارد هر صفت ماهیّتی

در بخارا در هنرها بالغی — چون به‌خواری رو نهی زان فارغی[1]

3855/۳۸۵۶ آن بُخاری غصّهٔ دانش نداشت — چشمْ بر خورشیدِ بینش می‌گماشت

هر که در خلوت به‌بینِش یافت راه — او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمالِ جان چو شد همکاسه‌یی — باشدش ز اَخبار و دانش تاسه‌یی

دیدْ بر دانش بود غالب فَرا — زان همی دنیا بچربد عامه را

زآنکه دنیا را همی بینند عین — و آن جهانی را همی دانند دَیْن

---

۱. این بیت از متن ساقط است، در مقابله به‌حاشیه افزوده‌اند.

رونهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

3860/۳۸۶۱ رو نهـاد آن عـاشقِ خونـابه ریـز / دل طپـان سـویِ بخارا گـرم و تـیز
ریگِ آمون پیشِ او همچون حریر / آب جیحون پیشِ او چونِ آبگیر
آن بیـابان پیشِ او چونِ گلْسِتان / می‌فتاد از خنده او چون گُلْ‌سِتان
در سـمرقندست قـند امّـا لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخـارا عـقلْ افـزا بـوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
3865/۳۸۶۶ بَدْر می‌جویم از آنم چون هلال / صَدر می‌جویم درین صفِّ نعال
چـون سَـوادِ آن بخـارا را بـدید / در سـوادِ غـم بیاضی شد پدید
سـاعتی افتـادِ بی‌هوش و دراز / عـقل او پـرّید در بُستـانِ راز
بـر سَـر و رویش گُلابی می‌زدند / از گـلابِ عشـقِ او غـافل بُـدند
او گلستـانی نهـانی دیـده بـود / غارت عشقش ز خود بُبریده بود
3870/۳۸۷۱ تـو فسرده در خورِ این دم نه‌ای / با شَکَر مقرون نه‌ای، گرچه نیی
رختِ عـقلت بـا تُوَست و عاقلی / کـز جُـنُوداً لَـمْ تَرَوْهـا غـافلی

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

انـدر آمـد در بخـارا شـادمان / پـیشِ مـعشوقِ خـود و دارُالأَمان
همچو آن مستی که پَرَّد برأثیر / مَهْ کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا، گفت خیز / پیش از پیدا شدن، منشین، گریز
3875/۳۸۷۶ که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کَشَد از جانِ تو دَه ساله کین
اَللهُ اَللهُ در میـا در خـونِ خـویش / تکیه کم کن بر دَم و افسونِ خویش
شـحنهٔ صـدرِ جهان بودی و راد / مـعتمد بـودی، مـهندس، اوستاد
غَـدْر کـردی وز جـزا بگـریختی / رَسته بودی باز چون آویختی؟
از بـلا بگـریختی بـا صـد حِیَل / ابـلهی آوردت اینجـا یـا اَجَـل؟
3880/۳۸۸۱ ای کـه عـقلت بـر عطارِد دَق کند / عـقل و عـاقل را قَضا احمق کند
نحسْ خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو؟
هست صـد چندین فسونهای قضا / گـفت إِذا جاءَالقَضا ضاقَ‌الفَضا
صد رَه و مَخْلَص بود از چپّ و راست / از قضـا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مُسْتَسْقِیَم آبم کَشَد / گرچه می‌دانم که هم آبم کُشد
3885/۳۸۸۶ هیچ مستسقی بنگریزد زآب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شِکم / عشقِ آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بُطون / کاشکی بَحْرم روان بودی درون
خیکِ اِشْکم گو بِدِر از موجِ آب / گر بمیرم، هست مرگم مستطاب
من به هر جایی که بینم آبِ جو / رشکم آید، بودمی من جایِ او
3890/۳۸۹۱ دستْ چون دفّ و شکم همچون دُهُل / طبلِ عشقِ آب می‌کوبم چو گُل
گر بریزد خونم آن روحُ‌الامین / جرعه جرعه‌خون‌خورم‌همچون زمین
چون زمین وچون‌جنین خونْ‌خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتشِ همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانندِ ریگ
من پشیمانم که مَکْر انگیختم / از مُرادِ خشم او بگریختم
3895/۳۸۹۶ گو بِران بر جانِ مستم خشمِ خویش / عیدِ قربانْ اوست و عاشقْ گاومیش
گاو اگر خُسپد و گر چیزی خورد / بهرِ عید و ذَبح او می‌پرورد
گاوِ موسی دان مرا جان داده‌یی / جزو جزوم حشر هر آزاده‌یی
گاوِ موسی بود قربان گشته‌یی / کمترین جزوش حیاتِ کُشته‌یی
بر جهید آن کُشته ز آسیبش ز جا / در خطابِ اِضْرِبُوهُ بَعْضَها
3900/۳۹۰۱ یا کِرامی اِذْبَحُوا هذا البَقَر / اِنْ اَرَدْتُمْ حَشْرَ اَرْواحِ النَّظَر
از جمادی مُردم و نامی شدم / وز نَما مُردم به‌حیوان بَر زدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم، کی ز مُردن کَم شدم؟
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا بَرآرم از ملایک پَرّوسَر
وز مَلَک هم بایدم جَستن ز جو / کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ اِلاّ وَجْهَهُ
3905/۳۹۰۶ بارِ دیگر از مَلَک قُربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون
مرگ دان آنک اتّفاقِ امّتست / کابِ حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طَرْفِ جو / همچو مستسقی حریص و مرگْ جو
مرگِ او آبست و او جویایِ آب / می‌خورد، وَاللهُ اَعْلَمْ بالصَّواب
3910/۳۹۱۱ ای فسرده عاشقِ ننگین نمد / کو زبیم جان ز جانان می‌رمد
سویِ تیغِ عشقش ای ننگِ زنان / صد هزاران جان نگر دَسْتَکْ زنان
جوی دیدی، کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز؟

آبِ کوزه چون در آبِ جو شود — محو گردد در وی و جو او شود
وصفِ او فانی شد و ذاتش بقا — زین سپس نه کم شود نه بَدلِقا
3915/۳۹۱۶ خویش را بر نَخْلِ او آویختم — عذرِ آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق به‌معشوق خویش چون دست از جان خود بشُست

همچو گویی سجده کُن بر رُو و سَر — جانبِ آن صدر شد با چشمِ تر
جمله خلقان منتظر سَر در هوا — کِش بسوزد، یا بر آویزدَ وَرا
این زمان این احمقِ یک لخت را — آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شَرَر را نور دید — احمقانه درفتاد از جان بُرید
3920/۳۹۲۱ لیک شمعِ عشق چون آن شمع نیست — روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکسِ شمعهای آتشیست — می‌نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشقْ کُش بود و آن عاشقِ مرگْ‌جوی لاابالی که درو مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیکْ‌پی — مسجدی بُد بر کنارِ شهرِ ری
هیچ کس در وی نخفتی شب زبیم — که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریبِ عور رفت — صبحدم چون اختران در گور رفت
3925/۳۹۲۶ خویشتن را نیک ازین آگاه کُن — صبح آمد، خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پَرْیانند تُند — اندر و مهمانْ کُشان با تیغِ کُنْد
آن دگر گفتی که سِحْرست و طلَسم — کین رَصَد باشد عدوِّ جان و خَصم
آن دگر گفتی که برنهْ نقشْ فاش — بر دَرَش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت — ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
3930/۳۹۳۱ و آن یکی گفتی که شب قُفلی نهید — غافلی کاید، شما کَم رَه دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقتِ شب — کو شنیده بود آن صیتِ عَجَب

از بـــرای آزمـــون مـــی‌آزمود | زآنکه بس مردانه و جانْ سیر بود
گفت کم گیرم سَر و اشکمبه‌یی | رفته گیر از گنج جان یک حبّه‌یی
صـورتِ تـن گو بـرو مـن کیستم | نـقش کـم نـاید چـو مـن بـاقیستم
3935/۳۹۳۶ چون نَفَخْتُ بودم از لطفِ خدا | نفخِ حق باشم ز نایِ تن جدا
تا نیفتد بانگِ نفخش این طرف | تا رهَد آن گوهر از تنگین صدف
چون تَمَنَّوا مَوْت گفت ای صادقین | صادقم، جان را برافشانم برین

ملامت کردن اهلِ مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مرورا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ | تا نکوبد جانْستانت همچو کُشپ
که غریبی و نمی‌دانی ز حال | کاندرین جا هر که خفت، آمد زوال
3940/۳۹۴۱ اتّفاقی نیست این، ما بارها | دیده‌ایم و جمله اصحابِ نُهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش | نیمشب مرگِ هَلاهِل آمدش
از یکی ما تا به‌صد این دیده‌ایم | نه به‌تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت اَلدّینُ نَصیحَه آن رسول | آن نصیحت در لغتْ ضدِّ غُلول
این نصیحت، راستی در دوستی | در غُلولی، خاین و سگ پوستی
3945/۳۹۴۶ بی‌خیانت این نصیحت از وَداد | می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌نَدَم | از جهانِ زندگی سیر آمدم
مَنْبَلی‌ام زخمْ جو و زخمْ خواه | عافیت کم‌جوی از مَنْبَل به‌راه
مَنْبَلی نی کو بود خود برگ جو | منبلی‌ام لااُبالی، مرگْ جو
منبلی نی کو به‌کف پول آورد | منبلی چُستی کزین پُل بگذرد
3950/۳۹۵۱ آن نه کو بر هر دکانی برزند | بَل جَهَد از کَوْن و کانی برزند
مرگْ شیرین گشت و نَقْلم زین سرا | چون قفص هشتنْ پریدنْ مرغ را
آن قفص که هست عینِ باغْ در | مرغ می‌بیند گلستان و شَجَر
جَوقِ مرغان از برون گِردِ قفص | خوش همی خوانند ز آزادی قِصَص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار | نه خورش ماندست و نه صبر و قرار

3955/۳۹۵۶ سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند تا بود کین بند از پا برکَند
چون دل و جانش چنین بیرون بود آن قفص را در گشایی چون بود؟
نه چنان مرغِ قفص در اندُهان گِرد بر گِردش به‌حلقه گُربَکان
کی بود او را درین خوف و حزن آرزوی از قفص بیرون شدن؟
او همی خواهد کزین ناخوش حَصَص صد قفص باشد به گِرْدِ این قفص

عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هنر او همینجا به‌کار می‌آید هنری[1] نورزیده است که در آن بازار به‌کار آید آنجا خود را به‌عوام یکسان می‌بیند

3960/۳۹۶۱ آنچنانکه گفت جالینوسِ راد از هوایِ این جهان و از مُراد
راضیم کز من بماند نیمْ جان که ز کونِ استری بینم جهان
گُربه می‌بیند به‌گِردِ خود قطار مرغش آیس گشته بودست از مَطار
یا عَدَم دیدست غیرِ این جهان در عدم نادیده او حَشْری نهان
چون جنین، کِش می‌کشد بیرون کَرَم می‌گریزد او سپس سویِ شکم
3965/۳۹۶۶ لطفْ رویش سوی مَصْدَر می‌کُند او مَقَر در پُشتِ مادر می‌کُند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام ای عجب بینم به‌دیده این مُقام؟
یا دَری بودی در آن شهرِ وَخِم که نظاره کردمی اندر رَحِم
یا چو چشمهْ سوزنی راهم بُدی که ز بیرونم رَحِم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی همچو جالینوسْ او نامحرمی
3970/۳۹۷۱ او نداند کان رُطوباتی که هست آن مدد از عالم بیرونیَست
آنچنانکه چار عُنصر در جهان صد مَدَد آرد ز شهرِ لامکان
آب و دانه در قفص گریافتست آن ز باغ و عرصه‌یی در تافتست
جانهای انبیا بینند باغ زین قفص در وقتِ نُقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند همچو ماه اندر فلکها بازغند
3975/۳۹۷۶ ور ز جالینوس این گفت اِفتراست پس جوابم بهرِ جالینوس نیست
این جوابِ آنکس آمد کین بگفت که نبودستش دِلِ پُر نورْ جُفت
مرغ جانش موش شد سوراخْ جو چون شنید از گُربگان او عَرِّجُوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار اندرین سوراخ دنیا موش وار

---

۱. «ی» در هنری بعداً علاوه شده است.

هم درین سوراخ بنّایی گرفت | در خورِ سوراخِ دانایی گرفت
3980/۳۹۸۱ پیشه‌هایی که مرو را در مَزید | کاندرین سوراخْ کار آید، گُزید
زآنکه دل برکَند از بیرون شدن | بسته شد راهِ رهیدن از بَدَن
عنکبوت ار طبعِ عَنقا داشتی | از لُعابی خیمه کی افراشتی؟
گُربه کرده چنگْ خود اندر قفص | نامِ چنگش دَرد و سرسام و مَغَص
گربه مرگست و مرضْ چنگالِ او | می‌زند بر مرغ و پرّ وبالِ او
3985/۳۹۸۶ گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا | مرگْ چون قاضیست ورنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه | که همی خواند ترا تا حُکْم‌گاه
مهلتی می‌خواهی از وی درگریز | گر پذیرد، شد و گرنه گفت خیز
جُستن مهلت دوا و چاره‌ها | که زنی بر خرقهٔ تن‌پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار | چند باشد مهلت؟ آخِر شرم‌دار
3990/۳۹۹۱ عذرِ خود از شه بخواه ای پرحسد | پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وآنکه در ظلمت براند بارَگی | بر کَنَد زان نورْ دل یکبارگی
می‌گریزد از گوا و مَقصدش | کان گوا سوی قضا می‌خواندش

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جَلْدی، برو | تا نگردد جامه و جانت گِرَو
آن ز دُور آسان نماید بِنْگر | که به‌آخر سخت باشد ره‌گذر
3995/۳۹۹۶ خویشتن آویخت بس مَرد و شُکُست | وقتِ پیچاپیچْ دست‌آویز جُست
پیشتر از واقعه آسان بود | در دلِ مردم خیال نیک وبد
چون درآید اندرونِ کارزار | آن زمان گردد برآنکس کارْ زار
چون نه شیری، هین مَنِهْ تو پای پیش | کان اجل گرگست و جانِ تست میش
ور ز اَبدالی و میشت شیر شد | ایمن آکه مرگِ تو سرزیر شد
4000/۴۰۰۱ کیست اَبدال؟ آنکه او مُبْدَل شود | خَمرش از تبدیلِ یزدان خَل شود
لیک مستی، شیر گیری وز گُمان | شیر پنداری تو خود را، هین مران
گفت حق زاهلِ نفاق ناسدید | بَأْسُهُمْ مأْبَیْنَهُمْ بَأْسٌ شَدید
در میانِ همدگر مردانه‌اند | در غزا چون عورتانِ خانه‌اند
گفت پیغامبر سپهدارِ غُیوب | لاشَجاعَه یافتیٰ قبلَ الحُرُوبْ
4005/۴۰۰۶ وقتِ لافِ غَزْو، مستان کف کنند | وقتِ جوشِ جنگْ، چون کف بی‌فنند
وقتِ ذکرِ غزو شمشیرش دراز | وقتِ کرّ و فرّ تیغش چون پیاز

وقتِ اندیشه دلِ او زخمْ جو — پس به‌یک سوزن تهی شد خیکِ او

مَن عجب دارم ز جویای صفا — کو رمد در وقتِ صیقل از جفا

عشق چون دعوی، جفا دیدن گواه — چون گواهت نیست، شد دعوی تباه

4010/۴۰۱۱ چون گواهت خواهد این قاضی مرنج — بوسه دِه بر مارْ تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر — بلکه با وصفِ بَدی اندر تو در

بر نَمَد چوبی که آن را مَرد زد — بر نَمَد آن را نزد بر گَرد زد

گر بزد مر اسپ را آن کینه کَش — آن نزد بر اسپ زد بر سُکْسُکش

تازسُکْسُکْ وارهد، خوش پی شود — شیره را زندان کنی تا مَی‌شود

4015/۴۰۱۶ گفت چندان آن یتیمک را زدی — چون نترسیدی ز قهرِ ایزدی؟

گفت او راکی زدم ای جان و دوست — من بر آن دیوی زدم کو اندروست

مادر ار گوید ترا مرگِ تو باد — مرگِ آن خو خواهد و مرگِ فساد

آن گروهی کز ادب بگریختند — آبِ مردی و آبِ مردان ریختند

عاذلانشان از وَغا وا راندند — تا چنین حیز و مخنّث ماندند

4020/۴۰۲۱ لاف و غُرّهٔ ژاژخا راکم شنو — با چُنینها در صفِ هیجا مرو

زآنکه زادُوکُمْ خَبالاً گفت حق — کز رِفاقِ سُست برگردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند — غازیانْ بی‌مغزْ همچون کَهْ شوند

خویشتن را با شما هم‌صف کنند — پس گریزند و دلِ صف بشکنند

پس سپاهی اندکی بی‌این نفر — بِهْ که با اهل نفاق آید حَشَر

4025/۴۰۲۶ هست بادامِ کم خوش بیخته — بِهْ ز بسیاری به‌تلخ آمیخته

تلخ و شیرین دَرزَغازَغ یک شَی‌اند — نقص از آن افتاد که همدل نیند

گبرْ ترسانْ دل بُوَد کو از گمان — می‌زید در شکْ ز حالِ آن جهان

می‌رود در رَه نداند منزلی — گام ترسان می‌نهد اعمیٰ دلی

چون نداند رَه، مسافر چون رود؟ — با تردّدها و دلْ پرخون رود

4030/۴۰۳۱ هر که گوید های این سو راه نیست — او کند از بیمْ آنجا وقف و ایست

ور بداند رهْ دلِ با هوشِ او — کی رود هر های وهو در گوشِ او؟

پس مشو همراه این اشتر دلان — زآنکه وقتِ ضیق و بیمند آفلان

پس گریزند و تو را تنها هِلَند — گرچه اندر لاف سِحْرِ بابِلَند

تو ز رَعنایان مجو هین کارزار — تو زطاووسان مجو صید و شکار

4035/۴۰۳۶ طبعْ طاووست و وسواست کند — دم زند تا از مقامت برکَند

گفتن شیطان قریش را که به‌جنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را به‌یاری خوانم و وقتِ ملاقاتِ صِفَّین گریختن

همچو شیطان در سپه شد، صد یَکُم   خواند افسون که اِنّی جارٌ لَکُم
چون قریش از گفتِ او حاضر شدند   هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اِسپَهی   سوی صفِّ مؤمنان اندر رهی
آن جُنُوداً لَمْ تَرَوْها صف زده   گشت جانِ او ز بیم آتشکده
4040/۴۰۴۱ پایِ خود واپس کشیده می‌گرفت   که همی بینم سپاهی من شگفت
ای أخافُ اللهَ مالی مِنْهُ عَوْن   اِذْهَبُوا اِنّی اَریٰ ما لاٰتَرَوْن
گفت حارث ای سُراقه شکلْ، هین   دی چرا تو می نگفتی این چنین؟
گفت این دَم من همی بینم حَرَب   گفت می‌بینی جَعاشیشِ عرب
می نبینی غیرِ این لیک ای تو ننگ   آن زمانِ لاف بود، این وقتِ جنگ
4045/۴۰۴۶ دی همی گفتی که پایندان شدم   که بُوَدْتان فتح و نصرت دم به‌دم
دی زَعیمُ‌الْجَیْش بودی ای لعین   وین زمان نامرد و ناچیز و مَهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم   تو به‌تون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سُراقه گفت این   از عتابش خشمگین شد آن لعین
دستِ خود خشمین ز دستِ او کشید   چون ز گفتِ اوش دردِ دل رسید
4050/۴۰۵۱ سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت   خونِ آن بیچارگان زین مَکْر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالَم او   پس بگفت اِنّی بَریءٌ مِنْکُمُ
کوفت اندر سینه‌اَش انداختش   پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نَفْس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند   در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند   بهرِ حکمتهاش دو صورت شدند
4055/۴۰۵۶ دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش   مانع عقلست و خصم جان و کیش
یکنَفَس حمله کند چون سوسمار   پس به‌سوراخی گریزد در فِرار
در دل او سوراخها دارد کنون   سَر زِ هر سوراخ می‌آرد برون
نامِ پنهانْ گشتنِ دیو از نُفوس   واندر آن سوراخ رفتنْ شد خُنوس
که خُنوسش چون خنوسِ قُنْفُذْست   چون سَرِ قُنْفُذْ ورا آمد شدست
4060/۴۰۶۱ که خدا آن دیو را خَنّاس خواند   کو سرِ آن خارپُشتک را بماند
می‌نهان گردد سَرِ آن خارپُشت   دم به‌دم از بیم صیّادِ دُرُشت
تا چو فرصت یافت سرآرد برون   زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نَفْس از اندرون راهت زدی   رَه زنان را بر تو دستی کی بُدی؟

زان عــوانِ مــقتضی کـه شـهوتست | دل اسـیرِ حـرص و آز و آفـتست
4065/۴۰۶۶ زان عـوانِ سِـر شـدی دزد و تباه | تـا عـوانـان را بـه‌قهر تست راه
در خـبر بشـنو تـو ایـن پـندِ نکـو | بَـیْنَ جَـنْبَیْکُمْ لَکُـمْ اَعْدیٰ عَدُو
طُـمْطُراقِ ایـن عـدو مشنو، گُـریز | کـو چـو ابـلیسست در لَـجّ و ستیز
بـر تـو او از بـهرِ دنیـا و نَـبَرد | آن عـذابِ سَـرمدی را سـهل کـرد
چه عجب گـر مـرگ را آسـان کـند | او ز سِحْرِ خویش صـد چندان کـند
4070/۴۰۷۱ سِـحْر کـاهی را بـه‌صنعت کُـه کُـنَد | بـاز کـوهی را چـو کـاهی مـی‌تَنَد
زشتهــا را نَـغز گـردانـد بـه‌فن | نغزهــا را زشت گـردانـد بـه‌ظن
کـارِ سِـحر اینست کـو دَم مـی‌زند | هـر نَـفَس قـلبِ حقـایق مـی‌کُند
آدمــی را خــر نمــاید ســاعتی | آدمــی ســازد خــری را و آیــتی
این چـنین سـاحر درونِ تست و سِـر | اِنَّ فــی‌الوَسْــوٰاسِ سِــحْرًا مُســتَتِر
4075/۴۰۷۶ اندر آن عالم که هست ایـن سِـحْرها | ســاحران هســتند جــادویی گشــا
اندر آن صحرا که رُست این زهرِ تر | نــیز رویــیدست تریــاق، ای پسـر
گــویدت تریـاق از مـن جُـو سِپَر | کــه زِ زَهــرم مــن بـه‌تو نـزدیکتر
گـفتِ او سِـحرست و ویـرانیِّ تـو | گفتِ من سِحرست و دفـع سِـحْرِ او

مکرّر کردن عاذلان پند را بر آن مهمانِ آن مسجد مهمان‌کُش

گــفت پیغــامبر کــه اِنّ فـی‌البَیٰانْ | سِحْرًا و حق گفت آن خوش پـهلوان
4080/۴۰۸۱ هین مکن جَـلْدی بـرو ای بـوالکَرَم | مســجد و مــا را مکـن زیـن متّهم
کـه بگـوید دشـمنی از دشـمنی | آتشــی در مــا زنــد فــردا دنــی
کـــه بِتـــاسانید او را ظـــالمی | بــر بهــانهٔ مسـجد، او بُـد سالمی
تــا بهــانهٔ قـتل بــر مســجد نـهد | چــونکه بَدنــامست مسجد،او جَـهَد
تهمتی بر مـا منه، ای سـختْ جـان | کــه نـه‌ایـم آمِـن ز مکـرِ دشمنان
4085/۴۰۸۶ هین بـرو، جَـلْدی مکـن سـودا مَپَز | کــه نتـان پـیمود کـیوان را بـه‌گـز
چـون تـو بسیـاران بـلافیده زبـخت | ریشِ خود برکنده یک یک،لَخت لَخت
هین بـرو کوتـاه کـن ای قـیل وقـال | خویش و مـا را در مـیفکن در وبـال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مَثَل آوردن به‌دفع کردن حارسِ کِشت به‌بانگِ دف از کِشت شُتُری را که کوسِ محمودی بر پشت او زدندی

گـفت ای یـاران از آن دیـوان نِیَم — کـه زلاحـولی ضعیف آیـد پِیَم

کـودکی کـو حـارس کِشتی بُدی — طـبلکی در دفـع مرغـان مـی‌زدی

4090/۴۰۹۱ تا رمیدی مرغ زان طبلک زکَشت — کشت از مرغانِ بَد بی‌خوف گشت

چونکه سلطان، شاه محمودِ کریم — بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استارهٔ اثیر — اَنْبُه و پیروز و صَفْدَر، مُلکْ‌گیر

اشتری بُد کو بُدی حمّالِ کوس — بُخْتیی بُد پیشْ رَو همچون خروس

بانگِ کوس و طبل بر وی روز و شب — می‌زدی اندر رجوع و در طلب

4095/۴۰۹۶ اندر آن مزرع درآمد آن شتر — کودک آن طبلک بزد در حفظِ بُر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او — پختهٔ طبلست، با آنَشْتْ خو

پیشِ او چه بْود تَبوراکِ تو طفل — که کَشَد او طبلِ سلطان بیست کِفل

عاشقم من کُشتهٔ قربانِ لا — جان من نوبتگهِ طبلِ بلا

خود تَبوراکست این تهدیدها — پیشِ آنچه دیده است این دیدْها

4100/۴۱۰۱ ای حریفانْ من از آنها نیستم — کز خیالاتی در این ره بیستم

من چو اسماعیلیانم بی‌حَذَر — بل چو اسماعیل، آزادم ز سَر

فارغم از طُمْطُراق و از ریا — قُلْ تَعالَوْا گفت جانم را بیا

گفت پیغامبر که جادَ فی‌السَّلَفْ — بالعَطِیَّه مَنْ تَیَقَّنْ بِالخَلَفْ

هر که بیند مر عطا را صد عوض — زود دربازَد عطا را زین غرض

4105/۴۱۰۶ جمله در بازار از آن گشتند بند — تا چو سود افتاد، مالِ خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر — تا که سود آید، به‌بذل آید مُصِر

چون ببیند کاله‌یی در ربحْ بیش — سرد گردد عشقش از کالایِ خویش

گرم زان ماندست با آن کو ندید — کاله‌های خویش را رِبْح و مَزید

همچنین علم و هنرها و حِرَف — چون بدید افزون از آنها در شرف

4110/۴۱۱۱ تا بِهْ از جان نیست، جان باشد عزیز — چون بِهْ آمد، نامِ جان شد چیزِ لیز

لُعبتِ مرده بود جانْ طفل را — تا نگشت او در بزرگی طفل زا

این تصوّر وین تخیّل لُعبتست — تا تو طفلی پس بدانت حاجتست

چون ز طفلی رَست جان شد در وصال — فارغ از حسّ است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق — تن زدم، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالوِفاق

4115/۴۱۱۶ مال و تن برف‌اند، ریزانِ فنا — حق خریدارش که اللهُ اشْتَرىٰ
برف‌ها زان از ثَمَن اَوْلیستت — که هَیی در شک، یقینی نیستت
وین عجب ظَنّست در تو ای مَهین — که نمی‌پَرّد به‌بُستانِ یقین
هر گمانْ تشنهٔ یقینست ای پسر — می‌زند اندر تَزایُد بال و پر
چون رسد در علمْ پس پَرْ پا شود — مر یقین را علمِ او بویا شود
4120/۴۱۲۱ ز آنکه هست اندر طریقِ مفتَتَنْ — علمْ کمتر از یقین و فوقِ ظن
علمْ جویای یقین باشد بدان — و آن یقین جویای دیدست و عیان
اندر اَلْهیٰکم بجُو این را کنون — از پس کَلاّ پس لَوْ تَعْلَمُون
می‌کَشَد دانش به‌بینش ای علیم — گر یقین گشتی ببینندی جَحیم
دیدْ زایَد از یقین بی‌امتهال — آنچنانک از ظَنّ می‌زاید خیال
4125/۴۱۲۶ اندر اَلْهیٰکُمْ بیانِ این ببین — که شود عِلْمُ‌الیقین عَیْنُ‌الیقین
از گمان و از یقین بالاترم — وز ملامت بر نمی‌گردد سَرَم
چون دهانم خورد از حلوایِ او — چشمْ روشن گشتم و بینایِ او
پا نَهم گستاخ چون خانه روم — پا نلرزانم، نه کورانه روم
آنچه گُل را گفت حق خندانش کرد — با دل من گفت و صد چندانش کرد
4130/۴۱۳۱ آنچه زد بر سرو و قَدَّش راست کرد — و آنچه از وی نرگس و نسرین بخَورد
آنچه نَیْ را کرد شیرین جان و دل — و آنچه خاکی یافت ازو نقشِ چگِل
آنچه ابرو را چنان طَرّار ساخت — چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زَبان را داد صدافسونگری — و آنکه کان را داد زرِّ جعفری
چون دَرِ زرّادخانه باز شد — غمزه‌های چشمْ تیرانداز شد
4135/۴۱۳۶ بر دلم زد تیر و سودایم کرد — عاشق شُکر و شَکَرخایم کرد
عاشقِ آنم که هرآنْ آنِ اوست — عقل و جان جاندارِ یک مرجانِ اوست
من نلافمْ ور بلافم همچو آب — نیست در آتش کُشی‌ام اضطراب
چون‌بدزدم؟ چون حفیظِ مخزن‌اوست — چون‌نباشم سخت‌رُو؟ پُشتِ من‌اوست
هر که از خورشید باشد پشتْ گرم — سخت‌رُو باشد، نه بیم او را نه‌شرم
4140/۴۱۴۱ همچو رویِ آفتابِ بی‌حذر — گشت رویش خصمْ سوز و پرده‌دَر
هر پیمبر سخت‌رُو بُد در جهان — یکسواره کوفت بر جَیْشِ شهان
رُونگردانید از ترس و غمی — یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رُو و چشمْ شوخ — او نترسد از جهانِ پُر کلوخ
کان کلوخ از خشتْ زن یک لخت شد — سنگ از صُنْعِ خدایی سخت شد
4145/۴۱۴۶ گوسفندان گر بُرونند از حساب — زانبهیشان کی بترسد آن قصاب؟
کُلُّکُمْ راعٍ، نَبی چون راعِیَست — خلق مانندِ رمه او ساعِیَست

از رمه چُوپان نترسد درنبرد — لیکشان حافظ بود از گرم وسرد
گر زند بانگی ز قهرْ او بر رمه — دان زِ مِهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید به‌گوشم بختِ نو — که ترا غمگین کنم، غمگین مشو
4150/۴۱۵۱ من ترا غمگین و گریان زان کنم — تا کِت از چشمِ بَدان پنهان کنم
تلخ گردانم زغمها خوی تو — تا بگردد چشمِ بَد از روی تو
نه تو صیّادی و جویایِ منی — بنده و افکندهٔ رای منی؟
حیله اندیشی که در من دررسی — در فراق و جُستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پیِ من دَردِ تو — می‌شنودم دوش آهِ سردِ تو
4155/۴۱۵۶ من توانم هم که بی‌این انتظار — ره دهم بنمایمت راهِ گذار
تا ازین گِردابِ دَوران وارهی — بر سرِ گنجِ وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذّاتِ مَقَر — هست براندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری — کز غریبی رنج و محنتها بَری

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا به‌اضطراب و بی‌قراری نخود و دیگر حوائج در جوشِ دیگ و بردویدن تا بیرون جهند

بنگر اندر نَخُودی در دیگْ چون — می‌جهد بالا، چو شد ز آتش زبون
4160/۴۱۶۱ هر زمان نخّود برآید وقتِ جوش — بر سرِ دیگ و برآرد صدخروش
که چرا آتش به‌من دَر می‌زنی — چون خریدی، چون نگونم می‌کنی؟
می‌زند کفلیز کدبانو که نی — خوش بجوش و برمجِه زآتش کُنی
زان نجوشانم که مکروهِ منی — بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غِذی گردی بیامیزی به‌جان — بهرِ خواری نیستت این امتحان
4165/۴۱۶۶ آب می‌خوردی به‌بُستان سبز و تر — بهرِ این آتش بُدست آن آبْ خَور
رحمتش سابق بُدست از قهر زان — تا ز رحمت گردد اهلِ اِمتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست — تا که سرمایهٔ وجود آید به‌دست
زآنکه بی‌لذّت نروید لحم و پوست — چون نروید، چه گدازد عشقِ دوست؟
زان تقاضا گر بیابد قهرها — تا کنی ایثار آن سرمایه را
4170/۴۱۷۱ باز لطف آید برای عذرِ او — که بکردی غُسل و برجَستی ز جو
گوید ای نخّود چریدی در بهار — رنجْ مهمانِ تو شد نیکوش‌دار
تا که مهمان بازگردد شُکْرْ ساز — پیشِ شه گوید ز ایثارِ تو باز
تا به‌جایِ نعمتت مُنْعِم رسد — جمله نعمتها بَرَد بر تو حسد

مـن خلیلم تو پسر پیش بِچُکْ | سـر بِـنهْ اِنّـی اَرانیَ اَذْبَحُکْ

4175/۴۱۷۶ سـر بـه‌پیشِ قـهر نِـهْ دل بـرقرار | تـا بِـبُرَمّ حَـلقت اسمـاعیل‌وار

سر بُبرّم لیک این سَر آن سَریست | کـز بـریده گشتن و مـردن بَـریست

لیک مـقصودِ ازل تسـلیم تست | ای مسلمـان بـایدت تسلیم جُست

ای نـخود مـی‌جوش انـدر ابـتلا | تـا نـه هستی و نـه خـود مـاند تـرا

انـدر آن بستـان اگـر خـندیده‌ای | تـو گُـلِ بُستـانِ جـان و دیـده‌ای

4180/۴۱۸۱ گـر جـدا از بـاغ آب و گِـل شـدی | لقـمه گشـتی، اَنـدر اَحْیـا آمـدی

شـو غِـذی و قُـوّت و انـدیشه‌ها | شـیر بـودی، شیر شـو در بیشه‌ها

از صفـاتش رُسـته‌ای وَالله نُـخُست | در صفاتش باز رَو چالاک و چُست

زابر و خورشید و ز گـردون آمـدی | پس شدی اوصاف و گردون بر شدی

آمـدی در صـورتِ بـاران و تـاب | مـی‌روی انـدر صفـاتِ مستطاب

4185/۴۱۸۶ جُـزوِ شـید و ابـر و اَنجُمهـا بُـدی | نفس و فعل و قـول وفکرتهـا شُـدی

هستیِ حیوان شـد از مـرگِ نبـات | راست آمـد اُقْـتُلونی یـا ثِقـات

چون چنین بُردیست ما را بَعدِ مـات | راست آمـد اِنَّ فـی قَـتْلی حَیـات

فعل و قول و صدق شد قُوتِ مَـلَک | تـا بـدین مـعراج شـد سـویِ فـلک

آنچنان کـان طـعمه شـد قُـوتِ بشـر | از جمـادی بـر شـد و شـد جـانور

4190/۴۱۹۱ ایـن سـخن را تـرجمهْ پهنـاوری | گـفته آیـد در مقـامِ دیگـری

کـاروان دایـم ز گـردون مـی‌رسد | تـا تجـارت مـی‌کند، وا مـی‌رود

پس برو شیرین و خـوش بـا اختیـار | نـه بـه‌تلخی و کـراهت دُزدوار

زان حـدیثِ تـلخ مـی‌گویم تـرا | تـا ز تلخیهـا فـروشویم تـرا

ز آبِ سـردْ انگـورِ افسـرده رهـد | سـردی و افسـردگی بـیرون نـهد

4195/۴۱۹۶ تو ز تلخی چونکه دل پرخون شـوی | پس ز تلخیهـا هـمه بـیرون روی

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شرّ و خیرِ بلا واقف شود

سگ شکاری نیست، او را طوق نیست | خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

گفت نخّود چون چنینست ای سِتی | خـوش بـجوشم، یـارِیَم دِه راستی

تو درین جـوشش چـو معمـارِ مـنی | کفچلیزم زن که بس خـوش مـی‌زنی

همچو پیلم، بر سرم زن زخـم و داغ | تـا بـبینم خـوابِ هندسـتان و بـاغ

4200/۴۲۰۱ تا که خود را در دهم در جوشْ مـن | تـا رهـی یـابم در آن آغـوشْ مـن

زآنکـه انسـان در غِـنا طـاغی شـود | همچو پیلِ خـوابْ بـین یـاغی شـود

پـیل چـون در خـواب بـیند هـند را | پیلبـان را نشـنود، آرد دَغـا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن سِتی گوید وَرا که پیش ازین — من چو تو بودم ز اجزایِ زمین

چون بنوشیدم جهادِ آذری — پس پذیرا گشتم و اندر خَوری

4205/۴۲۰۶ مدّتی جوشیده‌ام اندر زَمَن — مدّتی دیگر درونِ دیگِ تن

زین دو جوشش قوّتِ حسها شدم — روح گشتم پس ترا اُستا شدم

در جمادی گفتمی زان می‌دوی — تا شوی علم و صفاتِ معنوی

چون شدم من روح پس بار دگر — جوش دیگر کن ز حیوانی گذر

از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها — در نَلغزی و رسی در مُنتَها

4210/۴۲۱۱ ز آنکه از قرآن بسی گمره شدند — زان رَسَن قومی درونِ چَهْ شدند

مر رسن را نیست جُرمی ای عَنود — چون ترا سودای سربالا نبود

باقیِ قصّهٔ مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریبِ شهرِ سَرْ بالا طلب — گفت می‌خُسپم درین مسجد به‌شب

مسجدا گر کربلای من شوی — کعبهٔ حاجتْ روای من شوی

هین مرا بگذار ای بگزیده‌دار — تا رَسَن بازی کنم منصوروار

4215/۴۲۱۶ گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل — می‌نخواهد غَوثْ در آتش خلیل

جبرئیلا رَو که من افروخته — بهترم چون عود و عنبر سوخته

جبرئیلا گر چه یاری می‌کنی — چون برادر پاسْ داری می‌کنی

ای برادر من بر آذر چابکم — من نه آن جانم که گردم بیش وکم

جانِ حیوانی فزاید از عَلَف — آتشی بود و چو هیزم شد تلف

4220/۴۲۲۱ گر نگشتی هیزم او مُثْمِر بُدی — تا ابد معمور و هم عامِر بُدی

بادِ سوزانست این آتش بدان — پرتو آتش بود نه عینِ آن

عینِ آتش در اثیر آمد یقین — پرتو و سایهٔ وَیست اندر زمین

لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب — سوی معدن باز می‌گردد شتاب

قامتِ تو بر قرار آمد به ساز — سایه‌ات کوته دَمی، یکْ دَم دراز

4225/۴۲۲۶ ز آنکه در پرتو نیابد کس ثبات — عکسها واگشت سوی اُمّهات

هین دهان بربند، فتنه لب گشاد — خشک آر، اَللهُ اَعْلَمْ بِالرَّشاد

ذکر خیال بد اندیشیدنِ قاصرِ فهمان

پیش از آنک این قصّه تا مَخْلَص رسد / دُود و گَندی آمد از اهلِ حسد
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگَد / خاطر سادهدلی را پی‌کُند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهرِ محجوبان مثالِ معنوی
4230/۴۲۳۱ که ز قرآن گر نبیند غیرِقال / این عجب نبود ز اصحابِ ضَلال
کز شعاع آفتاب پُر ز نور / غیرِ گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌یی / سَر برون آورد چون طَعّانه‌یی
کین سخن پستست، یعنی مثنوی / قصّهٔ پیغامبرست و پی‌رَوی
نیست ذکرِ بحث و اَسرار بلند / که دَوانند اولیا آن سو سَمَند
4235/۴۲۳۶ از مقاماتِ تَبَتُّل تا فنا / پایه پایه تا ملاقاتِ خدا
شرح و حدّ هر مقام و منزلی / که به‌پَر زو بر پَرَد صاحبْ دلی
چون کتابُ‌الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکانِ خُرد فهمش می‌کُنند / نیست جُز امرِ پسند و ناپسند
4240/۴۲۴۱ ذکرِ یوسف، ذکرِ زلف پُر خَمَش / ذکرِ یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود دروی خِرَد؟
گفت اگر آسان نماید این به‌تو / این چنین آسان یکی سوره بگو
جِنّیان و اِنْسیان و اَهلِ کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ که «لِلْقُرآنِ ظَهْرٌ وَبَطْنٌ وَلِبطْنِهِ بَطنٌ اِلیٰ سَبْعَةِ اَبْطُنٍ»

حرفِ قرآن را بدان که ظاهریست / زیرِ ظاهر باطنی بس قاهریست
4245/۴۲۴۶ زیرِ آن باطن یکی بطنِ سِوُم / که درو گردد خِرَدها جمله گُم
بطنِ چارم از نُبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیرِ بی‌نَدید
تو زقرآن ای پسر ظاهر مبین / دیوْ آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخصِ آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مَرد را صدسال عَمّ و خالِ او / یک سرِ مویی نبیند حالِ او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا به‌کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست، بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به‌قدر ممکن

4250/۴۲۵۱ آنکه گویند اولیا در کُه بُوَند / تا ز چشمِ مردمان پنهان شوند

پیشِ خَلق ایشان فرازِ صد کُه‌اند / گامِ خود بَر چرخِ هفتم می‌نهند

پس چرا پنهان شود کُهْ جو بود / کو ز صد دریا و کُه ز آن سو بود؟

حاجتش نبود به‌سوی کُه گریخت / کز پِیَش کُرّهْ فلک صد نعل ریخت

چرخ گردید و ندید او گَردِ جان / تعزیتْ جامه بپوشید آسمان

4255/۴۲۵۶ گر به‌ظاهر آن پَری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پَرْیان بود

نزدِ عاقل زان پَری که مضمرست / آدمی صدبار خود پنهان‌ترست

آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صَفیست؟

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به‌صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی ـ علیهماالسّلام

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسونِ عیسی است

در کفِ حق بهرِ داد و بهرِ زَین / قلبِ مؤمن هست بین اِصْبَعَیْن

4260/۴۲۶۱ ظاهرش چوبی و لیکن پیشِ او / کَون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کزوی گریزان گشت موت

تو مبین ز افسونش آن لَهْجاتِ پست / آن نگر که مُرده بر جَست و نشست

تو مبین مر آن عصا را سَهْل یافت / آن ببین که بحرِ خضرا را شکافت

تو زدوری دیده‌ای چترِ سیاه / یک قدم فا پیش نِهْ بنگر سپاه

4265/۴۲۶۶ تو ز دوری می‌نبینی جز که گَرد / اندکی پیش آ ببین در گَردْ مَرد

دیده‌ها را گَردِ او روشن کُند / کوهها را مردیِ او برکَنَد

چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوهِ طور از مَقْدَمش رقّاص گشت

تفسیر «یا جِبالُ اَوِّبی مَعَهُ وَالطَّیر»

رویِ داوود از فَرَش تابان شده — کوهها اندر پَیَش نالان شده
کوه با داوود گشته همرهی — هر دو مُطرِبْ مست در عشقِ شهی
یا جِبالُ اَوِّبی امر آمده — هر دو هم‌آواز و هم‌پرده شده 4270/۴۲۷۱
گفت داوودا تو هجرت دیده‌ای — بهرِ من از همدمان بُبریده‌ای
ای غریبِ فردِ بی‌مونس شده — آتشِ شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قَوّال و ندیم — کوهها را پیشت آرد آن قدیم
مطرب و قوّال و سُرنایی کند — کُه به‌پیشت باذْ پیمایی کند
تا بدانی ناله چون کُه را رواست — بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست 4275/۴۲۷۶
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد — هر دمی در گوشِ حسّش می‌رسد
همنشینان نشنوند، او بشنود — ای خنک جان کو به‌غیبش بگرود
بنگرد در نَفْسِ خود صد گفت وگو — همنشین او نَبُرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت — می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو، نشنود زان گوشها — گر به‌نزدیکِ تو آرد گوش را 4280/۴۲۸۱
گیرم ای کَر خود تو آن را نشنوی — چون مثالش دیده‌ای، چون نگروی؟

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگِ طاعن تو عَوْعَوْ می‌کُنی — طَعنِ قرآن را برونْ شو می‌کنی
این نه آن شیرست کزوی جان بَری — یا ز پنجهٔ قهرِ او ایمان بَری
تا قیامت می‌زند قرآن نِدیٰ — ای گروهی جهل را گشته فِدی
که مرا افسانه می‌پنداشتید — تُخمِ طعن و کافری می‌کاشتید 4285/۴۲۸۶
خود بدیدیت آنکه طعنه می‌زدیت — که شما فانی و افسانه بُدیت
من کلامِ حقّم و قایم به‌ذات — قُوتِ جانِ جان و یاقوتِ زکات
نورِ خورشیدم فتاده بر شما — لیک از خورشید ناگشته جدا
نَک منم یَنْبُوعِ آن آبِ حیات — تا رهانم عاشقان را از مَمات
گر چنان گَنْدْ آز تان نَنگیختی — جرعه‌یی بر گورتان حق ریختی 4290/۴۲۹۱
نه، بگیرم گفت و پندِ آن حکیم — دل نگردانم به هر طعنی سقیم

مَثَل زدن در رمیدن کُرّهٔ اسب از آب خوردن به‌سبب شُخولیدنِ سایسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب / کُرّه و مادر همی خوردند آب
می‌شُخولیدند هر دم آن نَفَر / بهرِ اسپان که هلا هین آب‌خور
آن شخولیدن به کُرّه می‌رسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید
4295/۴۲۹۶ مادرش پرسید کای کُرّه چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا؟
گفت کُرّه می‌شُخولند این گروه / زاتّفاقِ بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / ز اتّفاقِ نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین / کار افزایان بُدَند اندر زمین
هین تو کارِ خویش کن ای ارجمند / زودْ کایشان ریشِ خود برمی‌کَنند
4300/۴۳۰۱ وقتْ تنگ و می‌رود آبِ فراخ / پیشِ از آن کز هَجر گردی شاخ شاخ
شُهره کاریزیست پُرآبِ حیات / آب کَش تا بر دَمَد از تو نبات
آبِ خضر از جویِ نطقِ اولیا / می‌خوریم، ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب، کورانه به‌فن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بَست
4305/۴۳۰۶ جُو فرو بَر مَشکِ آبْ اندیش را / تا گران بینی تو مَشکِ خویش را
چون گران دیدی شوی تو مُستدِل / رَست از تقلیدِ خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آبِ جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد زآب و زفت
زآنکه هر بادی مرا درمی‌ربود / باد می‌نربایدم، ثِقلم فزود
4310/۴۳۱۱ مر سفیهان را رُباید هر هوا / زآنکه نَبْودشان گرانیِّ قُوی
کشتیِ بی‌لنگر آمد مردِ شَر / که ز بادِ کژ نیابد او حذر
لنگرِ عقلست عاقل را امان / لنگری در یوزه کن از عاقلان
او مددهای خِرَد چون در رُبود / از خزینهٔ دُرِّ آن دریایِ جود
زین چنین اَمْداد دل پرفن شود / بجهد از دل، چشم هم روشن شود
4315/۴۳۱۶ ز آنکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست
دل چو برانوارِ عقلی نیز زد / زان نصیبی هم به‌دو دیده دهد
پس بدان کآب مبارک زآسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کُرّه هم آبِ جو خوریم / سوی آن وسواسِ طاعن ننگریم
پی‌رَوِ پیغمبرانی رَهْ سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
4320/۴۳۲۱ آن خداوندان که رهطی کرده‌اند / گوش فا بانگِ سگان کی کرده‌اند؟

بقیّهٔ ذکر آن مهمانِ مسجدِ مهمان‌کُش

بـاز گـو کـان پـاکْ بـازِ شیرْ مَـرد — اندر آن مسجد چه بنمودش، چه کرد؟
خُفت در مسجد، خود او را خواب کو — مردِ غرقه گشته چون خسپد بـه‌جو؟
خـوابِ مـرغ و مـاهیان بـاشد هـمی — عـاشقان را زیـرِ غرقـاب غـمی
نـیمشب آوازِ بـا هـولی رسـید — کـایم آیـم بـر سـرت، ای مُسْتَفید
4325/۴۳۲۶ پنج کَـرّت ایـن چـنین آواز سـخت — می‌رسید و دل همی شد لَخت لَـخت

تفسیر آیت «وَأَجْلِبْ عَلَیهِمْ بِخَیْلِکَ وَ رِجْلِکَ»

تو چـو عـزم دیـن کـنی بـا اجتهـاد — دیـوْ بـانگت بـرزند انـدر نهـاد
که مرو زان سو، بـیندیش ای غـوی — کـه اسیرِ رنج و درویشی شـوی
بـی‌نُوا گـردی ز یـاران وا بُـری — خـوار گـردیّ و پشیمـانی خوری
تـو زبـیم بـانگِ آن دیـوِ لعـین — واگـریزی در ضـلالت از یـقین
4330/۴۳۳۱ کـه هـلا فَـردا و پس فـردا مـراست — راهِ دین پویم که مُهلت پیشِ ماست
مرگ بـینی بـاز کـو از چپّ وراست — می‌کُشد همسایه را، تا بانگ خاست
بـاز عـزمِ دیـن کـنی از بـیمِ جـان — مَردْ سازی خویشتن را یک زمان
پس سِلَح بـربندی از علم و حِکَم — کـه مـن از خـوفی نیارم پـای کـم
بـاز بـانگی بـرزند بـر تـو ز مَکْـر — کـه بترس و بـاز گـرد از تـیغ فـقر
4335/۴۳۳۶ بـاز بگـریزی ز راهِ روشـنی — آن سـلاحِ عـلم و فـن را بفکنی
سـالها او را بـه‌بـانگی بـنده‌ای — در چـنین ظـلمت نـمد افکـنده‌ای
هـیبت بـانگِ شیـاطین خـلق را — بـند کـردست و گـرفته حَـلق را
تا چنـان نـومید شـد جـانشان زنـور — کـه رَوانِ کـافران ز اهـلِ قـبور
ایـن شکـوهِ بـانگ آن مـلعون بُـوَد — هیبت بـانگ خـدایـی چـون بُـوَد؟
4340/۴۳۴۱ هـیبتِ بـازست بـر کـبکِ نـجیب — مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زآنکـه نَـبْود بـازْ صیّـادِ مگس — عنکبـوتـان مـی‌مگس گـیرند و بس
عنکبوتِ دیـو بـر چـون تـو ذُبـاب — کرّوفر دارد، نه بـر کـبک و عُقاب
بـانگِ دیـوان گلّه‌بـانِ اشقیـاست — بـانگِ سلطـانْ پـاسبانِ اولیـاست
تـا نیـامیزد بـدین دو بـانگِ دور — قطره‌یی از بحرِ خوش با بحرِ شور

رسیدن بانگ طلسمی نیم‌شب مهمان مسجد را

4345/۴۳۴۶ بشنو اکنون قصّهٔ آن بانگِ سخت … که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

گفت چون ترسم؟ چو هست این طبل عید … تا دُهُل ترسد که زخم او را رسید

ای دُهُلهایِ تهیّ بی‌قلوب … قِسمِتان از عیدِ جان شد زخمِ چوب

شد قیامت عید و بی‌دینان دُهل … ما چو اهلِ عید، خندان همچو گُل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد … دیگِ دولتبا چگونه می‌پزد؟

4350/۴۳۵۱ چونکه بشنود آن دهل آن مردِ دید … گفت چون ترسد دلم از طبلِ عید؟

گفت با خود هین ملرزان دل کزین … مُرد جانِ بددلانِ بی‌یقین

وقتِ آن آمد که حیدروار من … مُلک گیرم یا بپردازم بَدَن

برجهید و بانگ برزد کی کیا … حاضرم اینک، اگر مَردی بیا

در زمان بشکست ز آواز، آن طلسم … زر همی ریزید هر سو قِسْمْ قِسم

4355/۴۳۵۶ ریخت چند این زر که ترسید آن پسر … تا نگیرد زر ز پُرّی راهِ در

بعد از آن برخاست آن شیرِ عتید … تا سَحَر گه زر به‌بیرون می‌کشید

دفن می‌کرد و همی آمد به‌زر … با جوال و توبره بارِ دگر

گنجها بنهاد آن جانباز از آن … کوریِ ترسانیِ واپسْ خَزان

این زرِ ظاهر به‌خاطر آمدست … در دلِ هر کورِ دورِ زرْپَرَست

4360/۴۳۶۱ کودکان اِسفالها را بشکنند … نامِ زر بنهند و در دامن کُنند

اندر آن بازی چو گویی نامِ زر … آن کُند در خاطرِ کودک گُذَر

بل زرِ مضروبِ ضربِ ایزدی … کو نگردد کاسد، آمد سرمدی

آن زری کین زر از آن زرتاب یافت … گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل ازو گردد غنی … غالب آید بر قَمَر در روشنی

4365/۴۳۶۶ شمعْ بود آن مسجد و پروانه او … خویشتن درباخت آن پروانه خو

پَر بسوخت او را ولیکن ساختش … بس مبارک آمد آن انداختش

همچو موسی بود آن مسعودْ بخت … کآتشی دید او به‌سوی آن درخت

چون عنایتها برو مَوْفُور بود … نارْ می‌پنداشت و خود آن نور بود

مردِ حق را چون ببینی ای پسر … تو گمان داری برو نارِ بشر

4370/۴۳۷۱ تو زخود می‌آیی و آن در تُو اَست … نار و خارِ ظنّ باطل این سو اَست

او درختِ موسی است و پُرضیا … نور خوان، نارش مخوان باری بیا

نه فِطامِ این جهان ناری نمود … سالکان رفتند و آن خود نور بود

پس بدان که شمعِ دین بَر می‌شود … این نه همچون شمعِ آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را | و آن به‌صورت نار و گل زُوّار را
4375/۴۳۷۶ این چو سازنده ولی سوزنده‌یی | و آن، گهِ وُصلت، دل افروزنده‌یی
شکلِ شعلهٔ نورِ پاکِ سازوار | حاضران را نور و دوُران را چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد | گشته بود از عشقش آسان آن کَبَد
آهِ سوزانَش سوی گردون شده | در دلِ صدرِ جهان مِهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای اَحَد | حالِ آن آوارهٔ ما چون بود؟
4380/۴۳۸۱ او گناهی کرد و ما دیدیم لیک | رحمتِ ما را نمی‌دانست نیک
خاطرِ مُجْرِم ز ما ترسان شود | لیک صد اومید در ترسش بود
من بترسانم وقیحِ یاوه را | آنکه ترسد، من چه ترسانم ورا؟
بهرِ دیگِ سرد آذر می‌رود | نه بدان کز جوش از سر می‌رود
آمِنان را من بترسانم به‌عِلْم | خایفان را ترس بردارم به‌حِلم
4385/۴۳۸۶ پاره دوزم، پاره در موضع نهم | هر کسی زا شربت اندر خور دهم
هست سرِّ مرد چون بیخ درخت | زان بروید برگهاش از چوبِ سخت
در خورِ آن بیخْ رُسته برگها | در درخت و در نفوس و در نُهی
برفلک پَرهاست زاشجارِ وفا | اَصْلُها ثابِتٌ وَ فَرْعُهُ فی‌السّما
چون برُست از عشقْ پَر برآسمان | چون نروید در دلِ صدرِ جهان؟
4390/۴۳۹۱ موج می‌زد در دلش عفوِ گُنَه | که زِهَر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود | نه جُدا و دُور چون دو تن بود
متّصل نَبْود سُفالِ دو چراغ | نورشان ممزوج باشد در مَساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصلْ جو | که نه معشوقش بود جویایِ او
لیک عشقِ عاشقان تَنْ زِه کُند | عشقِ معشوقان خوش و فربه کند
4395/۴۳۹۶ چون درین دل برقِ مِهرِ دوست جَست | اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مِهرِ حق چون شد دو تو | هست حق را بی‌گمانی مِهرِ تو
هیچ بانگِ کف زدن ناید به‌در | از یکی دستِ تو بی‌دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آبِ گُوار | آب هم نالد که کو آن آبْ خوار؟
جذبِ آبست این عطش در جانِ ما | ما از آنِ او و، او هم آنِ ما
4400/۴۴۰۱ حکمت حق در قضا و در قَدَر | کرد ما را عاشقانِ همدگر
جمله اجزای جهان زان حکمِ پیش | جُفتْ جفت و عاشقانِ جُفتِ خویش

هست هر جزوی زعالم جفتْ خواه | راست همچون کهربا و برگِ کاه
آسمان گوید زمین را مَرحبا | با توم چون آهن و آهن‌رُبا
آسمانْ مَرد و زمینْ زن در خِرَد | هر چه آن انداخت، این می‌پرورد
4405/۴۴۰۶ چون نماند گرمیَش بفرستد او | چون نماند تری و نَمْ بِدْهد او
برجِ خاکی خاکِ ارضی را مدد | برج آبی تریَش اندر دَمَد
برجِ بادی ابرْ سوی او بَرَد | تا بخاراتِ وَخِم را برکَشَد
برجِ آتش گرمیِ خورشید ازو | همچو تابهْ سرخ زآتش پُشت ورو
هست سرگردان فلک اندر زمن | همچو مردان گِردِ مَکْسَبْ بهرِ زن
4410/۴۴۱۱ وین زمین کدبانویها می‌کند | بر وِلادات و رِضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند | چونکه کارِ هوشمندان می‌کنند
گرنه ازهم این دو دلبر می‌مَزَند | پس چرا چون جُفت دَرهم می‌خزند؟
بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان | پس چه زاید زآب و تابِ آسمان؟
بهرِ آن مَیلست در ماده به‌نَر | تا بود تکمیلِ کارِ همدگر
4415/۴۴۱۶ میل اندر مرد و زن حق زان نهاد | تا بقا یابد جهانْ زین اتّحاد
میلِ هر جزوی به‌جزوی هم نهد | ز اتّحادِ هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اِعتناق | مختلف در صورتْ امّا اتّفاق
روز و شب ظاهر دو ضدّ و دشمنند | لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهانْ دگر را همچو خویش | از پی تکمیلِ فعل و کارِ خویش
4420/۴۴۲۱ زآنکه بی‌شب دخل نبود طبع را | پس چه اندر خرج آرد روزها؟

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به‌غیر جنس

خاک گوید خاکِ تن را باز گَرد | تَرکِ جان کن سوی ما آ همچو گَرد
جنسِ مایی پیشِ ما اولیتری | بِهْ که زان تن وارهی و زان تَری
گوید آری، لیک من پابسته‌ام | گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تریِ تن را بجویند آبها | کای تری بازآ ز غربت سوی ما
4425/۴۴۲۶ گرمیِ تن را همی خواند اثیر | که زِناری، راهِ اصلِ خویش گیر
هست هفتاد و دو علّت در بَدَن | از کششهایِ عناصِر بی‌رَسَن
علّت آید تا بَدَن را بُشکُلد | تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغاند این عناصر بسته پا | مرگ و رنجوریّ و علّت پاگُشا

پـایشان از هـمدگر چـون بـاز کـرد　　مـرغ هـر عـنصر یـقین پـرواز کـرد
4430/۴۴۳۱ جـذبهٔ ایـن اصلهـا و فـرعها　　هـر دمـی رنـجی نـهد در جسمِ مـا
تـا کـه ایـن ترکیبهـا را بـردِرَد　　مرغِ هر جـزوی بـه‌اصلِ خـود پَـرَد
حکمتِ حق مـانع آیـد زیـن عَـجَل　　جمعَشـان دارد بـه‌صحّت تـا اجـل
گوید ای اَجزا اجـلْ مشـهود نـیست　　پَر زدن پیش از اَجَلْتان سـود نـیست
چونکه هـر جـزوی بـجوید اِرتفـاق　　چون بود جـانِ غـریب انـدر فـراق؟

مُنجذِب شدن جان نیز به‌عالم ارواح و تقاضای او و میل او به‌مقرّ خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کُندهٔ پای بازِ روح‌اند

4435/۴۴۳۶ گـوید ای اجـزای پستِ فَـرشِیَم　　غـربتِ مـن تـلختر، من عـرشِیَم
مَـیلِ تـن در سـبزه و آب روان　　زان بـود کـه اصـل او آمـد از آن
مَیلِ جان اندر حیات و درحَیْ است　　زانکه جـانِ لامکـانْ اصـلِ وی است
میلِ جان در حکـمتست و در عُـلوم　　میلِ تـن در بـاغ و راغست و کُـروم
مـیلِ جـان انـدر تـرقّی و شـرف　　مـیلِ تـن در کسب و اسباب عـلف
4440/۴۴۴۱ میل و عشقِ آن شرف هم سوی جان　　زیـن یُـحِبْ را و یُـحِبّوُنْ را بـدان
حاصل آنکه هـر کـه او طـالب بـود　　جـانِ مـطلوبش درو راغب بـود
گر بگـویم شـرحِ ایـن بـی‌حد شـود　　مـثنوی هشتـاد تـا کـاغَد شـود
آدمـی، حـیوانَ، نبـاتی و جَـماد　　هـر مُـرادی عـاشقِ هـر بی‌مراد
بـی‌مُرادان بـر مُـرادی مـی‌تنند　　و آن مُرادانْ جـذبِ ایشـان مـی‌کنند
4445/۴۴۴۶ لیک مـیلِ عـاشقان لاغـر کُـند　　میل معشوقان خوش و خوش فَر کُند
عشـقِ معشوقـان دو رُخ افـروخته　　عشـقِ عـاشقْ جـانِ او را سـوخته
کهربـا عـاشقْ بـه‌شکلِ بی‌نیـاز　　کـاه مـی‌کوشد در آن راهِ دراز
این رهـا کـن عشـق آن تشـنه دهـان　　تـافت انـدر سـینهٔ صـدرِ جهـان
دودِ آن عشـق و غـم آتشکـده　　رفـته در مـخدوم او مشـفِق شـده
4450/۴۴۵۱ لیکش از نـاموس و بَـوش و آبِ‌رو　　شـرم مـی‌آمد کـه واجـوید ازو
رحـمتش مُشتـاقِ آن مسکـین شـده　　سـلطنت زیـن لطـفْ مـانع آمـده
عقلْ حیران کـین عـجب او را کشـید　　یا کَشِش زان سو بدین جانب رسید؟
تَـرکِ جَـلدی کـن کـزین نـاواقـفی　　لب بـبند، اَللهُ اَعْـلَمْ بـالخَفِی
این سخن را بعد ازیـن مـدفون کـنم　　آن کَشنده مـی‌کَشد، مـن چـو کـنم؟
4455/۴۴۵۶ کیست آن کِت مـی‌کشد ای مُـعْتَنی؟　　آنکـه مـی‌نگذاردت کـین دم زنـی

صد عزیمت می‌کنی بهرِ سَفَر		می‌کَشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند به هر سو آن لگام		تا خبر یابد ز فارِسْ اسبِ خام
اسبِ زیرکسازْ زان نیکو پِیست		کو همی داند که فارِس بر ویست
او دلت را بر دو صد سودابُبَست		بی‌مرادت کرد، پس دل را شکست
4460/۴۴۶۱ چون شکست او بالِ آن رایِ نخُست		چون نشد هستیِّ بالْ اِشکن درست؟
چون قضایش حَبْلِ تدبیرت شُکست		چون نشد بر تو قضای آن درست؟

فَسْخ عزایِم و نَقْضها، جهت باخبر کردنْ آدمی را از آنکه مالک و قاهِر اوست وگاه‌گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا		گاه‌گاهی راست می‌آید ترا
تا بهطمْع آن دلت نیّت کند		بارِ دیگر نیّتت را بشکند
ور به‌کلّی بی‌مرادت داشتی		دل شدی نومید، اَمَل کی کاشتی؟
4465/۴۴۶۶ ور نکاریدی اَمَل از عوریَش[1]		کی شدی پیدا برو مقهوریش؟
عاشقانْ از بی‌مرادیهای خویش		با خبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت		حُفَّتِ الجَنَّه شنو، ای خوش‌سرشت
که مراداتت همه اِشکسته پاست		پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اِشکسته‌اَش آن صادقان		لیک کو خود آن شکستِ عاشقان؟
4470/۴۴۷۱ عاقلان اِشکسته‌اش از اضطرار		عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگانِ بندی‌اند		عاشقانش شکّریّ و قندی‌اند
اِئْتِیا کَرْهاً مهارِ عاقلان		اِئْتِیا طَوْعاً بهارِ بی‌دلان

نظرکردن پیغامبر ـ علیه‌السّلام ـ به‌اسیران وتبسّم کردن وگفتن که «عَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ یُجَرّونَ الی الجَّنةِ بالسّلاسِلِ و الأغْلالِ»

دید پیغامبر یکی جوقی اسیر		که همی بُردند و ایشان در نَفیر
دیدشان در بندْ آن آگاهْ شیر		می نظر کردند در وی زیر زیر

[1]. در نسخهٔ قونیه «وربکاریدی...» است. زنده یاد نیکلسون هم این ضبط را در پاورقی آورده است.

4475/۴۴۷۶ تا همی خاید هر یک از غضب — بر رسولِ صدق دندانها ولب
زَهره نه با آن غضب که دَم زنند — زآنکه در زنجیرِ قَهرِ دَه مَنَند
می‌کشاندشان موکّل سوی شهر — می‌بَرَد از کافرستانْشان به‌قَهر
نه فدایی می‌ستاند، نه زری — نه شفاعت می‌رسد از سروری
رحمتِ عالَم همی گویند و او — عالَمی را می‌بُرد حَلق و گلو
4480/۴۴۸۱ با هزار انکار می‌رفتند راه — زیرِ لب طعنه‌زنان بر کارِ شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست — خود دلِ این مردْ کم از خاره نیست
ما هزاران مردِ شیرْ الپ ارسلان — با دو سه عریانِ سستِ نیمْ جان
این چنین درمانده‌ایم از کژرویست — یا ز اخترهاست یا خود جادویست؟
بختِ ما را بردرید آن بختِ او — تختِ ما شد سرنگون از تختِ او
4485/۴۴۸۶ کارِ او از جادوی گر گشت زَفت — جادوی کردیم ما هم چون نرفت؟

تفسیر این آیت که: «اِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَکُمُ الْفَتْحُ» الآیه، ای طاعنان، می‌گفتید که ازما ومحمّد ـ علیه‌السّلام ـ آنکه حقّ است فتح ونصرتش دِه و این بدان می‌گفتید تا گمان آید که شما طالب حقّید بی‌غرض، اکنون محمّد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از بُتان و از خدا درخواستیم — که بکَن ما را اگر ناراستیم
آنکه حقّ و راستست از ما و او — نُصرتش دِه، نُصرتِ او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صَلات — پیشِ لات و پیشِ عُزّیٰ و مَنات
که اگر حقّست او پیداش کُن — ور نباشد حق، زبونِ ماش کُن
4490/۴۴۹۱ چونکه وا دیدیم او منصور بود — ما همه ظلمت بُدیم، او نور بود
این جوابِ ماست کانچه خواستید — گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکرِ خویش — کور می‌کردند و دفع از ذکرِ خویش
کین تفکّرْمان هم از اِدبار رُست — که صوابِ او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار؟ — هر کسی را غالب آرد روزگار
4495/۴۴۹۶ ما هم از ایّامْ بخت‌آور شدیم — بارها بر وی مظفّر آمدیم
باز گفتندی که گر چه او شِکَست — چون شکستِ ما نبود آنْ زشت و پست
زآنکه بختِ نیکْ او را درشِکَست — داد صد شادیِّ پنهان زیرْ دست
کو به‌اِشکسته نمی‌مانِست هیچ — که نه غم بودش در آن، نه پیچ پیچ

چـون نشـان مؤمنـان مـغلوبیَست / لیک در إشکستِ مـؤمن خـوبیَست
4500/۴۵۰۱ گـر تـو مشک و عـنبری را بشکـنی / عـالمی از فَوحِ ریحـان پُـرکُنی
ور شکسـتی نـاگـهان سـرگینِ خَـر / خـانه‌ها پُـرگَند گـردد تـا بـه‌سَر
وقتِ وا گشت حُـدَیبیّه بــه‌ذُل / دولتِ إنّـا فَتَحْنـا زد دُهُـل

سرِّ آنکه بی‌مراد بازگشتن رسول ـ علیه‌السّلام ـ از حُدیبیّه حق تعالی لقب آن فتح کرد که «انّا فَتَحْنا» که به‌صورت غَلَق بود و به‌معنی فتح چنانکه شکستن مُشک به‌ظاهر شکستن است و به‌معنی درست کردن است مُشکیِ او را و تکمیل فواید اوست

آمــدش پیغــامْ از دولت کــه رَو / تـو ز منعِ ایـن ظـفر غـمگین مشـو
کاندرین خواریّ نَـقْدت فتحهـاست / نَک فــلاں قـلعه فـلان بُـقعه تُراست
4505/۴۵۰۶ بنگر آخِـر چـونکه واگـردید تَـفت / بر قُریظه و بر نضیر[1] از وی چه رفت؟
قلعه‌هــا هــم گِــردِ آن دو بُــقعه‌ها / شــد مُسَــلّم وز غنــایم نــفعها
ور نباشد آن، تـو بـنگر کـین فـریق / پر غـم و رنـجند و مـفتون و عشـیق
زهرِ خواری را چو شکّر مـی‌خورند / خــارِ غمهـا را چـو اشـتر مـی‌چرند
بــهرِ عــینِ غـمْ نـه از بـهرِ فَـرَج / این تَسـافُل پـیشِ ایشـان چـون دَرَج
4510/۴۵۱۱ آنچنــان شــادند انــدر قـعرِ چـاه / کـه هـمی تـرسند از تـخت و کـلاه
هـر کجـا دلبـر بـود خـود هـمنشین / فـوقِ گـردونست، نـه زیـرزمین

تفسیر این خبر که مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ فرمود «لاتُفَضِّلُونی عَلیٰ یُونُس بنِ مَتّی»

گـفت پیغـامبر کـه مـعراجِ مـرا / نـیست بـر مـعراجِ یـونس اِجتبا
آنِ مــن بــر چـرخ و آنِ او نَشیب / زآنکه قرب حق بُرونَست از حسـاب
قـربْ نـه بـالا نـه پسـتی رفتنَست / قربِ حق از حبسِ هسـتی رَسْتَنَست
4515/۴۵۱۶ نیست را چه جـایِ بـالا اَست و زیـر / نیست را نه زود و نه دورست و دیـر

---

۱. در صفحهٔ ۲۸۸ قونیه: قُرَیْضه و نُظَیر آمده است و خطاست.

کـارگاه و گـنج حق در نیستیست — غرّهٔ هستی، چه دانی نیست چیست؟
حاصلْ این اِشکستِ ایشان ای کیا — می‌نماند هیچ با اِشکستِ ما
آنچنان شادند در ذُلّ و تَلَف — همچو ما در وقتِ اقبال و شرف
برگِ بی‌برگی همه اِقْطاع اوست — فقر و خواریش افتخارست و عُلوست
4520/۴۵۲۱ آن یکی گفت ارچنانست آن ندید — چون بخندید او که ما را بسته دید؟
چونکه او مُبْدَل شدست و شادیَش — نیست زین زندان و زین آزادیش
پس به‌قهرِ دشمنان چون شاد شد — چون ازین فتح و ظفر پرْ باد شد؟
شاد شد جانش که بر شیرانِ نرْ — یافت آسان نصرت و دست وظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست — جز به‌دنیا دلخوش و دلشاد نیست
4525/۴۵۲۶ ور نه چون خندد که اهلِ آن جهان — بر بد و نیک‌اند مشفق، مهربان
این بمُنگیدند در زیرِ زُبان — آن اسیران با هم اندر بحثِ آن
تا موکّل نشنود بر ما جَهَد — خود سخن در گوشِ آن سلطان بَرَد

آگاه شدن پیغامبر ـ علیه‌السّلام ـ از طعن ایشان برشماتت او

گر چه نشنید آن موکّل آن سخُن — رفت در گوشی که آن بُد مِنْ لَدُنْ
بوی پیراهانِ یوسف را ندید — آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید
4530/۴۵۳۱ آن شیاطین بر عَنانِ آسمان — نشنوند آن سِرّ لوحِ‌غیبْ دان
آن محمّد خُفته و تکیه زده — آمدهِ سِر گِردِ اوگَردان شده
او خورَد حلوا که روزیَشْست باز — آن نه کانگشتانِ او باشد دراز
نجمِ ثاقب گشته حارس دیوْران — که بهل دزدی، زاحمد سِرستان
ای دویده سوی دکّان از پگاه — هین به‌مسجد رو، بجو رزقِ‌الله
4535/۴۵۳۶ پس رسول آن گفتشان را فهم کرد — گفت آن خنده نبودم از نبرد
مُرده‌اند ایشان و پوسیدهٔ فنا — مُرده کشتن نیست مَردی پیشِ ما
خود کِیَند ایشان که مَهْ گردد شکاف؟ — چونکه من پا بفشرم اندر مصاف
آنگهی کآزاد بودیت و مَکین — مر شما را بَسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده به‌مُلک و خاندان — نزدِ عاقل اشتری بر ناودان
4540/۴۵۴۱ نقشِ تن را تا فتاد از بامْ طشت — پیشِ چشمم کُلُّ آتٍ آتْ گشت
بنگرم در غوره، مَی بینم عیان — بنگرم در نیستْ، شی بینم عیان
بنگرم سِرْ عالمی بینم نهان — آدم و حوّا نرُسته از جهان
مر شما را وقتِ ذرّاتِ اَلَست — دیده‌ام پا بَسته و منکوس و پَست

از حُـدوثِ آسمـانِ بـی‌عُمُد | آنـچه دانسـته بُـدم افـزون نشـد
4545/۴۵۴۶ مـن شمـا را سرنگون مـی‌دیده‌ام | پیش از آن کـز آب و گِـل بـالیده‌ام
نـو نـدیدم تـا کـنم شادی بـدان | ایـن هـمی دیـدم در آن اقبـالتان
بستهٔ قـهر خـفی، وانگـه چه قَـهْر | قندمی خوردید و در ویْ دَرْجْ زهـر
این چنینِ قندی پر از زهـر ارعـدو | خوش بنوشد چتْ حسد آیـد بَـرو؟
بـا نشاطْ آن زهـر مـی‌کردید نـوش | مرگتـان خُـفیه گـرفته هـر دو گـوش
4550/۴۵۵۱ مـن نـمی‌کردم غـزا از بـهرِ آن | تـا ظـفر یـابم، فـرو گـیرم جهـان
کین جهانْ جیفه‌ست و مُردار و رَخیص | بر چنین مُردار چون باشم حـریص؟
سگ نـیم تـا پـرچمِ مـرده کَـنَم | عیسی‌ام، آیـم کـه تـا زنـده‌ش کُـنم
زان همی کردم صُفوفِ جنگْ چاک | تـا رهـانم مـر شمـا را از هـلاک
زان نـمی‌بُرّم گلوهـای بشـر | تـا مـرا بـاشد کَـر و فَـرّ و حَشَـر
4555/۴۵۵۶ زان هـمی بُـرّم گـلویی چـندتا | زان گلوهـا عـالمی یـابد رهـا
که شما پروانه‌وار از جـهلِ خـویش | پیشِ آتش می‌کنید ایـن حـمله کـیش
من همی رانـم شمـا را هـمچو مَست | از دَرِ اُفتـادن در آتش بـا دو دست
آنکـه خـود را فتحهـا پـنداشتید | تـخمِ مَـنحوسیِّ خـود می‌کـاشتید
یکـدگر را جِـدّجِد مـی‌خوانـدید | سـویِ اژدرهـا فَـرَس مـی‌رانـدید
4560/۴۵۶۱ قـهر مـی‌کردید و انـدر عـینِ قـهر | خـود شمـا مـقهورِ قـهرِ شـیرِ دَهْـر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری مأسور

دزدْ قهرِ خـواجـه کـرد و زر کشـید | او بـدان مشغول،خـود والی رسـید
گر ز خـواجـه آن زمـان بگـریختی | کـی بـرو والی حَشَـر انگـیختی؟
قـاهریِّ دزدْ مـقهوریش بـود | زآنکـه قـهرِ او سَـرِ او را رُبـود
غـالبی بـر خـواجـه دامِ او شَـود | تـا رسـد والی و بسـتانـد قَـوَد
4565/۴۵۶۶ ای کـه تـو بـر خَـلق چیرهْ گشته‌ای | در نـبرد و غـالبی آغشـته‌ای
آن بـه‌قـاصد مـنهزم کـردَستشـان | تـا تـرا در حـلقه مـی‌آرد کشـان
هـین عنـان در کَش پـیِ ایـن مُنهَزِم | در مـران تـا تـو نگـردی مُنْخَزِم
چـون کَشـانیدت بـدین شیوه بـه‌دام | حـمله بـینی بـعد از آن انـدر زِحـام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد؟ | چون درین غالب شدن دید او فسـاد
4570/۴۵۷۱ تـیزْ چشـم آمـد خِـرَد بینـای پـیش | که خدایش سُرمه کرد از کُحلِ خویش
گـفت پیغـامبر کـه هسـتند از فـنون | اهـلِ جـنّت در خصومتهـا زبـون

از کمالِ حَزم و سوءُالظَّنِّ خویش   نه ز نقص و بَدْ دلیّ و ضعفِ کیش

در فِره دادن شنیده در کُمُون   حکمتِ لَوْلاٰ رِجالٌ مُؤْمِنُون

دستْ کوتاهی ز کفّارِ لعین   فرض شد بهرِ خلاص مؤمنین

4575/۴۵۷۶ قصّهٔ عهدِ حُدَیبیّه بخوان   کَفَّ اَیدیکُمْ تمامت زان بدان

نیز اندر غالبی هم‌خویش را   دید او مغلوبِ دامِ کِبْریا

زان نمی‌خندم من از زنجیرتان   که بکردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم که با زنجیر و غُل   می‌کَشَمْتان سوی سروستان و گُل

ای عجب کز آتشِ بی‌زینهار   بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار

4580/۴۵۸۱ از سوی دوزخ به‌زنجیرِ گران   می‌کَشَمْتان تا بهشتِ جاودان

هر مقلّد را درین ره نیک و بَد   همچنان بسته به‌حضرت می‌کَشَد

جمله در زنجیرِ بیم و ابتلا   می‌روند این ره به‌غیرِ اولیا

می‌کَشَند این راه را بیگاروار   جز کسانی واقف از اسرارِ کار

جهد کن تا نورِ تو رُخشان شود   تا سلوک و خدمتت آسان شود

4585/۴۵۸۶ کودکان را می‌بَری مکتب به‌زور   زآنکه هستند از فواید چشمْ‌کور

چون شود واقف به‌مکتب می‌دود   جانش از رفتن شکفته می‌شود

می‌رود کودک به‌مکتب پیچ پیچ   چون ندید از مُزدِ کارِ خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دستْ مزد   آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دزد

جهد کن تا مُزدِ طاعت در رسد   بر مطیعان آنگهت آید حسد

4590/۴۵۹۱ اِئْتِیا کَرْهاً مقلّد گشته را   اِئْتِیا طَوْعاً صفا بسرشته را

این محبِّ حق ز بهرِ علّتی   و آن دگر را بی‌غرض خود خُلّتی

این محبِّ دایه، لیک از بهرِ شیر   و آن دگر دل داده بهرِ این سَتیر

طفل را از حُسن او آگاه نه   غیرِ شیر او را ازو دلخواه نه

و آن دگر خود عاشقِ دایه بُوَد   بی‌غرض در عشقْ یکْ رایه بود

4595/۴۵۹۶ پس محبِّ حق به‌اومید و به‌ترس   دفتر تقلید می‌خوانَد به‌درس

و آن محبِّ حق ز بهرِ حق کجاست   که ز اَغْراض و ز علّتها جداست؟

گر چنین و گر چنان چون طالبست   جذبِ حق او را سوی حق جاذبست

گر مُحبّ حق بُوَد لِغَیْرِهِ   کَیْ یَنالَ دائِماً مِنْ خَیْرِهِ

یا محبِّ حق بُوَد لِعَیْنِهِ   لاٰ سِواهُ خائِفاً مِنْ بَیْنِهِ

4600/۴۶۰۱ هردوورااین جُست وجوهازان سَریست   این گرفتاریِّ دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را مِنْ حَیْثُ لایَعْلَمُهُ العاشِقُ وَلایَرْجوهُ وَلا یَخْطُرُ بِبالِهِ وَلا یَظْهَرُ مِنْ ذلِکَ الجَذْبِ اَثَرٌ فی العاشِقِ اِلاّ الخَوْفُ المَمْزوجُ بِالیَأسِ مَعَ دَوامِ الطَّلَبِ

آمدیم اینجا که در صدرِ جهان — گر نبودی جذبِ آن عاشق، نهان

نا شکیبا کی بُدی او از فراق — کی دوان باز آمدی سوی وثاق؟

میلِ معشوقان نهانست و سَتیر — میلِ عاشق با دو صد طبل و نفیر

یک حکایت هست اینجا ز اعتبار — لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

4605/۴۶۰۶ تَرکِ آن کردیم کو در جُست وجوست — تا که پیش از مرگْ بیند رویِ دوست

تا رهد از مرگْ تا یابد نجات — ز آنکه دیدِ دوستست آبِ حیات

هر که دیدِ او نباشد دفعِ مرگ — دوست نبْود که نه میوه‌ستش نه برگ

کارْ آن کارست ای مشتاقِ مست — کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست

شد نشانِ صدقِ ایمان، ای جوان — آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن

4610/۴۶۱۱ گر نشد ایمانِ تو ای جان چنین — نیست کامل، رو بجو اِکمالِ دین

هر که اندر کار تو شد مرگْ دوست — بر دلِ تو بی کراهت دوستْ اوست

چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست — صورتِ مرگست و نُقلان کردنیست

چون کراهت رفت، مُردن نفع شد — پس درست آید که مُردن دفع شد

دوستْ حقّست و کسی کِش گفت او — که تُوی آنِ من و من آنِ تو

4615/۴۶۱۶ گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد — بسته عشقْ او را بِحَبْلٍ مِنْ مَسَد

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان — گوییا پرّیدش از تن مرغِ جان

همچو چوبِ خشکْ افتاد آن تنش — سرد شد از فرقِ جان تا ناخنش

هرچه کردند از بَخور و از گُلاب — نه بجنبید و نه آمد در خطاب

شاه چون دید آن مُزَعْفَر رویِ او — پس فرود آمد ز مرکب سوی او

4620/۴۶۲۱ گفت عاشق دوست می‌جوید به‌تفت — چونکه معشوق آمد، آن عاشق برفت

عاشقِ حقّی و حقّ آنست کو — چون بیاید نبْود از تو تایِ مو

صد چو تو فانیست پیشِ آن نظر — عاشقی بر نفیِ خود خواجه مگر؟

سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب — شمس آید، سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشّه از باد به‌حضرت سلیمان ـ علیه‌السّلام

پشّه آمد از حَدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشّه دادْ خواه
4625/۴۶۲۶ کای سلیمان معدِلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پَری
مرغ و ماهی در پناهِ عدلِ تست / کیست آن گم‌گشته کِش فضلت نَجُست؟
داد دِه ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حَل / پشّه باشد در ضعیفی خود مَثَل
شُهره ما در ضعف واشکسته پَری / شُهره تو در لطف و مسکینْ پروری
4630/۴۶۳۱ ای تو در اَطباقِ قدرت منتهی / منتهی ما در کَمیّ و بی‌رهی
داد دِهْ ما را ازین غم کن جدا / دست گیر، ای دستِ تو دستِ خدا
پس سلیمان گفت ای انصافْ جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو؟
کیست آن ظالم که از باد و بُروت / ظلم کردست و خراشیدست روت؟
ای عجب در عهدِ ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیرِ ماست؟
4635/۴۶۳۶ چونکه ما زادیم، ظلْم آن روز مُرد / پس به‌عهدِ ما که ظلمی پیش برد؟
چون برآمد نورْ ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عَضُد
نَک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بَسته به‌اَصفادند و بَند
اصلِ ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست، اِستم چون نمود؟
مُلک زان دادَست‌ما را کُنْ فَکان / تا ننالد خلقْ سوی آسمان
4645/۴۶۴۱ تا به‌بالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ وسُها
تا نلرزد عرشْ از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستمْ جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یارَبی
منگر ای مظلومْ سوی آسمان / کآسمانیْ شاهْ داری در زمان
گفت پشّه دادِ من از دستِ باد / کو دو دستِ ظلم برما برگشاد
4645/۴۶۴۶ ما ز ظلمِ او به‌تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون می‌خوریم

امر کردن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ پشّهٔ متظلّم را به‌احضارِ خصم به‌دیوان حُکم

پس سلیمان گفت ای زیبا دَوی / امرِ حق باید که از جان بشنوی

حـق بـه‌من گـفـت هـان ای دادْوَر / مشنو از خصمی تو بـی‌خصمی دگـر
تا نیاید هر دو خـصـم انـدر حـضـور / حق نـیـایـد پـیـشِ حـاکـم در ظـهـور
خـصـم تنهـا گـر بـرآرد صـد نـفـیر / هان وهـان بـی‌خَصمْ قـولِ او مگـیـر
4650/۴۶۵۱ مـن نیـارم رو ز فرمـان تـافتن / خصمِ خـود را رَو بیـاور سـوی مـن
گـفـت قـول تُست بُرهـان و دُرُست / خصمِ من بادست و او در حکمِ تُست
بـانگ زد آن شَـه کـه ای بـادِ صـبا / پشّـه افغـان کـرد از ظـلمت بـیا
هین مقابل شـو تـو و خـصم و بگـو / پـاسخ خـصـم و بکـن دفـعِ عـدو
بـاد چـون بشـنـید آمـد تیز تیـز / پشّـه بگـرفت آن زمـان راهِ گـریز
4655/۴۶۵۶ پس سلیمـان گـفت ای پشّـه کجـا؟ / بـاش تـا بـر دو رانـم مـن قـضا
گفت ای شَه مرگِ من از بودِ اوست / خود سیاه این روزِ من از دودِ اوست
او چو آمـد، مـن کجـا یـابم قـرار؟ / کـو بـر آرد از نهـادِ مـن دَمـار
هـمچنین جویـای درگـاهِ خـدا / چـون خـدا آمـد، شـود جـوینده لا
گرچه آن وُصلت بقـا انـدر بقـاست / لیک ز اوّل آن بقـا انـدر فنـاست
4660/۴۶۶۱ سـایه‌هایی کـه بـود جویـای نـور / نیست گردد چون کند نـورش ظـهور
عقل کی مـانَد چـو بـاشد سَـر دِه او / کُـلُّ شَـیءٍ هـالِكٌ اِلّاَوَجْـهَهُ
هالک آید پیشِ وَجْهش هست ونیست / هستی اندر نیستی خـود طُـرفه‌ایست
اندرین مـحضرِ خِردَهـا شـد زدست / چون قلم اینجا رسیده شـد، شکـست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا به‌هوش باز آید

مـی‌کشید از بـی هُشـی‌اَش در بیـان / انـدک انـدک از کَـرَم صـدرِ جهـان
4665/۴۶۶۶ بانگ زد در گوشِ او شَه کـای گـدا / زر نثـار آوردمت، دامـن گشـا
جـانِ تـو کـاندر فـراقـم مـی‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم، چون رمید؟
ای بـدیده در فـراقـم گـرم و سـرد / بـا خـودآ از بـی‌خودی و بـازگرد
مـرغ خـانه، اُشـتری را بـی‌خِرَد / رسـم مهمـانش بـه‌خـانه مـی‌بَرَد
چـون بـه‌خـانهٔ مـرغْ اشـتر پـا نهـاد / خانه ویران گشت و سقف اندرفتـاد
4670/۴۶۷۱ خـانهٔ مـرغست هـوش و عـقل مـا / هـوشِ صـالح، طـالبِ نـاقهٔ خـدا
ناقه چون سـر کـرد در آب و گِـلَش / نه گِـل آنجـا مـاند، نـه جـان و دلش
کـرد فـضلِ عشـقْ انسـان را فـضول / زین فزون جویی ظَلومست و جَهول
جـاهلست و انـدرین مشکـل شکـار / مـی‌کَشَد خـرگوش شـیری در کنـار

کـی کنـار انـدر کشیدی شیر را | گـر بـدانستی و دیدی شیر را؟
4675/۴۶۷۶ ظالمست او بر خود و بر جانِ خَود | ظـلم بـین کـز عدلها گُو مـی‌بَرَد
جـهل او مـر علمهـا را اوستـاد | ظـلم او مـر عدلهـا را شـد رَشاد
دستِ او بگـرفت کـین رفته دَمَش | آنگـهی آیـد کـه من دَم بخْشمش
چون به‌من زنده شود این مُرده تـن | جان مـن باشد کـه رو آرد بـه من
من کـنم او را ازیـن جان مـحتشم | جان کـه مـن بـخشم، ببیند بـخششم
4680/۴۶۸۱ جـانِ نـامحرم نـبیند روی دوست | جز همان جان کاصلِ او از کویِ اوست
در دَمَـم قصّابْ‌وار این دوست را | تـا هـلد آن مـغزِ نـغزش پـوست را
گـفت ای جـانِ رمـیده از بـلا | وصـلِ مـا را درگشـادیم، اَلصَّـلا
ای خـودِ ما بی‌خـودی و مـستی‌اَت | ای ز هست مـا همـاره هستی‌اَت
با تو بی‌لب این زمـان مـن نـو بـه‌نو | رازهـای کـهنه گـویم، مـی‌شنو
4685/۴۶۸۶ ز آنکـه آن لبهـا ازیـن دم مـی‌رمد | بـر لبِ جـوی نهـان بـر مـی‌دمد
گـوش بـی‌گوشیِ دریـن دَم بـرگُشا | بـهرِ رازِ یَـفْعَلُ‌الله مـا‌یَشا
چون صَلای وصلْ بشنیدن گـرفت | اندک انـدک مُرده جـنبیدن گـرفت
نه کـم از خـاکست کـز عشوهٔ صبا | سـبز پـوشد، سَـر بـرآرد از فـنا
کـم زآبِ نـطفه نـبود کـز خطاب | یوسفـان زایـند رخ چـون آفتاب
4690/۴۶۹۱ کم ز بادی نـیست شـد از اَمـرِ کُنْ | در رَحِمْ طاووس و مرغِ خوش سخُن
کـم ز کـوه سـنگ نَبْود کـز وِلاد | نـاقه‌یی کـان نـاقهْ نـاقه زادْ زاد
زین هـمه بگـذر، نـه آن مـایهٔ عـدم | عـالَمی زاد و بـزایـد دَم بـه‌دَم
بـر جـهید و بـرطپید و شـاد شـاد | یک دو چرخی زد، سُجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشقِ بیهوش و روی آوردن به‌ثنا و شکر معشوق

گفت ای عَنقای حقْ جـان را مَطـاف | شُکر که بـاز آمـدی زان کـوهِ قـاف
4695/۴۶۹۶ ای سـرافـیلِ قیـامتگاهِ عشـق | ای تو عشقِ عشق و، ای دلخواهِ عشق
اوّلیـن خلعت کـه خـواهـی دادنـم | گـوش خواهـم کـه نَـهی بـر روزنـم
گر چه می‌دانی به‌صَفوت حـالِ مـن | بـنده پـرور، گـوش کـن اقـوالِ من
صـد هـزاران بـار ای صـدرِ فـرید | ز آرزویِ گـوشِ تـو هـوشم پَرید
آن سـمیعیِّ تـو و آن اِصغـایِ تـو | و آن تبسّمهـای جـانْ‌افـزای تـو
4700/۴۷۰۱ آنِ بـنوشیدنْ کـم و بـیشِ مـرا | عشـوهٔ جـانِ بَـدْ انـدیشِ مـرا
قلبهـای مـن کـه آن مـعلومِ تُست | بس پذیرفتی تـو چـون نـقدِ دُرُست

بهرِ گستاخیّ شوخِ غرّه‌یی / حِلمها در پیشِ حلمت ذرّه‌یی
اوّلا بشنو که چون ماندم زشَست / اوّل و آخِر ز پیشِ من بجَست
ثانیا بشنو تو ای صدرِوَدود / که بسی جُستم ترا ثانی نبود
4705/۴۷۰۶ ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالثْ ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می‌ندانم خامسه از رابعه
هر کجایی یابی تو خون بر خاکها / پی بَری باشد یقین از چشم ما
گفتِ من رَعدست و این بانگ و حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میانِ گفت و گریه می‌تَنَم / یا بگریم یا بگویم، چون کنم؟
4710/۴۷۱۱ گر بگویم، فوت می‌گردد بُکا / ورنگویم، چون کنم شکر و ثنا؟
می‌فتد از دیده خونِ دل شَها / بین چه افتادست از دیده مرا؟
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دونْ هم شریف
از دلش چندان برآمد های هوی / حلقه کرد اهلِ بخارا گِردِ اوی
خیره گویان، خیره گریان، خیره خَند / مرد و زن خُرد و کَلان حیران شدند
4715/۴۷۱۶ شهر هم هم‌رنگِ او شد اشکْ ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آن دَم با زمین / گر قیامت را ندیدستی، ببین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال / تا فراق او عجب‌تر یا وصال؟
چرخْ برخوانده قیامت نامه را / تا مَجَرّه بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
4720/۴۷۲۱ سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جانِ سلطانانِ جانْ در حسرتش
غیرِ هفتاد و دو ملّت کیشِ او / تختِ شاهان تخته‌بندی پیشِ او
مطربِ عشقْ این زند وقتِ سماع / بندگی بَند و خداوندیْ صُداع
پس چه باشد عشق؟ دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
4725/۴۷۲۶ کاشکی هستی زبانی داشتی / تا زِهَستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گویی ای دَمِ هستی از آن / پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفتِ ادراکِ آن قالَست و حال / خون به‌خون شُستن محالست و محال
من چون با سوداییانش مَحرمم / روز و شب اندر قفص در می دمم
سختْ مست و بی خودو آشفته‌ای / دوش ای جان برچه پهلو خفته‌ای؟
4730/۴۷۳۱ هان و هان هُش دار، برناری دمی / اوّلا برجه، طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / اَللهُ اَللّه اُشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جَمیلَ السَّتر خواند آسمان
سَترِ چه؟ در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست

چون بکوشم تا سِرش پنهان کنم | سر بر آرد چون عَلَم، کاینک منم
4735/۴۷۳۶ رَغْم انفم گیردم او هر دو گوش | کای مُدَمَّغ چونش می‌پوشی؟ بپوش
گویمش رَو گرچه بر جوشیده‌ای | همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوسِ خُنبست این تَنَم | چون می اندر بزمْ خُنبک می‌زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو | تا نیاید آفتِ مستی برو
گوید از جام لطیفْ آشامْ من | یارِ روزم تا نمازِ شامْ من
4740/۴۷۴۱ چون بیاید شام و دُزدد جام من | گویمش واده که نامد شامِ من
زان عرب بنهاد نامِ مَی مُدام | زآنکه سیری نیست مَی‌خور را مُدام
عشق جوشَد بادهٔ تحقیق را | او بود ساقی نهان صدّیق را
چون بجویی تو به‌توفیقِ حَسَن | باده آبِ جان بود ابریقْ تن
چون بیفزاید مَیِ توفیق را | قوّت مَی بشکند ابریق را
4745/۴۷۴۶ آبْ گردد ساقی و هم مست آب | چون مگو، وَاللهُ أَعْلَمْ بِالصَّواب
پرتوِ ساقیست کاندر شیره رفت | شیره بر جوشید و رقصان‌گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را | که چنین کی دیده بودی شیره را؟
بی‌تفکّر پیشِ هر داننده هست | آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی، دراز هجرانی، بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی مجنون بُدست | می ندادش روزگارِ وَصلْ دست
4750/۴۷۵۱ بس شکنجه کرد عشقش بر زمین | خود چرا دارد زاوّل عشقْ کین؟
عشقْ از اوّل چرا خونی بود؟ | تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیشِ زن | آن رسول از رشکْ گشتی راهْ زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش | نامه را تصحیفْ خواندی نایبش
ور صبا را پیکْ کردی در وفا | از غْباری تیره گشتی آن صبا
4755/۴۷۵۶ رُقعه گر بر پرِّ مرغی دوختی | پَرِّ مرغ از تَفِّ رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت بُبَست | لشکَرِ اندیشه را رایت شکست
بود اوّل مونسِ غم، انتظار | آخرش بشکست، که؟ هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی‌دواست | گاه گفتی نه حیاتِ جانِ ماست
گاه هستی زو برآوردی سری | گاهْ او از نیستی خوردی بَری
4760/۴۷۶۱ چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد | جوشْ کردی گرمْ چشمهٔ اتّحاد
چونکه با بی‌برگیِ غربت بساخت | برگِ بی‌برگی به‌سویِ او بتاخت

4765/۴۷۶۶

خوشه‌هـای فکـرتش بی‌کـاه شـد | شبْ روان را رهنما چون ماه شد
ای بسـا طـوطیِ گویـایِ خَـمُش | ای بسا شیرین روانِ رو تُرُش
رَو به‌گورستان دَمی خامُش نشین | آن خموشان سخنْ‌گو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان | نیست یکسان حالتِ چالاکشان
شَحم و لَحم زندگانْ یکسان بود | آن یکی غمگین، دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان | ز آنکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قالْ های وهوی را | کی ببینی حالتِ صد توی را؟
نقشِ ما یکسان به‌ضدها مُتّصِف | خاکْ هم یکسان روانْشان مختلف

4770/۴۷۷۱

همچنین یکسان بود آوازها | این یکی پُر دَرد و آن پُر نازها
بانگِ اسپان بشنوی اندر مَصاف | بانگِ مرغان بشنوی اندر طَواف
آن یکی از حِقْد و دیگر زِ ارتباط | آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالتِ ایشان بود | پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جُنبد از زخمِ تَبَر | و آن درختِ دیگر از بادِ سَحَر

4775/۴۷۷۶

بس غلط گشتم ز دیگِ مُردَریگ | ز آنکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش ونوش هرکست گوید بیا | جوشِ صدق و جوشِ تزویر و ریا
گر نداری بو ز جانِ روشناس | رَو دماغی دست‌آور بو شناس
آن دماغی که برآن گلشن تند | چشمِ یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوالِ آن خسته جگر | کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشقْ معشوق را و بیانْ آنکه جوینده یابنده بود که «وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ»

4780/۴۷۸۱

کان جوان در جُست وجو بُد هفت سال | از خیالِ وصلْ گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سَرِ بنده بُوَد | عاقبت جوینده یابنده بُوَد
گفت پیغامبر که چون کوبی دری | عاقبت زان در برون آید سَری
چون نشینی بر سَرِ کوی کسی | عاقبت بینی تو هم رویِ کسی
چون ز چاهی می‌کَنی هر روز خاک | عاقبت اندر رسی در آبِ پاک

4785/۴۷۸۶

جمله دانند این اگر تو نگروی | هر چه می‌کاریش، روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی، آتش نَجَست | این نباشد، ور بُباشد نادِرَست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات | ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کَشت کرد و بَر نداشت | و آن صدف بُرد وصدف‌گوهر نداشت

بَلعم با عور و ابلیسِ لعین — سودْ نامدشان عبادتها و دین

4790/۴۷۹۱ صد هزاران انبیا و ره روان — ناید اندر خاطرِ آن بَدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد — در دلش اِدبارْ جز این کی نهد؟

بس کسا که نان خورَد دلشادْ او — مرگ او گردد، بگیرد در گلو

پس تو ای اِدبار، رَوهم نان مَخَور — تا نیفتی همچو او در شور و شَر

صد هزاران خلق نانها می‌خورند — زور می‌یابند و جان می‌پرورند

4795/۴۷۹۶ تو بدان نادر کجا افتاده‌ای — گر نه محرومی و ابله زاده‌ای؟

این جهان پُر آفتاب و نورِ ماه — [۱] او بِهِشته، سَر فرو بُرده به‌چاه

که اگر حقّست پس کو روشنی؟ — سَر ز چَهْ بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت — تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چَهْ رها کن رَو به‌ایوان و کُروم — کم ستیز اینجا بدان کَاللَّجُ شُوم

4800/۴۸۰۱ هین مگو کاینک فلانی کشت کرد — در فلان سالی ملخ کِشتش بخَورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست — من چرا افشانم این گندم زدست؟

و آنکه او نگذاشت کِشت و کار را — پُر کند کوریِّ تو انبار را

چون دَری می‌کوفت او از سَلْوتی — عاقبت دریافت روزی خلوتی

جَست از بیم عسس شب او به‌باغ — یارِ خود را یافت چون شمع و چراغ

480050/۴۸۰۱۶ گفت سازَندهْ سبب را آن نَفَس — ای خدا تو رحمتی کن بر عَسَسْ

ناشناسا تو سببها کرده‌ای — از درِ دوزخ بهشتم بُرده‌ای

بهر آن کردی سبب این کار را — تا ندارم خوارْ من یک خار را

در شِکَستِ پایْ بخشد حق پَری — هم ز قعرِ چاه بگشاید دری

تو مبین که بر درختی یا به‌چاه — تو مرا بین که منم مِفتاحِ راه

4810/۴۸۱۱ گر تو خواهی باقیِ این گفت وگو — ای اخی در دفترِ چارُم بجو

* * *

مجلد چهارم

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

اَلظَّعْنُ الرّابِعُ اِلیٰ اَحْسَنِ المَرابِعِ، وَاَجَلِّ المَنافِعِ، تُسَرُّقُلُوبُ العارِفینَ بِمُطالَعَتِهِ کَسُرُورِالّریاضِ بِصَوْتِ الغَمامِ، وَاُنْسِ العُیُونِ بِطیبِ المَنامِ فیهِ اِرْتیاحُ الأَرْواحِ وَشِفاءُ الأَشْباحِ، وَ هُوَ کَمایَشْتَهیهِ المُخْلِصُونَ وَ یَهْوَوْنَهُ وَ یَطْلُبُهُ السّالِکُونَ وَ یَتَمَنَّوْنَهُ، لِلْعُیُونِ قُرَّةٌ، وَلِلنُّفُوسِ مَسَرَّةٌ، اَطْیَبُ الثِّمارِلِمَنْ اِجْتَنیٰ، وأَجَلُّ المُراداتِ وَالمُنیٰ، مُوصِلُ العَلیلِ اِلیٰ طَبیبِهِ، وَ هادی المُحِبِّ اِلیٰ حَبیبِهِ، وُ هُوَ بِحَمْدِالله مِنْ اَعْظَمِ المَواهِبِ، وَاَنْفَسِ الرَّغائِبِ، مُجَدِّدُ عَهْدِ الأُلْفَةِ، مُسَهِّلُ عُسْرِ اَصْحابِ الکُلْفَة، یَزیدُالنَّظَرُ فیهِ اَسَفاً لِمَنْ بَعُدَ، وَ سُرُوراً وَ شُکْراً لِمَنْ سَعِدَ، تَضَمَّنَ صَدْرُهُ مالَمْ یَتَضَمَّنْ صُدُورُالغانِیاتِ مِنَ الحُلَلِ، جَزاءًلأَهْلِ العِلْمِ وَالعَمَلِ، فَهُوَ کَبَدْرٍ طَلَعَ وَجَدٍّ رَجَعَ زائِدٌ عَلیٰ تَأْمیلِ الآمِلینَ، رائِدٌ لِرَوْدِالعامِلینَ، یَرْفَعُ الأَمَلَ بَعْدَ انْخِفاضِهِ، وَ یَبْسُطُ الرَّجاءَ بَعْدَ انْقِباضِهِ، کَشَمْسٍ أَشْرَقَتْ مِنْ بَیْنِ غَمامٍ تَفَرَّقَتْ، نُورٌلأَصْحابِنا وَکَنْزٌلأَعْقابِنا، وَ نَسْأَلُالله التَوفیقَ لُشکْرِهِ فَانَّ شُکَرَ قَیْدٌ لِلْعَتید وَ صَیْدٌلِلْمَزید، وَلایَکُونُ اِلاّ مایُریدُ،

وَ مِمّا شجانی أَنَّنی کُنْتُ نائِماً	أُعَلَّلُ مِنْ بَرْدٍ بِطیبِ التَّنَسُّمِ
اِلیٰ أَنْ دَعَتْ وَرْقاءُ فی غُصْنِ أَیْکَةٍ	تُغَرِّدُ مَبْکاها بِحُسْنِ التَّرَنُّمِ
فَلَوْ قَبْلَ مَبْکاها بَکَیْتُ صَبابَةً	لِسُعْدیٰ شَفَیْتُ النَّفَسَ قَبْلَ التَّنَدُّمِ
وَلٰکِنْ بَکَتْ قَبْلی فَهَیَّجَ لی البُکا	بُکاها فَقُلْتُ الفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ

رَحِمَ‌الله المُتَقَدِّمینَ وَ المُتَأَخِّرینَ وَ المُنْجِزینَ والمُتَنَجِّزینَ بِفَضْلِهِ وَ کَرَمِهِ، وَ جَزیلِ آلائِهِ وَ نِعَمِهِ، فَهُوَ خَیْرُمَسْئُولٍ، وَأَکْرَمُ مَأْمُولٍ، وَالله خَیْرٌ حافِظاً وَ هُوَأَرْحَمُ الرّاحِمینَ وَ خَیْرُالمُونِسینَ وَ خَیْرُالوارِثینَ وَ خَیْرُمُخْلِفٍ رازِقٍ لِلْعابِدینَ الزّارِعینَ الحارِثینَ، وَصَلَّی‌الله عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَعَلیٰ جَمیعِ الأَنْبِیاءِ وَ المُرْسَلینَ، آمین یا ربَّ‌العالَمینَ.

مجلّد چهارم هم از مثنوی

ای ضیاءالحق حسام‌الدّین توی　　که گذشت از مَهْ به‌نورت مثنوی

همّتِ عالیِّ تو ای مُرتَجا　　می‌کَشد این را خدا داند کجا

گردنِ این مثنوی را بسته‌ای　　می‌کَشی آن سوی که دانسته‌ای

مثنوی پویان، کَشنده ناپدید　　ناپدید از جاهلی کِش نیست دید

مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای　　گر فزون گردد تُوَش افزوده‌ای　　5/۵

چون چنین خواهی، خدا خواهد چنین　　می‌دهد حق آرزوی مُتّقین

کانَ لله بوده‌ای در مامَضی　　تا که کانَ الله پیش آمد جزا

مثنوی از تو هزاران شُکر داشت　　در دعا و شُکر کَفْها برفراشت

در لب و کَفَّش خدا شکرِ تو دید　　فضل کرد و لطف فرمود و مَزید

ز آنکه شاکر را زیادت وعده است　　آنچنانکه قربْ مزدِ سَجده است　　10/۱۰

گفت وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ یزدان ما　　قُربِ جان شد سجدهٔ اَبدانِ ما

گر زیادت می‌شود زین رو بود　　نه از برای بَوْش و های وهو بود

با تو ما چون رَز به‌تابستان خَوشیم　　حکمْ داری، هین بکَش تا می‌کَشیم

خوش بکش این کاروان را تا به‌حَج　　ای امیرِ صَبْرِ مِفْتاحُ‌الفَرَجْ

حج زیارت کردنِ خانه بود　　حجِّ ربُّ‌البَیْت مردانه بود　　15/۱۵

زان ضیا گفتم حسام‌الدّین ترا　　که تو خورشیدیّ و این دو وصفها

کین حسام و این ضیا یکیست هین　　تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

نورْ از آنِ ماه باشد وین ضیا　　آنِ خورشید این فرو خوان از نُبا

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر　　وان قمر را نور خواند این را نگر

شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه　　پس ضیا از نور افزون دان به‌جاه　　20/۲۰

بس کس اندر نورِ مَهْ مَنْهَج ندید　　چون برآمد آفتاب آن شد پدید

آفتاب اَعْواض را کامل نمود　　لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نقدِ نیک آید پدید　　تا بود از غَبْن و از حیله بعید

تا که نورش کامل آمد در زمین　　تاجران را رَحْمَةً لِلعالَمین

لیک بر قَلّاب مبغوضست و سخت　　زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت　　25/۲۵

پس عدوِّ جانِ صرّافست قلب　　دشمنِ درویش که بْود غیرِ کَلْب؟

انبیـا بـا دشمنـان بـرمی‌تنند | پس مـلایک رَبِّ سَلِّمْ مـی‌زنند
کین چراغی راکه هست او نورْ کـار | از پُـف و دَمهـایِ دزدان دور دار
دزد و قَـلاّبست خـصم نـور بَس | زین دو، ای فریـاد رس، فریـاد رس
30/۳۰ روشـنی بـر دفـترِ چـاَرم بـریز | کـافتاب از چرخِ چارم کـرد خیز
هـین زچارم نـور دِهْ خورشیدوار | تـا بتـابد بَـر بِـلاد و بَـر دیـار
هر کِش افسانه بخوانْـد، افسـانه است | وآنکه دیدش نقدِ خود مردانـه است
آبِ نیلـت و بـه‌قبطی خـون نـمود | قوم موسی را نه خون بُـد، آب بـود
دشمنِ ایـن حـرف، ایـن دَم درنـظر | شـد مُـمَثَّل سـرنگون انـدر سَقَر
35/۳۵ ای ضیـاءالحق تـو دیـدی حـالِ او | حـق نـمودت پـاسخ افعـالِ او
دیـدهٔ غیبت چـو غـیبست اوستـاد | کم مباد ازین جهان ایـن دیـد و داد
این حکایت راکه نـقدِ وقتِ مـاست | گر تمـامش مـی‌کنی اینجـا رواست
نـاکسـان را تـرکْ کُـن بـهر کسـان | قـصّه را پایان بَـر و مَـخْلَص رسـان
ایـن حکـایت گـر نشـد آنجـا تمـام | چـارمین جـلدست آرش در نظـام

تمامیِ حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی، دعای خیر می‌کرد و می‌گفت که «عَسیٰ اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَخَیْرٌلَکُمْ»

40/۴۰ اندر آن بودیم کان شخص از عسس | رانـد انـدر بـاغ از خـوفی فَـرَس
بـود انـدر بـاغْ آن صـاحبْ جمـال | کز غمش این در عَنا بُد هشت سـال
سـایهٔ او را نـبود امکـانِ دیـد | هـمچو عَنقـا وصـفِ او را مـی‌شنید
جـز یکـی لُـقْیه کـه اوّل از قـضا | بـر وی افتـاد و شـد او را دلربـا
بعد از آن چـندان کـه مـی‌کوشید او | خـود مَجالش مـی‌نداد آن تُـنْدخو
45/۴۵ نـه بـه‌لابه چاره بـودش نـه به‌مـال | چشم پُـرّ و بـی‌طمع بـود آن نهال
عـاشق هـر پـیشه‌یی و مـطلبی | حـق بیـالود اوّلِ کـارش لبـی
چون بدان آسـیب در جُست آمـدند | پیش پاشان مـی‌نهد هـر روز بـند
چون درافکَندش به‌جُست وجویِ کار | بـعد از آن دَر بست کـه کـاین بیـار
هـم بـرآن بـو مـی‌تنند و مـی‌روند | هـر دمـی راجـی و آیِس مـی‌شوند
50/۵۰ هـر کسـی را هست اومـیدِ بَـری | کـه گشـادندش در آن روزی دری
بـاز دَر بسـتندش و آن دَرْ پَـرَست | بـر همـان اومـید آتش پـاشدست
چون درآمد خوش درآن‌باغ آن‌جوان | خود فرو شُد پا به‌گـنجش نـاگهان

مرعس را ساخته یزدانْ سبب   تا زبیمِ او دَوَد در باغ، شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ   طالبِ انگشتری در جویِ باغ
55/۵۵ پس قرین می‌کرد از ذوق آن نَفَس   با ثنایِ حق، دعایِ آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز   بیست چندان سیم وزر بر وی بریز
از عوانی مر وَرا آزاد کن   آنچنانکه شادم، او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان   از عوانی و سگی‌اَش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا   که هماره خلق را خواهد بَلا
60/۶۰ گر خبر آید که شَه جُرمی نهاد   بر مسلمانان، شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شَه رحمت نمود   از مسلمانان فکند آن را به‌جود
ماتمی در جان او افتد از آن   صد چنین اِدبارها دارد عوان
او عوان را در دُعا درمی‌کشید   کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بَرو تریاق بود   آن عوان پیوندِ آن مشتاق بود
65/۶۵ پس بَدِ مطلق نباشد در جهان   بَد به‌نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زَهر و قند نیست   که یکی را پا، دگر را بند نیست
مر یکی را پا، دگر را پایْبند   مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهرِ مار آن مار را باشد حیات   نسبتش با آدمی باشد ممات
خلقِ آبی را بود دریا چو باغ   خلقِ خاکی را بود آن مرگ و داغ
70/۷۰ همچنین بر می‌شمر ای مَردِ کار   نسبتِ این از یکی کس تا هزار
زَیْد اندر حقِّ آن شیطان بود   در حقِ شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدّیقِ سَنیست   وین بگوید زید گبرِ کُشتنیست
زَیْد یک ذاتست برآن یک جُنان   او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شَکَر   پس وَرا از چشمِ عُشّاقش نگر
75/۷۵ منگر از چشم خودت آن خوب را   بین به‌چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوشْ چشم، تو   عاریت کن چشمْ از عشّاقِ او
بلکه ازو کُن عاریت چشم و نظر   پس ز چشم او به‌روی او نگر
تا شوی آمِن زسیریّ و ملال   گفت کانَ اللهُ لَهْ زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش   تا رهد از مُدبریها مُقبلش
80/۸۰ هرچه مکروهست، چون شد او دلیل   سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعانِ راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یارب رحم ران / بر بدان و مُفسدان و طاغیان
بر همهٔ تَسْخَرکنانِ اهلِ خَیر / بر همهٔ کافرْ دلان و اهلِ دَیرْ
می‌نکردی او دعا بر اَصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
85/۸۵ مر وَرا گفتند کین معهود نیست / دعوتِ اهلِ ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خُبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شَر به‌خیر انداختند
هر گَهی که رو به‌دنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضَربت خوردمی
کردمی از زخمْ آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به‌راه
90/۹۰ چون سبب سازِ صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به‌حقّ از دَرد و نیش / صد شکایت می‌کُند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و دَرد / مر تـرا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کُن کِت زند / از درِ ما دُور و مَطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تُست / کیمیا و نافع و دلجوی تُست
95/۹۵ که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطفِ خدا
در حقیقت دوستانت دشمن‌اند / که ز حضرت دور و مشغولت کُنند
هست حیوانی که نامش اُشْغُرست / او به‌زخمِ چوب زفت و لَمْتُرست
تا که چوبش می‌زنی بِهْ می‌شود / او ز زخمِ چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اُشْغُری آمد یقین / کو به‌زخمِ رنجْ زفتست و سمین
100/۱۰۰ زین سبب بر انبیا رنج و شِکَست / از همه خلقِ جهان افزون‌ترست
تا زجانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قومِ دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون اَدیمِ طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی دَرو / گَنده گشتی ناخوش و ناپاکْ بو
آدمی را پوستِ نامدبوغْ دان / از رطوبتها شده زشت و گِران
105/۱۰۵ تلخ و تیز و مالِش بسیار دِه / تا شود پاک و لطیف و بافَرِه
ور نمی‌تُوانی رضا دِه ای عَیار / گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تطهیرِ شماست / علم او بالای تدبیرِ شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحّتْ بین شود

بُرد بیند خویش را در عَینِ مات　　پس بگوید اُقْتُلونی یا ثِقات
110/۱۱۰ این عوان در حقِّ غیری سود شد　　لیک اندر حقّ خود مردود شد
رحمِ ایمانی ازو بُبْریده شد　　کینِ شیطانی برو پیچیده شد
کارگاهِ خشم گشت و کینْ وری　　کینه‌دانْ آصلِ ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی ـ علیه‌السّلام ـ که در وجود از همهٔ صعبها صعبْ‌تر چیست؟

گفت عیسی را یکی هشیارْ سر　　چیست در هستی ز جمله صَعبْ‌تر؟
گفتش ای جان، صعب‌تر خشم خدا　　که از آن دوزخ همی لرزد چوما
115/۱۱۵ گفت ازین خشم خدا چه بُود امان؟　　گفت تَرکِ خشمِ خویش اندر زمان
پس عوان که معدنِ این خشم گشت　　خشم زشتش از سَبُع هم درگذشت
چه امیدستش به‌رحمتْ جز مگر　　بازگردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالَم را ازیشان چاره نیست　　این سخن اندر ضلال افکندَنیست
چاره نَبْود هم جهان را از چمین　　لیک نبود آن چمین ماءِ مَعین

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

120/۱۲۰ چونکه تنهااَش بدید آن ساده مرد　　زود او قصدِ کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به‌هیبت آن نگار　　که مرو گستاخ، ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی　　آبْ حاضر، تشنهٔ همچون منی
کس نمی‌جُنبد درین جا جُز که باد　　کیست حاضر، کیست مانع زین گشاد؟
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای　　ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
125/۱۲۵ باد را دیدی که می‌جنبد بدان　　بادْ جُنبانیست اینجا بادْران
[مِروَحهٔ تصریف صُنع ایزدش　　بادبیزن تا نجنبانی نَجَست][1]
جزو بادی که به‌حکم ما دَرَست　　باد بِزن تا نجنبانی نجَست
جنبش این جُزوِ باد ای ساده مرد　　بی‌تو و بی‌بادْبیزن سر نکرد
جنبشِ بادِ نَفَس کاندر لبست　　تابعِ تصریفِ جان و قالَبست

---

۱. این بیت را از تصحیح نیکلسون افزوده‌ایم.

130/۱۳۰ گاه دَمْ را مدح و پیغامی کُنی   گاه دَم را هَجو و دشنامی کُنی
پس بدان احوالِ دیگر بادها   که ز جزوی کلّ می‌بیند نُهی
باد را حق گه بهاری می‌کند   در دِیَش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند   باز بر هودش مُعطّر می‌کند
می‌کند یک باد را زَهْر سَموم   مر صبا را می‌کند خرّمْ قُدوم
135/۱۳۵ بادِ دَم را بر تو بنهاد او اساس   تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی‌لطف و قَهْر   بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه، جُنبان پی انعامِ کس   وز برای قهر هر پشّه و مگس
مروحهٔ تقدیرِ ربّانی چرا   پُر نباشد زامتحان و ابتلا؟
چونکه جزوِ بادِ دَم یا مِروحه   نیست الاّ مَفسده یا مَصْلحه
140/۱۴۰ این شَمال و این صبا و این دَبور   کی بود از لطف و از اِنعامْ دور؟
یک کفِ گندم ز انباری ببین   فهم کن کان جمله باشد همچنین
کُلِّ باد از بُرجِ بادِ آسمان   کی جهد بی مروحهٔ آن بادْران؟
بر سرِ خرمن به وقتِ انتقاد   نه که فلاّحان زحق جویند باد؟
تا جدا گردد ز گندم کاهها   تا به‌انباری رود یا چاهها
145/۱۴۵ چون بماند دیر آن بادِ وزان   جمله را بینی به‌حق لابه کنان
همچنین در طَلْقْ آن بادِ وِلاد   گر نیاید، بانگِ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کِش راننده اوست   باد را، پس کردنِ زاری چه خوست؟
اهل کَشتی همچنین جویای باد   جمله خواهانش از آن ربّ‌العباد
همچنین در دردِ دندانها زباد   دفع می‌خواهی به‌سوز و اعتقاد
150/۱۵۰ از خدا لابه کنان، آن جُندیان   که بده بادِ ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز   در شکنجهٔ طَلقِ زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین   که فرستد بادْ رَبُّ‌العالمین
پس یقین در عقلِ هر داننده هست   اینکه با جُنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نَظَر   فهم کن آن را به‌اظهار اثر
155/۱۵۵ تن به‌جان جنبد، نمی‌بینی تو جان   لیک از جنبیدنِ تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب   زیرکم اندر وفا و درطلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد   آن دگر را خود همی دانی تو لُد

قصّهٔ آن صوفی که زن خود را با بیگانه‌یی بگرفت

صوفیی آمد به‌سوی خانه روز   خانه یک در بود و زن با کفش‌دوز

جُـفت گشـته بـا رهـیِ خـویش زن — اندر آن یک حجره از وسواسِ تـن

160/۱۶۰ چون بزد صوفی به جِد در، چاشتگاه — هر دو درمـاندند، نـه حیلت نـه راه

هـیچ معهودش نَـبُد کـو آن زمـان — سـوی خـانه بـازگردد از دکـان

قـاصدا آن روز بـیوقت آن مَـروع — از خیـالی کـرد تـا خـانه رُجـوع

اعتمـادِ زن بـر آن کـو هـیچ بـار — ایـن زمـان فـا خـانه نـامد او زکـار

آن قیـاسش راست نـامد از قـضا — گـرچـه ستّـارست، هـم بـدهد سـزا

165/۱۶۵ چونکه بَد کردی بترس آمِـن مبـاش — زآنکه تـخمست و برویـاند خـداش

چـند گـاهی او بپوشـاند کـه تـا — آیـدت زان بَـد پشیمـان و حـیا

عـهدِ عُـمَر آن امـیرِ مؤمنـان — داد دزدی را بـه جلّاد و عـوان

بـانگ زد آن دزد، کـای میرِ دیـار — اوّلیـن بـارست جُـرمم زینهـار

گـفت عـمّر حـاشَ‌لله کـه خـدا — بـارِ اوّل قَـهر بـارد در جـزا

170/۱۷۰ بـارها پـوشد پـیِ اظهـارِ فـضل — بـاز گـیرد از پـیِ اظهـار عـدل

تا که این هر دو صـفت ظـاهر شـود — آن مـبشِّر گـردد ایـن مُنْذِر شـود

بـارها زن نـیز ایـن بَـد کـرده بـود — سهل بگذشت آن و سهلش مـی‌نمود

آن نـمی‌دانست عـقلِ پـایْ سُست — کـه سبو دایـم ز جُـو نـاید دُرُست

آنچنـانش تـنگ آورد آن قـضا — کـه منـافق را کـند مـرگِ فُـجا

175/۱۷۵ نـه طـریق و نـه رفـیق و نـه امـان — دست کـرده آن فـرشته سـوی جـان

آنچنان کین زن در آن حجرهٔ جَـفا — خشک شـد او و حـریفش زابـتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گَبْر — از شمـا کـینه کَشَـم، لیکـن بـه‌صبر

لیک نـادانسـته آرم ایـن نَـفَس — تا که هر گـوشی نـنوشد ایـن جرس

از شمـا پنهـان کشـد کـینه مُـحِق — انـدک انـدک هـمچو بیماریِّ دِق

180/۱۸۰ مَردِ دِق باشد چَو یخ هـر لحـظه کَـم — لیک پـندارد بـه‌هردم بـهترم

همچو کفتاری کـه مـی‌گیرندش و او — غـرّهٔ آن گـفتْ کـین کفتـارْ کـو؟

هـیچ پنهـان خـانه آن زن را نـبود — سُـمج و دِهـلیز و رهِ بـالا نـبود

نـه تـنوری کـه در آن پنهـان شـود — نـه جـوالی کـه حجـابِ آن شُـود

هـمچو عـرصهٔ پـهنِ روزِ رسـتخیز — نـه گَـو و نـه پُشته، نـه جـای گُـریز

185/۱۸۵ گفت یزدان وصفِ این جای حَـرَج — بـهرِ مـحشر لاتَـریٰ فیهـا عِـوَج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که «اِنَّ کَیْدَ کُنَّ عَظیمٌ»

چـادرِ خـود را بـر او افکـند زود — مرد را زن سـاخت و در را بـرگُشود

زیر چادر مَردْ رسوا و عیان ——— سخت پیدا، چون شتر بر نردبان
گفت خاتونیست از اَعیانِ شَهْر ——— مرورا از مال و اقبالست بَهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌یی ——— درنیاید زود نادانانه‌یی
190/۱۹۰ گفت صوفی چیستش؟ هین خدمتی ——— تا برآرم بی‌سپاس و منّتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست ——— نیک خاتونیست، حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیرْدست ——— اتّفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس ——— می‌کنم او را به‌جان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست ——— خوب و زیرک، چابک ومکسب کُنیست
195/۱۹۵ گفت صوفی ما فقیر و زار و کَم ——— قوم خاتون مال‌دار و مُحتشم
کی بود این کُفْوِ ایشان در زواج ——— یک دَر از چوب و دری دیگر زعاج؟
کُفو باید هر دو جفت اندر نکاح ——— ورنه تنگ آید نماند اِرتیاح

گفتن زن که او دربند جهاز نیست مُرادِ او سَتر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سَرپوشیده

گفت گفتم من چنین عذریّ و او ——— گفت نه، من نیستم اسبابْ جو
ما زمال و زر ملول و تُخمه‌ایم ——— ما به‌حرص و جمع نه چون عامه‌ایم
200/۲۰۰ قصد ما سَترست و پاکی و صلاح ——— در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذرِ درویشی بگفت ——— و آن مکرّر کرد تا نَبْود نهفت
گفت زن من هم مکرّر کرده‌ام ——— بی‌جهازی را مُقرّر کرده‌ام
اعتقادِ اوست راستر زِ کوه ——— که زصد فقرش نمی‌آید شکوه
او همی گوید مرادم عِفّتست ——— از شما مقصودْ صدق و همّتست
205/۲۰۵ گفت صوفی خود جهاز و مال ما ——— دید و می‌بیند هویدا و خَفا
خانهٔ تنگی مقامِ یک تنی ——— که درو پنهان نماند سوزنی
باز سَتر و پاکی و زُهد و صلاح ——— او زما بِهْ داند اندر اِنتصاح
بِهْ زما می‌داند او احوالِ سَتر ——— وز پس وپیش و سَر و دُنبالِ سَتر
ظاهرا او بی‌جهاز و خادمست ——— وز صلاح و ستر او خود عالمست
210/۲۱۰ شرحِ مستوری ز بابا شرط نیست ——— چون برو پیدا چو روزِ روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا ——— لافْ کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم به‌دعوی مُستزاد ——— این بُدستت اجتهاد و اعتقاد
چون زنِ صوفی تو خاین بوده‌ای ——— دامِ مکر اندر دَغا بگشوده‌ای
که زِهَر ناشسته‌رویی کَپ‌زنی ——— شرم داری، وز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

215/۲۱۵ از پیِ آن گفت حق خود را بصیر / که بود دید وَیَتْ هردم نذیر
از پیِ آن گفت حق خود را سمیع / تا بُبندی لب ز گفتارِ شنیع
از پیِ آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو زبیم
نیست اینها بر خدا اسم عَلَم / که سیه کافور دارد نامْ هم
اسمْ مُشتقّست و اَوصافِ قدیم / نه مثالِ علّت اُولیٰ سقیم
220/۲۲۰ ورنه تَسْخَر باشد و طنز و دَها / کرّ را سامع، ضریران را ضیا
یا عَلَم باشد حَیی نامِ وقیح / یا سیاهِ زشت را نامِ صبیح
طفلکِ نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهرِ نَسَب
گر بگویند این لقبها در مدیح / تا ندارد آن صفتْ نبود صحیح
تَسْخَر و طنزی بود آن یا جنون / پاکْ حق عَمّا یَقُولُ الظّالمون
225/۲۲۵ من همی دانستمت پیش از وصال / که نکو رویی و لیکن بَدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شَقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عَمَش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بَرّه دیدی بی‌شُبان / تو گُمان بُردی ندارم پاسبان
عاشقان از دَردْ زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
230/۲۳۰ بی‌شُبان دانسته‌اند آن ظَبْیْ را / رایگان دانسته‌اند آن سَبْیْ را
تا زغمزه تیر آمد بر جگر / که منم حارس، گزافه کم نگر
کی کم از برّه کم از بُزغاله‌ام / که نباشد حارس از دُنباله‌ام؟
حارسی دارم که مُلکش می‌سزد / داند او بادی که آن برمن وزد
سرد بود آن باد، یا گرم آن علیم / نیست غافل، نیست غایب، ای سقیم
235/۲۳۵ نَفْسِ شهْوانی ز حق کرّست و کور / من به‌دل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم به‌هیچ / که پُرَت دیدم ز جهلِ پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد به‌تون / که تو چونی؟ چون بود او سرنگون

مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمّام

شهوتِ دنیا مثالِ گُلخنست / که ازو حمّامِ تقوی روشنست
لیک قِسمِ متّقی زین تون صفاست / زآنکه در گرمابه است و در نَقاست

240/۲۴۰ اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان / بهرِ آتش کردن گرمابه‌بان
اندریشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و بانُوا
تَرکِ این تون گوی و در گرمابه ران / ترکِ تون را عینِ آن گرمابه دان
هرکه در تونست او چون خادمست / مرورا که صابرست و حازمست
هر که در حمّام شد، سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
245/۲۴۵ تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دُخان و از غبار
ورنبینی روش، بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن / از حدیثِ نو بدان رازِ کهن
پس بگوید تو نیی صاحبْ ذَهَب / بیست سَلّه چرکْ بُردم تا به‌شب
حرصِ تو چون آتشست اندر جهان / باز کرده هر زُبانه صد دهان
250/۲۵۰ پیشِ عقلْ این زرچو سرگین ناخوشست / گر چه چون سرگین فروغ آتشست
آفتابی که دَم از آتش زند / چرکِ تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کردْ زَر / تا به‌تونِ حرصْ افتد صد شَرَر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست؟ یعنی چرکْ چندین بُرده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میانِ تونیان زین فخرهاست
255/۲۵۵ که تو شش سلّه کشیدی تا به‌شب / من کشیدم بیست سلّه بی‌کُرَب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مُشکْ آرد برو رنجی پدید

قصّهٔ آن دبّاغ که در بازار عطّاران از بوی عِطر و مُشک بیهوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بی‌هوش و خمید / چونکه در بازارِ عطّاران رسید
بوی عطرش زد ز عطّارانِ راد / تا بگردیدش سَر و برجا فتاد
همچو مُردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میانِ رَه‌گذر
260/۲۶۰ جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو، درمان‌کُنان
آن یکی کف بر دلِ او می‌براند / وز گُلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مَرتَعه / از گلاب آمد وَرا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سَر / و آن دگر کهگل همی آوردْ تَر
آن بَخورِ عود و شکّر زد به هم / و آن دگر از پوشِشش می‌کرد کَم
265/۲۶۵ و آن دگر نبضش که تا چون می‌جَهَد / و آن دگر بوی از دهانش می‌ستد
تاکه مَی‌خورد‌ست و یا بنگ و حشیش / خَلْق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بُردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بامْ طَشت؟
یک برادر داشت آن دبّاغِ زَفت / گُربز و دانا، بیامد زود تفت
270/۲۷۰ اندکی سرگینِ سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست / چون سبب دانی، دوا کردن جَلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد مَحْمِلَست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانشِ اسبابْ دفعِ جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آنَ سرگینِ سگ
275/۲۷۵ تا میان اندر حَدَث او تا به‌شب / غرق دبّاغیست او روزیْ طلب
پس چنین گفتست جالینوسِ مِهْ / آنچه عادت داشت بیمار آنْش دِه
کز خلافِ عادتست آن رنجِ او / پس دوای رنجش از مُعتادْ جو
چون جُعَل گشتست از سرگین کَشی / از گلاب آید جُعَل را بی‌هُشی
هم از آن سرگینِ سگ داروی اوست / که بدان او را همی مُعتاد و خوست
280/۲۸۰ الخَبیثاتُ الخَبیثین را بخوان / رو و پشتِ این سخن را باز دان
ناصحان او را به‌عَنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهرِ فتحِ باب
مر خبیثان را نسازد طیّبات / در خور و لایق نباشد ایَ ثقات
چون زعطرِ وَحی کژ گشتند و گُم / بُد فغانشان که تَطَیَّرْنا بِکُمْ
رنج و بیماریست ما را این مَقال / نیست نیکو وَعْظِتان ما را به‌فال
285/۲۸۵ گر بیاغازید نُصحی آشکار / ما کنیم آن دَم شما را سنگسار
ما به‌لَغو و لَهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوتِ ما دروغ و لاف و لاغ / شورشِ معده‌ست ما را زین بَلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو به‌افیون می‌کنید

معالجه کردن برادرِ دبّاغ، دبّاغ را به‌خُفیه به‌بوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
290/۲۹۰ سَر به‌گوشش برد همچون رازْگو / پس نهاد آن چیز بر بینیِّ او
کو به‌کف سِرگینِ سگ ساییده بود / داروی مغز پلیدْ آن دیده بود
ساعتی شد، مَرد جُنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بُد شگفت
کین بخواند افسون به‌گوشِ او دمید / مُرده بود، افسون به‌فریادش رسید
جنبشِ اهلِ فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و اَبرو بود

295/۲۹۵ هر که را مُشکِ نصیحت سود نیست — لاجرم با بوی بَد خو کردَنیست
مشرکان را زان نَجِس خواندست حق — کاندرونِ پُشک زادند از سبق
کِرم کو زادست در سرگینْ ابد — می‌نگرداند به‌عنبر خویِ خود
چون نزد بر وی نثارِ رَشِّ نور — او همه جسمست بی‌دل چون قشور
ورزِرَشِّ نورْ حق قِسمیش داد — همچو رسمِ مصر سرگین مرغْزاد
300/۳۰۰ لیک نه مرغ خسیس خانگی — بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی — زآنکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو — برگ زردی میوهٔ ناپخته تُو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودْ فام — گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق — کم نشد یک ذرّه خامیت و نفاق
305/۳۰۵ غورهٔ تو سنگ بسته کز سَقام — غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به‌تلبیس و روی‌پوش و فهم کردنِ معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم، مگیر — تا بُبینم تو حریفی یا سَتیر
من همی دانستمت بی‌امتحان — لیک کی باشد خبر همچون عیان؟
آفتابی نامِ تو مشهور و فاش — چه زیانست ار بکردم ابتلاش؟
تو منی، من خویشتن را امتحان — می‌کنم هر روزْ در سود وزیان
310/۳۱۰ انبیا را امتحان کرده عُداة — تا شده ظاهر از ایشان مُعْجزات
امتحانِ چشم خود کردم به‌نور — ای که چشم بَد ز چشمانِ تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج — گر تفحّص کردم از گنجت مرنج
زآن چنین بی‌خُردگی کردم گزاف — تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد — چشم ازین دیده گواهیها دهد
315/۳۱۵ گر شدم در راهِ حُرمت راهْ زن — آمدم ای مَهْ به‌شمشیر و کفن
جز به‌دست خود مبرّم پا و سَر — که ازین دستم، نه از دستِ دگر
از جدایی باز می‌رانی سخُن — هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دَم راه شد — گفتْ امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین — گر بمانیم، این نماند همچنین

ردّ کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در رویِ او مالیدن

320/۳۲۰ در جـوابش برگشـاد آن یـار لب | کز سوی مـا روز، سـویِ تُست شب
حیله‌هـای تـیره انـدر داوری | پیشِ بینـایان چـرا مـی‌آوری؟
هرچه در دل داری از مکـر و رمـوز | پیشِ ما رسواست و پیدا هـمچو روز
گـر بـپوشیمش زبـنده پـروری | تو چـرا بـی‌رویی از حـد مـی‌بری؟
از پـدر آمـوز کآدم در گنـاه | خـوش فـرود آمـد بـه‌سوی پـایگاه
325/۳۲۵ چـون بـدید آن عـالمُ‌الاسـرار را | بـر دو پـا اِستـاد اِستغفـار را
بـر سـر خـاکستر انـدُه نشست | از بهـانه شـاخ تـا شـاخی نَجَست
رَبَّنـا اِنّـا ظَلَمْنـا گـفت و بس | چونکه جانداران بدید از پیش وپس
دیـد جـاندارانِ پنهانْ هـمچو جـان | دور بـاش هـر یکـی تـا آسمـان
کـه هـلا پیشِ سلیمـان مـور بـاش | تـا بنشکـافَد تـو را ایـن دور بـاش
330/۳۳۰ جـز مقام راستی یک‌دم مـه‌ایست | هیچ لالا مرد را چـون چشم نـیست
کـور اگـر از پـند پـالوده شـود | هـر دمـی او بـاز آلوده شـود
آدمـا تـو نـیستی کـور از نـظر | لیک اِذا جـاءَ القضـا عـمِیَ البَـصَر
عُمرهـا بـاید بـه‌نـادر گـاه گـاه | تـا کـه بینـا از قضـا افتد به‌چـاه
کور را خود این قضـا هـمراهِ اوست | که مـرورا اوفتـادن طبعِ وخـوست
335/۳۳۵ در حَدَث افتد، ندانـد بـویِ چیست | از منست این بوی یـا زآلودگیست؟
ور کسـی بـر وی کـند مُشکـی نثـار | هم ز خود دانـد، نـه از احسـانِ یـار
پس دو چشم روشن ای صاحبْ نَظَر | مر تـرا صـد مـادرست و صـد پـدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد تـوُست | وین دو چشمِ حسّ خوشه‌چینِ اوست
ای دریغـا رهزنـان بـنشسته‌انـد | صـد گـره زیـرِ زبـانم بـسته‌انـد
340/۳۴۰ پای بسته چون رود خـوش راهـوار؟ | بس گران بندیست ایـن، معذور دار
ایـن سـخن اشکسـته مـی‌آید دلا | کـین سـخن دُرّست، غـیرت آسـیا
دُرّ اگر چـه خُـرد و اشکسـته شـود | توتیـای دیـدهٔ خسـته شـود
ای دُر از اشکستِ خود بر سـر مـزن | کز شکستن روشنی خـواهـی شـدن
هـمچنین اشکسـته بـسته گـفتنیست | حق کند آخر دُرُسـتش کـو غـنیست
345/۳۴۵ گندم ار بشکست و از هم در شُکُست | بردکـان آمـد کـه نک نـانِ دُرُست
تو هم ای عاشق چو جُرمت گشت فاش | آب و روغن ترک کن، اشکسته باش
آنکـه فـرزندانِ خـاصِ آدمانـد | نـفحهٔ اِنّـا ظَلَمْنـا مـی‌دَمَند
حاجتِ خود عرضه کن، حجّت مگو | هـمچو ابـلیسِ لعـینِ سـختْ رُو

سخت رویی گر وَرا شد عیب پوش — در ستیز و سخت رویی رَوبکوش

350/۳۵۰ آن ابوجهل از پیمبر معجزی — خواست همچون کینه‌ور تُرکی، غُزی

لیک آن صدّیقِ حق معجز نخواست — گفت این رو خود نگوید جز که راست

کی رسد همچون توی را کَزْمَنی — امتحانِ همچو من یاری کنی؟

گفتن آن جهود علی را -کرّم‌الله وجهه- که اگر اعتماد داری بر حافظیِ حق از سر این کوشک خود را درانداز و جواب گفتن امیرالمؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی یک عَنود — کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سَرِ بامی و قصری بس بلند — حفظِ حق را واقفی ای هوشمند؟

355/۳۵۵ گفت آری او حفیظست و غنی — هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندرافکن هین زبام — اعتمادی کن به‌حفظِ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقانِ تو — و اعتقادِ خوبِ با برهانِ تو

پس امیرش گفت خامش کن برو — تا نگردد جانْت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را که با خدا — آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟

360/۳۶۰ بنده را کی زَهره باشد کز فضول — امتحان حق کند ای گیج گول؟

آن خدا را می‌رسد کو امتحان — پیش آرد هر دمی با بندگان

تا به‌ما ما را نماید آشکار — که چه داریم از عقیده در سِرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا — امتحان کردم درین جُرم و خطا؟

تا بُبینم غایت حِلمت شَها — اَه کِرا باشد مجالِ این، کرا؟

365/۳۶۵ عقلِ تو از بس که آمد خیره سَر — هست عذرت از گناهِ تو بتر

آنکه او افراشت سقفِ آسمان — تو چه دانی کردن او را امتحان؟

ای ندانسته تو شرّ و خیر را — امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فُلان — فارغ آیی زامتحانِ دیگران

چون بدانستی که شکّردانه‌ای — پس بدانی کاهلِ شَکّر خانه‌ای

370/۳۷۰ پس بدان بی‌امتحانی که اله — شَکّری نفرستدت ناجایگاه

این بدان بی‌امتحان از علم شاه — چون سَری نفرستدت در پایگاه

هیچ عاقل افکند دُرِّ ثَمین — در میان مستراحی پرچمین؟

زآنکه گندم را حکیم آگهی — هیچ نفرستد به‌انبارِ کَهی

شیخ را که پیشوا و رهبرست — گر مریدی امتحان کرد او خرست

375/۳۷۵ امتحانش گر کُنی در راهِ دین — هم تو گردی مُمْتَحَن ای بی‌یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش
او برهنه کی شود زان اِفتتاش؟
گر بیاید ذرّه سَنجَد کوه را
بر دِرَد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند
مردِ حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزانِ خِرَد
پس ترازوی خرد را بردِرَد
380/۳۸۰ امتحان همچون تصرّف دان درو
تو تصرّف بر چنان شاهی مجو
چه تصرّف کرد خواهد نقشها
بر چنان نقّاش بهرِ ابتلا؟
امتحانی گر بدانست و بِدید
نی که هم نقّاش آن بر وی کشید؟
چه قَدَر باشد خوداین صورت که بست
پیش صورتها که در علم ویست؟
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت
بخت بَد دان کامد و گردن زدت
385/۳۸۵ چون چنین وسواس دیدی زودزود
با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشکِ روان
کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کِت امتحان مطلوب شد
مسجدِ دینِ تو پُر خَرّوب شد

قصّهٔ مسجد اقصی و خَرّوب و عزم کردن داوود - علیه‌السّلام - پیش از سلیمان - علیه‌السّلام، بر بنای آن مسجد

چون درآمد عزم داوودی به‌تنگ
که بسازد مسجد اقصی به‌سنگ
وحی کردش حق که ترکِ این بخوان
که ز دستت برنیاید این مکان
390/۳۹۰ نیست در تقدیرِ ما آنکه تو این
مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جُرمم چیست ای دانای راز
که مرا گویی که مسجد رامساز؟
گفت بی‌جُرمی تو خونها کرده‌ای
خونِ مظلومان به‌گردن بُرده ای
که ز آوازِ تو خلقی بی‌شمار
جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آوازِ تو
بر صدای خوب جانْپردازِ تو
395/۳۹۵ گفت مغلوب تو بودم، مستِ تو
دستِ من بربسته بود از دستِ تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود
نه که المَغْلوب کَالمَعْدوم بود
گفت این مغلوبْ معدومیست کو
جز به‌نسبت نیست معدوم اَیْقِنُوا
این چنین معدومْ کو از خویش رفت
بهترینِ هستها افتاد و زفت
او به‌نسبت با صفاتِ حق فناست
در حقیقت در فنا او را بقاست
400/۴۰۰ جملهٔ ارواح در تدبیرِ اوست
جملهٔ اشباحْ هم در تیرِ اوست
آنکه او مغلوب اندر لطفِ ماست
نیست مضطر بلکه مختارِ وَلاست
منتهایِ اختیار آنست خود
که اختیارش گردد اینجا مُفْتَقَد

اختیــــاری را نــبودی چــاشنی　گــرنگشتی آخــر او مــحو از مــنی
در جهان گـر لقـمه و گـر شـربتست　لذّتِ او فــــرعِ مــــحوِ لذّتست
405/۴۰۵ گـــر چـــه از لذّات بی‌تـأثیر شــد　لذّتـــی بــود او و لذّت‌گـیر شــد

شرحِ «اِنَّما المؤمنونَ اِخوَةٌ» و «العُلَماءُ کَنَفْسٍ واحِدَةٍ» خاصّه اتّحاد داوود و سلیمان و سایر انبیا ـ علیهم‌السّلام ـ که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به‌هیچ نبی درست نباشد، و این علامت اتّحاداست که یک خانه از هزاران خانه و یران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که «لانُفَرِّقُ بَیْنَ اَحَدٍ مِنْهُمْ»، وَالعاقِلُ یَکْفیهِ‌الأشارة این خود از اشارت گذشت

گــرچـه برنـاید بـه‌جَهد و زورِ تــو　لیک مســجد را بــرآرد پــورِ تــو
کـــردهٔ او کـــردهٔ تُست ای حکـیم　مؤمنــــان را اتّصـــالی دان قـــدیم
مؤمنـــان مـعدود لیک ایمـان یکـی　جسمشان مـعدود لیکـن جـان یکـی
غیرِ فهم و جان که در گاو و خرست　آدمـــی را عـقل و جـانی دیگـرست
410/۴۱۰ بـــاز غـیرِ جـان و عـقلِ آدمـی　هست جـــانی در ولیّ آن دَمـــی
جـــانِ حـیوانـــی نـدارد اتّحـاد　تـــو مـجو ایـن اتّحاد ازروحِ بـاد
گر خورد این نان، نگـردد سیر آن　ور کشد بار این، نگـــردد او گران
بــلکه ایـن شادی کـند از مـرگِ او　از حسـد مـیرد چـو بـیند بـرگِ او
جانِ گرگان و سگان هر یک جداست　مــتّحد جـانهای شـیران خـداست
415/۴۱۵ جـمع گـفتم جـانهاشان مـن بـه‌اسم　کان یکی جان صد بُوَد نسبت به‌جسم
همچو آن یک نـورِ خـورشیدِ سـما　صـد بـود نسـبت بـه‌صحن خـانه‌ها
لیک یک بـاشد هـمه انـوارشـان　چونکه بـرگیری تـو دیـوار از میـان
چـــون نمـاند خـانه‌ها را قـاعده　مؤمنــــان مـــانندْ نَـفْسِ واحـده
فـرق و اشکـالات آیـد زیـن مقـال　زآنکه نَبْود مِثْل، ایـن باشد مثال
420/۴۲۰ فرقها بـی‌حد بـود از شـخصِ شیر　تـــا بـــه‌شخصِ آدمـــی‌زادِ دلیــر
لیک در وقتِ مثـال ای خـوش‌نظر　اتّحـــاد از رویِ جـــانبازی نگــر
کـان دلیـر آخر مثالِ شیر بـود　نـیست مـثلِ شیرْ در جـملهٔ حدود
مــتّحد نـقشی نـدارد ایـن سـرا　تــا کــه مِـثْلی وانُمـایم مـن تـرا
هـــم مثـــالِ نـــاقصی دست آورم　تــا ز حـیرانـی خـرد را واخَـرم
425/۴۲۵ شب بـه‌هر خـانه چـراغی مـی‌نهند　تــا بــه‌نورِ آن ز ظـلمت مـی‌رهند

آن چراغْ این تن بود نورش چو جان | هست محتاجِ فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیلهٔ این حواس | جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی‌خور و بی‌خواب نَزْید نیمْ دَم | با خور و با خواب نَزْید نیز هم
بی‌فتیل و روغنش نبود بقا | با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
430/۴۳۰ زآنکه نور علّتی‌اش مرگْ جوست | چون زیَدکه روزِ روشن مرگِ اوست؟
جمله حسهای بَشَر هم بی‌بَقاست | زآنکه پیشِ نورِ روزِ حَشْرْ لاست
نورِ حسّ و جانِ باباپانِ ما | نیست کُلّی فانی و لا چون گیا
لیک مانندِ ستاره و ماهتاب | جمله محوند از شُعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و دَردِ زخم کَیْک | محو گردد چون درآید مار اِلَیْک
435/۴۳۵ آن چنانکه عور اندر آب جَست | تا در آبْ از زخم زنبوران بِرَست
می‌کند زنبورْ بر بالا طواف | چون برآرد سَرْ ندارندش مُعاف
آبْ ذکرِ حقّ و زنبورْ این زمان | هست یادِ آن فُلانه و آن فُلان
دَم بخور در آبِ ذکر و صبر کُن | تا رهی از فکر و وسواسِ کهن
بعد از آن تو طبعِ آن آب صفا | خود بگیری جملگی سر تا به‌پا
440/۴۴۰ آنچنانکه از آبْ آن زُنبورِ شَر | می‌گریزد، از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش | که به‌سِرهم طبعِ آبی خواجه تاش
بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند | لانِیَنْد و در صِفات آغشته‌اند
در صفاتِ حق صفاتِ جمله‌شان | همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نَقل خواهی ای حرون | خوان جَمیعٌ هُمْ لَدَیْنا مُحْضَرُون
445/۴۴۵ مُحْضَرون معدوم نَبْود، نیک بین | تا بقای روحها دانی یقین
روحِ محجوبْ از بقا بس در عذاب | روح واصل در بَقا پاک از حجاب
زین چراغ حسِّ حیوان اَلْمُراد | گفتمت هان تا نجویی اتّحاد
روحِ خود را متّصل کن ای فلان | زود با ارواحِ قدسِ سالکان
صد چراغت ارمُرَنْد ار بیستند | پس جدااند و یگانه نیستند
450/۴۵۰ زان همه جنگند این اصحابِ ما | جنگْ کس نشنید اندر انبیا
زآنکه نورِ انبیا خورشید بود | نورِ حسّ ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به‌روز | یک بود پژمرده، دیگر با فروز
جانِ حیوانی بود حَیّ از غِذا | هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طَیْ شود | خانهٔ همسایه مظلم کی شود؟
455/۴۵۵ نورِ آن خانه چو بی‌این هم به‌پاست | پس چراغ حسِّ هر خانه جداست
این مثالِ جانِ حیوانی بود | نه مثالِ جانِ رَبّانی بود
باز از هندویِ شب چون ماه زاد | در سَرِ هر روزنی نوری فتاد

نورِ آن صد خانه را تو یک شمر — که نماند نورِ این بی‌آن دگر
تا بود خورشید تابان بر اُفُق — هست در هر خانه نورِ او قُتُق
460/۴۶۰ باز چون خورشیدِ جان آفِل شود — نورِ جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نورْآمد مِثْل نی — مر ترا هادی عدو را رَه‌زنی
بر مثالِ عنکبوت آن زشت‌خو — پرده‌های گَنده را بَر بافَد او
از لُعابِ خویش پردهٔ نور کرد — دیدهٔ ادراکِ خود را کور کرد
گردنِ اسپ ار بگیرد بَرخورد — ور بگیرد پاش بستاند لگد
465/۴۶۵ کم‌نشین بر اسپِ توسن بی‌لگام — عقل و دین را پیشوا کن، والسّلام
اندرین آهنگ منگر سست و پَست — کاندرین ره صبر و شِقّ اَنْفُسَست

بقیّهٔ قصّهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغازِ بنا — پاک چون کعبه، همایون چون مِنیٰ
در بنااَش دیده می‌شد کرّ وفر — نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگْ کز کُه می‌شُکُست — فاش سیرُوا بی همی گفت از نُخُست
470/۴۷۰ همچو از آب و گِلِ آدم کده — نورْ ز آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی‌حمّال آینده شده — و آن در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوارِ بهشت — نیست چون دیوارها بی‌جان و زِشت
چون در و دیوارِ تن با آگهیست — زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه، هم آبِ زلال — با بهشتی در حدیث و در مَقال
475/۴۷۵ زآنکه جنّت را نه زآلت بسته‌اند — بلکه از اعمال و نیّت بسته‌اند
این بنا ز آب و گِلِ مُرده بُدست — و آن بنا از طاعتِ زنده شدست
این به‌اصل خویش ماند پُر خَلَل — و آن به‌اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب — با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی‌فَرّاش پیچیده شود — خانه بی‌مِکناس روبیده شود
480/۴۸۰ خانهٔ دل بین زغم ژولیده شد — بی‌کَناس از توبه‌یی روبیده شد
تخت او سیّار بی‌حمّال شد — حلقه و دَر مُطرِب و قَوّال شد
هست در دلْ زندگی دارُالخُلوُد — در زبانم چون نمی‌آید چه سود؟
چون سلیمان دَر شدی هر بامداد — مسجد اندر بهرِ ارشادِ عِباد
پند دادی گه‌به‌گفت و لحن وساز — گه به‌فعل أعنی رکوعی یا نماز
485/۴۸۵ پندِ فعلی خلق را جذّابْ‌تر — که رسد در جانِ هر باگوش و کر
اندر آن وَهْمِ امیری کم بود — در حَشَم تأثیر آن محکم بود

قصّهٔ آغاز خلافت عثمان ـ رضی‌الله عنه ـ و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعّالِ به‌فعل بِهْ از ناصح قوّال به‌قول

قصّهٔ عثمان که بر مِنبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تَفت

مِنبرِ مهتر که سه پایه بُدست / رفت بوبکر و دُوُم پایه نشست

بر سوم پایه عُمَر در دَورِ خویش / از برای حُرمتِ اسلام و کیش

490/۴۹۰ دَورِ عثمان آمد او بالای تخت / برشد و بنشست آن محمودْ بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کآن دو ننشستند بر جای رسول

پس تو چون جُستی از ایشان برتری / چون به‌رُتبت تو از ایشان کمتری؟

گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم / وَهْم آید که مثالِ عُمَّرم

بر دوم پایه شوم من جایْ جو / گویی بوبکرست و این هم مِثْل او

495/۴۹۵ هست این بالا مقام مصطفی / وَهم مِثْلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا به‌قربِ عصرْ لبْ خاموش بود

زَهره نه کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام / پُر شده نورِ خدا آن صحن و بام

هر که بینا، ناظر نورش بُدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی

500/۵۰۰ پس زگرمی فهم کردی چشمِ کور / که برآمد آفتابی بی‌فتور

لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را

گرمیش را ضَجْرتی و حالتی / زان تَبِش دل را گشادی فُسحتی

کور چون شد گرمْ از نورِ قِدَم / از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی، ولی ای بوالحسن / پاره‌یی راهست تا بینا شدن

505/۵۰۵ این نصیبِ کور باشد زآفتاب / صد چنین، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب

و آنکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کارِ بوسینا بود؟

ور شود صد تُو که باشد این زبان / که بجنباند به کف پردهٔ عیان؟

وای بر وی گر بِساید پرده را / تیغ‌اللّهی کُنَد دستش جدا

دست چه بْود، خود سرش را بَرکَنَد / آن سَری کز جهل سَرها می‌کُند

510/۵۱۰ این به‌تقدیرِ سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا؟

خاله را خایه بُدی خالو شدی / این به‌تقدیر آمدست، ار او بُدی

از زبان تا چشمْ کو پاک از شَکست / صدهزاران ساله گویم اندکست

هین مشو نومید، نورْ از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان

صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان

515/۵۱۵	اخـترِ گـردون ظُـلَم را نـاسخـت	اخـترِ حـق در صفـاتش راسخـت
	چـرخِ پـانصـد سـاله راه ای مُستعین	در اثــر نــزدیک آمــد بـا زمـین
	سه هـزاران سـال و پـانصد تـا زُحَل	دم بـــه دم خـــاصیّتش آرد عـمل
	دَرهــمش آرد چـو سـایه در اِیـاب	طـولِ سایه چیست پیشِ آفتاب؟
	وز نــفوسِ پــاکْ اَختروَش مـدد	ســوی اخترهـای گـردون مـی‌رسد
520/۵۲۰	ظــاهرِ آن اخــتران قــوّامِ مــا	بــاطنِ مــا گشــته قــوّامِ سـما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صُغری است و حکمای اَللّهی گویند آدمی عالم کُبری است زیرا آن علم حکما بر صورتِ آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقتِ حقیقتِ آدمی موصول بود

	پس بــه‌صورت عــالَمِ اصغر تُـوی	پس بــه‌معنی عــالَمِ اکـبر تـوی
	ظــاهرِ آن شــاخْ اصـلِ مـیوه است	بــاطنا بــهرِ ثـمر شُد شاخْ هست
	گــر نــبودی مـیل و اومـیدِ ثـمر	کــی نشـاندی بـاغبان بیخ شـجر؟
	پس بــه‌معنی آن شـجر از مـیوه‌زاد	گر به‌صورت از شجر بـودش وِلاد
525/۵۲۵	مــصطفی زیــن گـفت کآدم و انـبیا	خَـلفِ مـن بــاشند در زیـرِ لِـوا
	بـهرِ ایـن فـرموده است آن ذوفـنون	رمـــزِ نَــحْنُ‌الآخِــرُونَ السّــابقون
	گــر بــه‌صورت مــن ز آدم زاده‌ام	مــن بــه‌معنی جَـدِّ جَـدّ افتـاده‌ام
	کز بـرای مـن بُـدش سـجدهٔ مَـلَک	وز پــی مــن رفت بــرهفتم فـلک
	پس زمــن زایــید در مــعنی پــدر	پس ز مــیوه زاد در مــعنی شــجر
530/۵۳۰	اوّلِ فکــر آخــر آمــد درعــمل	خاصه فکـری کـو بـود وصـفِ ازل
	حـاصل انـدر یکْ زمـان از آسمـان	مــی‌رود، مــی‌آید ایـدَرْ کـاروان
	نیست بـر ایـن کـاروانْ ایـن رهْ دراز	کــی مَفــازه زفت آیـد بـا مُفاز؟
	دل بـه کـعبه مـی‌رود در هـر زمـان	جســمْ طـبعِ دل بگـیرد زِ امتنـان
	این دراز و کـوتهی مـرجسـم راست	چه دراز و کوَته آنجا کـه خـداست؟
535/۵۳۵	چون خـدا مـرجسـم را تـبدیل کـرد	رفــتنش بـی‌فرسخ و بـی‌میل کـرد
	صد امیدست ایـن زمـان بـردار گـام	عــاشقانه ای فـتی، خَـلِّ‌الکـلام
	گــرچــه پِلّهٔ چشــمْ بـرهم مـی‌زنی	در ســفینه خــفته‌ای، ره مــی‌کُنی

تفسیر این حدیث که «مَثَلُ اُمَّتی کَمَثَلِ سَفینةِ نُوحٍ مَنْ تَمسَّکَ بِها نَجا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ»

بهرِ این فرمود پیغامبر که من — همچو کشتی‌ام به‌طوفانِ زَمَن

ما و اصحابم چو آن کشتیِّ نوح — هر که دست اندر زند یابد فُتوح

540/۵۴۰ چونکه با شیخی تو دور از زشتیی — روز و شب سیّاری و در کشتیی

در پناه جانِ جانْ بخشی توی — کشتی اندر خفته‌ای، ره می‌روی

مَنْگُسل از پیغامبرِ ایّامِ خویش — تکیه کم کن بر فن و برکام خویش

گر چه شیری چون رَوی ره بی‌دلیل — خویش بین و در ضلالی و ذلیل

هین مَپَر الّا که با پَرهای شیخ — تا ببینی عَوْن و لشکرهای شیخ

545/۵۴۵ یک زمانی موجِ لطفش بال تُست — آتشِ قهرش دمی حمّال تُست

قهرِ او را ضدِّ لطفش کم شمر — اتّحاد هر دو بین اندر اثر

یک زمان چون خاکْ سبزت می‌کند — یک زمان پُر بادِ و گَبْزت می‌کند

جسمِ عارف را دهد وصفِ جماد — تا برو روید گُل و نسرینِ شاد

لیکْ او بیند، نبیند غیرِ او — جز به‌مغزِ پاک ندهد خُلد بو

550/۵۵۰ مغز را خالی کن از انکارِ یار — تا که ریحان یابد از گلزارِ یار

تا بیابی بوی خُلد از یارِ من — چون محمّد بوی رحمن از یَمَن

در صفِ معراجیان گر بیستی — چون بُراقت بر کَشاند نیستی

نه چو معراجِ زمینی تا قمر — بلکه چون معراج کِلْکی تا شکر

نه چو معراجِ بُخاری تا سما — بل چو معراج جَنینی تا نُهیٰ

555/۵۵۵ خوش بُراقی گشت خنگِ نیستی — سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سُمَش مَس می‌کند — تا جهانِ حسّ را پَس می‌کند

پا بِکَش در کشتی و می‌رو روان — چون سوی معشوقِ جانْ جانِ روان

دست نه و پای نه رَو تا قِدَم — آنچنانکه تاخت جانها از عَدَم

بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس — گر نبودی سمع سامع را نُعاس

560/۵۶۰ ای فلک برگفتِ او گوهر ببار — از جهانِ او جهانا شرم دار

گر بُباری گوهرت صد تا شود — جامدت بیننده و گویا شود

پس نثاری کرده باشی بهرِ خود — چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

قصّهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سَبا سوی سلیمان ـ علیه‌السّلام

هدیهٔ بلقیس چل اَستر بُدست / بارِ آنها جمله خشتِ زر بُدست

چون به‌صحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زرِّ پُخته دید

565/۵۶۵ بر سَرِ زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بَریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه‌یی کِش خاکْ زرِّ دَه دَهیست / زر به‌هدیه بردن آنجا ابلهیست

ای بُبُرده عقلْ هدیه تا اِلٰه / عقل آنجا کمترست از خاکِ راه

چون کسادِ هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید

570/۵۷۰ باز گفتند اَرْ کساد و اَرْ روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما؟

گر زر و گر خاک ما را بُردَ نیست / امرِ فرمانْ دِه به‌جا آوردَنیست

گر بفرمایند که واپس بَرید / هم به‌فرمان تُحفه‌را باز آورید

خندَش آمد چون سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثَرید؟

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید

575/۵۷۵ که مرا از غیب نادِرْ هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست

می‌پرستید اختری کو زر کُنَد / رو به‌او آرید کو اختر کند

می‌پرستید آفتابِ چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را

آفتابْ از امرِ حق طبّاخِ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی؟

580/۵۸۰ نه به‌درگاهِ خدا آری صُداع / که سیاهی را بُبَر وادِه شُعاع؟

گر کُشندت نیمشب، خورشید کو؟ / تا بنالی، یا امان خواهی ازو

حادثاتْ اغلب به‌شب واقع شود / و آن زمان معبودِ تو غایب بود

سوی حق گر راستانه خَم شوی / وارهی از اختران مَحْرَم شوی

چون شوی مَحْرَم، گُشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیمشب

585/۵۸۵ جز روانِ پاکْ او را شرقْ نه / در طلوعش روز و شب را فرق نه

روزْ آن باشد که او شارق شود / شب نماند شبْ چو او بارِق شود

چون نماید ذرّه پیشِ آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لُباب

آفتابی راکه رُخشان می‌شود / دیده پیشش کُنْد و حیران می‌شود

همچو ذرّه بینیَش در نورِ عرش / پیشِ نور بی‌حدِ مَوْفورِ عَرش

590/۵۹۰ خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار / دیده را قوّت شده از کردگار

کیمیایی که ازو یک مَأثَری / بر دُخان افتاد، گشت آن اختری

نادر اِکسیری که از وی نیم تاب بر ظَلامی زد، بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل بَست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهایِ جان هم برین مقیاس، ای طالب بدان
595/۵۹۵ دیدهٔ حسّی زبونِ آفتاب دیدهٔ ربّانیی جو و بیاب
تا زبون گردد بهپیشِ آن نظر شَعْشَعاتِ آفتابِ با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود نارْ پیشِ نورْ بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی ـ قدّس‌الله سره

گفت عبدالله، شیخ مغربی شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال نه بهروز و نه بهشب نه زاعتلال
600/۶۰۰ صوفیان گفتند صدقِ قالِ او شب همی رفتیم در دُنبالِ او
در بیابانهای پُرّ از خار وگو او چو ماه بَدْرْ ما را پیشْرَو
روی پس ناکرده میگفتی بهشب هین گو آمد، میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعدِ یک دم سوی راست میل کن زیرا که خاری پیشِ پاست
روز گشتی، پاش را ما پای بوس گشته و پایش چو پاهای عروس
605/۶۰۵ نه ز خاک و نه ز گِل بروی اثر نه از خِراش خار و آسیب حَجَر
مغربی را مشرقی کرده خدای کرده مغرب را چو مشرق نورْزای
نور این شمس شموسی فارِس است روزْ خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارسْ آن نورِ مجید؟ که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بهنور او همی رَو در امان در میانِ اژدها و کژدمان
610/۶۱۰ پیشِ پیشت میرود آن نورِ پاک میکند هر رَهزنی را چاکْ چاک
یَوْمَ لایُخْزِی النَّبِیَّ راست دان نُورُ یَسعیٰ بَیْنَ أَیْدیهِمْ بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بهمیغ و هم بهماغ نورِ جان، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالبَلاغ

بازگردانیدن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ رسولان بلقیس را به‌آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را به‌ایمان و ترکِ آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولانِ خجل زر شما را، دل بهمن آرید دل

615/۶۱۵ این زرِ من بر سر آن زر نهید / کوری تن فَرْج استر را دهید
فرجِ استر لایق حلقهٔ زرَست / زرِّ عاشقْ رویِ زردِ اَصفر است
کهٔ نظرگاهِ خداوندست آن / کز نظراندازِ خورشیدست کان
کو نظرگاهِ شعاع آفتاب / کو نظرگاهِ خداوند لُباب؟
از گرفتِ من زجان اِسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
620/۶۲۰ مرغِ فتنه دانه بر بامست او / پَر گشاده بستهٔ دامست او
چونْ بهدانه داد او دل را بهجان / ناگرفته مر وَرا بگرفته دان
آن نظرها که بهدانه میکند / آن گِرِه دان کو بهپا برمیزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مَقَر
چون کشیدت آن نظر اندر پِیَم / پس بدانی کز تو من غافل نِیَم

قصّهٔ عطّاری که سنگِ ترازوی او گِلِ سَرْشوی بود و دزدیدنِ مشتریِ[1] گِلْخوار از آن گِلِ هنگام سنجیدن شَکَر دزدیده و پنهان

625/۶۲۵ پیش عطّاری یکی گِل خوار رفت / تا خَرَد اَبْلوجِ قندِ خاصِ زفت
پس بَرِ عطّارِ طرّارِ دودل / موضعِ سنگِ ترازو بود گِل
گفت گِلْ سنگِ ترازویِ مُنست / گر ترا میلِ شکر بِخْریدنست
گفت هستم در مهمّی قندجو / سنگِ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گِلْ خورست / سنگ چه بود، گِل نکوتر از زرست
630/۶۳۰ همچو آن دلاّله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوبْ فر
سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست / کان سَتیره دخترِ حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرینتر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گِلست / این بِهْ و بِهْ گِل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفّهٔ ترازو زِاعتداد / او بهجای سنگْ آن گِل را نهاد
635/۶۳۵ پس برای کفّهٔ دیگر بهدست / هم بهقدرِ آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشهیی، او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود، گِلخور ناشِکفت / گِل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطّار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد، هین ای روی زرد

---

[1] ۱. کلمهٔ «بود» در عنوان بعداً علاوه شده است.

640/۶۴۰ گــر بـدزدی وز گِـل مـن مـی‌بَری / رَو که هم از پهلوی خود مـی‌خوری
تو همی ترسی زمـن لیک از خـری / من همی ترسم که تـو کـمتر خـوری
گرچـه مشغولم، چنان احمق نِیَم / کـه شکـر افـزون‌کشی تـو از نَـیَمْ
چـون ببینی مـر شکـر را ز آزمـود / پس بدانـی احـمق و غـافل کـه بـود
مـرغْ زان دانـه نـظر خـوش مـی‌کند / دانـه هـم از دور راهش مـی‌زند
645/۶۴۵ کــز زِنـایِ چشـمْ حَـظّی مـی‌بَری / نه کباب از پهلوی خود مـی‌خوری؟
این نظر از دور چون تیرست و سَـم / عشقت افزون می‌شود، صبر تـو کـم
مـالِ دنیـا دامِ مرغـانِ ضـعیف / مُـلْکِ عـقبی دامِ مرغـانِ شـریف
تا بـدین مـلکی کـه او دامست ژرف / در شکـار آرنـد مرغـانِ شگـرف
مـن سلیمـان مـی نـخواهـم مُلکتـان / بـلکه مـن برهـانم از هـر هُلکتـان
650/۶۵۰ کین زمان هستید خود مملوکِ ملک / مالکِ مُلک آنکه بجهید او ز هُـلک
بـازگونه ای اسـیرِ ایـن جهـان / نامِ خود کـردی امـیر ایـن جهـان
ای تو بندهٔ این جهان، محبوسْ جان / چند گوی خویش را خواجهٔ جهـان؟

دلداری کردن و نواختن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسـولان می‌فرستمتـان رسـول / ردِّ مـن بـهتر شمـا را از قـبول
پیشِ بلقیس آنچه دیـدیت از عـجب / بـاز گـویید از بیـابانِ ذَهَب
655/۶۵۵ تـا بـدانـد کـه بـه‌زر طـامع نـه‌ایـم / مـا زر از زرْ آفـرین آورده‌ایـم
آنکه گر خواهد هـمه خـاکِ زمـین / سـر بـه سـر زر گـردد و دُرِّ ثـمین
حـق بـرای آن کـند ای زرْگـزین / روزِ محشر این زمـین را نـقره‌گـین
فـارغیم از زر کـه مـا بس پُـرفَنیم / خاکیان را سـر بـه سـر زرّیـن کـنیم
از شمـا کـی کـدیهٔ زر مـی‌کنیم؟ / مـا شمـا را کیمیـاگـر مـی‌کنیم
660/۶۶۰ ترکِ آن گـیرید گـر مُـلکِ سَبـاست / که برونِ آب و گِـل بس مُلکهـاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صـدر پـنداری و بـر درمـانده‌ای
پـادشاهی نـیستت بـر ریشِ خـود / پادشاهی چون کنی بـر نیـک و بـد؟
بـی‌مراد تـو شـود ریشت سـپید / شرم دار از ریشِ خـود ای کَـژْ امـید
مـالک الملکست هـر کِش سـرنهد / بی‌جهـانِ خـاک صـد مـلکش دهـد
665/۶۶۵ لیک ذوقِ سـجده‌یی پـیشِ خـدا / خـوشتر آیـد از دو صـد دولت تُـرا
پس بنـالی کـه نـخواهـم مُلکها / مُـلکِ آن سـجده مُسلَّم کـن مـرا

پادشاهانِ جهان از بدرگی ‌‌ ‌ بو نبردند از شرابِ بندگی
ورنه اَدْهم‌وار سرگردان و دنگ ‌ ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهرِ ثباتِ این جهان ‌ مُهرشان بنهاد برچشم و دهان
670/۶۷۰ تا شود شیرین بریشان تخت وتاج ‌ که سِتانیم از جهانداران خراج
از خراج ارجمع آری زر چوریگ ‌ آخر آن از تو بماند مُردَریگ
همره جانت نگردد مُلک و زر ‌ زر بده سُرمه‌ستان بهرِ نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ ‌ یوسفانه آن رَسَن آری به‌چنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به‌بام ‌ جان که یا بُشْرایَ هَذا لی غلام
675/۶۷۵ هست در چاهْ انعکاساتِ نظر ‌ کمترین آنکه نماید سنگْ زر
وقتِ بازی کودکان را ز اختلال ‌ می‌نماید آن خَزَفها زرّ و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند ‌ تا که شد کانها بَرِ ایشان نژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی‌مشغول شدن به‌کسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و تُرشِ کوهی بر وی شیرین شدن به‌دادِ آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سَمَر ‌ خضریان را من بدیدم خوابْ دَر
گفتم ایشان راکه روزیِّ حلال ‌ از کجا نوشم که نَبود آن وبال؟
680/۶۸۰ مر مرا سویِ کُهستان راندند ‌ میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را ‌ در دهانِ تو به‌همّتهای ما
هین بخور پاك و حلال و بی‌حساب ‌ بی‌صُداع و نَقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزقْ نُطقی رو نمود ‌ ذوقِ گفتِ من خِرَدها می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای ربِّ جهان ‌ بخششی دِهْ از همه خلقان نهان
685/۶۸۵ شد سخن از من، دلِ خوش یافتم ‌ چون انار از ذوقْ می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت ‌ غیرِ این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر ‌ زین نپردازم به‌جوز و نَیْشکر
مانده بود از کسب یک دو حبّه‌ام ‌ دوخته در آستینِ جُبّه‌ام

نیّت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم‌کش چون من روزی یافتم به‌کرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم‌کش از ضمیر و نیّتِ او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
690/۶۹۰ پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهرِ رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست / رزقِ خاصی جسم را آمد به‌دست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبّهٔ چندست، این بِدْهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کَش / تا دو سه روزک شود از قُوتْ خَوش
خود ضمیرم را همی دانست او / زآنکه سمعش داشت نور از شمعِ هو
695/۶۹۵ بود پیشش سِرِّ هر اندیشه‌یی / چون چراغی در درون شیشه‌یی
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمونِ دلها او امیر
پس همی مُنگید با خود زیرلب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهرِ مُلوک / کَیْفَ تَلْقَی الرِّزْقَ اِنْ لَمْ یَرْزُقُوکْ
من نمی‌کردم سخن را فهمْ لیک / بر دلم می‌زد عتابش نیکْ نیک
700/۷۰۰ سوی من آمد به‌هیبت همچو شیر / تنگِ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتوِ حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هر هفت عضوِ من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هَیْ‌اند / که مبارک دعوت و فرّخ پی‌اند
لطفِ تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگِ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خَوش
705/۷۰۵ من در آن بی‌خود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وَلَهْ
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کِبار / بس غیورند و گریزان زِ اشتهار
باز این را بندِ هیزم ساز زود / بی‌توقّف هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اَغصانِ زر / مست شد در کارِ او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیشِ من او تیز و تَفت
710/۷۱۰ خواستم تا در پیِ آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبتِ او مر مرا / پیشِ خاصانْ ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سَرفشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صُحبتِ صدّیق را
نه چو آن ابله که یابد قُربِ شاه / سهل و آسان درفتد آن دم زراه
715/۷۱۵ چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید رانِ گاوست این مگر؟
نیست این از رانِ گاو ای مُفتری / رانِ گاوت می‌نماید از خَری
بذلِ شاهانه‌ست این بی‌رِشوتی / بخششِ محضست این از رحمتی

تحریض سلیمان - علیه‌السّلام - مررسولان را بر تعجیل به‌هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نَبَرد | جذبِ خیل و لشکر بلقیس کرد
کـه بیاید ای عـزیزان زود زود | کـه برآمد موجها از بحرِ جود
720/۷۲۰ سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر | جوشِ موجش هر زمانی صد گُهر
الصّلا گـفتیم ای اهـلِ رَشاد | کین زمان رضوان درِ جنّت گُشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید | سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگـوییدش بیا اینجا تمام | زود کـه اِنَّ اللّـهَ یَدْعُو بِالسّلام
هین بیا ای طالبِ دولت شتاب | که فتوحست این زمان و فتح باب
725/۷۲۵ ای که تو طالب نه‌ای، تو هم بیا | تا طلب یابی ازین یارِ وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم - قدّس‌الله سرّه - و ترکِ مُلک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم وار زود | تا بیابی همچو او مُلکِ خُلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر | حارسان بر بامْ اندر دار و گیر
قصدِ شه از حارسان آن هم نبود | کـه کند زان دفعِ دزدان و رُنود
او همی دانست کان کو عادلست | فارغست از واقعه، آمِنْ دلست
730/۷۳۰ عدل باشد پاسبان کامها | نه به‌شب چوبکْ‌زنان بر بامها
لیک بُد مقصودش از بانگِ رَباب | همچو مشتاقان خَیال آن خطاب
نالهٔ سُرنا و تهدیدِ دُهُل | چیزکی مانَد بدان ناقورِ کُل
پس حکیمان گفته‌اند این لَحْنها | از دَوارِ چرخ بگرفتیم ما
بانگِ گردشهای چرخست این که خلق | می‌سرایندش به‌طنبور و به‌حَلق
735/۷۳۵ مؤمنان گویند کاثارِ بهشت | نغز گردانید هر آوازِ زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم | در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گِل شکی | یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاکِ کُرَب | کی دهند این زیر و این بَم آن طرب؟
آب چون آمیخت با بَول و کُمیز | گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
740/۷۴۰ چیزکی از آب هستش در جسد | بول گیرش، آتشی را می‌کُشد
گرنجس شد آب، این طبعش بماند | کآتشِ غم را به‌طبعِ خود نشاند

پس غِـذای عـاشقان آمـد سَماع　　کـه درو بـاشد خیـالِ اجتمـاع
قـوّتی گـیرد خیـالاتِ ضـمیر　　بلکه صورت گردد از بانگ و صـفیر
آتشِ عشـق از نـواهـا گشت تـیز　　آنچنـان کـه آتشِ آن جَوزْ ریـز

حکایت آن مردِ تشنه که از سر جوزبُن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و به‌آب نمی‌رسید تا به‌افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چو سماع خوش بانگ آب اندر طرب می‌آورد

745/۷۴۵ در تُـغولی بـود آب، آن تشـنه رانـد　　بـر درختِ جوزْ جـوزی می‌فشـاند
می‌فتاد از جَوْز بُـن جـوز انـدر آب　　بانگ می‌آمد، هـمی دیـد او حَباب
عـاقلی گـفتش کـه بگـذار ای فـتی　　جوزهـا خـود تشـنگی آرد تـرا
بـیشتر در آب مـی‌افـتد ثَـمَر　　آب در پـستیست از تـو دوُر دَر
تـا تـو از بـالا فـرو آیـی بـه‌زور　　آبِ جـویش بُـرده بـاشد تـا بـه‌دور
750/۷۵۰ گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست　　تـیزتر بـنگر، بـرین ظـاهر مـه‌ایست
قـصدِ مـن آنست کـاید بـانگِ آب　　هـم ببینم بـر سَـرِ آبْ ایـن حَباب
تشنه را خود شُغل چه بُود در جهان؟　　گِـردِ پـای حـوضْ گشـتن جـاودان
گِردِ جـو و گِـردِ آب و بـانگِ آب　　همچو حاجی طـایفِ کـعبهٔ صـواب
همچنـان مـقصودِ مـن زیـن مثنوی　　ای ضیـاءالحق حسـامالدّیـن تـوی
755/۷۵۵ مـثنوی انـدر فُـروع و در اُصول　　جـمله آنِ تست کـردستی قَـبول
در قـبول آرنـد شـاهان نـیک و بـد　　چـون قـبول آرنـد، نـبود بـیشْ رَد
چـون نَهـالی کـاشتی، آبش بِـدِه　　چون گشـادش داده‌ای، بگشـا گِـره
قـصدم از اَلفـاظ او رازِ تُـوَست　　قـصدم از انشـایش آوازِ تُـوَست
پـیشِ مـن آوازت آوازِ خـداست　　عاشق از معشوقْ حاشا کـه جُـداست
760/۷۶۰ اتّصـالی بـی‌تکیّف، بی‌قیـاس　　هست رَبّ النّـاس را بـا جـانِ نـاس
لیک گـفتم نـاسْ مـن، نَسْنـاس نـی　　نـاسْ غـیرِ جـانِ جـانْ اِشنـاسْ نـی
نـاسْ مـردم بـاشد و کـو مـردمی؟　　تـو سَـرِ مـردم نـدیدستی، دُمـی
مـا رَمَـیْتَ اِذْ رَمَـیْتَ خوانـده‌ای　　لیک جسـمی در تَـجَزّی مـانده‌ای
مُلکِ جسمت را چو بلقیس ای غبی　　تَـرکْ کـن بـهرِ سلیمـان نَـبی
765/۷۶۵ می‌کنم لاحـولْ نـه از گـفتِ خـویش　　بـلکه از وسـواسِ آن انـدیشه کـیش
کـو خیـالی مـی‌کند در گـفتِ مـن　　در دل از وسـواس و انکـارات ظَـنِ
مـی‌کنم لاحـول یـعنی چـاره نـیست　　چـون تـرا در دلْ بـه‌ضِدّم گـفتنیست

چونکه گفتِ من گرفتت در گلو / من خَمُش کردم تو آنِ خود بگو
آن یکی نایئ خوش نَیْ می‌زَدَست / ناگهان از مقعدش بادی بِجَست
770/۷۷۰ نای را بر کون نهاد او که زِمن / گر تو بهتر می‌زنی، بِستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست اِلّاحَمل از هر بی‌ادب
هرکرا بینی شکایت می‌کند / که فُلان کس راست طبع و خوی بَد
این شکایتْ گر بدان که بَدخُواَست / که مر آن بَدخوی را او بَدگو اَست
زآنکه خوشْ‌خو آن بود کو در خُمول / باشد از بدخو، بَد طبعان حَمول
775/۷۷۵ لیک در شیخ آن گله ز اَمرِ خداست / نه پی خشم و مُمارات و هواست
آن شکایت نیست، هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغامبران
ناحمولیِ انبیا از اَمْر دان / ورنه حمّالست بَد را حِلْمشان
طبع را کُشتند در حمل بَدی / ناحمولی گر بود، هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو، با همه مرغان باز
780/۷۸۰ ای دوصد بلقیسْ حِلْمت را زبون / که اِهْدِ قَوْمی اِنَّهُمْ لایَعْلَمون

تهدیدْ فرستادن سلیمان - علیه‌السّلام - پیش بلقیس که اِصرار مینديش بر شرک و تأخیر مکن

هین بیا بلقیس، ورنه بَد شود / لشکرت خصمت شود، مُرتَد شود
پرده دارِ تو درت را بَرکَنَد / جان تو با تو به‌جان خصمی کُند
جمله ذرّاتِ زمین و آسمان / لشکرِ حقّاند گاهِ امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟
785/۷۸۵ آنچه بر فرعون زد آن بحرِ کین / و آنچه با قارون نمودست این زمین
و آنچه آن بابیل با آن پیل کرد / و آنچه پشّه کَلّهٔ نمرود خورد
و آنکه سنگ انداخت داوودی به‌دست / گشت ششصد پاره و لشکر شِکَست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جماداتِ جهان / عاقلانه یاریِ پیغامبران
790/۷۹۰ مثنوی چندان شود که چِل شُتر / گر کَشد، عاجز شود از بارِ پُر
دست بر کافر گواهی می‌دهد / لشکرِ حق می‌شود، سَر می‌نهد
ای نمود ضِدِّ حق در فعلْ درس / در میانِ لشکر اویی، بترس
جُزو جُزوت لشکرِ او در وِفاق / مر ترا اکنون مطیع‌اند از نِفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / دردِ چشم از تو برآرد صد دَمار

795/۷۹۵ ور بـه‌دندان گـوید او بنمـا وَبال | پس بـبینی تـو ز دندانْ گوشمال
باز کُـن طب را، بـخوان بـابُ‌العِلَل | تـا بـبینی لشکـر تـن را عـمل
چونکه جانِ جانِ هـر چیزی ویست | دشمنی با جـانِ جـانْ آسـان کِیَست
خـود رهـا کـن لشکـر دیـو و پَـری | کـز میـان جـان کُـنندم صَـفْدری
مـلکْ را بگـذار بـلقیس از نُـخُست | چون مرا یـابی هـمه مـلکْ آنِ تُست
800/۸۰۰ خـود بـدانـی چـون بَـرِ مـن آمـدی | که تو بی مـن، نـقشِ گرمـابه بُـدی
نقش اگر خود نقشِ سلطان یا غنیست | صورتست از جانِ خودْ بی‌چاشنیست
زیـــنت او از بـــرای دیگـــران | بـاز کـرده بـیهده چشـم و دهـان
ای تـو در پیکـارْ خـود را بـاخته | دیگـران را تـو ز خـود نشنـاخته
تو بـه‌هر صـورت کـه آیـی، بیستی | کـه مـنم ایـن، وَاللهْ آن تـو نیـستی
805/۸۰۵ یکْ زمـان تنهـا بمـانی تـو زخـلق | در غـم و انـدیشه مـانی تـا بـه‌حَلق
این تو کی باشی؟ که تو آن اَوحـدی | که خوش وزیبا و سـرمست خَـودی
مرغِ خـویشی،صیدِخویشی،دامِ خـویش | صدرِخویشی،فرشِ خویشی،بامِ خـویش
جوهر آن باشد که قایم بـا خَـودست | آن عرضِ باشد کـه فـرعِ او شُـدست
گر تـو آدم زاده‌ای، چـون او نشـین | جـمله ذُرّیـات را در خــود بـبین
810/۸۱۰ چیست اندر خُم که اندر نهر نـیست؟ | چیست اندر خانه کاندر شهر نـیست؟
این‌جهان خُمّست ودل چون جویِ آب | این جهان حُجْرَست و دلْ شهرِ عُجاب

پیدا کردن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ که مرا خالصاً لأمْرِاللهِ جهدست در ایمان تو، یک ذرّه غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حُسن تو و نه در مُلک تو، خودبینی چون چشمِ جان باز شود بنورالله

هـین بیـا کـه مـن رسـولم دعـوتی | چون اجل شهوتْ کُشم، نـه شـهوتی
ور بـود شـهوت، امـیرِ شـهوتم | نـه اسـیرِ شـهوتِ روی بُـتَم
بت‌شکـن بـودست اصـلِ اصـلِ مـا | چـون خـلیلِ‌حقّ و جـمله انـبیا
815/۸۱۵ گـردرآیـیم ای رهـی در بُتکده | بُت سـجود آرد، نـه مـا در مَعْبده
احـمد و بـوجهل در بُتخانه رفت | زین شدن تا آن شدن فـرقیست زفت
ایـن در آیـد، سـر نـهند او را بُتـان | آن درآیـد، سـر نـهد چـون اُمّتـان
ایـن جهـانْ شـهوتی بتخـانه‌ایست | انبیـا و کـافران را لانـه‌ایست
لیکْ شـهوتْ بـندهٔ پـاکـان بـود | زر نسـوزد، ز آنکـه نـقدِ کـان بـود
820/۸۲۰ کافران قلب‌اند و پـاکـان هـمچو زر | انـدرین بُـوته درنـد ایـن دو نَـفَر

قلب چون آمد، سیه شد در زمان | زر درآمد، شد زریّ او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خَوش | در رُخِ آتش همی خندد رگش
جسمِ ما روپوش ما شد در جهان | ما چو دریا زیرِ این کَهْ در نهان
شاهِ دین را منگر ای نادان به‌طین | کین نظر کردست ابلیسِ لعین

825/۸۲۵ کی توان اندود این خورشید را | با کفِ گِل،تو بگو آخِر مرا؟
گر بریزی خاک و صد خاکسترش | بر سرِ نورْ او برآید بر سرش
کَهْ که باشد کو بپوشد روی آب | طین که باشد کو بپوشد آفتاب؟
خیز بلقیسا چو اَدْهَمْ شاهْ وار | دود ازین مُلکِ دو سه روزه برآر

باقی قصّهٔ ابراهیم ادهم - قدّس الله سرّه

بر سر تختی شنید آن نیک نام | طَقْطَقی و های و هویی شب زبام

830/۸۳۰ گامهای تُند بر بامِ سَرا | گفت با خود این چنین زَهره کرا؟
بانگ زد بر روزنِ قصر او که کیست | این نباشد آدمی مانا پریست
سَر فرو کردند قومی بوالعجب | ماهمی گردیم شب بهرِ طلب
هین چه می‌جویید؟ گفتند اشتران | گفت اشتر بامْ بَر که جُست هان؟
پس بگفتندش که تو بر تختِ جاه | چون همی جویی ملاقاتِ اله؟

835/۸۳۵ خود همان بُد، دیگر او راکس ندید | چون پَری از آدمی شد ناپدید
معنی‌اش پنهان و او در پیشِ خلق | خلق کی بینند غیرِ ریش و دَلْق؟
چون زچشم خویش و خلقان دور شد | همچو عنقا در جهان مشهور شد
جانِ هر مرغی که آمد سوی قاف | جملهٔ عالم ازو لاف لاف
چون رسید اندر سَبا این نورِ شرق | غُلغُلی افتاد در بلقیس و خلق

840/۸۴۰ روحهای مُرده جمله پَر زدند | مُردگان از گورِتن سَر بَرزدند
یک دگر را مژده می‌دادند هان | نَک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گَبز | شاخ و برگِ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نَفَس چون نفخِ صور | مُردگان را وا رهانید از قُبور
مر ترا بادا سعادت بعدَ ازین | این گذشت، اَللّهُ اَعْلَمْ بِالیَقین

بقیهٔ قصّهٔ اهل سَبا و نصیحت و ارشاد سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ آل بلقیس را هر یکی را اندر خور خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به‌صفیر آن جنس مرغ و طعمهٔ او[1]

845/۸۴۵ قصّه گویم از سَبا مشتاق وار / چون صبا آمد به‌سوی لاله‌زار
لاٰقَتِ الْأَشْباحُ یَوْمَ وَصْلِهاٰ / عاٰدَتِ الْأَوْلادُ صَوْبَ اَصْلِهاٰ
اُمَّةُ الْعِشْقِ الْخَفِیِّ فِی‌الْاُمَمْ / مِثْلُ جُودٍ حَوْلَهُ لُؤْمُ السَّقَمْ
ذِلَّةُ الْأَرْواحِ مِنْ أَشْباٰحِها / عِزَّةُ الْأَشْباٰحِ مِنْ اَرْواحِها
أَیُّها الْعُشّاٰقُ اَلسُّقْیاٰ لَکُمْ / أَنْتُمُ الْباٰقُونَ وَالْبُقْیاٰ لَکُمْ
850/۸۵۰ أَیُّها السّاٰلُونَ قُومُوا وَ اعْشِقُوا / ذاٰکَ ریحُ یُوسُفٍ فَاسْتَنْشِقوا
منطقُ‌الطّیرِ سلیمانی بیا / بانگِ هر مرغی که آید، می‌سرا
چون به مرغانت فرستادست حق / لحنِ هر مرغی بدادستت سَبَق
مرغِ جبری را زبانِ جبر گو / مرغِ پَراشکسته را از صبر گو
مرغِ صابر را تو خوش دار و مُعاف / مرغ عنقا را بخوان اَوصافِ قاف
855/۸۵۵ مر کبوتر را حَذَر فرما زباز / باز را از حلم گو و احتراز
و آن خفاشی را که ماند او بی‌نُوا / می‌کنش با نورْ جفت و آشنا
کبکِ جنگی را بیاموزان تو صُلح / مر خروسان را نُما اَشْراطِ صبح
همچنان می‌رَو زِ هُدهُد تا عُقاب / ره نُما، وَاللّهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب

آزاد شدن بلقیس از مُلک و مست شدنِ او از شوق ایمان و التفات همّت او از همهٔ ملک منقطع شدن وقت هجرت الاّ از تخت

چون سلیمان سوی مرغانِ سَبا / یک صَفیری کرد، بَست آن جمله را
860/۸۶۰ جز مگر مرغی که بُد بی‌جان و پَر / یا چو ماهی گُنْگ بود از اصلْ کَر
نی غلط گفتم که کَرْ گر سَر نهد / پیشِ وَحْیِ کبریا، سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمانِ رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که به‌تَرکِ نام و ننگْ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزانِ به ناز / پیشِ چشمش همچو پوسیده پیاز

---

۱. در عنوان: «آل»، «را»ی دوّم و «خود» بعداً افزوده شده است.

865/۸۶۵	باغها و قصرها و آبِ رود	پیش چشم از عشقِ گُلخن می‌نمود
	عشق در هنگامِ استیلا و خَشم	زشت گرداند لطیفان را به‌چشم
	هر زُمُرّد را نماید گندنا	غیرتِ عشق این بود معنیِّ لا
	لا اِلٰهَ اِلّاهو اینست ای پناه	که نماید مَهْ ترا دیگِ سیاه
	هیچ مال و هیچ مخزن، هیچ رخت	می‌دریغش نامد اِلاّ جز که تخت
870/۸۷۰	پس سلیمان از دلش آگاه شد	کز دلِ او تا دلِ او راه شد
	آن کسی که بانگِ موران بشنود	هم فغانِ سِرِّ دوران بشنود
	آنکه گوید رازِ قالَتْ نَمْلَةٌ	هم بداند رازِ این طاقِ کُهُن
	دید از دورش که آن تسلیمْ کیش	تلخش آمد فرقت آن تختِ خویش
	گر بگویم آن سببْ گردد دراز	که چرا بودش به‌تختْ آن عشق و ساز
875/۸۷۵	گرچه این کِلکِ قلم خود بی‌حِسیست	نیست جنسِ کاتبْ او را مونسیست
	همچنین هر آلتِ پیشه‌وَری	هست بی‌جان مونسِ جانوری
	این سبب را من مُعَیَّن گفتمی	گر نبودی چشم فهمت را نَمی
	از بزرگی تختْ کز حَد می‌فزود	نَقل کردن تخت را امکان نبود
	خُرده کاری بود و تفریقش خَطَر	همچو اَوصالِ بَدَن با همدگر
880/۸۸۰	پس سلیمان گفت گرچه فی‌الأخیر	سَرد خواهد شد بَرو تاج و سریر
	چون ز وحدت جان بُرون آرد سَری	جِسم را با فرِّ او نَبْوَد فَری
	چون برآید گوهر از قعرِ بحار	بنگری اندر کف و خاشاکْ خوار
	سر بر آرد آفتاب با شَرَر	دُمِّ عقرب را که سازد مستقر؟
	لیک خود با این همه بر نقدِ حال	جُست باید تختِ او را انتقال
885/۸۸۵	تا نگردد خسته هنگامِ لِقا	کودکانه حاجتش گردد روا
	هست بر ما سهل و او را بس عزیز	تا بُوَد بَر خوانِ حورانْ دیو نیز
	عبرتِ جانش شود آن تختِ ناز	همچو دلق و چارقی پیشِ ایاز
	تا بداند در چه بود آن مبتلا	از کجاها در رسید او تا کجا
	خاک را و نُطفه را و مُضْغه را	پیشِ چشم ما همی دارد خدا
890/۸۹۰	کز کجا آوردمت ای بَدْ نِیَتْ	که از آن آید همی خِفریقیَت
	تو بر آن عاشق بُدی در دَوْرِ آن	مُنکِرِ این فضل بودی آن زمان
	این کرم چون دفعِ آن انکارِ تُست	که میانِ خاک می‌کردی نُخُست
	حُجّتِ انکار شد اِنشارِ تو	از دَوا بَدتر شد این بیمارِ تو
	خاک را تصویر این کار از کجا	نطفه را خصمی و انکار از کجا؟
895/۸۹۵	چون در آن دم بی‌دل و بی‌سِر بُدی	فکرت و انکار را منکِر بُدی
	از جمادی چونکه انکارت بِرُست	هم ازین انکارْ حشرت شد دُرُست

پس مثال تو چو آن حلقه زنیست | کز درونش خواجه گوید، خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست | پس ز حلقه برندارد هیچ دست
پس هم انکارت مُبَیِّن می‌کُند | کز جماد او حشرِ صدفن می‌کند
900/۹۰۰ چند صنعت رفت ای انکار، تا | آب و گِل انکار زاد از هَلْ أَتیٰ
آب و گِل می‌گفت خود انکار نیست | بانگ می‌زد بی‌خبر که اِخبار نیست
من بگویم شرحِ این از صد طریق | لیک خاطر لغزد از گفتِ دقیق

چاره کردن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ در احضارِ تخت بلقیس از سَبا

گفت عِفْریتی که تختش را به‌فن | حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من به‌اسمِ اعظمش | حاضر آرم پیشِ تو در یک‌دَمَش
905/۹۰۵ گرچه عفریت اوستادِ سِحْر بود | لیک آن از نفخِ آصف رو نمود
حاضر آمد تختِ بلقیس آن زمان | لیک ز آصف، نَه از فنِ عِفْریتیان
گفت حمدِالله برین و صد چنین | که بدیدستم ز رَبُّ‌العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت | گفت آری، گول گیری ای درخت
پیشِ چوب و پیشِ سنگِ نقشْ کَند | ای بسا گولان که سَرها می‌نهند
910/۹۱۰ ساجد و مسجود از جان بی‌خبر | دیده از جان جُنبشی وَاندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ | کُهْ سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نَردِ خدمت چون به‌ناموضع بُباخت | شیرِ سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جُود | اُستخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گر چه نیست آن سگ برقِوام | لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصّهٔ یاری خواستن حلیمه از بُتان چون عقیبِ فِطام مصطفی را ـ علیه‌السّلام ـ گُم کرد و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی ـ صلّی‌الله علیه وسلّم

915/۹۱۵ قصّهٔ رازِ حلیمه گویمت | تا زداید داستانِ او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد | بر کَفَش برداشت چون ریحان و وَرد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بَد | تا سپارد آن شهنشه را به‌جَد

چون همی آورد امانت را زبیم / شد به کعبه و آمد او اندر حَطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
920/۹۲۰ ای حطیم امروز آید بر تو زود / صدهزاران نورْ از خورشیدِ جود
ای حطیم امروز آرد در تو رَخت / محتشم شاهی که پیکِ اوست بَخت
ای حطیم امروز بی‌شَک از نوی / منزل جانهای بالایی شَوی
جان پاکان طُلْبْ طُلْب و جَوْق جَوْق / آیدت از هر نواحی مستِ شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نه کسی در پیش، نه سوی قَفا
925/۹۲۵ شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فِدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگْ‌زن را جُست وجو[1]
چشم می‌انداخت آن دَم سوبه‌سو / که کجا است این شَهِ اَسرار گو؟
کین چنین بانگِ بلند از چپّ وراست / می‌رسد، یارب رساننده کجاست؟
چون ندید او خیره و نومید شد / جسمْ لرزان همچو شاخِ بید شد
930/۹۳۰ باز آمد سوی آن طفلِ رشید / مصطفی را بر مکانِ خَود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بَر دُردانه‌ام غارت گماشت؟
مَکّیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد اوبس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
935/۹۳۵ سینه کوبان آنچنان بگریست خَوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیرِ عرب که دلالت کرد حلیمه را به‌استعانتْ به‌بُتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا؟
که چنین آتش زدل افروختی / این جگرها را زماتم سوختی؟
گفت احمد را رَضیعم مُعْتَمَد / پس بیاوردم که بسپارم به‌جَدْ
چون رسیدم در حَطیمْ آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
940/۹۴۰ من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آوازِ کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم به گِردِ خود نشان / نه ندا می منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم، وایِ دل

---

۱. در نسخه: «تا کند آن بانگِ خوش را...» بوده، در حاشیه، «خوش» را به «زن» بدل کرده‌اند.

گـفتش ای فـرزندْ تـو انـدُه مـدار ‌ ‌ ‌ کـه نُمـایم مـر تـرا یک شهریـار
945/۹۴۵ که بگوید گر بخواهد حالِ طفل ‌ ‌ ‌ او بداند منزل و تِرحالِ طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فِدا ‌ ‌ ‌ مر ترا ای شیخِ خوبِ خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاهِ نظر ‌ ‌ ‌ کِش بُود از حالِ طفلِ من خبر
بُرد او را پیشِ عُزّیٰ کین صنم ‌ ‌ ‌ هست در اَخبارِ غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم ‌ ‌ ‌ چون به‌خدمت سوی او بشتافتیم
950/۹۵۰ پیر کرد او را سجود و گفت زود ‌ ‌ ‌ ای خداوندِ عرب، ای بحرِ جود
گفت ای عُزّیٰ تو بَس اِکرامها ‌ ‌ ‌ کرده‌ای، تا رَسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو ‌ ‌ ‌ فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سَعدی از اومیدِ تو[1] ‌ ‌ ‌ آمد اندر ظِلِّ شاخِ بیدِ تو
که ازو فرزند طفلی گُم شدست ‌ ‌ ‌ نام آن کودک محمّد آمدست
955/۹۵۵ چون محمّد گفت، آن جمله بتان ‌ ‌ ‌ سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جُست وجوست ‌ ‌ ‌ آن محمّد راکه عَزلِ ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو ‌ ‌ ‌ ما کساد و بی‌عِیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما ‌ ‌ ‌ وقتِ فَترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاهِ او رسید ‌ ‌ ‌ آب آمد مر تَیَمّم را درید
960/۹۶۰ دور شو ای پیر، فتنه کم فروز ‌ ‌ ‌ هین زرشکِ احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر، تو ‌ ‌ ‌ تا نسوزی ز آتشِ تقدیر، تو
این چه دُمّ اژدها افشردنست ‌ ‌ ‌ هیچ دانی چه خبر آوردنست؟
زین خبر جُوشَد دلِ دریا و کان ‌ ‌ ‌ زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن ‌ ‌ ‌ پس عصا انداخت آن پیرِ کهن
965/۹۶۵ پس ز لرزه و خوف وبیم آن نِدا ‌ ‌ ‌ پیر دندانها به‌هم برمی‌زدی
آنچنانک اندر زمستان مردِ عور ‌ ‌ ‌ او همی لرزید و می‌گفت ای ثُبور
چون در آن حالت بدید او پیر را ‌ ‌ ‌ زان عجب گُم کرد زنْ تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم ‌ ‌ ‌ حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کُند ‌ ‌ ‌ ساعتی سنگم ادیبی می‌کُند
970/۹۷۰ باد با حرفم سخنها می‌دهد ‌ ‌ ‌ سنگ وکوهم فهمِ اَشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان ‌ ‌ ‌ غیبیانِ سبزْ پَرِّ آسمان
ازکه نالم باکه گویم این گله؟ ‌ ‌ ‌ من شدم سودایی اکنون صد دِله
غیرتش از شرحِ غیبم لب ببست ‌ ‌ ‌ این قَدَر گویم که طفلم گم شدست

۱. در نسخه «سُعدی».

گر بگویم چیز دیگر من کنون — خلق بَندَندم به‌زنجیرِ جنون
975/۹۷۵ گفت پیرش کای حلیمه شاد باش — سجدهٔ شُکر آرو رُو را کم خِراش
غم مخور یاوه نگردد او زتو — بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک غیرت پیش وپس — صدهزاران پاسبانست و حَرَس
آن ندیدی کان بُتانِ ذوفنون — چون شدند از نامِ طفلت سرنگون؟
ای عجب قرنیست بر روی زمین — پیر گشتم من، ندیدم جنسِ این
980/۹۸۰ زین رسالت سنگها چون ناله داشت — تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت؟
سنگ بی‌جُرمست در معبودیَش — تو نه‌ای مضطر که بنده بودیَش
او که مضطر این چنین ترسان شدست — تا که بر مُجرم چه‌ها خواهند بست؟

خبر یافتن جدّ مصطفی، عبدالمطّلب ازگم کردن حلیمه محمّد را ـ علیه‌السّلام ـ و طالب شدن اوگرد شهر و نالیدن او بر درِکعبه و از حق در خواستن و یافتن او محمّد را ـ علیه‌السّلام

چون خبر یابد جَدِّ مصطفی — از حلیمه وز فغانش برملا
وز چنان بانگِ بلند و نعره‌ها — که به‌میلی می‌رسید از وی صدا
985/۹۸۵ زود عبدالمطّلب دانست چیست — دست بر سینه همی زد، می‌گریست
آمد از غم بر درِ کعبه به‌سوز — کای خبیر از سِرِّ شب وز رازِ روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی — تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر — تا شوَم مقبول این مسعودْ دَر
یا سَرو سجدهٔ مرا قدری بود — یا به‌اَشْکم دولتی خندان شود
990/۹۹۰ لیک در سیمایِ آن دُرِّ یتیم — دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند به‌ما، گرچه زماست — ما همه مِسّیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم بَرو — من ندیدم بر وَلیّ و بَر عَدو
آنکه فضلِ تو درین طفلیش داد — کس نشان نَدْهَد به‌صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو — بر وَیْ او دُرّیست از دریای تو
995/۹۹۵ من هم او را می‌شفیع آرم به‌تو — حالِ او ای حالْ دان با من بگو
از درونِ کعبه آمد بانگ، زود — که هم‌اکنون رخ به‌تو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظِ ماست — با دوصد طُلْبِ مَلَک محفوظِ ماست
ظاهرش را شُهرهٔ گیهان کنیم — باطنش را از همه پنهان کنیم
زرِّکان بود آب و گِل ما زرگریم — که گهش خلخال و گه خاتَم بُریم

1000/۱۰۰۰ گه حمایلهایِ شمشیرش کنیم ‌‌ گاه بندِ گردنِ شیرش کنیم
گه تُرنجِ تخت برسازیم ازو ‌‌ گاه تاج فرقهای مُلکْ جو
عشقها داریم با این خاک، ما ‌‌ زآنکه افتادست در قَعدهٔ رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم ‌‌ گه هم او را پیشِ شَه شیدا کنیم
صدهزاران عاشق و معشوق از او ‌‌ در فغان و در نفیر و جُست وجو
1005/۱۰۰۵ کارِ ما اینست بر کوریِّ آن ‌‌ که به‌کارِ ما ندارد میلِ جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم ‌‌ که نواله پیش بی‌بَرگان نهیم
زآنکه دارد خاک شکل اَغبری ‌‌ وز درون دارد صفاتِ انوری
ظاهرش با باطنش گشته به‌جنگ ‌‌ باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس ‌‌ باطنش گوید نکو بین پیش و پس
1010/۱۰۱۰ ظاهرش مُنکِر که باطن هیچ نیست ‌‌ باطنش گوید که بنماییم، بیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند ‌‌ لاجرم زین صبر نصرت می‌کَشند
زین تُرُش‌رُو خاک صورتها کنیم ‌‌ خندهٔ پنهانْش را پیدا کنیم
زآنکه ظاهر خاکْ اندوه و بُکاست ‌‌ در درونش صدهزاران خنده‌هاست
کاشِفُ السِّرّیم و کار ما همین ‌‌ کین نهانها را برآریم از کمین
1015/۱۰۱۵ گرچه دزد از مُنکِری تن می‌زند ‌‌ شحنه آن از عَصْر پیدا می‌کُند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها ‌‌ تا مُقِرّ آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کورا بوده است ‌‌ لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد ‌‌ کین چنین شاهی ز ما دوجفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیَش ‌‌ خاک چون سوسن شده ز آزادیَش
1020/۱۰۲۰ ظاهرت با باطنت ای خاکِ خَوش ‌‌ چونکه در جنگ‌اند و اندر کش مکش
هرکه با خود بهرِ حق باشد به‌جنگ ‌‌ تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نورِ او شد در قِتال ‌‌ آفتاب جانْش را نَبْود زوال
هر که کوشَد بهرِ ما در امتحان ‌‌ پُشتْ زیرِ پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغانْ‌کنان ‌‌ باطن تو گُلْستان در گُلْستان
1025/۱۰۲۵ قاصد او چون صوفیانِ رو تُرُش ‌‌ تا نیامیزند با هر نوژْکُش
عارفانِ رو تُرُش چون خارْپشت ‌‌ عیش پنهان کرده در خارِ دُرُشت
باغْ پنهان، گِردِ باغ آن خارْ فاش ‌‌ کای عدوی دزد زین دَر دُور باش
خارپُشتا خار حارس کرده‌ای ‌‌ سر چو صوفی در گریبان بُرده‌ای
تا کسی دوچاردانگِ عیشِ تو ‌‌ کم شود زین گُلرخان خارْ خو
1030/۱۰۳۰ طفلِ تو گرچه که کودک خو بُدست ‌‌ هر دو عالم خود طُفیلِ او بُدست

مــا جهــانی را بــدو زنــده کــنیم　　چــرخ را در خــدمتش بنده کــنیم
گفت عبدالمطّلب کین دم کجاست؟　　ای عــلیمُ‌السِّــرّ نشــان دِه راهِ راست

نشان خواستن عبدالمطّلب از موضع محمّد ـ علیه‌السّلام ـ که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درونِ کــــعبه آوازش رســـید　　گفت ای جـوینده، آن طـفل رشـید
در فُــلان وادیست زیــرِ آن درخت　　پس روان شــد زود پــیرِ نـیکبخت
1035/۱۰۳۵ در رکـــابِ او امـــیران قُـــریش　　زآنکـه جَـدّش بـود زّاعیـانِ قـریش
تــا بــه‌پُشتِ آدم اَسـلافش هــمه　　مـــهترانِ بـــزم و رزم و مَـلْحمه
این نَسَب خود پوستِ او را بوده است　　کـز شهنشـاهانِ مِـه پـالوده است
مغزِ او خود از نَسَب دورست و پاک　　نیست جنسش از سَمَک کَش تا سِماک
نــورِ حق راکس نـجوید زاد وبـود　　خلعتِ حق را چه حاجت تارو پود؟
1040/۱۰۴۰ کمترین خلعت که بِدْهد در ثـواب　　بـــرفزایـــد بـــرطِرازِ آفتـــاب

بقیّهٔ قصّهٔ دعوتِ رحمتْ بلقیس را

خـیز بلقیســا، بیــا و مُـلک بـین　　بـر لبِ دریـایِ یـزدان دُر بـچین
خـواهـرانت سـاکنِ چرخِ سَـنی　　تـو بـه‌مُرداری چـه سلطـانی کـنی؟
خـــواهـــرانت را زِ بخششهـای راد　　هیچ می‌دانی که آن سلطان چـه داد؟
تـو ز شـادی چـون گـرفتی طـبل‌زن　　کـه مـنم شـاه و رئـیسِ گـولخن؟[1]

مَثَل قانع شدن آدمی به‌دنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی‌اند و نعره‌زنان که «یالَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُونَ»[2]

1045/۱۰۴۵ آن سگـی در کـو گـدای کـور دیـد　　حـــمله مـی‌آورد و دلقش مـی‌درید
گــفته‌ایــم ایـن را ولی بـاری دگـر　　شــد مکـرّر بــهرِ تـأکـیدِ خبر

---

۱. در نسخه «کولحن» به تلفّظِ امروزیِ Kulhan (= گولخَن) آمده است.
۲. «دنیا» بعداً به عنوان افزوده شده است.

کور گفتش آخر آن یارانِ تو — بر کُهَند این دم، شکاری، صید جو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور — در میان کوی می‌گیری تو کور
تَرکِ این تزویر گو شیخِ نَفور — آبِ شوری، جمع کرده چند کور
1050/۱۰۵۰ کین مریدانِ من و من آبِ شُور — می‌خورند از من همی گردند کور
آبِ خود شیرین کُن از بحرِ لَدُن — آبِ بَد را دامِ این کوران مکن
خیز شیرانِ خدا بین گورْ گیر — تو چو سگ چونی به‌زرقی کور گیر؟
گورِ چه از صیدِ غیرِ دوستْ دور — جمله شیر و شیر گیرو مستِ نور
در نظارهٔ صید و صیّادیِّ شه — کرده تَرکِ صید و مُرده در وَلَه
1055/۱۰۵۵ همچو مرغ مُرده‌شان بگرفته یار — تا کُند او جنسِ ایشان را شکار
مرغ مُرده مُضطر اندر وَصْل و بَیْن — خوانده‌ای اَلقَلْبُ بینَ اِصْبَعین؟
مرغ مُرده‌ش را هر آنکه شد شکار — چون ببیند، شد شکارِ شهریار
هر که او زین مرغ مُرده سَربتافت — دستِ آن صیّاد را هرگز نیافت
گوید او منگر به‌مُرداریِّ من — عشقِ شَه بین در نگهداریِّ من
1060/۱۰۶۰ من نه مُردارم، مرا شَه کُشته است — صورت من شِبْهِ مُرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال وپَر — جنبشم اکنون ز دستِ دادگر
جنبش فانیم بیرون شد زپوست — جنبشم باقیست اکنون چون ازوست
هر که کژ جُنبد به‌پیشِ جنبشم — گر چه سیمرغست زارش می‌کُشم
هین مرا مُرده مبین، گر زنده‌ای — در کفِ شاهم نگر، گر بنده‌ای
1065/۱۰۶۵ مُرده زنده کرد عیسی از کرم — من به کفِّ خالقِ عیسی دَرَم
کی بمانم مُرده در قبضهٔ خدا؟ — بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان — از دَمِ من او بمانَد جاودان
شد ز عیسی زنده، لیکن باز مُرد — شادْ آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کفِ موسیِّ خویش — موسیَم پنهان و من پیدا به‌پیش
1070/۱۰۷۰ بر مسلمانان پُلِ دریا شوم — باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین — که عصا بی‌کَفِّ حق نبود چنین
موجِ طوفان هم عصا بُد کو ز دَرد — طنطنهٔ جادوپرستان را بخَورد
گر عصاهای خدا را بشمرم — زَرقِ این فرعونیان را بردَرَم
لیک زین شیرین گیای زَهرمند — ترک کن تا چندروزی می‌چَرَند
1075/۱۰۷۵ گر نباشد جاهِ فرعون و سَری — از کجا یابد جهنّم پروری؟
فربهش کُن، آنگهش کُش ای قصاب — زآنکه بی‌برگ‌اند در دوزخ کِلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان — پس بمُردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست، خصمی بایدش — تا زِیَد، ور نی رحیمی بکْشدش

پس بماندی لطف بی‌قهر و بَدی   پس کمال پادشاهی کی بُدی؟

1080/۱۰۸۰ ریشْ‌خندی کرده‌اند آن مُنکِران   بر مَثَلها و بیانِ ذاکران

تو اگر خواهی بکن هم ریشْ‌خند   چند خواهی زیست ای مرداژ چند؟

شاد باشید ای محبّان درنیاز   برهمین دَر که شود امروز باز

هر خَویجی باشدش کُردی دگر   در میانِ باغ از سیر و کَبَر

هر یکی با جنس خود در کُردِ خود   از برای پختگی نَم می‌خورد

1085/۱۰۸۵ تو که کُرْدِ زعفرانی، زعفران   باش و آمیزش مکن با دیگران

آب می‌خور زعفرانا تا رسی   زعفرانی، اندر آن حلوا رسی

در مَکُن در کُردِ شلغم پوزِ خویش   که نگردد با تو او همْ طبع و کیش

تو به کُردی او به کُردی مُودَعَه   زآنکه اَرْضُ‌الله آمد واسِعَه

خاصه آن ارضی که از پهناوری   در سفر گم می‌شود دیو و پَری

1090/۱۰۹۰ اندر آن بحر و بیابان و جبال   منقطع می‌گردد اَوهام و خیال

این بیابان در بیابانهای او   همچو اندر بحرِ پُر یک تایِ مو

آبِ استاده که سَیْرَستش نهان   تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان

کو درون خویش چون جان و روان   سَیرِ پنهان دارد و پایِ روان

مستمع خفتست، کوته کُن خطاب   ای خطیب این نقشْ کم کن تو برآب

1095/۱۰۹۵ خیز بلقیسا که بازاریست تیز   زین خسیسانِ کسادْ افکن گریز

خیز بلقیسا کنون با اختیار   پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار

بعد از آن گوشَت کشد مرگ آنچنان   که چو دزد آیی به‌شحنه جانْ‌کَنان

زین خران تا چند باشی نَعلْ دزد؟   گر همی دزدی، بیا و لعل دزد

خواهرانت یافته مُلکِ خُلود   تو گرفته مُلکتِ کور و کبود

1100/۱۱۰۰ ای خُنُک آن را کزین مُلکت بجَست   که اجل این مُلک را ویرانْ گرست

خیز بلقیسا بیا باری ببین   مُلکتِ شاهان و سلطانانِ دین

شِشْته در باطن میان گُلْستان   ظاهرْ آحادی میانِ دوستان

بوستان با او روان هر جا رود   لیک آن از خلق پنهان می‌شود

میوه‌ها لابه‌کنان کز من بچر   آبِ حیوان آمده کز من بخَور

1105/۱۱۰۵ طَوف می‌کن بر فلک بی‌پَرّ وبال   همچو خورشید و چو بَدْر وچون هلال

چون روان باشی روان و پای نی   می‌خوری صدلوت و لقمه‌خای نی

نی نهنگِ غم زند بر کَشتیَت   نی پدید آید ز مُردن زشتیَت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت   هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکوبختی و سلطانِ زَفت   بخت غیرِ تُست، روزی بخت رفت

1110/۱۱۱۰ تو بماندی چون گدایان بی‌نوا   دولت خود هم تو باش ای مجتبی

چو تو باشی بختِ خود ای معنوی
پس تو که بَختی، ز خود کی گم شوی؟
توزخودکی‌گم‌شوی‌ای‌خوش‌خصال؟
چونکه عینِ تو تُرا شُد مُلک ومال

بقیّهٔ عمارت کردن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ مسجد اقصی را به‌تعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملایکه و دیو وپَری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجدِ اقصی بساز
لشکرِ بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیادِ آن مسجد نهاد
جنّ و انس آمد بَدَن در کار داد
1115/۱۱۱۵ یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد
همچنانکه در رهِ طاعت عباد
خلقْ دیوانند و شهوتْ سلسله
می‌کَشدشان سوی دکّان و غَلَه
هست این زنجیر از خوف و وَلَهْ
تو مبین این خلق را بی‌سلسله
می‌کَشاندشان سوی کسب و شکار
می‌کَشاندشان سوی کان و بحار
می‌کَشدشان سوی نیک و سوی بد
گفت حق فی‌جیدِها حَبْلُ‌المَسَد
1120/۱۱۲۰ قَد جَعَلْنٰا الحَبْلَ فی اَعْنٰاقِهِمْ
وَاتَّخَذْنٰا الحَبْلَ مِنْ اَخْلاقِهِمْ
لَیْسَ مِنْ مُستقذِرٍ مُسْتَنْقِهٍ
قَطُّ الاّ طایِرُهْ فی عُنْقِهِ
حرص تو در کارِبَد چون آتشست
اخگر از رنگِ خوشِ آتش خوشست
آن سیاهی فَحْم در آتش نهان
چونکه آتش شد، سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فَحْمِ سیاه
حرص چون شد، ماند آن فَحْم تباه
1125/۱۱۲۵ آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود
آن نه حُسن کار، نارِ حرص بود
حرص کارت را بیارایید بود
حرص رفت و ماند کارِ تو کبود
غَوله‌یی راکه برآرایید غول
پُخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او
کُند گردد ز آزمون دندانِ او
از هوس آن دامْ دانه می‌نمود
عکسِ غولِ حرصْ وآن خود خام بود
1130/۱۱۳۰ حرصْ اندر کار دین و خیرجو
چون نماند حرصْ باشد نغزرُو
خیرها نغزند نه از عکسِ غیر
تاب حرص ار رفتْ مانَد تاب خیر
تاب حرصْ از کارِ دنیا چون برفت
فحم باشد مانده از اخگر به‌تفت
کودکان را حرص می‌آرد غِرار
تا شوند از ذوقِ دل دامنْ سوار
چون ز کودک رفت آن حرصْ بَدَش
بر دگر اطفال خنده آیدش
1135/۱۱۳۵ که چه می‌کردم، چه می‌دیدم در این؟
خَلْ ز عکسِ حرصْ بنمود انگبین
آن بنایِ انبیا بی‌حرص بود
زان چنان پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد برآورده کِرام / لیک نَبْود مسجدِ اَقصاش نام

کعبه را که هر دمی عِزّی فزود / آن ز اِخلاصاتِ ابراهیم بود

فضلِ آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بَنّاش حرص و جنگ نیست

1140/۱۱۴۰ نه کُتُبشان مِثْلِ کُتْبِ دیگران / نی‌مساجدشان نی کسب و خان و مان

نه ادبشان نه غضبشان نه نَکال / نه نُعاس و نه قیاس و نه مَقال

هر یکیشان را یکی فَرّی دگر / مرغ جانْشان طایر از پرّی دگر

دل همی لرزد ز ذکرِ حالشان / قبلهٔ افعالِ ما افعالشان

مرغشان را بیضه‌ها زرّین بُدست / نیم‌شب جانْشان سَحَرْگهْ بین شدست

1145/۱۱۴۵ هر چه گویم من به‌جان، نیکویِ قوم / نقص گفتم، گشته ناقصْ گویِ قوم

مسجدِ اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسّلام

ور ازین دیوان و پَرْیان سرکشند / جمله را اَملاک در چَنبر کَشند

دیو یک‌دم کژ رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سَر چو برق

چون سلیمان شو که تا دیوانِ تو / سنگ بُرّند از پیِ ایوانِ تو

1150/۱۱۵۰ چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنّی و دیو

خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مُدام / دیو با خاتم حذر کن والسّلام

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سَر و سِرّت سلیمانی کُنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کُند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند؟

1155/۱۱۵۵ دست جنبانَد چو دستِ او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

قصّهٔ شاعر و صِله دادنِ شاه و مضاعف کردنِ آن وزیرِ بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیشِ شاه / بر اُمیدِ خلعت و اکرام و جاه

شاهْ مُکرِم بود، فرمودش هزار / از زرِ سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت کین اندک بُوَد / دَه هزارش هدیه واده تا رَوَد

از چُنو شاعرْ نُس از تو بَحْرْدست / دَه هزاری که بگفتم اندکست

1160/۱۱۶۰ فقه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عُشرِ خرمن از کَفه

دَه هزارش داد و خلعت در خورش / خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سَرَش

پس تفحّص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیّتِ من که نمود؟

پس بگفتندش فلان‌الدّین وزیر / آن حَسَن نام و حَسَن‌خُلق و ضمیر

در ثنایِ او یکی شعری دراز / برنبشت و سوی خانه رفت باز

1165/۱۱۶۵ بی‌زبان و لب همان نَعْمایِ شاه / مدح شه می‌کرد و خلعتهای شاه

باز آمدنِ شاعر بعدِ چند سال به‌امید همان صله وهزار دینار فرمودن بر قاعدهٔ خویش وگفتن وزیر نو، هم حَسَن نام، شاه راکه این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را به‌ده یکِ آن خشنودکنم

بعدِ سالی چند بهرِ رزق و کَشت — شاعر از فقر و عَوَز محتاج گشت

گفت وقتِ فقر و تنگیِّ دو دست — جُست وجوی آزموده بهترست

درگهی راکازمودم در کرم — حاجت نو را بدان جانب برم

معنيِ اَللّه گفت آن سیبَوَیْهْ — یُوْلَهُونَ فِی‌الحَوایِجْ هُمْ لَدَیْهْ[1]

1170/۱۱۷۰ گفت اِلهْنا فی حَوایِجْنا اِلَیْکْ — وَالْتَمَسْناها وَجَدْناها لَدَیْکْ

صدهزاران عاقل اندر وقتِ درد — جمله نالان پیشِ آن دَیّانِ فَرد

هیچ دیوانهٔ فلیوی این کُند — بر بخیلی، عاجزی کُدیه تند؟

گر ندیدندی هزاران بار بیش — عاقلان کی جان کشیدندیش پیش؟

بلکه جمله ماهیان در موجها — جملهٔ پرّندگان بر اوجها

1175/۱۱۷۵ پیل و گرگ و حیدرِ اِشکار نیز — اژدهای زَفت و مور و مار نیز

بلکه خاک و باد و آب و هر شَرار — مایه زویابند هم دی هم بهار

هر دَمش لابه کند این آسمان — که فرو مگذارم ای حق یک زمان

اُسْتُنِ من عصمت و حفظِ تو اَست — جمله مَطْویِّ یمین آن دو دست

وین زمین گوید که دارم برقرار — ای که برآبم تو کردستی سُوار

1180/۱۱۸۰ جملگان کیسه ازو بردوختند — دادنِ حاجت ازو آموختند

هر نبیّی زو برآورده برات — اِسْتَعینُوا مِنْهُ صَبْراً اَوْ صَلات

هین ازو خواهید نه از غیرِ او — آبْ دریَمْ جو، مجو در خشکْ جو

ور بخواهی از دگر، هم او دهد — بر کفِ میلش سخا هم او نهد

آنکه مُعرِض را ز زر قارون کند — رو بدو آری به‌طاعت چون کند؟

1185/۱۱۸۵ بارِ دیگر شاعر از سوداي داد — روی سوی آن شهِ مُحسن نهاد

هدیهٔ شاعر چه باشد؟ شعرِ نو — پیشِ مُحسن آرد و بنهد گرو

مُحسنان با صد عطا و جود و بِر — زر نهاده شاعران را منتظر

پیششان شعری بِهْ از صد تَنگِ شَعر — خاصه شاعر کو گهر آرد زقَعْر

آدمی اوّل حریص نان بود — زآنکه قوت و نان ستونِ جان بود

---

۱. در نسخه: «یولهون».

1190/۱۱۹۰ سوی کسب و سوی غصب و صدحِیَل — جان نهاده بر کف از حرص و اَمَلْ

چـون بهنادر گشت مستغنی ز نان — عـاشقِ نـامست و مـدحِ شـاعران

تـا کـه اصـل و فـصلِ او را بـردهند — در بیـانِ فـضلِ او مِـنْبَر نـهند

تـا کـه کـرّ و فـرّ و زربـخشیِّ او — همچو عنبر بـو دهـد در گـفت وگـو

خَلقِ ما بر صـورت خـود کـردْ حـق — وصفِ مـا از وصـفِ او گـیرد سـبق

1195/۱۱۹۵ چونکه آن خلاّق شُکر و حمدْجوست — آدمی را مـدحْ جـویی نـیز خـوست

خاصه مردِ حق که در فضلست چُست — پُر شود زان بادْ چون خیکِ درست

ور نبـاشد اهـل، زان بـادِ دروغ — خیکِ بدریدست کـی گـیرد فُـروغ؟

ایـن مَـثَل از خـود نگـفتم ای رفـیق — سـرسری مشـنو، چـو اهـلی و مُـفیق

این پـیمبر گـفت چـون بشـنید قَـدْح — که چـرا فـربه شـود احـمد بـهمدح؟

1200/۱۲۰۰ رفت شـاعر پـیشِ آن شـاه و بـبرد — شعر انـدر شکـرِ احسـان کـان نـمُرد

مُحسنـان مُـردند و احسـانها بمـاند — ای خنک آن را که این مرکب برانـد

ظـالمان مُـردند و مـاند آن ظُـلْمها — وایِ جـانی کـو کـند مکـر و دَهـا

گـفت پیغامبر خُـنُک آن را کـه او — شـد زدنیـا، مـانْد ازو فـعلِ نکـو

مُـرد مـحسن لیکْ احسـانش نـمرد — نزدِ یزدان دین و احسان نیست خُـرد

1205/۱۲۰۵ وایِ آنکـو مُـرد و عصیانش نـمرد — تـا نـپنداری بـهمرگ او جـان بـبرد

این رهـا کـن زآنکـه شـاعر بـرگذر — وام دارست و قـوی محتـاجِ زر

بُـرد شـاعر شـعر سـوی شـهریـار — بـر امـیدِ بـخشش و احسـانِ پـار

نـازنین شـعری پُـر از دُرِّ دُرُست — بـر امـید و بـوی اکـرامِ نُـخُست

شاه هم بر خوی خـود گـفتش هـزار — چون چنین بُـد عـادتِ آن شـهریـار

1210/۱۲۱۰ لیک ایـن بـار آن وزیـرِ پُـر زجـود — بـر بُـراقِ عِـزْ زدنیـا رفـته بـود

بـر مقـام او وزیـرِ نـو رئـیس — گشته لیکن سخت بیرحم و خسیس

گـفت ای شـه خـرجها داریـم مـا — شـاعری را نـبود ایـن بـخشش جـزا

مـن بـهرُبعِ عُشـرِ ایـن ای مُـغْتَنَم — مردِ شـاعر را خـوش و راضـی کـنم

خلق گـفتندش کـه او از پـیشْ دست — دَه هـزاران زیـن دلاور بُـرده است

1215/۱۲۱۵ بعدِ شکّـر کِـلکْ خـایی چـون کـند — بـعدِ سلطـانی گـدایـی چـون کـند؟

گـفت بفشـارم وزا انـدر فشـار — تـا شـود زار و نـزار از انتظـار

آنگـه ار خـاکش دهـم از راهْ مـن — در رُبـاید هـمچو گـلبرگ از چـمن

این بـهمن بگذار کـه اُستـادم دریـن — گـر تقـاضاگـر بـود هـم آتشـین

از ثریّـا گـر بِـپَرّد تـا ثَـریٰ — نـرم گـردد چـون بـبیند او مـرا

1220/۱۲۲۰ گفت سلطانش بـرو، فرمـان تُـراست — لیک شادش کن که نیکو گویِ ماست

گـفت او را و دوصـد اومـیدْ لیس — تو بهمن بگذار، ایـن بـر مـن نـویس

پس فکندش صاحب اندر انتظار
شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد
پس زبونِ این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی
تا رهد جانم، ترا باشم رهی
1225/۱۲۲۵ انتظارم کُشت، باری گو برو
تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد رُبعِ عُشرِ آن
ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران
کانچنان نقد و چنان بسیار بود
این که دیر اُشکُفت دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که آن دستورِ راد
رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
که مضاعف زو همی شد آن عطا
کم همی افتاد بخشش را خطا
1230/۱۲۳۰ این زمان او رفت و احسان را بُبُرد
او نمرد اَلْحَق، بلی احسان بمرد
رفت از ما صاحبِ راد و رشید
صاحبِ سلاّخ درویشان رسید
رَو بگیر این را و زینجا شب گریز
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما به‌صد حیلت ازو این هدیه را
بستدیم ای بی‌خبر از جهدِ ما
رو به‌ایشان کرد وگفت ای مشفقان
از کجا آمد بگویید این عوان؟[1]
1235/۱۲۳۵ چیست نام این وزیرِ جامه کَن؟
قوم گفتندش که نامش هم حَسَن
گفت یا رب نامِ آن و نامِ این
چون یکی آمد، دریغ ای ربِّ دین؟
آن حَسَن نامی که از یک کلکِ او
صد وزیر و صاحب آید جودْ خو
این حَسَن کز ریشِ زشتِ این حَسَن
می‌توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اِصغا کند
شاه و مُلکش را اَبَد رُسوا کند

مانستنِ بدراییِ این وزیرِ دون در افساد مروَّتِ شاه به‌وزیر فرعون یعنی هامان در افسادِ قابلیّتِ فرعون[2]

1240/۱۲۴۰ چند آن فرعون می‌شد نرم ورام
چون شنیدی او زموسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ، شیر
از خوشیّ آن کلامِ بی‌نظیر
چون به‌هامان که وزیرش بود او
مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو
بنده گردی ژنده‌پوشی را به‌ریو؟
همچو سنگِ منجنیقی آمدی
آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
1245/۱۲۴۵ هرچه صدروز آن کَلیمِ خوش خطاب
ساختی، در یکدم او کردی خراب

---

۱. در نسخه این بیت پیش از بیت قبلی آمده است. با حرفِ «م» (مقدّم) و «خ» (مؤخّر) اصلاحش کرده‌اند.
۲. «هامان» را بعداً افزوده‌اند.

عقلِ تو دستور و مغلوب هواست / در وجـودت رَه‌زنِ راهِ خداست
ناصحی ربّانیی پندت دهد / آن سخن را او به‌فن طرحی نهد
کین نه بر جایست، هین از جامشو / نیست چندان، با خودآ، شیدا مشو
وایِ آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخِ پُرکین بود
1250/۱۲۵۰ شاد آن شاهی که او را دستْ گیر / باشد اندر کارْ چون آصف وزیر
شاهِ عادل چون قرین او شود / نامِ آن نورٌ عَلیٰ نور این بُوَد
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نورست و عنبر بر عبیر
شاهْ فرعون و چوهامانش وزیر / هر دو را نَبْوَد زبدبختی گزیر
پس بود ظلماتٌ بعضی فوقَ بعض / نه خِرَدْ یار و نه دولت روزِ عرض
1255/۱۲۵۵ من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رَسان از من سلام
همچو جان باشدشه و صاحب چو عقل / عقلِ فاسد روح را آرد به‌نَقْل
آن فرشتهْ عقل چون هاروت شد / سِحْرِ آموزِ دوصد طاغوت شد
عقلِ جزوی را وزیر خود مگیر / عقلِ کُل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جانِ پاکت از نماز
1260/۱۲۶۰ کین هوا پُر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یومِ دین بود
عقل را دو دیده در پایانِ کار / بهرِ آن گُل می‌کشد او رنجِ خار
که نفرساید، نریزد در خزان / بادِ هر خرطومِ اَخْشَمْ دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ و تشبّه کردن او به‌کارهای سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ و فرق ظاهر میان هردو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داوود نام‌کردن

ورچه عقلت هست، با عقلِ دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اَوجِ گردونها نهی
1265/۱۲۶۵ دیو، گر خود را سلیمان نامْ کرد / مُلك بُرد و مملکت را رام کرد
صورتِ کارِ سلیمان دیده بود / صورتْ اندر سِرِّ دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وَسَن / همچنانکه آن حَسَن با این حَسَن
دیو می‌گفتی که حق بر شکلِ من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
1270/۱۲۷۰ دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او به‌شَست
گر پدید آید به‌دعوی زینهار / صورتِ او را مدارید اعتبار

دیوشان از مَکرْ این می‌گفت لیک
می‌نمود این عکسْ در دلهای نیک

نیست بازی با ممیّز، خاصه او
که بود تمییز و عقلش غیبْ‌گو

هیچ سِحْر و هیچ تلبیس و دَغَل
می‌نبندد پرده بر اهلِ دِوَل

1275/۱۲۷۵ پس همی گفتند با خود در جواب
بازگونه می‌روی ای کژ خطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین
سوی دوزخْ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر
هست در پیشانیَش بَدرِ منیر

تو اگر انگشتری را بُرده‌ای
دوزخی، چون زَمْهَریر افسرده‌ای

ما به‌بَوش و عارض و طاق و طُرُنب
سرکجا که خود همی ننهیم سُنب

1280/۱۲۸۰ ور به‌غفلت ما نهیم او را جَبین
پنجه‌یی مانع برآید از زمین

که مَنِهْ آن سَرمرین سَرْ زیر را
هین مکن سجده مَرین ادبار را

کردمی من شرح این بس جان‌فزا
گر نبودی غیرت و رشکِ خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قَدَر
تا بگویم شرح این وقتی دگر

نامِ خود کرده سلیمانِ نَبی
روی پوشی می‌کند بر هر صَبی

1285/۱۲۸۵ درگذر از صورت و از نامْ خیز
از لقب وز نامْ در معنی گریز

پس بپرس از حدِّ او وز فعلِ او
در میان حدّ و فعل او را بجو

درآمدن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدنْ جهت عبادت و ارشاد عابدان و مُعتکفان و رُستن عَقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی
خاضع اندر مسجدِ اقصی شدی

نو گیاهی رُسته دیدی اندرو
پس بگفتی نام و نفعِ خود بگو

تو چه دارویی، چِیی نامت چِیَست؟
تو زیانِ که و نفعَت برکِیَست؟

1290/۱۲۹۰ پس بگفتی هر گیاهی فعل ونام
که من آن را جانم و این را حِمام

من مرین را زَهرم و او را شکر
نامِ من اینست بر لوح از قَدَر

پس طبیبان از سلیمان زان گیا
عالِم و دانا شدندی مُقْتَدیٰ

تا کُتُبهای طبیبی ساختند
جسم را از رنج می‌پرداختند

این نجوم و طبِّ وَحیِ انبیاست
عقل‌وحس راسویِ‌بی‌سو رَه‌کجاست؟

1295/۱۲۹۵ عقلِ جزوی عقلِ استخراج نیست
جز پذیرایِ فن و محتاج نیست

قابلِ تعلیم و فهمست این خرد
لیکْ صاحبْ وَحْی تعلیمش دهد

جمله حِرفتها یقین از وَحْی بود
اوّلِ او، لیکْ عقل آن را فزود

هیچ حِرفت را ببین کین عقلِ ما
تاند او آموختن بی‌اوستا؟

گرچه اندر مکرْ مویْ اِشکاف بُد ... هیچ پیشه رامْ بی‌اُستا نشد
1300/۱۳۰۰ دانشِ پیشه ازین عقل اربُدی ... پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالَم علمِ گورکنی و گور بُوَد

کندنِ گوری که کمتر پیشه بود ... کی زفکر و حیله و اندیشه بود؟
گر بُدی این فهم مرقابیل را ... کی نهادی بر سَر او هابیل را؟
که کجا غایب کنم این کُشته را ... این به‌خون و خاک در آغشته را؟
دید زاغی زاغ مُرده در دهان ... برگرفته تیز می‌آمد چنان
1305/۱۳۰۵ از هوا زیر آمد و شد او به‌فن ... ازپی تعلیمْ او را گور کَن
پس به‌چنگال از زمین انگیخت گَرد ... زود زاغ مُرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش به‌خاک ... زاغْ از اِلهامِ حق بُد عِلْمناک
گفت قابیل آه شُهْ برعقلِ من ... که بود زاغی ز من افزون به‌فن
عقلِ کُل راگفت ماٰ زاغَ البَصَر ... عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
1310/۱۳۱۰ عقلِ ما زاغست نورِ خاصگان ... عقلِ زاغ اُستادِ گورِ مُردگان
جانْ که او دنبالهٔ زاغان پَرَد ... زاغ او را سوی گورستان برد
هین مَدَو اندر پیِ نَفْسِ چو زاغ ... کو به گورستان بَرَد، نه سوی باغ
گر رَوی، رو در پیِ عَنقایِ دل ... سویِ قاف و مسجدِ اقصایِ دل
نو گیاهی هردم از سودای تو ... می‌دمد در مسجدِ اقصای تو
1315/۱۳۱۵ تو سلیمان‌وار دادِ او بِدِه ... پی‌بَر از وی، پایِ رد بر وی مَنِهْ
زآنکه حالِ این زمین باثَبات ... باز گوید با تو انواعِ نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نِیَست ... ترجمانِ هر زمین نَبْتِ وَیَست
پس زمینِ دل که نَبْتَش فکر بود ... فکرها اسرارِ دل را وانمود
گر سخن کَش یابم اندر انجمن ... صدهزاران گُل برویم چون چمن
1320/۱۳۲۰ ور سخن کُش یابم آن دم زن بمزد ... می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دُزد
جنبشِ هر کس به‌سوی جاذبست ... جذبِ صادق نه چو جذبِ کاذبست
می‌روی گه گمره وگه در رَشَد ... رشته پیدا نه و آن کِت می‌کشد[1]
اشترِ کوری مهارِ تو رَهین ... تو کَشِش می‌بین، مَهارت را مبین

۱. «وانکِت» را به «و آن کِت» بدل کرده‌ایم.

گر شدی محسوسْ جَذّاب و مهار — پس نماندی این جهان دارُالغِرار

1325/۱۳۲۵ گبر دیدی کو پیِ سگ می‌رود — سخرهٔ دیوِ ستنبه می‌شود

در پی او کی شدی مانند حیز؟ — پای خود را واکشیدی گبر نیز

گاو گر واقف ز قصّابان بُدی — کی پی ایشان بدان دکّان شدی؟

یا بخوردی از کفِ ایشان سبوس — یا بدادی شیرشان از چاپلوس؟

ور بخوردی، کی علف هضمش شدی — گر ز مقصودِ علف واقف بُدی؟

1330/۱۳۳۰ پس ستونِ این جهان خود غفلتست — چیست دولت کین دَوادَو با لَتَست

اوّلش دَو دَو بـه آخِر لَتْ بخَور — جز درین ویرانه نَبْود مرگِ خر

تو به‌جِد کاری که بگرفتی به‌دست — عیبش این دم بر تو پوشیده شدست

زان همی تانی بدادن تن به کار — که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن — عیبِ آن فکرت شدست از تو نهان

1315/۱۳۳۵ بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شَین — زو رمیدی جانْ بُعدَالمَشْرقَین

حالْ کاخِر زو پشیمان می‌شوی — گر بود این حالت اوّل کی دَوی؟

پس بپوشید اوّل آن بر جان ما — تا کنیم آن کار بر وَفقِ قضا

چون قضا آورد حکم خود پدید — چشمْ واشد تا پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگرست — این پشیمانی بِهِل، حق را پرست

1340/۱۳۴۰ ورکنی عادت پشیمانْ خور شوی — زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی

نیم عمرت در پریشانی رود — نیم دیگر در پشیمانی رود

تَرکِ این فکر و پشیمانی بگو — حالْ و یار و کارِ نیکوتر بجو

ور نداری کارِ نیکوتر به‌دست — پس پشیمانیت بر فوتِ چه است؟

گر همی دانی رَهِ نیکوپرست — ورندانی، چون بدانی کین بَدست؟

1345/۱۳۴۵ بد ندانی تا ندانی نیک را — ضدّ را از ضد توان دید ای فتی

چون ز تَرکِ فکرِ این عاجز شدی — از گنه آنگاه هم عاجز بُدی

چون بُدی عاجز پشیمانی زچیست — عاجزی را باز جو کز جذبِ کیست؟

عاجزی، بی‌قادری اندر جهان — کس ندیدست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که می‌بَری — تو ز عیبِ آن حجابی اندری

1350/۱۳۵۰ ور نمودی علّتِ آن آرزو — خود رمیدی جانِ تو زان جُست وجو

گر نمودی عیبِ آن کارْ او ترا — کس نبردی کَش کَشان آن سو ترا

و آن دگر کاری کز آن هستی نَفور — زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای راز دانِ خوش سخُن — عیبِ کار بَد زما پنهان مکن

عیبِ کارِ نیک را منما به‌ما — تا نگردیم از رَوِش سَرد و هَبا

1355/۱۳۵۵ هم بر آن عادت سلیمانِ سَنی — رفت در مسجد میانِ روشنی

قــاعدهٔ هــر روز را مــی‌جُست شاه	کــه بــبیند مســجد انــدر نــو گیــاه
دل بُــبیند سِــر بـدان چشـمِ صـفی	آن حشایش کـه شـد از عـامه خَـفی

قصّهٔ صوفی که در میان گلستان سر به‌زانو مراقب بود یارانش گفتند سر برآور تفَرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثارِ رحمةِالله تعالی

صــوفیی در بــاغ از بــهرِ گشــاد	صوفیــانه روی بــر زانــو نهــاد
پس فرو رفت او به‌خود انـدر نُـغول	شد ملول از صورت خوابش فَضول
1360/۱۳۶۰ که چه خُسپی، آخـر انـدر رَزْنگـر	ایـن درختـان بـین و آثـار و خُضَر
امـرِ حق بشـنو کـه گـفتست اُنْظُروا	سـوی ایــن آثــار رحـمت آر رُو
گفت آثـارش دلست ای بـوالهـوس	آن بُــرون آثــارِ آثــارست و بس
بــاغها و سبزه‌هــا در عــینِ جــان	بـر بُـرون عکـش چـو درآب روان
آن خیــالِ بــاغ بــاشد انــدر آب	که کند از لطـفِ آبْ آن اضـطراب
1365/۱۳۶۵ بــاغها و میوه‌هــا انــدر دلست	عکسِ لطف آن برین آب و گِـلست
گـر نـبودی عکسِ آن سَـروِ سُـرور	پس نـخوانـدی ایـزدش دارُالغُـرور
این غـرور آنست یـعنی ایـن خیـال	هست از عکسِ دل و جـانِ رجـال
جـمله مـغروران بـرین عکس آمـده	بــر گمــانی کین بــود جنّت کـده
مــی‌گریزند از اُصــولِ بــاغها	بــر خیــالی مــی‌کنند آن لاغــها
1370/۱۳۷۰ چونکه خوابِ غفلت آیدشـان بـه‌سَر	راست بینند و چه سودست آن نـظر؟
پس بـه‌گورسـتان غـریو افتـاد و آه	تــا قیــامت زیـن غـلط واحسرتـاه
ای خُنُکْ آن راکه پیش از مرگْ مُرد	یعنی او از اصـلِ ایـن رَز بـوی بُـرد

قصّهٔ رُستنِ خَرّوب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ از آن چون به‌سخن آمد با او و خاصیّت و نام خود بگفت

پس سلیمــان دیــد انـدرِ گـوشه‌یی	نو گیـاهی رُسته هـمچون خـوشه‌یی
دیــد بس نــادر گیــاهی سـبز وتـر	مــی‌رُبود آن سـبزیش نـور از بـصر
1375/۱۳۷۵ پس سلامش کرد در حال آن حشیش	او جوابش گفت و بشکفت از خَوشیش
گفت نامت چیست، برگو بی‌دهـان؟	گــفت خَــرّوبست ای شــاهِ جهـان

گفت اندر تو چه خاصیّت بود؟ — گفت من رُستم، مکان ویران شود
من که خرّوبم، خرابِ منزلم — هادِمِ بنیادِ این آب و گِلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود — که اجلْ آمد، سفر خواهد نمود
1380/۱۳۸۰ گفت تا من هستم، این مسجد یقین — در خلل ناید زآفاتِ زمین
تا که من باشم وجودِ من بود — مسجد اقصی مُخَلْخَل کی شود؟
پس که هَدم مسجدِ ما بی‌گمان — نَبْود الاّ بعدِ مرگِ ما بدان
مسجدست آن‌دل‌که‌جسمش ساجدست — یارِ بد خرّوبِ هر جا مَسجدست
یار بد چون رُست در تو مهرِ او — هین ازو بگریز وکم کن‌گفت وگو
1385/۱۳۸۵ برکَن از بیخش که گر سَر برزند — مر تو را و مسجدت را برکَنَد
عاشقا خرّوبِ تو آمد کَژی — همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی؟
خویش مُجرم دان و مُجرم گو، مترس — تا ندزدد از تو آن استاد، درس
چون بگویی جاهلم تعلیم دِهْ — این چنین انصاف از ناموس بِهْ
از پدر آموز ای روشنْ جَبین — رَبَّنا گفت و ظَلَمْنا پیش ازین
1390/۱۳۹۰ نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت — نه لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد — که بُدم من سرخ رو، کردیم زرد
رنگْ رنگِ تُست، صبّاغم تُوی — اصلِ جُرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رَبِّ بِما اَغْوَیْتَنی — تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درختِ جبرْ تا کی برجهی — اختیار خویش را یکسو نهی؟
1395/۱۳۹۵ همچو آن ابلیس و ذُرّیّاتِ او — با خدا در جنگ و اندر گفت وگو
چون بود اِکراه با چندان خوشی — که تو در عصیان همی دامن کشی؟
آنچنان خوش کس رود در مُکْرَهی — کس چنان رقصان دَوَد در گُم‌رهی؟
بیست مَرده جنگ می‌کردی در آن — کِت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس — کی زند طعنه مرا جز هیچ‌کس؟
1400/۱۴۰۰ کی چنین گوید کسی کو مُکْرِهست — چون چنین جنگد کسی کو بی‌رهست؟
هر چه نَفْست خواست، داری اختیار — هرچه عقلت خواست، آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و مَحْرَمست — زیرکی زابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سبّاحی آمد در بِحار — کم رهد، غرقست او پایانِ کار
هِل سباحت را، رها کن کبر و کین — نیست جیحون،نیست‌جو،دریاست این
1405/۱۴۰۵ وآنگهان دریایِ ژرفِ بی‌پناه — در رُباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کَشتی بود بهرِ خواص — کم بود آفت، بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظَنّست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به‌پیشِ مصطفی — حَسْبِیَ‌الله گو که اللهام کَفیٰ

همچو کنعان سرزکَشتی وامکش | که غرورش دادنَفسِ زیرکَش
1410/۱۴۱۰ که برآیم بر سرِ کوهِ مَشید | منّتِ نوحم چرا باید کشید؟
چون رَمی از مِنّتش ای بی‌رَشَد؟ | که خدا هم منّتِ او می‌کشد
چون نباشد منّتش بَر جانِ ما | چونکه شُکر و منّتش گوید خدا
تو چه دانی ای غَرارهٔ پُرحسد | منّتِ او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی | تا طمع در نوح و کشتی دوختی
1415/۱۴۱۵ کاش چون طفل از حِیَل جاهل بُدی | تا چو طفلان چنگ در ما درزدی
یا به‌علم نَقل کم بودی مَلی | علمِ وَحیِ دل رُبودی از وَلی
با چنین نوری چوپیش آری کتاب | جانِ وَحیِ آسایِ تو آرد عتاب
چون تیمّم با وجودِ آب دان | علم نَقلی با دَمِ قطبِ زمان
خویش ابله کن تبع می‌رَو سپس | رَستگی زین ابلَهی یابی و بس
1420/۱۴۲۰ اَکْثَرُ اَهْلِ الجَنَّةِ اَلْبُلْهُ ای پسر | بهرِ این گفتست سلطانُ البَشَر
زیرکی چون کبر و بادْ انگیزِ تُست | ابلَهی شو تا بمانَد دل دُرُست
ابلهی نه کو به‌مَسخَرگی دوتُوست | ابلَهی کو واله و حیرانِ هوست
ابلهانانـد آن زنانِ دستْ بُر | از کفْ ابله وز رخِ یوسف نُذُر
عقل را قربان کن اندر عشقِ دوست | عقلها باری از آن سَویست کوست
1425/۱۴۲۵ عقلها آن سو فرستاده عقول | مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سَر از حیرت گر این عقلت رود | هر سَرِ مویت سَر و عقلی شود
نیست آن سو رنجِ فکرت بر دماغ | که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشتْ نکته بشنوی | سوی باغ آیی، شود نخلت رَوی
اندرین ره تَرکْ کن طاق و طُرُنب | تا قلاووزت نجنبد، تو مجنب
1430/۱۴۳۰ هر که او بی‌سَر بجُنبد دُم بود | جُنبِشش چون جنبشِ کژدم بود
کژ رو و شب‌کور و زشت و زهرناک | پیشهٔ او خَستنِ اجسامِ پاک
سر بکوب آن را که سِرّش این بود | خُلق و خوی مستمرّش این بود
خود صلاحِ اوست آن سر کوفتن | تا رهد جانْ ریزه‌اش زان شومْ تن
وا سِتان از دستِ دیوانه سلاح | تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
1435/۱۴۳۵ چون سلاحش هست و عقلش نه، بُبَند | دست او را وَرْنه آرد صد گزند

بیانِ آنکه حصول علم و مال و جاه بَدگوهران را فضیحتِ اوست و چون شمشیری است که افتاده است به‌دستِ راهْ زن

بَدگهر را علم و فن آموختن | دادن تیغی به‌دستِ راهزن

تــیغ دادن در کــفِ زنگــیِ مست
بِهْ که آید عِلم، نـاکس را بـه‌دست
علم و مال و مـنصب و جـاه و قِـران
فــتنه آمــد در کــفِ بــدگوهران
پس غزا زین فرض شد بـر مؤمنـان
تــا سِتــانند از کــفِ مـجنون سنـان
1440/۱۴۴۰ جــانِ او مــجنونْ تـنش شـمشیرِ او
واستــان شــمشیر را زان زشتْ‌خـو
آنــچه مـنصب مـی‌کند بـا جـاهلان
از فضیحت، کی کند صـد ارسـلان؟
عیبِ او مخفیست، چون آلت بیـافت
مارش از سوراخ بـر صـحرا شتـافت
جمله صحرا مـار و کـژدم پُـر شـود
چونکه جاهلْ شـاهِ حُکـم مُـر شـود
مال و منصب نـاکسی کآرد بـه‌دست
طالب رسوایی خـویش او شـدست
1445/۱۴۴۵ یــا کـند بـخل و عطـاها کـم دهـد
یــا سخــا آرد بـه‌نــا مــوضع نــهد
شــاه را در خــانهٔ بَـیدق نــهد
این چـنین بـاشد عطـا کـاحمق دهـد
حکمْ چون در دستِ گـمراهـی فتـاد
جــاه پــنداریــد، در چــاهی فتـاد
ره نــمی‌دانــد، قــلاووزی کــند
جــانِ زشتِ او جهــانْ‌سوزی کــند
طــفلِ راهِ فـقر چـون پـیری گـرفت
پــی روان را غـول ادبـاری گـرفت
1450/۱۴۵۰ کــه بیــا تــا مــاه بنمـایم تــرا
مــاه را هــرگز نــدید آن بــی‌صفا
چون نُمایی چـون نـدیدستی بـه‌عمر
عکسِ مَه در آبْ هم ای خــامِ غُمر؟
احمقــان ســرور شـدستند و زبـیم
عــاقلان سرهــا کشــیده درگــلیم

تفسیر «یا اَیُّها الْمُزَّمِّل»

خــوانـد مُـزَّمِّل نَـبی را زیـن سـبب
که برون آی از گلیم، ای بـوالهَـرَب
سـر مَکَش انـدر گـلیم و رو مـپوش
که جهان جسمیست سرگردان، تو هوش
1455/۱۴۵۵ هــین مشــو پنهـان ز نـنگِ مـدّعی
که تـو داری شـمعِ وحـیِ شَـعْشَعی
هـین قُـمِ اللَّـیْلَ کـه شـمعی ای هُـمام
شـمعْ انــدر شب بُــوَد انـدر قیـام
بی‌فروغت روزِ روشـن هـم شـبست
بی‌پنــاهت شــیر اسـیرِ اَرْنــبست
بــاش کشتیبــان دریــن بـحرِ صـفا
کــه تــو نـوحِ ثـانیی، ای مـصطفی
ره‌شنــاسی مــی بیــاید بــا لُبــاب
هــر رهـی را، خـاصه انـدر راهِ آب
1460/۱۴۶۰ خــیز بــنگر کــاروانِ ره زده
هـر طـرف غـولیست کشتیبـان شـده
خِضرِ وقتی، غوثِ هـر کشتـی تـوی
هــمچو رُوحُ‌الله مکــن تنهــا روی
پیشِ این جـمعی چـو شـمعِ آسـمان
انقطــاع و خــلوتْ آری را بُمــان
وقتِ خلوت نیست، انـدر جـمع آی
ای هُدیٰ چون کوهِ قاف و تو هُمـای
بَدرْ بر صـدرِ فـلک شـد شب، روان
سَـیر را نگــذارد از بـانگِ سگـان

1465/۱۴۶۵ طاعنان همچو سگان بر بَدرِ تو — بانگ می‌دارند سوی صدرِ تو
این سگان کرّند ز اَمرِ اَنصِتُوا — از سَفَه وَغوَع کُنان بر بَدْرِ تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را — تو ز خشمِ کرْ عصایِ کور را
نه تو گفتی قایدِ اعمی به‌راه — صد ثوابَ و اَجْر یابد از اله؟
هر که او چل گام کوری را کَشَد — گشت آمرزیده و یابد رَشَد
1470/۱۴۷۰ پس بِکَش تو زین جهانِ بی‌قرار — جوقِ کوران را قطار اندر قطار
کارِ هادی این بُوَد، تو هادیی — ماتمِ آخِرْ زمان را شادیی
هین روان کن ای امامُ المُتّقین — این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکرِ تو دارد دلْ گرو — گردنش را من زنم تو شاد رَو
بر سَرِ کوریش کوریها نهم — او شَکَر پندارد و زهرش دهم
1475/۱۴۷۵ عقلها از نورِ من افروختند — مکرها از مکرِ من آموختند
چیست خود آلاچُقِ آن ترکمان — پیشِ پای نرّه پیلانِ جهان؟
آن چراغِ او به‌پیشِ صَرْصَرم — خود چه باشد، ای مِهین پیغامبرم؟
خیز دردَم تو به‌صُورِ سهمناک — تا هزاران مُرده بررُوید زخاک
چون تو اسرافیلِ وقتی راست خیز — رستخیزی ساز، پیش از رستخیز
1480/۱۴۸۰ هر که گوید کو قیامت ای صنم؟ — خویش بنما که قیامت نَک منم
در نگر ای سایلِ محنت‌زده — زین قیامت صدجهان افزون شده
ور نباشد اهلِ این ذِکر و قُنوت — پس جوابُ الاحمقْ‌ای سلطان،سکوت
زآسمانِ حق سکوت آیدْ جواب — چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقتِ خرمنگاهْ شد — لیک روز از بختِ ما بیگاه شد
1485/۱۴۸۵ وقتْ تنگست و فراخی این کلام — تنگ می‌آید بر او عُمرِ دَوام
نیزه‌بازی اندرین کَوهای تنگ — نیزه‌بازان را همی آرد به‌تنگ
وقتْ تنگ و خاطر و فهمِ عوام — تنگ‌تر صد رَه زوقت است ای غلام
چون جوابِ احمق آمد خامشی — این درازی در سخن چون می‌کشی؟
از کمالِ رحمت و موجِ کَرَم — می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه تَرْکُ‌الجَوابِ جَوابٌ، مقرِّرِ این سخن که جَوابُ‌الاحْمَقِ سُکوتٌ، شرح این هر دو در این قصّه است که گفته می‌آید

1490/۱۴۹۰ بود شاهی، بود او را بنده‌یی — مُرده عقلی بود و شَهوت زنده‌یی
خُرده‌های خدمتش بگذاشتی — بد سگالیدی، نکو پنداشتی

گفته شاهنشه جِرااَش کم کُنید / ور بجنگد،نامش از خط برزنید
عقلِ او کم بود و حرصِ او فزون / چون جِرا کم دید، شد تُند و حَرون
عقل بودی، گِردِ خود کردی طواف / تا بدیدی جُرم خود، گشتی مُعاف
1495/۱۴۹۵ چون خری پا بسته تُندَد از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بَست / خود مدان کان دو زفعل آن خَست

در تفسیر این حدیث مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ که: «اِنَّ‌اللهَ تَعالیٰ خَلَقَ المَلائکَةَ وَ رکَّبَ فیهِمِ العَقْلَ وَ خَلَقَ البَهائِمَ وَ رَکَّب فیهِمِ الشَّهْوَةَ وَ خَلَقَ بَنی آدَمَ وَ رَکَّبَ فیهِمِ العَقْلَ وَالشَّهْوَةَ فَمَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ شَهْوَتَهُ فَهُوَاَعْلیٰ مِنَ المَلائِکَةِ وَ مَنْ غَلَبَ شَهْوَتُهُ عَقْلَهُ فَهُوَاَدنیٰ مِنَ البَهائِمِ»

در حدیث آمد که یزدان مجید / خَلق عالم را سه گونه آفرید
یک گُرُه را جمله عقل و عِلْم و جود / آن فرشته‌ست، او نداند جز سجود
نیست اندر عُنصرش حرص و هوا / نورِ مطلق، زنده از عشق خدا
1500/۱۵۰۰ یک گروهِ دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اِصطبل و عَلَف / از شقاوت غافلست و از شَرَف
این سوم هست آدمی‌زاد و بَشَر / نیمِ او زافرِشته و نیمیش خر
نیمِ خر خود مایلِ سِفلی بُوَد / نیمِ دیگر مایلِ عقلی بُوَد
آن دو قوم آسوده از جنگ و حِراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
1505/۱۵۰۵ وین بشر هم زامتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امّت شدند
یک گُرُه مستغرقِ مطلق شدست / همچو عیسی با مَلَک مُلحَق شدست
نقشْ آدم، لیک معنی جبرئیل / رَسته از خَشم و هوا و قال وقیل
از ریاضت رَسته وز زُهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسمِ دیگر با خران مُلحَق شدند / خشمِ محض و شهوتِ مطلق شدند
1510/۱۵۱۰ وصفِ جِبْریلی دریشان بود، رفت / تنگْ بود آن خانه و آن وصفْ زَفت
مُرده گردد شخصْ کو بی‌جان شود / خَر شود چون جانِ او بی‌آن شود
ز آنکه جانی کانْ ندارد هست پست / این سخن حقّست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کَنَد / در جهان باریکْ کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوانِ دگر ناید پدید
1515/۱۵۱۵ جامه‌های زرکَشی را بافتن / دُرّها از قعرِ دریا یافتن

خُــرده کــاریهایِ عــلمِ هــندسه / یــا نُــجوم و عِــلمِ طبّ و فَــلْسَفه
کــه تــعلّق بــا هــمین دُنیــاستش / ره بــه‌هفتم آســمان بَــر نــیستش
ایــن هــمه عــلمِ بنــایِ آخُـرست / کــه عِمــادِ بــودِ گــاو واشـترست
بــهرِ استبقــای حَـیوان چند روز / نــام آن کـردند ایـن گیجـان، رُمـوز
1520/۱۵۲۰ عِــلمِ راهِ حــقّ و عِــلمِ مـنزلش / صــاحبِ دل دانــد آن را بــا دلش
پس دریـن تـرکیب، حیوانِ لطیف / آفــرید و کــرد بــا دانش اَلیــف
نــامْ کــالانعام کـرد آن قــوم را / زآنکـه نسبت کـوبه یَـقظه نَـومْ را؟
روح حــیوانــی نــدارد غــیرِ نوم / حسّهــای مــنعکس دارنــد قــوم
یــقظه آمــد نــومِ حیوانی نماند / انعکـاسِ حسِّ خـود از لوح خـوانـد
1525/۱۵۲۵ همچو حسِّ آنکه خواب او را ربـود / چـون شـد او بیدار عکسیّت نـمود
لاجــرم اســفل بُــوَد از ســافلین / تَــرکِ او کــن لاأُحِبُّ الآفــلین

در تفسیر این آیت که «وَ اَمَّاالَّذینَ فی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزادَتْهُمْ رِجْساً» وَقَوْلُهُ «یُضِلُّ بِهِ کَثیراً وَ یَهْدی بِهِ کَثیراً»

ز آنکــه اســتعدادِ تــبدیل و نَبَرد / بودش از پستی و آن را فوت کـرد
بـاز حیوان را چـو استعداد نـیست / عُــذر او انــدر بـهیمی روشـنیست
زو چو استعداد شد، کـان رهبرست / هر غذایی کـو خـورَد مغزِ خرست
1530/۱۵۳۰ گــر بَلاذُر خـورد او افـیون شـود / سَکــته و بــی‌عقلیش افــزون شـود
مــاند یکْ قســم دگـر انـدر جهاد / نــیمْ حـیوان، نــیمْ حَـیِّ بـا رشاد
روز وشب در جنگ و اندر کش مکش / کــرده چــالیش آخــرش بـا اوّلش

چالیش عقل با نَفْس همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حُرّه، میل ناقه واپس سوی کُرّه، چنانکه گفت مجنون
هَویٰ ناقَتی خَلْفی و قُــدّامِیَ الْـهَوی
وَ اِنّــــی وَ اِیّـــاها لَمُخْتَلِفـــانِ

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کَشد آن پیش و این واپس به کین
مــیلِ مـجنون پـیشِ آن لیـلی روان / مــیلِ نــاقه پس، پــیِ کُــرّه دوان

1535/۱۵۳۵ یک دم ار مجنون ز خود غافل بُدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پُر بودش بَدَن / می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنکه او باشد مراقب، عقل بود / عقل را سودای لیلی در رُبود
لیک ناقه بس مراقب بود و چُست / چون بدیدی او مهارِ خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رُوسپس کردی به کرّه بی‌درنگ
1540/۱۵۴۰ چون به‌خود باز آمدی، دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه رَه بدین احوالها / ماند مجنون در تردّد، سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضِدْ پس همرهِ نالایقیم
نیستت بر وَفقِ من مِهر و مَهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره همدگر را راه‌زن / گمره آن جانْ کو فرو ناید زتن
1545/۱۵۴۵ جان زِ هَجرِ عرش اندر فاقه‌یی / تن ز عشقِ خاربُن چون ناقه‌یی
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مُردهٔ وطن / پس ز لیلی دور ماند جانِ من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قومِ موسی سالها
خُطْوَتَینی بود این رَه تا وصال / مانده‌ام در ره ز شَستت شصت سال
1550/۱۵۵۰ راهْ نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیرسیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم زغم تا چند چند؟
تنگ شد بر وی بیابانِ فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مُخَلْخَل گشت جسمِ آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شِکَست
1555/۱۵۵۵ پای را بربَست وگفتا گُو شوم / در خَمِ چوگانش غلطان می‌روم
زین کُند نفرینْ حکیم خوش دهن / بر سِواری کو فرو ناید زتن
عشق مَولی کی کم از لیلی بود؟ / گوی گشتن بهرِ او اَولی بود
گُوی شو می‌گرد بر پهلوی صِدق / غَلْطْ غلطان در خَمِ چوگانِ عشق
کین سفر زین پس بود جَذبِ خدا / و آن سفر بر ناقه باشد سَیْرِ ما
1560/۱۵۶۰ این چنین سَیریست مستثنی زجنس / کان فزود از اجتهادِ جنّ وانس
این چنین جذبیست، نی هر جذبِ عام / که نهادش فضل احمد وَالسَّلام

نوشتن آن غلام قصّهٔ شکایت نقصانِ اِجری سوی پادشاه

قصّه کوته کُن برای آن غلام / که سوی شَه بر نوشتست او پیام

قصّهٔ پُر جنگ وپُرهستی و کین / می‌فرستد پیشِ شاه نازنین
کالبَد نامه‌ست، اندر وی نگر / هست لایق شاه را؟ آنگه بَبَر
1565/۱۵۶۵ گوشه‌یی رَو، نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خوردِ شهان؟
گر نباشد در خور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتحِ نامهٔ تن زَپ مدان / ورنه هرکس سرِّ دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کارِ مَردانست نه طفلانِ کَعْب
جمله بر فهرستْ قانع گشته‌ایم / زآنکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
1570/۱۵۷۰ باشد آن فهرست، دامی عامه را / تا چنان دانند مَتْنِ نامه را
بازکن سر نامه راگردن متاب / زین سخن، وَاللّٰهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب
هست آن عنوان چو اقرارِ زبان / متنِ نامهٔ سینه راکن امتحان
که موافق هست با اقرار تو؟ / تا منافق وار نَبْود کارِ تو
چون جُوالی بس گرانی می‌بَری / زان نباید کم که در وی بنگری
1575/۱۵۷۵ که چه داری در جُوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را، بِکَش
ورنه خالی کن جُوالت را ز سنگ / بازخر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوالْ آن کُن که می‌باید کشید / سویِ سلطانان و شاهانِ رشید

حکایت آن فقیه با دستارِ بزرگ و آنکه بربود دستارش و بانگ می‌زد که باز کن ببین که چه می‌بری، آنگه بُبَر

یک فقیهی ژَنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زَفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حَطیم
1580/۱۵۸۰ ژَنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهرِ دستار چون حُلّهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درونِ آن عمامه بُد دفین
روی سوی مدرسه کرده صَبُوح / تا بدین ناموس یابد او فُتوح
در رهِ تاریک مردی جامه کَنْ / منتظر اِستاده بود از بهرِ فن
1585/۱۵۸۵ در ربود او از سرش دستار را / پس دَوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد، کای پسر / باز کن دستار را آنگه بُبَر
این چنین که چارپَرّه می‌پَری / باز کن آن هدیه را که می‌بَری
بازکن آن را به‌دستِ خود بمال / آنگهان خواهی بُبَر، کردم حلال
چونکه بازش کرد، آنکه می‌گریخت / صدهزاران ژنده اندر ره بریخت

1590/۱۵۹۰ زان عمامهٔ زَفتِ نابایستِ او / ماند یک گز کهنه‌یی در دستِ او
بر زمین زد خرقه راکای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی زکار

نصیحت دنیا اهل دنیا را به‌زبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن به‌وفاطمع دارندگان از او

گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت / بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
اندرین کَون و فَساد ای اوستاد / آن دغلْ کَوْن و نصیحتْ آن فساد
1595/۱۵۹۵ کَوْن می‌گوید بیا من خوشْ پِیَم / و آن فسادش گفته رَو من لاشی‌ام
ای ز خوبیِّ بهاران لبْ گزان / بنگر آن سردی و زردیِّ خزان
روز دیدی طلعتِ خورشیدِ خوب / مرگ او را یاد کن وقتِ غروب
بِدْر را دیدی برین خوش چارْطاق / حسرتش را هم بُبین اندر مُحاق
کودکی از حُسن شد مولایِ خلق / بعد فردا شد خَرِفْ رُسوای خلق
1600/۱۶۰۰ گر تنِ سیمین تنان کردت شکار / بعدِ پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهایِ چرب، خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خَبَث راگو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو؟
گوید او آن دانه بُد من دامِ آن / چون شدی تو صید، شد دانه نهان
بس اَنامِل رشکِ استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
1605/۱۶۰۵ نرگسِ چشمِ خمارِ همچو جان / آخِرِ اَعْمَشْ بین و آب از وی چکان
حیدری کاندَر صفِ شیران رود / آخر او مغلوبِ موشی می‌شود
طبعِ تیزِ دوزْ بینِ مُحْتَرِف / چون خر پیرش ببین آخِرِ خَرِف
زلفِ جعدِ مشکبارِ عقل بَر / آخر آن چون دُمِّ زشتِ خِنْگِ خر
خوش ببین کَوْنش ز اوّل باگشاد / و آخِرِ آن رسواییش بین و فساد
1610/۱۶۱۰ زآنکه او بنمود پیدا دام را / پیشِ تو برکَند سُنْبلت خام را
پس مگو دنیا به‌تزویرم فریفت / ورنه عقل من زدامش می‌گریخت
طوقِ زرّین و حمایل بین هله / غُلّ و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزوِ عالم می‌شمر / اوّل و آخر درآرش در نَظَر
هر که آخِرْ بین‌تر، او مسعودتر / هر که آخُر بین‌تر، او مطرودتر
1615/۱۶۱۵ روی هر یک چون مَهِ فاخر ببین / چونکه اوّل دیده شد، آخِر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اَعوری / نیم بیند، نیم‌نی، چون ابتری

دیـد طـینِ آدم و دیـنش نـدید　　این جهان دید، آن جهانْ بینش ندید
فضلِ مـردان بـر زنـان ای بوشجـاع　　نـیست بـهرِ قـوّت و کـسب و ضِـیاع
ورنـه شـیر و پـیل را بـر آدمـی　　فـضل بـودی بـهرِ قـوّت ای عَـمی
1620/۱۶۲۰ فضلِ مـردانْ بـرزن ای حـالی‌پرست　　زان بـود کـه مـردْ پـایان‌بین‌ترست
مَـردْ کـاندر عـاقبت بـینی خَـمَست　　او زاهـل عـاقبت چـون زن کـمست
از جهـان دو بـانگ مـی‌آید بـه‌ضِد　　تـا کـدامین را تـو بـاشی مُستعد
آن یکـی بـانگش نُشـورِ اَتـقیا　　و آن یکـی بـانگش فـریبِ اشـقیا
من شکوفهٔ خارم ای خوش گـرمْدار　　گُل بـریزد، مـن بمـانم شـاخِ خـار
1625/۱۶۲۵ بانگِ اشکوفه‌ش که اینک گُل‌فروش　　بانگِ خارِ او کـه سـوی مـا مکَـوش
ایـن پـذیرفتی، بمـاندی زان دگـر　　کـه مـحبّ از ضـدِّ مـحبوبست کَـر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم　　بـانگِ دیگـر بـنگر انـدر آخِـرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین　　نـقشِ آخِـر ز آیـنهٔ اوّل بُـبین
چون یکی زین دو جُوال اندر شدی　　آن دگـر را ضِـدّ و نـادَرْخور شـدی
1630/۱۶۳۰ ای خـنک آن کـو ز اوّل آن شـنید　　کِش عـقول و مَـسمَع مـردان شـنید
خانه خالی یافت و جـا را او گـرفت　　غـیرِ آنش کـژ نمـاید یـا شگـفت
کـوزهٔ نـو کـو بـه‌خود بَـولی کشـید　　آن خَـبَث را آبْ نـتوانـد بُـرید
در جهـان هـرچیز چـیزی مـی‌کَشَد　　کُـفرْ کـافر را و مـرشد را رَشَـد
کهرُبـا هـم هـست و مقنـاطیس هـست　　تا تـو آهـن یـا کـهی آیـی بـه‌شست
1635/۱۶۳۵ بُـرد مقنـاطیست اَرْ تـو آهـنی　　ور کَـهی بـر کهرُبـا بـر مـی‌تنی
آن یکی چون نـیست بـا اَخیـارْ یـار　　لاجـرم شـد پـهلوی فُجّـارْ جـار
هست موسی پیشِ قِـبطی بس ذمیم　　هست هامان پیشِ سبطی بس رجیم
جـانِ هـامان جـاذبِ قـبطی شـده　　جـانِ مـوسی طـالبِ سبطی شـده
مـعدهٔ خـر کَـهْ کَشَـد در اِجـتذاب　　مـعدهٔ آدم جَـذوبِ گـندم، آب
1640/۱۶۴۰ گـر تـو نشـناسی کسـی را از ظـلام　　بـنگر او را کـوش سـازیدست امـام

بیان آنکه عارف را غذایی است از نور حق که «أَبِیتُ عِنْدَ رَبّی یُطْعِمُنی وَ یَسْقینی» وَ قَولُهُ «اَلْجُوعُ طَعامُ اللهِ یُحْیی بِهِ أَبْدانَ الصِّدّیقینَ» اَیْ فِی الْجُوعِ یَصِلُ طَعامُ اللهِ

زآنکـه هـر کُـرّه پـیِ مـادر رود　　تـا بـدان جـنسیّتش پـیدا شـود
آدمـی را شـیر از سـینه رسـد　　شـیرِ خـر از نـیمِ زیـرینه رسـد

عدلْ قسّامست و قسمت کردَنیست | این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بُدی | ظلم بودی کی نگهبانی بُدی؟
1645/۱۶۴۵ روزْ آخِر شد سَبَق فردا بود | رازِ ما را روزْ کی گنجا بود؟
ای بکرده اعتمادِ واثقی | بَر دَم و بر چاپلوسِ فاسقی
قُبّه‌یی بر ساختستی از حَباب | آخِرِ آن خیمه‌ست بس واهیْ طناب
زَرق چون برقست و اندر نورِ آن | راه نتوانند دیدن رَه‌روان
این جهان و اهلِ او بی‌حاصل‌اند | هر دو اندر بی‌وفایی یکدل‌اند
1650/۱۶۵۰ زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست | گرچه رُو آرد به‌تو، آن رُو قَفاست
اهلِ آن عالم چو آن عالم ز بِرْ | تا ابد در عهد و پیمان مُستِمر
خود دو پیغمبر به‌هم کی ضد شدند | معجزات از همدگر کی بستدند؟
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان؟ | شادیِ عقلی نگردد اندُهان
نفسْ بی‌عهدست زان رُو کُشتنیست | او دَنی و قبله‌گاهِ او دَنیست
1655/۱۶۵۵ نفسها را لایقست این انجمن | مُرده را در خور بود گور و کفن
نَفْس اگرچه زیرکست و خُرده‌دان | قبله‌اش دنیاست، او را مُرده‌دان
آبِ وحیِ حق بدین مُرده رسید | شد ز خاکِ مرده‌یی زنده پدید
تا نیاید وحی، تو غرّه مباش | تو بدان گلگونهٔ طالِ بَقاش
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد | تابِ خورشیدی که آن آفل نشد
1660/۱۶۶۰ آن هنرهای دقیق و قال وقیل | قوم فرعون‌اند، اجل چون آبِ نیل
رونق و طاق و طُرُنب و سِحْرشان | گرچه خَلقان را کَشَد گردن‌کشان
سِحْرهای ساحران دان جمله را | مرگْ چوبی دان که آن گشت اژدها
جادویها را همه یک لُقمه کرد | یک‌جهان پرشب بُد،آن راصبح خَورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش | بل همان سانست کو بودست پیش
1665/۱۶۶۵ در اثر افزون شد و در ذاتْ نی | ذات را افزونی و آفات نی[1]
حق زایجادِ جهان افزون نشد | آنچه اوّل آن نبود، اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجادِ خلق | در میان این دو افزونیست فَرق
هست افزونی اثر اظهارِ او | تا پدید آید صفات و کارِ او
هست افزونیّ هر ذاتی دلیل | کو بُوَد حادث به‌علتّها علیل

---

۱. «آفات» را در نسخه بدل به «انبات» تبدیل کرده‌اند.

تفسیرِ «اَوْجَسَ فی نَفْسِهِ خیفَةً موسیٰ قُلْنا لاٰ تَخَفْ اِنَّکَ اَنْتَ الأَعْلیٰ»

1670/۱۶۷۰ گفت موسی سِحْر هم حیران کُنیست — چون کنم کین خلق را تمییز نیست؟

گفت حق تمییز را پیدا کنم — عقلِ بی‌تمییز را بینا کنم

گرچه چون دریا برآوردند کف — موسیا تو غالب آیی، لاٰتَخَفْ

بود اندر عهدِ خود سِحْر، افتخار — چون عصا شد مار، آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حُسن و نمک — سنگِ مرگ آمد نمکها را مِحک

1675/۱۶۷۵ سِحْر رفت و معجزهٔ موسی گذشت — هر دو را از بامِ بودْ افتاد طشت

بانگِ طشتِ سِحْر جز لعنت چه ماند — بانگِ طشتِ دین به‌جز رِفعت چه ماند؟

چون محک پنهان شدست از مرد وزن — در صف آ ای قلب و اکنون لاف‌زن

وقتِ لافَستت، محک چون غایبست — می‌برندت از عزیزی دست دست

قلب می‌گوید ز نَخوت هر دَمم — ای زرِ خالص من از تو کی کمم؟

1680/۱۶۸۰ زر همی گوید بلی ای خواجه تاش — لیک می‌آید محک آماده باش

مرگِ تن هدیه‌ست بر اصحابِ راز — زرِّ خالص را چه نقصانست گاز؟

قلب اگر در خویش آخِربین بُدی — آن سیه کاخر شد، او اوّل شدی

چون شدی اوّل سیه اندر لِقا — دور بودی از نفاق و از شَقا

کیمیایِ فضل را طالب بُدی — عقلِ او بر زَرقِ او غالب بُدی

1685/۱۶۸۵ چون شکسته دلِ شدی از حالِ خویش — جابِرِ اِشکستگان دیدی به‌پیش

عاقبت را دید و او اشکسته شد — از شکسته‌بند در دَم بسته شد

فضلْ مِسها را سوی اکسیر راند — آن زر اندود از کرم محروم ماند

ای زرْاندوده مکن دعوی، ببین — که نماند مشتریت اَعمی چنین

نورِ محشر چشمشان بینا کند — چشم‌بندیّ ترا رسوا کند

1690/۱۶۹۰ بنگر آنها راکه آخِر دیده‌اند — حسرت جانها و رشکِ دیده‌اند

بنگر آنها راکه حالی دیده‌اند — سِرِّ فاسد ز اصلْ سَر بُبریده‌اند

پیش ِ حالی بین که در جهلست و شَک — صبحِ صادق صبحِ کاذب هر دو یَک

صبحِ کاذب صد هزاران کاروان — داد بر بادِ هلاکت ای جوان

نیستَ نقدی کِش غلط‌انداز نیست — وایِ آن جانْ کِش مِحَکّ وگاز نیست

زجرِ مدّعی از دعوی و امر کردن او را به‌متابعت

1695/۱۶۹۵ بو مُسَیْلِم گفت خود من احمدم — دینِ احمد را به‌فن برهم زدم

بو مسیلم را بگو کم کن بَطَر — غِرّهٔ اوّل مشو، آخِر نگر

این قلاووزی مکن از حرصِ جمع — پس رَوی کن تا رود در پیشِ شمع

شمعْ مقصد را نماید همچو ماه — کین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه

گر بخواهی ور نخواهی با چراغ — دیده گردد نقشِ باز و نقشِ زاغ

1700/۱۷۰۰ ورنه این زاغان دغل افروختند — بانگِ بازانِ سپید آموختند

بانگِ هُدهُد گر بیاموزد فتی — راز هدهد کو و پیغام سبا؟

بانگِ بر رُسته ز بربَسته بدان — تاجِ شاهان را ز تاجِ هدهدان

حرفِ درویشان و نکتهٔ عارفان — بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان

هر هلاکِ امّتِ پیشین که بود — زانکه چَندل را گُمان بُردند عود

1705/۱۷۰۵ بودشان تمییز کان مُظْهَر کند — لیک حرص و آز کورو کر کند

کوریِ کوران ز رحمت دور نیست — کوریِ حرص است کان معذور نیست

چارمیخِ شَه ز رحمت دور نی — چارمیخِ حاسدی مغفور نی

ماهیا آخِر نگر، بنگر به‌شَست — بَدگلویی چشمِ آخِرْ بینْت بَست

با دو دیده اوّل و آخِر ببین — هین مباش اَعورْ چو ابلیسِ لعین

1710/۱۷۱۰ اَعور آن باشد که حالی دید وبس — چون بهایم بی‌خبر از باز پس

چون دو چشمِ گاو در جُرمِ تلف — همچو یک چشمست کِش نبود شَرَف

نصفِ قیمت ارزد آن دو چشمِ او — که دوچشمش راست مَسند، چشمِ تو

ور کَنی یک چشمِ آدمزاده‌یی — نصفِ قیمت لایقست از جاده‌یی

زآنکه چشمِ آدمی تنها به‌خَود — بی‌دو چشمِ یار کاری می‌کند

1715/۱۷۱۵ چشمِ خر چون اوّلش بی‌آخِرست — گردوچشمش هست، حکمش اعورست

این سخن پایان ندارد و آن خفیف — می‌نویسد رقعه در طَمْعِ رَغیف

بقیّهٔ نوشتنِ آن غلام رقعه به‌طلبِ اِجری

رفت پیش از نامه پیشِ مطبخی — کای بخیل از مطبخِ شاهِ سخی

دُور ازو وز همّتِ او کین قَدَر — از جِری ام آیدش اندر نظر

گفت بهرِ مصلحت فرموده است — نه برای بُخل و نه تنگیِّ دست

1720/۱۷۲۰ گفت دهلیزیست وَالله این سخن — پیشِ شه خاکست هم زرِّ کهن

مطبخی دَه گونه حجّت برفراشت — او همه رد کرد، از حرصی که داشت

چون جِری کم آمدش در وقتِ چاشت — زد بسی تشنیع او سودی نداشت

گفت قاصد می‌کنید اینها شما — گفت نه که بنده فرمانیم ما

این مگیر از فرع، این از اصل گیر / بر کَمان کم زن که از بازوست تیر
1725/۱۷۲۵ مَـا رَمَـیْتَ اِذْ رَمَـیْتَ ابـتلاست / بر نَبی کم نِهْ گنه کان از خداست
آبْ از سر تیره است ای خیره چشم / پیشتر بنگر، یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بُقعه‌یی / سوی شَهْ بنوشت خشمین رُقعه‌یی
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهرِ جود و سخای شاه سُفت
کای ز بحر و اَبر افزون کفِّ تو / در قضایِ حاجتِ حاجاتْ جو
1730/۱۷۳۰ زآنکه ابر آنچه دهد، گریان دهد / کفِّ تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهرِ رُقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کارِ تو بی‌نورست و زشت / که تو دوری دورْ از نورِ سرشت
رونقِ کارِ خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زُو فاسد شود
رونقِ دنیا برآرد زُو کَساد / زآنکه هست از عالمِ کَون و فساد
1735/۱۷۳۵ خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مدّاحْ باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وآنگهان اَلْحَمد خوان، چالاک شو
بر زبان اَلْحَمْد و اِکراهِ درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وآنگهان گفته خدا که ننگرم / من به‌ظاهر، من به‌باطن ناظرم

حکایتِ آن مدّاح که از جهتِ ناموس شُکرِ ممدوح می‌کرد و بوی اندوه و غم‌اندرون او و خلاقتِ دَلقِ ظاهراو می‌نمود که آن شُکرها لاف است و دروغ

آن یکی با دَلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
1740/۱۷۴۰ گفت آری بُد فراق، الاّ سفر / بود بر من بس مبارکْ مُژده‌وَر
که خلیفه داد دَه خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شُکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شُکر از حَدّ و اندازه بُبُرد
پس بگفتندش که احوالِ نژند / بر دروغِ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه، سر برهنه، سوخته / شُکر را دزدیده یا آموخته
1745/۱۷۴۵ کو نشانِ شکر و حمد میرِ تو / بر سر و بر پای بی‌توفیرِ تو؟
گر زبانت مدح آن شَه می‌تَنَد / هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطانِ جُود / مر ترا کفشی و شلواری نبود؟
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میرْ تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جملهٔ عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
1750/۱۷۵۰ مال دادم، بستدم عُمرِ دراز / در جزا زیرا که بودم پاکْباز

بس بگفتندش مبارک، مال رفت | چیست اندر باطنت این دودِ نفت؟
صد کراهت در درونِ تو چو خار | کی بود انده نشان ابتشار؟
کو نشانِ عشق و ایثار و رضا | گر درستست آنچه گفتی ما مضی؟
خود گرفتم مال گم شد، میل کو | سَیل اگر بگذشت، جای سَیل کو؟
1755/۱۷۵۵ چشم تو گر بُد سیاه و جانْ فزا | گر نماند او جان‌فزا ازرق چرا؟
کو نشانِ پاکْ‌بازی ای تُرُش | بوی لافِ کژ همی آید، خَمُش
صد نشان باشد درون ایثار را | صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف | در درون صد زندگی آید خَلَف
در زمینِ حق زراعت کردنی[1] | تخمهای پاکْ آنگه دخل نی؟
1760/۱۷۶۰ گر نروید خوشه از رَوضاتِ هو | پس چه واسع باشد ارضُ الله بگو؟
چونکه این ارضِ فنا بی‌رَیع نیست | چون بود ارضُ‌الله آن مُسْتَوسَعیست؟
این زمین را رَیعِ او خود بی‌حدست | دانه‌یی را کمترین خود هفصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون؟ | نه برونت هست اثر نه اندرون
حمدِ عارف مر خدا را راستست | که گواهِ حمدِ او شد پا و دست
1765/۱۷۶۵ از چَهِ تاریکِ جسمش برکشید | وز تَکِ زندان دُنیااش خرید
اطلسِ تقوی و نورِ مؤتلف | آیتِ حمدست او را بر کَتِف
وارهیده از جهانِ عاریه | ساکن گُلزار و عَینِ جاریه
بر سَریرِ سِرِّ عالی همّتش | مجلس و جا و مقام و رُتبتش
مَقعدِ صدقی که صدّیقان درو | جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
1760/۱۷۷۰ حمدشان چون حمدِ گلشن از بهار | صد نشانی دارد و صد گیر ودار
بر بهارش چشمه و نَخْل و گیاه | و آن گلستان و نگارستان گواه
شاهدِ شاهد هزاران هر طرف | در گواهی همچو گوهر بر صدف
بویِ سرِّ بَد بیاید از دَمت | وز سر و رُو تابد ای لافی غَمَت
بو شناسانند حاذق در مَصاف | تو به‌جَلدی های هو کم کن گزاف
1775/۱۷۷۵ تو ملاف از مُشکْ کان بویِ پیاز | از دَمِ تو می‌کُند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی | می‌زند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان | خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکافِ روزن و دیوارها | مطّلع گردند بر اَسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وَهْم | صاحبِ خانه و ندارد هیچ سهم
1780/۱۷۸۰ از نُبی برخوان که دیو و قومِ او | می‌بَرَند از حالِ اِنسی خُفیه بو

---

۱. ابتدای مصراع اوّل: «دررزمین....» است، ظاهراً «در» اوّل را می‌خواسته‌اند پاک کنند.

از رهی که اِنس از آن آگاه نیست — زآنکه زین محسوس و زین اَشباه نیست

در میـــان نـــاقدان زرقـــی مَـــتَن — با مِـحَکّ ای قـلبِ دون لافـی مـزن

مر محکّ را رَه بود در نـقد و قـلب — که خدایش کرد امیرِ جسم و قـلب

چون شیاطین بـا غلیظیهای خویش — واقـفند از سرّ مـا و فکـر و کـیش

1785/۱۷۸۵ مَشـــلَکی دارنـــد دزدیـــده درون — مـا زدُزدیهــای ایشــان ســرنگون

دم بـه دم خـبط و زیـانی مـی‌کُنند — صـاحبِ نَـقب و شکـافِ روزنـند

پس چرا جانهای روشن در جهـان — بـی‌خبر بـاشند از حـالِ نهـان؟

در سِـرایت کـمتر از دیـوان شـدند — روحها که خیمه بـر گـردون زدنـد؟

دیـو دزدانـه سـویِ گـردون رود — از شِهابِ مُحْرِق او مطعون شود

1790/۱۷۹۰ سرنگون از چرخْ زیـر افـتد چنـان — که شـقی در جنگْ از زخـم سنان

آن زِرَشکِ روحهـــای دل‌پســـند — از فلکشـان ســرنگون مــی‌افکـنند

تو اگـر شـلّی و لنگ و کـور و کَـرْ — ایـن گمـان بـر روحهـای مِهْ مَبَر

شرم دار و لاف کـم‌زن، جـان مَکَـن — که بـی جاسوس هست آن سویِ تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مُرید و بیگانه و لَحْن گفتار او و رنگ چشم او و بی‌این همه نیز از راه دل که اِنَّهُمْ جَواسیسُ القُلوبِ فَجالِسوهُمْ بِالصِّدقِ

ایـــن طبیبـــانِ بَـدَن دانش‌وَرَنـد — بـر سَقـامِ تـو ز تـو واقـف‌ترند

1795/۱۷۹۵ تـا ز قـاروره هـمی بـینند حال — کـه نـدانـی تـو از آن رُو اعـتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دَم — بـو بَـرَند از تـو بـه‌هر گـونه سَـقَم

پس طبیبـــانِ الهـــی در جهـــان — چون ندانـند از تـو بـی‌گفتِ دهـان؟

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ — صـد سَـقَم بینند در تـو بـی‌درنگ

ایـــن طبیبـــانِ نـوآموزند خَـود — کـه بـدین آیـاتشان حـاجت بُـوَد

1800/۱۸۰۰ کـــاملان از دُور نـــامت بشـنوند — تـا بـه‌قعرِ بـاد و بـودت دردَوَنـد

بـــلکه پـیش از زادنِ تــو ســالها — دیـــده بـاشندت تـرا بـا حـالها

مژده دادن ابویزید از زادنِ ابوالحسن خَرَّقانی ـ قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُما ـ پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک به یک و نوشتنِ تاریخ‌نویسان آن را جهتِ رَصَد

آن شنیدی داستانِ بایزید / که ز حالِ بوالحسن پیشین چه دید؟
روزی آن سلطانِ تقوی می‌گذشت / با مُریدان جانبِ صحرا و دشت
بویِ خوش آمد مر او را ناگهان / در سوادِ ری ز سویِ خارِقان
1805/۱۸۰۵ هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از بادْ استنشاق کرد
بویِ خوش را عاشقانه می‌کشید / جانِ او از بادْ باده می‌چشید
کوزه‌یی کو از یَخابه پُر بود / چون عَرَق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردیِّ هوا آبی شدست / از درونِ کوزه نَم بیرون نجَست
بادِ بویْ آور مراُو را آب گشت / آب هم او را شرابِ ناب گشت
1810/۱۸۱۰ چون درو آثارِ مستی شد پدید / یکْ مُرید او را از آن دَم بَررسید
پس بپرسیدش که این احوالِ خَوش / که برونست از حجاب پنج وشش؟
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رُویت چه حالست و نوید؟
می‌کَشی بوی و به‌ظاهر نیست گُل / بی‌شکْ از غیبست و از گُلزارِ کُل
ای تو کامِ جانِ هر خود کامه‌یی / هر دم از غیبت پیام و نامه‌یی
1815/۱۸۱۵ هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشامِ تو شِفا
قطره‌یی بر ریزْ بر ما زان سبو / شمّه‌یی زان گُلِستان با ما بگو
خو نداریم ای جمالِ مِهتری / که لبِ ما خُشکْ و تو تنها خَوری
ای فلکْ پیمایِ چُستِ چُستْ خیز / زآنچه خوردی جرعه‌یی برما بریز
میرِ مجلس نیست در دَوران دگر / جز تو ای شه، در حریفان درنگر
1820/۱۸۲۰ کی توان نوشید این مَیْ زیرْدست؟ / مَیْ یقین مر مَرد را رُسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشمِ مستِ خویشتن را چون کند؟
خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پُر شد از تیزیِّ او صحرا و دشت / دشتِ چه کز نُه فلکْ هم درگذشت
این سَرِ خُم را به کهگل درمگیر / کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
1825/۱۸۲۵ لطف کن ای رازدانِ رازْ گو / آنچه بازت صید کردش، بازگو
گفت بویِ بوالعجب آمد به‌من / همچنانکه مر نَبی را از یَمَن
که محمّد گفت بر دستِ صبا / از یَمَن می‌آیدم بوی خدا
بویِ رامین می‌رسد از جانِ وَیْس / بویِ یزدان می‌رسد هم از اُوَیس

	از اُوَیس و از قَرَنْ بوی عجب	مر نَبی را مست کرد و پُرطرب
1830/۱۸۳۰	چون اُوَیس از خویش فانی گشته بود	آن زمینی آسمانی گشته بود
	آن هَلیلهٔ پروریده در شکَر	چاشنیِّ تلخِیَش نبود دگر
	آن هَلیلهٔ رَسته از ما و منی	نقش دارد از هلیله، طَعْم نی
	این سخن پایان ندارد بازگرد	تا چه گفت از وَحْیِ غیب آن شیرمرد

قول رسول ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ «اِنّی لأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الْیَمَنِ»

	گفت زین سو بوی یاری می‌رسد	کاندرین دِه شهریاری می‌رسد
1835/۱۸۳۵	بعدِ چندین سال می‌زاید شهی	می‌زند بر آسمانها خرگهی
	رویش از گُلزارِ حق گلگون بود	از من او اندر مقام افزون بود
	چیست نامش؟ گفت نامش بوالحسن	حلیه‌اش واگفت زَابرو و ذَقَن
	قدِّ او و رنگِ او و شکلِ او	یک به‌یک واگفت از گیسو و رُو
	حلیه‌های روحِ او را هم نمود	از صفات و از طریقه و جا وبود
1840/۱۸۴۰	حلیهٔ تن همچو تن عاریّتیست	دل بر آن کم نِهْ که آن یک ساعتیست
	حلیهٔ روحِ طبیعی هم فناست	حلیهٔ آن جان طلبْ کان بر سَماست
	جسم او همچون چراغی بر زمین	نورِ او بالای سقفِ هفتمین
	آن شعاع آفتاب اندر وِثاق	قُرصِ او اندر چهارم چارطاق
	نقشِ گُل در زیرِ بینی بهرِ لاغ	بوی گُل بر سقف و ایوانِ دماغ
1845/۱۸۴۵	مَردِ خفته در عَدَن دیده فَرَق	عکسِ آن بر جسمْ افتاده عَرَق
	پیرهن در مصر رَهنِ یک حریص	پُر شده کنعان زبوی آن قَمیص
	بر نبشتند آن زمان تاریخ را	از کَباب آراستند آن سیخ را
	چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست	زاده شد آن شاه و نَردِ مُلک باخت
	از پسِ آن سالها آمد پدید	بوالحسن بعدِ وفاتِ بایزید
1850/۱۸۵۰	جملهٔ خوهای او ز اِمساک وجود	آنچنان آمد که آن شَه گفته بود
	لوحِ محفوظست او را پیشوا	از چه محفوظست؟ محفوظ از خطا
	نه نُجومست و نه رَملست و نه خواب	وحیِ حق، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب
	از پیِ روپوشِ عامه در بیان	وحیِ دل گویند آن را صوفیان
	وحیِ دل گیرش که منظرگاهِ اوست	چون خطا باشد، چو دل آگاهِ اوست؟
1855/۱۸۵۵	مؤمنا یَنْظُر بِنُورِالله شدی	از خطا و سهو ایمِن آمدی

نقصانِ اِجرایِ جان و دل صوفی از طعامُ‌الله

صوفیی از فقر چون در غم شود[1] عینِ فقرش دایه و مَطْعَم شود
ز آنکه جنّت از مَکارِه رُسته است رحمْ قسم عاجزی اِشکسته است
آنکه سَرها بشکند او از عُلو رحمِ حقّ و خلقْ ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان از کمیِ اجرایِ نان شد ناتوان
1860/۱۸۶۰ شاد آن صوفی که رزقش کم شود آن شَبَه‌ش دُر گردد و او یَمْ شود
زان جِرای خاص هر کآگاه شد او سزایِ قُرب و اِجری گاه شد
زان جِرای روح چون نقصان شود جانش از نقصانِ آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است که سمن زارِ رضا آشفته است
همچنانک آن شخص از نقصانِ کِشت رُقعه سوی صاحبِ خرمن نبشت
1865/۱۸۶۵ رقعه‌اش بُردند پیشِ میر داد خواند او رُقعه جوابی وانداد
گفت او را نیست الاّ دردِ لوت پس جوابِ احمق اولیتر سُکوت
نیستش دردِ فراق و وصلْ هیچ بندِ فرعست او، نجوید اصلْ هیچ
احمقست و مُردهٔ ما و مَنی کز غم فرعش فراغِ اصلْ نی
آسمانها و زمین یک سیب دان کز درختِ قدرتِ حقّ شد عیان
1870/۱۸۷۰ تو چو کِرمی در میان سیبْ دَر وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم لیک جانش از برونْ صاحبْ عَلَم
جُنبشِ او واشکافد سیب را بر نتابد سیبْ آن آسیب را
بردریده جنبشِ او پرده‌ها صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاوّل زآهن می‌جهد او قدم بس سُست بیرون می‌نهد
1875/۱۸۷۵ دایه‌اش پنبه‌ست اوّل لیک اخیر می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مَردْ اوّل بستهٔ خواب و خورست آخِرُالامر از ملایک برترست
در پناهِ پنبه و کبریتها شعله و نورش برآید بر سُها
عالم تاریک روشن می‌کند کُندهٔ آهن به‌سوزن می‌کَنَد
گرچه آتش نیز هم جسمانی است نه زروحست و نه از روحانی است
1880/۱۸۸۰ جسم را نَبْود ازآن عِزْ بهره‌یی جسمْ پیشِ بحرِ جان چون قطره‌یی
جسمْ از جانْ روزافزون می‌شود چون‌رودجان،جسم،بین‌چون می‌شود؟
حَدِّجسمت یک دو گز خود بیش‌نیست جانِ تو تا آسمان جولان کُنیست

---

۱. در نسخه: «صوفیِ».

تـا بـه‌بغداد و سـمرقند ای هُمام — روح را انـدر تـصوّر نیم‌گـام
دو درمْ سـنگست پـیهِ چشمتـان — نـورِ روحش تـا عَنـانِ آسمـان
1885/۱۸۸۵ نـورْبی‌ایـن چشـمْ‌می‌بیندبه خـواب — چشمْ بی این نورْ چه بْوَد جز خراب؟
جان زِریش و سبلتِ تـن فـارغست — لیکْ تن بی‌جان بـود مُـردار و پست
بـازْنامهٔ روحِ حـیوانـیست ایـن — پـیشتر رَو، روح انـسانی بـبین
بگذر از انسانْ هـم و از قـال و قـیل — تـا لبِ دریـای جـانِ جـبرئیل
بـعد از آنت جـانِ احمد لب گَزَد — جـبرئیل از بـیم تـو واپس خَـزَد
1890/۱۸۹۰ گـوید ارآیـم بـه‌قَدْرِ یکْ کَمان — مـن بـه‌سوی تـو بسـوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جوابِ رُقعه از قِبَلِ پادشاه

ایـن بیـابان خـود نـدارد پـا و سَـر — بـی‌جوابِ نـامه خَـستست آن پسـر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب — یـا خیانت کـرد رُقـعه بَـر زتـاب؟
رقعه پنهـان کـرد ونـنمود آن به‌شـاه — کـو منـافق بـود و آبـی زیرِکـاه
رقـعهٔ دیگـر نـویسم زآزمـون — دیگـری جـویم رسـولِ ذوفـنون
1895/۱۸۹۵ بـرامـیر و مَـطبخی و نـامه بَـر — عـیب بنهـاده زجـهلْ آن بـی‌خبر
هـیچ گِـردِ خـود نـمی‌گردد کـه مـن — کژْرَوی کردم چو انـدر دیـن شَـمَن

کژ وزیدن باد بر سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ به‌سببِ زَلّتِ او

بـاد بـر تـختِ سلیمـان رفت کـژ — پس سلیمـان گـفت بـاداکـژ مَغَژ
باد هـم گـفت ای سلیمـان کـژ مـرو — ور رَوی کژ، از کَـژَم خشـمین مشـو
ایـن تـرازو بـهرِ ایـن بِنْهـادْ حـق — تـا رود انصـافْ مـا را در سَـبَق
1900/۱۹۰۰ از تـراز کـم کـنی، مـن کـم کـنم — تا تـو بـا مـن روشـنی، مـن روشـنم
هـمچنین تـاج سلیمـان مـیل کـرد — روزِ روشن را بـرو چـون لیـل کـرد
گفت تاجا، کـژ مَشَـو بـر فـرقِ مـن — آفتـابا کـم مشـو از شـرقِ مـن
راست می‌کرد او به‌دستْ آن تـاج را — بـاز کـژ مـی‌شد بَـرو تـاج ای فـتی
هشت بارش راست کرد و گشت کـژ — گفت تاجا چـیست آخِـر؟ کـژ مغژ
1905/۱۹۰۵ گفت اگر صد رَه کنی تو راست، من — کژ شوم چـون کـژ روی ای مؤتمن
پس سلیمـان انـدرونه راست کـرد — دل بر آن شهوت که بودش کرد سَرد

بعد از آن تاجش همان دَم راست شد   آنچنانکه تاج را می‌خواست شد

بعد از آنش کژ همی کرد او به‌قصد   تاجِ او می‌گشت تازَکْ جو به‌قصد

هشت کرّت کژ بکرد آن مهترش   راست می‌شد تاجْ بر فرقِ سرش

1910/۱۹۱۰ تاج ناطق گشت کای شه نازکُن   چون فشاندی پَر زگِل، پرواز کن

نیست دستوری کزین من بگذرم   پرده‌های غیبِ این برهم دِرَم

بر دهانم نِهْ تو دست خود ببند   مر دهانم را زِ گفتِ ناپسند

پس ترا هر غم که پیش آید ز دَرد   بر کسی تُهمت مَنِهِ بر خویش گرد

ظن مبر بر دیگری ای دوستکام   آن مکن که می‌سگالید آن غلام

1915/۱۹۱۵ گاه جنگش با رسول و مَطبخی   گاه خشمش با شهنشاهِ سخی

همچو فرعونی که موسی هِشته بود   طفلکان خلق را سَر می‌رِبود

آن عدو در خانهٔ آن کورْ دل   او شده اطفال را گردن‌گُسِل

تو هم از بیرون بَدی با دیگران   و اندرون خوش گشته با نفسِ گران

خود عدوّت اوست قندش می‌دمی   وزبرون تُهمت به هر کس می‌نهی

1920/۱۹۲۰ همچو فرعونی تو کور و کورْ دل   با عدو خوش، بی‌گناهان را مُذِل

چند فرعونا کُشی بی‌جُرم را   می‌نوازی مر تَنِ پر غُرم را؟

عقلِ او بر عقلِ شاهان می‌فزود   حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود

مُهرِ حق بر چشم و بر گوشِ خِرَد   گر فلاطونست، حیوانش کند

حکمِ حق بر لوح می‌آید پدید   آنچنانکه حکمِ غیبِ بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن ـ رضی‌الله عنه ـ خبر دادن ابویزید را و بودِ او و احوال او

1925/۱۹۲۵ همچنان آمد که او فرموده بود   بوالحسن از مردمان آن را شنود

که حَسَن باشد مُرید و امّتم   درس گیرد هر صباح از تُربتم

گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام   وز رَوانِ شیخ این بشنیده‌ام

هر صباحی رو نهادی سویِ گور   ایستادی تاضُحیٰ اندر حضور

یا مثالِ شیخ پیشش آمدی   یا که بی‌گفتی شِکالش حَل شدی

1930/۱۹۳۰ تا یکی روزی بیامد با سُعود   گورها را برفِ نو پوشیده بود

تُوی بر تُو برفها همچون عَلَم   قُبّه قُبّه دید و شد جانش به‌غم

بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حَیّ   هٰا اَنَا اَدْعُوکَ کَیْ تَسعیٰ اِلَیّ

هین بیا این سو برآوازم شتاب   عالم از برفست، روی از من متاب

حالِ او زان روز شد خوب و بدید   آن عجایب را که اوّل می‌شنید

رقعهٔ دیگر نوشتنِ آن غلام پیشِ شاه چون جوابِ آن رقعهٔ اوّل نیافت

1935/۱۹۳۵ نامهٔ دیگر نوشت آن بدگُمان — پُر ز تشنیع و نفیر و پُر فغان

که یکی رقعه نبشتم پیشِ شَه — ای عجب آنجا رسید و یافت ره؟

آن دگر را خواند هم آن خوبْ خَد — هم نداد او را جواب و تن بزد

خشک می‌آورد او را شهریار — او مکرّر کرد رُقعه پنج‌بار

گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست — گر جوابش برنویسی هم رواست

1940/۱۹۴۰ از شهیِّ تو چه کم گردد اگر — بر غلام و بنده‌اندازی نظر؟

گفت این سهلست، امّا احمقست — مردِ احمق زشت و مردودِ حَقَست

گرچه آمُرزم گناه و زَلّتش — هم کُند بر من سرایت علّتش

صد کس از گَرگین همه گَرگین شوند — خاصه این گَرِّ خبیثِ ناپسند

گَرِّ کم عقلی مبادا گَبر را — شُوم او بی‌آب دارد اَبر را

1945/۱۹۴۵ غَم نبارد ابر از شومیِّ او — شهر شُد ویرانه از بومیِّ او

از گَرِ آن احمقانْ طوفانِ نوح — کرد ویران عالمی را در فُضوح

گفت پیغامبر که احمق هر که هست — او عدوِّ ماست و غولِ رَه زنست

هر که او عاقل بود، او جان ماست — روح او و ریح او ریحان ماست

عقلْ دشنامم دهد من راضیَم — زآنکه فیضی دارد از فیّاضیَم

1950/۱۹۵۰ نبود آن دشنامِ او بی‌فایده — نبود آن مهمانِیَش بی‌مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لَبَم — من از آن حلوای او اندر تَبَم

این یقین دان گر لطیف و روشنی — نیست بوسهٔ کونِ خر را چاشنی

سبلتت گَنده کُند بی‌فایده — جامه از دیگش سیه بی‌مایده

مایده عقلست نی‌نان و شِویٰ — نورِ عقلست ای پسر جان را غِذیٰ

1955/۱۹۵۵ نیست غیر نورْ آدم را خورش — از جُزِ آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بُر — کین غذایِ خر بود نه آنِ حُر

تا غذای اصل را قابل شوی — لقمه‌های نور را آکِل شوی

عکسِ آن نورست کین نانْ‌نان شدست — فیضِ آن‌جانست‌کین جان‌جان شدست

چون خَوری یکبار از مأکولِ نور — خاکْ ریزی بر سرِ نان و تنور

1960/۱۹۶۰ عقلْ دوعقلست، اول مَکْسَبی — که درآموزی چو در مکتب صَبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذِکر — از معانی وز علومِ خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران — لیک تو باشی ز حفظِ آن گِران

لوحِ حافظ باشی اندر دَور و گشت — لوحِ محفوظ اوست کو زین درگذشت

1965/۱۹۶۵

عقلِ دیگر بخششِ یزدان بود | چشمهٔ آن در میانِ جان بود
چون ز سینه آبِ دانش جوش کرد | نه شود گَنده، نه دیرینه، نه زرد
ور رهِ نَبْعش بود بسته چه غم؟ | کو همی جوشَد ز خانه دم به دم
عقلِ تحصیلی مثالِ جویها | کان رود در خانه‌یی از کویها
راهِ آبش بسته شد، شد بی‌نوا | از درون خویشتن جو چشمه را

قصّهٔ آنکه کسی به کسی مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدویِ تُوَم

مشورت می‌کرد شخصی با کسی | کز تردّد وارهد وز مَحْبَسی
1970/۱۹۷۰ گفت ای خوش نامْ غیرِ من بجو | ماجرای مشورت با او بگو
من عدوّم مر ترا با من مپیچ | نَبْود از رای عدو پیروزْ هیچ
رَو کسی جو که ترا او هست دوست | دوست‌بهرِ دوست لاشک خیرجوست
من عدوّم، چاره نبود کزمنی | کژ روم با تو، نمایم دشمنی
حارسی از گُرگ جُستن شرط نیست | جُستن از غیرِ محل ناجُستنیست
1975/۱۹۷۵ من ترا بی‌هیچ شکّی دشمنم | من ترا کی ره نمایم، ره زنم
هر که باشد همنشینِ دوستان | هست در گلخن میانِ بوستان
هر که با دشمن نشیند در زَمَن | هست او در بوستان در گولخن
دوست را مآزار از ما و مَنَت | تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خَلق بهرِ ایزدت | یا برای راحتِ جانِ خَودت
1980/۱۹۸۰ تا هماره دوست بینی درنظر | در دلت ناید زکین ناخوش صُوَر
چونکه کردی دشمنی، پرهیز کن | مشورت با یارِ مِهرانگیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بوالحسن | که توی دیرینه دشمنْدارِ من
لیک مَردِ عاقلی و معنوی | عقلِ تو نگذاردت که کژروی
طبعْ خواهد تا کَشَد از خصمْ کین | عقل بر نفسست بندِ آهنین
1985/۱۹۸۵ آید و منعش کند، وادارَدش | عقلْ چون شحنه‌ست در نیک و بَدَش
عقلِ ایمانی چو شحنهٔ عادلست | پاسبان و حاکمِ شهرِ دلست
همچو گربه باشد او بیدارْ هوش | دزد در سوراخ مانَد همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست | نیست گربه یا که نقشِ گربه است
گربهٔ چه، شیرِ شیرافکن بود | عقلِ ایمانی که اندر تن بود
1990/۱۹۹۰ غُرّهٔ او حاکمِ درّندگان | نعرهٔ او مانعِ چَرّندگان
شهر پُر دزدست و پُر جامه‌کَنی | خواه شحنه باش گو وَ خواه نی

امیر کردن رسول ـ علیه‌السّلام ـ جوان هُذَیلی را بر سَریّه‌یی که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سَریّه می‌فرستادش رسول — بهرِ جنگِ کافَر و دفعِ فَضول
یک جوانی را گزید او از هُذَیل — میرِ لشکر کردش و سالارِ خَیل
اصلِ لشکر بی‌گمان سَروَر بُوَد — قومِ بی‌سرور تنِ بی‌سر بُوَد
1995/۱۹۹۵ این همه که مرده و پژمرده‌ای — زان بُوَد که ترکِ سرور کرده‌ای
از کَسَل وز بُخل و زما و منی — می‌کَشی سَر، خویش را سَر می‌کنی
همچو اُستوری که بگریزد زبار — او سرِ خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سَر — هر طرف گرگیست اندر قصدِ خر
گر زچشمم این زمان غایب شوی — پیشت آید هر طرف گرگِ قَوی
2000/۲۰۰۰ استخوانت را بخاید چون شَکَر — که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر، آخر بمانی از علف — آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرّف کردنم — وز گرانی بارْ که جانت منم
تو ستوری هم که نَفْست غالبست — حکمْ غالب را بُوَد ای خودپرست
خرنخواندت، اسپ‌خواندت ذوالجلال — اسپِ تازی را عرب گوید تَعال
2005/۲۰۰۵ میرِ آخُر بود حق را مصطفی — بهرِ اُستورانِ نفسِ پُر جَفا
قُلْ تَعالَوا گفت از جذبِ کَرَم — تا ریاضَتْشان دهم، من رایضم
نَفْسها را تا مُرَوَّض کرده‌ام — زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌یی — از لگدهااش نباشد چاره‌یی
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست — که ریاضت دادنِ خامان بلاست
2010/۲۰۱۰ سُکسُکانید از دَمَم یُرغا روید — تا یَواش و مرکبِ سلطان شوید
قُلْ تَعالَوا، قُل تَعالَوا گفت رب — ای ستورانِ رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو — زان دو بی‌تمکین تو پُرّ از کین مشو
گوشِ بعضی زین تعالوها کَرَست — هر ستوری را صِطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا — هست هر اسپی طویلهٔ او جدا
2015/۲۰۱۵ منقبض گردند بعضی زین قَصَص — زآنکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بُدند — زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گر چه به‌یک مکتب درند — در سبق هریک زیک بالاترند
مشرقیّ و مغربی را حسّهاست — منصبِ دیدارْ حسِّ چشمْ راست
صدهزاران گوشها گر صف زنند — جمله محتاجانِ چشمِ روشن‌اند

2020/۲۰۲۰ بـــاز صــفِّ گوشهــا را مــنصِبی — در سمــاع جــان و اَخبــار و نُــبی
صــدهزاران چشــم را آن راه نـیست — هیچ چشمی از سماع آگـاه نـیست
همچنین هر حسّ یک یک مـی‌شمر — هــریکی مــعزول از آن کـارِ دگـر
پــنج حسّ ظــاهر و پــنج انـدرون — ده صــف‌انــد انـدر قیام الصّـافُّون
هر کسی کو از صفِ دین سـرکشست — می‌رود سـوی صـفی کـان واپـست
2025/۲۰۲۵ تــو ز گفتــارِ تَعْــالَوا کــم مکــن — کیمیای بس شگـرفست ایـن سـخُن
گــر مِسـی گـردد ز گفتـارت نـفیر — کیمیــا را هـــیچ از وی وامگـیر
این زمان گـر بَست نَـفْسِ ساحرش — گفتِ تـو سـودش کـند در آخِـرش
قُـلْ تَعْــالَوا، قُـلْ تعالَوْا ای غـلام — هـــین کـــه اِنَّاللهَ یَـدْعُوْ لِـلسَّلام
خــواجــه بـازآ از مـنی و از سَـری — سروری جو، کم طلب کـن سـروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول ـ علیه‌السّلام ـ بر امیر کردن آن هُذَیلی

2030/۲۰۳۰ چون پیمبر سروری کـرد از هُـذَیل — از بـــرای لشکـــرِ مــنصورْ خَـیل
بوالفضولی از حسـد طـاقت نـداشت — اعـــتراض و لاَنُسَـلِّم بـــرفراشت
خلق را بـنگر کـه چـون ظلمـانی‌انـد — در متــاع فــانیی چــون فـانی‌انـد؟
از تکــبّر جـــمله انـــدر تــفرقه — مُرده از جـان، زنـده انـد از مَـخْرقه
این عجب که جان به‌زندان انـدرست — وآنگـــهی مفتاحِ زنـدانش بـه‌دست
2035/۲۰۳۵ پای تا سر غـرقِ سـرگین آن جـوان — مــی‌زند بــر دامــنش جـویِ روان
دایمــا پـــهلو بـــه‌پهلو بـــی‌قرار — پـــهلوی آرامگـــاه و پُشْتْ دار
نورْ پنهـانست و جُست و جو گـواه — کـز گـزافـه دل نـمی‌جوید پناه
گــر نـبودی حبس دنیـا را مَنـاص — نه بُدی وَحشت، نه دل جُستی خلاص
وحشتت هـمچون مُوَکّـل مـی‌کشد — کــه بـجو ای ضـالّ مِنهـاجِ رَشَـد
2040/۲۰۴۰ هست مِنهـاج و نهـان در مَکـمنست — یــافتش، رهــنِ گـزافـه جُستنست
تــفرقه جویــانِ جمع انـدر کـمین — تـو دریـن طـالب رخِ مطلوب بـین
مُردگــانِ بــاغ بــرجَســته ز بُــن — کــان دهــندهٔ زنـدگی را فـهم کـن
چشــمِ ایـن زنـدانیان هـر دم بـه‌دَر — کی بُدی گـر نـیستی کس مـژده‌ور؟
صــدْ هــزار آلودگــانِ آبْ جــو — کـی بُـدندی گـر نـبودی آبِ جـو؟
2045/۲۰۴۵ بــر زمــین پــهلوت را آرام نـیست — دان که در خانه لحـاف و بُـستریست
بی‌مَقَرگـــاهی نبـــاشد بـــی‌قرار — بی‌خمارْ اِشکـن نباشد ایـن خمـار
گــفت نــه نــه یـا رسولَ‌الله مکُـن — سَـروَرِ لشکـر مگـر شـیخِ کُـهُن
یـا رسـولَ‌الله جـوان ار شـیرْزاد — غـیرِ مـردِ پـیرْ سـرلشکر مبـاد

هم تو گفتتی و گفت تو گوا / پیر باید، پیر باید پیشوا

2050/۲۰۵۰ یا رسولَ‌الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر و از وی پیشتر

زین درختْ آن برگِ زردش را مبین / سیبهای پُختهٔ او را بچین

برگهای زردِ او خود کی تهیست؟ / این نشانِ پختگی و کاملیست

برگِ زردِ ریش و آن موی سپید / بهرِ عقل پُخته می‌آرد نوید

برگهای نو رسیدهٔ سبزفام / شد نشانِ آنکه آن میوه‌ست خام

2055/۲۰۵۵ برگِ بی‌برگی نشانِ عارفیست / زردی زر سرخ رویی صارفیست

آنکه او گل عارضست، ار نو خطست / او به‌مَکتبگاهِ مَخْبَرْ نوخطست

حرفهای خطِّاو کژمژ بود / مُزمنِ عقلست اگر تن می‌دود

پای پیر از سرعت ارچه بازماند / یافت عقلِ او دوپَر، بر اوج راند

گر مَثَل خواهی به‌جعفر درنگر / داد حق بر جای دست و پاش پَر

2060/۲۰۶۰ بگذر از زر، کین سخن شد مُحتجِب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب

ز اندرونم صدخموشِ خوش نَفَس / دست بر لب می‌زند، یعنی که بس

خامشی بحرست و گفتن همچو جوُ / بحرْ می‌جوید ترا، جُو را مَجُو

از اشارتهای دریا سرمتاب / ختم کن، وَاللّهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب

همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب / پیشِ پیغامبر سخن زان سردْ لب

2065/۲۰۶۵ دست می‌دادش سخن او بی‌خبر / که خبر هرزه بُوَد پیشِ نظر

این خبرها از نظر خود نایبست / بهرِ حاضر نیست، بهرِ غایبست

هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیشِ او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلّالگان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مَرد شد / نامه و دلّاله بر وی سَرد شد

2070/۲۰۷۰ نامه خوانَد از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیشِ بینا شد خموشی نفعِ تو / بهرِ این آمد خطابِ اَنْصِتوا

گر بفرماید بگو بر گوی خَوش / لیکْ اندک گو، دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندرکش دراز / همچنین شرمین بگو، با امرْ ساز

2075/۲۰۷۵ همچنین که من درین زیبافسون / با ضیاءالحق حسام‌الدّین کنون

چونکه کوته می‌کنم من از رَشَد / او به‌صد نوعم به‌گفتن می‌کَشَد

ای حسام‌الدّین ضیاءِ ذوالجلال / چونکه می‌بینی، چه می‌جویی مقال؟

این مگر باشد ز حُبِّ مُشْتهیٰ / اَسْقِنی خَمْراً وَقُلْ لی اِنَّها

بر دهانِ تست این دم جامِ او / گوش می‌گوید که قِسْمِ گوش کو؟

2080/۲۰۸۰ قِسمِ تو گرمیست، نکْ گرمی و مست / گفتِ حرص من ازین افزون‌ترست

جواب گفتن مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ اعتراض کننده را

در حضورِ مصطفای قندْ جو ... چون ز حَد بُرد آن عرب از گفت وگو
آن شهِ والنّجم و سلطانِ عَبَس ... لب گَزید، آن سَرْدْدَم را گفت بس
دست می‌زد بهرِ منعش بر دهان ... چند گویی پیشِ داناي نهان؟
پیشِ بینا برده‌ای سرگینِ خشک ... که بخر این را به‌جای نافِ مُشک
2085/۲۰۸۵ بَعر را ای گَنده مغزِ گَنده مُخ ... زیرِ بینی بنهی و گویی که اُخ
اُخ اُخی برداشتی ای گیج گاج ... تا که کالای بَدَت یابد رواج
تا فریبی آن مشامِ پاک را ... آن چریدهٔ گلشنِ افلاک را
حلمِ اوخودرا اگر چه گَول ساخت ... خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز مانْد امشب دهن ... گربه را هم شرم باید داشتن
2090/۲۰۹۰ خویشتن گر خفته کرد آن خوبْ فر ... سخت بیدارست، دستارش مَبَر
چند گویی ای لَجوجِ بی‌صَفا ... این فسونِ دیو پیشِ مصطفی؟
صدهزاران حلم دارند این گروه ... هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند ... زیرکِ صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شرابِ خوبِ نغز ... نَغز نَغزک بر رود بالای مغز
2095/۲۰۹۵ مست را بین زان شرابِ پُرشگفت ... همچو فرزین، مست کژ رفتن گرفت
مَردِ بُرنا زان شرابِ زودْگیر[1] ... در میانِ راه می‌افتد چو پیر
خاصه این باده که از خُمّ بَلیست ... نه مَیی که مستی او یکشبیست
آنکه آن اصحابِ کهف از نُقل و نَقل ... سیصد و نُه سال گم کردند عقل
زان، زنانِ مصر جامی خورده‌اند ... دستها را شَرحه شَرحه کرده‌اند
2100/۲۱۰۰ ساحران هم سُکرِ موسی داشتند ... دار را دلدار می‌انگاشتند
جعفرِ طیّار زان مَیْ‌بود مست ... زان گرو می‌کرد بی‌خود پا ودست

قصّهٔ سُبْحانی ما اَعْظَمَ شَأْنی گفتنِ ابویزید ـ قدس‌الله سرّه ـ و اعتراض مریدان و جواب این مرایشان را نه به‌طریقِ گفتِ زبان بلکه از راهِ عیان

با مریدان آن فقیرِ مُحْتشم ... بایزید آمد که نَک یزدان منم

---

۱. در نسخه: «برنا».

گفت مستانه عیان آن ذوفنون — لااِلٰه اِلاّ اَنا ها فَاعْبُدونْ

چون گذشت آن حال گفتندش صباح — تو چنین گفتی و این نَبْود صلاح

2105/۲۱۰۵ گفت این بار ار کنم من مَشغله — کاردها بر من زنید آن دَم هَله

حق منزّه از تن و من با تنم — چون چنین گویم، بباید کُشتنم

چون وصیّت کرد آن آزادْ مرد — هر مُریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراقِ زَفت — آن وصیّتهاش از خاطر برفت

نُقل آمد، عقلِ او آواره شد — صبح آمد، شمع او بیچاره شد

2110/۲۱۱۰ عقل چون شحنه‌ست، چون سلطان رسید — شحنهٔ بیچاره در کُنجی خزید

عقل سایهٔ حق بود، حق آفتاب — سایه را با آفتابِ او چه تاب؟

چون پَری غالب شود برآدمی — گم شود از مردْ وصفِ مردمی

هرچه گوید آن پَری گفته بُوَد — زین سری، زان، آن سری گفته بُوَد

چون پَری را این دَم و قانون بُوَد — کِردگارِ آن پَری خود چون بُوَد؟

2115/۲۱۱۵ اوی او رفته، پَری خود او شده — تُرکْ بی‌الهام تازی‌گو شده

چون به‌خود آید نداند یک لُغَت — چون پَری را هست این ذات و صفت

پس خداوندِ پَریّ و آدمی — از پَری کی باشدش آخر کمی؟

شیرگیر ار خونِ نَرّه شیر خَورد — تو بگویی او نکرد، آن باده کرد

ور سخن پردازد از زرِّ کهن — تو بگویی باده گفتست آن سخن

2120/۲۱۲۰ باده‌یی را می‌بُوَد این شرّ وشور — نورِ حق را نیست آن فرهنگ و زور؟

که ترا از تو به کُل خالی کند — تو شوی پست، او سخن عالی کند؟

گر چه قرآن از لبِ پیغامبرست — هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون هُمای بی‌خودی پرواز کرد — آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سَیلِ تحیّر در ربود — زان قوی‌تر گفت کاوّل گفته بود

2125/۲۱۲۵ نیست اندر جُبّه‌ام الاّ خدا — چند جویی بر زمین و بر سما؟

آن مریدان جمله دیوانه شدند — کاردها در جسم پاکش می‌زدند

هر یکی چون مُلْحِدان گِرده کوه — کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید — بازگونه از تنِ خود می‌درید

یک اثر نه بر تنِ آن ذوفنون — وآن مریدان خسته و غرقاب خون

2130/۲۱۳۰ هر که او سوی گلویش زخم بُرد — حَلقِ خود بُبریده دید وزار مُرد

وآنکه او را زخم اندر سینه زد — سینه‌اش بشکافت و شد مردهٔ ابد

وآنکه آگه بود از آن صاحبْ قران — دل ندادش که زند زخمِ گران

نیمْ دانِش دست او را بسته کرد — جان بُبُرد الاّ که خود را خستَه کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته — نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته

2135/۲۱۳۵ پیشِ او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم دَرج در یک پیرهن
ایـن تـنِ تو گر تنِ مردم بُدی / چون تنِ مردم ز خنجر گم شدی؟
با خودی با بی‌خودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خارزد
ای زده بر بی‌خودان تو ذوالفقار / بر تنِ خود می‌زنی آن، هوش‌دار
زآنکه بی‌خود فانی است و آمِنست / تا ابد در آمِنی او ساکنست
2140/۲۱۴۰ نقشِ او فانیّ و او شد آینه / غیرِ نقشِ رویِ غیر آنجای نه
گر کنی تُف، سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه، بر خود زنی
ور ببینی روی زشت، آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن، او ساده است / نقشِ تو در پیشِ تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در بُبَست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
2145/۲۱۴۵ لب بُبند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن، وَاللّٰهُ اَعْلَمْ بِالرَّشاد
بر کنار بامی، ای مستِ مدام / پست بنشین، یا فرودآ والسّلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دمِ خوش را کنارِ بام دان
بر زمانِ خوشْ هراسان باش تو / همچو گنجش خُفیه کن نه فاشْ تو
تا نیاید بر وَلا ناگه بلا / ترس ترسان رَو در آن مکمن هلا
2150/۲۱۵۰ ترسِ جان در وقتِ شادی از زوال / زان کنارِ بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنارِ بامِ راز / روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نَکالی ناگهان کان آمدست / بر کنارِ کنگرهٔ شادی بُدست
جز کنارِ بامْ خود نبود سقوط / اعتبار از قومِ نوح و قومِ لوط

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول به‌خدمت رسول ـ علیه‌السّلام

پرتوِ مستیّ بی‌حدِّ نَبی / چون‌بزد، هم‌مست‌وخوش‌گشت‌آن‌غبی
2155/۲۱۵۵ لاجرم بسیار گو شد از نَشاط / مست ادب بگذاشت، آمد در خُباط
نه همه جا بی‌خودی شَرْ می‌کند / بی‌ادب را مَی چنان تر می‌کند
گر بود عاقل نکوفَر می‌شود / ور بود بَد خوی بتّر می‌شود
لیک اغلب چون بَدند و ناپسند / بر همه مَی را مُحَرّم کرده‌اند

بیان رسول - علیه‌السّلام - سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هُذَیلی را به امیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

حکمْ اغلب راست، چون غالب بَدَند / تیغ را از دستِ رَه‌زن بستدند

2160/۲۱۶۰ گفت پیغامبر که ای ظاهرْ نگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر

ای بسا ریشِ سیاه و مَردْ پیر / ای بسا ریشِ سپید و دل چو قیر

عقلِ او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها

پیرْ پیرِ عقل باشد ای پسر / نه سپیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود؟ / چونکه عقلش نیست او لاشَی بود

2165/۲۱۶۵ طفل گیرش، چون بُوَد عیسی نَفَس / پاک باشد از غُرور و از هوس

آن سپیدی مو دلیلِ پُختگیست / پیشِ چشم بسته‌کِش کوته تَگیست

آن مقلّد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل

بهرِ او گفتیم که تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را

آنکه او از پردهٔ تقلید جَست / او به‌نورِ حق ببیند آنچه هست

2170/۲۱۷۰ نورِ پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان / پوست بشکافد درآید در میان

پیشِ ظاهربین چه قلب و چه سَره / او چه داند چیست اندر قَوصَرَه؟

ای بسا زرِّ سیه کرده به‌دود / تا رهد از دستِ هر دُزدی حَسود

ای بسا مِسِّ زر اندوده به‌زر / تا فروشَد آن به‌عقلِ مختصر

ما که باطنْ بینِ جملهٔ کشوریم / دل بِبینیم و به‌ظاهر ننگریم

2175/۲۱۷۵ قاضیانی که به‌ظاهر می‌تَنَند / حکم بر اَشکالِ ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکمِ او مؤمن کنند این قوم، زود

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خونِ صد مؤمن به‌پنهانی بریخت

جهد کن تا پیرِ عقل و دین شوی / تا چو عقلِ کُل تو باطنْ بین شوی

از عدم چون عقلِ زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارش نام داد

2180/۲۱۸۰ کمترین زآن نامهایِ خوشْ نَفَس / اینکه نبود هیچ او محتاجِ کس

گر به‌صورت وانماید عقلْ رُو / تیره باشد روزْ پیشِ نورِ او

ور مثالِ احمقی پیدا شود / ظلمتِ شب پیشِ او روشن بود

کو زشب مُظلم‌تر و تاری‌ترست / لیک خُفّاشِ شقی ظلمتْ خِرست

اندک اندک خوی کن با نورِ روز / ورنه خُفّاشی، بمانی بی فروز

2185/۲۱۸۵ عاشقِ هرجا شِکال و مُشکلیست / دشمنِ هر جا چراغِ مُقبلیست

ظلمتِ اِشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهادِ زشتِ خود غافل کند

علامتِ عاقلِ تمام و علامتِ نیمْ عاقل و مردِ تمام و نیمْ مرد و علامتِ شقیِ مغرورِ لاشَی

عاقل آن باشد که او با مَشعله‌ست / او دلیل و پیشوای قافله‌ست
پی رَوِ نورِ خودست آن پیش رَو / تابع خویشست آن بی‌خویش رو
2190/۲۱۹۰ مؤمنِ خویشست و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چُست و جلیل
و آن خری کز عقلْ جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
رَه نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خَلفِ دلیل
2195/۲۱۹۵ می‌رود اندر بیابانِ دراز / گاه لنگانْ آیس و گاهی به‌تاز
شمع نه تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نه که نوری کَد کند
نیست عقلش تا دَمِ زنده زند / نیم عقلی نه که خود مُرده کُند
مُردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیبِ خود به‌بام
عقلْ کامل نیست، خود را مُرده کُن / در پناهِ عاقلیِ زنده سخُن
2200/۲۲۰۰ زنده نی تا همدمِ عیسی بود / مُرده نی تا دَمْگَهِ عیسی شود
جانِ کورَش گامْ هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد، ولی بر می‌جهد

قصّهٔ آن آبگیر و صیّادان و آن سه‌ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله مغفَّل لاشی و عاقبتِ هرسه

قصّهٔ آن آبگیرست ای عَنود / که در او سه ماهیِ اِشْگَرف بود
در کلیله خوانده باشی، لیکْ آن / قِشرِ قصّه باشد و این مغزِ جان
چند صیّادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
2205/۲۲۰۵ پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود، عَزمِ راه کرد / عزمِ راهِ مشکلِ ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سُستم کنند از مَقْدُرت
مِهرِ زاد و بود بر جانشان تَنَد / کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت رَا زنده‌یی باید نکو / که تو را زنده کند و آن زنده کو؟

2210/۲۲۱۰ ای مسافر با مسافر رای زن / زآنکه پایت لنگ دارد رایِ زن
از دَمِ حُبّ‌الوطن بگذر مه‌ایست / که‌وطن آن‌سوست،جانْ‌این‌سوی‌نیست
گر وطن خواهی گذر آن سوی شط / این حدیثِ راست را کم خوان غلط

سِرِّ خواندن وضو کننده اَورادِ وضو را

در وضو هر عضو را وِردی جدا / آمدست اندر خبر بهرِ دعا
چونکه استنشاقِ بینی می‌کنی / بویِ جنّت خواه از ربِّ غنی
2215/۲۲۱۵ تا ترا آن بو کشد سویِ جِنان / بوی گُل باشد دلیلِ گُلبنان
چونکه استنجا کنی وِرد و سخُن / این بُوَد یارب تو زینم پاک کُن
دستِ من اینجا رسید، این را بشُست / دستم اندر شُستنِ جانست سُست
ای زتو کس گشته جانِ ناکسان / دستِ فضل تُست در جانها رسان
حدِّ من این بود، کردم من لئیم / زان سوی حَدْ را نَقی کن ای کریم
2220/۲۲۲۰ از حَدَث شُستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشُو این دوست را

شخصی به‌وقت استنجا می‌گفت: «اَللّهُمَّ اَرِحْنی رائِحَةَ الجَنَّةِ» به‌جای آنکه «اَللّهُمَّ اَجْعَلْنی مِنَ التَّوابینَ وَ اجْعَلْنی مِنَ‌المُتَطَهِّرین» که وِرد استنجاست و وردِ استنجا را به وقت استنشاق می‌گفت؛ عزیزی بشنید واین‌راطاقت نداشت

آن یکی در وقتِ استنجا بگفت / که مرا با بویِ جنّت دار جفت
گفت شخصی خوب وِرد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون وِردِ بینی بود چون / وِردِ بینی را تو آوردی به کون؟
رایحهٔ جنّت زبینی یافت حُر / رایحهٔ جنت کی آید از دُبُر؟[1]
ای تواضع بُرده پیشِ ابلهان / وی تکبّر بُرده تو پیشِ شهان
2225/۲۲۲۵ آن تکبّر بر خَسان خوبست و چُست / هین مرو معکوس، عکسش بندِ تُست
از پی سوراخ بینی رُست گُل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عُتُل
بوی گل بهرِ مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخِ زیر

---

۱. در مصراع دوّم در متن به‌جای «کی»، «کم» نوشته‌اند. در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.

کی از اینجا بوی خلد آید ترا؟ — بو ز موضع جو اگر باید ترا

2230/۲۲۳۰ همچنین حبّ‌الوطن باشد درست — تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهیِّ زیرک ره کُنم — دل ز رای و مشورتْشان برکَنم

نیست وقتِ مشورت، هین راه کن — چون علی تو آه اندر چاه کن

محرمِ آن آه کمیابست بس — شب رَو و پنهان رَوی کن چون عَسَس

سوی دریا عزم کن زین آبْ گیر — بحرْ جو وتَرکِ این گرداب گیر

2235/۲۲۳۵ سینه را پا ساخت، می‌رفت آن حَذور — از مقام با خطر تا بَحرِ نور

همچو آهو کز پی او سگ بود — می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خوابِ خرگوش وسگ اندر پی خطاست — خوابْ خود در چشم ترسنده کجاست؟

رفت آن ماهیْ رهِ دریا گرفت — راهِ دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت — رفت آخر سوی امن و عافیت

2240/۲۲۴۰ خویشتن افکند در دریای ژرف — که نیابد حدِّ آن را هیچ طَرْف

پس چو صیّادان بیاوردند دام — نیم عاقل را از آن شد تلخ، کام

گفت آه من فوت کردم فُرصه را — چون نگشتم همرهِ آن رهنما؟

ناگهان رفت او و لیکن چونکه رفت — می‌بایستم شدن در پی، به‌تفت

برگذشته حسرت آوردن خطاست — باز ناید رفته، یادِ آن هَباست

قصّهٔ آن مرغِ گرفته که وصیّت کرد که برگذشته پشیمانی مخور، تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

2245/۲۲۴۵ آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام — مرغ او را گفت ای خواجهٔ هُمام

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای — تو بسی اشتر به‌قربان کرده‌ای

تو نگشتی سیر زآنها در زَمَن — هم نگردی سیر از اجزای من

هِلْ مرا تا که سه‌پندت بردهم — تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اوّلِ آن پند هم در دستِ تو — ثانیش بر بام کهگِلْ بَستِ تو

2250/۲۲۵۰ وآن سِوُم پندت دهم من بر درخت — که از این سه پند گردی نیکبخت

آنچه بر دستست، اینست آن سخُن — که مُحالی را زکس باور مکُن

بر کَفَش چون گفت اوّل پندِ زفت — گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخَور — چون زتو بگذشت زان حسرت مَبَر

بعد از آن گفتش که در جسمم کَتیم — ده دِرَمْسنگست یک دُرِّ یتیم

2255/۲۲۵۵ دولتِ تو بختِ فرزندانِ تو — بود آن گوهر بحقِّ جانِ تو

فوت کردی دُر که روزی‌اَت نبود | کـه نباشد مثلِ آن دُر در وجود
آنچنـانکه وقتِ زادن حـامله | نـاله دارد، خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت | کـه مبادا بر گذشتهٔ دی غمت؟
چون گذشت ورفت، غم‌چون می‌خوری | یـا نکـردی فهم پندم یا کَری؟
2260/۲۲۶۰ وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال | هیچ تو باور مکن قولِ مُحال
من نِیمَ خود سه درمسنگ ای اسد | دَه درمسنگ اندرونم چون بود؟
خواجه باز آمد به‌خود گفتا که هین | بـازگو آن پندِ خوبِ سیّومین
گفت آری خوش عمل کردی بدان | تـا بگویم پندِ ثالث رایگان؟
پند گفتن با جَهولِ خوابناک | تخم افکندن بود در شوره خاک
2265/۲۲۶۵ چاکِ حُمق و جهل نپذیرد رَفو | تخمِ حکمت کم دِهَش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مُرده کردن

گفت ماهیِّ دگر وقت بلا | چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عَتیق | فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و برخود زنم | خویشتن را این زمان مُرده کنم
پس برآرم اِشکمِ خود بر زَبَر | پشتْ زیر و می‌روم برآبْ بر
2270/۲۲۷۰ می‌روم بر وی چنانکه خَس رود | نی به‌سبّاحی چنانکه کس رود
مُرده گردم، خویش بسپارم به‌آب | مرگْ پیش از مرگ اَمنست از عذاب
مرگْ پیش از مرگ امنست ای فتیٰ | این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت مُوتُوا کُلُّکُمْ مِنْ قَبْلِ اَنْ | یَأْتِیَ المَوْتُ تَمُوتُوا بِالفِتَنْ
همچنان مُرد و شکم بالا فکند | آب می‌بُردش نِشیب و گَهْ بلند
2275/۲۲۷۵ هر یکی زان قاصدان بس غصّه بُرد | که دریغا ماهیِ بهتر بِمُرد
شاد می‌شد او کز آن گفتِ دریغ | پیش رفت این بازِیَم، رَسْتَم ز تیغ
پس گرفتش یک صیادِ ارجمند | پس برو تُف کرد و بر خاکش فکند
غَلْطْ غلطان رفت پنهان اندر آب | ماند آن احمق، همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جَست آن سلیم | تـا بـه‌جهدِ خویش بِرْهاند گلیم
2280/۲۲۸۰ دام افکندند و اندر دام ماند | احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سرِ آتش به‌پُشتِ تابه‌یی | بـا حماقت گشت او همخوابه‌یی
او همی جوشید از تَفِّ سعیر | عقل می‌گفتش اَلَمْ یَأْتِکَ نذیر؟
او همی گفت از شکنجه وز بلا | همچو جانِ کافران قالوا بَلیٰ

باز می‌گفت او که گر این بار، من — وارهم زین محنتِ گردنْ شکن
2285/۲۲۸۵ من نسازم جُز به‌دریایی وطن — آبگیری را نسازم من سَکَن
آبِ بی‌حد جویم و آمِن شوم — تا ابد در امن و صحّت می‌روم

بیان آنکه عهد کردنِ احمق وقتِ گرفتاری و نَدَم هیچ وفایی ندارد که «وَلَوْ رُدُّوا لَعادُوا لِما نُهُوا عَنْهُ وَ اِنَّهُمْ لَکاذِبُونَ»، صبحِ کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با تُوَست — با حماقت عهد را آید شِکست
عقل را باشد وفایِ عهدها — تو نداری عقل، رو ای خَربها
عقل را یاد آید از پیمانِ خود — پردهٔ نسیان بدرّاند خِرَد
2290/۲۲۹۰ چونکه عقلت نیست، نسیان میرِ تُست — دشمن و باطلْ کنِ تدبیرِ تُست
از کمیِّ عقل، پروانهٔ خسیس — یاد نارد زآتش و سوز و حسیس
چونکه پرّش سوخت توبه می‌کند — آز و نسیانش برآتش می‌زند
ضبط و دَرک و حافظی و یادْداشت — عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست، تابش چون بود — چون مذَکِّر نیست، اِیابَش چون بود؟
2295/۲۲۹۵ این تمنّی هم زبی عقلیِّ اوست — که نبیند کان حماقتْ را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود — نه زعقلِ روشنِ چون گنج بود
چونکه شد رنج، آن ندامت شد عدم — می‌نیرزد خاکْ آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمتِ غم بست بار — پس کَلامُ‌اللَّیْلِ یَمْحُوهُ‌النَّهار
چون برفت آن ظلمتِ غم،گشت خَوش — هم رود ازدل نتیجه و زاده‌اش
2300/۲۳۰۰ می‌کند او توبه و پیرِ خِرَد — بانگِ لَوْ رُدّوا لَعادُوا می‌زند

در بیان آنکه وَهْمْ قلبِ عقل است و ستیزهٔ اوست، بدو ماند و او نیست و قصّهٔ مُجابات موسی ـ علیه‌السّلام ـ که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وَهم بود

عقل ضدِّ شهوتست ای پهلوان — آنکه شهوت می‌تَنَد عقلش مخوان
وَهْمْ خوانش آنکه شهوت راگداست — وَهْمْ قلبِ نقدِ زرِّ عقلهاست
بی‌محک پیدا نگردد وَهْم وعقل — هر دو را سوی محک کن زود نَقل

این محک قرآن و حال انبیا	چون محک مرقلب را گوید بیا

2305/۲۳۰۵ تا ببینی خویش را زآسیبِ من	که نه‌ای اهلِ فراز و شیبِ من

عقل را گر ارّه‌یی سازد دونیم	همچو زر باشد در آتش او بَسیم

وَهْمْ مر فرعون عالمْ سوز را	عقلْ مر موسیِّ جانْ‌افروز را

رفت موسی بر طریقِ نیستی	گفت فرعونش بگو تو کیستی؟

گفت من عقلم، رسولِ ذوالجلال	حُجّةالله‌ام، امانم از ضلال

2310/۲۳۱۰ گفت نی خامش، رها کن های هو	نسبت و نامِ قدیمت را بگو

گفت که نسبت مرا از خاکدانْش	نامِ اصلم کَمترینِ بندگانْش

بنده زادهٔ آن خداوندِ وحید	زاده از پُشتِ جَواری و عَبید

نسبت اصلم زخاک و آب وگِل	آب و گِل را داد یزدان جان ودل

مَرجِعِ این جسمِ خاکم هم به‌خاک	مَرجِعِ تو هم به‌خاک ای سهمناک

2315/۲۳۱۵ اصلِ ما واَصلِ جمله سرکشان	هست از خاکیّ و آن را صد نشان

که مدد از خاک می‌گیرد تنت	از غذای خاک پیچد گردنت

چون رود جانْ می‌شود او باز خاک	اندر آن گورِ مخوفِ سهمناک

هم تو و هم ما و هم اَشباهِ تو	خاک گردند و نمانَد جاهِ تو

گفت غیرِ این نَسَبْ نامیت هست	مر ترا آن نامْ خود اولیترست

2320/۲۳۲۰ بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانْش	که ازو پرورد اوّل جسم و جانْش

بندهٔ یاغیِّ طاغیِّ ظَلوم	زین وطن بگریخته از فعلِ شُوم

خونی و غدّاری و حقْ ناشناس	هم برین اوصاف خود می‌کن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خَلَق	که ندانستی سپاسِ ما و حق

گفت حاشا که بود با آن ملیک	در خداوندی کسی دیگر شریک

2325/۲۳۲۵ واحد اندر مُلک، او را یارنی	بندگانش را جز او سالار نی

نیست خَلقش را دگر کس مالکی	شرکتش دعوی کند جز هالکی؟

نقشْ او کردست و نقّاشِ من اوست	غیر اگر دعوی کند، او ظلمْ‌جوست

تو نتْوانی ابروی من ساختن	چون توانی جان من بشناختن؟

بلکه آن غدّار و آن طاغی توی	که کنی با حقّ دعویِّ دوی

2330/۲۳۳۰ گر بکُشتم من عَوانی را به‌سهو	نه برای نَفْس کشتم، نه به‌لهو

من زَدَم مُشتی و ناگاه اوفتاد	آنکه جانش خود نَبُد، جانی بداد

من سگی کُشتم، تو مُرْسَلِ زادگان	صد هزاران طفلِ بی‌جرم و زیان

کُشته‌ای و خونشان در گردنت	تا چه آید بر تو زین خون خوردنت؟

کُشته‌ای ذُرّیّتِ یعقوب را	بر امیدِ قتلِ من مطلوب را

2335/۲۳۳۵ کوریِ تو حق مرا خود برگزید	سرنگون شد، آنچه نفست می‌پزید

گـفت اینهـا را بـهل بـی‌هیچ شکّ	این بـود حقِّ مـن و نـان و نـمک؟
کـه مـرا پـیشِ خَشَـر خـواری کـنی	روزِ روشـن بـردلم تـاری کـنی؟
گـفت خـواریّ قـیامت صـعب‌تر	گر نداری پاسِ من در خیر و شر
زخـم کَـیْکی را نـمی‌توانـی کشـید	زخم ماری را تو چون خواهی چشید؟
2340/۲۳۴۰ ظـاهرا کـارِ تـو ویـران مـی‌کنم	لیک خـاری را گلستـان مـی‌کنم

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیّت در پراکندگی است و درستی در شکستگی است و مُراد در بی‌مُرادی است و وجود در عدم است و علیٰ هذا بقیّة الاضداد و الازواج

آن یکی آمـد زمـین را مـی‌شکـافت	ابـلهی فریـادکـرد و برنتـافت
کین زمین را از چـه ویـران مـی‌کنی	می‌شکـافی و پریشـان مـی‌کنی؟
گـفت ای ابله بـرو، بـر مـن مَـران	تـو عمـارت از خـرابـی بـازدان
کـی شـود گُـلزار و گـندمْ زار ایـن	تا نگردد زشت و ویران این زمـین؟
2345/۲۳۴۵ کی شود بُستان و کشت و برگ و بَر	تـا نگـردد نـظمِ او زیـر و زبـر؟
تـا بنشکـافی بـه‌نشتر ریشِ چَـغْز	کـی شـودنیکو وکَـی گـردید نـغز؟
تـا نَشُـوید خلطهـااَت از دوا	کی رود شـورِش، کجا آیـد شِفـا؟
پـاره پـاره کـرده دَرزی جـامه را	کس زنـد آن درزی عـلاّمه را؟
کـه چـرا ایـن اطلسِ بگـزیده را	بـردریدی، چـه کـنم بِـدریده را؟
2350/۲۳۵۰ هـر بنـای کـهنه کـابادان کـنند	نـه که اوّل کـهنه را ویـران کـنند؟
هـمچنین نجّـار و حـدّاد و قصـاب	هستشـان پـیش از عمـارتها خـراب
آن هَـلیله و آن بَـلیله کـوفتن	زان تـلفْ گـردند مـعموریِّ تـن
تـا نکـوبی گـندم انـدر آسـیا	کـی شـود آراسته زان خـوانِ مـا؟
آن تقـاضا کـرد آن نـان و نـمک	کـه زشَـتت وارهـانم ای سـمک
2355/۲۳۵۵ گـر پـذیری پـندِ موسی وارهـی	از چـنین شـتِ بـدِ نـامنتهی
بس کـه خـود راکـرده‌ای بـندهٔ هـوا	کِـرْمکی راکـرده‌ای تـو اژدهـا
اژدهـا را اژدهـا آورده‌ام	تـا بـه‌اصلاح آورم مـن دم بـه‌دم
تـا دَمِ آن از دَمِ ایـن بشکـند	مـارِ مـن آن اژدهـا را بـرکَند
گـر رضـا دادی رهـیدی از دو مـار	ورنـه از جـانت بـرآرد آن دَمـار
2360/۲۳۶۰ گـفت اَلحـق سـخت اُستـا جـادوی	کـه درافکـندی بـه‌مکر اینجـا دوی
خلقِ یک‌دل را تو کـردی دو گـروه	جادوی رَخنه کند در سـنگ و کـوه

گــفت هــستم غــرقِ پیغــام خدا جــادوی کــه دیــد بــا نــام خــدا؟
غــفلت و کــفرست مــایهٔ جادوی مشــعلهٔ دیـنست جــانِ مــوسوی
من به جادویان چه مانم ای وقیح کز دَمَم پُرزَشک می‌گردد مسیح؟
2365/۲۳۶۵ من به‌جادویان چه مانم ای جُنُبْ کـه زجـانم نـورِ مـی‌گیرد کُتُب؟
چــون تــو بــا پـرِّ هـوا بـرمی‌پَری لاجـرم بـر مـن گُمـان آن مـی‌بَری
هــر کــه[1]را افعــالِ دام ودد بــود بــر کریمــانش گمــانِ بَــد بــود
چون تو جزو عالمی هر چون بُوی کلّ را بـر وصـف خـودبینی سَـوی[1]
گـر تـو بـرگردی و بـرگردد سَـرت خــانه را گردنده بـیند مَـنْظرت
2370/۲۳۷۰ ور تو در کشتی رَوی بـر یَـم روان ســاحلِ یَـم را هـمی بـینی دوان
گـر تـو بـاشی تـنگ دل از مَـلْحَمه تــنگ بـینی جـمله دنیـا را هـمه
ور تو خوش باشی به‌کامِ دوستان این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسـا کس رفته تـا شـامِ و عـراق او نـدیده هـیچ جـز کـفر و نفاق
وی بسـا کس رفته تـا هِـند و هَـری او نـدیده جـز مکر بـیع و شَـری
2375/۲۳۷۵ وی بسا کس رفته ترکستان و چین او نـدیده هـیچ جز مکـر و کمین
چون ندارد مُدرکی جز رنگ و بـو جــملهٔ اقلیمهــا را گــو بــجو
گــاو در بــغداد آیــد نــاگهــان بگـذرد اوزیـن سـران تـا آن سـران
از هــمه عــیش و خوشیهــا و مَـزه او نـبیند جـز کـه قشـرِ خــربزه
کـه بـود افتـاده بـر ره یـا حشیش لایـقِ سَـیْران گـاوی یـا خـریش
2380/۲۳۸۰ خشکْ بر میخ طبیعت چون قَدید بســتهٔ اسبــابْ جــانش لایَــزید
وآن فضــای خَـرْقِ اَسـباب و عِـلَل هـست اَرْضُ‌اللهْ، ای صَــدرِ اَجَــل
هر زمان مُبْدَل شود چون نقشِ جان نو به‌نو بـیند جهـانی در عیـان
گــر بـود فـردوس و انهـارِ بِـهِشت چون‌فسردهٔ یک‌صفت‌شد،گشت زشت

بیان آنکه هر حسِّ مُدرِکی را از آدمی نیز مُدرَکاتی دیگر است که از مُدرَکات آن حسِّ دگر بی‌خبر است، چنانکه هر پیشه‌ورِ استاد، اعجمیِ کار آن استادِ دگر پیشه‌ور است و بی‌خبری او از آنکه وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن مُدرَکات نیست، اگرچه به‌حکم حال منکِر بود آن را امّا از منکریِ او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم درین مقام[2]

چَــنبرهٔ دیــدِ جهــانْ ادراکِ تُست پــردهٔ پــاکــانْ حسِ نــاپاکِ تُست

۱. آخرین کلمهٔ بیت خط خورده است.

۲. در عنوان بعد از «اعجمی»، وظیفهٔ او نیست» نوشته و بعد رو آن دوخطِّ ضربدری کشیده‌اند.

2385/۲۳۸۵ مدّتی حس را بشو زآبِ عیان — این چنین دانْ جامه شویِ صوفیان

چون شدی تو پاک، پرده برکَند — جانِ پاکانْ خویش بر تو می‌زند

جمله عالم گر بود نور و صُوَر — چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بستی، گوش می‌آری به‌پیش — تا نمایی زلف و رخسارهٔ بُتیش

گوش گوید من به‌صورت نگروم — صورت ار بانگی زند، من بشنوم

2390/۲۳۹۰ عالِمم من، لیک اندر فنِّ خویش — فنِّ من جز حرف و صوتی نیست بیش

هین بیا بینی، ببین این خوب را — نیست در خور بینی این مطلوب را

گر بود مُشک و گُلابی بو برم — فنِّ من اینست و علم و مَخبرم

کی بُبینم من رخ آن سیمْ ساق؟ — هین مکن تکلیفِ ما لَیْسَ یُطاق

باز حسِّ کژ نبیند غیرِ کژ — خواه کژ غژ پیشِ او یا راست غژ

2395/۲۳۹۵ چشمِ احول از یکی دیدن یقین — دان که معزولست ای خواجهٔ مُعین

تو که فرعونی، همه مَکری و زَرق — مرمرا از خود نمی‌دانی تو فرق

منگر از خود در من ای کژْباز، تو — تا یکی تُو را نبینی تو دو تُو

بنگر اندر من زمن یک ساعتی — تا ورایِ کَوْن بینی ساحتی

وارهی از تنگی و از ننگ و نام — عشق اندر عشق بینی وَالسّلام

2400/۲۴۰۰ پس بدانی چونکه رَستی از بَدَن — گوش و بینی چشم می‌داند شدن

راست گفتست آن شَهِ شیرین زبان — چشم گردد مو به‌مویِ عارفان

چشم را چشمی نبود اوّل یقین — در رَحِم بود او جَنینِ گوشتین

علّتِ دیدن مدان پیه ای پسر — ورنه خواب اندر، ندیدی کس صُوَر

آن پَری و دیو می‌بیند شبیه — نیست اندر دیدگاهِ هر دو پیه

2405/۲۴۰۵ نور را با پیهْ خود نسبت نبود — نسبتش بخشید خلاّقِ وَدود

آدمست از خاک، کی ماند به‌خاک؟ — جِنّیست از نارْ بی‌هیچ اشتراک

نیست مانندایِ آتش آن پری — گرچه اصلش اوست، چون می‌بنگری

مرغ از بادَست وکی ماند به‌باد؟ — نامناسب را خدا نسبت بداد

نسبتِ این فرعها با اصلها — هست بی‌چون، ارچه دادش وصلها

2410/۲۴۱۰ آدمی چون زادهٔ خاکِ هَباست — این پسر را با پدر نسبت کجاست؟

نسبتی گر هست مخفی از خِرَد — هست بی‌چون و خرد کی پی بَرَد؟

باد را بی‌چشم اگر بینش نداد — فرق چون می‌کرد اندر قومِ عاد؟

چون همی دانست مؤمن از عدو — چون همی دانست مَی را از کَدو؟

آتشِ نمرود را گر چشم نیست — با خلیلش چون تَجشّم کردَنیست؟

2415/۲۴۱۵ گر نَبودی نیل را آن نور و دید — از چه قبطی را زِسِبْطی می‌گُزید؟

گرنه کوه و سنگ با دیدار شد — پس چرا داوود را او یار شد؟

این زمین را گر نبودی چشمِ جان   از چه قارون را فرو خورد آنچنان؟
گر نبودی چشمِ دل حنّانه را   چون بدیدی هَجرِ آن فرزانه را؟
سنگْ‌ریزه گر نبودی دیده‌ور   چون گواهی دادی اندر مُشت دَر؟
2420/۲۴۲۰ ای خرد برکَش تو پَرّ و بالها   سوره بر خوان زُلْزِلَتْ زِلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد   کی زنادیده گواهیها دهد؟
که تُحَدِّثْ حالَها وَ اَخبارَها   تُظهِرُ الأرْضُ لَنا اَسرارَها؟
این فرستادن مرا پیشِ تو میر   هست بُرهانی که بُد مُرسِلْ خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را   هست در خور از پیِ مَیْسور را
2425/۲۴۲۵ واقعاتی دیده بودی پیش ازین   که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته به‌دست   شاخِ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتِ سهمگین از بهرِ این   گونه گونه می‌نمودت ربِّ دین
در خورِ سِرِّ بَد و طغیانِ تو   تا بدانی کوست در خوردانِ تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر   مُصلحِ اَمراضِ درمانْ‌ناپذیر
2430/۲۴۳۰ تو به‌تأویلات می‌گشتی از آن   کور و کَر، کین هست از خوابِ گران
و آن طبیب و آن منجّم در لُمَع   دید، تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دُور از دولت و از شاهیَت   که درآید غُصّه در آگاهیَت
از غذای مختلف یا از طعام   طبعْ شوریده همی بیند مَنام
زآنکه دید او که نصیحتْ جو نه‌ای   تُند و خون خواری و مسکینْ‌خو نه‌ای
2435/۲۴۳۵ پادشاهان خون کنند از مصلحت   لیک رحمتشان فزونست از عَنَت
شاه را باید که باشد خویِ رَب   رحمت او سَبْق دارد بر غَضَب
نه غَضَب غالب بود مانندِ دیو   بی‌ضرورت خون کند از بهرِ ریو
نه حلیمیِّ مخنّث‌وار نیز   که شود زن روسپی زان و کنیز
دیوْخانه کرده بودی سینه را   قبله‌یی سازیده بودی کینه را
2440/۲۴۴۰ شاخِ تیزت بس جگرها را که خَست   نَک عصام شاخِ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاخت بردن تا سینورِ ذُرّ ونسل که سرحدِّ غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به‌غزا نرود کافر تاختن آورد[1]

حمله بُردند اِسپَهِ جسمانیان   جانبِ قلعه و دِزِ روحانیان

۱. در عنوان: «بر آن جهانیان»، «ذرّ» و «به» در مقابله علاوه شده است.

تا فرو گیرند بر دَرْبندِ غیب ‌ ‌ ‌ تا کسی ناید از آن سو پاکْ جَیب
غازیان حملهٔ غزا چون کم بَرَند ‌ ‌ ‌ کافران برعکسْ حمله آورند
غازیانِ غیب چون از حلمِ خویش ‌ ‌ ‌ حمله ناوردند بر تو زشتْ کیش
2445/۲۴۴۵ حمله بُردی سوی دَرْبندانِ غیب ‌ ‌ ‌ تا نیایند این طرفْ مردانِ غیب
چنگ در صُلب و رَحِمها درزدی ‌ ‌ ‌ تا که شارع را بگیری از بَدی
چون بگیری شَهْ رهی که ذوالجلال ‌ ‌ ‌ برگشادست از برای انتسال؟
سَدْ شدی دربندها را ای لجوج ‌ ‌ ‌ کوریِ تو کرد سرهنگی خُروج
نک منم سرهنگ، هنگت بشکنم ‌ ‌ ‌ نَک بهنامش نام و ننگت بشکنم
2450/۲۴۵۰ تو هلا دربندها را سخت بند ‌ ‌ ‌ چند گاهی بر سِبالِ خود بخند
سبلتت را برکَنَد یک یک قَدَر ‌ ‌ ‌ تا بدانی کالقَدَرْ یُعْمی الحَذَر
سبلتِ تو تیزتر یا آنِ عاد ‌ ‌ ‌ که همی لرزید از دَمشان بلاد؟
تو ستیزه‌روتری یا آن ثمود ‌ ‌ ‌ که نیامد مثلِ ایشان در وجود؟
صد ازینها گر بگویم تو کری ‌ ‌ ‌ بشنوی و ناشنوده آوری
2455/۲۴۵۵ توبه کردم از سخن کانگیختم ‌ ‌ ‌ بی‌سخن من دارُویَت آمیختم
که نَهَم بر ریشِ خامت تا پَزَد ‌ ‌ ‌ یا بسوزد ریش و ریشت تا اَبَد
تا بدانی که خبیرست ای عدو ‌ ‌ ‌ می‌دهد هر چیز را درخوردْ او
کی کژی کردی و کی کردی تو شَر ‌ ‌ ‌ که ندیدی لایقش در پی اثر؟
کی فرستادی دَمی بر آسمان ‌ ‌ ‌ نیکیی کز پی نیامد مثلِ آن؟
2260/۲۴۶۰ گر مراقب باشی و بیدارْ تو ‌ ‌ ‌ بینی هر دم پاسخِ کردارْ تو
چون مراقب باشی و گیری رَسَن ‌ ‌ ‌ حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح ‌ ‌ ‌ حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا ‌ ‌ ‌ که نکردی فهمْ نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد ‌ ‌ ‌ فهم کن، اینجا نشاید خیره شد
2465/۲۴۶۵ ورنه خود تیری شود آن تیرگی ‌ ‌ ‌ در رسد در تو جزایِ خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است ‌ ‌ ‌ نه پیِ نادیدنِ آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت ‌ ‌ ‌ کز پی‌هر فعلْ چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همّت بود ‌ ‌ ‌ از مراقب کارْ بالاتر رود

بیان آنکه تنِ خاکی آدمی همچون آهنِ نیکو جوهر قابلِ آینه شدن است تا در او هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گر چه تیره هَیْکَلی — صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی

2470/۲۴۷۰ تا دلت آیینه گردد پر صُوَر — اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آهن ارچه تیره و بی‌نور بود — صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو — تا که صورتها توان دید اندرو

گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است — صیقلش کن، زآنکه صیقل گیره است

تا درو اَشکالِ غیبی رُو دهد — عکس حوری و مَلَک در وی جَهَد

2475/۲۴۷۵ صیقلِ عقلت بدان دادست حق — که بدو روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز — وآن هوا را کرده‌ای دو دَست باز

گر هوا را بند بنهاده شود — صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کآیینهٔ غیبی بُدی — جمله صورتها درو مُرسَل شدی

تیره کردی، زنگ دادی در نهاد — این بود یَسْعَونَ فی‌الاَرْضِ الفَساد

2480/۲۴۸۰ تاکنون کردی چنین، اکنون مکن — تیره کردی آب را، افزون مکن

بر مشوران تا شود این آبْ صاف — و اندرو بین ماه و اختر در طواف

زآنکه مردم هست همچون آبِ جُو — چون شود تیره، نبینی قعرِ او

قعرِ جو پُر گوهرست و پُر زِدُر — هین مکن تیره که هست او، صافِ حُر

جانِ مردم هست مانند هوا — چون به گَرد آمیخت، شد پردهٔ سما

2485/۲۴۸۵ مانع آید او زدیدِ آفتاب — چونکه گَردَش رفت، شد صافی و ناب

با کمالِ تیرگیْ حق واقعات — می‌نمودت تا رَوی راهِ نجات

بازگفتنِ موسی - علیه‌السّلام - اسرارِ فرعون را و واقعات او را ظَهْرَالغیب تا به‌خبیری حق ایمان آورد یا گمان بَرَد

زآهنِ تیره به‌قُدرت می‌نمود — واقعاتی که در آخر خواست بود

تا کُنی کمتر تو آن ظلم و بَدی — آن همی دیدی و بَتَّر می‌شدی

نقشهایِ زشت خوابت می‌نمود — می‌رمیدی زان و آنْ نقشِ تو بود

2490/۲۴۹۰ همچو آن زنگی که در آیینه دید روی خود را زشت و بر آیینه رید
کـه چه زشتی لایق اینی و بَس زشتیَم آنِ تـو‌ٱست ای کورِ خس
این حَدَث بـر روی زشتت مـی‌کنی نیست بر من زآنکـه رَستم از منی[1]
گـاه مـی‌دیدی لبـاست سـوخته گـه دهـان و چشم تـو بـردوخته
گـاه حـیوان قـاصدِ خونت شده گـه سـرِ خـود را بـه‌دندانِ دده
2495/۲۴۹۵ گـه نگـون انـدر میـانِ آبـریز گـه غـریق سـیلِ خونْ‌آمیزِ تیز
گـه نـدات آمـد ازیـن چرخِ نَقی کـه شـقیّی و شـقیّی و شـقی
گـه نـدات آمـد صریحا از جبال که بـرو، هستی زاصحابِ الشّمال
گـه نـدا مـی‌آمدت از هـر جماد تـا ابـد فـرعون در دوزخ فتاد
زیـن بَتَرهـا کـه نـمی‌گویم زشرم تـا نگـردد طبعِ معکوسِ تو گرم
2500/۲۵۰۰ انـدکی گـفتم بـه‌تو ای نـاپذیر زاندکی دانـی کـه هستم مـن خبیر
خویشتن را کـور مـی‌کردی و مـات تـا نـیندیشی زخـواب و واقعات
چند بگـریزی؟ نَک آمـد پیشِ تـو کـوریِ ادراکِ مَکرْ اندیشِ تـو

بیان آنکه دَرِ توبه باز است

هین مکن زین پسْ فراگیر احتراز کـه زبخشـایش دَرِ تـوبه‌ست باز
تـوبه را از جـانبِ مـغرب دَری بـاز بـاشد تـا قیامت بـر وَری
2505/۲۵۰۵ تـا زمـغرب بـرزند سَـر آفتاب بـاز باشد آن در، از وی رومتاب
هست جـنّت را ز رحمت هشت دَر یکْ درِ توبه‌ست زان هشت ای پسر
آن هـمه گـه بـاز بـاشد گـه فـراز وآن درِ تـوبه نبـاشد جز کـه باز
هـین غـنیمت دار، دَرْ بـازست زود رَخت آنجا کَش بـه کـوریِّ حسود

گفتن موسی ـ علیه‌السّلام ـ فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هـین زمـن بـپذیر یک چیز و بیار پس زمن بِستان عِـوَض آن را چهار
2510/۲۵۱۰ گفت ای موسی کدامست آن یکـی؟ شرح کـن بـا مـن از آن یک اندکی

۱. در نسخه به‌جای «رستم از منی» که در حاشیه آمده، «هستم روشنی» نوشته شده است.

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیرِ کردگار
خالقِ افلاک و انجُم برعُلا / مردم و دیو و پَری و مرغ را
خالقِ دریا و دشت و کوه و تیه / مُلکتِ او بی‌حَد و او بی‌شَبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا؟ برگو، بیار
2515/۲۵۱۵ تا بود کز لطفِ آن وعدهٔ حَسَن / سُست گردد چارمیخِ کفر من
بوکْ زان خوشْ وعده‌های مغتنم / برگشاید قفلِ کُفرِ صد منم
بوکْ از تأثیر جویِ انگبین / شهد گردد در تنم این زهرِ کین
یا زعکسِ جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقلِ اسیر
یا بود کز عکسِ آن جوهای خَمر / مست گردم، بو بَرَم از ذوق امر
2520/۲۵۲۰ یا بود کز لطفِ آن جوهایِ آب / تازگی یابد تنِ شورهٔ خراب
شوره‌ام را سبزه‌یی پیدا شود / خارِ زارم جَنّتِ مأوی شود
بوکْ از عکسِ بهشت و چارجو / جان شود از یاریِ حق یارجو
آنچنانکْ از عَکسِ دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهرِ حقّ آغشته‌ام
گه ز عکسِ مارِ دوزَخْ همچو مار / گشته‌ام بر اهلِ جنّت زهرْ بار
2525/۲۵۲۵ گه زعکسِ جوششِ آب حَمیم / آبِ ظلمم کرده خَلقان را رَمیم
من زعکسِ زَمهریرمْ زَمهریر / یا زعکسِ آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون / وایِ آنکه یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی ـ علیه‌السّلام ـ آن چهار فضیلت را جهت پایْ مزدِ ایمانِ فرعون

گفت موسی کاوّلِینِ آن چهار / صحّتی باشد تنت را پایدار
این عللهایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
2530/۲۵۳۰ ثانیا باشد ترا عمرِ دراز / که اجل دارد زعمرت احتراز
وین نباشد بعدِ عُمرِ مُستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفلْ شیر / نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگْ جو باشی، ولی نه از عجزِ رنج / بلکه بینی در خرابِ خانه گنج
پس بدستِ خویش گیری تیشه‌یی / می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌یی
2535/۲۵۳۵ که حجابِ گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را
ای به یک برگی زباغی مانده / همچو کِرمی برگش از رَز رانده

چون کَرَمْ این کِرم را بیدار کرد | اژدهایِ جهل را این کِرم خورد
کِرمْ کَرْمی شد پُر از میوه و درخت | این چنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ»

2540/۲۵۴۰ خانه برکَن کز عقیقِ این یَمَن | صدهزاران خانه شاید ساختن
گنج زیرِ خانه است و چاره نیست | از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقدِ گنج | توان عمارت کرد بی‌تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود | گنج از زیرش یقین عُریان شود
لیک آنِ تو نباشد زآنکه روح | مُزدِ ویرانْ کردنستش آن فتوح
2545/۲۵۴۵ چون نکرد آن کار، مُزدش هست لا | لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلاّ ما سَعیٰ
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ | این چنین ماهی بُد اندر زیرِ میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی | گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه‌یی اُجرت گرفتی و کِری | نیست ملک تو به‌بیعی یا شری
این کِری را مدّتِ او تا اجل | تا درین مدّت کُنی در وی عمل
2550/۲۵۵۰ پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان | زیرِ این دکّانِ تو مدفون دوکان
هست این دکّان کِرایی، زودباش | تیشه بِستان و تَکَش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی | از دکان و پاره‌دوزی وارهی
پاره‌دوزی چیست؟ خوردِ آب و نان | می‌زنی این پاره بر دلقِ گران
هر زمان می‌دِرّد این دلقِ تَنَت | پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
2555/۲۵۵۵ ای زنسلِ پادشاهِ کامیار | با خودآ، زین پاره‌دوزی ننگ‌دار
پاره‌یی برکَن ازین قَعرِ دکان | تا برآرد سَر به‌پیشِ تو دوکان
پیش از آن کین مهلتِ خانهٔ کِری | آخِر آید، تو نخورده زو بَری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان | وین دکان را برکَنَد از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی | گاه ریشِ خامِ خود برمی‌کَنی
2560/۲۵۶۰ کای دریغا آنِ من بود این دکان | کور بودم برنخوردم زین مَکان
ای دریغا بودِ ما را بُرد باد | تا ابد یا حسرتا شد لِلْعِباد

غِرّه شدنِ آدمی به‌ذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علمِ انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار | بودم اندر عشقِ خانه بی‌قرار

بـــودم از گـــنج نهـــانی بـــی‌خبر / ورنـــه دَشْـتَنْبویِ مـــن بـودی تَـبَر

آه گـــر دادِ تَـــبَر را دادمـــی / ایـــن زمـــان غـــم را تـــبرّا دادمـی

2565/۲۵۶۵ چشـم را بـرنقش مـی‌انـداخـتم / هـمچو طـفلان عشقهـا می‌باختم

پس نکـو گـفت آن حکـیم کـامیار / که تو طـفلی، خـانه پـرنقش ونگـار

در الهی‌نـــامه بس انـدرز کـرد / کـه بـرآر از دودمـانِ خـویش گَـرد

بس کن ای موسی بگـو وعـدهٔ سِوُم / کـه دل مـن زاضـطرابش گشت گُـم

گفت موسی آن سِوُم مُـلکِ دوتُـو / دو جهانی خـالص از خـصم و عَـدو

2570/۲۵۷۰ بـیشتر زان مُـلک کـاکـنون داشتی / کان بُد اندر جنگ و این در آشتی

آنکه در جنگت چنـان مُـلکی دهـد / بنگر اندر صلحْ خوانت چون نـهد؟

آن کَـرَم کـاندر جفـا آنهات داد / در وفـا بـنگر چـه بـاشد افتقاد؟

گفت ای موسی چهارم چیست؟ زود / بازگو، صـبرم شُـد و حـرصم فـزود

گفت چـارم آنکـه مـانی تـو جـوان / مویْ همچون قیر و رخْ چون ارغوان

2575/۲۵۷۵ رنگ و بو در پیشِ ما بس کـاسدست / لیک تو پَستی، سـخن کـردیم پَست

افتخـار از رنگ و بـو و از مکـان / هست شـادی و فـریب کودکـان

بیان این خبر که «کَلِّمُوا النّاسَ عَلیٰ قَدَرِ عُقولِهِمْ لاٰ عَلیٰ قَدَرِ عُقولِکُمْ حَتّیٰ لاٰیُکَذَّبَ اللّٰهُ وَ رَسُولُهُ»[1]

چونکه با کـودک سَـر و کـارم فتـاد / هـم زبـانِ کودکـان بـاید گشـاد

کـه بُـرو کُتّـاب تـا مُـرغت خَـرَم / یـا مـویز و جَـوز و فُسْـتُق آورم

جـز شبـابِ تـن نـمی‌دانـی بگیر / این جوانـی را بگیر ای خَرْ شَعیر

2580/۲۵۸۰ هـیچ آژنگـی نـیفتد بـر رُخت / تـازه مـاند آن شبـابِ فَـرُّخت

نـه نـژندِ پـیریَت آیـد بـه‌رو / نه قدِ چون سَـروِ تـو گـردد دو تُـو

نـه شـود زورِ جوانـی از تـو کـم / نـه بـه‌دندانهـا خللهـا یـا اَلَـمْ

نه کمی در شهوت و طَـمْث و بِعال / کـه زنـان را آیـد از ضـعفت مـلال

آن چنـان بگشـایدت فَـرِّ شَبـاب / کـه گشـود آن مـژدهٔ عُکّـاشه بـاب

قوله ـ علیه‌السّلام ـ «مَن بَشَّرَنی بِخُروجِ صَفَرٍ بَشَّرْتُهُ بِالجَنَّةِ»

2585/۲۵۸۵ احـمدِ آخـر زمـان را انتقـال / در رَبـیعِ اوّل آیـد بـی‌جِدال

---

۱. در نسخه: «لایکذّبُ اللهُ و رسولُه».

چون خبر یابد دلش زین وقتِ نَقْل — عاشقِ آن وقت گردد او به‌عقل

چون صفر آید، شود شاد از صَفَر — که پسِ این ماه می‌سازم سفر

هر شبی تا روز زین شَوقِ هُدی — ای رفیقِ راهِ اعلی می‌زدی

گفت هر کس که مرا مژده دهد — چون صفر پای از جهان بیرون نهد

2590/۲۵۹۰ که صفر بگذشت و شد ماهِ ربیع — مژده‌وَر باشم مر او را و شفیع

گفت عُکّاشه صفر بگذشت و رفت — گفت که جنّت ترا ای شیرِ زَفت

دیگری آمد که بگذشت آن صَفَر — گفت عُکّاشه بُبرد از مژده بَر

پس رِجال از نَقلِ عالم شادمان — وز بقااش شادمانْ این کودکان

چونکه آبِ خوش ندید آن مرغِ کور — پیشِ او کوثر نماید آبِ شور

2595/۲۵۹۵ همچنین موسی کرامت می‌شمرد — که نگردد صافِ اقبالِ تو دُرد

گفت اَحْسَنْتْ و نکو گفتی و لیک — تا کنم من مشورت با یارِ نیک

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن به‌موسی ـ علیه‌السّلام

باز گفت او این سخن با ایسیه — گفت جان افشان برین ای دل سیه

بس عنایتهاست مَتْنِ این مقال — زود دریاب ای شَهِ نیکو خصال

وقت کَشت آمد، زهی پر سود کَشت — این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

2600/۲۶۰۰ برجهید از جا و گفتا بَخْ لَکْ — آفتابی تاج گشتت ای کَلَک

عیبِ کَل را خود بپوشاند کلاه — خاصه چون باشد کُلَه خورشید و ماه

هم در آن مجلس که بشنیدی تو این — چون نگفتی آری و صدآفرین؟

این سخن در گوشِ خورشید ارشُدی — سرنگون بر بویِ این زیر آمدی

هیچ می‌دانی چه وعده‌ست و چه داد — می‌کند ابلیس را حقّ اِفتقاد؟

2605/۲۶۰۵ چون بدین لطفْ آن کریمت بازخواند — ای عجب چون زَهره‌ات برجای ماند؟

زَهره‌ات ندرید تا زان زَهره‌ات — بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات

زَهره‌یی کز بهرهٔ حق بردِرَد — چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمتست و این عَمیٰ — تا بماند لیک تا این حد چرا؟

غافلی هم حکمتست و نعمتست — تا نپرّد زود سرمایه زدست

2610/۲۶۱۰ لیک نی چندانکه ناسوری شود — زَهرِ جان و عقل رنجوری شود

خود که یابد این چنین بازار را — که به‌یک گُل می‌خری گلزار را؟

دانه‌یی را صد درختستان عوض — حَبّه‌یی را آمدت صد کان عوض

کانَ لِلّٰه دادنِ آن حَبّه است — تا که کانَ اللهُ لَهْ آید به‌دست

زآنکه این هُویِ ضعیفِ بی‌قرار — هست شد زان هویِ ربِّ پایدار

2615/۲۶۱۵ هویِ فانی چونکه خود فا او سپرد — گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خایف از باد و زخاک — که فنا گردد بدین هردو هلاک

چون به‌اصلِ خود که دریا بود جَست — از تَفِ خورشید و باد و خاک رَست

ظاهرش گم گشت در دریا و لیک — ذاتِ او معصوم و پا برجا و نیک

هین بده ای قطره خود را بی‌نَدَم — تا بیابی در بهای قطرهْ یَم

2620/۲۶۲۰ هین بده ای قطره خود را این شرف — در کفِ دریا شو آمِن از تلف

خود کرا آید چنین دولت به‌دست؟ — قطره را بحری تقاضاگر شدست

اَللهُ اَللهُ زود بفروش وبِخَر — قطره‌یی دِه، بحرِ پُر گوهر بُبَر

اَلله اَلله هیچ تأخیری مکن — که زبحر لطف آمد این سخُن

لطفْ اندر لطفِ این گم می‌شود — کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود

2625/۲۶۲۵ هین که یک بازی فتادت بوالعجب — هیچ طالب این نیابد در طلب

گفت با هامان بگویم ای سَتیر — شاه را لازم بود رایِ وزیر

گفت با هامان مگو این راز را — کورِ کَمپیری چه داند باز را؟

قصّهٔ بازِ پادشاه و کمپیر زن

بازِ اسپیدی به کَمپیری دَهی — او بُبرّد ناخنش بهرِ بِهی

ناخنی که اصلِ کارست و شکار — کورِ کمپیری بُبرّد کوروار

2630/۲۶۳۰ که کجا بودست مادر که ترا — ناخنان زین سان درازست ای کیا؟

ناخن و منقار و پرّش را بُرید — وقتِ مِهر این می‌کُند زالِ پلید

چونکه تُتماجش دهد او کَم خورد — خشم گیرد، مِهرها را بردرد

که چنین تُتماج پُختم بهرِ تو — تو تکبّر می‌نمایی و عُتُو؟

تو سزایی در همان رنج و بلا — نعمت و اقبال کی سازد ترا؟

2635/۲۶۳۵ آبِ تُتماجش دهد کین را بگیر — گر نمی‌خواهی که نوشی زان فَطیر

آبِ تُتماجش نگیرد طبعِ باز — زال بُتْرُنجد، شود خشمش دراز

از غضب شُربای سوزان بر سَرش — زن فرو ریزد، شود کَل مِغفرش

اشک از آن چشمش فرو ریزد زسوز — یاد آرد لطفِ شاهِ دلفروز

زان دوچشمِ نازنینِ با دَلال — که ز چهرهْ شاه دارد صد کمال

2640/۲۶۴۰ چشمِ مازاغش شده پُر زخمِ زاغ — چشم نیک از چشمِ بَد با درد و داغ

چشمِ دریا بَسطَتی کز بسطِ او — هر دو عالم می‌نماید تارِ مو

گر هزاران چرخ در چشمش رود — همچو چشمه پیشِ قُلزُم گم شود
چشمِ بگذشته ازین محسوسها — یافته از غیبْ‌بینی بُوسَها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من — نکته‌یی گویم از آن چشمِ حَسَن
2645/۲۶۴۵ می چکید آن آبِ محمودِ جلیل — می‌ربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پَر و منقارِ خویش — گر دهد دستوریَش آن خوبْ کیش
باز گوید خشمِ کمپیر ار فروخت — فرّ و نور و علم و صبرم را نسوخت
بازِ جانم بازْ صد صورت تَنَد — زخم بر ناقه، نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه — صدچنان ناقه بزاید مَتْنِ کوه
2650/۲۶۵۰ دل همی گوید خموش و هوش‌دار — ورنه دِرّانید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان — ورنه سوزیدی به‌یک دَم صد جهان
نَخْوت شاهی گرفتش جایِ پند — تا دل خود را زِبندِ پَند کَند
که کنم با رایِ هامان مشورت — کوست پُشتِ مُلک و قطبِ مَقْدُرت
مصطفی را رایْ زن صدّیقِ رَب — رایْ زن بوجهل را شد بولَهَب
2655/۲۶۵۵ عِرقِ جنسیّت چنانش جذب کرد — کان نصیحتها به‌پیشش گشت سَرد
جنسْ سوی جنسْ صد پَرّه پَرَد — بر خیالش بندها را بردِرَد

قصّهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید و خطر افتادن بود و از علی - کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ - چاره جُست

یک زنی آمد به‌پیشِ مرتضی — گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گَرْش می‌خوانم نمی‌آید به‌دست — ور هِلَم، ترسم که افتد او به‌پَست
نیست عاقل تا که دریابد چوما — گر بگویم کز خطر سویِ من آ
2660/۲۶۶۰ هم اشارت را نمی‌داند به‌دست — ور بداند، نشنود این هم بَدَست
بس نمودم شیر و پستان را بدو — او همی گردانْد از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان — دستگیرِ این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم — که به‌درد از میوهٔ دل بُسکلم
گفت طفلی را برآور هم به‌بام — تا ببیند جنسِ خود را آن غُلام
2665/۲۶۶۵ سوی جنس آید سَبُک زان ناودان — جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفلِ او — جنسِ خود، خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد زمَتْنِ ناودان — جاذبِ هر جنس را هم جنس دان
غِژغِژان آمد به‌سویِ طفل، طفل — وارهید او از فتادن سویِ سِفل

زان بـود جـنسِ بَشَـر پیغـامبران ... تـا بـه‌جنسیّت رهـند از نـاودان
2670/۲۶۷۰ پس بشـر فـرمود خـود را مِثْلُکُمْ ... تا بـه‌جنس آیـد و کـم گـردید گُـم
زآنکه جـنسیّت عجایب جاذِبیست ... جاذبش جـنسست هـر جا طـالبیست
عـیسی و ادریس بـر گـردون شـدند ... با ملایک چونکه هـم‌جنس آمـدند
بـاز آن هـاروت و مـاروت از بـلند ... جـنسِ تـن بـودند، زان زیـر آمـدند
کـافران هـم‌جنسِ شیطـان آمـده ... جـانشان شـاگـردِ شیطـانان شـده
2675/۲۶۷۵ صـدهزاران خـویِ بـد آمـوختهْ ... دیده‌هـای عـقل و دل بـردوخته
کمترین خُوشان بـه‌زشتی آن حسـد ... آن حسـد کـه گـردنِ ابـلیس زد
زان سگـان آمـوخته حِـقْد و حسـد ... کـه نـخواهـد خلق را مُـلْکِ ابـد
هرکـرا دید اوکمال از چپّ و راست ... از حسد قولنجش آمد، درد خاست
زآنکه هـر بـدبختِ خرمنْ سـوخته ... مـی‌نخواهـد شـمع کس افـروخته
2680/۲۶۸۰ هـین کمـالی دست آور تـا تـو هـم ... از کمـال دیگـران نُـفْتی بـه‌غم
از خـدا مـی‌خواه دفع ایـن حسـد ... تـا خـدایت وارهـاند از جَسَـد
مـر تـرا مشـغولیی بـخشد درون ... کـه نـپردازی از آن سـوی بـرون
جـرعهٔ مَـی را خـدا آن مـی‌دهد ... که بـدو مست از دو عـالَم مـی‌رهد
خـاصیت بنهاده در کـفِّ حشیش ... کـو زمـانی می‌رهاند از خـودیش
2685/۲۶۸۵ خواب را یزدان بـدان سـان مـی‌کند ... کـز دو عـالم فکـر را بـرمی‌کَنَد
کـرد مـجنون را زِعشـقِ پـوستی ... کـو بنشنـاسد عـدو از دوسـتی
صد هـزاران ایـن چـنین مَـی‌دارد او ... کـه بـر اِدراکـاتِ تـو بگمـارد او
هست مَیهـایِ شقـاوت نَـفْس را ... کـه زِرَه بـیرون بـرد آن نـحس را
هست مَیهـای سعـادت عـقل را ... کـه یـابد مـنزلِ بـی‌نَقل را
2690/۲۶۹۰ خیمهٔ گـردون ز سـرمستیِّ خـویش ... بـرکَنَد زان سـو بگـیرد راهْ پـیش
هـین بـه هـر مستی دلا غـرّه مشـو ... هست عیسی مستِ حق، خَرْمستِ جو
این چـنین مَـی را بـجو زیـن خُـنبها ... مسـتی‌اش نـبود زکـوته دُنـبها
زآنکه هر معشوق چون خُنبیست پُـر ... آن یکی دُرد و دگر صـافی چـو دُر
مَی شنـاسا، هـین بـچش بـا احتیـاط ... تـا مَـی یـابی مـنزّه ز اخـتلاط
2695/۲۶۹۵ هر دو مستی مـی‌دهندت، لیک ایـن ... مسـتی‌ات آرد کَشـان تـا ربِّ دیـن
تا رهی از فکـر و وسـواس و حِـیَل ... بی‌عِقال این عـقلْ در رقصُ‌الجَمَل
انبیا چـون جـنسِ روحـند و مَـلَک ... مر مَلَک را جـذب کـردند از فـلک
بـادْ جـنسِ آتش است و یـارِ او ... کـه بـود آهـنگِ هـر دو بـر عُـلُو
چـون بُـبندیَ تـو سَـرِ کـوزهٔ تـهی ... در میـانِ حـوضْ یـا جـویی نـهی
2700/۲۷۰۰ تـا قیـامت آن فـرو نـاید بـه‌پَست ... که دلش خالیست و در وی باد هست

مـیلِ بـادش چـون سـویِ بـالا بـود | ظرفِ خود را هـم سـویِ بـالا کَشَـد
بـاز آن جـانها کـه جـنسِ انبیـاست | سوی ایشان کَش کَشان چون سـایه‌هاست
زآنکه عـقلش غـالبست و بـی‌زشک | عقلْ جنس آمـد بـه‌خلقت بـا مَـلَک
و آن هـوایِ نـفسْ غـالب بـر عَـدُو | نَفْسْ جـنسِ اسـفل آمـد، شـد بـدو
2705/۲۷۰۵ بـود قِـبْطی جنسِ فـرعون ذَمیم | بـود سِـبْطی جنسِ موسیِّ کـلیم
بـود هـامان جـنسْ‌تر فـرعون را | بـرگزیدش بُـرد بـر صـدرِ سَـرا
لاجـرم از صـدر تـا قـعرش کَشید | کـه ز جـنسِ دوزخ‌انـد آن دو پـلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضـدِّ نـور | هر دو چون دوزخْ ز نـورِ دل نَـفور
زآنکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود | بـرگذر کـه نـورت آتش را رُبـود
2710/۲۷۱۰ بگذر ای مؤمن کـه نـورت مـی‌کُشد | آتشـم را چـونکه دامـن مـی‌کَشد
مـی‌رمد آن دوزخـی از نـورْ هـم | زآنکـه طبعِ دوزخستش ای صـنم
دوزخ از مـؤمن گـریزد آنچنـان | کـه گـریزد مؤمن از دوزخ به‌جـان
زآنکـه جـنسِ نـار نَـبْود نـورِ او | ضـدِّ نـار آمـد حـقیقت، نـورْ جـو
در حدیث آمـد کـه مؤمن در دعـا | چون امان خواهـد ز دوزخ از خـدا
2715/۲۷۱۵ دوزخ از وی هم امان خواهد به‌جان | کـه خـدایـا دور دارم از فـلان
جـاذبهٔ جـنسیّتست اکـنون بـبین | که تو جنسِ کیستی از کـفر و دیـن؟
گـر بـه‌هـامان مـایلی، هـامانیی | ور بـه‌موسی مـایلی، سُبحـانیی
ور بـه‌هر دو مـایلی انگـیخته | نـفس و عـقلی هـر دُوان آمیخته
هر دو در جنگند، هان و هان بکوش | تـا شـود غـالب معانی بـر نـقوش
2720/۲۷۲۰ در جهانِ جنگ، شـادی ایـن بسـت | کـه بـبینی بـر عـدو هـر دَم شکست
آن سـتیزه رُو بـه‌سختی عـاقبت | گـفت بـا هـامان بـرای مَشـورت
وعده‌هـایِ آن کـلیم‌الله را | گفت و مَحْرم ساخت آن گُمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به‌موسی - علیه‌السّلام

گفت بـا هـامان چـو تنهـااش بـدید | جَست هـامان و گـریبـان را دریـد
بـانگها زد گریه‌هـا کـرد آن لعین | کـوفت دسـتار و کُـلَه را بـر زمـین
2725/۲۷۲۵ کـه چگـونه گـفت انـدر رویِ شـاه | این چـنین گستـاخ آن حـرفِ تبـاه؟
جـمله عـالم را مُسَـخَّر کـرده تـو | کار را با بـخت چـون زر کـرده تـو
از مَشـارق وز مَغـارِبْ بی‌لَجـاج | سـوی تـو آرنـد سلطـانان خـراج

پـادشاهان لب هـمی مـالند شـاد | برسـتـانهٔ خـاکِ تـو ای کیقبـاد
اسپِ یـاغی چـون ببیند اسپِ ما | رو بگـردانـد گـریزد بـی‌عَصا
2730/۲۷۳۰ تـاکـنون معبود و مسجودِ جهان | بـوده‌ای، گـردی کـمینهٔ بندگـان
در هزار آتش شدن زین خوشترست | کـه خـداونـدی شـود بنده‌پرست
نـه، بکُش اوّل مـرا ای شـاهِ چین | تـا نـبیند چشم منِ بر شاهْ این
خـسـروا اوّل مـرا گـردن بـزن | تـا نـبیند ایـن مـذلّت چشمِ من
خـود نـبودست و مبادا ایـن چنین | که زمین گردون شود، گردون زمین
2735/۲۷۳۵ بندگانْ مان خـواجه‌تـاشِ مـا شـوند | بـی‌دلانْ مـان دلخراشِ مـا شـوند
چشمْ روشن دشمنان و دوستْ کـور | گشت مـا را پس گلستانْ قـعرِ گـور

تزییفِ سخنِ هامان ـ علیه‌اللّعنة

دوست از دشـمن هـمی نشناخت او | نـرد را کـورانـه کَـژ می‌باخت او
دشـمنِ تـو جز تـو نَبْود ای لعین | بی‌گنـاهان را مگـو دشـمن بـه‌کـین
پـیشِ تـو ایـن حـالتِ بَد دولتست | کـه دَوادَو اوّل و آخِـر لَـتَست
2740/۲۷۴۰ گـر ازیـن دولت نـتازی خَـزخَزان | ایـن بهـارت را هـمی آیـد خـزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیـده‌انـد | کـه سَـرِ ایشـان زتـن بُبْریده‌انـد
مشـرق و مـغرب کـه نَـبود بـرقرار | چـون کـنند آخـر کسـی را پـایدار؟
تو بدان فخر آوری کز تـرس و بـند | چـاپلوست گشت مـردم، روزِ چـند
هـر کـه را مـردم سـجودی مـی‌کنند | زَهْـرْ انـدر جـانِ او مـی‌آگـنند
2745/۲۷۴۵ چـونکه بـرگردد از او آن سـاجدش | دانـد او کـان زهـر بـود و مُـوبِدش
ای خـنـکْ آن را کـه ذَلَّتْ نَـفْسُهُ | وایِ آن کـز سرکشی شـدچون کُهْ او
این تکـبّر زَهْـرِ قـاتل دان کـه هست | ازمَـی پُـر زَهـر شـد آن گیجْ مست
چـون مَـی پُـر زهـر نـوشد مُـدبِری | از طـرب یکـدم بجنبـانـد سَـری
بـعدِ یکْ دم زهـر بـر جـانش فـتد | زهـر در جـانش کُـند داد و سِـتد
2750/۲۷۵۰ گـر نـداری زهـری‌اش را اعتقـاد | کو چه زهر آمد، نگر در قـوم عـاد
چونکه شـاهی دست یـابد بـر شـهی | بُکْشـدش یـا بـاز دارد در چَـهی
ور بیـابد خـسـتهٔ افتـاده را | مـرهمش سازد شَـه و بِـدْهد عـطا
گر نه زهـرست آن تکـبّر پس چـرا | کُشت شـه را بی‌گنـاه و بی‌خطـا؟
وین دگر را بی‌زخدمت چون نواخت؟ | زین دو جنبش زَهْر را شاید شناخت
2755/۲۷۵۵ راه زن هـرگز گـدایـی را نـزد | گرگ، گرگِ مُـرده را هـرگز گـزَد؟

خــضر کشــتی را بــرای آن شِکست ‌ ‌ ‌ تــا تــوانـد کشـتی از فُجّـار رَست
چون شکسته مـی‌رهد، اِشکسـته شـو ‌ ‌ ‌ امــن در فــقرست، انــدر فـقر رو
آن کُهی کو داشت از کان نـقدِ چـند ‌ ‌ ‌ گشت پــاره پــاره از زخــم کُـلَند
تــیغ بــهرِ اوست کـو را گـردَنیست ‌ ‌ ‌ سایه کافکندست، بر وی زخم نَـیست

2760/۲۷۶۰ مــهتری نَـفْطَست و آتش ای غَـوی ‌ ‌ ‌ ای بـرادر چـون بـر آذر مـی‌روی؟
هــرچــه او هـموار بـاشد بـا زمـین ‌ ‌ ‌ تیرهــا را کـی هـدف گـردد ببین؟
سَــر بــرآرد از زمــین آنگــاه او ‌ ‌ ‌ چــون هدفهــا زخــم یـابد بـی‌رَفو
نردبــانِ خَـلقْ ایــن مـا و مَـنیست ‌ ‌ ‌ عــاقبت زیــن نردبــان افتادَنیست
هــر کــه بــالاتر رود ابــله‌ترست ‌ ‌ ‌ کاَستخوان او بَتَر خـواهـد شکست

2765/۲۷۶۵ ایــن فـروعست و اصـولش آن بـود ‌ ‌ ‌ کــه تَــرَفّع شــرکتِ یــزدان بــود
چــون نَـمُردی و نگشـتی زنـده زو ‌ ‌ ‌ یـاغیی بـاشی بـه‌شرکت مُـلکْ جـو
چون بدو زنده شدی آن خود وَیست ‌ ‌ ‌ وحدتِ مَحضست آن شرکت کَیست؟
شــرح ایــن در آیـنهٔ اعمـال جـو ‌ ‌ ‌ کــه نیـابی فـهم آن از گـفت وگـو
گــر بگــویم آنـچه دارم در درون ‌ ‌ ‌ بس جگرها گـردد انـدر حـال خـون

2770/۲۷۷۰ بس کنم، خود زیرکان را این بس است ‌ ‌ ‌ بانگِ دُو کردم اگر در دِه کس است
حـاصل آن هـامان بـدان گفتـارِ بَـد ‌ ‌ ‌ ایـن چـنین راهـی بـرآن فـرعون زد
لقــمهٔ دولت رســیده تــا دهــان ‌ ‌ ‌ او گــلویِ او بُــریده نــاگهــان
خــرمنِ فــرعون را داد او به‌بــاد ‌ ‌ ‌ هیچ شه را این چـنین صـاحب مباد

نومید شدن موسی ـ علیه‌السّلام ـ از ایمان فرعون به‌تأثیر کردن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جـود ‌ ‌ ‌ خــود خـداونـدیت را روزی نـبود

2775/۲۷۷۵ آن خــداونــدی کـه نَبْود راستین ‌ ‌ ‌ مــر ورا نــه دست دان نــه آستین
آن خــداونــدی کــه دزدیـده بُـوَد ‌ ‌ ‌ بــی‌دل و بی‌جــان و بــی‌دیده بُـوَد
آن خــداونـدی کـه دادنـدت عـوام ‌ ‌ ‌ بــاز بستــانند از تــو هــمچو وام
دِه خــداونــديِّ عــاریّت بــه‌حق ‌ ‌ ‌ تــا خــداونــدیت بــخشد مُــتّفق

مُنازعتِ امیران عرب با مصطفی - علیه‌السّلام - که ملک را مُقاسمت کن با ما، تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی - علیه‌السّلام - که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیرانِ عرب گِرد آمدند نزدِ پیغامبر مُنازع می‌شدند

2780/۲۷۸۰ که تو میری هریک از ما هم امیر بخش کن این مُلک و بخش خود بگیر

هر یکی در بخشِ خود انصاف جو تو ز بخش ما دو دستِ خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است سَروَری و امرِ مطلق داده است

کین قِرانِ احمدست و دَورِ او هین بگیرید امرِ او را اِتَّقُوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا حاکمیم و داد اَمیریمان خدا

2785/۲۷۸۵ گفت لیکن مرمرا حق مُلک داد مر شما را عاریه از بهرِ زاد

میریِ من تا قیامت باقیست میریِ عاریّتی خواهد شکست

قوم گفتند ای امیر، افزون مگو چیست حجّت بر فزون جوییِّ تو؟

در زمان ابری برآمد زامرِ مُر سیل آمد، گشت آن اطرافْ پُر

رو بهشهر آورد سیلِ بس مَهیب اهلِ شهر افغان کنان جمله رَعیب

2790/۲۷۹۰ گفت پیغامبر که وقتِ امتحان آمد اکنون تا گُمان گردد عیان

هر امیری نیزهٔ خود درفکند تا شود در امتحان آن سَیْلْ بَند

پس قَضیب انداخت در وی مصطفی آن قضیبِ معجزِ فرمان روا

نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود آبِ تیزِ سیلِ پُرجوشِ عَنود

نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب بر سَرِ آب ایستاده چون رقیب

2795/۲۷۹۵ زاهتمامِ آن قضیبْ آن سیلِ زفت رو بگردانید و آن سیلاب رفت

چون بدیدند از وی آن امرِ عظیم پس مُقر گشتند آن میران زبیم

جز سه کس که حِقْدِ ایشان چیره بود ساحرش گفتند و کاهن، از جُحود

مُلکِ بربَسته چنان باشد ضعیف ملک برزُسته چنین باشد شریف

نیزه‌ها راگر ندیدی با قضیب نامشان بین، نام او بین، ای نجیب

2800/۲۸۰۰ نامشان را سیلِ تیزِ مرگ بُرد نام او و دولتِ تیزش نَمُرد

پنجْ نوبت می‌زنندش بر دَوام همچنین هر روز تا روزِ قیام

گر ترا عقلست، کردم لطفها ور خَری، آورده‌ام خَر را عصا

آنچنان زین آخُرت بیرون کنم کز عصا گوش و سَرت پرخون کنم

اندرین آخُر خران و مردمان می‌نیابند از جفای تو امان

2805/۲۸۰۵ نَک عصا آورده‌ام بهرِ ادب هر خری راکو نباشد مُستحب

اژدهـایی مـی‌شود در قـهرِ تـو — کـاژدهایی گشته‌ای در فِعل و خُـو
اژدهـایِ کـوهیی تـو بـی‌امـان — لیک بـنگر اژدهـای آسمـان
ایـن عصـا از دوزخ آمـد چاشنی — کـه هـلا بگـریز انـدر روشـنی
ورنـه درمـانی تـو در دندانِ مـن — مَـخْلَص نـبود ز دربـندانِ مـن
2810/۲۸۱۰ این عصایی بود، ایـن دم اژدهـاست — تـا نگـویی دوزخِ یـزدان کجاست؟

در بیان آنکه شناسایِ قدرتِ حقّ نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست؟

هـر کجـا خـواهـد خـدا دوزخ کـند — اَوج را بـر مـرغْ دام و فَـخْ کـند
هـم ز دنـدانت بـرآیـد دَردهـا — تـا بگـویی دوزخست و اژدهـا
یـا کُـند آبِ دهـانت را عَسَـلْ — کـه بگـویی کـه بـهشتست و حُـلَل
از بُـنِ دنـدان برویـاند شَکَـر — تـا بـدانـی قـوّتِ حکـمِ قَـدَر
2815/۲۸۱۵ پس بـه‌دندان بی‌گنـاهان را مَگَـز — فکـر کـن از ضـربتِ نَـا مُـحتَرَز
نـیل را بـر قبطیـان حق خـون کـند — سبطیـان را از بـلا مَـحْصون کـند
تـا بـدانـی پـیشِ حـق تـمییز هست — در میـانِ هوشیـارِ راه و مست
نـیلْ تـمییز از خـدا آمـوختست — که گشاد آن را و این را سخت بَست
لطـفِ او عـاقل کـند مـر نـیل را — قـهرِ او ابـله کـند قـابیل را
2820/۲۸۲۰ در جمـادات از کـرم عـقل آفـرید — عـقل از عـاقل بـه‌قهرِ خـود بُـرید
در جماد از لطف عـقلی شـد پـدید — وز نَکـال از عـاقلان دانش رَمـید
عقلْ چون باران به‌امرْ آنجا بـریخت — عقلْ این سو خشمِ حق دید و گریخت
ابـر و خـورشید و مَـه و نَـجْم بـلند — جـمله بـر تـرتیب آیـند و رَوَنـد
هر یکی ناید مگـر در وقتِ خَـویش — که نه پس مـاند زهنگـام و نـه پـیش
2825/۲۸۲۵ چـون نکـردی فـهم ایـن را زَانبیـا؟ — دانش آوردنـد درسـنگ و عـصا
تـا جمـاداتِ دگـر را بی‌لبـاس — چون عصـا و سـنگ داری از قیـاس
طـاعتِ سـنگ و عصـا ظـاهر شـود — وز جمـاداتِ دگـر مُـخبِر شـود
کـه زیـزدان آگـهیم و طـایعیم — مـا هـمه نـی‌اتّفـاقی ضـایعیم
هـمچو آبِ نـیل دانـی وقتِ غـرق — کـو میـانِ هـر دو امّت کـرد فـرق
2830/۲۸۳۰ چون زمین دانیش، دانا وقتِ خَسف — در حقِ قارون که قهرش کرد و نَسف
چون قمرْ کـه امـر بشـنید و شتـافت — پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام — مـصطفی را کـرده ظـاهر اَلسَّلام

جواب دهری که منکر اُلوهیّت است و عالَم را قدیم می‌گوید

دی یکی می‌گفت عالم حادثست | فانیَست این چرخ و حقّش وارثست
فلسفیّی گفت چون دانی حُدوث | حادثیِ ابر چون داند غُیوث؟
2835/۲۸۳۵ ذرّه‌یی خود نیستی از انقلاب | تو چه می‌دانی حدوثِ آفتاب؟
کِرمکی کاندر حَدَث باشد دفین | کی بداند آخر و بَدْوِ زمین؟
این به‌تقلید از پدر بشنیده‌ای | از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست بُرهان بر حدوثِ این بگو؟ | ورنه خامُش کن، فزونْ گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحثِ عمیق | بحث می‌کردند روزی دو فریق
2840/۲۸۴۰ در جِدال و در خِصام و در سُتوه | گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من به سوی جمعِ هنگامه شدم | اطّلاع از حالِ ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانِیَست | بی گمانی این بنا را بانِیَست
و آن دگر گفت این قدیم و بی‌کَیَست | نیستش بانی و یا بانی ویَست
گفت مُنکرِ گشته‌ای خلّاق را | روز و شب آرنده و رزّاق را
2845/۲۸۴۵ گفت بی‌بُرهان نخواهم من شنید | آنچه گولی آن به‌تقلیدی گُزید
هین بیاور حجّت و برهان که من | نشنوم بی‌حجّت این را در زَمَن
گفت حجّت در درونِ جانَمَست | در درونِ جانْ نهان برهانَمَست
تو نمی‌بینی هلال از ضعفِ چشم | من همی بینم، مکن بر من تو خَشم
گفت وگو بسیار گشت و خلقْ گیج | در سر و پایان این چرخ بسیج
2850/۲۸۵۰ گفت یارا در درونم حجّتیست | بر حدوثِ آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود | مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجّت بدان | همچو حالِ سرِّ عشقِ عاشقان
نیست پیدا سرِّ گفت و گویِ من | جز که زردیّ و نزاری رویِ من
اشک و خون بر رخ روانه می‌دود | حجّتِ حُسن و جمالش می‌شود
2855/۲۸۵۵ گفت من اینها ندانم حجّتی | که بود در پیشِ عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند | که تو قلبی، من نِکویم، ارجمند
هست آتش امتحانِ آخِرین | کاندر آتش درفتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالِم شوند | از گمان و شک سویِ ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان، امتحان | نقد و قلبی را که آن باشد نهان
2860/۲۸۶۰ تا من و تو هر دو در آتش رَویم | حجّتِ باقیِ حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم | که من و تو این گُرُه را آیتیم

همچنـــان کـردند و در آتش شـدند | هر دو خـود را بـر تَـفِ آتش زدنـد
آن خـــدا گـوینده مَـردِ مـدّعی | رَست و سوزید اندر آتش آن دعـی
از مـــؤذّن بشـنو ایـن اِعـلام را[1] | کـــوریِ افـــزونْ روانِ خـــام را
2865/۲۸۶۵ که نسوزیدست ایـن نـام از اَجَـل | کِش مُسَمّی صدر بـودست و اَجَـل
صـدهزاران زیـن رِهـان انـدر قِـران | بـــردریده پرده‌هـــای مُـــنکِران
چون گرو بستند، غالب شد صـواب | در دوام و مـعجزات و در جـواب
فـهم کـردم کـانکه دم زد از سَبَق | وز حدوثِ چرخْ پیروزست و حـق
حـــجّتِ مُـــنکِر همـــاره زردْ رو | یک نشان بر صدق آن انکارْ کـو؟
2870/۲۸۷۰ یک مِنـــاره در ثنـــای مُـــنکِران | کو درین عالم کـه تـا بـاشد نشـان؟
مِـنبری کـو کـه بـرآنجا مُخبِری | یـــاد آرد روزگـــارِ مُـــنکِری؟
رویِ دینـــار و دِرَم از نـــامشان | تا قیامت مـی‌دهد زیـن حـق نشـان
سکّـهٔ شـاهان هـمی گـردد دگـر | سکّـهٔ احـمد بُـبین تـا مُسـتقر
بــر رخِ نــقره وَ یــا روی زری | وانمــا بــر سکّـه نـام مُـنکِری
2875/۲۸۷۵ خود مگیر این معجزِ چـون آفتـاب | صـد زبـان بـین نـام او اُمّ‌الکتـاب
زَهره‌نی کس را که یک حرفی از آن | یـا بـدزدد یـا فـزایـد در بیـان
یارِ غـالب شـو کـه تـا غـالب شـوی | یـارِ مغلوبـان مشو هـین ای غَـوی
حـــجّتِ مُـنکِر هـمین آمـد کـه مـن | غـیرِ ایـن ظـاهر نـمی‌بینم وطـن
هیچ نـندیشد کـه هـرجا ظـاهریست | آن ز حکمتهـای پنهـان مُـخبریست
2880/۲۸۸۰ فـایدهٔ هـر ظـاهری خـود بـاطنست | هـمچو نـفع انـدر دواهـا کـامِنست

تفسیر این آیت که «وَمَا خَلَقْنَاالسَّموات وَالأَرضَ و ما بَیْنَهما اِلاّ بِالحَقّ»، نیافریدمشان بهرِ همین که شما می‌بینید بلکه بهرِ معنی و حکمت باقیه که شما نمی‌بینید آن را

هـیچ نقّـاشی نگـارد زَیْـنِ نـقش | بـی‌امـیدِ نـفعْ بـهرِ عَـینِ نـقش؟
بـلکه بـــهرِ میهمـــانان و کِهـــان | کـه بـه‌فُرجـه وارهـند از اَندُهـان
شـــادیِ بَچْگـــان و یـــادِ دوستـــان | دوستـــانِ رفـــته را از نـــقشِ آن
هـیچ کـوزه‌گـر کُـند کـوزه شتـاب | بهرِ عـینِ کـوزه، نـه بـر بـویِ آب؟
2885/۲۸۸۵ هـیچ کـاسه‌گـر کـند کـاسه تَمام | بــهرِ عـینِ کـاسه، نـه بـهرِ طعـام؟

---

۱. در نسخه «آزمودن» خوانده می‌شود، متن را از ضبط نیکلسون نقل کردیم.

هیچ خطّاطی نویسد خط به‌فن ‌‌ ‌ بهرِ عین خط، نه بهرِ خواندن؟
نقشِ ظاهر بهرِ نقش غایبست ‌‌ ‌ و آن برای غایب دیگر بُبَست
تا سوم، چارم، دَهُم برمی‌شمر ‌‌ ‌ این فواید را به‌مقدار نَظَر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر ‌‌ ‌ فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
2890/۲۸۹۰ این نهادند بهرِ آن لعبِ نهان ‌‌ ‌ وآن برای آن و آن بهرِ فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات ‌‌ ‌ در پی هم تا رسی در بُرد و مات
اوّل از بهرِ دُوُم باشد چنان ‌‌ ‌ که شدن بر پایه‌های نردبان
وآن دوم بهرِ سوم می‌دان تمام ‌‌ ‌ تا رسی تو پایه پایه تا به‌بام
شهوتِ خوردن زبهرِ آن مَنی ‌‌ ‌ آن مَنی از بهرِ نسل و روشنی
2895/۲۸۹۵ کُندْ بینش می‌نبیند غیرِ این ‌‌ ‌ عقل او بی‌سَیر، چون نَبتِ زمین
نبْت را چه خوانده چه ناخوانده ‌‌ ‌ هست پایِ او به‌گِل درمانده
گر سرش جنبد به‌سَیر باد، رَو ‌‌ ‌ تو به‌سَر جنبانیَش غرّه مشو
آن سَرش گوید سَمِعْنا ای صبا ‌‌ ‌ پای او گوید عَصَیْنا خَلِّنا
چون ندارد سَیرْ می‌راند چو عام ‌‌ ‌ بر توکّل می‌نهد چون کور گام
2900/۲۹۰۰ بر توکّل تا چه آید در نبرد ‌‌ ‌ چون توکل کردن اصحابِ نرد؟
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست ‌‌ ‌ جز رونده و جز درندهٔ پرده نیست
آنچه در دَهْ سال خواهد آمدن ‌‌ ‌ این زمان بیند به‌چشم خویشتن
همچنین هر کس به‌اندازهٔ نَظَر ‌‌ ‌ غیب و مستقبل ببیند خیر و شَر
چونکه سدِّ پیش و سدِّ پس نماند ‌‌ ‌ شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
2905/۲۹۰۵ چون نظر پس کرد تا بَدْوِ وُجود ‌‌ ‌ ماجرا و آغازِ هستی رُو نُمود
بَحْثِ اَملاکِ زمین با کبریا ‌‌ ‌ در خلیفه کردنِ باباءِ ما
چون نظر در پیش افکند او بدید ‌‌ ‌ آنچه خواهد بود تا مَحْشَر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصلِ اصلْ ‌‌ ‌ پیش می‌بیند عیان تا روزِ فَصْل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی ‌‌ ‌ غیب را بیند به‌قدرِ صیقلی
2910/۲۹۱۰ هر که صیقل بیش کرد او بیش دید ‌‌ ‌ بیشتر آمد بر او صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضلِ خداست ‌‌ ‌ نیز این توفیقِ صیقل زآن عطاست
قدرِ همّت باشد آن جهد و دعا ‌‌ ‌ لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلاّ ما سَعیٰ
واهبِ همّت خداوندست و بس ‌‌ ‌ همّتِ شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را به کار ‌‌ ‌ مانع طوع و مُراد و اختیار
2915/۲۹۱۵ لیکْ چون رنجی دهد بدبخت را ‌‌ ‌ او گریزاند به کفران رخت را
نیکْ‌بختی را چو حق رنجی دهد ‌‌ ‌ رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بَدْ دلان از بیمِ جان در کارزار ‌‌ ‌ کرده اسبابِ هزیمت اختیار

پُردلان در جنگِ هم از بیمِ جان — حمله کرده سوی صفِّ دشمنان
رُستمان را ترس و غم واپیش بُرد — هم ز ترس آن بَدْ دل اندر خویش مُرد
2920/۲۹۲۰ چون محک آمد بلا وبیمِ جان — زان پدید آید شُجاع از هر جَبان

وحی کردن حق به‌موسی ـ علیه‌السّلام ـ که ای موسی من که خالقم تعالی تو را دوست می‌دارم

گفت موسی را به‌وحیِ دل خدا — کای گُزیده، دوست می‌دارم ترا
گفت چه خصلت بُوَد ای ذوالکَرَم — موجبِ آن، تا من آن افزون کنم؟
گفت چون طفلی به‌پیشِ والده — وقتِ قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیّار هست — هم ازو مخمور، هم از اوست مست
2925/۲۹۲۵ مادرش گر سیلیی بر وی زند — هم به‌مادر آید و بر وی تَنَد
از کسی یاری نخواهد غیرِ او — اوست جملهٔ شرِّ او و خیرِ او
خاطرِ تو هم زما در خیر و شر — التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ — گر صبی وگر جوان وگر شیوخ
همچنانک اِیّاکَ نَعْبُدْ در حَنین — در بلا از غیرِ تو لاٰنَسْتَعینْ
2930/۲۹۳۰ هست این اِیّاکَ نَعْبُدْ حَصْر را — در لغت وآن از پیِ نَفْیِ ریا
هست اِیّاکَ نسْتَعینْ هم بهرِ حَصْر — حصر کرده استعانت را و قَصْر
که عبادت مر ترا آریم و بس — طَمْعِ یاری هم ز تو داریم و بَس

خشم کردن پادشاه برندیم و شفاعت کردن شفیعْ آن[1] مغضوبٌ علیه را و از پادشاه در خواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از این شفیع که چرا شفاعت کردی؟

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد — خواست تا از وی برآرد دود و گَرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف — تا زند بر وی جزایِ آن خلاف
2935/۲۹۳۵ هیچ کس را زَهره نه تا دَم زند — یا شفیعی بر شفاعت بر تَنَد
جز عمادالملک نامی در خواص — در شفاعت مصطفی‌وارانه خاص

---

۱. در اصل: «شفیعان»

برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغِ قهر از کفْ نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد، من پوشیدمش
چونکه آمد پایِ تو اندر میان / راضیَم گر کرد مُجرم صد زیان
2940/۲۹۴۰ صدهزاران خشم را توانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زآنکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی / زانتقام این مردْ بیرون نامدی
ور شدی ذرّه به‌ذرّه لابه‌گر / او نبردی این زمان از تیغْ سر
بر تو می‌ننهیم منّت ای کریم / لیکْ شرحِ عزّتِ تُست ای ندیم
2945/۲۹۴۵ این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفاتِ ما دفین
تو درین مُستَعمِلی نی عاملی / زآنکه محمولِ منی، نی حاملی
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ گشته‌ای / خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی، پهلوی الاّ خانه‌گیر / این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی، تو ندادی شاه داد / اوست بس، اَللهُ اَعْلَم بِالرَّشاد
2950/۲۹۵۰ و آن ندیم رَسته از زخم و بلا / زین شفیع آزرد و برگشت از وَلا
دوستی بُبرید زان مُخْلِص تمام / رُو به‌حایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجّب خَلق در افسانه شد
که نه مجنونست، یاری چون بُرید / از کسی که جان او را واخرید؟
واخریدش آن دم از گردن زدن / خاکِ نعلِ پاش بایستی شدن
2955/۲۹۵۵ بازگونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کینْ داری گرفت
پس ملامت کرد او را مُصلحی / کین جفا چون می‌کنی با ناصحی؟
جانِ تو بخرید آن دلدارِ خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بَدی کردی، نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یارِ حمید
گفت بهرِ شاهْ مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان؟
2960/۲۹۶۰ لی مَعَ‌الله وقت بود آن دم مرا / لایَسَعْ فیهِ نَبِیٌّ مُجْتَبیٰ
من نخواهم رحمتی جز زخمِ شاه / من نخواهم غیرِ آن شَه را پناه
غیرِ شه را بهرِ آن لاکرده‌ام / که به‌سوی شه تَوَلاّ کرده‌ام
گر بُبَرّد او به‌قهرِ خود سَرم / شاه بخشد شصت جانِ دیگرم
کارِ من سربازی و بی‌خویشی است / کارِ شاهنشاهِ من سربخشی است
2965/۲۹۶۵ فخرِ آن سَرْ که کفِ شاهش بُرَد / ننگِ آن سر کو به‌غیری سَر بَرَد
شب که شاه از قهرْ در قیرش کشید / ننگ دارد از هزاران روزِ عید
خود طوافِ آنکه او شهْ بین بُوَد / فوقِ قهرِ و لطف و کفر و دین بُوَد
زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان

زآنکـه ایـن اسما و الفاظِ حمید | از کِـلابهٔ آدمـی آمـد پـدید
2970/۲۹۷۰ عَـلَّمَ اَلْاَسْمـا بُـد آدم را امـام | لیک نـه انـدر لبـاس عَـین و لام
چون نهاد از آب و گِل بر سـر کـلاه | گشت آن اسمـایِ جـانی رُوسیـاه
که نقابِ حرف و دم در خود کشید | تا شـود بـر آب و گِـل معنی پـدید
گر چه از یک وجه منطق کاشف است | لیک از دَه وجه پرده و مُکْتِف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را - علیهماالسّلام - چون پرسیدش که أَلَکَ حٰاجَةٌ؟ خلیل جوابش داد که اَمّٰا اِلَیْکَ فَلٰا

مـن خـلیلِ وقـتم و او جـبرئیل | مـن نـخواهـم در بلا او را دلیـل
2975/۲۹۷۵ او ادب نـاموخت از جـبریلِ راد | کـه بـپرسید از خـلیلِ حق مـراد
کـه مُـرادت هست تـا یـاری کـنم؟ | ورنـه بگـریزم، سبکبـاری کـنم
گـفت ابـراهـیم نـی، رو از میـان | واسـطه، زحـمت بـود بَـعْدالعِیٰـان
بـهرِ ایـن دنیـاست مُـرسَل رابـطه | مؤمنـان را زآنکـه هست او واسـطه
هـر دل ار سـامع بُـدی وَحْـیِ نهـان | حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان؟
2980/۲۹۸۰ گرچه او محوِ حـقست و بـی‌سَرست | لیک کـارِ مـن از آن نـازکترست
کـردهٔ او کـردهٔ شـاهست لیک | پیش ضعفمْ بَـد نمـاینده‌ست نیـک[1]
آنـچه عـین لطـف بـاشد بـر عـوام | قـهر شـد بـر نـازنینانِ کـرام
بس بـلا و رنـج می‌بـاید کشـید | عـامه را تـا فـرق را تُـوانـند دیـد
کـین حـروفِ واسطه ای یـارِ غـار | پیشِ واصـل خـار بـاشد خـارْ خـار
2985/۲۹۸۵ پس بـلا و رنـج بـایست و وقـوف | تا رهـد آن روحِ صـافی از حـروف
لیک بعضی زین صـدا کـرتر شـدند | بـاز بـعضی صافی و بـرتر شـدند
هـمچو آبِ نـیل آمـد ایـن بـلا | سـعد را آبست و خـون بـراشقیا
هـر کـه پـایان بـین‌تر، او مسعودتر | جِدْتر او کـارَد کـه افـزون دیـد بَـر
زآنکـه دانـد کـین جهانِ کـاشتن | هست بـهرِ مـحشر و بـرداشـتن
2990/۲۹۹۰ هـیچ عَـقدی بـهرِ عـین خـود نـبود | بـلکه از بـهرِ مقـامِ ربـح و سـود
هـیچ نـبود مُـنکِری گـر بـنگری | مـنکری‌اش بـهرِ عـین مُـنکِری
بـل بـرای قـهرِ خـصم انـدر حسـد | یـا فـزونی جُستن و اظهـارِ خَـود
و آن فـزونی هـم پـیِ طَـمْع دگـر | بی‌معـانی چـاشنی نـدهد صُـوَر

[1] نسخه «نماینده‌ست».

زان همی پرسی چرا این می‌کنی | که صُوَر زَیتست و معنی روشنی؟
2995/۲۹۹۵ ورنه این گفتن چرا از بهرِ چیست | چونکه صورت بهرِ عین صورتیست؟
این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست | جز برای این، چرا گفتن بَدَست
از چه رو فایده جویی ای امین | چون بود فایدهٔ این خود همین؟
پس نقوشِ آسمان وَ اهلِ زمین | نیست حکمت کان بود بهرِ همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست | ورحکیمی هست چون فعلش تهیست؟
3000/۳۰۰۰ کس نسازد نقشِ گرمابه و خضاب | جز پیِ قصدِ صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی ـ علیه‌السّلام ـ حضرت را که «خَلَقْتَ خَلْقاً وَاَهْلَکْتَهُم؟» و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوندِ حساب | نقش کردی باز چون کردی خراب؟
نرّ و ماده نقش کردی جان‌فزا | وآنگهان ویران کنی این را چرا؟
گفت حق دانم که این پرسش ترا | نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی | بهرِ این پرسش ترا آزردمی
3005/۳۰۰۵ لیک می‌خواهی که در اَفعالِ ما | بازجویی حکمت و سِرّ بَقا
تا از آن واقف کنی مرعام را | پُخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی | بر عوام اَرچه که تو زان واقفی
زآنکه نیم عِلْم آمد این سؤال | هر برونی را نباشد آن مجال
هم سؤال از عِلْم خیزد هم جواب | همچنانکه خار و گُل از خاک و آب
3010/۳۰۱۰ هم ضَلال از علم خیزد هم هُدی | همچنانکه تلخ و شیرین از نَدا
زآشنایی خیزد این بُغض و وَلا | وز غذای خوش بود سُقم و قُوی
مستفیدِ اَعجمی شد آن کلیم | تا عَجَمْیان را کند زین سِرّ علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش | پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خَر فروشان خصم یکدیگر شدند | تا کلیدِ قُفلِ آن عَقد آمدند
3015/۳۰۱۵ پس بفرمودش خدا ای ذو لباب | چون بپرسیدی، بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین | تا تو خود هم وادهی انصافِ این
چونکه موسی کَشت و شد کُشتش تمام | خوشه‌هااش یافت خوبیّ و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌بُرید | پس ندا از غیبْ در گوشش رسید
که چرا کِشتی کُنی و پَروری | چون کمالی یافت آن را می‌بُری؟
3020/۳۰۲۰ گفت یا رَب زان کنم ویران و پست | که دراینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبارِ کاه / کاه در انبارِ گندم هم تباه
نیست حِکمت این دو را آمیختن / فرقْ واجب می‌کُند در بیختن
گفت این دانش تو از که یافتی / که به‌دانش بَیْدَری برساختی؟
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا؟
3025/۳۰۲۵ درخلایق روحهایِ پاک هست / روحهایِ تیرهٔ گِلناک هست
این صدفها نیست در یک‌مرتبه / در یکی دُرّست و در دیگر شَبَه
واجبست اظهارِ این نیک و تباه / همچنانک اظهارِ گندمها زکاه
بهر اظهارست این خلقِ جهان / تا نمانَد گنجِ حِکمتها نهان
کُنْتُ کَنْزاً کُنْتُ مَخْفِیّاً شنو / جوهر خود گُم مکن اظهار شو

بیانِ آنکه روحِ حیوانی و عقلِ جزوی و وَهمْ و خیال بر مثال دوغند و روح که باقی است در این دوغ همچون روغنِ پنهان است

3030/۳۰۳۰ جوهرِ صدقت خَفی شد در دروغ / همچو طعمِ روغن اندر طعمِ دوغ
آن دروغت این تنِ فانی بود / راستت آن جانِ ربّانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغنِ جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حقْ رسولی، بنده‌یی / دوغ را در خُمره جُنبانده‌یی
تا بجنباند به‌هَنجار و به‌فن / تا بدانم من که پنهان بود من
3035/۳۰۳۵ یا کلام بنده‌یی کان جزوِ اوست / در رود در گوشِ اوکو وحیْ جوست
اُذُنِ مؤمْن وحیِ ما را واعیَست / آنچنان گوشی قرین داعِیَست
همچنانکه گوشِ طفل از گفتِ مام / پُر شود، ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوشِ رَشَد / گفتِ مادر نشنود، گُنگی شَوَد
دایما هرکرِّ اصلی گُنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
3040/۳۰۴۰ دان که گوش کرّ و گنگ از آفتیست / که پذیرایِ دَم و تعلیم نیست
آنکه بی‌تعلیم بُد ناطق، خداست / که صفات او ز علّتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی‌حجاب مادر و دایه و اَزا
یا مسیحی که به‌تعلیم وَدود / در ولادت ناطق آمد در وُجود
از برای دفع تهمت در وَلاد / که نزادست از زنا و از فساد
3045/۳۰۴۵ جنبشی بایست اندر اجتهاد / تاکه دوغ آن روغن از دل بازداد
روغنْ اندر دوغ باشد چون عَدَم / دوغ در هستی برآورده عَلَم
آنکه هستت می‌نماید، هست پوست / وآنکه فانی می‌نماید، اصلْ اوست

دوغْ روغـن نـاگـرفتست و کُهُن || تـا بـنگزینی بِـنِهْ، خـرجش مکُـن
هین بگـردانش بـه‌دانش دستْ دست || تـا نماید آنچه پنهـان کـرده است
3050/۳۰۵۰ زآنکـه ایـن فـانی دلیـلِ بـاقِیَست || لابـهٔ مستـان دلیـلِ سـاقیَست

مثالِ دیگر هم درین معنی

هست بـازیهای آن شـیرِ عَـلَم || مُـخبِری از بـادهایِ مُکْـتَتَم
گـر نـبودی جُـنبشِ آن بـادها || شـیر مُرده کـی بجَـستی در هـوا؟
زان شناسی بـاد راگـر آن صباست || یا دَبـورست ایـن بیـانِ آن خفـاست
ایـن بَـدَن مـانندِ آن شـیر عَـلَم || فکـر می‌جنبـاند او را دَم بـه دم
3055/۳۰۵۵ فکرْ کان از مشرق آید آن صبـاست || وآنکـه از مـغربْ دَبـورِ بـا وَبـاست
مشـرقِ ایـن بـادِ فکـرت دیگـرست || مغربِ این بـادِ فکـرت زان سـرست
مَهْ جمـادست و بُـوَد شـرقش جمـاد || جـانِ جـانِ جـانْ بـود شـرقِ فُـؤاد
شرقِ خورشیدی که شد بـاطنْ فـروز || قشر و عکسِ آن بُـوَد خـورشیدِ روز
زآنکه چون مـرده بـود تـنْ بـی‌لَهَب || پـیشِ او نـه روز بنمـاید نـه شب
3060/۳۰۶۰ ور نبـاشد آن چـو ایـن بـاشد تمـام || بـی‌شب و بـی‌روز دارد انتظـام
همچنـانکه چشـمِ مـی‌بیند بـه‌خواب || بـی‌مه و خـورشید، مـاه و آفتـاب
نَومِ ما چون شد اَخُ المَوْتْ ای فـلان || زیـن بـرادر آن بـرادر را بـدان
ور بگویندت که هست آن فرعِ ایـن || مشـنو آن را ای مـقلِّد بـی‌یقین
می‌ببیند خواب، جانت وصفِ حـال || کـه بـه‌بیداری نـبینی بیست سـال
3065/۳۰۶۵ در پـی تـعبیر آن تـو عُـمرها || مـی‌دوَی سـوی شهـانِ بـا دَهـا
که بگو آن خواب را تعبیر چیست؟ || فرعِ گفتن این چنین سِر را سگیست
خوابِ‌عامست‌این‌وخودخوابِ‌خواص || بـاشد اصـلِ اجتبـا و اِختصـاص
پـیل بـاید تـا چـو خسپد او سِتـان || خـواب بـیند خـطّهٔ هندوستـان
خَـر نـبیند هـیچ هندُستـان بـه‌خواب || خَـر زهندستـان نکـردست اِغـتراب
3070/۳۰۷۰ جانِ هـمچون پـیل بـاید نـیک زَفت || تا به‌خواب او هـند دانـد رفت تَـفت
ذکـرِ هندستـان کُـند پـیل از طلب || پس مُصوَّر گردد آن ذکرش بـه‌شب
اُذکُـرواالله کـارِ هـر اوبـاش نیست || اِرْجِعی بـر پـای هـر قـلاّش نیست
لیک تو آیِس مشـو، هـم پیل بـاش || ورنـه پـیلی، در پـیِ تـبدیل بـاش
کیمیـاسازانِ گـردون را بـبین || بشـنو از مینـاگـران هـر دَم طـنین
3075/۳۰۷۵ نـقشْ بـندانـند در جـوِّ فـلک || کـارسازانـند بـهرِ لی و لَکْ

گــر نـبینی خَـلقِ مُشکـین جَـیب را | بـنگر ای شبْ کـور، ایـن آسـیب را
هــر دم آســیبست بــر ادراکِ تــو | نَبْتِ نَو نَو رُسته بـین از خـاکِ تـو
زین بُد ابراهیمِ ادهـم دیـده خـواب | بسـطِ هندسـتانِ دل را بی‌حجـاب
لاجـــرم زنجیرهــا را بـــردِرید | مـملکت بـرهم زد و شـد نـاپدید

3080/۳۰۸۰

آن نشـــانِ دیـــدِ هندسـتان بُـوَد | که جَهَد از خـواب و دیـوانه شـود
می‌فشـــاند خـــاک بــر تــدبیرها | مـــی‌درانــد حــلقهٔ زنــجیرها
آنچنـــان کــه گـفت پیغامبر ز نـور | کــه نشـانش آن بُـوَد انـدر صُـدور
کـــه تَجـــافی آرد از دارُالغُـــرور | هـــم انـــابت آرد از دارالسّـــرور
بـــهرِ شــرح ایـن حـدیث مـصطفی | داستـــانی بشـــنو ای یـــارِ صــفا

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهیِ حقیقی به‌وی روی نمود، «یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ اخیه وَاُمِّهِ وَاَبیهِ»، نقدِ وقتِ او شد، پادشاهیِ این خاک‌تودهٔ کودکْ طبعان که قَلعه‌گیری نام کنند؛ آن کودک که چیره آید بر سر خاکْ توده برآید و لاف زند که قلعه مراست؛ کودکان دیگر بر وی رَشک برند که «اَلتُّرابُ رَبیعُ الصِّبْیانِ» آن پادشاه‌زاده چو از قید رنگها بِرَست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک‌دون می‌گویم زر و اطلس و اِکسون نمی‌گویم من از این اِکسون رَستم به‌یکسونْ رفتم، «و آتَیْناهُ الْحُکْمَ صَبِیّاً» ارشاد حق را مُرورِ سالها حاجت نیست در قدرتِ «کُنْ فَیَکُونْ» هیچکس سخنِ قابلیت نگوید[1]

3085/۳۰۸۵

پـــادشاهی داشت یک برنـــا پسـر | بـــاطن و ظـــاهر مُـــزَیَّن از هـــنر
خواب دید او کان پسر نـاگـه بِـمُرد | صـــافیِ عـالم بـرآن شـه گشت دُرد
خشک شـد از تـابِ آتش مَشکِ او | کــه نمـاند از تَـفِّ آتش اشکِ او
آنچنـــان پُـر شـد زِدود و درد شـاه | کـــه نمی‌یـــابید در وی راهْ آه
خواست مـردن، قـالبش بی‌کـار شـد | عـــمر مـــانده بـود، شـه بـیدار شـد

3090/۳۰۹۰

شـــادیی آمـــد زبـیداریش پـیش | که نـدیده بـود انـدر عـمرِ خـویش
که زشادی خواست هم فـانی شـدن | بس مُـطوّق آمـد ایـن جـان و بـدن
از دَم غـــم مـــی‌بمیرد ایـــن چـــراغ | وز دَمِ شـــادی بـــمیردْ ایـــنْت لاغ

---

۱. «واکسون» اوّل در عنوان را در مقابله به‌حاشیه افزوده‌اند.

در میان این دو مرگ او زنده است / این مُطوّق شکلْ جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسبیبِ رب
3095/۳۰۹۵ ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وآن زیک روی دگر اِحیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / بازهم آن سوی دیگر اِمتساک
شادیِ تن سوی دنیاوی کمال / سویِ روزِ عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فَرَح / هست در تعبیر ای صاحبْ مَرَح
3100/۳۱۰۰ شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنسِ این بَدْ ظَنّ گشت
ور رسد خاری چنین اندر قَدَم / که رَوَد گُل، یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی‌منتهیٰ / پس کدامین راه را بندیم ما؟
صد دریچه و دَر سوی مرگ لَدیغ / می‌کُند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن دَرهای مرگ / نشنود گوشِ حریص از حرصِ برگ
3105/۳۱۰۵ از سوی تَن دردها بانگ دَرَست / وز سوی خصمان جفا بانگ دَرَست
جانِ سَر برخوان دمی فهرستِ طبّ / نارِ علّتها نظر کن مُلْتَهِب
زان همه غُرها درین خانه رَهست / هر دو گامی پُر ز کژدمها چَهَست
بادِ تندست و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر به‌باد آن یک چراغ از جا رود
3110/۳۱۱۰ همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهرِ فَراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمعِ جان
او نکرد این فهم پس داد از غِرَر / شمع فانی را به‌فانیّی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهرِ او / تا نماید زین تزوّج نسل رُو
گر رود سوی فنا این باز، باز / فَرْخِ او گردد ز بعدِ باز، باز
3115/۳۱۱۵ صورت این باز گر زینجا رود / معنیِ او در وَلَد باقی بود
بهرِ این فرمود آن شاهِ نَبیه / مصطفی که اَلْوَلَدْ سِرُّ اَبِیْه
بهرِ این معنی همه خلق از شَغَف / می‌بیاموزند طِفلان را حِرَف
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آنِ قالبِ ایشان نهان
حق به‌حکمت حرصشان دادست جِد / بهرِ رُشدِ هر صغیرِ مُستَعِد
3120/۳۱۲۰ من هم از بهرِ دوامِ نسلِ خویش / جفت خواهم پُورِ خود را خوبْ کیش

دختری خواهم زنسلِ صالحی | نی زنسلِ پادشاهی کالحی
شاه خود این صالحست، آزاد اوست | نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه | عکسْ چون کافور نامِ آن سیاه
شد مَفازه بادیهٔ خونْخوار، نام | نیکبخت آن پیس را کردند عام

3125/۳۱۲۵ بر اسیر شهوت و خشم و اَمَل[1] | بر نوشته میر یا صدرِ اَجَل
آن اسیران اَجَل را عام داد | نام امیرانِ اجلّ اندر بِلاد
صدر خوانندش که در صفِّ نعال | جان او پستست، یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی گُزید | این خبر در گوشِ خاتونان رسید

اختیارکردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حَرَم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادرِ شهزاده گفت از نقص عقل | شرطِ کُفْویّت بود در عقلْ نَقْل
3130/۳۱۳۰ تو زشُحّ و بُخل خواهی وز دَها | تا بُبندی پُورِ ما را برگدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست | کو غَنیُّ القَلْب از دادِ خداست
در قناعت می‌گریزد از تُقیٰ | نه از لئیمی و کَسَل همچون گدا
قلّتی کان از قناعت وز تُقاست | آن ز فقر و قلّتِ دُونان جداست
حَبّه‌یی آن گر بیابد سر نهد | وین زگنج زر به‌همّت می‌جهد
3135/۳۱۳۵ شَه که او از حرصْ قصدِ هر حرام | می‌کند، او را گدا گوید هُمام
گفت کو شهر و قِلاع او را جِهاز | یا نثار گوهر و دینار ریز؟
گفت رَو هر که غمِ دین برگُزید | باقیِ غمها خدا از وی بُرید
غالب آمد شاه و دادش دختری | از نژاد صالحی، خوشْ جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت | چهره‌اش تابان‌تر از خورشیدِ چاشت
3140/۳۱۴۰ حُسن دختر این، خصالش آنچنان | کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صیدِ دین کن تا رسد اندر تَبع | حُسن و مال و جاه و بختِ مُنْتفَع
آخِرت قَطّارِ اشتر دان به‌مُلک | در تَبَعْ دنیاش همچون پَشم و پُشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا | ور بود اُشتُر چه قیمت پشم را؟
چون برآمد آن نکاح آن شاه را | با نژاد صالحانِ بی مِرا
3145/۳۱۴۵ از قضا کمپیرکی جادو که بود | عاشق شهزادهٔ با حُسن و جود

۱. به‌جای «خشم»، قبلاً «حرص» نوشته و در مقابله بر بالای آن خشم افزوده و اصلاح کرده‌اند.

جـادوی کـردش عـجوزهٔ کـابُلی / کـه بَـرَد زآن رَشکْ سِـحْرِ بـابِلی
شـه بـچه شـد عـاشق کـمپیرِ زشت / تا عـروس و آن عـروسی را بِـهِشْت
یک سـیه دیـوی و کـابُولی زنـی / گشت بـر شـه‌زاده نـاگـه ره زنـی
آن نـوَد سـاله عـجوزیِ گَـنده کُس / نه خِرَد هِشت آن مَـلِک را و نـه نُس
3150/۳۱۵۰ تـا بـه‌سـالی بـود شـه‌زاده اسـیر / بـوسه جـایش نـعلِ کـفشِ گَـنده‌پیر
صـحبتِ کـمپیر او را مـی‌درود / تـا زکـاهِش نـیم جـانی مـانده بـود
دیگـران از ضـعف وی بـا درد سَـر / او ز سُکْـرِ سِـحْر از خـود بـی‌خبر
این جهان بر شاه چون زنـدان شـده / وین پسر بر گریه‌شـان خـندان شـده
شاه بس بیچاره شد در بُـرد و مـات / روز و شب می‌کرد قربـان و زکـات
3155/۳۱۵۵ زآنکه هر چاره که مـی‌کرد آن پـدر / عشـقِ کـمپیرک هـمی شـد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سری‌ست / چاره او را بـعد ازیـن لابـه‌گـری‌ست
سجده می‌کرد او که هم فرمان تُراست[1] / غیر حق بر مُلکِ حق فرمان کراست؟
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گـیرش ای رحـیم و ای ودود
تـا ز یـا رَب یـا رَب و افغـانِ شـاه / سـاحری اُستـاد پـیش آمـد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

3160/۳۱۶۰ او شـنیده بـود از دور ایـن خـبر / کـه اسـیرِ پـیرزن گشت آن پسـر
کـان عـجوزه بـود انـدر جـادوی / بـی‌نظیر و ایـمن از مِـثْل و دُوی
دست بـر بـالای دسـتست ای فـتی / در فـن و در زور تـا ذاتِ خـدا
منتهـای دستهـا دستِ خـداست / بـحرْ بی‌شک منتهـای سیلهـاست
هـم ازو گـیرند مـایه ابـرها / هـم بـدو بـاشد نهـایت سـیل را
3165/۳۱۶۵ گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گـفت ایـنک آمـدم درمـانِ زَفت
نـیست همتـا زال را زیـن سـاحران / جـز مـنِ داهـی رسیده زان کـران
چـون کـفِ مـوسی بـه‌امـرِ کردگـار / نک بـرآرم مـن ز سِـحْر او دَمـار
کـه مـرا ایـن عـلم آمـد زان طـرف / نـه زشـاگـردیّ سِـحْرِ مُـستخف
آمـدم تـا برگشـایم سِـحر او / تـا نمـاند شـاه‌زاده زردرو
3170/۳۱۷۰ سـویِ گورسـتان بـرو وقت سَـحور / پـهلویِ دیـوار هست اسپیدْ گـور
سـویِ قـبله بـاز کـاو آن جـای را / تـا بـبینی قـدرت و صُـنع خـدا

---

۱. در متن «فرمانت رواست» است، در مقابله، زیر آن: «فرمان تراست» نوشته‌اند و کلمهٔ «صح» افزوده‌اند.

بس درازست این حکایت تو ملول زُبده را گویم، رها کردم فضول
آن گِرِه‌هـای گـران را برگشـاد پس زمحنت پورِ شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد، شد دوان سویِ تخت شاه با صد امتحان
3175/۳۱۷۵ سجده کرد و بر زمین می‌زد ذَقَن در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شـاه آیین بست و اهلِ شهر شاد وآن عـروس نـاامیدِ بی‌مراد
عـالَم از سَرزنده گشت و پُر فروز ای عجب آن روزْ روز، امروزْ روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان کـه جُلابِ قند بُد پیشِ سگان
جـادویِ کمپیر از غصّه بمُرد روی و خوی زشت فا مالِک سپرد
3180/۳۱۸۰ شـاه‌زاده در تعجّب مانده بود کز من او عقل و نظر چون درربود؟
نوعروسی دید همچون ماهِ حُسن که همی زد بر ملیحانْ راهِ حُسن
گشت بی‌هوش و به‌رُو اندر فتاد تا سه روز از جسم وی گُم شد فُؤاد
سه شبان‌روز او زخود بی‌هوش گشت تا که خلق از غَشْیِ او پرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد به‌خَود اندک اندک فهم گشتش نیک و بَد
3185/۳۱۸۵ بَعدِ سالی گفت شاهش در سخن کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یـاد آور زان ضَجیع و زان فِراش تـا بـدین حد بی‌وفا و مُرمباش
گفت رَو من یافتم دارالسّرور وارهـیدم از چَـهِ دارالغُـرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت سوی نور حق، ز ظلمت روی تافت

در بیان آنکه شه‌زاده آدمی بچّه است، خلیفهٔ خداست پدرش آدمِ صفی خلیفهٔ حق، مسجودِ ملایک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچّه را از پدر ببرید به‌سِحْر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر دان که شه‌زاده توی در جهانِ کهنه، زاده از نوی
3190/۳۱۹۰ کـابلیِ جـادو ایـن دنیاست کو کـرد مـردان را اسیر رنگ و بو
چون درافکندت درین آلوده روز دم به دم می‌خوان و می‌دَم قُلْ اَعُوذْ
تا رهی زین جادویّ و زین قَلَق اِستعـاذت خـواه از رَبُّ الفَلَقْ
زانْ نَبی دنیات را سَحّاره خواند کو به‌افسون خَلق را در چَهْ نشاند
هین فسونِ گرم دارد گنده پیر کرده شاهان را دَم گرمش اسیر
3195/۳۱۹۵ در درون سینه نَفّـاثاتْ اوست عُقده‌هـای سِحْر را اثباتْ اوست
سـاحرهْ دنیا قوی دانا زنیست حَلِّ سِحْرِ او به‌پایِ عامه نیست
ورگشـادی عَقد او را عقلها انبیا را کی فرستادی خدا؟

هین طلب کن خوش‌دَمی عُقده‌گشا　　رازدانِ یَفْعَلُ‌الله ما یَشا
همچو ماهی بسته است او به‌شَست　　شاه‌زاده مانْد سالی و، تو شصت
3200/۳۲۰۰ شصت سال از شستِ او در محنتی　　نه خوشی، نه بر طریقِ سنّتی
فاسقی بدبخت، نه دنیات خوب　　نه رهیده از وَبال و از ذنوب
نَفخ او این عقده‌ها را سخت کرد　　پس طلب کن نفخهٔ خَلّاقِ فرد
تا نَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی ترا　　وارهاند زین و گوید برترآ
جز به‌نَفخِ حق نسوزد نفخِ سِحْر　　نفخِ قهرست این و آن دم نفخِ مِهر
3205/۳۲۰۵ رحمتِ او سابقست از قهرِ او　　سابقی خواهی، برو سابق بجو
تا رسی اندر نُفوس زُوِّجَتْ　　کای شَهِ مَسحور اینک مَخرجت
با وجود زال ناید انحلال　　در شَبیکه و در بَرِ آن پُر دلال
نه بگفتست آن سِراجِ امّتان　　این جهان و آن جهان را ضَرَّتان؟
پس وصالِ این، فراقِ آن بُوَد　　صحّتِ این تَنْ سَقام جان بُوَد
3210/۳۲۱۰ سخت می‌آید فراقِ این مَمَر　　پس فراق آن مَقَرْ دان سخت‌تر
چون فراقِ نقش سخت آید ترا　　تا چه سخت آید ز نقّاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون　　چونت صبرست از خدا ای دوست چون؟
چونکه صبرت نیست زین آبِ سیاه　　چون صبوری داری از چشمهٔ اِلٰه؟
چونکه بی‌این شُرب کم داری سکون　　چون زِاَبْراری جدا وز یَشْرِبُونْ؟
3215/۳۲۱۵ گر ببینی یک‌نَفَس حُسنِ وَدود　　اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شُرب را　　چون ببینی کَرّ و فَرِّ قُرب را
همچو شه‌زاده رسی در یارِ خویش　　پس برون آری زپا تو خارِ خویش
جهد کن در بی‌خودی خود را بیاب　　زودتر، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب
هر زمانی هین مشو با خویش جُفت　　هر زمان چون خَر در آب وگِل مَیُفت
3220/۳۲۲۰ از قصورِ چشم باشد آن عِثار　　که نبیند شیب و بالا کوروار
بویِ پیراهانِ یوسف کن سَنَد　　زآنکه بویش چشمْ روشن می‌کند
صورتِ پنهان و آن نورِ جبین　　کرده چشم انبیا را دُورْ بین
نورِ آن رخسار بِرْهاند زنار　　هین مشو قانع به‌نورِ مستعار
چشم را این نور حالیْ بین کند　　جسم و عقل و روح را گَرگین کند
3225/۳۲۲۵ صورتش نورست و در تحقیقْ نار　　گرضیا خواهی دودست از وی بدار
دم به دم در رُو فتد هر جا رَوَد　　دیده و جانی که حالیْ بین بُوَد
دُور بیند دوربینِ بی‌هنر　　همچنانکه دور دیدنْ خواب در
خفته باشی بر لبِ جو خُشکْ لب　　می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دُور می‌بینی سراب و می‌دَوی　　عاشق آن بینشِ خود می‌شوی

3230/۳۲۳۰ می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قَدَم زین آب تازی دورتر / دَو دَوان سوی سرابِ با غِرَر
عینِ آن عزمت حجاب این شده / که به‌تو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی به‌جایی می‌کُند / از مقامی کان غَرَض دروی بُود
3235/۳۲۳۵ دید و لاف خفته می‌ناید به‌کار / جز خیالی نیست، دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خُسپ / اَللّه اَللّه بر رهِ الله خُسپ
تا بود که سالِکی بر تو زند / از خیالات نُعاست برکَنَد
خفته راگر فکر گردد همچو موی / او از آن دقّت نیابد راهِ کوی
فکرِ خفته گر دو تا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
3240/۳۲۴۰ موج بر وی می‌زند بی‌احتراز / خفته پویان در بیابانِ دراز
خفته می‌بیند عطشهایِ شدید / آبْ اَقْرَبْ مِنْهُ مِنْ حَبْلِ الوَرید

حکایت آن زاهد که در سالِ قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاریِ عیال و خلق می‌مُردند از گرسنگی، گفتندش چه هنگام شادی است؟ که هنگام صد تعزیت است گفت: مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رَهْط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحطْ بیخ مؤمنان برکَنده است؟
رحمتْ از ما چشم خود بردوختست / زآفتابِ تیزْ صحرا سوختست
3245/۳۲۴۵ کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمینْ نم نیست نه بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / دَه دَه و صدصد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم؟ / مؤمنان خویشند و یک‌تن شَحم و لَحم
رنجِ یک جزوی زتن رنجِ همه‌ست / گر دَمِ صلحست یا خود مَلحَمه‌ست
گفت در چشمِ شما قحطست این / پیشِ چَشمم چون بهشتست این زمین
3250/۳۲۵۰ من همی بینم به‌هر دشت و مکان / خوشه‌ها اَنْبُه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از بادِ صبا / پُر بیابان، سبزتر از گندنا
زآزمونْ من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون برکَنَم؟
یارِ فرعونِ تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیلْ خون
یارِ موسیِّ خِرَد گردید زود / تا نماند خون و بینید آبِ رود
3255/۳۲۵۵ با پدر از تو جفایی می‌رود / آن پدر در چشمِ تو سگ می‌شود

آن پدر سگ نیست، تأثیرِ جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به‌چشم / چونکه اِخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد، گشت بابا یارِ تفت

بیان آنکه مجموعِ عالم صورتِ عقل کلّ است چون با عقلِ کُلّ به کژروی جفا کردی، صورت عالَم تو را غم فزاید اغلبِ احوال، چنانکه دل با پدر بَد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن، اگر چه پیش از آن نورِ دیده بوده باشد و راحتِ جان[1]

کُلِّ عالَم صورتِ عقل کُلست / کوست بابای هر آنک اَهْلِ قُلْ است
3260/۳۲۶۰ چون کسی با عقلِ کُل کفران فزود / صورتِ کُل پیشِ او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بِهِل / تا که فرشِ زر نماید آب و گِل
پس قیامت نقدِ حال تو بُوَد / پیشِ تو چرخ و زمین مُبْدَل شود
من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جَنّتستم درنظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا زنو دیدن فرو میرد ملال
3265/۳۲۶۵ من همی بینم جهان را پُر نَعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مُقیم
بانگِ آبش می‌رسد در گوشِ من / مست می‌گردد ضمیر و هوشِ من
شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان / برگها کف‌زن مثالِ مطربان
برقِ آیینه‌ست لامع از نَمَد / گر نماید آینه تا چون بُوَد؟
از هزاران می‌نگویم من یکی / زآنکه آگندست هر گوش از شکی
3270/۳۲۷۰ پیشِ وَهْم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه؟ نقدِ منست

قصّهٔ فرزندانِ عُزیر ـ علیه‌السّلام ـ که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند، می‌گفت: آری دیدمش می‌آید، بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند می‌گفتند: خود مژده داد، این بیهوش شدن چیست؟

همچو پورانِ عُزَیر اندر گذر / آمده پرسان زاحوالِ پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرْشان پیش آمد ناگهان

---
[1] «بد کردی» در کنارهٔ عنوان افزوده شده است.

پس بپرسیدند از او کای رَهْ‌گذر | از عُزَیرِ ما عجب داری خبر؟
که کسی‌مان گفت کامروز آن سَنَد | بعدِ نومیدی ز بیرون می‌رسد
3275/۳۲۷۵ گفت آری بعدِ من خواهد رسید | آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشِّر باش شاد | وآن دگر بشناخت، بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سَر؟ | که درافتادیم در کانِ شَکَر
وَهْم را مژده‌ست و پیشِ عقل نقد | زآنکه چشمِ وَهْم شد محجوبِ فَقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر | لیک نقدِ حال در چشمِ بصیر
3280/۳۲۸۰ زآنکه عاشق دردم نقدست مست | لاجرم از کفر و ایمان بَرترست
کفر و ایمان هر دو خود دربانِ اوست | کوست مغز وکفر و دین اورا دو پوست
کفرْ قِشرِ خشکِ رو برتافته | باز ایمان قِشرِ لذّت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است | قشرِ پیوسته به‌مغزِ جان خوش است
مغز خود از مرتبهْ خوش برترست | برترست از خوش که لذّت گسترست
3285/۳۲۸۵ این سخن پایان ندارد بازگرد | تا بَرآرد موسِیَم از بَحرْ گرد
در خورِ عقلِ عوام این گفته شد | از سخن، باقی آن بنهفته شد
زرِّ عقلت ریزه است ای مُتَّهَم | بر قُراضه مُهرِ سکّه چون نهم؟
عقل تو قسمت شده برصد مُهِمْ | بر هزاران آرزو و طِمّ و رِم
جمع باید کرد اجزا را به‌عشق | تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
3290/۳۲۹۰ جَوجَوی چون جمع گردی زاشتباه | پس توان زد بر تو سکّهْ پادشاه
ور زمثقالی شوی افزون تو خام | از تو سازد شَه یکی زرّینه جام
پس بَرو هم نام و هم القابِ شاه | باشد وهم صورتش ای وصلْ خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب | هم چراغ و شاهد و نُقل و شراب
جمع کن خود را، جماعت رحمتست | تا توانم با تو گفتن آنچه هست
3295/۳۲۹۵ زآنکه گفتن از برای باوَریست | جانِ شرکْ از باوریِّ حق‌بَریست
جانِ قسمت گشته بر حَشْوِ فلک | در میانِ شصت سودا مشترک
پس خموشی بِهْ دهد او را ثُبوت | پس جوابِ احمقان آمد سُکوت
این همی دانم ولی مستیّ تن | می‌گشاید بی‌مُرادِ من دهن
آنچنانکه از عَطسه و از خامیاز | این دهان گردد به‌ناخواهِ تو باز

تفسیر این حدیث که: «انّی لاَ سْتَغْفِرُاللهَ فی کُلِّ یَوْمٍ سبعینَ مَرَّةً»

3300/۳۳۰۰ همچو پیغامبر زگفتن وز نثار | توبه آرم روز، من هفتاد بار

لیک آن مستی شود توبه شکن | مُنْسی است این مستیِ تن جامه کَن
حکمتِ اظهارِ تاریخِ دراز | مستیی انداخت بر دانایِ راز
رازِ پنهان با چنین طبل و عَلَم | آب جوشان گشته از جَفَّ القَلَم
رحمتِ بی‌حَد رَوانه هر زمان | خفته‌اید از دَرکِ آن ای مردمان
3305/۳۳۰۵ جامهٔ خفته خورَد از جویْ آب | خفته اندر خواب جویایِ سراب
می‌رود کانجایْ بویِ آب هست | زین تفکّر راه را بر خویش بَست
زآنکه آنجا گفت، زینجا دور شد | بر خیالی از حقی مهجور شد
دور بینانند و بس خفته روان | رحمتی آریدشان ای ره روان
من ندیدم تشنگی خواب آورد | خواب آرد تشنگیّ بی‌خرد
3310/۳۳۱۰ خود خرد آنست کو از حق چرید | نه خردکان را عُطارِد آورید

بیان آنکه عقلِ جزوی تا به‌گور بیش نبیند در باقی مقلّدِ اولیا و انبیاست

پیش‌بینی این خرد تا گور بود | وآنِ صاحب دل به‌نفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد | وین قَدَم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قَدَم وین عقل رَو بیزار شو | چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد زجیب | سُخرهٔ استاد و شاگردِ کتاب؟
3315/۳۳۱۵ زین نظر وین عقل ناید جز دَوار | پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع | منتظر را بِهْ زگفتنْ استماع
منصب تعلیمْ نوعِ شهوتست | هر خیالِ شهوتی در ره بُتست
گر به‌فضلش پی بُبردی هر فضول | کی فرستادی خدا چندین رسول؟
عقلِ جزوی همچو برقست و درخش | در درخشی کی‌توان شد سوی وَخْش؟
3320/۳۳۲۰ نیست نورِ برق بهرِ رهبری | بلکه امرست ابر را که می‌گِری
برقِ عقل ما برای گریه است | تا بگرید نیستی در شوقِ هست
عقلِ کودک گفت بر کُتاب، تَن | لیک نتواند به‌خود آموختن
عقلِ رنجور آردش سوی طبیب | لیک نبود دَر دَوا عقلش مُصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند | گوش بر اسرارِ بالا می‌زدند
3325/۳۳۲۵ می‌ربودند اندکی زان رازها | تا شُهُب می‌راندشان زود از سَما
که رَوید آنجا رسولی آمدست | هر چه می‌خواهید زو آید به‌دست
گر همی جویید دُرِّ بی‌بها | اُدْخُلُوا الاَبْیاتَ مِنْ اَبْوابِها
می‌زن آن حلقهٔ در و برباب بیست | از سوی بامِ فلکْتان راه نیست

نـیست حـاجتْتان بـدین راهِ دراز		خـاکـیی را دادهایـم اسـرارِ راز
3330/۳۳۳۰ پـیش او آیـید اگـر خـاین نـید		نـیشکر گـردید از او گـرچه نـید
سـبزه رویـاند زخـاکت آن دلیـل		نـیست کـم از سُـمّ اسپِ جبرئیل
سبزه گـردی، تـازه گـردی در نُـوی		گر تو خـاکِ اسپِ جِبْریلی شـوی
سـبزهْ جـانْ بـخش کـان را سـامری		کـرد در گوسـاله، تـا شـد گـوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سـبزه او		آنچنـان بـانگی کـه شـد فـتنهْ عـدو
3335/۳۳۳۵ گـر امـین آیـید سـویِ اهـلِ راز		وارهـید از سَـرکُلَه مـانندِ بـاز
سـرْ کـلاهِ چشـمْ بـندِ گـوشْ بـند		کـه از او بـازست مسکـین و نـژند
زان کُلَه مـر چشـم بـازان راسَدَست		که همه میلش سوی جنسِ خَودست
چون بُرید از جنس، با شه گشت یـار		برگشـاید چشـم او را بَـازْ دار
راند دیوان را حق از مِرْصادِ خـویش		عـقل جـزوی را ز اِسـتبدادِ خـویش
3340/۳۳۴۰ که سَری کم کـن، نـه ای تـو مُستبِد		بـلکه شـاگـرد دلی و مُسـتعِد
رَوبـرِ دل رَو کـه تـو جـزوِ دلی		هـین کـه بـندهْ پـادشاهِ عـادلی
بـندگیّ او بِـهْ از سلطـانِیَست		کـه أنـا خَـیْرٌ دَمِ شیطـانِیَست
فـرق بـین و بـرگزین تـو ای حَـبیس		بـندگیِ آدم از کـبرِ بِـلیس
گـفت آنکـه هست خـورشیدِ رَهْ او		حرفِ طوبیٰ هـر کـه ذَلَّتْ نَفْسُهُ
3345/۳۳۴۵ سایهٔ طـوبیٰ بـبین و خـوش بـخُسپ		سـرِبِنهْ در سـایه، بـیسرکش بـخُسپ
ظِلِّ ذَلَّتْ نَـفْسُهُ خـوش مَـضْجَعیست		مسـتعدِّ آن صفـا را مَـهْجَعیست
گـر ازیـن سـایه روی سـوی مَـنی		زود طـاغی گـردی و ره گـم کـنی

بیان آنکه: «یا اَیُّهَاالَّذینَ آمَنُوا لاٰ تُقَدِّموا بَیْنَ یَدَیِ اللهِ وَ رَسُولِهِ»
چـون نـبی نـیستی زامّت بـاش
چونکه سلطان نهای رعیّت بـاش
«پس رو خاموش باش، از خود زحمتی ورایی متراش»[1]

پس بـرو خـاموش بـاش از انقیـاد		زیـرِ ظِـلِّ امـرِ شـیخ و اوسـتـاد
ورنـه گـر چـه مُسـتعدّ وقـابلی		مسـخ گـردی تـو زلافِ کـاملی
3350/۳۳۵۰ هـم ز اسـتعداد و امـانی اگـر		سـرکشی زاستـادِ راز و بـاخَبر
صبر کن در مـوزه دوزی تـو هـنوز		ور بُـوی بـیصبر، گـردی پـاره دوز

۱. عبارت درون گیومه در مقابله با قلمریز در پایین عنوان افزوده شده است.

کهنه‌دوزان گر بُدیشان صبر و حلم — جمله نودوزان شدندی هم به‌عِلم
بس بکوشی و به‌آخِر از کَلال — هم تو گویی خویش کَالْعَقْلُ عِقال
همچو آن مرد مُفلسِفْ روزِ مرگ — عقل را می‌دید بس بی‌بال و بَرگ
3355/۳۳۵۵ بی غرض می‌کرد آن دم اعتراف — کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از غروری سرکشیدیم از رجال — آشنا کردیم، در بحرِ خیال
آشنا هیچست اندر بحرِ روح — نیست اینجا چاره جز کشتیِّ نوح
این چنین فرمود آن شاهِ رُسُل — که منم کشتی درین دریای کُل
یا کسی کو در بصیرتهای من — شد خلیفهٔ راستی بر جای من
3360/۳۳۶۰ کشتی نوحیم در دریا که تا — رونگردانی زکشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو — از نُبی لاٰعاصِمَ الیَوْمَ شنو
می‌نماید پَست این کَشتی زبند — می‌نماید کوهِ فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را — بنگر آن فضلِ حقِ پیوست را
در عُلوِّ کوهِ فکرت کم نگر — که یکی موجش کند زیر و زَبَر
3365/۳۳۶۵ گر تو کنعانی، نداری باورم — گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام — که برو مُهرِ خدایست و خِتام؟
کی گذارد موعظه بر مُهرِ حق — کی بگرداند حدث حکم سبق؟
لیک می‌گویم حدیث خوش پیی — برامید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین — هم ز اوّل روزْ آخِر را ببین
3370/۳۳۷۰ می‌توانی دید آخر را مکُن — چشم آخر بینت را کورِ کهن
هر که آخِر بین بود مسعودوار — نبودش هردم زره رفتن عِثار
گر نخواهی هر دمی این خُفتْ خیز — کن زخاک پای مردی چشم، تیز
کُحلِ دیده ساز خاک پاش را — تا بیندازی سرِ اَوباش را
که ازین شاگردی وزین اِفتقار — سوزنی باشی، شوی تو ذوالفقار
3375/۳۳۷۵ سُرمه کن تو خاک هر بگزیده را — هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشمِ اُشتر زان بود بس نورْ بار — کو خورد از بهرِ نورِ چشمْ خار

قصّهٔ شکایت استر به‌اُشتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن توکم در روی می‌آیی این چراست؟ و جواب گفتن شتر او را

اُشتری را دید روزی استری — چونکه با او جمع شد در آخُری
گفت من بسیار می‌اُفتم به‌رو — در گریوه و راه و در بازار و کو

خاصه از بالای کُه تا زیرِ کوه / در سرآیم هر زمانی از شکوه
3380/۳۳۸۰ کم همی افتی تو در رو، بهرِ چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست؟
در سَرآیم هردم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سَرَم / وز مُکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم‌عقلی که از عقلِ تباه / بشکند توبه به هر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رایِ آن توبه شکن
3385/۳۳۸۵ در سرآید هر زمان چون اسپِ لنگ / که بُوَد بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سَرْ زخم او / از شکست توبه آن اِدبارْ خو
باز توبه می‌کند با رایِ سُست / دیو یک تُف کرد و توبه‌ش را شُکُست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که به‌خواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثالِ مؤمنی / کم فُتی در رو و کم‌بینی زنی
3390/۳۳۹۰ تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عِثاری و کم اندر رو فُتی؟
گفت گر چه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سَربُلندم من، دو چشم من بلند / بینشِ عالی امانست از گزند
از سَرِ کُه من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را من تُوه تُوه
همچنانکه دید آن صدرِ اجل / پیشِ کارِ خویش تا روزِ اجل
3395/۳۳۹۵ آنچه خواهد بود بعدِ بیست سال / دید اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن مُتّقی / بلکه حالِ مغربی و مشرقی
نور در چشم ودلش سازد سَکَن / بهرِ چه سازد؟ پیِ حبّ‌الوطن
همچو یوسف کو بدید اوّل به‌خواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پسِ ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بُد برکرد سَر
3400/۳۴۰۰ نیستَ آن یَنْظُر بِنُورِالله گزاف / نورِ ربّانی بود گردونْ شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور، رَو / هستی اندر حسِّ حیوانی گرو
تو زضعفِ چشم بینی پیشِ پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تَرست / دیگر آنکه خِلقتِ من اَطْهَرست
3405/۳۴۰۵ زآنکه هستم من ز اولادِ حلال / نه ز اولادِ زنا وَ اهلِ ضَلال
تو ز اولادِ زنایی بی‌گمان / تیرْ کژ پرّد چو بَد باشد کمان

تصدیق کردن اُستر جوابهای شتر را و اقرار آوردن به‌فضلِ او برخود و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به‌صدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شُتر / این بگفت و چشم کرد از اَشکْ پُر
ساعتی بگریست و درپایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رَبّ‌العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / درپذیری تو مرا در بندگی؟
3410/۳۴۱۰ گفت چون اقرار کردی پیشِ من / رو که رَستی تو زآفاتِ زَمَن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی، شدی ز اهلِ وَلا
خوی بَد در ذاتِ تو اصلی نبود / کز بَدِ اصلی نیاید جز جُحود
آن بدِ عاریّتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زَلّتش عاریّه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
3415/۳۴۱۵ چونکه اصلی بود جُرمِ آن بِلیس / ره نبودش جانبِ توبهٔ نفیس
رَو که رَستی از خود و از خوی بَد / واز زُبانهٔ نار و از دندانِ دَد
رَو که اکنون دست در دولت زدی / درفکندی خود به‌بَخْتِ سَرْمَدی
اُدْخُلی تو فی عِبادی یافتی / اُدْخُلی فی جَنَّتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خُلد از راه خفا
3420/۳۴۲۰ اِهْدِنا گفتی صِراطِ مُسْتَقیم / دست تو بگرفت و بُردت تا نعیم
نار بودی، نور گشتی ای عزیز / غوره بودی، گشتی انگور و مویز
اختری بودی، شدی تو آفتاب / شاد باش، اَللهُ أعْلَمْ بِالصَّواب
ای ضیاءالحق حسام‌الدّین بگیر / شهدِ خویش اندر فکن در حوضِ شیر
تا رَهَد آن شیر از تغییرِ طَعْم / یابد از بحرِ مزه تکثیرِ طَعْم
3425/۳۴۲۵ متّصل گردد بدان بحرِ الست / چونکه شد دریا زهر تغییر رَست
مَنْفَذی یابد در آن بحرِ عَسَل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غُرّه‌یی کُن شیروار ای شیرِ حق / تا رود آن غُرّه بر هفتم طَبَق
چه خبر جانِ ملولِ سیر را / کی شناسد موشْ غُرّهٔ شیر را؟
برنویس احوال خود با آب زر / بهرِ هر دریا دلی نیکو گُهَر
3430/۳۴۳۰ آبِ نیلست این حدیث جان‌فزا / یاربش در چشم قِبْطی خون نُما

لابه کردن قبطی سبطی راکه یک سبوبه نیّتِ خویش از نیل پرکن و برلبِ من نِهْ تا بخورم به‌حقِّ دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهر خود پرمی‌کنید از نیل آب صاف است و سبو که ما قبطیان پر می‌کنیم خون صاف است

من شنیدم که درآمد قِبطیی / از عطش اندر وثاقِ سِبْطیی
گفت هستم یار و خویشاوندِ تو / گشته‌ام امروز حاجتمندِ تو
زآنکه موسی جادوی کرد وفسون / تا که آبِ نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آبِ صافی می‌خورند / پیشِ قبطی خون شد آب از چشمْبند
3435/۳۴۳۵ قِبْطْ اینک می‌مُرند از تشنگی / از پی ادبارِ خود یا بَد رَگی
بهرِ خود یک طاس را پرآب کُن / تا خورد از آبت این یار کُهُن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد، آب باشد پاک و حُر
من طُفیلِ تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بِجْهد زغم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشمِ روشنم
3440/۳۴۴۰ بر مُرادِ تو رَوَم، شادی کنم / بندهٔ تو باشم، آزادی کنم
طاس را از نیل او پُر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخَورد
طاس را کَژ کرد سوی آبْ خواه / که بخور تو هم، شد آن خونِ سیاه
باز ازین سو کرد کژ، خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که‌ای صَمْصامِ زَفت
3445/۳۴۴۵ ای برادر این گِرِه را چاره چیست؟ / گفت این را او خورَد کو متّقیست
مُتّقی آنست کو بیزار شد / از رهِ فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو، بخور این آب را / صلح کن با مَهْ، ببین مهتاب را
صدهزاران ظلمتست از خشمِ تو / بر عبادالله اندر چشمِ تو
خشم بنشان، چشم بگشا، شادْ شو / عبرت از یاران بگیر، استادْ شو
3450/۳۴۵۰ کی طُفیلِ من شوی در اِغْتراف / چون ترا کُفریست همچون کوه قاف؟
کوه در سوراخِ سوزن کی رود / جز مگر کآن رشتهٔ یکتا شود[1]
کوه را کَه کُن به‌استغفار و خَوش / جامِ مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران؟
خالقِ تزویر، تزویرِ ترا / کی خَرَد ای مُفتریِّ مُفترا؟

---

۱. مصراع دوّم در حاشیه از نسخهٔ دیگر چنین نقل شده است: «جز مگر کآن کوه برگ که شود».

3455/۳۴۵۵ آل موسی شو که حیلت سود نیست — حیله‌ات بادِ تهی پیمودَنیست
زَهره دارد آب کز امرِ صمد — گردد او، با کافران آبی کند؟
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری؟ — زهرِمار و کاهِش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کُند — کو دل از فرمان جانان بَر کَنَد؟
یا تو پنداری که حرفِ مثنوی — چون بخوانی، رایگانش بشنوی؟
3460/۳۴۶۰ یا کلام حکمت و سِرِّ نهان — اندر آید زَغْبه در گوش و دهان؟
اندر آید، لیک چون افسانه‌ها — پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رُو درکشیده چادَری — رُو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه نامه یا کلیله پیشِ تو — همچنان باشد که قرآن از عُتو
فرق آنگه باشد از حقّ و مجاز — که کند کُحلِ عنایتْ چشمْ باز
3465/۳۴۶۵ ورنه پُشک و مُشک پیشِ اَخْشمی — هر دو یکسانست چون نَبْود شَمی
خویشتن مشغول کردن از ملال — باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصّه‌را — زان سخن بنشانَد و سازد دَوا
بهرِ این مقدار آتش شاندن — آبِ پاک و بول یکسان شد به‌فن
آتش وسواس را این بَول و آب — هردو بنشانند همچون وقتِ خواب
3470/۳۴۷۰ لیک گر واقف شوی زین آبِ پاک — که کلامِ ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلّی زجان — دل بیابد رَه به‌سوی گلستان
زآنکه در باغی و در جویی پَرَد — هر که از سِرِّ صُحُف بویی بَرَد
یا تو پنداری که روی اولیا — آنچنانکه هست می‌بینیم ما؟
در تعجّب مانده پیغامبر از آن — چون نمی‌بینند رویَم مؤمنان؟
3475/۳۴۷۵ چون نمی‌بینند نورِ رُومْ خَلق — که سبق بُردست بر خورشیدِ شرق؟
ور همی بینند این حیرت چراست؟ — تا که وحی آمد که آن رو در خَفاست
سوی تو ماهست و سوی خَلق اَبر — تا نبیند رایگانْ رویِ تو گبر
سوی تو دانه‌ست و سوی خلق دام[1] — تا ننوشد زین شراب خاصْ عام
گفت یزدان که تَراٰ هُمْ یَنْظُرُونْ — نقشِ حَمّامندْ هُمْ لاٰیُبْصِرُونْ
3480/۳۴۸۰ می‌نماید صورتْ ای صورتْ‌پرست — کان دو چشمِ مُردهٔ او ناظرست
پیشِ چشمِ نقش می‌آری ادب — کو چرا پاسَم نمی‌دارد عجب؟
ازچه پس بی‌پاسخست این‌نقشِ نیک — که نمی‌گوید سلامَمْ را عَلَیْک؟
می‌نجنباند سَر و سبلت زِجُود — پاسِ آن که کردمش من صد سجود؟
حق اگر چه سَر نجنباند برون — پاسِ آنْ ذوقی دهد در اندرون

---

۱. در نسخه: «سوی تو دانست...».

3485/۳۴۸۵ کـه دوصد جنبیدنِ سَر ارزد آن / سر چنین جنبانَد آخر، عقل و جان

عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاسِ عقل آنست کافزاید رشاد

حق نجنباند به‌ظاهر سَر ترا / لیک سازد بر سَران سَروَر ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجودِ تو کنند اهلِ جهان

آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیزِ خَلق شد یعنی که زر

3490/۳۴۹۰ قطرهٔ آبی بیابد لطفِ حق / گوهری گردد بَرَد از زر سَبَق

جسمْ خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانْ‌گیری چو مَهْ شد اوستاد

هین طلسمست این و نقش مُرده است / احمقان را چشمش از رَه بُرده است

می‌نماید او که چشمی می‌زند / ابلهان سازیده‌اند او را سَنَد

درخواستن قبطی دعایِ خیر و هدایت از سبطی و دعاکردن سبطی قبطی را به‌خیر و مستجاب شدن از اَکرَم الاکرمین و اَرْحَم الرّاحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دلْ ندارم آن دهن

3495/۳۴۹۵ که بُوَد که قفلِ این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود

مَسْخی از تو صاحبِ خوبی شود / یا بلیسی بازِ کرّوبی شود

یا به‌فرِّ دستِ مریم بوی مُشک / یابد و تریّ و میوه، شاخِ خشک

سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالِم جَهر و نهفت

جز تو پیشِ که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابَت از تُوَست؟

3500/۳۵۰۰ هم زاوّل تو دهی میلِ دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا

اوّل و آخر تویی ما در میان / هیچِ هیچی که نیاید در بیان

این چنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سرِ بام و دلش بیهوش گشت

باز آمد او به‌هوش اندر دعا / لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلّا ما سَعیٰ

در دعا بود او که ناگه نَعره‌یی / از دلِ قِبْطی بجَست و غُرّه‌یی

3505/۳۵۰۵ که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا بُبُرّم زود زنّارِ کهن

آتشی در جانِ من انداختند / مر بلیسی را به‌جان بنواختند

دوستیّ تو و از تو ناشکفت / حمدلِلّه عاقبت دستم گرفت

کیمیایی بود صحبتهایِ تو / کم مباد از خانهٔ دلْ پایِ تو

تو یکی شاخی بُدی از نخلِ خُلد / چون گرفتم، او مرا تا خُلد بُرد

3510/۳۵۱۰ سیل بود آنکه تنم را دربود / بُرد سیلم تا لبِ دریایِ جود

من به‌بویِ آب رفتم سویِ سَیل / بحر دیدم، دُر گرفتم کَیْل کَیْل

طاس آوردش که اکنون آب گیر | گفت رَو، شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم زالله اُشتَریٰ | تا بـه‌مَحْشَر تشنگی نـاید مـرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد | چشمه‌یی در اندرونِ من گشاد
3515/۳۵۱۵ این جگر که بود گرم و آبْ خوار | گشت پیشِ همّتِ او آب، خوار
کافِ کافی آمد او بهرِ عباد | صدق وعدهٔ کهیعص
کافِیَم بدهم ترا من جمله خیر | بی‌سبب، بی‌واسطهٔ یاریِّ غیر
کافِیَم بی‌نان ترا سیری دهم | بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
بی‌بهارت نرگس و نسرین دهم | بی‌کتاب و اوُستا تلقین دهم
3520/۳۵۲۰ کافِیَم بی داروُت درمان کنم | گور را و چاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم با یک عصا | تا زند بر عالمی شمشیرها
دستِ موسی را دهم یک نور وتاب | که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفتْ سَر | که نزاید ماده مار او را زِنَر
خون نیامیزم در آبِ نیلْ من | خود کنم خون عین آبش را به‌فن
3525/۳۵۲۵ شادیت را غم کنم چون آبِ نیل | که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان برتَنی | باز از فرعون بیزاری کنی
موسیِ رحمت بُبینی آمده | نیلِ خون بینی ازو آبی شده
چون سرِ رشته نگه‌داری درون | نیلِ ذوقِ تو نگردد هیچ خون
من گمان بُردم که ایمان آورم | تا ازین طوفان خون آبی خورم
3530/۳۵۳۰ من چه دانستم که تبدیلی کند | در نهادِ منْ مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان | برقرارم پیشِ چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیشِ نَبی | غرق تسبیحست و پیشِ ما غَبی
پیشِ چشمش این جهان پرُ عشق وداد | پیشِ چشم دیگران مُرده و جماد
پست و بالا پیشِ چشمش تیز رو | از کلوخ و خشتْ او نکته شنو
3535/۳۵۳۵ با عوام این جمله بسته و مُرده‌یی | زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌یی
گورها یکسان به‌پیشِ چشم ما | روضه و حُفره به‌چشم اولیا
عامه گفتندی که پیغامبر تُرُش | از چه گشتست و شدست او ذوق کُش؟
خاص گفتندی که سوی چشمتان | می‌نماید او تُرُش ای امّتان
یک زمان در چشم ما آیید تا | خنده‌ها بینید اندر هَلْ اَتیٰ
3540/۳۵۴۰ از سرِ اَمرودْ بُن بنماید آن | منعکس صورتْ به‌زیر آ، ای جوان
آن درختِ هستی است اَمرودْ بُن | تا بر آنجایی نُماید نو کهُن
تا بر آنجایی، ببینی خار زار | پُر ز کژدمهایِ خشم و پُر زمار
چون فرود آیی، ببینی رایگان | یک جهان پر گل رُخان و دایگان

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سرِ امرودبُن می‌نماید تراکه چنینها نماید چشم آدمی را سرِ آن امرودبن، از سر امرود بن فرود آی تا آن خیالها برود، و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثالی است نه مِثل، در مثال همین قدربس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه‌حقیقت

آن زنی می‌خواست تا با مُولِ خود / بــرزند در پیشِ شویِ گول خود

3545/۳۵۴۵ پس به‌شوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بردرخت

چون برآمدبر درخت آن زن،گریست / چون زبالا سویِ شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مَأبونِ رَد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد؟

تو به‌زیرِ او چو زن بُغنوده‌ای / ای فلان، تو خود مخنّث بوده‌ای

گفت شوهر نه، سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیرِ من به‌دشت

3550/۳۵۵۰ زن مکرّر کرد کان با بَرْطَلّه / کیست بر پشتت فرو خفته هله؟

گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سَرَت‌گشت وخرف‌گشتی تو سخت

چون فرود آمد، برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش

گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که به‌بالای تو آمد چون کَپی؟

گفت زن نه، نیست اینجا غیرِ من / هین سَرَت برگشته شد، هرزه مَتَن

3555/۳۵۵۵ او مکرّر کرد بر زن آن سخُن / گفت زن این هست از امرودْبُن

از سَرِ امرودبُن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قَلْتَبان

هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبُنیست

هزل تعلیمست آن را جِد شنو / تو مشو بر ظاهرِ هزلش گرو

هر جِدی هزلست پیشِ هازلان / هزلها جِدّست پیشِ عاقلان

3560/۳۵۶۰ کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک

نقل کن زامرودبُن کاکنون بَرو / گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو

این منیّ و هستیِ اوّل بُوَد / که برو دیده کژ و احول بُوَد

چون فرود آیی ازین امرودبُن / کژ نماند فکرت و چشم و سخُن

یک درختِ بخت بینی گشته این / شاخِ او بر آسمانِ هفتمین

3565/۳۵۶۵ چون فرود آیی ازو گردی جدا / مُبْدَلَش گرداند از رحمت خدا

زین تواضع که فرود آیی خدا / راستْ بینی بخشد آن چشم ترا

راست بینی گر بُدی آسان و زَب / مصطفی کی خواستی آن را زِرَب؟

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیشِ تو آن جزو هست
بعد از آن بر رَو بر آن امرودبن / که مُبدّل گشت و سبز از امرِ کُنْ
3570/۳۵۷۰ چون درختِ موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرّم می‌کُند / شاخِ او اِنّی اَنَاالله می‌زند
زیرِ ظِلّش جمله حاجاتت روا / این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیَت باشد حلال / که درو بینی صفاتِ ذوالجلال
شد درختِ کژ مُقَوَّم حق نما / اَصْلُهُ ثابِتٌ وَ فَرْعُهُ فی‌السّما

باقی قصّهٔ موسی ـ علیه‌السّلام

3575/۳۵۷۵ کامدش پیغام از وَحْیِ مُهِم / که کَژی بگذار اکنون، فَاسْتَقِمْ
این درختِ تن عصایِ موسیَست / کامرش آمد که بیندازش زدست
تا ببینی خیر او و شرِّ او / بعد از آن برگیر او را زامرِ هُو
پیش از افکندن نبود او غیرِ چوب / چون به‌امرش برگرفتی، گشت خوب
اوّل او بُد برگ افشان بَرّه را / گشت معجز آن گروهِ غَرّه را
3580/۳۵۸۰ گشت حاکم بر سَرِ فرعونیان / آبشان خون کرد و کفْ بر سر زنان
از مَزارِعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می خوردند برگ
تا برآمد بی‌خود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر مُنْتَها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون‌نخواهنداین‌جماعت‌گشت‌راست؟
امر آمد که اتّباعِ نوح کن / تَرکِ پایان بینیِ مَشروح کن
3585/۳۵۸۵ زان تغافل کن چو داعیِّ رهی[1] / امرِ بَلِّغْ هست نَبْود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاحِ تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عُتُو
تا که ره بنْمودن و اضلالِ حق / فاش گردد بر همه اهل و فِرَق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اِغوا آزمود
دیوالحاحِ غوایت می‌کند / شیخ‌الحاحِ هدایت می‌کند
3590/۳۵۹۰ چون پیاپی گشت آن امرِ شُجون / نیل می‌آمد سَراسر جمله خون
تا به‌نَفْسِ خویش فرعون آمدش / لابه می‌کردش دو تا گشته قَدَش
کآنچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را رویِ ایرادِ سخُن
پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر / من به‌عزّت خو گرم، سختم مگیر

---

۱. این مصراع در حاشیه از نسخهٔ دیگر چنین نقل شده: «منگر آخر که تو داعیء رهیء».

هین بجنبان لب به‌رحمت ای امین ‌ ‌ ‌ تا بُبندد این دهانهٔ آتشین

3595/۳۵۹۵ گفت یا رب می‌فریبد او مرا ‌ ‌ ‌ می‌فریبد او فریبندهٔ ترا

بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش ‌ ‌ ‌ تا بداند اصل را آن فرعْ کَش؟

کاصلِ هر مکری و حیلت پیشِ ماست ‌ ‌ ‌ هرچه برخاکست اصلش از سماست

گفت حق آن سگ نیرزد هم به آن ‌ ‌ ‌ پیشِ سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا خاکها ‌ ‌ ‌ وادهد هر چه ملخ کردش فنا

3600/۳۶۰۰ وآن ملخها در زمان گردد سیاه ‌ ‌ ‌ تا ببیند خَلق تبدیلِ اِلهْ

که سببها نیست حاجت مر مرا ‌ ‌ ‌ آن سبب بهرِ حجابست و غِطا

تا طبیعی خویش بردارو زَنَد ‌ ‌ ‌ تا منجّم رو به‌اِستاره کند

تا منافق از حریصی، بامداد ‌ ‌ ‌ سوی بازار آید از بیم کَساد

بندگی ناکرده و ناشُسته روی ‌ ‌ ‌ لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی

3605/۳۶۰۵ آکل و مأکول آمد جان عام ‌ ‌ ‌ همچو آن برّهٔ چرنده از حُطام

می‌چَرَد آن برّه و قصّاب شاد ‌ ‌ ‌ کو برای ما چَرَد برگِ مراد

کارِ دوزخ می‌کنی در خوردنی ‌ ‌ ‌ بهرِ او خود را تو فربه می‌کنی

کارِ خود کن روزیِ حکمت بِچَر ‌ ‌ ‌ تا شود فربه دلِ باکَرّ و فَر

خوردنِ تن مانعِ این خوردنست ‌ ‌ ‌ جان چو بازرگان و تن چون ره‌زنست

3610/۳۶۱۰ شمعِ تاجر آنگهست افروخته ‌ ‌ ‌ که بود ره زن چو هیزم سوخته

که توَ آن هوشیّ و باقی هوشْ پوش ‌ ‌ ‌ خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش

دانکه‌هرشهوت‌چوخمرست‌وچوبَنگ ‌ ‌ ‌ پردهٔ هوشست و عاقل زوست دَنگ

خمرْ تنها نیست سر مستیِّ هوش ‌ ‌ ‌ هر چه شَهْوانیست بندد چشم وگوش

آن بلیس از خَمر خوردن دور بود ‌ ‌ ‌ مست بود او از تکبّر وز جُحود

3615/۳۶۱۵ مست آن باشد که آن بیند که نیست ‌ ‌ ‌ زر نماید آنچه مسّ و آهنیست

این سخن پایان ندارد موسیا ‌ ‌ ‌ لب بجنبان تا برون رُوژد گیا

همچنان کرد و هم اندر دم زمین ‌ ‌ ‌ سبز گشت از سنبل و حَبِّ ثَمین

اندر افتادند در لوت آن نَفَر ‌ ‌ ‌ قحط دیده، مُرده از جُوعُ البَقَر

چند روزی سیر خوردند از عطا ‌ ‌ ‌ آن دمی و آدمی و چارپا

3620/۳۶۲۰ چون شکم پُر گشت و برنعمت زدند ‌ ‌ ‌ و آن ضرورت رفت، پس طاغی شدند

نَفْس فرعونیست، هان سیرش مکن ‌ ‌ ‌ تا نیارد یاد از آن کفر کهُن

بی‌تَفِ آتش نگردد نَفْش خوب ‌ ‌ ‌ تا نشد آهن چو اخگر، هین مکوب

بی‌مَجاعت نیست تن جنبش کُنان ‌ ‌ ‌ آهنِ سردیست می‌کوبی بدان

گر بگرید ور بنالد زار زار ‌ ‌ ‌ او نخواهد شد مسلمان، هوش دار

3625/۳۶۲۵ او چو فرعونست در قحط آنچنان ‌ ‌ ‌ پیشِ موسی سر نهد لابه کنان

چونکه مستغنی شد او، طاغی شود	خر چو بار انداخت، در مَرعیٰ رود[1]
پس فراموشش شود، چون رفت پیش	کارِ او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بُوَد	یک زمان که چشم در خوابی رود
شهرِ دیگر بیند او پُر نیک و بَد	هیچ دریادش نیاید شهرِ خَود
3630/۳۶۳۰ که من آن جا بوده‌ام، این شهرِ نَو	نیست آنِ من، درینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او	هم درین شهرش بُدست اِبداع وخو
چه عجب گر روحْ موطنهایِ خویش	که بُدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب	می فرو پوشد چو اختر را سَحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته	گَردها از دَرکِ او ناروفته
3635/۳۶۳۵ اجتهادِ گرم ناکرده، که تا	دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بُخْشِ راز	اوّل و آخر ببیند چشمْ باز

اَطوار و منازلِ خلقتِ آدمی از ابتدا

آمده اوّل به‌اِقلیمِ جماد	وز جمادی درنباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عُمر کرد	وز جمادی یاد ناورد از نَبَرد
وز نباتی چون به‌حیوانی فتاد	نامدش حالِ نباتی هیچ یاد
3640/۳۶۴۰ جز همین مَیلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضَیمَران[2]
همچو میلِ کودکان با مادران	سِرِّ میلِ خود نداند در لِبان
همچو میلِ مُفرطِ هر نو مُرید	سوی آن پیرِ جوانبختِ مَجید
جزوِ عقلِ این از آن عقلِ کُلست	جنبشِ این سایه زان شاخِ گُلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو	پس بداند سِرِّ میل و جستْ وجو
3645/۳۶۴۵ سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت	کی بجنبد، گر نجنبد این درخت؟
باز از حیوان سوی انسانیَش	می‌کشید آن خالقی که دانیَش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت	تا شد اکنون عاقل و دانا و زَفت
عقلهای اوّلینش یاد نیست	هم ازین عقلش تحوّل کردَنیست
تا رهد زین عقلِ پُر حرص و طلب	صدهزاران عقل بیند بوالعجب
3650/۳۶۵۰ گرچه خفته گشت و شد ناسی زپیش	کی گذارندش در آن نسیانِ خویش؟

---

۱. در متن چنین است: «خر چو بار انداخت، اسکیزه زند». در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.
۲. در هامش «بهار و اجتنان» از نسخه دیگر نقل شده است.

باز از آن خوابش بهبیداری کَشَند		که کند بر حالتِ خود ریشخند
که چه غمبود آنکه میخوردم بهخواب		چون فراموشم شد احوالِ صواب؟
چون ندانستم که آن غم و اِعتلال		فعل خوابست و فریبست و خیال؟
همچنان دنیا که حُلمِ نایمست		خفته پندارد که این خود دایمست
3655/۳٦۵۵ تا برآید ناگهان صُبحِ اجل		وارهد از ظلمتِ ظنّ و دَغَل
خندهاش گیرد از آن غمهای خویش		چون ببیند مستقرّ و جایِ خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بَد		روزِ مَحْشَر یک بهیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خوابِ جهان		گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردَنیست		اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
3660/۳٦٦۰ بلکه این خنده بود گریه و زَفیر		روزِ تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاریّ خود		شادمانی دان بهبیداریّ خود
ای دریده پوستینِ یوسفان		گرگ برخیزی ازین خوابِ گران
گشته گرگان یک بهیک خوهای تو		میدرانند از غَضَب اعضایِ تو
خون نخسپد بعدِ مرگت در قصاص		تو مگو که مُردَم و یابم خلاص
3665/۳٦٦۵ اینِ قصاصِ نقد حیلت سازیَست		پیشِ زخم آن قصاص این بازیَست
زین لَعِب خواندست دنیا را خدا		کین جزا لعبست پیشِ آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنهایست		آن چو اِخْصا است و این چون ختنهایست

بیان آنکه خلقِ دوزخ گرسنگانند و نالانند بهحقّ که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد بهما رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا		هین رها کن آن خَران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند		هین که گرگانند ما را خشمْمند
3670/۳٦۷۰ نالهٔ گرگانِ خود را مُوقِنیم		این خَران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوشدمی		از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بهدعوت لطف و جُود		آن خران را طالع و روزی نبود
پس فروپوشان لحافِ نعمتی		تا بَرَدْشان زود خوابِ غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رَده		شمعْ مُرده باشد و ساقی شده
3675/۳٦۷۵ داشت طغیانْشان ترا در حیرتی		پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قَدَم بیرون نهد		در جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی که مینَدیدندیش فاش		بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تُست مُشرِف بر تنت		گرچه زو قاصر بود این دیدنت

نیست قاصر دیدنِ او ای فلان — از سکون و جُنبِشت در امتحان

3680/۳۶۸۰ چه عجب‌گر خالق آن عقل نیز — با تو باشد چون نه‌ای تو مُسْتَجیز؟

از خِرَد غافل شود بر بَد تَنَد — بعدِ آن عقلش ملامت می‌کُند

تو شدی غافل زعقلتْ عقل نی — کز حضورستش ملامت کردنی

گر نبودی حاضر و غافل بُدی — در ملامت کی تو را سیلی زدی؟

ور ازو غافل نبودی نَفْسِ تو — کی چنان کردی جنون و تَفْسِ تو؟

3685/۳۶۸۵ پس تو و عقلت چو اُصطرلاب بود — زین بدانی قربِ خورشیدِ وُجود

قربِ بی‌چونست عقلت را به‌تو — نیست چپّ وراست و پس یا پیش‌رو

قربِ بی‌چونْ چون نباشد شاه را — که نیابد بحثِ عقل آن راه را؟

نیست آن جنبش که در اِصْبَع تراست — پیشِ اِصْبَع یا پسش یا چپّ و راست

وقتِ خواب و مرگ از وی‌ْ می‌رود — وقتِ بیداری قرینش می‌شود

3690/۳۶۹۰ از چه رَه می‌آید اندر اصْبَعَت — که اصبعت بی‌او ندارد منفعت؟

نور چشم و مردمک در دیده‌ات — از چه ره آمد به‌غیرِ شش جهت؟

عالَمِ خلقست با سوی و جهات — بی‌جهت دان عالم امر و صفات

بی‌جِهت دان عالَم اَمر ای صنم — بی‌جهت‌تر باشد آمِر لاجرم

بی‌جهت بُد عقل و عَلاّم‌البیان — عقلْ‌تر از عقل و جانْ‌تر هم زجان

3695/۳۶۹۵ بی تعلّق نیست مخلوقی بدو — آن تعلّق هست بی‌چون، ای عمو

زآنکه فصل و وصل نَبْود در روان — غیر فصل و وصل نندیشد گمان

غیر فصل و وصل پی‌بَر از دلیل — لیک پی بردن بِنَنْشاند غلیل

پَی پَیاپی می‌بَر اَز دوری زاصل — تا رگِ مردیت آرد سوی وصل

این تعلّق را خِرَد چون ره برد؟ — بستهٔ فصلست و وصلست این خرد

3700/۳۷۰۰ زین وصیّت کرد ما را مصطفی — بحث کم جویید در ذاتِ خدا

آنکه در ذاتش تفکّر کردَنیست — در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندارِ او، زیرا به‌راه — صد هزاران پرده آمد تا اِلٰه

هر یکی در پردهٔ موصولِ خوست — وهم او آنست کان خود عینِ هوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم از او — تا نباشد در غلط، سودا پَز او

3705/۳۷۰۵ وآنکه اندر وَهْم او ترکِ ادب — بی‌ادب را سرنگونی داد رب

سرنگونی آن بوَد کو سوی زیر — می‌رود، پندارد او کو هست چیر

زآنکه حدِّ مست باشد این چنین — کو نداند آسمان را از زمین

در عَجَبهااش به‌فکر اندر روید — از عظیمی وز مَهابت گم شوید

چون زصُنعش ریش و سبلت گم کند — حدِّ خود داند زصانع تن زند

3710/۳۷۱۰ جز که لااُحصی نگوید او زجان — کز شمار و حدْ برونست آن بیان

رفتنِ ذوالقَرنین به کوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتنِ کوه قاف که صفتِ عظمتِ او درگفت نیاید که پیشِ آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

رفت ذوالقـرنین سـویِ کـوهِ قـاف — دیـد او را کـز زُمرّد بـود صـاف
گِـردِ عـالَم حـلقه گشـته او مـحیط — مـاند حیران انـدر آن خـلقِ بسیط
گفت تـو کـوهی، دگرهـا چیستند — کـه بـه‌پیش عُـظْمِ تـو بـازیستند؟
گـفت رگهـای مـن‌انـد آن کـوهها — مـثلِ مـن نَـبْوند در حُسـن و بَـها
3715/۳۷۱۵ من بـه هـر شـهری رگـی دارم نهـان — بـر عُـروقم بسـته اطـرافِ جهـان
حق چو خـواهـد زلزلهٔ شـهری، مـرا — گـوید او مـن بـرجَهـانم عِـرق را
پس بجنبـانم مـن آن رگ را بـه‌قهر — که بدان رگ متّصل گشـتست شـهر
چون بگوید بس، شود سـاکـن رگـم — سـاکـنم و زروی فـعل انـدر تگـم
همچو مَرْهَم سـاکـن وبس کـاژکُـن — چون خرد ساکن وزو جنبان، سـخُن
3720/۳۷۲۰ نـزدِ آنکس کـه نـدانـد عـقلش ایـن — زلزله هست از بُخـاراتِ زمـین

موری بر کاغذ می‌رفت، نبشتنِ قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان راکن که این هنر از ایشان می‌بینم، موری دگر که از هردو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتانْ فرعِ بازواند الی آخره

مـورکی بـر کـاغذی دیـد او قَـلَم — گـفت بـا مـورِ دگـر ایـن رازْ هـم
که عجـایب نقشهـا آن کِـلْکْ کـرد — همچو ریحان و چو سوسن زار و وَرد
گفت آن مور اِصبَعَست آن پـیشه‌ور — ویـن قـلم در فـعلْ فـرعست و اثـر
گـفت آن مـورِ سـوم کـز بـازوَست — که اِصْبَع لاغر ز زورش نـقش بَست
3725/۳۷۲۵ هـمچنین مـی‌رفت بـالا تـا یکـی — مـهترِ مـوران فَـطِن بـود انـدکی
گفت کز صـورت مـبینید ایـن هـنر — که به‌خواب و مـرگ گـردد بـی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا — جـز بـه‌عقل و جـان نـجُنبد نـقشها
بی‌خبر بـود او کـه آن عـقل و فُـؤاد — بـی‌ز تقلیبِ خـدا بـاشد جَمـاد

یک زمان از وی عنایت برکَنَد — عقلِ زیرک ابلهیها می‌کند

3730/۳۷۳۰ چونش گویا یافت ذوالقرنین، گفت — چونکه کوه قاف دُرِّ نطق سُفت

کای سخن گویِ خبیرِ رازدان — از صفاتِ حقْ بکن با من بیان

گفت رو، کان وصف از آن هایل‌ترست — که بیان بر ویْ تواند بُرد دست

یا قلم را زَهره باشد که به‌سَر — برنویسد بر صحایف زان خبر؟

گفت کمتر داستانی بازگو — از عجبهایِ حق ای حَبْرِ نکو

3735/۳۷۳۵ گفت اینک دشتِ سیصدساله راه — کوههای برف پُر کردست شاه

کوه بر کُه بی‌شمار و بی‌عدد — می‌رسد در هر زمان برفش مدد

کوهِ برفی می‌زند بر دیگری — می‌رساند برفِ سردی تا ثری

کوهِ برفی می‌زند بر کوهِ برف — دم به دم زانبارِ بی‌حِدّ وشگرف

گر نبودی این چنین وادی شَها — تَفِّ دوزخ محو کردی مرمرا

3740/۳۷۴۰ غافلان را کوههای برف دان — تا نسوزد پرده‌های عاقلان

گر نبودی عکسِ جهلِ برفْ باف — سوختی از نارِ شوق آن کوهِ قاف

آتش از قهر خدا خود ذرّه‌ایست — بهرِ تهدید لئیمان دِرّه‌ایست[1]

با چنین قهری که زَفت و فایق است — بَرْدِ لطفش بین که بر وی سابق است

سَبْقِ بی‌چون و چگونهٔ معنوی — سابق و مسبوق دیدی بی‌دُوی؟

3745/۳۷۴۵ گر ندیدی آن بود از فهم پَست — که عقولِ خلق زان کان یک جُوَست

عیب بر خود نِهْ نه بر آیات دین — کی رسد بر چرخ دین مرغ گِلین؟

مرغ را جولانگه عالی هواست — زآنکه نَشْوِ او زشهوت وز هواست

پس تو حیران باش بی‌لا و بَلی — تا ز رحمت پیشت آید مَحملی

چون زفهم این عجایب کُودنی — گر بلی گویی تکلّف می‌کنی

3750/۳۷۵۰ ور بگویی نی، زند نی گردنت — قهر بربندد بدان نی، روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس — تا درآید نصرِ حقّ از پیش و پس

چونکه حیران گشتی و گیج وفنا — با زبانِ حال گفتی اِهْدِنا

زَفْتِ زَفتست و چو لرزان می‌شوی — می‌شود آن زَفْتْ نرم و مُستوی

زآنکه شکلِ زفت بهرِ مُنکِرست — چونکه عاجز آمدی لطف و بِرست

۱. در نسخه: «دُرّه‌ایست».

نمودن جبرئیل - علیه‌السّلام - خود را به‌مصطفی - صلّی‌الله علیه وسلّم - به‌صورت خویش و از هفتصد پَرِ او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همهٔ شعاعش

3755/۳۷۵۵ مصطفی می‌گفت پیشِ جبرئیل / که چنانکه صورتِ تُست ای خلیل

مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نَظّاره‌وار

گفت نَتْوانی و طاقت نَبْودت / حس ضعیفست و تُنُک، سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جَسَد / تا چه حَد حِس نازکست و بی‌مدد

آدمی را هست حسِّ تن سَقیم / لیک در باطن یکی خُلقی عظیم

3760/۳۷۶۰ بر مثالِ سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زَنه

سنگ و آهن مُولِدِ ایجادِ نار / زاد آتش بر دو والد قهربار

باز آتش دستکارِ وصفِ تن / هست قاهر بر تنْ او و شعله‌زن

باز در تن شُعله ابراهیم‌وار / که ازو مقهور گردد بُرج نار

لاجرم گفت آن رسولِ ذوفنون / رمزِ نَحْنُ‌الآخِرُونَ السّابِقُون

3765/۳۷۶۵ ظاهرِ این دو به‌سندانی زبون / در صفت از کان آهنها فزون

پس به‌صورت آدمی فرع جهان / وزصفتْ اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشّه‌یی آرد به‌چرخ / باطنش باشد محیط هفت‌چرخ

چونکه کرد الحاح، بنمود اندکی / هیبتی که کُه شود زو مُنْدَکی

شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مَهابت گشت بیهُش مصطفی

3770/۳۷۷۰ چون زبیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مَهابت قسمتِ بیگانگان / وین تَجَمُّش دوستان را رایگان

هست شاهان را زمانِ بر نِشست / هول سرهنگان و صارِمها به‌دست

دورْ باش و نیزه و شمشیرها / که بلرزند از مَهابت شیرها

بانگِ چاووشان و آن چوگانها / که شود سُست از نهیبش جانها

3775/۳۷۷۵ این برای خاص و عام رَه گذر / که کُنَدْشان از شهنشاهی خَبَر

از برای عام باشد این شکوه / تا کلاهِ کبر نَنْهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند / نفسِ خودْ بین فتنه و شَر کم کند

شهر از آن آمِن شود کان شهریار / دارد اندر قهر، زخم و گیر ودار

پس بمیرد آن هوسها در نُفوس / هیبتِ شَه مانع آید زان نُحوس

3780/۳۷۸۰ باز چون آید به‌سوی بزمِ خاص / کی بود آنجا مَهابت یا قصاص؟

حلم در حلمست و رحمتها به‌جوش / نشنوی از غیرِ چنگ و نا، خروش

طبل و کوس هَول باشد وقتِ جنگ — وقتِ عشرت با خواص آوازِ چنگ
هست دیـــوانِ مُحـــاسِب عـــام را — وآن پَری رویان، حریف جام را
آن زره و آن خُود مرچالیش راست — ویـن حریر ورود مـرتعریش راست
3785/۳۷۸۵ ایـن سـخن پایان نـدارد ای جـواد — خـتم کـن، وَاللهُ اَعْـلَمْ بِـالرَّشاد
اندر احـمد آن حـسی کـو غـاربست — خفته ایـن دم زیـرِ خـاکِ یـثربست
وآن عظیمُ‌الخلقِ اوکـان صـفدرست — بـی‌تغیّر مَـقْعَدِ صِـدْقْ انـدرست
جـای تـغیراتْ اوصـافِ تـنست — روح بـاقی آفتـابی روشـنست
بـــی‌زتغییری کـــه لا شَـــرقیَّةٌ — بـــی ز تـــبدیلی کـــه لا غَـــربیّةٌ
3790/۳۷۹۰ آفتـاب از ذرّه کـی مـدهوش شـد — شمع از پـروانه کـی بیهوش شـد؟
جســم احـمد را تـعلّق بُـد بِـدان — ایــن تـغیّر آنِ تـن بـاشد بـدان
همچورنجوری‌وهمچون خواب‌ودرد — جان ازین اوصاف باشد پاک و فـرد
خود نتْوانم، ور بگویم وصـفِ جـان — زلزله افـتد دریـن کـون و مکـان
رُوبَـهَش گـر یک‌دمـی آشـفته بـود — شیرجان مانا کـه آن دم خـفته بـود
3795/۳۷۹۵ خفته بود آن شیر، کز خوابست پاک — ایـنْت شـیرِ نرمسـارِ سهمنـاک
خـفته سـازد شـیر خـود را آنچنان — که تمامش مُرده دانـند ایـن سگـان
ورنــه در عــالم کــرا زَهـره بُـدی — کــه رُبــودی از ضـعیفی تُـربُدی؟
کفِّ احمد زان نظر مـخدوش گشت — بحرِ او از مِهرِ کف پـرجوش گشت
مَهْ هـمه کـفّست، مُعطی، نورپاش — ماه راگـر کـف نباشد، گـو مباش
3800/۳۸۰۰ احـمد اَر بگشـاید آن پَـرِّ جلیل — تـا ابـد بـیهوش مـاند جـبرئیل
چون گذشت احمد ز سِدْره ومِرْصدش — وز مقــام جــبرئیل و از حَـدَش
گــفت او را هــین بُـپَر انـدر پِیَم — گـفت رَو رَو مـن حـریفِ تـو نِیَم
بـاز گـفت او را بیـا ای پـرده سـوز — مــن بــه‌اوج خــود نـرفتستم هـنوز
گفت بیرون زین حد ای خوشْ فَرّمن — گــر زَنَــم پــرّی بســوزد پَـرّ مـن
3805/۳۸۰۵ حیرت اندر حیرت آمد این قَـصَص — بــیهشیِّ خـاصگان انـدرْ اَخـص
بیهشیهـــا جـمله اینجـا بـازیَست — چند جان داری؟ که جانْ پردازیَست
جــــبرئیلا گــــر شـریفی و عـزیز — تــو نــه‌ای پـروانه و نـه شـمع نـیز
شمعْ چون دعـوت کـند وقتِ فـروز — جـانِ پـروانـه نـپرهیزد ز سـوز
ایـــن حـــدیثِ مُـنقلِب راگـور کـن — شـیر را بـرعکسْ صـیدِ گـور کـن
3810/۳۸۱۰ بـند کـن مَشکِ سخنْ شـاشیت را — وا مکـــن انبـــانِ قُلمـــاشیت را
آنکـه بـرنگذشت اجـزاش از زمـین — پیش او مـعکوس و قُلماشیـت ایـن
لا تُخــاٰلِفْهُمْ حَــبیبی دارِهِــمْ — یـــاٰغَریباً نــاٰزِلاً فــی‌دارِ هِــمْ
اَعْــطِ مـاٰ شاؤوا وَراٰمُـوا وَاْرْضِـهِمْ — یـاٰ ظَعینـاً سـاٰکِناً فـی اَرْضِهِمْ

تا رسیدن در شَه و در نازِ خوش / رازیا با مرغزی می‌ساز خوش[1]

3815/۳۸۱۵ موسیا در پیش فرعونِ زَمَن / نرم باید گفت قَوْلاً لَیِّناً

آب اگر در روغنِ جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی

نرم گو، لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لینُ الخِطابْ

وقت عصر آمد، سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن

گو تو مرگِل خواره راکه قندْ بِهْ / نرمی فاسد مکن، طینش مده

3820/۳۸۲۰ نطقْ جان را روضهٔ جانیستی / گر ز حرف وصوت مستغنیستی

این سَرِ خَر در میان قند زار / ای بسا کس راکه بنهادست خار

ظن ببرد از دور کان آنست و بس / چون قُجِ مغلوب وا می‌رفت پس

صورت حرف آن سرِ خر دان یقین / در رَزِ معنی و فردوسِ برین

ای ضیاءالحق حسام‌الدّین درآر / این سر خر را در آن بِطّیخ زار

3825/۳۸۲۵ تا سَرِ خر چون بمُرد از مَسْلَخه / نشوِ دیگر بخشدش آن مَطبخَه

هین زما صورت‌گری و جان زتو / نه غلط، هم این خود و هم آن زتو

بر فلک محمودی، ای خورشیدِ فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمینی با سمائیِّ بلند / یک دل و یک قبله و یک خو شوند

تفرقه برخیزد و شِرک و دُوی / وحدتست اندر وجود معنوی

3830/۳۸۳۰ چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرند اتّحاد ماجَریٰ

موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط، خوش، همچو شیر وانگبین

چون شناسد اندک و مُنکِر شود / مُنکِری‌اش پردهٔ ساتر شود

بس شناسایی بگردانید رو / خشم کرد آن مَه ز ناشکریِّ او

زین سبب جانِ نَبی را جانِ بَد / ناشناسا گشت و پشتِ پای زد

3835/۳۸۳۵ این همه‌خواندی‌فروخوان لَمْ یَکُن / تا بدانی لَجّ این گبرِ کُهُن

پیش از آنکه نقشِ احمد فَر نمود / نَعْت او هر گبر را تَعویذ بود

کین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دلشان می‌طپید

سجده می‌کردندکای ربِّ بَشَر / در عیان آریش هرچه زودتر

تا به نام احمد از یَسْتَفْتِحُون / یاغیانشان می‌شدندی سرنگون

3840/۳۸۴۰ هر کجا حربِ مَهولی آمدی / غَوثشان کرّاریِ احمد بُدی

هر کجا بیماری مُزمِن بُدی / یادِ اوشان داروِی شافی شدی

نقش او می‌گشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در اَفواهشان

نقش او راکی بیابد هر شغال / بلکه فرعِ نقشِ او یعنی خیال؟

---

۱. در نسخه: «رازیا با مُرعزی...».

نقشِ او بر روی دیوار ارفتد | از دلِ دیوار خونِ دل چکد
3845/۳۸۴۵ آن چنان فرّخ بود نقشش بَرو | که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یک رویيِ اهل صفا | آن دو رویی عیب مر دیوار را
این همه تعظیم و تفخیم و وداد | چون بدیدندش به‌صورت، بُرد باد
قلبْ آتش دید و در دَم شد سیاه | قلب را در قلب کی بودست راه؟
قلب می‌زد لافِ اَشْواقِ مِحَک | تا مریدان را دراندازد به‌شَک
3850/۳۸۵۰ افتد اندر دام مکرش ناکسی | این گمان سر برزند از هر خسی
کین اگر نه نقد پاکیزه بُدی | کی به‌سنگ امتحان راغب شدی؟
او محک می‌خواهد امّا آنچنان | که نگردد قلبیِ او زان عیان
آن محک که او نهان دارد صفت | نی محک باشد نه نورِ معرفت
آینه کو عیبِ رو دارد نهان | از برای خاطر هر قَلْتَبان
3855/۳۸۵۵ آینه نبود، منافق باشد او | این چنین آینه تا توانی مجو

* * *

مجلد پنجم

بسم‌الله الرحمن الرحیم

وَ بِهِ نَسْتَعِینُ وَ عَلَیْهِ نَتَوکَّلُ وَ عِنْدَهُ مَفاتِیحُ الْقُلُوبِ وَ صَلَّی‌اللهُ
عَلیٰ خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ اَجْمَعِینَ

این مُجلَّدِ پنجم است از دفترهای مثنوی و تِبیانِ معنوی در بیان آنکه شریعت همچو شمعست، ره می‌نماید و باآنکه شمع به‌دست نیاوردی راه رفته نشود و بی‌آنکه شمع به‌دست آوری راه رفته نشود[1]، و چون در ره آمدی، آن رفتن تو طریقت است و چون رسیدی به‌مقصود آن حقیقت است، و جهت این گفته‌اند که: «لَوْ ظَهَرَتِ الحَقایِقُ بَطَلَتِ الشَّرایِعُ». همچنانکه مس زر شود و یا خود از اصل زر شده بود او را نه علم کیمیا حاجت است که آن شریعت است و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است، چنانکه گفته‌اند: طَلَبُ الدَّلیلِ بَعْدَ الوُصُولِ[2] اِلیٰ الْمَدْلُولِ قَبیحٌ وَ تَرْکُ الدَّلیلِ قَبْلَ الوُصُولِ اِلیٰ اَلمَدْلُولِ مَذْمُومٌ. حاصل آنکه شریعت همچون علمِ کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب، و طریقتْ استعمال کردن داروها و مس را در کیمیامالیدن است، و حقیقت زرشدنِ مس، کیمیادانان به‌علمِ کیمیا شادند که ما علم این می‌دانیم و عمل‌کنندگان به‌عمل کیمیا شادند که چنین کارها می‌کنیم و حقیقت یافتگان[3] به‌حقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم، عُتَقاءالله‌ایم. «کُلُّ حِزْبٍ بِما لَدَیْهِمْ فَرِحُونَ». یا مثالِ شریعت همچو علمِ طب آموختن است و طریقت پرهیزکردن به‌موجبِ علم[4] طب و داروها خوردن و حقیقت صحّت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ‌شدن چون آدمی ازین حیوة میرد، شریعت و طریقت از او منقطع شود و حقیقت مانَد. حقیقت اگر دارد نعره می‌زند که «یالَیْتَ قَوْمي یَعْلَمُونَ بِما غَفَرلي رَبّي» و اگر ندارد، نعره می‌زند که: «یا لَیْتَني لَمْ اُوتَ کِتابِیَهْ و لَمْ اَدْرِما حِسابِیَه یا لَیْتَها کانتِ القاضِیَهْ ما اَغْني عَنّي مالِیَه هَلَکَ عَنّی سُلْطانِیَه». شریعت

---

۱. عبارت: «و بی آنکه شمع به‌دست آوری راه رفته نشود»، در متن از قلم افتاده، در مقابله با اشاره به‌محلّ آن در هامش نوشته شده است.

۲. «بعدالوصول» زیرسطر، درست در محل آن افزوده شده است.

۳. در متن: «حقیقت یافته گان».

۴. کلمهٔ «علم» در مقابله بر بالای عبارت «به‌موجب» نوشته شده است.

علم است، طریقت عمل است، حقیقت الوصول الی‌الله. «فَمَنْ کانَ یَرْجُولِقاءَ رَبِّهِ فَلْیَعْمَلْ عَمَلاً صالِحاً ولا یُشْرِکْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ احَداً» و صَلَّی‌الله عَلیٰ خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمدٍ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ وَ عِتْرَتِهِ وَ سَلَّمَ تَسْلیماً.

مجلّد پنجم از کتاب مولانا ـ قدّس‌الله سِرَّهُ

شه حسام‌الدّین که نورِ انجمست / طالبِ آغازِ سِفْرِ پنجمست
ای ضیاءالحق حسام الدّینِ راد / اوستادانِ صفا را اوستاد
گر نبودی خَلق محجوب و کثیف / ورنبودی حَلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت دادِ معنی دادمی / غیرِ این منطق لبی بگشادمی
5/۵ لیک لقمهٔ باز آنِ صَعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردَنیست
مدحِ تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مَجمعِ روحانیان
شرحِ تو غَبنست با اهلِ جهان / همچو رازِ عشق دارَم در نهان
مدحْ تعریفست و تَخْرِیقِ حجاب / فارغست از شرح و تعریفْ آفتاب
مادحِ خورشید مدّاحِ خودست / که دو چشمم روشن و نامُرمَدَست
10/۱۰ ذمِّ خورشیدِ جهان ذمِّ خَودست / که دو چشمم کور و تاریک و بَدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسودِ آفتابِ کامران
تَوانَدَش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادنِ پوسیده‌ها؟
یا زنور بی‌حدش تَوانند کاست / یا به‌دفع جاه او تَوانند خاست؟
هرکسی کو حاسدِ کیهان بود / آن حسد خود مرگِ جاویدان بود
15/۱۵ قدرِ تو بگذشت از درکِ عقول / عقل اندر شرحِ تو شد بوالفُضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جُنبشی باید در آن
اِنَّ شَیْئاً کُلُّهُ لا یُدْرَکُ / اِعْلَمُوا اَنْ کُلُّهُ لا یُتْرَکُ[1]
گر نتانی خورد طوفانِ سحاب / کی توان کردن به‌ترکِ خوردِ آب؟
راز را گر می‌نیاری درمیان / درکها را تازه کن از قشرِ آن
20/۲۰ نُطقها نسبت به‌تو قشرست، لیک / پیشِ دیگر فهمها، مغزست نیک
آسمان نسبت به‌عرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سویِ خاکْ تود
من بگویم وصفِ تو تا رَه برند / پیش ازآن کز فوتِ آن حسرت خورند
نورِ حقّی و به‌حق جَذّابِ جان / خَلق در ظلمات وهمند و گمان
شرطْ تعظیمست تا این نورِ خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه کش

---

۱. در نسخه: «کُلُّهُ».

25/۲۵ نـــور یـــابد مُـــستعدِّ تـــیزْ گـــوش / کو نباشد عاشقِ ظلمت چـو مـوش
ســت چشمانی که شب جولان کنند / کـــی طـوافِ مشعلهٔ ایمـان کـنند؟
نکته‌هـــایِ مشکـــلِ بـــاریک شـــد / بنـدِ طـبعی کـه زدیـن تـاریک شـد
تـــا بـــرآرایـــد هنر را تـار و پـود / چشـم در خـورشید نـتواند گشـود
هـــمچو نـــخلی برنیـــارد شـاخها / کـــرده موشـــانه، زمـین سـوراخـها
30/۳۰ چاروَصْفست ایـن بشـر را دل فشـار / چـــارْمیخِ عـــقل گشـــته ایـن چهـار

تفسیرِ «خُذْ اَرْبَعَةً مِنَ الطَّیرِ فَصُرْهُنَّ اِلَیکَ»

تـو خـلیلِ وقـتی ای خـورشیدْ هُش / ایـــن چهـــار اَطیـــارِ رَه‌زن را بکُش
زآنکـه هـر مـرغی ازینهـا زاغْ وَش / هست عـــقلِ عـــاقلان را دیـده کَش
چار وصفِ تـن چـو مرغـانِ خلیل / بِسْـــمِلِ ایشـــان دهـد جـان را سبیل
ای خلیل انـدر خـلاصِ نـیک و بَـد / ســـر بِبُرشـــان تـا رهـد پـاها زِسـد
35/۳۵ کُـــل تـوی و جملگـان اجـزای تـو / برگشـــا کـــه هست پـاشان پـای تـو
از تـــو عـــالَم روحْ زاری مـــی‌شود / پُشتِ صـد لشکـر سـواری مـی‌شود
زآنکه این تـن شـد مقامِ چار خـو / نـــامشان شـــد چارْ مـرغِ فتنه جـو
خَـــلق را گـر زنـدگی خـواهـی ابـد / سر بِبُر زین چـار مـرغ شـومِ بَـــد
بـــازشان زنـــده کـن از نـوعی دگـر / که نبـاشد بـعد از آن زیشـانْ ضَـرَر
40/۴۰ چـــــار مـــرغِ مـــعنویِّ راه زن / کـــرده‌انـــد انـدر دلِ خَلقـان وَطَـن
چـــون امـــیرِ جـــمله دلهـایِ سَـوی / انـدرین دَور، ای خـلیفهٔ حق تُـوی
ســـر بـــبُر ایـن چـار مـرغِ زنـده را / سَـــــرمدی کـــن خَـــلقِ نـــاپاینده را
بَطّ وطاووســت و زاغست و خروس / ایـن مثـالِ چـار خُـلق انـدر نـفوس
بطّ حرصست ,وخروس آن شهوتست / جاه چـون طـاووس و زاغ اُمـنیّتست
45/۴۵ مُـنْیَتش آن کـه بـود اومـیدْ ساز / طـــامعِ تـــأبید، یـــا عـــمرِ دراز
بطّ حرص آمد که نوکَش در زمین / در تر و در خشک مـی‌جوید دفـین
یک زمـــان نَـــبْود مـعطّل آن گـلو / نشـــنود از حُکـــمْ جـز امـرِ کُلُوا
هـــمچو یغمـــاجیست خـانه مـی‌کَنَد / زود زود انبـــانِ خـــود پُـر مـی‌کُند
انـــدر اَنبان می‌فشارد نـیک و بَـد / دانه‌هـــــایِ دُرّ و حَبّـــاتِ نُـــخُوَد
50/۵۰ تـــا مبـــادا یـــاغیی آیـــد دگـــر / می‌فشارد در جُوال او خشک و تـر
وقتْ تنگ و فرصتْ اندکْ، او مخوف / در بغل زد هر چـه زوتـر بـی‌وقوف

اعتمادش نیست بر سلطانِ خویش / که نیارد یاغیی آید به‌پیش[1]
لیک مؤمن زاعتمادِ آن حیات / می‌کند غارت به‌مَهْل و با اَنات
آمِنست از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهرِ شه را بر عَدو
55/۵۵ آمِنست از خواجه تاشان دگر / که بیایندش مزاحم صرفه بر
عدلِ شه را دید در ضبطِ حَشَم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بُوَد / از فَواتِ حَظِّ خود آمِن بُوَد
پس تأنّی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مُؤثِرست و پاکْ جَیب
کین تأنّی پرتوِ رحمان بُوَد / و آن شتاب از هَزَّهٔ شیطان بُوَد
60/۶۰ زآنکه شیطانش بترساند زفقر / بارگیرِ صبر را بُکشد به‌عَقر
از نُبی بشنو که شیطان در وعید / می‌کند تهدیدت از فقرِ شدید
تاخوری زشت و بَری زشت و شتاب / نی مروّت، نی تأنّی، نی ثواب
لاجرم کافِر خورد در هفتْ بطن / دین و دلْ باریک و لاغر، زَفْت بطن

در سببِ ورودِ این حدیث مصطفی ـ صلوات الله علیه ـ که «الکافِرُ یَأکُلُ فی سَبْعَةِ اَمْعاءٍ وَالمُؤمِنُ یَأکُلُ فی مَعاً واحِدٍ»

کافرانْ مهمانِ پیغامبر شدند / وقتِ شام ایشان به‌مسجد آمدند
65/۶۵ کامدیم ای شاه ما اینجا قُنُق / ای تو مهمانْدارِ سُکّانِ اُفُق
بی‌نواییم و رسیده ما زدور / هین بیفشان بر سرِ ما فضل و نور
گفت ای یارانِ من قسمت کنید / که شما پُر از من و خویِ منید
پُر بُوَد اجسامِ هر لشکر زشاه / زان زنندی تیغْ بر اَعدایِ جاه
تو به‌خشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اِخوان چه خشم آید ترا؟
70/۷۰ بر برادر بی‌گناهی می‌زنی / عکسِ خشمِ شاه، گُرزِ دَه مَنی
شه یکی جانست و لشکر پر از و / روح چون آبست و این اجسام، جو
آبِ روحِ شاه اگر شیرین بُوَد / جمله جوها پرز آبِ خوش شود
که رعیّت دینِ شَه دارند و بس / این چنین فرمود سلطانِ عَبَس
هر یکی یاری یکی مهمان گُزید / درمیانْ یکْ زَفت بود و بی‌نَدید
75/۷۵ جسم ضَخْمی داشت کس او را نَبُرد / ماند در مسجد چو اندر جامْ دُرد
مصطفی بُردش چو واماند از همه / هفت بُز بُد شیر دِهْ اندر رَمه

---

۱. «آمد» را به «آید» بدل کرده‌اند.

که مقیمِ خانه بودندی بُزان | بهرِ دوشیدن برای وقتِ خوان
نان و آش و شیرِ آن هر هفت بُز | خورد آن بوقحطِ عُوجِ ابنِ غُز
جمله اهلِ بیت خشم آلو شدند | که همه در شیرِ بُز طامع بدند
80/۸۰ معده طبلی خوار همچون طبل کرد | قِسمِ هژده آدمی تنها بخَورد
وقتِ خفتن رفت و در حُجره نشست | پس کَنیزک از غضب دَر را ببست
از برون زنجیرِ دَر را درفکند | که ازو بُد خشمگین و دَردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم | چون تقاضا آمد و دَرْدِ شکم
از فِراشِ خویش سوی در شتافت | دست بر در چون نهاد او بسته یافت
85/۸۵ درگشادن حیله کرد آن حیله‌ساز | نوع نوع و خود نشد آن بندْ باز
شد تقاضا بر تقاضا، خانه تنگ | ماند او حیران و بی‌درمان و دَنگ
حیله کرد او و به‌خواب اندر خزید | خویشتن در خواب در ویرانه دید
زآنکه ویرانه بُد اندر خاطرش | شد به‌خواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید | او چنانْ محتاج، اندر دَم برید
90/۹۰ گشت بیدار و بدید آن جامه خواب | پُر حَدَثْ دیوانه شد از اضطراب
زاندرونِ او برآمد صد خروش | زین چنین رسوایی بی‌خاک پوش
گفت خوابم بَتّر از بیداریَم | که خورم این سو و آن سو می‌ریم
بانگ می‌زد واثُبورا، واثُبور | همچنانکه کافر اندر قعرِ گور
منتظر که کی شود این شب به‌سَر | تا برآید درگشادن بانگِ دَر
95/۹۵ تا گریزد او چو تیری از کمان | تا نبیند هیچ‌کس او را چنان
قصّه بسیارست، کوته می‌کنم | بازشد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیالِ گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود[1]

مصطفی صبح آمد و در را گشاد | صبحْ آن گُمراه را او راه داد
دَرگشاد و گشت پنهان مصطفی | تا نگردد شرمسار آن مُبتلا
تا بُرون آید رود گستاخ او | تا نبیند دَرْگُشا را پُشت و رو
100/۱۰۰ یا نهان شد در پسِ چیزی و یا | ازوَیَش پوشید دامانِ خدا
صِبْغَةُالله گاه پوشیده کند | پردهٔ بی‌چون بر آن ناظر تَنَد

---

۱. در نسخه: «خجل شود».

تـا نـبیند خـصم را پـهلویِ خـویش | قـدرتِ یـزدان از آن بـیشـت بـیش
مـصطفی مـی‌دید احـوالِ شَـبَش | لیک مـانع بـود فرمـانِ رَبَش
تا کـه پـیش از خَبْط بگشـاید رهـی | تـا نـیفتد زان فـضیحت در چَـهی
105/۱۰۵ لیک حِکـمت بـود و امـرِ آسمـان | تـا بـبیند خـویشتن را او چنـان
بس عـداوتهـا کـه آن یـاری بُـوَد | بس خـرابیهـا کـه معمـاری بُـوَد
جامه خوابِ پُر حَدَث را یک فضول | قـاصدا آورد در پـیشِ رسـول
که چـنین کَـردست مهمـانت، بُـبین | خـندهٔی زد رَحْـمَةٌ للعـالمین
کـه بیـار آن مِطْهَره اینجا بـه‌پیش | تا بِشُـویم جـمله را بـا دستِ‌خـویش
110/۱۱۰ هـرکسی مـی‌جَست کز بـهرِ خـدا | جـانِ مـا و جسـمِ مـا قربـانْ تـرا
مـا بِشُویم این حَـدَث را تـو بِـهِل | کارِ دستست ایـن نَـمَطْ نـه کـارِ دل
ای لَعَمْرُکْ، مر ترا حق عُمْر خوانـد | پس خلیفه کـرد و بـر کُـرسی نشـاند
مـا بـرای خـدمتِ تـو مـی‌زییم | چون‌توخدمت‌می‌کنی، پس ما چه‌ایم؟
گفت آن دانم و لیک این ساعتیست | که درین شُستن به‌خویشم حکمتیست
115/۱۱۵ مـنتظر بـودند کـین قـولِ نَبیست | تا پدید آید که این اسـرار چیست؟
او بـه‌جِد مـی‌شُست آن اَحداث را | خـاصْ زَامـرِ حـق، نـه تـقلید و ریـا
کـه دلش مـی‌گفت کـین را تـو بِشُـو | که درینجا هـست حکمت تُو بـه تُـو

سبب رجوع کردن آن مهمان به‌خانهٔ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ در آن ساعت که مصطفی نهالین مُلَوَّثِ او را به‌دست خود می‌شُست و خجل شدنِ او و جامه چاک‌کردن و نوحهٔ او بر خود و بر سعادتِ خود

کـافرک را هـیکلی بُـد یـادگار | یـاوه دیـد آن را و گشت او بـی‌قرار
گفت آن حُجره که شب جـا داشتم | هـیکل آنجـا بـی‌خبر بگـذاشتم
120/۱۲۰ گرچه شرمین بود، شرمش حرص بُرد | حرصْ اژدرهاست نه چیزیست خُـرد
از پـی هـیکل شتـاب انـدر دویـد | در وثـاق مـصطفی و آن‌را بـدید
کان یَدُالله، آن حَدَث را هم بـه‌خَود | خوش همی شُویَد که دُورش چشمِ بَد
هـیکلش از یـاد رفت و شـد پـدید | انـدرو شـوری، گریبـان را دَریـد
مـی‌زد او دو دست را بـر رُو و سَـر | کَـلّه را مـی‌کوفت بـر دیـوار و دَر
125/۱۲۵ آنچنـانکه خـون زبـینی وسَـرش | شد روان و رحـم کـرد آن مـهترش
نعره‌هـا زد، خَـلق جـمع آمـد بَـرو | گبرگویـان اَیُّهـا النّـاس اِحْذَرُوا
می‌زد او بر سَر که ای بـی‌عقل، سـر | می‌زد او بـر سینه کـای بـی‌نور، بَـر

سجده می‌کرد او که ای کُلِّ زمین ** شرمسارست از تواین جُزوِ مَهین

تو که کُلّی خاضِعِ اَمرِ ویی ** من که جزوم ظالم و زشت و غَوی

130/۱۳۰ تو که کُلّی خوار و لرزانی زحق ** من که جزوم در خلاف و در سَبَق

هر زمان می‌کرد رُو بر آسمان ** که ندارم روی، ای قبلهٔ جهان

چون زحد بیرون بلرزید و طپید ** مصطفااش در کنارِ خود کشید

ساکنش کرد و بسی بِنواختش ** دیده‌اش بگشاد و داد اِشناختش

تا نگرید ابر، کی خندد چمن ** تا نگرید طفل، کی جوشَد لَبَن؟

135/۱۳۵ طفلِ یک‌روزه همی داند طریق ** که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان ** کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان؟

گفت فَلْیَبْکُوا کَثیرًا، گوش دار ** تا بریزد شیرْ فضلِ کردگار

گریهٔ ابرست و سوزِ آفتاب ** اُستُنِ دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوزِ مهر و اَشکِ ابر ** کی‌شدی جسم و عَرَض زَفت و سطبر؟

140/۱۴۰ کی بُدی معمور این هر چار فصل ** گر نبودی این تَف و این گریه اصل؟

سوزِ مِهر و گریهٔ ابرِ جهان ** چون همی داردْ جهان را خوش‌دهان

آفتابِ عقل را در سوز دار ** چشم را چون ابر، اشکِ اَفروزدار

چشمِ گریان بایدت چون طفلِ خُرد ** کم‌خور آن نان را، که نان آبِ توبُرد

تن چو با برگست روز و شب، از آن ** شاخِ جان در برگْ ریزست و خزان

145/۱۴۵ برگِ تن بی‌برگیِ جانست، زود ** این بُبایدکاستن آن را فزود

اَقرِضُوا الله، قرض دِه زین برگِ تن ** تا بِرُوید در عوض در دل چمن

قرض ده، کم کُن ازین لقمهٔ تنت ** تا نُماید وَجْهِ لاعَیْنٌ رَأَتْ

تن زسرگین خویش چون خالی کند ** پُر زِمُشک و دُرِّ اِجلالی کند

زین پلیدی بِدْهد و پاکی بَرَد ** از یُطَهِّرْکُمْ تنِ او بَر خورد

150/۱۵۰ دیو می‌ترساندت که هین و هین ** زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بَدَن ** بس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرمست وداروِی مزاج ** و آن بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیّت که این تن مَرکبست ** آنچه خُو کردَست آ نَش اَصْوَبست

هین مگردان خُو که پیش آید خلل ** در دِماغ و دل بزاید صد عِلَل

155/۱۵۵ این چنین تهدیدها آن دیوِ دون ** آرد و بر خَلق خوانَد صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا ** تا فریبد نَفْسِ بیمارِ ترا

کین تُرا سودست از درد و غمی ** گفت آدم را همین، در گندمی

پیش آرد هَیْهَی و هیهات را ** وز لَویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فَرَس در وقتِ نعل ** تا نماید سنگِ کمتر را چو لعل

160/۱۶۰ گوشهات گیرد او چون گوش اسب / می‌کَشاند سویِ حرص و سویِ کسب
بَـرزند بـر پـات نـعلی زِاشتبـاه / کـه بُمـانی تـو زدردِ آن زراه
نـعلِ او هست آن تَـردُّد در دو کـار / این کنم یا آن کنم، هـین هـوش دار
آنِ بکُــن کــه هست مختـارِ نَـبی / آن مکن که کـرد مجنون و صَـبی
حُفَّتِ الجَنّه، بـه‌چه مـحفوف گشت؟ / بِـالمَکارِه، کـه ازو افـزود کَشْت
165/۱۶۵ صـد فسـون دارد زحیلت وزدَهـا[1] / کـه کـند در سَلّه، گـرهست اژدهـا
گـر بُـوَد آبِ روان بـر بـنددش / ور بـود حَـبْرِ زمـان بـر خـنددش
عـقل را بـا عـقلِ یـاری یـار کـن / اَمْـرُهُمْ شُـوریٰ بـخوان و کـار کـن

نواختن مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ آن عربِ مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب وگریه و نوحه‌که بر خود می‌کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سـخن پـایان نـدارد، آن عـرب / مـاند از الطافِ آن شَـه در عَـجَب
خواست دیوانه شـدن، عـقلش رمـید / دستِ عــقلِ مـصطفی بـازش کشـید
170/۱۷۰ گــفت ایــن سـو آ، بیـامد آنچنـان / که کـسی بـرخیزد ازخـوابِ گـران
گفت این سو آ، مکن هین با خود آ / کـه ازیـن سـو هست بـا تـو کـارها
آب بـر رُو زَد، درآمــد در سـخُن / کای شهیدِ حق، شهادت عرضه کـن
تـا گــواهـی بِـدْهم و بیرون شـوم / سیرم از هستی در آن هـامون شـوم
مــا در ایــن دِهــلیزِ قــاضیِّ قـضا / بــهرِ دعــویِّ اَلَســتیم و بَــلیٰ
175/۱۷۵ کــه بـلی گـفتیم و آن را زامتحـان / فـعل و قـول مـا شُـهودست و بیـان
از چـه در دِهـلیزِ قـاضی تـن زدیـم / نـه کـه مـا بـهرِ گـواهـی آمـدیم؟
چـند در دِهـلیزِ قـاضی ای گـواه / حـبس بـاشی، دِه شهـادت از بِگـاه
زان بخوانـدندت بدینجـا تـا کـه تـو / آن گــواهــی بِـدْهی و نـاری عُـتُو
از لجــاج خــویشتن بـنشسته‌ای / انـدرین تـنگی کـف و لب بسته‌ای
180/۱۸۰ تـا بِـنَدْهی آن گـواهـی ای شـهید / تو ازیـن دِهلیز کی خواهـی رهـید؟
یک زمــان کـارست بگـزار و بتـاز / کـارِ کـوته را مکـن بـر خـود دراز
خواه در صد سال، خواهی یک زمان / ایــن امــانت واگــزار و وارهــان

---

۱. در متن «وزدغا» نوشته شده امّا در مقابله بر روی «غا»،«ها» نوشته‌اند و کلمه را به «دها» بدل کرده‌اند.

بیانِ آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نورِ اندرونی

این نماز و روزه و حجّ و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و تَرکِ حسد / هم گواهی دادنست از سِرِّ خَود
185/۱۸۵ خوان و مهمانی پیِ اظهار راست / کای مِهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیش‌کش / شد گواه آنکه هستم با تو خَوش
هرکسی کوشَد به‌مالی یا فسون / چیست؟ دارم گوهری دراندرون
گوهری دارم زتقوی یا سخا / این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تَقویٰ از حلال / در حرامش دان که نَبْود اتّصال
190/۱۹۰ و آن زکاتش گفت کو از مالِ خویش / می‌دهد، پس چون بدزدد زَاهلِ کیش؟
گر به‌طرّاری کند، پس دو گواه / جَرْح شد در محکمهٔ عدلِ اِلٰه
هست صیّاد، ار کند دانه نثار / نه زرَحْم و جود، بل بهرِ شکار
هست گُربهٔ روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش، بهرِ صیدِ خام
کرده بَد ظَن زین کَژی صدقوم را / کرده بدنام اهلِ جُود و صَوم را
195/۱۹۵ فضلِ حق با این که او کژمی‌تَنَد / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سَبْق بُرده رحمتش و آن غَدْر را / داده نوری که نباشد بَدْر را
کوشش را شُسته حق زین اختلاط / غُسل داده رحمت او را زین خُباط
تا که غفّاریّ او ظاهر شود / مِغْفَری کَلّیش را غافِر شود
آب بهرِ این ببارید از سِماک / تا پلیدان را کند از خُبث پاک

پاک کردنِ آب همهٔ پلیدیها را و باز پاک‌کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدّوس آمد حق تعالی

200/۲۰۰ آب چون پیگار کرد و شد نَجِس / تا چنان شد کاب را رَد کرد حِس
حق ببُردش باز در بحرِ صواب / تا بشُستش از کرم آن آبِ آب
سالِ دیگر آمد او دامنْ کشان / هی کجا بودی؟ به‌دریای خُوشان
من نجس زینجا شدم، پاک آمدم / بستدم خلعت سویِ خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سویِ من / که گرفت از خویِ یزدان خویِ من

205/۲۰۵ درپــذیرم جــملهٔ زشــتیت را / چون مَلَک پاکی دهم عِفریت را
چــون شَوَم آلوده، باز آنجا روم / ســویِ اصــلِ اصلِ پاکیها روم
دلقِ چــرکین بــر کَنَم آنجا زسَر / خــلعتِ پــاکــم دهــد بــار دگــر
کــارِ او اینست و کــارِ من همین / عــالَم آرایست رَبُّ العــالمین
گــر نــبودی ایــن پلیدیهــایِ ما / کــی بُــدی ایــن بــارنامه آب را؟
210/۲۱۰ کیسه‌هــای زر بــدزدید از کســی / می‌رود هر سو که هین، کو مفلسی؟
یــا بــریزد بــر گیــاهِ رُســته‌یی / یــا بِشُــوید رویِ رو نــاشُسته‌یی
یــا بگــیرد بــر سرْ او، حمّال وار / کَشــتیِ بــی‌دست و پــا را در بِحار
صــد هــزاران دارو انــدر وی نهان / زآنکــه هــر داروبــروید زو چنان
جــانِ هــر دُرّی، دلِ هــر دانــه‌یی / مــی‌رود در جــو چــو داروخــانه‌یی
215/۲۱۵ زو یتیمــانِ زمــین را پــرورش / بستگــانِ خُشک را از وی رَوِش
چــون نمــاند مــایه‌اش، تیره شود / همچو مــا انــدر زمــین خیره شود

استعانت آب از حق ـ جَلَّ جلالُهُ ـ بعد از تیره‌شدن[1]

نــاله از بــاطن بــرآرد کــای خدا / آنــچه دادی، دادم و مــاندم گــدا
ریــختم سرمایه بــر پــاک و پــلید / ای شــهِ سرمــایه دِهْ هَــلْ مِــنْ مَــزیدْ؟
ابــر راگــوید بُــبَر جــای خَــوشش / هــم تــو خــورشیدا به‌بــالا بــرکَشش
220/۲۲۰ راههــایِ مــختلف مــی‌رانَــدَش / تــا رســاند ســویِ بــحرِ بــی‌حَدَش
خود غرض زین آبْ جانِ اولیاست / کــو غَســولِ تیرگیهــایِ شمــاست
چون شود تیره زغُشْلِ اهلِ فَرش[2] / بازگردد سویِ پــاکــی بــخشِ عَــرش
بــاز آرد زان طــرفْ دامــن کشان / از طهــاراتِ مُــحیط او درسشــان
زاخــتلاطِ خَــلقْ یــابد اعــتدال / آن سفر جــوید کِــه اَرِحْنٰا یــاٰ بِلال
225/۲۲۵ ای بلالِ خوشْ نوای خــوش صَــهیل / مِــئْذَنَه بــر رَو، بــزن طــبلِ رَحــیل
جــان ســفر رفت و بــدن انــدر قیــام / وقتِ رِجعت زین سبب گوید سلام[3]
از تــیمّم وارهــانَد جــمله ار / وز تَــحَرّی طــالبانِ قــبله را
این مَثَل چون واسطه‌ست اندر کــلام / واســطه شــرطست بــهرِ فــهمِ عــام

---

۱. عنوان در مقابله بیرون جدول نوشته شده است.
۲. در متن «غدر اهل فرش» نوشته‌اند، با نوشتن «غسل...» در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.
۳. در متن جابه‌جاییهایی درمقابله صورت گرفته است. بیت ۲۲۷ بعد از بیت ۲۲۳ با اشاره در حاشیه نوشته شده و بیت ۲۲۷ خط خورده است.

اندر آتش کی رود بی‌واسطه / جز سمندر، کو رهید از رابطه؟

230/۲۳۰ واسطهٔ حمّام باید مر ترا / تا زآتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمّامت رسول، آبت دلیل

سیری از حقّست لیک اهلِ طِبَع / کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شِبَع؟

لطف از حقّست، لیکن اهلِ تَن / درنیابد لطفِ بی‌پردهٔ چمن

چون نمانَد واسطهٔ تن بی‌حجاب / همچو موسی نورِ مَهْ یابد زجَیب

235/۲۳۵ این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر زلطفِ ایزدست

گواهی فعل و قولِ بیرونی بر ضمیر و نورِ اندرونی

فعل و قول آمد گواهانِ ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون ندارد سَیْر سِرَّت در درون / بنگر اندر بَولِ رنجور از بُرون

فعل و قول، آن بولِ رنجوران بود / که طبیبِ جسم را بُرهان بود

و آن طبیبِ روح در جانش رود / وز رَهِ جان اندر ایمانش رود

240/۲۴۰ حاجَتَش ناید بهفعل و قولِ خوب / اِحْذَرُوهُمْ هُمْ جَواسیسُ‌القُلوب

این گواهِ فعل و قول از وی بجو / کو بهدریا نیست واصل همچو جُو

در بیانِ آنکه نور خود از اندرونِ شخصِ منوّر بی‌آنکه فعلی و قولی بیان کند، گواهی دهد بر نور وی، در بیان آنکه آن نور خود را از اندرونِ سرّ عارف ظاهر کند بر خلقان بی‌فعلِ عارف و بی‌قولِ عارف، افزون از آنکه بهقول فعلِ او ظاهر شود. چنانکه آفتاب بلند شود بانگ خروس و اعلام مؤذّن و علاماتِ دیگر حاجت نیاید[1]

لیک نورِ سالکی کز حد گذشت / نور او پُر شد بیابانها و دشت

شاهدی‌اش فارغ آمد از شُهود / وز تکلّفها و جانبازی و جود

نورِ آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تَسَلُّسها فراغت یافتست

245/۲۴۵ پس مجو از وی گواهِ فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گُل شِکُفت

۱. عبارتِ «در بیان آنکه آن نور خود را...» با قلم قرمز پس از عنوانِ اصلی افزوده شده است.

این گواهی چیست؟ اظهارِ نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عَرَض اظهار سِرِّ جوهرست / وصفْ باقی وین عَرَض بر مَعْبَرست
این نشان زر نمانَد بر مِحَک / زر بماند نیک نام و بی‌زشک
این صَلات و این جهاد و این صیام / هم نمانَد، جان بماند نیک نام
250/۲۵۰ جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر مِحَکِّ امر، جوهر را بسود
که اعتقادم راستست، اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را، بدان / تزکِیَش صدقی که موقوفی بدان
حفظِ لفظ اندر گواهِ قولیَست / حفظِ عهد اندر گواهِ فعلیّست
گر گواهِ قول کژ گوید، رَدست / ور گواهِ فعل کژ پوید، رَدست
255/۲۵۵ قول و فعلِ بی‌تناقُض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سَعْیُکُمْ شَتّیٰ، تناقُض اندرید / روز می‌دوزید، شب بَر می‌درید
پس گواهی با تناقض که شْنَوَد؟ / یا مگر حلمی کند از لطفِ خَود
فعل و قول اظهارِ سِرّست و ضمیر / هر دو پیدا می‌کند سِرِّ ستیر
چون گواهت تزکیه شد، شد قبول / ورنه محبوس است اندر مُولْ مُول
260/۲۶۰ تا تو بستیزی، ستیزند ای حَرون / فَانْتَظِرْ هُمْ اِنَّهُمْ مُنْتَظِرُونْ

عرضه کردن مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ شهادت را بر مهمانِ خویش

این سخن پایان ندارد، مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتیٰ
آن شهادت راکه فَرُّخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن، گفت او را مصطفی / که امشبان هم باش تو مهمانِ ما
گفت وَالله تا ابد ضَیفِ تُوَم / هرکجا باشم، به هر جا که رَوَم
265/۲۶۵ زنده کرده و مُعْتَق و دربانِ تو / این جهان و آن جهان بر خوانِ تو
هرکه بگزیند جزین بگزیده خوان / عاقبت دِرَّد گلویش زاستخوان
هرکه سویِ خوانِ غیرِتو رَوَد / دیو با او دان که همکاسه بود
هرکه از همسایگیِّ تو رَوَد / دیو بی‌شکّی که همسایه‌ش شود
ور رود بی‌تو سفر او دُوردست / دیوِ بَد همراه و هم سفرهٔ ویست
270/۲۷۰ ورنشیند بر سرِ اسپِ شریف / حاسد ماهست، دیو او را ردیف
ور بچه گیرد ازو شهنازِ او / دیو در نسلش بود انبازِ او
در نُبی شارِکْهُمْ فرمود حق / هم در اَموال و در اَولاد ای شفق
گفت پیغامبر زغیب این را جَلی / در مقالاتِ نوادِر با علی

یـا رسـولَ الله، رسـالت را تمـام — تو نـمودی هـمچو شـمسِ بی‌غَمام
275/۲۷۵ این که تو کردی دو صد مادر نکـرد — عیسی از افسونش با عـازر نکـرد
ازتو جـانم از اجـل نک جـان بُبُرد — عازَر ار شد زنـده زان دم، بـاز مُرد
گشت مهمانِ رسـول آن شبْ عَـرب — شیرِ یک بُز نـیمه خـورد و بست لب
کرد الحـاحش بـخور شیـر و رُقـاق — گـفت گشـتم سـیر وَالله، بی‌نفاق
این تکلّف نیست، نی نـاموس و فـن — سـیرتر گشـتم از آنکه دوشْ مـن
280/۲۸۰ در عـجب مـاندند جـمله اهـل بـیت — پُرشداین‌قِندیل زین یک قطره زیت؟
آنـچه قُـوتِ مـرغ بـابیلی بـود — سـیری مـعدهٔ چنین پیلی شـود؟
فُـجْفُجه افتـاد انـدَر مـرد و زن — قَـدْرِ پشّـه مـی‌خورد آن پـیلْ‌تن
حرص و وَهْـمِ کـافری سـرزیر شـد — اژدهـا از قُـوتِ موری سیر شـد
آن گـدا چشمِیِ کـفر از وی بـرفت — لوتِ ایمـانیش لَـمْتُر کـرد و زَفت
285/۲۸۵ آنکـه از جـوعُ البَقَر او مـی‌طپید — هـمچو مـریم مـیوهٔ جنّت بـدید
میوهٔ جنّت سـویِ چشـمش شتـافت — مـعدهٔ چـون دوزخش آرام یـافت
ذاتِ ایمان نـعمت و لوتـیست هَـوْل — ای قنـاعت کـرده از ایمـان بـه‌قول

بیان آنکه نورکه غذایِ جان است غذایِ جسم اولیا می‌شود تا او هم یار می‌شود روح راکه: «اَسْلَمَ شَیْطانی عَلیٰ یَدی»

گـرچـه آن مَـطعومِ جـانست و نـظر — جسـم راهـم زآن نـصیبست ای پسـر
گـرنگشتی دیـوِ جسـم آن را اَکُـول — اَسْـلَمَ الشَّیْطـان نـفرمودی رسـول
290/۲۹۰ دیو زان لوتی که مُـرده حَیْ شـود — تـا نیـاشامد، مسلمـان کـی شـود؟
دیو بر دنیـاست عـاشق، کـور و کـر — عشـق را عشـقی دگـر بُـرَّد مگـر
از نهانْ خـانهٔ یـقین چـون مَـی‌چشد — اندک اندک رختِ عشق آنجـا کشـد
یـا حَـریصَ البَـطْنِ عَـرِّجْ هٰکَـذا — اِنَّمـا المِنْهـاجُ تَـبْدیلُ الغِـذا
یـا مـریضَ القَـلْبِ عَـرِّجْ لِـلْعِلاٰجْ — جُـمْلَةُ التَّـدبیرِ تَـبْدیلُ المِـزاٰج
295/۲۹۵ اَیُّهـا المَـحْبُوسُ فـی رَهْـنِ الطَّعام — سَـوْفَ تَـنْجُو اِنْ تَـحَمَّلْتَ الفِطام
اِنَّ فـی الجُـوعِ طَعـامٌ وافِـرُ — اِفْـتَقِدْ هـا وَارْتَـجِ یـا نـافِرُ
اِغْـتَذِ بِـالنُّور کُـنْ مِـثْلَ البَـصَر — واٰفِـقِ الامْـلاکَ یـا خَیْرَ البَشَـر
چون مَلَک تسبیح حق را کُن غِـذا — تـا رهـی هـمچون ملایک از اَذا
جـبرئیل ار سـوی جیفه کـم تَـنَد — او بـه‌قوّت کـی زکـرکس کـم زنـد؟
300/۳۰۰ حَـبَّذا خـوانـی نهـاده در جهـان — لیک از چشـم خسیسـان بس نهـان
گر جهان بـاغی پُـر از نـعمت شـود — قسمِ موش و مـار هـم خـاکی بـود

انکارِ اهلِ تن غذایِ روح را و لرزیدنِ ایشان بر غذایِ خسیس

قِسمِ او خـاکست گـر دَیْ گـر بهـار — میرِ کَوْنی، خاک چون نوشی چو مار؟
درمیـانِ چـوب گـوید کـرمِ چـوب — مرکـرا باشد چنین حـلوای خـوب؟
کـرمِ سـرگین در میـانِ آن حَـدَث — در جهـان نُـقلی نـدانـد جـز خَـبَث

مناجات

305/۳۰۵ ای خـداِیِ بـی‌نظیر ایثـار کـن — گوش را چون حلقه دادی زین سخُن
گوش ما گیر و بـدان مـجلس کَشـان — کز رَحیقت می‌خورند آن سرخوشان
چـون بـه‌مـا بـویی رسـانیدی ازیـن — سر مـبند آن مَشک را ای ربِّ دیـن
از تـو نـوشند ار ذکـورند ار اِنـاث — بـی‌دریغی در عطـا یـا مُستَغـاث
ای دعـا نـاگـفته از تـو مُستجاب — داده دل را هر دمی صد فتحِ بـاب
310/۳۱۰ چـند حـرفی نـقش کـردی از رُقـوم — سنگها از عشق آن شـد هـمچو مُـوم
نونِ ابرو، صادِ چشم و جیم گـوش — بر نـوشتی فـتنهٔ صـد عـقل و هـوش
زان حُروفت شد خَرد بـاریک ریس — نَسخ می‌کن ای ادیبِ خوشْ نـویس
درخـور هـر فکـر بسته بـر عَـدَم — دم به دم نـقشِ خیـالی خـوشْ رَقـم
حرفهـای طُـرفه بـر لَـوحِ خیـال — برنوشته چشم و عارض، خدّ و خـال
315/۳۱۵ بر عـدم بـاشم نـه بـر مـوجودْ مَست — زآنکه مـعشوقِ عـدم وافـی تـرست
عقل را خطْ خـوانِ آن اَشکـال کـرد — تـا دهـد تدبیرهـا را زان نَـوَرد

تمثیلِ لوحِ محفوظ و ادراکِ عقل هرکسی از آن لوح آن که امر و قسمت و مقدور هر روزهٔ وی است همچون ادراک جبرئیل ـ علیه‌السّلام ـ هر روزی از لوح اعظم[1]، عقل مثال جبرئیل است و نظر او به‌تفکّر به‌سوی غیبی که معهودِ اوست در تفکّر و اندیشهٔ کیفیّتِ معاش و بیرون شُوِ کارهای هر روزینه مانند نظر جبرئیل است در لوح و فهم‌کردن او از لوح

چون مَلَک از لوحِ محفوظ آن خِرَد — هـر صبـاحی درسِ هـر روزه بَـرَد

۱. از این عبارت به‌بعد در متن نیست، درمقابله در حاشیهٔ چپ نوشته‌اند.

بـر عـدم تحریرهـا بـین بی‌بَنان | وازسـوادش حـیرتِ سـودائیـان
هـرکسی شد بـرخیـالی ریشِ گـاو | گشته در سودایِ گـنجی کُـنجْ کـاو
320/۳۲۰ از خیـالی گشـته شـخصی پـرشکوه | روی آورده به‌معدنهـای کـوه
وز خیـالی آن دگـر بـا جـهدِمُر | رو نهـاده سـوی دریـا بـهرِ دُر
و آن دگـر بـهرِ تَـرهّب در کُـنِشت | و آن یکی اندر حریصی سویِ کِشت
از خیـال آن ره زنِ رَسـته شـده | وز خیـال اینْ مرهمِ خسته شـده
در پَری خوانی یکـی دل کـرده گُـم | بـرنجوم آن دیگـری بنهـاده سُـم
325/۳۲۵ ایـن روشهـا مـختلف بیند بـرون | زان خیـالاتِ مُـلَوَّن زانـدرون
این در آن حیران شده کان برچِیَست | هـر چشـنده آن دگـر را نـافِیَست
آن خیـالات ار نَـبُد نـامؤتَلِف | چون زبیرون شد رَوِشها مختلف؟
قـبلهٔ جـان را چـو پنهـان کـرده‌انـد | هـرکسی رُو جـانبی آورده‌انـد

تمثیل روشهایِ مختلف و همّتهای گوناگون به‌اختلاف تَحَرّیِ مُتَحرّیان در وقت نمازْ قبله را به‌وقت تاریکی و تَحَرّیِ غوّاصان در قعرِ بحر

هـمچو قـومی کـه تـحرّی مـی‌کنند | بـر خیـالِ قـبله سـویی مـی‌تنند
330/۳۳۰ چـونکه کـعبه رو نمـاید صُبحگـاه | کشف گردد که که گُم کـردست راه
یـا چـو غـوّاصان بـه‌زیر قـعرِ آب | هر کسی چیزی هـمی چیند شتـاب
بـر امـیدِ گـوهر و دُرِّ ثـمین | تـوبره پُـر مـی‌کنند از آن و ایـن
چـون بـرآیـند ازتکِ دریـایِ ژرف | کشـف گـردد صاحبِ دُرِّ شگـرف
و آن دگر کـه بُـرد مـرواریـدِ خُـرد | و آن دگر که سنگْ‌ریزه و شَبَّه بُـرد
335/۳۳۵ هٰکَـذیٰ یَـبْلُوهُمُ بِـالسّاهِرَه | فِـتْنَةٌ ذاتُ افْتِضاحٍ قـاهِرَه
همچنین هـر قـوم چـون پـروانگـان | گِرد شمعی پرزنـانْ اندر جهان
خـویشتن بـر آتشـی بـرمی‌زنند | گِـرد شـمع خـود طـوافی مـی‌کنند
بـر امـیدِ آتشِ مـوسیّ بـخت | کـز لَـهیبش سبزتر گـردد درخت
فـضل آن آتش شـنیده هـر رَمـه | هـر شَرَر را آن گُمان بُـرده هـمه
340/۳۴۰ چون بـرآیـد صـبحدم نـورِ خُـلود | وانمـایـد هـریکی چـه شـمع بـود
هـرکرا پَـر سـوخت زان شـمعِ ظَفر | بِدْهدش آن شمعِ خوش، هشتـاد پَـر
جـوقِ پـروانـهٔ دو دیـده دوخـته | مـانده زیـر شَمعِ بَـد، پـر سـوخته
مـی‌طپد انـدر پشیمـانی و سـوز | مـی‌کند آه از هَـوایِ چشـمْ دوز

345/۳۴۵
شمعِ او گوید که چون من سوختم کی ترا بِرهانم از سوز و بِتَم؟
شمعِ او گریان که من سر سوخته چون کنم مر غیر را افروخته؟

تفسیرِ «یا حَسْرَةً عَلَی العِبادِ»

او همی گوید که از اَشکالِ تو غِرّه گشتم، دیر دیدم حالِ تو
شمعِ مُرده، باده رفته، دلربا غوطه خورد از ننگِ کَژ بینیِّ ما
ظَلَّتِ الْاَرْباحُ خُسْراً مَغْرَماً نَشْتَکی شَکْوَی اِلَی اللهِ العَمَی
حَبَّذا اَرْواحُ اِخْوانٍ ثِقاتْ مُسْلِماتٍ مُؤمِناتٍ قانِتاتْ
350/۳۵۰
هرکسی رویی به‌سویی بُرده‌اند و آن عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پَرَد در مذهبی وین کبوتر جانبِ بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا، نه خانگی دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزیِّ ما که دِریدنْ شد قبا دوزیِّ ما

سببِ آنکه فَرَجی را نام فرجی نهادند از اوّل

صوفیی بِدْرید جُبّه در حَرَج پیشش آمد بعدِ بِدْریدن فَرَج
355/۳۵۵
کرد نام آن دریده فَرَجی این لَقَب شد فاش زان مردِ نَجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ بُرد ماند اندر طبعِ خَلقان حرفِ دُرد
همچنین هر نامْ صافی داشتست اسم را چون دُردیی بگذاشتست
هرکه گِل خوارست، دُردی را گرفت رفت صوفی سوی صافی ناشِکِفت
گفت لابد دُرد را صافی بُوَد زین دلالت دل به‌صفوت می‌رود
360/۳۶۰
دُردْ عُسر افتاد و صافش یُسْرِ او صاف چون خرما و دُردی بُسْرِ او
یُسر با عُسرست، هین آیِس مباش راه داری زین مَمات اندر معاش
رَوح خواهی جُبّه بشکاف ای پسر تا از آن صفوت برآری زودسر
هست صوفی آنکه شد صَفْوَتْ طلب نه از لباسِ صُوف و خیّاطی و دَب
صوفیی گشته به‌پیشِ این لئام الخیاطه و اللِّواطه و السّلام
365/۳۶۵
برخیالِ آن صفا و نام نیک رنگْ‌پوشیدن نکو باشد و لیک
برخیالش گر رَوی تا اَصلِ او نی چو عُبّادِ خیالِ تو به‌تو
دورْ باشِ غیرتت آمد خیال گِرد بر گِردِ سرا پردهٔ جمال

بسته هر جوینده را که راه نیست | هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیز گوشِ تیزهوش | کِش بود از جَیْشِ نصرتهاش جوش

370/۳۷۰ نَجْهد از تخییلها، نی شَه شود | تیرِ شه بنماید، آنگه ره شود
ایـن دلِ سرگشته را تدبیر بخش | وین کَمانهای دو تُو را تیر بخش
جرعه‌یی بر ریختی زان خُفیه جام | بر زمینِ خاک مِنْ کَأْسِ الکِرام
جَست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان[1] | خاک را شاهان همی لیسند ازآن
جرعهٔ حُسنست اندر خاکِ کَش | که به‌صد دل روز و شب می‌بوسیَش

375/۳۷۵ جرعه خاک‌آمیز چون مجنون کند | مر تُرا تا صافِ او خود چون کند؟
هرکسی پیشِ کلوخی جامه چاک | کان کلوخ از حُسن آمد جرعه ناک
جرعه‌یی بر ماه و خورشید و حَمَل | جرعه‌یی بر عرش و کرسیّ و زُحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا | که زآسیبش بود چندین بها؟
جِد طلب آسیبِ او ای ذوفنون | لَایَمَسُّ ذاکَ اِلاّ المُطَهَّرُونْ

380/۳۸۰ جرعه‌یی بر زرّ و بر لعل و دُرَر | جرعه‌یی بر خَمر و بر نُقل و ثَمَر
جرعه‌یی بر روی خوبانِ لِطاف | تا چگونه باشد آن راواقِ صاف
چون همی مالی زبان را اندرین | چون شوی چون بینی آن‌را بی‌زِطین؟
چونکه وقتِ مرگ آن جرعهٔ صفا | زین کلوخِ تن به‌مُردن شد جدا
آنچه می‌ماند، کُنی دفنش تو زود | این چنین زشتی بدان چون گشته بود؟

385/۳۸۵ جان چو بی این جیفه بنماید جمال | من نتانم گفت لطفِ آن وصال
مَهْ چو بی این ابر بِنْماید ضیا | شرح نَتْوان کرد زان کار و کیا
حَبَّذا آن مطبخِ پر نوش و قند | کین سلاطین کاسه لیسانِ وَیند
حَبَّذا آن خرمنِ صحرایِ دین | که بود هر خرمن آن‌را دانه چین
حَبَّذا دریایِ عُمرِ بی‌غمی | که بود زو هفت دریا شبْنمی

390/۳۹۰ جرعه‌یی چون ریخت ساقیِّ اَلَست | بر سرِ این شوره خاکِ زیرْ دست
جوش کرد آن خاک و مازان جوششیم | جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بُد ناله، کردم از عدم | ور نبود این گفتنی، نک تن زدم
این بیانِ بَطِّ حرصِ مُنْثَنیست | از خلیل آموز کان بَطْ کُشْتنیست
هست در بط غیرِ این بس خیر و شر | ترسم از فوتِ سخنهای دگر

---

۱. در متن «هست» نوشته‌اند، امّا در مقابله زیرِ آن «جَست» افزوده و اصلاحش کرده‌اند.

صفت طاووس و طبعِ او و سببِ کُشتن ابراهیم ـ علیه‌السّلام ـ او را[1]

395/۳۹۵ آمدیم اکنون به‌طاووسِ دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همّتِ او صیدِ خَلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه عِلْم از مقصودِ کار؟
دام را چه ضرّ و چه نفع از گرفت / زین گرفتِ بیهده‌ش دارم شگفت؟
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
400/۴۰۰ کارَت این بودست از وقتِ وِلاد / صیدِ مردم کردن از دامِ وَداد؟
زان شکار و اَنْبُهی و باد و بود / دست در کُن هیچ یابی تاروپود؟
بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو به جِد در صیدِ خَلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هِلْ زدام / وین دگر را صید می‌کن چون لئام
باز این را می هل و می‌جو دگر / ایـنْتْ لعبِ کودکانِ بی‌خبر
405/۴۰۵ شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صُداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی به‌دام / که شدی محبوس و محرومی زکام
در زمانه صاحبِ دامی بود / همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟
چون شکارِ خوک آمد صیدِ عام / رنجْ بی‌حد، لقمه خوردن زوحرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس؟
410/۴۱۰ تو مگر آیی و صیدِ او شوی / دام بگذاری به‌دام او روی
عشق می‌گوید به‌گوشم پَستْ‌پست / صیدبودن خوشتر از صیّادِیَست
گولِ من کن خویش را و غرّه شو / آفتابی را رها کن، ذرّه شو
بردَرَم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعویِ شمعی مکن، پروانه باش
تا ببینی چاشنیِّ زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
415/۴۱۵ نعل بینی باز گونه در جهان / تَخته بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجْدار
همچو گورِ کافران بیرون حُلَل / اندرون قهرِ خدا عَزّ وَجَل
چون قُبور آن را مُجَصَّص کرده‌اند / پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مُجَصَّص از هنر / همچو نخلِ موم بی‌برگ و ثمر

۱. «او را» بعداً علاوه شده است.

در بیان آنکه لطفِ حق را همه کس داند و قهرِ حق را همه کس داند و همه از قهرِ حق گریزانند و به‌لطف حق در آویزان، امّا حقّ‌تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد، نعلِ بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز «وَیَنْظُرُ بِنُورِالله» از حالی بینان و ظاهربینان جدا شوند که: «لِیَبْلُوَکُمْ اَیُّکُمْ اَحْسَنُ عَمَلاً»

420/۴۲۰ گفت درویشی به‌درویشی که تو — چون بدیدی حضرتِ حق را بگو؟

گفت بی‌چون دیدم، امّا بهرِ قال — بازگویم مختصر آنرا مثال

دیدمش سوی چپِ او آذری — سویِ دستِ راست، جویِ کوثری

سوی چپّش بس جهانْ سوز آتشی — سوی دست راستش جوی خَوشی

سوی آن آتش گروهی بُرده‌دست — بهرِ آن کوثر گروهی شاد و مست

425/۴۲۵ لیک لعبِ بازگونه بود سخت — پیشِ پایِ هر شَقی و نیکبخت

هرکه در آتش همی رفت و شَرَر — ازمیانِ آب بَر می‌کرد سَر

هرکه سوی آب می‌رفت از میان — او در آتش یافت می‌شد در زمان

هرکه سوی راست شد و آب زلال — سر زآتش برزد از سوی شمال

وآنکه شد سویِ شمال آتشین — سر برون می‌کرد از سویِ یمین

430/۴۳۰ کم کسی بر سِرِّ این مُضْمَر زدی — لاجرم کم کس در آن آذر شدی[1]

جز کسی که بر سَرَش اقبال ریخت — کو رها کرد آب و در آتش گریخت

کرده ذوقِ نقد را معبود خلق — لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جَوق‌جَوق‌وصف‌صف‌ازحرص‌وشتاب — مُحترِز زآتش، گریزان سوی آب

لاجرم زآتش برآوردند سَر — اعتبارَ الاعتبار، ای بی‌خبر

435/۴۳۵ بانگ می‌زد آتش ای گیجانِ گول — من نِیَم آتش، منم چشمهٔ قبول

چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر — در من آی و هیچ مگریز از شرر

ای خلیل اینجا شرار و دودنیست — جز که سِحْر و خُدعهٔ نمرود نیست

چون خلیلِ حق اگر فرزانه‌ای — آتش آبِ تست و تو پروانه‌ای

جانِ پروانه همی دارد ندا — کای دریغا صد هزارم پربُدی

440/۴۴۰ تا همی سوزید زآتش بی‌امان — کوریِ چشم و دلِ نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خَری — من برو رحم آرم از بینشْ‌وَری

خاصه این آتش که جانِ آبهاست — کارِ پروانه به‌عکسِ کار ماست

---

۱. در متن «آتش» نوشته شده، در مقابله بر بالای آن «آذر» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

او بُـبیند نـور و در نـاری رود | دل بُـبیند نـار و در نـوری شود
ایـن چنین لعب آمد از ربِّ جلیل | تـا بـبینی کـیست از آلِ خـلیل
445/۴۴۵ آتشـی را شکـلِ آبـی دادهانـد | وانـدر آتش چشمهیی بگشادهانـد
سـاحری صَـحنِ بِـرِنجی را بهفن | صـحنِ پُـر کِـرمی کـند در انـجمن
خـانه را او پُـر زکژدمهـا نـمود | از دَمِ سِحْر و خـود آن کـژدم نـبود
چونکه جادو مینماید صد چنین | چـون بـود دستانِ جادو آفـرین؟
لاجـرم از سِحْرِ یـزدان قَـرن قَـرن | اندر افتادند چون زن، زیـر، پَـهْن
450/۴۵۰ سـاحرانْشـان بنده بودند و غـلام | انـدر افتادند چـون صَعوه بهدام
هین بخوان قرآن ببین سِحرِ حـلال | سـر نگـونی مکرهـایِ کَـالجِبالْ
مـن نِیَم فـرعون کآیـم سویِ نـیل | سوی آتش میروم من چـون خـلیل
نـیست آتش، هست آن مـاءِ مَعین | و آن دگـر از مکـر، آبِ آتشـین
بس نکو گفت آن رسول خوشْ جَواز | ذرّهیی عـقلت بِهْ از صَـوم و نمـاز
455/۴۵۵ زآنکه عقلت جوهرست، این دو عَرَض | این دو در تکـمیلِ آن شـد مُـفْتَرَض
تـا جـلا بـاشد مـر آن آیـنه را | کـه صفـا آیـد زطـاعت سـینه را
لیک گـر آیـینه ازبُـن فـاسدست | صـیقل او را دیـر بـاز آرد بهدست
و آن گزین آیینه که خوش مَغْرَس است | اندکی صـیقل گَـری آن را بس است

تفاوتِ عُقول در اصلِ فطرت، خلافِ معتزله که ایشان گویند در اصلْ عقولِ جزوی برابرند، این افزونی و تفاوت از تعلّم است و ریاضت و تجربه

ایـن تفـاوتْ عقلهـا را نـیک دان | در مـراتبْ از زمـین تـا آسمـان
460/۴۶۰ هست عـقلی هـمچو قـرصِ آفتاب | هست عقلی کمتر از زُهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سَرْخَوشی | هست عـقلی چـون ستارهٔ آتشی
زآنکه اَبر از پیشِ آن چـون واجـهد | نـورِ یـزدانْ بـین خِرَدهـا بـردهد
عـقلِ جُزوی عـقل را بدنام کـرد | کـامِ دنیـا مَـرد را بیکـام کـرد
آن زصـیدی حُسنِ صیّادی بـدید | ویـن زصیّـادی غـم صیدی کشید
465/۴۶۵ آن زخـدمتْ نـازِ مـخدومی بیـافت | وان زمـخدومی زراهِ عِـز بتـافت
آن زفـرعونی اسـیرِ آب شـد | وز اَسیری، سِبْطْ صد سُهراب شد
لعبِ معکوسست و فرزینْ بندِ سخت | حیله کم کن، کـارِ اقبالست و بـخت
بـرخیـال و حـیله کم تـن تـار را | کـه غـنی ره کَـم دهـد مَکّـار را

مَکر کن در راهِ نیکو خدمتی / تا نبوّت یابی اندر امّتی

470/۴۷۰ مکر کن تا وارهی از مکرِ خَود / مکر کن تا فرد گردی از جَسَد

مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی، خداونده شوی

روبهی و خدمت، ای گرگ کُهُن / هیچ بر قصدِ خداوندی مکن

لیکْ چون پروانه در آتش بتاز / کیسه‌یی زان بر مدوز و پاک باز

زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سویِ زاری آید، ای فقیر

475/۴۷۵ زاریِ مضطرِّ تشنهٔ معنویست / زاریِ سردِ دروغْ آنِ غویست

گریهٔ اِخوانِ یوسف حیلتست / که درونشان پُر زرَشک و علّتست

حکایت آن اعرابی که سگِ او از گرسنگی می‌مرد و انبانِ او پُرنان و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و سَر و رُو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه‌یی از انبان به‌سگ‌دادن

آن سگی می‌مُرد و گریان آن عرب / اشکْ می‌بارید و می‌گفت ای کُرَب

سایلی بگذشت وگفت این گریه چیست / نوحه و زاریِّ تو از بهرِ کیست؟

گفت در مِلْکم سگی بُد نیکخو / نکْ همی میرد میانِ راهْ او

480/۴۸۰ روز صیّادم بُد و شب پاسبان / تیزْ چشم و صیدْ گیر و دزدْ ران

گفت رنجش چیست، زخمی خورده‌است؟ / گفت جُوعُ الکَلْب زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و حَرَض / صابران را فضلِ حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالارِ حُر / چیست اندر دستت این انبان پُر؟

گفت نان و زاد و لوتِ دوشِ من / می‌کَشانم بهرِ تَقْویتِ بَدَن

485/۴۸۵ گفت چون نَدْهی بدان سگ نان وزاد؟ / گفت تا این حَد ندارم مِهر و داد

دست ناید بی‌درم در راهْ نان / لیکْ هست آبِ دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر، ای پر بادْ مَشک / که لبِ نان پیشِ تو بهتر زاَشک

اشکْ خونست و به‌غم آبی شده / می‌نیرزد خاک، خونِ بیهده

کُلِّ خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کُل نباشد جز خسیس

490/۴۹۰ من غلام آنکه نَفْروشد وُجود / جز بدان سلطانِ با اِفضال و جود

چون بگرید، آسمان گریان شود / چون بنالد، چرخ یارب خوان شود

من غلامِ آن مسِ همّتْ پرست / کو به‌غیر کیمیا نارد شِکَست

دستِ اِشکسته برآور دَر دُعا / سوی اِشکسته پَرَد فضلِ خدا

گررهایی بایدت زین چاهِ تنگ / ای برادر رَو برآذر بی‌درنگ

495/۴۹۵ مکر حق را بین و مکرِ خود بهل — ای زمکرش مکرِ مکّاران خَجِل
چونکه مکرت شد فنایِ مکرِ رَب — برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا — تا ابد اندر عُروج و اِرتقا

در بیانِ آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مُهلک نیست که چشمِ پسندِ خویشتن، مگر که چشم او مبدّل شده باشد به‌نور حق که «بي يَسْمَع وَ بي يَبْصُر» و خویشتنِ او بی‌خویشتن شده

پَرِّ طاووست مبین و پایْ بین — تا که سوءَ العَین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بَدان — یُزْلِقُونَکْ از نُبی بر خوان بِدان
500/۵۰۰ احمدِ چون کوه لغزید اَز نَظَر — درمیانِ راهِ بی‌گِلْ، بی‌مَطَر
در عجب درماند کین لغزش زچیست — من نپندارم که این حالت تهیست؟
تا بیامد آیت و آگاه کرد — کان زچشمِ بد رسیدت وز نبرد
گر بُدی غیرِ تو دردَم لاشُدی — صیدِ چشم و سُخرهٔ اِفنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن‌کشان — وین که لغزیدی، بُد از بهرِ نشان
505/۵۰۵ عبرتی گیر اندر آن کُه کن نگاه — برگِ خود عرضه مکن ای کَم زِکاه

تفسیر «وَ اِنْ یَکادُ الَّذینَ کَفَرُوا لَیُزْلِقُونَکَ بِأَبْصارِهِمْ الآیه»

یا رسولَ‌الله در آن نادی، کسان — می‌زنند از چشمِ بَد بر کَرکَسان
ازنظرشان کَلّهٔ شیرِ عَرین — واشکافد تا کُند آن شیر اَنین
بر شتر چشم افکند همچون حِمام — وآنگهان بِفرستد اندر پیْ غلام
که برو از پیهِ این اُشتر بِخَر — بیند اشتر را سَقَط او راه در[1]
510/۵۱۰ سر بُریده از مرض آن اشتری — کوبه تک با اسب می‌کردی مِری
کز حسد وز چشمِ بَد بی‌هیچ شک — سَیْروگردش را بگرداند فلک
آبْ پنهانست و دولابْ آشکار — لیک در گردش، بود آبْ اصلِ کار
چشمِ نیکو شد دوایِ چشمِ بد — چشمِ بَد را لاکند زیرِ لگد
سَبْقْ رَحمت راست و او از رَحمتست — چشمِ بَد محصول قهر و لعنتست

۱. در متن: «راه بر» است، بر بالای «بر»، «در» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

515/۵۱۵	رحــمتش بــر نِـقمتش غـالب شـود	چیره زین شد هر نَبی بر ضـدِّ خَـود
	کــو نــتیجهٔ رحــمتست و ضـدِّ او	از نــتیجهٔ قــهر بــود آن زشتْ رو
	حرصِ بط یکتاستْ، این پنجاه تاست	حرصِ شهوتْ مار و مَنْصِبْ اژدهاست
	حرصِ بط از شهوت حَلقست و فَرج	در ریــاست بـیست چـندانست دَرْج
	از اُلوهــیّت زنــد در جــاه لاف	طــامع شـرکت کجـا بـاشد مُعـاف؟
520/۵۲۰	زَلَت آدم زاشکـــم بـــود و بـــاه	و آنِ ابـلیس از تکـبّر بـود و جـاه
	لاجـــرم او زود استغفــار کـــرد	و آن لعــین از تـوبه استکبـار کـرد
	حرص حَلق و فرج هم خود بَدْرگیست	لیکْ منصب نیست آن اِشکستگیست
	بــیخ و شـاخ ایـن ریـاست را اگـر	بــازگویم دفــتری بــاید دگــر
	اسپِ سرکش را عرب شیطانْش خواند	نی ستوری راکـه در مَـرعیٰ بمـانْد
525/۵۲۵	شـیطنت، گـردن کشـی بُـد در لغت	مســتحقِّ لعــنت آمــد ایـن صـفت
	صد خورنده گُنجدانـدر گِـردِ خـوان	دو ریـاستْ جـو نگـنجد در جهـان
	آن نخواهد کین بود بر پُشتِ خـاک	تـا مَـلِکْ بُکْشـد پـدر را زِاشـتراک
	آن شــنیده‌ستی کـه اَلْـمُلْکُ عـقیم؟	قطعِ خویشی کرد مُلکتْ جـو ز بـیم
	کــه عـقیمست و وَرا فـرزند نـیست	هـمچو آتش بـا کَسَش پـیوند نـیست
530/۵۳۰	هــرچــه یــابد او، بسـوزد، بـردرَد	چون نیـابد هـیچْ خـود را مـی‌خورد
	هــیچ شــو، وارَه تــو از دنـدانِ او	رحــم کــم جــو از دلِ ســندانِ او
	چونکه گشتی هیچ، از سندان مـترس	هـر صبـاح ازفـقرِ مـطلق گـیر درس
	هست اُلوهــیّت رِدایِ ذوالجــلال	هــرکه در پـوشد بَـرو گـردد وبـال
	تــاج از آنِ اوست، آنِ مــا کــمر	وایِ او کــز حــدِّ خـود دارد گـذر
535/۵۳۵	فــتنهٔ تـست ایــن پَـرِ طــاووسیّت	کــه اشــتراکت بــاید و قُـدّوسیّت

قصهٔ آن حکیم که دید طاووسی را که پرِ زیبای خود را می‌کَند
به‌منقار و می‌انداخت و تن خود راکَل و زشت می‌کرد، از تعجّب
پرسید که دریغت نمی‌آید؟ گفت: می‌آید اما پیشِ من جان از
پر عزیزتر است و این پَر عدویِ جانِ من است[۱]

پَرِّ خـود مـی‌کَند طـاووسی بـه‌دشت	یکْ حکیمی رفته بود آنجا بـه‌گشت
گــفت طــاووسا چــنین پَـرِّ سَـنی	بــی‌دریغ از بـیخ چـون بـرمی‌کَنی؟

۱. «پر» در جملهٔ آخر در مقابله علاوه شده است.

خود دِلَت چون می‌دهد تا این خُلَل بـرکَنی، انـدازِیَش انـدر وَحَـل؟
هـر پَـرَت را از عـزیزی و پسند حافظان در طَیِّ مُصْحَف می‌نهند
540/۵۴۰ بـهرِ تـحریکِ هـوای سـودمند از پَـرِ تـو بـادْ بـیزن مـی‌کُنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکِیَست تـو نـمی‌دانـی کـه نقّاشش کِیَست؟
یـا هـمی دانـی و نـازی مـی‌کنی قـاصدا قـلع طِـرازی مـی‌کنی؟
ای بسـا نـازاکـه گـردد آن گناه افکـند مـربَنده را از چشـمِ شـاه
نـازکردن خـوشتر آیـد از شَکَـر لیک کم‌خایَش کـه دارد صـد خـطر
545/۵۴۵ آمِـنْ آبـادست آن راهِ نیـاز تَرکِ نـازِش گـیر و بـا آن رَه بساز
ای بسـاز نـازآوری زد پَـرّ و بـال آخِرَالأمْر آن بـر آن کس شـد وَبـال
خـوشیِّ نـازْ اَر دمـی بِـفزْازَدَت بـیم و تـرس مُضْمَرش بگـدازدت
ویـن نیـاز ارچـه کـه لاغـر مـی‌کند صـدر را چـون بـدرِ اَنْوَر مـی‌کند
چون زمُرده زنـده بـیرون مـی‌کَشَد هـرکه مُـرده گشت، او دارد رَشَـد
550/۵۵۰ چـون ززنـده مُرده بـیرون مـی‌کند نَـفْسِ زنـده سـوی مـرگی مـی‌تَنَد
مُـرده شوتـا مُخْرِجُ الحَـیِّ الصَّمَد زنـده‌یی زیـن مُرده بـیرون آورد
دَی شـوی، بینی تـو اِخراجِ بهـار لیـل گـردی، بـینی ایـلاجِ نهار
بـرمَکَن آن پَـر کـه نَپْذیرد رَفو روی مخراش از عزا، ای خوبْ رو
آنچنان رویی‌که چون‌شمسِ ضُحاست آنچنان رخ را خـراشـیدن خطـاست
555/۵۵۵ زخمِ ناخن بـر چنـان رخ کـافریست کـه رخِ مَهْ در فـراق او گـریست
یـا نـمی‌بینی تـو روی خـویش را؟ تـرک کُن خـوی لجاجْ‌انـدیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نَفْسِ مطمئنّه از فکرتها مشوّش شود، چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی، داغی بماند و نقصانی

رویِ نَـفْسِ مُـطمئنّه در جَسَـد زخـم نـاخنهایِ فکـرت مـی‌کَشَد
فکـرتِ بَـد نـاخنِ پُـر زهـر دان مـی‌خَراشـد در تَـعمُّق رویِ جـان
تـا گشـایـد عُـقدهٔ اِشکـال را در حَـدَث کـردست زرّیـن بـیل را
560/۵۶۰ عـقده را بگشـاده گـیر، ای منتهی عـقدهٔ سـختست بـر کـیسهٔ تـهی
در گشـاد عُقده‌هـا گشـتی تـو پیر عـقدهٔ چـندی دگـر بگشـاده گـیر
عقده‌یی کان بر گلویِ ماست سـخت که بدانـی کـه خسـی یـا نـیکبخت؟
حـلِّ ایـن اِشکـال کـن گـر آدمی خـرج ایـن کُـن دم، اگـر آدمْ دمـی

حـــدِّ اَعیـــان و عَـرَض دانسـته گیر | حدِّ خود را دان که نَبْود زین گُـزیر
565/۵۶۵ چون بدانی حدِّ خود زین حد گـریز | تا به‌بی حَدْ در رسی ای خـاکْ بیز
عُمر در مَحْمول و در مـوضوع رفت | بـی‌بصیرت، عـمر در مسموع رفت
هـر دلیـلی بـی نـتیجه و بی‌اثـر | بـاطل آمـد، درنـتیجهْ خـود نگـر
جـز بـه‌مصنوعی نـدیدی صانعی | برقیـــاسِ اِقْـــترانـــی قـانعی
مـــی‌فزایـــد در وسـایط فـلسفی | از دلایـل بـاز بـرعکسش صـفی
570/۵۷۰ ایـن گـریزد از دلیـل و از حجاب | از پـیِ مـدلول سَـر بُـرده بـه‌جَیب
گردُخـــان او را دلیـــلِ آتشست | بی‌دُخان ما را در آن آتش خوشست
خـاصه ایـن آتش کـه از قُـرب وَلا | از دُخـــان نـــزدیکتر آمـد بـه‌ما
پس سـیه‌کـاری بـود رفـتن زجـان | بـــهرِ تـخییلات جـانْ سـويِ دُخـان

در بیان قول رسول ـ علیه‌السّلام ـ: «لاٰ رَهْبانِیَّةَ فِی الْأِسْلاٰمِ»

بـــرمَکَن پـــر را و دل بـــرکَن ازو | زآنکه شرط ایـن جهـاد آمـد عـدو
575/۵۷۵ چون عدو نَـبْود، جهـاد آمـد مُحـال | شـــهوتت نَـــبْود، نبـاشد اِمتثـال
صـبر نَـبْود چـون نبـاشد مـیلِ تـو | خصم چون نَبْود، چه حاجت خیلِ تو؟
هین مکُن خود را خَصی، رهبان مشو | زآنکه عـفّت هست شـهوت را گـرو
بـی‌هوا نَـهْی از هـوا مـمکن نـبود | غـازیی بـر مُردگـان نـتوان نـمود
اَنْـفِقوا گـفتست، پس کسبی بکـن | زآنکـه نَـبْود خـرج بی‌دخل کـهن
580/۵۸۰ گـرچـه آورد اَنْـفِقُوا را مـطلق او | تـو بـخوان کـه اَکْسِبُوا ثُـمَّ اَنْفِقُوا
همچنان چـون شـاه فـرمود اِصْـبِروا | رغـبتی بـایدکـز آن تـابی تـورُو
پس کُـلُوا از بـهرِ دامِ شـهوتست | بـعد از آن لاتُسْـرِفُوا آن عـفّتست
چـونکه مَـحْمُولٌ بِـهِ نَـبْوَد لَـدَیْه | نـیست مـمکن بـودِ مَـحْمُولٌ عَـلَیْه
چـونکه رنـجِ صبر نَـبْود مـر تُـرا | شـرط نَـبْود پس فـرو نـاید جـزا
585/۵۸۵ حَـبَّذا آن شـرط و شـادا آن جـزا | آن جـــزايِ دلْ نـــوازِ جـــان‌فزا

در بیانِ آنکه ثوابِ عملِ عاشق از حق، هم حقّ است

عـــاشقان را شـادمانی و غـم اوست | دست مُزد و اُجرتِ خدمتْ هم اوست
غـــیر مـــعشوق ار تمـــاشایی بُـوَد | عشـــق نَـبْود، هـرزه سـودایـی بُوَد

عشق آن شعله‌ست کو چون برفروخت	هرچه جز معشوقِ باقی، جمله سوخت
تیغِ لا در قتلِ غیرِ حق براند	درنگر زان پس که بعد لا چه ماند؟
ماند الاّ الله باقی، جمله رفت	شادباش ای عشقِ شرکتْ سوزِ زَفت	590/۵۹۰
خود همو بود آخرین و اوّلین	شرکْ جز از دیدهٔ اَحول مبین
ای عجب حُسنی بود جز عکسِ آن؟	نیست تن را جنبشی از غیرِ جان
آن تنی را که بُوَد درجان خَلَل	خوش نگردد گر بگیری در عَسَل
این کسی داند که روزی زنده بود	از کفِ این جانِ جانْ جامی ربود
وآنکه چشم او ندیدست آن رُخان	پیشِ او جانست این تَفِّ دُخان	595/۵۹۵
چون ندید او عُمَرِ عَبْدُالعزیز	پیشِ او عادل بود حَجّاج نیز
چون ندید او مارِ موسی را ثبات	در حِبالِ سِحْر، پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آبِ زلال	اندر آبِ شور دارد پَرّ و بال
جز به‌ضد، ضد را همی نَتْوان شناخت	چون بُبیند زخم، بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدّم آمدست	تا بدانی قدرِ اقلیمِ الست	600/۶۰۰
چون ازینجا وارهی آنجا روی	در شَکَرخانهٔ اَبَدْ شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می‌بیختم	زین جهانِ پاک می‌بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودیم اجل	تا عذابم کم بُدی اندر وَجَل

در تفسیر قول رسول ـ علیه‌السلام ـ: «مامات مَنْ ماتَ اِلاّ وَ تَمَنّی اَنْ یَمُوتَ قَبْلَ ماماتَ اِنْ کانَ بَرّاً لِیَکُونَ اِلیٰ وُصُولِ البِرِّ اَعْجَلَ وَ اِنْ کانَ فاجِراً لِیَقِلَّ فُجُورُهُ»

زین بفرمودست آن آگه رسول	که هرآنکه مُرد و کرد از تن نُزول
نَبْود او را حسرتِ نُقلان و موت	لیک باشد حسرتِ تقصیر وفوت	605/۶۰۵
هرکه میرد خود تمنّی باشدش	که بُدی زین پیش نَقلِ مقصدش
گر بود بَد تا بَدی کمتر بُدی	ور تَقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بَد بی‌خبر می‌بوده‌ام	دم به‌دم من پَرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا مَعبر بُدی	این حجاب و پرده‌ام کمتر بُدی
از حریصی کَم دَران رویِ قَنوع	وز تکبّر کم دِران چهرهٔ خُشوع	610/۶۱۰
همچنین از بُخل کم دِر رویِ جود	وز بلیسی چهرهٔ خوبِ سُجود
برمَکَن آن پَرِّ خُلْد آرای را	برمَکَن آن پَرِّ رَهْ پیمای را
چون شنید این پند، در وی بنگریست	بعد از آن در نوحه آمد، می گریست

نـــوحه و گـــریهٔ درازِ دردمـــند هرکه آنجا بود بر گریه‌ش فکند

615/٦١۵ وآنکه می‌پرسید پُرکَندن زچیست؟ بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست

کـز فضولی من چرا پرسیدمش او زغـم پُـر بود، شورانیدمش؟

می‌چکید از چشم تر بر خاک، آب اندر آن هر قطره مُدْرَج صد جواب

گـریهٔ با صـدق بـرجانها زند تا که چرخ و عرش را گریان کند

عـقل و دلها بی‌گُمانی عرشی‌اند در حجاب از نورِ عرشی می‌زیند

در بیانِ آنکه عقل و روح در آب و گِل محبوس‌اند، همچون هاروت و ماروت در چاهِ بابِل

620/٦٢٠ همچوهاروت‌وچوماروت، آن‌دوپاک بـسته‌انـد اینجا به‌چاهِ سهمناک

عالمِ سِفلی و شـهوانی دَرَند اندرین چَهْ گشته‌اند از جُرمْ بند

سِحر و ضدِّ سِحر را بی‌اختیار زین دو آموزند نیکان و شِرار

لیک اوّل پند بِدْهندش که هین سِحر را از ما میاموز و مچین

ما بیاموزیم این سِحر، ای فُلان از بـرای ابـتلا و امتحان

625/٦٢۵ کامتحان را شرط باشد اختیار اختیاری نَبْودت بی‌اقتدار

مَیلها همچون سگانِ خفته‌اند اندریشان خیر و شر بِنْهفته‌اند

چونکه قُدرت نیست، خُفتند این رَده همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا کـه مُرداری درآید درمیان نفخِ صورِ حرصْ کوبد برسگان

چون در آن کوچه خری مُردار شد صد سگِ خفته بدان بیدار شد

630/٦٣٠ حرصهایِ رفته اندر کَتْمِ غیب تاختن آورد، سَر برزد زِجیب

مو به‌موی هر سگی دندان شده وز برای حیله دُمْ جُنبان شده

نیم زیرش حیله، بالا آن غَضَب چون ضعیفْ آتش که یابد او حَطَب

شعله شعله می‌رسد از لامکان می رود دودِ لَهَب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند

635/٦٣۵ یا چو بازانند و دیده دوخته در حجاب از عشقِ صیدی سوخته

تا کُلَه بردارد و بیند شکار آنگهان سازد طوافِ کوهسار

شهوتِ رنجورْ ساکن می‌بُوَد خاطرِ او سویِ صحّت می‌رود

چون ببیند نان و سیب و خربزه در مصاف آید مزه و خوفِ بِزَه

گر بُوَد صَبّار، دیدنْ سودِ اوست آن تَهَیّج طبع سُسْتَش را نکوست

640/٦۴٠ ور نباشد صبرْ پس نادیده بِهْ تیزْ دورْ اَولیٰ زِمَردِ بی‌زره

جواب گفتنِ طاووس آن سایل را

چون زگریه فارغ آمد، گفت رَو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پیِ این بالها؟

ای بسا صیّادِ بی‌رحمت مُدام / بهرِ این پَرها نهد هر سُوم دام

چند تیر انداز بهرِ بالها / تیر سوی من کَشَد اندر هوا

645/۶۴۵ چون ندارم زور و ضبطِ خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فِتَن

آن بِهْ آید که شَوَم زشت و کَریه / تا بُوَم آمن درین کُهسار و تیه

این سلاحِ عُجبِ من شد ای فَتی / عُجب آرد مُعجِبان را صد بلا

بیانِ آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهایِ طاووس عَدوِ جان است

پس هنر آمد هلاکت خامْ را / کز پیِ دانه نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او / مالکِ خود باشد اندر اِتَّقوا

650/۶۵۰ چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار / دور کن آلت، بینداز اختیار

جلوه‌گاه و اختیارم آن پَرست / برکَنَم پَر را که در قصدِ سَرست

نیست انگارد پَرِ خود را صبور / تا پَرَش در نفکند در شرّ و شور

پس زیانش نیست پَر، گو برمَکَن / گر رسد تیری به‌پیش آرد مِجَن

لیک بر من پرِّ زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست

655/۶۵۵ گر بُدی صبر و حفاظم راه بَر / برفزودی زاختیارم کرّ و فر

همچو طفلم یا چومست اندر فِتَن / نیست لایق تیغ اندر دستِ من

گر مرا عقلی بُدی و مُنْزَجَر / تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نوردِهْ چون آفتاب / تا زند تیغی که نَبْود جز صواب

چون ندارم عقلِ تابان و صَلاح / پس چرا در چاه نَنْدازم سلاح؟

660/۶۶۰ در چَهْ اندازم کنون تیغ و مِجَن / کین سلاحِ خصمِ من خواهدشدن

چون ندارم زور و یاریّ و سَنَد / تیغم او بستاند و بر من زند

رَغْم این نفس وقیحه خوی را / که نپوشد رو، خِراشم روی را

تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو، کم افتم در وَبال

چون بدین نیّت خراشم بِزّه نیست / که به‌زخم این روی را پوشیدَنیست

665/٦٦٥ گر دلم خویِ سَتیری داشتی / روی خوبم جز صفا نَفْراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم، زود بشکستم سِلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وَبال

می‌گریزم تا رگم جُنبان بُوَد / کی فرار از خویشتن آسان بود؟

آنکه از غیری بود او را فرار / چون ازو بِبْرید، گیرد او قرار

670/٦٧٠ من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کارِ من آمد خیز خیز

نه به‌هندست آمِن و نه در خُتَن / آنکه خصمِ اوست سایهٔ خویشتن

در صفتِ آن بی‌خودان که از شرِّ خود و هنرِ خود آمن شده‌اند که فانی‌اند در بقایِ حق همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب، و فانی را خوفِ آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمّد وار بی‌سایه شود

فَقْر فَخْری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد

شمعْ جمله شد زبانه پا و سَر / سایه را نَبْود به گردِ او گذر

675/٦٧٥ موم از خویش و زسایه درگریخت / در شعاعْ از بهرِ او که شمع ریخت

گفت او بهرِ فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاعِ باقی آمد مُفْتَرَض / نه شعاعِ شمعِ فانیِ عَرَض

شمع چون در نار شد کلّی فنا / نه اثر بینی زشمع و نه ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتشِ صورت به مومی پایدار

680/٦٨٠ برخلافِ مومْ شمعِ جسم کان / تاشود کم، گردد افزون نورجان

این شعاعِ باقی و آن فانیّست / شمعِ جان را شعلهٔ ربّانیّست

این زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زو دور بود

ابر را سایه بیفتد در زمین / ماه را سایه نباشد همنشین

بی‌خودی، بی ابریَست ای نیکخواه / باشی اندر بی‌خودی، چون قرصِ ما

685/٦٨٥ باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور، از مه خیالی مانده

از حجابِ ابر نورش شد ضعیف / کم زماهِ نوشد آن بدرِ شریف

مَهْ خیالی می‌نماید زابر و گرد / ابرِ تن ما را خیالْ اندیش کرد

لطفِ مَهْ بنگر که این هم لطفِ اوست / که بگفت او اَبرها ما را عدوست

مَهْ فراغت دارد از اَبر و غبار / بر فرازِ چرخ دارد مَهْ مَدار

690/۶۹۰ ابرْ ما را شد عَدُوّ و خصمِ جان — که کند مَهْ را زچشم ما نهان
حور را این پرده زالی می‌کند — بَدر را کَم از هلالی می‌کند
ماهْ ما را در کنارِ عِز نشاند — دشمنِ ما را عدویِ خویش خواند
تابِ اَبرو آبِ او خود زین مَهست — هرکه مَهْ خواند ابر را بَس گمرهست
نورِمَه بر ابر چون مُنْزَل شدست — روی تاریکش زمَه مُبْدَل شدست
695/۶۹۵ گرچه همرنگ مَهْست و دولتیست — اندر ابر آن نورِ مَهْ عاریّتیست
در قیامت شمس و مَهْ معزول شد — چشم در اصلِ ضیا مشغول شد
تا بداند مُلک را از مستعار — وین رِباطِ فانی از دارُالقَرار
دایه عاریّه بود روزی سه‌چار — مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پرِّ من ابرست و پرده‌ست و کثیف — زانعکاسِ لطفِ حق شد او لطیف
700/۷۰۰ برکَنَم پَر را و حُسنش را زراه — تا ببینم حُسنِ مَه را هم زماه
من نخواهم دایه، مادر خوشترست — موسی‌ام من، دایهْ من مادرست
من نخواهم لطفِ مَهْ از واسطه — که هلاکِ قوم شد این رابطه
یامگر ابری شود فانیِّ راه — تا نگردد او حجابِ رویِ ماه
صورتش بنماید او در وصفِ لا — همچو جسمِ انبیا و اولیا
705/۷۰۵ آنچنان ابری نباشد پرده بند — پرده دِر باشد بَه‌معنی سودمند
آنچنانک اندر صباحِ روشنی — قطره می‌بارید و بالا اَبْر نی
معجزهٔ پیغامبری بود آن سِقا — گشته اَبر از مَحْوْ هم رنگِ سما
بود ابر و رفته از وَی خویِ ابر — این چنین گردد تنِ عاشق به‌صبر
تن بود، امّا تنی گم گشته زو — گشته مُبْدَل رفته از وی رنگ و بو
710/۷۱۰ پَر پیِ غیرست و سَر از بهرِ من — خانهٔ سمع و بَصَر اُستونِ تَن
جان فداکردن برای صیدِ غیر — کفر مطلق دان و نومیدی زخیر
هین مشو چون قند پیشِ طوطیان — بلکه زهری شو، شو آمن از زیان
یا برای شادباشی در خطاب — خویش چون مُردار کُن پیشِ کِلاب
پس خِضِر کشتی برای این شِکست — تا که آن کشتی زغاصب باز رَست
715/۷۱۵ فَقْر فَخْری بهرِ آن آمد سَنی — تا زطَمّاعان گریزم در غَنی
گنجها را در خرابی زان نهند — تا زحرصِ اهلِ عُمران وا رهند
پَرنتانی کَند، رَو خلوت گزین — تا نگردی جمله خرجِ آن و این
زآنکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار — آکل و مأکولی ای جانَ هوش‌دار

در بیان آنکه ما سِوَی الله، هرچیز آکل و مأکول است همچون آن مرغی که قصدِ صیدِ ملخ می‌کرد و به‌صیدِ ملخ مشغول می‌بود و غافل بود از بازِ گرسنه که از پسِ قفای او قصد صید او داشت، اکنون ای آدمیِ صیّادِ آکل، از صیّاد و آکِل خود ایمن مباش، اگرچه نمی‌بینیَش به‌نظرِ چشم، به‌نظر دلیل و عبرتش می‌بین تا چشم نیز باز شدن[1]

مرغکی اندر شِکارِ کِرْم بود / گربه فرصت یافت او را دَر رُبود
720/۷۲۰ آکل و مأکول بود و بی‌خبر / در شکارِ خود، زصیّادی دگر
دزدگرچه در شکارِ کاله ایست / شِحْنه با خصمانش در دنباله‌ایست
عقلِ او مشغولِ رخت و قفل و دَر / غافل از شِحنه‌ست و از آهِ سَحَر
او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب و هوایی می‌خورد / معدهٔ حیوانْش در پی می‌چرد
725/۷۲۵ آکل و مأکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستیی غیرِ اِله
وَهُوَ یُطْعِمُکُمْ وَ لا یُطْعَمْ چو اوست / نیست‌حق مأکول و آکل، لحم و پوست
آکل و مأکول کی ایمن بود / زآکِلی کاندر کمین ساکن بود؟
اَمنِ مأکولان جَذوبِ ماتمست / رَو بدان درگاه کولاٰ یُطْعَمَست
هر خیالی را خیالی می‌خورد / فکرْ آن فکرِ دگر را می‌چرد
730/۷۳۰ تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسپی که از آن بیرون جهی
فکرْ زنبورست و آن خوابِ تو آب / چون شوی بیدار بازآید ذُباب
چند زنبورِ خیالی درپَرَد / می‌کَشَد این سو و آن سو می‌برد
کمترینِ آکِلانَست این خیال / و آن دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جَوْقِ اَکّالِ غلیظ / سویِ او که گفت ما ایمَت حَفیظ
735/۷۳۵ یا به‌سوی آنکه او آن حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دستِ پیر / حق شدست آن دستِ او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جِوارِ نَفْس کاندر پرده است
عقلِ کامل را قرین کُن با خِرَد / تا که بازآید خِرَد زان خویِ بَد
چونکه دستِ خود به‌دست او نهی / پس زدستِ آکلان بیرون جهی
740/۷۴۰ دست تو از اهلِ آن بیعت شود / که یَدُالله فَوْقَ اَیْدیهِمْ بُوَد
چون بدادی دستِ خود در دستِ پیر / پیرِ حکمت که علیمست و خطیر

---

۱. اوّلین «صید» در عنوان بعداً علاوه شده است.

کو نبیّ وقتِ خویشست ای مُرید | تا ازو نورِ نَبی آید پدید
در حُدَیبیّه شدی حاضر بدین | و آن صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز دَه یار مُبَشَّر آمدی | همچو زرّ دَهْ دَهی خالص شدی
745/۷۴۵ تامَعِیّت راست آید، زآنکه مرد | با کسی جُفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بُوَد | وین حدیثِ احمدِ خوش خو بُوَد
گفت اَلْمَرْءُ مَعَ مَحْبُوبِهِ | لایُفَکُّ القَلْبُ مِنْ مَطْلُوبِهِ[1]
هر کجا دامست و دانه، کَم نشین | رو زَبون گیرا، زَبون گیران ببین
ای زَبون گیرِ زَبونان این بدان | دست هم بالای دستست ای جوان
750/۷۵۰ تو زبونی و زبونْ گیر، ای عجب | هم تو صید و صیدْ گیر اندر طلب
بَیْنَ اَیْدي خَلْفَهُمْ سَدًّا مباش | که نبینی خصم را و آن خصمْ فاش
حرصِ صیّادی زصیدی مُغْفِلست | دلبری می‌کند، او بی‌دلست[2]
تو کم از مرغی مباش اندر نشید | بَیْنَ اَیْدي خَلْفْ عُصفوری بدید
چون به‌نزد دانه آید پیش و پس | چند گرداند سَرو رو آن نَفَس
755/۷۵۵ کای عجب پیش و پَسَم صیّاد هست | تا کَشَم از بیم او زین لُقمه دست؟
تو ببین پس قصّهٔ فُجّار را | پیش بنگر مرگِ یار و جار را
که هلاکت دادشان بی‌آلتی | او قرینِ تُست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گُرز و دست نیست | پس بدان بی‌دستْ حق داوَرکُنیست
آنکه می‌گفتی اگر حق هست، کو؟ | در شکنجهٔ او مُقِر می‌شد که هو
760/۷۶۰ آنکه می‌گفت این بعیدست و عَجیب | اشک می‌راند و همی گفت ای قریب
چون فرار از دام واجب دیده است | دام تو خود بر پَرَت چفسیده است
برکَنَم من میخِ این منحوسْ دام | از پیِ کامی نباشم طَلْخْ کام
درخور عقل تو گفتم این جواب | فهم کن وز جست وجو رو برمتاب
بُشکُل این حَبْلی که حرص است و حَسَد | یاد کن فی جِیدِها حَبْلٌ مَسَدْ

صفتِ کشتن خلیل ـ علیه‌السّلام ـ زاغ راکه آن اشارت به‌قمعِ کدام صفت بود از صفاتِ مذمومهٔ مُهلِکه در مُرید

765/۷۶۵ این سخن را نیست پایان و فَراغ | ای خلیلِ حق چرا کُشتی تو زاغ؟

---

۱. در نسخه: «لایُفَکُّ».
۲. نسخه: «دلبري».

بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود؟ اندکی زاَسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه دایما باشد بدن را عُمْر خواه[1]

همچو ابلیس از خدایِ پاکِ فرد تا قیامت عمرِ تن درخواست کرد

گفت اَنْظِرني اِلیٰ یَوْمِ‌الجَزا کاشکی گفتی که تُبْنا رَبَّنا

770/۷۷۰ عُمرِ بی‌توبه همه جانْ کَندنست مرگِ حاضرْ غایب از حق بودنست

عمرومرگ این هر دو با حق خوش بُوَد بی‌خدا آبِ حیات آتش بود

آن هم از تأثیرِ لعنت بود کو در چنان حضرت همی شد عُمر جو

از خدا غیرِ خدا را خواستن ظنِّ افزونیست و کلّی کاستن

خاصه عُمری غرق در بیگانگی درحضور شیر، روبَهْ شانگی

775/۷۷۵ عمر بیشم دِه که تا پس تر رَوَم مَهْلم افزون کن که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود بَد کسی باشد که لعنتْ جو بود

عُمرِ خوش در قربْ جانِ پروردنست عُمرِ زاغ از بهرِ سرگین خوردنست

عُمر بیشم دِه که تا گُه می‌خورم دایم اینم دِهْ که بس بَدْگوهرم

گرنه گُه خوارستْ آن گَنده دهان گویدی کز خویِ زاغم وارهان

مناجات

780/۷۸۰ ای مُبدِّل کرده خاکی را به‌زر خاکِ دیگر را بکرده بوالبَشَر

کارِ تو تبدیلِ اَعیان و عَطا کارِ من سهوست و نسیان و خَطا

سهو و نسیان را مبدّل کن به‌علم من همه خِلمم مرا کن صبر و حِلم

ای که خاکِ شوره را تو نان کنی وی که نانِ مُرده را توجان کنی

ای که جانِ خیره را رهبر کنی وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی

785/۷۸۵ می‌کُنی جزو زمین را آسمان می‌فزایی در زمین از اختران

هرکه سازد زین جهان آب حیات زو تَرَش از دیگران آید مَمات

دیدهٔ دل کو به گردون بنگریست دید کاینجا هر دمی مینا گریست

قلبِ اَعیانست و اکسیری مُحیط ائتلافِ خرقهٔ تن بی‌مَخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی آتشی یا باد یا خاکی بُدی[2]

790/۷۹۰ گر بر آن حالت ترا بودی بَقا کی رسیدی مر ترا این اِرتقا؟

---

۱. در متن «به‌دنیا» نوشته شده، در مقابله بالای «نیا»، «نرا» نوشته و آن را به «بدن را» تغییر داده‌اند.

۲. در نسخه: «آتشی یا بادی یا خاکی بودی».

از مُبدِّل هستیِ اوّل نماند   هستیِ بهتر به‌جایِ آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها   بعد یکدیگر، دُوُم بِهْ زابتدا
از مبدِّل بین، وسایط را بمان   کز وسایط دور گردی زاصلِ آن
واسطه هر جا فزون شد، وصل جَست   واسطه کم، ذوقِ وصل افزونترست
795/۷۹۵ از سبب دانی شود کم حیرتت   حیرتِ تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی   از فنااش رو چرا برتافتی؟
زان فناها چه زیان بودت که تا   بر بقا چفسیده‌ای، ای نافِقا؟
چون دُوُم از اوّلینت بهترست   پس فنا جو و مبدِّل را پرست
صد هزاران حَشر دیدی ای عَنود   تا کنون هر لحظه از بَدْوِ وجود
800/۸۰۰ از جمادِ بی‌خبر سوی نَما   وز نَما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزاتِ خَوش   باز سویِ خارجِ این پنج و شَش
تا لبِ بحر این نشانِ پایهاست   پس نشانِ پا درونِ بحر لاست
زآنکه منزلهایِ خشکی زاحتیاط   هست دِهها و وَطَنها و رِباط
باز منزلهایِ دریا در وُقوف   وقت موج و حَبْس بی‌عرصه و سُقوف
805/۸۰۵ نیست پیدا آن مراحل را سِنام   نه نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میانِ منزلَیْن   آن طرف که از نَما تا روحِ عَیْن
در فناها این بقاها دیده‌ای   بر بقای جسم چون چفسیده‌ای؟
هین بده ای زاغ این جان، باز باش   پیشِ تبدیلِ خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کُهَن را می‌سپار   که هر امسالت فزونست از سه‌پار
810/۸۱۰ گر نباشی نخل‌وار، ایثار کن   کهنه بر کهنه نِهْ و انبار کن
کهنه و گندیده وُ پوسیده را   تُحفه می‌بر، بهرِ هر نادیده را
آنکه نودید او خریدارِ تو نیست   صیدِ حقّست او، گرفتارِ تو نیست
هرکجا باشند جَوقِ مُرغِ کور   بر تو جمع آیند ای سیلابِ شور
تا فزاید کوری از شورابها   زآنکه آبِ شور افزاید عَمیٰ
815/۸۱۵ اهلِ دنیا زان سبب اَعمی دل‌اند   شاربِ شورابهٔ آب و گِل‌اند
شور می‌دِه، کور می‌خر در جهان   چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد   همچو زنگی در سیه رویی توشاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است   کو ززاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد و خوش‌رُو بود   گر سیه گردد، تدارکْ جو بود
820/۸۲۰ مرغ پَرّنده چو ماند در زمین   باشد اندر غصّه و درد و حَنین
مرغِ خانه بر زمین خوش می‌رود   دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
زآنکه او از اصلْ بی‌پرواز بود   و آن دگر پرّنده و پَرْواز بود

قال النبی ـ عَلیه السّلام ـ: «اِرْحَمُوا ثلاثًا عَزیزَ قَوْمٍ ذَلَّ وَ غَنیَّ قَوْمٍ اَفْتَقَر وَ عالِمًا یَلْعَبُ بِهِ الجُهّالُ»

گفت پیغامبر که رحم آرید بَر / جانِ مَنْ کانَ غَنِیّاً فَافْتَقَرْ
وَالَّذي کانَ عَزیزاً فَاحْتَقَر / اَوْ صفِیّاً عالِماً بَیْنَ المُضَر
825/۸۲۵ گفت پیغامبر که با این سه گروه / رحم آرید ار زسنگید و زکوه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد / و آن توانگر هم که بی‌دینار شد
و آن سِوُم آن عالمی کاندر جهان / مُبتلیٰ گردد میانِ ابلهان
زآنکه از عزّت به‌خواری آمدن / همچو قطعِ عُضو باشد از بدن
عضو گردد مُرده کز تن وا برید / نو بریده جُنبد، امّا نی مَدید
830/۸۳۰ هرکه از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفتِ رنج و خمار
و آنکه چون سَگْ زاصلْ کَهدانی بود / کی مرورا حرصِ سلطانی بود؟
توبه او جوید که کردست او گناه / آه او گوید که گُم کردست راه

قصّهٔ محبوس‌شدن آن آهوبچه در آخُرِ خران و طعنهٔ آن خران برآن غریب، گاه به‌جنگ وگاه به‌تَسْخَر و مبتلی گشتن او به‌کاهِ خشک که غذای او نیست، واین صفت‌بندهٔ خاصِّ خداست‌میانِ‌اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که «اَلاِسْلامُ بَدَأَ غَریباً وَ سَیَعُودُ غَریباً فَطُوبیٰ لِلْغُرَباء» صَدَقَ رَسولُ‌اللّه[1]

آهویی را کرد صیّادی شکار / اندر آخُر کردش آن بی‌زینهار
آخُری را پُر زگاوان و خران / حبسِ آهو کرد چون اِستمگران
835/۸۳۵ آهو از وَحشت به هر سو می‌گریخت / اوبه‌پیشِ آن خران شب کاه ریخت
از مَجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را می‌خورد خوشتر از شَکَر
گاه آهو می‌رمید از سو به‌سو / گه زدود و گَردِ کَهْ می‌تافت رو
هرکرا با ضدِّ خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هُدهُد اگر / هَجر را عذری نگوید مُعتبر
840/۸۴۰ بُکْشَمَش یا خود دهم او را عذاب / یک عذابِ سختِ بیرون ازحساب

---

۱. «برآن» در پایان سطر اوّل عنوان بعداً علاوه شده است.

هان کدامست آن عذاب ای مُعْتَمَد؟ / در قفص بودن به‌غیرِ جنسِ خَود
زین بَدَن اندر عذابی ای بشر / مرغِ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و چُغدان داغها
او بمانده در میانْشان زارْ زار / همچو بوبکری به‌شهرِ سبزوار

حکایتِ محمّد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند، به‌جنگ بگرفت، امانِ جان خواستند گفت آنگه امان دهم که از این شهر پیش من به‌هدیه ابوبکر نامی بیارید

845/۸۴۵ شد محمّد اَلْپ اُلُغ خوارزمشاه / درقِتالِ سبزوارِ پُر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اِسْپَهَش افتاد در قتلِ عَدُو
سجده آوردند پیشش کالأمان / حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و صِلَتی که بایدت / آن زما هر مَوسِمی افزایدت
جانِ ما آنِ تُوَست ای شیر خو / پیشِ ما چندی امانتْ باش گو
850/۸۵۰ گفت نَرْهانید از من جانِ خویش / تا نیاریدم ابوبکری به‌پیش
تا مرا بوبکر نام ازشهرتان / هدیه نارید ای رمیده امّتان
بِدْرَوَمْتان همچو کِشْتْ ای قومِ دون / نه خراج اِستانم و نه هم فسون
بس جُوال زر کشیدندش به راه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کُلوخ خشک اندر جویبار؟
855/۸۵۵ روبتابید از زر و گفت ای مُغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست، کودک نیستم / تا به‌زرّ و سیم حیران بیستم
تانیاری سجده نَرْهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را به کون
مُنهیان انگیختند از چپّ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست؟
بعدِ سه روز و سه‌شب که اشتافتند / یک ابوبکری، نزاری یافتند
860/۸۶۰ رَه گذر بود و بمانده از مَرَض / در یکی گوشهٔ خرابه پُر حَرَض
خفته بود او در یکی کُنجی خراب / چون بدیدندش، بگفتندش شتاب
خیز که سلطان تُرا طالب شدست / کز تو خواهد شهرِ ما از قتل رَست
گفت اگر پایم بُدی یا مَقْدَمی / خود به‌راه خود به‌مقصد رفتمی
اندرین دُشمن‌کده کی ماندمی؟ / سوی شهرِ دوستان می‌راندمی
865/۸۶۵ تختهٔ مُرده کشان بفراشتند / و آن ابوبکر مرا برداشتند
سوی خوارمشاه حمّالان کشان / می‌کشیدندش که تا بیند نشان

سبزوارست این‌جهان و مَردِ حق / اندرینجا ضایعست و مُمْتَحَق
هست خوارمشاه یزدانِ جلیل / دل همی خواهد از این قومِ رذیل
گفت لاٰ یَنْظُرْ اِلیٰ تَصْویرِکُمْ / فَابْتَغُوا ذَاالْقَلْبِ فی تَدبیرِکُمْ
870/۸۷۰ من زصاحب دل کنم در تو نظر / نه به‌نقشِ سجده و ایثارِ زر
تو دلِ خود را چو دل پنداشتی / جُست و جوی اهلِ دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دلْ ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر، ابوبکری بجو
صاحبِ دل آینهٔ شش رُو شود / حق ازو در شش جهت ناظر بود
875/۸۷۵ هرکه اندر شش جهت دارد مَقَر / نَکْنَدَش بی‌واسطهٔ او حق نظر
گر کند رَد از برایِ او کند / ور قبول آرد همو باشد سَنَد
بی ازو نَدْهد کسی را حق نَوال / شمّه‌یی گفتم من از صاحب وِصال
موهبت را بر کفِ دستش نهد / وز کَفَش آن را به‌مرحومان دهد
با کَفَش دریای کُل را اتّصال / هست بی چون و چگونه و برکمال
880/۸۸۰ اتّصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد، والسّلام
صد جُوالِ زر بیاری ای غَنی / حق بگوید دل بیار، ای مُنحنی
گر زتو راضیست دل، من راضیم / ور زتو مُعرِض بود، اعراضِیَم
ننگرم در تو، در آن دل بنگرم / تحفه او را آر، ای جان بَر دَرَم
با تو او چونست، هستم من چنان / زیر پایِ مادران باشد جِنان
885/۸۸۵ مادر و بابا و اَصلِ خَلْق اوست / ای خنک آنکس که داند دل زپوست
تو بگویی نک دل آوردم به‌تو / گویدت پُرّست ازین دلها قُتُو
آن دلی آور که قطبِ عالم اوست / جانِ جانِ جانِ آدم اوست
از برای آن دلِ پرنور و بِر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی زاعتبار
890/۸۹۰ پس دلِ پژمردهٔ پوسیده جان / بر سرِ تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / بِهْ ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گور خانه‌ست ای جَری / که دل مرده بدینجا آوری؟
روبیاور آن دلی کوشاه خوست / که امانِ سبزوارِ کَوْن ازوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بُوَد / زآنکه ظلمت باضیا ضدّان بُوَد
895/۸۹۵ دشمنیّ آن دل از روزِ الست / سبزوارِ طبع را میراثی است
زآنکه او بازست و دنیا شهرِ زاغ / دیدنِ ناجنسْ بر ناجنس داغ
ور کند نرمی، نفاقی می‌کند / زِاستمالت اِرتفاقی می‌کند
می‌کند آری، نه از بهرِ نیاز / تا که ناصح کَم کند نُصْحِ دراز

زآنکه این زاغ خَسِ مُردارْ جو ‌ ‌ ‌ صد هزاران مکر دارد تُو به تُو

900/۹۰۰ گر پذیرند آن نفاقش را، رهید ‌ ‌ ‌ شد نفاقش عینِ صدقِ مُستفید

زآنکه آن صاحب دلِ با کرّ و فر ‌ ‌ ‌ هست در بازارِ ما معیوبْ خر

صاحبِ دل جو اگر بی‌جان نه‌ای ‌ ‌ ‌ جنسِ دل شو گر ضِدِ سلطان نه‌ای

آنکه زَرقِ او خوش آید مر ترا ‌ ‌ ‌ آن ولیِّ تست نه خاصِّ خدا

هرکه او بر خو و بر طبع تو زیست ‌ ‌ ‌ پیشِ طبع تو ولیّ است و نبیست

905/۹۰۵ رو هوا بگذار تا بویت شود ‌ ‌ ‌ و آن مشامِ خوش عَبَرْجُویت شود

از هوا رانی دماغت فاسدست ‌ ‌ ‌ مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست

حد ندارد این سخن و آهوی ما ‌ ‌ ‌ می‌گریزد اندر آخُر جابه جا

بقیّهٔ قصّهٔ آهو و آخُرِ خران

روزها آن آهویِ خوش نافِ نر ‌ ‌ ‌ در شکنجه بود در اصطبلِ خر

مضطرب در نزع، چون ماهی زخُشک ‌ ‌ ‌ در یکی حُقّه معذّب، پُشک و مُشک

910/۹۱۰ یک خرش گفتی که‌ها این بوالوحوش ‌ ‌ ‌ طبع شاهان دارد و میران، خموش

و آن دگر تَسْخَر زدی کز جَرّ و مَد ‌ ‌ ‌ گوهر آوردست، کی ارزان دهد؟

و آن خری گفتی که با این نازکی ‌ ‌ ‌ بر سریرِ شاه شو، گو مُتّکی

آن خری شد تُخمه وز خوردن بماند ‌ ‌ ‌ پس به‌رسم دعوت، آهو را بخواند

سَر چنین کرد او که نه، رو، ای فلان ‌ ‌ ‌ اشتهاام نیست، هستم ناتوان

915/۹۱۵ گفت می‌دانم که نازی می‌کنی ‌ ‌ ‌ یا ز ناموس احترازی می کنی

گفت او با خود که آن طعمهٔ تُوَست ‌ ‌ ‌ که از آن اجزایِ تو زنده و نَوَست

من اَلیفِ مَرغزاری بوده‌ام ‌ ‌ ‌ در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

گر قضا انداخت ما را در عذاب ‌ ‌ ‌ کی رود آن خو و طبعِ مُستطاب؟

گر گدا گشتم، گدا رو کی شوم؟ ‌ ‌ ‌ ور لباسم کهنه گردَد، من نوم

920/۹۲۰ سنبل و لاله و سِپَرْغَم نیز هم ‌ ‌ ‌ با هزاران ناز و نَفرت خورده‌ام

گفت آری، لاف می‌زن لافْ‌لاف ‌ ‌ ‌ در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافم خود گواهی می‌دهد ‌ ‌ ‌ منّتی بر عود و عنبر می‌نهد

لیک آن را که شْنَوَد صاحبْ مشام ‌ ‌ ‌ بر خرِ سرگینْ پرست آن شد حرام

خر کُمیزِ خر ببوید بر طریق ‌ ‌ ‌ مُشک چون عرضه کنم با این فریق؟

925/۹۲۵ بهرِ این گفت آن نبیِّ مُستجیب ‌ ‌ ‌ رمزِ اَلاِسْلامْ فی الدُّنیا غَریبْ

زآنکه خویشانش هم از وی می‌رمند ‌ ‌ ‌ گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند اَنام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری درمیانِ نقشِ گاو / دور می‌بینش، ولی او را مَکاو
ور بکاوی، ترکِ گاوِ تن بگو / که بدرَّد گاو را آن شیر خو
930/۹۳۰ طبعِ گاوی از سَرت بیرون کند / خویِ حیوانی زحیوان برکَنَد
گاو باشی، شیر گردی نزدِ او / گر تو با گاوی خوشی، شیری مجو

تفسیر «اِنّی اَریٰ سَبْعَ بَقَراتٍ سِمانٍ یَأکُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ»، آن گاوانِ لاغر را خدا به‌صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاوِ فربه را به‌اشتها می‌خوردند اگرچه آن خیالاتِ صُوَرِ گاوان در آینهٔ خواب نمودند، تو معنی نگر

آن عزیزِ مصر می‌دیدی به‌خواب / چونکه چشمِ غیب را شد فتح باب
هفت گاوِ فربه بس پَروری / خوردشان آن هفت گاوِ لاغری
در دَرونْ شیران بُدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران
935/۹۳۵ پس بَشَر آمد به‌صورتْ مردِکار / لیک در وَی شیر پنهان، مَرْدخوار
مَرد را خوش واخورَد، فردش کند / صاف گردد دُردش ار دَردش کند
زان یکی دَرد، او زجمله دَردها / وارهد پا برنهد او برسُها
چند گویی همچو زاغِ پر نُحوس / ای خلیل از بهرِ چه کُشتی خروس؟
گفت فرمان، حکمتِ فرمان بگو / تا مُسبّح گردم آن را مو به‌مو

بیان آنکه کُشتنِ خلیل ـ علیه‌السّلام ـ خروس را اشارت به‌قَمعِ و قَهرِ کدام صفت بود از صفاتِ مذموماتِ مهلکات در باطنِ مرید؟

940/۹۴۰ شهوتی است او و بس شهوتْ پرست / زان شرابِ زهرناکِ ژاژ، مست
گرنه بهرِ نسل بودی ای وَصی / آدم از ننگش، بکردی خود خَصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دامِ زَفتی خواهم این اِشکار را
زرّ و سیم و گَلّهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را رُبود
گفت شاباش و تُرُش آویخت لُنْج / شد تُرُنجیده و تُرُش همچون تُرُنج
945/۹۴۵ پس زر و گوهر زمعدنهایِ خَوش / کرد آن پس مانده را حق پیشْ کش

گیر این دامِ دگر را ای لعین / گفت زین افزون دِه، ای نِعْمَ‌المُعین
چرب و شیرین و شراباتِ ثَمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد / تا بِبَندمْشان به‌حبْلٍ مِنْ مَسَدْ
تا که مستانت که نرّ و پُردلند / مَردْوار آن بندها را بشْکُلَند
(950/۹۵۰) تا بدین دام و رَسَنهای هوا / مردِ تو گردد ز نامردان جدا
دامِ دیگر خواهم ای سلطانِ تخت / دامِ مردْ انداز و حیلتْ سازِ سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد، بدان شد نیم شاد
سویِ اضلالِ ازل پیغام کرد / که برآر از قعرِ بَحرِ فتنه گَرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بَحر، او، از گَردْ بست
(955/۹۵۵) آب از هر سو عنان را واکشید / از تکِ دریا غباری برجهید
چونکه خوبیِّ زنان فا او نمود / که ز عقل و صبرِ مردان می‌فزود
پس زد انگشتک به‌رقص اندر فتاد / که بده زوتر، رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهایِ پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وآن صفایِ عارضِ آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دلْ بر آن
(960/۹۶۰) رو و خال و اَبرو و لَب چون عقیق / گوییا حق تافت از پردهٔ رقیق
دید او آن غُنْج و برجَستِ سَبُک / چون تجلّیِ حق از پردهٔ تُنُک

تفسیر «خَلَقْنَا الانْسانَ فی اَحْسنِ تَقْویمٍ ثُمَّ رَدَدْناهُ اَسْفَلَ سافِلینَ» و تفسیرِ «وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ فِی الخَلْقِ»

آدمِ حُسن و مَلَک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه، بعدِ هستی، نیستی؟ / گفت جُرمت این که افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشانَد موکشان / که برو زین خُلد و از جَوْقِ خَوشان
(965/۹۶۵) گفت بعد از عزّ، این اِذلال چیست؟ / گفت آن دادست و اینت داوریست
جبرئیلا سجده می‌کردی به‌جان / چون کنون میرانیَم تو از جِنان؟
حُلّه می‌پَرّد زمن در امتحان / همچون برگ از نخل در فصلِ خزان
آن رُخی که تابِ او بُد ماه‌وار / شد به‌پیری همچو پُشتِ سوسمار
و آن سَر و فرقِ گَشِ شَعْشَعْ شده / وقتِ پیری ناخوش و اَصْلَعْ شده
(970/۹۷۰) و آن قدِ صَفْ دَرِّ نازان چون سِنان / گشته در پیری دو تا، همچون کمان
رنگِ لاله، گشته رنگِ زعفران / زورِ شیرش گشته چون زَهرهٔ زنان
آنکه مَردی در بغل کردی به‌فن / می‌بگیرندش بَغل، وقتِ شدن
این خود آثارِ غم و پژمُردگیست / هر یکی زینها رسولِ مُردگیست

تفسیر «اَسْفَلَ سافِلینَ الاّ الذینَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ فَلَهُمْ اَجْرٌ غَیْرُ مَمْنُونٍ»[1]

لیک گر باشد طبیبش نورِ حق — نیست از پیری و تبْ نقصان و دَق

975/۹۷۵ سستی او هست چون سستیِّ مست — کاندر آن سُستیش رشکِ رُستمست

گر بمیرد، اُستخوانش غرقِ ذوق — ذرّه ذرّه‌ش در شعاعِ نورِ شوق

و آنکه آنَش نیست، باغِ بی‌ثمر — که خزانش می‌کُنَد زیر و زبر

گُل نمانَد خارها مانَد سیاه — زرد و بی‌مغز آمده چون تَلِّ کاه

تا چه زَلّت کرد آن باغ، ای خدا — که ازو این حُلّه‌ها گردد جدا؟

980/۹۸۰ خویشتن را دید و دیدِ خویشتن — زهرِ قَتّالست هین، ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالَم گریست — عالَمش می‌رانَد از خود، جُرم چیست؟

جُرمْ آنکه زیورِ عاریّه بست — کرد دعوی کین حُلَل مِلکِ منست

واستانیم آن که تا دانَد یقین — خرمن آنِ ماست، خوبانْ دانه‌چین

تا بدانَد کان حُلَل عاریّه بُود — پرتوی بود آن زخورشیدِ وجود

985/۹۸۵ آن جمال و قدرت و فضل و هنر — زآفتابِ حُسن کرد این سوسفر

باز می‌گردند چون اِستاره‌ها — نورِ آن خورشید، زین دیوارها

پرتوِ خورشید شد واجایگاه — مانْد هر دیوار تاریک و سیاه

آنکه کرد او در رخ خوبانْت دَنگ — نورِ خورشیدست از شیشهٔ سه‌رنگ

شیشه‌های رنگْ رنگْ آن نور را — می‌نمایند این چنین رنگین به‌ما

990/۹۹۰ چون نمانَد شیشه‌های رنگْ‌رنگ — نورِ بی‌رنگت کند آنگاه دَنگ

خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را — تا چو شیشه بشکند، نبود عَمیٰ

قانعی با دانشِ آموخته — در چراغِ غیرْ چشم افروخته

او چراغ خویش بِرْبایَد که تا — تو بدانی مُستعیری، نی فَتا

گرتو کردی شُکر و سعیِ مُجْتَهَد — غم مخور که صد چنان بازت دهد

995/۹۹۵ ورنکردی شُکر، اکنون خون گری — که شدست آن حُسن از کافر بَری

اُمَّةُ الکُفْرانْ اَضَلَّ اَعْمالَهُمْ — اُمَّةُ الایمانْ اَصْلَحْ بالَهُمْ

گم شد از بی‌شُکر خوبیّ و هنر — که دگر هرگز نبیند زان اثر

خویشی و بی‌خویشی و شُکْرِ وداد — رفت زان سان که نیاردْشان به‌یاد

که اَضَلَّ اَعْمالَهُمْ ای کافران — جَستنِ کامست از هر کامْ ران

---

۱. «و عملوا الصالحات» در درون جدول افزوده شده است.

1000/۱۰۰۰ جــز زاهــلِ شکـر و اصحـابِ وفـا / کـه مریشــان راست دولت در قـفا
دولتِ رفـتـه کجـا قـوّت دهـد؟ / دولتِ آیــنده خـاصیّت دهـد
قرض ده زیـن دولت انـدر اَقْرِضُوا / تـا کـه صد دولت ببینی پیشِ رو
اندکی زین شُرب کم کن بهرِ خویش / تا کـه حوضِ کوثری یابی بـه‌پیش
جرعه بر خاکِ وفا آنکس که ریخت / کی تواند صیدِ دولت زو گریخت؟
1005/۱۰۰۵ خوش کند دِلْشان کـه اَصْلَحْ بـالَهُمْ / رَدَّ مِـنْ بَـعْدِ التَّـویٰ اَنْـزالَـهُمْ
ای اجل، وِی تُرکِ غـارتْ سازِ دِهْ / هرچـه بُـردی زیـن شَکـوران بـازده
وادهـــد ایشـــان بِـنَپْذیرند آن / زآنکه منعم گشته‌انـد از رختِ جـان
صـــوفییم و خرقه‌هـا انـداختـیم / بـــاز نستـــانیم، چـون دربـاختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غَرَض
1010/۱۰۱۰ زآبِ شور و مُهلِکی بیرون شدیم / بـر رَحـیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی‌وفـایی و فَـن و نـازِ گِران
بـر سَـرت ریـزیم مـا بـهرِ جزا / کـه شـهیدیم آمـده انـدر غـزا
تـا بـدانـی کـه خدایِ پـاک را / بندگـان هسـتند پُر حمله و مِریٰ
سِـبلتِ تـزویرِ دنیـا بـر کَـنند / خـیمه را بـر بارویِ نـصرت زنـند
1015/۱۰۱۵ ایـن شهیدان باز نوغازی شدند / وین اسیران باز بـر نـصرت زدنـد
سـر بـرآوردنـد بـاز از نـیستی / کـه بُـبین مـا را، گـر اَکْمَه نیستی
تا بـدانـی در عـدم خورشیدهـاست / وآنچه اینجا آفتاب، آنجـا سُهـاست
درعــدم، هستی بـرادر چـون بـود / ضدّ اندر ضـدّ چـون مَکـنون بـود؟
یُـخْرِجُ الحَـیَّ مِـنَ الَمیِّتْ بـدان / کــه عـدم آمـد امـیدِ عـابدان
1020/۱۰۲۰ مَـردِ کـارنده کـه انبـارش تـهیست / شاد و خوش، نه بـر امیدِ نـیستیست
کـه بـروید آن زسـویِ نـیستی / فـهم کـن گـر واقـف مـعنیستی
دم بـه دم از نـیستی تـو مـنتظر / کـه بیـابی فـهم و ذوق، آرام و بِـر
نـیست دستوری گشاد ایـن راز را / ورنـه، بـغدادی کـنم اَبخـاز را
پس خِـزانهٔ صنع حق باشد عدم / کـه بـرآرد زو عطـاها دم بـه دم
1025/۱۰۲۵ مـبدِع آمـد حقّ و مـبدِع آن بُـوَد / کـه بـرآرد فـرعْ بـی‌اصـل و سـند

مثالِ عالَمِ هستِ نیستْ نُما و عالَمِ نیستِ هستْ نما

نـیست را بـنمود هست و مـحتشم / هست را بـنمود بـر شکـلِ عـدم
بحر را پوشید و کَف کرد آشکار / بـاد را پـوشید وبـنمودت غبـار
چون منارهٔ خـاک، پیچان در هـوا / خاک از خود چون برآید بـر عُـلا؟

خـاک را بـینی به‌بـالا ای عـلیل / بـاد را نـی، جـز بـه‌تعریفِ دلیـل

1030/۱۰۳۰ کف هـمی بینی روانـه هـر طـرف / کـف بی‌دریـا نـدارد مُـنْصَرَف

کف به حسّ بینی و دریـا از دلیـل / فکـرْ پنهـان، آشکـارا قـال و قیـل

نـفی را اثبـات مـی‌پنداشـتیم / دیـدهٔ مـعدومْ بـینی داشـتیم

دیـده‌یی کـاندر نُعاسی شد پـدید / کی تواند جز خیـال و نیست دیـد؟

لاجـرم سـرگشته گشـتیم از ضَـلال / چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال

1035/۱۰۳۵ این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟

آفـرین ای اوستـادِ سِـحْرْ بـاف / که نمودی مُعرضان را دُردْ صاف

سـاحِران مهتـاب پیمـایند زود / پـیش بـازرگان و زر گیـرند سود

سـیم بُرْبـایند زین گـون پیچ‌پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ

این جهان جادوستْ مـا آن تـاجریم / کـه ازو مهتـابِ پـیموده خِـریم

1040/۱۰۴۰ گز کُند کرباس، پـانصد گـز شتـاب / سـاحرانـه او زنـورِ مـاهتاب

چون ستد او سیم عُـمرت، ای رهی / سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی

قُلْ اَعُوذَتْ خوانـد بـاید کـای اَحَدْ / هـین زِنَفّـاثاتْ افغـان وَز عُـقَد

مـی‌دمند انـدر گِرِه آن سـاحرات / الغیاث، المستغاث، از بُرد و مات

لیک بـر خوان از زبـانِ فعل نیز / که زبـانِ قـولْ، سُستست ای عـزیز

1045/۱۰۴۵ در زمـانه مـر تُـرا سه همره‌اند / آن یکـی وافی و این دو غَـدْرْمَند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مـال / و آن سِوُم وافیست وآن حُسنُ الفِعال

مـال نـاید بـاتو بیرون از قُصور / یـار آیـد، لیک آیـد تـا بـه‌گور

چـون تـرا روزِ اجل آیـد بـه‌پیش / یـار گـوید از زبـانِ حال خویش

تـا بدینجـا بیشْ هـمره نـیستم / بـر سَـرِ گـورت زمـانی بـیستم

1050/۱۰۵۰ فـعل تـو وافیست، زو کـن مُلْتَحَد / کـه درآیـد بـا تـو در قَعْرِ لَحَد

در تفسیرِ قول مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ: «لاٰ بُدَّ مِنْ قَرِینٍ یُدْفَنُ مَعَکَ وَهُوَ حَیٌّ وَ تُدْفَنُ مَعَهْ وَ اَنْتَ مَیِّتٌ اِنْ کاٰنَ کَرِیماً اَکْرَمَکَ وَ اِنْ کاٰنَ لَئیماً اَسْلَمَکَ وَ ذٰلِکَ القَرِینُ عَمَلُکَ فَاَصْلِحْهُ ماٰ اسْتَطَعْتَ» ـ صَدَقَ رَسُولُ الله

پس پـیمبر گـفت بهرِ این طریق / بـاوفاتر از عـمل نَـبْوَد رفیق

گـر بُوَد نیکو، اَبَـد یـارت شود / ور بـود بَـد، در لَـحَد مـارت شود

این عمل،وین کسب، در راهِ سداد　　کی توان کرد ای پدر، بی‌اوستاد؟
دُونْ‌ترین کسبی که در عالم رَوَد　　هیچ بی‌ارشادِ استادی بود؟
1055/۱۰۵۵　اوّلش علمست، آنگاهی عمل　　تا دهد بر، بَعدِ مُهلت یا اَجَل
اِسْتَعِینُوا فِی الحِرَفْ یا ذَا النُّهیٰ　　مِنْ کَرِیمٍ صالِحٍ مِنْ أَهْلِها
اُطْلُبِ الدُّرَّ اَخِی وَسْطَ الصَّدَفْ　　وَ اطْلُبِ الفَنَّ مِنْ اَرْبابِ الحِرَفْ
اِنْ رَأَیْتُمْ ناصِحینَ اَنْصِفُوا　　بادِرُوا التَّعْلِیمَ لاٰ تَسْتَنْکِفُوا
در دَباغی گر خَلَق پوشید مَرد　　خواجگیِّ خواجه را آن کم نکرد
1060/۱۰۶۰　وقتِ دَم آهنگر ارپوشید دَلْق　　احتشامِ او نشد کَمْ پیشِ خَلق
پس لباسِ کِبر بیرون کُن زتن　　مَلبسِ ذُل پوش در آموختن
علم آموزی، طریقش قولی اَست　　حرفت آموزی، طریقش فعلی اَست
فقر خواهی، آن به‌صحبت قایمست　　نه زُبانت کار می‌آید، نه دست
دانشِ آن را ستاند جان زجان　　نه زراه دفتر و نه از زبان
1065/۱۰۶۵　در دل سالک اگر هست آن رُموز　　رَمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرحِ آن سازد ضیا　　پس اَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم　　شرح اندر سینه اَت بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی　　مَحْلَبی، از دیگران چون حالبی؟
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار　　تو چرا می‌شیر جویی از تَغار؟
1070/۱۰۷۰　مَنفذی داری به‌بحر ای آبگیر　　ننگ دار از آب جُستن از غَدیر
که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز　　چون شدی تو شرحْ جو و کُدْیَه ساز؟
درنگر در شرحِ دل در اندرون　　تا نیاید طعنهٔ لاتُبْصِرُون

تفسیر «و هُوَ مَعَکُمْ»

یک سبد پُرنان ترا بر فرقِ سر　　تو همی خواهی لَبِ نان در به در
در سر خود پیچ، هِل خیره‌سری　　رَو دَرِ دل زن، چرا بر هر دری؟
1075/۱۰۷۵　تا به‌زانویی میانِ آبِ جُو　　غافل از خود، زین و آنْ، تو آبْ جو
پیشْ آب و پس هم آبِ بامَدَد　　چشمها را پیشْ سدّ و خَلفْ سَد
اسپ زیر ران و فارس اسبْ جو　　چیست این؟ گفت اسب، لیکن اسب کو؟
هی نه اسپست این به‌زیرِ تو پدید؟　　گفت آری، لیک خود اسپی که دید؟
مستِ آب و پیشِ روی اوست آن　　اندر آب و بی خبر زآبِ روان
1080/۱۰۸۰　چون گهر در بحر، گوید بحر کو؟　　و آن خیالِ چون صدف، دیوارِ او

گفتنِ آن کو حجابش می‌شود / ابرِ تابِ آفتابش می‌شود
بندِ چشم اوست هم چشم بَدَش / عینِ رفعِ سَدِّ او گشته سَدَش
بندِ گوشِ او شده هم هوشِ او / هوش با حَق دار، ای مدهوشِ او

در تفسیر قول مصطفی ـ علیه‌السلام ـ: «مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمّاً واحِداً کَفاهُ‌اللهُ سائِرَ هُمُومِهِ وَ مَنْ تَفَرَّقَتْ بِهِ الْهُمُومُ لا یُبالِی اللهُ فِی اَیِّ وادٍ اَهْلَکَهُ»

هوش را توزیع کردی برجهات / می‌نیرزد تَرّه‌یی آن تُرَّهات
1085/۱۰۸۵ آب هُش را می‌کَشَد هر بیخ خار / آبِ هوشت چون رسد سوی ثمار؟
هین بزن آن شاخ بَد را، خَوکُنَش / آب دِهْ این شاخ خوش را، نو کُنَش
هر دو سبزند این زمان، آخِر نگر / کین شود باطل، از آن روید ثمر
آبِ باغ این را حلالْ آن را حرام / فرق را آخِر بُبینی، والسّلام
عدل چه بْوَد؟ آب دِهْ اشجار را / ظلم چه بْوَد؟ آب‌دادن خار را
1090/۱۰۹۰ عدل وضعِ نعمتی در موضعش / نه به‌هر بیخی که باشد آبکَش
ظلم چه بْوَد؟ وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمتِ حق را به‌جان و عقل دِهْ / نه به‌طبع پُر زَحیرِ پُر گِرِه
بارِ کن بیگارِ غم را بر تَنَت / بر دل و جان کم نِهْ آن جان کَندنت
بر سرِ عیسی نهاده تَنگِ بار / خر سِکیزه می‌زند در مَرغزار
1095/۱۰۹۵ سُرمه را در گوش کردن شرط نیست / کارِ دل را جُستن از تن شرط نیست
گر دلی، روناز کن، خواری مَکَش / ورتنی، شَکَّر منوش و زَهْرچَش
زهرْ تن را نافعست و قندْ بَد / تن همان بهتر که باشد بی‌مَدَد
هیزم دوزخ تنست و کَمْ کُنَش / ور بروید هیزمی، رَو بر کَنَش
ورنه حمّالِ حَطَب باشی، حَطَب / دردوعالم، همچو جُفتِ بولَهَب
1100/۱۱۰۰ از حَطَب بشناس شاخ سِدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فَتی
اصلِ آن شاخست هفتم آسمان / اصلِ این شاخست از نار و دُخان
هست مانندا به‌صورت پیشِ حس / که غلط‌بینست چشم و کیشِ حس
هست آن پیدا به‌پیشِ چشمِ دل / جهد کن، سوی دل آ جُهْدُ المُقِلْ
ورنداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هرکم و هر بیش را

در معنی این بیت:
گر راه روی، راه بَرَت بگشایند
ور نیست شوی، به‌هستیت بگرایند

1105/۱۱۰۵ گر زلیخا بست درها هر طرف — یافت یوسف هم زجنبش مُنْصَرَف

باز شد قفل و دَرو شد رَه پدید — چون توکّل کرد یوسف، برجهید

گرچه رخنه نیست عالم را پدید — خیره، یوسف وار می‌باید دوید

تا گُشاید قفل و دَر پیدا شود — سوی بی‌جایی شما را جا شود

آمدی اندر جهان ای ممتَحَن — هیچ می‌بینی طریقِ آمدن؟

1110/۱۱۱۰ تو زجایی آمدی وز مَوطِنی — آمدن را راه دانی هیچ؟ نی

گرندانی تا نگویی راه نیست — زین رهِ بی‌راهه ما را رفتنیست

می‌روی درخواب شادان چپّ وراست — هیچ دانی راهِ آن میدان کجاست؟

تو بُبند آن چشم و خود تسلیم کن — خویش را بینی در آن شهر کُهُن

چشم چون بندی که صد چشم خمار — بندِ چشم تُست این سو از غِرار؟

1115/۱۱۱۵ چارچشمی تو زعشقِ مُشتری — برامیدِ مهتریّ و سروری

ور بخُسپی، مشتری بینی به‌خواب — چُغدِبَد کی خواب بیند جز خراب؟

مشتری خواهی به‌هر دم پیچ پیچ — تو چه داری که فروشی؟ هیچ هیچ

گر دلت را نان بُدی یا چاشتی — از خریداران فراغت داشتی

قصّهٔ آن شخص که دعویِ پیغامبری می‌کرد، گفتندش: چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه می‌گویی، گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیراهلش گویند یاوه گفته باشند اگرچه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکی می‌گفت من پیغامبرم — از همه پیغامبران فاضلترم

1120/۱۱۲۰ گردنش بستند و بردندش به‌شاه — کین همی گوید رسولم از اله

خلق بر وی جمع، چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه دامست و چه فخ؟[1]
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغامبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب؟
نه شما چون طفلِ خفته آمدیت / بی‌خبر از راه وَز منزل بُدیت؟
1125/۱۱۲۵ از منازل خفته بگذشتید و مست / بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما به‌بیداری روان گشتیم و خَوش / از ورایِ پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها زاصل و از اساس / چون قَلاووزان، خَبیر و رَهْ شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن / تا نگوید جنسِ او هیچ این سخُن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که به‌یک سیلی بمیرد آن نحیف
1130/۱۱۳۰ کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بَدَن؟
لیک با او گویم از راهِ خَوشی / که چرا داری تو لافِ سرکشی؟
که درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم به‌نرمی سر کُند از غارْ مار
مردمان را دور کرد از گِردِ وی / شه لطیفی بود و نرمی وِرْدِ وی
پس نشاندش باز پرسیدش زجا / که کجا داری معاش و ملتجیٰ؟
1135/۱۱۳۵ گفت ای شه هستم از دارُالسَّلام / آمده از ره درین دارالمَلاٰم
نه مرا خانه‌ست و نه یک همنشین / خانه کی کردست ماهی در زمین؟
باز شه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی‌وچه داری چاشتْ‌ساز؟
اشتِهی داری، چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پُر لاف و باد؟
گفت اگر نانم بُدی خشک و طَری / کی کنیمی دعوی پیغامبری؟
1140/۱۱۴۰ دعویِ پیغامبری با این گروه / همچنان باشد که دل‌جُستن زکوه
کس زکوه و سنگ عقل و دل نجُست / فهم و ضبطِ نکتهٔ مشکل نجُست
هرچه گویی باز گوید کُهْ همان / می‌کند افسوس چون مُسْتَهزِیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان که را باشد رجا؟
گر تو پیغامِ زنی آری و زَر / پیشِ تو بنْهند جمله سیم و سَر
1145/۱۱۴۵ که فلان جا شاهدی می‌خواندت / عاشق آمد بر تو، او می‌داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شَهْد / که بیا سوی خدا ای نیکْ عَهد
از جهانِ مرگ سویِ بَرگ رَو / چون بقا ممکن بُوَد، فانی مشو
قصدِ خونِ تو کنند و قصدِ سر / نه از برای حَمیّتِ دین و هنر

[1] ۱. در مصراع دوّم نوشته‌اند: «... چه تزویرست و فخ»، در مقابله، زیر «تزویرست»، «دامست» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

سببِ عداوت عام و بیگانه زیستنِ ایشان به اولیایِ خدا که به‌حقّشان می‌خوانند و با آب حیات ابدی

بلکه از چفسیدگی برخان و مان[1] تلخشان آید شنیدن این بیان

1150/۱۱۵۰ خرقه‌یی بر ریش خرچفسید سخت چونکه خواهی برکَنی زولخت لخت

جُفته اندازد یقین آن خَر زدرد حبّذا آنکس کزو پرهیز کرد

خاصه پَنْجَهْ ریش و هر جا خرقه‌یی بر سرش چفسیده در نَم غرقه‌یی

خان‌ومان‌چون‌خرقه‌واین حرصْ ریش حرصِ هر که بیش باشد، ریشْ بیش

خان و مانِ چُغد ویرانست و بس نشنَوَد اَوصافِ بغداد و طَبَس

1155/۱۱۵۵ گر بیاید بازِ سلطانی زراه صد خبر آرد بدین چغدان زشاه

شرحِ دارُالمُلک و باغستان و جُو پس برو افسوس دارد صد عَدو

که چه باز آورد افسانهٔ کهن کز گزاف و لاف می‌بافد سخن

کهنه ایشانند و پوسیدهٔ ابد ورنه آن دَم کهنه را نو می‌کند

مُردگانِ کهنه را جان می‌دهد تاجِ عقل و نورِ ایمان می‌دهد

1160/۱۱۶۰ دل مَدُزد از دلربایِ روحْ بخش که سوارت می‌کند بر پشتِ رَخْش

سر مَدُزد از سر فرازِ تاجْ دِه کو زپای دل گشاید صد گِرِه

با که گویم، در همه دِه زنده کو سویِ آب زندگی پوینده کو؟

تو به‌یک خواری گریزانی زعشق تو به‌جز نامی چه می‌دانی زعشق؟

عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می‌آید به‌دست

1165/۱۱۶۵ عشق چون وافیست، وافی می‌خَرَد در حریفِ بی‌وفا می‌ننگرد

چون درختست آدمی و بیخْ عهد بیخ را تیمار می‌باید به‌جَهد

عهدِ فاسد بیخِ پوسیده بُوَد وز ثِمار و لطف بُبریده بُوَد

شاخ و برگِ نخل گرچه سبز بود با فسادِ بیخْ سبزی نیست سود

ور ندارد برگْ سبز و بیخْ هست عاقبت بیرون کند صد برگْ دست

1170/۱۱۷۰ تو مشو غرّه به‌علمش عهد جو علم چون قشرست و عهدش مغزِ او

---

۱. نسخه: «درخان و مان»، «بر» را در مقابله افزوده‌اند.

در بیان آنکه مردِ بدکار چون متمکّن شود در بدکاری و اثر دولتِ نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمنْ سوخته همه را خرمن سوخته خواهد، «اَرَاَیتَ الَّذي یَنْهیٰ عَبْداً اِذا صَلّیٰ»

وافیان را چون ببینی کرده سود — تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هرکه را باشد مزاج و طبعِ سُست — او نخواهد هیچ‌کس را تن درست
گرنخواهی رشکِ ابلیسی، بیا — از درِ دعوی به‌درگاهِ وفا
چون وفاات نیست باری دم مزن — که سخن دعویست اغلب ما و من
1175/۱۱۷۵ این سخن در سینه دخلِ مغزهاست — درخموشی مغزِ جان را صد نَماست
چون بیامد در زبان، شد خرجِ مغز — خرج کم کن تا بماند مغزِ نَغْز
مردِ کم‌گوینده را فکرست زَفت — قشرِ گفتن چون فزون شد، مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز — پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز
بنگر این هرسه زخامی رَسته را — جَوز را و لَوز را و پسته را
1180/۱۱۸۰ هرکه او عصیان کند، شیطان شود — که حسودِ دولتِ نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا — از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفایِ حق تو بسته دیده‌ای — اُذْکُرُوا أَذْکُرْکُمْ نشنیده‌ای
گوش نِهْ اَوْفُوا بِعَهدي گوش دار — تا که اُوْفِ عَهْدَکُمْ آید زیار[1]
عهد و قرض ما چه باشد، ای حزین؟ — همچو دانهٔ خشکْ کِشتن در زمین
1185/۱۱۸۵ نه زمین را زان فروغ و لَمتْری — نه خداوند زمین را تَوانگری
جز اشارت که ازین می‌بایدم — که تو دادی اصلِ این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان — که ازین نعمت بسویِ ماکَشان
پس دعایِ خشکْ هِلْ ای نیکبخت — که فشانْدِ دانه می‌خواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا — بخشدت نخلی که نِعْمَ ماسَعیٰ
1190/۱۱۹۰ همچو مریم دَردْ بودش دانه نی — سبز کرد آن نخل را صاحبْ فَنی
زآنکه وافی بود آن خاتونِ راد — بی‌مُرادش داد یزدان صد مُراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند — بر همه اَصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها مُسَخَّرشان و کوه — چار عُنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اِکرامیست از بهرِ نشان — تا ببینند اهلِ انکار آن عیان

---

۱. در نسخه: «اوفی».

1195/۱۱۹۵ آن کرامتهای پنهانْشان که آن | درنیاید در حواسّ و در بیان
کار آن دارد، خود آن باشد اَبَد | دایما نه منقطع، نه مُسْتَرَد

مناجات

ای دهندهٔ قُوت و تمکین و ثبات | خلق را زین بی‌ثباتی دِهْ نجات
اندر آن کاری که ثابت بودَنیست | قایمی دِهْ نَفْس را که مُنْثَنیست
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران | وارهانشان از فنِ صورتگران
1200/۱۲۰۰ وز حسودی بازشان خِر، ای کریم | تا نباشند از حسد دیوِ رجیم
در نعیم فانی مال و جَسَد | چون همی سوزند عامه از حَسَد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند | از حسد خویشانِ خود را می‌کُشند
عاشقانِ لعبتانِ پُر قَذَر | کرده قصدِ خون و جانِ همدگر
ویس ورامین، خسرو و شیرین بخوان | که چه کردند از حسد آن ابلهان
1205/۱۲۰۵ که فنا شد عاشق و معشوق نیز | هم نهٔ چیزند و هواشان هم نه‌چیز
پاکْ الهی که عدم بر هم زند | مرعدم را برعدم عاشق کند
در دلِ نَه دل، حسدها سَر کند | نیست راهست این چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند | از حسد دو ضَرَّه خود را می‌خورند
تا که ~مردانی که خود سنگین دلند | ازحسد تا در کدامین منزلند؟
1210/۱۲۱۰ گر نکردی شرع افسونی لطیف | بر دریدی هر کسی جسمِ حریف
شرعْ بهرِ دفعِ شر رایی زند | دیو را در شیشهٔ حُجَّت کند
از گواه و از یَمین و از نُکول | تا به‌شیشه در رود دیوِ فَضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد | جمع می‌آید یقین در هَزل و جِد
شرعْ چون کَیْله و ترازودان یقین | که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
1215/۱۲۱۵ گر ترازو نَبْود، آن خصم از جدال | کی رهد از وهمِ حیف و اِحتیال؟
پس در این مُردارِ زشتِ بی‌وفا | این همه رشکست و خصمست و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود | چون شود جِنّی و انسی در حسد؟
آن شیاطین خود حسودِ کهنه‌اند | یکزمان از ره زنی خالی نه‌اند
و آن بنی‌آدم که عصیان کِشته‌اند | از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
1220/۱۲۲۰ از نُبی برخوان که شیطانانِ اِنس | گشته‌اند از مسخِ حَقْ، با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان | استعانت جوید او زین اِنسیان
که شما یارید با ما، یاریی | جانب مایید، جانب‌داریی

گر کسی را ره زنند اندر جهان	هر دو گون شیطان برآید شادمان
ورکسی جان بُرد و شد دردین بلند	نوحه می‌دارند آن دو رَشکْ‌مند
1225/۱۲۲۵ هر دو می‌خایند دندانِ حسد	برکسی که داد ادیب او را خِرَد

پرسیدن آن پادشاه از آن مدّعیِ نبوّت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا به‌صحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت به‌زبان که می‌گوید؟[1]

شاه پرسیدش که باری وحی چیست	یا چه حاصل دارد آنکس کو نَبیست؟
گفت خود آن چیست کِش حاصل نشد	یا چه دولت ماند کو واصل نشد؟
گیرم این وحی نَبی گنجور نیست	هم کم از وَحْیِ دلِ زنبور نیست
چونکه اَوْحَی الرَّبُّ اِلَی النَّحْلِ آمدست	خانهٔ وَحْیَش پر از حلوا شدست
1230/۱۲۳۰ او به‌نور وحیِ حق عَزَّ و جَل	کرد عالم را پُر از شمع و عسل
این که کَرَّمْناست و بالا می‌رود	وَحْیَش از زنبور کمتر کی بود؟
نه تو اَعْطَیْناکَ کَوْثَر خوانده‌ای	پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟
یامگر فرعونی و کوثر چو نیل	بر تو خون گشتست وناخوش، ای علیل
توبه کن، بیزار شو از هر عدو	کو ندارد آبِ کوثر را گلو[2]
1235/۱۲۳۵ هر کرا دیدی زکوثر سرخْ رو	او محمّد خوست با او گیر خو
تا اَحَبَّ لِلّٰه آیی در حساب	کز درختِ احمدی با اوست سیب
هرکرا دیدی زکوثر خشکْ لب	دشمنش می‌دار همچون مرگ و تَب
گرچه بابای تُوَست و مامِ تو	کو حقیقت هست خونْ آشامِ تو
از خلیل حق بیاموز این سِیَر	که شد او بیزار اوّل از پدر
1240/۱۲۴۰ تاکه اَبْغَضْ‌لله آیی پیش حق	تا نگیرد بر تو رَشکِ عشق دَق
تا نخوانی لاو اِلاَّ الله را	درنیابی مَنْهَجِ این راه را

۱. «آن» اوّل را بعداً افزوده‌اند.

۲. نسخه: «... آب کوثر در کدو» است، در مقابله در حاشیه مطابق متن اصلاح کرده‌اند.

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز «تَتَجافَی جُنُوبُهُمْ عَنِ المَضاجِعِ» را و بی‌نوایی و جگرتشنگی روزهای دراز را و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم، اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی مُنقادم، اگر در آتش رفتن است چون خلیل ـ علیه‌السّلام ـ و اگر در دهانِ نهنگِ دریا فتادن است چون یونس ـ علیه‌السّلام و اگر هفتاد بار کشته شدن چون جِرجیس ـ علیه‌السّلام ـ و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب ـ علیه‌السّلام ـ و وفا و جانبازیِ انبیا را ـ علیهم السّلام ـ شمار نیست و جواب گفتنِ معشوق او را

آن یکی عاشق به‌پیشِ یارِ خود / می‌شمرد از خدمت و از کارِ خود

کز برای تو چنین کردم، چنان / تیرها خوردم در این رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت

1245/۱۲۴۵ هیچ صبحم خُفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سَر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از تلخ و دُرد / او به‌تفصیلش یکایک می‌شمرد

نه از برای منّتی، بَل می‌نمود / بر درستیِّ محبّت صد شهود

عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود؟

می‌کند تکرارِ گفتن بی‌ملال / کی زِاشارت بس کند حُوت از زُلال؟

1250/۱۲۵۰ صد سخن می‌گفت زان دَردِ کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن

آتشی بودش، نمی‌دانست چیست / لیک چون شمع از تَفِ آن می‌گریست

گفت معشوق این همه کردی و لیک / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک

کآنچه اصلِ اصلِ عشقست و وَلاست / آن نکردی، اینچه کردی فرعهاست

گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست؟ / گفت اصلش مردنست و نیستیست

1255/۱۲۵۵ تو همه کردی، نمُردی، زنده‌ای / هین بمیر ار یارِ جان بازنده‌ای

هم در آن دَم شد دراز و جان بداد / همچو گل درباخت سَرْ خندان و شاد

ماند آن خنده برو وقفِ اَبَد / همچو جان و عقلِ عارف بی‌کبد

نور مَهْ آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد؟

او زجمله پاک واگردد به‌ماه / همچو نورِ عقل و جانْ سویِ اله

1260/۱۲۶۰ وصفِ پاکی وقف بر نورِ مَهْ است / تابِشش گر برنجاساتِ ره است

زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بَدْرگی

اِرْجِعي بشنود نورِ آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نه زگلخنها بَرو ننگی بماند / نه زگُلشنها برو رنگی بماند

نورِ دیده و نورْ دیده بازگشت / ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به‌آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟ جواب گفت که نام آن آبِ دیده است تا آن گرینده چه دیده است؟ اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید یا پشیمانی گناهی، نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که «لاٰ صَلوٰةَ اِلاٰ بِحُضُورِ القَلْبِ» و اگر او رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است، نمازش تباه شود، که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند، ابراهیم وار که فرزند را قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به‌آتش نمرود می‌سپرد، و امر آمد مصطفی را ـ علیه‌السّلام ـ بدین خصال که «فَاتَّبِعْ مِلَّةَ اِبْراهیمَ»، «لَقَدْ کانَتْ لَکُمْ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فی اِبْراهیمَ»[1]

1265/۱۲۶۵	آن یکـی پـرسید از مُـفتی بـه‌راز	گـر کسـی گـرید بـه‌نوحه در نمـاز
	آن نمـاز او عـجب بـاطل شـود	یـا نمـازش جـایز و کـامل بـود؟
	گفت آبِ دیده نامش بـهرِ چیست؟	بنگری تا که چه دیـد او و گـریست
	آبِ دیــده تـا چه دیـد او ازنهـان	تا بدان شد او زچشمهٔ خـود روان؟
	آن جهانْ گـردیده است آن پُرنیـاز	رونـــقی یـابد زنـوحه آن نمـاز
1270/۱۲۷۰	ور زرنج تن بُد آن گریه و زِسـوک	ریسمان بِشکُست و هم بشکست دوک

مریدی درآمد به‌خدمت شیخ و از این شیخ پیرِ سنّ نمی‌خواهم بلکه پیرِ عقل و معرفت و اگرچه عیسی است ـ علیه‌السّلام ـ در گهواره و یحیی است ـ علیه‌السّلام ـ در مکتب کودکان، مریدی، شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و به درآمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف‌تر بود از سرِ غیرت در عقبِ او تیز بیرون آمد، گفتش: ای برادر من تو را گفته باشم، الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ می‌گریست و من نیز می‌گریستم که سی سال ریاضتِ بی‌ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پرنهنگ و کوههای بلندِ پرشیر و پلنگ می‌باید گذشت تا بدان گریهٔ شیخ رسی یا نرسی، اگر رسی شُکرِ «زُوِیَتْ لِیَ الأَرْضُ» گویی بسیار

یک مـریدی انـدر آمـد پیشِ پیـر	پـیر انـدر گـریه بـود و در نـفیر

۱. «فی‌ابراهیم» در درون جدول چپ نوشته شده است.

شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان، آب از چشمش دوید

گوشْوَر یکبار خندد کَردوبار / چونکه لاغ اِمْلی کند یاری به‌یار

بارِ اوّل از رَهِ تقلید و سَوْم / که همی بیند که می‌خندند قوم

1275/۱۲۷۵ کَر بخندد همچو ایشان آن زمان / بی‌خبر از حالتِ خندندگان

باز واپرسد که خنده برچه بود؟ / پس دُوُم کَرَّت بخندد چون شنود

پس مقلّد نیز مانند کَرَست / اندر آن شادی که او را در سَرَست

پَرتُوِ شیخ آمد و مَنْهَل زشیخ / فیضِ شادی نه از مریدانْ بل زشیخ

چون سَبَد در آب و نوری بر زُجاج / گر زخود دانند آن باشد خِداج

1280/۱۲۸۰ چون جدا گردد زجُو، داند عنود / کاندرو آن آبِ خوش از جوی بود

آبگینه هم بداند از غروب / کان لُمَع بود از مَهِ تابانِ خوب

چونکه چشمش راگشاید امرِقُمْ / پس بخندد چون سَحَر بارِ دُوُم

خنده‌ش آید هم بر آن خندهٔ خودش / که در آن تقلید برمی‌آمدش

گوید از چندین رَهِ دور و دراز / کین حقیقت بود و این اَسرار و راز

1285/۱۲۸۵ من در آن وادی چگونه خود زِدور / شادیی می‌کردم از عَمیا و شور؟

من چه می‌بستم خیال و آن چه بود؟ / درکِ سُستم سُست نقشی می‌نمود

طفلِ ره را فکرت مردان کجاست / کوخیالِ او و کو تحقیقِ راست؟

فکرِ طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جَوز یا گریه و نَفیر

آن مقلّدْ هست چون طفلِ علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل

1290/۱۲۹۰ آن تَعَمّق در دلیل و در شِکال / از بصیرت می‌کند او را گُسیل

مایه‌یی کو سرمهٔ سِرِّ ویست / بُرد و در اِشکال گفتن کار بست

ای مقلّد از بخارا بازگرد / رَو به‌خواری تا شوی تو شیرمرد

تا بخارای دگر بینی دَرون / صَفدران در محفلش لاٰ یَفْقَهُونْ

پیکْ اگرچه در زمین چابکْ تَگیست / چون به‌دریا رفت بُشکسته رَگیست

1295/۱۲۹۵ او حَمَلْناٰ هُمْ بُوَد فی‌البَرّ و بس / آنکه محمولست در بحر، اوست کس

بخششِ بسیار دارد شه بدو / ای شده در وَهْم و تَصویری گرو

آن مریدِ ساده از تقلید نیز / گریه‌یی می‌کرد وَفقِ آن عزیز

او مقلّدوار همچون مردِ کَر / گریه می‌دید وز موجب بی‌خبر

چون بسی بگریست،خدمت کردو رفت / از پیَش آمد مُریدِ خاصْ تفت

1300/۱۳۰۰ گفت ای گریان چو ابرِ بی‌خبر / بر وِفاقِ گریهٔ شیخِ نظر

اَللّه اَللّه ای وافی مُرید / گرچه در تقلید هستی مُستفید

تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست / من چو او بگریستم، کان مُنکِریست

گریهٔ پرجهل و پرتقلید و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مُؤتَمَن

تو قیاسِ گریه بر گریه مساز | هست زین گریه بدان راهِ دراز
1305/۱۳۰۵ هست آن از بَعدِ سی‌ساله جهاد | عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سویِ خرد صد مرحله | عقل را واقف مدان زان قافله
گریهٔ او نه از غمست و از فَرَح | روح داند گریهٔ عَینُ المُلَح
گریه او، خندهٔ او آن سَریست | زآنچه وَهْم عقل باشد آن بَریست
آبِ دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود | دیدهٔ نادیده، دیده کی شود؟
1310/۱۳۱۰ آنچه او بیند، نَتان کردن مَساس | نه از قیاس عقل و نه از راهِ حواس
شب گریزد چونکه نور آید زدور | پس چه داند ظلمتِ شبْ حالِ نور؟
پشّه بگریزد زبادِ بادَها | پس چه داند پشّه ذوقِ بادها؟
چون قدیم آید، حَدَث گردد عَبَثْ | پس کجا داند قدیمی را حدث؟
بر حَدَث چون زد قِدَم، دَنگش کند | چونکه کردش نیست، هم رنگش کند
1315/۱۳۱۵ گر بخواهی تو بیابی صد نظیر | لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الْمْ و حٰمْ، این حروف | چون عصای موسی آمد در وُقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون | لیک باشد در صفاتِ این زبون
هرکه گیرد او عصایی زامتحان | کی بود چون آن عصا وقتِ بیان؟
عیسویست این دَم نه هر باد و دَمی | که برآید از فَرَح یا از غمی
1320/۱۳۲۰ این اَلٰم است و حٰم ای پدر | آمدست از حضرتِ مولَی البَشَر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین؟ | گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای هُمام | می‌بماند هم به‌ترکیبِ عَوام
هست ترکیب محمّد لحم و پوست | گرچه در ترکیبْ هرتن جنس اوست
گوشت دارد، پوست دارد، استخوان | هیچ این ترکیب را باشد همان؟
1325/۱۳۲۵ کاندر آن ترکیب آمد معجزات | که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حٰم کتاب | هست بس بالا و دیگرها نشیب
زآنکه زین ترکیب آیدْ زندگی | همچو نَفْخِ صُور دَر دَرماندگی
اژدها گردد، شکافد بحر را | چون عصا حٰم از دادِ خدا
ظاهرش ماند به‌ظاهرها و لیک | قرصِ نان از قرصِ مه دُورست نیک
1330/۱۳۳۰ گریهٔ او، خندهٔ او، نطق او | نیست از وی، هست محضِ خُلقِ هو[1]
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان | و آن دقایق شد از یشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غَرَض | که دقیقه فوت شد در مُعْتَرَض

۱. در حاشیه به‌جایی «خلق» «صُنع» نوشته‌اند.

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت می‌راند، او را چون بُز و خِرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه، و کدویی در قضیبِ خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد. خاتون بر آن وقوف یافت، لکن دقیقهٔ کدو را ندید، کنیزک را به بهانه به‌راه کرد جای دور، و باخر جمع شد بی‌کدو، و هلاک شد به‌فضیحت. کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشمِ روشنم، کیر دیدی کدو ندیدی، ذَکَر دیدی آن دگر ندیدی، کُلُّ ناقِصٍ مَلْعُونٌ یعنی کُلُّ نَظَرٍ وَ فَهْمٍ ناقِصٍ مَلْعُونٌ و اگر نه ناقصانِ ظاهر جسم مرحومند، ملعون نه‌اند، برخوان «لَیْسَ عَلَی الْأَعْمیٰ حَرَجٌ» نفیِ حَرَج کرد و نفیِ لعنت و نفیِ عتاب و غَضَب

یک کنیزک یک خری بر خود فکند — از وفورِ شهوت و فَرطِ گُزند

آن خرِ نر را به‌گان خود کرده بود — خر جماعِ آدمی پی بُرده بود

1335/۱۳۳۵ یک کدویی بود حیلتْ سازه را — در نَرَش کردی پیِ اندازه را

در ذَکَر کردی کدو را آن عَجوز — تا رود نیمِ ذَکَر وقتِ سُپوز

گر همه کیرِ خر اندر وَیْ رود — آن رَحِم و آن روده‌ها ویران شود

خر همی شد لاغر و خاتونِ او — ماند عاجز کز چه شد این خر چومو؟

نعل بندان را نمود آن خر که چیست — علّتِ او که نتیجه‌ش لاغریست؟

1340/۱۳۴۰ هیچ علّت اندرو ظاهر نشد — هیچ‌کس از سِرِّ آن مُخْبِر نشد

در تفحّص اندر افتاد او به‌جد — شد تفحّص را دَمادَم مُستعدّ

جِدّ را باید که جان بنده بُوَد — زآنکه جِد جوینده، یابنده بود

چون تفحّص کرد از حالِ اِشَک — دید خفته زیر خَر، آن نرگسک

از شکافِ دَر بدید آن حال را — بس عجب آمد از آنْ آن زال را

1345/۱۳۴۵ خر همی گاید کنیزک را چنان — که به‌عقل و رَسم، مردان با زنان

درحسد شد گفت چون این مُمکنست — پس من اولیتر که خرمِلکِ مَنَست

خر مهذّب گشته و آموخته — خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده و درِ خانه بکوفت — کای کنیزک چند خواهی خانه روفت؟

از پیِ روپوش می‌گفت این سخُن — کای کنیزک آمدم، در باز کُن

1350/۱۳۵۰ کرد خاموش و کنیزک را نگفت — راز را از بهرِ طَمْعِ خود نهفت

پس کنیزک جمله آلاتِ فَساد — کرد پنهان، پیش شد در راگشاد

رُو تُرُش کرد و دو دیده پُر زِنَم — لب فرو مالید، یعنی صایمم

در کفِ او نَرمه جاروبی که مَن / خانه را مَی‌رُوفتم بهر عَطَن
چونکه با جاروب در را واگشاد / گفت خاتون زیرِ لب کای اُوستاد
1355/۱۳۵۵ رو تُرُش کردی و جاروبی به کف / چیست آن خَر بر گُسسته از علف؟
نیم کاره و خشمگین، جُنبان ذَکَر / زانتظارِ تو دو چشمش سوی دَر
زیرِلب گفت این، نهان کرد از کنیز / داشتش آن دم چو بی‌جُرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نِهْ به‌سر / رَو فلان خانه زمن پیغام بر
این چنین گو، وین چنین کن و آنچنان / مُختصر کردم من افسانهٔ زنان
1360/۱۳۶۰ آنچه مقصودست، مغزِ آن بگیر / چون به‌راهش کرد آن زالِ ستیر
بود از مستیِّ شهوت شادمان / در فرو بَست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت، زنم از شُکر بانگ / رَسته‌ام از چاردانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بُزانِ زن هزار / در شرارِ شهوتِ خر بی‌قرار
چه بُزان، کان شهوت او را بُز گرفت / بُز گرفتن گیج را نَبْود شگفت
1365/۱۳۶۵ میلِ شهوت کَر کند دل را و کور / تانماید خَر چو یوسف، نارْ نور
ای بسا سرمستِ نار و نار جو / خویشتن را نورِ مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا، یا جَذبِ حق / با رهش آرد، بگردانَد وَرَق
تا بداند کان خیالِ ناریه / در طریقت نیست الاّ عاریه
زشتها را خوب بنماید شَرَه / نیست چون شهوت بَتَر زآفاتِ رَه
1370/۱۳۷۰ صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دَنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود؟
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقتِ نبرد؟
شهوت از خوردن بود، کم کُن زخَور / یا نکاحی کن گریزان شو زشَر
چون بخوردی می‌کشد سویِ حَرَم / دخل را خرجی بباید لاجرم
1375/۱۳۷۵ پس نکاح آمد چو لاحَوْلَ وَلا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریصِ خوردنی، زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دُنبه رُبود
بارِ سنگی بر خری که می‌جهد / زود برنِهْ پیش از آن کو برنهد
فعلِ آتش را نمی‌دانی تو بَرد / گِردِ آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نَبْود ترا / از شَرَرْ نه دیگ ماند نه اَبا
1380/۱۳۸۰ آبْ حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پَزَد آن دیگْ سالم در اَزیز
چون ندانی دانشِ آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فروبست آن زن و خر را کشید / شادمانه، لاجرم کیفر چشید
درمیانِ خانه آوردش کشان / خفت اندر زیرِ آن نر خر، سِتان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کامِ خود آن قحبه نیز

1385/۱۳۸۵ پا برآورد و خر اندر وی سپوخت — آتشی از کیرِ خر در وَیْ فروخت

خر مؤدّب گشته، در خاتون فشرد — تا به‌خایه، در زمان خاتون بِمُرد

بر درید از زخمِ کیرِ خر، جگر — روده‌ها بُسْکُسته شد از همدگر

دم نزد، درحال آن زن جان بداد — کرسی از یکسو، زن از یکسو فتاد

صحن خانه پرز خون شد، زن نگون — مُرد او و بُرد جان رَیْبُ المَنُون

1390/۱۳۹۰ مرگِ بَد با صد فضیحت، ای پدر — تو شهیدی دیده‌ای از کیرِ خر؟

تو عَذابِ الخِزْیِ بشنو از نُبی — در چنین ننگی، مکن جان را فدی

دانکه این نَفْسِ بهیمی نر خرست — زیرِ او بودنْ از آن ننگین ترست

در رهِ نَفْس ار بمیری در منی — تو حقیقت دان که مِثلِ آن زنی

نَفْسِ ما را صورتِ خر بِدْهد او — زآنکه صورتها کند بر وَفقِ خو

1395/۱۳۹۵ این بود اظهارِ سِر در رستخیز — اَللهَ اَللهَ از تنِ چون خَر گریز

کافران را بیم کرد ایزد ز نار — کافران گفتند نارْ اَولی زعار

گفت نی، آن نارْ اصلِ عارهاست — همچو این ناری که این زن را بکاست

لقمه اندازه نخورد از حرصِ خَود — در گلو بگرفت لقمهٔ مرگِ بَد

لقمه اندازه خور ای مردِ حریص — گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

1400/۱۴۰۰ حق‌تعالی داد میزان را زبان — هین زقرآن سورهٔ رحمان بخوان

هین زحرصِ خویش میزان را مَهِل — آز و حرص آمد ترا خصمِ مُضِل

حرص جوید کُل، برآید اوز کُل — حرص مَپْرَست ای فُجُلِّ ابنِ الفُجُلّ

آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه — کردی ای خاتون تو اُستارا به راه

کار بی‌استاد خواهی ساختن — جاهلانه جان بخواهی باختن

1405/۱۴۰۵ ای زمن دزدیده علمی ناتمام — ننگت آمد که بپرسی حالِ دام؟

هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش — هم نیفتادی رَسَن در گردنش

دانه کمتر خور، مکن چندین رَفو — چون کُلُوا خواندی بخوان لاتُسْرِفُوا

تاخوری دانه، نیفتی تو به‌دام — این کند علم و قناعت، والسّلام

نعمت از دنیا خورَد عاقل، نه غم — جاهلان محروم مانده در نَدَم

1410/۱۴۱۰ چون در افتد در گلوشان حَبْلِ دام — دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ اندر دامْ دانه کی خورَد؟ — دانه چون زَهرست دردام، ارچَرَد

مرغِ غافل می‌خورَد دانه زدام — همچو اندر دامِ دنیا این عوام

بازِ مرغانِ خبیرِ هوشمند — کرده‌اند از دانه خود را خشکْ بند

کاندرونِ دامْ دانه زَهْر باست — کور آن مرغی که در فَخْ دانه خواست

1415/۱۴۱۵ صاحبِ دام ابلهان را سَر بُرید — و آن ظریفان را به‌مجلسها کشید

که از آنها گوشت می‌آید به کار — وز ظریفان بانگ و نالهٔ زیر وزار

پس کنیزک آمد، از اِشکافِ در | دید خاتون را بمُرده زیرِ خَر
گفت ای خاتونِ احمق این چه بود | گر ترا استاد خود نقشی نمود؟
ظاهرش دیدی، سِرش از تو نهان | اوستا ناگشته بگشادی دکان؟
1420/۱۴۲۰ کیر دیدی همچو شهد و چون خَبیص | آن کدو را چون ندیدی ای حریص؟
یا چو مستغرق شدی در عشقِ خر | آن کدو پنهان بماندت ازنظر؟
ظاهر صَنعت بدیدی زاوستاد[1] | اوستادی برگرفتی شاد شاد؟
ای بسا زرّاقِ گولِ بی‌وقوف | از رَهِ مردان ندیده غیرِ صوف
ای بسا شوخان زاندك اِحتراف | از شهان ناموخته جز گفت و لاف
1425/۱۴۲۵ هریکی در کف عصا که موسی‌ام | می‌دمد بر ابلهان، که عیسی‌ام
آه از آن‌روزی که صدقِ صادقان | بازخواهد از تو سنگِ امتحان
آخر از استاد، باقی را بپُرس | یا حریصان جمله کورانند و خُرس
جمله جُستی، بازماندی ازهمه | صیدِ گرگانند این ابله رَمه
صورتی بشنیده، گشتی ترجمان | بی‌خبر از گفتِ خود، چون طوطیان

تمثیلِ تلقینِ شیخ مریدان را و پیغامبر امّت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق اِلف ندارند، چنانکه طوطی با صورت آدمی اِلف ندارد که از او تلقین تواند گرفت، حق‌تعالی شیخ را چون آینه‌یی پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می‌کند «لاٰ تُحَرِّکْ بِهِ لِسانَک»، «اِنْ هُوَ اِلاّ وَحْیٌ یُوحیٰ»، این است ابتدای مسئلهٔ بی‌منتهی، چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش می‌خوانی، بی‌اختیار و تصرّف اوست، عکس خواندنِ طوطی برونی که متعلّم است، نه عکس آن معلّم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطیِ برونی تصرّفِ آن معلّم است پس این مثال آمد، نه مِثْل

1430/۱۴۳۰ طوطیی در آینه می‌بیند او | عکسِ خود را پیشِ او آورده رُو
درپسِ آینه آن اُستا نهان | حرف می‌گوید ادیبِ خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفتِ پَست | گفتن طوطیست کاندر آینه ست
پس زجنسِ خویش آموزد سخن | بی خبر از مکرِ آن گرگِ کهن
از پسِ آینه می‌آموزدش | ورنه ناموزد جز از جنسِ خودش

۱. نسخه: «زوستاد».

1435/۱۴۳۵ گفت را آموخت زان مَردِ هنر ... لیک از معنی و سرّش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک به یک ... از بشر جز این چه داند طوطیک؟
همچنان در آینهٔ جسم ولی ... خویش را بیند مریدِ مُمْتَلی
از پسِ آیینه عقلِ کُلّ را ... کی ببیند وقت گفت و ماجرا؟
او گمان دارد که می‌گوید بشر ... و آن دگر سِرّست و او زان بی‌خبر
1440/۱۴۴۰ حرف آموزد ولی سِرِّ قدیم ... او نداند، طوطی است او، نی ندیم
هم صفیرِ مرغ آموزند خَلق ... کین سخنْ کارِ دهان افتاد و حلق
لیک از معنیِّ مرغان بی‌خبر ... جز سلیمانِ قِرانی خوشْ‌نظر
حرفِ درویشان بسی آموختند ... منبر و مَحفل بدان افروختند
یا به‌جز آن حرفشان روزی نبود ... یا در آخِر رحمت آمد، ره نمود

صاحبْ‌دلی دید سگ حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ می‌کردند، در تعجب ماند که حکمتِ بانگ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیرخواستن باشد و غیره، و آنجا هیچ این فایده‌ها نیست، چونْ به‌خویش آمد با حضرت مناجات کرد «وَما یَعْلَمُ تَأویلَهُ اِلاّ الله» جواب آمد که آن صورتِ حالِ قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم دل بازناشده، دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوّتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رُشدی

1445/۱۴۴۵ آن یکی می‌دید خواب اندر چله ... در رهی ماده سگی بُد حامله
ناگهان آوازِ سگ بَچْگان شنید ... سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید
بس عجب آمد وَرا آن بانگها ... سگ بچه اندر شکم چون زد ندا؟
سگ بچه اندر شکم ناله‌کنان ... هیچ‌کس دیدست این اندر جهان؟
چون بِجَست از واقعه آمد به‌خویش ... حیرتِ او دم به دم می‌گشت بیش
1450/۱۴۵۰ در چله کس نی که گردد عُقده حَل ... جز که درگاهِ خدا عَزّ وَجَل
گفت یا رب زین شِکال و گفت‌وگو ... در چله وامانده‌ام از ذکرِ تو
پرِّ من بگشای تا پرّان شوم ... در حَدیقهٔ ذِکْر و سیبستان شوم
آمدش آوازِ هاتف در زمان ... کان مثالی دان زلافِ جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده ... چشمْ بسته، بیهده گویان شده
1455/۱۴۵۵ بانگِ سگ اندر شکم باشد زیان ... نه شکار انگیز و نه شب پاسبان

گُــرگ نــادیده کــه مَـنْعِ او بـود | دزد نـــادیده کـــه دفــع او شــود
از حـــریصی وز هــوای سَــروری | درنــظر کُــنْد و بــه‌لافیدَن جَــری
از هـــوایِ مشــتری و گَــرم دار | بـــی‌بصیرت پــا نهــاده در فُشــار
مــاه نــادیده نشــانها مــی‌دهد | روستــایی را بــدان کــژ مــی‌نهد
1460/۱۴۶۰ از بــرای مشــتری در وَصــفِ مـاه | صدنشــان نــادیده گـوید بـهرِ جـاه
مشتری کو سود دارد خـود یکـیست | لیک ایشان را درو رَیب و شَکیست
از هـــوایِ مشـــتریِّ بـــی‌شکوه | مشــتری را بــاد دادنـد ایـن گـروه
مشـــتریِ مـــاست اللهُ اَشْـتَریٰ | از غــم هــر مشتری هـین بـر تَـرآ
مشـــتریِّ جــو کـه جویـانِ تُـوَست | عـــالِمِ آغـــاز و پـــایان تُــوَست
1465/۱۴۶۵ هین مکَش هر مشتری را تو بـه‌دست | عشـقْ بـازی بـا دو مـعشوقه بَـدَست
زو نیــابی ســود و مـایه، گـر خَـرَد | نَـبْودش خـود قـیمتِ عـقل و خـرد
نــیست او را خــود بهـایِ نیمْ نَـعل | تو برو عـرضه کـنی یـاقوت و لعـل
حرصْ کورت کرد و محرومت کـند | دیو همچون خویش مَرجـومت کـند
همچنانک اصحابِ فیل و قـومِ لوط | کردشان‌مرجوم‌چون خود آن سَخوط
1470/۱۴۷۰ مشـــتری را صـــابران دریـــافتند | چــون ســوی هـر مشتری نشتـافتند
آنکــه گــردانــید رُو زان مشــتری | بــخت و اقبـال و بقـا شـد زوبـری
ماند حسـرت بـر حریصـان تـا اَبَـد | همچو حالِ اهـلِ ضَـروان در حَسَـد

قصهٔ اهلِ ضَروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخلِ باغ را به‌مسکینان می‌داد، چون انگور بودی عُشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عُشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عُشر دادی، و از قصیل عُشر دادی، و چون در خرمن می‌کوفتی از کفهٔ آمیخته عُشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عُشر دادی و چون آرد کردی عُشر دادی، و چون خمیر کردی عُشر دادی، و چون نان کردی عُشر دادی، لاجرم حق‌تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همهٔ اصحاب باغها محتاج او بُدندی هم به‌میوه و هم به سیم، و او محتاج هیچ‌کس نی از ایشان، فرزندانشان خرجِ عُشر می‌دیدند مکرّر و آن برکت را نمی‌دیدند، همچون آن زن بدبخت که کدو را ندید و خر را دید[1]

بـــود مـــردی صـــالحی ربّـــانیی | عــقلِ کـامل داشت و پـایان دانـیی

۱. «را» پس از «برکت» افزوده شده، دوجملهٔ آخر با دو حرف «م» و «خ» مقدّم و مؤخر شده است.

در دهِ ضَروان بـه‌نزدیک یَمَن — شُهره اندر صَدْقه و خُلقِ حَسَن

1475/۱۴۷۵ کعبهٔ درویش بودی کویِ او — آمدندی مستمندان سویِ او

هم زخوشه عُشر دادی بی‌ریا — هم زگندم، چون شدی از کَهْ جدا

آرد گشتی، عُشر دادی هم از آن — نان شدی، عُشرِ دگر دادی ز نان

عُشرِ هر دخلی فرو نگذاشتی — چار باره دادی زآنچه کاشتی

بس وصیّتها بگفتی هر زمان — جمعِ فرزندان خود را آن جوان

1480/۱۴۸۰ اَللّه اَللّه قِسْمِ مسکین بعدِ من — وامگیریدش زحرصِ خویشتن

تا بماند بر شما کِشت و ثِمار — در پناهِ طاعتِ حق پایدار

دخلها و میوه‌ها جمله زغیب — حق فرستادَست بی‌تخمین ورَیب

در محلِّ دخل اگر خرجی کنی — در گهِ سودست، سودی بر زنی

تُرکْ اغلب دخل را در کِشت زار — بازکارد که وَیَست اصلِ ثِمار

1485/۱۴۸۵ بیشتر کارد، خورد زان اندکی — که ندارد در برُوییدن شکی

زان بیفشاند به کِشتن تُرکْ دست — کان‌غله‌ش‌هم‌زان‌زمین‌حاصل شدست

کفشگر هم آنچه افزاید زِنان — می‌خَرَد چرم و اَدیم و سَخْتیان

که اصولِ دخلم اینها بوده‌اند — هم ازینها می‌گشاید رزقْ بند

دخل از آنجا آمدستش لاجرم — هم در آنجا می‌کُند داد و کرم

1490/۱۴۹۰ این زمین و سَختیان پَرده‌دست و بس — اصلِ روزی از خداداان هر نَفَس

چون بکاری در زمینِ اصل کار — تا بروید هریکی را صد هزار

گیرم اکنون تخم راگر کاشتی — در زمینی که سبب پنداشتی

چون دوسه سال‌آن نروید، چون کنی — جز که در لابه و دعا کف در زنی؟

دست بر سر می‌زنی پیشِ اِله — دست و سَر بر دادنِ رزقش گواه

1495/۱۴۹۵ تا بدانی اصلِ اصلِ رزق اوست — تا همو را جوید آنکه رزقْ جوست

رزق از وی جو، مجو از زید و عَمْرو — مستی از وی جو، مجو از بَنْگ و خَمر

توانگری زو خواه، نه از گنج و مال — نصرت از وی خواه، نه از عَمّ و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن — هین کرا خواهی در آن دم خواندن؟

این دم او را خوان و باقی را بُمان — تا تو باشی وارثِ مُلکِ جهان

1500/۱۵۰۰ چون یَفِرُّ المَرْءُ آیدمِنْ اَخیهْ — یَهْرُبُ المَوْلُودُ یَوْمَاً مِنْ أبِیهْ

زان شود هر دوست آن ساعت عدو — که بُتِ تو بود و از ره مانعْ او

رویْ از نقّاشِ رُو می‌تافتی — چون زنقشی اُنسِ دل می‌یافتی

این دم ار یارانْت با تو ضِدْ شوند — وز تو برگردند و در خصمی روند

هین بگو نَک روزِ من پیروز شد — آنچه فردا خواست شد، امروز شد

1505/۱۵۰۵ ضدِّ من گشتند اهلِ این سَرا — تا قیامت عَین شد پیشین مرا

پیش از آنکه روزگار خود بَرَم | عُمر با ایشان به‌پایان آورم
کالهٔ معیوب بِخْریده بُدم | شُکر کز عیبش بِگَه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی | عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته، عمر رفته، ای نَسیب | مال و جان داده پی کالهٔ مَعیب
1510/۱۵۱۰ رخت دادم، زرِّ قلبی بستدم | شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شُکر کین زر قلب پیدا شد کنون | پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم | حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بِگَه تر قلبیِ او رو نمود | پایِ خود زو واکَشَم من زودِزود
یارِ تو چون دشمنی پیدا کند | گرِّ حقد و رَشکِ اوبیرون زند
1515/۱۵۱۵ تو از آن اِعراضِ او اَفغان مکن | خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شُکرِ حق کن و نان بخش کن | که نگشتی در جُوال او کُهُن
از جوالش زود بیرون آمدی | تا بجویی یارِ صدقِ سَرْمَدی
نازنین یاری که بعد از مرگِ تو | رشتهٔ یاریِّ او گردد سه تُو
آن مگر سلطان بُوَد، شاهِ رفیع | یا بُوَد مقبولِ سلطان و شفیع
1520/۱۵۲۰ رَستی از قَلّاب و سالوس و دَغَل | غُرِّ او دیدی عیان پیش از اجل
این جفایِ خلق با تو در جهان | گر بدانی، گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند | تا ترا ناچار زُو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان | خصم گردند و عَدُوّ و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لَحَد | لاٰتَذَرْنی فَرْد خواهان از اَحَد
1525/۱۵۲۵ ای جفات بِهْ زعهدِ وافیان | هم زدادِ تُست شهدِ وافیان
بشنو از عقلِ خود ای انبازْ دار | گندم خود را بهارْضِ الله سپار
تا شود ایمن ز دُزد و از شُپُش | دیو را با دیوچه زوتر بکُش
کوهمی ترساندت هر دَم زفقر | همچو کبکش صید کُن ای نَرّه صَقْر
بازِ سلطانِ عزیزِ کامیار | ننگ باشد که کند کبکش شکار
1530/۱۵۳۰ بس وصیّت کرد و تخمِ وعظ کاشت | چون‌زمین‌شان شوره‌بُد،سودی‌نداشت
گرچه ناصح را بوَد صد داعیه | پند را اُذْنی بباید واعیه
تو به‌صد تلطیف پندش می‌دهی | او زپندت می‌کُند پهلو تُهی
یکْ کسِ نامستمع زاستیز و رَدْ | صد کسِ گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر | کی بود که گِرفت دَمْشان در حجر؟
1535/۱۵۳۵ زآنچه کوه و سنگ در کارآمدند | می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بُدشان ما و من | نَعْتشان شد بَلْ اَشَدُّ قَسْوَةً

بیانِ آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیّت نیست همچون دادِ خلقان که آن را قابلیّت باید، زیرا عطا قدیم است و قابلیّتْ حادث، عطا صفتِ حق است و قابلیّت صفت مخلوق، و قدیم موقوفِ حادث نباشد و اگر نه حدوث مُحال باشد

چارهٔ آن دل عطایِ مُبدِلیست — دادِ او را قابلیّت شرط نیست

بلکه شرطِ قابلیّت دادِ اوست — دادْ لُبّ و، قابلیّت هست پوست

اینکه موسی را عصا ثُعبان شود — همچو خورشیدی کَفَش رُخشان شود

1540/۱۵۴۰ صد هزاران مُعجزاتِ انبیا — کان نگنجد در ضمیر و عقلِ ما

نیست از اسباب، تصریفِ خداست — نیستها را قابلیّت از کجاست؟

قابلی گر شرطِ فعلِ حق بُدی — هیچ معدومی بههستی نامدی

سنّتی بِنْهاد و اسباب و طُرُق — طالبان را زیر این اَزْرَقْ تُتُق

بیشتر احوال بر سنّت رود — گاهْ قدرت خارقِ سنّت شود

1545/۱۵۴۵ سنّت و عادت نهاده با مَزه — باز، کرده خرقِ عادت معجزه

بیسبب گر عِز به ما موصول نیست — قدرت از عزلِ سبب معزول نیست

ای گرفتارِ سبب بیرون مَپَر — لیک عزلِ آن مُسبِّب ظن مَبَر

هرچه خواهد آن مسبّب، آورد — قدرت مطلق سببها بر دَرَد

لیک اغلب بر سبب راند نَفاد — تا بداند طالبی جُستن مُراد

1550/۱۵۵۰ چون سبب نبود، چه رَه جوید مُرید؟ — پس سبب در راه میباید بدید

این سببها بر نظرها پردههاست — که نه هر دیدارْ صُنعش را سزاست

دیدهیی باید سببْ سوراخ کُن — تا حُجُب را برکَنَد از بیخ و بُن

تا مسبّب بیند اندر لامکان — هرزه داند جهد و اَکساب و دکان

از مسبّب می رسد هر خیر و شر — نیست اسباب و وسایط ای پدر

1555/۱۵۵۵ جز خیالی مُنعقِد بر شاهْ راه — تا بماند دَورِ غفلت چندگاه

در ابتدای خلقتِ جسمِ آدم ـ علیه‌السّلام ـ که جبرئیل ـ علیه‌السّلام ـ را اشارت کرد که برو از این زمین مشتی خاک برگیر و بهروایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

چونکه صانع خواست ایجادِ بشر — از برای ابتلایِ خیروشر

جبرئیلِ صدق را فرمود، رَو — مشتِ خاکی از زمین بِستان گرو
او میان بَست و بیامد تا زمین — تا گزارد اَمرِ رَبُّ‌العالمین
دستْ سویِ خاک برد آن مُؤتَمِر — خاک خود را در کشید و شد حَذِر
1560/۱۵۶۰ پس زبان بگْشاد خاک و لابه کرد — کز برای حُرمتِ خلّاقِ فرد
تَرکِ من گو و برو جانم ببخش — رَو، بتاب از زمن عنانِ خنگِ رَخْش
در کَشاکَشهایِ تکلیف و خطر — بهرِ لله هِل مرا، اندر مبر
بهرِ آن لطفی که حقّت برگزید — کرد بر تو عِلْمِ لوحِ کُلْ پدید
تا ملایک را معلّم آمدی — دایما با حق مُکَلِّم آمدی
1565/۱۵۶۵ که سفیر انبیا خواهی بُدَن — تو حیات جانِ وَحیی نی بَدَن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن — کو حیات تن بُوَد، تو آنِ جان
بانگِ صُورش نشأتِ تنها بُوَد — نَفخِ تو نَشْوِ دلِ یکتا بُوَد
جانِ جانِ تنْ حیاتِ دل بُوَد — پس زِدادش دادِ تو فاضل بُوَد
باز میکائیل رزقِ تن دهد — سعیِ تو رزقِ دلِ روشن دهد
1570/۱۵۷۰ او به‌دادِ کَیْل پُر کردست ذَیل — دادِ رزقِ تو نمی‌گنجد به کَیْل
هم زعزرائیلِ با قهر و عَطَب — تو بِهی چون سَبْقِ رحمت بر غَضَب
حاملِ عرش این چهارند و تو شاه — بهترینِ هر چهاری زانتباه
روزِ محشرْ هشت بینی حاملانْش — هم تو باشی افضلِ هشت آن زمانْش
همچنین برمی‌شمرد و می‌گریست — بوی می‌بُرد او کزین مقصود چیست
1575/۱۵۷۵ معدنِ شرم و حیا بُد جبرئیل — بست آن سوگندها بر وی سَبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد — بازگشت و گفت یا ربَّ العِباد
که نبودم من به کارَت سرسری — لیک زآنچه رفت، تو داناتری
گفت نامی که زهولش ای بصیر — هفت گردون باز مانَد از مسیر
شرمم آمد، گشتم از نامت خجل — ورنه آسانست نَقْلِ مُشتِ گِل
1580/۱۵۸۰ که تو زوری داده‌ای اَملاک را — که بدرّانند این افلاک را

فرستادن میکائیل را ـ علیه‌السّلام ـ به‌قبض حَفْنه‌یی خاک از زمین، جهت ترکیبِ ترتیبِ جسم مبارک ابوالبشر، خلیفة الحقّ، مسجود المَلَک وَ مُعَلِّمُهُمْ، آدم ـ علیه‌السّلام

گفت میکائیل را تو رَو به‌زیر — مُشتِ خاکی در رُبا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان — دست کرد او، تا که بُربایَد از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز — گشت او لابه کنان و اَشکْ ریز

سـینه سـوزان لابـه کـرد و اجتهـاد | بـا سـرشکِ پُـر زخـون سـوگند داد
1585/۱۵۸۵ کـــه بـــه‌یزدانِ لطـیفِ بـی‌نَدید | کـه بکـردت حـاملِ عـرشِ مـجید
کَـــیْلِ ارزاقِ جهـــان را مُشـــرِفی | تشنگـــانِ فـــضل را تـــو مُـغْرِفی
زآنکـه میکـائیل از کَـیْل اشتقـاق | دارد و کیّـــال شـــد در اِرتـــزاق
کـــه امـــانم دِهْ مـــرا آزاد کـــن | بـین کـه خـونْ‌آلود مـی‌گویم سخُن
مـــعدنِ رحـــمِ اِلـــه آمـــد مَـلَک | گفت‌چون‌ریزم‌بر آن ریش این نمک؟
1590/۱۵۹۰ همچنـــانکه مـــعدن قـــهرست دیـو | کـــه بـــرآورد از بـــنی‌آدم غـــریو
سَبْقِ رحمت بر غـضب هست ای فَـتا | لطـفْ غـالب بـود در وصـفِ خـدا
بندگـــان دارنـــد لابـــد خـــوی او | مَشکهـــاشان پُـــر زآبِ جـــوی او
آن رســـول حـــق، قَـلاووزِ سلوک | گـــفت اَلنّـاسُ عَـلیٰ دینِ المُـلُوکْ
رفت میکـــائیل ســـوی ربِّ دیـــن | خـــالی از مـــقصودْ دست و آستین
1595/۱۵۹۵ گـــفت ای دانـــای سرّ و شـاهِ فـرد | خاکـم از زاری و گـریه بسته کـرد
آبِ دیـــده پـــیشِ تـــو بـاقَدْر بـود | مـــن نتـــانستم کـــه آرم نـــاشنود
آه و زاری پیشِ تـو بس قَـدْر داشت | مـــن نتـــانستم حـــقوقِ آن گـذاشت
پـــیشِ تـو بس قـدر دارد چشمِ تـر | مـــن چگـونه گشتمی استیزه گـر؟
دعـــوتِ زاریست روزی پـــنج بـار | بـــنده را کـــه در نمـــازآ و بـــزار
1600/۱۶۰۰ نـــعرهٔ مـــؤذِن کـــه حَیّا عَـلْ فَـلاح | و آن فلاح این زاری اَست و اقـتراح
آن که خواهی کز غمش خسته کـنی | راهِ زاری بـــر دلش بـــسته کـــنی
تـــا فـــرو آیـــد بـــلا بـی‌دافـعی | چـــون نبـــاشد از تـــضرّع شـافعی
و آنکه خواهی کـز بـلااَش واخَـری | جـــان او را در تـــضرّع آوری
گـــفته‌ای انـــدر نُـــبی کـــان امّـتان | کـــه بـر یشـان آمـد آن قـهرِ گـران
1605/۱۶۰۵ چـــون تـضرّع مـی‌نکردند آن نَـفَس | تـــا بـــلا زیشـــان بگشـــتی بـاز پس
لیکْ دلهاشان چو قـاسی گشته بـود | آن گـــنه هـــاشان عبادت مـی‌نمود
تـــا نـدانـد خـویش را مُـجرمْ عَـنید | آب از چشـمش کجـا دانـد دویـد؟

قصّهٔ قوم یونس ـ علیه‌السّلام ـ بیان و برهان آن است که تضرّع و زاری دافعِ بَلای آسمانی است و حق‌تعالی فاعل مختار است، پس تضرّع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل به‌طبع است و به‌علّت، نه مختار؛ پس تضرّع طبع را نگرداند

قـــومِ یـــونس را چـو پـیدا شـد بـلا | ابـــرِ پُـــر آتش جـــدا شـــد از سَـما

برق می‌انداخت، می‌سوزید سنگ / ابر می‌غُرّید، رخ می‌ریخت رنگ
1610/۱۶۱۰ جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کُرَب
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانبِ صحرا شدند
مادران بَچْگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نمازِ شام تا وقتِ سَحَر / خاک می‌کردند بر سر آن نَفَر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سرِ آن قومِ لُد
1615/۱۶۱۵ بعدِ نومیدی و آهِ ناشِکِفْت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصّهٔ یونس درازست و عریض / وقتِ خاکست و حدیثِ مستفیض
چون تضرّع را بَرِ حق قَدْرهاست / وآن بها کانجاست زاری را، کجاست؟
هین امید اکنون میان را چُست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می‌نهد شاهِ مجید / اشک را در فضل با خونِ شهید

فرستادن اسرافیل را ـ علیه‌السّلام ـ به خاک که حفنه‌یی برگیر از خاک بهرِ ترکیبِ جسمِ آدم ـ علیه‌السّلام

1620/۱۶۲۰ گفت اسرافیل را یزدانِ ما / که برو زان خاک پُر کن کف، بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صُور، و ای بحرِ حیات / که زدَمْهایِ تو جان یابد مَوات
در دمی از صوریک بانگِ عظیم / پُر شود محشر خلایق از رَمیم
در دمی در صور، گویی اَلصَّلا / برجهید ای کُشتگانِ کربلا
1625/۱۶۲۵ ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / برزنید ازخاک سَر چون شاخ و برگ
رحمتِ تو آن دَمِ گیرایِ تو / پُر شود این عالم از اِحیایِ تو
تو فرشتهٔ رحمتی، رحمت نما / حامل عرشی و قِبلهٔ دادها
عرش معدنْ گاهِ داد و مَعْدِلت / چار جو در زیرِ او پُر مغفرت
جویِ شیر و جویِ شهدِ جاودان / جویِ خَمر و دجلهٔ آبِ روان
1630/۱۶۳۰ پس زعرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار / از چه؟ از زَهْرِ فنا و ناگوار
جرعه‌یی بر خاکِ تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌یی انگیختند
تا بجویند اصلِ آن را این خسان / خود برین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
1635/۱۶۳۵ خمرْ دفعِ غصّه و اندیشه را / چشمه کرده از عِنَب در اِجترا

انگبین داروی تن، رنجور را / چشمه کرده باطنِ زنبور را

آب دادی عامْ اصل و فرع را / از برای طُهر و بهرِ کَرْع را

تا ازینها پی بَری سوی اُصول / تو برین قانع شدی ای بوالفضول

بشنو اکنون ماجرایِ خاک را / که چه می‌گوید فسون مِخْراک را

1640/۱۶۴۰ پیشِ اسرافیل گشته او عَبوس / می‌کُند صدگونه شکل و چاپلوس

که به‌حقِّ ذاتِ پاکِ ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال

من ازین تقلیب بویی می‌بَرَم / بدگمانی می‌دود اندر سَرَم

تو فرشتهٔ رحمتی، رحمت نما / زآنکه مرغی را نیازارد هُما

ای شفا و رحمتِ اصحابِ درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد

1645/۱۶۴۵ زود اسرافیل باز آمد به‌شاه / گفت عُذر و ماجرا نزدِ اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکسِ آن الهام دادی در ضمیر

امر کردی در گرفتن سویِ گوش / نهی کردی از قساوت سویِ هوش

سَبْقِ رحمت گشت غالب بر غَضَب / ای بدیعْ اَفعال و نیکو کارْ رب

فرستادن عزرائیل مَلَک العَزم و الحزم را ـ علیه‌السّلام ـ به‌برگرفتن حَفنه‌یی خاک تا شود جسمِ آدم چالاک ـ علیه‌الصّلوة والسّلام

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاکِ پُر تخییل را

1650/۱۶۵۰ آن ضعیفِ زالِ ظالم را بیاب / مشتِ خاکی هین بیاور باشتاب

رفت عزرائیل، سرهنگِ قضا / سوی کُرّهٔ خاکْ بهرِ اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش، بسی سوگند خَورد

کای غلامِ خاص و ای حمّالِ عرش / ای مُطاعُ‌الامر اندر عرش و فرش

رَو به‌حقِّ رحمتِ رحمانِ فرد / رَو به‌حقِّ آنکه با تو لطف کرد

1655/۱۶۵۵ حقِّ شاهی که جز او معبود نیست / پیشِ او زاریِّ کس مردود نیست

گفت نَتْوانم بدین افسون که من / رُو بتابم زآمرِ سِرّ و عَلَن

گفت آخر امر فرمود او به‌حلم / هر دو امرند، آن بگیر از راهِ علم

گفت آن تأویل باشد یا قیاس / در صریحِ اَمْر، کم جوالتباس

فکر خود را گر کنی تأویلْ بِهْ / که کنیَ تأویلِ این نامشتَبِهْ

1660/۱۶۶۰ دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پر خون شد از شورابه‌اَت

نیستم بی‌رحم، بل زان هر سه پاک / رحم بیشستم زدَردِ دردناک

گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم / ور دهد حلوا به‌دستش آن حلیم

این طپانچه خوشتر از حلوایِ او / وَر شود غرّه به‌حلوا، وایِ او

بـر نـفیرِ تـو جگـر مـی‌سوزدم   لیک حـق لطـفی هـمی آموزدم
1665/۱۶۶۵ لطـفِ مـخفی در میـانِ قـهرها   در حَـدَثْ پنهـان عـقیقِ بـی‌بها
قـهرِ حق بـهتر زصـد حـلم مَنَست   منع‌کردن جان زحـق جـان کَـندنَست
بـتّرین قـهرش بِهْ از حـلم دو کَوْن   نِـعْمَ ربُّ العـالمین و نِـعْمَ عَـوْن
لطفهـایِ مُـضمَر انـدر قـهرِ او   جـان سپردن جـان فـزایـد بـهرِ او
هـین رهـا کـن بدگمـانی و ضَـلال   سَرقدم کن، چونکه فـرمودت تَعالْ
1670/۱۶۷۰ آن تَعـالِ او تعـالیها دهـد   مسـتی و جُـفت و نَهـالیها دهـد
بـاری آن امـرِ سَنی را هـیچ هـیچ   مـن نیـارم کـرد وَهْـن و پـیچ پـیچ
ایـن هـمه بشـنید آن خـاکِ نـژند   زان گمانِ بَـد، بُـدَش در گـوش بـند
بـاز از نـوعِ دگـر آن خـاکِ پست   لابه و سجده همی کـرد او چـومست
گفت نه، بـرخیز، نَبْود زیـن زیـان   من سَر و جان می‌نهم رَهْن و ضِـمان
1675/۱۶۷۵ لابـه مـندیش و مکـن لابـه دگـر   جـز بـدان شـاهِ رحـیم دادگـر
بـنده فرمـانم، نیـارم تَـرک کـرد   امـرِ او کـز بـحرْ انگـیزید گَـرد
جز از آن خلاّق گوش و چشم و سَر   نشنوم از جانِ خود هـم خـیر و شـر
گوشِ من از گـفتِ غـیرِ او کـرست   او مـرا از جـانِ شـیرین جـانْ‌ترست
جـان ازو آمـد، نیـامد او زجـان   صـد هـزاران جـان دهـد او رایگـان
1680/۱۶۸۰ جان که بـاشد کِش گـزینم بـر کـریم   کیک چه‌بْود کـه بسـوزم زو گـلیم؟
مـن نـدانـم خـیر، الاّ خـیرِ او   صُمٌّ و بُکْـم و عُـمْی مـن از غـیرِ او
گـوشِ مـن کـرّست از زاری کُـنان   که مـنم در کـفِّ او هـمچون سنان

بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد، به‌حقیقت او همچون آلتی‌است، عارف آن بُوَد که به‌حق رجوع‌کند نه به‌آلت و اگر به‌آلت رجوع کند به‌ظاهر نه از جهل کند، بلکه برای مصلحتی؛ چنانکه ابایزید ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّه ـ گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم، زیرا ایشان مخاطبِ اکبر را نمی‌بینند، که ایشان چون صدااند او را نسبت به‌حال من، التفـات مستمع عاقل به‌صدا نباشد چنانکه مَثَل است معروف: قالَ الْجِدارُ لِلْوَتَدِ لِمَ تَشُقُّنی، قالَ الْوَتَدُ اُنْظُرْ اِلیٰ مَنْ یَدُقُّنی

احمقـانه از سِنـان رحـمت مجو   زان شهی جو کـان بـود در دستِ او

با سنان و تیغ لابه چون کنی ‌ ‌ ‌ کو اسیر آمد به‌دستِ آن سَنی؟

1685/۱۶۸۵ او به‌صنعت آزرست و من صَنَم ‌ ‌ ‌ آلتی کو سازدم، من آن شوم

گر مرا ساغر کند، ساغر شوم ‌ ‌ ‌ ور مرا خنجر کند، خنجر شوم

گر مرا چشمه کند، آبی دهم ‌ ‌ ‌ ور مرا آتش کند، تابی دهم

گر مرا باران کند، خرمن دهم ‌ ‌ ‌ ور مرا ناوَک کند، در تن جَهَم

گر مرا ماری کند، زهر افکنم ‌ ‌ ‌ ور مرا یاری کند، خدمت کنم

1690/۱۶۹۰ من چو کِلکم در میان اِصْبَعَیْن ‌ ‌ ‌ نیستم در صفِّ طاعت بَیْنَ بَیْن

خاک را مشغول کرد او در سخن ‌ ‌ ‌ یک کفی بربود از آن خاکِ کهن

ساحرانه در ربود از خاکدان ‌ ‌ ‌ خاکْ مشغولِ سخن چون بی‌خودان

بُرد تا حق تُربتِ بی‌رای را ‌ ‌ ‌ تا به‌مکتب آن گریزانْ پای را

گفت یزدان که به‌علمِ روشنم ‌ ‌ ‌ که تو را جلاّدِ این خَلقان کنم

1695/۱۶۹۵ گفت یا رب دشمنم گیرَند خلق ‌ ‌ ‌ چون فشارم خلق را در مرگْ حلق

تو روا داری، خداوند سنی ‌ ‌ ‌ که مرا مبغوض و دشمنْ رو کنی؟

گفت اسبابی پدید آرم عیان ‌ ‌ ‌ از تب و قولنج و سرسام و سنان

که بگردانم نظرشان را زتو ‌ ‌ ‌ در مرضها و سببهای سه‌تُو

گفت یا رب بندگان هستند نیز ‌ ‌ ‌ که سببها را بدرّند ای عزیز

1700/۱۷۰۰ چشمشان باشد گذاره از سبب ‌ ‌ ‌ درگذشته از حُجُب از فَضْلِ رب

سرمهٔ توحید از کَحّالِ حال ‌ ‌ ‌ یافته، رَسته زعلّت و اِعتلال

ننگرند اندر تب و قولنج و سِل ‌ ‌ ‌ راه نَدْهند این سببها را به دل

زانکه هریک زین مرضها را دَواست ‌ ‌ ‌ چون دوا نپذیرد، آن فعلِ قضاست

هر مرض دارد دوا، می‌دان یقین ‌ ‌ ‌ چون دوای رنج سرما، پوستین

1705/۱۷۰۵ چون خدا خواهد که مردی بِفْسُرَد ‌ ‌ ‌ سردی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزه‌یی بنهد که آن ‌ ‌ ‌ نه به‌جامه بِهْ شود نه از آشیان

چون قضا آید طبیب ابله شود ‌ ‌ ‌ و آن دوا در نفعْ هم گمره شود

کی شود محجوبْ ادراکِ بصیر ‌ ‌ ‌ زین سببهای حجابِ گول گیر؟

اصل بیند دیده، چون اکمل بود ‌ ‌ ‌ فرع بیند، چونکه مرد احول بود

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی‌تری از آن سببها، و بُوَد که بر آن رنجور مخفی نباشد که «وَ هُوَ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْکُمْ وَ لٰکِنْ لاٰ تُبْصِرُونْ»

1710/۱۷۱۰ گفت یزدان آنکه باشد اصلْ دان ‌ ‌ ‌ پس ترا کی بیند او اندرمیان؟

گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای ‌‌‌ ‌ پیشِ روشنْ دیدگان هم پرده‌ای
وآنکه ایشان را شَکَر باشد اجل ‌ ‌ چون نظرشان مست باشد در دِوَل؟
تلخ نَبْود پیشِ ایشان مرگِ تن ‌ ‌ چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهانِ پیچ پیچ ‌ ‌ کس نگرید بر فَواتِ هیچ هیچ
1715/۱۷۱۵ بُرجِ زندان را شکست ارکانیی ‌ ‌ هیچ ازو رنجد دل زندانیی؟
کای دریغ این سنگِ مرمر را شکست ‌ ‌ تا روان و جان ما از حبس رَست
آن رُخام خوب و آن سنگ شریف ‌ ‌ بُرج زندان را بَهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست؟ ‌ ‌ دستِ او در جُرمِ این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فُشار ‌ ‌ جز کسی کز حبس آرندش به‌دار
1720/۱۷۲۰ تلخ کی باشد کسی را کِش بَرَند ‌ ‌ از میانِ زهرِ ماران سویِ قند؟
جان مجرّد گشته از غوغایِ تن ‌ ‌ می‌پرد با پرِّ دل، بی‌پایِ تن
همچو زندانیِّ چَهْ کاندر شَبان ‌ ‌ خسپد و بیند به‌خواب او گُلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مَبَر ‌ ‌ تا درین گلشن کنم من کرّ و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب ‌ ‌ وامَرو، وَاللهُ اَعْلَم بِالصَّواب
1725/۱۷۲۵ این‌چنین خوابی بُبین چون‌خوش‌بود؟ ‌ ‌ مرگ نادیده به جنّت دررود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه ‌ ‌ بر تنِ با سلسله در قعرِ چاه؟
مؤمنی، آخر درآ در صفِّ رزم ‌ ‌ که ترا بر آسمان بودست بزم
برامیدِ راهِ بالا کن قیام ‌ ‌ همچو شمعی پیشِ محراب، ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب ‌ ‌ همچو شمعِ سَر بریده جمله شب
1730/۱۷۳۰ لب فرو بند از طعام و از شراب ‌ ‌ سویِ خوانِ آسمانی کن شتاب
دم به‌دم بر آسمان می‌دار امید ‌ ‌ در هوای آسمانْ رقصان چو بید
دم به‌دم از آسمان می‌آیدت ‌ ‌ آب و آتش رِزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا بَرَد، نَبْود عَجَب ‌ ‌ منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگانِ خداست ‌ ‌ زانکه هر طالب به‌مطلوبی سزاست
1735/۱۷۳۵ جهد کن تا این طلب افزون شود ‌ ‌ تا دلت زین چاهِ تن بیرون شود
خلق گوید مُرد مسکین آن فلان ‌ ‌ تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تنِ من همچو تنها خفته است ‌ ‌ هشت جنّت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود ‌ ‌ چه غمست ارتن در آن سرگین بود؟
جانِ خفته چه خبر دارد زتن ‌ ‌ کو به‌گلشن خفت یا در گولخن؟
1740/۱۷۴۰ می‌زند جان در جهانِ آبگون ‌ ‌ نعرهٔ یالَیْتَ قَوْمي یَعْلَمُون
گر نخواهد زیست جان بی این بَدَن ‌ ‌ پس فلک ایوان که خواهد بُدَن؟
گر نخواهد بی‌بدن جانِ تو زیست ‌ ‌ فی السَّماءِ رِزْقُکُمْ روزیِّ کیست؟

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود: «اَلْجُوعُ طَعامُ الله یُحْیِی بِهِ اَبْدانَ الصِّدّیقین» اَی فی الجُوعِ طَعامُ اللهِ، وَ قَوْلُه: «اَبِیتُ عِنْدَ رَبّی یُطْعِمُنی وَ یَسقِینی» و قَوْلُهُ: «یُرْزَقُونَ فَرِحِینَ»

وارهی زین روزیِ ریزهٔ کثیف / در فُتی در لوت و در قُوتِ شریف

گر هزاران رطلِ لوتش می‌خوری / می‌روی پاک و سبک همچون پَری

1745/۱۷۴۵ که نه حبسِ باد و قولنجت کند / چارمیخِ معده آهنجت کند

گر خوری کم، گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پُر، گیرد آروغت دماغ

کم‌خوری، خویِ بَد و خشکی و دِق / پُر خوری، شد تُخمه را تن مُستحِق

از طَعامُ الله و قوتِ خوش‌گوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار

باش در روزه شکیبا و مُصِر / دم به‌دم قُوتِ خدا را منتظر

1750/۱۷۵۰ کان خدایِ خوبْ‌کارِ بُردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار

انتظارِ نان ندارد مَردِ سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر

بی‌نوا هردم همی گوید که کو؟ / در مَجاعت منتظر، در جُست و جو

چون نباشی منتظر ناید به‌تو / آن نوالهٔ دولتِ هفتاد تُو

ای پدر، الانتظار، الانتظار / از برای خوانِ بالا، مَرد وار

1755/۱۷۵۵ هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتابِ دولتی بر وی بتافت

ضَیْفِ باهمّت چو آشی کم خورد / صاحبِ خوان آشِ بهتر آورد

جز که صاحبْ خوانِ درویشی لئیم / ظَنِّ بَد کم بَر به‌رزّاقِ کریم

سَر برآور همچو کوهی، ای سَنَد / تا نخستین نورِ خود بر تو زند

کان سرِ کوهِ بلندِ مُسْتَقِر / هست خورشید سَحَر را منتظر

جواب آن مُغفَّل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی مُلکِ دنیا اگر زوالش نبودی، وَ عَلیٰ هٰذِهِ الوَتیرَةِ مِنَ الفُشارات

1760/۱۷۶۰ آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پایِ مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگْ هیچ / کَهْ نیرزیدی جهانِ پیچ پیچ

خرمنی بودی به‌دشت افراشته / مُهمل و ناکوفته بگذاشته

مــرگ را تــو زنــدگی پــنداشتی
تــخم را در شــوره خــاکــی کــاشتی
عقلِ کاذب هست خود معکوس بـین
زنــدگی را مــرگ بـیند، ای غَـبین
1765/۱۷۶۵ ای خــدا بنمــای تــو هــر چــیز را
آنچنــــانکه هــست در خُــدعه ســرا
هیچ مرده نیست پُر حســرت زمـرگ
حسرتش آنست کِش کــم بـود بـرگ
ورنــه از چــاهی بــه‌صحرا اوفـتاد
درمیــــانِ دولت و عــیش و گشــاد
زیــن مقــامِ مــاتم و ننگینْ مُناخ
نَــقل افتــادش بــه‌صحرایِ فــراخ
مَــقعدِ صــدقی نــه ایــوانِ دروغ
بــادهٔ خــاصی، نــه مستیِ زدوغ
1770/۱۷۷۰ مَـقعدِ صـدق و جـلیسش حق شـده
رَســته زیــن آب و گِــلِ آتشکـده
ور نکــــردی زندگــــانیِ مُـــنیر
یک دو دم مـاندست، مـردانه بـمیر

فیما یُرْجىٰ مِنْ رَحْمَةِ الله تَعالىٰ مُعْطِي النِّعَمِ قَبْلَ اسْتِحْقاقِها، «وَ هُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الغَيْثَ مِنْ بَعْدِ ما قَنَطُوا» وَ رُبَّ بُغْضٍ يُورِثُ قُرْباً وَ رُبَّ مَعْصِيَةٍ مَيْمُونَةٍ وَ رُبَّ سَعادَةٍ تَأْتي مِنْ حَيْثُ يُرْجَى النِّقَمُ، لِيُعْلَمَ اَنَّ اللهَ «يُبَدِّلُ سَيِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ»

در حــدیث آمـد کـه روزِ رسـتخیز
امــر آیـد هـریکی تـن راکـه خیز
نفخِ صُور اَمـرست از یـزدانِ پـاک
که برآریـد ای ذَرایـر سَـر زخـاک
بــاز آیــد جــانِ هـریک در بَـدَن
همچو وقتِ صبح هـوش آیـد بـه‌تن
1775/۱۷۷۵ جان تـنِ خـود را شنـاسد وقتِ روز
در خرابِ خود درآیـد چـون کُـنوز
جســمِ خـود بشنـاسد و در وی رود
جانِ زرگـر سـوی درزی کـی رود؟
جــانِ عــالِمْ ســویِ عـالِم مـی‌دود
روح ظــالِمْ ســوی ظــالم مـی‌دود
کــه شنــاساکردشــان عــلم اله
چونکه بـرّه و مـیش وقتِ صبحگـاه
پایْ کفش خـــود شنـاسد در ظُـلَم
چون نداند جان، تنِ خود ای صنم؟
1780/۱۷۸۰ صبحْ حشـرِ کـوچکست ای مُستجیر
حشـرِ اکبر را قیـاس از وی بگـیر
آنچنــانکه جــان بـپرّد سـویِ طـین
نــامه پــرّد تــا یَســار و تـا یَـمین
در کَـفَش بنْهندنـامهٔ بُـخل و جُـود
فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خـوابْ او سَـحَر
بــاز آیـد سـویِ او آن خـیر و شَـر
گر ریاضت داده باشد خویِ خویش
وقت بـیداری همــان آیـد بـه‌پیش
1785/۱۷۸۵ ور بُد او دی خام و زشت و در ضَلال
چــون عــزانــامه سیه یـابد شمـال
ور بُد او دی پاک و باتقوی و دیـن
وقتِ بــیداری بَــرَد دُرِّ ثــمین

هست ما را خواب و بیداریِّ ما　　برنشانِ مرگ و محشر دو گوا
حَشْرِ اصغر حَشْرِ اکبر را نمود　　مرگِ اصغر مرگِ اکبر را زُدود
لیک این نامه خیالست و نهان　　و آن شود در حَشْرِ اکبر بس عیان
1790/۱۷۹۰ این خیال اینجا نهان، پیدا اثر　　زین خیال آنجا برویاند صُوَر
در مُهندس بین خیالِ خانه‌یی　　در دلش چون در زمینی دانه‌یی
آن خیال از اندرون آید برون　　چون زمین که زاید از تخمِ درون
هر خیالی کو کُند در دل وطن　　روزِ محشر صورتی خواهد شدن
چون خیالِ آن مهندس در ضمیر　　چون نبات اندر زمینِ دانه‌گیر
1795/۱۷۹۵ مَخلصم زین هر دو محشر قصّه‌ایست　　مؤمنان را در بیانش حصّه‌ایست
چون برآید آفتابِ رستخیز　　برجهند از خاک، زشت و خوبْ تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند　　نقدِنیک و بَد به‌کوره می‌روند
نقدِ نیکو شادمان و نازْ ناز　　نقدِ قلب اندر زَحیر و در گُداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد　　سِرِّ دلها می‌نماید در جَسَد
1800/۱۸۰۰ چون زِقندیل آب و روغن گشته فاش　　یا چوخاکی که بروید سِرّ هاش
از پیاز و گَندنا و کُوکنار　　سِرِّ دَیْ پیدا کند دستِ بهار
آن یکی سَر سبز، نَحنُ المُتَّقُون　　وآن دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر　　گشته دَهْ چشمه، زبیم مُسْتَقَر
بازمانده دیده‌ها درانتظار　　تا که نامه ناید از سویِ یَسار
1805/۱۸۰۵ چشمْ گردان سوی راست وسوی چپ　　زآنکه نَبْود بختْ نامهٔ راست زَپ
نامه‌یی آید به‌دستِ بنده‌یی　　سَرْ سیَهْ از جُرم و فسق آگنده‌یی
اندرو یک خیر و یک توفیق نه　　جز که آزارِ دلِ صدّیق نه
پُر زسَر تا پایْ زشتی و گناه　　تَسْخَر و خُنبک زدن بر اهلِ راه
آن دغلْ کاریِ و دزدیهایِ او　　و آن چون فرعونان اَناو اِنّایِ او
1810/۱۸۱۰ چون بخوانَد نامهٔ خود آن ثقیل　　داند او که سویِ زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سویِ او　　جُرم پیدا، بَسته راهِ اعتذار
آن هزاران حجّت و گفتارِ بَد　　بر دهانش گشته چون مِسمارِ بَد
رَختِ دزدی بر تن و در خانه‌اش　　گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روانِ گردد به‌زندانِ سَعیر　　که نباشد خار را زآتش گزیر
1815/۱۸۱۵ چون مُوکّل آن ملایک پیش و پس　　بوده پنهان، گشته پیدا چون عَسَس
می‌بَرندش می‌سُپوزندش به‌نیش　　که برو ای سگ به‌کهدانهایِ خویش
می‌کَشد پا بر سرِ هر راهْ او　　تا بُوَد که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد، تن می‌زند　　در امیدی روی واپس می‌کند

اشک می‌بارد چو بارانِ خزان — خشکْ اومیدی چه دارد او جز آن؟
1820/۱۸۲۰ هر زمانی روی واپس می‌کُند — رو به‌درگاهِ مقدّس می‌کند
پس زحق اَمْر آید از اقلیمِ نور — که بگوییدش که ای بَطّالِ غُور
انتظارِ چیستی ای کانِ شَر — رُو چه واپس می‌کُنی ای خیره سر؟
نامه‌ات آنست کِت آمد به‌دست — ای خدا آزار و ای شیطانْ‌پَرَست
چون بدیدی نامهٔ کردارِ خویش — چه نْگری پسْ بین جزایِ کارِ خویش
1825/۱۸۲۵ بیهده چه مُول مُولی می‌زنی — در چنین چَهْ کو امیدِ روشنی؟
نه تُرا از رویِ ظاهر طاعتی — نه تُرا در سِرّ و باطن نیّتی
نه تُرا شبها مناجات و قیام — نه تُرا در روز پرهیز و صیام
نه تُرا حفظِ زبان زآزارِ کس — نه نظرکردن به‌عبرت پیش و پس
پیش چه بْود؟ یاد مرگ و نزعِ خویش — پس چه باشد؟ مُردن یاران زپیش
1830/۱۸۳۰ نه تُرا بر ظلم توبهٔ پرخُروش — ای دغا گندمْ نمایِ جوفروش
چون تَرازویِ تو کژ بود و دغا — راست چون جویی ترازویِ جزا؟
چونکه پایِ چپ بُدی در غَدروکاست — نامه چون آید تُرا در دستِ راست؟
چون جزا سایه‌ست، ایْ قدِّ تو خَم — سایهٔ تو کژ فُتد در پیشْ هم
زین قِبَل آید خِطاباتِ درشت — که شود کُه را از آن هم کوژپشت
1835/۱۸۳۵ بنده گوید آنچه فرمودی بیان — صد چنانم، صد چنانم، صد چنان
خود تو پوشیدی بَتَرها را به‌حلم — ورنه می‌دانی فضیحتها به‌علم
لیک بیرون از جهاد و فعلِ خویش — از ورایِ خیر و شرّ و کُفر و کیش
وز نیازِ عاجزانهٔ خویشتن — وز خیال و وهم من یا صد چومن
بودم اومیدی به‌محضِ لطفِ تو — از ورایِ راست باشی یا عُتو
1840/۱۸۴۰ بخششِ محضی زلطفِ بی‌عِوَض — بودم اومید ای کریمِ بی‌غرض
رویِ پَس کردم بدان محضِ کرم — سویِ فعلِ خویشتن می‌ننگرم
سوی آن اومید کردم رویِ خویش — که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان — من همیشه معتمِد بودم بر آن
چون شمارد جُرمِ خود را و خَطا — محضِ بخشایش درآید در عطا
1845/۱۸۴۵ کای ملایک بازْ آریدش به‌ما — که بُدستش چشمِ دل سوی رجا
لاأُبالی وار آزادش کنیم — وآن خطاها را همه خط برزنیم
لاأُبالی مرکسی را شد مُباح — کِش زیان نَبْود زغدر و از صَلاح
آتشی خوش بر فروزیم ازکرم — تا نماند جُرم و زَلّت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار — می‌بسوزد جُرم و جبر و اختیار
1850/۱۸۵۰ شعله در بنگاهِ انسانی زنیم — خار را گُلزار روحانی کنیم

مـــا فرستـــادیم از چـــرخِ نـــهم ‌‌ کیمیـــا یُـــصْلِحْ لَکُـــمْ اَعْمـــالَکُمْ
خـود چـه بـاشد پـیشِ نـورِ مُسْتَقَر ‌‌ کـــرّ و فَـــرِّ اختیـــارِ بـــوالبَشَـــر؟
گـــوشتْ پـــاره آلتِ گویـــای او ‌‌ پـــیهْ پـــاره مَـــنْظَرِ بینـــایِ او
مَســمَع او آن دو پـاره اَسـتخوان ‌‌ مَدْرَکش دو قطره خون یـعنی جَنان

1855/۱۸۵۵ کِـــرْمَکیّ و از قَـــذَر آگـــنده‌ای ‌‌ طُـمطُراقـی در جهـان افکـنده‌ای
از مَـــنی بـــودی، مَـــنی را واگـــذار ‌‌ ای ایـــاز آن پـــوستین را یـــاد دار

قصّهٔ ایاز و حُجره داشتنِ او جهتِ چارُق و پوستین وگمان آمدن خواجه‌تاشانش راکه او را در آن حجره دفینه است به‌سببِ محکمیِ در و گرانی قفل

آن ایـــاز از زیـــرکی انگـــیخته ‌‌ پـــوستین و چـــارقش آویـــخته
مـــی‌رود هـــر روز در حـجرهٔ خـلا ‌‌ چـــارقت ایـــنست، مـــنگر در عُـلا
شـــاه راگـــفتند او را حُـــجره‌ایست ‌‌ اندر آنجا زرّ و سیم و خُـمره‌ایست

1860/۱۸۶۰ راه مــــی‌نَدْهد کســــی را انـــدرو ‌‌ بـــسته مـــی‌دارد هـــمیشه آن در، او
شـــاه فـرمود ای عـجب آن بـنده را ‌‌ چیست خود پنهـان و پـوشیده زمـا؟
پس اشـــارت کـرد مـیری راکـه رو ‌‌ نیمشب بگشـای و انـدر حُـجره شـو
هـــرچـــه یـابی مـرترا یغمـاش کـن ‌‌ سِـــرِّ او را بـــر ندیمـــان فـاش کـن
بـــا چـــنین اکـرام و لطـفِ بـی‌عدد ‌‌ از لـئیمی ســیم و زر پنهـــان کـند

1865/۱۸۶۵ می‌نمـــاید او وفـا و عشـق و جـوش ‌‌ وآنگـــه او گـــندمْ نمایِ جـوفروش
هـــرکه انـــدر عشـــق یـابد زنـدگی ‌‌ کـــفر بـاشد پـیشِ او جـز بـندگی
نـــیمشب آن مـــیر بـــا سـی مُعتَمد ‌‌ درگشـــادِ حُـــجرهٔ او رای زد
مَشــعله بـــر کـرده چـندین پـهلوان ‌‌ جـــانبِ حُـجره روانـــه شـادمان
کِه اَمْرِ سلطـانست بـر حُـجره زنـیم ‌‌ هـــریکی هَمْیـــانِ زر در کَشْ کُـنیم

1870/۱۸۷۰ آن یکی می‌گفت هَیْ چه جـای زر؟ ‌‌ از عـــقیق و لعـــل گـــوی و از گـــهر
خاصِ خاصِ مَخزنِ سلطـانْ ویَست ‌‌ بلکه اکنون شاه را خود جـان ویَست
چـه مـحل دارد بـه‌پیشِ ایـن عشـیق ‌‌ لعـل و یـاقوت و زُمـرّد یـا عـقیق؟
شـــاه را بـــر وی نـبودی بَـد، گمـان ‌‌ تَســـخَری مـــی‌کرد بـــهرِ امتحـــان
پاکْ می‌دانستش از هـر غِشّ و غِـلْ ‌‌ بـــاز از وَهْـــمَش هـــمی لرزیـد دل

1875/۱۸۷۵ کـــه مبـادا کـین بـود، خسـته شـود ‌‌ من نـخواهـم کـه بَـرو خـجلت رود
این نکردست او و گر کرد او، رواست ‌‌ هرچه خواهدگو بکن، محبوبِ ماست

هرچه محبوبم کند، من کرده‌ام — او منم، من او، چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خُو و خصال — این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود مُحالست و بعید — کو یکی دریاست قعرش ناپدید
1880/۱۸۸۰ هفت دریا اندرو یک قطره‌یی — جملهٔ هستی زموجش چکره‌یی
جمله پاکیها از آن دریا بَرَند — قطره‌هااش یک به یک میناگرند
شاهِ شاهانَست بلکه شاهْ ساز — وز برایِ چشمِ بَد، نامش اَیاز
چشمهایِ نیک هم بَر وَیْ بَدَست — از رهِ غیرت که حُسنش بی‌حَدَست
یک دهان خواهم به‌پهنای فلک — تا بگویم وصفِ آن رشکِ مَلَک
1885/۱۸۸۵ ور دهان یابم چنین و صد چنین — تنگ آید در فغانِ این حَنین
این قَدَرهم گر نگویم ای سَنَد — شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام — بهرِ تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سَرِ هر ماه سه روز ای صنم — بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اوّلِ سه روزه است — روزِ پیروزست، نه پیروزه است
1890/۱۸۹۰ هر دلی کاندر غمِ شَه می‌بُوَد — دم به‌دم او را سَرِ مَهْ می‌بُوَد
قصّهٔ محمود و اوصافِ ایاز — چون شدم دیوانه، رفت اکنون زساز

بیان آنکه آنچه بیان کرده می‌شود صورت قصّه است و آنکه آن صورتی است که درخوردِ این صورت گیران است و درخوردِ آینهٔ تصویر ایشان و از قدّوسیّتی که حقیقت این قصّه راست نطق را از این تنزیل شرم می‌آید و از خجالت سروریش و قلم گم می‌کند وَ العاقِلُ یَکْفیهِ الاِشارَه

زآنکه پیلم دید هندستان به‌خواب — از خراجِ اومید بُر، دِه شد خراب
کَیْفَ یَأْتي النَّظْمُ لي و القافِيَه — بَعْدَ ماضاعَتْ اُصُولُ العافِيَه
ما جُنُونٌ واحِدٌ لي فِي الشُّجُونْ — بَلْ جُنُونٌ في جُنُونٍ في جُنُونْ
1895/۱۸۹۵ ذابَ جِسْمي مِنْ اِشاراتِ الکُنیٰ — مُنْذُ عایَنْتُ البَقاءَ فِي الفَنا
ای ایاز از عشقِ تو گشتم چو موی — ماندم از قصّه، تو قصّهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشقِ تو خواندم به‌جان — تو مرا کافسانه گشتستم، بخوان
خود تو می‌خوانی نه من، ای مقتدیٰ — من کُهِ طورم، تو موسی، وین صدا
کوهِ بیچاره چه داند گفتْ چیست؟ — زآنکه موسی می‌بداند کُهْ تهیست
1900/۱۹۰۰ کوه می‌داند به‌قدرِ خویشتن — اندکی دارد زلطفِ روحْ تن

تن چو اصطرلاب باشد زاحتساب / آیتی از روحِ همچون آفتاب
آن منجّم چون نباشد چشمْ تیز / شرط باشد مَردِ اصطرلابْ ریز
تا صُطرلابی کند از بهرِ او / تا برد از حالتِ خورشیدْ بو
جان کزاصطرلاب جوید او صواب / چه قَدَر داند زچرخ و آفتاب؟
1905/۱۹۰۵ تو که زاصطرلابِ دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدرِ دیده دیده‌ای / کو جهان، سبلت چرا مالیده‌ای؟
عارفان را سُرمه‌یی هست آن بجوی / تاکه دریاگردد این چشم چوجوی
ذرّه‌یی از عقل و هوش ار بامنست / این چه سودا و پریشان گفتنست؟
چونکه مغزِ من زعقل و هُش تهیست / پس گناهِ من درین تخلیط چیست؟
1910/۱۹۱۰ نه، گناه او راست که عقلم بُبُرد / عقلِ جملهٔ عاقلان پیشش بمُرد
یا مُجیرَ العَقْلِ فَتّانَ الحِجیٰ / ما سِواکَ لِلْعُقُولِ مُرْتَجیٰ
ما اشْتَهَیْتُ العَقْلَ مُذْ جَنَّنْتَنی / ما حَسَدْتُ الحُسْنَ مُذْ زَیَّنْتَنی
هَل جُنُونی فی هَواکَ مُسْتَطابْ؟ / قُلْ بَلیٰ وَاللهِ یَجْزِیکَ الثَّوابْ
گر به تازی گوید او، ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی؟
1915/۱۹۱۵ بادهٔ او درخورِ هر هوش نیست / حلقهٔ او سُخرهٔ هر گوش نیست
بارِ دیگر آمدم دیوانه‌وار / رَو رَو ای جان، زود زنجیری بیار
غیرِ آن زنجیرِ زلفِ دلبرم / گر دوصد زنجیر آری، بردَرَم

حکمتِ نظرکردن در چارُق و پوستین که «فَلْیَنْظُرِ الاِنْسانُ مِمَّ خُلِقَ»

بازگردان قصّهٔ عشقِ ایاز / کانْ یکی گنجیست مالامالِ راز
می‌رود هر روز در حُجرهٔ برین / تا ببیند چارقی با پوستین
1920/۱۹۲۰ زآنکه هستیْ سخت مستی آورد / عقل از سَر، شرمْ از دل می‌برد
صد هزاران قرنِ پیشین را همین / مستیِ هستی بزد رَه زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس؟
خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا به‌خدمت پیشِ دشمن بیستم
1925/۱۹۲۵ من زآتش زاده‌ام او از وَحَلْ / پیشِ آتش مر وَحَل را چه محل؟
او کجا بود اندر آن دَوْری که من / صدرِ عالم بودم و فخرِ زَمَن؟

«خَلَقَ الجانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نارٍ» وَ قَولُهُ تَعالیٰ في حَقِّ اِبْلیس «اِنَّهُ کانَ مِنَ الجِنِّ فَفَسَقَ»

شُعله مـی‌زد آتشِ جـانِ سفیه / کآتشـی بـود، اَلْـوَلَدْ سِـرُّ اَبیهْ
نـه غـلط گـفتم که بُد قـهرِ خدا / عـلّتی را پـیش آوردن چـرا؟
کـارِ بـی‌علّت مُـبرّا از عِـلَل / مُسْـتَمِرّ و مُسْـتَقِرّست از اَزَل
1930/۱۹۳۰ در کمـالِ صُـنعِ پـاکِ مُسْتَحَث / علّتِ حادث چـه گـنجد یـا حَدَث؟
سِرِّ اَبْ چه بُوَد اَبِ ما صُنْعِ اوست / صُنعْ مغزست واَبِ صورت چو پوست
عشـق دان ای فُـندقِ تـن، دوسـتت / جانْت جـوید مـغز و کـوبد پـوستت
دوزخی کـه پـوست بـاشد دوسـتش / داد بَدَّلْنـا جُـلُوداً پـوستش
معنی و مغزت بـر آتش حـاکمست / لیکْ آتش را قُشـورت هـیزمست
1935/۱۹۳۵ کوزهٔ چوبین که در وی آبِ جوست / قـدرتِ آتش هـمه بـر ظـرفِ اوست
مـعنیِ انسـان بـر آتش مـالکست / مـالکِ دوزخ درو کـی هـالکست؟
پس مَـیَفزا تـو بَـدَن، مـعنی فـزا / تـا چـو مـالکْ بـاشی آتش را کـیا
پوستهـا بـر پـوست مـی‌افـزوده‌ای / لاجـرم چـون پـوست انـدر دوده‌ای
زآنکه آتش را علفْ جزپوست نیست / قهرِ حق آن کبر را پـوستین کَـنیست
1940/۱۹۴۰ ایـن تکـبّر از نـتیجهٔ پـوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوسـتست
این تکبّر چیست؟ غـفلت از لُـباب / مُنْجَمِد، چـون غـفلتِ یـخ زآفـتاب
چون خبر شد زآفتـابش، یـخ نمـاند / نـرم گشت و گـرم گشت و تـیز رانـد
شـد زدیـدِ لُبّ جـملهٔ تـن طـمع / خوار و عاشق شد کـه ذَلَّ مَـنْ طَـمِعْ
چون نبیند مغز، قـانع شـد بـه‌پوست / بـندِ عَـزَّمَنْ قَـنِعْ زنـدانِ اوست
1945/۱۹۴۵ عـزّت اینجـا گـبریَست و ذُلّ دیـن / سنگْ تافانی نشـد، کـی شـد نگـین؟
در مقـامِ سـنگی، آنگـاهی اَنـا؟ / وقتِ مسکـین گشـتن تُست و فـنا
کِبر زان جـوید هـمیشه جاه و مـال / کـه زسِـرگینست گـلخن را کـمال
کین دو دایه پوست را افـزون کـنند / شَحْم و لَحمْ و کِبر و نَخوت آگـنند
دیـده را بـر لُبِّ لُبْ نَـفْراشـتند / پـوست را زان روی لُبْ پنداشـتند
1950/۱۹۵۰ پـیشْوا ابـلیس بـود ایـن راه را / کـو شکـار آمـد شبکهٔ جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدهـا / سـایهٔ مـردانْ زُمُـرّد ایـن دو را
زان زمـرّد مـار را دیـده جَـهَد / کـور گـردد مار و رَه رو وارهـد
چون برین ره خار بنهـاد آن رئیس / هرکه خَست، او گفت لعنت بر بـلیس
یعنی این غم بر مـن از غـدرِ وَیَست / غَـدر را آن مُـقتدا سابقْ پِیَست

1955/۱۹۵۵ بعد ازو خود قرن بر قرن آمدند — جملگان بر سنّتِ او پا زدند
هر که بِنْهد سنّتِ بَد ای فتا — تا درافتد بعدِ او خَلق از عَمی
جمع گردد بر وی آن جملهٔ بَزه — کو سری بودست و ایشان دُمْ غَزَه
لیک آدم چارُق و آن پوستین — پیش می‌آورد که هستم زطین
چون ایاز آن چارقش مَوْرود بود — لاجرم او عاقبت محمود بود
1960/۱۹۶۰ هستِ مطلق کارْسازِ نیستیست — کارگاهِ هستْ‌کن جز نیست چیست؟
بر نوشته هیچ بنویسد کسی — یا نَهاله کارَد اندر مَغْرِسی؟
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست — تخم کارد موضعی که کِشته نیست
تو برادر موضعی ناکِشته باش — کاغذِ اسپیدِ نابنوشته باش
تا مُشَرَّف گردی از نون والقلم — تا بکارد در تو تخمْ آن ذوالکرم
1965/۱۹۶۵ خود ازین پالوده نالیسیده گیر — مطبخی که دیده‌ام، نادیده گیر[1]
زانک ازین پالوده مستیها بُوَد — پوستین و چارق از یادت رَوَد
چون درآید نزع و مرگ آهی کنی — ذکرِ دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرقِ موجِ زشتیی — که نباشد از پناهی پُشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین — ننگری در چارق و در پوستین
1970/۱۹۷۰ چونکه درمانی به‌غرقابِ فنا — پس ظَلَمْنا وِرْد سازی بر وَلا
دیو گوید بنگرید این خام را — سر بُرید این مرغِ بی‌هنگام را
دُورْ این خصلت زفرهنگِ ایاز — که پدید آید نمازش بی‌نماز
او خروسِ آسمان بوده زپیش — نعره‌های او همه در وقتِ خویش

در معنی این که: «اَرِنَا الاشیاءَ کَمَا هِیَ»، و معنی این که: «لَوْ کُشِفَ الغِطاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقیناً» وَ قَولُهُ:

در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری — از چنبرهٔ وجود خَود می‌نگری

پایهٔ کژ، کژ افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ — بانگ بهرِ حق کند نه بهرِ دانگ
1975/۱۹۷۵ صبحِ کاذب آید و نَفریبدش — صبحِ کاذبْ عالَم و نیک و بَدَش
اهلِ دنیا عقلِ ناقص داشتند — تا که صبحِ صادقش پنداشتند
صبحِ کاذب کاروانها را زَدَست — که به‌بوی رَوز بیرون آمدست

---

۱. «ام» در «دیده‌ام» بعداً در بالای کلمه افزوده شده است.

صبحِ کاذب خلق را رهبر مباد | کو دهد بس کاروانها را به‌باد
ای شده تو صبحِ کاذب را رهین | صبحِ صادق را تو کاذب هم مبین

1980/۱۹۸۰ گر نداری از نفاق و بد امان | از چه داری بر برادر ظن همان؟
بدگمان باشد همیشه زشت‌کار | نامهٔ خود خواند اندر حقِّ یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند | انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
و آن امیرانِ خسیسِ قلب‌ساز | این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن | زآینهٔ خود منگر اندر دیگران

1985/۱۹۸۵ شاه می‌دانست خود پاکیِّ او | بهرِ ایشان کرد او آن جُست و جو
کای امیر آن حجره را بگشای دَر | نیم شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سِگالشهایِ او | بعد از آن برماست مالشهایِ او
مرشما را دادم آن زرّ و گهر | من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دلِ او می‌طپید | از برای آن ایازِ بی‌نَدید

1990/۱۹۹۰ که منم کین بر زبانم می‌رود | این جفا گر بشنود او چون شود؟
باز می‌گوید به‌حقِّ دینِ او | که ازین افزون بُوَد تمکینِ او
که به قَذْفِ زشتِ من طَیْره شود | وز غرض وز سرِّ من غافل بُوَد
مبتلیٰ، چون دید تأویلاتِ رنج | بُرد بیند کَی شود او ماتِ رنج؟
صاحبِ تأویل ایازِ صابرست | کو به‌بحرِ عاقبتها ناظرست

1995/۱۹۹۵ همچو یوسف، خوابِ این زندانیان | هست تعبیرش به‌پیشِ او عیان
خوابِ خود را چون نداند مردِ خیر | کو بُوَد واقف زسِرِّ خوابِ غیر؟
گر زنم صد تیغ او را زامتحان | کم نگردد وُصلتِ آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم | من وَیَم اندر حقیقت، او منم

بیانِ اتّحادِ عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادَّند از روی آنکه نیاز ضدِ بی‌نیازی است، چنانکه آینه بی‌صورت است و ساده است و بی‌صورتی ضدِّ صورت است و لکن میان ایشان اتّحادی است درحقیقت که شرح آن درازست، وَالعاقِلُ یَکْفیهِ الاِشارَه

جسمِ مجنون را زرنج و دُوریی | اندر آمد ناگهان رنجوریی

2000/۲۰۰۰ خون بـه‌جوش آمد زشعلهٔ اشتیاق | تا پدید آمد بر آن مجنون خُناق
پس طبیب آمد به‌دارو کردنش | گفت چاره نیست هیچ از رگ‌زنش

رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون | رگ‌زدن باید برای دفعِ خون
بانگ برزد در زمان آن عشقْ خُو | بازُوَش بست و گرفت آن نیشْ او
گر بمیرم، گو برو جسمِ کُهُن | مُزدِ خود بستان و ترکِ فَصْد کن
2005/۲۰۰۵
چون نمی‌ترسی تواز شیرعَرین؟ | گفت آخر از چه می‌ترسی ازین
گِرد بر گِردِ تو شب گِرد آمده | شیر وگرگ و خرس و هر گورو دَدِه
زانبُهیِّ عشق و وجد اندر جگر | می‌نه‌آیدْشان زتو بویِ بشر
کم زسگ باشد که از عشق او عَمیست | گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست
کی بجُستی کَلبِ کَهفی قلب را؟ | گر رگِ عشقی نبودی کلب را
2010/۲۰۱۰
گر نشد مشهور، هست اندر جهان | هم زجنسِ او به‌صورت چون سگان
کی بری تو بویِ دل از گرگ و میش؟ | بونبردی تو دل اندر جنسِ خویش
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی؟ | گر نبودی عشق، هستی کی بُدی
ورنه نان را کی بُدی تا جان رهی؟ | نانْ تو شد از چه؟ زعشق و اشتها
جانِ که فانی بود، جاویدان کُند | عشقْ نانِ مُرده را می‌جان کُند
2015/۲۰۱۵
صبرِ من از کوهِ سنگین هست بیش | گفت مجنون من نمی‌ترسم زنیش
عاشقم بر زخمها بر می‌تَنَم | مَنْبَلَم، بی‌زخم ناساید تنم
این صدف پُر از صفاتِ آن دُرست | لیک از لیلی وجودِ من پُرست
نیش را ناگاه بر لیلی زنی | ترسم ای فَصّاد گر فَصْدَم کنی
درمیانِ لیلی و من فرق نیست | داند آن عقلی که او دل روشنیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا؟ گفت من از خود مُرده‌ام و به‌تو زنده‌ام، از خود و صفات خود نیست شده‌ام و به‌تو هست شده‌ام، علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام، قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام، اگر خود را دوست دارم تورا دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم خود را دوست داشته باشم

هرکرا آینهٔ یقین باشد | گرچه خود بین، خدای بین باشد
«اُخْرُجْ بِصِفاتي اِلیٰ خَلْقي مَنْ رَآکَ رَآني وَمَنْ قَصَدَکَ قَصَدَني» وَ عَلیٰ هٰذا

2020/۲۰۲۰
در صبوحی، کای فُلان ابنُ الفُلان | گفت معشوقی به‌عاشق زامتحان
یا که خود را؟ راست گو یا ذَاالکُرَبْ | مرمرا تو دوست‌تر داری عجب

گفت من در تو چنان فانی شدم ‌‌ ‌ که پُرم از تو زساران تا قدم

بر من از هستیِ من جز نام نیست ‌ ‌ در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست

زان سبب فانی شدم من این چنین ‌ ‌ همچو سِرکه در تو بحرِ انگبین

2025/۲۰۲۵ همچو سنگی کو شود کُل لعلِ ناب ‌ ‌ پُر شود او از صفاتِ آفتاب

وصفِ آن سنگی نمانَد اندرو ‌ ‌ پر شود از وصفِ خور او پُشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را ‌ ‌ دوستیِ خور بود آن، ای فَتا

ور که خور را دوست دارد او به‌جان ‌ ‌ دوستیِ خویش باشد بی‌گمان

خواه خور را دوست دارد لعلِ ناب ‌ ‌ خواه تا او دوست دارد آفتاب

2030/۲۰۳۰ اندرین دو دوستی خود فرق نیست ‌ ‌ هر دو جانب جز ضیایِ شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمنست ‌ ‌ زآنکه یک من نیست آنجا، دومَنست

زآنکه ظلمانیست سنگ و روزکور ‌ ‌ هست ظلمانی، حقیقت ضدِّ نور

خویشتن را دوست دارد کافرست ‌ ‌ زآنکه او مَنّاعِ شمسِ اکبرست

پس نشاید که بگوید سنگ اَنا ‌ ‌ او همه تاریکیست و در فنا

2035/۲۰۳۵ گفت فرعونی اَنا الحَقْ گشت پَست ‌ ‌ گفت منصوری اَناالحقّ و بِرَست

آن اَنا را لَعْنَةُالله در عَقِب ‌ ‌ وین انا را رَحْمَةُ الله، ای مُحِب

زآنکه او سنگِ سِیَهْ بُد این عقیق ‌ ‌ آن عدوِ نور بود و این عشیق

این اَنَا هو بود در سِرّ، ای فضول ‌ ‌ زاتّحادِ نور، نه از رایِ حُلول

جهد کن تا سنگیَتْ کمتر شود ‌ ‌ تا به‌لعلی سنگِ تو انور شود

2040/۲۰۴۰ صبر کن اندر جهاد و درعَنا ‌ ‌ دم به‌دم می‌بین بقا اندر فنا

وصفِ سنگی هر زُمان کم می‌شود ‌ ‌ وصفِ لعلی در تومحکم می‌شود

وصفِ هستی می‌رود از پیکرت ‌ ‌ وصفِ مستی می‌فزاید در سَرَت

سمع شو یکبارگی تو گوش وار ‌ ‌ تا زحلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چَهْ کَنْ خاک می‌کَن، گر کسی ‌ ‌ زین تنِ خاکی که در آبی رسی

2045/۲۰۴۵ گر رسد جذبهٔ خدا، آبِ مَعین ‌ ‌ چاه ناکَنده بجوشَد از زمین

کار می‌کن تو به‌گوشِ آن مباش ‌ ‌ اندک اندک خاکِ چَهْ را می‌تراش

هرکه رنجی دید، گنجی شد پدید ‌ ‌ هرکه جِدّی کرد، در جَدّی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سُجود ‌ ‌ بر دَرِ حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن دَر هر آنکو می‌زند ‌ ‌ بهرِ او دولت سَری بیرون کُند

آمدنِ آن امیرِ نمّام با سرهنگان نیمشب به‌گشادن آن حُجرهٔ ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان‌بردن که آن مکر است و روپوش و خانه را حُفره کردن، به‌هر گوشه‌یی که گمان آمد و چاه‌کنان آوردن و دیوارها سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن، چنانکه بدگمانان و خیال‌اندیشان در کار انبیا و اولیا که می‌گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدّر می‌جویند بعد از تفحّص خجل شوند و سود ندارد

2050/۲۰۵۰ آن امینان بر درِ حُجره شدند / طالبِ گنج و زر و خُمره بُدند

قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دوصد فرهنگ و دانش چند کس

زآنکه قفلِ صَعب و پُر پیچیده بود / از میانِ قفلها بُگزیده بود

نه زبُخلِ سیم و مال و زرِّ خام / از برای کَتْمِ آن سِرّ از عوام

که گروهی بر خیال بدتَنَند / قومِ دیگر نامْ سالوسم کنند

2055/۲۰۵۵ پیشِ با همّت بُوَد اَسرارِ جان / از خسان محفوظ‌تر از لعلِ کان

زر بِهْ از جانست پیشِ ابلهان / زر نثار جان بُوَد نزدِ شهان

می‌شتابیدند تَفت از حرصِ زر / عقلشان می‌گفت نه، آهسته‌تر

حرص تازد بیهده سویِ سراب / عقل گوید نیک بین، کان نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

2060/۲۰۶۰ گشته صد تُو حرص و غوغاهایِ او / گشته پنهان حکمت و ایمایِ او

تا که در چاه غروراندرفُتد / آنگه از حکمت ملامت بشنود

چون زبندِ دامْ بادِ او شکست / نَفْسِ لوّامه برو یابید دست

تا به‌دیوارِ بلا ناید سرش / نشنود پندِ دلْ آن گوشِ کرش

کودکان را حرصِ گوزینه و شَکَر / از نصیحتها کند دوگوش کر

2065/۲۰۶۵ چونکه دَرْدِ دُنْبَلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس

اندر افتادند از در زِ اِزدحام / همچو اندر دوغ گندیده هَوام

عاشقانه دَرفُتد با کرّ و فَرّ / خوردْ امکان نیّ و بَسته هر دو پَر

بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بِدْریده بود و پوستین

2070/۲۰۷۰ بازگفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پیِ روپوش نیست

هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حُفره و کاریز را

هر طرف کندند و جُستند آن فریق / حفره‌ها کردند و گَوهایِ عمیق

حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان — کَنده‌های خالیم ای گَندگان
زان سِگالش شرم هم می‌داشتند — کَنده‌ها را باز می‌انباشتند
2075/۲۰۷۵ بی عدد لاحول در هر سینه‌یی — مانده مرغِ حرصشان بی چینه‌یی
زان ضلالتهای یاوه تازشان — حفرهٔ دیوار و در غَمّازشان
ممکنِ اَنْدای آن دیوار نی — با ایاز امکانِ هیچ انکار نی
گر خِداع بی‌گناهی می‌دهند — حایط و عرصه گواهی می‌دهند
بازمی‌گشتند سویِ شهریار — پر زگَرد و رویْ زرد و شرمسار

بازگشتن نمّامان از حُجرهٔ ایاز به‌سوی شاه توبره تهی و خجل همچون بَدْگمانان در حقِّ انبیا ـ علیهم السّلام ـ بر وقتِ ظهور بَراءَت و پاکی ایشان که «یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجوهٌ» و قَوْلُهُ «تَرَی الَّذینَ کَذَبُوا عَلَی اللهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ»

2080/۲۰۸۰ شاهْ قاصد گفت هین احوال چیست — که بَغَلتان از زر و هَمیان تهیست؟
ور نهان کردید دینار و تَسو — فرِّ شادی در رخ و رخسار کو؟
گرچه پنهان بیخِ هر بیخ آورست — برگِ سیماهُمْ وُجُوهُمْ اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و زقند — نک منادی می‌کند شاخِ بلند
بیخ اگر بی‌برگ و از مایه تهیست — برگهای سبز اندر شاخ چیست؟
2085/۲۰۸۵ بر زبانِ بیخْ گِل مُهری نهد — شاخِ دست و پا گواهی می‌دهد
آن امینان جمله در عُذر آمدند — همچو سایه پیشِ مَهْ ساجد شدند
عُذرِ آن گرمیّ و لاف و ما و من — پیشِ شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان — هریکی می‌گفت کای شاهِ جهان
گر بریزی خون، حلالستت حلال — ور ببخشی، هست اِنعام و نَوال
2090/۲۰۹۰ کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید — تا چه فرمایی تو ای شاهِ مجید
گر ببخشی جُرم ما ای دلْ فروز — شبْ شبیها کرده باشد، روزْ روز
گر ببخشی، یافت نومیدی گشاد — ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نه، این نُواز و این گُداز — من نخواهم کرد، هست آنِ ایاز

حواله کردن پادشاه قبول و توبهٔ نمّامان و حُجره گشایان و سزادادن ایشان به‌ایاز که یعنی این جنایت بر عِرضِ او رفته است

این جنایت بر تن و عِرضِ وِیَست — زخم بر رگهایِ آن نیکوپِیَست

2095/۲۰۹۵ گرچه نَفس واحدیم از روی جان — ظاهرا دورم ازین سود و زیان

تهمتی بر بنده شه را عار نیست — جز مَزیدِ حلم و استظهار نیست

متّهم را شاه چون قارون کند — بی‌گنه را تو نظر کن چون کند؟

شاه را غافل مدان از کارِ کس — مانع اظهارِ آنْ حلمست و بس

مَنْ هُنا یَشْفَعْ به‌پیشِ علمِ او؟ — لاأُبالی وار اِلاّ حلمِ او

2100/۲۱۰۰ آن گنه، اوّل زحلمش می‌جَهَد — ورنه هیبت آن مجالش کی دهد؟

خونبهایِ جُرمِ نَفْسِ قاتله — هست بر حلمش دِیَت برعاقله

مست و بی‌خود نَفْس زان حلم بود — دیو درمستی کُلاه از وی ربود

گرنه ساقی حلم بودی باده ریز — دیو با آدم کجا کردی ستیز؟

گاهِ علمْ آدم ملایک را که بود؟ — اوستادِ علم و نَقّادِ نُقود

2105/۲۱۰۵ چونکه در جنّت شرابِ حلم خَورد — شد زیک بازیِّ شیطان رویْ زرد

آن بَلادُرهایِ تعلیمِ ودود — زیرک و دانا و چُستش کرده بود

باز آن افیونِ حلمِ سختِ او — دزد را آورد سویِ رختِ او

عقل آید سویِ حلمش مُسْتَجیر — ساقیم تو بوده‌ای، دستم بگیر

فرمودنِ شاه ایاز راکه اختیارکن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هرچه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف هست درجْ، «وَ لَکُمْ فِي القِصاصِ حَیٰوةٌ» آن کس که کراهت می‌دارد قصاص را در این یک حیٰوة قاتل نظر می‌کند و درصد هزار حیٰوة که معصوم و محقون خواهند شدن در حصنِ بیمِ سیاست، نمی‌نگرد

کُن میانِ مجرمان حُکم ای ایاز — ای ایازِ پاکِ با صد احتراز

2110/۲۱۱۰ گر دو صد بارت بجوشم در عمل — در کفِ جوشت نیابم یک دَغَل

زامتحان شرمنده خَلقی بی‌شمار — امتحانها از تو جمله شرمسار

بحرِ بی‌قعرست، تنها علم نیست — کوه وصدکوهست،این خودحلم نیست

گـفت مـن دانـم عطـایِ تست ایـن ورنه مـن آن چـارقم و آن پـوستین
بهرِ آن پیغامبر این را شـرح سـاخت هرکه خود بشناخت، یزدان را شناخت
2115/۲۱۱۵ چارُقت نطفه‌ست و خـونت پـوستین باقی ای خواجـه عطـایِ اوست ایـن
بـهرِ آن دادست، تـا جـویی دگـر تو مگـو کـه نـیستش جُـز ایـن قَـدَر
زان نمـایـد چـند سیب آن بـاغبان تـا بـدانـی نـخل و دخـلِ بوستـان
کـفِّ گـندم زان دهـد خِریـار را تــا بــدانــد گــندمِ انبــار را
نکـته‌یی زان شـرح گـوید اوستـاد تــا شنــاسی عـلمِ او را مُسـتَزاد
2120/۲۱۲۰ ور بگـویی خـود هـمینش بـود و بس دورت اندازد، چنانکَ از ریش خس
ای ایــاز اکــنون بیــا و داد دِهْ دادِ نــادِرْ در جهــان بنیــاد نِـهْ
مُجرمــانت مــستحقِّ کشـتن‌انـد وز طمع بـر عـفو و حـلمت مـی‌تَنَند
تا که رحمت غـالب آیـد یـا غـضب آبِ کـوثر غـالب آیـد یـا لَـهَب؟
از پــی مَـردم رُبـایی هـر دو هست شـاخِ حـلم و خشـم از عـهدِ الست
2125/۲۱۲۵ بــهرِ ایــن لفـظِ الستِ مُسـتبین نـفیْ و اثبـاتست در لفـظی قـرین
زآنکــه استفهــامِ اثبـاتیست ایــن لیک در وی لفـظِ لَیْسَ شـد قـرین
ترک کن تـا مـاند ایـن تـقریرْ خـام کـاسهٔ خـاصان مَـنِهْ بـر خـوانِ عـام
قهر و لطفی چون صَبـا و چـون وَبـا آن یکــی آهــنْ رُبـا ویـن کَـهْ رُبـا
مــی‌کَشَد حق راستـان را تـا رَشَـد قســمِ بــاطل بــاطلان را مــی‌کشد
2130/۲۱۳۰ مــعده حـلوایی بـود، حلوا کَشَـد مــعدهٔ صـفرایـی بـود، سِرکـا کَشَـد
فرشِ سوزان سَـردی از جالِس بَـرَد فــرشِ افــرده حـرارت را خـورد
دوست بینی، از تو رحمت مـی‌جهد خصم بینی، از تو سَـطْوَت مـی‌جهد
ای ایــاز ایــن کـار را زوتـر گُـزار زآنکــه نــوعی انتقــامست انتظـار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به‌فیصل رسان و منتظر مدار و اَیّامٌ بَیْنَنا مگو که «الانْتِظارُ مَوْتُ الأَحْمَر» و جواب گفتن ایاز شاه را

گفت ای شه جملگی فرمان تُراست بــا وجـودِ آفتـابْ اختر فَناست
2135/۲۱۳۵ زُهره که بْوَد یـا عُطـارِد یـا شهاب کــو بــرون آیـد بـه‌پیشِ آفتـاب؟
گــر زدلق و پــوستین بگــذشتمی کـی چنین تـخم مـلامت کِشتمی؟
قــفل‌کردن بـر درِ حُـجره چـه بـود درمیــانِ صــد خیــالیِّ حَســود؟
دست در کَــرده درونِ آبِ جُــو هـریکی زیشـان کـلوخِ خشکْ جـو
پس کـلوخ خشک در جـو کـی بـود مـاهیی بـا آب عـاصی کـی شـود؟

2140/۲۱۴۰ بر منِ مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید زِمن
گر نبودی زحمتِ نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شُبهت و اِشکالْ جوست / حرف می‌رانیم ما بیرونِ پوست
گر تو خود را بشکنی، مغزی شوی / داستانِ مغزِ نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست؟
2145/۲۱۴۵ دارد آوازی نه اندر خوردِ گوش / هست آوازش نهان در گوشِ نوش
گرنه خوش‌آوازیِ مغزی بُوَد / ژَغْژَغِ آوازِ قشری کِه شْنَود؟
ژَغْژَغِ آنْ زان تحمّل می‌کنی / تا کهْ خاموشانه بر مغزی زنی
چندگاهی بی‌لب و بی‌گوش شو / وآنگهان چون لب حریفِ نوش شو
چندگفتی نظم و نثر و رازْ فاش / خواجه، یک روز امتحان کن، گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت ذکر را آزمودیم، مدّتی صبر و خاموشی را بیازماییم

2150/۲۱۵۰ چند پختی تلخ و تیز و شُورْ گَز / این یکی بار امتحانْ شیرین بپز
آن یکی را در قیامت زانتباه / در کف آید نامهٔ عِصیان سیاه
سَر سِیَه چون نامه‌هایِ تعزیه / پُر معاصی مَتْنِ نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت بُدیکسری / همچو دارُالحَرب پُر از کافری
آنچنان نامهٔ پلیدِ پُر وَبال / در یمین نایدْ درآید در شمال
2155/۲۱۵۵ خود همینجا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن، یا در یمین؟
موزهٔ چپ، کفشِ چپ، هم در دکان / آنِ چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست می‌دان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کَپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند / هرچپی را راستْ فضلِ او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماءِ مَعینی او دهد
2160/۲۱۶۰ گر چپی، با حضرتِ او راست باش / تا ببینی دستْ بُردِ لُطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مَهین / بگذرد از چپْ درآید در یمین؟
این چنین نامه که پرظلم و جفاست / کی بود خود درخوراندر دستِ راست؟

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کَفَره، «وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمواتِ وَالأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللهُ»، خدمت بتِ سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالقِ سموات و ارض و خلایق، الهی است سمیعی، بصیری، حاضری، مراقبی، مستولیِ غیوری، الی آخره؟[1]

زاهدی را یک زنی بُد بس غَیور / هم بُد او را یک کنیزک همچو حور

زن زغیرت پاسِ شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی

2165/۲۱۶۵ مدّتی زن شد مراقب هر دو را / تا کِشان فرصت نیفتد در خلا

تا درآمد حکم و تقدیرِ اله / عقلِ حارِسْ خیره سرگشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف / عقل که بْوَد؟ در قمر افتد خُسوف

بود در حمّام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بُد آن

با کنیزک گفت رَوهین مرغ وار / طشتِ سیمین را زخانهٔ ما بیار

2170/۲۱۷۰ آن کنیزک زنده شد، چون این شنید / که به‌خواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشقِ شش ساله کنیزک را بُد این / که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پَرّان جانبِ خانه شتافت / خواجه را در خانه در خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت رُبود / که احتیاط و یادِ دَربستن نبود

2175/۲۱۷۵ هر دو باهم در خَزیدند از نشاط / جان به‌جان پیوست آن دم زاختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سویِ وطن؟

پنبه در آتش نهادم من به‌خویش / اندر افکندم قُچِ نَر را به‌میش

گِل فرو شُست از سرو بی‌جان دوید / در پی او رفت و چادر می‌کشید

آن زعشق جان دوید و این زبیم / عشق کو و بیم کو؟ فرقی عظیم

2180/۲۱۸۰ سَیرِ عارف هر دمی تا تختِ شاه / سیر زاهد هر مهی یک‌روزه راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روزِ او خَمْسینَ الف؟

قدرِ هر روزی زعُمرِ مَردِکار / باشد از سالِ جهانْ پَنْجَهْ هزار

عقلها زین سِر بود بیرونِ دَر / زَهرهٔ وَهْم اَزْ بدرّد گو بِدَر

ترسْ مویی نیست اندر پیشِ عشق / جمله قربانند اندر کیشِ عشق

2185/۲۱۸۵ عشق وصفِ ایزدست امّا که خوف / وصفِ بندهٔ مبتلای فرج و جوف

---

۱. «وجان» را بعد افزوده‌اند.

چون یُحِبُّونَ بخواندی در نُبی / با یُحِبُّهُمْ قرین در مطلبی
پس محبّت وصفِ حق دان، عشق نیز / خوف نَبْوَد وصفِ یزدان ای عزیز
وصفِ حق کو وصفِ مشتی خاک کو / وصفِ حادث کو و وصفِ پاک کو؟
شرح عشق ار من بگویم بر دَوام / صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
2190/۲۱۹۰ زآنکه تاریخِ قیامت را حَدَست / حد کجا آنجا که وصفِ ایزدست؟
عشق را پانصد پَرَست و هر پَری / از فرازِ عرش تا تحتَ الثَّری
زاهِدِ با ترس می‌تازد به‌پا / عاشقان پرّان‌تر از برق و هوا
کی رسند این خایفان در گَردِ عشق / کاسمان را فرش سازد دَردِ عشق؟
جز مگر آید عنایتهای ضَوْ / کز جهان و زین رَوِش آزاد شو
2195/۲۱۹۵ از قُشِ خود وز دُشِ خود بازْرَه / که سوی شَهْ یافت آن شهبازْ رَهْ
این قُش و دُش هست جبر و اختیار / از وَرای این دو آمد جذبِ یار
چون رسید آن زن به‌خانه درگشاد / بانگِ دَرْ در گوشِ ایشان درفتاد
آن کنیزک جَست آشفته زساز / مَرد برجَست و درآمد در نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دَنگ و مَرید
2200/۲۲۰۰ شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اِهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر / دید آلودهٔ منی خُصیه و ذَکَر
از ذَکَر باقیِّ نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مَهین / خُصیهٔ مَردِ نمازی باشد این؟
لایقِ ذِکْر و نمازست این ذَکَر / وین چنین ران و زَهارِ پرقَذَر؟
2205/۲۲۰۵ نامهٔ پرظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده، اندر یمین؟
گر بپرسی گبر را کین آسمان / آفریدهٔ کیست وین خَلق و جهان؟
گوید او کین آفریدهٔ آن خداست / کافرینش بر خداییّ‌اش گواست
کفر و فسق و اِستمِ بسیارِ او / هست لایق با چنین اقرارِ او؟
هست لایق با چنین اقرارِ راست / آن فضیحتها و آن کردارِ کاست؟
2210/۲۲۱۰ فعلِ او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذابِ هَوْل را
روزِ محشر هر نهان پیدا شود / هم زخود هر مُجرمی رُسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / برفسادِ او به‌پیشِ مُستعان
دست گوید، من چنین دُزدیده‌ام / لب بگوید، من چنین پرسیده‌ام
پای گوید، من شدستم تا مِنی / فرج گوید من بکردَستم زِنی
2215/۲۲۱۵ چشم گوید، کرده‌ام غمزهٔ حرام / گوش گوید، چیده‌ام سوءُ الکلام
پس دروغ آمد زسَر تا پایِ خویش / که دروغش کرد هم اعضایِ خویش
آنچنانکه در نمازِ بافروغ / از گواهی خُصیه شد زَرقش دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان / باشد اَشْهَدْ گفتن و عینِ بیان
تا همهٔ تن، عضوٌ عضوت، ای پسر / گفته باشد اَشْهَدْ اندر نفع و ضَر
2220/۲۲۲۰ رفتنِ بنده پیِ خواجه گُواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سِیَهْ کردی تو نامهٔ عمرِ خویش / توبه کن زآنها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت، بیخش این دَمَست / آبِ توبه‌ش ده اگر او بی‌نَمَست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درختِ عُمر گردد با نبات
جمله ماضیها از این نیکو شوند / زهرِ پارینه ازین گردد چو قند
2225/۲۲۲۵ سیّئاتت را مُبَدِّل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ماسَبَق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بِتَن / کوششی کن هم به‌جان و هم به‌تن
شرحِ این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی، و لیک از نو گِرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود، آنکه توبهٔ نصوحی کرد، هرگز از آن گناه یاد نکند به‌طریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذّتِ قبول یافت، آن شهوتِ اوّل بی‌لذت شد این به‌جای آن نشست؛

نَبَرّد عشق را جز عشق دیگر / چرا یاری نجویی زو نکوتر؟

و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت می‌کند، علامتِ آن است که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به‌جای آن لذت گناه ننشسته است «سَنُیَسِّرُهُ لِلْیُسْریٰ» نشده است، لذتِ «نُیَسِّرُهُ لِلْعُسْریٰ» باقی است بر وی

بود مردی پیش ازین نامش نَصوح / بُد زدلاّکیِّ زن او را فُتوح
بود روی او چو رخسارِ زنان / مردیِ خود را همی کرد او نهان
2230/۲۲۳۰ او به‌حمّامِ زنان دلاّک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاّکیّ و کَس / بو نَبُرد ازحال و سِرّ آن هوس
زآنکه آواز و رُخَش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سَربندِ پوشیده و نقاب / مردِ شَهْوانیّ و در غُرّهٔ شَباب
دخترانِ خسروان را زین طریق / خوش همی‌مالید و می‌شُست آن عشیق
2235/۲۲۳۵ توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید / نَفْسِ کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیشِ عارفی آن زشتْ کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سِرّ او دانست آن آزادْ مرد / لیک چون حلمِ خدا پیدا نکرد

بـر لبش قُـفلست و در دل رازهـا — لب خـموش و دل پُـر از آوازهـا
عـارفان که جام حق نـوشیده‌انـد — رازهـا دانسـته و پـوشیده‌انـد
2240/۲۲۴۰ هـرکـه را اَسرارِ کـار آمـوختند — مُـهر کـردند و دهـانش دوخـتند
سُست خندید و بگـفت ای بَـد نهاد — زآنکـه دانـی، ایـزدت تـوبه دهـاد

در بیانِ آنکه دعایِ عارفِ واصل و درخواستِ او از حق همچو درخواستِ حقّ است از خویشتن که «کُنْتُ لَهُ سَمْعاً وَ بَصَراً وَ لِساناً وَ یَداً» و قولُهُ «وَما رَمَیْتَ اِذْرَمَیْتَ وَ لٰکِنَّ اللهَ رَمیٰ»، و آیات و اخبار و آثار در این بسیارست، و شرح سببْ‌ساختن حق تا مُجرم راگوش‌گرفته به‌توبهٔ نَصوح آورد

آن دعا از هـفت گـردون درگـذشت — کارِ آن مـسکین به‌آخِر خـوب گشت
کان دعایِ شیخ نه چون هر دعاست — فانی است و گفتِ او گفتِ خـداست
چون خدا از خود سؤال و کَـدْ کُـند — پس دعایِ خویش را چون رَدْ کُـند؟
2245/۲۲۴۵ یک سبب انگیخت صُنعِ ذوالجـلال — کـه رهـانیدش زنـفرین و وبـال
انـدر آن حمّـام پُـر مـی‌کرد طَشت — گـوهری از دخترِ شه یـاوه گشت
گـوهری از حلقه‌هـای گـوشِ او — یاوه گشت و هر زنی در جُست‌وجـو
پس درِ حمّـام را بَسـتند سـخت — تـا بـجویند اوّلش در پـیچِ رَخت
رختهـا جُسـتند و آن پـیدا نشـد — دزدِ گـوهر نـیز هـم رسـوا نشـد
2250/۲۲۵۰ پس بـه‌جد جُسـتن گـرفتند از گـزاف — در دهان و گوش و انـدر هر شکـاف
در شکافِ تحت و فوق و هر طـرف — جُست و جو کردند دُرّی خوش صدف
بانگ آمـد که هـمه عریـان شـوید — هرکه هسـتید، اَزعـجوز و گـر نـوید
یک به یک را حاجبه جُستن گـرفت — تـا پـدید آیـد گـهر دانهٔ شگـفت
آن نَصوح از تـرس شـد در خـلوتی — روی زرد و لب کـبود از خَشْـیَتی
2255/۲۲۵۵ پیشِ چشم خویش او مـی‌دید مـرگ — رفت و مـی‌لرزید او مـانندِ بـرگ
گـفت یـا رب بـارها بـرگشته‌ام — توبه‌هـا و عهدهـا بشکسـته‌ام
کـرده‌ام آنهـا که از مـن مـی‌سزید — تـا چـنین سیلِ سیاهی در رسـید
نـوبتِ جُسـتن اگـر در مـن رسـد — وَهْ که جان مـن چـه سختیها کشـد؟
درجگـر افتـاده اَسـتم صد شَـرَر — در منـاجاتم بـبین بـویِ جگـر
2260/۲۲۶۰ ایـن چـنین انـدوه کـافر را مباد — دامـنِ رحـمت گـرفتم، داد داد

کـــاشکی مـــادر نـــزادی مـــرمرا　　یـــا مـــرا شـیری بـخوردی در چَـرا
ای خدا آن کـن کـه از تـو مـی‌سَزَد　　کـه زِ هَـر سـوراخ مـارم مـی‌گزد
جـــانِ سـنگین دارم و دل آهـنین　　ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقتْ تـنگ آمـد مـرا و یک نَـفَس　　پـادشاهی کـن مـرا فریـاد رَس
2265/۲۲۶۵ گـر مـرا ایـن بـار سـتّاری کـنی　　تـوبه کـردم من زِ هَـر نـاکـردنی
تـوبه‌ام بـپْذیر ایـن بـارِ دگـر　　تـا بـبندم بـهرِ تـوبه صـد کـمر
مـن اگـر ایـن بـار تـقصیری کـنم　　پس دگـر مشـنو دعـا و گـفتنم
این همی زاریـد و صـد قـطره روان　　کـه درافتـادم بـه‌جلّاد و عَـوان
تـا نـمیرد هـیچ اَفْـرَنگی چـنین　　هـیچ مُـلحد را مبـادا ایـن حنین
2270/۲۲۷۰ نوحه‌ها می‌کرد او بـر جانِ خویش　　رویِ عـزرائـیل دیـده پـیش پـیش
ای خـدا و ای خـدا چـندان بگـفت　　کان در و دیـوار بـا او گشت جُفت
درمیـانِ یـارب و یـارب بُـد او　　بـانگ آمـد از میانِ جُست و جو

نوبتِ جُستن رسیدن به‌نصوح و آواز آمدن که همه را جُستیم نصوح را بجویید و بیهوش‌شدن نصوح از آن هیبت و گشاده‌شدن کار بعد از نهایت بستگی، کما کانَ یَقُولُ رَسولُ‌الله صلی‌الله علیه وسلم، اِذا اَصابَهُ مَرَضٌ اَوْهَمٌّ «اِشْتَدّی اَزْمَةُ تَنْفَرِجی»

جمله را جُستیم، پیش آی ای نـصوح　　گشت بی‌هوش آن‌زمان، پـرّید روح
هـــمچو دیـــوارِ شکســـته درفُتـــاد　　هوش‌وعقلش رفت، شد او چون جَماد
2275/۲۲۷۵ چونکه هوشش رفت از تن بـی‌اَمان　　سـرِّ او بـا حـق بـپیوست آن زمـان
چون تـهی گشت و وجـود او نـمانْد　　بازِ جانش را خـدا در پـیش خـوانْد
چـون شکست آن کَشتیِ او بـی‌مُراد　　در کنـــارِ رحـــمتِ دریـــا فتـاد
جان به‌حق پیوست چون بی‌هوش شد　　موج رحمت آن‌زمان در جوش شـد
چونکه جانش وا رهـید از تـنگِ تـن　　رفت شـادان پـیشِ اصـلِ خـویشتن
2280/۲۲۸۰ جان چوبـاز و تـن مـرورا کُـنده‌یی　　پـای بسـته، پَـر شکسـته، بـنده‌یی
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد　　مـــی‌پَرَد آن بـــاز سـوی کیقبـاد
چونکه دریاهایِ رحمت جوش کـرد　　سنگها هـم آبِ حـیوان نـوش کـرد
ذرّهٔ لاغـــر شگـرف و زَفت شـد　　فرشِ خاکی اطـلس و زرْبفت شـد
مُردهٔ صـد سـاله بـیرون شـد زگـور　　دیوِ ملعون شد به‌خوبی رشکِ حـور

2285/۲۲۸۵ این همه روی زمین سَر سبز شد — چوبِ خشکْ اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با برّه حریفِ مَی شده — ناامیدان خوشْ رگ و خوشْ پی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستنِ حاجبکان و کنیزکانِ شاه زاده از نصوح

بعد از آن خوفی هلاکِ جان بُده — مژده‌ها آمد که اینکْ گم شده
بانگْ آمد ناگهان که رفت بیم — یافت شد گُم گشته آن دُرِّ یتیم
یافت شد و اندر فرح دریافتیم — مژدگانی دِهْ که گوهر یافتیم
2290/۲۲۹۰ از غریو و نعره و دستکْ زدن — پُر شده حمّام، قَدْ زالَ الْحَزَنْ
آن نصوحِ رفته بازآمد به‌خویش — دید چشمش تابشِ صدْ روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هرکسی — بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بَدگمان بُردیم و کن ما را حلال — گوشتِ تو خوردیم اندر قیل و قال
زآنکه ظنِّ جمله بر وَیْ بیش بود — زآنکه در قربت زجمله پیش بود
2295/۲۲۹۵ خاص دلاّکش بُد و محرم، نَصوح — بلکه همچون دوتنی یکْ گشته روح
گوهر ار بُردست، او بُردست و بس — زو ملازم تر به‌خاتون نیست کس
اوّل او را خواست جُستن در نَبَرد — بهرِ حرمتْ داشتش تأخیر کرد
تا بود کان را بیندازد به‌جا — اندرین مُهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو می‌خواستند — وز برایِ عذر برمی‌خاستند
2300/۲۳۰۰ گفت بُد فضلِ خدایِ دادگر — ورنه زآنچِمْ گفته شد، هستم بَتَر
چه حلالی خواست می‌باید زمن — که منم مُجرم ترِ اَهلِ زَمَن؟
آنچه گفتندم زِبَد ازصد یکیست — بر من این کشفست ارکس را شَکیست
کس چه می‌داند زمن جز اندکی — از هزاران جُرم و بَد فعلم یکی
من همی دانم و آن ستّارِ من — جُرمها و زشتیِ کردارِ من
2305/۲۳۰۵ اوّل ابلیسی مرا استاد بود — بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد — تا نگردم در فضیحت رویْ زرد
باز، رحمت پوستین دوزیم کرد — توبهٔ شیرین چوجان روزیم کرد
هرچه کردم، جمله ناکرده گرفت — طاعتِ ناکرده، آورده گرفت
همچو سَرْو و سوسنم آزاد کرد — همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
2310/۲۳۱۰ نام من در نامهٔ پاکان نوشت — دوزخی بودم، ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رَسَن شد آهِ من — گشت آویزان رَسَن در چاهِ من
آن رسن بگرفتم وبیرون شدم — شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بُنِ چاهی همی بودم زَبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
2315/۲۳۱۵ گر سرِ هر مویِ من یابد زبان / شُکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عُیون / خلق را یالَیْتَ قَوْمي یَعْلَمُونْ

بازخواندنِ شه‌زاده نَصوح را از بهر دلاّکی بعد از استحکامِ توبه و قبولِ توبه و بهانه‌کردن او و دفع گفتن

بعد ازآن آمد کسی کز مرحمت / دخترِ سلطانِ ما می‌خوانَدَت
دختر شاهت همی خواند، بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاّکی نمی‌خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گِلش
2320/۲۳۲۰ گفت رَو رَو، دستِ من بی‌کار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رَو کسی دیگر بجو اشتاب و تَفت / که مرا وَالله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جُرم / از دل من کی رود آن ترس و گُرم؟
من بِمُردم یک رَهْ و بازآمدم / من چشیدم تلخیِ مرگ و عَدَم
توبه‌یی کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا
2325/۲۳۲۵ بعدِ آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر اِلاّ که خر؟

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید، در خسارت ابد افتد، چون توبهٔ او را ثباتی و قوّتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد، چون درخت بی‌بیخ هر روز زردتر و خشک‌تر، نَعُوذُبِالله

گازُری بود و مر او را یک خری / پشتْ ریش، اِشکم تُهی و لاغری
در میانِ سنگ لاخ بی‌گیاه / روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بهرِ خوردن جز که آب آنجا نبود / روز وشب بُد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نَیِستان و بیشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
2330/۲۳۳۰ شیر را با پیلِ نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اِصطیاد
مدّتی واماند زان ضعف از شکار / بی‌نوا ماندند دَدْ از چاشت خوار

زآنکه باقیْ‌خوارِ شیر ایشان بُدند / شیر چون رنجور شد، تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رَو / مرخری را بهرِ من صیّاد شو
گر خری یابی به گِردِ مرغزار / رَوفسونش خوان، فریبانش، بیار
2335/۲۳۳۵ چون بیابم قوّتی از گوشتِ خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می‌خورم، باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهرِ من بجوی / زان فسونهایی که می‌دانی، بگوی
از فسون و از سخنهای خوشش / از سرش بیرون کن واینجا کَشش

تشبیه کردن قطب که عارفِ واصل است در اِجری دادنِ خلق از قوّتِ مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقّش الهام دهد و تمثیل به‌شیر که دَدْ اِجْری خوار و باقی خوارِ ویند بر مراتب قرُب ایشان به‌شیر نه قربِ مکانی بلکه قربِ صفتی و تفاصیل این بسیارست، والله الهادی

قطبْ شیر و صید کردن کارِ او / باقیانْ این خلق، باقیْ‌خوارِ او
2340/۲۳۴۰ تا توانی در رضایِ قطب کوش / تا قوی گردد، کُنَد صیدِ وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خَلق / کز کفِ عقلست جملهٔ رزقِ خَلق
زآنکه وَجْدِ خلق باقی خوردِ اوست / این نگه دار، اَرْ دلِ تو صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اعضا وتن / بستهٔ عقلست تدبیرِ بدن
ضعفِ قطب ازتن بود از روح نی / ضعف در کَشتی بود، در نوح نی
2345/۲۳۴۵ قطبْ آن باشد که گِردِ خود تَنَد / گردشِ افلاک گردِ او بُوَد
یاریی دِه در مَرَمّهٔ کَشتی‌اش / گر غلامِ خاص وبنده گشتی‌اش
یاریَت در تو فزاید نه اندرو / گفت حق اِنْ تَنْصُروا‌الله تُنْصَرُوا
همچو روبَهْ صیدْ گیر و کُن فداش / تا عوض گیری هزاران صید بیش
رُوبهانه باشد آن صیدِ مُرید / مُرده گیرد صیدْ کفتارِ مَرید
2350/۲۳۵۰ مُرده پیش او کَشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود
گفت روبَه شیر را، خدمت کُنَم / حیله‌ها سازم زعقلش بر کَنَم
حیله و افسونگری کارِ منست / کارِ من دَستان و از رَه بُردَنست
از سَرِکُهْ جانبِ جو می‌شتافت / آن خرِمسکینِ لاغر را بیافت
پس سلامِ گرم کرد و پیش رفت / پیشِ آن ساده دلِ درویش رفت
2355/۲۳۵۵ گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگ لاخ و جای خشک؟

گفت خر گر درغمم، گر در اِرَم — قسمتم حق کرد، من زان شاکرم
شُکر گویم دوست را در خیر وشر — زآنکه هست اندر قضا از بَد بَتَر
چونکه قسّام اوست، کفر آمد گله — صبر باید، صَبْرْ مِفْتاحُ‌الصِّلَه
غیرِ حق جمله عَدُوّاند، اوست دوست — باعدواز دوست شَکْوَت کی نکوست؟
2360/۲۳۶۰ تا دهد دوغم، نخواهم انگبین — زآنکه هر نعمت غمی دارد قرین

حکایتِ دیدنِ خرِ هیزمْ فروش بانواییِ اسپانِ تازی برآخُر خاصّ و تمنّا بردن آن دولت را؛ در موعظهٔ آنکه تمنّا نباید بردن الاّ مغفرت و عنایت و هدایت که اگر درصدلون رنجی چون لذّتِ مغفرت بود همه شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنّی می‌بری با آن رنجی قرین است که آن را نمی‌بینی، چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فَخ پنهان، تو در یک دام مانده‌ای، تمنّیی می‌بری که کاشکی با آن دانه‌ها رفتمی، پنداری که آن دانه‌ها بی‌دام است

بود سقّایی مرورا یک خری — گشته از محنت دوتا چون چَنبری
پُشتش از بارِ گران صدجای ریش — عاشق و جویانِ روزِ مرگِ خویش
جو کجا از کاهِ خُشک او سیرنی — در عقب زخمی و سیخی آهنی
میرِ آخُر دید او را رحم کرد — کاشنایِ صاحبِ خر بود، مَرد
2365/۲۳۶۵ پس سلامش کرد و پرسیدش زحال — کز چه این خر گشت دوتا همچو دال؟
گفت از درویشی و تقصیرِ من — کهْ نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به‌من تو روزِ چند — تا شود در آخُر شَهْ زورمند
خربدو بسپرد و آن رحمتْ‌پرست — در میانِ آخُرِ سلطانْش بست
خر زِهَر سو مرکبِ تازی بدید — بانوا و فربه و خوب و جدید
زیرِ پاشان روفته آبی زده — کَه به‌وقت وجو به‌هنگام آمده
2370/۲۳۷۰ خارش ومالش مر اسپان را بدید — پوز بالا کرد، کای ربِّ مجید
نه که مخلوق تُوَم، گیرم خَرَم — از چه زار و پشتْ ریش و لاغرم؟
شب زدردِ پشت و از جوعِ شکم — آرزومندم به‌مُردن دم به دم
حالِ این اسپان چنین خوش، بانوا — من چه مخصوصم به‌تعذیب و بلا؟
2375/۲۳۷۵ ناگهان آوازهٔ پیگار شد — تازیان را وقتِ زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو — رفت پیکانها در ایشان سو به سو

از غــزا بــاز آمــدند آن تــازیان		انــدر آخُــر جـمله افتــاده‌ستان
پــایهاشان بــسته مــحکم بــا نُــوار		نــعلبندان ایســتاده بــر قَطــار
می‌شکــافیدند تنهــاشان بــه‌نیش		تــا بــرون آرنــد پیکــانها زریش
2380/۲۳۸۰ آن خر آن را دیدومی گفت ای خدا		مــن بــه‌فقر و عــافیت دارم رضــا
زان نــوا بیزارم و زآن زخــمِ زشت		هر که خواهــد عــافیت، دنیــا بِهِشت

ناپسندیدن روباه گفتن خر راکه من راضیم به‌قسمت

گــفت روبَــهْ جُســتنِ رزقِ حلال		فــرض بــاشد از بــرای امتثــال
عــــالَمِ اسباب و چیزی بی‌سبب		مــی نبــاید، پس مُــهِم بــاشد طلب
وَابْــتَغُوا مِــنْ فِــضلِ اَللّه است امــر		تا نبــاید غــصب کــردن هــمچو نَــمْر
2385/۲۳۸۵ گفت پیغــامبر کــه بــر رزق ای فــتی		در فــرو بــسته‌ست و بــر دَر قــفلها
جــنبش وآمــد شدِ مــا وِاکتســاب		هست مفتاحی برآن قــفل و حجــاب
بــی‌کلید ایــن در گشــادن راه نــیست		بــــی‌طلب، نــان سُــنّتِ‌اَللّه نــیست

جواب گفتن رو به‌خَر را

گــفت از ضــعفِ تــوکّل بــاشد آن		ورنه بِــدْهد نــان کســی که داد جــان
هــر کــه جــوید پــادشاهیّ و ظفر		کــم نیــاید لقــمهٔ نــان ای پســر
2390/۲۳۹۰ دام ودد جــمله، هــمه اَکّــالِ رزق		نــه پــیِ کسب‌انــد نــه حمّالِ رزق
جــــمله را رزّاق روزی مــــی‌دهد		قســمتِ هــر یک بــه‌پیشش مــی‌نهد
رزق آید پــیشِ هــر کــه صبر جُست		رنــــج کوششهــا زبــی‌صبریّ تُست

جواب گفتن رو بَه‌خَر را

گــفت روبَــهْ آن تــوکّل نــادِرست		کــم کســی انــدر تــوکّل مــاهرست
گِــردِ نــادر گشــتن از نــادانــی است		هر کسی را کَــی رَهِ سلطــانی است؟
2395/۲۳۹۵ چــون قنــاعت را پــیمبر گــنج گــفت		هر کسی را کَی رسد گــنجِ نــهفت؟
حــدِّ خــود بشنــاس و بــر بــالا مپر		تــا نــیفتی در نشــیبِ شُــور وشــر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی، بدان   شوروشَر از طَمْع آید سوی جان
از قناعت هیچ‌کس بی‌جان نشد   از حریصی هیچ‌کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نَبْود دریغ   کسبِ مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزقْ زار   هست عاشق رزق هم بر رزقْ خوار   2400/۲۴۰۰
(گر تو نشتابی بیاید بردرت   ور تو بشتابی دهد دردسرت)[1]

در تقریر معنی توکّل، حکایت آن زاهد که توکّل را امتحان می‌کرد از میانِ اسباب و شهر بیرون آمد و از قَوارِع و ره‌گذرِ خلق دور شد و به‌بُنِ کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خُفت و با خود گفت توکّل کردم بر سببْ‌سازی و رزّاقیِ تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیّتِ توکّل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی   که یقین آید به‌جانْ رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی، رزقِ تو   پیشِ تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان، آن مرد رفت   در بیابان نزد کوهی خُفت، تَفت
که ببینم رزق می‌آید به‌من   تا قوی گردد مرا در رزق ظن؟
کاروانی راه گم کرد و کشید   سوی کوه، آن ممتحن را خفته دید   2405/۲۴۰۶
گفت این مرد این طرف چونست عور   در بیابان از ره و از شهر دور؟
ای عجب مُرده‌ست یا زنده که او   می‌نترسد هیچ از گُرگ و عدو؟
آمدند و دست بر وَیْ می‌زدند   قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجُنبید و نجُنبانید سَر   وا نکرد از امتحان هم او بَصَر
پس بگفتند این ضعیفِ بی‌مُراد   از مَجاعت سَکته اندر او فتاد   2410/۲۴۱۱
نان بیاوردند و در دیگی طعام   تا بریزندش به‌حلقوم و به‌کام
پسِ به‌قاصد، مَرد، دندان سخت کرد   تا ببیند صدق آن میعاد، مَرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست   وز مَجاعت هالکِ مرگ و فناست

۱. این بیت در متن نیست، در مقابله به‌دو حاشیهٔ عنوان افزوده‌اند.

کـــارد آوردنـــد قـــوم اشتــافتند | بســـته دنـــدانهـــاش را بشکـــافتند
2415/۲۴۱۶ ریـــختند انـــدر دهـــانش شـــوربا | مـــی‌فشردند انـــدرو نـــانْ پـــاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن مـی‌زنی | راز مـــی‌دانـــی و نـــازی مـــی‌کنی
گـــفت دل دانـــم و قـــاصد مـی‌کنم | رازق‌اَلله است بـــر جـــان و تَـــنَم
امتحان زین بیشتر خود چـون بـود؟ | رزق سويِ صـابران خـوش مـی‌رود

جواب دادن روباه خر را و تحریض کردن او خر را برکسب

گـــفت روبَـــهْ ایـــن حکـایتها بِـهِل | دستهـــا بـــرکسب زن، جُـــهْدُالمُـقِل
2420/۲۴۲۱ دست دادســـتت خـدا، کـاری بکـن | مَکســـبی کـــن، یـاريِ یـاری بکـن
هـــر کـــسی در مَکسبی پـا مـی‌نهد | یـــاريِ یـــاران دیگـــر مـــی‌کُند
زآنکـــه جـــملهٔ کسب نـایـد از یکـی | هم دُروگـر، هـــم سَقـا، هـــم حـایِکی
ایـــن بـه‌هَنبـــازیست عـــالم بـــرقرار | هـــر کـــسی کـاری گـزیند ز افتقار
طبلْ خواری در میانه شـرط نـیست | راهِ سنّت کـار و مکسب کـردَنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکّل بهترینِ کسبهاست که هرکسی محتاج است به‌توکّل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمّنِ توکّل است و توکّل کسبی است که به‌هیچ کسبی دیگر محتاج نیست، الی آخره

2425/۲۴۲۶ گـــفت مـــن بِـــهْ از تـــوکّل بـــرنَبی | مـــی نـــدانـــم در دو عـــالم مَکسبی
کسبِ شُکـــرش را نـمی‌دانـم نَـدید | تـــا کَشَـــد رزقِ خـدا رزق و مَـزید
بحثشـــان بسیـار شـد انـدر خطـاب | مانده گشـتند از سؤال و از جـواب
بـــعداز آن گـفتش بـدان در مَـمْلِکَه | نَـــهيِ لاٰ تُـــلْقُوابِـــأَیْديِ تَـــهْلُکَه
صبر در صحرايِ خشک و سنگ لاخ | احـــمقی بـــاشد، جهـانِ حق فـراخ
2430/۲۴۳۱ نَـــقل کـــن زینجـا بـه‌سويِ مـرغزار | مـــی‌چر آنجـا سـبزه، گـردِ جویبـار
مَـــرغزاری ســـبز، مـــانند جِـــنان | ســـبزه رُســـته انـدر آنجـا تـا میـان
خُـرّم آن حـیوان کـه او آنجـا شـود | اشـــتر انـــدر ســـبزه نـــاپیدا شـــود
هر طرف دروَی یکـی چشـمهٔ روان | انـــدرو حـــیوان مـــرفّه در امـــان
از خـــریْ او را نـمی‌گفت ای لعین | تو از آن جـایی، چـرا زاری چـنین؟

2435/۲۴۳۶ کونشاط و فربهیّ و فَرِّ تو   چیست این لاغر تنِ مضطرِّ تو؟
شرحِ روضه گر دروغ و زور نیست   پس چرا چشمت ازو مخمور نیست؟
اینَ گداچشمی و این نادیدگی   از گدایی تُست، نه از بَگْلَربَگی
چون زچشمه آمدی، چو نی تو خشک   ور تو نافِ آهویی، کوبویِ مشک؟
زآنکه می‌گویی و شرحش می‌کنی   چون نشانی در تو نامد، ای سنی؟

مَثَل آوردن اشتر در بیان آنکه در مُخبرِ دولتی فرّو اثر آن چون نبینی، جای متّهم داشتن باشد که او مقلّدست در آن[1]

2440/۲۴۴۱ آن یکی پرسید اشتر را که هَیْ   از کجا می‌آیی، ای اقبالْ پَیْ؟
گفت از حمّامِ گرمِ کویِ تو   گفت خود پیداست در زانوی تو
مارِ موسی دید فرعونِ عَنود   مهلتی می‌خواست، نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این   تندتر گشتی، چوهست او رَبِّ دین
معجزه گر اژدها گر مار بُد   نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد؟
2445/۲۴۴۶ ربِّ اعلی گرویَست اندر جلوس   بهرِ یک کِرمی چِیَست این چاپلوس؟
نَفْسِ تو تا مستِ نُقلست و نَبید   دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست ز آن دیدارِ نور   التَّجافي مِنْكَ عَنْ دٰارِ الغُرُور
مرغ چون بر آبِ شوری می‌تند   آبِ شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمانِ او   رویِ ایمان را ندیده جانِ او
2450/۲۴۵۱ پس خطر باشد مقلّد را عظیم   از ره و رَه زن، زشیطانِ رجیم
چون ببیند نورِ حق آمِن شود   ز اضطراباتِ شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک   کاصلِ او آمد، بُوَد در اِصطکاک
خاکی‌است آن کف، غریبست اندر آب   در غریبی چاره نَبْود زاضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند   دیو را بر وَیْ دگر دستی نماند
2455/۲۴۵۶ گر چه با روباهْ خر اَسرار گفت   سَرسَری گفت و مُقلِّد وار گفت
آب را بستود و او تایق نبود   رخ درید و جامه، او عاشق نبود
از منافق عذر، ردّ آمد نه خوب   زآنکه در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست، جُزوِ سیب نیست   بودَرو جز از پی آسیب نیست
حملهٔ زن در میان کارزار   نشکند صف، بلکه گردد کار، زار

---

۱. «جای» در عنوان بعداً علاوه شد.

2460/۲۴۶۱ گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته، همی لرزد کَفَش
وایِ آنکه عقل او ماده بود / نَفْسِ زشتش نرّ و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقلِ او / جز سوی خُسران نباشد نَقلِ او
ای خُنُک آنکس که عقلش نر بُوَد / نَفْسِ زشتش ماده و مُضطر بود
عقلِ جزوی اَش نَر و غالب بود / نَفْسَ اُنثیٰ را خِرَد سالب بود
2465/۲۴۶۶ حملهٔ ماده به‌صورت هم جَریست / آفت او همچو آن خر، از خریست
وصف حیوانی بُوَد بر زن فزون / زآنکه سوی رنگ و بو دارد رُکون
رنگ و بویِ سبزه‌زار آن خر شنید / جمله حجّتها زطبع او رمید
تشنه محتاج مَطَر شد و ابر نه / نَفْس را جُوعُ‌البَقَر بُد، صبر نه
اِسپرِ آهن بود صبر، ای پدر / حق نبشته بر سپر، جاءَالظَّفَر
2470/۲۴۷۱ صد دلیل آرد مقلِّد در بیان / از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مُشکْ آلودست الاّ مُشک نیست / بوی مُشکستش ولی جز پُشک نیست
تا که پُشکی مُشک گردد، ای مُرید / سالها باید در آن روضه چرید
کَهْ نباید خورد و جو همچون خَران / آهوانه در خُتن چَر ارغوان
جز قَرَنْفُل یا سمن یا گل مَچَر / رَو به‌صحرای خُتَن با آن نفر
2475/۲۴۷۶ معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قُوتِ رُسُل
خویِ معده زین کَهْ و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کَهدان می‌کَشَد / معدهٔ دل سوی ریحان می‌کَشَد
هرکه کاه و جو خورد، قربان شود / هرکه نورِ حق خورد، قرآن شود
نیم تو مُشکست و نیمی پُشک، هین / هین میفزا پشک، افزا مُشکِ چین
2480/۲۴۸۱ آن مقلّد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد، ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فَر / گفتِ او را کی بود برگ و ثمر؟
می‌کند گستاخ مردم را به‌راه / او به‌جان لرزان ترست از برگِ کاه
پس حدیثش گرچه بس بافر بُوَد / در حدیثش لرزه هم مُضْمَر بُوَد

فرق میان دعوت شیخِ کاملِ واصل و میانِ سخنِ ناقصانِ فاضلِ فضلِ تحصیلیِ بربَسته

شیخ نورانی زرَه آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
2485/۲۴۸۶ جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش رَوی
هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعمِ دوشابش بود

از جَزَر، وز سیب و بِهْ وز گِردَکان | لذّتِ دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فَرْغَرده شد | پس زعلمت نور یابد قوم لُد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک | کاسمان هرگز نبارد غیرِ پاک

2490/۲۴۹۱

آسمان شو، ابر شو، باران ببار | ناودان بارِش کند، نَبْود به کار
آب اندر ناودان عاریّتیست | آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مثلِ ناودان | وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغِ صد رنگ آورد | ناودانْ همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله بهروبَهْ بحث کرد | چون مقلِّد بُد، فریب او بخَورد

2495/۲۴۹۶

طنطنهٔ ادراکِ بینایی نداشت | دمدمهٔ روبَهْ بر او سکته گماشت
حرصِ خوردن آنچنان کردش ذلیل | که زبونش گشت، با پانصد دلیل

حکایت آن مخنّث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست؟ گفت از برای آنکه هرکه با من بد اندیشد اشکمش بشکافم، لوطی بر سر او آمد شد می‌کرد و می‌گفت اَلْحَمْدُلله که من بد نمی‌اندیشم با تو

بیتِ من بیت نیست اقلیم است | هزل من هزل نیست تعلیم است

«اِنَّ الله لایَسْتَحْیِي اَنْ یَضْرِبَ مَثَلاً ما بَعُوضَةً فَما فَوْقَها»، اَیْ فَما فَوْقَها في تَغْییرِ النُّفُوسِ بِالاِنْکارِ[1] ان «ما ذا اَرادَ الله بِهٰذا مَثَلاً»، و آنکه جواب می‌فرماید که این خواستم «یُضِّلُ بِهِ کَثیراً وَ یَهْدي بِهِ کَثیراً» که هر فتنه همچون میزان است بسیاران ازاو سُرخ رو شوند وبسیاران بی‌مراد شوند، وَلَوْ تَأَمَّلْتَ فیهِ قَلیلاً وَجَدْتَ مِنْ نَتایِجِهِ الشَّریفَةَ کَثیراً

کُنده‌یی را لوطیی در خانه بُرد | سرنگون افکندش و در وی فُشُرد
برمیانش خنجری دید آن لَعین | پس بگفتش برمیانت چیست این؟
گفت آنکه با من اریکْ بَدمَنِش | بَد بیندیشد بدرّم اِشکمش

2500/۲۵۰۱

گفت لوطی حمدُلله راکه من | بد نه‌اندیشیده‌ام با تو به‌فن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود | چون نباشد دل، ندارد سود خُود؟
از علی میراث داری ذوالفقار | بازویِ شیرِ خدا هستت بیار

۱. دراینجا کلمه‌یی که «ان» خوانده‌ایم، «از» هم خوانده می‌شود. به‌صفحهٔ ۴۵۳ مثنوی، سطر اوّل نگاه کنید.

گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی، ای وقیح؟[1]
کَشتیی سازی زتوزیع و فتوح / کو یکی ملّاحِ کشتی همچو نوح؟
2505/۲۵۰۶ بُت شکستی گیرم ابراهیم وار / کوبُتِ تن را فدی کردن به‌نار؟
گر دلیلت هست، اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
آن دلیلی که ترا مانع شود / از عمل، آن نِقمتِ صانع بود
خایفانِ راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیرْ زیر
بر همه درسِ توکّل می‌کنی / در هوا تو پشّه را رگ می‌زنی
2510/۲۵۱۱ ای مخنّث پیش رفته از سپاه / بر دروغِ ریشِ تو، کیرت گواه
چون زنامردی، دل آگنده بود / ریش و سِبلت موجب خنده بود
توبه‌یی کن، اشک باران چون مَطَر / ریش و سبلت را زخنده بازخر
داروِ مَردی بخور اندر عمل / تا شوی خورشیدِ گرمِ اندر حَمَل
معده را بگذار و سوی دل خرام / تاکه بی‌پرده زحقّ آید سلام
2515/۲۵۱۶ یک دو گامی رو، تکلّف ساز خَوش / عشق گیرد گوش تو آنگاه کَش

غالب‌شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفّفِ خر وکشیدن روبَهْ خر را سویِ شیربه بیشه[2]

روبَهْ اندر حیله پای خود فُشرد / ریشِ خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطربِ آن خانقه کو، تاکه تَفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی بَرَد شیری به‌چاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه؟
گوش را بربند و افسونها مخَور / جز فسونِ آن ولیّ دادگر
2520/۲۵۲۱ آن فسونِ خوشتر از حلوایِ او / آنکه صد حلواست خاکِ پای او
خُنبهایِ خسروانی پر زمَی / مایه بُرده از میِ لبهایِ وی
عاشقِ مَی باشد آن جانِ بعید / کو مَی لبهای لَعلَش را ندید
آبِ شیرین چون نبیند مرغِ کور / چون نگردد گِردِ چشمهٔ آب شور؟
موسیِ جان سینه را سینا کند / طوطیانِ کور را بینا کند
2525/۲۵۲۶ خسروِ شیرینِ جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفانِ غیب لشکر می‌کَشند / تَنگهای قند و شَکّر می‌کشند

---

۱. آخرین کلمهٔ بیت «قبیح» بوده، در مقابله به «وقیح» بدل کرده‌اند.
۲. «روبه» را بعد افزوده‌اند.

اشـــترانِ مـــصر را رُو ســوی مـــا بشـــنوید ای طوطیـــانْ بـــانگِ درا
شـــهرِ مـــا فـردا پُـر از شَکّـر شـود شکّـــر ارزانست، ارزان‌تـــر شـــود
در شَکَـــر غـــلطید ای حـلواییـــان هـمچو طـوطی، کـوریِ صـفراییـان
2530/۲۵۳۱ نـیشکر کـوبید، کـار اینست و بس جـان بـرافشـانید، یـاراینست و بس
یکْ تُرُش در شهرِ ما اکـنون نمـاند چونکه شـیرینْ خسـروان را برنشـاند
نُقل بر نُـقلست و مَـی بـر مَـی، هـلا بـــر منـاره رَو، بـــزن بـانگِ صَـلا
بِـــرکهٔ نُـــه ســـاله شـیرین مـی‌شود سنگ و مرمر لعل و زرّیـن مـی‌شود
آفتـــاب انـــدر فـــلک دستکْ‌زنـان ذرّه‌هـــا چـون عـاشقان بـازی کُنـان
2535/۲۵۳۶ چشمهـــا مـــخمور شـد از سبزه‌زار گـــل شکـوفه مـی‌کند بـر شـاخسار
چشـــمِ دولت سِـــحْرِ مـطلق مـی‌کند روح شد منصور، انـا الحق مـی‌زند
گـــر خَـــری را مـی‌برد روبَـهْ زِسَـر گو بُبر، تو خر مبـاش و غـم مـخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه‌یی انداخت رخها زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگ درخت؛ خداوندِ خانه پرسید که خیرست، چه واقعه است؟ گفت: بیرون خر می‌گیرند به‌سُخره، گفت مبارک! خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی؟ گفت: سخت به‌جد می‌گیرند، تمییز برخاسته است امروز، ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌یی در مـی‌گریخت زردْ رو و لبْ کبود و رنگ ریـخت
صـــاحبِ خـانه بگـفتش خـیر هست که همی لرزد تـرا چـون پـیردست؟
2540/۲۵۴۱ واقـــعه چـــونست، چـون بگـریختی رنگِ رخـاره چنین چـون ریـختی؟
گـــفت بـــهرِ سُـــخرهٔ شـــاهِ حَـرون خـــر هـمی گـیرند امـروز از بُـرون
گفت می‌گیرند، گـو خـر جـانِ عَـم چون‌نه‌ای خر، رَوترا زین چیست غم؟
گفت بس جِدّند و گرمْ انـدر گـرفت گر خـرم گـیرند، هـم نـبود شگـفت
بـــهرِ خر گـیری بـر آوردنـد دست جـدِّ جِـد، تـمییز هـم بـرخاستست
2545/۲۵۴۶ چـــونکه بی‌تمییزیـانْ مـان سـرورند صـــاحبِ خـر را به‌جـایِ خـر بـرند
نـــیست شاهِ شـهرِ مـا بـیهوده گـیر هست تـمییزش، سـمیعست و بـصیر
آدمـی بـاش و زخـر گـیران مـترس خر نه‌ای، ای عـیسیِ دوران، مـترس

چرخِ چارم هم زنور تو پُرست | حاشَ لله کی مقامت آخُرست؟[1]
تو زچرخ و اختران هم برتری | گرچه بهرِ مصلحت در آخُری
2550/۲۵۵۱ میرِ آخُر دیگر و خر دیگرست | نه هر آنکه اندر آخُر شد، خرست
چه درافتادیم در دنبالِ خر؟ | از گلستان گوی و از گلهایِ تر
از انار و از تُرُنج و شاخِ سیب | وز شراب و شاهدانِ بی‌حساب
یا از آن دریا که موجش گوهرست | گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گلْچین می‌کنند | بیضه‌ها زرّین و سیمین می‌کنند
2555/۲۵۵۶ یا از آن بازان که کبگان پروررند | هم نگونْ اِشکم هم اِشْتان می‌پَرَند
نردبانهاییست پنهان در جهان | پایه پایه تا عَنانِ آسمان
هر گُرُه را نردبانی دیگرست | هر رَوِش را آسمانی دیگرست
هریکی از حالِ دیگر بی‌خبر | مُلکِ با پهنا و بی‌پایان و سَر
این درآن‌حیران‌که او از چیست خَوش | و آن درین خیره که حیرت چیستش؟
2560/۲۵۶۱ صَحْنِ اَرْضُ الله واسع آمده | هر درختی از زمینی سَر زده
بر درختان شُکر گویان برگ و شاخ | که زهی مُلک و زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گِردِ شکوفهٔ پُر گِره | که از آنچه می‌خوری ما را بدِه
این سخن پایان ندارد، کن رجوع | سوی آن روباه و شیر و سُقم و جُوع

بردنِ روبَهْ خر را پیش شیر و جَستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذرگفتن شیر و لابه‌کردنْ روبه را شیر که برو بارِ دگرش بفریب

چونکه بر کوهش به‌سوی مَرج بُرد | تا کُنَد شیرش به‌حمله خُرد و مُرد
2565/۲۵۶۶ دور بود از شیر و آن شیر از نَبَرد | تا به‌نزدیک آمدن، صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیرِ هول | خود نبودش قوّت و امکانِ حَول
خر زدُورش دید و برگشت و گریز | تا به‌زیرِ کوه تازان، نعلْ ریز
گفت روبَهْ شیر را ای شاهِ ما | چون نکردی صبر در وقتِ وغا؟
تا به‌نزدیکِ تو آید آن غَوی | تا به‌اندک حمله‌یی غالب شوی؟
2570/۲۵۷۱ مکرِ شیطانست تعجیل و شتاب | لطفِ رحمانست صبر و اِحتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت | ضعف تو ظاهر شد و آبِ تو ریخت

---

۱. در مصراع دوّم «که» را به «کی» بدل کرده‌اند.

گفت من پنداشتم برجاست زور		تا بدین حد می‌ندانستم فُتور
نیز جُوع و حاجتم از حد گذشت		صبر و عقلم از تَجَوُّع یاوه گشت
گر توانی بارِ دیگر از خِرَد		باز آوردن مرا او را مُسترد
2575/۲۵۷۶ منّتِ بسیار دارم از تو من		جهد کن باشد بیاری‌اش به‌فن
گفت آری، گر خدا یاری دهد		بر دل او از عَمیٰ مُهری نهد
پس فراموشش شود هَولی که دید		از خریِّ او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را برمتاز		تا به‌بادش نَدْهی از تعجیل باز
گفت آری، تجربه کردم که من		سخت رنجورم، مُخَلخَل گشته تن
2580/۲۵۸۱ تا به‌نزدیکم نیاید خر تمام		من نجنبم، خفته باشم در قِوام
رفت روبَهْ گفت ای شَهْ همّتی		تا بپوشد عقلِ او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کِردگار		که نگردد غِرّهٔ هر نابکار
توبه‌هااَش را به‌فن برهم زنیم		ما عدویِ عقل و عهدِ روشنیم
کَلّهٔ خرْ گویِ فرزندانِ ماست		فکرتش بازیچهٔ دستانِ ماست
2585/۲۵۸۶ عقل کان باشد زدَورانِ زُحَل		پیشِ عقلِ کُل ندارد آن محل
از عُطارِد وز زُحَل دانا شد او		ما زدادِ کردگارِ لطفْ خو
عَلَّمَ الْاِنْسان خَم طُغرای ماست		عِلْمُ عِنْدَالله مقصدهایِ ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم		رَبِّیَ الْأَعْلیٰ از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه		بشکند صد تجربه زین دمدمه
2590/۲۵۹۱ بوکْ توبه بشکند آن سستْ خو		در رسد شومیِّ اِشکستش درو

در بیان آنکه نقضِ عهد و توبه موجب بلا بُوَد بلکه موجبِ مسخ است، چنانکه در حقِّ اصحابِ سَبت و درحقِّ اصحابِ مایدهٔ عیسی «وَجَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَ الْخَنازیر»، و اندر این امّت مسخ دل باشد، و به‌قیامت تن را صورت دل دهند ـ نعوذ بالله[1]

نقضِ میثاق و شکستِ توبه‌ها		موجبِ لعنت شود در انتها
نقضِ توبه و عهد آن اصحابِ سَبت		موجبِ مسخ آمد و اِهلاکْ و مَقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد		چونکه عهدِ حق شکستند از نبرد
اندرین امّت نَبُدمسخِ بَدَن		لیک مسخ دل بُوَد ای بوالفِطَن

---

۱. «نعوذبالله» بعد اضافه شده است.

2595/۲۵۹۶ چون دلِ بوزینه گردد آن دلش / از دلِ بوزینه شد خوار آن گِلش

گر هنر بودی دلش را زاختیار / خوارکی بودی زصورت آن حِمار؟

آن سگِ اصحاب، خوش بُد سیرتش / هیچ بودش مَنْقَصَت زان صورتش؟

مسخِ ظاهر بود اَهلِ سَبت را / تا ببیند خلقْ ظاهر کَبْت را[1]

از رَهِ بِسر صد هزارانِ دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

دُوُم بار آمدنِ روبَهْ بَرِ این خرِ گریخته تا باز بفریبدش

2600/۲۶۰۱ پس بیامد زود روبَهْ سویِ خر / گفت خر از چون تو یاری اَلْحَذَر

ناجَوامردا چه کردم من ترا / که به‌پیشِ اژدها بُردی مرا؟

موجبِ کینِ تو با جانم چه بود / غیرِ خُبْثِ جوهرِ تو، ای عَنود؟

همچو کژدم، کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را زحمتی

یا چو دیوی کو عدوِ جانِ ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست

2605/۲۶۰۶ بلکه طبعا خصمِ جانِ آدمیست / از هلاکِ آدمی در خرّمیست

از پیِ هر آدمی او نَنْگُسلد / خو و طبعِ زشتِ خود او کی هلد؟

زآنکه خبثِ ذاتِ او بی‌موجبی / هست سویِ ظُلم و عُدوان جاذبی

هر زمان خوانَد ترا تا خَرگَهی / که دراندازد ترا اندر چَهی

که فلان جا حوضِ آبست و عیون / تا دراندازد به‌حوضت سرنگون

2610/۲۶۱۱ آدمی را با همه وحی و نظر / اندر افکند آن لعین در شور و شر

بی‌گناهی، بی‌گزندِ سابقی / که رسد او را زآدم ناحَقی

گفت روبَهْ آن طلسم سِحْر بود / که ترا در چشمْ آن شیری نمود

ورنه من از تو به‌تن مسکین‌ترم / که شب و روز اندر آنجا می‌چرم

گرنه زان گونه طلسمی ساختی / هر شکمْ خواری بدانجا تاختی

2615/۲۶۱۶ یک جهانِ بی‌نوا پُرپیل و ارج / بی‌طلسمی کی بماندی سبزْ مَرج؟

من ترا خود خواستم گفتن به‌درس / که چنان هولی اگر بینی، مترس

لیک رفت از یادْ علم آموزیَت / که بُدم مُستغرقِ دلسوزیَت

دیدمت در جُوعِ کلب و بی‌نوا / می‌شتابیدم که آیی تا دوا

ورنه با تو گفتمی شرحِ طلسم / کان خیالی می‌نماید، نیست جسم

---

۱. «کَبْت» را در زیر آن «بر روافتادن» معنی کرده‌اند.

جواب گفتنِ خر روباه را

2620/۲۶۲۱ گفت رَو رَو، هین ز پیشم ای عدو تا نبینم رویِ تو، ای زشتْ رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد رویِ زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی به‌من؟ این چنین سَغْری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خونِ جانم آشکار که ترا من رَه برم تا مرغزار
تا بدیدم رویِ عزرائیل را باز آوردی فن و تسویل را؟
2625/۲۶۲۶ گرچه من ننگِ خرانم، یا خرم جانْورم، جان دارم، این را کی خرم؟
آنچه من دیدم زهولِ بی‌امان طفل دیدی، پیر گشتی در زمان
بی‌دل وجان از نهیبِ آن شکوه سرنگون خود را درافکندم زکوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب چون بدیدم آن عذابِ بی‌حجاب
عهد کردم با خدا، کای ذوالمِنَن برگشا زین بستگی تو پایِ من
2630/۲۶۳۱ تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین عهد کردم، نذر کردم، ای مُعین
حق گشاده کرد آن دم پایِ من زان دعا و زاری و ایمایِ من
ورنه اندر من رسیدی شیرِ نر چون بُدی در زیر پنجهٔ شیرْ خر؟
باز بفرستادت آن شیرِ عَرین سویِ من از مَکر، ای بِئْسَ القرین
حقِّ ذاتِ پاکِ اللهُ اَلصَّمَد که بُوَد بِهْ مارِ بَد از یارِ بد
2635/۲۶۳۶ مارِ بَد جانی ستاند از سلیم یارِ بَد آرد سویِ نارِ مقیم
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او خو بدزدد دل، نهان از خویِ او
چونکه او افکند بر تو سایه را دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقلِ تو گر اژدهایی گشت مست یارِ بَد او را زُمُرّد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد طعنِ اوت اندر کفِ طاعون نهد

جواب گفتنِ روبَهْ خر را

2640/۲۶۴۱ گفت روبَهْ صافِ ما را دُرد نیست لیک تخیلاتِ وَهْمی خورد نیست
این همه وَهمِ تُوَست ای ساده دل ورنه بر تو نه غِشی دارم نه غِل
از خیالِ زشتِ خود منگر به‌من بر مُحبّان از چه داری سوءظن؟
ظنِّ نیکو بر بر اخوانِ صفا گرچه آید ظاهر از ایشان جَفا
این خیال و وَهمِ بَد چون شد پدید صد هزاران یار را از هم بُرید

2645/۲۶۴۶ مشفقی گر کرد جور و امتحان — عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بَدْرگ نبودم زشتْ اِسم — آنکه دیدی بَد نَبُد، بود آن طلسم
ور بُدی بَد آن سِگالِش قَصدِ را — عفو فرمایند یاران زان خطا
عالَمِ وَهْم و خیالِ طَمْع و بیم — هست رَه رو را یکی سدّی عظیم
نقشهای این خیالِ نقش بند — چون خلیلی را که کُه بُد، شد گزند
2650/۲۶۵۱ گفت هذا ربّی ابراهیمِ راد — چونکه اندر عالمِ وَهْم اوفتاد
ذکرِ کوکب را چنین تأویل گفت — آنکسی که گوهرِ تأویل سُفت
عالَمِ وَهْم و خیالِ چشمْ بند — آنچنان کُه را زجایِ خویش کَند
تا که هذا رَبّی آمد قالِ او — خَرْبَط و خر را چه باشد حال او؟
غرق گشته عقلهای چون جِبال — در بِحارِ وَهْم و گردابِ خیال
2655/۲۶۵۶ کوهها را هست زین طوفان فُضوح — کو امانی جز که در کَشتیِّ نوح؟
زین خیالِ رَه زنِ راهِ یقین — گشت هفتاد و دو ملّتْ اهلِ دین
مردِ ایقان رَست از وَهْم و خیال — مویِ ابرو را نمی‌گوید هلال
وآنکه نورِ عُمَّرش نبود سَنَد — موی ابرویِ کژی راهش زند
صد هزاران کشتیِ با هَول و سَهْم — تخته تخته گشته در دریایِ وَهْم
2660/۲۶۶۱ کمترینْ فرعونِ چُستِ فیلسوف — ماهِ او در بُرجِ وَهْمی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن؟ — وآنکه داند، نیستش بر خود گُمان
چون ترا وَهْمِ تو دارد خیره سر — از چه گردی گِردِ وَهْمِ آن دگر؟
عاجزم من از منیِّ خویشتن — چه نشستی پُر منی تو پیشِ من؟
بی‌من و مایی همی جویم به‌جان — تا شَوَم من گویِ آن خوش صَولَجان
2665/۲۶۶۶ هر که‌بی‌من شد، همه مَنْها خود اوست — دوستِ جمله‌شد، چو خود را نیست دوست
آینه بی‌نقش شد، یابد بها — زآنکه شد حاکیِّ جمله نَقْشها

حکایت شیخ محمّدِ سَرْرَزیِ غزنوی ـ قَدَّسَ الله سِرَّهُ

زاهدی در غزنی از دانش مَزی — بُد محمّد نام و کُنیت سَرْرَزی
بود اِفطارش سَرِ رَزْ هر شبی — هفت سال او دایم اندر مَطلبی
بس عجایب دید از شاهِ وُجود — لیک مقصودش جمالِ شاه بود
2670/۲۶۷۱ بر سَرِ کُه رفت آن از خویشْ سیر — گفت بنما، یا فُتادم من به‌زیر
گفت نامد مُهلتِ آن مَکْرُمت — ور فرو افتی، نمیری، نَکْشَمت
او فرو افکند خود را از وَداد — در میانِ عمقِ آبی اوفتاد

چون نَمُرد از نُکْسْ آن جانْ سیر مَرد / از فراقِ مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود / کاز پیشش بازگونه گشته بود
2675/۲۶۷۶ موت را از غیب می‌کرد او کَدی / اِنَّ فـي مَوْتي حَياتی می‌زدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاکِ جانِ خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحانِ او / نرگس و نسرین، عدوی جان او
بانگ آمد رَو زصحرا سویِ شهر / بانگِ طُرفه از وَرایِ سِرّ و جَهر
گفت ای دانای رازم مو به‌مو / چه کنم در شهر از خدمت؟ بگو
2680/۲۶۸۱ گفت خدمت آنکه بهرِ ذُلِّ نفس / خویش را سازی تو چون عَبّاسِ دَبْس
مدّتی از اغنیا زر می‌ستان / پس به‌درویشانِ مسکین می‌رسان
خدمتت اینست تا یک چندگاه / گفت سَمْعاً، طاعَةً، ای جانْ پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا / بُد میانِ زاهد و رَبُّ الوَریٰ
که زمین و آسمان پُر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد
2685/۲۶۸۶ لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اَسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به‌شهر غزنین و زنبیل گردانیدن به‌اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا
هرکه را جانِ عزَلّیک است نامه بر نامه پیک بر پیک است
چنانکه روزنِ خانه باز باشد، آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

رُو به‌شهر آورد آن فرمانْ پذیر / شهرِ غزنین گشت از رویش مُنیر
از فَرَح خَلقی به‌استقبال رفت / او درآمد از رهِ دزدیده تَفت
جمله اعیان و مِهان برخاستند / قصرها از بهرِ او آراستند
گفت من از خود نمایی نامدم / جز به‌خواری و گدایی نامدم
2690/۲۶۹۱ نیستم در عزمِ قال و قیلْ من / در به در گردم به کف زنبیلْ من
بنده فرمانم، که امرست از خدا / که گدا باشم، گدا باشم، گدا
در گدایی لفظِ نادر ناورم / جز طریقِ خَس گدایان نسپرم
تا شوم غرقهٔ مذلّت من تمام / تا سَقَطها بشنوم از خاص و عام
امرِ حق جانست و من آن را تَبَع / او طمع فرمود ذَلَّ مَنْ طَمَعْ
2695/۲۶۹۶ چون طمع خواهد زمن سلطانِ دین / خاک بر فرقِ قناعت بعد ازین

او مذلّت خواست، کی عزّت تنم	او گدائی خواست، کی میری کُنم؟
بعد از این کَدّ و مذلّتْ جانِ من	بیست عبّاس‌اند در انبانِ من
شیخ برمی‌گشت و زنبیلی به‌دست	شَیءُ لله خواجه توفیقیت هست؟
برتر از کرسی و عرش اسرارِ او	شَیءُ لله، شَیءُ لله، کارِ او

2700/۲۷۰۱ انبیا هریک همین فن می‌زنند	خلقْ مفلس، کُدیه ایشان می‌کنند
اَقرِضُوالله، اَقرِضُواالله می‌زنند	بازگون بر اُنصُروا الله می‌تَنند
در به‌در این شیخ می‌آرد نیاز	بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی کان به‌جِد می‌کرد او	بهرِ یزدان بود، نه از بهرِ گلو
ور بکردی نیز از بهرِ گلو	آن گلو از نورِ حق دارد غُلو

2705/۲۷۰۶ در حقِ او خوردِ نان و شهد و شیر	بِهْ زچِلّه وز سه روزهٔ صد فقیر
نور می‌نوشد، مگو نان می‌خورد	لاله می‌کارد، به‌صورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغنِ زشمع	نور افزاید زخوردش بهرِ جمع
نان خوری را گفت حق لاتُسْرِفُوا	نور خوردن را نگفتست اِکْتَفُوا
آن گلوی ابتلا بُد، وین گلو	فارغ از اِسراف و آمِن از غُلُو

2710/۲۷۱۱ امر و فرمان بود، نه حرص و طمع	آن چنان جان حرص را نَبْود تَبَع
گر بگوید کیمیا مِس را بدِه	تو به‌من خود را، طمع نَبْود فِره
گنجهایِ خاک تا هفتم طَبَق	عرضه کرده بود پیشِ شیخْ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم	گر بجویم غیرِ تو، من فاسقم
هشت جنّت گر در آرم درنظر	ورکنم خدمت من از خوفِ سَقَر

2715/۲۷۱۶ مؤمنی باشم سلامتْ جویْ من	زآنکه این هر دو بود حظِّ بدن
عاشقی کز عشقِ یزدان خورد قُوت	صد بَدَن پیشش نیرزد تَرّه تُوت
وین بدن که دارد آن شیخ فِطَن	چیز دیگر گشت، کم خوانَش بَدَن
عاشقِ عشقِ خدا و آنگاه مُزد	جبرئیل مُؤتَمَن و آنگاه دُزد؟
عاشقِ آن لیلیِ کور و کبود	مُلکِ عالَم پیشِ او یک تَرّه بود

2720/۲۷۲۱ پیشِ او یکسان شده بُد خاک و زر	زرچه باشد؟ که نَبُد جان را خطر
شیر و گُرگ و دَد ازو واقف شده	همچو خویشان گِردِ او گرد آمده
کین شدست از خویِ حیوان پاکْ پاک	پُر زعشق و لحم و شحمش زَهْرناک
زهرِ دَد باشد شَکَر ریزِ خِرَد	زآنکه نیکِ نیک باشد ضدِّ بَد
لحمِ عاشق را نیارد خورد دَد	عشقْ معروفست پیشِ نیک و بد

2725/۲۷۲۶ ور خورد خود فی المَثَل دام و دَدَش	گوشتِ عاشق زهر گردد، بُکْشَدَش
هرچه جز عشقست، شد مأکول عشق	دو جهان یک دانه پیشِ نُول عشق
دانه‌یی مر مرغ را هرگز خورد	کاهدان مر اسپ را هرگز چرد؟

بـندگی کـن تـا شـوی عـاشق لَـعَلّ		بـندگی کَـسبیست، آیـد در عـمل
بـنده آزادی طـمع دارد زجَـد		عـاشق آزادی نـخواهـد تـا اَبَـد
2730/۲۷۳۱ بـنده دایـم خـلعت و اِدرارْ جـوست		خـلعتِ عـاشق هـمه دیـدارِ دوست
درنگـنجد عشـق درگـفت و شـنید		عشـق دریـاییست قـعرش ناپدید
قطره‌هـای بـحر را نـتوان شـمرد		هفت دریا پـیشِ آن بـحرست خُـرد
ایـن سـخن پـایان نـدارد ای فـلان		بـاز رَو در قـصّهٔ شـیخِ زمـان

در معنیِ «لَوْ لاکَ لَما خَلَقْتُ الأفْلاکَ»

شد چنین شیخی گـدایِ کـو بـه کـو		عشـق آمـد لاأُبـالی، اِتَّـقُوا
2735/۲۷۳۶ عشـق جُـوشَد بـحر را مـانند دیـگ		عشـق سـاید کـوه را مـانند ریگ
عشق بشکافد فـلک را صـد شکـاف		عشـق لرزانـد زمـین را از گـزاف
بـا مـحمّد بـود عشـقِ پـاک جـفت		بهرِ عشـقْ او را خـدا لَـوْلاکْ گـفت
مـنتهیٰ در عشـق چـون او بـود فـرد		پس مـر او را زانبیـا تـخصیص کـرد
گـر نـبودی بـهرِ عشـقِ پـاک را		کـی وجـودی دادمـی افـلاک را؟
2740/۲۷۴۱ مـن بـدان افـراشتم چـرخِ سَـنی		تـا عُـلُوِّ عشـق را فـهمی کـنی
منفعتهـای دگـر آیـد زچـرخ		آن چو بیضه تابع آید، این چو فَـرْخ
خاک را مـن خـوار کـردم یکسـری		تـا زِذُلِّ عـاشقان بـویی بـری[1]
خـاک را دادیـم سـبزی و نـوی		تـا زتـبدیلِ فـقیر آگـه شـوی
بـا تـو گـویند ایـن جبالِ راسیات		وصـفِ حالِ عـاشقان انـدر ثبات
2745/۲۷۴۶ گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر		تـا بـه‌فهم تـو کـند نـزدیک‌تر
غـصّه را بـا خـار تشـبیهی کـنند		آن نبـاشد، لیک تـنبیهی کـنند
آن دلِ قاسی کـه سـنگش خـواندند		نـامناسب بُـد، مثـالی رانـدند
در تـصوّر درنیـاید عـینِ آن		عـیب بـر تـصویر نِهْ، نَـفْیَش مـدان

رفتن این شیخ در خانهٔ امیری بهرِ کدیه روزی چهار بار به‌زنبیل به‌اشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذرگفتن او امیر را

شیـخِ روزی چار کرّت چون فقیر		بـهرِ کُـدیه رفت در قـصرِ امـیر

۱. در نسخه: «تاز خواری عاشقان بویی بری»، در مقابله طبقِ متن اصلاح کرده‌اند.

2750/۲۷۵۱ در کَفَش زنبیل و شَیٔ لله زنان — خالقِ جان می‌بجوید تایِ نان
نعلهای بازگونه‌ست ای پسر — عقلِ کلّی را کند هم خیره سَر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح — گویمت چیزی، مَنِهْ نامم شَحیح
این‌چه سَغری و چه رویست و چه کار — که به‌روزی اندر آیی چار بار؟
کیست اینجا شیخ اندر بندِ تو؟ — من ندیدم نرْگدا مانندِ تو
2755/۲۷۵۶ حرمت و آبِ گدایان بُرده‌ای — این چه عبّاسیِّ زشت آورده‌ای؟
غاشیه بر دوشِ تو عبّاسِ دَبس — هیچ ملحد را مباد این نَفْسِ نحس
گفت امیرا بنده فرمانم، خموش — زآتشم آگه نه‌ای، چندین مجوش
بهرِ نان در خویش حرصی دیدمی — اِشکم نان خواه را بدریدمی
هفت سال از سوزِ عشقِ جسمْ پز — در بیابان خورده‌ام من برگِ رَز
2760/۲۷۶۱ تا زبرگِ خشک و تازه خوردنم — سبز گشته بود این رنگِ تنم
تا تو باشی در حجابِ بوالبَشَر — سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که مویها بشکافتند — عِلمِ هیأت را به‌جان دریافتند
عِلم نارنجات و سِحْر و فلسفه — گرچه نشناسند حقّ المعرفه
لیک کوشیدند تا امکانِ خود — برگذشتند از همه اَقران خود
2765/۲۷۶۶ عشق غیرت کرد و زیشان درکشید — شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نورِ چشمی کو به‌روز استاره دید — آفتابی چون ازو رُو درکشید؟
زین گذر کن، پندِ من بپذیرهین — عاشقان را تو به‌چشمِ عشق بین
وقتْ نازک باشد و جان در رصد — باتو نَتْوان گفت آن دمِ عذرِ خَود
فهم کن، موقوف آن گفتن مباش — سینه‌هایِ عاشقان را کم خراش
2770/۲۷۷۱ نه گمانی برده‌ای تو زین نشاط — حزم را مگذار، می‌کن احتیاط
واجبست و جایزست و مُستحیل — این وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثارکردن مخزن بعد از آن گستاخی، و استعصامِ شیخ و قبول ناکردن وگفتن که من بی‌اشارت نیارم تصرّفی کردن

این بگفت و گریه درشدْ های های — اشکْ غلطان بر رُخ او جای جای
صدقِ او هم بر ضمیرِ میر زد — عشق هر دم طرفه دیگی می‌پَزد
صدقِ عاشق بر جمادی می‌تند — چه عجب گر بر دلِ دانا زند؟
2775/۲۷۷۶ صدقِ موسی بر عصا و کوه زد — بلکه بر دریای پُر اُشکوه زد

صـدقِ احـمد بـر جمال ماه زد | بـلکه بـر خـورشیدِ رُخشان راه زد
رو بـه‌رو آورد هـر دو در نـفیر | گشته گریان هم امیر و هم فقیر
سـاعتی بسیار چـون بگـریستند | گفت میر او راکه خیز ای ارجمند
هرچه خـواهی از خِزانه بـرگزین | گرچه استحقاق داری صد چنین
2780/۲۷۸۱ خـانه آنِ تُست هـر چِت مـیل هست | برگزین خـود هـر دو عـالم‌اندکست
گـفت دسـتوری نـدادنـدم چـنین | که به‌دستِ خـویش چـیزی بـرگزین
من زخود نتوانم ایـن کـردن فُضول | کـه کـنم مـن ایـن دخـیلانه دخـول
ایـن بهـانه کـرد و مُـهره در ربـود | مانع آن بُـد کـان عطـا صـادق نـبود
نه، که صادق بود و پاک از غِلّ و خشم | شیخ را هـر صـدق می‌نـامد بـه‌چشم
2785/۲۷۸۶ گـفت فرمـانم چـنین دادست اله | کـه گـدایـانه بـرو نـانی بـخواه

اشارت آمدن از غیب به‌شیخ که این دو سال به‌فرمان ما بستدی و بدادی بعد ازین بده وَمستان، دست در زیر حصیر می‌کن که آن را چون انبانِ بوهُرَیْره کردیم در حق تو، هرچه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان راکه ورای این عالمی‌است که خاک به‌کف‌گیری، زر شود مرده در او آید زنده شود، نحس اکبر در وی آید سعد اکبر شود، کفر در او آید زِنده شود؛ ایمان گردد زهر در او آید تریاق شود، نه داخل این عالَم است و نه خارج این عالم، نه تحت و نه فوق، نه متّصل نه منفصل، بی‌چون و بی‌چگونه، هر دم از او هزاران اثر ونمونه ظاهرمی‌شود؛ چنانکه صنعت دست باصورت دست و غمزهٔ چشم‌باصورت چشم وفصاحت‌زبان‌باصورت زبان نه داخل است و نه خارج او، نه متّصل و نه منفصل، و العاقِلُ یَکْفیهِ الأِشارَة

تا دو سال این کار کـرد آن مَردِکـار | بـعد از آن امـر آمـدش از کردگـار
بعد از این می دِه، ولی از کس مخواه | مـا بـدادیـمت زغـیب ایـن دستگـاه
هرکه خواهد از تو از یک تـا هـزار[1] | دست در زیـرِ حـصیری کـن بـرآر
هـین زگـنج رحـمت بـی مَـربدِه | در کـفِ تـو خـاک گـردد زربـدِه
2790/۲۷۹۱ هرچه خواهندت بده، مـندیش از آن | دادِ یـزدان را تـو بیش از بـیش دان

---

۱. «ا» از «هزار» دوّم بر بالای مصراع افزوده شده است.

در عطای ما نه تحشیر و نه کم — نه پشیمانی، نه حسرت، زین کرم
دست زیــرِ بوریــا کــن ای سَـنَد — از بــرای رویْ پــوش چشــمِ بَـد
پس زِ زیرِ بوریا پُر کن تو مُشت — دِهْ بـه‌دستِ سـایلِ بشکسـته پُشت
بـعد ازیــن از اَجـرِ نـاممنون بـده — هـرکه خـواهـد گـوهرِ مکـنون بـده
2795/۲۷۹۶ رَو یَـدُالله فَـوْقَ اَیْـدیهِمْ تـو بـاش — همچو دستِ حق گزافـی رزق پـاش
وام‌داران را زغُــــهده وارهـــــان — همچو بـاران سـبزکن فـرشِ جـهان
بــود یکســالِ دگــر کـارش هـمین — کــه بــدادی زر زِکیسهٔ رَبِّ دیـن
زر شــدی خـاکِ سـیه انـدر کَفَشْ — حــاتم طــایی گــدایـی در صـفش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی‌گفتن و دانستن قدر وام وامداران بی‌گفتن که نشان آن باشد که: «اُخْرُجْ بِصِفاتي اِلــیٰ خَلْقي»

حـاجتِ خـود گـر نگـفتی آن فـقیر — او بــدادی و بــدانسـتی ضــمیر
2800/۲۸۰۱ آنـچه در دل داشـتی آن پُشت خَم — قدرِ آن دادی بـدو، نـه بـیش و کـم
پس بگـفتندی چـه دانسـتی کـه او — ایــن قـدر انـدیشه دارد، ای عـمو؟
او بگــفتی خــانهٔ دل خــلوتست — خــالی از کُـدیه مـثالِ جـنّتست
اندرو جز عشقِ یـزدان کـار نـیست — جــز خیـالِ وصـلِ او دیّـار نـیست
خانه را مـن روفـتم از نـیک و بَـد — خــانه‌ام پُــرّست از عشــقِ اَحَـد
2805/۲۸۰۶ هــرچــه بــینم انــدرو غـیرِ خـدا — آنِ مــن نَــبْود، بُـوَد عکسِ گــدا
گر در آبی نَخْل یـا عُـرْجُون نـمود — جــز زعکسِ نَــخْلهٔ بــیرون نــبود
در تکِ آب ار بــبینی صــورتی — عکسِ بیرون باشد آن نقش ای فـتی
لیک تـا آب از قَـذی خـالی شـدن — تــنقیه شـرطست در جـویِ بَـدَن
تــا نمــانَد تــیرگیّ و خس درو — تــا امــین گـردد، نمـاید عکسِ رو
2810/۲۸۱۱ جــز گِلابه در تـنت کـو ای مُـقِل؟ — آبْ صافی کـن زگِـل ای خـصمِ دل
تو برآنی هر دمی کز خواب و خَـور — خــاک ریـزی انـدرین جـو بیشتر

سببِ دانستنِ ضمیرهای خلق

چــون دلِ آن آب زینهــا خـالیَست — عکسِ روها از بـرون در آب جَست
پس تــرا بــاطن مصفّــا نــاشده — خــانه پــر از دیـو و نسناس و دَده

ای خری زاستیزه مانده در خری | کی زارواح مسیحی بو بَری؟
2815/۲۸۱۶ کی شناسی گر خیالی سَر کُند | کز کدامین مَکْمَنی سر برکُند؟
چون خیالی می‌شود در زهدْ تن | تا خیالات از درونه روفتن

غالب‌شدنِ مکر رُوبَه بر استعصامِ خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت | لیکْ جوُعُ الکلب با خر بود جُفت
غالب آمد حرص و صبرش بُد ضعیف | بس گلوها که بُرَد عشقِ رَغیف
زان رسولی کِش حقایق داد دست | کادَ فَقْرُ أنْ یَکُنْ کُفْرْ آمدست
2820/۲۸۲۱ گشته بود آن خر مَجاعت را اسیر | گفت اگر مکرست، یکْ ره مُرده گیر
زین عذابِ جوع باری وارهم | گر حیات اینست، من مُرده بِهَمْ
گر خر اوّل توبه و سوگند خَورد | عاقبت هم از خری خَبْطی بکرد
حرصْ کور و احمق و نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جانِ خران | که ندارند آبِ جانِ جاودان
2825/۲۸۲۶ چون ندارد جانِ جاوید او شقیست | جرأتِ او بر اَجَل از احمقیست
جهد کن تا جان مُخلّد گردت | تا به‌روزِ مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود | که برافشانَد برو از غیب جود
تاکنونش فضلْ بی‌روزی نداشت | گرچه گه گه بر تَنَش جوعی گماشت
گر نباشد جوع، صد رنج دگر | از پی هَیْضَه برآرد از تو سَر
2830/۲۸۳۱ رنجِ جوع اَوْلیٰ بُوَد خود زان علل | هم به‌لطف و هم به‌خفّت، هم عمل
رنجِ جوع از رنجها پاکیزه‌تر | خاصه در جوعست صد نفع و هنر

در بیان فضیلت اِحتما و جوع

جوعْ خود سلطانِ داروهاست، هین | جوع در جان نِهْ، چنین خوارش مبین
جمله‌ناخوش‌ازمَجاعت‌خوش شدست | جمله خوشها بی‌مَجاعتها رَدَست

مَثَل

آن یکی می‌خورد نانِ فَخْفَره / گفت سایل چون بدین استت شَرَه؟

2835/۲۸۳۶ گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نانِ جَو در پیشِ من حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری، صبورم لاجرم

خود نباشد جوع هرکس را زبون / کین علف زاریست زاندازه برون

جوعْ مرخاصانِ حق را داده‌اند / تا شوند از جوعْ شیرِ زورمند

جوع هر جِلْفِ گدا را کی دهند؟ / چون علف کم نیست، پیشِ او نهند

2840/۲۸۴۱ که بخور، که هم بدین ارزانیی / تو نه‌ای مُرغاب، مرغِ نانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به‌زبان و در ضمن نصیحت قوّت توکّل بخشیدش به‌امر حق

شیخ می‌شد با مُریدی بی‌درنگ / سوی شهری، نان بدانجا بود تنگ

ترسِ جوع و قحط در فکر مُرید / هردمی می‌گشت از غفلت پدید

شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت او را چند باشی در زَحیر؟

از برای غصّهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکّل دوختی

2845/۲۸۴۶ تو نه‌ای زان نازنینانِ عزیز / که ترا دارند بی‌جَوز و مویز

جوعْ رزقِ جانِ خاصانِ خداست / کی زبون همچو تو گیجِ گداست؟

باش فارغ، تو از آنها نیستی / که درین مطبخ تو بی‌نان بیستی

کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام / از برای این شکم خوارانِ عام

چون بمیرد می‌رود نان پیش‌پیش / کای زبیم بی‌نوایی کُشته خویش

2850/۲۸۵۱ تو برفتی، ماند نان، برخیز، گیر / ای بکُشته خویش را اندر زَحیر

هین توکّل کن، ملرزان پا و دست / رزقِ تو بر تو زتو عاشق‌ترست

عاشقست و می‌زند او مول مول / که زبی‌صبریت داند، ای فَضول

گر ترا صبری بُدی، رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی

این تبِ لرزه زخوفِ جوع چیست؟ / در توکّل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌یی است بزرگ، حق تعالی آن جزیرهٔ بزرگ را پُر کند از نبات و ریاحین که علفِ گاو باشد تا به‌شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره‌یی، چون شب شود خوابش نبرد از غصّه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم؟ تا ازین غصّه لاغر شود همچون خِلال، روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند ازدی، باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد، سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

2855/۲۸۵۶ یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها، خوش دهان

جمله صحرا را چَرَد او تا به‌شب / تا شود زَفت و عظیم و مُنتَجَب

شب زاندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تارِ مو لاغر زغم

چون برآید صبح، گردد سبز دشت / تا میان رُسته قَصیل سبز و کشت

اندر افتد گاو با جُوعُ البَقَر / تا به‌شب آن را چَرَد او سربه‌سر

2860/۲۸۶۱ باز زَفت و فربه و لَمتُر شود / آن تنش از پیه و قوّت پُر شود

باز شب اندر تَب افتد از فَزَع / تا شود لاغر زخوفِ مُنتَجَع

که چه خواهم خورد فردا وقتِ خَور؟ / سالها اینست کارِ آن بَقَر

هیچ نندیشد که چندین سال من / می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیَم / چیست این ترس و غم و دلسوزیَم؟

2865/۲۸۶۶ باز چون شب می‌شود آن گاوِ زَفت / می‌شود لاغر که آوه رِزق رفت

نَفْس آن گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوفِ نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوتِ فردا از کجا سازم طلب؟

سالها خوردیّ و کم نامد زخَور / ترکِ مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یادآر / منگر اندر غابِر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به‌چشمه تا آب خورد، تا بازآمدنِ شیرْ جگر بند و دل وگُرده را روباه خورده بود که لطیف‌ترست، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از روبَهْ پرسید که کودل و جگر؟ روبَهْ گفت اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و به‌هزار حیله جان برده، کی بَرِ تو باز آمدی؟ «لَوْکُنّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ ماکُنّا فی اَصْحابِ السَّعیر»

2870/۲۸۷۱ بُرد خر را روبَهَک تا پیشِ شیر | پاره پاره کردش آن شیرِ دلیر
تشنه شد از کوشش، آن سلطانِ دد | رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش | آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه به خَور | جُست در خر دل، نه دل بُد نه جگر
گفت روبَهْ را جگر کو، دل چه شد | که نباشد جانور را زین دو بُد؟

2875/۲۸۷۶ گفت گر بودی وَرا دل یا جگر | کی بدینجا آمدی بارِ دگر؟
آن قیامت دیده بود و رستخیز | و آن زکوه افتادن و هَول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بُدی | بارِ دیگر کی بَرِ تو آمدی؟
چون نباشد نورِ دل، دل نیست آن | چون نباشد روح، جز گِل نیست آن
آن زُجاجی کو ندارد نورِ جان | بول و قاروره‌ست، قِندیلش مخوان

2880/۲۸۸۱ نورِ مصباحست دادِ ذوالجلال | صنعت خَلقست آن شیشه و سُفال
لاجرم در ظرف باشد اِعتداد | در لَهَبها نَبْود الاّ اتّحاد
نورِ شش قندیل چون آمیختند | نیست اندر نورشان اَعداد و چند
آن جهود از ظَرفها مشرک شدست | نور دید آن مؤمن و مُدرِک شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را | پس دو بیند شیث را و نوح را

2885/۲۸۸۶ جوکه آبش هست جو خود آن بود | آدمی آنست کورا جان بود
این نه مردانند، اینها صورتند | مردهٔ نانند و کُشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت درمیانِ بازار از سرحالتی که او را بود

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز | گِردِ بازاری دلش پرعشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان | هین چه می‌جویی به‌سوی هر دکان؟

هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ درمیانِ روزِ روشن چیست لاغ؟

2890/۲۸۹۱ گفت می‌جویم به‌هر سو آدمی که بود حَی از حیاتِ آن دمی

هست مردی؟ گفت این بازارْ پُر مردمانند آخِر ای دانایِ حُر

گفت خواهم مَرد، بر جادهٔ دورَهٔ در رهِ خشم و به‌هنگام شَرَه

وقتِ خشم و وقتِ شهوت مَرد کو؟ طالبِ مردی، دوانم کو به کو

کو درین دو حال مردی در جهان تا فدای او کنم امروز جان؟

2895/۲۸۹۶ گفت نادر چیز می‌جویی و لیک غافل از حکم و قضایی، بین تو نیک

ناظر فرعی، زاصلی بی‌خبر فرعْ ماییم، اصلْ اَحکامِ قَدَر

چرخِ گردان را قضا گمره کُند صد عُطارِد را قضا ابله کُند

تنگ گرداند جهانِ چاره را آب گرداند حَدید و خاره را

ای قراری داده ره را گامْ گام خامِ خامی، خامِ خامی، خامِ خام

2900/۲۹۰۱ چون بدیدی گردشِ سنگ آسیا آبِ جو را هم ببین آخِر، بیا

خاک را دیدی برآمد در هوا در میانِ خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی به‌جوش اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش

گفت حق ایّوب را در مَکرُمت من به‌هر مویت صبری دادمت

هین به‌صبرِ خود مکن چندین نظر صبر دیدی، صبر دادن را نگر

2905/۲۹۰۶ چند بینی گردشِ دولاب را؟ سر برون کن، هم بُبین تیز آب را

تو همی گویی که می‌بینم و لیک دیدِ آن را بس علامتهاست نیک

گردشِ کف را چو دیدی مختصر حیرتت باید، به‌دریا درنگر

آنکه کف را دید، سِر گویان بُوَد وآنکه دریا دید، او حیران بُوَد

آنکه کف را دید، نیّتها کند وآنکه دریا دید، دل دریا کند

2910/۲۹۱۱ آنکه کفها دید، باشد در شمار وآنکه دریا دید، شد بی‌اختیار

آنکه او کف دید، در گَردِش بُوَد وآنکه دریا دید، او بی‌غِش بُوَد

دعوت کردن مسلمان مُغ را

مرمُغی را گفت مردی کای فلان هین مسلمان شو، بُباش از مؤمنان

گفت اگر خواهد خدا، مؤمن شَوَم ور فزاید فضل، هم موقِن شَوَم

گفت می‌خواهد خدا ایمانِ تو تا رهد از دستِ دوزخ جانِ تو

2915/۲۹۱۶ لیک نَفْسِ نحس و آن شیطانِ زشت می‌کَشَندت سوی کفران و کُنِشْتْ

گفت ای مُنصف چو ایشان غالب‌اند یارِ او باشم که باشد زورمند

یارِ آن تانم بُدَن کو غالبست آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا می‌خواست از من صدقِ زَفت — خواستِ او چو سود چون پیشش نرفت؟
نَفْس و شیطان خواستِ خود را پیش بُرد — و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد
2920/۲۹۲۱ تو یکی قصر و سرایی ساختی — اندرو صد نقشِ خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جایِ خَیْر — دیگری آمد، مر آن را ساخت دَیْر
یا تو بافیدی یکی کرباس، تا — خوش بسازی بهرِ پوشیدن قَبا
تو قَبا می‌خواستی، خصم از نبرد — رَغمِ تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چه بْوَد جانِ من — جز زبونِ رایِ آن غالب شدن؟
2925/۲۹۲۶ او زبون شد، جُرم این کرباس چیست — آنکه او مغلوبِ غالب نیست، کیست؟
چون کسی بی‌خواستِ او بر وَی براند — خاربُن در مِلکِ و خانهٔ او نشاند
صاحبِ خانه بدین خواری بْوَد — که چنین بر وی خَلاقت می‌رود
هم خَلَق گردم من ار تازه و نَوَم — چونکه یارِ این چنین خواری شوم
چونکه خواستِ نفس آمد مُستعان[1] — تَسْخَر آمد اَیْش شاءَالله کانْ
2930/۲۹۳۱ من اگر ننگِ مُغان یا کافرم — آن نِیَم که بر خدا این ظن بَرَم
که کسی ناخواهِ او و رَغْمِ او — گردد اندر مُلکَتِ او حُکْمْ جو
مُلکتِ او را فرو گیرد چنین — که نیارد دَم زدن، دَمْ آفرین
دفعِ او می‌خواهد و می‌بایدش — دیو هر دم غصّه می‌افزایدش
بندهٔ این دیو می‌باید شدن — چونکه غالبْ اوست در هر انجمن
2935/۲۹۳۶ تا مبادا کین کَشَد شیطان زِمن — پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن؟
آنکه او خواهد، مُرادِ او شود — از که کارِ من دگر نیکو شود؟

مَثَلِ شیطان بر درِ رحمان

حاشَ لله اَیْش شاءَ اللهُ کانْ — حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچ کس در مُلکِ او بی‌امرِ او — در نیفزاید سرِ یک تایِ مو
مُلکْ مُلکِ اوست فرمان آنِ او — کمترین سگْ بردر، آن شیطانِ او
2940/۲۹۴۱ تُرکمان را گر سگی باشد به‌دَر — بر دَرَش بنهاده باشد رو وسَر
کودکانِ خانه دُمّش می‌کَشند — باشد اندر دستِ طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه‌یی مَعْبَر کند — حمله بر وی همچو شیرِ نر کند
که اَشِدّاءُ عَلَی الکُفّار شد — با ولی گُل، با عدو چون خار شد
زآبِ تُتماجی که دادش تُرکمان — آن چنان وافی شدست و پاسبان

---

۱. در متن ابتدا «خواه» نوشته‌اند، بعد «ست» بالای آن قرارداده و اصلاحش کرده‌اند.

2945/۲۹۴۶ پس سگِ شیطان که حق هستش کند | اندرو صد فکرت و حیلت تَنَد
آبِ روها را غذایِ او کند | تا بَرَد او آبِ روی نیک و بد
آبِ تُتماجست آبِ روی عام | که سگِ شیطان از آن یابد طعام
بر دَرِ خرگاهِ قُدرت جانِ او | چون نباشد حکم را قربان، بگو؟
گلّه گلّه از مُرید و از مَرید | چون سگِ باسِطْ ذِراعَیْ بِالْوَصید
2950/۲۹۵۱ بر درِ کهفِ اُلوهیّت چو سگ | ذرّه ذرّه امرْ جو، برجَسته رَگ
ای سگِ دیو امتحان می‌کن که تا | چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله می‌کن، منع می‌کن، می‌نگر | تا که باشد ماده اندر صدق و نر؟
پس اعوذ از بهرِ چه باشد؟ چو سگ | گشته باشد از تَرَفُّع تیزْتگ
این اعوذ آنست کای تُرکِ خطا | بانگ برزن برسگت، رَه برگُشا
2955/۲۹۵۶ تا بیایم بر درِ خرگاهِ تو | حاجتی خواهم زجود و جاهِ تو
چونکه تُرک از سطوتِ سگ عاجزست | این اَعُوذ و این فغان ناجایزست
تُرک هم گوید اَعُوذ از سگ، که من | هم زسگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری برین درآمدن | من نمی‌آرم زدر بیرون شدن
خاک اکنون بر سر تُرک و قُنُق | که یکی سگ هر دو را بندد عُنُق
2965/۲۹۶۱ حاشَ لله تُرک بانگی برزند | سگ چه باشد؟ شیر نر خون قَی کند
ای که خود را شیرِ یزدان خوانده‌ای | سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار | چون شکارِ سگ شدستی آشکار؟

جواب گفتن مؤمنِ سُنّی، کافر جبری را و در اثباتِ اختیار بنده دلیل گفتن، سنّت راهی باشد کوفتهٔ اَقدام انبیا ـ علیهم السّلام ـ بر یمین آن راه بیابانِ جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تأویل کند، و از منکرشدنِ امر و نهی لازم آید انکارِ بهشت و[1] بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر، و دیگر نگویم به‌چه انجامد که اَلْعاقِلُ تَکْفیهِ الأَشاره، و بر یسار آن راه بیابانِ قَدَرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن[2] فسادها زاید که آن مُغِ جبری برشمرد[3]

گفت مؤمن بشنو ای جبری، خطاب | آنِ خود گفتی، نک آوردم جواب

---

۱. در نسخه: «که بهشت...»، بعداً اصلاحش کرده‌اند.
۲. «آن» دوّم را به قلم نازک بعداً افزوده‌اند.
۳. در نسخه «بر می‌شمرد» بوده که ظاهراً «می» را خط زده‌اند.

بازی خود دیدی، ای شطرنج باز / بازیِ خصمت بُبین پهن و دراز
2965/۲۹۶۶ نامهٔ عُذرِ خودت بر خواندی / نامهٔ سُنّی بخوان، چه ماندی؟
نکته گفتی جبریانه در قضا / سرِّ آن بشنو زمن در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان / حسّ را مُنکِر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز بگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا؟
آدمی را کس نگوید هین بِپَر / یا بیا ای کور تو در من نگر
2970/۲۹۷۱ گفت یزدان ما عَلَی الأَعمیٰ حَرَج / کی نهد بر کس حَرَجْ رَبُّ الفَرَجْ؟
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا، تو چرا بر من زدی؟
این چنین وا جُستها مجبور را / کس بگوید، یا زند معذور را؟
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاکْ جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نَفْسْ این خواستم
2975/۲۹۷۶ اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نَخَست
اختیار و داعیه در نَفْسْ بود / رُوش دید آنگه پروبالی گشود
سگ بخفته، اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید، جُنبانید دُم
اسپ هم حُوحُو کند چون دید جَو / چون بجُنبد گوشت، گربه کرد مَوْ
دیدن آمد جنبشِ آن اختیار / همچو نفخی زآتش انگیزد شَرار
2980/۲۹۸۱ پس بجُنبد اختیارت، چون بلیس / شددَلاله، آردت‌پیغامِ وِپس
چونکه مطلوبی برین کس عَرضه کرد / اختیارِ خُفته بگشاید نَوَرد
و آن فرشته، خیرها بر رغمِ دیو / عرضه دارد، می‌کند در دل غریو
تا بجُنبد اختیارِ خیرِ تو / زآنکه‌پیش‌ازعرضه، خفتست‌این‌دوخو
پس فرشته و دیو گشته عَرضه‌دار / بهرِ تحریکِ عروقِ اختیار
2985/۲۹۸۶ می‌شود ز اِلهامها و وَسْوَسه / اختیارِ خیر و شَرَّت دَهْ کسه
وقتِ تحلیل نماز، ای بانمک / زآن سلام آورد باید بر مَلَک
که زاِلهام و دعای خوبتان / اختیارِ این نمازم شد روان
باز از بعدِ گُنَه لعنت کنی / بر بلیسْ ایرا کزویی منحنی
این دوضد عرضه کنندهٔت در سِرار / در حجابِ غیب آمد عَرضه دار
2990/۲۹۹۱ چونکه پردهٔ غیب برخیزد زپیش / تو بُبینی روی دلّالانِ خویش
وآن سخنْشان واشناسی بی‌گزند / کان سخنْ گویان نهانْ اینها بُدند
دیو گوید ای اسیرِ طبع و تن / عرضه می‌کردم، نکردم زور من
و آن فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سویست ره سوی جِنان؟
2995/۲۹۹۶ ما مُحبِّ جان و روح افزای تو / ساجدانِ مُخلصِ بابای تو

این زمانت خدمتی هم می‌کنیم / سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
آن گُرُه باباتِ را بوده عِدیٰ / در خطابِ اُسْجُدُوا، کرده اِبا
آن گرفتی، آنِ ما انداختی / حقِّ خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / درنگر، بشناس از لحن و بیان

3000/۳۰۰۱ نیم شب چون بشنوی رازی زدوست / چون سخن‌گوید سَحَر، دانی که‌اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روزْ از گفتن شناسی هر دو را
بانگِ شیر و بانگِ سگ در شب رسید / صورتِ هر دو زتاریکی ندید
روز شد، چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان زبانگْ آن هوشمند
مَخلص این که دیو و روحِ عَرضه دار / هر دو هستند از تتمّهٔ اختیار

3005/۳۰۰۶ اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مَطلَب دید، آید در مزید
اوستادانْ کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگِ سیه را کی کنند؟
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ورنیایی، من دهم بَد را سزا؟
هیچ عاقل مرکلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند؟
در خِرَدْ جبر از قَدَر رُسواترست / زآنکه جبری حسِّ خود را مُنکِرست

3010/۳۰۱۱ مُنکِرِ حس نیست آن مردِ قَدَر / فعلِ حق حسّی نباشد ای پسر
مُنکِرِ فعلِ خداوندِ جلیل / هست در انکارِ مدلولِ دلیل
آن بگوید دود هست و نارْ نی / نورِ شمعی، بی‌زشمعی روشنی
وین همی بیند معیّن نار را / نیست می‌گوید پیِ انکار را
جامه‌اش سوزد، بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد، بگوید تار نیست

3015/۳۰۱۶ پس تَسَفْسُطْ آمد این دعویِّ جبر / لاجرم بَدتر بود زین رو زِ گَبْر
گبر گوید هست عالَم، نیست رَب / یا ربی گوید که نَبْود مُستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفَسطایی اندر پیچ‌پیچ
جملهٔ عالم مُقِر در اختیار / امر و نهیِ این میار و آن بیار
او همی گوید که اَمر و نهیْ لاست / اختیاری نیست، این جمله خطاست

3020/۳۰۲۱ حسّ را حیوان مُقِرّست ای رفیق / لیک ادراکِ دلیل آمد دقیق
زآنکه محسوست ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیفِ کار

دركِ وُجدانی چون اختيار و اِضطرار و خشم و اِصطبار و سيری و ناهار بهجایِ حسّ است كه زرد از سرخ بداند و فرق كند و خُرد از بزرگ و طلخ از شيرين و مُشک از سرگين و درشت از نرم و بهحسِّ مَس و گرم از سرد و سوزان از شيرگرم و تر از خشک، و مَسِّ ديوار از مَسِّ درخت. پس منكر وجدانی منكرِ حس باشد و زياده كه وجدانی از حسّ ظاهرتر است، زيرا حسّ را توان بستن و منع كردن از احساس و بستن راه و مَدخَل، وجدانيات را ممكن نيست والعاقِلُ يكفيه الأشاره

دركِ وُجــدانـی بهجـایِ حس بُـوَد / هر دو در يک جدول ای عم میرود

نــغز مــیآيد بَــرو كُــن يـا مَكُـن / امــر و نــهی و مـاجراهـا و سـخُن

اين كـه فـردا ايـن كـنم يـا آن كـنم / ايــن دليــلِ اختيــارست ای صــنم

3025/۳۰۲۶ و آن پشيمانی كه خوردی زان بَـدی / زاختيــارِ خــويش گشــتی مُـهْتدی

جمله قـرآن اَمـر و نـهيَست و وعـيد / امركردن سـنگِ مـرمر راكـه ديـد؟

هــيچ دانــا، هــيچ عـاقل ايـن كُـند / با كلوخ و سنگْ خشم و كـين كـند؟

كه بگفتم كين چـنين كـن يـا چـنان / چون نكرديد ای مَوات و عـاجزان؟

عقل كی حكمی كند بر چوب و سنگ / عقل كی چنگی زند بر نقش چـنگ؟

3030/۳۰۳۱ كای غلام بسـته دست، اشكسـته پـا / نــيزه بــرگير و بيــا ســوی وَغــا

خــالقی كــه اختر و گـردون كُـند / امــر و نــهی جـاهلانه چـون كـند؟

احتمــالِ عـــجز از حــق رانــدی / جاهل و گـيج و سـفيهش خـوانـدی

عــجز نَـبْود از قَـدَر، وَرْ گـر بـود / جــاهلی از عــاجزی بـدتر بــود

تُــرک مــیگويد قُـنُق را از كَـرَم / بــیسگ و بــیدَلْق آ، ســوی دَرَم

3035/۳۰۳۶ وز فلان سوی اندر آ ، هين بـا ادب / تــا سگــم بـندد زتـو دنـدان و لب

تـو بـهعكسِ آن كـنی، بـر دَر رَوی / لاجـرم از زخـمِ سگ خسـته شـوی

آنچنــان رو كــه غلامـان رفتهانـد / تـا سگش گـردد حـليم و مِـهْرْ مـند

تو سگی بـا خـود بـری يـا روبَـهی / سگ بشــورد از بُـنِ هـر خـرگـهی

غـيرِ حـق راگـر نبـاشد اختيـار / خشم چون میآيدت بـر جُـرم دار؟

3040/۳۰۴۱ چون همیخايی تو دنـدان بـر عـدو / چون هـمی بـينی گـناه و جُـرم ازو؟

گــر زسـقفِ خـانه چـوبی بشكـند / بـرتو افـتد،سـخت مـجروحت كـند

هيچ خشمی آيدت بر چـوبِ سـقف / هيچ اندر كـينِ او بـاشی تـو وَقـف؟

كه چرا بـر مـن زد و دسـتم شكسـت / او عدوّ و خـصمِ جـانِ مـن بُـدست؟

کودکـانِ خُـرد را چـون مـی‌زنی | چـون بزرگـان را مـنزّه مـی‌کنی؟
3045/۳۰۴۶ آنکـه دزدد مـالِ تـو، گـویی بگیر | دست و پایش را بُبُر، سازش اسیر
وآنکـه قـصدِ عـورتِ تـو مـی‌کند | صـد هـزاران خشم از تـو مـی‌دمد
گـر بیـاید سـیل و رخت تـو بَرَد | هـیچ بـا سـیل آورد کـینی خِرَد؟
ور بیـامد بـاد و دسـتـارت ربـود | کی تـرا بـا بـادْ دل خـشمی نـمود؟
خشـم در تـو شـد بیـانِ اختیار | تـا نگـویی جبریـانه اعـتذار
3050/۳۰۵۱ گـر شتربـان اشـتری را مـی‌زند | آن شـتر قـصدِ زنـنده مـی‌کُند
خشم اشتر نیست بـا آن چوبِ او | پس زمختـاری شـتر بُـردست بـو
همچنین سگ، گر بَرو سنگی زنـی | بـر تـو آرد حـمله، گـردد مُنْثَنی
سنگ را گر گیرد، از خشم تُـوَست | که تو دوری و نـدارد بـر تـو دست
عـقلِ حیوانـی چـو دانست اختیـار | این مگو ای عـقلِ انسـان، شـرم دار
3055/۳۰۵۶ روشنست این، لیکن از طَمْعِ سَحور | آن خـورنده چشم مـی‌بندد زنـور
چونکه کُلّی میلِ او نـان خـوردنیست | رُو به‌تـاریکی نـهد کـه روز نـیست
حرصْ چون خورشید را پنهـان کـند | چه عجب گر پُشت بَـر بُرهـان کـند؟

حکایت هم در بیانِ تقریر اختیار خلق و بیانِ آنکه تقدیر و قضا سلب کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شـحنه را کـای پـادشاه | آنـچه کـردم، بـود آن حُکـمِ اله
گفت شحنه آنـچه مـن هـم مـی‌کنم | حُکمِ حقّست، ای دو چشم روشنم
3060/۳۰۶۱ از دکـانی گـر کـسـی تُـربی بـرد | کـین زحکـم ایـزدست، ای بـاخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کَرِه | حکمِ حـقّست ایـن کـه اینجا بـازنهْ
در یکی تَرّه چو این عُذر ای فـضول | می‌نیـاید پـیشِ بقّـالی قـبول
چون بـدین عُـذر اعتمـادی مـی‌کنی | بـر حـوالی اژدهـایی مـی‌تنی؟
از چـنین عـذر ای سـلیمِ نـانَبیل | خون و مال و زن همه کـردی سبیل
3065/۳۰۶۶ هـرکسی پس سِـبلتِ تـو بـرکَند | عُـذر آرد، خـویش را مُضْطَر کـند
حکمِ حق گـر عـذر می‌شـاید تـرا | پس بیـاموز و بـده فـتوی مـرا
کـه مـرا صـد آرزو و شـهوتست | دستِ مـن بسـته زبـیم و هَیْبَتست
پس کـرم کـن، عُـذر را تـعلیم ده | برگشـا از دست و پـای مـن گِـره
اختیـاری کـرده‌ای تـو پـیشه‌یی | کـاختیاری دارم و انـدیشه‌یی
3070/۳۰۷۱ ورنـه چـون بگـزیده‌ای آن پـیشه را | از میـانِ پیشه‌هـا ای کـدخدا؟

چونکه آید نوبتِ نَفْس و هوا — بیست مَرده اختیار آید تُرا

چون بَرَد یک حبّه از تو یارْ سود — اختیارِ جنگ در جانت گشود

چون بیاید نوبتِ شُکْرِ نِعَمْ — اختیارت نیست وَزسنگی تو کم

دوزخت را عُذر این باشد یقین — کاندرین سوزش مرا معذور بین

3075/۳۰۷۶ کس بدین حجّت چو معذورت نداشت — وز کفِ جلاّدْ این دُورت نداشت

پس بدین داور جهان منظوم شد — حالِ آن عالَم هَمَت معلوم شد

حکایت هم در جوابِ جبری و اثبات اختیار و صحّتِ امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملّتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است، چنانکه خلاص نیافت ابلیسِ جبری بدان که گفت: «بِما اَغْوَیْتَنی»، وَالقَلیلُ یَدُلُّ عَلَی الْکَثیرِ[1]

آن یکی می‌رفت بالایِ درخت — می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحبِ باغ آمد و گفت ای دَنی — از خدا شرمیت کو، چه می‌کنی؟

گفت از باغِ خدا بندهٔ خدا — گر خورد خرما که حق کردش عطا

3080/۳۰۸۱ عامیانه چه ملامت می‌کنی — بُخل بر خوانِ خداوند غنی؟

گفت ای اَیْبَک بیاور آن رَسَن — تا بگویم من جوابِ بوالحسن

پس بُبَستش سخت آن دَم بر درخت — می‌زد او بر پُشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار — می‌کُشی این بی‌گنه را زار زار

گفت از چوبِ خدا این بنده‌اش — می‌زند بر پُشتِ دیگر بنده خَوش

3085/۳۰۸۶ چوبِ حقّ و پُشت و پهلو آنِ او — من غلام و آلتِ فرمانِ او

گفت توبه کردم از جبر ای عَیار — اختیارست، اختیارست، اختیار

اختیارات، اختیارش هست کرد — اختیارش چون سُواری زیرِ گَرد

اختیارش اختیارِ ما کُند — امر شد بر اختیاری مُسْتَنَد

حاکمی بر صورتِ بی‌اختیار — هست هر مخلوق را در اقتدار

3090/۳۰۹۱ تا کَشَد بی‌اختیاری صید را — تا بَرَدْ بگرفته گوشْ او زَیْد را

لیک بی‌هیچ آلتی صُنعِ صَمَد — اختیارش را کمندِ او کند

اختیارش زید را قیدش کند — بی‌سگ و بی‌دام، حق صیدش کند

آن دُروگر حاکمِ چوبی بود — و آن مصوِّر حاکمِ خوبی بود

۱. «بدان» بعداً با خطّ ریزتری علاوه شده است.

هست آهنگر بر آهن قَیِّمی | هست بنّاهم بر آلت حاکمی
3095/۳۰۹۶ نادِر این باشد که چندین اختیار | ساجد اندر اختیارش بنده وار
قدرتِ تو بر جمادات از نَبَرد | کی جمادی را از آنها نفی کرد؟
قدرتش بر اختیارات آن چنان | نفی نَکْند اختیاری را از آن
خواستش می‌گوی بروَجْهِ کمال | که نباشد نسبت جَبْر و ضَلال
چونکه گفتی کفرِ من خواستِ ویست | خواستِ خود را نیز هم می‌دان که هست
3100/۳۱۰۱ زآنکه بی‌خواهِ تو خود کفرِ تو نیست | کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امرْ عاجز را قبیحست و ذمیم | خشم بتّر، خاصه از رَبِّ رحیم
گاو گر یوغی نگیرد، می‌زنند | هیچ گاوی که نَپّرد، شدنژند؟
گاو چون معذور نبود در فُضول | صاحبِ گاو از چه معذورست و دُول؟
چون نه‌ای رنجور، سر را برمبند | اختیارت هست، بر سِبْلت مخند
3105/۳۱۰۶ جهد کن کز جام حق‌یابی نَوی | بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن مَی را بود کُل اختیار | تو شوی معذورِ مُطلق مست‌وار
هرچه کوبی، کُفتهٔ مَی باشد آن | هرچه روبی، رُفتهٔ مَی باشد آن
کی کُند آن مست جز عدل و صواب | که زجامِ حق کشیدست او شراب؟
جادوان فرعون را گفتند بیست | مست را پروای دست و پای نیست
3110/۳۱۱۱ دست و پای ما مَیِ آن واحدست | دستِ ظاهر سایه‌است و کاسدست

معنیِ «ماشاءالله کانَ» یعنی خواستْ خواستِ او و رضا، رضای او جویید، از خشم دیگران و ردِّ دیگران دلتنگ مباشید، آن کانَ اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که «لَیْسَ عِنْدَالله صَباحٌ وَلاَ مَسآءٌ»

قول بنده، اَیْش شآءالله کانْ | بهرِ آن نَبْوَد که تَنْبَل کن در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جِد | که در آن خدمت فزون شو مُستَعد
گر بگویند آنچه می‌خواهی توراد | کارْ کارِ تست بر حَسَبِ مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بُوَد | کانچه خواهی و آنچه گویی آن شود
3115/۳۱۱۶ چون بگویند اَیش شاءالله کانْ | حکمْ حکمِ اوست مطلق، جاودان
پس چرا صد مَردَه اندر وِردِ او | برنگردی بندگانه گِردِ او؟
گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر | خواستْ آنِ اوست اندر دار وگیر

گِردِ او گردان شوی صد مَردَه زود | تا بریزد برسَرَت احسان و جُود
یا گریزی از وزیر و قَصرِ او | این نباشد جُست و جویِ نَصرِ او
3120/۳۱۲۱ بازگونه زین سخن کاهل شدی | منعکس ادراک و خاطر آمدی
امرْ امرِ آن فلان خواجه‌ست هین | چیست؟یعنی با جز او کمتر نشین
گِردِ خواجه گَرد، چون امر آنِ اوست | کو کُشد دشمن، رهاند جانِ دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین | یاوه کم رو، خدمتِ او برگزین
نی چو حاکم اوست، گَردِ او مَگَرد[۱] | تا شوی نامه سیاه و رویْ زرد
3125/۳۱۲۶ حق بود تأویلْ کان گرمت کند | پُر امید و چُست و با شرمت کند
ور کند سُستت، حقیقت این بدان | هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای گرم کردن آمدست | تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنیِ قرآن زقرآن پُرس و بس | وز کسی کاتش زَدَست اندر هوس
پیشِ قرآن گشت قربانی و پَست | تا که عینِ روح او قرآن شدست
3130/۳۱۳۱ روغنی کو شد فدایِ گُل به کُل | خواه روغن بوی کن، خواهی تو گُل

و همچنین: «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ»، یعنی جَفَّ القَلَمُ وَکَتَبَ لایَستَوِي الطّاعَةُ وَالْمَعْصِیَةُ، لایَستوِي الأَمانَةُ والسَّرِقَةُ، جَفَّ الْقَلَمُ اَنْ لایَسْتَوِي الشُّکْرُ وَالکُفْرانُ، جَفَّ القَلَمُ «اِنَّ اللهَ لایُضیعُ اَجرَ الْمُحْسِنینَ»

همچنین تأویلِ قَدْ جَفَّ القَلَمْ | بهرِ تحریضست بر شُغلِ اَهَم
پس قلم بنوشت که هر کار را | لایقِ آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جَفَّ الْقَلَمْ کژ آیدت | راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مُدبری، جَفَّ القَلَمْ | عدل آری، برخوری جَفَّ القَلَمْ
3135/۳۱۳۶ چون بدزدد، دست شد، جَفَّ القَلَمْ | خورد باده، مست شد، جَفَّ‌القَلَمْ
تو روا داری، روا باشد که حق | همچو معزول آید از حکمِ سَبَق؟
که زدست من برون رفتست کار | پیشِ من چندین میا، چندین مزار؟
بلکه معنی آن بود جَفَّ القَلَمْ | نیست یکسان پیشِ من عدل و سِتَم
فرق بنهادم میانِ خیر و شَر | فرق بنهادم زِبَدْ هم از بَتَر
3140/۳۱۴۱ ذرّه‌یی گر در تو افزونیْ ادب | باشد از یارت، بداند فضلِ رَب
قدرِ آن ذرّه ترا افزون دهد | ذرّه چون کوهی قدم بیرون نهد

۱. در هامش به‌جای «نی»، «یا» را نسخه بدل داده‌اند.

پادشاهی که به‌پیشِ تخت او | فرق نَبْوَد از اَمین و ظُلمْ جو
آنکه می‌لرزد زبیمِ ردِّ او | و آنکه طعنه می‌زند در جَدِّ او
فرق نَبْوَد، هر دو یک باشد بَرَش | شاه نَبْود، خاکِ تیره بر سَرَش

3145/۳۱۴۶ ذرّه‌یی گر جهد تو افزون بود | در تَرازویِ خدا موزون بود
پیشِ این شاهان هماره جان کَنی | بی‌خبر ایشان زغَدر و روشنی
گفتِ غمّازی که بَدگوید ترا | ضایع آرد خدمتت را سالها
پیشِ شاهی که سمیعست و بصیر | گفتِ غمّازان نباشد جایْ گیر
جمله غمّازان ازو آیس شوند | سویِ ما آیند و افزایند پند

3150/۳۱۵۱ بس جفا گویند شه را پیشِ ما | که برو، جَفَّ القَلَمْ، کم کن وفا
معنیِ جَفَّ القَلَمْ کی آن بود | که جفاها با وفا یکسان بود؟
بل جفا را هم جفا، جَفَّ القَلَمْ | و آن وفا را هم وفا، جَفَّ القَلَمْ
عفو باشد، لیک کوفَرِّ امید | که بُوَد بنده زتقوی رُو سپید؟
دزد را گر عَفْو باشد، جان بَرَد | کی وزیر و خازنِ مخزن شود؟

3155/۳۱۵۶ ای امینِ الدّینِ ربّانی، بیا | کز امانت رُست هر تاج و لوا
پورِ سلطان گر بَرو خاین شود | آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلامی هندوی آرد وفا | دولتْ او را می‌زنند طالَ بَقا
چه غلام، اربر دری سگ باوفاست | در دلِ سالارْ او را صد رضاست
زینْ چو سگ را بوسه بر پوزش دهد | گر بُوَد شیری چه پیروزش کند؟

3160/۳۱۶۱ جز مگر دزدی که خدمتها کند | صدقِ او بیخِ جفا را برکَنَد
چون فُضیلِ ره زنی، کوراست باخت | زآنکه دَهْ مَردَ به‌سویِ توبه تاخت
و آنچنانکه ساحران فرعون را | رُو سِیَهْ کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جُرمِ قَوَد | آن به‌صد ساله عبادت کی شود؟
تو که پَنْجَهْ سال خدمت کرده‌ای | کی چنین صدقی به‌دست آورده‌ای؟

حکایت آن درویش که در هَری غلامان آراستهٔ عمیدِ خراسان را دید و بر اسپان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مُغَرّق و غیر آن، پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند؟ گفتند او را که اینها امیران نیستند، اینها غلامانِ عمید خراسانند، روی به‌آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز، آنجا مستوفی را عمید گویند

3165/۳۱۶۶ آن یکی گُستاخ رَو اندر هری | چون بدیدی او غلامِ مهتری

جامهٔ اطلس، کمر زرّین، روان / روی کردی سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا زین خواجهٔ صاحبْ مِنَنْ / چون نیاموزی تو بنده داشتن؟

بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیارِ شهرِ ما[1]

بود محتاج و برهنه و بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا

3170/۳۱۷۱ انبساطی کرد آن از خود بَری / جرأتی بنمود او از لَمتُری

اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهلِ معرفت

گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن، آنکه نداری آن سند

حق میان داد و میان بِهْ از کمر / گر کسی تاجی دهد، او داد سَر

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / مُتّهم کرد و بُبستش دست و پا

3175/۳۱۷۶ آن غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمایید زود

سرِّ او با من بگویید ای خسان / ورنه بُرّم از شما حَلق و لسان

مدّتِ یک ماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و اِفشار و دَرد

پاره پاره کردشان و یک غلام / رازِ خواجه وانگفت از اهتمام

گفتش اندر خوابْ هاتف، کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا

3180/۳۱۸۱ ای دریده پوستینِ یوسفان / گر بدرّد گُرگت، آن از خویش دان

زآنکه می‌بافی،همه ساله بپوش / زآنکه می‌کاری، همه ساله بنوش

فعلِ تُست این غصّه‌های دم به‌دم / این بود معنیّ قَدْ جَفَّ الْقَلَمْ

که نگردد سنّتِ ما از رَشَد / نیک را نیکی بُوَد، بَد راستْ بَد

کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی، تیغ او بُرّنده است

3185/۳۱۸۶ چون فرشته گشت، از تیغ آمنیست / از سلیمان هیچ او را خوف نیست

حکم او بر دیو باشد، نه مَلَک / رنج در خاکست، نه فوقِ فلک

ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سرِّ سرِّ جبر چیست

ترک کن این جبرِ جمعِ مُنْبَلان / تا خبریابی از آن جبرِ چوجان

تَرکِ معشوقی کُن و کُن عاشقی / ای گمان بُرده که خوب وفایقی

3190/۳۱۹۱ ای که در معنی زشب خامُش‌تری / گفتِ خود را چند جویی مشتری؟

سَر بجُنبانند پیشت بهرِ تو / رفت در سودایِ ایشان دهرِ تو

تو مرا گویی حَسَد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوتِ هیچ؟

هست تعلیم خسانْ ای چشمْ شوخ / همچو نقشِ خُردکردن بر کُلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جِرْمِ الْحَجَر

3195/۳۱۹۶ نَفْس تو با تُست، شاگردِ وفا / غیرْ فانی شد، کجا جویی، کجا؟

۱. در متن «شاه» نوشته شده، در مقابله بالای «شاه»، کلمهٔ «شهر» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

تــا کـــنی مـر غـیر را حَبْر و سَنی | خــویش را بـدخو و خـالی مـی‌کنی
متّصل چـون شـد دلت بـا آن عَـدَن | هــین بگــو، مَـهْراس از خـالی‌شدن
امرِ قُلْ زیـن آمـدش، کـای راسـتین | کم نخواهد شد، بگو دریـاست ایـن
أَنْـصِتُوا یـعنی کـه آبت را بـه‌لاغ | هین تلف کم کن که لبْ خشکست باغ
3200/۳۲۰۱ ایــن ســخن پـایان نـدارد ای پـدر | این سخن را تـرک کـن، پـایان نگـر
غـیرتم آیـد کـه پـیشت بـیستند[1] | بـر تــو مـی‌خندند، عـاشق نـیستند
عـــاشقانت در پسِ پـــردهٔ کـــرم | بــهرِ تــو نعره‌زنــان بـین دم بـه‌دم
عـــاشقِ آن عـــاشقانِ غـیب بـاش | عـــاشقانِ پـنج روزه کــم تــراش
که بخوردندت زخُدعه و جَذبه‌یی | ســـالها زیشــان نــدیدی حَبّه‌یی
3205/۳۲۰۶ چــند هنگــامه نــهی بـر راهِ عـام؟ | گــام خَســتی، برنیــامد هـیچ کـام
وقتِ صحّت جمله یـارند و حـریف | وقتِ درد و غم، به‌جز حق کو الیف؟
وقتِ دردِ چشــم و دنـدان هـیچ‌کس | دست تــو گـیرد بـه‌جز فریـادْرس؟
پس همـان درد و مـرض را یـاد دار | چــون ایـاز از پـوستین کـن اعتبـار
پــوستین آن حــالتِ دردِ تُــوَست[2] | که گرفتست آن ایـاز آن را بـه‌دست

باز جواب گفتن آن کافرِ جبری آن سنّی را که به‌اسلامش دعوت می‌کرد و به‌ترکِ اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و درازشدن مناظره از طرفین که مادّهٔ اشکال و جواب را نَبُرد الاّ عشق حقیقی که او را پروای آن نماند، «وَ ذٰلِکَ فَضْلُ اللهِ یُؤتیهِ مَنْ یَشاء»

3210/۳۲۱۱ کـــافرِ جَــبری جـواب آغـاز کـرد | که از آن حیران شد آن مِنْطیقْ مـرد
لیک گر مـن آن جـوابـات و سؤال | جــمله را گـویم، بمـانم زیـن مقـال
زان مُـــهم‌تر گفتنیهـــا هستمـــان | کـه بـدان فـهم تـو، بِهْ یـابد نشـان
انــدکی گــفتیم زان بـحث ای عُتُل | زانــدکی پـیدا بـود قــانونِ کُـل
هــمچنین بــحثست تــا حَشْرِ بَشَـر | درمیــانِ جــبری و اهــلِ قَـدَر
3215/۳۲۱۶ گر فرو ماندی زدفعِ خصمِ خویش | مــذهبِ ایشــان بــرافتادی زپیش
چون بُرونْ شَوشان نبودی در جواب | پس رمـــیدندی از آن راهِ تَبـــاب
چــونکه مَقضی بُـد دوامِ آن رَوِش | می‌دَهَدْشـــان از دلایـل پَـروَرِش
تــا نگـردد مُلْزَم از اِشکالِ خصم | تــا بُوَد مـحجوبْ از اقبـالِ خصم

---

۱. در نسخه: «پیشتر» نوشته‌اند، در مقابله بر بالای آن «پیش» افزوده و اصلاح کرده‌اند.
۲. «درد» را در حاشیه از نسخهٔ دیگر به «جبر» بدل کرده‌اند.

تا که این هفتاد و دوملّت مُدام | در جهان مانَد اِلی یَوْمِ القِیام

3220/۳۲۲۱ چون جهانِ ظلمتست و غیبْ این | از برایِ سایه می‌باید زمین

تا قیامت ماند این هفتاد و دو | کم نیاید مُبتدِع را گفت و گو

عزّتِ مخزن بود اندر بَها | که بَرُو بسیار باشد قُفْلها

عزّتِ مقصد بود ای مُمْتَحَن | پیچ پیچِ راه و عَقبه و راه‌زن

عزّتِ کعبه بود و آن نادیه | رَهْزنی اَعراب و طولِ بادیه

3225/۳۲۲۶ هر رَوِشْ هر ره که آن محمود نیست | عقبه‌یی و مانعی و رَه زنیست

این رَوِشْ خصم و حَقودِ آن شده | تا مقلِّد در دو ره حیران شده

صدقِ هر دو ضدّ بیند در رَوِش | هر فریقی در رَهِ خود خوش مَنش

گر جوابش نیست، می‌بندد ستیز | بر همان دم تا به‌روز رستخیز

که مِهانِ ما بدانند این جواب | گرچه از ما شد نهان وَجْهِ صواب

3230/۳۲۳۱ پوزبندِ وسوسه عشقست و بس | ورنه کی وسواس را بستست کس؟

عاشقی شو، شاهدی خوبی بجو | صیدِ مرغابی همی کن جو به جو

کی بری زآن آب، کان آبت بَرَد | کی کنی زان فهم، فهمت را خورد؟

غیرِ این معقولها، معقولها | یابی اندر عشقِ بافرّ و بَها

غیرِ این عقلِ تو حق را عقلهاست | که بدان تدبیرِ اسباب سماست

3235/۳۲۳۶ که بدین عقل آوری ارزاق را | زان دگر مَفْرَش کنی اَطباق را

چون بُبازی عقل در عشقِ صمد | عَشْر اَمثالت دهد، یا هفتصد

آن زنان چون عقلها درباختند | بر رواقِ عشقِ یوسف تاختند

عقلشان یک دم بِستَد ساقیِ عمر | سیر گشتند از خِرَد باقیِ عمر

اصلِ صد یوسف جمالِ ذوالجلال | ای کم از زن، شَو فدایِ آن جمال

3240/۳۲۴۱ عشق بُرَّد بحث را ای جان و بس | کو زِ گفت‌وگو شود فریاد رس

حیرتی آید زعشق آن نُطق را | زَهره نبود که کند او ماجرا

که بترسد، گر جوابی وادهد | گوهری از لُنْجِ او بیرون فتد

لب ببندد سخت اواز خیر و شر | تا نباید کز دَهان افتد گهر

همچنانکه گفت آن یارِ رسول | چون نَبی برخواندی بر ما فُصول

3245/۳۲۴۶ آن رسولِ مجتبی وقتِ نثار | خواستی از ما حضور و صد وِقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود | کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جُنبیدن زجا | تا نگیرد مرغِ خوبِ تو هوا

دَم نیاری زد، بِبندی سُرفه را | تا نباید که بِپَرّد آن هُما

ور کَسَت شیرین بگوید یا تُرُش | بر لب انگشتی نهی، یعنی خَمُش

3250/۳۲۵۱ حیرتْ آن مرغست، خاموشت کند | برنهد سَر دیگ و پُر جُوشَت کند

پرسیدن پادشاهْ قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست می‌گویی، تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مِهرها بر چارقی / چیست آخِر همچو بر بُت عاشقی؟
همچو مجنون از رخِ لیلیّ خویش / کرده‌ای تو چارُقی را دین و کیش
با دو کهنه، مِهرْجان آمیخته / هر دو را در حُجره‌یی آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی می‌دَمی سِرِّ کهن؟
3255/۳۲۵۶ چون عرب با رَبع و اَطلال ای ایاز / می‌کَشی از عشقْ گفتِ خود دراز؟
چارقت رَبْعِ کدامین آصفست؟ / پوستین، گویی که کُرْتهٔ یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کَشِش / جرمِ یکساله، زنا و غِلّ و غِش
تا بیامرزد کَشِش زو آن گناه / عفو او را عفو داند از اِله
نیست آگه آن کَشِش از جُرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
3260/۳۲۶۱ دوستی و وَهْم صد یوسف تَنَد / اَسْحَر از هاروت و ماروتست خَود
صورتی پیدا کند بر یادِ او / جذبِ صورت آردت در گفت‌وگو
راز گویی پیشِ صورت صدهزار / آنچنانکه یار گوید پیشِ یار
نه بدانجا صورتی، نه هیکلی / زاده از وی، صد اَلَست و صد بَلی
آنچنانکه مادری دل بُرده‌یی / پیشِ گورِ بچهٔ نومُرده‌یی
3265/۳۲۶۶ رازها گوید بهِ جِدّ و اجتهاد / می‌نُماید زنده او را آن جماد
حیّ و قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
پیشِ او هر ذرّهٔ آن خاکِ گور / گوش دارد، هوش دارد، وقتِ شور
مستمع داند بهِ جِدّ آن خاک را / خوش نگر این عشقِ ساحِرْ ناک را
آنچنان بر خاکِ گورِ تازه او / دم به دم خوش می‌نهد با اشک، رو
3270/۳۲۷۱ که بهِ وقتِ زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر پورِ چوجان
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتشِ آن عشقِ او ساکن شود
عشق بر مُرده نباشد پایدار / عشق را بر حیِّ جان افزای دار
بعدازآن،زان‌گور،خودخواب‌آیدش / ازجَمادی هم جَمادی زایدش
زآنکه عشق افسونِ خود بِرْبود و رفت / ماند خاکستر، چو آتش رفت تَفت
3275/۳۲۷۶ آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت می‌بیند همه
پیرْ عشقِ تست نه ریشِ سفید / دستگیرِ صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / نامصوَّر سرکند وقتِ تَلاق
که منم آن اصلِ اصلِ هوش و مست / بر صُوَر آن حُسن، عکسِ ما بُدست

پرده‌ها را ایـن زمـان برداشتم | حُسن را بی‌واسطه بفراشتم
3280/۳۲۸۱ زآنکه بس باعکسِ من دربافتی | قُوّتِ تجریدِ ذاتم یافتی
چون از این سو جَذبهٔ من شد روان | او کَشِش را می‌نبیند درمیان
مغفرت می‌خواهد از جُرم و خَطا | از پسِ آن پرده از لطفِ خدا
چون زسنگی چشمه‌یی جاری شود | سنگ اندر چشمه مُتْواری شود
کس نخوانَد بعد از آن او را حَجَر | زآنکه‌جاری شد از آن سنگ، آن کهر
3285/۳۲۸۶ کاسه‌ها دان این صُوَر را واندرو | آنچه حق ریزد، بدان گیرد عُلو

گفتنِ خویشاوندان، مجنون را که حُسنِ لیلی به‌اندازه‌یی است، چندان نیست، ازو نغزتر در شهر ما بسیارست، یکی و دو و دَه بر تو عرضه کنیم، اختیار کن، ما را و خود را وارهان، و جواب گفتنِ مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را زِجهل | حُسنِ لیلی نیست چندان، هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا | هست همچون ماه اندر شهرِ ما
گفت صورتْ کوزه است و حُسنْ مَی | مَی خدایم می‌دهد از نقشِ وی
مرشما را سِرکه داد از کوزه‌اش | تا نباشد عشق اوتان گوش کَش
3290/۳۲۹۱ از یکی کوزه دهد زهر و عسل | هریکی را دستِ حق عَزَّ وَجَل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب | روی ننماید بـه‌چشم ناصواب
قاصِراتُ الطَّرف باشد ذوقِ جان | جز به‌خصم خود بنماید نشان
قاصِراتُ الطَّرْف آمد آن مُدام | وین حجابِ ظرفها، همچون خِیام
هست دریا خیمه‌یی، در وی حیات | بطّ را، لیکن کلاغان را مَمات
3295/۳۲۹۶ زَهر باشد مار را هم قوت و برگ | غیرِ او را زهرِ او دَرْدَست و مرگ
صورتِ هر نعمتیّ و محنتی | هست این را دوزخ آن را جنّتی
پس همه اجسام و اشیا تُبْصِرُون | واندرو قوتست و سَم، لاٰ تُبْصِرُون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌یی | اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌یی
کاسه پیدا اندرو پنهان رَغَد | طاعمش داند کز آن چه می‌خورد
3300/۳۳۰۱ صورتِ یوسف چو جامی بود خوب | زان پدر می‌خورد صد بادهٔ طَروب
باز اخوان را از آن زهراب بود | کان دریشان خشم و کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را سَکَر | می‌کشید از عشقْ افیونی دگر
غیرِ آنچه بود مر یعقوب را | بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی | تا نماند در مَیِ غیبت شکی

3305/۳۳۰۶ باده از غیبست و کوزه زین جهان ‌ کوزه پیدا، باده در وَی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان ‌ لیک بر مَحرَم هویدا و عیان
یا اِلٰهی سُکِّرتْ اَبْصارُنا ‌ فَاعْفُ عَنّا اُثْقِلَتْ اَوْزارُنا
یا خَفِیّاً قَدْ مَلَاْتَ الخافِقَیْن ‌ قَدْ عَلَوْتَ فَوْقَ نُورِ المَشْرِقَیْن
اَنْتَ سِرٌّ کاشِفٌ اَسْرارَنا ‌ اَنْتَ فَجْرٌ مُفْجِرٌ اَنْهارَنا
3310/۳۳۱۱ یا خَفِیَّ الذّاتِ مَحْسُوسَ العَطا ‌ اَنْتَ کَالْماءِ وَ نَحْنُ کَالرَّحا
اَنْتَ کَالرِّیحِ وَ نَحْنُ کَالْغُبار ‌ تَخْتَفِی الرِّیحُ وَ غَبْراها جِهار
تو بهاری ما چو باغ سبزِ خَوش ‌ او نهان و آشکارا بخشِشَش
تو چو جانی ما مثالِ دست و پا ‌ قبض و بَسطِ دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثالِ این زبان ‌ این زبان از عقل دارد این بیان
3315/۳۳۱۶ تو مثالِ شادی و ما خنده‌ایم ‌ که نتیجهٔ شادیِ فرخنده‌ایم
جنبشِ ما هر دَمی خود اَشْهَدست ‌ که گواهِ ذوالجلالِ سَرْمَدَست
گردشِ سنگ آسیا در اضطراب ‌ اَشْهَد آمد بر وجودِ جویِ آب
ای برون از وَهْم و قال و قیلِ من ‌ خاک بر فرقِ من و تمثیلِ من
بنده نشکیبد ز تصویرِ خَوشت ‌ هر دَمت گوید که جانم مَفرشت
3320/۳۳۲۱ همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا ‌ پیشِ چوپان و مُحبّ خود بیا
تا شُپُش جویم من از پیراهنت ‌ چارُقت دوزم بُبوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشقْ جفت ‌ لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشقِ او خرگاه بر گردون زده ‌ جانْ سگِ خرگاهِ آن چوپان شده
چونکه بحرِ عشقِ یزدان جوش زد ‌ بر دلِ او زد، ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد، زنی او را بشناخت که مَرد است و نعره‌یی زد

3325/۳۳۲۶ واعظی بُد بس گُزیده در بیان ‌ زیرِ منبر جمع مردان و زنان
رفت جُوحی چادر و رُوبند ساخت ‌ درمیانِ آن زنان شد، ناشناخت
سایلی پرسید واعظ رابه راز ‌ مویِ عانَه هست نقصانِ نماز؟
گفت واعظ چون شود عانَه دراز ‌ پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به‌آهک، یا سُتُرّه بُسترش ‌ تا نمازت کامل آید خوب و خَوش
3330/۳۳۳۱ گفت سایل آن درازی تا چه حد ‌ شرط باشد، تا نمازم کم بود؟
گفت چون قدرِ جَوی گردد به‌طول ‌ پس سُتُردن فرض باشد، ای سَئول

گفت جوحی زود ای خواهر ببین | عانهٔ من گشته باشد این چنین؟
بهرِ خشنودیِّ حق پیش آر دست | کان به‌مقدارِ کراهت آمدست؟
دستْ زن در کرد در شلوارِ مرد | کیرِ او بر دستِ زن آسیب کرد
3335/۳۳۳۶ نعره‌یی زد سخت، اندر حال زن | گفت واعظ بر دلش زد گفتِ من
گفت نه بر دل نزد، بر دست زد | وای اگر بر دل زدی، ای پُر خِرَد
بر دلِ آن ساحران زد اندکی | شد عصا و دستْ ایشان را یکی
گر عصا بستانی از پیری شها | بیش رنجد، کان گروه از دست و پا
نعرهٔ لاضَیْر بر گردون رسید | هین بُبُر که جان زجان کَندن رهید
3340/۳۳۴۱ ما بدانستیم، ما این تن نه‌ایم | از ورایِ تن به‌یزدان می‌زیم
ای خنک آن راکه ذاتِ خود شناخت | اندر اَمنِ سرمدی قصری بساخت
کودکی گِریَد پیِ جوز و مویز | پیشِ عاقل باشد آن بس سَهْل چیز
پیشِ دل، جَوز و مویز آمد جسد | طفل کی در دانشِ مردان رسد؟
هرکه محجوبست او خود کودکست | مردْ آن باشد که بیرون از شکست
3345/۳۳۴۶ گر به‌ریش و خایه مَرْدَستی کسی | هر بُزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بَد بود آن بُز، شتاب | می‌بَرَد اصحاب را پیشِ قَصاب
ریشْ شانه کرده که من سابقم | سابقی، لیکن به‌سویِ مرگ و غم
هین رَوِش بگزین و تَرکِ ریش کن | ترکِ این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بویِ گُل با عاشقان | پیشوا و رهنمایِ گُلستان
3350/۳۳۵۱ کیست بویِ گُل؟ دَمِ عقل و خِرَد | خوش قَلاوزِ رَهِ مُلکِ ابد

فرمودنِ شاه به‌ایاز بار دگر که شرحِ چارُق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه ـ تاشانت از آن اشارت پند گیرند و موعظه یابند که: «اَلدّینُ النَّصیحَةُ»[۱]

سِرِّ چارُق را بیان کن ای ایاز | پیشِ چارق چیستت چندین نیاز؟
تا بنوشد سُنْقُر و بَکْ یارُقَت | سِرِّ سِرِّ پوستین و چارُقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت | نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرتِ آزادگان شد بندگی | بندگی را چون تو دادی زندگی
3355/۳۳۵۶ مؤمن آن باشد که اندر جَزر و مَد | کافر از ایمان او حسرت خورَد

---

۱. عبارتِ «و موعظه یابند» در مقابله درونِ جدول افزوده شده است.

حکایت کافری که گفتندش در عهد ابایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمانِ بایزید / گفت او را یک مسلمانِ سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری؟
گفت این ایمان اگر هست ای مُرید / آنکه دارد شیخِ عالَم بایزید
من ندارم طاقتِ آن تابِ آن / کان فزون آمد زکوششهای جان
3360/۳۳۶۱ گرچه در ایمان و دین ناموقِنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان، کان زجمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فَرَست
مؤمنِ ایمانِ اویم در نهان / گرچه مُهرم هست محکم بر دهان
باز ایمانْ خود گر ایمانِ شماست / نه بدان میلستم و نه مُشْتَهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید، آن فاتر شود
3365/۳۳۶۶ زآنکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مَفازه گفتنی
عشق او زآوردِ ایمان بُفْسُرَد / چون به‌ایمانِ شما او بنگرد

حکایت آن مؤذّنِ زشتْ آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مَردِ کافری او را هدیه داد

یک مؤذّن داشت بس آوازِ بَد / در میانِ کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگِ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز / گفت در کافِرِستان بانگِ نماز
3370/۳۳۷۱ خلق خایف شد زفتنهٔ عامه‌یی / خود بیامد کافری با جامه‌یی
شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذّن کو، کجاست / که صلا و بانگ او راحتْ فزاست؟
هین چه راحت بود زان آوازِ زشت؟ / گفت کآوازش فتاد اندر کُنِشت
دختری دارم لطیف و بس سَنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
3375/۳۳۷۶ هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دلِ او مهرِ ایمان رُسته بود / همچو مِجْمر بود این غم، من چو عود
در عذاب و درد و اِشکنجه بُدم / که بجُنبد سلسلهٔ او دم به دم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذّن، آن اذان

گفت دختر، چیست این مکروهْ بانگ / که به گوشم آمد این دو چار دانگ؟
3380/۳۳۸۱ من همه عُمر این چنین آوازِ زشت / هیچ نشنیدم درین دَیر و کُنِشت
خواهرش[1] گفتا که این بانگِ اذان / هست اِعلام و شِعارِ مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش، رخ او زرد شد / از مسلمانی دلِ او سرد شد
باز رَستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
3385/۳۳۸۶ راحتم این بود از آوازِ او / هدیه آوردم به‌شکر، آن مرد کو؟
چون بدیدش، گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مُجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بِرّ / بندهٔ تو گشته‌ام من مستَمِر
گر به‌مال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پُر از زر کردمی
هست ایمانِ شما زَرق و مَجاز / راه زن همچون که آن بانگِ نماز
3390/۳۳۹۱ لیک از ایمان و صدقِ با یزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچون آن زن کو جِماعِ خر بدید / گفت آوه چیست این فَحْلِ فَرید؟
گر جماع اینست، بُردند این خران / بر کُسِ ما می‌رینند این شوهران
داد جمله دادِ ایمانْ بایزید / آفرینها بر چنین شیرِ فرید
قطره‌یی زایمانْش در بحر اَرْ رَوَد / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
3395/۳۳۹۶ همچو ز آتش ذرّه‌یی در بیشه‌ها / اندر آن ذرّه شود بیشه فنا
چون خیالی در دلِ شه یا سپاه / کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمّد رخ نمود / تا فنا شد گوهرِ گبر و جهود
آنکه ایمان یافت، رفت اندر امان / کفرهایِ باقیان شد زو گمان
کفرِ صِرفِ اوّلین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
3400/۳۴۰۱ این به‌حیله آب و روغن کردنیست / این مَثَلها کُفْوِ ذرّهٔ نور نیست
ذرّه نَبْوَد جز حقیری مُنْجَسِم / ذرّه نَبْوَد شارِق لایَنْقَسِم
گفتنِ ذرّه مُرادی دان خفی / مَحرمِ دریا نه‌ای این دم، کَفی
آفتابِ نیّرِ ایمانِ شیخ / گر نماید رُخ ز شرقِ جانِ شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثَری / جمله بالا خُلد گیرد اَخضری
3405/۳۴۰۶ او یکی جان دارد از نورِ مُنیر / او یکی تن دارد از خاکِ حقیر
ای عجب اینست او، یا آن؟ بگو / که بماندم اندرین مشکل عَمو
گر وَی اینست ای برادر، چیست آن / پُر شده از نورِ او هفت آسمان؟
وَروَی آنست این بَدَن ای دوست چیست؟ / ای عجب زین دو کدامین است وکیست؟

۱. در اصل: «خوهرش»

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد، شوهر گربه را به ترازو برکشید، گربه نیم من برآمد، گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون، اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو؟

بود مردی کدخدا، او را زنی — سخت طنّاز و پلید و ره‌زنی

3410/۳۴۱۱ هرچه آوردی، تلف کردیش زن — مَردْ مضطر بود اندر تن زدن

بهرِ مهمان گوشت آورد آن مُعیل — سویِ خانه با دو صد جَهدِ طویل

زن بخوردش با کباب و با شراب — مرد آمد، گفت دفعِ ناصواب

مرد گفتش گوشت کو، مهمان رسید — پیشِ مهمان لوت می‌باید کشید

گفت زن این گربه خورد آن گوشت را — گوشتِ دیگر خر، اگر باید ترا[1]

3415/۳۴۱۶ گفت ای اَیْبَک ترازو را بیار — گربه را من برکَشَم اندر عِیار

برکشیدش، بود گربه نیمْ من — پس بگفت آن مرد، کای مُحتالْ زن

گوشت نیم من بود، افزون یک سِتیر — هست گربه نیمْ من، هم ای سَتیر

این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو؟ — وربود این گوشت، گربه کو بجو؟

با یزید ار این بُوَد، آن روح چیست — وَرْ وَی آن روحست این تصویر کیست؟

3420/۳۴۲۱ حیرت اندر حیرتست ای یارِ من — این نه کارِ تُست و نه هم کارِ من

هر دو او باشد و لیکن رَیعِ زَرع[2] — دانه باشد اصل و آن کَهْ پَرّه، فرع

حکمتْ این اضداد را با هم بُبَست — ای قصاب، این گِرْدران با گَرْدَنَست

روحْ بی‌قالب نداند کار کرد — قالبت بی‌جان فسرده بود و سرد

قالبت پیدا و آن جانَت نهان — راست شد زین هر دو اسبابِ جهان

3425/۳۴۲۶ خاک را بر سر زنی سر نشکند — آب را بر سر زنی در نشکند

گر تو می‌خواهی که سَر را بشکنی — آب را و خاک را برهم زنی

چون شکستی سَر، رود آبش به‌اصل — خاک سوی خاک آید روزِ فصل

حکمتی که بُود حق را ز اِزدواج — گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنگه اِزدواجاتِ دگر — لاسَمِعْ اُذْنٌ وَلاعَیْنَ بَصَر

3430/۳۴۳۱ گر شنیدی اُذْن، کی ماندی اُذُن — یا کجا کردی دگر ضبطِ سخُن؟

گر بدیدی برف و یخ خورشید را — از یخی بر داشتی اومید را

آب گشتی، بی عُروق و بی‌گِرِه — زآبْ داوودِ هوا کردی زِرِه

---

۱. در متن «باشد هلا» بود که بعد به «باید ترا» اصلاح و در بالای آن نوشته شد.

۲. «ولیکن ربع زرع» در متن «ولیک از ربع زرع» بود که در حاشیه اصلاح شده است.

پس شدی درمانِ جانِ هر درخت[1] هــر درختی از قـدومش نـیکبخت
آن یــخی بفسرده در خـود مـانده لامَســاسی بـا درخـتـان خــوانـده
3435/۳۴۳۶ لَـــیْسَ یَأْلَفْ لَیْسَ یُؤْلَفْ جِسْــمُهُ لَـــیْسَ اِلاّ شُــحَّ نَــفْسٍ قِسْـمُهُ
نـیست ضـایع، زو شـود تـازه جگـر لیک نــبود پــیک وسلطـانِ خُـضَر
ای ایـــاز استـــارهٔ تـــو بس بـلند نیست هر بُـرجی عـبورش را پـسند
هــر وفـا راکــی پــسند همّتت هــر صفـا راکی گـزیند صَـفْوَتت؟

حکایت آن امیر که غلام راگفت که می بیار، غلام رفت و سبوی مَی آورد در راه زاهدی بود، امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست، امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصد در عهد دین عیسی - علیه‌السلام - بود[2] که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقزّزی می‌کرد و از تنعّم منع می‌کرد

بـود امـیری، خـوشدلی، می‌بـاره‌یی کَهْفِ هر مـخمور و هـر بیچـاره‌یی
3440/۳۴۴۱ مشـفقی، مسکـینْ نـوازی، عـادلی جـوهری، زر بــخششی، دریـا دلی
شــاهِ مـــردان و امـــیرالمـؤمنین راهْ بـــان و رازْ دان و دوستْ بــین
دَورِ عـــیسی بـــود و ایّــامِ مسیح خَــلق دلدار و کـــم‌آزار و مــلیح
آمــدش مهمــان بهنـاگـاهان شبی هم امیری، جنس او، خـوش مـذهبی
بــاده می‌بـایستشان در نـظمِ حـال باده بود آن وقت مـأذون و حـلال[3]
3445/۳۴۴۶ بـاده‌شان کـم بـود و گفتـا ایْ غـلام رو، ســبو پُـر کـن، بمـا آور مُـدام
از فلان راهب که دارد خـمرِ خـاص تا زخاص و عام یـابد جـان خـلاص
جــرعه‌یی زان جام راهب آن کـند کـــه هــزاران جَـرّه و خُـمدان کـند
انـــدر آن مَــی مـایهٔ پنهـانی است آنچـنانک انـدر عبـا سلطـانی است
تــو بــه‌دلقِ پـاره پـاره کـم نگـر کــه سِـیَهْ کـردند از بـیرونِ زر
3450/۳۴۵۱ از بــرای چشــمِ بَـد مـردود شـد وز بـــرون آن لعــل دودآلودشــد
گـنج و گـوهر کیْ میـان خـانه‌هاست؟ گـنجهــا پــیوسته در ویـرانه‌هـاست
گـنجِ آدم چـون بـه‌ویران بُـد دفـین گشت طـینش چشـمْ بـندِ آن لعـین

---

۱. «شدی» بعداً در متن افزوده شده است.
۲. در متن به‌صورت «عیسی بود علیه‌السّلام» آمده است.
۳. «ل» کلمهٔ «حلال» آخر مصرع دوّم در حاشیه افزوده شده است.

	او نظر می‌کرد در طین سُستْ سُست	جان همی گفتش که طینم سَدِّ تُست
	دو سبو بستد غلام و خوش دوید	در زمـان در دیـرِ رُهبانان رسید
3455/۳۴۵۶	زر بـداد و بـادهٔ چون زر خرید	سنگ داد و درعوض گوهر خرید
	بـاده‌یی کـان بـر سرِ شاهان جَهَد	تـاجِ زر بـر تـارَکِ سـاقی نهد
	فتنه‌هـا و شورهـا انگـیخته	بندگـان و خسـروان آمیخته
	استخوانها رفته جمله جان شده	تخت و تخته آن زمان یکسان شده
	وقتِ هشیـاری چو آب و روغنند	وقتِ مستی همچو جـان اندر تنند
3460/۳۴۶۱	چون هَریسه گشته، آنجا فرق نیست	نیست فرقی کاندر آنجا غَرق نیست
	این چنین باده همی بُرد آن غلام	سـوی قـصرِ آن امیرِ نیک نام
	پـیشش آمد زاهدی غم دیده‌یی	خشکْ مـغزی در بـلا پـیچیده‌یی
	تـن زآتشهـای دل بگـداخته	خـانه از غـیرِ خـدا پـرداخته
	گوشمـالِ مـحنتِ بی‌زینهـار	داغهـا بـر داغهـا، چندین هزار
3465/۳۴۶۶	دیـده هـر ساعت دلش در اجتهاد	روز و شب چفسیده او بـر اجتهاد
	سال و مه در خون و خاک آمیخته	صـبر و حلمش نیمشب بگریخته
	گفت زاهد در سبوها چیست آن؟	گفت باده، گفت آنِ کیست آن؟
	گـفت آنِ آنْ فـلان مـیرِ اجـل	گفت طالب را چنین باشد عمل؟
	طالبِ یزدان و آنگه عیش و نوش	بـادهٔ شیطان و آنگه نیمْ هوش؟
3470/۳۴۷۱	هوشِ تو بی‌مَی چنین پژمرده‌است	هوشها باید بـر آن هـوشِ تـوبست
	تا چه باشد هوشِ تو هنگامِ سُکر	ای چو مرغی گشته صیدِ دامِ سُکر؟

حکایتِ ضیاءِ دَلْق که سخت دراز بود و برادرش شیخِ اسلام تاجِ بلخ به‌غایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی؛ ضیا درآمد به‌درس او و همهٔ صُدورِ بلخ حاضر به‌درس او، ضیا خدمتی کرد و بگذشت، شیخِ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری، گفت آری سخت درازی پاره‌یی در دزد

	آن ضیـاء دلق خـوش الهـام بود	دادَرِ آن تـاجِ شیخ اسـلام بـود
	تـاجِ شیخ اسلامِ دارالملک بلخ	بود کوته قدّ و کوچک همچو فَرْخْ
	گرچه فاضل بود و فَحل و ذوفنون	ایـن ضیا انـدر ظرافت بُد فزون
3475/۳۴۷۶	او بسـی کـوته، ضیا بی‌حَد دراز	بود شیخ اسلام را صد کِبر وناز

زیـن بـرادر عـار و نـنگش آمـدی — آن ضیــا هــم واعـظی بُـد بـاهُدی
روزِ مــحفل انــدر آمــد آن ضیا — بــارگَهْ پــر قــاضیان و اَصــفیا
کــرد شــیخ اســلام از کِـبرِ تمام — ایــن بــرادر را چنین نِـصفُ‌القیام
گــفت او را بس درازی بــهرِ مُـزد — انــدکی زان قـدِّ سَرْوَت هـم بـدزد
3480/۳۴۸۱ پس ترا خود هوش کو، یا عـقل کـو — تاخوری مَی، ای تو دانش را عَـدو؟
روت بس زیـباست، نـیلی هـم بکَش — ضُحْکه بـاشد نـیل بـر رویِ حَبَش
درتــو نــوری کــی درآمــد ای غــوی — تا تو بیهوشیّ و ظـلمتْ جـو شـوی؟
ســایه در روزست جُســتن قــاعده — در شبِ ابــری تــو ســایه جـو شـده
گــر حـلال آمـد پـی قُـوتِ عـوام — طــالبانِ دوست را آمــد حــرام
3485/۳۴۸۶ عــاشقان رابــاده خــونِ دل بُــوَد — چشمشــان بـر راه و بـر مـنزل بُـوَد
در چــنین راهِ بیــابانِ مــخوف — ایــن قَـلاووز خِـرَد بـا صـد کسـوف
خــاک در چشــم قـلاووزان زنـی — کــاروان را هــالک و گـمره کـنی
نـانِ جَـو حقّـا حرَامست و فسـوس — نَــفْس را در پــیش نِـهْ نـان سبوس
دشــمنِ راه خــدا را خــوار دار — دزد را مِــنبر مــنه، بــردار دار
3490/۳۴۹۱ دزد را تــو دست بُـبْریدن پسـند — از بُــریدن عــاجزی، دستش ببند
گر نـبندی دستِ او، دستِ تـو بست — گر تو پایش نشکنی، پایت شکست
تـو عـدو را مَـی دهـی و نَـی شکـر — بهرِ چه؟ گو زهر خند و خاک خَـور
زد زغیرت بر سبو سـنگ و شکست — او سبو انـداخت واز زاهـد بِـجَست
رفت پـیشِ میرو گـفتش بـاده کـو؟ — مــاجرا را گــفت یک‌یک پـیشِ او

رفتنِ امیر خشم‌آلود برای گوشمال زاهد

3495/۳۴۹۶ میر چون آتش شد و برجَست راست — گــفت بُنما خـانهٔ زاهـد کجـاست؟
تــا بـدین گُـرزِ گِـران کـوبم سـرش — آن ســرِ بــی‌دانشِ مــادر غَــرش
او چـه دانـد امـرِ معروف از سگـی — طـالبِ مـعروفی اَست و شُــهرگی
تا بـدین سـالوس خـود را جـا کُـند — تــا بــه‌چیزی خــویشتن پیدا کند
کــو نــدارد خــود هـنر اِلاّ همـان — کــه تَسَلُّس می‌کند بـا ایـن و آن
3500/۳۵۰۱ او اگـــر دیــوانه است و فـتنه کـاو — داروی دیــوانــه بــاشد کـیر گـاو
تاکـه شیطـان از سَـرش بـیرون رود — بی‌لَتِ خرْ بندگـان خـر چـون رود؟
مـیر بـیرون جست دَبّوسی بـه‌دست — نــیم‌شب آمــد بـه‌زاهـد، نـیمْ مست
خواست کُشتن مَردِ زاهـد را زخشـم — مــردِ زاهـد گشت پنهان زیـرِ پشم

مــردِ زاهــد مــی‌شنید از میر آن[1] زیــرِ پشــم آن رَسَــنْ تـابان نهـان

3505/۳۵۰۶ گــفت در رو گــفتنِ زشــتیِّ مـرد آیــنه تـاند که رو را سـخت کـرد

روی بـــاید آیـــنه‌وار آهـــنین تـات گـوید رویِ زشت خـود ببین

حکایتِ مات کردنِ دلقک، سیّد شاه تِرْمِذْ را

شاه بـا دلقک هـمی شـطرنج بـاخت مات کـردش زودخشـم شـه بتـاخت

گفت شَـه‌شَه و آن شَـهِ کـبر آورش یک‌یک از شطرنج می‌زد بر سـرش

که بگـیر اینک شَـهَت، ای قلتبـان صبر کرد آن دلقک و گـفت الامـان

3510/۳۵۱۱ دستِ دیگــر بــاختن فــرمود مـیر او چنان لرزان که عـور از زَمْـهَریر

باخت دستِ دیگر و شَـهْ مـات شـد وقتِ شَـه شَـه گـفتن و میقات شـد

برجـهید آن دلقک و در کُـنج رفت شش نمد بر خود فکند از بیمْ تـفت

زیـــرِ بـــالشها و زیــرِ شش نــمد خفت پنهـان تـا ز زَخـم شَـهْ رهـد

گفت‌شه، هَی‌هَی چه کردی‌چیستاین؟ گفت شَه‌شَه، شَـه‌شَه، ای شـاهِ گـزین

3515/۳۵۱۶ کی توان حق گفت جز زیـرِ لحاف با تـو ای خشـمِ آورِ آتشْ سِجـاف؟

ای تو مات و من ززخـمِ شـاهْ مـات مـــی‌زنم شَـــه‌شَه بـــه‌زیرِ رختهـــات

چون مـحلّه پُـر شـد از هَیْهـایِ مـیر وز لگــد بــر در زدن وز داروگـیر

خَلق بیرونِ جَست زود از چپّ و راست کای مقدَّم وقتِ عفوست و رضاست

مغزِ او خشکست و عقلش این زمـان کـمترست از عـقل و فـهم کودکـان

3520/۳۵۲۱ زهد و پیری ضعف بر ضعف آمـده وانــدر آن زهـدش گشـادی نـاشده

رنــج دیــده، گــنج نـادیده زیـار کـــارها کـــرده، نــدیده مُزدِکــار

یــا نــبود آن کــارِاو را خـود گـهر یـــا نیــامد وقتِ پـاداش از قَــدَر

یا که بود آن سعی چون سعیِ جـهود یـــا جـــزا وابســتهْ میقــات بــود

مروَرا درد و مـصیبت ایـن بس است که در این وادیِّ پُرخون بی‌کس است

3525/۳۵۲۶ چشـــم پُـردرد و نشـسته او بـه کُـنج رو تُـرُش کـرده، فـرو افکـنده لُـنْج

نــه یکـی کَحّـال کـورا غـم خـورد نیشِ عـقلی کـه بـه کُـحْلی پـی بَـرَد

اجتهــادی مـی‌کند بـا حَـزْر و ظَـن کـــار در بــوکست، تــا نیکوشدن

زان رهش دورست تا دیـدارِ دوست کو نجوید سَـر، رئـیسیش آرزوست

ســاعتی او بـــا خـــدا انـدر عتـاب که نـصیبم رنـج آمـد زیـن حسـاب

---

۱. «می‌شنود» را در متن «به می‌شنید» بدل کرده‌اند.

3530/۳۵۳۱ ساعتی با بختِ خود اندر جدال / که همه پرّان و ما ببریده بال
هرکه محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست، باشد خُوش تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مُناخ / کی شود خُویَش خوش و صَدْرش فراخ؟
زاهدان را در خلا پیش از گُشاد / کارد و اُشْترّه نشاید هیچ داد
کز ضَجَر خود را بدرّاند شکم / غصّهٔ آن بی‌مرادیها و غم

انداختن مصطفی - علیه‌السّلام - خود را از کوه حِریٰ از وحشتِ دیرنمودن جبرئیل - علیه‌السّلام - خود را به‌وی و پیداشدن جبرئیل به‌وی که مینداز که تو را دولتها درپیش است[1]

3535/۳۵۳۶ مصطفی را هَجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امرِ کُن
مصطفی ساکن شدی زانداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه، او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / که مکن این، این تو شاهِ بی‌بَدیل
3540/۳۵۴۱ همچنین می‌بود تا کشفِ حجاب / تا بیابید آن گهر را او زجیب
بهرِ هر محنت چو خود را می‌کُشند / اصلِ محنتهاست این، چونش کَشند؟
از فدایی مردمان را حیرتیست / هریکی از ما فدای سیرتیست
ای خُنُک آنکه فدا کردست تن / بهرِ آن کارزَد فدایِ آن شدن
هریکی چونکه فداییِ فنیست / کاندر آن ره صَرفِ عُمر و کشتنیست
3545/۳۵۴۶ کُشتنی اندر غُروبی یا شروق / که نه شایق مانَد آنگه نه مَشوق
باری این مُقبِل فدای این فنست / کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیک نام
یا کِرامی اِرْحَمُوا أَهْلَ الْهَویٰ / شَأْنُهُمْ وِرْدُالتَّویٰ بَعْدَالتَّویٰ
عفو کن ای میر بر سختیِّ او / در نگر در درد و بدبختیِّ او
3550/۳۵۵۱ تا زجُرمت هم خدا عفوی کند / زَلّتت را مغفرت درآگَنَد
تو زغفلت بس سبو بشکسته‌ای / در امیدِ عفوْ دل دربسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قَدَر اندر سزا

---

۱. «و پیدا شدن جبرئیل به‌وی» با اشاره به‌جای آن در متن در حاشیه نوشته شده است.

جواب گفتن امیر مرآن شفیعان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست؟ من در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم

میر گفت او کیست کو سنگی زند / بر سبوی ما، سبو را بشکند؟

چون گذر سازد زکویَم شیر نر / ترش ترسان بگذرد با صد حَذَر

(3555/۳۵۵۶) بندهٔ ما را چرا آزُرد دل / کرد ما را پیشِ مهمانان خَجِل؟

شربتی که بِهْ زخون اوست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست من او کی برد؟ / گیر همچون مرغ بالا برپَرَد

تیرِ قهرِ خویش بر پَرَّش زنم / پَرّ و بال مُردَریگش برکَنَم

گر رود در سنگِ سخت از کوششم / ازدلِ سنگش کنون بیرون کشم

(3560/۳۵۶۱) من بِرانم بر تنِ او ضربتی / که بود قَوّادَکان را عبرتی

با همه سالوس با ما نیز هم؟ / دادِ او و صد چو او این دم دهم

خشمْ خونْ خوارش شده بُد سرکشی / از دهانش می برآمد آتشی

دوم بار دست و پایِ امیر را بوسیدن و لابه‌کردن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دَمِ هیهایِ او / چند بوسیدند دست و پای او

کای امیر از تو نشاید کین کَشی / گر بشد باده، تو بی‌باده خَوشی

(3565/۳۵۶۶) باده سرمایه زلطف توبَرَد / لطفِ آب از لطفِ تو حسرت خورَد

پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم ابنُ‌الکریم ابنِ‌الکریم

هر شرابی بندهٔ این قدّ و خَد / جمله مستان را بُوَد بر تو حسد

هیچ محتاجِ مَیِ گلگون نه‌ای / تَرک کن گلگونه، تو گلگونه‌ای

ای رخ چونْ زُهره‌ات شَمْسُ الضُّحیٰ / ای گدایِ رنگِ تو گلگونه‌ها

(3570/۳۵۷۱) باده کاندر خُنب می‌جوشَد نهان / زاشتیاقِ روی تو جوشَد چنان

ای همه دریا، چه خواهی کرد، نَم / وی همه هستی، چه می‌جویی عدم؟

ای مِهِ تابان چه خواهی کرد گرد؟ / ای که مَهْ در پیشِ رویت رویْ زرد

تاجِ کَرَّمْناست بر فرقِ سرت / طوقِ أَعْطَیْناکَ آویزِ بَرت

3575/۳۵۷۶

تو خوش و خوبی و کانِ هر خوشی — تو چرا خود منّت باده کشی؟
جوهرست انسان و چرخ او را عَرَض — جمله فرع و پایه‌اند و او غَرَض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش — چون چنینی خویش را ارزان فروش؟
خدمتت بر جمله هستی مُفْتَرَض — جوهری چون نَجْده خواهد از عرض؟
عِلم جویی از کُتُبها ای‌فسوس — ذوق جویی تو زحلوا ای فسوس
بحرِ علمی، در نَمی پنهان شده — در سه گز تن عالمی پنهان شده

3580/۳۵۸۱

مَی چه باشد یا سَماع و یا جِماع — تا بجویی زو نشاط و انتفاع؟
آفتاب از ذرّه‌یی شد وامْ خواه — زُهره‌یی از خُمره‌یی شد جامْ خواه
جانِ بی‌کیفیی شده محبوسِ کَیف — آفتابی حبسِ عُقده، اینت حیف

باز جواب گفتن آن امیر ایشان را[1]

گفت نه نه، من حریفِ آن مَیَم — من به‌ذوق این خوشی قانع نِیَمْ
من چنان خواهم که همچون یاسمین — کژ همی‌گردم چنان گاهی چنین

3585/۳۵۸۶

وارهیده از همه خوف و امید — کژ همی گردم به‌هر سو همچو بید
همچو شاخِ بید گردان چپّ و راست — که زبادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادیِّ می — این خوشی راکی پسندد خواجه کی؟[2]
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند — که سِرشته در خوشیِّ حَقْ بُدند
زآنکه جانْشان آن خوشی رادیده بود — این خوشیها پیششان بازی نمود

3590/۳۵۹۱

با بُتِ زنده کسی چون گشت یار — مرده را چون درکَشَد اندر کنار؟

تفسیر این آیت که «وَ اِنَّ الدّارَ الآخِرَةَ لَهِیَ الحَیَوانُ لَوْ کانُوا یَعْلَمُونَ» که در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب وکوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن‌گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی ـ علیه‌السلام ـ که: «الدُّنیا جیفَةٌ وَ طُلّابُها کِلابٌ»، واگرآخرت راحیات نبودی آخرت هم‌جیفه بودی، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نه برای بویِ زشت و فَرَخْچی

آن جهان چون ذرّه ذرّه زنده‌اند — نکته دانند و سخن گوینده‌اند

---

۱. «آن» بعداً علاوه شده است.

۲. آخرین کلمه بیت «هی» است که در مقابله در بالای آن «کی» افزوده و اصلاحش کرده‌اند.

در جهانِ مُرده‌شان آرام نیست ‌ ‌ ‌ کین علف جز لایقِ اَنعام نیست
هرکرا گلشن بود بزم و وطن ‌ ‌ ‌ کی خورد او باده اَندر گولخن؟
جایِ روحِ پاکْ عِلیّین بود ‌ ‌ ‌ کِرم باشد کِش وطن سرگین بود
3595/۳۵۹۶ بهرِ مخمور خدا جامِ طَهور ‌ ‌ ‌ بهرِ این مرغانِ کور این آبِ شور
هرکه عدلِ عُمَرش ننمود دست ‌ ‌ ‌ پیشِ او حَجّاج خونی عادلست
دختران را لُعبتِ مُرده دهند ‌ ‌ ‌ که زلُعْبِ زندگان بی‌آگهند
چون ندارند از فتوّت زورو دست ‌ ‌ ‌ کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع به‌نقشِ انبیا ‌ ‌ ‌ که نگاریده‌ست اندر دَیرها
3600/۳۶۰۱ زان مِهان ما را چو دورِ روشنیست ‌ ‌ ‌ هیچ‌مان پروایِ نقشِ سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان ‌ ‌ ‌ و آن دگر نقشش چومَهْ در آسمان
این دهانش نکته‌گویان با جلیس ‌ ‌ ‌ و آن دگر با حق به‌گفتار وانیس
گوشِ ظاهرْ این سخن را ضبطْ کن ‌ ‌ ‌ گوشِ جانش جاذبِ اسرارِ کُنْ
چشمِ ظاهر ضابطِ حِلیهٔ بشر ‌ ‌ ‌ چشمِ سِر حیران مٰا زَاغَ البَصَرْ
3605/۳۶۰۶ پایِ ظاهر در صفِ مسجد صَواف ‌ ‌ ‌ پای معنی فوق گردون در طواف
جزوْ جزوش را تو بشمر همچنین ‌ ‌ ‌ این درونِ وقت و آن بیرونِ حین
این که در وقتست باشد تا اجل ‌ ‌ ‌ و آن دگر یارِ اَبَدْ قِرْنِ ازل
هست یکْ نامش وَلیِّ الدَّوْلَتَیْنْ ‌ ‌ ‌ هست یکْ نعتش امامُ‌القِبْلَتَیْنْ
خلوت و چِلّه برو لازم نماند ‌ ‌ ‌ هیچ غَیمی مرورا غایم نماند
3610/۳۶۱۱ قرصِ خورشیدست خلوت خانه‌اش ‌ ‌ ‌ کی حجاب آرد شبِ بیگانه‌اش؟
علّت و پرهیز شد، بُحران نماند ‌ ‌ ‌ کُفرِ او ایمان شد و کُفران نماند
چون الف از استقامت شد به‌پیش ‌ ‌ ‌ او ندارد هیچ از اَوصافِ خویش
گشت فردْ از کسوهْ خوهای خویش ‌ ‌ ‌ شد برهنه جان به‌جانْ افزای خویش
چون برهنه رفت پیشِ شاهِ فرد ‌ ‌ ‌ شاهش از اوصافِ قُدسی جامه کرد
3615/۳۶۱۶ خلعتی پوشید از اوصافِ شاه ‌ ‌ ‌ بر پرید از چاه بر ایوانِ جاه
این چنین باشد چو دُردی صاف گشت ‌ ‌ ‌ از بُنِ طشت آمد او بالایِ طشت
در بُنِ طشت از چه بود او دُرد ناک؟ ‌ ‌ ‌ شومیِ آمیزشِ اجزایِ خاک
یارِ ناخوش پَرّ و بالَش بسته بود ‌ ‌ ‌ ورنه او در اصل بس برجَسته بود
چون عتابِ اِهْبِطُوا انگیختند ‌ ‌ ‌ همچو هاروتش نگون آویختند
3620/۳۶۲۱ بود هاروت از مِلاکِ آسمان ‌ ‌ ‌ از عتابی شد مُعلّق همچنان
سرنگون زان شد که از سَر دُور ماند ‌ ‌ ‌ خویش را سَر ساخت و تنها پیش راند
آن سَبَد خود را چو پُر از آب دید ‌ ‌ ‌ کرد اِستغنا و از دریا بُرید
بر جگر آبش یکی قطره نماند ‌ ‌ ‌ بحرْ رحمت کرد و او را باز خواند

3625/۳۶۲۶

رحمتی بی‌علّتی، بی‌خدمتی ... آید از دریا، مبارک ساعتی

الله الله گِردِ دریا بار گرد ... گرچه باشند اهلِ دریا بار، زرد

تا که آید لطفِ بخشایش گری ... سرخ گردد روی زرد از گوهری

زردیِ رو بهترینِ رنگهاست ... زآنکه اندر انتظارِ آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کان لامعست ... بهرِ آن آمد که جانش قانعست

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل ... نیست او از علّتِ ابدانْ علیل

3630/۳۶۳۱

چون ببیند رویِ زردِ بی‌سَقَم ... خیره گردد عقلِ جالینوس هم

چون طمع بَستی تو در انوارِ هو ... مصطفی گوید که ذَلَّتْ نَفْسُهُ

نورِ بی‌سایه لطیف و عالی است ... آن مُشَبَّک سایهٔ غربالی است

عاشقان عُریان همی‌خواهند تن ... پیشِ عِنّینان چه جامه، چه بَدَن

روزه‌داران را بُوَد آن نان و خوان ... خرمگس را چه اَبا، چه دیگدان

دگر بار استدعای شاه از ایاز که تأویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حل کن که ایشان را در آن[1] التباس رها کردن مروّت نیست

3635/۳۶۳۶

این سخن از حدّ و اندازه‌ست بیش ... ای ایاز، اکنون بگو احوالِ خویش

هست احوالِ تو از کانِ نوی ... تو بدین احوال کی راضی شوی؟

هین حکایت کن از آن احوال خَوش ... خاک بر احوال و درسِ پنج و شش

حالِ باطن گر نمی‌آید به گفت ... حالِ ظاهر گویمت در طاق و جفت

که زلطفِ یارْ تلخیهایِ مات ... گشت برجانْ خوشتر از شَکّر نبات

3640/۳۶۴۱

زان نبات اَرْ گَرد دَردریا رود ... تلخیِ دریا همه شیرین شود

صد هزار احوال آمد همچنین ... باز سویِ غیب رفتند ای امین

حالِ هر روزی به‌دی مانند نی ... همچو جو اندر رَوِش، کِش بندنی

شادیِ هر روز از نوعی دگر ... فکرت هر روز را دیگر اثر

---

۱. کلمه «در آن» بعد بر بالای «را» افزوده شد.

تمثیل تن[1] آدمی به‌مهمان خانه و اندیشه‌های مختلف به‌مهمانان مختلف[2]، عارف در رضا بدان اندیشه‌هایِ غم و شادی چون شخصِ مهمانْ دوستِ غریبْ نوازِ خلیل‌وار، که درِ خلیل به‌اکرامِ ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خاین و با همه مهمانان روی تازه داشتی

هست مهمانْ خانه این تن ای‌جوان ‌‌‌ هر صباحی ضَیفِ نو آید دوان
3645/۳۶۴۶ هین مگو کین مانْد اندر گردنم ‌‌‌ که هم‌اکنون باز پَرَّد درعدم
هرچه آید از جهانِ غیبْ وَش ‌‌‌ در دلت ضیفست، او را دار خَوش

حکایت آن مهمان که زنِ خداوندِ خانه گفت که باران فروگرفت و مهمان درگردنِ ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قُنُق ‌‌‌ ساخت او را همچو طَوق اندر عُنُق
خوان کشید او را، کرامتها نمود ‌‌‌ آن شب اندر کویِ ایشان سور بود
مَرد زن را گفت پنهانی سخُن ‌‌‌ کامشب ای خاتون دو جامه خواب کُن
3650/۳۶۵۱ پُستر[3] ما را بگستر سویِ در ‌‌‌ بهرِ مهمان گستر آن سویِ دگر
گفت زن خدمت کنم، شادی کنم ‌‌‌ سمع و طاعه، ای دو چشمِ روشنم
هر دو پُستر گسترید و رفت زن ‌‌‌ سویِ خَتنه سور، کرد آنجا وطن
ماند مهمانِ عزیز و شوهرش ‌‌‌ نُقل بنهادند از خشک و تَرَش
در سَمَر گفتند هر دو مُنتجَب ‌‌‌ سرگذشتِ نیک و بَد، تا نیم شب
3655/۳۶۵۶ بعد از آن مهمان زخواب و از سَمَر ‌‌‌ شد در آن پستر که بُد آن سویِ در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت ‌‌‌ که ترااین سوست ای جان، جای خُفْت
که برای خوابِ تو ای بوالکرم ‌‌‌ پستر آن سویِ دگر افکنده‌ام
آن قراری که به‌زن او داده بود ‌‌‌ گشت مُبْدَل و آن طرف مهمان غُنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت ‌‌‌ کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
3660/۳۶۶۱ زن بیامد، برگمانِ آنکه شو ‌‌‌ سویِ در خفتست و آن سو، آن عمو

---

۱. «تن» در متن از قلم افتاده، در مقابله با اشاره به‌جای آن به‌قلمی ریز بر پایین کلمه افزوده شده است.
۲. «به‌مهمانان مختلف» نیز درمقابله با حروف ریزتر در بالای عنوان نوشته شده است.
۳. «پُستر» چند مورد با ضمّ «پ» ضبط شده است.

رفت عریان در لحاف آن دم عروس — داد مهمان را بەرغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مردِ کلان — خود همان آمد، همان آمد، همان
مردِ مهمان را گِل و باران نشاند — بر تو چون صابونِ سلطانی بماند
اندرین باران و گِل او کی رود؟ — بر سر و جانِ تو او تاوان شود
3665/۳۶۶۶ زود مهمان جَست و گفت ای زن، بهل — موزه دارم، غم ندارم من زگِل
من رَوان گشتم، شما را خیر باد — در سفر یک دم مبادا روحْ شاد
تا که زوتر جانبِ معدن رَوَد — کین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتارِ سرد — چون رمید و رفت آن مهمانِ فرد
زن بسی گفتش که آخِر ای امیر — گر مِزاحی کردم از طیبت، مگیر
3670/۳۶۷۱ سجده و زاریِّ زن سودی نداشت — رفت‌وایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مَرد و زن — صورتش دیدند شمعی بی‌لَگَن
می شد و صحرا زنورِ شمعِ مَرد — چون بهشت از ظلمتِ شبْ گشته فرد
کرد مهمان‌خانه خانهٔ خویش را — از غم و از خجلتِ این ماجرا
در درونِ هر دو از راهِ نهان — هر زمان گفتی خیالِ میهمان
3675/۳۶۷۶ که منم یارِ خَضِر، صد گنج و جُود — می‌فشاندم، لیک روزیتان نَبُود

تمثیلِ فکرِ هر روزینه که اندر دل آید به‌مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلتِ مهمان‌نوازی و نازِ مهمان کشیدن و تحکّم و بدخویی کند به‌خداوندِ خانه

هر دمی فکری چو مهمانِ عزیز — آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان به‌جایِ شخص دان — زآنکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکرِ غم گر راهِ شادی می‌زند — کار سازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به‌تُندی او زغیر — تا درآید شادیِ نو زاصلِ خیر
3680/۳۶۸۱ می‌فشانَد برگِ زرد از شاخِ دل — تا برویَد برگِ سبزِ مُتّصل
می‌کَند بیخِ سرورِ کهنه را — تا خِرامد ذوق نو از ماورا
غم کَنَد بیخِ کژِ پوسیده را — تا نُماید بیخ رو پوشیده را
غم زدل هرچه بریزد یا بَرَد — در عوض حقّا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این — که بُوَد غمْ بندهٔ اهل یقین
3685/۳۶۸۶ گر تُرش رویی نیارد ابر و برق — رَز بسوزد از تبسّمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود — چون ستاره، خانه خانه می‌رود

آن زمـان کـه او مقیم بُرجِ تُست | باش همچون طالعش شیرین و چُست
تا کـه بـا مَهْ چون شود او مُتّصل | شُکـر گـوید از تـو بـا سلطانِ دل
هفت سال ایّوب بـا صبر و رضـا | در بلا خوش بود بـا ضَیفِ خدا
3690/۳۶۹۱ تـا چو وا گـردد بلایِ سخت رو | پیشِ حق گوید به‌صد گون شُکرِ او
کـز محبّتْ بـا منِ محبوبْ کُش | رونکـرد ایّوبْ یک لحظه تُرُش
از وفـا و خـجلتِ عـلمِ خـدا | بـود چون شیر و عسل او بـا بلا
فکـر در سینه درآیـد نو بـه نـو | خنْـدْ خندان پیش او تـو باز رَو
کـه اعِـذْنی خـالِقی مِـنْ شَـرِّهِ | لاتُـحَرِّمْنی اَنِـلْ مِـنْ بِـرِّهِ
3695/۳۶۹۶ رَبِّ اَوْزِعْـنی لِشُکْـرِ مـا اَریٰ | لاتُـعَقِّبْ حَسْـرَةً لی اِنْ مَـضیٰ
آن ضمیرِ روتُـرُش را پـاس دار | آن تُرُش را چون شَکَر شیرین شمار
ابـر را گـر هست ظاهر رو تُرُش | گلشن آرنده‌ست ابـر و شوره‌کُش
فکـرِ غـم را تـو مثالِ اَبـر دان | باتُرُش تو رو تُرُش کم کن چنان
بـوکْ آن گـوهر بـه‌دست او بُوَد | جهد کن تـا از تـو او راضی رود
3700/۳۷۰۱ ور نبـاشد گـوهر و نَـبْود غـنی | عـادتِ شیرینِ خود افزون کنی
جـای دیگـر سـود دارد عـادتت | نـاگهـان روزی بـرآید حاجتت
فکـرتی کـز شـادیت مانع شود | آن بـه اَمر و حکمتِ صانع شود
تو مخوان دو چارْ دانگش ای جوان | بوکْ نجمی باشد و صاحبْ قِران
تو مگو فـرعیست، او را اصل گیر | تـا بُویِ پیوسته بـر مقصود چیر
3705/۳۷۰۶ ورتـو آن را فـرع گیری و مُضِر | چشـم تـو در اصـل باشد منتظر
زهـر آمـد انتظـار انـدر چَشِش | دایمـا در مـرگ باشی زان رَوِش
اصـل دان آن را بگـیرش در کنار | بـاز ره دایـم زمـرگِ انتظـار

نواختنِ سلطان ایاز را

ای ایـازِ پُـر نیـازِ صـدقْ کیش | صدقِ تو از بحر و از کوهست بیش
نـه بـه‌وقتِ شـهوتت باشد عِثار | که رَوَد عقلِ چو کـوهت کـاه وار
3710/۳۷۱۱ نـه بـه‌وقتِ خشم و کینه صبرهـات | سُست گـردد، در قـرار و در ثبات
مردی این مَردیست نه ریش و ذکر | ورنـه بـودی شاهِ مـردان کیر خر
حق کـرا خواندست در قرآن رجال | کی بود این جسم را آنجا مَجال؟
روحِ حیوان را چه قدرست ای پدر | آخـر از بـازار قصّابان گـذر؟
صـد هزاران سر نهاده بـر شکم | اَرْزِشـان از دُنْـبه و از دُمّ کـم
3715/۳۷۱۶ رُوسـپی باشد کـه از جـولانِ کیر | عقلِ او موشی شود، شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت[1]

خــواجه‌یی بـودست او را دختری / زُهره خدّی، مَهْ رخی، سیمین بَری
گشت بــالغ، داد دختــر را بــه‌شُو / شُــو نــبود انــدر کَفاءَت کُفْوِ او
خربزه چون در رسـد، شـد آبنـاک / گر بنشکافی، تلف گـردد هـلاک[2]
چون ضرورت بـود، دخـتر را بـداد / او به‌نــا کُــفوی، ز تــخویفِ فساد

3720/۳۷۲۱ گـفت دخــتر را کَزین دامادِ نـو / خــویشتن پـرهیز کـن، حـامِل مشـو
کـز ضـرورت بـود عَـقدِ ایـن گـدا / ایــن غــریبْ اِشمــار را نَـبْود وَفـا
نــاگهــان بِـجْهد، کُـنَد تَـرکِ هـمه / بــرتو طــفلِ او بمــاند مَـظلمه
گفت دختر کای پـدر خـدمت کـنم / هست پــندت دلْ‌پــذیر و مــغتنم
هر دو روزی، هر سه روزی، آن پدر / دخــتر خــود را بــفرمودی حَـذَر

3725/۳۷۲۶ حــامله شــد نــاگهــان دخــتر ازو / چون بود هر دو جوان خاتون و شُو؟
از پــدر او را خَــفی مــی‌داشــتش / پنج ماهه گشت کـودک یـا کـه شش
گشت پیدا، گـفت بـابا چـیست ایـن / مــن نگـفتم کـه ازو دوری گـزین؟
ایـن وصیّتهـای مـن خـود بـاد بـود / که نکردت پند و وَعْظم هیچ سـود؟
گـفت بـابا چـون کـنم پـرهیزْ مـن؟ / آتش و پنبه‌ست بـی‌شکْ مـرد و زن

3730/۳۷۳۱ پــنبه را پــرهیز از آتش کجــاست / یا در آتش کی حفاظت و تُقاست؟
گفت مـن گـفتم کـه سوی او مـرو / تــو پــذیرای مَــنیِّ او مشــو
در زمــانِ حـال و اِنـزال و خَـوشی / خــویشتن بـاید کـه از وَیْ درکشـی
گفت کـی دانـم کـه انـزالش کَـیَست / این نهـانست و به‌غـایت مـخفِیَست[3]
گفت چشمش چـون کـلاپیسه شـود / فــهم کــن کــان وقتِ انـزالش بُـوَد

3735/۳۷۳۶ گــفت تـا چشـمش کـلاپیسه شـدن / کور گشتست این دو چشمِ کورِ مـن
نــیست هـر عـقلی حـقیری پـایدار / وقتِ حرص و وقتِ خشم و کـارزار

---

۱. کلمهٔ «از شوهرت» در مقابله با قلم ریز افزوده شده است.
۲. در متن «تلف گشت و هلاک» نوشته شده، در مقابله کلمهٔ «گردد» را با قید «صح» در پایین افزوده‌اند.
۳. در متن «دوردست» نوشته شده، در بالای آن به «مخفیست» اصلاح شده است.

وصفِ ضعیفْ دلی و سستیِ صوفیِ سایه پروردِ مجاهده ناکرده، درد و داغ عشق ناچشیده، به‌سجده و دست بوسِ عام و به‌حرمت نظرکردن و به‌انگشت نمونِ ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست، غرّه شده و به‌وَهْم بیمار شده، همچون آن معلّم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وَهْم که من مجاهدم، مرا در این ره پهلوان می‌دانند، با غازیان به‌غزا رفته که به‌ظاهر نیز هنر بنمایم، درجهاد اکبر مستثناام، جهادِ اصغر خود پیش من چه محل دارد؟ خیالِ شیر دیده و دلیریها کرده و مست این دلیری شده و روی به‌بیشه نهاده به‌قصد شیر، و شیر به‌زبان حال گفته که «کَلاّ سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ کَلاّ سَوْفَ تَعْلَمُونَ»

رفت یکْ صوفی به‌لشکر در غزا | ناگهان آمد قَطاریق و وَغا
مانْد صوفی با بُنه و خیمه و ضِعاف | فارِسان راندند تا صفِّ مُصاف
مُثْقِلانِ خاکْ بر جا ماندند | سابِقُونَ السّابِقُون در راندند
3740/۳۷۴۱ جنگها کرده مظفّر آمدند | بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند، کای صوفی تونیز | او بُرون انداخت، نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا؟ | گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطّف هیچ صوفی خوش نشد | که میان غزوْ خنجرْ کَش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر | آن یکی را بهرِ کُشتن تو بگیر
3745/۳۷۴۶ سَر ببرّش تا تو هم غازی شوی | اندکی خوش گشت صوفی، دل قوی
کاب را گردروُضو صد روشنیست | چونکه آن نَبْود تیمّم کردنیست
بُرد صوفی آن اسیرِ بسته را | در پسِ خرگَهْ که آرد او غزا
دیر مانْد آن صوفی آنجا با اسیر | قوم گفتا دیر مانْد آنجا فقیر
کافرِ بسته دو دست، او کُشتنیست | بِسْمِلش را موجبِ تأخیر چیست؟
3750/۳۷۵۱ آمد آن یکْ دز تفحّص در پِیَش | دید کافر را به‌بالای وَیَش
همچو نر بالای ماده و آن اسیر | همچو شیری خُفته بالای فقیر
دستها بسته همی خاید او | از سَرِ اِستیز صوفی را گلو
گَبر می‌خاید با دندان گلوش | صوفی افتاده به‌زیر و رفته هوش
دستْ بسته گبر، همچون گربه‌یی | خسته کرده حلقِ او بی‌حَربه‌یی
3755/۳۷۵۶ نیمْ کُشتش کرده با دندان اسیر | ریشِ او پرخون زحلقِ آن فقیر
همچو تو کز دست نَفْسِ بسته دست | همچو آن صوفی شدی بی‌خویش و پست

ای شـده عـاجز زتَـلّی کیشِ تو — صد هزاران کوهها در پیشِ تو
زین قَدَر خَرْ پُشته مُردی از شکوه — چون رَوی بر عَقبه‌های همچو کوه؟
غـازیان کُشتند کـافر را بـه‌تیغ — هم در آن ساعت زحَمْیَت بی‌دریغ
3760/۳۷۶۱ بـر رخِ صوفی زدند آب و گُلاب — تا به‌هوش آید زبی‌خویشیّ و خواب
چون به‌خویش آمد بدید آن قوم را — پس بُپرسیدند چون بُد ماجرا؟
اَللهُ اَلله این چه حالست ای عزیز — ای چنین بی‌هوش گشتی از چه چیز؟
از اسیرِ نیمْ کُشتِ بسته دست — این چنین بی‌هوش افتادیّ و پست؟
گفت چون قصد سرش کردم به‌خشم — طُرفه در من بنگرید آن شوخْ چشم
3765/۳۷۶۶ چشم را واکرد پَهْنْ او سویِ من — چشم گردانید و شد هوشم زتن
گردشِ چشمش مرا لشکر نمود — من ندانم گفت چون پُرهول بود
قصّه کوته کن کز آن چشم این چنین — رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحتِ مبارزان او را که با این دل و زَهره که تو داری، که از کلا پیسه شدن چشمِ کافر اسیری دستْ بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد، زنهار زنهار ملازم مطبخِ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رُسوا نشوی

قوم گفتندش به‌پیکار و نبرد — با چنین زَهره که تو داری، مَگَرد
چون زچشمِ آن اسیرِ بسته دست — غرقه گشتی، کَشتیِ تو در شِکست
3770/۳۷۷۱ پس میانِ حملهٔ شیرانِ نر — که بُوَد با تیغشان چون گویْ سر
کی توانی کرد در خون آشنا — چون نه‌ای با جنگِ مردان آشنا؟
که زتاقاتاق گردنها زدن — تاق تاق جامه کوبان مُنْتَهَن[1]
بس تن بی‌سَر که دارد اضطراب — بس سرِ بی‌تن به‌خون بر، چون حَباب
زیرِ دست و پایِ اسپان در غزا — صد فنا کُنْ، غرقه گشته در فنا
3775/۳۷۷۶ این چنین هوشی که از موشی پَرید — اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید؟
چالش است آن، حمزه خوردن نیست این — تا تو بر مالی به‌خوردن آستین
نیست حمزه خوردن، اینجا تیغ بین — حمزه‌یی باید در این صف آهنین
کارِ هر نازکْ دلی نَبْود قِتال — که گریزد از خیالی، چون خیال
کارِ تُرکانست نه تَرْکان، بِرَو — جایِ تَرکان هست خانه، خانه شو

---

۱. «طاقاطاق» را به «تاقاتاق» و «طاق‌طاق» را به «تاق تاق» اصلاح کرده‌اند.

حکایت عَبّاضی -رَحِمَهُ‌الله- که هفتاد غَزْو کرده بود سینه برهنه بر امیدِ شهید شدن، چون از آن نومید شد از جهادِ اصغر رو به جهاد اکبر آورد و خلوت گزید، ناگهان طبلِ غازیان شنید، نَفْس از اندرون زنجیر می‌درانید سوی غزا، متهم داشتن او نَفْسِ خود را در این رغبت

3780/۳۷۸۱ گفت عَبّاضی نَوَد بار آمدم   تنْ برهنه، بوک زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیشِ تیر   تا یکی تیری خورم من جایْ‌گیر
تیر خوردن بر گلو یا مَقْتَلی   درنیابد جز شهیدی، مُقْبِلی
برتَنَم یک جایگه بی‌زخم نیست   این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مَقْتَل نیامد تیرها   کارِ بخت است این، نه چَلدی و دَها

3785/۳۷۸۶ چون شهیدی روزیِ جانم نبود   رفتم اندر خلوت و در چِلّه زود
در جهادِ اکبر افکندم بَدَن   در ریاضت کردن و لاغرشدن
بانگِ طبلِ غازیان آمد به گوش   که خِرامیدند جیشِ غَزْوْ کوش
نَفْس از باطن مرا آواز داد   که به گوشِ حسْ شَنیدم بامداد
خیز، هنگام غزا آمد، برو   خویش را در غزوکردن کُن گرو

3790/۳۷۹۱ گفتم ای نفسِ خبیثِ بی‌وفا   از کجا میلِ غزا، تو از کجا؟
راست‌گوی ای نَفْس، کین حیلت‌گریست؟   ورنه نَفْسِ شهوت از طاعت بَریست
گر نگویی راست، حمله آرَمَت   در ریاضت سخت‌تر اَفشارمت
نَفْس بانگ آورد آن دم از درون   با فصاحت، بی‌دهان، اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کُشی   جانِ من چون جانِ گبران می‌کَشی

3795/۳۷۹۶ هیچ‌کس را نیست از حالم خبر   که مرا تو می‌کُشی بی‌خواب و خور
در غزا بِجْهَم به‌یک زخم از بَدَن   خَلق بیند مَردی و ایثارِ من
گفتم ای نَفْسَکْ، منافق زیستی   هم منافق می‌مُری، تو چیستی؟
در دو عالم تو مُرایی بوده‌ای   در دو عالم تو چنین بیهوده‌ای
نَذر کردم که زخلوت هیچ من   سر برون نارم، چو زنده‌ست این بدن

3800/۳۸۰۱ زآنکه در خلوت هر آنچه تن کُند   نَه از برای رویِ مَرد و زن کُند
جنبش و آرامش اندر خلوتش   جز برای حق نباشد نیّتش
این جهادِ اکبرست، آن اصغرست   هر دو کارِ رُستمست و حیدرست
کارِ آنکس نیست کو راعقل و هوش   پَرَّد از تن، چون بجنبد دُنْبِ موش
آنچنان کس را بباید چون زنان   دور بودن از مُصاف و از سِنان

3805/۳۸۰۶ صوفیی آن، صوفیی این، اینْت حیف / آن زسوزن کُشته، این را طعمه سَیف
نقشِ صوفی باشد، او را نیست جان / صوفیان بَدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوارِ جسمِ گِلْ سرشت / حق زغیرت نقشِ صد صوفی نبشت
تا زسِحر آن نقشها جُنبان شود / تا عصایِ موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدقِ عصا / چشمِ فرعونیست پُر گَرد و حَصا
3810/۳۸۱۱ صوفیِ دیگر میانِ صفِّ حرب / اندر آمد بیست بار از بهرِ ضرب
با مسلمانان به کافر وقت کَر / وانگَشت او با مسلمانان به فَر
زخم خورد و بست زخمی راکه خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن به‌یک زخم از گزاف / تا خورَد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که به‌زخمی جان دهد / جان زدستِ صدقِ او آسان رهد

حکایتِ آن مجاهد که از هَمْیانِ سیم هر روز یک درم در خندق انداختی به‌تفاریق از بهرِ ستیزهٔ حرص و آرزوی نَفْس، و وسوسهٔ نَفْس که چون می‌اندازی به‌خندق، باری به‌یک بار بینداز تا خلاص یابم که: اَلْیَأْسُ اِحْدَی الرّاحَتَین، او گفته که این راحت نیز ندهم

3815/۳۸۱۶ آن یکی بودش به‌کف دَر، چِلْ دِرم / هر شب افکندی یکی در آبِ یَم
تا که گردد سخت بر نفسِ مَجاز / در تأنّی دَردِ جان کَندن دراز
با مسلمانان به کَرّ او پیش رفت / وقتِ فَر او وانگَشت از خصمْ تفت
زخمِ دیگر خورد آن را هم ببست / بیست کرّت رُمح و تیر از وی شِکَست
بعد از آن قُوّت نماند افتاد پیش / مَقْعدِ صِدْق، او زصدقِ عشقِ خویش
3820/۳۸۲۱ صدقْ جان دادن بود، هین سابِقُوا / از نُبی بر خوان رِجالٌ صَدَقُوا
این همه مُردن نه مرگِ صورتست / این بَدَن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نَفْسِ زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و رهْزن زنده ماند / نَفْس زنده‌ست، اَرْچه مرکب خون فشاند
اسپ کُشت و راهِ او رَفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد
3825/۳۸۲۶ گر به هر خونِ ریزیی گَشتی شهید / کافری کُشته، بُدی هم بوسعید
ای بسا نَفْسِ شهیدِ معتمد / مُرده دردنیا چون زنده می‌رود
روحِ رَهْزن مُرد و تن که تیغ اوست / هست باقی، در کَفِ آن غزْوجوست
تیغ آن تیغست، مَرد آن مَرد نیست / لیک این صورت تُرا حیرانْ کُنیست
نَفْس چون مُبْدَل شود این تیغِ تن / باشد اندر دستِ صُنعِ ذوالمِنَن

3830/۳۸۳۱ آن یکی مَردیست قُوتش جمله دَرد — این دگر مَردی میانْ تی، همچو گرد

صفت کردن مردِ غمّاز و نمودن صورتِ کنیزک مصوّر در کاغذ، و عاشق شدن خلیفهٔ مصر بر آن صورت[1] و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران به‌درِ موصل و قتل و ویرانی بسیارکردن بهرِ این غرض

مر خلیفهٔ مصر را غمّاز گفت — که شَهِ موصل به‌حوری گشت جُفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار — که به‌عالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حُسنش بی‌حَدّست — نقشِ او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد — خیره گشت و جام از دستش فتاد
3835/۳۸۳۶ پهلوانی را فرستاد آن زمان — سویِ موصل با سپاهِ بس گران
که اگر نَدْهد به‌تو آن ماه را — برکَن از بُن آن دَر و درگاه را
ور دهد، تَرکش کن و مَهْ را بیار — تا کَشَم من بر زمینْ مَهْ در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم — با هزاران رُستم و طبل و عَلَم
چون ملخها بی‌عدد بر گِردِ کَشت — قاصدِ اِهلاکِ اهلِ شهر گشت
3840/۳۸۴۱ هر نواحی منجنیقی از نَبَرد — همچو کوهِ قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق — تیغها در گرد، چون برق از بَریق
هفته‌یی کرد این چنین خونْ ریزِ گرم — برجِ سنگینْ سُست شد چون مومِ نرم
شاهِ موصل دید پیگارِ مَهُول — پس فرستاد از دَرون پیشش رسول
که چه می‌خواهی زخونِ مؤمنان — کُشته می‌گردند زین حرب گران؟
3845/۳۸۴۶ گر مُرادت مُلکِ شهرِ موصلست — بی‌چنین خونْ ریز اینَت حاصلست
من رَوَم بیرونِ شهر، اینک درآ — تا نگیرد خونِ مظلومان تُرا
ور مُرادت مال و زرّ و گوهرست — این زمُلکِ شهرْ خود آسان‌ترست

ایثارکردن صاحبِ موصل آن کنیزک را بدین[2] خلیفه تا خونْ‌ریزِ[3] مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد به‌پیشِ پهلوان — داد کاغذ اندرو نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ، این را طالبم — هین بِدِه، ورنه کنون من غالبم

---

۱. «برآن صورت» در بالای کلمهٔ «مصر» با خط ریزتر افزوده شده است.
۲. «بدین» در زیر کلمهٔ «مرا» با خط ریزتر افزوده شده است.
۳. «ریز» در کنار کلمهٔ «خون» با خط ریزتر افزوده شده است.

3850/۳۸۵۱ چون رسول آمد، بگفت آن شاهِ نر — صورتی کم گیر، زود این را بُبَر
من نِیَم در عهدِ ایمانْ بُتْ پرست — بت بَرِ آن بتْ‌پرست اولیترست
چونکه آوردش رسول، آن پهلوان — گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشقْ بحری، آسمان بَرْوَی کَفی — چون زلیخا در هوایِ یوسفی
دَورِ گردونها زموجِ عشق دان — گر نبودی عشقْ بِفْسُردی جهان

3855/۳۸۵۶ کی جمادی محو گشتی در نبات — کی فدای روح گشتی نامیات؟
روح کی گشتی فدای آن دَمی — کز نسیمش حامله شد مریمی؟
هریکی بر جا تُرنجیدی چویخ — کی بُدی پرّان و جویان چون ملخ؟
ذرّه ذرّه عاشقانِ آن کمال — می‌شتابد در عُلُو همچون نَهال
سَبَّحَ لله هست اِشتابشان — تنقیهٔ تن می‌کنند از بهرِ جان

3860/۳۸۶۱ پهلوان چَهْ را چو رَهْ پنداشته — شوره‌اش خوش آمده، حَبْ کاشته
چون خیالی دید آن خفته به‌خواب — جفت شد با آن و از وَی رفت آب
چون برفت آن خواب و شدبیدار زود — دید کان لعبت به‌بیداری نبود
گفت بر هیچ آبِ خود بُردم دریغ — عشوهٔ آن عشوه دِهْ خوردم دریغ
پهلوانِ تن بُد آن، مَردی نداشت — تخمِ مَردی در چنان ریگی بکاشت

3865/۳۸۶۶ مرکبِ عشقش دریده صد لگام — نعره می‌زد لاٰ اُبالي بالحِمام
أیْش اُبالي بِالخَلیفَه فی الهَوی — اِسْتَوی عِنْدي وُجُودي وَالتَّوی
این چنین سوزان و گرم آخِر مکار — مشورت کن با یکی خاوندگار
مشورت کو، عقل کو؟ سیلابِ آز — در خرابی کرد ناخنها دراز
بَیْنَ اَیْدي سَدّ و سویِ خَلْفْ سَدْ — پیش و پس کی بیند آن مفتونِ خَد؟[1]

3870/۳۸۷۱ آمده در قصدِ جان، سیلِ سیاه — تا که روبَهْ افکند شیری به‌چاه
از چَهی بنموده معدومی خیال — تا دراندازد اُسُوداً کالجِبال
هیچ‌کس را با زنان مَحرم مدار — که مثالِ این دو پنبه‌ست و شَرار
آتشی باید بِشُسته زآبِ حق — همچو یوسف، مُعتصَم اندر رَهَق
کز زلیخای لطیفِ سروْقد — همچو شیران خویشتن را واکَشَد

3875/۳۸۷۶ بازگشت از موصل و می‌شد به‌راه — تا فرود آمد به‌بیشه و مَرج گاه
آتشِ عشقش فروزان آن چنان — که نداند او زمین از آسمان
قصدِ آن مَهْ کرد اندر خیمه او — عقل کو و از خلیفه خوف کو؟
چون زند شهوت در این وادی دُهُل — چیست عقل تو فُجُلّ ابْنُ الفُجْلْ؟
صد خلیفه گشته کمتر از مگس — پیشِ چشمِ آتشینش آن نَفَس

---

۱. در متن «کم» آمده بود درمقابله بالای آن «کی» افزوده و اصلاح شد.

3880/۳۸۸۱ چون برون انداخت شلوار و نشست — درمیانِ پایِ زن آن زنْ پَرَست
چون ذَکَر سوی مَقَر می‌رفت راست — رُستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید و کون برهنه سوی صف — ذوالفقاری همچون آتش او به‌کف
دید شیر نر، سِیَه، از نَیْستان — برزده بر قلبِ لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده — هر طویله و خیمه اندر هم زده
3885/۳۸۸۶ شیرِ نر گنبد همی‌کرد از لُغَز — در هوا چون موجِ دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حَذَر — پیشِ شیر آمد چو شیرِ مستِ نر
زد به‌شمشیر و سرش را برشکافت — زود سوی خیمهٔ مَهْ رو شتافت
چونکه خود را او بدان حوری نمود — مَردیِ او همچنین برپای بود
با چنان شیری به‌چالِش گشت جُفت — مردی او مانده بر پای و نخفت
3890/۳۸۹۱ آن بُتِ شیرینْ لقایِ ماه رو — در عجب درماند از مَردیِّ او
جفت شد با او به‌شهوت آن زمان — متحّد گشتند حالی آن دو جان
زاتّصالِ این دو جان با همدگر — می‌رسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریقِ زادنی — گر نباشد از عُلوقش ره زنی
هرکجا دوکس به‌مِهری یا به‌کین — جمع آید، ثالثی زاید یقین
3895/۳۸۹۶ لیک اندر غیب زاید آن صُوَر — چون رَوی آن سو ببینی درنظر
آن نتایج از قِرانات تو زاد — هین مَگَرد از هر قرینی زود شاد
منتظر می‌باش آن میقات را — صدق دان اِلحاقِ ذُرّیّات را
کز عمل زاییده‌اند و از عِلَل — هریکی را صورت و نطق و طَلَل
بانگشان درمی‌رسد زان خوش حِجال — کای زما غافل، هلا زوتر تَعال
3900/۳۹۰۱ منتظر در غیب جانِ مَرد و زن — مُول و مُولت چیستْ زوتر گام زن؟
راه گُم کرد او و از آن صبحِ دروغ — چون مگس افتاد اندر دیگِ دوغ

پشیمان شدن آن سرلشکر از آن[1] خیانت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که به‌خلیفه باز نگوید از آنچه رفت

چند روزی هم بر آن بُد، بعد از آن — شد پشیمان او و از آن جُرمِ گران
داد سوگندش که این خورشیدْ رُو — با خلیفه زین چه شد، رمزی مگو
چون بدید او را خلیفه، مست گشت — پس زبام افتاد او را نیز طشت
3905/۳۹۰۶ دید صد چندان که وصفش کرده بود — کی بود خود دیده مانندِ شنود؟

۱. «آن» با خط ریزتر در زیر کلمهٔ «خیانت» افزوده شده است.

وصفْ تصویرست بهرِ چشمِ هوش / صورتْ آنِ چشم دان، نه زانِ گوش
کرد مَردی از سخن دانی سؤال / حقّ و باطل چیست ای نیکو مقال؟
گوش را بگرفت و گفت این باطلست / چشمْ حقّست و یقینش حاصلست
آن بهنسبت باطل آمد پیشِ این / نسبتست اغلب سخنها ای امین
3910/۳۹۱۱ زآفتاب ار کرد خُفّاش احتجاب / نیست محجوب از خیالِ آفتاب
خوفْ او را خود خیالش میدهد / آن خیالش سوی ظلمت میکشد
آن خیالِ نور می‌ترساندش / بر شبِ ظلمات می‌چفساندش
از خیالِ دشمن و تصویرِ اوست / که تو بر چفسیدهای بر یار و دوست
موسیا کشفت لُمَع برکهْ فراشت / آن مُخَیِّل تابِ تحقیقت نداشت
3915/۳۹۱۶ هین مشو غرّه بدانکه قابلی / مرخیالش را وزین رَهْ واصلی
از خیالِ حرب نَهْراسید کس / لاَشَجاعَه قَبْلَ حَرْبْ این دان و بس
بر خیالِ حربْ حیز اندر فِکَر / می‌کند چون رُستمان صد کَرّ و فَر
نقشِ رستم کان بهحمّامی بود / قِرْنِ حَملهْ فکرِ هر خامی بُوَد
این خیالِ سمع چون مُبْصَرشود / حیز چه بُود، رستمی مضطر شود
3920/۳۹۲۱ جهد کن کز گوش در چشمت رَوَد / آنچه کان باطل بُدست آن حق شود
زان سپس گوشَت شود همْ طبعِ چشم / گوهری گردد دو گوشِ همچو یَشم
بلکه جمله تن چو آیینهَ شود / جمله چشم و گوهرِ سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاّلهْ وصالِ آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دَلاّله رهبرِ مجنون شود
3925/۳۹۲۶ آن خلیفهٔ گول هم یکچند نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
مُلکْ را تو مُلکِ غرب و شرق گیر / چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکتْ کان می‌نمانَد جاودان / ای دلت خفته، تو آن را خواب دان
تا چه خواهد کرد آن باد و بُروت[1] / که بگیرد همچو جلاّدی گلوت؟
هم درین عالم بدان که مأمنیست / از منافق کم شنو، کو گفت نیست

حجّت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجّت، زیرا حجّتِ ایشان بدین باز می‌گردد که غیر این نمی‌بینیم

3930/۳۹۳۱ حجّتش اینست، گوید هر دمی / گر بُدی چیزی دگر، من دیدمی[2]

۱. در متن «خواهی» را به «خواهد» بدل کرده‌اند.
۲. «هم» در متن نوشته شده است در مقابله «من» افزوده و اصلاح شده است.

گر نبیند کودکی احوالِ عقل | عاقلی هرگز کند از عقلْ نَقل؟
ورنبیند عاقلی احوالِ عشق | کم نگردد ماهِ نیکوفالِ عشق
حُسنِ یوسف، دیدهٔ اِخوان ندید | از دلِ یعقوب کی شد ناپدید؟
مرعصا را چشم موسی چوب دید | چشم غیبی افعی و آشوب دید
3935/۳۹۳۶ چشمِ سَر با چشمِ سِر در جنگ بود | غالب آمد چشمِ سِر، حجّت نمود
چشمِ موسی دستِ خود را دست دید | پیشِ چشم غیب نوری بُد پدید
این سخن پایان ندارد درکمال | پیشِ هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیشِ او فَرْج و گلوست | کم بیان کن پیشِ او اسرارِ دوست
پیشِ ما فَرْج و گلو باشد خیال | لاجرم هر دم نماید جان، جمال
3940/۳۹۴۱ هرکرا فرج و گلو آیین و خُوست | آن لَکُمْ دینٌ وَلِیَ دین بهرِ اوست
با چنان انکار، کوته کن سخن | احمدا، کم گوی با گبرِ کُهن

آمدن خلیفه نزد آن خوبْ‌روی برای جماع

آن خلیفه کرد رایِ اجتماع | سوی آن زن رفت از بهرِ جماع
ذِکر او کرد و ذَکَر بر پای کرد | قصد خفت و خیزِ مهر افزای کرد
چون میانِ پایِ آن خاتون نشست | پس قضا آمد، رَهِ عیشش ببست
3945/۳۹۴۶ خَشت و خُشتِ موش در گوشش رسید | خفت کیرش، شهوتش کُلّی رمید
وَهْمِ آن کزمار باشد این صَریر | که همی جنبد به‌تندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعفِ شهوتِ خلیفه و قوّتِ شهوتِ آن امیر و فهم‌کردن خلیفه از خندهٔ کنیزک

زن بدید آن سُستیِ او از شگفت | آمد اندر قهقهه، خنده‌ش گرفت[1]
یادش آمد مردیِ آن پهلوان | که بکُشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز | جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
3950/۳۹۵۱ سخت می‌خندید همچون بَنْگیان | غالب آمد خنده بر سود و زیان
هرچه اندیشید، خنده می‌فزود | همچو بندِ سیل ناگاهان گشود

---

۱. در نسخه: «قهقهه» آمده است.

گریه و خنده، غم و شادیِّ دل
هریکی را معدنی دان مُستقِل

هریکی را مخزنی،مفتاحِ آن
ای برادر در کفِ فتّاح دان

هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو
پس خلیفه طیره گشت و تندخو

3955/۳۹۵۶ زود شمشیر از غلافش برکشید
گفت سِرِّ خنده واگو ای پلید

در دلم زین خنده ظنّی اوفتاد
راستی گو، عشوه نتوانیم داد

ور خلاف راستی بفریبیم
یا بهانهٔ چرب آری تو به دم

من بدانم، در دلِ من روشنیست
بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست

در دل شاهان تو ماهی دان سِطَبْر
گرچه گه گه شد زغفلت زیرِ ابر

3960/۳۹۶۱ یک چراغی هست در دل وقتِ گشت
وقتِ خشم و حرص، آید زیر طشت

آن فِراست این زمان یارِ منست
گر نگویی آنچه حقّ گفتنست

من بدین شمشیر بُرّم گردنت
سود نَبْود خود بهانه کردنت

ور بگویی راست، آزادت کنم
حقِّ یزدان، نشکنم، شادت کنم

هفت مُصْحَف آن زمان برهم نهاد
خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردنِ آن کنیزک آن راز را با خلیفه از زخم شمشیر و اکراهِ خلیفه که راست گو سببِ این خنده را وگرنه بکشمت

3965/۳۹۶۶ زن چو عاجز شد، بگفت احوال را
مَردیِ آن رُستمِ صد زال را

شرح آن گِرْدَک که اندر راه بود
یک به یک با آن خلیفه وانمود

شیر کُشتن، سویِ خیمه آمدن
وان ذَکَر قایم، چو شاخ کرگدن

باز این سُستیِّ این ناموس کوش
کو فرو مُرد از یکی خَش خُشتِ موش

رازها را می‌کند حقّ آشکار
چون بخواهد رُست، تخمِ بَد مکار

3970/۳۹۷۱ آب و ابر و آتش و این آفتاب
رازها را می‌بر آرد از تُراب

این بهارِ نو زبعدِ برگْ ریز
هست بُرهانِ وجودِ رُستخیز

در بهار آن سِرّها پیدا شود
هرچه خوردست این زمین رسوا شود

بردمد آن از دهان و از لبش
تا پدید آرد ضمیر و مذهبش

سِرِّ بیخِ هر درختی و خورَش
جملگی پیدا شود آن بر سَرَش

3975/۳۹۷۶ هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای
از خمارِ مَی بود کان خورده‌ای

لیک کی دانی که آن رنجِ خُمار
از کدامین مَی برآمد آشکار؟

این خمار اشکوفهٔ آن دانه است
آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشکوفه نمانَد دانه را
نطفه کی ماند تنِ مَردانه را؟

نـیـست مـانندا هَـیولا بـا اثـر — دانـه کـی مـاننده آمـد بـا شَـجَر؟

3980/۳۹۸۱ نـطفه از نـانست، کـی بـاشد چونـان — مردم از نطفه‌ست کـی بـاشد چنـان؟

جنّی از نـارست، کـی مـانَد به‌نـار؟ — از بُخارست ابر و نَـبْود چـون بخـار

از دَم جِـبْریل عـیسی شـد پـدید — کی به‌صورت همچو او بُدیا نـدید؟

آدم اَز خاکست، کی مانَد به‌خـاک؟ — هـیچ انگـوری نمی‌مـاند به‌تـاک

کـی بـود دزدی بـه‌شکلِ پـایِ دار — کی بود طاعت چـو خُـلدِ پـایدار؟

3985/۳۹۸۶ هـیچ اصـلی نـیست مـانندِ اثـر — پس نـدانـی اصـلِ رنـج و دردِسـر

لیک بـی‌اصـلی نبـاشد ایـن جـزا — بی‌گـنـاهی کـی برنجـاند خـدا؟

آنچه اصلست و کَشندهٔ آن شَی است — گر نمی‌ماند به‌وی، هـم از وَی است

پس بـدان رنـجت نـتیجهٔ زَلّتیست — آفتِ ایـن ضـربتت از شـهوتیست

گـر نـدانـی آن گُـنَه را زاعتبـار — زود زاری کـن، طـلب کـن اِغتفـار

3990/۳۹۹۱ سجده کن صد بار می‌گوی ای خـدا — نیست این غم غـیرِ درخـورد و سـزا

ای تو سبحان، پاک از ظـلم و سـتم — کی دهی بی‌جُرم، جان را دردِ و غم؟

مـن مُـعَیّن مـی‌ندانـم جُـرم را — لیک هـم جـرمی بیـاید گُـرم را

چـون بپوشیدی سـبب را زاعتبـار — دایمـا آن جُـرم را پـوشیده دار

کـه جـزا اظهـارِ جـرمِ من بُـود — کـز سیـاست دُزدیـم ظـاهر شـود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را به‌او دهد و دانست که آن فتنه جزایِ او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحبِ موصل که «وَ مَنْ اَساٰءَ فَعَلَیْهاٰ»، «وَ اِنَّ رَبَّکَ لَبِا لمِرْصاٰدِ» و ترسیدن که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

3995/۳۹۹۶ شـاه بـا خـود آمـد، استغفـار کـرد — یـادِ جُـرم و زَلّت و اِصـرار کـرد

گفت با خود آنـچه کـردم بـا کسـان — شـد جزای آن به‌جـانِ مـن رسـان

قـصدِ جـفت دیگـران کـردم زجـاه — بـر مـن آمـد آن و افتـادم به‌چـاه

مـن دَرِ خـانهٔ کسـی دیگـر زدم — او دَرِ خـانهٔ مـرا زد لاجـرم

هرکه بـا اهـلِ کسـان شـد فسْق جو — اهـل خـود را دان کـه قَـوّادست او

4000/۴۰۰۱ زآنکـه مِـثْلِ آن جـزایِ آن شـود — چـون جـزایِ سَـیّئه مِـثْلَش بـود

چون سبب کردی، کشیدی سوی خویش — مِـثْلِ آن را، پس تـو دیـوّثی وبیش

غَـصب کـردم از شَـهِ مـوصلْ کـنیز — غصب کـردند از مـن او را زود نـیز

او کامینِ من بُد و لالایِ من — خاینش کرد آن خیانتهایِ من
نیست وقتِ کین گزاری و انتقام — من به‌دستِ خویش کردم کاژ خام
4005/۴۰۰۶ گر کشم کینه بر آن میر و حرم — آن تعدّی هم بیاید بر سَرَم
همچنانک این یک بیامد در جزا — آزمودم، باز نزمایم وَرا
دردِ صاحبْ موصلم گردن شِکَست — من نیارم این دگر را نیز خَست
داد حَقْ مان از مکافات آگهی — گفت اِنْ عُدْتُمْ بِهِ عُدْنا بِهِ
چون فزونی کردن اینجا سود نیست — غیرِ صبر و مرحمت محمود نیست
4010/۴۰۱۱ رَبَّنا اِنّا ظَلَمْنا، سهو رفت — رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم، تو هم از من عفو کن — از گناهِ نو، زِزَلّاتِ کهُن
گفت اکنون ای کنیزک وامگو — این سخن را که شنیدم من زتو
با امیرت جفت خواهم کرد من — اَللهُ اَلله زین حکایت دَم مزن
تا نگردد او زرُویَم شرمسار — کویکی بَد کرد و نیکی صد هزار
4015/۴۰۱۶ بارها من امتحانش کرده‌ام — خوب‌تر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام — این قضایی بود هم از کرده‌هام
پس به‌خود خواند آن امیرِ خویش را — کُشت در خود خشم قهراندیش را
کرد با او یک بهانهٔ دلْ‌پذیر — که شُدَستم زین کنیزک من نَفیر
زان سبب کز غیرت و رشکِ کنیز — مادرِ فرزند دارد صد اَزیز
4020/۴۰۲۱ مادرِ فرزند را بس حقّهاست — او نه در خوردِ چنین جور و جفاست
رشک‌وغیرت می‌بَرَد، خون می‌خورد — زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز — پس ترا اولیترست این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهرِ او — خوش نباشد دادنِ آن جز به‌تو
عَقد کردش با امیر او را سپرد — کرد خشم و حرص را او خُرد و مُرد

بیان آنکه «نَحْنُ قَسَمْنا» که یکی را شهوت و قوّت خران دهد و یکی را کیاست و قوّت انبیا و فرشتگان دهد[1]

سر زهوا تافتن از سروریست — ترکِ هوا قوّت پیغامبریست

*

تخمهایی که شهوتی نبود — بَرِ آن جز قیامتی نبود

4025/۴۰۲۶ گر بُدش سستیِ نَرّیِ خران — بود او را مردیِ پیغامبران

---

۱. در نسخه «بخشد» نوشته شده، در مقابله در بالای آن «دهد» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

تَرکِ خشم و شهوت و حرص آوری — هست مـــردی و رگ پیغـــامبری
نَـرّیِ خـر گـو مباش انـدر رگش — حـق همی خوانـد اَلْغ بَگْلربَگش
مـردهیی بـاشم بهمن حق بنگرد — بِهْ از آن زنـده که باشد دور و رَدّ
مغزِ مَردی این شناس و پوستْ آن — آن بَـرَد دوزخ، بَـرَد ایـن در جِنان
4030/۴۰۳۱ حُـفَّتِ اَلجَـنَّه مَکـارِهْ را رسـید — حُـفَّتِ النّـارْ از هـوا آمـد پدید
ای ایـــازِ شـیرِ نَـرِّ دیـو کُش — مـردیِ خرکم، فـزون مردیِّ هُش
آنچه چندین صَدْرْ اِدراکش نکرد — لِعبِ کودک بود پیشت، ایـنْت مـرد
ای بـــدیده لذّتِ امـــرِ مـــرا — جـان سپرده بـهرِ امـرم در وفا
داستـــان ذوقِ امـــر و چـــاشنیش — بشنو اکنون در بیان و در نشیش[1]

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بهدست و زیر که این چند ارزد؟ و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم اِلیٰ آخِرِ القصّه

4035/۴۰۳۶ شـاه روزی جانبِ دیـوان شتـافت — جمله ارکان را در آن دیـوان بیافت
گـوهری بـیرون کشید او مُستنیر — پس نهـادش زود در کـفِّ وزیـر
گفت چونست و چه ارزد این گـهر؟ — گـفت بِـهْ ارزد زصد خـروارِ زر
گفت بشکن، گفت چـونش بشکـنم؟ — نـیکخواهِ مـخزن و مـالت مـنم
چـون روا دارم کـه مِثْلِ ایـن گـهر — کـه نیـاید در بهـا، گـردد هَـدَر؟
4040/۴۰۴۱ گـفت شـاباش و بـدادش خلعتی — گوهر از وَی بستد آن شاه و فَتی
کـرد ایثـارِ وزیـرْ آن شـاهِ جـود — هـر لبـاس و حُلّه کـو پوشیده بـود
سـاعتیشان کـرد مشغولِ سـخن — از قـضیّهْ تـازه و رازِ کـهن
بـعد از آن دادش بهدست حـاجبی — کـه چـه ارزد ایـن بهپیشِ طـالبی؟
گـفت ارزد ایـن بهنیمهْ مـملکت — کِش نگـهدارا خـدا از مَـهْلَکَت
4045/۴۰۴۶ گفت بشکن، گفت ای خورشیدْ تیغ — بس دریغست این شکستن را دریغ
قـیمتش بگـذار، بـین تـاب و لُـمَع — که شدست ایـن نـورِ روز او را تَبَع
دست کـی جـنبد مـرا در کَسـرِ او — کـی خزینهْ شاه را باشم عدو؟[2]
شـاه خـلعت داد، اِدرارش فـزود — پس دهـان در مـدحِ عـقلِ او گشـود

---

۱. در متن نوشته شده: «بشنو اکنون در بیان معنویش»، امّا در مقابله بهخط ریز در زیر مصراع نوشتهاند: «ودرنشیش».
۲. مصراع دوّم با «که» آغاز شده، در مقابله آن را به «کی» بدل کردهاند.

بــعدِ یکســاعت بــه‌دستِ میر داد | دُرّ را آن امتحــانْ کـــن بــاز داد
4050/۴۰۵۱ او همین گـفت و هـمه مـیران هـمین | هـــریکی را خـلعتی داد او ثـــمین
جــامگیهاشان هـــمی افـــزود شــاه | آن خسیــــان را بُــبُرد از رَهْ به‌چــاه
این چنین گـفتند پـنجهْ شـصت امـیر | جـمله یکْ یکْ هـم بـه‌تقلیدِ وزیـر
گـــرچـــه تـقلیدست اُستونِ جهــان | هست رُســوا هــر مُــقلّد زامتحــان

رسیدن گوهر از دست به‌دست، آخِر دور به‌ایاز و کیاست ایاز و مقلّد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او به‌گال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدحِ عقل مُخطئان کردن به‌مکر و امتحان، که کی روا باشد مقلّد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد امّا نادر باشد که مقلّد «ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلّد» از این امتحانها به‌سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد ـ الاّ مَنْ عَصَمَهُ‌الله، زیرا حق یکی است و آن را ضد بسیار غلط‌افگن و مشابه حق، مقلّد چون آن ضد را نشناسد از آن رو حق را نشناخته باشد، امّا حق با آن ناشناخت او چون او را به‌عنایت نگاه دارد، آن ناشناختْ او را زیان ندارد[1]

ای ایــاز اکـنون نگـویی کـین گـهر | چـند مـی‌ارزد بـدین تـاب و هـنر؟
4055/۴۰۵۶ گفت افزون زآنچه تـانم گـفت مـن | گفت اکنون زود خُـردش درشکـن
سنگهــا در آســتین بـودش شـتاب | خُرد کردش، پیشِ او بودْ آن صواب
زاتّفـــاق طـــالع بـــا دولتش | دست داد آن لحظه نـادر حکـمتش[2]
یا به‌خواب این دیده بود آن پُر صفا | کـرده بـود انـدر بـغل دو سـنگ را
همچو یـوسف کـه درونِ قـعرِ چـاه | کشـــف شـــد پـایانِ کـارَش از اِلٰـه
هـــرکرا فـــتح و ظـــفر پیغـام داد | پـیشِ او یکْ شـد مُـراد و بـی‌مراد
4060/۴۰۶۲ هـرکه پـاینداِ وَی شـد وصـلِ یـار | او چه تـرسد از شکست و کـارزار؟
چون یقین گشتش که خواهد کردمات | فـوتِ اسپ و پـیل هستش تُرّهـات

---

۱. در عنوان، به‌هنگام مقابله بعد از «و مدح عقل» در بالای «مخطئان» علامتی گذاشته، در کناز این عبارت را افزوده‌اند: «به‌مکر و امتحان که کی روا باشد». عبارت «ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلّد» را خط زده‌اند کـه مـا آن را درون گیومه آورده‌ایم. «مال» و «مخطئان» هم بعد افزوده شده است.

۲. این بیت با اشاره به‌محلّ آن در حاشیه نوشته شده است.

گر بَرَد اسپش هر آنکه اسپْ جوست | اسپِ رَوْ گو، نه که پیش آهنگ اوست؟
مرد را با اسپ کی خویشی بود؟ | عشقِ اسپش از پیِ پیشی بود
بهرِ صورتها مَکَش چندین زَحیر | بی‌صداع صورتی، معنی بگیر
4065/۴۰۶۷ هست زاهد را غمِ پایانِ کار | تا چه باشد حالِ او روزِ شمار؟
عارفان زآغاز گشته هوشمند | از غم و احوالِ آخِر فارغ‌اند
بود عارف را همین خوف و رَجا | سابقه دانیش، خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش | او همی داند چه خواهد بود چاش؟
عارفست و بازرَست از خوف و بیم | های هو را کرد تیغِ حق دو نیم
4070/۴۰۷۲ بود او را بیم و اومید از خدا | خوفْ فانی شد، عیان گشت آن رجا
چون شکست او گوهرِ خاص آن زمان | زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی‌باکیست، وَالله کافرست | هرکه این پرنور گوهر را شکست
و آن جماعت جمله از جهل و عَما | در شکسته دُرِّ امرِ شاه را
قیمتی گوهر نتیجهٔ مِهر و وُدّ | بر چنان خاطر چرا پوشیده شد؟

تشنیع زدنِ امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب‌دادنِ ایاز ایشان را

4075/۴۰۷۷ گفت ایاز ای مهترانِ نامور | امرِ شَه بهتر به‌قیمت یا گهر؟
امرِ سلطان بِهْ بود پیشِ شما | یا که این نیکو گهر بهرِ خدا؟
ای نظرتان بر گهر، بر شاه نَه | قبله‌تان غولست و جادهٔ راه نه
من زشَهْ بر می‌نگردانم بَصَر | من چو مُشرک روی نارم با حَجَر
بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را | برگزیند، پس نهد شاه مرا
4080/۴۰۸۲ پُشت سوی لُعبتِ گلرنگ کن | عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندرآ در جو، سبو بر سنگ زن | آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گرنه‌ای در راهِ دین از ره‌زنان | رنگ و بو مَپْرست مانندِ زنان
سر فرود انداختند آن مهتران | عذرجویان گشته زان نسیان به‌جان
از دلِ هر یک دو صد آه آن زمان | همچو دودی می‌شدی تا آسمان
4085/۴۰۸۷ کرد اشارت شَهْ به‌جلاّدِ کُهُن | که زصَدرم این خسان را دور کُن
این خسان چه لایقِ صدرِ من‌اند؟ | کز پیِ سنگْ امرِ ما را بشکنند
امرِ ما پیشِ چنین اهلِ فساد | بهرِ رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه به‌کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که ای شاه عالم اَلْعَفْوُ اَوْلیٰ[1]

پس اَیازِ مِهْرافزا برجهید ‌‌ ‌ پیشِ تختِ آن اُلُغْ سلطان دوید

سجده‌یی کرد و گلوی خود گرفت ‌‌ ‌ کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت

4090/۴۰۹۲ ای همایی که همایان فَرّخی ‌‌ ‌ از تو دارند و سخاوت هر سخی

ای کریمی که کَرَمهای جهان ‌‌ ‌ محو گردد پیشِ ایثارت نهان

ای لطیفی که گُلِ سرخت بدید ‌‌ ‌ از خجالت پیرهن را بَر درید

از غفوریِّ تو غُفران چشمْ سیر ‌‌ ‌ روبَهان بر شیر از عفوِ تو چیر

جز که عفو تو کرا دارد سند ‌‌ ‌ هرکه با امرِ تو بی‌باکی کند؟

4095/۴۰۹۷ غفلت و گستاخی این مُجرمان ‌‌ ‌ از وفور عفوِ تُست ای عَفولان[2]

دایما غفلت زگستاخی دمد ‌‌ ‌ که بَرَد تعظیم از دیده رَمَد

غفلت و نسیانِ بَد آموخته ‌‌ ‌ زآتشِ تعظیم گردد سوخته

هیبتش بیداری و فطنت دهد ‌‌ ‌ سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقتِ غارت خواب ناید خلق را ‌‌ ‌ تا بِنَرباید کسی زو دَلْق را

4100/۴۱۰۲ خواب چون درمی‌رمد از بیمِ دَلْق ‌‌ ‌ خوابِ نسیان کی بود با بیمِ حلق؟

لاٰتُؤاخِذْ اِنْ نَسینٰا شد گواه ‌‌ ‌ که بود نسیان به‌وجهی هم گناه

زآنکه اِستکمالِ تعظیم او نکرد ‌‌ ‌ ورنه نسیان در نیاوردی نَبَرد

گرچه نسیان لابُد و ناچار بود ‌‌ ‌ در سبب ورزیدن او مختار بود

که تهاوُن کرد در تعظیمها ‌‌ ‌ تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

4105/۴۱۰۷ همچو مستی کو جنایتها کند ‌‌ ‌ گوید او معذور بودم من زخَود

گویدش لیکن سبب ای زشتکار ‌‌ ‌ از تو بُد در رفتنِ آن اختیار

بی‌خودی نامد به‌خود، تُش خواندی ‌‌ ‌ اختیارت خود نشد، تُش راندی

گر رسیدی مستیی بی‌جهدِ تو ‌‌ ‌ حفظ کردی ساقیِ جان عهدِ تو

پشتْ دارت بودی او وعُذرْ خواه ‌‌ ‌ من غلامِ زَلّتِ مستِ اِلٰه

4110/۴۱۱۲ عفوهای جمله عالم ذرّه‌یی ‌‌ ‌ عکسِ عفوت ای زتو هر بهره‌یی

عفوها گفته ثنایِ عفوِ تو ‌‌ ‌ نیست کُفْوَش، اَیُّهٰا النّاس اِتَّقُوا

جانشان بخش و زخودْشان هم مران ‌‌ ‌ کامِ شیرین تو اند، ای کامران

---

۱. «ای شاه عالم» در مقابله در زیر نوشته شده است.

۲. به‌جای «عفولان» در حاشیه «مستعان» را از نسخهٔ دیگر قید کرده‌اند.

رحم کن بر وَی که رویِ تو بدید / فُرقتِ تلخِ تو چون خواهد کشید؟
از فراق و هجر می‌گویی سخُن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
4115/۴۱۱۷ صدهزاران مرگِ تلخِ شَصْت تُو / نیست مانندِ فراقِ رویِ تو
تلخیِ هَجر از ذُکور و از إناث / دور دار ای مُجرمان را مُستغاث
بر امیدِ وصلِ تو مُردن خوشست / تلخیِ هجرِ تو فوقِ آتشست
گبر می‌گوید میانِ آن سَقَر / چه غمم بودی، گَرَم کردی نظر؟
کان نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست / ساحران را خونبهایِ دست و پاست

تفسیرِ گفتنِ ساحران فرعون را در وقتِ سیاست با او که «لاٰضَیْرَ اِنّٰا اِلیٰ رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ»[1]

4120/۴۱۲۲ نعرهٔ لاضَیر بشنید آسمان / چرخ، گویی شد پیِ آن صَوْلَجان
ضربتِ فرعون ما را نیست ضَیْر / لطفِ حق غالب بُوَد بر قهرِ غیر
گر بدانی سرِّ ما را ای مُضِل / می‌رهانیمان زرنج، ای کوژدل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / می‌زند یا لَیْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونْ
دادْ ما را دادِ حق فرعونیی / نه چو فرعونیت و مُلکت فانیی
4125/۴۱۲۷ سر بر آر و مُلک بین زنده و جلیل / ای شده غرّه به‌مصر و رود نیل
گر تو تَرکِ این نجس خرقه کنی / نیل را در نیلِ جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعونْ دست / درمیانِ مصرِ جان صد مصر هست
تو أَنا رَبٌّ همی گویی به‌عام / غافل از ماهیّتِ این هر دو نام
ربّ بر مَربوب کی لرزان بود / کی أَنادان بندِ جسم و جان بود؟
4130/۴۱۳۲ نک أَنا ماییم رَسته از أَنا / از أَنایِ پُر بلایِ پُر عَنا
آن أَنایی بر تو ای سگ شوم بود / در حقِ ما دولتِ محتوم بود
گر نبودیت این انایی کینه‌کَش / کی زدی بر ما چنین اقبالْ خَوش؟
شُکرِ آنک از دار فانی می‌رهیم / بر سَرِ این دار پندت می‌دهیم
دارِ قَتلِ ما بُراقِ رحلتست / دارِ مُلکِ تو غرور و غفلتست
4135/۴۱۳۷ این، حیاتی خُفیه در نقشِ مَمات / و آن، مماتی خُفیه در قشرِ حیات
می‌نماید نورْ نار و نارْ نور / ورنه دنیا کی بُدی دارالغُرور؟
هین مکن تعجیل، اوّل نیست شو / چون غروب آری، برآ از شرقِ ضَو

1. «باا و» را بعداً به‌عنوان افزوده‌اند.

از انـــایئِ ازل دل دنگ شـــد | ایـن انـایی سـرد گشت و نـنگ شـد
زآن اَنایِ بـی‌اَنـا خـوش گشت جـان | شـــد جَهـان او از انـایئِ جِهـان
4140/۴۱۴۲ از اَنـا چـون رَست اکـنون شـد اَنـا | آفرینهـــا بـــر انَـــایِ بـــی‌عَنا
کـــو گـــریزان و انـایی در پِـیَش | می‌دود، چـون دیـد وی را بـی‌وَیَش
طـــالبِ اویـــی، نگـــردد طـالبت | چون بـمُردی، طـالبت شـد مـطلبت
زنده‌ای، کـی مُـردَه شُـو شُـوید تـرا | طـالبی، کـی مـطلبت جـوید تُـرا؟
اندرین بحث ار خِـرَد رَهْ بـین بُـدی | فـــخرِ رازی رازدانِ دیـــن بُـــدی
4145/۴۱۴۷ لیک چون مَنْ لَمْ یَذُقْ لَـمْ یَـدْرِ بـود | عـقل و تـخییلات او حـیرت فـزود
کی شود کشـف از تـفکّر ایـن اَنـا؟ | آن اَنَـا مکشـوف شـد بـعد از فـنا
مـــی‌فتد ایـــن عقلهـــا در اِفتقـــاد | در مَغـــاکـــیِّ حُـــلول و اتّحـــاد
ای ایــــازِ گشـــته فـــانی زِاقـــتراب | هـــمچو اخـــتر در شعـــاع آفتـــاب
بـــلکه چـون نـطفه مُـبَدَّل تـو بـه‌تن | نـــه از حُـــلول و اتّحـــادی مُـــفْتَتَن
4150/۴۱۵۲ عـفو کـن ای عـفو در صـندوقِ تـو | ســـابِق لطـــفی، هـــمه مســبوقِ تـو
من کـه بـاشم کـه بگـویم عـفو کـن | ای تـــو سلطـان و خـلاصهٔ امـرِ کُـن
من کـه بـاشم کـه بُـوَم مـن بـا مَـنَت | ای گـــرفته جـــمله مَنْهـــا دامـــنت؟

مُجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت‌گری و عذرِ این جُرم خواستن و در آن عذرگویی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از شناخت و عظمتِ شاه خیزد که: «اَنَا اَعْلَمُکُمْ بِاللهِ وَاَخشاکُمْ‌لله»، وَقالَ اللهُ تَعالیٰ: «اِنَّما یَخْشَی اللهَ مِنْ عِبادِهِ العُلَماءُ»

مـــن کـــی آرم رحـم، حِـلْم آلود را | ره نمـــایم حـــلم، عـــلم انـدود را؟
صـــد هـــزاران صَـــفْع را ارزانِـــیَمْ | گـــر زبـــونِ صَفْعهـــا گـــردانِـــیَمْ
4155/۴۱۵۷ من چه گـویم پـیشت، اِعـلامت کـنم | یـا کـه وا یـادت دهـم شـرطِ کَـرَم؟
آنـچه مـعلوم تـو نَـبْود، چـیست آن | وآنچه یادت نیست کو اندر جهـان؟
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن | کـــه فـرامـوشی کـند بـر وی نهـان
هـــیچ‌کس را، تـــو کـــسی انگـاشتی | همچو خـورشیدش بـه‌نور افـراشـتی
چـون کسم کـردی، اگـر لابـه کـنم | مســـتمع شـــو لابـه‌ام را از کَـــرَم
4160/۴۱۶۲ زآنکه از نـقشم چـو بـیرون بُـرده‌ای | آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون زرَخْتِ من تهی گشت این وطن | تـــرّ و خشکِ خـــانه نَـبْود آنِ مـن

هم دعا از من روان کردی چو آب / هم نباتش بخش و دارَش مُستجاب
هم تو بودی اوّل آرندهٔ دعا / هم تو باش آخِر اجابت را رَجا
تا زنم من لافْ کان شاهِ جهان / بهرِ بنده عفو کرد از مُجرمان
4165/۴۱۶۷ دَرد بودم سر بهسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پُر از شور و شری / کرد دستِ فضلِ اویَمْ کوثری
هرکه را سوزید دوزخ در قَوَد / من بِرُویانم دگر بار از جَسَد
کارِ کوثر چیست؟ که هر سوخته / گردد از وی نابِت و اندوخته
قطره قطره او مُنادیِّ کَرَم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
4170/۴۱۷۲ هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار، ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاکِ گور / هست کوثر بر مثالِ نَفْخِ صور
ای زدوزخ سوخته اَجسامتان / سوی کوثر میکَشَد اِکرامتان
چونِ خَلَقْتُ الخَلْقَ کَیْ یُرْبَحْ عَلَیْ / لطفِ تو فرمود، ای قیّوم حَیْ
لاٰ لِأَنْ اَرْبَحْ عَلَیْهِمْ جودِ تست / که شود زو جمله ناقصها دُرُست
4175/۴۱۷۷ عفو کن زین بندگان تنْپرست / عفو از دریای عفو اولیترست
عفو خلقان همچو جُو و همچو سَیل / هم بدان دریای خود تازند خَیل
عفوها هر شب ازین دل پارهها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازِشان وقتِ سَحَر پَرّان کنی / تا بهشب محبوسِ این اَبدان کنی
پَر زنان بارِ دگر در وقتِ شام / میپرند از عشق آن ایوان و بام
4180/۴۱۸۲ تا که از تنْ تارِ وُصلت بُسکلند / پیشِ تو آیند کز تو مُقبلند
پَرزنان آمن زرَجع سرنگون / در هوا که اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون
بانگ میآید تَعالَوْا زان کرم / بعدازآن رجعت نمانْد از حرص و غم
بس غریبیها کشیدیت از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیرِ سایهٔ این درختم مستِ ناز / هین بیندازید پاها را دراز
4185/۴۱۸۷ پایهای پُر عَنا از راهِ دین / برکنار و دست حوران، خالِدینْ
حوریان گشته مُغَمِّز، مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیانِ صوفیان چون نورِ خَور / مدّتی افتاده بر خاک و قَذَر
بیاثر پاک از قَذَر باز آمدند / همچو نورِ خور سوی قرصِ بلند
این گروه مُجرمان هم ای مَجید / جمله سرهاشان بهدیواری رسید
4190/۴۱۹۲ برخطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کَعبَتَیْنِ شَهْ بُدند
رو بهتو کردند اکنون آهْ کنان / ای که لُطفت مجرمان را رَهْ کُنان
راه دِهْ آلودگان را اَلْعَجَلْ / درفُرات عَفْو و عَیْنِ مُغْتَسَلْ
تاکه غسل آرند زان جُرمِ دراز / در صفِ پاکان روند اندر نماز

	اندر آن صفها زاندازه برون	غرقگانِ نورِ نَحْنُ الصّافّون
4195/۴۱۹۷	چون سخن در وصف این حالت رسید	هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
	بحر را پیمود هیچ اُشکُرّه‌یی	شیر را برداشت هرگز بَرّه‌یی؟
	گر حجابستت، برون رَو زِاحتجاب	تا بُبینی پادشاهیِ عُجاب
	گرچه بشکستند جامت قومِ مست	آنکه مست از تو بُوَد عذریش هست
	مستیِ ایشان به‌اقبال و به‌مال	نه زبادهٔ تست ای شیرین فعال؟
4200/۴۲۰۲	ای شهنشه مستِ تخصیص توند	عفو کن از مستِ خود، ای عفومند
	لذّتِ تخصیصِ تو وقتِ خطاب	آن کند که ناید از صد خُم شراب
	چونکه مستم کرده‌ای، حدّم مزن	شرعْ مستان را نبیند حَدْ زدن
	چون شوم هشیار آنگاهم بزن	که نخواهم گشت خود هشیارْ من
	هرکه از جام تو خورد ای ذوالمنن	تا ابد رَست از هُش و از حَدْ زدن
4205/۴۲۰۷	خالِدینَ فی فَناءٍ سُکْرُهُم	مَنْ تَفانی فی هَواکُمْ لَمْ یَقُمْ
	فضلِ تو گوید دلِ ما راکه رَو	ای شده در دوغِ عشقِ ما گرو
	چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای	تو نه‌ای مست ای مَگس، تو باده‌ای
	کرگسانْ مست از تو گردند ای‌مگس	چونکه بر بحرِ عسل رانی فَرَس
	کوهها چون ذرّه‌ها سرمستِ تو	نقطه و پرگار و خط دَر دست تو
4210/۴۲۱۲	فتنه، که لرزند ازو لرزانِ تُست	هر گرانْ قیمت گهر، ارزانِ تُست
	گر خدا دادی مرا پانصد دهان	گفتمی شرحِ تو ای جان و جهان
	یک دهان دارم من، آن هم مُنکِسر	در خجالتْ از تو ای دانای سِر
	منکِسرتر خود نباشم از عدم	کز دهانش آمدستند این اُمَم
	صد هزار آثارِ غیبی منتظر	کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
4215/۴۲۱۷	از تقاضای تو می‌خارد سرم	ای بمُرده من به‌پیشِ آن کَرَم[1]
	رغبتِ ما از تقاضایِ تُوَست	جذبهٔ حقّست هر جا رَهْ رُوَست
	خاک، بی‌بادی به‌بالا برجهد	کشتی بی‌بَحر پا دررَهْ نهد؟
	پیشِ آبِ زندگانی کس نَمُرد	پیشِ آبت آبِ حیوانست دُرد
	آبِ حیوان، قبلهٔ جانْ دوستان	زآب باشد سبز و خندان بوستان
4220/۴۲۲۲	مرگْ آشامان زعشقش زنده‌اند	دل زجان و آبِ جان برکنده‌اند
	آبِ عشق تو چو ما را دست داد	آب حیوان شد به‌پیشِ ما کساد
	زآب حیوان، هست هر جان را نَوی	لیک آبِ آبِ حیوانی تُوی
	هر دمی مرگی و حشری دادِیَم	تا بدیدم دست بُردِ آن کرم

---

۱. در مقابله «از تقاضای تو می‌گردد سرم»، زیر «می‌گردد»، «می‌خارد» نوشته‌اند. در مصراع دوم هم در نسخه «بِبُرده» آمده است.

همچو خُفتن گشت این مُردن مرا — زاعتمادِ بعث کردن، ای خدا

4225/۴۲۲۷ هفت دریا هر دم ار گردد سراب — گوش گیری، آوریش ای آبِ آب

عقلْ لرزان از اجل و آن عشقْ شوخ — سنگ کی ترسد زباران چون کُلوخ؟

از صِحافِ مثنوی این پنجمست — در بروجِ چرخِ جان چون اَنجُمست

رَهْ نیابد از ستاره هر حواس — جز که کشتیبانِ اِستاره شناس

جز نظاره نیست قِسمِ دیگران — از سُعودش غافلند و از قِران

4230/۴۲۳۲ آشنایی گیر شبها تا بروز — با چنین استاره‌هایِ دیوْ سوز

هریکی در دفعِ دیوِ بدگمان — هست نفطْ اندازِ قلعهٔ آسمان

اخترِ اَزْ با دیو همچون عَقربست — مشتری را او وَلیُّ الاَقْربست

قوس اگر از تیر دوزد دیو را — دَلوِ پُر آبست زَرْع و میو را

حُوت اگر چه کشتیِ غَیْ بشکند — دوست را چون ثَوْر کِشتی می‌کند

4235/۴۲۳۷ شمس اگر شب را بدرّد چون اَسَد — لعل را زو خلعتِ اطلس رسد

هر وُجودی کز عدم بنمود سَر — بر یکی زهرست و بر دیگر شَکَر

دوست شو وزخوی ناخوش شَو بری — تاز خُمرهٔ زهر هم شکّر خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند — که بُد آن تریاقِ فاروقیش قند

* * *

مجلد ششم

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

مجلّدِ ششم از دفترهای مثنوی و بیّناتِ معنوی که مصباح ظلام وَهمْ و شُبهت و خیالات و شکّ و ریبت باشد، و این مصباح را به‌حسّ ِ حیوانی ادراک نتوان کردن، زیرا مقامِ حیوانی اسفلِ سافلین است که ایشان را از بهرِ عمارتِ صورتِ عالمِ اسفل آفریده‌اند و بر حواسّ و مدارکِ ایشان دایره‌یی کشیده‌اند که از آن دایره تجاوز نکنند، «ذٰلِکَ تقْدیرُالعَزیزُالعَلیمُ»، یعنی مقدارِ رسیدنِ عملِ ایشان و جولانِ نظر ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلک که تا آن حدّ عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکمِ او در آن شهر نافذ باشد پس در ورایِ توابع آن شهر او حاکم نباشد. عَصَمَنَااللّٰهُ مِنَ حَبْسِهِ وَ خَتْمِهِ و ما حَجَبَ بِهِ المَحْجوبینَ، آمین یاربَّ‌العالمین.

تمامتِ کتابِ المَوطَّدِ الکَریم

ای حیاتِ دل حسام‌الدّین بسی — میل می‌جوشد به‌قسمِ سادسی

گشت از جَذبِ چو تو علاّمه‌یی — در جهان گردان حسامی نامه‌یی

پیش‌کَش می‌آرمت ای معنوی — قسمِ سادس در تمامِ مثنوی

شش جهت را نوردهْ زین شش صُحُفْ — کَیْ یَطُوفَ حَوْلَهُ مَنْ لَمْ یَطُفْ

5/۵ عشق را با پنج و با شش کار نیست — مَقصدِ او جز که جذبِ یار نیست

بُوک فیما بَعْد دستوری رسد — رازهایِ گفتنی گفته شود

با بیانی که بُوَد نزدیکتر[1] — زین کنایاتِ دقیقِ مُستَتَر

رازْ جز با رازدان انباز نیست — رازْ اندر گوشِ منِکر راز نیست

لیک دعوت واردست از کردگار — با قبول و ناقبول او را چه کار؟

10/۱۰ نوح نُهصدسال دعوت می‌نمود — دم به‌دم انکارِ قومش می‌فزود

هیچ از گفتن عِنان واپس کشید — هیچ اندر غارِ خاموشی خزید؟

گفت از بانگ و عَلالایِ سگان — هیچ وا گردد ز راهی کاروان؟

یا شبِ مهتاب از غوغایِ سگ — سست گردد بَدْر را در سَیرْ تگ؟

مَهْ فشانَد نور و سگ عَوْعَوْ کند — هر کسی بر خِلقتِ خود می‌تَنَد

15/۱۵ هر کسی را خدمتی داده قضا — در خورِ آن، گوهرش در ابتلا

چونکه نَگْذارد سگ آن نعرهٔ سَقَم — من مَهَم سَیرانِ خود را چون هِلَم؟

چونکه سِرکه سِرکَگی افزون کند — پس شَکَر را واجب افزونی بود

قهرْ سرکه، لطفْ همچون انگبین — کین دو باشد رُکنِ هر اِسْکَنجبین

انگبین گر پای کم آرَد زِ خَل — آید آن اِسکنجبین اندر خَلَل

20/۲۰ قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند — نوح را دریا فزون می‌ریخت قند

قندِ او را بُد مدد از بحرِ جود — پس ز سِرکهٔ اهلِ عالَم می‌فزود

واحِدٌ کَالْاَلْف که بْوَد؟ آن ولی — بلکه صد قرنست آن عَبْدُالعَلی

---

۱. در نسخه: «یا بیانی...».

خُم که از دریا درو راهی شود — پیشِ او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه — چون شنیدند این مثال و دمدمه
25/۲۵ شد دهانْشان تلخ ازین شرم وخَجَلْ — که قرین شد نامِ اعظم با اَقَل
در قِرانِ این جهان با آن جهان — این جهان از شرم می‌گردد جَهان
این عبارت تنگ و قاصرْ رُتبتست — ورنه خَس را با اَخَصْ چه نسبتست؟
زاغ در رَزْ نعرهٔ زاغان زند — بلبل از آوازِ خوش کِی کم کُند؟
پس خریدارست هر یک را جدا — اندرین بازارِ یَفعَلْ ما یَشا
30/۳۰ نُقلِ خارستان غذایِ آتش است — بویِ گُل قوُتِ دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیشِ ما رسوا بود — خوک و سگ را شکرّ و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کُنند — آبها بر پاک کردن می‌تَنَند
گرچه مارانْ زَهرافشان می‌کنند — ورچه تلخانْ‌مان پریشان می‌کنند
نَحلها بر کوه و کَنْدُو و شَجَر — می‌نهند از شَهدْ انبارِ شَکَر
35/۳۵ زهرها هرچند زهری می‌کنند — زود تَریاقاتشان بر می‌کَنَند
این جهان جنگست کُلْ چون بنگری — ذرّه با ذرّه چو دین با کافری
آن یکی ذرّه همی پرّد به‌چَپْ — و آن دگر سویِ یمین اندر طلب
ذرّه‌یی بالا و آن دیگر نگون — جنگِ فعلیشان ببین اندر رُکون
جنگِ فعلی هست از جنگِ نهان — زین تَخالُف آن تَخالُف را بدان
40/۴۰ ذرّه‌یی کان محو شد در آفتاب — جنگِ اوبیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذرّه محو شد نَفْس و نَفَس — جنگش اکنون جنگِ خورشیدست بس
رفت از وی جنبشِ طبع و سکون — از چه؟ از اِنّا اِلَیْهِ راجِعُونْ
ما به‌بحرِ تو ز خود راجع شدیم — وز رَضاعِ اصلْ مُسترضِع شدیم
در فروعِ راهْ ای مانده زغول — لاف کم‌زن از اصول، ای بی‌اصول
45/۴۵ جنگِ ما و صلحِ ما در نورِعَین — نیست از ما، هست بَیْنَ اِصْبَعَیْنْ
جنگِ طبعی، جنگِ فعلی، جنگِ قول — در میانِ جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود — در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار اُستونِ قویست — که بدیشان سقفِ دنیا مُستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر — اُستنِ آب اشکنندهٔ آن شَرَر
50/۵۰ پس بنایِ خَلق بر اضداد بود — لاجرم ما جنگییم از ضَرّ و سود
هست احوالم خلافِ همدگر — هر یکی باهم مخالف در اثر
چونکه هردم راهِ خود را می‌زنم — با دگر کس سازگاری چون کنم؟
موجِ لشکرهایِ احوالم ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگِ گران — پس چه مشغولی به‌جنگِ دیگران؟

55/۵۵ یا مگر زین جنگْ حقّت واخَرَد — در جهانِ صلحِ یک رنگت بَرَد
آن جهان جز باقی و آباد نیست — زآنکه آن ترکیبْ از اضداد نیست
این تَفانی از ضد آید ضدّ را — چون نباشد ضدّ، نَبْود جز بقا
نفیِ ضدْ کرد از بهشت آن بی‌نظیر — که نباشد شمس و ضدّش زمهریر
هست بی‌رنگی اصولِ رنگها — صلحها باشد اصولِ جنگها

60/۶۰ آن جهانستِ اصلِ این پُرغم وِثاق — وصل باشد اصلِ هر هَجر و فراق
این مخالف از چهایم ای خواجه ما — و از چه زاید وحدتْ این اعداد را؟
زانکه ما فرعیم و چار اضدادْ اصل — خوی خود در فرع کرد ایجادْ اصل
گوهر جان چون وراءِ فصلهاست — خوی او این نیست، خوی کبریاست
جنگها بین کآن اصولِ صلحهاست — چون نَبی، که جنگ او بهرِ خداست

65/۶۵ غالبست و چیر در هر دو جهان — شرح این غالب نگنجد در دهان
آبِ جیحون را اگر نتوان کشید — هم ز قدر تشنگی نَتْوان بُرید
گر شدی عطشانِ بحرِ معنوی — فُرجه‌یی کن در جَزیرهٔ مثنوی
فُرجه کن چندانکه اندر هر نَفَس — مثنوی را معنوی بینیّ و بس
بادْ کَهْ را زآبِ جو چون واکُند — آبْ یکرنگیِّ خود پیدا کند

70/۷۰ شاخه‌هایِ تازهٔ مرجان ببین — میوه‌های رُسته زآبِ جان بُبین
چون ز حرف و صوت و دَم یکتا شود — آن همه بگذارد و دریا شود
حرفْ گو و حرفْ نوش و حرفها — هر سه جان گردند اندر اِنتها
نانْ دهنده و نانْ‌ستان و نانِ پاک — ساده گردند از صُوَر، گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام — در مراتب، هم مُمَیَّز، هم مدام

75/۷۵ خاک شد صورت، ولی معنی نشد — هر که گوید شد، تو گویش نه نشد
در جهانِ روح هر سه مُنتظِر — گه ز صورت هارِب و گه مُستِقر
امر آید در صُوَر رَوْ، در رَوَد — بازهم ز امرش مجرّد می‌شود
پس لَهُ‌الخَلْقُ وَلَهُ‌الأمْرَش بدان — خلقْ صورت، امرْ جان، راکب برآن
راکب و مرکوب در فرمانِ شاه — جسم بر درگاه و جان دربارگاه

80/۸۰ چونکه خواهد کآب آید در سبو — شاه گوید جَیْشِ جان را که اِرْکَبُوا
بازْ جانها را چو خوانَد در عُلو — بانگ آید از نقیبان که اِنْزِلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخُن — کم کن آتش، هیزمش افزون مکن
تا نجوشَد دیگهایِ خُرْد، زود — دیگِ ادراکاتْ خُردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کُند — در غَمامِ حرفشان پنهان کند

85/۸۵ زین غَمامِ بانگ وحرف وگفت وگوی — پرده‌یی کز سیب ناید غیربوی
باری افزون کَش تو این بو را بهوش — تا سویِ اصلت برد، بگرفته گوش

بو نگه دار و بپرهیز از زُکام   تن بپوش از باد و بودِ سَردِ عام
تا نینداید مشامت را زاثر   ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده و تن شگرف   می‌جهد اَنفاسشان از تَلِّ برف
90/۹۰ چون زمین زین برف درپوشد کفن   تیغِ خورشیدِ حُسامُ‌الدّین بزن
هین برآر از شرقْ سَیفُ‌الله را   گرم کن زآن شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب   سیلها ریزد زکُهْها برتُراب
زآنکه لاشرقیست و لاغربیست او   با مُنجمّ روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هُدی   قبله کردی از لئیمی وعَمیٰ؟
95/۹۵ تا خوشت نا یَد مَقالِ آن امین   در نُبی که لاٰ اُحِبُّ الآفِلینْ
از قُزَح در پیشِ مَهْ بستی کمر[1]   زان همی رنجی زوَانْشَقَّ‌القَمَر
منکِری این راکه شَمْسْ کُوِّرَتْ   شمس پیشِ تُست اَعْلیٰ مَرْتبت
از ستاره دیده تصریفِ هوا   ناخوشت آید اذاالنَّجْمُ هَویٰ
خود مؤثّرتر نباشد مَهْ زِ نان   ای بسا نان که بُبُرَّد عِرقِ جان
100/۱۰۰ خود مؤثّرتر نباشد زُهره زآب   ای بسا آبا که کرد او تن‌خراب
مِهر آن در جانِ تُست و پندِ دوست   می‌زند بر گوشِ تو بیرونِ پوست
پند ما در تو نگیرد ای فُلان   پند تو در ما نگیرد، هم بدان
جز مگر مفتاحِ خاص آید ز دوست   که مَقالیدُالسَّمٰوات آنِ اوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قَمَر   لیک بی‌فرمانِ حق نَدْهد اثر
105/۱۰۵ این ستارهٔ بی‌جهت تأثیرِ او   می‌زند بر گوشهایِ وَحیْ جو
که بیایید از جهت تا بی‌جهات   تا ندرّانَد شما را گرگْ مات
آنچنانکه لَمعهٔ دُرپاشِ اوست   شمسِ دنیا در صفت خُفّاشِ اوست
هفت چرخِ اَزرقی دررِقِّ اوست   پیکِ ماه اندر تب و دردِقِّ اوست
زُهره چَنگِ مسئله در وَی زده   مشتری با نقدِ جان پیش آمده
110/۱۱۰ در هوایِ دستبوسِ او زُحَل   لیک خود را می‌نبیند آن مَحَل
دست وپا مرّیخ چندین خَست ازو   و آن عُطارد صدقلم بِشْکست ازو
با منجّم این همه اَنجُم به‌جنگ   کای رهاکرده تو جان، بگزیده رنگ
جان وَیست و ما همه رنگ و رُقوم   کوکبِ هر فکرِ او، جانِ نُجوم
فکر کو، آنجا همه نورست پاک   بهرِ تُست این لفظِ فکر، ای فکرناک
115/۱۱۵ هر ستاره خانه دارد در عُلا   هیچ خانه در نگنجد نجمِ ما
جایْ سوز اندر مکان کی در رود   نورِ نامحدود را حَد کی بود؟

۱. در نسخه: «... پستی کمر».

لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مِثْل نَبْود لیک باشد آن مِثال / تا کند عقل مُجَمَّد را گُسیل
عقل سرْ تیزند[1] لیکن پایْ سست / زآنکه دل ویران شدست و تن‌درست
120/۱۲۰ عقلشان در نَقلِ دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترکِ شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقتِ دعوی همچو شَرق / صبرشان در وقتِ تقوی همچو برق
عالِمی اندر هنرها خودْنما / همچو عالَم بی‌وفا وقتِ وفا
وقتِ خودبینی نگنجد درجهان / در گلوی تنگ گم گشته چونان[2]
این همه اوصافشان نیکو شود / بَد نمانَد چونکه نیکوجو شود
125/۱۲۵ گر مَنی گَنده بود همچون منی / چون به‌جان پیوست، یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات / از درختِ بختِ او رُوید حیات
هر نباتی کان به‌جان رو آوَرَد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورَد
بازْ جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عُمرِ بی‌پایان نهد

سؤال[3] سایل از مرغی که بر سر رَبَضِ شهری نشسته باشد سر او فاضلترست و عزیزتر و شریف‌تر و مُکَرَّم‌تر یادُم او؟ و جواب دادنِ واعظ سایل را به‌قدرِ فهمِ او

واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر راسَنی‌تر قایلی
130/۱۳۰ یک سؤالستم، بگو ای ذولُباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سرِ بارو یکی مرغی نشست / از سرو ازدُم کدامینش بهَست؟
گفت اگر رویش به‌شهر ودُم به‌دِهْ / روی او از دُمِّ او میدان که بِهْ
ورسوی شهرست دُم، رویش به‌دِهْ / خاکِ آن دُم باش و از رویش بِجِه
مرغ با پَر می‌پرد تا آشیان / پَرِّ مردم همّتست، ای مردمان
135/۱۳۵ عاشقی کالوده شد در خیر وشر / خیر وشر منگر، تو در همّت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد، شد حقیر
ور بود چُغدی و میلِ او به‌شاه / او سَرِ بازست، منگر در کلاه
آدمی بر قدِّ یک طشتِ خمیر / برفزود از آسمان و ازاثیر

---

۱. در متن. «عقلْ سرتزست» بوده، بعد اصلاح کرده و بالای آن نوشته‌اند.
۲. در متن «در گلو و معده...» نوشته‌اند، در مقابله در زیر آن «در گلوی تنگ...» نوشته و اصلاح کرده‌اند.
۳. کلمهٔ اوّل را به‌سختی می‌توان «سؤال» خواند.

هیچ کَرَّمْنا شنید این آسمان / که شنید این آدمیِ پُرغَمان؟

140/۱۴۰ بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس؟

جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبیِ روی و اصابت در گمان؟

پیشِ صورتهایِ حمّام ای وَلَد / عرضه کردی هیچ سیمْ اندام خَود؟

بگذری زان نقشهای همچو حور / جلوه آری با عجوزِ نیم کور

در عجوزه چیست کایشان را نَبُوَد / که ترا زان نقشها با خود ربود؟

145/۱۴۵ تو نگویی، من بگویم در بیان / عقل وحسّ و درک و تدبیرست و جان

در عجوزه جانِ آمیزش کُنیست / صورتِ گرمابه‌ها را روح نیست

صورتِ گرمابه گر جُنبش کند / در زمانْ او از عَجوزت بَرکَند

جان چه باشد باخبر از خیر وشر / شاد با احسان و گریان از ضرر

چون سِرو ماهیّت جان مَخْبَرست / هر که او آگاه‌ترْ با جانْ‌ترست

150/۱۵۰ روح را تأثیر آگاهی بُوَد / هر که را این بیشْ اَللّهی بُوَد

چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها درآن میدان جماد

جانِ اوّل مَظهرِ درگاه شد / جانِ جان خود مَظهرالله شد

آن ملا یک جمله عقل وجان بُدند / جانِ نو آمد که جسم آن بُدند

از سعادت چون برآن جان برزدند / همچو تن آن روح را خادم شدند

155/۱۵۵ آن بلیس از جان از آن سَر بُرده بود / یک نشد با جان که عُضوِ مُرده بود

چون نبودش آن، فدای آن نشد / دستِ بشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گرآن عضوش شِکَست / کان به‌دستِ اوست، تَواند کرد هست

سِرِّ دیگر هست کو گوشِ دگر / طوطیی کو مُستعِدِّ آن شَکَر؟

طوطیانِ خاص را قندیست ژرف / طوطیانِ عام از آن خور بسته طَرْف

160/۱۶۰ کی چشد درویشِ صورت‌زان زکات؟ / مَعنیَست آن، نه فَعُولُن فاعلات

از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد به‌خِلقت کَهْ پَسَند

قندْ خر راگر طرب انگیختی / پیشِ خَر قِنطارِ شَکَّر ریختی

مَعنيِ نَخْتِمْ عَلىٰ أَفْواهِهِمْ / این شناس، اینست رَهْرو را مُهِم

تا ز راهِ خاتِمِ پیغامبران / بوک برخیزد زلَب ختمِ گران

165/۱۶۵ ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدینِ احمدی برداشتند

قفلهایِ ناگشاده مانده بود / از کفِ إِنّا فَتَحْنا برگشود

او شفیعست این جهان و آن جهان / این جهانْ زی دین و آنجا زی جِنان

این جهان گوید که تورَهْشان نُما / و آن جهان گوید که تو مَهْشان‌نما

پیشه‌اش اندر ظُهور و در کُمون / اِهْدِ قَوْمي إِنَّهُمْ لا يَعْلَمُونْ

170/۱۷۰ بازگشته از دَمِ او هردو باب / در دو عالم دعوتِ او مُستجاب

بهرِ این خاتِم شدست او که به‌جود ... مِثْلِ او نه بود و نه خواهند بود
چونکه در صَنعت بَرَد استادْ دَست ... نه تو گویی ختمِ صنعت بر تُوَست؟
در گشادِ خَتمها تو خاتِمی ... در جهانِ روح‌بخشان حاتِمی
هست اشارات محمّد، اَلْمُرادْ ... کُل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
175/۱۷۵ صدهزاران آفرین بر جانِ او ... بر قدوم و دَورِ فرزندانِ او
آن خلیفه زادگانِ مُقبِلش ... زاده‌اند از عُنصرِ جان و دلش
گر ز بغداد وهَری یا از رَی‌اند ... بی‌مزاجِ آب و گِل، نَسلِ وَی‌اند
شاخِ گُل هرجا که روید، هم گُلست ... خُمِّ مُل هرجا که جوشَد، هم مُلَست
گر ز مغرب برزند خورشیدْ سَر ... عینِ خورشیدست نه چیزِ دگر
180/۱۸۰ عیبْ‌چینان را ازین دَم کور دار ... هم به‌ستّاریِّ خود ای کردگار
گفت حق چشمِ خفاشِ بَدْ خصال ... بسته‌ام من زآفتابِ بی‌مثال
از نظرهای خَفاش کَمّ وکاست ... اَنجُمِ آن شمس نیز اندرخَفاست

نکوهیدنِ ناموسهای پوسیده راکه مانعِ ذوقِ ایمان و دلیلِ ضعفِ صدق‌اند و راه زنِ صدهزار ابله، چنانکه راه زن آن مخنّث شده بودند گوسفندان[1] و نمی‌یارست گذشتن، و پرسیدن مخنّث از چوپان که این گوسفندان تو مرا عجب گزند؟، گفت اگر مردی و در تو رگِ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنّثی هر یکی ترا اژدرهاست، مخنّثی دیگر هست که چون گوسفندان را بیند در حال از راه بازگردد نیارد پرسیدن، ترسد که اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

ای ضیاءالحق حسام‌الدّین، بیا ... ای صِقالِ روح و سلطانُ الهُدیٰ
مثنوی را مَسْرَحِ مشروح دِهْ ... صورتِ اَمثال او را روح دِهْ
185/۱۸۵ تا حروفش جمله عقلَ وجان شوند ... سویِ خُلدستانِ جان‌پَرّان شوند
هم به‌سعیِ تو ز ارواح آمدند ... سویِ دامِ حرف و مُسْتَحْقَنْ شدند
باد عُمرت در جهان همچون خَضِر ... جان‌فزا و دستگیر و مُستمِر
چون خَضِروَالیاس مانی در جهان ... تا زمین گردد زلطفت آسمان
گفتمی از لطفِ تو جزوی زصد ... گر نبودی طُمطُراقِ چشمِ بَد

۱. «گوسفندان» را درون جدول افزوده‌اند.

190/۱۹۰ لیک ازچشمِ بدِ زَهرآبْ دَم / زخمهایِ روح‌فرسا خورده‌ام

جز به‌رمزِ ذِکرِ حالِ دیگران / شرحِ حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم زدستانِ دلیست / که ازو پاهایِ دل اندر گِلیست

صد دل وجان عاشق صانع شده / چشمِ بد یا گوشِ بَد مانع شده

خود یکی بوطالب، آن عَمِّ رسول / می‌نمودش شُنعهٔ عُربان مَهُول

195/۱۹۵ که چه گویندم عرب کز طفلِ خَود / او بگردانید دینِ معتمد؟

گفتش ای عَم یک شهادت تو بگو / تا کنم باحق خصومت بهرِ تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع / کُلُّ سِرٍّ جٰاوَزَ الْاِثْنَیْنِ شٰاعْ

من بمانم در زبانِ این عرب / پیشِ ایشان خوار گردم زین سبب

لیک گر بودیش لطفِ ما سَبَق / کی بُدی این بَدْدلی با جذبِ حق؟

200/۲۰۰ الغیاث ای تو غِیاث المُستَغیث / زین دوشاخهٔ اختیاراتِ خبیث

من زدَستان وزمکرِ دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صدکار وبار / زین کمین بگریخت یعنی اختیار[1]

کای خداوند کریم و بُردبار / دِهْ امانم زین دوشاخهٔ اختیار

جذبِ یک راههٔ صراط المُستقیم / بِهْ زدو راهِ تردّد، ای کریم

205/۲۰۵ زین دو رَهْ گرچه همه مقصد تُوی / لیک خود جان کَندن آمد این دُوی

زین دو رَهْ گرچه به‌جز تو عزم نیست / لیک هرگز رزمِ همچون بزم نیست

در نُبی بشنو بیانش از خدا / آیتِ اَشْفَقْنَ اَنْ یَحْمِلْنَهٰا

این تردّد هست در دل چون وَغا / کین بود بِهْ یا که آن حالِ مرا

در تَرَدُّد می‌زند برهمدگر / خوف و اومیدِ بهی در کَرّ وفر

مناجات و پناه جُستن به‌حقّ از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سماوات واَرَضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقتِ آدمی مولع افتاد برطلب اختیار و اسباب اختیار خویش، چنانکه بیمار باشد، خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید، و مَهبِطِ قهر حق در اُمَمِ ماضیه فرطِ اختیار و اسباب اختیار بوده است، هرگز فرعونِ بی‌نوا کس ندیده است

210/۲۱۰ اوّلم این جَزر ومَدّ از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر، ای مجید

---

۱. در متن: «زین کمین فریاد کرد از اختیار» است، با اشاره‌یی در حاشیه به‌صورت فوق اصلاح کرده‌اند.

هم از آنجا کین تَرَدُّد دادی‌َم / بی‌تَرَدّد کُن مرا هم از کَرَم

ابتلام می‌کنی، آه الْغیاث / ای ذکور از ابتلات چون اِناث

تا به کی این ابتلا، یا رب مکن / مذهبی‌ام بخش وَدَهْ مذهب مکن

اشتری‌ام لاغری و پُشْتْ ریش / زاختیارِ همچو پالانْ شکلِ خویش

215/۲۱۵ این کژاوه گهْ شود این‌سو گران / آن کژاوه گه شود آن‌سو کشان

بفکن از من حِمْلِ ناهموار را / تا ببینم روضهٔ اَبرار را

همچو آن اصحابِ کهف از باغِ جود / می‌چرم اَیْقاظ نی، بَلْ هُمْ رُقودْ

خفته باشم بر یمین یا بر یَسار / برنگردم، جز چو گو بی‌اختیار

هم به‌تقلیبِ تو تا ذاتَ‌الیمین / یا سوی ذاتَ‌الشِّمال، ای رَبِّ دین

220/۲۲۰ صدهزاران سال بودم در مَطار / همچو ذرّاتِ هوا بی‌اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خوابْ ارتحال

می‌رهم زین چارمیخِ چار شاخ / می‌جهم در مَسْرَحِ جان زین مُناخ

شیرِ آن ایّامِ ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب، ای صمد

جمله عالم زاختیار وهستِ خود / می‌گریزد در سَرِسَرْ مستِ خود

225/۲۲۵ تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خَمر و زَمْر بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فَخ است / فکر و ذکرِ اختیاری دوزخ است

می‌گریزند از خودی در بی‌خودی / یا به‌مستی یا به‌شغل، ای مُهْتَدی

نفس را زان نیستی وا می‌کَشی / زآنکه بی‌فرمان شد اندر بیهُشی

لَیْسَ لِلْجِنِّ وَلا لِلْانْسِ اَنْ / تَنْفُذُوا مِنْ حَبْسِ اَقْطارِ الزَّمَنْ

230/۲۳۰ لا نُفُوذَ اِلاّ بِسُلْطانِ الهُدیٰ / مِنْ تَجاویفِ السَّمواتِ العُلیٰ

لاهُدیٰ اِلاّ بِسُلْطانٍ یَقی / مِنْ حِراسِ الشُّهْبِ رُوحَ الْمُتَّقی

هیچ‌کس را تا نگردد او فنا / نیست رَهْ در بارگاهِ کبریا

چیست معراج فلک؟ این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشقْ محرابِ اَیاز

235/۲۳۵ گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌یی / حُسنِ سلطان را رُخَش آیینه‌یی

چونکه از هستیِّ خود او دور شد / منتهایِ کارِ او محمود بُد

زان قوی‌تر بود تمکینِ ایاز / که زخوفِ کبر کردی احتراز

او مُهَذَّب گشته بود و آمده / کِبر را و نَفْس را گردن زده

240/۲۴۰ یا پیِ تعلیم می‌کرد آن حِیَل / یا برای حکمتی دور از وَجَل

یا که دیدِ چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی، هستیست بند

تا گشاید دخمه کان برنیستیست / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست

ملک و مال و اطلسِ این مرحله — هست بر جانِ سبکْ رَو سلسله
سلسلهٔ زرّین بدید و غرّه گشت — ماند در سوراخِ چاهی جانِ زدشت
245/۲۴۵ صورتش جنّت، به‌معنی‌دوزخی — افعیی پُر زهر و نقشش گُلْرُخی
گرچه مؤمن را سَقَر نَدْهد ضرر — لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نَکال — لیک جنّت بِهْ وَرافیِ کُلِّ حال
اَلْحَذَر ای ناقصان زین گلرخی — که به‌گاهِ صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که به‌خداوندزادهٔ خود پنهان هویٰ آورده بود، چون دختر را با مهترزاده‌یی عقد کردند غلام خبر یافت، رنجور شد و می‌گداخت و هیچ طبیب علّت او را درنمی‌یافت و او را زَهرهٔ گفتن نه

خواجه‌یی را بود هندو بنده‌یی — پروریده، کرده او را زنده‌یی
250/۲۵۰ علم و آدابش تمام آموخته — در دلش شمعِ هنر افروخته
پروریدش از طفولیّت به‌ناز — در کنار لطفْ آن اکرامْ ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری — سیم اندامی، گَشی، خوش گوهری
چون مُراهِق گشت دخترْ طالبان — بذل می‌کردند کابینِ گران
می‌رسیدش از سویِ هر مهتری — بهرِ دختر دم به‌دم خوزه‌گری
255/۲۵۵ گفت خواجه مال را نَبْود ثبات — روز آید، شب رود اندر جهات
حُسنِ صورت هم ندارد اعتبار — که شود رخْ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی — که بود غرّه به‌مال و بارَگی
ای بسا مهتر بَچّه کز شور وشر — شد زفعل زشتِ خود ننگِ پدر
پُر هنر را نیز اگر باشد نفیس — کم‌پرست و عبرتی گیر از بلیس
260/۲۶۰ علم بودش، چون نبودش عشقِ دین — او ندید از آدم الاّ نقشِ طین
گرچه دانی دقّتِ عِلم ای امین — زآنْت نگشاید دو دیدهٔ غیبْ بین
او نبیند غیرِ دستاری و ریش — از مُعرِّف پرسد از بیش و کمیش
عارفا، تو از مُعرّف فارغی — خود همی بینی که نورِ بازغی
کارْ تقوی دارد و دین و صلاح — که از او باشد به‌دو عالم فلاح
265/۲۶۵ کرد یک دامادِ صالح اختیار — که بُد او فخرِ همه خَیل و تَبار
پس زنان گفتند او را مال نیست — مهتری و حُسن و استقلال نیست
گفت آنها تابعِ زُهدند و دین — بی‌زر او گنجیست بر روی زمین
چون به‌جِد تزویجِ دختر گشت فاش — دستْ پیمان و نشانیّ و قماش

پس غـلام خُرد کـاندر خانه بـود | گشت بیمـار و ضـعیف و زار زود
270/۲۷۰ هـمچو بیمـارِ دِقـی او مـی‌گداخت | عـلّتِ او را طـبیبی کـم شناخت
عقل مـی‌گفتی کـه رنـجش از دلست | داروِی تـن در غـمِ دل بـاطلست
آن غلامک دم نزد از حـالِ خـویش | کز چه می‌آید بـرو در سینه نـیش؟
گفت خاتون را شبی شـوهر کـه تـو | بـاز پـرسش در خَـلا از حـالِ او
تــو بـه‌جـایِ مـادری او را، بُـوَد | که غـم خـود پـیشِ تـو پـیدا کـند
275/۲۷۵ چونکه خاتون کرد در گوش این کلام | روزِ دیگـر رفت نـزدیکِ غـلام
پس سرش را شانه مـی‌کرد آن سِتی | بـا دوصـد مِـهر و دَلال و آشـتی
آنچنــانکه مــادرانِ مهربــان | نـرم کـردش، تـا درآمـد در بیان
کـه مـرا اومـید از تـو ایـن نـبود | کـه دهـی دخـتر بی‌یگـانهٔ عـنود
خـواجـه‌زادهٔ مـا و مـا خـسته جگـر | حـیف نَبْود کـو رود جـایِ دگـر؟
280/۲۸۰ خواست آن خاتون زخشمی کامدش | کـه زنـد و زبـام زیـرانـدازدش
کو کـه بـاشد، هـندوِ مـادرْ غَـری | که طـمع دارد بـه‌خواجـه دخـتری؟
گفت صبر اولیٰ بود خـود را گـرفت | گفت با خواجه که بشنو این شگـفت
ایــن چــنین گـرّاءَ کـی خـاین بـود | مـا گمـان بـرده کـه هست او مـعتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن، من او را بی‌زجر ازین طمع باز آرم که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجـه صـبر کـن بـا او بگـو | کـه ازو بُـبْریم و بِـدْهیمش بـه‌تو
285/۲۸۵ تـا مگـر ایـن از دلش بـیرون کُـنم | تو تماشا کن کـه دفـعش چـون کـنم
تو دلش خوش کن، بگومی‌دان درست | که حقیقت دخـتر مـا جُـفتِ تُـست
مـا نـدانستیم ای خـوشْ مشـتری | چــونکه دانسـتیم، تــو اولیــتری
آتشِ مـا هـم دریـن کـانونِ ما | لیـلی آنِ مـا و تـو مـجنونِ مـا
تا خیاِل و فکـرِ خـوش بـر وی زنـد | فکـرِ شـیرین مَـرد را فـربه کـند
290/۲۹۰ جـانور فـربه شـود لیک از عـلف | آدمـی فـربه زِعِـزّت و شـرف
آدمـی فـربه شـود از راهِ گـوش | جـانور فـربه شـود از حَـلق ونـوش
گفت آن خاتون ازیـن نـنگِ مَـهین | خـود دهـانم کـی بـجُنبد انـدرین؟
این چنین ژاژی چه خـایم بـهرِ او؟ | گـو بـمیرْ آن خـاین ابـلیسْ خـو
گفت خواجه نی مـترس و دَمْ دِهَش | تا رَوَد علّت ازو زین لطفِ خَـوش
295/۲۹۵ دفـعِ او را دلبـرا بـر مـن نـویس | هِلْ که صحّت یابد آن بـاریکْ‌ریس

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین　　مـی‌نگجید از تَـبَختُر بـر زمـین
زفت گشت و فربه و سُرخ و شکُفت　　چون گل سرخ و هزاران شُکر گـفت
گَهْ گـهی مـی‌گفت ای خـاتونِ مـن　　کـه مبـادا بـاشد ایـن دسـتان وفـن
خـواجـه جـمعیّت بکـرد و دعـوتی　　کـه هـمی سازم فَـرَج را وُصـلتی
300/۳۰۰ تا جماعت عشـوه مـی‌دادنـد و گـال　　کـای فـرج، بـادت مبـارک اتّصـال
تـا یـقین‌تر شـد فـرج را آن سـخُن　　علّت از وی رفت کُلْ از بیخ وبُن
بعد از آن انـدر شبِ گـردک بـه‌فن　　امـردی را بست چـنّیْ هـمچو زن
پُرنگارش کرد ساعد چون عـروس　　پس نمودش ماکیان، دادش خـروس
مِـقْنعه وحُـلّهْ عروسـانِ نکـو　　کِـنگِ اَمْـرَد را بپوشـانید او
305/۳۰۵ شـمع را هنگـام خلوت زود کُشت　　مـاند هـندو بـا چنـان کِنگِ درشت
هـندُوَک فریـاد مـی‌کرد و فغـان　　از بـرون نشـنید کس از دفْ زنـان
ضـربِ دفّ وکـفّ و نـعرهٔ مـردزن　　کـرد پنهـان نـعرهْ آن نـعره‌زن
تا بـه‌روز آن هـندوک را می‌فشارد　　چون بود درپیشِ سگ انبان آرد؟
روز آوردنـد طـاس و بـوغِ زفت　　رسـمِ دامـادان فَـرَج حمّام رفت
310/۳۱۰ رفت در حمّـام او رنـجوزْ جـان　　کـونْ دریـده، هـمچو دلقِ تونیـان
آمـد از حمّام در گِـردکْ فـسوس　　پیشِ او بنشست دختر چون عـروس
مـادرش آنجـا نشـسته پـاسبان　　کـه نبـاید کـو کـند روز امتحـان
سـاعتی در وی نـظر کـرد از عِناد　　آنگهـان بـا هـر دودستش دَهْ بـداد
گـفت کس را خـود مبادا اتّصـال　　با چو تـو نـاخوش عـروسِ بَدْفِعال
315/۳۱۵ روزْ رویت رویِ خـاتونانِ تَر　　کـیر زشـتت شبْ بتر از کیرِ خر
همچنـان جـمله نـعیم ایـن جهـان　　بس خوشست از دور پیش از امتحان
مِی‌نمـاید درنـظر از دورْ آب　　چون رَوی نزدیک، باشد آن سـراب
گَنده پـیرست او و از بس چـاپلوس　　خویش را جلوه کند چون نـوعروس
هـین مشـو مـغرور آن گـلگونه‌اش　　نـوش نـیش‌آلودهٔاو را مَـچَش
320/۳۲۰ صـبر کـن، کَـالصَّبْرُ مِفْتاحُ اُلفَرَجْ　　تا نـیفتی چـون فَـرَج درصـد حَـرَج
آشکـارا دانـه، پنهـان دامِ او　　خـوش نمـاید زاوّلت اِنعـامِ او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمیی به‌چنین غرور مبتلاست در هر مرحله‌یی اِلاّمَنْ عَصَمَ اللهُ

چـو بـپیوستی بـدان ای زینهـار　　چـند نـالی در نـدامت زار زار؟

نـــامْ مـــیری و وزیـــری و شـــهی ‌‌‌‌ — در نهانش مرگ و درد و جانْ دهی
بنده باش و بر زمین رَو چون سمند — چون جنازه نه که برگردن برند
325/۳۲۵ جمله را حمّالِ خود خواهد کَفور — چون سُوارِ مرده آرندش به‌گور
بر جنازه هرکرا بینی به‌خواب — فارسِ منصب شود، عالی رکاب
زآنکه آن تابوت برخَلقست بار — بازْ بر خَلقان فکندند این کِبار
بارِ خود برکس مَنِهْ برخویش نِهْ — سروری راکم‌طلب، درویش بِهْ
مرکبِ اَعناقِ مردم را مپا — تا نیاید نِقْرِست اندر دوپا
330/۳۳۰ مرکبی راکاخرش تو دَهْ دهی — که به‌شهری مانی و ویران دهی
دَهْ دِهَش اکنون که چون شَهرت نمود — تا نباید رخت در ویران گشود
دَهْ دِهَش اکنون که صدبُستانْت هست — تا نگردی عاجز و ویرانْ‌پرست
گفت پیغامبر که جنّت از اِلٰه — گرهمی خواهی زکس چیزی مخواه
چون نخواهی، من کَفیلم مر ترا — جَنّتُ‌المَأْوی و دیدارِ خدا
335/۳۳۵ آن صحابی زین کَفالت شد عَیار — تا یکی روزی که گشته بُدسوار
تازیانه از کَفَش افتاد راست — خود فرود آمد زکس آن را نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بَد — داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد
ور به‌امرِ حق بخواهی آن رواست — آن‌چنان خواهِش طریقِ انبیاست
بَد نماند، چون اشارت کرد دوست — کفر ایمان شد، چوکفر از بهرِ اوست
340/۳۴۰ هربَدی که امرِ او پیش آورد — آن زنیکوهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست — دَهْ مَدِه که صدهزاران دُر دروست
این سخن پایان ندارد بازگرد — سوی شاه و هم‌مزاجِ باز گرد
باز رَو در کان چو زرّ دَهْ دَهی — تا رهد دستانِ تو از دَهْ دِهی
صورتی را چون به‌دل رَه می‌دهند — از ندامت آخرش دَهْ می‌دهند
(دزد راکان قطعْ تلخی می‌زهد — ذوقِ دزدی را چو زن دَه می‌دهد)
(دَه بدادن دیدی از دست حَزین — دَه بدادن زین بُریده دست بین)
(همچنان قلاّب و خونی ولَوَنْد — وقتِ تلخی عیش را ده می‌دهند)[1]
345/۳۴۸ توبه می‌آرند هم پروانه‌وار — بازنسیان می‌کشدشان سویِ کار
همچو پروانه ز دور آن نار را — نوردید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرّش راگریخت — باز چون طفلان فتاد ومِلْح ریخت
بار دیگر بر گمان و طَمْعِ سود — خویش زد بر آتشِ آن شمعْ زود
بار دیگر سوخت هم واپس بَجَست — باز کردش حرصِ دل ناسیّ و مست

۱. تا اینجا سه بیت در متن نیست، در مقابله به‌حاشیه افزوده شده است. در بیت اخیر: وقت تلخی عیش را...، کلمهٔ «عیش» در متن شبیه عیش نیست، امّا همه «عیش» خوانده‌اند.

350/۳۵۳ آن زمان کز سوختن وامی جهد — همچو هندو شمع را دَهْ می‌دهد
کای رُخَت تابان چو ماهِ شبْ فروز — وِی به‌صحبت کاذب و مغرورْ سوز
باز از یادش رود توبه وأنین — کَاوْهَنَ‌الرَّحمٰنُ کَیْدَالکٰاذِبِینْ

در عمومِ تأویلِ این آیت که «کُلَّما اَوْقَدُوا نارًا لِلْحَرْبِ»

کُلَّما هُمْ اَوْقَدُوا نارَالوَغیٰ — أَطْفَأَ اللهُ نارَهُمْ حَتّی انْطَفا
عزم کرده که دِلا آنجا مه‌ایست — گشته ناسی، زآنکه اهلِ عزم نیست
355/۳۵۸ چون نبودش تخمِ صدقی کاشته — حق بَرو نسیانِ آن بُگماشته
گرچه بر آتش زَنهٔ دل می‌زند — آن ستاره‌ش را کفِ حق می‌کُشد

قصّه‌یی هم در تقریرِ این

شَرفه‌یی بشنید در شب معتمد — برگرفت آتش زنه، کاتش زند
دُزد آمد آن زمان، پیشش نشست — چون گرفت آن سوخته، می‌کرد پَست
می‌نهاد آنجا سَرِ انگشت را — تا شود استارهٔ آتش فَنا
360/۳۶۳ خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مُرد — این نمی‌دید او که دزدش می‌کُشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود — می‌مُرَد استاره از تَرّیش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی زپیش — می‌ندید آتشْ کُشی را پیشِ خویش
این چنین آتشْ کُشی اندر دلش — دیدهٔ کافر نبیند از عَمَش
چون نمی‌داند دلِ داننده‌یی — هست با گردنده گرداننده‌یی؟
365/۳٦۸ چون نمی‌گویی که روز وشب به‌خَود — بی‌خداوندی کی آید کی رَوَد؟
گِردِ معقولات می‌گردی، بُبین — این چنین بی‌عقلیِ خود ای مَهین
خانه با بنّا بود معقول‌تر — یا که بی‌بنّا، بگو ای کم هنر؟
خطّ با کاتب بود معقول‌تر — یا که بی‌کاتب، بیندیش ای پسر؟
جیمِ گوش و عَینِ چشم و میمِ فَم — چون بود بی‌کاتبی ای مُتَّهَم؟
370/۳۷۳ شمعِ روشن بی‌زگیراننده‌یی — یا به گیرانندهٔ داننده‌یی؟
صنعتِ خوب از کفِ شَلِّ ضَریر — باشد اولی، یا به گیرایی بصیر؟
پس چو دانستی که قهرت می‌کند — بر سرت دَبّوسِ محنت می‌زند
پس بکن دفعش چو نمرودی به‌جنگ — سوی او کَش در هوا تیری خدنگ

	همچو اِسپاهِ مُغُل بـر آسمان	تیر مـی‌انداز، دفـعِ نَزْعِ جان
375/۳۷۸	یا گریز از وی اگر تـوانی بـرو	چون رَوی، چون در کفِ اویی گرو؟
	در عـدم بـودی، نَرَستی از کَفَش	از کفِ او چون رهی ای دستْ خَوش؟
	آرزو جُستن، بُـوَد بگـریختن	پیشِ عدلش خونِ تقوی ریختن
	ایـن جهان دامست و دانـهٔش آرزو	در گـریز از دامهـا رویِ‌آر، زو
	چون چنین رفتی بـدیدی صدگشاد	چون شدی در ضِدِّ آن دیـدی فساد
380/۳۸۳	پس پیمبر گفت اِسْتَفْتُوا الْقُلُوبْ	گرچه مُفتیتان بـرون گـوید خُطوب
	آرزو بگـذار تـا رحـم آیـدش	آزمـودی کـه چـنین می‌بـایدش
	چون نتانی جَست، پس خدمت کُنش	تـا رَوی از حـبسِ او در گـلشنش
	دم به‌دم چـون تـو مـراقب مـی‌شوی	داد مـی‌بینی و داور ای غـوی
	ور بِبُندی چشمِ خـود را زِ احتجاب	کار خود را کی گـذارد آفتـاب؟

وانمودن پادشاه به‌اُمَرا و متعصّبان در راهِ ایاز سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگیِ او بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجّت و اعتراض نمانَد

385/۳۸۸	چون امیران از حسد جوشان شدند	عـاقبت بـر شـاهِ خـود طعنه زدنـد
	کـین ایـازِ تـو نـدارد سی خِرَد	جامگیِّ سی‌امیرِ او چـون خـورد؟
	شـاه بـیرون رفت بـا آن سی امیر	سـویِ صـحرا و کُهستـان صیدْ گیر
	کـاروانـی دیـد از دور آن مَلِک	گـفت امیری را بـرَو ای مُؤتَفِک
	رَو بـپرس آن کـاروان را بـررَصَد	کز کـدامین شـهر انـدر مـی‌رسد؟
390/۳۹۳	رفت و پـرسید و بیـامد کـه زِرَی	گفت عزمش تـا کجـا؟ درمـاند وَی
	دیگـری را گـفت رَو، ای بـوالعَلا	بـازپرس از کـاروان کـه تـا کجـا؟
	رفت و آمـد، گـفت تـا سـویِ یَمَن	گفت رختش چیست هان ای مؤتَمَن؟
	مـاند حیران، گـفت بـامیری دگـر	کـه بـرو، واپـرس رختِ آن نَـفَر
	باز آمـد، گـفت از هـر جـنس هست	اغـلبِ آن کـاسه‌هایِ رازیَست
395/۳۹۸	گفت کِی بیرون شدند از شـهر ری؟	مـانْد حـیران آن امـیرِ سستْ پـی
	هـمچنین تـا سـی امـیر و بیشتر	سستْ رای و نـاقص انـدر کَرّوفَر
	گفت امیران را کـه مـن روزی جـدا	امتحـان کـردم ایـازِ خـویش را
	که بپرس از کاروان تـا از کجـاست	او برفت این جـمله واپـرسید راست
	بی‌وصیت، بـی‌اشـارت، یک بـه‌یک	حـالشان دریـافت بـی‌رَیبی و شک
400/۴۰۳	هرچه زین سی میر انـدر سـی مقام	کشف شد زو آن بـه‌یکدم شـد تمام

مدافعهٔ امرا آن حجّت را به‌شبههٔ جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فنیست ‌‌‌‌‌‌ از عنایتهاش، کارِ جَهد نیست

قسمتِ حقّست مَهْ را رویِ نغز ‌‌‌‌‌‌ دادهٔ بختست گُل را بویِ نَغْز

گفت سلطان بلکه آنچ از نَفْس زاد ‌‌‌‌‌‌ رَیْعِ تقصیرست و دخلِ اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی با خدا ‌‌‌‌‌‌ رَبَّنا اِنّا ظَلَمْنا نَفْسَنا؟

405/۴۰۸ خود به‌گفتی کین گناه از نَفْس بود ‌‌‌‌‌‌ چون قضا این بود، حَزم ما چه سود؟

همچو ابلیسی که گفت اَغْوَیْتَنی ‌‌‌‌‌‌ تو شکستی جام و ما را می‌زنی؟

بل قضا حقّست وجَهدِ بنده حق ‌‌‌‌‌‌ هین مباش اعور، چو ابلیسِ خَلَق

در تردُّد مانده‌ایم اندر دو کار ‌‌‌‌‌‌ این تردّد کی بود بی‌اختیار؟

این کنم یا آن کنم او کی گُوَد ‌‌‌‌‌‌ که دودست و پای او بسته بُوَد؟

410/۴۱۳ هیچ باشد این تردّد بر سَرَم ‌‌‌‌‌‌ که رَوَم در بحر یا بالا پَرَم؟

این تردّد هست که موصِل روم ‌‌‌‌‌‌ یا برای سحر تا بابل روم

پس تردّد را بُباید قدرتی ‌‌‌‌‌‌ ورنه، آن خنده بود بر سِبْلَتی

برقضا کم نِهْ بهانه، ای جوان ‌‌‌‌‌‌ جُرمِ خود را چون نهی بر دیگران؟

خون کند زید و قصاصِ او به‌عَمْر ‌‌‌‌‌‌ مَی خورد عَمْر و وبر احمد حَدِّ خمر؟

415/۴۱۸ گِردِ خود برگرد وجُرمِ خود بُبین ‌‌‌‌‌‌ جنبش از خود بین و از سایه مبین

که نخواهد شد غلطْ پاداشِ میر ‌‌‌‌‌‌ خصم را می‌داند آن میرِ بصیر

چون عسل خوردی، نیامد تب به‌غیر ‌‌‌‌‌‌ مزدِ روز تو نیامد شب به‌غیر

در چه کردی جهد کان واتو نگشت ‌‌‌‌‌‌ تو چه کاریدی که نامد رَیعِ کَشت؟

فعلِ تو که زاید از جان و تنت ‌‌‌‌‌‌ همچو فرزندت بگیرد دامنت

420/۴۲۳ فعل را در غیبْ صورت می‌کنند ‌‌‌‌‌‌ فعلِ دُزدی را نه داری می‌زنند؟

دار کَی مانَد به‌دزدی؟ لیک آن ‌‌‌‌‌‌ هست تصویرِ خدایِ غیبْ دان

در دلِ شِحنه چو حقّ‌الهام داد ‌‌‌‌‌‌ که چنین صورت بساز از بهرِ داد

تا تو عالم باشی و عادل، قضا ‌‌‌‌‌‌ نامناسب چون دهد داد و سزا؟

چونکه حاکم این کند اندرگُزین ‌‌‌‌‌‌ چون کند حکم اَحْکَمِ این حاکمین؟

425/۴۲۸ چون بکاری جَو، نروید غیرِ جَو ‌‌‌‌‌‌ قرض تو کردی ز که خواهد گرو؟

جُرمِ خود را برکسی دیگر مَنِهْ ‌‌‌‌‌‌ هوش و گوشِ خود بدین پاداش دِهْ

جُرم بر خود نِهْ که تو خود کاشتی ‌‌‌‌‌‌ با جزا و عدل حق، کُن آشتی

رنج را باشد سبب بَد کردنی ‌‌‌‌‌‌ بَدز فعلِ خود شناس از بخت نی

آن نظر در بخت، چشمْ احول کند ‌‌‌‌‌‌ کَلْب را کهدانی و کاهِل کند

430/۴۳۳ مُتّهم کن نَفْس خود را ای فَتیٰ ‌‌‌‌‌ — مُتّهم کم کن جزایِ عدل را
توبه کن مردانه، سرآور بِه‌ره — که فَمَنْ یَعْمَلْ بِمِثْقالٍ یَرَهْ
در فسونِ نَفْس کم شو غرّه‌یی — کافتابِ حق نپوشد ذرّه‌یی
هست اینْ ذرّاتِ جسمی ای مُفید — پیشِ این خورشیدِ جسمانی پدید
هست ذرّات خَواطر وَافْتِکار — پیشِ خورشیدِ حقایق آشکار

حکایت آن صیّادی که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله را کُلَه‌وار به‌سر فروکشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی بُرد اندکی که این آدمی است، که براین شکلْ گیاه ندیدم، امّا هم تمام بوی نبرد، به‌افسون او مغرور شد، زیرا در ادراک اوّل قاطعی نداشت در ادراک مکر دوّم قاطعی داشت، وَهُوَالحِرْصُ وَ الطَّمَعُ لاٰسِیَّمٰا عِنْد فَرْطِ الحٰاجَةِ وَالفَقْر، قٰالَ النَّبِیُّ ـ صَلَّی الله عَلَیْهِ وَسَلَّمَ: «کٰادَالفَقْرُ اَنْ یَکُونَ کُفْراً»

435/۴۳۸ رفت مرغی در میانِ مرغزار — بود آنجا دام از بهرِ شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین — و آن صَیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه — تا درافتد صیدِ بیچاره زراه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت — پس طوافی کرد وپیشِ مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزْپوش — در بیابان، در میانِ این وُحوش؟
440/۴۴۳ گفت مردِ زاهدم من مُنقَطِع — با گیاهی گشتم اینجا مُقْتَنِع
زهد وتقوی را گزیدم دین و کیش — زآنکه می‌دیدم اجل را پیشِ خویش
مرگِ همسایه مرا واعظ شده — کسب و دکّانِ مرا برهم زده
چون به‌آخِر فرد خواهم ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن
رُو بخواهم کرد آخر در لَحَد — آن بِهْ آید که کنم خو با اَحَدْ
445/۴۴۸ چون زَنَخ را بست خواهند، ای صنم — آن بِهْ آید که زَنَخ کمتر زنم
ای به‌زربفت و کمر آموخته — آخرستت جامهٔ نادوخته
رُو به‌خاک آریم کز وی رُسته‌ایم — دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم؟
جَدّ و خویشانْمان قدیمی چار طبع — ما به‌خویشی عاریت بستیم طَمْع
سالها هم صحبتیّ و همدمی — با عناصر داشت جسمِ آدمی
450/۴۵۳ روحِ او خود از نفوس و از عقول — روحْ اصولِ خویش را کرده نُکول
از عُقول و از نفوسِ پُرصفا — نامه می‌آید به‌جان، کای بی‌وفا

یـارِ کـانِ پـنج‌روزه یـافتی / رُو زِ یـاران کـهن بر تـافتی
کودکان گرچه که در بازی خَوشند / شب کشانْشان سویِ خانه می‌کَشند
شد بـرهنه وقتِ بـازی طفلِ خُرد / دزد از نـاگـه قبـا و کَـفْش بُرد
455/۴۵۸ آن‌چنـان گـرم او به‌بـازی درفُتاد / کـان کـلاه و پیرهن رفتش ز یـاد
شـد شب و بـازیِّ او شـد بی‌مدد / رو نـدارد کـو سـویِ خـانه رود
نـی شـنیدی اِنَّمَـا الدُّنْیـا لَـعِبْ / بـاد دادی رخت و گشتی مُرتَعِب؟
پیش از آنکه شب شود، جامه بجو / روز را ضـایع مکـن در گفت‌وگو
مـن بـه‌صحرا خـلوتی بگـزیده‌ام / خـلق را مـن دزدِ جـامه دیـده‌ام
460/۴۶۳ نـیم عُـمر از آرزوی دلستـان / نـیم عـمر از غُصّه‌هـایِ دشمنـان
جـبّه را بُـرد آن، کُـلَه را ایـن بُبُرد / غَرِقِ بازی گشته ما چون طفلِ خُرد
نک شبـانگاهِ اجـل نـزدیک شـد / خَـلِّ هٰـذَاللِّـعْبَ بَسَّکْ لَا تَـعُدْ
هین سوارِ تـوبه شو، در دُزد رس / جـامه‌ها از دُزد بِستـان بـاز پس
مـرکبِ تـوبه عجـایب مـرکبست / بر فلک تـازد بـه‌یک لحظه زپست
465/۴۶۸ لیک مـرکب را نگـه می‌دار از آن / کـو بـدزدید آن قبـایت را نهان
تـا نـدزدد مـرکبت را نـیز هـم / پـاس‌دار ایـن مـرکبت را دم بـه‌دم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به‌حیله جامه‌هاش را هم دزدیدند

آن یکی قُچ داشت، ازپس می‌کشید / دزد قُـچ را بُـرد، حَبْلش را بُرید
چونکه آگه شد، دَوان شد چپّ وراست / تـا بیـابد کـان قُچ برده کجاست؟
بـر سـرِ چـاهی بـدید آن دزد را / کـه فغـان مـی‌کرد کـای‌واوَیْلَتا
470/۴۷۳ گفت نالان از چه‌ای، ای اوستـاد؟ / گـفت همیـانِ زرم در چَـهْ فُتـاد
گـر تـوانـی در رَوی بـیرون کشی / خُمس بِدْهم مر ترا بـا دلخَوشی
خُمسِ صد دینار بستانی بـه‌دست / گفت او خود این بهای دَه قُچست
گر دَری بر بَسته شد، دَه دَر گشاد / گر قُچی شد، حق عوض اشتر بداد
جـامه‌ها بـرکَند و انـدر چاه رفت / جـامه‌ها را بُرد هـم آن دزد، تفت
475/۴۷۸ حـازمی بـاید کـه رَهْ تـادِهْ برد / حـزم نَـبْود طَـمْعْ طاعون آورد
او یکـی دزدست فـتنه سـیرتی / چون خیـال او را بـه‌هر دم صـورتی
کس نـدانـد مکـرِ او الاّ خـدا / در خـدا بگـریز و وارَه زان دَغـا

مناظرهٔ مرغ با صیّاد در ترهّب و در معنی ترهّبی که مصطفی - علیه‌السّلام - نهی کرد از آن اُمّتِ خود راکه: «لاٰ رَهْبانیّةَ فی‌الْاسْلاٰمِ»

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دینِ احمد را تَرَهّب نیک نیست

از ترهّب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون درگرفتی، ای فَضول؟

480/۴۸۳ جمعه شرطست و جماعت در نماز / امرِ معروف وز منکَر احتراز

رنج بَدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن به‌خلقان همچو ابر

خَیْرُ ناس آن یَنْفَعَ النّاس، ای پدر / گرنه سنگی، چه حریفی با مَدَر؟

در میانِ اُمّتِ مرحوم باش / سنّتِ احمد مَهِل، محکوم باش

گفت عقلِ هرکسرا نَبْود رُسوخ / پیشِ عاقل، او چو سنگست و کلوخ

485/۴۸۸ چون حِمارست آنکه نانش اُمنیّتست / صحبتِ او عینِ رَهبانیّتست

زآنکه غیر حق همه گردد رُفات / کُلُّ آتٍ بَعْدَ حینٍ فَهْوَ آتْ

حکمِ او هم حکمِ قبلهٔ او بود / مرده‌اش خوان، چونکه مُرده‌جو بود

هرکه با این قوم باشد، راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست

خود کلوخ و سنگ کس را ره نَزَد / زین کلوخان صدهزار آفت رسد

490/۴۹۳ گفت مرغش پس جهاد آنگه بُوَد / کین چنین رَهْزن میانِ رَهْ بُوَد

از برای حفظ و یاریّ و نبرد / بر رَهِ ناآمِن آید شیرمرد

عِرقِ مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همرهِ اَعدا شود

چون نَبیِ سیف بودستَ آن رسول / امّتِ او صفدرانند و فُحول

مصلحتْ در دینِ ما جنگ وشکوه / مصلحتْ در دینِ عیسی غار و کوه

495/۴۹۸ گفت آری، گر بود یاریّ و زور / تا به‌قوّت برزند بر شرّ وشور

چون نباشد قوّتی، پرهیز بِهْ / در فرارِ لاٰ یُطٰاقْ آسان بِجِهْ

گفت صدقِ دل بُباید کار را / ور نه یاران کم نیاید یار را

یارِ شو تا یار بینی بی‌عدد / زآنکه بی‌یاران بمانی بی‌مَدَد

دیوْ گرگست و تو همچون یوسفی / دامنِ یعقوب مگذار، ای صفی

500/۵۰۳ گرگْ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک به‌خود تنها رود

آنکه سنّت یا جماعت ترک کرد / در چنین مَسْبَعْ نه خونِ خویش خورد؟

هست سنّتْ ره، جماعتْ چون رفیق / بی‌ره و بی‌یار، اُفتی در مضیق

همرهی نه کو بود خصمِ خِرَد / فرصتی جوید که جامهٔ تو بَرَد

می‌رود با تو که یابد عَقْبه‌یی / که تواند کردت آنجا نَهْبه‌یی

505/۵۰۸ یابود اُشترْ دلی چون دید، ترس / گوید او بهرِ رجوع از راهْ دَرْس

یـار را ترسـان کـند ز اشـتردلی / این چنین همره عدو دان، نه وَلی
راهِ جـانْبازیست و در هـر غیشه‌یی / آفـتی در دفـعِ هـر جـانْ شیشه‌یی
راهِ دین زان رو پر از شور وشرست / کـه نـه راهِ هـر مـخنّثْ گـوهرست
در ره، این ترس، امتحانهایِ نُفوس / هـمچو پـرویزن بـه‌تمیزِ سبوس

510/۵۱۳ راه چِـه بْـود؟ پُـر نشـانِ پـایها / یـار چِـه بْـود؟ نردبـان رایـها
گـیرم آن گـرگت نـیابد، زاحتیـاط / بـی ز جـمعیّت نـیابی آن نشـاط
آنکـه تنهـا در رهـی او خـوش رود / بـا رفیقـان سَیْرِ او صـد تُـو شـود
بـا غـلیظیْ خَـر ز یـاران ای فـقیر / در نَشـاط آیـد شـود قـوّتْ‌پذیر
هـر خـری کـز کـاروان تنهـا رود / بر وَیْ آن راه از تَعَب صد تُـو شـود

515/۵۱۸ چند سیخ و چند چوب افزون خورَد / تـا کـه تنهـا آن بیـابان را بُـرَد
مر ترا می‌گوید آن خر، خـوش شـنو / گـرنه‌ای خر، هـمچنین تنهـا مـرو
آنکه تنهـا خـوش رَوَد انـدر رَصَـد / بـا رفیقـان بی‌گمـان خوشتر رود
هـــر نَـبیّی انـدرین راهِ دُرُست / مـعجزه بـنمود و هـمراهـان بـجُست
گـر نبـاشد یـاریِ دیـوارهـا / کـی بـرآیـد خـانه و انبـارها؟

520/۵۲۳ هـر یکـی دیـوار اگـر باشد جـدا / سـقف چـون باشد معلّق‌درهوا؟
گـر نبـاشد یـاریِ حِـبْر و قـلم / کـی فُـتد بـر رُوی کـاغذها رقـم؟
ایـن حـصیری کـه کسـی مـی‌گُسترد / گـر نـپیوندد بـه‌هم، بـادَش بَرَد
حق زهر جنسی چو زَوجَیْن آفـرید / پس نتـایج شـد ز جـمعیّت پـدید
او بُگـفت و او بُگـفت از اهـتزاز / بحثشـان شـد انـدرین معنی دراز

525/۵۲۸ مـثنوی را چـابکْ و دلخـواه کـن / مـاجرا را مـوجَز و کوتـاه کـن
بعد از آن گفتش که گندم آنِ کیست؟ / گـفت امـانت از یـتیمِ بی‌وصیت
مـالِ اَیتـام است امـانت پـیشِ مـن / زآنکـه پـندارنـد مـا را مُؤتَمَن
گفت من مُـضطرّم و مـجروحْ حـال / هست مُردار این زمـان بـرمن حـلال
هین بـه‌دستوری ازیـن گـندم خـورم / ای امـین و پـارسا و مـحترم

530/۵۳۳ گـفت مُـفتیِّ ضـرورت هـم تُـوی / بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شـوی
ور ضـرورت هست هـم پـرهیز بِـهْ / ور خـوری بـاری ضمـانِ آن بـده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / تـوسنش سَـربستد از جذبِ عنان
چون بخورد آن گندم اندر فَخْ بماند / چـند او یـاسین والأنْعام خـوانـد
بعدِ درماندن چه افسوس و چـه آه؟ / پیش از آن بـایست ایـن دودِ سیاه

535/۵۳۸ آن زمان که حرص جنبید و هـوس / آن زمـان مـی‌گو کـه ای‌فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بوکْ بـصره‌وارهـد هـم زان شکست
اِبْکِ لي یـا بـاکِـیی یـا ثـاکِلي / قَـبْلَ هَـدْمِ الْـبَصْرَةِ وَالْـمَوْصِلِ

نُـحْ عَـلَيَّ قَـبْلَ مَـوْتي وَ اغْـتَفِرْ[1] لاٰتَـنُحْ لي بَـعْدَ مَـوْتي وَ اصْـطَبِرْ
اِبْکِ لي قَـبْلَ ثُـبُوري فـي النَّویٰ بَـعْدَ طُوفـانِ النَّـویٰ خَـلِّ الْبُکٰـا
540/۵۴۳ آن زمـان کـه دیـو مـی‌شد راهْ زن آن زمان بـایست یـاسین خـوانـدن
پیش از آنک اشکسته گردد کـاروان آن زمـان چـوبک بـزن ای پـاسبان

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رختِ تاجران بردند به کُلّی، بعد از آن هیهای و پاسبانی می‌کرد

پـاسبانی خُـفت و دزد اسباب بُـرد رختهـا را زیـر هـر خـاکـی فُشـرد
روز شـد، بـیدار شـد آن کـاروان دیـد رفته رخت و سیم و اُشتران
پس بـدو گـفتند ای حـارس، بگـو که چه شد این رخت و این اسباب کو؟
545/۵۴۸ گـفت دزدان آمـدند انـدر نقاب رختهـا بـردند از پـیشم شتـاب
قوم گفتندش که ای چون تَـلِّ ریگ پس چه‌می‌کردی،که‌ای،ای مُردَریگ؟
گفت‌من یک کس بُدم، ایشان گـروه بـا سِـلاح و بـا شجـاعت، بـاشکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید نعره‌یی زن، کـای کریمـان بـرجـهید
گـفت آن دَم کـارد بـنمودند و تـیغ که خـمش، ورنـه کُشیمت بـی‌دریغ
550/۵۵۳ آن زمان از تـرس بستم مـن دهـان ایـن زمـان هیهـای و فریـاد و فغـان
آن زمان بست آن دَمـم کـه دَم زنـم این زمان چندانکه خواهی هَـی کـنم
چـونکه عُـمرت بُـرد دیـوِ فـاضِحه بـی‌نمک بـاشد اَعُـوذ و فـاتحه
گرچه باشد بـی‌نمک اکـنون حَـنین هست غـفلت بـی‌نمکتر زان، یـقین
همچنین هـم بـی‌نمک مـی نـال نـیز کـه ذلیـلان را نـظر کـن ای عـزیز
555/۵۵۸ قـادری، بی‌گـاه بـاشد یـا بـه‌گـاه از تو چیزی فوت کـی شـد، ای اله؟
شـاهِ لاٰ تَـأْسَواْ عَـلیٰ مٰـا فـاتَکُمْ کی شود از قـدرتش مـطلوب گـم؟

حواله کردن مرغ گرفتاريِ خود را در دام به‌فعل و مکر و زرقِ زاهد و جوابِ زاهد مرغ را

گفت آن مـرغ، ایـن سـزای او بـود کـه فسـونِ زاهـدان را بشـنود

---

۱. اگرچه در نسخهٔ قونیه، صفحهٔ ۵۱۱ سطر آخر کلمهٔ «اِغْتَفِر» با «غ» است، امّا ظاهراً باید با «ع» باشد که به‌معنیِ خاک بر سر ریختن است. نیکلسون هم همین صورت را ترجیح داده و در متن آورده است.

گفت زاهد نه، سزای آن نِشاف — کو خورَد مالِ یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد — که فَخ و صیّاد لرزان شد ز دَرد
560/۵۶۳ کز تناقضهای دل پُشتم شکست — بر سرم جانا بیا، می‌مال دست
زیردست تو سرم را راحتیست — دست تو در شُکرْ بخشی آیتیست
سایهٔ خود از سَرِ من برمدار — بی‌قرارم، بی‌قرارم، بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشم من — در غمت ای رشکِ سَرْو و یاسمن
گر نِیَم لایق، چه باشد گَردَمی — ناسزایی را بپرسی در غمی؟
565/۵۶۸ مرعدم را خود چه استحقاق بود — که برو لطفت چنین دَرها گشود؟
خاکِ گرْگین را کَرَم آسیب کرد — ده گهر از نورِ حس در جیب کرد
پنج حسِّ ظاهر و پنجِ نهان — که بشر شد نطفهٔ مُرده از آن
توبه بی‌توفیقت ای نورِ بلند — چیست جز بر ریشِ توبه ریش‌خند؟
سَبْلتانِ توبه یک یک برکَنی — توبه سایه‌ست و تو ماهِ روشنی
570/۵۷۳ ای زتو ویران دکان و منزلم — چون ننالم چون بیفشاری دلم؟
چون گریزم؟ زآنکه بی‌تو زنده نیست — بی‌خداوندیت بُودِ بنده نیست
جانِ من بِسْتان، تو ای جان را اصول — زآنکه بی‌تو گشته‌ام از جانْ ملول
عاشقم من بر فنِ دیوانگی — سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرّد شرم، گویم رازْ فاش — چند ازین صبر و زَحیر و ارتعاش؟
575/۵۷۸ در حَیا پنهان شدم همچون سِجاف — ناگهان بِجْهم ازین زیرِ لحاف
ای رفیقان، راهها را بست یار — آهوی لنگیم و او شیرِ شکار
جز که تسلیم و رضا کوچاره‌یی — در کفِ شیرِ نری، خونْ خواره‌یی؟
او ندارد خواب و خور چون آفتاب — روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش، یا هم خویِ من — تا ببینی در تجلّی رویِ من
580/۵۸۳ ورندیدی چون چنین شیدا شدی — خاک بودی، طالبِ اِحیا شدی؟
گر زِ بی‌سویت ندادست او علف — چشمِ جانت چون بُماندست آن طرف؟
گُربه بر سوراخ زان شد مُعتکِف — که از آن سوراخ او شد مُعْتَلِف
گُربهٔ دیگر همی گردد به‌بام — کز شکارِ مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی — وآن یکی حارِس برای جامگی
585/۵۸۸ و آن یکی بی‌کار ورُو در لامکان — که از آن سو دادیَش تو قوُتِ جان
کارْ او دارد که حق را شد مُرید — بهرِ کارِ او زِهَر کاری بُرید
دیگران چون کودکان این روزِ چند — تا شبِ تِرحال بازی می‌کنند
خوابناکی کوزیَقْظَت می‌جهد — دایهٔ وسواس عشوه‌ش می‌دهد
رَوبخسپ ای جان، که نگذاریم ما — که کسی از خواب بِجْهاند ترا

590/۵۹۳ هم تو خود را برکَنی از بیخِ خواب / همچو تشنه که شْنَوَد او بانگِ آب
بانگِ آبم من به گوشِ تشنگان / همچو باران می‌رسم از آسمان
برجِهْ ای عاشق برآور اضطراب / بانگِ آب و تشنه و آنگاه خواب؟

حکایتِ آن عاشق که شب بیامد برامیدِ وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بربود، معشوق آمد بهرِ انجازِ وعده، او را خفته یافت جیبش پُرِ جَوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بودست در ایّامِ پیش / پاسبانِ عهد، اندر عهدِ خویش
سالها در بندِ وصلِ ماهِ خود / شاهمات و ماتِ شاهنشاهِ خود
595/۵۹۸ عاقبت جوینده یابنده بُوَد / که فَرَج از صبر زاینده بُوَد
گفت روزی یارِ او کامشب بیا / که بپختم از پیِ تو لوبیا
در فلان حُجره‌نشین تا نیمْ‌شب / تا بیایم نیمْ شب من بی‌طلب
مردْ قُربان کرد و نانها بخشْ کرد / چون پدید آمد مَهَش از زیرِ گَرد
شب در آن حجره نشست آن گرمدار / بر امیدِ وعدهٔ آن یارِ غار
600/۶۰۳ بعدِ نصفُ‌اللّیل آمد یار او / صادقُ‌الوَعْدانه آن دلدارِ او
عاشقِ خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستینِ او دَرید
گِردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی، گیر این می‌باز نَرد
چون سَحَر از خوابْ عاشق برجهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاهِ ما همه صِدق و وفاست / آنچه بر ما می‌رسد آن هم زماست
605/۶۰۸ ای دلِ بی‌خواب، مازین ایمنیم / چون حَرَس بربامْ چوبک می‌زنیم
گِردکانِ مادرین مَطْحَن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکست
عاذِلا چند این صلای ماجرا؟ / پند کم دِه بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم، چند خواهم آزمود؟
هرچه غیرِ شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
610/۶۱۳ هین بِنِهْ برپایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیرِ آن جَعْدِ نگارِ مُقْبِلم / گر دوصد زنجیر آری، بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر درِ ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقتِ آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم، سراسر جان شوم

ای عَدُوِّ شرم و اندیشه بیا ... که دریدم پردهٔ شرم و حَیا

615/۶۱۸ ای ببسته خوابِ جان از جادوی ... سختْ دل یارا که در عالَم تُوی

هین گلوی صبر گیر و می‌فشار ... تا خُنُک گردد دلِ عشق ای سوار

تا نسوزم، کی خنک گردد دلش؟ ... ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی، بسوز ... کیست آنکس کو بگوید لایَجُوزْ؟

خوش بسوز این خانه را ای شیرِ مست ... خانهٔ عاشق چنین اولیترست

620/۶۲۳ بعد ازین، این سوز را قبله کنم ... زآنکه شمعم من، به‌سوزِش روشنم

خواب را بگذار امشب، ای پدر ... یک شبی بر کویِ بی‌خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند ... همچو پروانه به‌وُصلت کُشته‌اند

بنگر این کشتیِّ خَلقانْ غَرقِ عشق ... اژدهایی گشت گویی حلقِ عشق

اژدهایی ناپدیدِ دلربا ... عقلِ همچون کوه را او کهرُبا

625/۶۲۸ عقلِ هر عطّار کآگه شد از او ... طبله‌ها را ریخت اندرآب جُو

رَو کزین جو برنیایی تا ابد ... لَمْ یَکُنْ حَقّاً لَهُ کُفْوًاً اَحَد

ای مزوِّر، چشم بگشای و ببین ... چند گویی می ندانم آن واین؟

از وَبایِ زَرق و محرومی برآ ... در جهانِ حیّ و قیّومی درآ

تا نمی‌بینم، همی بینم شود ... وین ندانمهات، می‌دانم بُوَد

630/۶۳۳ بگذر از مستیّ و مستیْ‌بخش باش ... زین تَلَوُّن نَقل کن در اِستواش

چند نازی تو بدین مستی؟ بس است ... بر سَرِ هر کوی چندان مست هست

گر دو عالم پُر شود سرْمستِ یار ... جمله یک باشند وآن یک نیست خوار

این زبیاری نیابد خواریی ... خوارْ که بْود؟ تنْ‌پرستی ناریی

گرجهان پُر شد زنورِ آفتاب ... کی بود خوار آن تَفِ خوشْ التهاب؟

635/۶۳۸ لیک با این جمله بالاتر خرام ... چونکه اَرْضُ‌الله واسِعْ بود و رام

گرچه این مستی چو بازِ اشهَبست ... برتر از وی در زمینِ قدس هست

رَو سرافیلی شو اندر امتیاز ... در دَمندهٔ روح و مست و مستْ ساز

مست را چون دل مِزاح اندیشه شد ... این ندانم و آن ندانم پیشه شد

این ندانم و آن ندانم بهرِ چیست؟ ... تا بگویی آنکه می‌دانیم کیست

640/۶۴۳ نَفْیْ بهرِ ثَبت باشد در سخُن ... نفی بگذار وز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار ... آنکه آن هستست، آن را پیش آر

نفی بگذار و همان هستی پرست ... این در آموز ای پدر زان ترکِ مست

استدعای امیرِ ترکِ مخمورْ مطرب را به‌وقت صبوح و تفسیر این حدیث که «اِنَّ لِلّهِ تَعالیٰ شَراباً اَعَدَّهُ لِاَوْلِیائِهِ اِذا شَرِبُوا سَکِرُوا وَ اِذا سَکِرُوا طابُوا اِلیٰ آخِرِالحَدیث»

می در خُمِ اسرار بدان می‌جوشد | تا هر که مجرّدست از آن مَی نوشد

قال‌الله ـ تعالیٰ: «اِنَّ الأَبْرارَ یَشْرَبُونَ»

اینِ مَی که تو می‌خوری حرام است | ما مَـی نـخوریم جـز حـلالی

*

جهد کن تا ز نیست هست شوی | وز شـرابِ خـدای مست شـوی

اَغْـجَمی تُـرکی سَحَر آگـاه شـد | وز خُمـارِ خَمْرْ مُطربْ خواه شـد
مـطربِ جانْ مـونسِ مستان بُوَد | نُـقل وقُـوت و قـوّتِ مست آن بُـوَد
645/٦٤٨ مطرب ایشان را سـویِ مسـتی کشـید | بـاز مسـتی از دَمِ مـطرب چشید
آن شـرابِ حقْ بـدان مـطرب بَـرَد | وین شراب تن از اَین مـطرب چَـرَد
هر دو گـر یکْ نـام دارد در سـخن | لیکْ شَتّانْ ایـن حَسَـن تـا آن حَسَـن
اشتبـاهی هست لفـظی در بیـان | لیکْ خود کو آسمـان تـا ریسمـان؟
اشـتراکِ لفـظ دایـم رَهْ زنـت | اشـتراکِ گـبر و مـؤمن در تـنست
650/٦٥٣ جسمهـا چـون کوزه‌هـای بسته سر | تا که در هر کوزه چـه بْـوَد آن نگـر
کـوزهٔ آن تـن پـر از آبِ حَیات | کوزهٔ ایـن تـن پـر از زهرِ مَمات
گـر بـه‌مظروفش نـظر داری، شهی | ور بـه‌ظرفش بنگـری تـو، گُم‌رهی
لفـظ را مـانندهٔ ایـن جسـم دان | مـعنیش را در درون مـانندِ جـان
دیـدهٔ تـن دایمـا تـنْ بـین بُوَد | دیـدهٔ جـانْ جانِ پـرفنْ بـین بُوَد
655/٦٥٨ پس ز نـقشِ لفظهـایِ مـثنوی | صـورتی ضـالست و هـادی معنوی
در نُـبی فـرمود کـین قـرآن زدل | هـادیِ بـعضی و بـعضی را مُـضِل
اَللهُ اَللهُ چـونکه عـارف گـفت مَیْ | پیشِ عارف کی بـود معدوم شَـی؟
فـهمِ تـو چـون بـادهٔ شیطان بُوَد | کـی تـرا وَهْـم مَـیِ رحمـان بُـوَد؟
ایـنْ دو انبـازند مُـطرب بـا شراب | ایـن بـدان وآن بـدین آرد شتـاب
660/٦٦٣ پُـرخُمـاران از دَمِ مُـطرب چَـرَند | مطربـانْشان سـویِ میخـانه بَـرَند
آن سَـرِ مـیدان و اَیـن پـایانِ اوست | دل شده چون گوی در چوگانِ اوست
در سرْ آنچه هست، گوش آنجـا رود | در سرْ ار صَفراست، آن سـودا شـود
بعد از آن ایـن دو بـه‌بیهوشی رونـد | والد و مـولود آنجـا یکْ شـوند
چونکه کـردند آشـتی شـادی و دَرد | مطربـان را تُـرکِ مـا بـیدار کـرد

665/٦٦٨ مـطرب آغـازید بیتی خـوابنـاک / کـه أَنِلْنی الْکَـأْسَ یـامَنْ لا أَراکْ
أَنْتَ وَجْـهي لا عَـجَبْ إِنْ لاأَراهْ / غـایَةُالقُـرْبِ حِجـابُ الْإِشْتِبـاهْ
أَنْتَ عَـقْلي لا عَـجَبْ إِنْ لَـمْ أَرَکْ / مِـنْ وُفُـورِ الْاِلْتِبـاس الْـمُشْتَبَکْ
جِئْتَ أَقْـرَبْ أَنْتَ مِـنْ حَبْلِ الْوَریدْ / کَـمْ أَقُـلْ یـا یـا نِـداءٌ لِـلْبَعیدْ
بَـلْ أُغـالِطُهُمْ أُنـادي فـي‌الْقِفـارْ / کَـیْ أُکَـتِّمْ مَنْ مَعي مِمَّنْ أُغـارْ

در آمدنِ ضریر در خانهٔ مصطفی ـ علیه‌السلام ـ و گریختنِ عایشه ـ رضی‌الله عنها ـ از پیشِ ضریر و گفتن رسول ـ علیه‌السّلام ـ که چه می‌گریزی او تُرا نمی‌بیند؟ و جواب دادن عایشه ـ رضی‌الله عنها ـ رسول را ـ صلّی‌الله علیه وسلّم

670/٦٧٣ انـدر آمـد پیشِ پیغامبر، ضریر / کـای نـوابخشِ تَنورِ هر خمیر
ای تـو میرِ آب و مـن مُسْتَسْقِیَم / مُستغـاث، اَلْمُستغـاث، ای سـاقِیَم
چون درآمد آن ضـریر از درشتـاب / عـایشه بگـریخت بـهرِ احتجاب
زآنکه واقف بـود آن خـاتونِ پـاک / از غَـیوریِّ رسـولِ رَشْکْنـاک
هر کـه زیبـاتر، بـود رشکش فـزون / زآنکه رشک از ناز خیزد، یـا بَنُون
675/٦٧٨ گَـنده پیران شُوی را قُمّا دهند / چـونکه از زشتیّ و پیری آگهند
چون جمالِ احمدی در هر دو کَوْن / کی بُدست ای فرِّ یزدانیش عون؟
نـازهای هـردو کَـوْنْ او را رسد / غیرتْ آن خورشیدِ صد تُورا رسد
کـه درافکندم به کیوان گوی را / درکشید ای اختران، هَی روی را[1]
در شعـاعِ بـی‌نظیرم لا شـوید / ورنه پیشِ نورِ من رسوا شوید
680/٦٨٣ از کَرَم مـن هـر شبی غـایب شوم / کـی رَوَم اِلاّ نمـایم کـه رَوَم؟
تـا شمـا بی من شبی خُفّاش‌وار / پَـر زنـان پـرّید گِردِ این مَطار
همچو طاووسان پَری عرضه کنید / بازمست و سرکش و مُعجِب شوید
ننگرید آن پایِ خود را زشتْساز / همچو چارُق کو بُوَد شمع ایاز
رُو نمـایم صبح بـهرِ گوشمـال / تـا نگـردید از مَنی زاهلِ شمال
685/٦٨٨ تَرکِ آن کن که درازست آن سخُن / نـهی کـردست از درازی اَمرِکُنْ

---

۱. «هم روی را»، به «هی روی را» در بالای آن بدل کرده‌اند.

امتحان کردن مصطفی - علیه‌السّلام - عایشه را - رضی‌الله عنها - که چه پنهان می‌شوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی‌بیند، تا پدید آید که عایشه - رضی‌الله عنها -[1] از ضمیر مصطفی - علیه‌السّلام - واقف هست یا خود مقلّدِ گفتِ ظاهرست

گفت پیغامبر برای امتحان — او نمی‌بیند ترا، کَم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها — او نبیند، من همی بینم وَرا
غیرتِ عقل است بر خوبیِّ روح — پُر زتَشبیهات و تمثیل این نُصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست — عقل بروی‌این چنین رَشکین چراست؟
690/۶۹۳ از که پنهان می‌کنی ای رشکْ خو؟ — آنکه پوشیدست نورش رویِ او
می‌رود بی‌رویْ پوش، این آفتاب — فرطِ نورِ اوست رویش را نقاب
از که پنهان می‌کُنی ای رَشکْ وَر — کآفتاب از وَی نمی‌بیند اثر؟
رشکْ از آن افزون‌ترست اندر تنم — کز خودش خواهم که هم‌پنهان کنم
ز آتشِ رشکِ گِرانْ آهنگْ من — با دو چشم و گوش خود در جنگْ من
695/۶۹۸ چون چنین رَشکیست ای جان ودل — پس دهان بربند و گفتن را بِهِل
ترسم ارخامش کنم، آن آفتاب — از سوی دیگر بدرّاند حجاب
در خموشی گفتِ ما اَظْهَر شود — که زمنعْ آن میل افزون‌تر شود
گر بغُرّد بحر، غُرّه‌شْ کف شود — جوشِ اَحْبَبْتُ بِاَنْ اُعْرَفْ شود
حرف گفتنْ بستنِ آن روزنست — عینِ اظهار سخنْ پوشیدنست
700/۷۰۳ بلبلانه نعره‌زن در رویِ گُل — تا کُنی مشغولشان از بویِ گُل
تا بقُل مشغول گردد گوششان — سوی روی گُل نَپرّد هوششان
پیشِ این خورشید کو بس روشنیست — در حقیقت هر دلیلی رَه زنیست

حکایت آن مطرب که در بزم امیرِ تُرک این غزل آغاز کرد:
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم
ازین آشفتهٔ بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم
و بانگ برزدنِ ترک که آن بگو که می‌دانی و جوابِ مطرب امیر را

مطرب آغازید پیشِ تُرکِ مست — در حجابِ نغمه اَسرارِ اَلَست

---

۱. «رضی‌الله عنها» را بعداً در بالای عبارت افزوده‌اند.

من ندانم که تو ماهی یا وَثَن | من ندانم تا چه می‌خواهی زمن؟
705/۷۰۸ می ندانم که چه خدمت آرمت | تن زنم یا در عبارت آرمت؟
این عجب که نیستی از من جدا | می ندانم من کجاام، تو کجا؟
می‌ندانم که مرا چون می‌کَشی | گاه در بَر، گاه در خون می‌کَشی؟
همچنین لب در ندانم باز کرد | می‌ندانم، می‌ندانم ساز کرد
چون زحد شد، می‌ندانم از شگفت | تُرکِ ما را زین حَراره دل گرفت
710/۷۱۳ برجهید آن ترک و دَبوّسی کشید | تا علیها، بر سر مطرب رسید
گُرز را بگرفت سرهنگی به‌دست | گفت نه، مطربْ کُشی این دم بَدَست
گفت این تکرارِ بی‌حدّ و مَرَش | کوفت طبعم را، بکوبم من سرش
قَلتبانا می‌ندانی گُه مخَور | ور همی دانی بزن، مقصودْ بَر
آن بگو ای گیج که می‌دانیش | می‌ندانم، می‌ندانم در مَکَش
715/۷۱۸ من بپرسم کز کجایی هی مُری؟ | تو بگویی نه زبلخ و نه از هَری
نه زبغداد و نه موصل، نه طِراز | در کَشی در نیّ و نی راهِ دراز
خود بگو من از کجایم باز ره | هست تَنقیحِ مَناط اینجا بَلَهْ
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب؟ | تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه قَدید و نه ثَرید و نه عَدَس | آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
720/۷۲۳ این سخنْ‌خایی دراز از بهرِ چیست؟ | گفت مطرب زآنکه مقصودم خَفیست
می‌رمد اثبات پیش از نفیِ تو | نفی کردم، تا بری زِ اثباتْ بو
در نوا آرم به‌نفی این ساز را | چون بمیری، مرگ گوید راز را

تفسیرِ قوله ـ علیه‌السّلام ـ: «مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا»

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کَندی و اندر پرده‌ای | زآنکه مُردن اصل بُد، ناورده‌ای
تا نمیری، نیست جانْ کَندن تمام | بی کمالِ نردبان نایی به‌بام
725/۷۲۸ چون زصد پایه دو پایه کَم بُوَد | بام را کوشنده نامَحرَم بُوَد
چون رَسَن یک گَز ز صد گَزکم بود | آب اندر دَلْو از چَهْ کِی رود؟
غَرقِ این کشتی نیابی ای امیر | تا بنَنْهی اندرو مَنِّ الْأخیر
مَنِّ آخِر اصل‌دان کوطارقست | کَشتیِ وسواس و غَیْ را غارقست
آفتابِ گُنبدِ ازرق شود | کشتیِ هُش چونکه مستغرق شود

730/۷۳۳ چون نَمُردی، گشت جان کندن دراز ‌ ‌ ‌ مات شو در صبح، ای شمعِ طراز

تا نگشتند اختران ما نهان ‌ ‌ ‌ دانکه پنهانست خورشیدِ جهان

گُرز برخود زن، منی درهم شکن ‌ ‌ ‌ زآنکه پنبهٔ گوش آمد چشمِ تن

گُرز بر خود می‌زنی خود، ای دنی ‌ ‌ ‌ عکسِ تست اندر فِعالم این مَنی

عکسِ خود در صورت من دیده‌ای ‌ ‌ ‌ در قِتالِ خویش بر جوشیده‌ای

735/۷۳۸ همچو آن شیری که در چَهْ شد فرو ‌ ‌ ‌ عکسِ خود را خصمِ خود پنداشت او

نفیْ ضدِّ هست باشد بی‌شکی ‌ ‌ ‌ تا زِ ضِدْ ضِد را بدانی اندکی

این زمان جز نفیِ ضدّ اِعلام نیست ‌ ‌ ‌ اندرین نَشأت دمی بی‌دام نیست

بی‌حجابت باید آن ای ذولُباب ‌ ‌ ‌ مرگ را بگزین و بردَرّان حجاب

نه‌چنان مرگی که در گوری رَوی ‌ ‌ ‌ مرگِ تبدیلی که در نوری رَوی

740/۷۴۳ مردْ بالغ گشت آن بَچْگی بِمُرد ‌ ‌ ‌ رومیی شد، صِبْغتِ زنگی سُتُرد

خاکْ زر شد، هیأتِ خاکی نماند ‌ ‌ ‌ غم فَرَج شد، خارِ غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو ‌ ‌ ‌ مُرده را خواهی که بینی زنده تو؟

می‌رود چون زندگان بر خاکدان ‌ ‌ ‌ مُرده و جانش شده برآسمان

جانْش را این دم به‌بالا مسکنیست ‌ ‌ ‌ گر بمیرد روحِ او را نَقل نیست

745/۷۴۸ زآنکه پیش از مرگْ او کردست نَقل ‌ ‌ ‌ این به‌مردن فهم آید، نه به‌عقل

نَقل باشد، نه چو نَقلِ جانِ عام ‌ ‌ ‌ همچو نَقلی از مقامی تامقام

هرکه خواهد که بُبیند بر زمین ‌ ‌ ‌ مرده‌یی را می‌رَود ظاهر چنین

مر ابوبکرِ تَقی را گو ببین ‌ ‌ ‌ شد ز صدّیقی امیرُالْمُحْشَرین

اندرین نشأت نگر صدّیق را ‌ ‌ ‌ تا به‌حشر افزون کنی تصدیق را

750/۷۵۳ پس محمّد صدقیامت بود نَقد ‌ ‌ ‌ زآنکه حل شد در فنایِ حلّ وعقد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان ‌ ‌ ‌ صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند ‌ ‌ ‌ ای قیامت، تا قیامت راهْ چند؟

با زبانِ حال می‌گفتی بسی ‌ ‌ ‌ که زمَحشر حَشْر را پرسد کسی؟

بهرِ این گفت آن رسولِ خوشْ‌پیام ‌ ‌ ‌ رمزِ مُوْتُوا قَبْلَ مَوْتٍ یا کِرامْ

755/۷۵۸ همچنانکه مُرده‌ام مَنْ قبلِ موت ‌ ‌ ‌ زان طرف آورده‌ام این صیت وصوت

پس قیامت شو، قیامت را ببین ‌ ‌ ‌ دیدنِ هرچیز را شرطست این

تا نگردی او ندانی اَش تمام ‌ ‌ ‌ خواه آن انوار باشدْ یا ظِلام

عقل گردی، عقل را دانی کمال ‌ ‌ ‌ عشق گردی، عشق را دانی ذُبال

گفتمی بُرهانِ این دعوی مُبین ‌ ‌ ‌ گر بُدی ادراک اندر خوردِ این

760/۷۶۳ هست انجیر این طرف بسیار و خوار ‌ ‌ ‌ گر رسد مرغی قُنُق انجیرْ خوار

در همه عالَم اگر مَرد و زنند ‌ ‌ ‌ دم به‌دم در نَزع و اندر مُردنند

آن سخنشان را وصیّتها شُمَر | که پدر گوید در آن دم با پسر
تا برُوید عبرت و رحمت بدین | تا بِبُرّد بیخِ بُغض و رَشک و کین
تو بدان نیّت نگر در اَقرِبا | تا ز نَزعِ او بسوزد دل تُرا
کُلُّ آتٍ آتْ، آن را نقد دان | دوست را در نَزع و اندر فَقد دان **765/۷۶۸**
وَرْ غَرَضها زین نظر گردد حجاب | این غرضها را برون افکن زجیب
ور نیازی، خشک بر عجزی مه‌ایست | دانکه با عاجز گُزیده معجزیست
عجزْ زنجیریست، زنجیرت نهاد | چشم در زنجیرنِهْ باید گشاد
پس تضرّع کن که ای هادیِّ زیست | باز بودم، بسته گشتم، این زچیست؟
سخت‌تر افشرده‌ام در شَر قَدَم | که لَفِی خُسْرَم ز قهرت دم به‌دم؟ **770/۷۷۳**
از نصیحتهای تو کَر بوده‌ام | بُتْ شکَنْ دعویّ و بُت‌گر بوده‌ام
یادِ صُنعت فرض تر یا یادِ مرگ؟ | مرگ مانند خزانْ تواصلِ برگ
سالها این مرگ طَبْلَک می‌زند | گوشِ تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه، مرگ | این زمان کردت ز خود آگاه مرگ؟
این گلوی مرگ از نعره گرفت | طبل او بشکافت از ضرب شگفت **775/۷۷۸**
در دقایق خویش را در بافتی | رمزِ مُردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفَّلی که عُمْر ضایع کند و وقتِ مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد به‌تعزیت داشتن شیعهٔ اهلِ حلب هر سالی در ایّام عاشورا به‌دروازهٔ انطاکیه و رسیدنِ غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو چه تعزیه است؟

روزِ عاشورا همه اهلِ حَلَب | بابِ انطاکیّه اندر تا به‌شب
گِردْ آید مرد وزن جمعی عظیم | ماتمِ آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بُکا | شیعهٔ عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان | کز یزید و شِمْر دید آن خاندان **780/۷۸۳**
نَعره‌هاشان می‌رود درِوَیْل وَوَشْت | پُرهمی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید | روزِ عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد | قصدِ جُست وجوی آن هیهای کرد
پُرسْ پرسان می‌شد اندر افتقاد | چیست این غم، برکه این ماتم فتاد؟
این رئیسِ زَفت باشد که بِمُرد | این چنین مَجْمَع نباشد کارِ خُرد **785/۷۸۸**
نامِ او وَالقاب او شرحم دهید | که غریبم من، شما اهلِ دِهید

چیست نام و پیشه و اوصافِ او | تا بگویم مرثیه ز الطاف او؟
مرثیه سازم که مَردِ شاعرم | تا از اینجا برگ و لالنگی بَرَم
آن یکی گفتش که هَیْ دیوانه‌ای | تو نه ای شیعه، عَدُوِّ خانه‌ای
790/۷۹۳ روزِ عاشورا نمی‌دانی که هست | ماتم جانی که از قرنی بِهَست؟
پیشِ مؤمن کی بود این غصّه خوار؟ | قَدْرِ عشقِ گوش، عشقِ گوشوار
پیشِ مؤمن ماتمِ آن پاکْ روح | شُهره‌تر باشد زصد طوفانِ نوح

نکته گفتنِ آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیکْ کو دَورِ یزید | کی بُدست این غم، چه دیر اینجا رسید؟
چشمِ کوران آن خسارت را بدید | گوشِ کَرّان آن حکایت را شنید
795/۷۹۸ خفته بودستید تا اکنون شما | که کنون جامه دریدیت از عَزا؟
پس عَزا بر خود کنید ای خفتگان | زآنکه بَد مرگیست این خوابِ گران
روحِ سلطانی ز زندانی بِجَست | جامه چِهْ درانیم و چون خاییم دست؟
چونکه ایشان خسروِ دین بوده‌اند | وقتِ شادی شد چو بشکستند بند
سویِ شادُرْوان دولت تاختند | کُنده و زنجیر را انداختند
800/۸۰۳ روزِ مُلکست و گَش و شاهنشهی | گر تو یکْ ذرّه ازیشان آگهی
ورنه‌ای آگه برو بر خود گِری | زآنکه در انکارِ نَقل و مَحْشری
بر دل و دینِ خرابت نوحه کُن | که نمی‌بیند جز این خاکِ کُهن
ورهمی بیند چرا نَبْوَد دلیر | پُشْتدار و جانسپار و چشمْ سیر؟
در رُخت کو از مَیِ دینِ فرّخی | گر بدیدی بحر، کو کفِّ سخی؟
805/۸۰۸ آنکه جُودید آب را نَکْند دریغ | خاصه آن کودید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزّاقی حق را و خزاین و رحمت او را به‌موری که در خرمنگاه بزرگ با دانهٔ گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و به‌تعجیل می‌کشد و سَعَتِ آن خرمن را نمی‌بیند

مور بردانه بدان لرزان شود | که زخرمنهای خوش اَعْمیٰ بود
می‌کَشَد آن دانه را با حرص و بیم | که نمی‌بیند چنان چاشِ کریم

صاحبِ خرمن همی‌گوید که هَیْ   ای ز کوری پیشِ تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای   که در آن دانه به‌جان پیچیده‌ای
810/۸۱۳ ای به‌صورت ذرّه، کیوان را ببین   مورِ لنگی، رَو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم، تو آن دیده‌ای   وا رهی از جسم، گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست، باقی گوشت و پوست   هرچه‌چشمش دیده است آن‌چیزاوست
کوه را غرقه کند یک خُم زِنَمْ   مَنفذش چون باز باشد سوی یَم
چون به‌دریا راه شد از جانِ خُم   خُمّ با جیحون برآرد اُشْتُلُمْ
815/۸۱۸ زان سبب قُلْ گفتهٔ دریا بود   هرچه نطقِ احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله دُرِّ بَحر بُوَدْ   که دلش را بود در دریا نفوذ
دادِ دریا چون زِخُمِّ ما بُوَد   چه عجب در ماهیی دریا بود؟
چشم حسّ اَفسُرد بر نَقشِ مَمَر   تُش مَمَر می‌بینی و او مُستَقَر
این دُوی اوصافِ دید احولست   ورنه اوّل آخِر، آخِر اوّلست
820/۸۲۳ هی زچه معلوم گردد این؟ زبَعْثْ   بَعْث را جو، کم کن اندر بَعْث بَحْث
شرطِ روزِ بَعْث اوّل مُردنست   زآنکه بعث از مُرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه   کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم؟ از تَرکِ علم   از کجا جوییم سِلْمْ؟ از تَرکِ سِلْمْ
از کجا جوییم هست؟ از تَرکِ هست   از کجا جوییم سیب؟ از تَرکِ دَست
825/۸۲۸ هم تو تانی کرد یانِعْمَ‌المُعین   دیدهٔ معدومْ بین را هستْ بین
دیده‌یی کو از عدم آمد پدید   ذاتِ هستی را همه معدوم دید
این جهانِ منتظم محشر شود   گر دو دیده مُبْدَل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام   که براین خامان بود فهمش حرام
نعمتِ جنّاتِ خوش بر دوزخی   شد مُحَرَّم، گرچه حقّ آمد سخی
830/۸۳۳ در دهانش تلخ آید شَهْدِ خُلد   چون نبود ازوافیان در عهدِ خُلد
مر شما را نیز در سوداگری   دست کی جنبد، چو نَبْود مشتری؟
کی نظاره اهلِ بِخْریدن بُوَد   آن نظاره گول گردیدن بُوَد
پُرس پُرسان کین به‌چند و آن به‌چند   از پیِ تعبیرِ وقت و ریش‌خند
از ملولی کاله می‌خواهد زتو   نیست آنکس مشتری و کاله جو
835/۸۳۸ کاله را صدبار دید و باز داد   جامه کی پیمود، او پیمود باد
کو قُدوم و کرّ و فرِّ مشتری   کو مِزاحِ گَنْگَلیِّ سَرسَری؟
چونکه در ملکش نباشد حَبّه‌یی   جز پیِ گَنگَل چه جوید جُبّه‌یی؟
در تجارت نیستش سرمایه‌یی   پس چه شخصِ زشتِ او، چه سایه‌یی؟
مایه در بازارِ این دنیا زرست   مایه آنجا عشق و دو چشمِ ترست

840/۸۴۳ هر کـه او بی‌مـایه‌یی بـازار رفت
عمر رفت و بـازگشت او خـامْ تـفت

هَـیْ کجـا بـودی بـرادر؟ هـیچ جـا
هی چه پُختی بهر خوردن؟ هـیچ بـا

مشـتری شـو تـا بـجُنبد دستِ مـن
لعـــل زایـــد مـــعدنِ آبَستِ مـــن

مشتری گرچه کـه سُست و بـارِدَست
دعوتِ دین کن که دعـوت واردست

بـاز پَـرّان کـن، حَمامِ روحْ گـیر
در رهِ دعـوت طـریقِ نـوح گـیر

845/۸۴۸ خــدمتی مـی‌کن بـرای کردگـار
بـا قـبول وردِّ خَلقـانت چـه کـار

داستان آن شخص که بر دَرِ سرایی نیم‌شب سَحوری می‌زد، همسایه او را گفت که آخِر نیم‌شبست سَحَر نیست و دیگر آنکه دراین سرای کسی نیست بهرِ که می‌زنی؟ و جواب گفتنِ مطرب او را

آن یکـی مـی‌زد سَـحوری بـر دَری
دَر گَـــهی بُـــود و رواقِ مــــهتری

نـیم‌شب مـی‌زد سَـحوری را بـه‌جِد
گــفت او را قــایلی کــای مُسْتَمِد

اوّلا وقتِ سَــحَر زن ایــن سَــحور
نیمشب نَبْوَد گَـهِ ایـن شـرّ و شـور

دیگر آنکه فـهم کـن ای بـوالهـوس
که درین خانه درون خود هست کس؟

850/۸۵۳ کس درینجا نیست جز دیـو و پـری
روزگــار خـود چـه یـاوه مـی‌بَری؟

بهرِ گوشی مـی‌زنی دف، گـوش کـو
هوش بـاید تـا بـداند، هـوش کـو؟

گفت گفتی، بشنو از چاکـر جـواب
تــا نمــانی در تــحیّر و اضـطراب

گرچه هست این دم بَرِ تـو نـیمشب
نزدِ مـن نـزدیک شـد صـبحِ طـرب

هـر شکسـتی پـیش مـن پـیروز شـد
جـمله شبهـا پـیش چشـمم روز شـد

855/۸۵۸ پـیش تـو خـونست آبِ رودِ نـیل
نزد من خون نیست، آبست ای نـبیل

در حَـقِ تـو آهـنست آن و رُخـام
پــیش داودِ نــبی مـومست و رام

پـیش تـو کُهْ بس گـرانست و جَمـاد
مـطربست او پـیش داوود، اوسـتاد

پیش تـو آن سـنگ‌ریزه سـاکـتست
پـیش احـمد او فـصیح و قـانتست

پیش تـو اُستونِ مسـجد مُـرده‌ایست
پـیش احـمد عـاشقی دل بُـرده‌ایست

860/۸۶۳ جـمله اجـزای جهـان پـیش عـوام
مُــرده و پـیش خـدا دانـا و رام

آنـچه گـفتی کـاندرین خـانه و سـرا
نیست کس چون می‌زنی این طَبْل را؟

بهرِ حقّ ایـن خَـلق زرهـا مـی‌دهند
صد اسـاس خـیر و مسـجد مـی‌نهند

مـال و تـن در راهِ حـجّ دوردست
خوش همی بازند چون عشّاقِ مست

هیچ مـی‌گویند کـان خـانهٔ تـهیست؟
بـلکه صـاحب‌خانه جـانِ مُـختبیست

865/۸۶۸ پُـر هـمی بـیند سـرای دوست را
آنکـــه از نـــورِ الهســـتش ضِـیا

بس سرای پُر زجمع و اَنْبُهی — پیشِ چشمِ عاقبتْ بینان تهی
هرکرا خواهی تو در کعبه بجو — بـا بروید در زمان او پیشِ رو
صورتی کو فاخر و عالی بود — او زبیتُ‌الله کی خالی بود؟
او بود حاضر مُنَزَّه از رِتاج — باقیِ مردم برای احتیاج
870/۸۷۳ هیچ می‌گویند کین لبّیکها — بی‌ندایی می‌کنیم آخِر چرا؟
بلکه توفیقی که لبّیک آوَرَد — هست هر لحظه ندایی از اَحَد
من به‌بو دانم که این قَصْر و سرا — بزمِ جان افتاد و خاکش کیمیا
مسِّ خود را بر طریقِ زیر وبم — تا ابد بر کیمیااش می‌زنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سَحور — در دُرافشانی و بخشایش بُحور
875/۸۷۸ خَلق در صفِّ قِتال و کارزار — جان همی بازند بهرِ کردگار
آن یکی اندر بلا ایّوب وار — و آن دگر در صابری یعقوب‌وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند — بهرِ حقّ از طَمْع جهدی می‌کنند
من هم از بهرِ خداوندِ غَفور — می‌زنم بر در به‌اومیدش سَحور
مشتری خواهی که از وَی زربری — بِهْ زحق کی باشد ای‌دل مشتری؟
880/۸۸۳ می‌خرد از مالت انبانی نجس — می‌دهد نورِ ضمیری مُقْتَبِس
می‌ستاند این یخِ جسمِ فنا — می‌دهد مُلکی برون از وَهْمِ ما
می‌ستاند قطرهٔ چندی زَاشک — می‌دهد کوثر که آرد قندْ رشک
می‌ستاند آهِ پُر سودا و دود — می‌دهد هر آه را صد جاهْ سود
بادِ آهی کابرِ اشکِ چشم راند — مرخلیلی را بدان اَوّاه خواند
885/۸۸۸ هین، درین بازارِ گرمِ بی‌نظیر — کهنه‌ها بفروش و مُلکِ نقد گیر
ور ترا شکّی و ریبی رَهْ زند — تاجرانِ انبیا را کن سَنَد
بس که افزود آن شهنشه بختشان — می‌نتاند کُهْ کشیدن رختشان

قصّه اَحَد اَحَد گفتنِ بلال در حَرِّ حجاز از محبّتِ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصّب جهودی به‌شاخِ خارَش می‌زد پیش آفتاب حجاز، و از زخمْ خون از تن بلال برمی‌جوشید ازو اَحَد اَحَد می‌جَست بی‌قصد او، چنانکه از دردمندان دیگر ناله جَهَد بی‌قصد، زیرا از درد عشق ممتلی بود، اهتمامِ دفعِ دردِخار را مَدْخل نبود، همچون سَحَرهٔ فرعون و جَرجیس و غیر هم لایُعَدُّوَلایُحْصَی

تن فدایِ خار می‌کرد آن بلال — خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد می‌کنی؟ / بندهٔ بد، منکرِ دین منی
[890/۸۹۳] می‌زد اندر آفتابش او به‌خار / او اَحَدْ می‌گفت بهرِ افتخار
تا که صدّیق آن طرف برمی‌گذشت / آن احد گفتن به‌گوش او برفت
چشم او پُرآب شد، دل پُرعَنا / زان اَحَد می‌یافت بویِ آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خُفیه می‌دار اعتقاد
عالِمُ‌السِّرّست، پنهان‌دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
[895/۸۹۸] روزِ دیگر از بگه صدّیقْ تفت / آن طرف از بهرِ کاری می‌برفت
باز اَحَد بشنید و ضربِ زخمِ خار / برفروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد، باز او توبه کرد / عشق آمد، توبهٔ او را بخَورد
توبه کردن زین نَمَط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد، اِسپُرد تن را در بلا / کای محمّد، ای عَدُوِّ توبه‌ها
[900/۹۰۳] ای تنِ من وی رگِ من پُر زتو / توبه را گُنجا کجا باشد درو؟
توبه را زین پس زدِل بیرون کنم / از حیاتِ خُلد توبه چون کنم؟
عشقْ قهّارست و من مقهورِ عشق / چون شَکَر شیرین شدم از شورِ عشق
برگِ کاهم پیشِ تو ای تندباد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد؟
گر هلالم گر بلالم می‌دَوَم / مُقتدیِّ آفتابت می‌شوم
[905/۹۰۸] ماه را با زَفتی و زاری چه کار؟ / در پیِ خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری می‌دهد / ریش‌خندِ سبلتِ خود می‌کُند
کاهْ برگی پیشِ باد، آنگه قرار / رستخیزی و آنگهانی عزمِ کار؟
گُربه در انبانم اندر دستِ عشق / یکدمی بالا و یکدم پستِ عشق
او همی گردانَدم بر گِردِ سر / نه به‌زیر آرام دارم، نه زَبَر
[910/۹۱۳] عاشقان در سیلِ تند افتاده‌اند / بر قضایِ عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگِ آسیا اندر مَدار / روز وشب گردان و نالان، بی‌قرار
گَردِشش بر جویِ جُویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را درکمین / گردشِ دولابِ گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل، اختروار آرامی مجو
[915/۹۱۸] گرزنی در شاخْ دستی کی هلد؟ / هر کجا پیوند سازی، بشْکُلَد
گر نمی‌بینی تو تدویرِ قَدَر / در عناصِر جوشش و گردش نگر
زآنکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غَلْیانِ بحرِ با شَرَف
بادِ سرگردان ببین اندر خروش / پیشِ امرش موجِ دریا بین به‌جوش
آفتاب و ماه دو گاوِ خراس / گِرد می‌گردند و می‌دارند پاس
[920/۹۲۳] اختران هم خانه خانه می‌دوند / مرکبِ هر سعد و نحسی می‌شوند

اختـرانِ چـرخِ گـر دُورنـد، هَـیْ   وین حواسّت کاهل‌انـد و سُستْ پی
اخترانِ چشم و گوش و هوشِ ما   شب کجا انـد و به‌بیداری کجا؟
گاه در سعد و وصال و دلخوشی   گاه در نحسِ فراق و بیهشی
ماهِ گردون چون درین گردیدنست   گاه تاریک و زمانی روشنست
925/۹۲۸ گه بهار و صَیفِ همچون شهد وشیر   گه سیاستگاهِ برف وزمهریر
چونکه کلیّاتْ پیشِ او چو گُوست   سُخره و سجده کُنِ چوگانِ اوست
تو که یک جزوی دلازین صدهزار   چون نباشی پیشِ حکمش بی‌قرار؟
چون ستوری باش در حُکمِ امیر   گه در آخُر حبس، گاهی در مَسیر
چونکه بر میخَت ببندد، بستهَ باش   چونکه بگشاید، برو برجَسته باش
930/۹۳۳ آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد   در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد[1]
کز ذَنَب پرهیز کن، هین هوش‌دار   تا نگردی توبیَهْ رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین   می‌زنندش کانچنان رَو، نه چنین
برفُلان وادی بُبار، این سومبار   گوشمالش می‌دهد که گوش‌دار
عقلِ تو از آفتابی بیش نیست   اندر آن فکری که نَهْی آمد مه ایست
935/۹۳۸ کژ منهَ ای عقل تو هم گامِ خویش   تا نیاید آن خسوفِ‌رُو به‌پیش
چون گنه کمتر بُوَد، نیمِ آفتاب   مُنْکَسِف بینی و نیمی نورْتاب
که به‌قدرِ جُرم می‌گیرم ترا   این بود تقریر در داد و جزا
خواه نیک وخواه بد، فاش و ستیر   برهمه اَشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر، نوروز شد   خلق از خلاّق، خوش پَد فوز شد
940/۹۴۳ باز آمد آبِ جان در جویِ ما   باز آمد شاهِ ماه در کویِ ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کَشَد   نوبتِ توبه شکستن می‌زند
توبه را بار دگر سیلاب بُرد   فرصت آمد، پاسبان را خواب بُرد
هر خماری مست گشت و باده خَورد   رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شرابِ لعلِ جانِ جانْ‌فزا   لعلْ اندر لعلْ اندر لعلِ ما
945/۹۴۸ باز خرّم گشت، مجلس دلفروز   خیز دفعِ چشمِ بد، اسپند سوز
نعرهٔ مستانِ خوش می‌آیدم   تا ابدَ جاناَ چِنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد   زخمِ خار او را گُل و گُلزار شد
گر ززخمِ خارْتن غِربال شد   جانَ و جسم گلشن اقبال شد
تن به‌پیشِ زخمِ خارِ آن جهود   جانِ من مست و خرابِ آن وَدود
950/۹۵۳ بوی جانی سویِ جانم می‌رسد   بویِ یارِ مهربانم می‌رسد

---

۱. «خسوف» را به «کسوف» بدل کرده‌اند.

از سـوی مـعراج آمـد مـصطفی — بـر بـلالش حَـبَّذا، لی حَـبَّذا
چـونکه صدّیق از بـلالِ دَمْ دُرُست — ایـن شـنید، از تـوبهٔ او دست شُست

بازگردانیدن صدّیق -رضی‌الله عنه- واقعهٔ بلال را -رضی‌الله عنه- و ظلم جهودان را بروی و اَحَد اَحَد گفتنِ او و افزون شدن کینهٔ جهودان و قصّه کردن آن قضیّه پیش مصطفی -علیه‌السّلام- و مشورت در خریدنِ او

بـعد از آن صدّیق پیشِ مـصطفی — گـفت حـالِ آن بـلالِ بـاوفا
کان فلکْ‌پیمایِ میمونْ بـالِ چُست — ایـن زمان در عشق و انـدر دامِ تُست
955/۹۵۸ بـازِ سلطانست زان چُغدان به‌رنج — درحَدَث مدفون شدست آن زَفْتْ گنج
چُغدهـا بـر بـازْ اِسـتم مـی‌کنند — پـرّ وبـالش بی‌گـناهی مـی‌کَنَد
جُـرمِ او اینست کـو بـازست وبس — غیرِ خوبی جُرمِ یوسف چیست پس؟
جُـغد را ویـرانه باشد زاد و بـود — هستشـان بـر بازْ، زان زخـم جـهود
کـه چـرا می‌یـاد آری زان دیـار — یـا زقـصر و سـاعدِ آن شهریـار؟
960/۹۶۳ در دِهِ چُـغدان فـضولی مـی‌کنی — فـتنه و تشـویش در مـی‌افکـنی؟
مسکـنِ مـا راکـه شـد رِشکِ اثیر — تـو خـرابـه‌خوانی و نـامِ حقیر؟
شَـید آوردی کـه تـا چُـغدانِ‌ما — مـر تُـرا سـازند شـاه و پـیشوا
وَهْـم و سـودایـی درایشـان مـی‌تنی — نـامِ ایـن فـردوسْ ویـران مـی‌کُنی
برسرت چـندان زنـیم ای بَدصفات — کـه بگـویی تـرکِ شـید و تُرَّهـات
965/۹۶۸ پیشِ مشرق چـار مـیخش مـی‌کنند — تـن بـرهنه شاخِ خـارش مـی‌زنند
از تَنَش صد جای خون بـر مـی‌جهد — او اَحَـد مـی‌گوید و سَـر مـی‌نهد
پندهـا دادم کـه پنهـان دار دیـن — سِـر بپوشـان از جـهودانِ لعـین
عـاشق است، او را قیـامت آمـدست — تـا درِ تـوبه بـروبسته شـدست
عـاشقیّ و تـوبه یـا امکـان صبر — این مُحالی باشد ای جان بس سطبر
970/۹۷۳ تـوبه کِـرْم و عشـقْ هـمچون اژدهـا — توبه وصفِ خلق و آن وصـفِ خـدا
عشـق ز اوصـافِ خـدای بی‌نیاز — عـاشقی بـر غـیرِ او بـاشد مَجـاز
زآنکه آن حُسـنِ زرْانـدود آمـدست — ظاهرش نور، انـدرون دود آمـدست
چـون رَوَد نـورو شـود پـیدا دخـان — بِـفْسُرد عشـقِ مَجـازی آن زمـان
وا رود آن حُسنْ سـویِ اصـلِ خَـود — جسـم مـانَد گَـنده و رسـوا و بَـد
975/۹۷۸ نورِ مَهْ راجـع شـود هـم سـویِ مـاه — وارود عکسش زدیـوارِ سیـاه
پس بمـانَد آب و گِـل بـی‌آن نگـار — گـردد آن دیـوار بـی‌مَهْ دیـوار

قلب را که زَر زِروی او بَجَست | باز گشت آن زر، به کانِ خود نشست
پس مِسِ رُسوا بماند دودوش | زو سیَهْ روتر بماند عاشقش
عشقِ بینایان بود بر کانِ زر | لاجرم هر روز باشد بیشتر
980/۹۸۳ زآنکه کان را درزری نبود شریک | مرحبا ای کانِ زرْ لا شَکَّ فیک
هر که قلبی را کند انبازِ کان | وا رود زرتا به کانِ لامکان
عاشق و معشوقْ مُرده زاضطراب | مانده ماهی، رفته زان گرداب آب
عشقِ ربّانیست خورشیدِ کمال | امرْ نورِ اوست خَلقان چون ظِلال
مصطفی زین قصّه چون خوش برشکُفت | رغبت افزون گشت او را هم به گفت
985/۹۸۸ مستمع چون یافت همچون مصطفی | هر سَرِ مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست؟ | گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می‌خَرَم | در زیان و حَیفِ ظاهر ننگرم
کو اسیرالله فی‌الارض آمدست | سُخرهٔ خشم عَدُوّالله شدست

وصیّت کردن مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ صدّیق را ـ رضی‌الله عنه ـ که چون بِلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیز برخواهند دربها فزود، و بهای او را خواهند فزودن، مرا درین فضیلت شریک خود کن، وکیل من باش و نیمْبها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبالْ جو | اندرین من می‌شوم اَنبازِ تو
990/۹۹۳ تو وکیلم باش، نیمی بهرِ من | مشتری شو، قبض کن از من ثَمَن
گفت صد خدمت کنم، رفت آن‌زمان | سویِ خانهٔ آن جهودِ بی‌امان
گفت با خود کز کفِ طفلان گهر | پس توان آسان خریدن، ای پدر
عقل وایمان را ازین طفلانِ گول | می‌خَرَد با مُلکِ دنیا دیوِ غول
آنچنان زینت دهد مُردار را | که خَرَد زیشان دوصد گلزار را
995/۹۹۸ آنچنان مهتاب پیماید به‌سِحْر | کز خَسان صد کیسه بُرباید به‌سِحْر
انبیاشان تاجری آموختند | پیشِ ایشان شمعِ دین افروختند
دیو و غولِ ساحر از سِحْر و نَبَرد | انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گردانَد به‌جادویی عدو | تا طلاق افتد میانِ جُفت و شو
دیده‌هاشان را به‌سحری دوختند | تا چنین جوهر به‌خَس بفروختند
1000/۱۰۰۳ این گهر از هر دو عالَم برترست | هین بخر زین طفلِ جاهل، کوخرست
پیشِ خَر خَرْمُهره و گوهر یکیست | آن اِشَک را دَر دُرو دریا شکیست

مُنکرِ بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان دُر و پیرایه جو؟
در سَرِ حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بندِ لعل و دُرّ پرست
مر خران را هیچ دیدی گوش وار؟ / گوش و هوشِ خَر بود در سبزه‌زار
1005/۱۰۰۸ أحْسَنَ‌التَّقویم در وَالتّین بخوان / که گرامیِ گوهرست ای دوست جان
أحْسَنَ‌التَّقویم از عرش اوفزون / أحْسَنَ‌التَّقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمتِ این مُمتنِع / من بسوزم، هم بسوزد مستمِع
لب ببند اینجا و خَر این سومران / رفت این صدّیق سوی آن خران
حلقهٔ دَر زد، چو در را برگشود / رفت بی‌خود در سرای آن جهود
1010/۱۰۱۳ بی‌خود و سرمست و پرآتش نشست / از دهانش بس کلامِ تلخ جَست
کین وَلیُّ‌الله را چون می‌زنی / این چه حِقدست ای عَدُوِّ روشنی؟
گر تُرا صدقیست اندر دینِ خَود / ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد؟
ای تو در دینِ جهودی ماده‌یی / کین گمان داری تو بر شه زاده‌یی؟
در همه زآیینهٔ کَژ سازِ خود / منگر ای مردودِ نفرینِ اَبَد
1015/۱۰۱۸ آنچه آن دم از لبِ صدّیق جَست / گر بگویم، گُم کنی تو پای و دست
آن یَنابیعُ‌الحِکَمْ همچون فُرات / از دهانِ او دوان از بی‌جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان / نه زپهلو مایه دارد، نه از میان
اسپرِ خود کرده حقّ آن سنگ را / بر گشاده آبِ مینا رنگ را
همچنانک از چشمهٔ چشمِ تو نور / او روان کردست بی‌بُخل و فُتور
1020/۱۰۲۳ نه زپیه آن مایه دارد نه زپوست / روی پوشی کرد در ایجادْ دوست
در خلایِ گوش بادِ جاذبش / مُدرِکِ صدقِ کلام و کاذبش
آنچه بادست‌اندر آن خُردْ استخوان / کو پذیرد حرف و صوتِ قصّه‌خوان؟
استخوان و باد روپوشست و بس / در دوعالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او، قایل او، بی‌احتجاب / زآنکه اَلْاُذْنانْ مِنَ‌الرَّأس، ای مُثاب
1025/۱۰۲۸ گفت رحمت گرهمی آید بَرو / زربده بستانْش، ای اِکرامْ‌خو
از مَنَش وارِه چو می‌سوزد دلت / بی‌مؤنت حَل نگردد مُشکلت
گفت صد خدمت کنم، پانصد سجود / بنده‌یی دارم تن اسپید و جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض دِهْ تن سیاه و دل مُنیر
پس فرستاد و بیاورد آن هُمام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
1030/۱۰۳۳ آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دلِ چون سنگش از جارفت زود
حالتِ صورتْ‌پرستان این بُوَد / سنگشان از صورتی مومین بُوَد
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بِدِه بی‌هیچ بُد
یک نصاب نقره هم بروی فزود / تا که راضی گشت حرصِ آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدّیق مغبونست درین عقد

قـــهقهه زد آن جـهودِ سـنگْ دل — از سَرِ افسوس و طنز و غِشّ و غِل

1035/۱۰۳۸ گفت صدّیقش که این خنده چه بود؟ — در جوابِ پرسشْ او خنده فزود

گفت اگر جِدّت نبودی و غِرام — در خـریداریِ ایـن اَسودْ غـلام

مـن زاستیزه نـمی‌جوشیدمی — خـود بـه‌عُشرِ اینْش بفروشیدمی

کـو بـه‌نزدِ مـن نیرزد نیمْ‌دانگ — تو گِـران کـردی بهایش را به‌بانگ

پس جـوابش داد صدّیق، ای غَبی — گوهری دادی به‌جَوزی، چون صَبی

1040/۱۰۴۳ کو بـه‌نزدِ مـن هـمی ارزد دو کَوْن — مـن به‌جـانش نـاظرستم تـو بـه‌لَوْن

زرِّ سـرخست او سِـیَهْ تـاب آمـده — از بـرای رَشکْ ایـن احـمقْ‌کـده

دیـدهٔ ایـن هـفت رنگِ جـسمها — درنیـابد زیـن نقـاب آن روح را

گـر مِکیسی کـردیی در بیع بیش — دادمی من جمله ملك ومال خـویش

ورمِکـاس افـزودیی، مـن زِاهتمام — دامـنی زر کـردمی از غـیرْ وام

1045/۱۰۴۸ سـهل دادی زآنکـه ارزان یـافتی — دُر نـدیدی، حـقّه را نشکـافتی

حُـقّهٔ سـرْ بسـته جـهلِ تـو بـداد — زود بـینی کـه چـه غَبنت اوفتاد

حُـقّهٔ پُـر لعـل را دادی به‌بـاد — هـمچو زنگـی در سِیَهْ‌رویی توشاد

عـاقبت واحسرتـا گـویی بسـی — بخت و دولت را فُروشَد خود کسی؟

بـخت بـا جـامهٔ غلامـانه رسید — چشـم بـدبختت بـه‌جز ظاهر نـدید

1050/۱۰۵۳ او نـمودت بـندگیِ خـویشتن — خـوی زشـتت کـرد بـا او مَکـروفَن

ایـن سِیَهْ اسـرارِ تـنْ اسـپید را — بُت‌پرسـتـانه بگـیر ای ژاژخـا

ایـن تـرا و آن مـرا، بُـردیم سـود — هین، لَکُمْ دینٌ وَلیِ دیـن، ای جـهود

خـود سزای بُت‌پرستان ایـن بُـوَد — جُلّش اطـلس، اسپِ او چـوبین بـود

هـمچو گـورِ کـافران پُـردود ونـار — وزبرون بر پُشته صد نـقش ونگـار[1]

1055/۱۰۵۸ هـمچو مـالِ ظـالمان بـیرون جمـال — وز درونش خـونِ مـظلوم و وبـال

چون منافق از برون صـوم وصَلات — وز درونْ خـاكِ سیـاهِ بی‌نبـات

هـمچو ابـری خـالیی، پـر قَـرّ وقُـر — نـه در او نـفع زمین نـه قُـوتِ بُـر

هـمچو وعـدهٔ مکـر و گفتـارِ دروغ — آخِـرش رسـوا و اوّل بـافروغ

بـعد از آن بگـرفت او دستِ بـلال — آن زِزخمِ ضِرْسِ محنت چون خِلال

1060/۱۰۶۳ شـد خـلالی در دهـانی راه یـافت — جـانب شَـیرینْ زبـانی می‌شتافت

---

۱. در متن «بربسته» است در مقابله زیرآن «برپشته» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

1065/۱۰۶۸
چون بدید آن خسته رویِ مصطفی — خَـرَّ مَغْشِیّـاً فتـاد او بـرقفا
تا به‌دیری بی‌خود و بی‌خویش ماند — چون به‌خویش آمد،زشادی‌اشک راند
مـصطفی‌اش در کنارِ خود کشید — کس چه داند بخششی کورا رسید؟
چـون بُـوَد مِسّـی که براکسیر زد — مـفلسی بـر گـنج پُـر تـوفیر زد؟
مـاهیِ پـژمرده در بـحر اوفتـاد — کـاروانِ گُـم شـده زد بر رَشاد

1070/۱۰۷۳
آن خطـاباتی کـه گفت آن دم نَبی — گـرزند بـر شب، برآیـد از شبی
روزِ روشن گردد آن شب چون صَباح — من نـتوانـم بـاز گفت آن اصطلاح
خـود تـو دانـی کـافتابی در حمل — تـا چه‌گـوید بـا نبات و بـا حُـلَل[۱]
خود تو دانـی هـم کـه آن آبِ زلال — مـی چه‌گـوید بـا ریـاحین و نَهـال
صُنعِ حق بـا جمله اجزایِ جهـان — چون دَم و حرفست از افسونْ‌گران
جـذبِ یـزدان بـا اثرهـا و سـبب — صد سخن گوید، نهان بی‌حرف ولب
نه‌که تـأثیر از قَـدَر معمول نیست — لیک تـأثیرش ازو مـعقول نـیست
چون مـقلّد بُـود عقل انـدر اصـول — دان مـقلّد در فـروعش ای فَـضول
گر بپرسد عقل چون باشد مَرام؟ — گـو چنانکه تـو نـدانـی، والسّـلام

معاتبهٔ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ با صدّیق ـ رضی‌الله عنه ـ که ترا وصیّت کردم که به‌شرکت من بخر، تو چرا بهرِ خود تنها خریدی و عذر او

1075/۱۰۷۸
گـفت ای صـدّیق آخـر گـفتمت — کـه مـرا انبـاز کُـن در مَکـرُمت
گـفت مـا دو بندگـانِ کـویِ تـو — کـردمش آزاد مـن بـر رُوی تـو
تـو مـرا مـی‌دار بنده و یـارِ غـار — هـیچ آزادی نـخواهـم، زینهـار
کــه مــرا از بـندگیت آزادیَست — بـی‌تو بـرمن مـحنت و بـی‌دادیَست
ای جهـان‌را زنـده کـرده زِاصـطفا — خـاص کـرده عـام را خـاصّه مـرا

1080/۱۰۸۳
خـوابهـا مـی‌دید جـانم در شَبـاب — کـه سـلامم کـرد قـرصِ آفتـاب
از زمـینم بـرکشید او بـر سَما — هـمرهِ او گشـته بـودم زِارتـقا
گـفتم ایـن مـاخولیا بـود و مُحـال — هیچ گردد مُستحیلی وصفِ حـال؟
چون تُـرا دیـدم، بـدیدم خویش را — آفـرین آن آیـنهٔ خـوشْ کـیش را
چـون تُـرا دیـدم، مُحـالم حـال شد — جـانِ مـن مسـتغرَقِ اجـلال شد

1085/۱۰۸۸
چون تُرا دیدم، خـود ای روحُ‌البلاد — مِـهرِ ایـن خـورشید از چشمم فُتاد

---

۱. «بادقل» در متن آمده، بعد آن را در حاشیه به «باحُلَل» بدل کرده‌اند.

گشت عالی همّت از تو چشمِ من — جز به‌خواری ننگرد اندر چمن
نور جُستم، خود بدیدم نورِ نور — حور جُستم، خود بدیدم رشکِ حور
یوسفی جُستم لطیف و سیمْ تن — یوسفستانی بدیدم در تو من
در پیِ جنّت بُدم در جُست وجو — جنّتی بنْمود از هر جزوِ تو
1090/۱۰۹۳ هست این نسبت به‌من مدح وثنا — هست این نسبت به‌تو قَدْح وهِجا
همچو مدح مَردِ چوپانِ سلیم — مرخدا را پیشِ موسیِّ کلیم
که بجویم اُشپشت، شیرت دهم — چارُقت دوزم من و پیشت نهم
قَدْحِ او را حق به‌مدحی برگرفت — گر تو هم رحمت کنی، نَبْود شگفت
رحم فرما بر قصورِ فهمها — ای وراءِ عقلها و وَهْمها
1095/۱۰۹۸ اَیّهاالعُشّاق، اِقبالی جدید — از جهان کهنهٔ نوگر رسید
زان جهان کوچارهٔ بیچاره‌جوست — صدهزاران نادره دنیا دروست
اَبْشِروُا یاقَوْمُ اِذْ جاءَالفَرَجْ — اِفْرَحُوا یا قَوْمُ قَدْزالَ الْحَرَجْ
آفتابی رفت در کازهٔ هلال — در تقاضا که اَرِحْنا یا بِلالْ
زیرِ لب می‌گفتی از بیمِ عَدُو — کوریِ او بر مِناره رَو، بگو
1100/۱۱۰۳ می‌دمد در گوشِ هر غمگین بشیر — خیز ای مُدبِر رَهِ اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شُپُش — هین که تا کس نشنود، رَستی خَمُش
چون کنی خامش کنون ای یارِ من — کز بُنِ هر مو برآمد طبْل‌زن؟
آنچنان کَر شد عَدُوّ رشکْ خو — گوید این چندین دهل را بانگ کو؟
می‌زند بر رُوش ریحان که طَریست — او زکوری گوید این آسیبْ چیست؟
1105/۱۱۰۸ می‌شُکَنجد حور، دستش می‌کَشَد — کورْ حیران کز چه دَردم می‌کُند؟
این کَشاکَش چیست بر دست و تنم؟ — خفته‌ام، بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی وَیَست — چشم بگشا کان مَهِ نیکوپِیَست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود — کان تَجَمُّش یارْ با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند بر هر رهی — نیز کوران را بشوراند گهی
1110/۱۱۱۳ خویش را یکدم بدین کوران دهد — تا غریو از کویِ کوران برجهد

قصّهٔ هِلال که بندهٔ مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت، بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بندهٔ سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود امّا چشم‌بسته،[1]

داند اَعمیٰ که مادری دارد   لیک چونی به‌وهم در نارد

اگر با این دانش، تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عَمیٰ خلاص یابد که «اذا اَرادَاللّهُ بِعَبدٍ خَیْراً فَتَحَ عَیْنَی قَلْبِه لِیُبَصِّرَهُ بِهِمَا الغَیْبَ»

این راه‌ززندگیِ دل حاصل کن   کین‌زندگی‌تن‌صفت‌حیوانست[2].

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال   بشنو اکنون قصّهٔ ضعفِ هِلال
از بلال او بیش بود اندر روش   خوی بَد را بیش کرده بُد کُشِش
نه چو تو پسْ رَو که هر دم پَس تری   سوی سنگی می‌روی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید   خواجه از ایّام وسالش بررسید
1115/۱۱۱۸ گفت عمرت چند سالست ای پسر؟   باز گو و در مَدُزد و برشمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده   یا که پانزده، ای برادر خوانده
گفت واپس واپس ای خیره‌سرت   باز می‌رو تا به کُسِ مادرت

حکایت در تقریرِ همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر   گفت رو، آن اسپِ اَشْهَب را بگیر
گفت آن را من نخواهم، گفت چون؟   گفت او واپس روست و بس حَرون
1120/۱۱۲۳ سخت پس پس می‌رود او سوی بُن   گفت دُمّش را بسوی خانه کن
دُمّ این اُستورِ نَفْست شهوتست   زین سبب‌پَس پَس رود آن خودْپرست
شهوتِ او را که دُم آمد زبُن   ای مُبَدِّل، شهوت عُقْبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رَغیف   سرکُند آن شهوت از عقلِ شریف
همچو شاخی که بُبرّی از درخت   سَر کند قوّت ز شاخِ نیکبخت

۱. «چشم بسته» در روی جدول افزوده شده است.
۲. این بیت در هامش درون جدول با قیدِ «صح» افزوده شده است.

1125/۱۱۲۸ چونکه کردی دُمّ او را آن طرف — گر رود پس پس، رَوَد تا مُکْتَنَف
خَبَّذا اسپانِ رامِ پیش رَو — نه سپس رَو، نه حَرونی را گرَو
گَرمْ رَو چون جسمِ موسیِّ کلیم — تا به‌بَحْرَیْنَش چو پهنایِ گلیم
هست هفصد ساله راهِ آن حُقُبْ — که بکرد او عزم در سَیرانِ حُب
همّتِ سَیرِ تنش چون این بُوَد — سَیْرِ جانش تا به‌علّیین بُوَد
1130/۱۱۳۳ شهسواران در سِباقت تاختند — خر بَطان در پایگه انداختند

مَثَل

آنچنانکه کاروانی می‌رسید — در دِهی آمد، دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین بَرْدُ العجُوز — تا بیندازیم اینجا چند روز
بانگ آمد نه، بینداز از برون — وآنگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچ افکندنیست — در میا با آن، که این مجلس سَنیست
1135/۱۱۳۸ بُد هِلال استاذْ دل، جانْ روشنی — سایس و بندهٔ امیری مؤمنی
سایسی کردی در آخُر آن غلام — لیک سلطانِ سلاطینْ بنده نام
آن امیر از حالِ بنده بی‌خَبر — که نبودش جز بلیسانه نظر
آب وگِل می‌دید و دروَی گنج نه — پنج و شش می‌دید و اَصلِ پنج نه
رنگِ طین پیدا و نورِ دین نهان — هر پیمبر این چنین بُد در جهان
1140/۱۱۴۳ آن مناره دید و در وَی مرغْ نی — بر مناره شاهْ بازی، پُر فنی
و آن دُوُم می‌دید مرغی، پَرزنی — لیک موی اندر دهانِ مرغ نی
وآنکه او یَنْظُرْ بِنُورِالله بود — هم زمرغ و هم زمُو آگاه بود
گفت آخِر چشم سویِ موی نِهْ — تا نبینی مو، بنگشاید گِره
آن یکی گِل دید نقشین در وَحَل — و آن دگر گِل دید پر علم وعمل
1145/۱۱۴۸ تن مناره، علم و طاعت همچو مرغ — خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مردِ اَوْسَط مرغْ بینست او و بس — غیر مرغی می‌نبیند پیش وپس
موی آن نوریست پنهان آنِ مرغ — که بدان پاینده باشد جانِ مرغ
مرغ کان مویست در منقارِ او — هیچ عاریّت نباشد کارِ او
عِلمِ او از جانِ او جوشَد مُدام — پیشِ او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال و بی‌خبری خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدنِ دل مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ از رنجوری و حال او وافتقاد و عیادت رسول ـ علیه‌السّلام ـ این هلال را

1150/۱۱۵۳ از قضا رنجور و ناخوش شد هِلال — مصطفی را وحی شد غَمّازِ حال
بُد زرنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر — که بَرِ او بُد کَساد و بی‌خطر
خفته نُه روز اندر آخُر مُحْسنی — هیچ کس از حالِ او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاهِ کسان — عقلِ صد چون قُلْزُمَش هر جا رسان
وحیش آمد، رَحْمِ حق غمخوار شد — که فلان مشتاقِ تو بیمار شد
1155/۱۱۵۸ مصطفی بهرِ هلالِ با شرف — رفت از بهرِ عیادت آن طرف
در پیِ خورشیدِ وحی آن مَهْ دوان — و آن صحابه در پَیَش چون اختران
ماه می‌گوید که اَصْحابی نُجُومْ — لِلسُّرىٰ قِدْوَه وَ لِلطّاغی رُجُوم
میر را گفتند کان سلطان رسید — او زشادی بی‌دل و جان برجهید
برگُمانِ آن زشادی زد دودست — کان شهنشه بهرِ آن میر آمدست
1160/۱۱۶۳ چون فرو آمد زغُرفه آن امیر — جان همی افشاند پامُزْدِ بَشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او — کرد رخ را از طرب چون وَرد او
گفت بسم‌الله مُشرَّف کن وَطن — تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصرِ من برآسمان — که بدیدم قطبِ دَورانِ زمان
گفتش از بهرِ عتاب آن محترم — من برای دیدنِ تو نامدم
1165/۱۱۶۸ گفت روحم آنِ تو،خود روح چیست — هین بفرما کین تَجَشُّم بهرِ کیست؟
تا شَوَم من خاکِ پای آنکسی — که بباغ لطف تُست مَغْرَسی
(چون چنین گفت او و نخوت را براند — مصطفی ترک عتاب او بخواند)[1]
پس بگفتش کان هِلالِ عرش کو — همچو مهتاب از تواضع فرش کو؟
آن شهی دربندگی پنهان شده — بهرِ جاسوسی به‌دنیا آمده
تو مگو کوبنده و آخُرچیِّ ماست — این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
1170/۱۱۷۴ ای عجب چونست از سُقْمْ آن هلال — که هزاران بَدْر هستش پای مال؟
گفت از رنجش مرا آگاه نیست — لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبتِ او با سُتور و اَسترست — سایس است و منزلش این آخُرست

---

۱. این بیت فراموش شده، در مقابله در حاشیه افزوده شده است.

در آمدن مصطفی - علیه‌السّلام - از بهرِ عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را - رضی‌الله عنه

رفت پیغامبر به رَغبت بهرِ او | اندر آخُر و آمد اندر جُست وجو
بود آخُر مُظلِم و زشت و پلید | وین همه برخاست، چون الفت رسید
1175/۱۱۷۹ بویِ پیغامبر بُبُرد آن شیرِنَر | همچنانکه بویِ یوسف را پدر
موجبِ ایمان نباشد معجزات | بوی جنسیّت کند جذبِ صفات
معجزات از بهرِ قهرِ دشمنست | بویِ جنسیّت پَیِ دل بُردنست
قهر گردد دشمنْ امّا دوست نی | دوست کی گردد بُبَسته گردنی؟
اندر آمد او زخواب از بوی او | گفت سرگینْ دان درونْ زین‌گونه بو؟
1180/۱۱۸۴ از میانِ پایِ استوران بدید | دامنِ پاکِ رسولِ بی ندید
پس زکُنجِ آخُر آمد غَژغَژان | روی برپایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد | بر سرو برچشم ورویش بوسه داد
گفت یارَبّا چه پنهان گوهری | ای غریبِ عرش چونی، خوشتری؟
گفت چون باشد خود آن شوریده‌خواب | که درآید در دهانش آفتاب؟
1185/۱۱۸۹ چون بود آن تشنه‌یی کوگِل چَرَد | آب بر سر بِنْهدش، خوش می‌برد؟

در بیان آنکه مصطفی - علیه‌السّلام - شنید که عیسی - علیه‌السّلام - بر رویِ آب رفت، فرمود: «لَوِ ازْدادَ یَقینُهُ لَمَشیٰ عَلَی‌الهَواءِ»

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات | کایمنی از غرقه در آبِ حیات
گوید احمد گر یقینْش افزون بُدی | خود هوایش مَرکب و مأمون بُدی
همچو من که برهوا راکب شدم | در شبِ معراج مُستَصحِب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید | جَست او از خواب، خود را شیر دید؟
1190/۱۱۹۴ نه چنان شیری که کس تیرش زند | بل زبیمش تیغ و پیکان بشکند

کورِ براشکم رونده همچو مار ‌ ‌ ‌ چشمها بگشاد در باغ و بهار

چون بود آن چون که از چونی رهید ‌ ‌ ‌ در حیاتستانِ بی‌چونی رسید؟

گشت چونی بخش اندر لامکان ‌ ‌ ‌ گِردِ خوانَش جمله چونها چون سگان

او زبی چونی دَهَدْشان اَستخوان ‌ ‌ ‌ در جنابت، تن زن این سوره مخوان

1195/۱۱۹۹ تا زچونی غُسل ناری تو تمام ‌ ‌ ‌ تو برین مُصْحَفْ مَنِهْ کف، ای غلام

گر پلیدم ورنظیفم ای شهان ‌ ‌ ‌ این نخوانم، پس چه خوانم در جهان؟

تو مرا گویی که از بهرِ ثواب ‌ ‌ ‌ غسل ناکرده مرو در حوضِ آب

از برونِ حوض غیرِ خاک نیست ‌ ‌ ‌ هر که او در حوض ناید، پاک نیست

گر نباشد آبها را این کَرَم ‌ ‌ ‌ کو پذیرد مرخَبَث را دم به‌دم

1200/۱۲۰۴ وای بر مُشتاق و بر اومیدِ او ‌ ‌ ‌ حسرتا بر حسرتِ جاوید او

آب دارد صد کرم، صد اِحتشام ‌ ‌ ‌ که پلیدان را پذیرد، والسّلام

ای ضیاءالحق حُسامُ‌الدّین که نور ‌ ‌ ‌ پاسبانِ تُست از شَرُّالطّیور

پاسبانِ تُست نور و اِرتقاش ‌ ‌ ‌ ای تو خورشیدِ مُسْتَّر از خُفاش

چیست پرده پیشِ روی آفتاب ‌ ‌ ‌ جز فزونی شعْشَعه و تیزیِّ تاب؟

1205/۱۲۰۹ پردهٔ خورشید هم نورِ رَبَست ‌ ‌ ‌ بی‌نصیب از وَی خُفاشست و شَبَست

هر دو چون در بُعد و پرده مانده‌اند ‌ ‌ ‌ یا سِیَهْ‌رو یا فسرده مانده‌اند

چون نبشتی بعضی از قصهٔ هلال ‌ ‌ ‌ داستانِ بَدْر آر اندر مقال

آن هلال و بَدْرْ دارند اتّحاد ‌ ‌ ‌ از دُوی دورند و از نقص و فساد

آن هلال از نقص در باطن بَریست ‌ ‌ ‌ آن به‌ظاهر نقصْ تدریج آوریست

1210/۱۲۱۴ درس گوید شب به‌شب تدریج را ‌ ‌ ‌ در تأنّی بردهد تَفریجِ را

در تأنّی گوید ای عِجّولِ خام ‌ ‌ ‌ پایه پایه برتوان رفتن به‌بام

دیگ را تدریج و استادانه جوش ‌ ‌ ‌ کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش

حق نه قادر بود برخلقِ فَلَک ‌ ‌ ‌ در یکی لحظه به کُنْ بی‌هیچ شک؟

پس چرا شش روز آن را درکشید ‌ ‌ ‌ کُلُّ یَوْمٍ اَلْفُ عَامْ ای مُستفید؟

1215/۱۲۱۹ خِلقتِ طفل از چه اندر نُه مَهْ است؟ ‌ ‌ ‌ زآنکه تدریج از شعارِ آن شه‌است

خِلقتِ آدم چرا چِل صبح بود ‌ ‌ ‌ اندرآن گِلِ اندک اندک می‌فزود؟

نه چو تو ای خام کاکنون تاختی ‌ ‌ ‌ طفلی و، خود را تو شیخی ساختی

بردویدی چون کدو فوقِ همه ‌ ‌ ‌ کو ترا پایِ جهاد و مَلْحَمه؟

تکـیه کـردی بـر درختـان و جِـدار | بـرشدی ای أقْـرَعَک هـم قَـرْعْوار

1220/۱۲۲۴ اوّل ارشُـد مـرکبت سـروِسَهی | لیک آخـر خشک و بـی‌مغزی تـهی

رنگِ سبزت زرد شد ای قَـرْع، زود | زآنکـه از گـلگونه بـود اصـلی نـبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشتن را جَنْدَره وگلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

بـود کَـمپیری نـود سـاله کَـلان | پُـرتشنّج روی و، رنگش زعـفران

چون سـرِ سُفره، رخِ او تـوی تـوی | لیک دروی بود مـانده عشقِ شـوی

ریخت دندانهاش و مُو چون شیر شد | قـد کمـان و هـر حِسش تـغیر شـد

1225/۱۲۲۹ عشقِ شُوی و شهوت و حرصش تمام | عشقِ صـید و، پـاره پـاره گشـته دام

مـرغ بی‌هنگـام و راهِ بـی‌رهی | آتشـی پُـر در بُـنِ دیگِ تـهی

عـاشقِ مـیدان و اسپ و پایْ نـی | عـاشقِ زَمْـر و لب و سُرنـایْ نـی

حـرص در پـیری جـهودان را مبـاد | ای شقیّی که خداش این حـرص داد

ریخت دندانهایِ سگ چون پیر شـد | ترک مردم کرد و سـر گـینْ گـیرشد

1230/۱۲۳۴ ایـن سگـانِ شـصت سـاله را نگـر | هـردَمی دنـدانِ سَگشـان تـیزتر

پیرْسگ را ریـخت پشـم از پـوستین | ایـن سگـانِ پـیرِ اطـلسْ پـوش بـین

عشقشـان و حرصشـان در فَـرْج وزر | دم به‌دم چون نسلِ سگ، بـین بـیشتر

این چنین عُمری که مایهْ دوزخ است | مـر قصـابانِ غـضب را مَسْـلَخْ است

چون بگـویندش کـه عـمرِ تـو دراز | می‌شود دلخوش، دهانْش از خنده باز

1235/۱۲۳۹ ایـن چـنین نـفرین دعـا پـندارد او | چشـم نگشـاید، سَـری برنـارد او

گر بـدیدی یک سَـرِ مـوی از مَعـاد | اوش گـفتی ایـن چـنین عُـمر توبـاد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا به‌سلامت به‌خان و مان بازرساناد

گـفت یک‌روزی بـه‌خواجهْ گـیلیی | نـانْپَرستی، نـرْ گـدا زنـبیلیی

چون ستد زو نان بگفت ای مستعـان | خوش به‌خان و مان خود بازش رسان

گفت خان اَر آنْست که من دیـده‌ام | حـق تُـرا آنجـا رسـاند، ای دُژَم

1240/۱۲۴۴ هــر مُـحَدِّث را خسان بـاذِل کـنند / حــرفش اَرْ عــالی بـود نـازل کـنند
زآنکــه قــدرِ مــستمع آیــد نَـبا / بــر قَــدِ خــواجه بُـرَد دَرزی قَـبا

صفتِ آن عجوز

چونکه مجلس بی‌چنین پَیْغاره نیست / از حدیثِ پستِ نـازل چـاره نـیست
واستان هین، ایـن سـخن را از گـرو / ســویِ افــسانهٔ عــجوزه بـاز رو
چون مُسِن گشت و درین رَهْ نیست مرد / تـو بِـنِهْ نـامش عـجوزِ سـال خَـورد
1245/۱۲۴۹ نــه مــرورا رَأسِ مــال و پــایه‌یی / نـــه پــذیرایِ قــبولِ مــایه‌یی
نــه دهــنده نــی پـذیرندهٔ خَـوشی / نــه درو مــعنی و نــه معنی کَشی
نه زبان، نه گـوش، نـه عـقل و بـصر / نــه هُش و نــه بـیهشی و نــه فِکَـر
نــه نیــاز و نــه جمــالی بــهرِ نـاز / تــوُ بــه‌توُیَش گــنده، مــانندِ پـیاز
نــه رهــی بُــبریده او، نـه پـایِ راه / نه تِـبَش آن قـحبه را، نـه سـوز و آه

قصّهٔ درویش که از آن خانه هرچه می‌خواست، می‌گفتند نیست[1]

1250/۱۲۵۴ ســـایلی آمـــد بـه‌سوی خـانه‌یی / خشک نـانه خـواست یـا تَـر نـانه‌یی
گفت صاحب‌خانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای، کَـی ایـن دکـانِ نـانباست؟
گــفت بــاری انـدکی پـیهَم بیـاب / گــفت آخِـر نـیست دکّـانِ قَـصاب
گــفت پــارهٔ آرد دِهْ، ای کــدخدا / گفت پنداری کـه هست ایـن آسـیا؟
گـــفت بــاری آب دِهْ از مَکْــرَعَه / گفت آخِـر نـیست جُـو یـا مَشْـرَعه
1255/۱۲۵۹ هرچه او درخواست از نان یا سبوس / چُربَکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
آن گــدا در رفت و دامــن بـرکشید / اندر آن خانه به‌حِسْبت خواست ریـد
گفت هَی هَی، گفت تـنْ زن ای دُژم / تـا دریـن ویـرانـه خـود فـارغ کـنم
چـون درینجـا نـیست وَجْـهِ زیسـتن / در چــنین خــانه ببــاید ریســتن
چون نه‌ای بازی که گیری تـو شکـار / دستْ‌آمــوزِ شکــارِ شهریــار
1260/۱۲۶۴ نـیستی طـاووس بـا صـد نـقش بـند / کـه بـه‌نقشت چشمهـا روشـن کـنند
هم نه ای طوطی، که چون قندت دهند / گـوشْ سـویِ گـفتِ شـیرینت نـهند
هــم نــه ای بـلبل کـه عـاشق وار زار / خــوش بنـالی در چـمن یـا لاله‌زار

---

۱. در متن «می‌گفت» است در مقابله در پایین آن «می‌گفتند» نوشته و اصلاحش کرده‌اند.

هم نه ای هدهد که پیکیها کنی / نه چو لک‌لک که وطن بالا کنی

در چه کاری تو، زبهرِ چِتْ خَرَند / تو چه مرغی و تُرا با چه خورند؟

1265/۱۲۶۹ زین دکانِ با مِکاسان برترآ / تا دکانِ فضل، کَاللهُ اشْتَرىٰ

کالهیی که هیچ خلقش ننگرید / از خَلاقت، آن کریم آن را خِرید

هیچ قلبی پیشِ او مردود نیست / زآنکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع به‌داستان آن کمپیر

چون‌عروسی‌خواست‌رفتن آن خریف / مویِ ابروپاک کرد آن مُستَخیف

پیشِ رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا بیارایـد رخِ ورخسار وپوُز

1270/۱۲۷۴ چند گلگونه بمالید از بَطَر / سُفرهٔ روُیَش نشد پوشیده‌تر

عَشْرهایِ مُصْحَف از جا می‌بُرید / می‌بچفسانید بر رُو آن پلید

تا که سفرهٔ رویِ او پنهان شود / تا نگینِ حلقهٔ خوبان شود

عَشرها بر روی هرجا می‌نهاد / چونکه برمی‌بست چادَر، می‌فُتاد

باز او آن عَشرها را با خَدو / می‌بچفسانید بر اطرافِ رو

1275/۱۲۷۹ باز چادَر راست کردی آن تکین / عَشرها افتادی از رُوبرزمین

چون بسی می کرد فن و آن می‌فتاد / گفت صد لعنت برآن ابلیس باد

شد مصوّر آن زمان ابلیس زود / گفت ای قَحبهٔ قدیدِ بی‌وُرود

من همه عمر این نیندیشیده‌ام / نه زجز تو قحبه‌یی این دیده‌ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مُصحفی نگذاشتی

1280/۱۲۸۴ صد بلیسی تو، خَمیس اندر خَمیس / ترک من گوی ای عجوزهٔ زشتِ‌پیس[1]

چند دزدی عَشر از علمِ کتاب / تا شود رویت مُلَوّن همچو سیب؟

چند دزدی حرفِ مردانِ خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا؟

رنگِ بربسته تُرا گلگون نکرد / شاخ بربَسته فَنِ عُرجون نکرد

عاقبت چون چادَرِ مرگت رسد / از رُخت این عَشرها اندر فتد

1285/۱۲۸۹ چونکه آید خیزْ خیزانِ رَحیل / گم شود زان پس فنونِ قال وقیل

عالَمِ خاموشی آید پیش بیست / وای آنکه در درون اُنسیش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را

که زسایهٔ یوسفِ صاحبْ قران / شد زلیخایِ عجوز از سَر جوان

---

۱. در متن «دردپیس» نوشته شده، بعد در پایین «درد»، «زشت» نوشته و اصلاحش کرده‌اند.

مـی‌شود مُـبْدَل بـه‌خورشیدِ تـموز آن مـزاجِ بـارِدِ بَـرْدَالْـعَجُوز
1290/۱۲۹۴ مـی‌شود مُـبْدَل بـه‌سوزِ مـریمی شـاخِ لبْ خشکـی بـه‌نخلی خرّمی
ای عـجوزه چـند کـوشی بـا قضـا؟ نـقد جـوا کـنون، رهـا کـن مـامضی
چون رُخَت را نیست در خوبی امید خـواه گـلگونه نِـهْ و خـواهی مِـداد

حکایت آن رنجور که طبیب در او اومید صحّت ندید

آن یکی رنـجور شـد سـوی طـبیب گـفت نـبضم را فـرو بـین ای لـبیب
که زنـبض آگـه شـوی بـرحـالِ دل کـه رگِ دسـتست بـا دل مُـتّصِل
1295/۱۲۹۹ چونکه دل غیبست، خواهی زومثال زو بـجو کـه بـا دلـستش اتّصال
بـاد پنهـانست از چشـم، ای امـین در غبـار و جُـنبشِ بـرگش ببین
کـزیمینست او وَزان یـا از شِمـال جنبشِ بَـرگت بگـوید وصـفِ حـال
مسـتیِ دل را نـمی‌دانـی کـه کـو؟ وصـفِ او از نـرگسِ مـخمورجو
چون زذاتِ حق بعیدی، وصفِ ذات بـاز دانـی از رسـول و مُعجزات
1300/۱۳۰۴ مُـعجزاتـی و کـرامـاتی خـفی بـرزند بـردل زپـیرانِ صـفی
که درونْشـان صدقیامت نـقد هست کـمترین آنکـه شـود همسـایه مست
پس جَـلیسُ‌الله گشت آن نـیکبخت کـو بـه‌پهلوی سعیدی بُـردْ رَخت
مُـعجزه کـان بـرجَمادی زد اثـر یـا عصـا یـا بـحر یـا شَقُّ‌القَمَر
گـر تـرا بـر جـان زنـد بـی‌واسطه مـتّصل گـردد به‌پنهـان رابـطه
1305/۱۳۰۹ بـر جمادات آن اثرهـا عـاریه‌ست از پـی روحِ خـوشِ مُـتْواریه‌ست
تـا از آن جـامد اثـر گـیرد ضـمیر[1] خَـبَّذا نـانِ بـی‌هیولایِ خـمیر
خَـبَّذا خـوانِ مسـیحی بـی‌کمی خَـبَّذا بـی بـاغ مـیوهٔ مـریمی
بـرزند از جـانِ کـامل مـعجزات بر ضمیرِ جانِ طـالب چـون حیـات
معجزه بحرست و ناقص مرغِ خاک مـرغِ آبـی در وی آمـن از هـلاک
1310/۱۳۱۴ عـجزْ بـخشِ جـانِ هـر نـامحرمی لیک قـدرتْ بـخشِ جـانِ هـمدمی
چون نـیابی ایـن سعـادت در ضـمیر پس ز ظـاهر هـردم اسـتدلال‌گیر
کـه اثرهـا بـر مَشاعِر ظاهرست ویـن اثرهـا از مـؤثّر مُـخبِرست
هست پنهـان مـعنیِ هـر دارُوی همچو سِحْر و صنعتِ هـر جادُوی
چون نـظر در فـعل و آثـارش کـنی گـرچه پنهـانست، اظهـارش کـنی

۱. در نسخه «یا» را هم می‌توان «یا» خواند و هم «تا».نگاه کنید به وسطهای صفحهٔ ۵۳۰ چاپ مرکز نشر دانشگاهی.

1315/۱۳۱۹	قـوّتی کآن انـدرونش مـضمرست	چون به‌فِعْل آیـد عیـان و مُظْهَرست
	چون به‌آثـار ایـن هـمه پیدا شـدت	چـون نشـد پیدا ز تـأثیر ایـزدت؟
	نـه سببهـا و اثرهـا مغز وپوست	چون بجویی جملگی آثـار اوست؟
	دوست گـیری چیزهـا را از اثـر	پس چـرا ز آثـارْ بـخشی بی‌خبر؟
	از خیـالی دوست گـیری خـلق را	چون نگیری شاهِ غـرب و شـرق را؟
1320/۱۳۲۴	ایـن سـخن پایان نـدارد ای قباد	حـرص ِ مـا را انـدرین پـایان مباد

رجوع به‌قصّهٔ رنجور

	بـاز گـرد و قـصّهٔ رنـجور گـو	بـا طـبیبِ آگَـهِ سِتّـارْخو
	نبض او بگرفت و واقف شـد زحـال	کـه امـیدِ صـحّتِ او بُـد مُحال
	گفت هر چِتْ دل بخواهد، آن بکـن	تـا رَوَد از جـسمت ایـن رنـجِ کـهُن
	هرچه خـواهـد خـاطر تـو، وا مگیر	تـا نگـردد صـبر و پـرهیزت زَحیر
1325/۱۳۲۹	صبر وپرهیز این مرض را دان زیـان	هر چه خواهد دل، در آرَش در میان
	این چنین رنجور را گـفت، ای عـمو	حق‌تعـالی اِعْـمَلوُا مـا شِـئتُمْ
	گفت رو، هین خیر بادَت، جانِ عَـم	مــن تمـاشای لبِ جـو مـی‌روم
	بـر مـرادِ دل هـمی گشت او بـرآب	تـا کـه صحّت را بیـابد فـتحِ بـاب
	بـر لبِ جـو صـوفیی بـنشسته بـود	دست ورو می‌شست و پاکی می‌فزود
1330/۱۳۳۴	او قفـااَش دیـد چـون تَـخییلیی	کـرد او را آرزوی سـیلیی
	بـر قفـایِ صـوفیِ حَـمزه پَـرَست	راست می‌کرد از بـرای صَفْع، دست
	کآرزو راگـر نـرانـم تـا رود	آن طـبیبم گـفت کآن علّت شـود
	سـیلیَش انـدر بَـرَم در مَـعْرَکَـه	ز آنکـه لاتُـلْقُوا بِـأیْدیِ تَـهْلُکَه
	تَهْلُکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان	خوش بکوبَش، تن مزن چون دیگران
1335/۱۳۳۹	چون زَدَش سیلی، برآمد یک طَراق	گفت صوفی هی هی ای قوّادِ عاق
	خواست صوفی تا دو سه مشتش زند	سـبلت و ریشش یکـایک بـرکَنَد
	خَـلقْ رنـجورِ دِق و بیچـاره‌انـد	وز خِـداعِ دیـو سـیلی بـاره‌انـد
	جمله در ایـذایِ بی‌جُرمـانْ حـریص	در قفـایِ هـمدگر جویـان نـقیص
	ای زنـنده بی‌گنـاهان را قَـفا	در قفـایِ خـود نـمی‌بینی جـزا؟
1340/۱۳۴۴	ای هـوا را طبّ خـود پـنداشـته	برضعیفـان صَـفْع را بگمـاشته
	بر تو خندید آنکه گفتت این دَواست	اوست کآدم را بـه گـندم رهنمـاست
	که خورید این دانـه، ای دومُستعین	بـهرِ دارو تـا تَکُونـا خـالِدیْنْ

اوش لغـــزانـــيد و او را زد قـــفا — آن قفا واگشت و گشت اين را جزا

اوش لغـزانـيد سـخت انـدر زَلَق — ليك پشت و دستگيرش بود حق

1345/۱۳۴۹ کـوه بـود آدم، اگـر پُرمار شد — کـانِ ترياقست و بی‌اِضرار شد

تـو کـه ترياقی نداری ذرّه‌يی — از خلاص خود چرايی غرّه‌يی؟

آن توکّل کو خليلانه ترا — تا نبرّد تيغت اسماعيل را؟

وآن کرامت چون کليمت از کجا — تا کنی شَهْ راهْ قَعرِ نيل را؟[1]

گـر سعيدی از مناره اوفتيد — بادش اندر جامه افتاد و رهيد

1350/۱۳۵۴ چون يقينت نيست آن بخت ای حَسَن — تو چرا برباد دادی خويشتن؟

زين مناره صدهزاران همچو عاد — درفتادند و سَر و سِر باد داد

سرنگون افتادگان را زين منار — می‌نگر تو صد هزار اندر هزار

تو رسن بازی نمی‌دانی يقين — شُکرِپاها گوی و می‌رَو برزمين

پَر مساز از کاغذ و از کُهْ مپر — که در آن سودا بسی رفتست سَر

1355/۱۳۵۹ گرچه آن صوفی پُرآتش شد زخشم — ليك او برعاقبت انداخت چشم

اوّلِ صف برکسی ماند به کام — کو نگيرد دانه، بيند بندِ دام

حَبَّذا دو چشمِ پايانْ بينِ راد — که نگه دارند تن را از فساد

آن ز پايان ديدِ احمد بود، کو — ديد دوزخ را همينجا مو به‌مو

ديد عرش و کرسی و جَنّات را — تا دريد او پردهٔ غَفْلات را

1360/۱۳۶۴ گر همی خواهی سلامت از ضرر — چشم ز اوّل بند و پايان را نگر

تا عدمها را ببينی جمله هست — هستها را بنگری محسوسْ پست

اين بِبين باری که هر کِش عقل هست — روز وشب در جُست وجوی نيستست

در گدايی طالبِ جودی که نيست — بردکانها طالبِ سودی که نيست؟

درمَزارع طالبِ دخلی که نيست — در مَغارس طالبِ نخلی که نيست؟

1365/۱۳۶۹ در مَدارس طالبِ علمی که نيست — در صَوامع طالبِ حلمی که نيست؟

هستها را سوی پس افکنده‌اند — نيستها را طالبند و بنده‌اند

زآنکه کان و مخزنِ صُنعِ خدا — نيست غيرِ نيستی در اِنجلا

پيش ازين رمزی بگفتستيم ازين — اين و آن را تو يکی بين، دومبين

گفته شد که هر صناعتْ گر که رُست — در صناعت جايگاهِ نيست جُست

1370/۱۳۷۴ جُست بنّا موضعی ناساخته — گشته ويران، سقفها انداخته

جُست سقّا کوزه‌يی کِش آب نيست — و آن دُروگر، خانه‌يی کِش باب نيست

وقتِ صيد اندر عدم بُد حَمله‌شان — از عدم آنگه گريزان جمله‌شان

---

۱. مصراع اوّل بيت ۱۴۳۸ به‌جای مصراع دوّم بيت ۱۳۴۷ نوشته شده در متن، مقدّم و مؤخّره نوشته و اصلاح کرده‌اند.

چون امیدت لاست زوپرهیز چیست | با انیسِ طَمْع خود اِستیز چیست؟
چون انیسِ طمع تو آن نیستیست | از فنا و نیستَ این پرهیز چیست؟
1375/۱۳۷۹ گرانیسِ لانه‌ای، ای جان به‌سِر | در کمینِ لا چرایی منتظر؟
زآنکه داری، جمله دل برکنده‌ای | شَستِ دل در بحرِ لاافکنده‌ای
پس گریز از چیست زین بحرِ مراد | که به‌شستت صدهزاران صید داد؟
از چه نام برگ را کردی تو مرگ | جادوُی بین که نمودت مرگْ برگ
هردو چشمت بست سِحْرِ صَنعتش | تا که جان را در چَهْ آمد رغبتش
1380/۱۳۸۴ در خیال او ز مکرِ کردگار | جمله صحرا فوقِ چَه زهرست ومار
لاجرم چَهْ را پناهی ساختست | تا که مرگ او را به‌چاه انداختست
اینچه گفتم از غلطهات ای عزیز | هم برین بشنو دَمِ عطّار نیز

قصّهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ گفته است | ذکرِ شَهْ محمودِ غازی سُفته است
کز غزای هند پیشِ آن هُمام | در غنیمت اوفتادش یک غلام
1385/۱۳۸۹ پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند | بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصّه تُو به‌تُو | در کلامِ آن بزرگِ دین بجو
حاصلْ آن کودک برین تختِ نُضار | شِسته پهلوی قُبادِ شهریار
گریه کردی اشک می‌راندی به‌سوز | گفت شه او را، که ای پیروزْ روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار؟ | فوقِ اَملاکی، قرینِ شهریار
1390/۱۳۹۴ توبرین تخت و وزیران و سپاه | پیش تختت صف زده چون نجم وماه
گفت کودک گریه‌ام زآنست زار | که مرا مادر در آن شهر ودیار
از تُوَم تهدید کردی هر زمان | بینمت در دستِ محمود ارسلان
پس پدر مرمادرم رادر جواب | جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب؟
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر | زین چنین نفرینِ مُهْلِک سهلتر؟
1395/۱۳۹۹ سخت بی‌رحمی و بس سنگینْ‌دلی | که به‌صد شمشیر او را قاتلی
من زگفتِ هردو حیران گشتمی | در دل افتادی مرا بیم وغمی
تا چه‌دوزخْ‌خوست محمود، ای عجب | که مَثَل گشتست درویل و کُرَب
من همی لرزیدمی از بیمِ تو | غافل از اِکرام و از تعظیمِ تو
مادرم کو تا بُبیند این زمان | مر مرا بر تخت، ای شاهِ جهان؟
1400/۱۴۰۴ فقرْ آن محمودِ تست ای بی‌سَعَت | طبع ازو دایم همی ترساندت

گر بدانی رحمِ این محمودِ راد   خوش بگویی عاقبتْ محمود باد
فقرْ آن محمودِ تُست، ای بیمْ دل   کم شنو زین مادرِ طبعِ مُضِل
چون شکارِ فقر گردی تو یقین   همچو کودک اشک‌باری یومِ دین
گر چه اندر پرورش تن مادرست   لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
1405/۱۴۰۹ تن چو شد بیمار، داروجوت کرد   وَرْقوی شد، مر تُرا طاغوت کرد
چون زِرِه دان این تنِ پر حیف را   نی شِتا را شاید و نه صَیف را
یارِ بد نیکوست بهرِ صبر را   که گشاید صبر کردن صدر را
صبرِ مَهْ با شب، مُنَوَّر داردش   صبرِ گل با خار، اَذْفَر داردش
صبرِ شیر اندرمیان فَرْث و خون   کرده او را ناعِشِ اِبْنُ‌اللَّبونْ
1410/۱۴۱۴ صبرِ جملهٔ انبیا با مُنکِران   کردشان خاصِ حق وصاحبْ قِران
هر کسرا بینی یکی جامهٔ دُرُست   دانکه او آن را به‌صبر وکسب جُست
هرکرا دیدی برهنه و بی‌نوا   هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مُستوحش بود، پُرغصّه جان   کرده باشد با دَغایی اقتران
صبر اگر کردی و اِلْفِ باوفا   از فراقِ او نخوردی این قفا
1415/۱۴۱۹ خوی با حق ساختی، چون انگبین   باالَبَن، که لااُحِبُّ الآفلینْ
لاجرم تنها نماندی همچنان   کاتشی مانده به‌راه از کاروان
چون زبی‌صبری قرینِ غیر شد   در فراقش پُرغم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زرِّ دَهْ دَهی   پیشِ خاین چون امانت می‌نهی؟
خوی با او کن کامانتهای تو   آمِن آید از اُفول و از عُتو
1420/۱۴۲۴ خوی با او کن که خو را آفرید   خویهایِ انبیا را پرورید
بَرّه‌یی بدهی، رَمه بازت دهد   پروریندهٔ هر صفت خود رَبْ بُوَد
بَرّه پیشِ گرگْ امانت می‌نهی؟   گرگ و یوسف رامفرما همرهی
گرگْ اگر باتو نماید رُوبَهی   هین مکن باور که ناید زو بِهی
جاهل اربا تو نماید هم‌دلی   عاقبت زخمت زند از جاهلی
1425/۱۴۲۹ او دو آلت دارد و خُنثی بود   فعلِ هر دو بی‌گمان پیدا شود
او ذَکَر را از زنان پنهان کند   تا که خود را خواهرِ ایشان کند
شُلّه از مردان به‌کف پنهان کند   تا که خود را جنسِ آن مردان کند
گفت یزدان زان کُسِ مَکتوُمِ او   شُلّه‌یی سازیم بر خُرطومِ او
تا که بینایانِ ما زان ذو دَلال   درنیایند از فنِ او در جُوال
1430/۱۴۳۴ حاصل آنکْ اَز هر ذَکَر ناید نَری   هین زجاهل ترس اگر دانش‌وری
دوستیِّ جاهلِ شیرینْ سخن   کم‌شنو، کان هست چون سَمِّ کهن
جانِ مادر، چشمِ روشن گویدت   جز غم وحسرت از آن نَفْزَویدت

مر پدر را گوید آن مادر جِهار / که زمکتب بچّه‌ام شد بس نزار
از زنِ دیگر گرش آوردیی / بَروَی این جور وجفا کم کردیی
1435/1439 از جز تو گر بُدی این بچّه‌ام / این فُشار آن زن بگفتی نیزهم
هین بِجِهْ زین مادر و تیبایِ او / سیلیِ بابا بِهْ از حلوایِ او
هست مادر نَفْس و بابا عَقلِ راد / اوّلش تنگیّ و آخِر صدگشاد
ای دهندهٔ عقلها فریادرس / تا نخواهی تو، نخواهد هیچ‌کس
هم‌طلب از تُست و هم آن نیکوی / ما کییم اوّل توی، آخر توی
1440/1444 هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حواله، رغبت افزا در سُجود / کاهلیّ جبر مَفرِست و خُمود
جبر باشد پرّ وبالِ کاملان / جبر هم زندان و بندِ کاهلان
همچو آبِ نیل دان این جَبر را / آبْ مؤمن را و خونْ مرگبرا
بالْ بازان را سویِ سلطان بَرَد / بالْ زاغان را به گورستان برد
1445/1449 باز گرد اکنون تو در شرحِ عدم / که چوپازهرست و پندارش سَم
همچو هندو بچّه هین، ای خواجه تاش / رَو زِ محمودِ عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون دروَیی / آن خیالت لاشیی و تولاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست / هیچ نی مرهیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقولِ تو بر تو عیان

«لَیسَ لِلْماضینَ هَمُّ‌المَوْتِ اِنَّما لَهُمْ حَسْرَةُ الفَوْتِ»

1450/1454 راست گفتست آن سپهدارِ بشر / که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ وغَبنِ موت / بلکه هستش صد دریغ از بهرِ فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزنِ هر دولت و هر برگ را؟
قبله کردم من همه عُمر از حَوَل / آن خیالاتی که گم شد در اَجَل
حسرتِ آن مُردگان از مرگ نیست / زآنْست کاندر نقشها کردیم ایست
1455/1459 ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف / کف ز دریا جُنبد و یابد عَلَف
چونکه بحر افکند کفها را به‌بر / تو به گورستان رَو، آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بُحرانتان؟
تا بگویندت به‌لب نی، بل به‌حال / که زدریا کن نه از ما این سؤال
نقشِ چون کف کی بجنبد بی‌زموج / خاک بی‌بادی کجا آید بر اوج؟
1460/1464 چون غبارِ نقش دیدی، باد بین / کف چو دیدی، قُلزُمِ ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید به کار — باقیت شَحمی و لَحمی، پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب — لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر — در نظر رو، در نظر رو، در نظر
یک نظر دوگز همی بیند ز راه — یک نظر دو کَوْن دید وروی شاه
1465/۱۴۶۹ در میانِ این دو فرقی بی‌شمار — سُرمه جو، واللهُ اَعْلَمْ بِالسِّرار
چون شنیدی شرحِ بحرِ نیستی — کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست — که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهارِ کار — نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استادِ استادانْ صَمَد — کارگاهش نیستیّ ولا بود
1470/۱۴۷۴ هر کجا این نیستی افزون‌ترست — کارِ حق و کارگاهش آن سَرست
نیستی چون هست بالایین طَبَق — بر همه بُردند درویشان سَبَق
خاصه درویشی که شد بی‌جسم ومال — کارْ فقرِ جسم دارد، نه سؤال
سایل آن باشد که مالِ او گداخت — قانع آن باشد که جسمِ خویش باخت
پس زدَرد اکنون شکایت برمدار — کوست سویِ نیستَ اسپی راهوار
1475/۱۴۷۹ این قَدَر گفتیم، باقی فکر کن — فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اِهتزاز — ذکر را خورشید این افسرده‌ساز
اصلْ خودجذبست لیک ای خواجه تاش — کار کن، موقوفِ آن جذبه مباش
زآنکه ترکِ کار چون نازی بود — نازْ کَی درخوردِ جانبازی بود؟
نه قبول اندیشْ نه ردّ، ای غلام — امر را و نهی را می‌بین مدام
1480/۱۴۸۴ مرغِ جذبه ناگهان پَرَّد ز عُش — چون بدیدی صبح، شمع آنگَهْ بِکُش
چشمها چون شد گذاره، نورِ اوست — مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذرّه خورشیدِ بقا — بیند اندر قطره کلِّ بَحر را

بار دیگر رجوع کردن به‌قصّهٔ صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاصِ یک قفا — سرنشاید باد دادن از عَمیٰ
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم — بر من آسان کرد سیلی خوردنم
1485/۱۴۸۹ دید صوفی خصم خود را سخت زار — گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او به‌یک مُشتم بریزد چون رَصاص — شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وَتَد — او بهانه می‌جُوَد تا در فُتد
بهرِ این مُرده دریغ آید، دریغ — که قصاصَم افتد اندر زیرِ تیغ

چون نمی‌توانست کف برخصم زد ‌ ‌ ‌ عزمش آن شد کِش سویِ قاضی برد
1490/۱۴۹۴ کـه تَرازویِ حق است و کَیْله‌اش ‌ ‌ ‌ مَخلص است از مکر دیو و حیله‌اش
هست او مِقراضِ اَحقاد و جِدال ‌ ‌ ‌ قاطع جنگِ دو خصم وقیل وقال
دیو در شیشه کند افسونِ او ‌ ‌ ‌ فتنه‌ها ساکن کند قانونِ او
چون ترازو دید خصمِ پُرطمع ‌ ‌ ‌ سرکشی بگذارد و گردد تَبَع
ور ترازو نیست، گر افزون دهیش ‌ ‌ ‌ از قِسَم راضی نگردد آگهیش
1495/۱۴۹۹ هست قاضی رحمت ودفعِ ستیز ‌ ‌ ‌ قطره‌یی از بحرِ عدلِ رستخیز
قطره گر چه خُردو کوته‌پا بود ‌ ‌ ‌ لطفِ آبِ بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کَلّه را ‌ ‌ ‌ تو ز یک قطره ببینی دجله را
جُزوها بر حالِ کُلها شاهدست ‌ ‌ ‌ تاشفق غمازِ خورشید آمدست
آن قَسَم برجسم احمد راند حق ‌ ‌ ‌ آنچه فرمودست کَلاَّ وَالشَّفَقْ
1500/۱۵۰۴ مور بر دانه چرا لرزان بُدی ‌ ‌ ‌ گر از آن یک‌دانه خرمنْ دان بُدی؟
بر سر حرف آ، که صوفی بی‌دلست ‌ ‌ ‌ در مکافاتِ جفا مُستعجِلست
ای تو کرده ظلمها چون خوش‌دلی ‌ ‌ ‌ از تقاضای مُکافی غافلی؟
یا فراموشت شدست از کرده‌هات ‌ ‌ ‌ که فرو آویخت غفلت پرده‌هات؟
گر نه خصمیهاستی اندر قَفات ‌ ‌ ‌ جرْمِ گردون رشک بُردی بر صَفات
1505/۱۵۰۹ لیک محبوسی برای آن حُقوق ‌ ‌ ‌ اندک اندک عذر می‌خواه از عُقوق
تا به‌یکبارت نگیرد محتسِب ‌ ‌ ‌ آبِ خود روشن کن اکنون با مُحِب
رفت صوفی سویِ آن سیلی‌زَنَش ‌ ‌ ‌ دست زد چون مدّعی در دامنش
اندر آوردش بَرِ قاضی کَشان ‌ ‌ ‌ کین خرِ اِدبار را بر خَر نشان
یا به‌زخم دِرّه او را دِهْ جزا ‌ ‌ ‌ آنچنانکه رای تو بیند سزا
1510/۱۵۱۴ کانکه از زجر تو میرد در دَمار ‌ ‌ ‌ بر تو تاوان نیست، آن باشد جُبار
در حَد و تعزیرِ قاضی هر که مُرد ‌ ‌ ‌ نیست بر قاضی ضمان،کو نیست خُرد
نایبِ حقّست و سایهٔ عدلِ حق ‌ ‌ ‌ آینهٔ هر مُستَحِقّ و مُستَحَق
کو ادب از بهرِ مظلومی کند ‌ ‌ ‌ نه برای عِرض و خشم و دخلِ خود
چون برای حقّ و روزِ آجله‌ست ‌ ‌ ‌ گر خطایی شد، دِیَتْ برعاقله‌ست
1515/۱۵۱۹ آنکه بهرِ خود زند اوضامنست ‌ ‌ ‌ و آنکه بهرِ حق زند او آمِنَست
گر پدر زد مر پسر را او بِمُرد ‌ ‌ ‌ آن پدر را خون‌بها باید شمرد
زآنکه او را بهرِ کارِ خویش زد ‌ ‌ ‌ خدمتِ او هست واجب بر وَلَد
چون معلّم زد صَبی را شد تلف ‌ ‌ ‌ بر معلّم نیست چیزی، لاتَخَفْ
کان معلّم نایب افتاد و امین ‌ ‌ ‌ هر امین را هست حکمش همچنین
1520/۱۵۲۴ نیست واجب خدمتِ اُستا بَرو ‌ ‌ ‌ پس نبُود استا به‌زجرش کارجُو

ور پـدر زد، او بـرایِ خـود زدست ‌‌‌ — لاجـرم از خونبهـا دادن نَـرَست
پس خودی را سرِ بُبُر، ای ذوالفقار — بـی‌خودی شـو، فانیی درویش‌وار
چون شدی بی‌خود هرآنچه تو کنی — مـا رَمَیْتَ إِذْ رَمَیتی آمِنی
آن ضِمان برحق بود نه برامین — هست تفصیلش به‌فقه اندر مُبین
1525/۱۵۲۹ هر دکانی راست سودایی دگر — مثنوی دُکّان فقرست ای پسر
در دکانِ کفشگر چرمست خوب — قالبِ کَفْش است اگر بینی تو، چوب
پیشِ بزّازان قَز و اَدْکَن بُوَد — بهرِگز باشد اگر آهن بُوَد
مثنویِ مادُکانِ وحدتست — غیرِ واحد هرچه بینی آن بُتست
بُت ستودن بهرِ دامِ عامه را — همچنان دان کَالْغَرانیقُ العُلیٰ
1530/۱۵۳۴ خواندَش در سورهٔ وَالنَّجم زود — لیک آن فتنه بُد، از سوره نبود
جمله کفّارْ آن زمان ساجد شدند — هم سِری بود آنکه سَر بردرزدند
بعد از این حرفیست پیچاپیچ و دور — با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار — و آن ستمکارِ ضعیفِ زار زار
گفت قاضی ثَبِّتِ‌العَرشِ، ای پسر — تا بَرُو نقشی کنم از خیرو شر
1535/۱۵۳۹ کوزننده، کو محلِّ انتقام؟ — این خیالی گشته است اندر سَقام
شرع بهرِ زندگان و اغنیاست — شرع بر اصحاب گورستان کجاست؟
آن گروهی کز فقیری بی‌سَرند — صد جهت زان مُردگان فانی‌ترانـد
مرده از یک روست فانی درگَزند — صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار — هر یکی را خونْبهایی بی‌شمار
1540/۱۵۴۴ گرچه کُشت این قوم را حق بارها — ریخت بهرِ خونبها انبارها
همچو جِرجیس‌اند هر یک در سِرار — کُشته گشته، زنده گشته، شصت بار
کُشته از ذوقِ سِنانِ دادگر — می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
وَالله از عشقِ وجودِ جانْ‌پرست — کُشته بر قَتلِ دُوُم عاشق‌ترست
گفت قاضی من قضا دارِ حَیَمْ — حاکم اصحابِ گورستان کِیَم؟
1545/۱۵۴۹ این به‌صورت گرنه در گورست پست — گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مُرده اندر گورْ تو — گور را در مرده بین، ای کورْ تو
گرزگوری خِشت بر تو اوفتاد — عاقلان از گورکی خواهند داد؟
گِردِ خشم و کینهٔ مُرده مگرد — هین مکن با نقشِ گرمابه نبرد
شکُرکن که زنده‌یی بر تو نزد — کآنکه زنده رد کند، حق کرد رد
1550/۱۵۵۴ خشم اَحیا، خشم حقّ وزخمِ اوست — که به‌حق زنده‌ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه‌شَ دمید — زود قصّابانه پوست از وی کشید
نفخ دَر وَی باقی آمد تاماَب — نَفْخِ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب

فـــرق بسیـــارست بَـینَ‌النَـفْخَتَین | این همه زَینست و آن سَر جمله شَیْنْ
این حیات از وی بُرید و شـد مُـضِر | و آن حیات از نفخ حق شـد مُستَبِر
1555/1559 این دم آن دم نیست کاید آن به‌شرح | هین برآزین قـعرِ چَهْ بـالایِ صَـرْحْ
نـیستش بـر خـر نشاندن مُجتَهَد | نقشِ هـیزم را کسی بـر خـر نـهد؟
بـر نشستِ او نـه پشتِ خـر سزد | پُشتِ تـــابوتیش اولیـــتر ســزد
ظلم چه بْوَد؟ وضعْ غیرِ موضعش | هین مکـن در غیرِ موضع ضـایعش
گـفت صوفی پس روا داری که او | سـیلیَم زد بی‌قصـاص و بـی‌تَسو؟
1560/1564 این روا باشد که خَرْخِرسی قَلاش | صوفیـان را صَـفْع انـدازد بـه‌لاش؟
گفت قاضی تو چه داری بیش وکم؟ | گـفت دارم دَر جهـان مـن شش درم
گفت قاضی سه درم تـو خـرج کـن | آن ســه دیگـر را بـه‌او دِهْ بـی‌سخُن
زار ورنجورست ودرویش و ضعیف | ســه درم دَر بـایَدَش تَـرّه و رَغـیف
بـر قفـایِ قـاضی افـتادش نـظر | از قفـایِ صـوفی آن بُـد خـوبتر
1565/1569 راست می‌کرد از پیِ سیلیش دست | کـه قصاص سیلیَمْ ارزان شـدست
ســویِ گـوش قـاضی آمد بـهرِ راز | ســـیلیی آورد قـاضی را فــراز
گفت هر شش را بگیرید ای دوخصم | من شوم آزاد بی خَرْخـاش و وَصْـمْ

طیره شدن قاضی از سیلیِ درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره، صوفی گفت هَیْ | حکم توعدلست، لاشَکّْ نیست غَـی
آنچه نَپْسندی بـه‌خـود، ای شیـخ دین | چون پسـندی بـر بـرادر، ای امـین؟
1570/1574 این نـدانـی کـه پیِ مـن چَـهْ کَـنی | هم در آن چَهْ عاقبت خـود افکـنی؟
مَـنْ حَـفَرْ بِـئْراً نـخوانـدی از خـبر؟ | آنچه خواندی، کُن عـمل جـانِ پـدر
این یکی حُکمت چنین بُـد در قـضا | کـــه تـــرا آورد ســـیلی بـــرقفا
وای بـــر اَحکـــامِ دیگـــر هـای تـو | تـــا چه آرد بـر سرو برپای تـو؟
ظـــالمی را رحـــم آری از کَـــرَم | کـــه بـــرای نَـــفْقه بـــادت سه درم
1575/1579 دستِ ظـــالم را بُـــبُر، چـه جـای آن | که به‌دستِ او نَـهی حکـم و عنان؟
تـــو بـدان بُزمـانی، ای مـجهولْ داد | کـــه نـــژادِ گـــرگ را او شـــیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گـفت قـاضی واجب آیَدْمـان رضـا | هـــر قفـــا و هـــرجفـــا کـــارَد قـضا
خـــوشْ‌دلم در بـاطن از حکـمِ زُبُـرْ | گرچه شد رویَم تُـرُش، کَـالْحَقُّ مُـر

این دلم باغست و چشمم اَبرْوَش | ابر گرید، باغ خندد شاد و خَوش
1580/۱۵۸۴ سالِ قحط از آفتابِ خیره خند | باغها در مرگ و جان کَندن رسند
زَامرِ حق وَابْکُوا کَثِیرًا خوانده‌ای | چون سرِ بریان چه خندان مانده‌ای؟
روشنیِّ خانه باشی همچو شمع | گر فرو پاشی تو همچون شمعْ دَمْع
آن ترشروییِّ مادر یا پدر | حافظِ فرزند شد از هر ضرر
ذوقِ خنده دیده‌ای، ای خیره خند | ذوقِ گریه بین، که هست آن کانِ قند
1585/۱۵۸۹ چون جهنّم گریه آرد یاد آن | پس جهنّم خوشتر آید از جِنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کَتیم | گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی‌گم کرده‌اند | آبِ حیوان را به‌ظلمت بُرده‌اند
بازگونه نعل در رَهْ تا رِباط | چشمها را چارکن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار | یار کن با چشمِ خود دوچشمِ یار
1590/۱۵۹۴ اَمْرُهُمْ شَوری بخوان اندر صُحُف | یار را باش و مگوش از نازْ، اُف
یار باشد راه را پُشت و پناه | چونکه نیکو بنگری، یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین | اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نمازِ جمعه بنگر خوش به‌هوش | جمله جمعند و یک اندیشه و خَموش
رختها را سویِ خاموشی کشان | چون نشان جویی، مکن خود را نشان
1595/۱۵۹۹ گفت پیغامبر که در بَحرِ هُموم | در دلالت دان تو یاران را نُجوم
چشم در استارگان نِهْ، رَه بجو | نطقْ تشویشِ نظر باشد، مگو
گر دو حرفِ صدق گویی ای فلان | گفتِ تیره در تَبَع گردد روان
این نخواندی کَالْکَلَامْ، ای مُسْتَهام | فی شُجُونٍ حَرُّهُ جَرَّ الْکَلَامْ؟
هین مشو شارع در آن حرفِ رَشَد | که سخن زومرسخن را می‌کَشَد
1600/۱۶۰۴ نیست در ضبطت چو بگشادی دهان | از پیِ صافی، شود تیره روان
آنکه معصومِ رَهِ وَحیِ خداست | چون همه صافست،بگشاید رواست
زآنکه ما یَنْطِقْ رَسُولٌ بِالْهَویٰ | کی هوا زاید ز معصومِ خدا؟
خویشتن را ساز مِنْطیقی ز حال | تانگردی همچو من سُخرهْ مقال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون زیک کانست زر | این چرا نفعست و آن دیگر ضرر؟
1605/۱۶۰۹ چونکه جمله از یکی دست آمدست | این چرا هشیار و آن مست آمدست؟
چون زیک دریاست این‌جوها روان | این چرا نوش است و آن زَهرِ دهان؟

چون همه انوار از شمسِ بقاست / صبحِ صادق، صبحِ کاذب ازچه خاست؟
چون زیک سُرمه‌ست ناظر را کَحَل / از چه آمد راستْ بینی و حَوَل؟
چونکه دارالضَّرب را سلطان خداست / نقد را چون ضربِ خوب و نارواست؟
1610/۱۶۱۴ چون خدا فرمود رَهْ را راهِ من / این خَفیر از چیست و آن یک راهْ زن؟
از یک اِشکم چون رسد حُرّ و سَفیه / چون یقین شد اَلْوَلَدْ سِرُّاَبیهْ؟
وحدتی که دید با چندین هزار / صدهزاران جنبش از عینِ قرار؟

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیانِ این شنو
همچنانکه بی‌قراری عاشقان / حاصل آمد از قرارِ دِلبِتان
1615/۱۶۱۹ او چو کُهْ در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهْ او گریه‌ها انگیخته / آبِ رویش آبِ روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زَبَد / بر سرِ دریایِ بی‌چون می‌طپد
ضِدّ ونِدّش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حُلَل
ضدّ ضِد را بوُد و هستی کَی دهد؟ / بلکَ ازو بگریزد و بیرون جهد
1620/۱۶۲۴ نِدّ چه بْوَد، مِثْل، مِثلِ نیک و بَد / مِثْلْ مثلِ خویشتن را کَی کند؟
چونکه دو مِثْل آمدند، ای متّقی / این چه اولیتر از آن در خالقی؟
بر شمارِ برگِ بُستان نِدّ وضِدّ / چون کفی بر بحرِ بی‌ضدّست ونِد
بی‌چگونه بین تو بُرد و ماتِ بحر / چون چگونه گنجد اندر ذاتِ بحر؟
کمترینِ لُعبتِ او جانِ تُست / این چگونه وچونِ جان کَی شددُرُست؟
1625/۱۶۲۹ پس چنان بحری که در هر قَطرِ آن / از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مَضیقِ چند وچون / عقلِ کُل آنجاست از لایَعْلَمُوْن
عقل گوید مر جسد را، کای جماد / بوی بُردی هیچ از آن بحرِ مَعاد؟
جسم گوید من یقین سایهْ تُوَم / یاری از سایه که جوید، جانِ عَمْ؟
عقل گوید کین نه آن حیرتْ‌سراست / که سزا گستاخ‌تر از ناسزاست
1630/۱۶۳۴ اندرینجا آفتابِ انوری / خدمتِ ذرّه کند، چون چاکری
شیرِ این سو پیشِ آهو سرنهد / بازِ اینجا نزدِ تیهویَر نهد
این ترا باور نیاید، مصطفی / چون زمسکینان همی جوید دعا؟
گر بگویی ازپیِ تعلیم بود / عینِ تجهیل از چه‌رو تفهیم بود؟
بلکه می‌داند که گَنجِ شاهوار / در خرابیها نهد آن شهریار

1635/۱۶۳۹ بَدگمانی نعلِ معکوسِ وَیست — گرچه هر جزویش جاسوسِ وَیست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد — زین سبب هفتاد، بل صدفرقه شد
با تو قُلماشیت خواهم گفت، هان — صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
من ترا هَر زخم کاید ز آسمان — منتظر می‌باش خلعت بعدِ آن
(آن قفا دیدی صفا را هم ببین — گِردران باگردن آمد ای امین)[1]
کو نه آن شاهست کِتْ سیلی زند — پس نبخشد تاج وتختِ مُستند
1640/۱۶۴۵ جمله دنیا را پَرِپشّه بها — سیلی را رشوتِ بی‌منتها
گردنت زین طوقِ زرّینِ جهان — چُست در دُزد وز حق سیلی‌ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند — زان بلا سَرهایِ خود افراشتند
لیک حاضر باش در خوی ای فتی — تا به‌خانه او بیابد مر ترا
ور نه خلعت را بَرَد او بازپس — که نیابیدم به‌خانه هیچ‌کس

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

1645/۱۶۵۰ گفت صوفی که چه بودی کین جهان — اَبروی رحمت گشادی جاودان؟
هر دمی شوری نیاوردی به‌پیش — بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغِ روز را — دَی نبردی باغِ عیشْ آموز را
جامِ صحّت را نبودی سَنگِ تَب — ایمنی را خوف ناوردی کُرَب
خود چه کَم گشتی زجود و رحمتش — گر نبودی خَرْخَشَه در نعمتش؟

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصّهٔ تُرک و دَرزی را مثل آوردن

1650/۱۶۵۵ گفت قاضی بس تُهی رَو صوفیی — خالی از فطنت، چو کافِ کوفیی
تو بنشنیدی که آن پُرقندْ لب — غَدرِ خیّاطان همی گفتی به‌شب؟
خلق را در دزدیِ آن طایفه — می‌نمود افسانه‌های سالفه
قصّهٔ پاره رُبایی در بُرین — می‌حکایت کرد او با آن و این
در سَمَر می خواند دُزدی نامه‌یی — گِردِ او جمع آمده هنگامه‌یی
1655/۱۶۶۰ مستمع چون یافت جاذب زآن وُفود — جمله اجزااَش حکایت گشته بود

۱. این بیت با اشاره به‌محلّ آن در متن، به‌هنگام مقابله در حاشیهٔ چپ نوشته شده است.

قال النبی - علیه‌السّلام -: «إنَّ الله تَعالیٰ یُلَقِّنُ الْحِکْمَةَ عَلیٰ لِسانِ الْواعِظینَ بِقَدْرِ هِمَمِ الْمُسْتَمِعینَ»

جذبِ سمعست ارکسی‌راخوش لبیست — گـرمی و جِدِّ معلّم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار — چون نیابد گوش، گردد چنگْ بار
نه حَراره یادش آید نه غزل — نه دَه انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهایِ غیبْ گیر — وحی ناوردی ز گردون بَک بشیر[1]
1660/۱۶۶۵ ور نبودی دیده‌های صُنعْ بین — نَه‌فلک گشتی، نَه خندیدی زمین
آن دَمِ لَولاکَ این باشد که کار — از برای چشم تیزست و نَظار
عامه را از عشقِ همخوابه و طَبَق — کی بود پروایِ عشقِ صُنعِ حَق؟
آبِ تُتماجی نریزی در تغار — تا سگی چندی نباشد طُعمهٔ خوار
رو سگِ کهفِ خداوندیش باش — تا رهاند زین تغارت اِصطفاش
1165/۱۸۷۰ چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت — که کُنند آن دَرْزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه تُرکی از خطا — سخت طَیره شد، ز کشفِ آن غِطا
شب چو روزِ رستخیز آن رازها — کشف می‌کرد از پیِ اهلِ نُهیٰ
هر کجا آیی تو در جنگی فراز — بینی آنجا دو عدُو در کشفِ راز
آن زمان را محشرِ مذکور دان — و آن گلویِ رازْ گو را صُور دان
1670/۱۶۷۵ که خدا اسباب خشمی ساختست — و آن فضایح را به‌کوی انداختست
بس که غدر دَرزیان را ذکر کرد — حیف آمد تُرک را وخشم و درد
گفت ای قَصّاص، در شهرِ شما — کیست استاتَر درین مکر و دَغا؟

دعوی کردن تُرک وگرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

گفت خیّاطیست نامش پورِ شُش — اندرین چُستی و دزدی خَلقْ کُش
گفت من ضامن که با صد اضطراب — او نیارد بُرد پیشم رشته تاب
1675/۱۶۸۰ پس بگفتندش که از تو چُست‌تر — ماتِ او گشتند، در دعوی مَپَر
رَو به‌عقلِ خود چنین غرّه مباش — که شوی یاوه تو در تزویرهاش

۱. «بک» در متن آشکارا با یک نقطه است، و کلمهٔ «بیگ» ترکی است. این کلمه در متون دیگر و در نسخهٔ انقروی به‌صورت «یک» نوشته شده، در نسخهٔ نیکلسون هم «یک» است.

گرم‌تر شد تُرک و بَست آنجا گِرَو / که نیارد بُرد، نی کهنه نی نو
مُطْمِعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست ورِهان را برگشود
که گرو این مرکبِ تازیِّ من / بِدْهم، ار دُزدد قُماشم او به‌فن
1680/۱۶۸۵ ور نتْواند بُرد، اسپی از شما / واستانم، بهرِ رهنِ مبتدا
تُرک را آن شب نبرد از غصّه خواب / با خیالِ دزد می‌کرد او حِراب
بامدادان اطلسی زد در بَغَل / شد به‌بازار و دکانِ آن دَغَل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جَست از جا، لب به‌ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش، ز حدِّ تُرکْ بیش / تا فکند اندر دلِ او مِهرِ خویش
1685/۱۶۹۰ چون بدید از وی نوایِ بلبلی / پیشش افکند اطلسِ اِسْتَنْبُلی
که‌بِبُر این را قبایِ روزِ جنگ / زیرِ نافم واسع و بالاش تنگ
تنگْ بالا بهرِ جِسمْ آرای را / زیرْ واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذووَداد / در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او رویِ کار / بعد از آن بگشاد لب را در فُشار
1690/۱۶۹۵ از حکایتهایِ میرانِ دگر / وز کَرَمها و عطایِ آن نَفَر
ور بخیلان و ز تَحشیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش، کرد مِقراضی برون / می‌برید و لب پُرافسانه و فسون

مَضاحک گفتن درزی و تُرک را از قوّتِ خنده بسته شدن دو چشمِ تنگِ او و فرصت یافتن درزی

تُرکْ خندیدن گرفت از داستان / چشمِ تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌یی دزدید و کَردَش زیرِ ران / از جُزِ حقْ از همه اَحیا نهان
1695/۱۷۰۰ حق همی دید آن، ولی ستّارخوست / لیک چون از حد بَری، غمّاز اوست
تُرک را از لذّتِ افسانه‌اش / رفت از دل دعویِ پیشانه‌اش
اطلسِ چه، دعویِ چه، رهنِ چی؟ / ترک سرمستست در لاغ اِچی
لابه کردش تُرک کز بهرِ خدا / لاغ می‌گو که مرا شد مُغتَذا
گفت لاغی خندمینی آن دغا / که فتاد از قهقهه او بر قفا
1700/۱۷۰۵ پاره‌یی اطلس، سبک بر نیفه زد / تُرکِ غافلْ خوش مَضاحک می‌مزد
همچنین بار سِوُم تُرکِ خطا / گفت لاغی گوی از بهرِ خدا
گفت لاغی خندمین‌تر زان دوبار / کرد او این تُرک را کُلّی شکار
چشم بسته، عقل جَسته، مُوَلَّه / مستْ تُرکِ مدّعی از قهقهه

پس سِوُم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خندهٔش یافت میدانِ فراخ

1705/۱۷۱۰ چون چهارم بار آن تُرکِ خطا / لاغ ازان اُستا همی کرد اقتضا

رحم آمد بر وَیْ آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون درین / بی‌خبر کین چه خَسارت و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او / که به‌من بهرِ خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وُجود / چند افسانه بخواهی آزمود؟

1710/۱۷۱۵ خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لبِ گورِ خرابِ خویش‌ایست

ای فرو رفته به‌گورِ جهل و شَک / چند جویی لاغ و دستانِ فلک؟

تا به‌کی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان؟

لاغِ این چرخِ ندیمِ کِرد و مُرد / آبِ روی صدهزاران چون تو بُرد

می‌دِرَد، می‌دوزد این دَرزیِّ عام / جامهٔ صد سالگانِ طفلِ خام

1715/۱۷۲۰ لاغِ او گر باغها را داد داد / چون دَی آمد، داده را برباد داد

پیرِه طفلان شِسته پیشش بهرِ کَد / تا به‌سعد ونحس او لاغی کند

گفتنِ درزی تُرک را هی خاموش کن، اگر مَضاحک دگر گویم قبات تنگ آید

گفت درزی ای طَواشی، برگذر / وای بر تو، گر کُنم لاغی دگر

پس قبایت تنگ آید بازپس / این کند با خویشتن خود هیچ‌کس؟

خندهٔ چه، رمزی اَرْ دانستیی / او به‌جای خنده خون بِگْرِستیی[1]

بیان آنکه بی‌کاران و افسانه جویان مِثْلِ آن تُرک‌اند و عالَمِ غَرّارِ غدّار همچو آن دَرزی و شهوات و زنان مَضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچو آن اطلس پیش این دَرزی جهت قبای بقا و لباسِ تقوی ساختن

1720/۱۷۲۵ اطلسِ عمرت به‌مقراضِ شُهور / بُرد پاره پاره خیّاطِ غُرور

تو تمنّا می‌بری کاختر مدام / لاغ کردی، سعد بودی بر دوام

سخت می‌تولی ز تربیعاتِ او / وز دَلال و کینه و آفاتِ او

---

۱. در مصراع دوّم در متن: «تو به‌جای...» او نوشته شده، در مقابله پایین «تو» «او» نوشته و اصلاحش کرده‌اند.

سـخت مـی‌رنجی زخـاموشـیِّ او / وز نُحوس و قبض و کینْ کـوشیِّ او
که چرا زُهرهٔ طرب در رقص نیست؟ / بر سعود و رقـصِ سعدِ اومه‌ایست
1725/۱۷۳۰ اخـترت گـوید کـه گـر افـزون کـنم / لاغ را پس کُـلّیَت مـغبون کـنم
تـو مـبین قَـلاّبیِ ایـن اخـتران / عشق خود بر قلبْ زَن بـین ای مُهـان

مَثَل

آن یکی مـی‌شد بـه‌ره سـویِ دکـان / پـیشِ ره را بسته دیـد او از زنـان
پای او مـی‌سوخت از تـعجیل و راه / بسـته از جَـوقِ زنـانِ هـمچو مـاه
رو بـه‌یک زن کرد وگفت ای مُستهان / هـی‌چه بسیـارید، ای دخـترچگـان
1730/۱۷۳۵ روبدو کرد آن زن وگـفت ای امـین / هـیچ بسیـاریِ مـا مُـنْکَر مـبین
بـین کـه بـا بسیاری مـا بـر بسـاط / تـنـگ مـی‌آید شمـا را اِنبسـاط
در لواطـه مـی‌فتید از قـحطِ زن / فـاعل و مـفعول، رُسـوایِ زَمَـن
تـو مـبین ایـن واقعـاتِ روزگـار / کز فـلک مـی‌گردد اینجـا نـاگـوار
تـو مـبین تَـحشیر روزیّ و مَعـاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
1735/۱۷۴۰ بـین کـه بـا ایـن جـمله تلخیهـایِ او / مُـردهٔ اویـید و نـاپروایِ او
رحـمتی دان امتحـانِ تـلخ را / نِـقمتی دان مـلکِ مَرْو و بـلخ را
آن براهیم از تلف نگـریخت و مـاند / این براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسـوزد وین بسـوزد ای عـجب / نَـعلِ مـعکوس است در راهِ طـلب

باز مکررّکردنِ صوفی سؤال را

گفت صـوفی قـادرست آن مُستعـان / کـه کـند سـودایِ مـا را بی‌زیـان
1740/۱۷۴۵ آنکـه آتش را کـند وَرد و شـجر / هـم تـوانـد کـرد ایـن را بـی‌ضرر
آنکـه گُـل آرد بـرون از عـینِ خـار / هـم تـوانـد کـرد ایـن دَی را بهـار
آنکـه زو هـر سَـرْوْ آزادی کـند / قـادرست اَزْ غـصّه را شـادی کـند
آنکه شـد مـوجود از وی هـر عـدم / گـر بـدارد بـاقِیَش، او را چـه کـم؟
آنکه تن را جـان دهـد تـاحَیْ شـود / گـر نـمی‌راند، زیـانش کـی شـود؟
1745/۱۷۵۰ خود چه باشد گـر بُبخشد آن جَـواد / بنده را مـقصودِ جانْ بـی‌اجتهـاد؟
دور دارد از ضعیفـان در کـمین / مکـرِ نَـفْس و فـتنهٔ دیـوِ لعین؟

جواب دادن قاضی صوفی را

گـفت قـاضی گـر نـبودی اَمـرِ مُـر | ور نبودی خوب وزشت وسنگ ودُر
ور نـبودی نَـفْس و شیطـان و هـوا | ور نـبودی زخـم و چالیش و وَغـا
پس به‌چه نام و لقب خوانـدی مَـلِکْ | بندگـان خـویش را، ای مُـنهَتِک؟
1750/۱۷۵۵ چون بگـفتی ای صـبور و ای حـلیم | چون بگفتی ای شجاع وای حکـیم؟
صـــابرین و صـــادقین و مُـنفقین | چـون بُدی بیرَه‌زن و دیـولعین؟
رُستم و حَـمْزه و مُـخنَث یک بُـدی | علم و حکمت باطل و مُنْدَک بُـدی
علم و حکمت بهرِ راه و بی‌رهیست | چون همه‌ره‌باشد،آن حکمت تهیست
بـهرِ ایـن دُکّـانِ طبعِ شـوره آب | هـردو عـالَم را روا داری خـراب؟
1755/۱۷۶۰ من همی دانم که تو پاکی، نـه خـام | ویـن سـؤالت هست از بـهرِ عـوام
جَورِدَوران و هر آن رنجی که هست | سـهلتر از بُـعْدِ حـقّ و غـفلتست
زآنکـه اینهـا بگـذرند، آن نگـذرد | دولت آن دارد کـه جـان آگـهْ بَـرَد

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنجِ کاژ سهل‌تر از صبر در فراق یار بود

آن یکی زن شُوی خود را گفت هَـیْ | ای مـروّت را بـه‌یکْ رَهْ کـرده طَـیْ
هـیچ تیمـارم نـمی‌داری چـرا | تا به‌کی باشم دریـن خـواری چـرا؟
1760/۱۷۶۵ گـفت شُـومن نَـفْقه چاره مـی‌کنم | گرچه عـورم دست وپـایی مـی‌زنم
نَـفْقَه و کِسـوه‌ست واجب، ای صـنم | از مَنَت این هردو هست ونیست کـم
آســتینِ پــیرهن بــنمود زن | بس دُرشت و پُـروَسَخ بُـد پیرهن
گـفت از سـختی تـنم را مـی‌خورد | کس کسی را کِسوه زین‌سان آورد؟
گـف ای زن یک سؤالت مـی‌کنم | مَـردِ درویشـم، هـمین آمـد فـنم
1765/۱۷۷۰ ایـن دُرشـتست و غـلیظ و نـاپسند | لیک بِـنْدیش ای زنِ انـدیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طـلاق | این تـرا مکـروه‌تر یـا خـود فِـراق؟
همچنـان ای خـواجـهٔ تشنیع زن | از بـلا و فـقر و از رنـج و مـحن
لاشک این تَرکِ هـوا تـلخی دِهَست | لیک از تـلخیِّ بُـعْدِ حـق بِـهَست
گر جهاد وصـوم سـختست و خَشِـن | لیک ایـن بـهتر ز بُـعدِ مـمتحِن
1770/۱۷۷۵ رنـج کـی مـاند دمـی کـه ذوالمِنَن | گـویدت چونی تو، ای رنجورِ من؟
ور نگـوید، کِت نه آن فهم وفن است | لیک آن ذوقِ تـو پُـرسِش کـردنست

آن ملیحان که طبیبانِ دل‌اند / سوی رنجوران به‌پرسش مایل‌اند

ور حذر از ننگ واز نامی کنند / چاره‌یی سازند و پیغامی کنند

ورنه در دلشان بود آن مُفْتَکَر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر

1775/۱۷۸۰ ای تو جویایِ نَوادِر داستان / هم فسانهٔ عشقْ‌بازان را بخوان

بس بجوشیدی در این عهدِ مَدید / تُرکْ جوشی هم نگشتی ای قدید

دیده‌ای عُمْری تو داد و داوری / وآنگه از نادیدگان ناشی‌تری

هرکه شاگردیش کرد، استاد شد / تو سپَس‌تر رفته‌ای، ای کورِ لُد

خود نبود از والدینت اختبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مَثَل

1780/۱۷۸۵ عارفی پرسید از آن پیرِ کَشیش / که تُوی خواجه، مُسِنْ‌تر، یا که ریش؟

گفت نه من پیش ازو زاییده‌ام / بی‌زریشی بس جهان را دیده‌ام

گفت ریشت شد سپید، از حال گشت / خویِ زشتِ تو نگردیدست وَشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودایِ ثَرید

تو برآن رنگی که اوّل زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

1785/۱۷۹۰ همچنان دوغی تُرُش در معدنی / خود نکَردی زو مُخَلَّص روغنی

هم خمیری خَمَّرَ طینه دَری / گرچه عُمری در تنورِ آذری

چون حشیشی پا به‌گِل برپُشته‌ای / گر چه از بادِ هوس سرگشته‌ای

همچو قوم موسی اندر حَرِّ تیه / مانده‌ای برجایْ چل سال، ای سفیه

می‌روی هر روز تا شب هَرْوَله / خویش می‌بینی در اوّل مَرْحَله

1790/۱۷۹۵ نگذری زین بُعدِ سیصدساله تو / تا که داری عشقِ آن گوساله تو

تا خیالِ عِجْل از جانْشان نرفت / بُدبریشان تیه چون گردابِ زفت

غیرِ این عِجْلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای

گاوْ طبعی، زان نکوییهایِ زفت / از دلت در عشقِ این گوساله رفت

باری اکنون تو زِهَر جُزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزایِ خُرس

1795/۱۸۰۰ ذکرِ نعمتهای رزّاقِ جهان / که نهان شد آن در اَوراقِ زمان

روز وشب افسانه‌جویانی تو چُست / جزْوْ جزوِ تو فسانه‌گویِ تُست

جزو جزوت تا برُستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم

زآنکه بی‌لذّت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچْ جزو

جزو ماندْ و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن، خُفیه شد از پنج و هفت

1800/۱۸۰۵ همچو تابستان که از وی پنبه‌زاد ماند پنبه، رفت تابستان زیاد

یا مثالِ یخ که زاید از شِتا شد شِتا پنهان و آن یخ پیشِ ما

هست آن یخ زان صعوبتْ یادگار یادگارِ صیف در دَی این ثِمار

همچنان هر جزو جزوت ای فتی در تنت افسانه گوی نعمتی

چون زنی که بیست فرزندش بود هر یکی حاکیِّ حالِ خَوش بود

1805/۱۸۱۰ حَمْلْ نَبْود بی‌زمستیّ و زلاغ بی‌بهاری کی شود زاینده باغ؟

حاملان و بچّگانْشان برکنار شد دلیلِ عشقْبازیْ با بهار

هر درختی در رَضاعِ کودکان همچو مریم حامل از شاهی نهان

گرچه در آب آتشی پوشیده شد صدهزاران کف بَرو جوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهان می‌تند کَفْ به‌دَه انگشت اشارت می‌کند

1810/۱۸۱۵ همچنین اجزایِ مستانِ وصال حامل از تمثالهایِ حال وقال

در جمالِ حالْ وامانده دهان چشمْ غایب گشته از نقشِ جهان

آن مَوالید از زِهِ این چار نیست لاجرم منظورِ این اَبصار نیست

آن مَوالید از تجلّی زاده‌اند لاجرم مستورِ پردهٔ ساده‌اند

زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست وین عبارت جز پی ارشاد نیست

1815/۱۸۲۰ هین خمش کن تا بگوید شاهِ قُل بلبلی مفروش با این جنسْ گل

این گلِ گویاست پُرجوش وخروش بلبلا تَرکِ زبان کُن، باش گوش

هر دو گون تمثالِ پاکیزه مثال شاهدِ عدل‌اند بر سِرِّ وصال

هر دو گون حُسنِ لطیفِ مرتضیٰ شاهدِ اَحْبال وحَشرِ ما مَضیٰ

همچو یخ کاندر تموزِ مُسْتَجَد هردم افسانهٔ زمستان می‌کند

1820/۱۸۲۵ ذکرِ آن اَریاح سرد و زَمْهریر اندر آن اَزمان و اَیّامِ عَسیر

همچو آن میوه که در وقتِ شتا می‌کند افسانهٔ لطفِ خدا

قصّهٔ دَورِ تبسّمهایِ شمس و آن عروسانِ چمن را لَمْس و طَمْس

حال رفت وماند جُزوت یادگار یا ازو وا پرس، یا خود یاد آر

چون فرو گیرد غمت گر چُستیی زان دَمِ نومیدْ کُن وا جُستیی

1825/۱۸۳۰ گفتیَش ای غصّهٔ مُنْکِرِ به‌حال راتبهٔ اِنعامها را زان کمال

گر به‌هر دَم نِت بهار و خرّمیست همچو چاشِ گُل تَنَت انبار چیست؟

چاشِ گل تن، فکرِ تو همچون گلاب مُنکِرِ گل شد گلاب، اینَتْ عُجاب

از کَپی خویانِ کُفران کَهْ دریغ بر نَبی خویان نثارِ مِهر و میغ

آن لَجاجِ کفرْ قانونِ کَپیست و آن سپاس و شکرْ منهاجِ نَبیست

1830/۱۸۳۵ با کَپی‌خویان تَهَتُّکها چه کرد با نَبی‌رویان تَنَسُّکها چه کرد؟

در عمارتها سگانند و عَقور در خرابیهاست گنجِ عِزّ ونور

گر نبودی این بُزوغ اندر خسوف　　گم نکردی راهْ چندین فیلسوف

زیرکان و عاقلان از گمرهی　　دیده بر خرطومْ داغِ ابلهی

باقیِ قصّهٔ فقیرِ روزی طلب بی‌واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس زدَرد　　که زبی‌چیزی هزاران زهر خَورد

1835/۱۸۴۰ لابه کردی در نماز و در دعا　　کای خداوند و نگهبانِ رِعا

بی‌ز جَهدی آفریدی مر مرا　　بی‌فنِ من روزیَم دِهْ زین سرا

پنج گوهر دادیَم در دُرجِ سَر　　پنج حسِّ دیگری هم مُنْتَتَر

لا یُعَدّ این داد ولایُحصیٰ زتو　　من کَلیلم از بیانش شرمْ رو

چونکه در خلّاقیَم تنها توی　　کارِ رزّاقیم تو کُن مُستوی

1845/۱۸۴۵ سالها زو این دعا بسیار شد　　عاقبت زاریِّ او بر کار شد

همچو آن شخصی که روزیِّ حلال　　از خدا می‌خواست بی‌کسب و کَلال

گاو آوردش سعادت عاقبت　　عهدِ داوودِ لَدُنّی مَعدِلت

این مُتَیَّم نیز زاریها نمود　　هم ز میدان اجابت گو رُبود

گاهْ بَدْظن می‌شدی اندر دعا　　از پیِ تأخیرِ پاداش و جزا

1845/۱۸۵۰ باز اِرجاءِ خداوندِ کریم　　در دلش بَشّار گشتی و زَعیم

چون شدی نومید درجهد از کَلال　　از جنابِ حق شنیدی که تَعال

خافضست و رافعست این کردگار　　بی‌ازین دو برنیاید هیچ کار

خَفضِ اَرضی بین و رفعِ آسمان　　بی‌ازین دو نیست دَورانْش، ای فلان

خَفض و رفعِ این زمین نوعی دگر　　نیمْسالی شوره، نیمی سبز و تر

1850/۱۸۵۵ خَفض و رَفعِ روزگارِ باکُرَبْ　　نوعِ دیگر، نیمْروز و نیمْشب

خَفض و رفعِ این مزاجِ مُمْتَزِج　　گاهْ صحّت، گاه رنجوری مُضِج

همچنین دان جمله احوالِ جهان　　قحط وجَدْب وصلح وجنگ ازافْتِتان

این جهان با این دوپَرّ اندر هواست　　زین دوْ جانها موطنِ خوف ورجاست

تا جهان لرزان بُوَد مانندِ برگ　　در شَمال و در سَمومِ بَعث و مرگ

1855/۱۸۶۰ تا خُمِ یکْ‌رنگیِ عیسیِّ ما　　بشکند نرخِ خُمِ صد رنگ را

کان جهان همچون نمکسار آمدست　　هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شدست

خاک را بین، خَلقِ رنگارنگ را　　می‌کند یکْ‌رنگ اندر گورها

این نمکسارِ جُسومِ ظاهرست　　خود نمکسارِ معانی دیگرست

آن نمکسارِ معانی معنویست　　از ازل آن تا ابد اندر نویست

1860/۱۸۶۵ این نوی را کهنگی ضِدّش بود / آن نوی بی‌ضدّ و بی‌نِدّ و عدد

آنچنانک از صَقْلِ نورِ مصطفی / صدهزاران نوعْ ظلمت شد ضیا

از جهود و مُشرک و ترسا و مُغ / جملگی یک‌رنگ شد زان اَلْپْ‌اُلُغ

صدهزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی، در نورِ آن خورشیدِ راز

نه درازی ماند، نه کوته، نه پهن / گونه‌گونه سایه در خورشیدْ رَهن

1865/۱۸۷۰ لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بَد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی آن جهان صورت شود / نقشهامان درخورِ خَصلت شود

گردد آنگه فکرْ نقشِ نامه‌ها / این بَطانهْ رویِ کارِ جامه‌ها

این زمان سِرها مثالِ گاوِ پیس / دوکِ نطقْ اندر مِلَل صدرنگْ ریس

نوبت صد رنگیَست وصددلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی؟

1870/۱۸۷۵ نوبتِ زنگست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رِهان

نوبتِ گرگست و یوسف زیرِچاه / نوبت قِبْطست و فرعونست شاه

تا ز رزقِ بی‌دریغِ خیره خَند / این سگان را حصّه باشد روزِ چند

در درونِ بیشه شیران منتظر / تا شود امرِ تَعالَوا منتشر

پس برون آیند آن شیران زِمَرج / بی‌حجابی حق نماید دخل و خَرج

1875/۱۸۸۰ جوهر انسان بگیرد بَرّ و بَحر / پیسه گاوان بِسمِلِ آن روزِ نَحر[1]

روزِ نَحرِ رُستخیزِ سهمناک / مؤمنان را عید وگاوان را هلاک

جملهٔ مرغانِ آب آن روزِ نَحر / همچو کشتیها روان بر رویِ بحر

تا که یَهْلِکْ مَنْ هلَکْ عَنْ بیِّنَه / تا که یَنْجو مَنْ نَجا وَاسْتَیْقَنَه

تا که بازان جانبِ سلطان روند / تا که زاغان سویِ گورستان روند

1880/۱۸۸۵ کاستخوانْ وَاجزای سرگین همچونان / نُقلِ زاغان آمدست اندر جهان

قندِ حکمت از کجا، زاغ از کجا / کِرْمِ سرگین از کجا، باغ از کجا؟

نیست لایقِ غَزْوِ نَفْس و مَردِ غَر / نیست لایق عود و مشک و کونِ خر

چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهادِ اکبرست؟

جز به‌نادر، در تنِ زن رُستمی / گشته باشد خُفیه، همچون مریمی

1885/۱۸۹۰ آنچنانکه در تنِ مردان، زنان / خُفیه‌اند و ماده از ضعفِ جَنان

آن جهان صورت شود آن مادگی / هرکه در مردی ندید آمادگی

روزِ عدل و عدلْ دادِ درخَورست / کفشْ آنِ پا، کلاهْ آنِ سَرست

تا به‌مطلب در رسد هر طالبی / تا به‌غرب خود رود هر غاربی

نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفتِ تابش شمس و جفتِ آبْ میغ

---

۱. در نسخه: «بسملان روزنحر» نوشته شده، در مقابله به‌این نحو اصلاحش کرده‌اند.

1890/۱۸۹۵ هست دنیا قهرخانهٔ کردگار ** قهربین، چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر ** تیغِ قهر افکنده اندر بحر وبر
پرّ وپای مرغ بین، برگِردِ دام ** شرحِ قهرِ حقّ کننده بی‌کلام
مُرد او برجایْ خرپُشته نشاند ** و آنکهَ کهنه گشت هم پُشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدلِ حق ** پیل را با پیل وبَق را جنسِ بَق
1895/۱۹۰۰ مونسِ احمد بهمجلس چار یار ** مونسِ بوجَهل عُتْبه وذوالخِمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌یی ** قبلهٔ عبدُالبطون شد سُفره‌یی
قبلهٔ عارف بُوَد نورِ وصال ** قبلهٔ عقلِ مُفَلسِف شد خیال
قبلهٔ زاهد بُوَد یزدانِ بَرّ ** قبلهٔ مُطْمِع بُودَ هَمْیانِ زر
قبلهٔ معنی وَرانْ صبر و درنگ ** قبلهٔ صورت‌پرستان نقشِ سنگ
1900/۱۹۰۵ قبلهٔ باطن‌نشینانْ ذوالمِنَن ** قبلهٔ ظاهرپرستانْ رویِ زن
همچنین بر می‌شمر تازه و کُهن ** ور ملولی، رَو تو کار خویش کن
رزق ما در کاسِ زرّین شد عُقار ** و آن سگان را آبِ تُتْماج و تَغار
لایقِ آنکه بدو خو داده‌ایم ** درخورِ آن، رزق بفرستاده‌ایم
خوی آن را عاشقِ نان کرده‌ایم ** خوی این رامستِ جانان کرده‌ایم
1905/۱۹۱۰ چون به‌خوی خودخوشی و خرّمی ** پس چه از درخوردِ خویت می‌رمی؟
مادگی خوش آمدت، چادَر بگیر ** رُستمی خوش آمدت، خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد و آن فقیر ** گشته است از زخمِ درویشی عَقیر

قصّهٔ آن گنج‌نامه که پهلوی قُبّه‌یی روی به‌قبله کن و تیر در کمان نِهْ بینداز، آنجا که افتد گنج است

دید در خواب او شبی و خواب کو؟ ** واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تَعَب ** رقعه‌یی در مَشْقِ وَرّاقان طلب
1910/۱۹۱۵ خُفیه زان وَرّاق کِتْ همسایه است ** سوی کاغذ پاره‌هاش آور تودست
رُقعه‌یی شکلش چنین، رنگش چنین ** پس بخوان آن را به‌خلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وَرّاق، ای پسر ** پس برون رَو زانبهی و شوروشَر
تو بخوان آن را به‌خود در خلوتی ** هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش، هم غمگین مشو ** که نیابد غیرِ تو زان نیمْ‌جَو
1915/۱۹۲۰ ورکَشَد آن دیر، هان زنهار تو ** وِردِ خود کن دم به‌دم لاتَقْنَطُوا
این بگفت و دستِ خود آن مژده‌ور ** بردلِ او زد که رَو، زحمت بُبَر
چون به‌خویش آمد زغیبت آن جوان ** می‌نگنجید از فَرَح اندر جهان

زهرهٔ او بر دریدی از قَلَق ‌ ‌ ‌ ‌ گر نبودی رِفق و حفظ و لطفِ حق

یک فرح آن کز پس ششصد حجاب[1] ‌ ‌ ‌ ‌ گوش او بشنید از حضرت جواب

1920/۱۹۲۵ از حُجُب چون حسِّ سمعش درگذشت ‌ ‌ ‌ ‌ شد سَرافراز و ز گردون برگذشت

که بُوَد کان حسِّ چشمش زاعتبار ‌ ‌ ‌ ‌ زان حجابِ غیب هم یابد گذار

چون گذاره شد حواسش از حجاب ‌ ‌ ‌ ‌ پس پیاپی گرددش دید و خطاب

جانبِ دکّانِ وَرّاق آمد او ‌ ‌ ‌ ‌ دست می‌بُرد او به‌مشقش سو به‌سو

پیشِ چشمش آمد آن مکتوبْ زود ‌ ‌ ‌ ‌ با علاماتی که هاتف گفته بود

1925/۱۹۳۰ در بغل زد، گفت خواجه خیرباد ‌ ‌ ‌ ‌ این زمان وامی رسم، ای اوستاد

رفت کُنجِ خلوتی و آن را بخواند ‌ ‌ ‌ ‌ وز تحیّر واله و حیران بماند

که بدین‌سان گنج‌نامهٔ بی‌بها ‌ ‌ ‌ ‌ چون فتاده ماند اندر مشقها؟

باز اندر خاطرش این فکر جَست ‌ ‌ ‌ ‌ کز پیِ هرچیز یزدان حافظست

کی گذارد حافظ اندر اِکتناف ‌ ‌ ‌ ‌ که کسی چیزی رباید از گزاف؟

1930/۱۹۳۵ گر بیابان پُر شود زرّ و نُقود ‌ ‌ ‌ ‌ بی‌رضایِ حق جَوی نتوان رُبود

ور بخوانی صد صُحُف بی‌سَکته‌یی ‌ ‌ ‌ ‌ بی‌قَدَر یادت نماند نُکته‌یی

ور کنی خدمت، نخوانی یک کتاب ‌ ‌ ‌ ‌ علمهایِ نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کفِّ موسی ضَوفشان ‌ ‌ ‌ ‌ کان فزون آمد زماهِ آسمان

کانکه می‌جُستی ز چرخ با نهیب ‌ ‌ ‌ ‌ سر برآوردست ای موسی ز جیب

1935/۱۹۴۰ تا بدانی کاسمانهایِ سَمی ‌ ‌ ‌ ‌ هست عکس مُدْرَکاتِ آدمی

نی که اوّل دست بُردِ آن مجید ‌ ‌ ‌ ‌ از دو عالم پیشتر عقل آفرید؟

این سخن پیدا و پنهانست بس ‌ ‌ ‌ ‌ که نباشد مَحرمِ عَنقا مگس

باز سوی قصّه باز آ، ای پسر ‌ ‌ ‌ ‌ قصّهٔ گنج و فقیر آور به‌سر

تمامیِ قصّهٔ آن فقیر و نشانِ جای آن گنج

اندر آن رُقعه نبشته بود این ‌ ‌ ‌ ‌ که برونِ شهر گنجی دان دَفین

1940/۱۹۴۵ آن فلان قُبّه که دروَی مَشهدست ‌ ‌ ‌ ‌ پُشتِ او در شهر و در در فَدْفَدْست

پشت با وَی کن، تو رُو در قبله آر ‌ ‌ ‌ ‌ و آنگهان از قوس تیری در گذار[2]

چون فکندی تیر از قوس، ای سُعاد ‌ ‌ ‌ ‌ برکَن آن موضع که تیرت اوفتاد

---

۱. در نسخه: «شصد» است

۲. در نسخه «برگذار» را به «درگذار» بدل کرده‌اند.

پس کمانِ سخت آورد آن فتیٰ — تیر پرّانید در صحنِ فضا

زو تَبَر آورد و بیل او شاد شاد — کَند آن موضع که تیرش اوفتاد

کُند شد هم او و هم بیل و تَبَر — خود ندید از گنجِ پنهانی اثر 1945/۱۹۵۰

همچنین هر روز تیر انداختی — لیک جای گنج را نشناختی

چونکه این را پیشه کرد او بردَوام — فُجْفُجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدنِ خبرِ این گنج و رسیدن به‌گوشِ پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین — آن گروهی که بُدند اندر کمین

عرضه کردند آن سخن را زیرْدست — که فلانی گنج‌نامه یافتست

چون شنیداین‌شخص کین باشَهْ رسید — جز که تسلیم و رضا چاره ندید 1950/۱۹۵۵

پیش از آنک اِشْکَنجه بیند زان قُباد — رُقعه را آن شخص پیشِ او نهاد

گفت تا این رَقعه را یابیده‌ام — گنج نه و رنجِ بی‌حد دیده‌ام

خود نشد یک حبّه از گنج آشکار — لیک پیچیدم بسی من همچو مار

مدّتِ ماهی چنینم تلخْ کام — که زیان و سودِ این بر من حرام

بوکْ بختت برکَند زین کان غِطا — ای شهِ پیروزْ جنگ و دِزْگشا 1955/۱۹۶۰

مدّتِ شش ماه و افزون پادشاه — تیر می‌انداخت و برمی‌کَند چاه

هر کجا سَخته کمانی بود چُست — تیر داد انداخت و هر سو گنج جُست

غیرِ تشویش و غم و طامات نی — همچو عَنقا نامْ فاش و ذاتْ نی

نومید شدنِ آن پادشاه از یافتنِ آن گنج و ملول شدن او از طلبِ آن

چونکه تعویق آمداندر عَرض و طول — شاه شد زان گنج دِلْسیر و ملول

دشتها را گز گز آن شه چاه کَند — رقعه را از خشم پیشِ او فکند 1960/۱۹۶۵

گفت گیر این رقعه کِش آثار نیست — تو بدین اولیتری، کِت کار نیست

نیست این کارِ کسی کِش هست کار — که بسوزد گُل، بگردد گِردِ خار؟

نادر افتد اهلِ این ماخولیا — منتظر که رُوید از آهن گیا

سختْ جانی باید این فن را چو تو — تو که داری جانِ سخت، این را بجو

گر نیابی، نَبْودت هرگز ملال — ور بیابی، آن به‌تو کردم حلال 1965/۱۹۷۰

عقلْ راهِ ناامیدی کی رود؟ — عشق باشد کان طرف بر سر دَوَد

لاأبـــالی عشـــق بـــاشد نـــی‌خرد عقل آن جوید کز آن سودی بـرد
تُـرکْ تـاز و تـنْ گداز و بی‌حیا در بـلا چـون سـنگِ زیـرِ آسـا
سـخت‌رویی که نـدارد هیچ پُشت بـهره‌جویی را درونِ خـویش کُشت
1970/۱۹۷۵ پـاک می‌بـازد، نبـاشد مُزدْ جو آنچنـانکه پـاک مـی‌گیرد زهـو
مـی‌دهد حـق هستیش بـی‌علّتی می‌سپـارد بـاز بـی‌علّتْ فـتی
کـه فـتوّتْ دادنِ بـی‌علّتست پـاکْ‌بـازی خـارج هـر ملّتست
زآنکه ملّت فضل جوید یـا خـلاص پـاکْ بـازانـند قربـانانِ خـاص
نـی خـدا را امتحـانی مـی‌کنند نـی درِ سـود و زیـانی مـی‌زنند

بازدادنِ شاه گنج‌نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سرِ این برخاستیم

1975/۱۹۸۰ چـونکه رقـعهٔ گـنجِ پُرآشوب را شـهْ مسـلّم داشت آن مَکروب را
گشت آمِـن او زخصمـان وزِنـیش رفت و می‌پیچید در سودایِ خـویش
یـار کـرد او عشـقِ دردْانـدیش را کَلب لیسد خویش ریشِ خـویش را
عشق را در پیچش خود یـار نیست مَـحرَمش در دِهْ یکـی دَیّـار نیست
نـیست از عـاشق کسـی دیـوانه‌تر عـقل از سـودای او کـورست و کـر
1980/۱۹۸۵ زآنکـه ایـن دیـوانگیِّ عـام نـیست طبّ را اِرشـادِ ایـن اَحکـام نـیست
گر طبیبی را رسد زین گـون جـنون دفـترِ طب را فـرو شـوید بـه‌خون
طبِّ جـملهٔ عقلهـا مـنقوشِ اوست رویِ جملهٔ دلبـران روپـوشِ اوست
روی در روی خودآر، ای عشقْ‌کیش نیست ای‌مفتون تُراجزخویشْ خویش
قـبله از دل سـاخت آمـد در دعـا لَـیْسَ لِلْاِنْسـانِ اِلّا مٰـاسَعیٰ
1985/۱۹۹۰ پیش از آن کو پـاسخی بشـنیده بـود سـالها انـدر دعـا پـیچیده بـود
بـی‌اجـابت بـر دعـاها مـی‌تنید از کَـرَم لبـیّکِ پنهـان مـی‌شنید
چونکه بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل ز اعتمـادِ جـودِ خـلّاقِ جـلیل
سوی او نـه هـاتف و نـه پـیک بـود گـوشِ امّـیدش پُـر از لبـیّک بـود
بی‌زبـان مـی‌گفت اومـیدش تَعال از دلش می‌روفت آن دعوتْ مـلال
1990/۱۹۹۵ آن کـبوتر را کـه بـام آموختست تو مخوان، می‌رانْش کانْ پَردوختست
ای ضیـاءالحق حُسـامُ‌الدّیـن بِـرانْش کز ملاقـاتِ تـو بـرُستست جـانْش
گـر بِرانـی مـرغِ جـانش از گـزاف هـم بـه گـردِ بـامِ تـو آرد طـواف
چـینه و نُـقلش هـمه بـر بـامِ تُست پرزنـان بـر اوجْ مستِ دامِ تُست
گر دَمی مـنکِر شـود دُزدانـه روح دراَدایِ شُکـرت ای فـتح و فـتوح

1995/۲۰۰۰	شِحنهٔ عشقِ مکرّرکینه‌اش	طشتِ آتش می‌نهد بر سینه‌اش
	که بیا سوی مَهْ و بگذر زگَرد	شاهِ عشقت خواند زوتر باز گرد
	گِردِ این بام و کبوتر خانه، من	چون کبوتر پرزنم مستانه، من
	جبرئیلِ عشقم و سِدرهم تُوی	من سقیمم، عیسیِ مریم تُوی
	جوش دِه آن بحرِ گوهربار را	خوش بپرس امروز این بیمار را
2000/۲۰۰۵	چون تو آنِ اوشدی، بحرْ آنِ اوست	گرچه این دَم نوبتِ بُحرانِ اوست
	این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار	آنچه پنهانست، یارب زینهار
	دو دَهان داریم گویا همچو نَی	یک دهان پنهانْست در لبهایِ وی
	یک‌دهان نالان شده سویِ شما	های هویی درفکنده درهوا
	لیک داند هر که او را منظرست	که فغانِ این سَری هم زان سَرست
2005/۲۰۱۰	دمدمهٔ این نای از دَمهایِ اوست	های هویِ روح از هیهایِ اوست
	گر نبودی با لبش نَی را سَمَر	نَی جهان را پُر نکردی از شَکَر
	با که خفتی وز چه پهلو خاستی	که چنین پُرجوش چون دریاستی؟
	یا اَبیتُ عِنْدَ رَبّی خواندی	در دلِ دریایِ آتش راندی؟
	نعرهٔ یا نارُکُونی بارِدًا	عصمتِ جانِ تو گشت، ای مقتدا
2010/۲۰۱۵	ای ضیاءُالحق، حُسامِ دین ودل	کی توان اَندود خورشیدی به گِل؟
	قصد کرد ستند این گِلِ پاره‌ها	که بپوشانند خورشیدِ ترا
	در دل کُهْ لعلها دلاّلِ تُست	باغها از خنده مالا مالِ تُست
	مَحرمِ مردیت را کو رُستمی؟	تا زصد خرمن یکی جو گفتمی
	چون بخواهم کز سِرَت آهی کنم	چون علی سَر را فرو چاهی کنم
2015/۲۰۲۰	چونکه اِخوان را دلِ کینه وَرست	یوسفم را قعرِ چَه اولیترست
	مست گشتم خویش بر غوغا زنم	چَهْ چه باشد، خیمه بر صحرا زنم
	بر کَفِ من نِهْ شراب آتشین	وآنگه آن کَرّو فرِ مستانه بین
	منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر	زآنکه ما غرقیم این دَم در عَصیر
	از خدا خواه ای فقیر این دَم پناه	از منِ غرقه شده یاری مخواه
2020/۲۰۲۵	که مرا پروایِ آن اِسناد نیست	از خود و از ریشِ خویشم یاد نیست
	بادِ سِبْلت کی بگنجد و آبِ‌رو	در شرابی که نگنجد تار مو؟
	در دِهْ ای ساقی یکی رطلی گران	خواجه را از ریش و سِبْلت وارهان
	نخوتش بر ما سِبالی می‌زند	لیک ریش از رشکِ ما برمی‌کَند
	ماتِ او و ماتِ او و ماتِ او	که همی‌دانیم تزویراتِ او
2025/۲۰۳۰	از پسِ صدسال آنچ آید ازو	پیر می‌بیند معیّن مو به‌مو
	اندر آیینه چه بیند مردِ عام	که نبیند پیرْ اندر خشت خام؟

آنـچه لِحیـانی به‌خـانهٔ خـود نـدید هست بـر کـوسه یکـایک آن پـدید
رَو به‌دریـــایی کــه مــاهی زاده‌ای همچو خَس در ریش چون افتاده‌ای؟
خس نه‌ای دور از تو رشکِ گـوهری در میـانِ مــوج و بــحر اولیـتری
2030/۲۰۳۵ بحرِ وُحدانست، جفت وزوج نیـست گـوهر و مـاهیش غـیرِ مـوج نیـست
ای محــال وای محــال اِشـراکِ او دور از آن دریــا و مــوجِ پـاکِ او
نیست اندر بحرْ شرک و پیچْ پیچ لیک با احول چه گـویم هیچْ هیچ
چـونکه جـفتِ اَحـولانیم، ای شَمَن لازم آیـــد مشرکــانه دم‌زدن
آن یکیّی زان سوی وصفست و حال جــز دوُی نـاید بـه‌میدانِ مقـال
2035/۲۰۴۰ یا چو احول ایـن دوُی را نـوش کـن یا دهان بر دوزوخوش خاموش کـن
یا به‌نوبت، گَهْ سکـوت و گَهْ کـلام اَحــولانه طـبل مـی‌زن، والسّـلام
چــون بــبینی مَحرمی، گوسِرِّجان گُــل بـبینی، نعره‌زن چـون بـلبلان
چون ببینی مَشکِ پُـرمَکر و مجاز لب ببند و خـویشتن را خُـنب ساز
دشـــمنِ آبست پـیشِ او مَـجُنب ورنه سنگِ جـهلِ او بشکست خُنْب
2040/۲۰۴۵ بــا سیـاستهای جـاهل صـبر کـن خــوش مُـدارا کـن بـه‌عقل مِنْ‌لَدُن
صـبر بـا نـااهـلْ اهـلان را جِـلاست صبرْ صـافی مـی‌کند هـر جـا دلیست
آتشِ نــمرود ابــراهــیم را صــفوتِ آیــینه آمــد در جِـلا
جــورِ کـفرِ نوحیـان و صبرِ نـوح نــوح را شــد صـیقلِ مـرآتِ روح

حکایتِ مریدِ شیخ حسن خَرَّقانی ـ قَدَّسَ‌اللهُ سِرَّه

رفت درویشـــی ز شـــهرِ طـالقان بــهرِ صـیتِ بـوالحُسینِ خـارِقان
2045/۲۰۵۰ کوهـــا بُـــبْرید ووادیِّ دراز بــهَرِ دیــدِ شیخْ بـا صـدق و نیـاز
آنــچه در رَهْ دیــد از رنـج وسـتم گرچه درخـوردست، کـوته مـی‌کنم
چون به‌مقصد آمـد از ره آن جـوان خـانهٔ آن شـاه را جُست او نشـان
چون به‌صد حُرمت بـزد حـلقهٔ درش زن بــرون کـرد از درِ خـانه سَرَش
که چه می‌خواهی، بگو ای ذوالکرم؟ گــفت بــر قــصدِ زیـارت آمـدم
2050/۲۰۵۵ خنده‌یی زد زن که خَه خَه، ریش بین این سفر گـیری و ایـن تشـویش بـین
خــود تـرا کـاری نـبود آن جـایگاه کــه بـه‌بیهوده کـنی ایـن عـزمِ راه؟
اشتهـــای گـــولْ گَـــردی آمـــدت یــا مَـلولیِّ وطـن غـالب شُدت؟
یــا مگــر دیـوت دوشاخه برنهـاد بـر تـو وَسـواسِ سـفر را درگشاد؟
گـفت نـافرجام و فُـحش و دَمـدمه مــن نـتْوانــم بـاز گـفتن آن هـمه
2055/۲۰۶۰ از مَـثَل وز ریش‌خـندِ بی‌حسـاب آن مُـرید افتـاد از غـم درنشیب

پرسیدنِ آن وارد از حَرَمِ شیخ که شیخ کجاست، کجا جویم؟ و جواب نافرجام گفتنِ حَرَمِ شیخ[1]

اشکش از دیده بِجَست و گفت او / با همه، آن شاهِ شیرینْ نام گو؟

گفت آن سالوسِ زرّاقِ تهی / دامِ گولانِ و کمندِ گمرهی

صدهزاران خامْ ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عُتو

گر نبینیش و سلامت وارَوی / خیر تو باشد، نگردی زو غَوی

2060/۲۰۶۵ لافِ کیشی، کاسه لیسی، طبلْ‌خوار / بانگِ طبلش رفته اطرافِ دیار

سِبْطیَند این قوم و گوساله‌پرست / در چنین گاوی چه می‌مالند دست؟

جیفةاللّیلست و بَطّالُ النَّهار / هرکه اوشد غرّهٔ این طبلْ خوار

هِشته‌اند این قوم صدعلم و کمال / مکرو تزویری گرفته کینْست حال

آلِ موسی کو؟ دریغا تاکنون / عابدانِ عِجْل را ریزند خون

2065/۲۰۷۰ شرع و تقوی را فکنده سویِ پشت / کو عُمَر، کو امرِ معروفِ دُرُشت؟[2]

کین اِباحت زین جماعت فاش شد / رُخصتِ هر مفسدِ قلّاش شد

کو رَهِ پیغامبری و اصحابِ او / کو نماز و سُبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زَجر کردنِ مرید آن طَعّانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وَی جوان و گفت بس / روزِ روشن از کجا آمد عَسَس؟

نورِ مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت

2070/۲۰۷۵ آفتابِ حق برآمد از حَمَل / زیرِ چادر رفت خورشید از خَجَل

تُرّهاتِ چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاکِ این سرا؟

من به‌بادی نامدم همچون سَحاب / تا به گردی بازگردم زین جَناب

عِجْل با آن نور شد قبلهٔ کَرَم / قبله بی‌آن نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آمد ضلال[3] / هست اباحت کز خدا آمد کمال

2075/۲۰۸۰ کفرْ ایمان گشت و دیوْ اسلام یافت / آن طرف کان نورِ بی‌اندازه تافت

---

۱. در نسخه ظاهراً کلمهٔ «شیخ» را خط زده‌اند.

۲. در نسخه «امرِ معروفی» بوده، در مقابله طبق متن اصلاح کرده‌اند.

۳. در نسخه «هست اباحت کز هوای...» است، در مقابله روی حرف «ی» دو خط کشیده‌اند.

مظهر عزّت و محبوبِ به‌حق ‌ ‌ ‌ از همه کرّوبیان بُرده سَبَق
سجده آدم را بیانِ سَبْقِ اوست ‌ ‌ ‌ سجده آرد مغز را پیوست پوست
شمع حق را پُف کنی تو، ای عجوز ‌ ‌ ‌ هم تو سوزی هم سَرَت، ای گَنده‌پوز
کی شود دریا ز پوزِ سگ نجس ‌ ‌ ‌ کی شود خورشید از پُف مُنْطَمِس؟
2080/۲۰۸۵ حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی ‌ ‌ ‌ چیست ظاهرتر، بگو زین روشنی؟
جمله ظاهرها به‌پیشِ این ظهور ‌ ‌ ‌ باشد اندر غایتِ نقص و قُصور
هر که بر شمع خدا آرد پُف او ‌ ‌ ‌ شمع کی میرد؟ بسوزد پوزِ او
چون تو خفّاشان بسی بینند خواب ‌ ‌ ‌ کین جهان مانَد یتیم از آفتاب
موجهایِ تیزِ دریاهایِ روح ‌ ‌ ‌ هست صدچندان که بُد طوفانِ نوح
2085/۲۰۹۰ لیک اندر چشمِ کنعان موی رُست ‌ ‌ ‌ نوح و کشتی را بِهِشت و کوه جُست
کوه و کنعان را فرو بُرد آن زمان ‌ ‌ ‌ نیم موجی تا به‌قعرِ اِمْتِهان
مَهْ فشاند نور وسگ وَغْ وَغْ کند ‌ ‌ ‌ سگ ز نورِ ماه کی مَرتَع کُند؟
شب روان و همرهانِ مَهْ به‌تگ ‌ ‌ ‌ تَرکِ رفتن کی کنند از بانگِ سگ؟
جزوْ سویِ کُل دوانْ مانندِ تیر ‌ ‌ ‌ کی کندوقف از پی هر گَنْده پیر؟
2090/۲۰۹۵ جانِ شرع و جانِ تقوی عارفست ‌ ‌ ‌ معرفتْ محصولِ زهدِ سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست ‌ ‌ ‌ معرفتْ آن کِشت را رویدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد ‌ ‌ ‌ جانِ این کِشتن نباتست و حَصاد
امرِ معروف او وهم معروفْ اوست ‌ ‌ ‌ کاشفِ اسرار و هم مکشوفْ اوست
شاهِ امروزینه و فردای ماست ‌ ‌ ‌ پوستْ بندهٔ مغزِ نغزش دایماست
2095/۲۱۰۰ چون اناالحق گفت شیخ و پیش بُرد ‌ ‌ ‌ پس گلویِ جمله کوران را فشرد
چون اَنایِ بنده لا شُد از وجود ‌ ‌ ‌ پس چه مانَد، تو بیندیش ای جَحود؟
گر تُرا چشمیست بگشا درنگر ‌ ‌ ‌ بعدِ لا آخِر چه می‌ماند دگر؟
ای بُریده آن لب و حلق ودهان ‌ ‌ ‌ که کُند تُف سویِ مَهْ یا آسمان
تُف به‌رویش باز گردد بی‌شَکی ‌ ‌ ‌ تُف سویِ گردون نیابد مسلکی
2100/۲۱۰۵ تا قیامت تُف بَرو بارد زرَب ‌ ‌ ‌ همچو تَبَّتْ بر روانِ بولهب
طبل و رایت هست مُلکِ شهریار ‌ ‌ ‌ سگ کسی که خوانْد او را طبلْ‌خوار
آسمانها بندهٔ ماهِ وَی‌اند ‌ ‌ ‌ شرق و مغرب جمله نانخواه وَیْ‌اند
زآنکه لولاکست بر توقیعِ او ‌ ‌ ‌ جمله در اِنعام و درتوزیعِ او
گر نبودی او، نیابیدی فلَک ‌ ‌ ‌ گردش و نور و مکانیِّ مَلَک
2105/۲۱۱۰ گر نبودی او، نیابیدی بِحار ‌ ‌ ‌ هیبت و ماهیّ و دُرِّ شاهوار
گر نبودی او، نیابیدی زمین ‌ ‌ ‌ در دَرونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزقْ خوارانِ وی‌اند ‌ ‌ ‌ میوه‌ها لبْ خشکِ بارانِ وی‌اند

هین که معکوس است در امر این گِرِه
صَدْقه‌بخشِ خویش را صَدْقه بِدِه

از فـقیرستت هـمه زرّ و حـریر
هـین غـنی را دِهْ زکـاتی، ای فـقیر

2110/۲۱۱۵ چون تو ننگی جُفتِ آن مقبولْ روح
چون عیالِ کـافر انـدر عـقدِ نـوح

گـر نـبودی نسـبت توزین سـرا
پـاره پـاره کـردمی ایـن دم تـرا

دادمـی آن نـوح را از تـو خـلاص
تا مشـرّف گشتمی مـن در قـصاص

لیکْ بـا خـانهٔ شهنشـاهِ زَمَـن
ایـن چـنین گسـتاخیی نـاید زِمَـن

رو دعـا کـن کـه سگِّ ایـن مـوطنی
ورنـه اکـنون کـردمی مـن کـردنی

واگشتن مرید از وثاقِ شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به‌فلان بیشه رفته است

2115/۲۱۲۰ بعد از آن پرسان شد او از هـرکسی
شیخ را مـی‌جُست از هـر سـو بسـی

پس کسی گفتش کـه آن قـطبِ دیـار
رفت تـا هـیزم کَشَـد از کوهسـار

آن مـریدِ ذوالفقـارْ انـدیش، تـفت
در هـوایِ شـیخْ سـویِ بیشه رفت

دیـو مـی‌آورد پـیشِ هـوشِ مَـرد
وسـوسه تـا خُـفیه گـردد مَهْ زگَـرد

کین چنین زن را چرا این شیخ دیـن
دارد انـدر خـانه یـار و هـمنشین؟

2120/۲۱۲۵ ضـدّ را بـا ضـدّ ایـناس از کـجا
بـا امـامُ‌النّـاس نَسْناس از کجا؟

بـاز او لاحـول مـی‌کرد آتشـین
کاعتراضِ من بَـرو کـفرست و کـین

مـن کـه بـاشم بـا تصرّفهایِ حق
که برآرَد نَـفْسِ مـن اِشکـال ودَق؟

بـاز نَـفْسَش حـمله مـی‌آورد زود
زین تـعرّف در دلش چـون کـاهْ‌دود

کـه چـه نسبت دیـو را بـا جـبرئیل
که بُوَد بـا او بـه‌صحبت هـم مَـقیل؟

2125/۱۲۳۰ چون تـوانـد سـاخت بـا آزَر خـلیل
چون تواند ساخت بـا رَه زن دلیـل؟

یافتن مُرید مُراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

انـدرین بـود او کـه شیخِ نـامدار
زود پـیش افـتاد، بـر شـیری سـوار

شـیرِ غُـرّان هـیزمش را مـی‌کشید
بـر سـرِ هـیزم نشسـته آن سَعید

تـازیانه‌ش مـارِ نـر بـود از شَـرَف
مار را بگرفته چون خَرْزَن بـه کـف

تو یقین می‌دان‌که هر شیخی که هست
هـم سـواری مـی‌کند بـر شـیرِ مست

2130/۲۱۳۵ گرچه آن محسوس واین محسوس نیست
لیکْ آن برچشمِ جان ملبوس نـیست

صد هزاران شیرْ زیرِ رانِشان پیشِ دیدهٔ غیبْ دان هیزمْ کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو گفت آن را مشنو، ای مفتونِ دیو
از ضمیرِ او بدانست آن جلیل هم زنورِ دل، بلی نِعْمَ الدَّلیل
2135/۲۱۴۰ خواند بَرْوَی یک به‌یک آن ذوفنون آنچه در ره رفت بَروَی تاکنون
بعد از آن در مشکلِ انکارِ زن برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمّل از هوایِ نَفْس نیست آن خیالِ نَفْسِ تست آنجامه‌ایست
گر نه صبرم می‌کشیدی بارِزن کی کشیدی شیر نر بیگار من؟
اشترانِ بُختیَم اندر سَبَق مست و بی‌خود زیر مَحملهایِ حق
2140/۲۱۴۵ من نِیَم در اَمر و فرمان نیمْ‌خام تا بیندیشم من از تشنیع عام
عامِ ما و خاصِ ما فرمانِ اوست جانِ ما بَررُودَوان، جویان اُوست
فردی ما جُفتیِ ما نَه از هواست جانِ ما چون مُهره در دستِ خداست
نازِ آن ابله کشیم و صد چو او نه زعشقِ رنگ و نه سودایِ بو
این قَدَر خود درسِ شاگردانِ ماست کرّ و فرِّ مَلحَمهٔ ما تاکجاست؟
2145/۲۱۵۰ تا کجا، آنجا که جا را راه نیست جز سَنا برقِ مَهِ الله نیست
از همه اَوهام و تصویراتْ دور نورِ نورِ نورِ نورِ نور
بهرِ تو اَرْ پَست کردم گفت وگو تا بسازی با رفیقِ زشتْ‌خو
تا کَشی خندان و خوش‌بارِ حَرَج از پیِ اَلصَّبْرُ مِفْتاحُ الفَرَج
چون بسازی با خسیِّ این خَسان گردی اندر نورِسُنَّتها رسان
2150/۲۱۵۵ کانبیا رنجِ خَسان بس دیده‌اند از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مُراد و حُکمِ یزدانِ غَفور بود در قِدْمتْ تجلّی و ظهور
بی‌زضدّی ضدّ را نتوان نمود و آن شهِ بی‌مِثْل را ضِدّی نبود

حکمت در «اِنّی جاعِلٌ فِي الأَرْضِ خَليفَةً»

پس خلیفه ساخت صاحبْ سینه‌یی تا بُوَد شاهیش را آیینه‌یی
بس صفای بی‌حُدودش داد او وآنگه از ظلمتْ ضِدَش بنهاد او
2155/۲۱۶۰ دو عَلَم برساخت، اسپید و سیاه آن یکی آدم، دگر ابلیسِ راه
در میانِ آن دو لشکرگاهِ زَفت چالش و پیکارْ آنچه رفت رفت
همچنان دَورِ دَوُم هابیل شد ضدِّ نورِ پاکِ او قابیل شد
همچنان این دو عَلَم از عدل و جور تا بهٔ‌نمرود آمد اندر دَوْر، دَوْر

ضدِّ ابراهیم گشت و خصم او / و آن دو لشکر کین‌گزار و جنگ‌جو

2160/۲۱۶۵ چون درازی جنگ آمد ناخَوِشش / فَیصلِ آن هر دو آمد آتشش

پس حَکَم کرد آتشی را و نُکَر / تا شود حَل مُشکلِ آن دو نَفَر

دَورْ دَور و قَرنْ قَرن این دو فریق / تا به‌فرعون و به‌موسیِ شفیق

سالها اندر میانْشان حرب بود / چون زحد رفت و ملولی می‌فزود

آبِ دریا را حَکَم سازید حق / تا که ماند، که بَرَدْزین دو سَبَقْ؟

2165/۲۱۷۰ همچنان تا دَور و طَورِ مصطفی / با ابوجهل، آن سپهدارِ جفا

هم نُکَر سازید از بهرِ ثَمود / صیحه‌یی که جانِشان را در رُبود

هم نُکَر سازید بهرِ قوم عاد / زودْ خیزی تیزْرَو، یعنی که باد

هم نُکَر سازید بر قارونْ زِکین / در حلیمی این زمین پوشید کین

تا حلیمیِ زمین شد جمله قَهْر / بُرد قارون را و گنجش را به‌قعر

2170/۲۱۷۵ لقمه‌یی را که ستونِ این تَنَست / دفعِ تیغِ جوعْ نان چون جوشنست

چونکه حق قهری نهد در نانِ تو / چون خُناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی که زسَرما شد مُجیر / حق دهد او را مزاجِ زَمْهَریر

تا شود برتَنْت این جُبّهٔ شگرف / سَرد همچون یخ، گزنده همچو برف

تا گریزی از وَشَق، هم از حریر / زو پناه آری به‌سویِ زَمْهَریر

2175/۱۲۸۰ تو دوقُلّه نیستی یک قُلّه‌ای / غافل از قصّهٔ عذاب ظُلّه‌ای

امرِ حقّ آمد به‌شهرستان و دِهْ / خانه و دیوار را سایه مَدِه

مانعِ باران مباش و آفتاب / تا بدان مُرسَل شدند امّت، شتاب

که بُمردیم اغلب ای مهتر اَمان / باقِیَش از دفترِ تفسیر خوان

چون عصا را مار کرد آن چُستْ‌دست / گر ترا عقلیست آن نکته بس است

2180/۲۱۸۵ تو نظر داری و لیک اِمعانْش نیست / چشمهٔ افسرده است و کرده‌ایست

زین همین گوید نگارندهٔ فِکَر / که بکن ای بنده اِمعانِ نظر

آن نمی‌خواهد که آهن کوب‌سرد / لیک ای پولاد بر داوود گرد

تن بِمُردت، سوی اسرافیل ران / دل فسردت، رَو به‌خورشیدِ رَوان

در خیال از بس که گشتی مُکْتَسی / نک به‌سوفسطاییِ بَدْظن رسی

2185/۲۱۹۰ او خود از لُبِّ خِرَد معزول بود / شد زحس محروم و معزول از وجود

هین سخن‌خا نوبتِ لبْ خاییِ اَست / گر بگویی خلق را رُسوایی است

چیست امعان؟ چشمه را کردن روان / چون زتن جان‌رَست، گویندش روان

آن حکیمی را که جان از بندِ تن / باز رَست وشد رَوان اندرچمن

دو لقب را او برین هر دو نهاد / بهرِ فرق، ای آفرین برجانْش باد

2190/۲۱۹۵ در بیانِ آنکه بر فرمان رود / گر گلی را خار خواهد، آن شود

معجزهٔ هود ـ علیه‌السّلام ـ در تخلّصِ مؤمنانِ امّت به‌وقتِ نزولِ باد

	مؤمنان از دستِ بادِ ضایره	جمله بنشستند اندر دایره
	بادْ طوفان بود و کَشتی لطفِ هو	بس چنین کَشتی و طوفان دارد او
	پادشاهی را خدا کَشتی کند	تا به‌حرصِ خویش برصفها زند
	قصدِ شَهْ آن نه که خلق آمِن شوند	قصدش آنکه مُلکْ گردد پایْ‌بند
2195/۲۲۰۰	آن خراسی می‌دَوَد قصدش خلاص	تا بیابد او ز زخم آن دَم مَناص
	قصدِ او آن نه که آبی برکَشَد	یا که کُنجِد را بدان روغن کند
	گاو بشتابد زبیمِ زخم سخت	نه برای بُردنِ گردون و رخت
	لیک دادش حق چنین خوفِ وَجَع	تا مَصالح حاصل آید در تَبَع
	همچنان هر کاسبی اندر دکان	بهرِ خودکوشَدْ نه اصلاحِ جهان
2200/۲۲۰۵	هریکی بر دَردْ جوید مرهمی	در تَبَع قایم شده زین عالمی
	حق ستونِ این جهانْ از ترس ساخت	هر یکی از ترسْ جان در کار باخت
	حمدْ ایزد را که ترسی را چنین	کرد او معمار و اصلاحِ زمین
	این همه ترسنده‌اند از نیک وبَد	هیچ ترسنده نترسد خود زخَود
	پس حقیقت بر همه حاکم کسیست	که قریبست او، اگر محسوس نیست
2205/۲۲۱۰	هست او محسوس اندر مَکْمَنی	لیک محسوسِ حسِ این خانه نی
	آن حسی‌که حق برآن حس مُظْهَرست	نیست حسِّ این جهان، آن دیگرست
	حسِّ حیوان گر بدیدی آن صُوَر	بایزیدِ وقت بودی گاو و خر
	آنکه تن را مَظهرِ هر روح کرد	وآنکه کشتی را بُراقِ نوح کرد
	گر بخواهد عینِ کشتی را به‌خُو	او کند طوفانِ تو، ای نورْجُو
2210/۲۲۱۵	هر دَمَت طوفان و کشتی ای مُقِل	با غم و شادیت کرد او متّصِل
	گر نبینی کشتی و دریا به‌پیش	لرزه‌ها بین در همه اجزایِ خویش
	چون نبیند اصلِ ترسش را عیون	ترس دارد از خیالِ گونه‌گون
	مُشت براعمی زند یک جِلْفِ مست	کور پندارد لگدْ زن اُشترست
	زآنکه آن دم بانگِ اشتر می‌شنید	کور را گوشست آیینه، نه دید
2215/۲۲۲۰	باز گوید کورنه این سنگ بود	یا مگر از قبّهٔ پُرطَنْگ بود
	این نبود و او نبود و آن نبود	آنکه او ترس آفرید، اینها نمود
	ترس و لرزه باشد از غیری یقین	هیچ‌کس از خود نترسد، ای حزین
	آن حکیمک وَهمْ خوانَد ترس را	فهم کژ کردَست او این درس را
	هیچ وَهمی بی‌حقیقت کی بود	هیچ قلبی بی‌صحیحی کی رود؟

2220/۲۲۲۵
کی دروغی قیمت آرد بی‌زِراست؟
دردوعالم هر دروغ از راست خاست

راست را دیـد او رَواجی و فروغ
بـر امیدِ آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که زصدقت این نواست
شکرِ نعمت گو، مکن انکارِ راست

از مُتفلسف گویم و سودایِ او
یا زکشتیها و دریاهایِ او؟

بل ز کشتیهاش کان پندِ دلست
گویم از کُل، جُزو در کُل داخلست

2225/۲۲۳۰
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
صحبتِ این خَلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حَذَر

در تلاقی روزگارت می‌برند
یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند

چون خَرِ تشنه خیال هر یکی
از قِفِ تن فکر را شربتْ مَکی

نَشف کرد از تو خیالِ آن وُشاة
شبنمی که داری از بَحرُالحیات

2230/۲۲۳۵
پس نشانِ نَشفِ آب اندر غُصون
آن بود کان می‌نجنبد در رُکون

عضوِ حُرّ شاخِ تر وتازه بود
می‌کَشی هر سو کشیده می‌شود

گر سَبَد خواهی توانی کردنش
هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شد آن ناشِفْ زنشفِ بیخ خَود
ناید آن سویی که امرش می‌کَشَد

پس بخوان قامُوا کُسالیٰ از نُبی
چون نیابد شاخ از بیخش طِبی

آتشین است این نشان، کوته کنم
بر فقیر و گنج و احوالش زنم

2235/۲۲۴۱
آتشی دیدی که سوزد هر نهال؟
آتشِ جان بین کزو سوزد خیال

نه خیال و نه حقیقت را امان
زین چنین آتش که شُعله زد زجان

خصمِ هر شیر آمد و هر روبَهْ او
کُلُّ شَیءٍ هٰالِکٌ اَلّاوَجْهَهُ

در وجوهِ و وَجْهِ او رَو خرج شو
چون اَلِفْ در بِسْم در رَو، درج شو

آن الف دربسم پنهان کرد ایست
هست او در بِسْم و، هم در بِسْم نیست

2240/۲۲۴۶
همچنین جملهٔ حروفِ گشته مات
وقتِ حذفِ حرف از بهرِ صِلات

اوصِله‌ست و بی‌وسین زو وَصْل یافت
وصلِ بی‌وسین الف را برنتافت

چونکه حرفی برنتابد این وصال
واجب آید که کنم کوته مقال

چون یکی حرفی فراقِ سین و بیست
خامشی اینجا مُهِمْ‌تر واجبیست

چون الف از خود فنا شد مُکتنِف
بی‌وسین بی‌او همی گویند الف

2245/۲۲۵۱
مـا رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ بی‌وَیَست
همچنین قٰالَ‌الله از صَمْتَش بِجَست

تا بُوَد دارو ندارد او عَمَل
چونکه شد فانی، کند دفعِ علل

گر شود بیشه قلم دریا مداد
مثنوی را نیست پایانی اُمید

چارچوبِ خشتْ زن تاخاک هست
می‌دهد تقطیعِ شعرش نیز دست

چون نماند خاک و بودش جَفْ کند
خاک سازد بحرِ او چون کف کند

2250/۲۲۵۶
چون نماندَ بیشه و سر درکَشَد
بیشه‌ها از عینِ دریا سرکشد

بهرِ این گفت آن خداوندِ فرج — حَدِّثُوا عَنْ بَحْرِنا اِذْ لا حَرَج
بازگرد از بحر و رُو درخشک نِهْ — هم زلُعبت گو که کودک راست بِهْ
تا ز لُعبت اندک اندک در صِبا — جانْش گردد با یَمِ عقل آشنا
2255/۲۲۶۰ عقل از آن بازی همی یابد صَبی — گرچه با عقلست در ظاهر اَبی
کودکِ دیوانه بازی کی کند؟ — جزو باید تا که کُل را فَنْ کند

رجوع کند به‌قصّهٔ قُبّه و گنج

نک خیالِ آن فقیرم بی‌ریا — عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگِ او تو نشنوی، من بشنوم — زآنکه در اسرار همرازِ وَیَم
طالب گنجش مبین، خود گنج اوست — دوست کی باشد به‌معنی غیر دوست؟
2260/۲۲۶۵ سجده خود را می‌کند هر لحظه او — سجده پیشِ آینه‌ست از بهرِ رُو
گر بدیدی زآینه او یک پشیز — بی‌خیالی زو نماندی هیچ‌چیز
هم خیالاتش هم اوفانی شدی — دانشِ او محوِ نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانیِّ ما — سر برآوردی عیان که اِنّیَ اَنا
اُسْجُدُوا الآدَمْ ندا آمد همی — کآدمید و خویش بینیدش دمی
2265/۲۲۷۰ اَحولی از چشمِ ایشان دُور کرد — تا زمین شد عین چرخِ لاژورد
لاإلٰهَ گفت و الاّالله گفت — گشت لاإلاّالله و وحدت شُکُفت
آن حبیب و آن خلیلِ با رَشَد — وقتِ آن آمد که گوشِ ما کَشَد
سوی چشمه که دهان زینها بشو — آنچه پوشیدیم از خَلقان، مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار — تو به‌قصد کشف، گردی جُرم‌دار
2270/۲۲۷۵ لیک من اینک بریشان می‌تنم — قایلِ این، سامعِ این، هم منم
صورتِ درویش و نقشِ گنج گو — رنج‌کیش‌اند این گُروه از رنج گو
چشمهٔ راحت بریشان شد حرام — می‌خورند از زهرِ قاتل جامْ جام
خاکها پُر کرده دامن می‌کَشَند — تا کنند این چشمه‌ها را خشک بند
کی شود این چشمهٔ دریا مدد — مُکْتَنِس زین مشتِ خاکِ نیک و بَد؟
2275/۲۲۸۰ لیک گوید با شما من بسته‌ام — بی‌شما من تا اَبَد پیوسته‌ام
قومْ معکوس‌اند اندر مُشْتَهَا — خاکْ خوار و آب را کرده رها
ضِدِّ طبعِ انبیا دارند خَلق — اژدها را مُتَّکا دارند خَلق
چشم‌بندِ ختم چون دانسته‌ای — هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای؟
برچه بگشادی بَدَل این دیده‌ها — یک به‌یک بِئْسَ‌البدل دان آن ترا

2280/۲۲۸۵ لیک خورشیدِ عنایت تافته‌ست — آیسان را از کَرَم دریافته‌ست

نردِ بس نادِر ز رحمت باخته — عینِ کُفران را اِنابت ساخته

هم ازین بدبختیِ خَلق آن جَواد — منفجر کرده دوصد چشمهٔ وَداد

غنچه را از خار سرمایه دهد — مُهره را از مار پیرایه دهد

از سوادِ شب بُرون آرد نهار — وز کفِ مُعْسِر برویاند یَسار

2285/۲۲۹۰ آرد سازد ریگ را بهرِ خلیل — کوه با داوود گردد هم رَسیل

کوه با وحشت در آن ابرِ ظُلَم — برگشاید بانگِ چنگ و زیر و بم

خیز ای داوودِ از خَلقان نَفیر — ترک آن کردی، عوض از ما بگیر

انابتِ آن طالب گنج به‌حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولیّ‌الاظهار تو کن این پنهان را آشکار[1]

گفت آن درویش ای دانایِ راز — از پیِ این گنج کردم یاوه تاز

دیوِ حرص و آز و مُستعْجِل تَگی — نی تَأنّی جُست و نی آهستگی

2290/۲۲۹۵ من زدیگی لقمه‌یی نَنْدوختم — کف سیه کردم، دهان را سوختم

خود نگفتم، چون درین ناموقِنَم — زان گِره‌زن این گِرِه را حَل کنم

قولِ حق را هم ز حق تفسیر جو — هین مگو ژاژ از گمان، ای سختْ‌رو

آن گِرِه کو زد، همو بگشایدش — مُهره کو انداخت، او بِرْبایَدَش

گرچه آسانت نمود آن‌سان سخُن — کی بود آسان رُموزِ مِنْ لَدُنْ؟

2295/۲۳۰۰ گفت یارَبْ توبه کردم زین شتاب — چون تو دَربستی، تو کن هم فتحِ باب

بر سَرِ خرقه شدن بارِ دگر — در دعا کردن بُدم هم بی‌هنر

کو هنر، کو من، کجا دل مستوی؟ — این همه عکسِ تُوست و خود تُوی

هر شبی تدبیر و فرهنگم به‌خواب — همچو کشتی غرقه می‌گردد زآب

خود نه من می‌مانم و نه آن هنر — تن چو مُرداری فتاده بی‌خبر

2300/۲۳۰۵ تا سَحَر، جمله شب، آن شاهِ عُلی — خود همی گوید اَلَستی و بَلی

کوبلی گو؟ جمله را سیلاب بُرد — یا نهنگی خورد کُل را کِرد و مُرد

صبحدم چون تیغِ گوهر دار خَود — از نیامِ ظلمتِ شب بَرکَنَد

آفتابِ شرقْ شب را طَیْ کند — این نهنگ آن خورده‌ها راقی کند

رَسته چون یونس ز معدهٔ آن نهنگ — منتشر گردیم اندر بو و رنگ

۱. «بعد» در مقابله اضافه شده است.

2305/۲۳۱۰ خلق چون یونس مُسبّح آمدند ‌ ‌ کاندر آن ظُلماتْ پُرراحت شدند
هر یکی گوید به‌هنگامِ سَحَر ‌ ‌ چون زبطنِ حوتِ شب آید به‌در
کای کریمی که در آن لیلِ وَحِش ‌ ‌ گنج رحمت بنهی و چندین چَشِش
چشمْ تیزو گوشْ تازه، تنْ سبک ‌ ‌ از شبِ همچون نهنگ ذوالحُبُک
از مقامات وَحِش رُو زین سپس ‌ ‌ هیچ نگریزیم ما، با چون تو کس

2310/۲۳۱۵ موسی آن را نار دید و نور بود ‌ ‌ زنگیی دیدیم شب را حور بود
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس ‌ ‌ تا نپوشد بحر را خاشاک و خَس
ساحران را چشم چون رَست از عَمیٰ ‌ ‌ کفْ‌زنان بودند بی‌این دست‌وپا
چشمْ‌بندِ خَلق جز اسباب نیست ‌ ‌ هر که لرزد بر سبب زاصحاب نیست
لیک حق، اَصْحابُنا، اصحاب را ‌ ‌ درگشاد و بُرد تا صدرِ سَرا

2315/۲۳۲۰ با کَفَش نامُستَحَقّ و مُستَحِق ‌ ‌ مُعتَقانِ رحمت‌اند از بندِ رِق
در عدم ما مستحِقّان کی بدیم ‌ ‌ که برین جان و برین دانش زدیم؟
ای بکرده یارْ هر اغیار را ‌ ‌ وی بداده خلعتِ گُل خار را
خاکِ ما را ثانیاً پالیز کن ‌ ‌ هیچ نی را بارِ دیگر چیز کن
این دعا تو اَمر کردی ز ابتدا ‌ ‌ ورنه خاکی را چه زَهرهْ این بُدی؟

2320/۲۳۲۵ چون دعامان امر کردی، ای عُجاب ‌ ‌ این دعایِ خویش را کن مُستجاب
شب شکسته کَشتیِ فهم و حواس ‌ ‌ نه امیدی مانده، نه خوف و نه یاس
بُرده در دریایِ رحمت ایزدم ‌ ‌ تا زچه فن پُرکُنَد، بفرستدم؟
آن یکی را کرده پُرنورِ جلال ‌ ‌ و آن دگر را کرده پُر وَهْم و خیال
گر به‌خویشم هیچ رای و فن بُدی ‌ ‌ رای و تدبیرم به‌حکمِ من بُدی

2325/۲۳۳۰ شب نرفتی هوشْ بی‌فرمانِ من ‌ ‌ زیرِ دامِ من بُدی مرغانِ من
بودمی آگَهْ ز منزلهایِ جان ‌ ‌ وقتِ خواب و بیهشیّ و امتحان
چون کَفَم زین حلّ وعقدِ او تهیست ‌ ‌ ای عجب این مُعجِبیّ من زکیست؟
دیده را نادیده خود انگاشتم ‌ ‌ باز زنبیلِ دعا برداشتم
چون اَلِفْ چیزی ندارم ای کریم ‌ ‌ جز دلی دلتنگ‌تر از چشمِ میم

2330/۲۳۳۵ این الف وین میم اُمِّ بودِ ماست ‌ ‌ میمِ اُم تنگست، الف زونر گداست
آن الف چیزی ندارد، غافلیست ‌ ‌ میمِ دلتنگ آن زمانِ عاقلیست
در زمانِ بیهشی، خود هیچْ من ‌ ‌ در زمانِ هوش، اندر پیچْ من
هیچِ دیگر بر چنین هیچی مَنِهْ ‌ ‌ نامِ دولت برچنین پیچی مَنِهْ
خود ندارم هیچ، بِهْ سازد مرا ‌ ‌ که زِوَهْمِ دارم اَست این صد عَنا

2335/۲۳۴۰ درندارم هم تو داراییم کن ‌ ‌ رنج دیدم، راحت افزاییم کن
هم در آبِ دیده عُریان بیستم ‌ ‌ بر درِ تو چونکه دیده نیستم

آبِ دیدهٔ بندهٔ بی‌دیده را / سبزه‌یی بخش و نباتی زین چَرا
ور نمانم آب، آبم دِهْ زعَین / همچو عَینَینِ نَبی هَطّالَتَینْ
او چو آبِ دیده جُست از جودِ حق / با چنان اقبال و اجلال و سَبَق
2340/۲۳۴۵ چون نباشم زاشکِ خون باریک‌ریس / من تهی‌دستِ قُصورِ کاسه‌لیس
چون چنان چشمْ اشک را مفتون بود / اشکِ من باید که صد جیحون بود
قطره‌یی زانْ زین دوصد جیحون بهْ است / که بدان یک قطره اِنْس و جِنْ بِرَست
چونکه باران جُست آن روضهٔ بهشت / چون نجوید آب، شوره خاکِ زشت؟
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رَدِ اویَت چه کار؟
2345/۲۳۵۰ نان که سدّ ومانع این آب بود / دست از آن نان می‌بباید شُست زود
خویش را موزون وچُست و سَخته کن / زآبِ دیده نانِ خود را پُخته کن

آواز دادنِ هاتف مرطالبِ گنج را و اِعلام کردن از حقیقتِ اسرارِ آن

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کَمان تیری بنه / کی بگفتندت که اندرکَش تو، زِهْ؟
او نگفتت که کمان را سخت کَش / در کمان نِهْ گفت او، نه پُرکُنَش
2350/۲۳۵۵ از فضولیْ تو کمان افراشتی / صنعتِ قَوّاسیی برداشتی
تَرکِ این سَخته کمانی رَو بگو / در کمان نِهْ تیر و پرّیدن مجو
چون بیفتد برکَن، آنجا می‌طلب / زور بگذار و به‌زاری جوُ ذَهَب
آنچه حقّست اقرب از حَبْلُ‌الوَرید / تو فکنده تیرِ فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته / صیدْ نزدیک و تو دور انداخته
2355/۲۳۶۰ هر که دوراندازتر، او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکُشت / گو بدو، کوراست سویِ گنجْ پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دَوَد / از مرادِ دل جداتر می‌شود
جٰاهِدُوا فینٰا بگفت آن شهریار / جٰاهِدوا عَنّٰا نگفت، ای بی‌قرار
همچو کنعان کوزننگِ نوح رفت / بر فرازِ قلّهٔ آن کوهِ زفت
2360/۲۳۶۵ هرچه افزونتر همی جُست او خلاص / سوی کُهْ می‌شد جداتر از مَناص
همچو این درویش بهرِ گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جُستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مَثَل اندر زمانه جانی است / جانِ نادانان به‌رنج ارزانی است
زآنکه جاهل ننگ دارد زاوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

2365/۲۳۷۰ آن دکان بالایِ استاد ای نگار / گنده و پُر کژدمَست و پُرزمار
زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلبنان و آبْ خَورد
نه چو کنعان کو ز کِبر و ناشناخت / از کُهِ عاصم سفینهٔ فَوزْ ساخت
عِلمِ تیراندازِیَش آمد حجاب / و آن مراد او را بُده حاضر بهجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فِطَن / گشته رَهْ رو را چو غول و راهْزن
2370/۲۳۷۵ بیشتر اصحابِ جنّت ابلهند / تا ز شرِّ فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن ازفضل و فُضول / تا کند رحمت بهتو هردم نُزول
زیرکی ضدِّ شِکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دامِ بُرد و طَمْع و گاز / تا چه خواهد، زیرکی را پاک باز
زیرکان با صَنعتی قانع شده / ابلهان از صُنع در صانع شده
2375/۲۳۸۰ زآنکه طفل خُرد را مادر نَهار / دست وپا باشد نهاده برکنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه بهمنزل قوّتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند، گفتند این قُوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود، گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود[1]

یک حکایت بشنو اینجا، ای پسر / تا نگردی مُمتَحَن اندر هنر
آن جَهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند باهم در سَفَر
با دو گُمره همره آمد مؤمنی / چون خِرَد با نَفْس و با آهرمنی
مرغَزی و رازی اُفتند از سفر / همره و همسُفره پیشِ همدگر
2380/۲۳۸۵ در قفص افتند زاغ و جُغد و باز / جفت شد در حبْسِ پاک و بینماز
کرده منزل شب بهیک کاروانسرا / اهلِ شرق و اهلِ غرب و ماوَرا
مانده در کاروانسرا خُرد وشگرف / روزها باهم زسرما و زبرف
چون گشاده شد رَه و بگشاد بند / بُنگُسَلَند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاهِ خِرَد / جمعِ مرغان هر یکی سویی پَرَد
2385/۲۳۹۰ پَر گشاید پیش ازین برشوق و یاد / در هوای جنسِ خودِ سویِ مَعاد
پَر گشاید هردمی با اشک و آه / لیک پرّیدن ندارد رُوی و راه
راه شد، هر یک پَرَد مانند باد / سوی آن کز یاد آن پرمیگشاد
آن طرف که بود اشک و آهِ او / چونکه فرصت یافت باشد راهِ او

۱. «و آن» در سطر اوّل عنوان بعداً علاوه شده است.

در تنِ خود بنگر، اینِ اجزایِ تن ‌‌ — ‌‌ از کجاها گِرد آمد در بَدَن؟

2390/۲۳۹۵ آبی و خاکی و بادی وُ آتشی ‌‌ — ‌‌ عَرشی و فَرشی و رومی و کَشی[1]

از امیدِ عَود هر یک بسته طَرْف ‌‌ — ‌‌ اندرین کاروانسرا از بیم برف

برفِ گوناگون، جُمودِ هر جَماد ‌‌ — ‌‌ در شِتای بُعدِ آن خورشیدِ داد

چونِ بتابد تَفِّ آن خورشیدِ خَشم ‌‌ — ‌‌ کوه گردد گاه ریگ و گاه پَشم

در گداز آید جَماداتِ گران ‌‌ — ‌‌ چون گُدازِ تن به‌وقتِ نَقلِ جان

2395/۲۴۰۰ چون رسیدند این سه همره منزلی ‌‌ — ‌‌ هدیه‌شان آورد حلوا مُقبِلی

بُرد حلوا پیشِ آن هر سه غریب ‌‌ — ‌‌ مُحسنی از مطبخِ اِنّی قَریب

نانِ گرم و صَحنِ حلوای عَسَل ‌‌ — ‌‌ بُرد آنکه در ثوابش بود اَمَل

الکِیاسَه وَالأَدَبْ لِأَهلِ المَدَرْ ‌‌ — ‌‌ اَلضِّیافَه وَالقِریٰ لِأَهلِ الوَبَرْ

اَلضِّیافَه لِلغَریبِ وَالقِریٰ ‌‌ — ‌‌ أَوْدَعَ الرَّحمٰنُ فی أَهلِ القُریٰ

2400/۲۴۰۵ کُلَّ یَوْمٍ فِی‌القُریٰ ضَیْفٌ حَدیثْ ‌‌ — ‌‌ مالَهُ غَیْرُ الإلٰهِ مِنْ مُغیثْ

کُلَّ لَیْلٍ فِی‌القُریٰ وَفْدٌ جَدیدْ ‌‌ — ‌‌ مالَهُمْ ثَمَّ سِوَی اللهِ مَجید

نُخمه بودند آن دو بیگانه زخَور ‌‌ — ‌‌ بود صایم روزْ آن مؤمن مگر

چون نمازِ شام آن حلوا رسید ‌‌ — ‌‌ بود مؤمن مانده درجوعِ شدید

آن دو کس گفتند ما از خور پُریم ‌‌ — ‌‌ امشبش بِنْهیم و فردایش خوریم

2405/۲۴۱۰ صبر گیریم امشب از خور تن زنیم ‌‌ — ‌‌ بهرِ فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مؤمن امشب این خورده شود ‌‌ — ‌‌ صبر را بِنْهیم، تا فردا بُوَد

پس بدو گفتند زین حِکمتْ‌گری ‌‌ — ‌‌ قصدِ تو آنست تا تنها خوری

گفت ای یاران نه که ماسه تنیم؟ ‌‌ — ‌‌ چون خلاف افتاد، تا قسمت کنیم

هر که خواهد قِسْمِ خود برجان زند ‌‌ — ‌‌ هر که خواهد قِسْمِ خود پنهان کند

2410/۲۴۱۶ آن دو گفتندش ز قسمت درگذر ‌‌ — ‌‌ گوش کن قَسّامُ فِی‌النّار از خبر

گفت قَسّام آن بود کو خویش را ‌‌ — ‌‌ کرد قسمت بر هَوا و برخدا

مُلکِ حق و جمله قسم اوستی ‌‌ — ‌‌ قسمْ دیگر را دَهی، دوگوستی

این اَسَد غالب شدی هم برسگان ‌‌ — ‌‌ گر نبودی نوبت آن بَدْرَگان

(این اسد گر بود غالب بر بُقور ‌‌ — ‌‌ نوبت گاوان بُد آن و گاو زور)[2]

قصدشان آن کان مسلمان غم خورد ‌‌ — ‌‌ شب بَرُو در بی‌نوایی بگذرد

2415/۲۴۲۱ بود مغلوب او به‌تسلیم و رضا ‌‌ — ‌‌ گفت سَمْعاً طاعَةً، اَصْحابَنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند ‌‌ — ‌‌ بامدادان خویش را آراستند

روی شُستند و دهان و هر یکی ‌‌ — ‌‌ داشت اندر وِرْدْ راه و مسلکی

---

۱. در نسخه: «کَشی».

۲. این بیت در متن فراموش شده، در حاشیه نوشته شده است.

یک زمانی هر کسی آورد رُو — سویِ وِردِ خویش، از حَق فضلْ جو
مؤمن و ترسا، جهود و گَبرو مُغ — جمله را روسویِ آن سلطان اُلُغ
2420/۲۴۲۶ بلکه سنگ وخاک وکوه و آب را — هست واگشتِ نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد، هر سه یار — رو بههم کردند آن دَم یارْوار
آن یکی گفتا که هریک خوابِ خویش — آنچه دید او دوش، گو آور بهپیش
هرکه خوابش بهتر این را او خورَد — قسمِ هر مفضول را اَفْضل بَرَد
آنکه اندر عقل بالاتر رود — خوردنِ او خوردنِ جمله بود
2425/۲۴۳۱ فوق آمد جانِ پُر انوارِ او — باقیان را بس بود تیمارِ او
عاقلان را چون بقا آمد اَبَد — پس بهمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود — تا کجا شب روحِ او گردیده بود
گفت در رَهْ موسیام آمد بهپیش — گُربه بیند دنبهْ اندر خوابِ خویش
در پیِ موسی شدم تا کوهِ طور — هر سهمان گشتیم ناپیدا زنور
2430/۲۴۳۶ هر سه سایه محو شد زان آفتاب — بعد از آن زان نور شد یک فتحِ باب
نورِ دیگر از دلِ آن نور رُست — پس ترقّی جُست آن ثانیش چُست
هم من و هم موسی و هم کوهِ طور — هر سه گُم گشتیم زان اشراقِ نور
بعد از آن دیدم که کُه سه شاخ شد — چونکه نورِ حق درو نَفّاخ شد
وصف هیبت چون تجلّی زد بَرو — میشُکُست از هم، همی شد سو بهسو
2435/۲۴۴۱ آن یکی شاخِ کُه آمد سویِ یَمْ — گشت شیرین آبِ تلخ همچو سَم
آن یکی شاخَش فروشُد در زمین — چشمهٔ دارو برون آمد مَعین
که شفایِ جمله رنجوران شد آب — از همایونیِ وَحیِ مستطاب
آن یکی شاخ دگر پَرّید زود — تا جِوارِ کعبه که عَرْفات بود
باز از آن صَعْقه چو با خود آمدم — طورِ برجا بُد نه افزون و نه کم
2440/۲۴۴۶ لیک زیرِ پایِ موسی همچو یخ — میگُدازید او، نماندش شاخ و شَخ
با زمین هموار شد کُهْ از نهیب — گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار — بازدیدم طور و موسی برقرار
و آن بیابان سر بهسر در ذَیلِ کوه — پُرخلایق، شکلِ موسی دروُجوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقهشان — جملهسویِ طور، خوش دامنکشان
2445/۲۴۵۱ جمله کَفْها در دعا افراخته — نغمهٔ اَرْنی بههم در ساخته
باز آن غِشْیان چو از من رفت زود — صورتِ هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهلِ وُدّ — اتّحادِ انبیاام فهم شد
باز اَملاکی همی دیدم شگرف — صورتِ ایشان بُد از اَجرامِ برف
حلقهٔ دیگر ملایک مُسْتَعین — صورتِ ایشان بهجمله آتشین

2450/۲۴۵۶ زین نَسَق می‌گفت آن شخصِ جهود — بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بـه‌خواری منگرید — کـه مسلمان مُردنش باشد اُمید
چـه خبر داری زختمِ عُمرِ او — تـا بگردانـی ازو یکباره رو؟
بعد از آن ترسا درآمد درکلام — کـه مسیحم رو نمود اندر مَنام
من شدم با او به‌چارم آسمان — مرکز و مَثْوای خورشیدِ جهان
2455/۲۴۶۱ خـود عَجَبْهای قِلاعِ آسمان — نسبتش نَبْود به‌آیاتِ جهان
هر کسی دانند ای فَخْرُالْبَنین — که فزون باشد فَنِ چرخ از زمین

حکایت اشتر وگاو وقُچ که درراه بندِگیاه یافتند هریکی می‌گفت من‌خورم

اشتر و گاو وقُچی در پیشِ راه — یافتند اندر رَوِش‌بندی گیاه
گفت قُچ بخش ار کنیم این را یقین — هیچ‌کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عُمرِ هر کـه باشد بیشتر — این علف او راست اَوْلیٰ، گو بِخَور
2460/۲۴۶۶ کـه اکابر را مقدّم داشتن — آمدست از مصطفی اندر سُنَن
گرچه پیران را درین دَورِ لئام — در دو موضع پیش می‌دارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود — یا بر آن پُل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی، قایدی — عام نارد بی‌قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست، چه بْوَد شرِّشان؟ — قُبحشان را باز دان از فَرِّشان

مَثَل

2465/۲۷۷۱ سوی جامع می‌شد آن یک شهریار — خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سرشکستی چوبْ‌زن — و آن دگر را بر دَریدی پیرهن
در میانه بی‌دلی دَه چوب خَورد — بی‌گناهی کـه برو، از راه بَرْد
خونْ‌چکان رُو کرد با شاه و بگفت — ظلمِ ظاهر بین، چه پرسی از نهفت؟
خیرِ تو اینست جامع می‌روی — تا چه باشد شرّو وِزْرت، ای غَوی؟
2470/۲۴۷۶ یک سلامی نشنود پیر از خسی — تا نپیچد عاقبت از وَیْ بسی
گرگ دریابد وَلی رابـهْ بود — زانکـه دریابد وَلی را نَفْسِ بَد
زانکه گرگ اَرْچه که بس استمگریست — لیکش آن فرهنگ و کیدو مکر نیست
ورنـه کی اندر فتادی او بـه‌دام؟ — مکر اندر آدمی باشد تمام

گفت قُچ با گاو واشتر ای رِفاق / چون چنین افتاد ما را اتّفاق

2475/۲۴۸۱ هر یکی تاریخ عمر اِبدا کُنید / پیرتر اَوْلیست، باقی تن زنید

گفت قُچْ مَرْج من اندر آن عُهود / باقُچِ قُربانِ اسماعیل بود

گاو گفتا بوده‌ام من سال خَورد / جفتِ آن گاوی کِش آدمْ جفت کرد

جفتِ آن گاوم کِش آدم، جَدِّ خَلق / در زراعت برزمین می‌کرد فَلْق

چون شنید از گاو وقُچ اشتر، شگِفت / سرفرو آورد و آن را برگرفت

2480/۲۴۸۶ در هوا برداشت آن بندِ قَصیل / اشترِ بُخْتی، سَبُک، بی‌قال وقیل

که مرا خود حاجتِ تاریخ نیست / کین چنین جسمی و عالی گردَنیست

خود همه‌کس داند ای جانِ پدر / که نباشم از شما من خُردتر

داند این راهر که زَاصْحابِ نُهاست / که نهادِ من فزون‌تر از شماست

جملگان دانند کین چرخِ بلند / هست صد چندان که این خاکِ نژند

2485/۲۴۹۱ کو گشادِ رقعه‌هایِ آسمان / کو نهادِ بُقعه‌هایِ خاکدان؟

جواب گفتن مسلمان آنچه دید به‌یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردنِ ایشان

پس مسلمان گفت ای یارانِ من / پیشم آمد مصطفی، سلطانِ من

پس مراگفت آن یکی بر طُور تاخت / باکلیمِ حقّ و نَردِ عشق باخت

و آن دگر را عیسیِ صاحبْ قِران / بُرد بر اوجِ چهارم آسمان

خیز، ای پس ماندهٔ دیده ضَرَر / باری آن حلوا و یَخنی را بخَور

2490/۲۴۹۶ آن هنرمندانِ پُرفن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضلِ خود دریافتند / با ملایک از هنر دربافتند

ای سلیمِ گولِ واپس مانده، هین / برجِهْ و برکاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندَش که آنگه تو حریص / ای عجب خوردی زحلوا وخَبیص؟

گفت چون فرمود آن شاهِ مُطاع / من که بودم، تاکنم زان امتناع؟

2495/۲۵۰۱ تو جَهود از اَمرِ موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی یا ناخَوشی؟

تو مسیحی هیچ از امرِ مسیح / سر توانی تافت درخیر و قبیح؟

من زفخرِ انبیا سر چون کَشَم؟ / خورده‌ام حلوا و این دم سرخَوشم

پس بگفتندش که وَالله خوابِ راست / تو بدیدی، وین بِهْ از صدخوابِ ماست

خوابِ تو بیداریَست ای بوبَطَر / که به‌بیداری عیانستش اَثَر

2500/۲۵۰۶ در گذر از فضل و از جَلدی وفن[1] — کـاز خدمت دارد و خُلقِ حَسَن
بهرِ این آوردمان یزدان برون — مـا خَلَقْتُ الْإِنْسَ اِلّا یَعْبُدُونْ
سامری را آن هنر چه سود کرد؟ — کان فنْ از بابُ اللّٰهَش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین؟ — که فرو بُردش به‌قعرِ خود زمین
بوالحَکَم آخِر چه بربست از هنر؟ — سرنگون رفت او ز کفران در سَقَر
2505/۲۵۱۱ خود هنر آن‌دان که دید آتش عیان — نه کَپِ دَلَّ عَلَی‌النّارِ الدُّخانْ
ای دلیلت گنده‌تر پیشِ لبیب — در حقیقت از دلیلِ آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این، ای پسر — گوه می‌خور، در کُمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثالِ آن عصا — در کَفَتْ دَلَّ عَلیٰ عَیْبِ‌العَمیٰ
غُلغُل و طاق و طُرُنْب و گیر ودار — که نمی‌بینم، مرا معذور دار

منادی کردنِ سیّد مَلِکِ تِرْمِد که هرکه در سه‌یا چهار روز به‌سمرقند رود به‌فلان مهمّ خلعت و اسب و غلام وکنیزک و چندین زر دهم، و شنیدنِ دلقک خبر این منادی در دِهْ و آمدن به‌اولاقی نزدِ شاه که من باری نتوانم رفتن[2]

2510/۲۵۱۶ سیّدِ تِرْمَد که آنجا شاه بود — مسخرهٔ او دلقکِ آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مُهِم — جُست اُلاقی تا شود او مُسْتَتِم
زد منادی هر که اندر پنج روز — آرَدَم زآنجا خبر، بدهم کُنوز
دلقک اندر دِهْ بُد و آن را شنید — برنشست و تا به‌ترمَد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن رَهْ شد سَقَط — از دوانیدن فرس را زان نَمَط
2515/۲۵۲۱ پس به‌دیوان در دوید از گَردِ راه — وقتِ ناهنگام ره‌جُست او به‌شاه
فُجْفُجی در جملهٔ دیوان فتاد — شورشی در وَهْم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شُد زِدَست — تا چه تشویش و بلَا حادث شدست؟
یا عَدُوّی قاهری در قصدِماست — یا بلایی مُهلکی از غیب خاست
که زِدِهْ دلقک به‌سیرانِ دُرُشت — چند اسپی تازی اندر راه کُشت
2520/۲۵۲۶ جمع گشته بر سَرای شاه خلق — تا چرا آمد چنین اشتابْ دَلق؟
از شتابِ او وفُحشِ اجتهاد — غلغل و تشویش در تِرمِد فتاد

---

۱. درنسخه: «جهدی» است، در پایین کلمه اصلاحش کرده‌اند.
۲. «رفتن» را خط زده‌اند.

آن یکی دودست بر زانوزنان   و آن دگر از وَهْم واویلی‌کنان
از نَفیر و فتنه و خوفِ نکال   هر دلی رفته به‌صد کویِ خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس   تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس؟
2525/۲۵۳۱ راه‌جُست و راه دادش شاه زود   چون زمین بوسید، گفتش هی‌چه بود؟
هر که می‌پرسید حالی زان تُرُش   دست بر لب می‌نهاد او که خَمُش
وَهْم می‌افزود زین فرهنگِ او   جمله در تشویش گشته دنگِ او
کرد اشارت دَلْق، کای شاهِ کَرَم   یک‌دمی بگذار تا من دَم زنم
تا که باز آید به‌من عقلم دَمی   که فُتادم در عجایب عالمی
2530/۲۵۳۶ بعدِ یکساعت که شد از وَهْم وظَن   تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین   که ازو خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی   شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خنداَنْش کردی در نشست   که گرفتی شه شکم را با دودست
که ززورِ خنده خویْ کردی تَنَش   رُو درافتادی ز خنده کردنش
2535/۲۵۴۱ باز امروز این چنین زرد وتُرُش   دست بر لب می‌زند کای شَهْ خمش
وَهْم در وَهْم و خیال اندر خیال   شاه را تا خود چه آید از نکال؟
که دلِ شَه باغم و پرهیز بود[1]   زآنکه خوارَمشاه بس خونْ ریز بود
بس شهانِ آن طرف راکُشته بود   یا به‌حیله، یا به‌سطوت آن عَنود
این شَهِ تِرمِد ازو در وَهْم بود   و زفنِ دلقک خود آن وَهْمش فزود
2540/۲۵۴۶ گفت زوتر بازگو تا حال چیست   این چنین آشوب و شورِ تو زکیست؟
گفت من در دِهْ شنیدم آنکه شاه   زد مُنادی بر سر هر شاهْ راه
که کسی خواهم که تازد در سه روز   تا سمرقند و دَهَم او راکُنوز
(گنجها بْدهم وَ را اندر عوض   چون شود حاصل زپیغامش غرض)[2]
من شتابیدم بَرِ تو بهرِ آن   تا بگویم، که ندارم آن توان
این چنین چُستی نیاید از چو من   باری این اومید را بر من مَتَن
2545/۲۵۵۲ گفت شه لعنت برین زودیت باد   که دوصد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قَدَر، ای خامْ ریش   آتش افکندی درین مَرْج و حشیش
همچو این خامان با طبل و عَلَم   که اُلاقانیم در فقر و عَدَم
لافِ شیخی در جهان انداخته   خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده، واصل شده   محفلی واکرده در دعوی کده
2550/۲۵۵۷ خانهٔ داماد پرآشوب و شَر   قومِ دختر را نبوده زین خبر

---

۱. در نسخه ابتدا «هم» نوشته‌اند و بعد آن را به «غم» تبدیل کرده‌اند.
۲. این بیت در متن فراموش شده، در مقابله درهامش افزوده‌اند.

وَلْوَله که کارْ نیمی راست شد — شرطهایی که زسویِ ماست، شد
خانه‌ها را روفتیم، آراستیم — زین‌هوس سرمست‌وخوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام؟ نی — مرغی آمد این طرف زان بام؟ نی
زین رسالاتِ مَزید اندر مَزید — یک جوابی زان حوالیتان رسید؟
2555/۲۵۶۲ نی ولیکن یارِ مازین آگهست — زآنکه از دل سوی دل لابد رَهست
پس از آن یاری که اومیدِ شماست — از جوابِ نامه رَه خالی چراست؟
صد نشانست از سِرار و از جِهار — لیک بس‌کن پرده‌زین دربر مدار
باز رو تا قصّهٔ آن دَلْقِ گول — که بلا بر خویش آورد از فُضول
پس وزیرش گفت ای حق را سُتُن — بشنو از بندهٔ کمینه یک سخُن
2560/۲۵۶۷ دلقک از دِهْ بهرِ کاری آمده‌ست — رایِ او گشت و پشیمانش شده‌ست
زآب و روغن کهنه را نو می‌کند — او به‌مَسْخَرَگی بُرون‌شو می‌کند
غِمْد را بنمود و پنهان کرد تیغ — باید افشردن مراو را بی‌دریغ
پِسته را یا جَوز را تا نشکنی — نی نماید دل، نه بِدْهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگِ او — درنگر در اِرتعاش و رنگِ او
2565/۲۵۷۲ گفت حق سیمْاهُمْ فی وُجُوهِهِمْ — زآنکه غمّازست سیما و مُنِمّ
این مُعایَن هست ضدِّ آن خبر — که به‌شر بِشرشته آمد این بَشَر
گفتِ دلقک بافغان و با خروش — صاحبا در خونِ این مسکین مکوش
بس گُمان و وَهم آید در ضمیر — کان نباشد حقّ و صادق ای امیر
اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْم است ای وزیر — نیست اِستم راست، خاصه بر فقیر
2570/۲۵۷۷ شَهْ نگیرد آنکه می‌رنجاندش — از چه گیرد، آنکه می‌خنداندش؟
گفتِ صاحب پیشِ شَهْ جاگیر شد — کاشفِ این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سویِ زندان برید — چاپلوس و زَرق او را کم‌خرید
می‌زنیدش چون دُهُل اشکم تهی — تا دهل وار او دَهَدْمان آگهی
تَرّ وخشک و پُرّ وتی باشد دهل — بانگِ او آگه کند ما را زکُل
2575/۲۵۸۲ تا بگوید سِرِّ خود از اضطرار — آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طُمأنینست صدق وبا فروغ — دل نیارامد به گفتارِ دروغ
کِذب چون خَس باشد ودل چون دهان — خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا درو باشد، زبانی می‌زند — تا بِدانَش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خَس زِباد — چشم افتد در نَم و بند وگشاد
2580/۲۵۸۷ ماپس این خَس را زنیم اکنون لکد — تا دهان و چشم ازین خَس وارهد
گفت دلقک ای مَلِک آهسته باش — روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نِقَم؟ — من نمی‌پرم به‌دستِ تو دَرَم

آن ادب که باشد از بهرِ خدا ‌‌ — اندر آن مُستعجِلی نَبْوَد روا

و آنچه باشد طبع و خشم و عارضی — می‌شتابد تا نگردد مرتضی

2585/۲۵۹۲ ترسد اَرْ آید رضا، خشمش رود — انتقام و ذوق آن فایِت شود

شهوتِ کاذب شتابد در طعام — خوفِ فوتِ ذوقْ هست آن خودسَقام

اشتها صادق بود تأخیر بِهْ — تا گواریده شود آن بی‌گِرِه

تو پی دفع بَلایَمْ می‌زنی — تا ببینی رخنه را بندش کنی

تا از آن رخنه برون ناید بلا — غیرِ آن، رخنه بسی دارد قضا

2590/۲۵۹۷ چارهٔ دفع بلا نَبْوَد سِتَم — چاره احسان باشد و عفو و کرم

گفت اَلصَّدْقَه مَرَدٌّ لِلْبَلاَ — داوِ مَرْضاکَ بِصَدْقَهْ یا فَتیٰ

صَدْقه نَبْود سوختن درویش را — کور کردن چشمِ حِلْمْ اندیش را

گفت شه نیکوست خیرو موقعش — لیکْ چون خیری کُنی در موضعش

موضعِ رُخ شه نهی، ویرانیَست — موضعِ شَه اسپ، هم نادانیَست

2595/۲۶۰۲ در شریعت هم عطا هم زجر هست — شاه را صدر و فَرَس را درگه است

عدل چه بْوَد؟ وضع اندر موضعش — ظلم چه بْوَد؟ وضع درنا موقعش

نیست باطل هرچه یزدان آفرید — از غضب وزحلم وزنُصح و مَکید

خیرِ مطلق نیست زینها هیچ‌چیز — شرِّ مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضرّ هر یکی از موضعست — علم ازین رُو واجبست و نافعست

2600/۲۶۰۷ ای بسا زجری که برمسکین رود — در ثواب از نان و حلوا بِهْ بود

زآنکه حلوا بی‌اَوان صفرا کُنَد — سیلیش از خُبث مُستُنقا کند

سیلیی در وقت برمسکین بزن — که رهاند آنش از گردنْ زدن

زخم در معنی فتد، از خویِ بَد — چوب برگَرد اوفتد، نه برنَمَد

بزم و زندان هست هر بهرام را — بزمْ مُخلِص را و زندانْ خام را

2605/۲۶۱۲ شَقّ باید ریش را مرهم کُنی — چرک را در ریش مستحکم کنی

تا خورَد مرگوشت را در زیرِ آن — نیمْ سودی باشد وَپنجَهْ زیان

گفت دلقک من نمی‌گویم گذار — من همی گویم تحرّیی بیار

هین ره صبر و تأنّی درمبند — صبر کن، اندیشه می‌کن روز چند

در تأنّی بر یقینی بر زنی — گوشِ مالِ من به‌ایقانی کنی

2610/۲۶۱۷ در رَوِش یَمْشی مُکِبّاً خود چرا؟ — چون همی شاید شدن در استوا

مشورت کن با گروهِ صالحان — بر پیمبر اَمرِ شاوِرْ هُمْ بدان

اَمْرُ هُمْ شُوریٰ برای این بُوَد — کز تَشاوُرْ سَهو و کژ کمتر رود

این خِرَدها چون مصابیحْ انوِرست — بیست مصباح از یکی روشن‌ترست

بوک مصباحیْ فتد اندرِ میان — مشتعِل گشته زنورِ آسمان

2615/۲۶۲۲ غـیرتِ حـق پرده‌یی انگیختست | سـفلی و عـلوی به‌هم آمیختست
گفت سپُروا، مـی‌طلب انـدر جهان | بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجـالس مـی‌طلب انـدر عقول | آنچنان عقلی که بُود انـدر رسـول
زآنکه میراث از رسول آنست وبس | کـه بُبیند غیبهـا از پـیش وپس
در بصرهـا مـی‌طلب هـم آن بـصر | کـه نتابد شرحِ آن، ایـن مـختصر
2620/۲۶۲۷ بهرِ ایـن کـردست منع آن باشکوه | از تَرَهُّب وز شـدن خلوت بـه‌کـوه
تـا نگـردد فـوت ایـن نـوعِ اِلتقا | کـان نـظر بـختست واکسیرِ بـقا
در میـان صالحان یک اَصْلحیست | بر سر توقیعش از سلطـان صَحیست
کـان دعـا شد بـا اجابت مُقترِن | کُـفو او نَـبْود کِبـارِ اِنس وجِـن
در مِری‌اَش آنکه حُلْو وحامض است | حجّتِ ایشان بَـرِ حق داحِـض است
2625/۲۶۳۲ که چـو مـا او را بـه‌خود افـراشتیم | عـذر و حُـجّت از میـان بـرداشتیم
قبله را چـون کـرد دستِ حق عیـان | پس تـحرّی بعد ازیـن مـردود دان
هـین بگـردان از تـحرّی رُو و سَـر | کـه پـدید آمـد مَعـاد و مُستقَر
یک‌زمان زین قبله گـر ذاهِـلْ شوی | سُـخرهٔ هـر قـبلهٔ بـاطل شـوی
چـون شـوی تـمییزْ دِه را نـاسپاس | بِـجْهد از تـو خَـطْرتِ قبله‌شنـاس
2630/۲۶۳۷ گـر ازیـن انبـار خـواهـی بِـرّ و بُـر | نیمْ‌سـاعت هـم زهـمدردان مَـبُر
که در آن دم کـه بُبُرّی زیـن مُعین | مـبتلی گـردی تـو بـابِئْسَ‌الْقَرین

حکایتِ تعلّق موش با چَغز و بستن پای هردو به‌رشتهٔ دراز و برکشیدنِ زاغ موش رٰا و معلّق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی او از تعلّق با غیرِ جنس و با جنسِ خود ناساختن

از قضـا مـوشی و چَـغزی بـاوفا | بـرلبِ جـو گشـته بـودند آشـنا
هـر دو تـن مـربوطِ میقـاتی شـدند | هـر صبـاحی گـوشه‌یی مـی‌آمدند
نَـردِ دل بـا هـمدگر می‌بـاختند | از وَسـاوِس سـینه مـی‌پرداختند
2635/۲۶۴۲ هـردو را دل از تـلاقی مُـتَّسِعْ | هـمدگر را قـصّه خوان و مُسْتَمِع
رازْگـویـان بـا زبـان و بی‌زبـان | اَلْجَمـاعَه رَحْـمَه را تـأویلْ دان
آن اَشِر چون جفت آن شاد آمدی | پـنجْ سـاله قـصّه‌اش یـاد آمـدی
جوشِ نُطق از دل نشانِ دوستیست | بسـتگیِّ نـطق از بـی‌اُلفـتیست
دل که دلبـر دیـد، کـی مـاند تُـرُش | بلبلی گُـل دیـد، کـی مـاند خـمش؟
2640/۲۶۴۷ مـاهیِ بریـان زِآسـیبِ خَـضِر | زنده شـد، در بـحر گشت او مُسْتَقِر
یـار را بـا یـار چون بنشسته شد | صـدهزاران لوحِ سِـردانسـته شـد

لوحِ محفوظست پیشانیِّ یار   رازِ کَوْنَیْنش نماید آشکار

هادیِ راهست یار اندر قُدوم   مصطفی زین گفت اَصْحابی نُجوُمْ

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست   چشم اندر نجم نِهْ کو مُقتداست

2645/۲۶۵۲ چشم را با رویِ او می‌دار جفت   گَردْ مَنگیزان زراهِ بحث و گفت

زآنکه گردد نَجم پنهان زان غبار   چشمْ بهتر از زبانِ باعِثار

تا بگوید او که وَحْیستش شِعار   کان نشاند گرد وِنَنْگیزد غبار

چون شد آدم مَظهر وحی و وَداد   ناطقهٔ او عَلَّمَ الأسْما گشاد

نامِ هر چیزی چنانکه هست آن   از صحیفهٔ دل رَوی گشتش زبان

2650/۲۶۵۷ فاش می‌گفتی زبان از رُؤیتش   جمله را خاصیّت و ماهیّتش

آنچنان نامی که اشیا را سَزَد   نه چنانکه حیزْ را خواند اَسَد

نوح نهصد سال در راهِ سَوی   بود هر روزیش تذکیرِ نَوی

لعلِ او گویا ز یاقوتُ‌القُلوب   نه رساله خوانده، نه قوُتُ‌القُلوُبْ

وعظ را ناموخته هیچ از شُروح   بلکه یَنْبوعِ کُشوف و شرحِ روح

2655/۲۶۶۲ زآن مَیی کان مَی‌چو نوشیده شود   آبِ نطق از گُنگ جوشیده شود

طفلِ نوزاده، شود حَبْرِ فصیح   حکمتِ بالغ بخواند چون مسیح

از کُهی که یافت زآن مَی‌خوش لبی   صد غزل آموخت داوودِ نَبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک   هم زبان و یارِ داوودِ ملیک

چه عجب که مرغ گردد مستِ او   چون شنود آهن ندایِ دستِ او؟

2660/۲۶۶۷ صَرصَری برعاد قَتّالی شده   مر سلیمان را چو حمّالی شده

صَرصَری می‌بُرد بر سَر تختِ شاه   هر صباح و هر مَسا یکماهه راه

هم شده حمّال و هم جاسوسِ او   گفتِ غایب را کُنان محسوسِ او

بادِ دَم که گفتِ غایب یافتی   سویِ گوشِ آن مَلِک بشتافتی

که فلانی این چنین گفت این زمان   ای سلیمانِ مِهِ صاحبْ قِران

تدبیر کردن موش به‌چغز که من نمی‌توانم بَرِ تو آمدن به‌وقتِ حاجت در آب، میان ما وُصلتی باید که چون من برلبِ جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن، الی آخره

2665/۲۶۷۲ این سخن پایان ندارد، گفت موش   چَغْز را روزی که ای مصباحِ هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز   تو درونِ آب داری تُرکْ‌تاز

بر لبِ جو من ترا نعره‌زنان   نشنوی در آبْ نالهٔ عاشقان

من بدین وقتِ معیّن ای دلیر   می‌نگردم از مُحاکاتِ تو سیر

پنج وقت آمد نماز و رهنمون / عاشقان را فی‌صَلاةٍ دائِمون

2670/۲۶۷۷ نه به‌پنج آرام گیرد آن خُمار / که در آن سَرهاست، نی پانصد هزار

نیست زُرْغِبّاً وظیفهٔ عاشقان / سخت مُستسقیست جانِ صادقان

نیست زُرْغِبّاً وظیفهٔ ماهیان / زآنکه بی‌دریا ندارند اُنسِ جان

آبِ این دریا که هایل بُقعه‌یست / با خُمارِ ماهیان خود جرعه‌ایست

یک‌دمِ هجران بَرِعاشق چو سال / وصلِ سالی متصّل پیشش خیال

2675/۲۶۸۲ عشق مستقیست، مستقی طلب / در پیِ همْ این و آن چون روز و شب

روزْ بر شب عاشقست و مُضطرست / چون ببینی شب برو عاشق‌ترست

نیستشان از جستجو یک لحظه‌ایست / از پیِ هَمْشان یکی‌دم‌ایست نیست

این گرفته پایِ آن، آن گوشِ این / این برآن مدهوش و آن بی‌هوشِ این

در دلِ معشوق جمله عاشق است / در دلِ عَذرا همیشه وامِق است

2680/۲۶۸۷ در دلِ عاشق به‌جز معشوق نیست / در میانْشان فارق و فاروق نیست

بر یکی اشتر بود این دو دَرا / پس چه زُرْغِبّاً بگنجد این دو را؟

هیچ‌کس باخویش زُرْ غِبّاً نمود / هیچ‌کس با خود به‌نوبت یار بود؟

آن یکییْ نه که عقلش فهم کرد / فهمِ این موقوف شد بر مرگِ مَرد

ور به‌عقل ادراکِ این ممکن بُدی / قهرِ نَفْس از بهرِ چه واجب شدی؟

2685/۲۶۹۲ با چنان رحمت که دارد شاهِ هُش / بی‌ضرورت چون بگوید نَفْس کُش؟

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وُصلت جستن از چغزِ آبی

گفت کای یارِ عزیزِ مِهْرْکار / من ندارم بی‌رُخَت یک‌دم قرار

روز نور و مَکسب و تابم تُوی / شب قرار و سَلوت و خوابم تُوی

از مروّت باشد اَر شادم کنی / وقت و بی‌وقت از کَرَم یادم کنی

در شبان روزی وظیفهٔ چاشتگاه / راتبه کردی وِصال، ای نیکخواه

من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طُرفه انسانیستم[1]

2690/۲۶۹۸ پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جُوعُ‌البَقَر

بی‌نیازی از غمِ من، ای امیر / دِهْ زکاتِ جاه و بنگر در فقیر

این فقیرِ بی‌ادب نادَرْخورست / لیک لطفِ عامِ تو زان برترست

می‌نجوید لطفِ عامِ تو سَنَد / آفتابی بر حَدَثها می‌زند

نورِ او را زان زیانی نابُده / و آن حَدَث از خشکیی هیزم شده

2695/۲۷۰۳ تا حَدَث در گُلخنی شد نور یافت / در درو دیوارِ حمّامی بتافت

---

۱. این بیت در متن فراموش شده، در مقابله با اشاره به جای آن در حاشیه افزوده شده است.

بـــود آلایش، شـد آرایش کـنون   چون بَرو بَرخواند خورشید آن فسون

شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد   تا زمین باقی حَدَثها را بِخَورد

جزو خاکی گشت ورُست از وی نبات   هکذا یَمْحُوالاِلهُ السَّیِّئاتْ

با حَدَث که بتّرینست این کُند   کِش نبات و نرگس ونسرین کند

2700/۲۷۰۸   تا به‌نسرینِ مَناسِکْ در وفا   حق چه بخشد در جزا و در عطا؟

چون خبیثان را چنین خلعت دهد   طیّبین را تا چه بخشد در رَصَد؟

آن دهد حَقْشان که لاعَیْنٌ رَأَتْ   که نگنجد در زبان و در لُغت

ما کییم این را؟ بیا ای یار من   روزِ من روشن کن از خُلقِ حَسَن

منگر اندر زشتی و مکروهیَم   که ز پُرزهری چومارِ کوهیَمْ

2705/۲۷۱۳   ای که من زشت و خصالم جمله زشت   چون شوم گُل؟ چون مرا او خارکِشت

نو بهارِ حُسنِ گُل دِهْ خار را   زینتِ طاووس دِهْ این مار را

در کمالِ زشتیَمَ من مُنتهی   لطف تو در فضل و در فن مُنتَهی

حاجت این منتهی زان منتهی   تو برآر، ای حسرتِ سَرْوِ سَهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست   از کَرَم، گر چه زحاجت او بَریست

2710/۲۷۱۸   بر سرِ گورم بسی خواهد نشست   خواهد از چشم لطیفش اَشک جَست

نوحه خواهد کرد بر محرومیَم   چشم خواهد بَست از مظلومیَم

اندکی زان لطفها اکنون بکن   حلقه‌یی در گوشِ من کن زان سخُن

آنکه خواهی گفت تو با خاکِ من   برفشان بر مَدْرَکِ غمناکِ من

لابه کردنِ موش مرچَغز را که بهانه میندیش و در نسیه میندازِ اِنجاحِ این حاجت مرا که «فِي التَّأخِیر آفات» «والصُّوفي اِبْنُ الوَقت»، و اِبنْ دست از دامن پدر بازندارد و آبِ مشفق صوفی که وقت است او را به‌نگرش به‌فردا محتاج نگرداند، چندانش مستغرق دارد درگلزار سریع‌الحسابیِ خویش نه چون عوام، منتظرِ مستقبل نباشد، نهری باشد نه دهری که «لاصَباحَ عِنْدَاللهِ وَلاٰمَسآءَ»، ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد، آدمْ سابق و دجّال مسبوقِ نباشد که این رسوم در خطّهٔ عقلِ جزوی است و روح حیوانی، در عالمِ لامکان و لازمان این رسوم نباشد پس او ابنِ وقتی است که لایُفهَمُ مِنْهُ اِلاّ نَفْیُ تَفْرِقَةِ الأَزْمَنِةِ، چنانکه از «اَللّهُ واحِدٌ» فهم شود نفیِ دویی نی حقیقتِ واحدی

صوفیی را گفت خواجهٔ سیمْ پاش   ای قدمهایِ ترا جانم فِراش

2715/۲۷۲۳ یک دِرم خواهی تو امروز، ای شَهَم / یا که فردا چاشتگاهی سه دِرَم؟

گفت دی نیمِ دِرَم، راضی ترم / زآنکه امروز این و فردا صد دِرَم

سیلیِ نقد از عطایِ نسیه بِهْ / نک قفا پیشت کشیدم، نقد دِهْ

خاصه آن سیلی که از دَستِ تُوَست / که قفا وسیلیش مستِ تُوَست

هین بیا ای جانِ جان و صد جهان / خوشِ غنیمت دار نقدِ این زمان

2720/۲۷۲۸ در مَدُزد آن رویِ مَهْ از شبْروان / سر مَکَش زین جوی، ای آب روان

تا لبِ جو خندد از آبِ مَعین / لبْ لبِ جو سر برآرد یاسمین

چون بُبینی بر لبِ جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهُمْ وُجُوهُ کِردگار / که بود غمّازِ باران سبزه‌زار

گر ببارد شب، نبیند هیچ‌کس / که بُوَد در خواب هر نَفْس و نَفَس

2725/۲۷۳۳ تازگیِ هر گلستانِ جمیل / هست بر بارانِ پنهانی دلیل

ای اخی، من خاکیَم، تو آبیی / لیک شاهِ رحمت و وهّابیی

آنچنان کن از عطا و از قِسَم / که گه و بی‌گه به‌خدمت می‌رسم

بر لبِ جو من به‌جان می‌خوانمت / می‌نبینم از اجابت مرحمت

آمدن در آب برمن بسته شد / زآنکه ترکیبم زخاکی رُسته شد

2730/۲۷۳۸ یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگِ من آگه کند

بحث کردند اندرین کار آن دویار / آخر آن بحْث آن آمد قرار

که به‌دست آرند یک رشتهٔ دراز / تا زجذبِ رشته گردد کشفْ راز

یک سَری برپایِ این بندهٔ دوتو / بست باید، دیگرش بر پایِ تو

تا به‌هم آییم زین فن ما دوتن / اندر آمیزیم چون جان با بَدَن

2735/۲۷۴۳ هست تن چون ریسمان بر پایِ جان / می‌کشاند بر زمینش زآسمان

چغزِ جان در آبِ خوابِ بیهشی / رَسته از موش تن، آید در خوشی

موشِ تن زان ریسمان بازش کشد / چند تلخی زین کشش جان می‌چشد

گر نبودی جذبِ موشِ گنده مغز / عیشها کردی درونِ آبْ چغز

باقِیَش چون روز برخیزی زخواب / بشنوی از نوزْ بخشِ آفتاب

2740/۲۷۴۸ یک سرِ رشته گِره بر پایِ من / زان سَرِ دیگر تو پا برعُقْده زن

تا توانم من در این خشکی کشید / مر ترا نک شد سَررشته پدید[1]

تلخ آمد بر دلِ چَغز این حدیث / که مرا در عُقده آرد این خبیث

هر کَراهت در دلِ مردِ بِهی / چون درآید از فنی نَبْود تهی

وصفِ حق دان آن فراست را نه وَهْم / نورِ دل از لوحِ کُل کردست فهم

---

۱. مصراع دوّم در نسخه چنین است: «مرترا شدنک...» با نوشتن «خ» روی «شد» و «م» روی «نک»، «شد ونک» را مقدم و موخر کرده‌اند.

2745/۲۷۵۳ امتناع پیل از سَیران به‌بیت — با جِدِ آن پیلبان و بانگِ هَیْتْ

جانبِ کعبه نرفتی پایِ پیل — با همه لَت، نه کثیر و نه قلیل

گفتیی خود خشک شد پاهایِ او — یا بمُرد آن جانِ صَوْلْ افزایِ او

چونکه کردندی سَرَش سویِ یمن — پیلِ نرْ صد اسپه گشتی گامْزن

حسِّ پیل از زخمِ غیب آگاه بود — چون بود حسِّ ولیِّ با وُرود؟

2750/۲۷۵۸ نه که یعقوبِ نَبی، آن پاکْ خو — بهرِ یوسف با همه اِخوان او

از پدر چون خواستندش دادَران — تا بَرَندش سویِ صحرا یکْ‌زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر — یکْ دو روزش مهلتی ده، ای پدر

تا به‌هم در مَرْجها بازی کنیم — ما در این دعوت امین و مُحسنیم

که چرا ما را نمی‌داری امین — یوسف خود را به‌سیران و ظَعین؟[1]

2755/۲۷۶۳ گفت این دانم که نَقلش از بَرَم — می‌فروزد در دلم دَرد و سَقَم

این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ — که زنورِ عرش دارد دلْ فروغ

آن دلیل قاطعی بُد بر فساد — وز قضا آن را نکرد او اِعتداد

درگذشت از وی نشانی آنچنان — که قضا در فلسفه بود آن زمان

این عجب نَبْود که کور افتد به‌چاه — بوالعجب افتادنِ بینای راه

2760/۲۷۶۸ این قضا را گونه‌گون تصریفهاست — چشمْ‌بندش یَفْعَلُ‌اللّه مایَشاست

هم بدانَد، هم ندانَد دلْ فنش — موم گردد بهرِ آن مُهر آهنش

گوییی دل گویدی که میلِ او — چون درین شد، هر چه افتد، باش گو

خویش را زین هم مُغَفَّل می‌کند — در عِقالش جان مُعَقَّل می‌کند

گر شود مات اندرین آن بوالعَلا — آن نباشد مات، باشد ابتلا

2765/۲۷۷۳ یکْ بلا از صد بلااش واخِرد — یکْ هُبوطش بر مَعارجها بَرَد

خامِ شوخی که رهانیدش مُدام — از خُمارِ صد هزاران زشتِ خام

عاقبت او پُخته و اُستاد شد — جَست از رِقِّ جهانْ وآزاد شد

از شرابِ لایزالی گشت مست — شد مُمَیِّز از خلایق بازرَست

زاعتقادِ سستِ پُر تقلیدشان — وز خیالِ دیدهٔ بی‌دیدشان

2770/۲۷۷۸ ای عجب چه فن زند اِدراکشان — پیشِ جزر و مدِّ بحرِ بی‌نشان؟

زان بیابان این عمارتها رسید — مُلکْ و شاهیّ و وزارتها رسید

زان بیابانِ عَدَم مشتاقِ شوق — می‌رسد اندر شهادت جَوق جَوق

کاروان بر کاروان زین بادیه — می‌رسد در هر مَسا و غادیه

آید و گیرد وثاق ماگِرَو — که رسیدم نوبتِ ما شد، تورَو

---

۱. این بیت در هامش افزوده شده است.

2775/۲۷۸۳ چون پسر چشمِ خرد را برگشاد — زود بابا رَخت بر گردون نهاد

جادهٔ شاهست آنْ زین سو روان — وآن از آن سو، صادران و واردان

نیک بنگر ما نِشَسته می‌رویم — می‌نبینی، قاصدِ جایِ نُویم؟

بهرِ حالی می‌نگیری راْسِ مال — بلکه از بهرِ غَرَضها در مآل

پس مسافر این بود ای رَهْ پرست — که مسیر و رُوش در مستقبلست

2780/۲۷۸۸ همچنانک از پردهٔ دل بی‌کلال — دم به‌دم در می‌رسد خیلِ خیال

گرنه تصویرات از یک مَغرس‌اند — در پیِ هم سوی دل چون می‌رسند؟

جَوق جَوق اِسپاهِ تصویراتِ ما — سوی چشمهٔ دل شتابان از ظَما

جَرّه‌ها پر می‌کنند و می‌روند — دایما پیدا و پنهان می‌شوند

فکرها را اخترانِ چرخ دان — دایر اندر چرخِ دیگر آسمان

2785/۲۷۹۳ سعد دیدی، شکر کن، ایثار کن — نَحس دیدی، صَدْقَه وِاستغفار کن

ما کییم این را؟ یا ای شاهِ من — طالعم مُقبل کن و چرخی بزن

روح را تابان کن از انوارِ ماه — که زآسیبِ ذَنَب، جان شد سیاه

از خیال و وَهْم و ظن بازش رَهان — از چَهْ وجورِ رَسَن بازش رَهان

تا زدلداریِّ خوبِ تو دلی — پَر برآرد برپَرَد ز آب و گِلی

2790/۲۷۹۸ ای عزیز مصر و در پیمان دُرُست — یوسفِ مظلوم در زندانِ تُست

در خلاصِ او یکی خوابی ببین — زود کَاللهُ یُحِبُّ المُحْسِنین

هفت گاوِ لاغریِّ پُر گَزند — هفت گاوِ فربهش را می‌خورند

هفت خوشهٔ خشکِ زشتِ ناپسند — سنبلات تازه‌اش را می‌چرند

قحط از مصرش برآمد ای عزیز — هین مباش ای شاه این را مُستجیز

2795/۲۸۰۳ یوسفم در حبسِ تو ای شَهْ نشان — هین زِدَستانِ زنانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مَرْبَطْ او — شهوتِ مادر فکندم که اِهْبِطُوا

پس فتادم زان کمالِ مُسْتَتِم — از فنِ زالی به‌زندانِ رَحِم

روح را از عرش آرد در حَطیم — لاجرم کیدِ زنان باشد عظیم

اوّل و آخر هُبوطِ من ز زن — چونکه بودم روح و چون گشتم بدن؟

2800/۲۸۰۸ بشنو این زاریِّ یوسف در عِثار — یا برآن یعقوبِ بی‌دل رحم آر

ناله از اِخْوان کنم یا از زنان؟ — که فکندندم چو آدم از جِنان

زان مثالِ برگِ دَی پژمرده‌ام — کز بهشتِ وصلْ گندم خورده‌ام

چون بدیدم لطف و اکرامِ تُرا — و آن سلامِ سِلْم و پیغامِ ترا

من سپندْ از چشمِ بَد کردم پدید — در سپندم نیز چشمِ بَد رسید

2805/۲۸۱۳ دافعِ هر چشمِ بَد از پیش و پس — چشمهای پُرخُمارِ تُست و بس

چشمِ بَد را چشمِ نیکویت، شها — مات و مستأصَل کند نِعْمَ الدَّوا

بـل ز چشـمت کیمیـاها مـی‌رسد / چشم بَـد را چشـم نـیکو مـی‌کند
چشمِ شَـه بـر چشـمِ بـاز دل زدست / چشمِ بازش سخت با همّت شـدست
تـا زبس هـمّت کـه یـابید از نـظر / مـی‌نگیرد بـازِ شَـهْ جز شیرِ نـر
2810/۲۸۱۸ شـیر چـه؟ کـان شاهْ بـازِ معنوی / هم شکارِ تُست و هم صیدش تُوی
شد صـفیرِ بـازِ جـان در مَـرجِ دیـن / نعـره‌هـای لاٰ اُحِبُّ الآفِـلیـن
بـازِ دل را کـه پـیِ تـو مـی‌پَرید / از عطـایِ بی‌حَدَت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گـوش از تو سَماع / هـر حسـی را قسـمتی آمـد مُشاع
هر حسی را چون دَهی رَه سویِ غیب / نَبود آن حس را فُتورِ مرگ و شیب
2815/۲۸۲۳ مالِکُ‌المُـلکی بـه‌حس چـیزی دهـی / تا کـه بـرحسهـا کـند آن حس شَـهی

حکایت شبْ دزدان که سلطان محمود شب در میانِ ایشان افتاد که من یکی‌ام از شما و براحوال ایشان مطّلع شدن، الی آخِره

شب چو شَهْ محمود بر می‌گشت فرد / بـا گـروهی قـومِ دزدان بـاز خَـورد
پس بگـفتندش کـیی ای بُـوالوَفـا؟ / گفت شه، مـن هـم یکـی‌ام از شـما
آن یکی گفت ای گـروهِ مَکـرْ کـیش / تا بگـوید هـریکی فـرهنگِ خـویش
تـا بگـوید بـا حریفـان در سَمَر / کـو چـه دارد در جِـبِلّت از هـنر
2820/۲۸۲۸ آن یکی گفت ای گروهِ فـنْ فـروش / هست خـاصیّت مـرا انـدر دو گـوش
که بدانم سگ چه می‌گوید به‌بـانگ / قـوم گـفتندش زدینـاری دودانگ
آن دگـر گـفت ای گـروهِ زَرْپـرست / جمله خـاصیّت مـرا چشـم انـدرست
هـر کـرا شب بـینم انـدر قیروان / روز بشنـاسم مـن او را بی‌گمـان
گفت یک، خـاصیّتم در بـازو است / کـه زنـم مـن نَقبها بـازورِ دست
2825/۲۸۳۳ گفت یک، خـاصیّتم در بـینی است / کـارِ مـن در خـاکها بـوبینی است
سِـرِّ النّـاسُ مَعـادِنْ داد دست / که رسول آن را پیِ چـه گـفته است
مـن زخـاکِ تـن بـدانـم کـاندر آن / چـند نـقدست وچـه دارد او زکـان
در یکـی کـان زرِّ بـی‌انـدازه دَرج / وان دگر دخـلش بـود کـمتر زخـرج
همچو مجنون بو کنم مـن خـاک را / خـاکِ لیـلی را بیـابم بـی‌خطا
2830/۲۸۳۸ بـو کـنم، دانـم زهـر پـیراهـنی / گـر بـود یـوسف و گـر آهِـرمنی
همچو احمد کـه بَرَد بـویْ از یَـمَن / زان نـصیبی یـافت ایـن بینیّ مـن
که کدامـین خـاک همسـایهٔ زرست / یا کدامـین خـاک صِـفْر و ابـترست
گفت یک، نک خاصیت در پَنْجَه‌ام / کـه کـمندی افکـنم طُـولِ عَـلَم
همچو احمد که کمند انداخت جانْش / تـا کـمندش بُـرد سـویِ آسمـانْش

2835/۲۸۴۳ گفت حقّش ای کمندْ اندازِ بیت — آن زمن دان مـا رَمَیْتْ إذْرَمَیْتْ
پس بپرسیدند زان شه کای سَنَد — مـر تـرا خاصیّت انـدر چـه بُوَد؟
گفت در ریشم بـود خاصیّتم — کـه رهـانم مجرمـان را از نِقَم
مجرمان را چون بـه‌جلّادان دهند — چون بجنبد ریشِ من، زیشان رَهَند
چون بجنبانم بـه‌رحمت ریش را — طَیْ کنند آن قتل و آن تشویش را
2840/۲۸۴۸ قوم گفتندش که قُطبِ ما تُوی — که خلاص روز محنتمان شوی
بعد از آن جمله بـه‌هم بیرون شدند — سویِ قصر آن شَهِ میمون شدند[1]
چون سگی بانگی بزد از سویِ راست — گفت می‌گوید که سلطان با شماست
خاک بوکرد آن دگر از رَبوه‌یی — گفت این هست از وِثاقِ بیوه‌یی
پس کمند انداخت استادِ کمند — تـا شدند آن سویِ دیوارِ بلند
2845/۲۸۵۳ جای دیگر خاک را چون بوی کرد — گفت خاکِ مخزنِ شاهیست فرد
نقبْ زَن زد نقب، در مخزن رسید — هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زَفت — قوم بُردند و نهان کردند تَفت
شه مُعیّن دید منزلگاهشان — حِلیه و نام و پناه وراهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت — روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
2850/۲۸۵۸ پس روان گشتند سرهنگانِ مست — تا که دزدان را گرفتند و بُبَست
دست بسته سویِ دیوان آمدند — وزنهیبِ جانِ خود لرزان شدند
چونکه اِستادند پیشِ تختِ شاه — یارِ شَبْشان بود آن شاهِ چوماه
آنکه چشمش شب به‌هرکه انداختی — روز دیدی بی‌شَکَش بشناختی
شاه را برتخت دید وگفت این — بود با ما دوش شبْ گرد و قرین
2855/۲۸۶۳ آنکه چندین خاصیت در ریشِ اوست — این گرفتِ ما هم از تفتیشِ اوست
عارفِ شَهْ بود چشمش لاجرم — برگشاد از معرفت لب با حَشَم
گفت وَ هُوَمَعَکُمْ این شاه بود — فعلِ ما می‌دید و سِرمان می‌شنود
چشمِ من رَه بُرد شب شَه را شناخت — جمله شب باروِیِ ماهَش عشق باخت
امّتِ خود را بخواهم من ازو — کو نگرداند زعارف هیچ رُو
2860/۲۸۶۸ چشمِ عارف دان اَمانِ هر دو کَوْن — که بدو یابید هر بهرام عَوْن
زان محمّد شافعِ هر داغ بود — که زجُز شه چشمِ او ما زاغ بود
در شبِ دنیا که محجوبست شید — ناظرِ حق بود و زو بودش امید
از أَلَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سُرمه یافت — دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
مر یتیمی راکه سُرمه حق کشد — گردد او دُرِّ یتیمِ با رَشَد

۱. این بیت در متن فراموش شده، با اشاره به‌محلّ آن در حاشیه افزوده‌اند.

2865/۲۸۷۳ نـورِ او بـر ذرّه‌ها غـالب شـود — آنچنـان مـطلوب را طـالب شـود
در نـظر بـودش مقـاماتُ‌العبـاد — لاجـرم نـامش خـدا شـاهد نهاد
آلتِ شـاهد زبـان و چشـمِ تـیز — کـه زشبْ خیزش نـدارد سِرگریز
گـر هـزاران مـدّعی سـربرزنند — گـوشِ قـاضی جانبِ شاهد کند
قاضیان را در حکـومت ایـن فـنست — شاهدْ ایشان را دو چشمِ روشنست
2870/۲۸۷۸ گفتِ شاهد زان به‌جای دیـده‌است — کو به‌دیده بی غَرَض سِرّدیده است
مـدّعی دیـدست امّـا بـا غـرض — پـرده بـاشد دیـدهٔ دل را غـرض
حق همی خواهد که تـوزاهـد شـوی — تـا غـرض بگْـذاری و شـاهد شـوی
کـین غرضهـا پـردهٔ دیـده بُوَد — بـر نـظر چون پـرده پیچیده بـود
پس نـبیند جـمله را بـا طِمّ و رِمّ — حُـبُّکَ‌الأشیـآءَ یُـعْمِي وَیُـصِمّ
2875/۲۸۸۳ در دلش خورشید چون نوری نشـاند — پـیشش اخـتر را مَقـادیری نمـاند
پس بـدید او بی‌حجـاب اَسـرار را — سَـیرِ روحِ مـؤمن و کفّـار را
در زمینْ حق را و در چـرخِ سَـمی — نـیسـت پنهـان‌تـر ز روحِ آدمـی
باز کرد از رَطْب و یابِس حق نَـوَرد — روح را مِـنْ اَمْـرِ رَبّی مُهر کـرد
پس چو دید آن روح را چشمِ عـزیز — پس بـرو پنهـان نمـانَد هیچ چیز
2880/۲۸۸۸ شـاهدِ مـطلق بُـوَد در هـر نـزاع — بشکـند گـفتش خُمـارِ هـر صُداع
نامِ حق عـدلـت و شـاهد آنِ اوست — شاهدِ عدلست زین رو، چشمِ دوست
مَـنظرِ حـقْ دل بُـوَد در دو سـرا — کـه نـظر در شـاهد آیـد شـاه را
عشـقِ حـقّ و سـرِّ شـاهدْ بـازِیَش — بـود مـایهٔ جـمله پَـرده سـازیش
پس از آن لَـوْلاکَ گـفت انـدر لقـا — در شبِ مـعراجْ شـاهدْ بـازِ مـا
2885/۲۸۹۳ این قضا بر نیک و بَد حـاکم بـود — بر قضا شاهد نـه حـاکم می‌شود؟
شـد اسـیرِ آن قضـا مـیرِ قـضا — شـاد بـاش ای چشمِ تیزِ مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد — کای رقیبِ ما تـوانـدر گـرم و سـرد
ای مُشـیرِ مـا تـوانـدر خـیروشر — از اشـارتهاتْ دلْ مـان بـی‌خبر
ای یَـراَنـا لاٰ نَـراٰهُ روز و شب — چشـمْ بـندِ مـا شـده دیدِ سبب
2890/۲۸۹۸ چشمِ مـن از چشمها بگـزیده شـد — تـا کـه در شب آفتابم دیـده شـد
لطفِ معروف تـو بـود آن، ای بـهی — پس کَمـالُ البِرِّ فـي اِتْمـامِهِ
یٰـارَبْ اَتْـمِمْ نورَنٰـا فـي‌السّاهِرَه — وَاَنْجِنـامِنْ مُفْضِحـاتٍ قـاهِرَه
یـارِ شب را روزْ مـهجوری مَـدِه — جـانِ قـربتْ دیـده را دوری مَدِه
بُـعدِ تـو مـرگیست بـا دَرد و نَکال — خـاصه بُعدی کـه بـود بَعْدَالوِصال
2895/۲۹۰۳ آنکـه دیـدستت مکن نـادیده‌اش — آب زَن بـر سـبزهٔ بـالیده‌اش
مـن نکـردم لااُبـالی در رَوِش — تـو مکُـن هـم لااُبالی در خَلِش

هین مران از روی خود او را بعید　　　آنکه او یکبار آن روی تو دید

دیدِ رویِ جز تو شد غُلِّ گلو　　　کُلُّ شَیءٍ ما سِوَی اللهِ باطِلُ

باطل‌اند و می‌نمایندم رَشَد　　　زآنکه باطل باطلان را می‌کَشَد

2900/۲۹۰۸ ذرّه ذرّه کاندرین ارض وسَماست　　　جنسِ خودرا هر یکی چون کَهرُباست

معده نان را می‌کشد تا مُستَقَر　　　می‌کشد مرآب را تَفِّ جگر

چشمْ جذّابِ بُتان زین کویها　　　مغزْ جویان از گلستان بویها

زآنکه حسِّ چشم آمد رنگْ کَش　　　مغز و بینی می‌کَشَد بوهای خَوش

زین کَشِشها ای خدایِ راز دان　　　تو به‌جذبِ لطفِ خودْمان دِهْ امان

2905/۲۹۱۳ غالبی بر جاذبان، ای مشتری　　　شاید ار درماندگان را واخری

رُو به شه آورد چون تشنه به اَبر　　　آنکه بود اندر شبِ قَدْر آنِ بَدْر

چون لسان و جانِ او بُود آنِ او　　　آنِ او با او بُوَد گستاخ گو

گفت ماگشتیم چون جانْ بندِ طین　　　آفتابِ جان تُوی در یَوْمِ دین

وقتِ آن شد، ای شَهِ مکتومْ سَیْر　　　کز کَرَم ریشی بجنبانی به‌خیر

2910/۲۹۱۸ هر یکی خاصیّتِ خود را نمود　　　آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردنِ ما را بْبَست　　　زان مَناصب سَر نگوساریم و پَست

آن هنر فی جِیدِنا حَبْلٌ مَسَد　　　روزِ مُردن نیست زان فنها مَدَد

جز همان خاصّیتِ آن خوشْ حواس　　　که به‌شب بُد چشم او سلطانْ شناس

آن هنرها جمله غولِ راه بود　　　غیرِ چشمی کو زشَهْ آگاه بود

2915/۲۹۲۳ شاه را شرم از وی آمد روزِ بار　　　که به‌شب بر رویِ شَهْ بودش نَظار

وآن سگِ آگاهْ از شاهِ وَداد　　　خود سگِ کَهفش لقب باید نهاد

خاصیت در گوش هم نیکو بُوَد　　　کو به‌بانگِ سگ زشیر آگَهْ شود

سگ چو بیدارست شب، چون پاسبان　　　بی‌خبر نَبْود ز شَبخیزِ شَهان

هین زبَدنامان نباید ننگ داشت　　　هوش بر اَسرارشان باید گماشت

2920/۲۹۲۸ هر که او یکبار خود بَدنام شد　　　خود نباید نام جُست و خام شد

ای بسا زر که سِیَهْ تابش کنند　　　تا شود آمن زتاراج و گُزند

قصّهٔ آنکه گاوِ بحری گوهرِ کاویان از قعر دریا بر آوَرَد، شب بر ساحل دریا نهد در دُرَخش و تابِ آن می‌چرد، بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان به‌لَجم وگِل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد، الی آخر القصّه والتّقریب

گاوِ آبی گوهر از بحر آوَرَد　　　بِنْهد اندر مَرج و گِردَش می‌چَرَد

در شعـــاعِ نـــورِ گـــوهر گـــاوِ آب — مـی‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکـــندهٔ گـــاوِ آبـــی عـــنبرست — کـــه غـــذااش نـرگس و نیلوفرست
2925/۲۹۳۳ هـر کـه بـاشد قُـوتِ او نـورِ جـلال — چـون نـزایـد از لبش سِـحْرِ حـلال؟
هر که چـون زُنـبورْ وَحْـیَستش نَـفَل — چـون نبـاشد خـانهٔ او پُـر عـسل؟
مـی‌چرد در نـورِ گـوهر آن بَـقَر — نـاگهـان گـردد ز گـوهر دورتـر
تـاجری بـر دُر نـهد لُـخمِ سیاه — تا شـود تـاریک مَـرج و سبزه‌گـاه
پس گـریزد مـردِ تـاجر بـر درخت — گاوجویان مـرد را بـا شـاخِ سـخت
2930/۲۹۳۸ بیست بـار آن گـاو تـازد گِـردِ مَـرج — تـا کـند آن خـصم را در شاخ دَرْج
چـون ازو نـومید گـردد گـاوِ نـر — آیـد آنجـا کـه نهـاده بُـد گـهر
لُـخمِ بـیند فـوقِ دُرِّ شـاهوار — پس زطـین بگـریزد او ابـلیس‌وار
کانْ بلیس از متنِ طین کور وکرست — گاو کی داند که در گِـل گـوهرست؟
اِهْـبِطُوا افکـند جـان را در حـضیض — از نمازش کرد محروم ایـن مَـحیض
2935/۲۹۴۳ ای رفیقـان زیـن مَـقیل و زان مَقـال — اِتَّـقُوا اِنَّ الْـهَویٰ حَـیْضُ‌الرِّجـال
اِهْـبطُوا افکـند جـان را در بَـدَن — تـا بـه‌ گـل پنهـان بـود دُرِّ عَـدَن
تـاجرش دانـد و لیکـن گـاوْ نـی — اهلِ دل دانـند و هـر گِـلْ گـاو، نـی
هـر گِـلی کـاندر دلِ او گـوهریست — گـوهرش غمّـازِ طـین دیگـریست
وآن گِلی کزرَشِّ حق نـوری نیـافت — صـحبتِ گِلهـای پُـر دُر برنتـافت
2940/۲۹۴۸ این سـخن پـایان نـدارد، مـوش مـا — هست بر لبهـای جُـو بـر گـوشِ مـا

رجوع کردن به‌قصّهٔ طلب کردن آن موش آن چغز را لبِ لبِ جو و کشیدنِ سررشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سِـرِشتهٔ عشـقْ رِشـته مـی‌کَشَد — بـر امـیدِ وَصـلِ چَـغزِ بـا رَشَـد
مـی‌تَنَد بـر رشـتهٔ دل دم بـه‌دم — کـه سـرِرِشته بـه‌دست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود — تـا سـرِرشته بـه‌من رویـی نـمود
خـود غُـرابُ البَیْن آمـد نـاگهـان — بر شکارِ موش و بُـردش زان مکـان
2945/۲۹۵۳ چون بَرآمد بر هوا موش از غُـراب — مُنْسَحِب شـد چـغز نـیز از قـعر آب
مـوش در منقـارِ زاغ و چـغز هـم — در هـوا آویـخته پـا در رَتَـم
خَـلق مـی‌گفتند زاغ از مکـر وکـید — چـغزِ آبـی را چگـونه کـرد صَـیْد؟
چون شد اندر آب و چونش در رُبود — چـغزِ آبـی کـی شکـارِ زاغ بـود؟
چـغز گفتـا ایـن سزایِ آن کسـی — کو چو بی‌آبان شـود جـفتِ خسـی
2950/۲۹۵۸ ای فغـان از یـارِ نـاجنس ای فغـان — هـمنشینِ نـیک جـویید ای مِهـان

عقل را افغان ز نَفْسِ پُر عُیوب　　همچو بینیِ بَدی بر رویِ خوب

عقل می‌گفتش که جنسیّت یقین　　از رَهِ معنیست، نی از آب و طین

هین مشو صورت‌پرست و این مگو　　سِرِّ جنسیّت به‌صورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حَجَر　　نیست جامد را زجنسیّت خبر

2955/۲۹۶۳ جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی　　می‌کَشاند سو به‌سویش هر دمی

مور داند کان حُبوب مُرْتَهَن　　مستحیل و جنسِ من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه، جَو　　مورِ دیگر گندمی بگرفت و دَو

جَو سوی گندم نمی‌تازد، ولی　　مور سویِ مور می‌آید، بلی

رفتنِ جَو سویِ گندم تابعست　　مور را بین که به‌جنسش راجعست

2960/۲۹۶۸ تو مگو گندم چرا شد سویِ جَو؟　　چشم را برخصم نِهْ، نی بر گرو

مورِ اَسود بر سَرِ لِبْدِ سیاه　　مورْ پنهان، دانه پیدا پیشِ راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر　　دانه هرگز کی رود بی‌دانه بَر؟

زین سبب آمد سویِ اصحابْ کَلْب　　هست صورتها حبوب و مورْ قلب

زان شود عیسی سوی پاکانِ چرخ　　بُدقفصها مختلف، یک جنس فَرْخ

2965/۲۹۷۳ این قفص پیدا و آن فَرْخَش نهان　　بی‌قفص کَشْ کی قفص باشد روان؟

ای خُنُک چشمی که عقلستش امیر　　عاقبت بین باشد و حَبْر و قَریر

فرقِ زشت و نَغز از عقل آورید　　نی زچشمی کز سِیَهْ گفت و سپید

چشم غرّه شد به‌خَضرای دِمَن　　عقل گوید بر مِحَکِّ ماش زن

آفتِ مرغست چشمِ کامْ‌بین　　مَخلصِ مُرغست عقلِ دامْ بین

2970/۲۹۷۸ دامِ دیگر بُد که عقلش درنیافت　　وحیِ غایبْ بین بدین سو زان شتافت

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت　　سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیّت به‌صورت لِی وَلَکْ　　عیسی آمد در بشرْ جنسِ مَلَک

برکشیدش فوقِ این نیلی‌حصار　　مرغِ گردونی چو چَغزش زاغْ وار

قصّهٔ عبدالغوث و ربودنِ پریان او را و سالها میانِ پریان ساکن شدنِ او و بعد از سالها آمدن او به‌شهر و فرزندانِ خویش و باز ناشکیفتن او از آن پریان به‌حکمِ جنسیّت و همدلی او با ایشان

بود عبدُالغَوث هم‌جنسِ پری　　چون پری، نُه سال در پنهان پَری

2975/۲۹۸۳ شد زنش را نسل از شویِ دگر　　و آن یتیمانش زمرگش در سَمَر

که مرورا گرگ زد یا رَه‌زنی　　یا فُتاد اندر چَهی یا مَکْمَنی

جمله فرزندانْش در اَشغالْ مست　　خود نگفتندی که بابایی بُدست

بعدِ نُه سال آمد او، هم عاریه   گشت پیدا، باز شد مُتْواریه

یک مهی مهمانِ فرزندان خویش   بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش

2980/۲۹۸۸ بُرد هم‌جنسیِّ پریانش چنان   که رُباید روح را زخمِ سِنان

چون بهشتی جنسِ جنّت آمدست   هم زجنسیّت شود یزدانْ پَرست

نه نَبی فرمود جُود و مَحْمَدَه   شاخِ جنّت دان به‌دنیا آمده؟

مِهرها را جمله جنسِ مِهرخوان   قهرها را جمله جنسِ قهردان

لاأبالی لاأبالی آورد   زآنکه جنسِ هم بُوَند اندر خِرَد

2985/۲۹۹۳ بود جنسیّت در اِدریس از نجوم   هشت سال او با زُحل بُد در قُدوم

در مشارق در مغارب یارِ او   هم حدیث و مَحرمِ آثارِ او

بعدِ غیبت چونکه آورد او قُدوم   در زمین می‌گفت او درسِ نُجوم

پیشِ او اِستارگان خوش صف زده   اختران در درسِ او حاضر شده

آنچنانکه خَلقْ آوازِ نُجوم   می‌شنیدند از خصوص و از عموم

2990/۲۹۹۸ جذبِ جنسیّت کشیده تا زمین   اختران را پیشِ او کرده مُبین

هریکی نامِ خود و احوالِ خود   باز گفته پیشِ او شرحِ رَصَد

چیست جنسیّت؟ یکی نوع نظر   که بدان یابند ره در همدگر

آن نظر که کرد حق دروَی نهان   چون نهد در تو، تو گردی جنسِ آن

هر طرف چه می‌کَشَد تن را؟ نظر   بی‌خبر را کی کشاند با خبر؟

2995/۳۰۰۳ چونکه اندر مرد خویِ زن نهد   او مخنّث گردد و گان می‌دهد

چون نهد در زن خداخویِ نری   طالب زن گردد آن زن سَعْتَری

چون نهد در تو صفاتِ جبرئیل   همچو فَرْخی برهوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا   از زمین بیگانه، عاشق برسما

چون نهد در تو صفتهایِ خری   صد پَرَت گر هست بر آخُر پری

3000/۳۰۰۸ از پیِ صورت نیامد موشْ خوار   از خبیثی شد زبونِ موشخوار

طعمه جوی و خاین و ظلْمت پرست   از پنیر و فُستق و دوشابْ مست

بازِ اشهب را چو باشد خویِ موش   ننگِ موشان باشد و عارِ وُحوش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر   چون بگشت و دادشان خوی بَشَر

در فتادند از لَنَحْنُ الصّافُّونْ   در چَهِ بابِل بُبَسته سرنگون

3005/۳۰۱۳ لوحِ محفوظ از نظرشان دور شد   لوحِ ایشان ساحر و مسحور شد

پَر همان و سَر همان، هیکل همان   موسیی بر عرش و فرعونی مُهان

در پیِ خوباش و با خوش‌خو نشین   خو پذیریْ روغنِ گُل را ببین

خاکِ گور از مَرد هم یابد شرف   تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از همسایگیِ جسمِ پاک   چون مشرّف آمد و اقبالْ ناک

3010/۳۰۱۸ پس تو هم اَلْجارُ ثُمَّ الدّار گو / گر دلی داری، برو دلدار جو
خاکِ او هم سیرتِ جان می‌شود / سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاکْ وار / بهْ ز صد اَحیا به‌نفع و انتشار
سایه بُرده او و خاکش سایه مند / صد هزاران زنده در سایهٔ ویند

داستان آن مرد که وظیفه‌یی داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امیدِ آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ زنده‌یی وام او گزارده نشد الاّ از محتسب متوفّی گزارده شد، چنانکه گفته‌اند:

لَیْسَ مَنْ ماتَ فَاسْتَراحَ بِمَیْتٍ / اِنَّما الْمَیْتُ مَیِّتُ الْاَحْیاءِ

آن یکی درویش زاطرافِ دیار / جانبِ تبریز آمد وامدار
3015/۳۰۲۳ نُه هزارش وام بُد از زر مگر / بود در تبریز بدرالدّین عُمَر
محتسب بُد او، به‌دل بحر آمده / هر سرِ مویش یکی حاتم کده
حاتِم ار بودی، گدای او شدی / سر نهادی، خاکِ پایِ او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کَرَم شرمنده بودی زان نَوال
ور بکردی ذرّه‌یی را مَشرقی / بودی آن در همّتش نالایقی
3020/۳۰۲۸ برامید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بُدی خویش ونسیب
با دَرَش بود آن غریب آموخته / وامِ بی‌حدّ از عطایش توخته
هم به‌پشتِ آن کریم او وام کرد / که به‌بخششهاش واثق بوُد مَرد
لاُابالی گشته زو و وامْ جُو / برامید قُلزُمِ اکرامْ خو
وامْداران رو تُرُش، او شادکام / همچو گل خندان از آن رَوضُ‌الکِرام
3025/۳۰۳۳ گرم شد پُشتش ز خورشیدِ عرب / چه غمستش از سِبالِ بولهب؟
چونکه دارد عهد و پیوندِ سَحاب / کی دریغ آید ز سقّایانْش آب؟
ساحرانِ واقف از دستِ خدا / کی نهند این دست وپا را دست وپا؟
روبهی که هست زان شیرانْش پشت / بشکند کَلّهٔ پلنگان را به‌مُشت

آمدن جعفر ـ رضی‌الله عنه ـ به‌گرفتن قلعه‌یی به‌تنهایی و مشورت کردن مَلِکِ آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیرْ مَلِک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهوّر مکن که این مَرد مؤیَّدست و از حق جمعیّتِ عظیم دارد در جان خویش الی آخره

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌یی / قلعه پیش کامِ خشکش جرعه‌یی

3030/۳۰۳۸ یک سواره تاخت تا قلعه به کَرّ — تا درِ قلعه ببستند از حَذَر

زَهره نه کس را که پیش آید به‌جنگ — اهلِ کَشتی را چه‌زَهره با نهنگ؟

روی آورد آن مَلِک سویِ وزیر[1] — که چه‌چاره‌ست‌اندرین‌وقت ای مشیر؟

گفت آنکه تُرک گویی کِبروفَن — پیشِ او آیی به‌شمشیر و کفن

گفت آخر نه‌یکی مردیست فرد؟ — گفت منگر خوار در فردیِّ مرد

3035/۳۰۴۳ چشم بگشا قلعه را بنگر نکو — همچو سیمابست لرزان پیشِ او

شِسته در زین آنچنان محکمْ پِیَست — گوییا شرقیّ و غربی با وَیست

چند کس همچون فدایی تاختند — خویشتن را پیشِ او انداختند

هر یکی را او به گُرزی می‌فکند — سرنگوسار اندر اَقدامِ سمند

داده بودش صُنعِ حق جمعیّتی — که همی زد یک‌تنه بر اُمّتی

3040/۳۰۴۸ چشمِ من چون دید روی آن قُباد — کثرتِ اعداد از چشمم فُتاد

اختران بسیار و خورشید اریکیست — پیشِ او بنیادِ ایشان مُنْدَکیست

گر هزاران موش پیش آرند سر — گربه را نه ترس باشد نه حَذَر

کی به‌پیش آیند موشان، ای فلان؟ — نیست جمعیّت درونِ جانشان

هست جمعیّت به‌صورتها فُشار — جمعِ معنی‌خواه هین از کردگار

3045/۳۰۵۳ نیست جمعیّت زبسیاریِّ جسم — جسم را برباد قایم دان چواسم

در دلِ موش اربُدی جمعیّتی — جمع گشتی چند موش از حَمْیَتی

برزدندی چون فدایی حمله‌یی — خویش را برگربهٔ بی‌مُهله‌یی

آن یکی چشمش بکندی از ضِراب — وان دگر گوشش دریدی هم به‌ناب

وآن دگر سوراخ کردی پَهلُوَش — از جماعت گم شدی بیرون شُوَش

3050/۳۰۵۸ لیک جمعیّت ندارد جانِ موش — بِجْهد از جانش به‌بانگِ گربه هوش

خشک گردد موش زان گربهٔ عَیار — گر بود اَعدادِ موشان صدهزار

از رمهٔ اَنبُه چه غم قصّاب را؟ — انبهیِ هُش چه بندد خواب را؟

مالِکُ المُلکست جمعیّت دهد — شیر راتا برگلهٔ گوران جَهَد

صدهزاران گورِ دَهْ شاخ و دلیر — چون عدم باشند پیشِ صَوْلِ شیر

3055/۳۰۶۳ مالِکُ المُلکست بِدْهد مُلکِ حُسن — یوسفی را تا بود چون ماهِ مُزْن

در رخی بِنْهد شعاعِ اختری — که شود شاهی غلامِ دختری

بنهد اندر رویِ دیگر نورِ خَود — که ببیند نیمْ‌شب هر نیک وبَد

یوسف و موسی زحق بُردند نور — در رخ و رخسار و در ذات‌الصّدور

روی موسی بارقی انگیخته — پیشِ رو او توبره آویخته

---

۱. «آن» را در مقابله افزوده‌اند.

3060/۳۰۶۸ نورِ رویش آن‌چنان بردی بَصَر / که زُمُرّد از دو دیدهٔ مارِکَر

او زحق در خواسته تا توبره / گردد آن نورِ قوی را ساتره

توبره، گفت از گلیمت ساز، هین / کان لباسِ عارفی آمد امین

کان کِسا از نورْصبری یافتست / نورِ جان در تار وپودش تافتست

جز چنین خرقه نخواهد شد صِوان / نورِ ما را بر نتابد غیرِ آن

3065/۳۷۰۳ کوهِ قاف ار پیش آید بِهْرِ سَد / همچو کوهِ طور نورش بَر دِرَد

از کمال قدرتْ اَبْدانِ رجال / یافت اندر نورِ بی‌چون احتمال

آنچه طورش برنتابد ذرّه‌یی / قدرتش جا سازد از قاروره‌یی

گشت مشکات وزُجاجی جای نور / که همی درّد زنورْ آن قاف وطور

جسمشان مِشکات دان دِلْشان زُجاج / تافته بر عرش و افلاک این سِراج

3070/۳۰۷۸ نورشان حیرانِ این نور آمده / چون ستاره زین ضُحی فانی شده

زین حکایت کرد آن خَتْمِ رُسُل / از مَلیکِ لایَزال ولَمْ یَزَلْ

که نگُنجیدم در افلاکْ وخلا / در عقول و در نفوسِ با عُلا

در دل مؤمن بگنجیدم چوضَیف / بی‌زچون و بی‌چگونه، بی‌زکیف

تا به‌دلاّلیِ آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت

3075/۳۰۸۳ بی‌چنین آیینه از خوبیِّ من / برنتابد نه‌زمین و نه زَمَن

بر دو کَون اسبِ ترحمّ تاختیم / پس عریض آینه‌یی برساختیم

هردمی زین آینه پنجاه عُرس / بشنو آیینه، ولی شرحش مپرس

حاصل‌این‌کز لُبسِ خویشش پرده ساخت / که نفوذِ آن قَمَر را می‌شناخت

گر بُدی پرده زغیرِ لُبسِ او / پاره گشتی، گر بدُی کوهِ دوتُو

3080/۳۰۸۸ زآهنین دیوارها نافذ شدی / توبره با نورِ حق چه فن زدی؟

گشته بود آن توبره صاحبْ تَفی / بود وقت شوزْ خرقهٔ عارفی

زان شود آتش رهینِ سوخته / کوست با آتش زپیش آموخته

وز هوا و عشق آن نورِ رَشاد / خود صَفورا هردو دیده باد داد

اوّلا بر بَست یک چشم و بدید / نورِ رویِ او و آن چشمش پَرید

3085/۳۰۹۳ بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / برگشاد و کرد خَرجِ آن قَمَر

همچنان مَردِ مُجاهد نان دهد / چون برو زد نورِ طاعت، جان دهد

پس زنی گفتش زچشمِ عبهری / که زدستت رفت، حسرت می‌خوری؟

گفت حسرت می‌خورم که صدهزار / دیده بودی، تا همی کردم نثار

روزنِ چشمم زمَهْ ویران شدست / لیک مَهْ چون گنج در ویران نشست

3090/۳۰۹۸ کی گذارد گنج، کین ویرانه‌ام / یاد آرد از رِواق و خانه‌ام؟

نورِ رویِ یوسفی وقتِ عبور / می‌فتادی در شِباکِ هر قُصور

پس بگـــفتندی درونِ خـــانه در | یـوسفست ایـن‌سو بـه‌سَیران وگـذر
زآنکـه بـر دیـوار دیـدندی شعُاع | فـهم کـردندی پس اصحاب بِقاع
خانه‌یی راکِش دریچه‌ست آن طرف | دارد از سَـیرانِ آن یـوسف شـرف
3095/۳۱۰۳ هـین دریـچه سویِ یـوسف بـازکن | وزشکـافش فُـرجـه‌یی آغـاز کـن
عشـق ورزیْ آن دریـچه کـردنست | کـز جمـالِ دوست سینه روشـنست
پس همــاره رویِ مــعشوقه نگـر | ایـن بـه‌دستِ تُست، بشـنو ای پـدر
راه کـن در اندرونهـا خـویش را | دور کـن ادراکِ غـیرانـدیش را
کیمیـا داری، دوایِ پـوست کـن | دشمنان را زین صناعت دوست کـن
3100/۳۱۰۸ چون شـدی زیبـا، بـدان زیبـارسی | کـه رهـانَد روح را از بـی‌کسی
پـرورش مربـاغ جـانها را نَـمَش | زنـده کـرده مـردهٔ غـم را دَمَش
نـه هـمه مُـلکِ جهـانِ دون دهـد | صدهزاران مُـلکِ گونـاگـون دهـد
بـر سـرِ مُـلکِ جمالش داد حق | مُـلکتِ تـعبیرْ بـی‌درس و سـبق
مُلکتِ حُسنش سویِ زنـدان کشید | مُلکتِ عـلمش سویِ کیوان کشید
3105/۳۱۱۳ شَـهْ غـلامِ او شـد از علم وهـنر | مُلکِ عِلم از مُلکِ حُسْنْ اُستوده‌تر

رجوع کردن به‌حکایت آن شخصِ وام‌کرده و آمدن او به‌امید عنایت آن محتسب، سویِ تبریز

آن غـریب مـمتحَن از بـیمِ وام | در رَهْ آمـد سـوی آن دارُالسّـلام
شـد سوی تـبریز و کـوی گلسِتـان | خـفته اومـیدش فـرازِ گُـل، سِتـان
زد ز دارُالمـلکِ تـبریزِ سَـنی | بـرامـیدش روشـنی بـر روشنی
جانْش خندان شد از آن روضهٔ رجال | از نـسیم یـوسف و مـصرِ وصال
3110/۳۱۱۸ گـفت یـا حـادی أَنِخْ لِي نـاقَتي | جـاءَ إِسْعـادی وَ طـارَتْ فـاقَتی
اُبْـرُکـي یـا نـاقَتی طابَ الأُمور | اِنَّ تـبریزاً مُنـاخاتُ الصُّـدور
اِسْـرَحی یـا نـاقَتي حَوْلَ الرِّیـاضْ | اِنَّ تَـبْریزاً لَنـانِعَمَ‌المُفـاضْ
سـاربانا بـار بگشـا زاشـتران | شـهرِ تـبریزست وکـویِ گلستان
فـرِّ فـردوسیست ایـن پـالیز را | شـعشعهٔ عـرشیست ایـن تـبریز را
3115/۳۱۲۳ هـر زمـانی نـورِ روحْ‌انگیزِ جـان | از فـرازِ عـرش بـر تبریزیـان
چون وثاق محتسب جُست آن غریب | خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پـریر از دارِ دنیـا نـقل کـرد | مـرد وزن از واقـعهٔ او رویْ زرد
رفت آن طاووسِ عرشی سویِ عرش | چون رسید از هاتفانش بـوی عـرش

سایه‌اش گرچه پناهِ خلق بود | در نَوَردید آفتابش زود زود
3120/۳۱۲۸ راند او کشتی ازین ساحل پریر | گشته بود آن‌خواجه زین غمخانه سیر
نعره‌یی زد مَرد و بیهوش اوفتاد | گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گُلاب و آب برِرویش زدند | همرهان برحالتش گریان شدند
تا به‌شب بی‌خویش بود و بعد از آن | نیم‌مرده بازگشت از غیبْ‌جان

با خبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردنش و انابت به‌حق از جُرم خود «ثُمَّ الَّذینَ کَفَرُوا بِرَبِّهِمْ یَعدِلوُنَ»

چون به‌هوش آمد، بگفت ای کردگار | مُجرمم، بودم به‌خلق اومیدوار
3125/۳۱۳۳ گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود | هیچ آن کُفوِ عطای تو نبود
او کُلَه بخشید و تو سر، پُر خِرد | او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زَرَم داد و تو دستِ زَرْشمار | اوشُتورم داد و تو عقلِ سوار
خواجه شمعم داد و توچشمِ قَریر | خواجه نُقلم داد و تو طعمه‌پذیر
او وظیفه داد و تو عُمر و حیات | وعده‌اش زر، وعدهٔ تو طیّبات
3130/۳۱۳۸ او وثاقم داد و تو چرخ و زمین | در وثاقت او وصد چون او سَمین
زر از آنِ تُست، زر او نافرید | نان از آن تُست، نان از تُش رسید
آن سخا و رحم هم تو دادِیَش | کز سخاوت می‌فزودی شادِیَش
من مرورا قبلهٔ خود ساختم | قبلهٔ سازِ اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیّانِ دین | عقل می‌کارید اندر آب وطین؟
3135/۳۱۴۳ چون همی‌کرد از عدم گردون پدید | وین بساطِ خاک را می‌گسترید
زاختران می‌ساخت اومِصباحها | وز طبایع قُفل با مِفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش | مُضْمَرِ این سقف کرد و این فِراش
آدم اُصطرلاب اوصافِ عُلُوست | وصفِ آدم مَظهرِ آیاتِ اوست
هرچه در وی می‌نماید، عکسِ اوست | همچو عکسِ ماه اندر آبِ‌جُوست
3140/۳۱۴۸ بر صُطُرلابش نقوشِ عنکبوت | بهرِ اَوصافِ ازل دارد ثُبوت
تا زچرخِ غیب وزخورشیدِ روح | عنکبوتش درس گوید از شُروح
عنکبوت واین صُطرلابِ رَشاد | بی‌منجّم در کفِ عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیمِ این | غیب را چشمی بباید غیبْ‌بین
در چَهْ دنیا فُتادند این قُرون | عکسِ خود را دید هریک چَهْ درون

(عکس در چه دید و از بیرون ندید　　همچو شیر گول اندر چَهْ دوید)[1]

3195/۳۱۵۳ از برون دان آنچه در چاهت نمود　　ورنه آن شیری که در چَهْ شد فرود

بُرد خرگوشیش از ره کای فلان　　در تکِ چاهست آن شیرِ ژیان

در رَو اندر چاه، کین از وی بِکَش　　چون ازو غالب‌تری سر برکَنَش

آن مُقلّد سُخرهٔ خرگوش شد　　از خیال خویشتن پُر جوش شد

او نگفت این نقش دادِ آب نیست　　این به‌جز تقلیبِ آن قلاّب نیست

3150/۳۱۵۸ توهم از دشمن چو کینی می‌کَشی　　ای زبونِ شش، غلط در هر ششی

آن عداوت اندرو عکسِ حَقَست　　کز صفاتِ قهرْ آنجا مُشتقست

وآن گُنَهْ دروی زجنسِ جرم تُست　　باید آن خو را زطبع خویش شُست

خُلقِ زشتت اندرو رویت نمود　　که تُرا او صفحهٔ آیینه بود

چونکه قبحِ خویش دیدی ای حَسَن　　اندر آیینه، بر آیینه مزن

3155/۳۱۶۳ می زندَ بر آب استارهٔ سَنی　　خاکْ تو برعکسِ اختر می‌زنی

کین ستارهٔ نحس در آب آمدست　　تا کُند او سَعدِ ما را زیرْدست

خاکِ استیلا بریزی بر سرش　　چونکه پنداری ز شُبهه اخترش

عکسْ پنهان گشت و اندر غیب راند　　تو گُمان بردی که آن اختر نماند

آن ستارهٔ نحس هست اندر سَما　　هم بدان سو بایدش کردن دوا

3160/۳۱۶۸ بلکه باید دل سویِ بی‌سوی بست　　نَحسِ این سو عکسِ نحسِ سُوأَست

دادْ دادِ حق‌شناس و بخششَش　　عکسِ آن دادست اندر پنج و شش

گر بود دادِ خَسان افزون زریگ　　تو بمیری و آن بماند مُردَریگ

عکسْ آخر چند پاید درنظر؟　　اصلْ بینی پیشه کُن، ای کژنگر

حق چو بخشش کرد بر اهلِ نیاز　　با عطا، بخشیدشان عُمرِ دراز

3165/۳۱۷۳ خالِدینْ شد نعمت و مُنْعَمْ عَلَیْهْ　　مُحْیِیُ‌الْمَوْتاست، فَاجْتازُوا اِلَیْهْ

دادِ حق با تو درآمیزد چو جان　　آنچنانکه آن تو باشی و تو آن

گر نمانَد اشتهای نان و آب　　بِدْهدت بی‌این دوقُوتِ مستطاب

فربهی گر رفت، حق در لاغری　　فربهی پنهانْت بخشد آن سَری

چون پَریِ را قُوت از بومی دهد　　هر مَلَک را قُوتِ جانِ او می‌دهد

3170/۳۱۷۸ جان چه باشد که تو سازی زوسند؟　　حق به‌عشقِ خویش زِندَت می‌کُند

زو حیاتِ عشق خواه و جانْ مخواه　　تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه

خلق را چون آب دان، صاف وزلال　　اندر آن تابان صفاتِ ذوالجلال

عِلْمشان و عَدْلشان و لطفشان　　چون ستارهٔ چرخ در آبِ روان

---

۱. این بیت با اشاره به‌محل آن در حاشیهٔ راست افزوده شده است. این بیت در شماره‌گذاری منظور نشده است.

پادشاهان مَظهر شاهیِ حق　　فاضلان مِرآةِ آگاهیِ حق

3175/۳۱۸۳ قرنها بگذشت و این قرنِ نویست　　ماهْ آن ماهست، آبْ آن آب نیست

عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم　　لیکْ مُستبدَل شد آن قَرن و اُمَم

قرنها بر قرنها رفت ای هُمام　　وین معانی برقرار و بر دَوام

آب مُبْدَل شد درین جو چندبار　　عکسِ ماه و عکسِ اختر برقرار

پس بناش نیست بر آبِ روان　　بلکه بر اَقطارِ عَرضِ آسمان

3180/۳۱۸۸ این صفتها چون نجومِ معنویست　　دان که بر چرخِ معانی مُستویست

خوبْرویان آینهٔ خوبیِ او　　عشقِ ایشان عکسِ مطلوبیِ او

هم به‌اصل خود رود این خَدّ وخال　　دایما در آب کی ماند خیال؟

جمله تصویراتْ عکسِ آبِ جُوست　　چون بمالی چشم‌خود، خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذار این حَوَل　　خَلّ دوشابست و دوشابست خَل

3185/۳۱۹۳ خواجه را چون غیر گفتی از قصور　　شرم دار ای احولْ، از شاهِ غَیور

خواجه راکه در گذشتست از اثیر　　جنسِ این موشانِ تاریکی مگیر

خواجهٔ جان بین، مبین جسمِ گران　　مغز بین او را، مبینش استخوان

خواجه را از چشمِ ابلیسِ لعین　　منگر و نسبت مکن او را به‌طین

همرهِ خورشید را شَبْ پَر مخوان　　آنکه او مسجود شد، ساجد مدان

3190/۳۱۹۸ عکسها را مانَد این و عکس نیست　　در مثالِ عکسْ حق بنمود نیست

آفتابی دید او، جامد نماند　　روغنِ گُل، روغنِ کُنجد نماند

چون مبدّل گشته‌اند اَبدالِ حق　　نیستند از خلق، برگردان وَرَق

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود　　خاکْ مسجودِ ملایکْ چون شود؟

چون درین جُودید عکسِ سیبْ مَرد　　دامنش را دیدِ آنْ پُرسیب کرد

3195/۳۲۰۳ آنچه در جو دید، کی باشد خیال؟　　چونکه شد از دیدنش پُرْ صدجُوال

تن مبین و آن مکن کان بُکْمٌ وصُمٌّ　　کَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمّا جاءَ هُمْ

مارَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتْ احمد بُدست　　دیدنِ او دیدنِ خالق شدست

خدمتِ او خدمتِ حق کردنست　　روزْ دیدنْ دیدنِ این روزَنَست

خاصه این روزن دُرخشان از خَودست　　نی ودیعهٔ آفتاب و فَرْقَدْست

3200/۳۲۰۸ هم از آن خورشید زد بر روزنی　　لیکْ از راه و سوی معهودنی

در میانِ شمس و این روزن رهی　　هست، روزنها نشد زوآگهی

تا اگر ابری برآید چرخْپوش　　اندرین روزن بود نورش به‌جوش

غیرِ راهِ این هوا و شش جهت　　در میانِ روزن و خورْ مَاْلَفت

مِدحت و تسبیح او تسبیحِ حق　　میوه می‌روید زعینِ این طَبَق

3205/۳۲۱۳ سیب رویَدزین سبد خوش لختْ لخت　　عیب نَبْود گر نهی نامش درخت

این سبد را تو درختِ سیب خوان — که میانِ هر دو راه آمد نهان
آنچه رویَد از درختِ بازْوَر — زین سبد رویَد همان نوع از ثَمَر
پس سبد را تو درختِ بخت بین — زیر سایهٔ این سبدْ خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد، ای مهربان — نان چرامی گویش، مَحموده خوان

3210/۳۲۱۸ خاکِ رَه چون چشمْ روشن کرد و جان — خاکِ او را سُرمه بین و سُرمه دان
چون زرویِ این زمین تابدشُروق — من چرا بالا کنم رُو در عَیُوق؟
شد فنا، هستش مخوان، ای چشمْ شوخ — در چنین جو خشک کی مانَد کُلوخ؟
پیشِ این خورشید کی تابد هلال — با چنان رُستم چه باشد زورِ زال؟
طالبست و غالبست آن کردگار — تا زهستیها برآرد او دَمار

3215/۳۲۲۳ دو مگو و دو مدان و دو مخوان — بنده را در خواجهٔ خود محودان
خواجه هم در نورِ خواجه آفرین — فانِیَست و مُرده و مات و دَفین
چون جدا بینی زحق این خواجه را — گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم ودل را هین گذاره کن زطین — این یکی قبله‌ست، دوقبله مبین
چون دو دیدی، ماندی از هر دو طرف — آتشی در خَف فتاد و رفت خَف

مَثَلِ دوبین، همچو آن غریبِ شهرِکاش، عُمرَ نام، که از یک دکانش به‌سبب این به‌آن دکان دیگر حواله کرد، و او فهم نکرد که همه دکان یکی است، در این معنی که به‌عُمَرنان نفروشند، هم اینجا تدارک کنم من غلط کردم، نامم عُمَر نیست، چون بدین دکان توبه و تدارک کنم، نان یابم از همه دکانهای این شهر و اگر بی‌تدارک همچنین عُمَرْ نام باشم از این درگذرم محرومم و اَحْوَلم و این دکانها را از هم جدا دانسته‌ام

3220/۳۲۲۸ گر عُمَر نامی تو اندر شهرِکاش — کس بنفروشد به‌صد دانگت لواش
چون به‌یک دکّان بگفتی عُمَرَم — این عُمَر را نان فروشید از کرم
او بگوید رَو بدان دیگر دکان — زان یکی نان بِهْ کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر — او بگفتی نیست دکّانی دگر
پس زدی اِشراقِ آن نااَحْولی — بر دلِ کاشی، شدی عُمَّر، علی

3225/۳۲۳۳ این ازینجا گوید آن خبّاز را — این عُمَر را نان فروش، ای نانبا
چون: شنید او هم عُمَر، نان درکشید — پس فرستادت به‌دکّانِ بعید
کین عُمَر را نان دِهْ، ای انبازِ من — راز، یعنی فهم کن ز آوازِ من

او هَمَّت زان سو حواله می‌کند   هین عُمَر آمد که تا برنان زند
چون به‌یک دکّان عُمَر بودی، برو   در همه کاشان، زِنان محروم شو
3230/۳۲۳۸ ور به‌یک دکّان علی گفتی، بگیر   نان ازینجا، بی‌حواله و بی‌زَحیر
احولِ دوبین چو بی‌بَرشد زنوش   احولِ دَه بینی ای مادر فروش
اندرین کاشانِ خاک از اَحْوَلی   چون عُمَر می‌گرد، چون نَبْوی علی
هست احول را درین ویرانه دَیْر   گوشه گوشه نَقلِ نو، ای ثَمَّ خَیْر
ور دو چشم حق‌شناس آمد تُرا   دوست پُربین عرصهٔ هردو سرا
3235/۳۲۴۳ وا رهیدی از حوالهٔ جابه‌جا   اندرین کاشانِ پُر خوف ورجا
اندرین جُو غنچه دیدی یا شَجَر   همچو هر جُو تو خیالش ظَن مبر
که تُرا از عَینِ این عکسِ نقوش   حق حقیقت گردد و میوه فروش
چشم ازین آب از حَوَل حُر می‌شود   عکس می‌بیند، سبد پُر می‌شود
پس به‌معنی باغ باشد این، نه آب   پس مشو عریان چو بلقیس از حَباب
3240/۳۲۴۸ بارِ گونا گونْشت بر پشتِ خَران   هین به‌یک چوب این خران را تو مران
بر یکی خربارِ لعل و گوهرست   بر یکی خربارِ سنگ و مرمرست
بر همه جُوها تو این حکمت مران   اندرین جو ماه بین، عکسش مخوان
آبِ خضرست این، نه آبِ دام ودد   هرچه اندر وی نماید، حق بود
زین تکِ جوماه گوید من مَهَم   من نه عکسم، هم حدیث و همرهم
3245/۳۲۵۳ اندرین جو آنچه بربالاست هست   خواه بالا، خواه دروَیْ داردست
از دگر جوها مگیر این جوی را   ماه دان این پرتُوِ مَهْ روی را
این سخن پایان ندارد، آن غریب   بس گریست از دردِ خواجه شد کَئیب

توزیع کردن پای مَرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدنِ اندک چیز و رفتن آن غریب به‌تربتِ محتسب به‌زیارت و این قصّه را بر سَرِگورِ او گفتن به‌طریق نوحه، الی آخره

واقعهٔ آن وامِ او مشهور شد   پایْ مَرد از دردِ او رنجور شد
از پیِ توزیعْ گِردِ شهر گشت   از طمع می‌گفت هرجا سرگذشت
3250/۳۲۵۹ هیچ ناورد از رَهِ کُدْیَه به‌دست   غیرِ صددینار، آن کُدیَه پرست
پایْ مرد آمد بدو، دستش گرفت   شد به‌گورِ آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌یی   که کند مهمانیِ فرخنده‌یی
مالِ خود ایثارِ راهِ او کند   جاهِ خود ایثارِ جاهِ او کند

شکرِ او شکرِ خدا باشد یقین ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون به‌احسان کرد توفیقش قرین

3255/۳۲۶۴ تَرکِ شکرش تَرکِ شکرِ حق بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ حقِ او لاشک بـه‌حق ملحق بود

شکر می‌کن مر خدا را در نِعَم ‌‌ ‌‌ ‌‌ نیز می‌کن شکر و ذکرِ خواجه هم

رحمتِ مادر اگرچه از خداست ‌‌ ‌‌ ‌‌ خدمتِ او هم فریضه‌ست و سزاست

زین سبب فرمود حق صَلّوا عَلَیْه ‌‌ ‌‌ ‌‌ که محمّد بود مُحْتالٌ اِلَیْه

در قیامت بنده را گوید خدا ‌‌ ‌‌ ‌‌ هین چه کردی آنچه دادم من تُرا؟

3260/۳۲۶۹ گوید ای ربْ شُکرِ تو کردم به‌جان ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون ز تو بود اصلِ آن روزیّ و نان

گویدش حق نه، نکردی شُکرِ من ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون نکردی شُکرِ آن اِکرامْ فن

بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه زدست او رسیدت نعمتم؟

چون به‌گورِ آن ولی نعمت رسید ‌‌ ‌‌ ‌‌ گشت گریان زار و آمد در نَشید

گفت ای پشت و پناهِ هر نَبیل ‌‌ ‌‌ ‌‌ مرتجیّ و غَوثِ اَبْناءُ السَّبیل

3265/۳۲۷۳ ای غمِ اَرزاقِ ما بر خاطرت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ای چو رزقِ عامْ احسان و بِرَت

ای فقیران را عشیره و والدَیْن ‌‌ ‌‌ ‌‌ در خراج و خرج و درایفایِ دَیْنْ

ای چو بحر از بهرِ نزدیکان گهر ‌‌ ‌‌ ‌‌ داده و تحفه سویِ دُوران مَطَر

پشتِ ما گرم از تو بود، ای آفتاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ رونقِ هر قصر و گنجِ هر خراب

ای در ابرویت ندیده کس گِرِه ‌‌ ‌‌ ‌‌ ای چو میکائیلْ رَاد و رزق دِهْ

3270/۳۲۷۸ ای دلت پیوسته با دریایِ غیب ‌‌ ‌‌ ‌‌ ای به‌قافِ مکرُمت عَنقایِ غیب

یاد ناورده که از مالم چه رفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ سقفِ قصدِ همّت هرگز نَکَفْتْ

ای من وصد همچو من در ماه و سال ‌‌ ‌‌ ‌‌ مر ترا چون نسلِ تو گشته عیال

نقدِ ما و جنسِ ما و رختِ ما ‌‌ ‌‌ ‌‌ نامِ ما و فخرِ ما و بختِ ما

تو نمردی، ناز و بختُ ما بِمُرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ عیشِ ما ورزقِ مستوفیٰ بِمُرد

3275/۳۲۸۳ وٰاحِدٌ کَالاْلْفْ در رزم و کَرَم ‌‌ ‌‌ ‌‌ صد چو حاتم گاهِ ایثارِ نِعَم

حاتم ار مُرده به‌مُرده می‌دهد ‌‌ ‌‌ ‌‌ گِردَکانهای شمرده می‌دهد

تو حیاتی می‌دهی در هر نَفَس ‌‌ ‌‌ ‌‌ کز نفیسی می‌نگنجد در نَفَس

تو حیاتی می‌دهی بس پایدار ‌‌ ‌‌ ‌‌ نقدِ زرِّ بی‌کساد و بی‌شمار

وارثی نابوده یک خویِ ترا ‌‌ ‌‌ ‌‌ ای فلک سجده کنان کویِ ترا

3280/۳۲۸۷ خَلق را از گُرگِ غم لطفت شُبان ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون کَلیم‌الله، شُبانِ مهربان

گوسفندی از کلیم‌الله گریخت ‌‌ ‌‌ ‌‌ پایِ موسی آبله شد، نعل ریخت

در پیِ او تا به‌شب در جُست وجو ‌‌ ‌‌ ‌‌ وان رَمه غایب شده از چشمِ او

گوسفند از ماندگی شد سُست و ماند ‌‌ ‌‌ ‌‌ پس کلیم‌الله گَرْد از وی فشاند

کف همی مالید بر پُشت و سرش ‌‌ ‌‌ ‌‌ می‌نواخت از مِهر، همچون مادرش

3285/۳۲۹۳ نیمْ ذرّه طَیْرَگیّ و خشم نی ‌‌ ‌‌ ‌‌ غیر مِهر ورَحم و آبِ چشمْ نی

گفت گیرم بر مَنَت رحمی نبود   طبعِ تو بر خود چرا اِستم نمود؟

با ملایک گفت یزدان آن زمان   کـه نبوّت را همی زیبد فُلان[1]

مصطفی فرمود خود که هر نبی   کرد چوپانیش، بُرنا یا صَبی

بی‌شُبانی کردن و آن امتحان   حق ندادش پیشوایـیِ جهان

3290/۳۲۹۸ گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان   گفت من هم بوده‌ام، دَهری شُبان

تا شود پیدا وَقار و صبرشان   کردشان پیش از نبوّت حق شُبان

هر امیری کو شُبانیِّ بشر   آن چنان آرد که باشد مُؤتَمَر

حلمِ موسی وار اندر رَعْیِ خَود   او به‌جا آرد به‌تدبیر و خِرَد

لاجرم حقّش دهد چوپانیی   بر فرازِ چرخِ مَهْ روحانیی

3295/۳۳۰۳ آنچنانکه انبیا را زین رِعا   برکشید و داد رَعْیِ اصفیا

خواجه باری تو درین چوپانیت   کردی آنچه کور گردد شائِیَت

دانم آنجا در مکافات ایزدت   سروریِّ جاودانه بخشدت

بر امیدِ کفِّ چون دریایِ تو   بر وظیفه دادن و ایفایِ تو

وام کردم نُه هزار از زر گزاف   تو کجایی، تا شود این دُردْ صاف؟

3300/۳۳۰۸ تو کجایی تا که خندان چون چمن   گویی بستان آن ودهْ چندان زِمَن؟

تو کجایی تا مرا خندان کنی   لطف و احسان چون خداوندان کنی؟

تو کجایی تا بری در مَخْزَنم   تا کنی از وام و فاقه ایمنم؟

من همی گویم بس و تو مُفْضِلم   گفته کین هم گیر از بهرِ دلم

چون همی گنجد جهانی زیرِ طین   چون بگنجد آسمانی در زمین؟

3305/۳۳۱۳ حاشَ لله تو برونی زین جهان   هم به‌وقتِ زندگی، هم این زمان

در هوای غیبْ مرغی می‌پَرَد   سایهٔ او بر زمینی می‌زند

جسمْ سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست   جسم کی اندر خورِ پایهٔ دلست؟

مردْ خفته، روح او چون آفتاب   در فلک تابان و تن در جامه خواب

جانْ نهان اندر خلا همچون سِجاف   تن تقلّب می‌کند زیرِ لحاف

3310/۳۳۱۸ روح چون مِنْ اَمْرِ رَبّیْ مُختفیست   هر مثالی که بگویم مُنتفیست

ای عجب کو لعلِ شکرّبارِ تو   وان جواباتِ خوش و اَسرارِ تو؟

ای عجب کو آن عقیقِ قندْ خا   آن کلیدِ قفلِ مشکلهای ما؟

ای عجب کو آن دَمِ چون ذوالفقار   آنکه کردی عقلها را بی‌قرار؟

چند همچون فاخته کاشانه جو   کو و کو و کو و کو و کو و کو؟

3315/۳۳۲۳ کو؟ همانجا که صفاتِ رحمتست   قدرتست و نُزهتست و فِطنتست

---

۱. «نمی» را به «همی» بدل کرده‌اند.

کو؟ همانجا که دل و اندیشه‌اش　　دایم آنجا بُد چو شیر و بیشه‌اش
کو؟ همانجا که امیدِ مرد وزن　　می‌رود در وقتِ اندوه و حَزَن
کو؟ همانجا که به‌وقتِ علّتی　　چشم پَرَّد بر امیدِ صحّتی
آن طرف که بهرِ دفعِ زشتیی　　باد جویی بهرِ کشت و کَشتیی
3320/۳۳۲۸ آن طرف که دل اشارت می‌کند　　چون زبان یا هو عبارت می‌کند
او مَعَ‌الله است بی‌کو کو همی　　کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقلِ ما کو تا ببیند غرب و شرق؟　　روحها را می‌زند صدگونه برق
جزر و مدّش بُد به‌بحری در زَبَد　　منتهی شد جَزر و باقی ماند مَدّ
نُه هزارم وام و من بی‌دسْترس　　هست صد دینار ازین توزیع وبس
3325/۳۳۳۳ حق کشیدت، ماندم در کَش مَکَش　　می‌روم نومید، ای خاکِ تو خَوش
همّتی می‌دار در پُر حسرتت　　ای همایون روی ودست و همّتت
آمدم بر چشمه و اَصلِ عُیون　　یافتم در وی به‌جای آبْ خون
چرخْ آن چرخست، آن مهتاب نیست　　جویْ آن جویست، آب آن آب نیست
مُحْسنان هستند، کو آن مستطاب　　اختران هستند، کو آن آفتاب؟
3330/۳۳۳۸ تو شدی سوی خد ای مُحترم　　پس به‌سوی حق رَوَم من نیز هم
مَجمع و پایِ عَلَم مَأوَی القُرون　　هست حقْ کُلٌّ لَدَیْنا مُحْضَرُون
نقشها گر بی‌خبر، گربا خبر　　در کفِ نقّاش باشد مُحتضر
دم به‌دم در صفحهٔ اندیشه‌شان　　ثبت و محوی می‌کند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد، رضا را می‌بَرَد　　بُخل می‌آرد، سخا را می‌بَرَد
3335/۳۳۴۳ نیمْ لحظه مُدرَکاتم شام و غَدْو　　هیچ خالی نیست زین اثبات ومحو
کوزه گر با کوزه باشد کارْ ساز　　کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟
چوب در دستِ دُروگر مُعتکف　　ورنه چون گردد بُریده و مؤتلف؟
جامه اندر دستِ خیّاطی بُود　　ورنه از خود چون بدوزد یا دَرَد؟
مَشک با سقّا بُوَد، ای منتهی　　ورنه از خود چون شود پُریاتهی؟
3340/۳۳۴۸ هردمی پُر می‌شوی، تی می‌شوی　　پس بدانکه در کفِ صُنعِ ویی
چشمْ‌بند از چشم روزی که رود　　صُنع از صانع چه سان شیداً شود؟
چشم داری تو، به‌چشم خود نگر　　منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش داری تو، به‌گوشِ خود شنو　　گوشِ گولان راً چرا باشی گرو؟
بی‌زتقلیدی نظر را پیشه کن　　هم برای عقلِ خود اندیشه کن

دیدنِ خوارزمشاه ـ رَحِمَهُ‌الله ـ در سَیران در موکب خوداسپی بس نادر و تعلّقِ دل شاه به‌حُسن و چُستیِ آن اسپ و سردکردن عمادالملک آن اسپ را در دل شاه و گزیدن شاه گفتِ او را بر دیدِ خویش، چنانکه حکیم ـ رَحْمَةُ‌اللهِ عَلَیْه ـ در الهی‌نامه فرمود:

چون زبانِ حسد شود نَخّاس   یوسفی یابی از گَزی کرباس

از دلاّلیِ برادرانِ یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حُسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که «وَکانُوا فیهِ مِنَ الزّاهِدینَ»

3345/۳۳۵۳ بود امیری را یکی اسپی گزین   در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب بگاه   ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشمِ شه را فرّ و رنگِ او رُبود   تا به‌رجعت چشمِ شَه با اسپ بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر   هریکش خوشتر نمودی زان دگر
غیرِ چُستی و گَشی و رَوْحَنَتْ   حق بر او افکنده بُد نادر صفت
3350/۳۳۵۸ پس تجسّس کرد عقلِ پادشاه   کین چه باشد که زند بر عقلْ راه؟
چشمِ من پُرّست و سیرست و غَنی   از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رُخِ شاهان بَرِ من بَیْذَقی   نیم اسپم در رُباید بی‌حقی؟
جادوی کردست جادو آفرین   جذبه باشد آن، نه خاصیّاتِ این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد   فاتحه‌ش در سینه می‌افزود دَرد
3355/۳۳۶۳ زآنکه او را فاتحه خود می‌کشید   فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید
گر نماید غیر، هم تَمویهِ اوست   ور رود غیر از نظر، تنبیهِ اوست
پس یقین گشتش که جذبه زان سَریست   کارِ حق هر لحظه نادرْ آوریست
اسپِ سنگین، گاوِ سنگین، زِابتلا   می‌شود مسجود، از مکرِ خدا
پیشِ کافر نیست بُت را ثانیی   نیست بُت را فرّ و نه روحانیی
3360/۳۳۶۸ چیست آن جاذب، نهان اندر نهان   در جهان تابیده از دیگر جهان؟
عقل محجوبست و جان هم زین کمین   من نمی‌بینم، تو می‌توانی ببین
چونکه خوارَزْمَشه زسَیران بازگشت   باخواصِ مُلکِ خود همراز گشت
پس به‌سرهنگان بفرمود آن زمان   تا بیارند اسپ را زان خاندان
همچو آتش دَر رسیدند آن گروه   همچو پشمی گشت امیرِ همچو کوه
3365/۳۳۷۳ جانْش از دَرد و غبین تا لب رسید   جز عمادُالملک زنهاری ندید
که عمادالملک بُد پایِ عَلَم   بهرِ هر مظلوم و هر مقتولِ غم

محترم‌تر خود نَبُد زو سروری ‌‌ ‌ پیشِ سلطان بود چون پیغامبری
بی‌طمع بود او، اصیل و پارسا ‌ ‌ ‌ رایض و شبْ‌خیز و حاتِم در سَخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد ‌ ‌ ‌ آزموده رایِ او در هر مُراد
3370/۳۳۷۸ هم به‌بذلِ جان سَخیّ و هم به‌مال ‌ ‌ ‌ طالبِ خورشیدِ غیبْ او چون هلال
در امیری او غریب و مُختَبِس ‌ ‌ ‌ در صفات فقر و خُلّت مُلْتَبِس
بوده هر محتاج را همچون پدر ‌ ‌ ‌ پیشِ سلطان شافع و دفعِ ضرر
مر بَدان را سَتْر چون حلم خدا ‌ ‌ ‌ خُلقِ او برعکسِ خَلقان و جدا
بارها می‌شد به‌سوی کوهْ فرد ‌ ‌ ‌ شاه با صد لابه او را دفع کرد
3375/۳۳۸۳ هردم ارصد جُرم را شافع شدی ‌ ‌ ‌ چشمِ سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیشِ عمادالملکِ راد ‌ ‌ ‌ سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حَرَم با هرچه دارم، گو بگیر ‌ ‌ ‌ تا بگیرد حاصلم را هر مُغیر
این یکی اسپست، جانم رهنِ اوست ‌ ‌ ‌ گر بَرَد، مُردَم یقین، ای خیرْدوست
گر بَرَد این اسپ را از دستِ من ‌ ‌ ‌ من یقین دانم، نخواهم زیستن
3380/۳۳۸۸ چون خدا پیوستگی داده است ‌ ‌ ‌ بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زرّ و عَقارم صبر هست ‌ ‌ ‌ این تکلّف نیست، نی تزویرِیَست
اندرین گر می نداری باورم ‌ ‌ ‌ امتحان کن، امتحان، گفت و قدم
آن عمادالملک گریان، چشمْ مال ‌ ‌ ‌ پیشِ سلطان در دوید آشفته حال
لب بُبست و پیشِ سلطان ایستاد ‌ ‌ ‌ رازگویان با خدا، رَبُّ العِباد
3385/۳۳۹۳ ایستاده رازِ سلطان می‌شنید ‌ ‌ ‌ واندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه ‌ ‌ ‌ که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آنِ خود بکن، از وی مگیر ‌ ‌ ‌ گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زآنکه محتاجند این خَلقان همه ‌ ‌ ‌ از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضورِ آفتابِ با کمال ‌ ‌ ‌ رهنمایی جُستن از شمع و ذُبال
3390/۳۳۹۸ با حضورِ آفتاب خوشْ مَساغ ‌ ‌ ‌ روشنایی جُستن از شمع و چراغ
بی‌گمان تَرکِ ادب باشد زما ‌ ‌ ‌ کفرِ نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در اِفْتِکار ‌ ‌ ‌ همچو خُفّاشند، ظلمت دوستدار
در شب ار خفّاش کرمی می‌خورد ‌ ‌ ‌ کِرْم را خورشیدِ جان می‌پرورد
در شب ار خُفّاش از کرمیست مست ‌ ‌ ‌ کرم از خورشید جُنبنده شدست
3395/۳۴۰۳ آفتابی که ضیا زو می‌زَهَد ‌ ‌ ‌ دشمنِ خود را نواله می‌دهد
لیک شهبازی که از خُفّاش نیست ‌ ‌ ‌ چشم بازش راستْ بین و روشنیست
گر به‌شب جوید چو خُفّاش او نُمو ‌ ‌ ‌ در اَدَبْ خورشید مالَد گوشِ او

گویدش گیرم که آن خُفّاشِ لُد --- علّتی دارد، تُرا باری چه شد؟
مالِشَت بِدْهم به‌زجر از اِکتِساب --- تا نتابی سَر دگر از آفتاب

مواخذهٔ یوسفِ صدّیق ـ صلوات الله علیه ـ به‌حبس «بِضْعَ سِنینَ» به‌سببِ یاری خواستن از غیرحق و گفتن «اُذْکُرْني عِنْدَ رَبِّکَ» مَعَ تقریره

3400/۳۴۰۸ آنچنانکه یوسف از زندانیی --- با نیازی، خاضعی، سَعدانیی
خواست یاری، گفت چون بیرون رَوی --- پیشِ شَهْ گردد اُمورت مُستوی
یاد من کن پیشِ تختِ آن عزیز[1] --- تا مرا هم واخَرَد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اِقتِناص --- مردِ زندانیِّ دیگر را خلاص؟
اهلِ دنیا جملگان زندانیند --- انتظارِ مرگِ دارِ فانیند
3405/۳۴۱۳ جز مگر نادر یکی فَردانیی --- تن به‌زندان، جانِ او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را مُعین --- ماند یوسف حَبس دَرْ بِضعَ سِنین
یادِ یوسفْ دیو از عقلش سُتُرد --- وز دلش دیو آن سخن از یاد بُرد
زین گُنه کامد از آن نیکو خصال --- ماند در زندان زِداوَر چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشیدِ داد --- تا تو چون خفّاش اُفتی در سَواد؟
3410/۳۴۱۸ هین چه تقصیر آمد از بَحر و سَحاب --- تا تو یاری خواهی از ریگ و سَراب؟
عام اگر خُفّاش طبعند و مجاز --- یوسفا داری تو آخر چشمِ باز
گر خُفاشی رفت در کور و کبود --- بازِ سلطانْ دیده را باری چه بود؟
پس ادب کردش بدین جُرم اوستاد --- که مساز از چوبِ پوسیده عِماد
لیک یوسف را به‌خود مشغول کرد --- تا نیاید در دلش زان حبسْ دَرد
3415/۳۴۲۳ آنچنانش اُنس و مستی داد حق --- که نه زندان ماند پیشش نه غَسَق
نیست زندانی وَحِشْ‌تر از رَحِم --- ناخوش و تاریک و پُرخون و وَخِم
چون گشادت حق‌دریچه سویِ خویش --- در رَحِمْ هر دم فزاید تَنْتْ بیش
اندر آن زندان زذوقِ بی‌قیاس --- خوش شکُفت‌ازغَرسِ جسم‌تو حَواس
زان رَحِم بیرون شدن بر تو دُرُشت --- می‌گریزی از زهارش سویِ پُشت
3420/۳۴۲۸ راهِ لذّت از درون دان نه از برون --- ابلهی دان جُستنِ قصر و حُصون
آن یکی در کُنجِ مسجد مست و شاد --- و آن دگر در باغْ تُرش و بی‌مراد
قصرْ چیزی نیست، ویران کن بَدَن --- گنج در ویرانیَّست ای میرِمن

۱. در نسخه: «یاد من کن پیشِ آن تخت عزیز» نوشته شده، بعد با «م» و «خ»، کلمات را مقدّم و مؤخر کرده‌اند.

اين نمی‌بینی که در بزمِ شراب | مست آنگه خوش شود، کوشد خراب؟
گرچه پُرنقش است خانه، برکَنَش | گنج جُو وزگنج آبادان کُنَش
3425/۳۴۲۳ خانهٔ پرنقشِ تصویر و خیال | وین صُوَر چون پرده بر گنجِ وصال
پرتوِ گنجست و تابشهایِ زر | که درین سینه همی جوشد صُوَر
هم زلطف و عکسِ آبِ با شرف | پرده شد بر روی آب اجزایِ کف
هم زلطف و جوشِ جانِ با ثَمَن | پرده‌یی بر رویِ جان شد شخصِ تن
پس مَثَل بشنو که در افواه خاست | که اینچه برماست، ای برادر هم زماست
3430/۳۴۲۸ زین حجاب این تشنگانِ کف‌پرست | زآبِ صافی اوفتاده دُوْردست
آفتابا، با چو تو قبله و امام | شبْ‌پرستی و خُفاشی می‌کنیم
سویِ خود کن این خُفاشان را مَطار | زین خُفاشیشان بخِر، ای مُستَجار
این جُوان زین جُرم ضالست و مُغیر | که به‌من آمد، ولی او را مگیر
در عمادالملک این اندیشه‌ها | گشته جوشان چون اَسَد در بیشه‌ها
3435/۳۴۴۳ ایستاده پیشِ سلطان ظاهرش | در ریاضِ غیْب جانِ طایرش
چون ملایک او به اقلیم اَلَست | هردَمی می‌شد به‌شُربِ تازه مست
اندرون سور و بُرون چون پُر غمی | در تنِ همچون لَحَد، خوش عالَمی
او درین حیرت بُد و در انتظار | تا چه پیدا آید از غیب و سِرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان | پیشِ خوارَمْشاه سرهنگانْ کَشان
3440/۳۴۴۸ الحق اندر زیرِ این چرخِ کبود | آنچنان کُرّه به‌قدّ و تَکْ نبود
می‌رُبودی رنگِ او هر دیده را | مَرْحَبْ آن از برق و مَهْ زاییده را
همچو مَهْ، همچون عُطارد تیزْرَو | گوییی صَرصَر علف بودش، نَه جَو
ماهْ عرصهٔ آسمان را در شبی | می‌بُرد اندر مسیر و مَذْهبی
چون به‌یک شب مَهْ بُرید اَبراج را | از چه مُنکِر می‌شوی معراج را؟
3445/۳۴۵۳ صد چو ماهست آن عجب دُرِّ یتیم | که به‌یک ایماءِ او شد مَهْ دونیم
آن عجب کو در شکاف مَهْ نمود | هم به‌قدرِ ضعفِ حسِّ خَلق بود
کار و بارِ انبیا و مُرسَلون | هست از افلاک و اختَرها بُرون
تو برون رَو هم زافلاک و دَوار | وآنگهان نظّاره کن آن کار و بار
درمیانِ بیضه‌ای چون فَرْخْها | نشنوی تسبیحِ مرغانِ هوا
3450/۳۴۵۸ معجزات اینجا نخواهد شرح گشت | زاسپ و خوارمشاه گو و سرگذشت
آفتابِ لطفِ حق بر هر چه تافت | از سگ و از اسپ، فرِّ کَهْف یافت
تابِ لطفش را تو یکسان هم مدان | سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنجِ مُقتبَس | سنگ را گرمیّ و تابانیّ و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب | آنچنان نَبْود کز آب و اضطراب

3455/۳۴۶۳ چون دمی حیران شد از وی شاهِ فرد   رویِ خود سویِ عمادالملک کرد

کای‌اچی، بس‌خوب‌اسپی نیست این؟   از بهشتست این مگر، نه از زمین

پس عمادالملک گفتش ای خدیو   چون فرشته گردد از میلِ تو، دیو

در نظر آنچ آوری، گردید نیک   بس گَش و رعناست این مرکب ولیک

هست ناقص آن سر اندر پیکرش   چون سرِ گاوست گویی آن سَرش

3460/۳۴۶۸ در دلِ خوارَمشه این دَم کار کرد   اسپ را در منظرِ شَهْ خوار کرد

چون غَرَض دَلّاله گشت و واصفی   از سه گز کرباس یابی یوسفی

چونکه هنگامِ فراقِ جان شود   دیو دلّالِ دُرِ ایمان شود

پس فروشَد ابله ایمان را شتاب   اندر آن تنگی به‌یک ابریقْ آب

و آن خیالی باشد و ابریقْ نی   قصدِ آن دلّال جز تخریق نی

3465/۳۴۷۳ این زمان که تو صحیح و فربهی   صِدْق را بهرِ خیالی می‌دهی

می‌فروشی هرزمانی دُرِّ کان   همچو طفلی، می‌ستانی گِردَکان

پس در آن رنجوریِ روز اَجَل   نیست نادر گر بود اینَت عَمَل

در خیالت صورتی جوشیده‌یی   همچو جَوزی وقتِ دَق پوسیده‌یی

هست از آغاز چون بَدْر آن خیال   لیک آخِر می شود همچون هلال

3470/۳۴۷۸ گر تو اوّل بنگری چون آخِرش   فارغ آیی از فریبِ فاترش

جوزِ پوسیده‌ست دنیا، ای امین   امتحانش کم کن، از دُورش بُبین

شاه دید آن اسپ را با چشمِ حال   و آن عمادالملک با چشمِ مآل

چشمِ شَهْ دو گز همی دید از لُغَز   چشمِ آن پایانْ نگر پنجاهْ گز

آن چه سُرمه‌ست آنکه یزدان می‌کشد   کز پسِ صد پرده بیند جانْ رَشَد

3475/۳۴۸۳ چشمِ مهتر چون به‌آخِر بود جفت   پس بدان دیده جهان را جیفه گفت

زین یکی ذمّش که بشنود او و حَسْبْ   پس فُسرد اندر دل شَهْ، مِهرِ اسب

چشمِ خود بگذاشت و چشمِ او گزید   هوشِ خود بگذاشت و قولِ او شنید

این بهانه بود و آن دیّانِ فرد   از نیازْ آن در دلِ شَهْ سرد کرد

دَر بُبَست از حُسنِ او پیشِ بَصَر   آن سخن بُد درمیان چون بانگِ در

3480/۳۴۸۸ پرده کرد آن نکته را بر چشمِ شَه   که از آن پرده نماید مَهْ سیه

پاکْ بنّایی که برسازد حُصون   در جهانِ غیب از گفت و فسون

بانگِ دَر دان گفتْ را از قصرِ راز   تا که بانگِ واشدست این یا فَراز؟

بانگِ در محسوس و در از حس برون   تُبصِرُون این بانگ و دَر لاتُبْصِرونْ

چنگِ حکمت چونکه خوش آواز شد   تا چه در از رَوضِ جنّت بازشد؟

3485/۳۴۹۳ بانگِ گفتِ بَد، چو دَرْ وا می‌شود   از سَقَر تا خود چه در وا می‌شود؟

بانگِ در بشنو چو دوری از دَرَش   ای خُنُک او را که واشد مَنْظَرش

چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی — بر حَیوة و راحتی بر می‌زنی

چونکه تقصیر و فسادی می‌رود — آن حَیوة و ذوق پنهان می‌شود

دیدِ خود مگذار از دیدِ خسان — که به‌مُردارت کَشند این کرکسان

3490/۳۴۹۸ چشم چون نرگس فروبندی که چی؟ — هین عصاام کَش که کورم، ای اِچی

و آن عصاکَش که گُزیدی در سفر — خود ببینی باشد از تو کورتر

دستْ کورانه بِه حَبْلُ‌الله زن — جز بر اَمر و نهی یزدانی مَتَن

چیست حبلُ‌الله؟ رها کردن هوا — کین هوا شد صَرْصَری مرعاد را

خَلق در زندان نشسته، از هواست — مرغ را پرها بُبسته، از هواست

3495/۳۵۰۳ ماهی اندر تابهٔ گرم، از هواست — رفته از مستوریان شَرم، از هواست

خشمِ شحنه شعلهٔ نار، از هواست — چارمیخ و هیبت دار، از هواست

شِحنهٔ اجسام دیدی بر زمین — شحنهٔ احکام جان را هم ببین

روح را در غیبْ خود اشکنجه‌هاست — لیک تا نَجْهی، شکنجه در خَفاست

چون رهیدی بینی اشکنجه و دَمار — زآنکه ضدّ از ضِدّ گردد آشکار

3500/۳۵۰۸ آنکه در چَهْ زاد و در آبِ سیاه — او چه داند لطفِ دشت و رنجِ چاه؟

چون رها کردی هوا از بیمِ حق — در رَسَد سَغراق از تَسنیمِ حق

لاٰ تُطَرِّقْ فِي هَواٰكَ سَلْ سَبيلْ — مِنْ جَنابِ اللهِ نَحْوَ السَّلْسَبيلْ

لاٰتَكُنْ طَوْعَ الهَوىٰ مِثْلَ الحَشيشْ — اِنَّ ظِلَّ العَرْشِ أوْلىٰ مِنْ عَريشْ

گفت سلطان اسپ را واپس برید — زودتر زین مظلمه بازم خرید

3505/۳۵۱۳ با دلِ خود شه نفرمود این قَدَر — شیر را مفریب زین رَأْسُ‌البَقَر

پایِ گاو اندر میان آری.. زِداٰوْ — رَو، ندوزد حق بر اسپی شاخِ گاو

بس مناسب صنعتست این شُهره زاوْ — کَی نهد بر جسم اسپ او عضوِ گاو؟

زاوْ اَبدان را مناسب ساخته — قصرهای مُنتقِل پرداخته

درمیانِ قصرها تخریجها — از سویِ این، سویِ آن صِهْریجها

3510/۳۵۱۸ وز درونشان عالمی بی‌مُنْتها — درمیانِ خرگهی چندین فضا

گَهْ چو کابوسی نماید ماه را — گه نماید روضه قعرِ چاه را

قبض و بسط چشمِ دل از ذوالجلال — دم به‌دم چون می‌کند سِحْر حلال

زین سبب درخواست از حق، مصطفی — زشت را هم زشت و حق را حق‌نما

تا به‌آخِر، چون بگردانی ورق — از پشیمانی نه اُفتم در قَلَق

3515/۳۵۲۳ مکرکه کرد آن‌عمادالملکِ فرد — مالکُ الملکش بدان ارشاد کرد

مکرِ حق سرچشمهٔ این مکرهاست — قلبُ بَینِ اِصبَعَیْنِ کبریاست

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس — آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن به‌قصّهٔ آن پای مَرد و آن غریب وامْ‌دار و بازگشتن ایشان از سرِ گورِ خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را، الی آخره

بی‌نهایت آمد این خوش سرگذشت / چون غریب از گورِ خواجه بازگشت

پایْ مردش سوی خانهٔ خویش بُرد / مُهرِ صد دینار را فا او سپرد

3520/۳۵۲۸ لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گُل شِکُفت

آنچه بَعْدَالعُسْر یُسْر او دیده بود / با غریب از قصّهٔ آن لب گشود

نیم شب بگذشت و افسانه کنان / خوابشان انداخت تا مَرعایِ جان

دید پا مرد آن همایون خواجه را / اندر آن شب، خواب بر صدرِ سرا

خواجه گفت ای پایْ‌مردِ بانمک / آنچه گفتی، من شنیدم یک به‌یک

3525/۳۵۳۳ لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی‌اشارت لب نیارستم گشود

ما چو واقف گشته‌ایم از چون وچند / مُهر بر لبهای ما بنهاده‌اند

تا نگردد رازهای غیبْ فاش / تا نگردد مُنهدِم عیش و معاش

تا ندَرَّد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگِ محنت نیمْ‌خام

ما همه گوشیم، کَرشُدْ نقشِ گوش / ما همه نطقیم، لیکن لبْ خموش

3530/۳۵۳۸ هرچه ما دادیم، دیدیم این زمان / این‌جهان‌پرده‌ست و عینست آن جهان

روزِ کِشتن، روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست

وقتِ بدرودن، گَهِ مِنْجَل زدن / روزِ پاداش آمد و پیداشدن

گفتن خواجه در خواب به‌آن پایْ مرد وجوه وام آن دوست راکه آمده بود و نشان دادن جایِ دفن آن سیم و پیغام کردن به‌وارثان که البتّه آن را بسیار نبینند و هیچ باز نگیرند و اگرچه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند هم آنجا بگذارند تا هر آنکه خواهد برگیرد که من با خدا نذر رها کردم که از آن سیم به‌من و متعلّقان من حَبّه‌یی باز نگردد، الی آخره.

بشنو اکنون دادِ مهمانِ جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید

من شنوده بودم از وامش خَبر / بسته بهرِ او دو سه پاره گهر

3535/۳۵۴۳ که وفایِ وامِ او هستند و بیش / تا که ضیفم را نگردد سینه ریش

وام دارد از ذَهَب او نُه هزار / وام را از بعضِ این، گو بر گزار

فَضله مانَد زین بسی، گو خرج کن ‌ ‌ ‌ در دعایی، گو مرا هم دَرج کن
خواستم تا آن به‌دستِ خود دهم ‌ ‌ ‌ در فلان دفتر نوشتست این قِسَم
خود اجل مهلت ندادم تا که من ‌ ‌ ‌ خُفیه بسپارم بدو دُرِّ عَدَن
3540/۳۵۴۸ لعل و یاقوتست بهرِ وامِ او ‌ ‌ ‌ در خَنوریّ و نبشته نامِ او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام ‌ ‌ ‌ من غمِ آن یارْ پیشین خورده‌ام
قیمتِ آن را نداند جز مُلوک ‌ ‌ ‌ فَاجْتَهِدْ بِالْبَیْعِ اَنْ لایَخْدَعُوکْ
در بُیوعِ آن کن تو، از خوفِ غِرار ‌ ‌ ‌ که رسول آموخت، سه روز اختیار
از کَسادِ آن مترس و در مَیُفت ‌ ‌ ‌ که رَواجِ آن نخواهد هیچ خُفت
3545/۳۵۵۳ وارِثانم را سلام من بگو ‌ ‌ ‌ وین وصیّت را بگو هم مو به‌مو
تا زبسیاری آن زر نَشکُهَند ‌ ‌ ‌ بی‌گرانی پیشِ آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فِرِه ‌ ‌ ‌ گو بگیر و هرکرا خواهی بده
زآنچه دادم باز نستانم نَقیر ‌ ‌ ‌ سویِ پُستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قَی را اَکول ‌ ‌ ‌ مُستَرِدِّ نِحلَه، بر قَولِ رسول
3550/۳۵۵۸ ور بُبندد در، نباید آن زرش ‌ ‌ ‌ تا بریزند آن عطا را بر دَرَش
هرکه آنجا بگذرد زر می‌بَرَد ‌ ‌ ‌ نیست هدیهٔ مُخلصان را مُسْتَرَد
بهرِ او بنهاده‌ام آن از دو سال ‌ ‌ ‌ کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال
ور رَوا دارند چیزی زان ستد ‌ ‌ ‌ بیست چندان خود زیانشان اوفتد
گر رَوانم را پژُولانند زود ‌ ‌ ‌ صد دَرِ محنت بریشان برگشود
3555/۳۵۶۳ از خدا اومید دارم من لَبِقْ ‌ ‌ ‌ که رساند حقّ را در مُستَحِقْ
دو قضیّهٔ دیگر او را شرح داد ‌ ‌ ‌ لبْ به‌ذکرِ آن نخواهم برگشاد
تا بمانَد دو قضیّه سِرّ و راز ‌ ‌ ‌ هم نگردد مثنوی چندین دراز
برجهید از خواب، انگشتک زنان ‌ ‌ ‌ گَهْ غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سَوداهاستی ‌ ‌ ‌ پایْ مَردا، مست و خوش برخاستی؟
3560/۳۵۶۸ تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعَلا ‌ ‌ ‌ که نمی‌گنجی تو در شهر و فَلا؟
خواب دیده پیلِ تو هندوستان ‌ ‌ ‌ که رمیدستی زحلقهٔ دوستان؟
گفت سوداناک خوابی دیده‌ام ‌ ‌ ‌ در دلِ خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را ‌ ‌ ‌ آن سپرده جانْ پیِ دیدار را
خواب دیدم خواجه مُعْطِی المُنَی ‌ ‌ ‌ واجِدُ کَالْاَلْفِ اِنْ اَمْرٌ عَنیٰ
3565/۳۵۷۳ مست و بی‌خود این چنین برمی‌شمرد ‌ ‌ ‌ تا که مستی عقل و هوشش را ببُرد
در میانِ خانه افتاد او دراز ‌ ‌ ‌ خلقِ اَنْبُه گِردِ او آمد فراز
با خود آمد، گفت ای بحرِ خوشی ‌ ‌ ‌ ای نهاده هوشها در بیهُشی
خواب دَر بنهاده‌ای بیداریی ‌ ‌ ‌ بسته‌ای در بی‌دلی دلداریی

تــوانْگَری پنهــان کـنی در ذُلِّ فـقر / طــوقِ دولت بسته انــدر غُـلِّ فـقر

3570/۳۵۷۸ ضِــدّ انــدر ضـدّ پنهــان مُـندَرِج / آتش انــدر آبِ ســوزان مــندرِج

روضــه انــدر آتشِ نِــمرودْ دَرج / دخلها رویان شده از بَذل و خرج

تــا بگــفته مــصطفی شــاهِ نَجاح / السَّمَاحُ یـا اُولِی النُّعمیٰ رَباح

مـا نَقَص مالٌ مِنَ الصَّدْقاتِ قَطْ / اِنَّمـا الخَیْراتُ نِعْمَ الْمُرْتَبَطْ

جـوشش و افزونیِ زر در زکات / عصمت از فَحشا و مُنکَر در صَلات

3575/۳۵۸۳ آن زکـاتت کیسه‌ات را پاسبان / و آن صَلاتت هم زگُرگانت شُبان

میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگیِ جاودان در زیرِ مرگ

زِبْل گشته قُوتِ خاک از شیوه‌یی / زان غِذا زاده زمین را میوه‌یی

در عدم پنهان شده موجودیی / در سِرشتِ ساجدی مسجودیی

آهن و سنگ از برونش مُظلَمی / اندرون نوری و شمعِ عالمی

3580/۳۵۸۸ دَرج در خوفی هزاران آمِنی / در سوادِ چشم چندان روشنی

اندرونِ گاوِ تن، شه زاده‌یی / گنج در ویرانه‌یی بنهاده‌یی

تاخَری پیری گریزد زان نفیس / گاو بیند، شاه نی، یعنی بِلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش راکه درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید، و فلان جا چنین نُوّاب نصب کنید، امّا الله الله به‌فلان قلعه مروید وگرد آن مگردید

بود شاهی، شاه را بُد سه پسر / هرسه، صاحبْ‌فطنت و صاحبْ‌نظر

هریکی ازدیگری استوده‌تر / در سخا و در وَغا و کرّ و فرّ

3585/۳۵۹۳ پیشِ شه شهْزادگان اِستاده جمع / قُرّةُ العینانِ شه، همچون سه شمع

از رَهِ پنهان زعَیْنَیْنِ پسر / می‌کشید آبی نَخیلِ آن پدر

تا زفرزندْ آبِ این چشمه شتاب / می‌رود سویِ ریاضِ مام و باب

تازه می‌باشد ریاضِ والدَیْن / گشته جاری عینشان زین هر دو عَیْن

چون شود چشمه زبیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخِ آن‌نَخیل

3590/۳۵۹۸ خشکیِ نخلش همی گوید پدید / که زفرزندان شجرنَم می‌کشید

ای بسا کاریزِ پنهان همچنین / مُتَّصِل با جانِتان، یا غافلین

ای کشیده زآسمان و از زمین / مایه‌ها، تا گشته جسم تو سَمین

(تن زاجزای جهان دزدیده‌ای / پاره پاره زین و آن بُبریده‌ای)

(از زمین و آفتاب و آسمان / پاره‌ها بردوختی بر جسم و جان)

(یا تو پنداری که بُردی رایگان — بازستانند از تو، این و آن؟)
(کالهٔ دزدیده نبود پایدار — لیک آرد دزد را تا پایِ دار)[1]
عاریه‌ست اینْ کم همی باید فشارد — کانچه بگرفتی، همی باید گزارد
جز نَفَختُ کان زِوهّاب آمدست — روح را باش، آن دگرها بیهدَست
3595/۳۶۰۷ بیهده نسبت به‌جان می‌گویمش — نی به‌نسبت با صَنیعِ محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیاتِ ابدی و مستغنی‌شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا که عَلامَةُ ذٰلِکَ «التَّجافي عَنْ دارِ الغُرور»، که آدمی چون بر مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی دایم سُست شود

کاری زدرونِ جانِ تو می‌باید — کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه — بِهْ زان جویی که آن زبیرون آید

حَبَّذَا کاریزِ اصلِ چیزها — فارغت آرد ازین کاریزها
تو زصد یَنبوع شربت می‌کَشی — هرچه زان صد کم شود، کاهد خوشی
چون بجوشید از درون چشمهٔ سَنی — زِاستراقِ چشمه‌ها گردی غَنی
قُرّةُ العَینت چو زآب و گِلْ بُوَد — راتبهٔ این قُرّه دردِ دل بُوَد
3600/۳۶۱۲ قلعه را چون آب آید از برون — در زمانِ اَمن باشد بر فزون
چونکه دشمن گِردِ آن حلقه کُند — تا که اندر خونشان غرقه کند
آبِ بیرون را بِبُرّند آن سپاه — تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاهِ شوری از درون — بِهْ زصد جیحونِ شیرین از برون
قاطِعُ الاسباب و لشکرهایِ مرگ — همچو دَی آید به‌قطعِ شاخ و برگ
3605/۳۶۱۷ در جهان نَبْوَد مددْشان از بهار — جز مگر در جانْ بهارِ روی یار
زان لقب شد خاک را دارُالغُرور — کو کَشَد پا را سپس یَومَ العُبور
پیش ازآن بر راست و بر چپ می‌دوید — که بچینم دَردِ تو، چیزی نچید
او بگفتی مر ترا وقتِ غَمان — دور از تو رنج و دَهْ کُه درمیان
چون سپاهِ رنج آمد بَست دَم — خود نمی‌گوید تُرا من دیده‌ام
3610/۳۶۲۲ حق پی شیطان بدین سان زد مَثَل — که ترا در رزم آرد باحِیَل

---

[1] این بیت و سه بیت قبل از آن در متن نیست، در مقابله با اشاره به‌محلّ آن در حاشیه افزوده شده است.

کـه تـرا یـاری دهم من بـا تُـوَم — در خطرهـا پیشِ تـو من مـی‌دَوم

اِسـپرت بـاشم گـهِ تـیرِ خدنگ — مَـخلصِ توباشم انـدر وقتِ تـنگ

جـان فـدای تـو کـنم در اِنتعاش — رُستمی، شیری، هَـلا مـردانـه بـاش

سـوی کُـفرش آورد زیـن عشوه‌ها — آن جُـوالِ خُـدعه و مکـر و دَهـا

3615/۳۶۲۷ چـون قـدم بنهاد، در خـندق فتاد — او به‌قـاها قـاهِ خـنده لب گشـاد

هَـی بیـا مـن طمْعها دارم زتـو — گـویدش رَو رَو، کـه بـیزارم زتـو

تـو نـترسیدی زعـدلِ کردگـار — من همی ترسم، دو دست از من بدار

گفت حق خود او جدا شد از بِهی — تو بـدین تزویرهـا هـم کـی رهـی؟

فـاعل و مـفعول در روزِ شمـار — رُوسیـاهند و حـریفِ سَنگسـار

3620/۳۶۳۲ رَه زَده و رَه زن یقین درحکم و داد — در چَـهِ بُـعدند و در بِـئْسَ المِهاد

گـول را و غـول را کـورا فـریفت — از خلاص و فَـوز می‌بـاید شکـیفت

هم خر و خـرگیر ایـن جـا در گِـلند — غـافلند اینجـا و آنجـا آفـلند

جـز کسـانی راکـه واگـردند از آن — در بهـارِ فـضل آیـند از خـزان

تـوبه آرنـد و خـدا تـوبه پـذیر — اَمـرِ او گـیرند و او نِـعْمَ الامـیر

3625/۳۶۳۷ چـون بـرآرند از پشیمـانی حنین — عـرش لرزد از اَنـینُ المُـذْنِبین

آنچنـان لرزد کـه مـادرِ بـروَلَد — دستشـان گـیرد به‌بـالا مـی‌کَشَد

کـای خداتـان واخـریده از غـرور — نَک ریاضِ فضل و نَک ربِّ غَـفور

بعد ازینتـان بـرگ و رِزقِ جاودان — از هـوای حـق بُـوَدْ نـه از نـاودان

چونکه دریا بر وسایط رشک کـرد — تشنه چون ماهی به‌ترکِ مَشک کـرد

روان شدن شه‌زادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اِعادت کردن شاه وقتِ وداع، وصیّت را، الی آخره[1]

3630/۳۶۴۲ عـزمِ رَه کـردند آن هـر سه پسر — سـوی اَمـلاک پـدر، رسـمِ سـفر

در طـوافِ شهرهـا و قلعه‌هـاش — از پـی تـدبیر دیـوان و مَعـاش

دسـتبوسِ شـاه کـردند و وَداع — پس بدیشـان گـفتند آن شـاهِ مُطاع

هرکجـاتان دل کَشَد، عـازم شـوید — فـی امـانِ‌الله، دست افشـان رویـد

غـیر آن یک قـلعه، نـامش هُشْ رُبـا — تـنگ آرد بـر کُـلَهْ داران قبـا

3635/۳۶۴۷ اَلله اَلله زآن دِزِ ذاتُ الصُّـوَر — دور بـاشید و بـترسید از خـطَر

رو و پُشتِ بُرجهاش و سقف و پَست — جمله تَمثال و نگـار و صـورتست

---

۱. «الی آخره» با خط ریزتر به‌متن افزوده شده است.

همچو آن حُجرهٔ زلیخا پر صُوَر   تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید   خانه را پُر نقشِ خود کرد آن مُکید
تا بهر سو که‌نگرد آن خوش عِذار   رویِ او را بیند او بی‌اختیار
3640/۳۶۵۲ بهرِ دیده روشنانْ یزدانِ فرد   شش جهت را مَظهرِ آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند   از ریاضِ حُسنِ ربّانی چَرَند
بهرِ این فرمود با آن اِسپَهْ او   حَیْثُ وَلَّیْتُمْ فَثَمَّ وَجْهُهُ
از قَدَح گر در عطش آبی خورید   در درونِ آبْ حق را ناظرید
آنکه عاشق نیستْ او در آبْ در   صورتِ خود بیند ای صاحبْ بَصَر
3645/۳۶۵۷ صورت عاشق چو فانی شد درو   پس در آب اکنون کرا بیند؟ بگو
حُسنِ حق بینند اندر رویِ حُور   همچو مَهْ درآب از صُنعِ غَیُور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست   غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی بُرد   جبرئیلی گشت و آن دیوی بِمُرد
اَسْلَمَ الشَّیطانُ آنجا شد پدید   که یزیدی شد زفضلش بایزید
3650/۳۶۶۲ این سخن پایان ندارد، ای گروه   هین، نگه دارید زان قلعه وُجوه
هین مبادا که هَوَسْتان رَهْ زند   که فِتید اندر شقاوتْ تا ابد
از خطر پَرهیز آمد مُفْتَرَض   بشنوید از من حدیثِ بی‌غرض
در فَرَجْ جوییْ خرد سَرتیز بِهْ   از کَمین گاهِ بلا پرهیز بِهْ
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر   ور نمی‌فرمود زان قلعه حَذَر
3655/۳۶۶۷ خود بدان قلعه نمی‌شد خَیلشان   خود نمی‌افتاد آن سو مَیلشان
کان نَبُد معروف، بس مهجور بود   از قِلاع و از مَناهِجْ دور بود
چون بکرد آن منع، دلشان زان مَقال   در هوس افتاد و دَر کویِ خیال
رغبتی زین مَنع در دِلشان بِرُست   که بُباید سِرّ آن را بازجُست
کیست کز ممنوع گردد مُمتنِع؟   چونکه اَلْاِنْسانُ حَریصٌ ما مُنِعْ
3660/۳۶۷۲ نهی بر اَهلِ تُقی تبغیض شد   نهی بر اهلِ هوا تحریض شد
پس ازین یُغْوِیْ بِهِ قَوْمَاً کَثیر   هم ازین یَهْدِیْ بِهِ قَلْبَاً خبیر
کی رَمَد از نَیِ حَمامِ آشنا   بل رَمَد زان نَیِ حَماماتِ هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم   بر سَمِعْنا و اَطَعْناها تَنیم
رُو نگردانیم از فرمانِ تو   کفر باشد غفلت از احسانِ تو
3665/۳۶۷۷ لیک اِستثنا و تسبیحِ خدا   زاعتمادِ خود بُد اَز ایشان جدا
ذکرِ استثنا و حزمِ مُلتِوی   گفته شد درابتدایِ مثنوی
صد کتاب ارهست جُز یک باب نیست   صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طُرُق را مَخْلَصی یک خانه است   این هزاران سنبل از یک دانه است

گونه گونه خوردنیها صد هزار | جمله یک چیزست اندر اعتبار
3670/۳۶۸۲ از یکی چون سیر گشتی تو تمام | سرد شد اندر دلت پَنْجَهْ طعام
در مَجاعت پس تو احول بوده‌ای[1] | که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سَقامِ آن کنیز | وز طبیبان و قُصورِ فَهم نیز
کان طبیبان همچو اسپِ بی‌عِذار | غافل و بی‌بهره بودند از سُوار
کامشان پُر زخم از قَرعِ لگام | سُمّشان مجروح از تحویلِ گام
3675/۳۶۸۷ ناشده واقف که نک بر پُشتِ ما | رایض چُستیست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام | جز زتصریفِ سُوارِ دوستکام
ما پیِ گُل سویِ بُستانها شده | گُل نموده آن و آن خاری بُده
هیچشان این نی که گویند از خِرَد | بر گلوی ما که می‌کوبد لگد؟
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب | گشته‌اند از مکرِ یزدان مُحتجَب
3680/۳۶۹۲ گر بُبندی در صطبلی گاوِ نر | بازیابی در مقام گاو، خر
از خَری باشد تَغافُل خفته وار | که نجویی تاکِیَست آن خُفیه کار
خود نگفته این مبدِّل تاکِیَست؟ | نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سویِ راست پرّانیده‌ای | سوی چپ رفتست تیرت، دیده‌ای
سویِ آهویی به‌صیدی تاختی | خویش را تو صیدِ خوکی ساختی
3685/۳۶۹۷ در پیِ سودی دویده بهرِ کَبْس | نارسیده سود، افتاده به‌حَبس
چاهها کَنده برایِ دیگران | خویش را دیده فُتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مُرادت کرد رَب | پس چرا بَدْظن نگردی در سبب؟
بس کسی از مَکْسَبی خاقان شده | دیگری زان مَکْسَبَه عُریان شده
بس کس از عَقدِ زنان قارون شده | بس کس از عقد زنان مدیون شده
3690/۳۷۰۲ پس سبب، گردان چودُمّ خر بود | تکیه بر وی کم کنی، بهتر بود
ور سبب گیری، نگیری هم دلیر | که بس آفتهاست پنهانش به‌زیر
سِرِّ استثناست این حزم و حَذَر | زآنکه خر را بُز نماید این قَدَر
آنکه چشمش بست گرچه گُرْبُزست | زاحولی اندر دو چشمش خر، بُزست
چون مُقلِّب حق بود اَبصار را | که بگرداند دل و افکار را؟
3695/۳۷۰۷ چاه را تو خانه‌یی بینی لطیف | دام را تو دانه‌یی بینی ظریف
این تَسَفْسُط نیست، تقلیبِ خداست | می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکارِ حقایق می‌کند | جملگی او بر خیالی می‌تَنَد
او نمی‌گوید که حِسبانِ خیال | هم خیالی باشدت، چشمی بمال

---

۱. در متن نوشته‌اند: «در مجاعت پس تو احول دیده‌ای»، در مقابله بر بالای «دیده‌ای»، «بوده‌ای» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

رفتن پسران سلطان به‌حکم آنکه[1] «اَلاِنسانُ حَریصٌ عَلیٰ ما مُنِعَ» ما بندگیِ خویش نمودیم و لیکن خویِ بد تو بنده ندانست خریدن به‌سوی آن قلعهٔ ممنوعٌ عنه، آن همه وصیّتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و می‌گفتند ایشان را نفوسِ لوّامه: «اَلَمْ یَأْتِکُمْ نَذیرٌ» ایشان می‌گفتند گریان و پشیمان: «لَوْ کُنّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ ما کُنّا فی اَصْحابِ السَّعیرِ»

این سخن پایان ندارد، آن فریق / برگرفتند از پیِ آن دِز طریق

3700/۳۷۱۲ بر درختِ گندمِ مَنْهی زدند / از طَویلهٔ مُخلصان بیرون شدند

چون شدند از منع و نَهْیَش گرم‌تر / سوی آن قلعه بر آوردند سَر

بر ستیزِ قولِ شاهِ مجتبی / تا به‌قلعهٔ صبْر سوزِ هُش رُبا

آمدند از رَغمِ عقلِ پندْ تُوز / در شبِ تاریک، برگشته زِروز

اندر آن قلعهٔ خوشِ ذاتُ الصُّوَر / پنج دَر در بحر و، پنجی سویِ بَر

3705/۳۷۱۷ پنج‌ازآن چون حِس به‌سویِ رنگ و بو / پنج از آن چون حسِّ باطن رازْ جو

زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو به‌سو، خوش بی‌قرار

زین قدحهای صُوَر، کم باش مست / تا نگردی بُتْ تراش و بُتْ پرست

از قدحهای صُوَر بگذر مه‌ایست / باده در جامست، لیک از جام نیست

سویِ باده بخش بگشا پَهْن فَم / چون رسد باده، نیاید جام کم

3710/۳۷۲۲ آدما، معنیِّ دلبندُم بجوی / تَرکِ قشر و صورت گندم بگوی

چونکه ریگی آرد شد بهرِ خلیل / دانکه معزولست گندم، ای نَبیل

صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنانک از آتشی زادست دود

کمترین عیبِ مُصوَّر، در خِصال / چون پیاپی بینیَش، آید ملال

حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی

3715/۳۷۲۷ بی‌زدستی دستها بافد همی / جانِ جان سازد مصوَّر آدمی

آنچنانک اندر دل از هَجر و وصال / می‌شود بافیده گونا گون خیال

هیچ مانَد این مؤثّر با اثر / هیچ مانَد بانگ و نوحه با ضَرَر؟

نوحه را صورت، ضرر بی‌صورتست / دست خایند از ضرر کِش نیست دست

این مَثَل نالایقست ای مستدِلّ / حیلهٔ تفهیم را جُهْدُ الْمُقِل

---

۱. «آنکه» با خط ریزتر بر بالای متن افزوده شده است.

3720/۳۷۳۲ صنعِ بی‌صورتْ بکارد صورتی / تن بروید با حواسّ و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفقِ خَود / اندر آرد جسم را در نیک و بَد
صورت نعمت بود، شاکر شود / صورتِ مُهلت بود صابر شود
صورتِ رحمی بود، بالان شود / صورتِ زخمی بود، نالان شود
صورت شهری بود، گیرد سفر / صورت تیری بود، گیرد سپر
3725/۳۷۳۷ صورت خوبان بود، عشرت کند / صورت غیبی بود، خلوت کند
صورت محتاجیْ آرد سویِ کسب / صورت بازووَری آرد به‌غصب
این زحدْ وَ اندازه‌ها باشد برون / داعیِ فعلِ از خیالِ گونه‌گون
بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها / جمله ظلِّ صورتِ اندیشه‌ها
بر لبِ بام ایستاده قومِ خوش / هریکی را بر زمین بین سایه‌اش
3730/۳۷۴۲ صورتِ فکرست بر بامِ مَشید / و آن عملْ چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مُکْتَتَم / لیک در تأثیر و وُصلت دو به‌هم
آن صُوَر در بزم کز جامِ خوشیست / فایدهْ او بی‌خودی و بیهُشیست
صورتِ مرد و زن و لَعْب و جماع / فایده‌ش بی‌هوشیِ وقت وِقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایده‌ش آن قوّتِ بی‌صورتست
3735/۳۷۴۷ در مُصاف آن صورتِ تیغ و سپر / فایده‌ش بی‌صورتی، یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون به‌دانش متّصل شد، گشت طَی
این صُور چون بندهْ بی‌صورتند / پس چرا در نفی صاحبْ نعمتند؟
این صُوَر دارد زبی صورت وُجود / چیست پس بر موجدِ خویشش جُحود؟
خود ازو یابد ظهور انکارِ او / نیست غیرعکسْ خود این کارِ او
3740/۳۷۵۲ صورت دیوار و سقفِ هر مکان / سایهْ اندیشهْ معمار دان
گرچه خود اندر محلِّ افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعلِ مطلقْ یقین بی‌صورتست / صورت اندر دستِ او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کَتْمِ عدم / مر صُوَر را رُو نماید از کَرَم
تا مَدَد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
3745/۳۷۵۷ باز بی‌صورت چو پنهان کرد رُو / آمدند از بهر کَدْ در رنگ و بو
صورتی از صورتِ دیگر، کمال / گر بجوید، باشد آن عینِ ضَلال
پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گُهر / احتیاجِ خود به‌محتاجی دگر؟
چون صُور بنده‌ست، بر یزدان مگو / ظَن مَبَر صورت، به‌تشبیهش مجو
در تضرّع جوی و در اِفنایِ خویش / کز تفکّر جز صُوَر ناید به‌پیش
3750/۳۷۶۲ ور زغیر صورتت نبود فِرهْ / صورتی کان بی‌تو زاید درتو، بِهْ
صورتِ شهری که آنجا می‌روی / ذوقِ بی‌صورت کشیدت، ای رَوی

پس بـه‌معنی مـی‌روی تـا لامکـان ||| که خـوشیْ غـیرِ مکـانست و زمـان
صـورتِ یـاری کـه سـويِ او شـوی ||| از بـــرای مـــونسی اش مـی‌رَوی
پس به‌معنی سويِ بی‌صورت شـدی ||| گــرچـه زان مـقصود غـافل آمـدی
3755/۳۷٦۷ پس حـقیقت، حـق بُـوَد مـعبودِ کُـل ||| کـــز پـــی ذوقست سَـیرانِ سُـبُل
لیک بـعضی رُو سـويِ دُم کـرده‌انـد ||| گرچه سَر اصلست، سَر گُم کرده‌انـد
لیک آن سـرپیش ِ ایـن ضـالانِ گُـم ||| مـــی‌دهد دادِ سَـــری از راهِ دُم
آن زسَـر می‌یـابد آن داد، ایـن زَدُم ||| قــوم دیگــر پـا و سـر کـردند گُـم
چونکه گُم شد جـمله، جـمله یـافتند ||| از کَـم آمـد، سـويِ کُـل بشتـافتند

دیدن ایشان دَر قصرِ این قلعهٔ ذاتَ الصّور نقش رويِ دخترِ شاه چین را و بیهوش شدن هرسه و درفتنه افتادن وتفحّص‌کردن‌که این صورت کیست؟

3760/۳۷۷۲ این سـخن پـایان نـدارد، آن گـروه ||| صـورتی دیـدند بـا حُسـن و شکـوه
خـوبْ‌ترزان دیـده بـودند آن فـریق ||| لیک زیـمن رفـتند در بـحرِ عـمیق
زآنکه افیونْشـان دریـن کـاسه رسـید ||| کـاسه‌ها مـحسوس و افـیون نـاپدید
کــرد فـعلِ خـویش قـلعهٔ هُش ربـا ||| هــرسه را انــداخت در چــاهِ بــلا
تــیرِ غــمزه دوخت دل را بی‌کمـان ||| الأمـــان و الأمـــان، ای بـــی‌امـــان
3765/۳۷۷۷ قرنهـا را صـورتِ سـنگین بـسوخت ||| آتشی در دیـن و دلشـان بـرفروخت
چونکه روحانی بُوَد خود چون بُوَد؟ ||| فـتنه‌اش هـر لحظه دیگـرگون بُـوَد
عشـقِ صـورت در دلِ شـه‌زادگـان ||| چـون خَـلِش مـی‌کرد مـانندِ سِنان
اشک می‌بارید هـریک هـمچو مـیغ ||| دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
مـا کـنون دیـدیم، شَهْ زآغـاز دیـد ||| چـند مـان سـوگند داد آن بـی‌نَدید
3770/۳۷۸۲ انبیـــا را حـــقّ بسیـــارست ازان ||| کــه خــبر کــردند از پـایانمان
کاینچه می‌کاری نَروید جز که خـار ||| ویــن طـرف پَـرّی، نیـابی زُومَطـار
تخم از مـن بَـر کـه تـا رَیـعی دهـد ||| با پَرِ من پَـر کـه تـیر آن سـو جـهد
تــو نــدانــی واجـبیّ آن و هست ||| هم تو گویی آخر آن واجب بُدست
او تَوَست، امّا نه این تو، آن تـوست ||| که در آخِرِ واقـفِ بیرونْ شُـوَست
3775/۳۷۸۷ تـــويِ آخِــر، ســوی تــويِ اوّلت ||| آمــدست از بــهرِ تــنبیه و صِـلَت
تــويِ تــو در دیگـری آمـد دَفـین ||| مــنْ غـلامِ مـردِ خـودْ بـینی چُـنین
آنــچه در آیــنه مــی‌بیند جـوان ||| پــیر انــدر خشت بیند پیش ازآن
زامـرِ شـاهِ خـویش بـیرون آمـدیم ||| بــا عنــایاتِ پــدر یـاغی شـدیم

3780/۳۷۹۲

سهل دانستیم قولِ شاه را و آن عنایتهای بی‌اَشباه را
نک درافتادیم در خندق همه کُشته و خستهٔ بلا، بی‌مَلْحَمه
تکیه بر عقلِ خود و فرهنگِ خویش بودمان، تا این بلا آمد به‌پیش
بی‌مرض دیدیم خویش و بی‌زِرِق آنچنانکه خویش را بیمارِ دِق
علّتِ پنهان کنون شد آشکار بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بِهَست از ذکرِ حق یک قناعت بِهْ که صد لوت و طَبَق

3785/۳۷۹۷

چشم بینا بهتر از سیصد عَصا چشم بشناسد گهر را از حَصا
در تفحُّص آمدند از انْدُهان صورتِ کِه بُود عجب این در جهان؟
بعدِ بسیارِی تفحصُّ در مَسیر کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریقِ گوش بل از وحیِ هوش رازها بُد پیشِ او بی‌رویْ پوش
گفت نقشِ رَشکِ پُروینست این صورتِ شهزادهٔ چینست این

3790/۳۸۰۲

همچو جان و چون جَنین پنهانْست او در مُکَتَّم پرده و ایوانْست او
سوی او نه مَرد رَهْ دارد، نه زن شاه پنهان کرد او را از فِتَن
غیرتی دارد مَلِک بر نامِ او که نپرَّد مرغ هم بر بامِ او
وایِ آن دل کِش چنین سودا فتاد هیچ‌کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخمِ جهل کاشت و آن نصیحت را کَساد و سهل داشت

3795/۳۸۰۷

اعتمادی کرد بر تدبیرِ خویش که بَرَم من کارِ خود با عقلْ پیش
نیم ذرّه زان عنایتْ بِهْ بود که ز تدبیر خرد سیصد رَصَد
تَرکِ مکرِ خویشتن گیر، ای امیر پابکش پیشِ عنایت، خوش بمیر
این بهقَدْرِ حیلهٔ معدود نیست زین حِیَل تا تو نمیری، سود نیست

حکایت صدرِ جهانِ بخارا که هر سایلی که به‌زبان بخواستی، از صدقهٔ عامِ بی‌دریغِ او محروم شدی و آن دانشمند درویش به‌فراموشی و فَرطِ حرص و تعجیل به‌زبان بخواست در موکب، صَدرِ جهان از وی رُو بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی و خود راگاه زن‌کردی زیر چادَر و گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته، به‌فراستش بشناختی، الی آخِرِهِ

در بخارا خوی آن خواجیم اَجَل بود با خواهندگان حُسنِ عمل

3800/۳۸۱۲

دادِ بسیار و عطایِ بی‌شمار تا به‌شب بودی زجودش زر نثار
زر به کاغذ پاره‌ها پیچیده بود تا وجودش بود، می‌افشاند جود

	همچو خورشید و چو ماهِ پاکْ‌باز	آنچه گیرند از ضیا، بِدْهند باز
	خاک را زرْبخش کِه‌بْوَد؟ آفتاب	زرّ ازو درکان و گنج اندر خراب
	هر صباحی یک گُرُه را راتبه	تا نمانَد اُمَّتی زو خایبه
3805/۳۸۱۷	مبتلایان را بُدی روزی عطا	روزِ دیگر بیوگان را آن سخا
	روزِ دیگر بر عَلَویانِ مُقِل	بر فقیهانِ فقیرِ مشتغِل
	روزِ دیگر بر تُهی دستانِ عام	روزِ دیگر بر گرفتارانِ وام
	شرطِ او آن بود که کَس با زُبان	زر نخواهد، هیچ نگشاید لبان
	لیک خامُش بر حوالیِّ رَهَش	ایستاده مُفلِسان دیوارْوَش
3810/۳۸۲۲	هرکه کردی ناگهان با لب سؤال	زو نَبُردی زین گنه یک حَبّه مال
	مَنْ صَمَتْ مِنْکُمْ نَجا، بُد یاسه‌اش	خامُشان را بود کیسه و کاسه‌اش
	نادرا، روزی یکی پیری بگفت	دِهْ زکاتم که منم با جوعْ جفت
	منع کرد از پیر و پیرش جِد گرفت	مانده خَلق از جِدِّ پیر اندر شگفت
	گفت بس بی‌شرم پیری، ای پدر	پیر گفت از مَنْ تُوی بی‌شرم‌تر
3815/۳۸۲۷	کین جهان خوردی و خواهی تو زطَمْعْ	کان جهان با این‌جهان گیری به‌جمع
	خنده‌ش آمد، مال داد آن پیر را	پیر تنها بُرد آن توفیر را
	غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو	نیم حبّه زر ندید و نه تَسُو
	نوبتِ روز فقیهان، ناگهان	یک فقیه از حرص آمد درفغان
	کرد زاریها بسی، چاره نبود	گفت هر نوعی، نبُودش هیچ سود
3820/۳۸۳۲	روزِ دیگر با رُگو پیچید پا	ناکِس اندر صفِّ قومِ مُبتلا
	تخته‌ها بر ساق بست از چپّ و راست	تا گمان آید که او اشکسته پاست
	دیدش و بشناختش، چیزی نداد	روزِ دیگر رو بپوشید از لُباد
	هم بدانستش، ندادش آن عزیز	از گناه و جُرمِ گفتنْ هیچ‌چیز
	چونکه عاجز شد زصد گونه مَکید	چون زنان او چادری بر سر کشید
3825/۳۸۳۷	درمیانِ بیوگان رفت و نشست	سرفرو افکند و پنهان کرد دست
	هم شناسیدش، ندادش صَدْقه‌یی	در دلش آمد زحرمان حُرقه‌یی
	رفت او پیشِ کفنْ‌خواهی، بگاه	که بپیچم در نَمَد، نِهْ پیش راه
	هیچ مگشا لب، نشین و می‌نگر	تا کُنَد صَدرِ جهان اینجا گذر
	بوک بیند مُرده، پندارد به ظَن	زر در اندازد پیِ وَجْهِ کفن
3830/۳۸۴۲	هرچه بِدْهد، نیمِ آن بِدهم به‌تو	همچنان کرد آن فقیرِ صِلّه جو
	در نمد پیچید و بر راهش نهاد	مَعبرِ صدرِ جهان آنجا فُتاد
	زر دراندازید بر روی نمد	دست بیرون کرد از تعجیلِ خود
	تا نگیرد آن کفنْ خواه آن صِلَه	تا نهان نَکْنَد ازو آن دَهْ دِله

مُـرده از زیـر نـمد بـرکرد دست ‌‌ ‌ سر بـرون آمـد، پـیِ دستش زِ پست

3835/۳۸۴۷ گفت با صـدرِ جهان چون بستدم ‌ ‌ ‌ ای بُـبسته بـر مـن اَبـوابِ کَرَم؟

گـفت لیکـن تـا نَـمُردی، ای عَـنُود ‌ ‌ ‌ از جنـابِ مـن نَبُردی هـیچ جـود

سِـرِّ مُـوتُوا قَـبْلَ مَوْتٍ این بُـوَد ‌ ‌ ‌ کـز پسِ مـردن، غنیمتهـا رسـد

غَـیرِ مُـردن هـیچ فـرهنگی دگـر ‌ ‌ ‌ درنگـیرد بـا خـدای، ای حـیله‌گـر

یکْ عنایتْ بِهْ زصدگـون اجتهاد ‌ ‌ ‌ جهد را خـوفست از صـدگون فـساد

3840/۳۸۵۲ وآن عنـایتْ هست مـوقوفِ مَمات ‌ ‌ ‌ تـجربه کـردند ایـن رَهْ را ثِقـات

بـلکه مـرگش بی‌عنـایت نیـز نیـست ‌ ‌ ‌ بی‌عنایت هان و هان جایی مـه‌ایست

آن زُمُـرُّد بـاشد، ایـن افعیِّ پـیر ‌ ‌ ‌ بی زُمُرّد کـی شـود افـعی ضَـریر؟

حکایتِ آن دو برادر یکی کوسه و یکی اَمْرَد، در عَزَبْ خانه‌یی خفتند شبی، اتفّاقا اَمْرَد خشتها برمَقْعدِ خود انبارکرد، عاقبت دَبّاب دَبّ آورد و آن خشتها را به‌حیله و نرمی از پسِ او برداشت،کودک بیدار شد به‌جنگ که این خشتهاکو،کجا بُردی و چرا بُردی، اوگفت تو این خشتها را چرا نهادی، الی آخِرِهِ

اَمْـرَدی و کـوسه‌یی در انـجمن ‌ ‌ ‌ آمـدند و مَـجمعی بُـد در وطـن

مُشـتغِل مـاندند قـومِ مُـنْتجَب ‌ ‌ ‌ روز رفت و شـد زمـانه ثُـلثِ شب

3845/۳۸۵۷ زان عـزبْ خـانه نـرفتند آن دوکس ‌ ‌ ‌ هـم بـخفتند آن سـو، از بـیم عسس

کـوسه را بُـد بـر زنـخدان چـارمو ‌ ‌ ‌ لیکْ هـمچون ماهِ بـدرش بـود رُو

کودکِ امـرد بـه‌صورت بـود زشت ‌ ‌ ‌ هم نهاد اندر پسِ کون بـیست خشت

لوطـیی دَب بُـرد شب در انـبهی ‌ ‌ ‌ خشتهـا را نـقل کـرد آن مُشْتَهی

دست چون بر وَی زد، او از جابجَست ‌ ‌ ‌ گفت هی تو کیستی، ای سگْ‌پرست؟

3850/۳۸۶۲ گفت این سی خشت چون انباشتی؟ ‌ ‌ ‌ گفت تو سی خشت چون برداشتی؟

کـودکِ بیمـارم و از ضـعفِ خَـود ‌ ‌ ‌ کـردم اینجـا احتیـاط و مُـرْتَقَد

گـفت اگـر داری زَرنـجوری تَـفی ‌ ‌ ‌ چـون نـرفتی جـانبِ دار الشِّفـا؟

یـا بـه‌خـانهٔ یکْ طـبیبی، مشـفقی ‌ ‌ ‌ کـه گشـادی از سَقـامت مَـغْلَقی؟

گـفت آخِـر مـن کجـا دانـم شـدن؟ ‌ ‌ ‌ که بـه‌هرجـا مـی‌روم، مـن مُـمْتَحَن

3855/۳۸۶۷ چون تو زِنـدیقی، پـلیدی، مُـلحدی ‌ ‌ ‌ مـی بـرآرد سـربه‌پیشم چـون دَدی

خـانقاهی کـه بُـوَد بـهتر مکـان ‌ ‌ ‌ مـن نـدیدم یکْ دَمـی دروَی امـان

رُو به‌من آرند مُشتی حَمزه خوار / چشمها پر نُطفه، کف خایه فشار
وآنکه ناموسیست، خود از زیرْ زیر / غمزه دُزدد، می‌دهد مالش به‌کیر
خانِقَهْ چون این بود، بازار عام / چون بود، خر گَلّه و دیوانِ خام؟
3860/۳۸۷۲ خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خَشْیَت و خوف ورجا؟
عقل باشد آمِنیّ و عدْل جو / بر زن و بر مَرد، امّا عقلْ کو؟
ور گریزم من، رَوَم سویِ زنان / همچو یوسف اُفتم اندر اِفتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار / من شوم توزیع بر پنجاه‌دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصدِ جانِ من کنند
3865/۳۸۷۷ نه زمردان چاره دارم، نه از زنان / چون کنم که نی ازینم نه از آن؟
بعد از آن کودک به کوسه بنگریست / گفت او با آن دو مو، از غم‌بَریست
فارغت از خشت و از پیکار خشت / و ز چو تو مادر فروشِ کِنْگِ زشت
بر زَنَخ سه چار مو بهرِ نُمون / بهتر از سی خشت گِرداگِردِ کُون
ذرّه‌یی سایهٔ عنایت بهترست / از هزاران کوششِ طاعتْ‌پرست
3870/۳۸۸۲ زآنکه شیطان خشتِ طاعتْ برکَند / گر دوصد خشتست خود را رَهْ کُند
خشت اگر پُرَّست، بنهادهٔ تُوَست / آن دو سه مو از عطایِ آن سُوَست
در حقیقت هر یکی مو زان کُهیست / کان امانْ‌نامهٔ صِلهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دَری / برکَنَد آن جمله را خیره سری
شحنه‌یی از موم اگر مُهری نهد / پهلوانان را از آن دل بُشْکُهَد
3875/۳۸۸۷ آن دو سه تارِ عنایت همچو کوه / سَدّ شد، چون فَرّسیما در وُجوه
خشت را مگذار، ای نیکوسِرشت / لیک هم ایمن مَخُسپ از دیوِ زشت
رَو دُو تا مو زان کَرَم با دست آر / وآنگهان آمِن بخُسپ و غم مدار
نَومِ عالِم از عبادت بِهْ بُوَد / آنچنان علمی که مُسْتَنْبِهْ بُوَد
آن سکونِ سابحْ اندر آشنا / بِهْ زجهدِ اعجمی با دست و پا
3888/۳۸۹۲ اعجمی زد دست و پا و غرق شد / می‌رود سَبّاح، ساکن چون عُمُد
علم دَریاییست بی‌حدّ و کنار / طالبِ علمست غوّاصِ بِحار
گر هزاران سال باشد عمرِ او / او نگردد سیر خود از جُست وجو
کان رسولِ حق بگفت اندر بیان / اینکه مَنْهُومانْ هُمالاٰ یَشْبَعانْ

در تفسیر این خبر که مصطفی - صلوات‌الله علیه - فرمود: «مَنهومانِ لایَشبَعانِ طالبُ‌الدّنیا وَ طالِبُ العِلم»، که این عِلم غیرِ عِلم دنیا باید تا دو قِسم باشد، امّا علم دنیا هم دنیا باشد الی آخِرِه و اگر همچنین شود که طالِبُ‌الدّنیا وَ طالِبُ‌الدّنیا تکرار بود نه تقسیم، مَعَ تقریرِه

طالِبُ‌الدُّنیا وَ تَوفیراتِها — طالِبُ العِلمِ وَ تَدبیراتِها
3885/۳۸۹۷ پس درین قسمت چو بُگماری نظر — غیرِ دنیا باشد این علم، ای پدر
غیرِ دنیا پس چه باشد؟ آخرت — کِت کَنَد زینجا و باشد رهبرت

بحث کردنِ آن سه شه‌زاده در تدبیرِ آن واقعه

رُو به‌هم کردند هر سه مُفتَتَن — هر سه را یک رنج و یک درد و حَزَن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم — هر سه از یک رنج و یک علّت سقیم
در خموشی هر سه را خَطرت یکی — در سخن هم هر سه را حُجّت یکی
3890/۳۹۰۲ یک زمانی اشک‌ریزان جمله‌شان — بر سرِ خوانِ مُصیبت خون‌فشان
یک زمان از آتشِ دل هر سه کس — بر زده با سوز چون مِجْمَر نَفَس

مقالتِ برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اِخوانِ خَیر — ما نه نَر بودیم اندر نُصحِ غیر؟
از حَشَم هر که به‌ما کردی گِله — از بلا و فقر و خوف و زَلزله
ما همی گفتیم کَم نال از حَرَج — صبر کن، کَالصَّبْرُ مِفْتاحُ‌الْفَرَج
3895/۳۹۰۷ این کلیدِ صبر را اکنون چه شد — ای عجب، منسُوخ شد قانون، چه شد؟
ما نمی‌گفتیم کاندر کَش مَکَش — اندر آتش همچو زر، خندید خوش؟
مرسپه را وقت تنگاتنگِ جنگ — گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپان را وِطا — جمله سرهایِ بریده زیرِ پا
ما سپاهِ خویش را هی هی کنان — که به‌پیش آیید قاهرْ چون سِنان
3900/۳۹۱۲ جمله عالم را نشان داده به‌صبر — زآنکه صبر آمد چراغ و نورِ صدر

نوبتِ ما شد، چه خیره‌سر شدیم　چون زنانِ زشت در چادَر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم　گرم کن خود را و از خوددار شرم
ای زبان که جمله را ناصِح بُدی　نوبتِ تو گشت، از چه تن زدی؟
ای خِرَد، کو پندِ شکّر خایِ تو　دورِ تُست این دم، چه شد هیهایِ تو؟
3905/۳۹۱۷ ای زدلها بُرده شد صد تشویش را　نوبتِ تو شد، بجُنبان ریش را
از غَری ریش ار کنون دزدیده‌ای　پیش ازین بر ریشِ خود خندیده‌ای
وقتِ پندِ دیگرانی های های　در غمِ خود چون زنانی وای وای
چون به‌دردِ دیگران درمان بُدی　دردْ مهمانِ تو آمد، تن زدی؟
بانگ بر لشکر زدن بُد سازِ تو　بانگ بر زن، چه گرفت آوازِ تو؟
3910/۳۹۲۲ آنچه پنجَهْ سال بافیدی به‌هوش　زان نسیجِ خود بَغَلْتاقی بپوش
از نَوایت گوشِ یاران بود خَوش　دست بیرون آر و گوش خود بِکَش
سَر بُدی پیوسته، خود را دُم مَکُن　پا و دست و ریش و سِبلت گم مکن
بازی آنِ تُست بر رُویِ بساط　خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکرِ آن پادشاه که[1] آن دانشمند را به‌اکراه در مجلس آورد و بنشاند، ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد، ساغر پیش او داشت، رُو بگردانید و تُرشی و تندی آغاز کرد، شاه ساقی را گفت که هین در طبعش آر، ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش درخورد داد، اِلی آخِرِهِ

پادشاهی مست اندر بزمِ خوش　می‌گذشت آن یک فقیهی بردرش
3915/۳۹۲۷ کرد اشارت کِش درین مجلس کشید　وان شرابِ لعل را با او چَشید
پس کشیدندش به‌شه بی‌اختیار　شِست درمجلس تُرُش،چون زهرو مار
عرضه کردش مَیْ، نپذرفت او به‌خشم　از شَهْ و ساقی بگردانید چشم
که به‌عمر خود نخوردَستم شراب　خوشتر آید از شرابم زهرِ ناب
هین، به‌جای مَی به‌من زهری دهید　تا من از خویش و شما زین وارهید
3920/۳۹۳۲ مَی نخورده، عربده آغاز کرد　گشته‌در مجلس گِران،چون‌مرگ‌ودَرد
همچو اهلِ نَفْس و اهل آب و گِل　در جهان بنشسته با اصحابِ دل
حق ندارد خاصگان را در کُمون　از مَیِ احرار جز در یَشْرَبُونْ
عرضه می‌دارند بر محجوبْ جام　حس نمی‌یابد ازان غیرِ کلام

۱. «که» با خط ریزتر برბالای متن افزوده شده است.

رُو همی گرداند از اِرشادشان — که نمی‌بیند به‌دیده دادشان

3925/۳۹۳۷ گر زِ گوشش تا به‌حَلقش رَهْ بُدی — سِرِّ نُصح اندر درونشان درشدی

چون همه نارست جانش، نیست نور — کِه افْکند در نارِ سوزان جز قُشور؟

مغزْ بیرون ماند و قِشرِ گفت رفت — کی شود از قِشْرْ معده گرم و زَفت؟

نارِ دوزخ جز که قشرْ افشار نیست — نار را با هیچ مغزی کار نیست

ور بود بر مغزْ ناری شعله زن — بهرِ پختن دان، نه بهرِ سوختن

3930/۳۹۴۲ تا که باشد حق حکیم، این قاعده — مُستَمِر دان در گذشته و نامده

مغزِ نغز و قِشرها مغفور ازو — مغز را پس چون بسوزد؟ دور ازو

از عنایت گر بکوبد بر سرش — اشتها آید شرابِ احمرش

ور نکوبد، مانَد او بسته دهان — چون فقیه از شُرب و بزمِ این شهان

گفت شه با ساقیش ای نیک پی — چه خموشی، دِهْ به‌طبعش آر، هَی

3935/۳۹۴۷ هست پنهان حاکمی بر هر خِرَد — هر که را خواهد به‌فن از سَر بَرَد

آفتابِ مشرق و تَنویرِ او — چون اسیران بسته در زنجیرِ او

چرخ را چرخ اندر آرد در زَمَن — چون بخوانَد در دِماغش نیمْ فَن

عقل کو عقل دگر را سُخره کرد — مُهره زو دارد، ویَست اُستادِ نرد

چند سیلی بر سرش زد، گفت گیر — درکشید از بیمِ سیلی آن زَحیر

3940/۳۹۵۲ مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ — در ندیمی و مَضاحِک رفت و لاغ

شیرگیر و خوش شد، انگشتک بزد — سوی مَبرَز رفت تا میزَک کند

یک کنیزک بود در مَبْرَز چو ماه — سخت زیبا وز قِرناقانِ شاه

چون بدید او را، دهانش باز ماند — عقل رفت و تن ستمْ‌پرداز ماند

عمرها بوده عزب، مشتاق و مست — بر کنیزک در زمان درزد دودست

3945/۳۹۵۷ بس طپید آن دختر و نعره فراشت — برنیامد با وی و سودی نداشت

زن به‌دست مرد در وقتِ لقا — چون خمیر آمد به‌دست نانبا

بِسْرِشَد گاهیش نرم و گَهْ درشت — زو برآرد چاقْ چاقی زیرِ مشت

گاه پهنش واکشد بر تخته‌یی — در هَمَش آرد گهی یک‌لخته‌یی

گاه در وَی ریزد آب و گَهْ نمک — از تنور و آتشش سازد مِحَک

3950/۳۹۶۲ این چنین پیچند مطلوب و طَلوب — اندرین لعبند مغلوب و غَلوب

این لَعِب تنها نه شُو را با زنست — هر عشیق و عاشقی را این فَنست

از قدیم و حادث و عَین و عرض — پیچشی چون وَیس و رامین مُفترض

لیک لِعب هر یکی رنگی دگر — پیچشِ هر یک زفرهنگی دگر

شُوی و زن را گفته شد بهرِ مِثال — که مکن ای شُوی، زن را بدگسیل

3955/۳۹۶۷ آن شبِ گِرَدک، نه ینگا دستِ او — خوش امانت داد اندر دست تو؟

کـانچه بـا او تـو کـنی، ای مـعتمد | از بَـد و نـیکی خـدا بـا تـو کـند
حاصل، اینجا این فـقیه از بـی‌خودی | نـه عـفیفی مـاندش و نـه زاهـدی
آن فـقیه افتـاد بَـرآن حـوزْ زاد | آتشِ او انـدرآن پـنبه فتـاد
جان به‌جان پیوست و قـالَبها چـخید | چـون دو مـرغ سَـربُریده مـی‌طپید
3960/۳۹۷۲ چه سَقایه، چـه مَـلِک، چـه اَرسـلان | چه حیا، چه دین، چه بیم‌وخوفِ جان؟
چشمشـان افتـاده انـدر عَـین و غَـین | نه حَسَن پیداست اینجـا، نـه حسـین
شـد دراز و کـوطریقِ بـازگشت؟ | انتظـارِ شـاه هـم از حـد گـذشت
شـاه آمـد تـا بـبیند واقـعه | دیـد آنجـا زلزلهٔ اَلْقـارِعَه
آن فـقیه از بـیم بـرجَست و بـرفت | سـویِ مـجلس جام را بِرْبُود تَـفت
3965/۳۹۷۷ شه چـو دوزخ پُـر شـرار و پُرنَکـال | تشـنهٔ خـونِ دو جُـفتِ بَـد فِعال
چون فقیهش دید رخ پُر خشم و قهر | تلخ و خونی گشته، همچون جام زهر
بـانگ زد بـر سـاقیش کـای گـرم‌دار | چه نشستی خیره، دِهْ در طـبعش آر
خـنده آمـد شـاه راگـفت ای کـیا | آمـدم بـا طـبع، آن دخـتر تُـرا
پـادشاهم، کـارِ مـن عـدلست و داد | زان خـورم کـه یـار را جوُدَم بـداد
3970/۳۹۸۲ آنچه آن را من نوشم هـمچو نـوش | کَی‌دهم‌درخوردِیاروخویش وتُوش؟
زان خورانم مـن غلامـان راکـه مـن | می‌خورم بر خـوانِ خـاص خـویشتن
زان خـورانـم بندگـان را از طعـام | که خورم من خود، زپخته یا ز خـام
من چون پُوشم از خَز و اطلسْ لِباس | زان بپوشـانم حَشَـم را، نـه پـلاَس
شـرم دارم از نَـبیّ ذوفـنون | اَلْـبِسُوُهمْ گـفت مِمّـا تَـلبِسُونْ
3975/۳۹۸۷ مصطفی کـرد ایـن وصیّت بـا بَـنون | اَطْـعِمُوا الاَذْنـابَ مِمّـا تَـاْکُلُونْ
دیگـران را بس بـه‌طبع آورده‌ای | در صبوری چُست و راغب کـرده‌ای
هـم بـه‌طبع آور بـه‌مَردی خـویش را | پـیشوا کـن عـقلِ صبْرانـدیش را
چـون قَـلاووزیِّ صبرت پَـر شـود | جان به‌اوجِ عرش و کرسی بَـر شـود
مصطفی بین که چو صبرش شد بُراق | بـر کَشـانیدش به‌بـالای طِبـاق

رَوان گشتن شاه‌زادگان بعد ازتمامِ بحث وماجرا به‌جانب ولایتِ چین سوی معشوق و مقصود تا به‌قدرِ امکان به‌مقصود نزدیکتر باشند، اگر چه راهِ وصل مسدوداست، به‌قدرِامکان‌نزدیکترشدن محمود است، الی آخِرِهِ

3980/۳۹۹۲ ایـن بگـفتند و روان گشـتند زود | هر چه بود، ای یارِ من، آن لحظه بود
صـبر بگـزیدند و صـدّیقین شـدند | بـعد از آن سـویِ بـلادِ چین شـدند

والذّیـن و مُـلک را بگـذاشـتند | راهِ مـعشوقِ نهـان بـرداشـتند
هـمچو ابـراهـیمِ ادهـم از سَـریر | عشقشـان بی‌پـا و سـر کـرد و فـقیر
یا چو ابـراهـیم مُـرسَل، سـرخوشی | خـویش را افکـند انـدر آتشـی
۳۹۹۷/3985 یـا چـو اسمـاعیلِ صبّـارِ مجید | پیشِ عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایتِ اِمْرءُ القَیس که پادشاه عرب بود و به‌صورت عظیم به‌جمال بود، یوسفِ وقتِ خود بود و زنان عرب چون زلیخا مردهٔ او و او شاعرْ طبع: «قِفا نَبْکِ مِنْ ذِکْریٰ حَبیبٍ وَ مَنْزِلٍ»، چون همهٔ زنان او را به‌جان می‌جُستند، ای عجب غزل او و ناله او بهر چه بود؟ مگر دانست که اینها همه[1] تمثالِ صورتی اندکه بر تخته‌های خاک نقش کرده‌اند. عاقبت این امرءُالقیس را حالی پیدا شد که نیم‌شب از مُلک و فرزند گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم به‌اقلیم دیگر رفت، در طلبِ آن‌کس که از اقلیم منزّه است، «یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ[2] مَنْ یَشاءُ» الی آخره

اِمْـرءُالقیس از مَمـالِک خشکْ لب | هم کشیدش عشق از خطّهٔ عرب
تـا بیـامد خِشت مـی‌زد در تَـبوک | بـا مَلِک گفتند شاهی از ملوک
امرءالقـیس آمـدست اینجا بـه‌کَـد | در شکـارِ عشق و خشتی مـی‌زند
آن مَلِک برخاست شب شد پیشِ او | گـفت او را ای مَـلیکِ خوب رُو
۴۰۰۲/3990 یوسفِ وقتی، دو مُلکت شـد کمال | مـر تـرا رام از بِـلاد و از جمـال
گشـته مَـردان بندگـان از تیغِ تـو | و آن زنـان، مُـلکِ مَهِ بی‌میغِ تـو
پیشِ ما بـاشی تـو، بـخت مـا بُـوَد | جانِ ما از وصلِ تو صد جـان شـود
هم من و هم مُلک مـن مـملوکِ تـو | ای بـه‌همّت مُلکهـا مـتروکِ تـو
فـلسفه گـفتش بسی و او خموش | ناگهـان واکـرد از سِرّ رویْ پـوش
۴۰۰۷/3995 تا چه گفتش او به گوش از عشق ودرد | همچو خود در حال، سرگردانْش کرد
دست او بگـرفت و بـا او یـار شد | او هـم از تـخت و کـمر بیزار شد
تـا بـلادِ دُور رفـتند ایـن دو شَهْ | عشق یک کرّت نکـردست ایـنِ گُنه
بر بزرگان شهد و بر طـفلانْشت شیر | او بـه‌هر کَشـتی بـود مَـنّ الأخیر
غـیرِ ایـن دوبس مـلوکِ بی‌شمـار | عشقشـان از مُـلک بـر بـود و تَـبار

---

۱. «همه» ریزتر در بالای متن افزوده شده است.
۲. «برحمته» را با خط ریزتر افزوده‌اند و «برحمته» را که بعد از کلمه «یشاء» بود حذف کرده‌اند.

4000/۴۰۱۲ جانِ این سه شَهْ بَچَه هم گِردِچین / همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زَهره نی تا لب گُشایند از ضمیر / زآنکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر، به‌پولی آن زمان / عشق خشم آلود زِه کرده کمان
عشق خود بی‌خشم در وقتِ خوشی / خوی دارد دم به‌دم خیره کُشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد / من چه گویم چونکه خشم‌آلود شد؟
4005/۴۰۱۷ لیک مَرجِ جانْ فدای شیرِ او / کِش کُشد این عشق و این شمشیر او
کُشتنی بِهْ از هزاران زندگی / سلطنتها مُردهٔ این بندگی
با کنایت رازها با همدگر / پَست گفتندی به‌صد خوف و حذر
راز را غیرِ خدا مَحرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میانِ همدگر / داشتندی بهرِ ایرادِ خَبر
4010/۴۰۲۲ زین لسانُ‌الطَّیْر عام آموختند / طُمطِراق و سروری اندوختند
صورتِ آوازِ مرغست آن کَلام / غافلست از حالِ مرغان مَردِ خام
کوسلیمانی که داند لَحْنِ طَیر؟ / دیو گرچه مُلک گیرد، هست غیر
دیو بر شِبْهِ سلیمان کرد ایست / عِلمِ مکرش هست و عُلِّمْناش نیست
چون سلیمان از خدا بشّاش بود / منطقِ الطّیری ز عُلِّمْناش بود
4015/۴۰۲۷ تو از آن مرغِ هوایی فهم کن / که ندیدستی طیورِ مِنْ لَدُن
جای سیمرغان بُود آن سویِ قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اِتّفاق / آنگهش بعدَالعِیان افتد فراق
نه فراقِ قطعْ بهرِ مَصلحت / کآمِنست از هر فراق آن مَنقَبت
بهرِ استبقایِ آن روحی جَسد / آفتاب از برف یکدم درکشد
4020/۴۰۳۲ بهرِ جانِ خویش جُو زیشان صلاح / هین مَدُزد از حرفِ ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سِپندان تا به‌عود / نامِ جملهٔ چیز یوسف کرده بود
نامِ او در نامها مکتوم کرد / مَحْرمان را سِرِّ آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یارْ با ما گرم شد
ور بگفتی مَهْ برآمد، بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخِ بید
4025/۴۰۳۷ ور بگفتی بِرگها خوش می‌طپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سِپند
ور بگفتی گُل به‌بلبل راز گفت / ور بگفتی شَهْ سِرِ شَهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سَقا آورد آب / ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پُخته‌اند / یا حَوایج از پَزِش یک لخته‌اند
4030/۴۰۴۲ ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس می‌گردد فلک
ور بگفتی که به‌درد آمد سَرَم / ور بگفتی دردِ سَر شد خوشترم

گر ستودی، اِعتناقِ او بُدی / ور نکوهیدی، فراقِ او بُدی

صدهزاران نام گر برهم زدی / قصدِ او و خواهِ او یوسف بُدی

گرسنه بودی، چو گفتی نامِ او / می‌شدی او سیر و مستِ جامِ او

4035/۴۰۴۷ تَشنگیش از نامِ او ساکن شدی / نامِ یوسف شربتِ باطن شدی

ور بُدی دردیش، زان نامِ بلند / دردِ او در حال گشتی سودمند

وقتِ سرما بودی او را پوستین / این کُند در عشقْ نامِ دوست، این

عام می‌خوانند هر دَم نامِ پاک / این عمل نَکْنَد، چو نَبْود عشقناک

آنچه عیسی کرده بود از نامِ هو / می‌شدی پیدا وَرا از نامِ او

4040/۴۰۵۲ چونکه با حق متّصل گردید جان / ذکرِ آن اینست و ذکرِ اینْسْت آن

خالی از خود بود و پُر از عشقِ دوست / پَس ز کوزه آن تَلابَد که دروست

خنده بوی زعفرانِ وَصل داد / گریه بوهای پیازِ آن بِعاد

هر یکی را هست در دل صدمُراد / این نباشد مذهبِ عشق و وَداد

یار آمد عشق را رُوزْ آفتاب / آفتابِ آن روی را همچون نقاب

4045/۴۰۵۷ آنکه نشناسد نقاب از رویِ یار / عابِدُالشَّمس است، دست از وی بدار

روزْ او و روزیِ عاشق هم او / دل هَمو دِلسوزیِ عاشق هم او

ماهیان را نقد شد از عینِ آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب

همچو طفلست او ز پستان شیرگیر / او نداند در دو عالم غیرِ شیر

طفل داند، هم نداند، شیر را / راه نَبْود این طرف تدبیر را

4050/۴۰۶۲ گیج کرد این گِردنامه رُوح را / تا بیابد فاتح و مَفتوح را

گیج نَبْود دررَوِش بلک اندرو / حاملش دریا بود، نه سَیل و جُو

چون بیابد؟ او که یابد گُم شود / همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود

دانه گُم شد، آنگهی اوتین بُوَد / تا نَمُردی زر ندادم، این بُوَد

بَعدِ مکثِ ایشان مُتَواری در بلاد چین در شهر تختگاه و بَعدِ دراز شدنِ صبر، بی‌صبر شدنِ آن بزرگین که من رفتم اَلوداع خودرا بر شاه عرضه کنم

إمّا قَدَمي تُبْلِغُني مَقصُودي / أوْ أُلْقِيَ رأسي كَفُؤادي ثَمَّ

یا پای رسانَدم به‌مقصود و مراد / یا سربنهم همچو دل ازدست آنجا

و نصیحتِ برادران او را سود ناداشتن

یا عاذِلَ العاشقینَ دَعْ فِئَةً / أضَلَّها اللهُ كَيْفَ تُرْشِدُ ها

الیٰ آخِرِه

آن بزرگین گفت ای اِخوانِ من / ز انتظار آمد به‌لب این جانِ من

4055/۴۰۶۷ لاأبالی گشته‌ام، صبرم نماند — مر مرا این صبر در آتش نشاند

طاقتِ من زین صبوری طاق شد — واقعهٔ من عبرتِ عُشّاق شد

من زجان سیر آمدم اندر فراق — زنده بودن در فِراق آمد نِفاق

چند دردِ فُرقتش بُکْشد مرا؟ — سر ببُر، تا عشق سر بخشد مرا

دینِ من از عشقْ زنده بودنست — زندگی زین جان و سَر ننگِ منست

4060/۴۰۷۲ تیغْ هست از جانِ عاشق گَرْدرُوب — زآنکه سیف افتاد مَحّاءُ الذُّنُوب

چون غبارِ تن بشُد، ماهم بتافت — ماهِ جانِ من هوایِ صاف یافت

عُمرها بر طبلِ عشقت ای صنم — اِنَّ فی مَوتی حَیاتی می‌زنم

دعویِ مُرغابیی کردست جان — کی ز طوفانِ بلا دارد فغان؟

بَطّ را زاشکستنِ کشتی چه غم؟ — کَشتی‌اش برآب بس باشد قَدَم

4065/۴۰۷۷ زنده زین دعوی بود جان و تنم — من ازین دعوی چگونه تن‌زنم؟

خواب می‌بینم، ولی در خواب نه — مدّعی هستم، ولی کذّاب نه

گر مرا صدبار تو گردن زنی — همچو شمعم برفروزم روشنی

آتش ار خرمن بگیرد، پیش وپَس — شب روان را خرمنِ آن ماه بس

کرده یوسف را نهان ومُختَبی — حیلتِ اِخْوان ز یعقوبِ نَبی

4070/۴۰۸۲ خُفیه کردندش به‌حیلتْ سازیی — کرد آخِر پیرهن غمّازیی

آن دو گفتندش نصیحت در سَمَر — که مکن ز اخطارْ خود را بی‌خبر

هین مَنِهْ بر ریشهایِ ما نمک — هین مخور این زهر بر جَلدی و شَک

جز به‌تدبیرِ یکی شیخی خبیر — چون روی، چون نَبْوَدت قلبی بصیر؟

وایِ آن مرغی که ناروییده پَر — بر پَرَد بر اوج و افتد در خطر

4075/۴۰۸۷ عقل باشد مرد را بال و پَری — چون ندارد عقل، عقلِ رهبری

یا مظفّر یا مُظَفَّرْجوی باش — یا نظر وَر یا نظَروَرجوی باش

بی‌ز مفتاحِ خِرَد این قَرْعِ باب — از هوا باشد، نه از روی صواب

عالمی در دام می بین از هوا — وز جراحتهای همرنگِ دوا

مارْ اِستادست بر سینه چو مرگ — در دهانش بهرِ صید، اشگرف برگ

4080/۴۰۹۲ در حَشایش چون حشیشی او به‌پاست — مرغْ پندارد که او شاخِ گیاست

چون نشیند بهرِ خور بر روی برگ — درفُتد اندر دهانِ مار و مرگ

کرده تِمساحی دهانِ خویش باز — گِردِ دندانهاش کِرمانِ دراز

از بقیّهٔ خور که در دندانْش ماند — کِرمها رویید و بردندان نشاند

مرغکان بینند کِرم و قُوت را — مَرج پندارند آن تابوت را

4085/۴۰۹۷ چون دهان پُر شد ز مرغ، او ناگهان — در کَشَدشان و فرو بندد دهان

این جهانِ پُرز نُقل و پُرزنان — چون دهانِ بازِ آن تمساح دان

بهرِ کِرم و طُعمه، ای روزیْ تراش / از فَنِ تمساحِ دَهر ایمن مباش
روبَهْ افتد پهن اندر زیر خاک / بر سرِ خاکش حُبوبِ مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد به‌مکرِ آن مکردان
4090/۴۱۰۲ صدهزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مَکرِ بشر کُو مهترست؟
مُصْحَفی در کف چوزَیْنُ‌العابِدین / خنجری پُر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دلِ او بابِلی پُر سِحْر وفن
زهرِ قاتلْ صورتش شهدست و شیر / هین مرَو بی‌صحبتِ پیرِ خبیر
جمله لذّاتِ هوا مکرست و زرق / سوز و تاریکیست گِردِ نورِ برق
4095/۴۱۰۷ برقِ نورِ کوته و کِذب و مَجاز / گِردِ او ظلمات و راهِ تو دراز
نه به‌نورش نامه توانی خواندن / نه به‌منزل اسپ دانی راندن
لیک جُرمِ آنکه باشی رَهنِ برق / از تو رُو اندر کشد انوارِ شرق
می‌کَشاند مکرِ بَرقَت بی‌دلیل / در مَفازهْ مُظْلَمی شبْ میلْ میل
برکُهْ افتی گاه و در جوی اوفتی / گه بدین سو گه بدان سوی اوفتی
4100/۴۱۱۲ خود نبینی تو دلیل، ای جاهْ جو / ور بُبینی، رُو بگردانی ازو
که سفر کردم درین رَهْ شصت میل / مرمرا گمراه گوید این دلیل
گر نَهَم من گوش سویِ این شگفت / زَامرِ او را هم زَسَر باید گرفت
من درین رَهْ عُمرِ خود کردم گِرو / هرچه بادا باد، ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظنّ چو برق / عُشرِ آن رَهْ کُن، پیِ وحیِ چو شرق
4105/۴۱۱۷ ظَنُّ لا یُغْنِي مِنَ الْحَق خوانده‌ای / وز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای
هَی در آ در کشتیِ ما، ای نژند / یا تو آن کشتی برین کَشتی بُبند
گوید او چون تَرکْ گیرم گیرودار / چون رَوَم من در طفیلت کوروار؟
کورِ با رَهبر بِهْ از تنها یقین / زان یکی ننگست و صد ننگست ازین
می‌گریزی از پشه در کژدُمی / می‌گریزی در یَمی تو از نَمی
4110/۴۱۲۲ می‌گریزی از جفاهای پدر / در میانِ لوطیان و شور و شر
می‌گریزی همچو یوسف زانْدُهی / تا ز نَرْتَعْ نَلْعَبْ اُفتی در چَهی
در چَهْ افتی زین تفرُّج همچو او / مر ترا لیک آن عنایت یارْ کو؟
گر نبودی آن به‌دستوریْ پدر / بر نیاوردی ز چَهْ تا حَشْر سَر
آن پدر بهرِ دلِ او اِذن داد / گفت چون اینست میلت، خیرباد
4115/۴۱۲۷ هر ضَریری کز مسیحی سَر کشد / او جهودانه بمانَد از رَشَد
قابلِ ضَو بود، اگر چه کور بود / شد ازین اِعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن دَر من دودست / ای عَمی، کُحلِ عُزیزی با منست
از من اَرْ کوری، بیابی روشنی / بر قَمیصِ یوسفِ جان برزنی

کار و باری کِت رسد بعدِ شکست | اندر آن اقبال و منهاجِ رَهَست
4120/۴۱۳۲ کار وباری که ندارد پا و سَر | تَرک کن، هَی پیر خِر، ای پیر خَر
غیرِ پیر اُستاد و سَرلشکر مباد | پیرِ گردون نی، ولی پیرِ رَشاد
در زمان چون پیر را شُدزیرْدست | روشنایی دید آن ظلمتْ‌پرست
شرطْ تسلیمست نه کارِ دراز | سود نَبْود در ضَلالت تُرک تاز
من نجویم زین سپس راهِ اثیر | پیر جویم، پیر جویم، پیرْپیر
4125/۴۱۳۷ پیر باشد نردبانِ آسمان | تیر پرّان از که گردد؟ از کَمان
نه ز ابراهیم نمرودِ گِران | کرد با کرکس سفر بر آسمان؟
از هوا شد سویِ بالا او بسی | لیک بر گردون نپَّرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مردِ سفَر | کرکست من باشم، اینَت خوب‌تر
چون زمن سازی به‌بالا نردبان | بی پَریدن بر رَوی بر آسمان
4130/۴۱۴۲ آنچنانکه می‌رود تا غرب و شرق | بی زِ زاد و راحله، دل همچو بَرق
آنچنانکه می‌رود شب ز اِغتراب | حسِّ مردم شهرها در وقتِ خواب
آنچنانکه عارف از راهِ نهان | خوش نشسته، می‌رود درصد جهان
گر ندادستش چنین رفتارْدست | این خبرها زان ولایت از کِیَست؟
این خبرها وین روایاتِ مُحِق | صدهزاران پیر بروَی مُتَّفِق
4135/۴۱۴۷ یک خلافی نی میانِ این عُیون | آنچنانکه هست در علمِ ظُنون
آن تحرّی آمد اندر لیلِ تار | وین حضورِ کعبه و وَسْطِ نهار
خیز ای نمرود پَر جوی از کَسان | نردبانی نایدت زین کرکسان
عقلِ جزوی کرکس آمد، ای مُقِلّ | پرِّ او با جیفه خواری متَّصِل
عقلِ اَبدالان چو پَرِّ جبرئیل | می‌پَرَد تا ظلِّ سِدره میلْ میل
4140/۴۱۵۲ بازِ سلطانم گَشَم نیکو پِیَم | فارغ از مُردارم و کرکس نِیَم
تَرکِ کرکس کُن که من باشم کَسَت | یک پَرِمن بهتر از صد کَرْکست
چند بر عَمْیا دَوانی اسب را؟ | باید اُستا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهرِ چین | عاقلی جو، خویش از وی در مَچین
آن چه گوید آن فلاطونِ زمان | هین هوا بگذار و رَو بر وَفقِ آن
4145/۴۱۵۷ جمله می‌گویند اندرچین به‌جِد | بهرِ شاه خویشتن که لَمْ یَلِدْ
شاهِ ما خود هیچ فرزندی نزاد | بلکه سویِ خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت | گردنش با تیغ بُرّان کرد جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال | یا بکُن ثابت که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی | یافتی از تیغ تیزم آمِنی
4150/۴۱۶۲ ورنه بی‌شک من بِبُرّم حَلقِ تو | برکَشَم از صوفیِ جان دلقِ تو

سَر نخواهی برد هیچ از تیغْ تو / ای بگفته لافِ کِذبْ آمیغْ تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پُر ز سَرهای بُریده خندقی

خندقی از قعرِ خندق تا گُلو / پُر ز سَرهای بُریده زین غُلُو

جمله اندر کارِ این دعوی شدند / گردنِ خود را بدین دعوی زدند

4155/۴۱۶۷ هان ببین این را به‌چشم اعتبار / این چنین دعوی میندیش و میار

تلخ خواهی کرد بر ماٰ عُمرِما / کی برین می‌دارد، ای دادَر ترا؟

گر رود صدسال آنک آگاه نیست / بر عَما، آن از حسابِ راه نیست

بی‌سلاحی در مرو در معرکه / همچو بی‌باکان مرو در تَهلُکه

این همه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفتها آید نُفور

4160/۴۱۷۲ سینه پرآتش مرا چون مِنقَلست / کِشت کامل گشت، وقتِ مِنْجَلست

صدر را صبری بُد، اکنون آن نماند / بر مقام صبر، عشق آتش نشاند

صبر من مُرد آن شبی که عشق زاد / درگذشت او، حاضران را عُمر باد

ای محدِّث از خطاب و از خُطوب / زان گذشتم، آهنِ سردی مکوب

سرنگونم، هَی رها کن پایِ من / فَهم کُو در جملهٔ اجزایِ من؟

4165/۴۱۷۷ اُشتُرم من، تا توانم می‌کَشَم / چون فتادم زار، با کُشتن خَوشم

پُر سَرِ مقطوع، اگر صد خندقست / پیشِ دردِ من مِزاح مُطلقست

من نخواهم زد دگر از خوف وبیم / این چنین طبلِ هوا زیرِ گِلیم

من عَلَم اکنون به‌صحرا می‌زنم / یا سرْاندازی و یا رویِ صنم

حَلق کو نَبْود سزایِ آن شراب / آن بریده بِهْ به‌شمشیر و ضِراب

4170/۴۱۸۲ دیده کو نَبْود زوصلش در فِره / آنچنان دیده سپید و کور بِهْ

گوش کان نَبْود سزایِ رازِ او / بر کَنَش که نبود آنْ بر سَر نکو

اندر آن دستی که نبود آن نِصاب / آن شکسته بِهْ به‌ساطورِ قصاب

آنچنان پایی که از رفتارِ او / جان نپیوندد به‌نرگس‌زارِ او

آنچنان پادر حدید اولیترست / کانچنان پا عاقبت دردِسرست

بیانِ مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد، اگرچه داند بَسْطتِ عطای حق راکه آن مقصود از طرف دیگر و به‌سبب نوعِ عمل دیگر بدو رساند که در وهمِ او نبوده باشد و همه وَهم و اومید درین طریق معیّن بسته باشد، حلقهٔ همین درمی‌زند، بوک حق تعالی آن روزی را از درِ دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، «وَ یَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لاٰیَحْتَسِبُ»، اَلْعبدُیُدَ بِّروالله یَقْدِرُ» و بُوَدکه بنده را وَهم بندگی بُوَد که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقهٔ این درمی‌زنم، حق‌تعالی او را هم ازین در روزی رساند، فی‌الجمله این همه درهایِ یک سرای است، مَعَ تَقْریرِهِ

4175/۴۱۸۷ یـا دریـن رَهْ آیـدم آن کـامِ مـن / یـا چـو بـاز آیـم زِرَه سـویِ وطَـن
بـوکْ مـوقوفست کـامم بـرسفر / چـون سـفر کـردم بـیابم در حَـضَر
یـار را چـندین بـجویم جِدّوچُست / کـه بـدانـم کـه نمی‌بـایست جُست
آن مـعیَّت کـی رود در گـوشِ مـن / تـا نگـردم گِـردِ دَورانِ زَمَـن؟
کـی کـنم مـن از مَـعیَّت فـهمِ راز؟ / جـز کـه از بَـعدِ سفرهـای دراز
4180/۴۱۹۲ حق مَعیَّت گـفت و دل را مُـهر کـرد / تا که عکس آید به‌گوش دلْ نـه‌طَرد
چـون سفرهـا کـرد و دادِ راه داد / بـعد از آن مُـهر از دلِ او برگُشـاد
چـون خطـایَیْن آن حسـابِ بـا صـفا / گـرددش روشـن زبَـعدِ دُوخَـطا
بـعد از آن گـوید اگـر دانستمی / ایـن مـعیَّت راکـی او را جُستمی؟
دانشِ آن بـود مـوقوفِ سـفر / نـاید آن دانش بـه‌تیزیِّ فِکَـر
4185/۴۱۹۷ آنچنـانکه وَجـهِ وامِ شـیخ بـود / بسـته و مـوقوف گـریهٔ آن وُجـود
کـودکِ حـلوایـیی بگـریست زار / تـوخته شـد وام آن شـیخ کبـار
گـفته شـد آن داسـتانِ مـعنوی / پـیش ازیـن انـدر خِـلالِ مثنوی
در دلت خـوف افکـند از موضعی / تـا نبـاشد غـیر آنت مَـطْمَعی
در طـمع فـایدهٔ دیگـر نـهد / و آن مُرادت از کـسی دیگـر دهـد
4190/۴۲۰۲ ای طمع در بسته در یکْ جایْ سخت / کـایدم مـیوه از آن عـالی درخت
آن طـمع زانجـا نـخواهـد شـد وفـا / بـل زجـای دیگـر آیـد آن عَـطا
آن طـمع را پس چـرا در تـو نهـاد؟ / چون نخواستت زان طرف آن چیز داد
از بـرایِ حکـمتی و صـنعتی / نـیز تـا بـاشد دلت در حـیرتی
تـا دلت حـیران بـود، ای مستفید / که مُرادم از کجا خـواهـد رسـید؟
4195/۴۲۰۷ تا بدانی عجزِ خویش و جهلِ خویش / تـا شـود ایقـانِ تـو در غـیبْ بیش

هم دلت حیران بود در مُنتَجَع / که چه رویاند مُصرِّف زین طمع؟

طَمْع داری روزیی دَر دَرزیی / تا ز خیّاطی بَری زَر، تازِیی

رزقِ تو در زرگری آرد پَدید / که زِوَهْمَتْ بود آن مَکسب بعید

پس طمع در درزیی بهرِ چه بود / چون‌نخواست‌آن رزق‌زان جانب گشود؟

4200/۴۲۱۲ بهرِ نادِرِ حکمتی در علمِ حق / که نبشت آن حُکم را در ما سَبَق

نیز تا حیران بود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کُل پیشه‌ات

یا وصالِ یار زین سَعْیَم رسد / یا ز راهی خارج از سعیِ جَسَد

من نگویم زین طریق آید مُراد / می‌طپم تا از کجا خواهد گُشاد؟

سَر بُریده مُرغ هر سو می‌فتد / تا کدامین سو رهد جان از جَسَد؟

4205/۴۲۱۷ یا مراد من برآید زین خُروج / یا ز بُرجی دیگر از ذاتَ‌البُرُوج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می‌طلبی از یَسار به‌مصر وَفا شود، آنجا گنجی است در فلان محلّه در فلان خانه، چون به‌مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجی است به‌بغداد در فلان محلّه در فلان خانه، نام محله و خانهٔ این شخص بگفت[1]، آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانهٔ خود نمی‌باید جُستن و لیکن این گنج یقین و محقّق جز در مصر حاصل نشود

بود یک میراثیِ مال و عَقار / جمله را خورد و بماند او عور وزار

مالِ میراثی ندارد خود وفا / چون به‌ناکام از گذشته شد جدا

او نداند قَدر هم، کآسان بیافت / کو به کَدّ و رنج و کَسبش کَم شتافت

قدرِ جان زان می‌ندانی، ای فلان / که بدادت حق به‌بخشش رایگان

4210/۴۲۲۲ نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها / ماند چون چُغدان در آن ویرانه‌ها

گفت یا رب برگ دادی، رفت برگ / یابِدِه برگی و یا بِفْرست مرگ

چون تهی شد، یادِ حق آغاز کرد / یارب و یارب أَجِرْ نی ساز کرد

چون پیمبر گفت مُؤمِن مِزْهَرست / در زمانِ خالیی ناله‌گرست

چون شود پُر، مُطربش بِنْهد زدست / پُرمشَو کآسیبِ دستِ او خوشست

4215/۴۲۲۷ تی‌شو و خوش‌باش بَیْنَ اِصْبَعَیْن / کز مَیِ لاأَیْنَ سرمستست أَیْنْ

رفت طغیان، آب از چشمش گشاد / آبِ چشمش زرعِ دین را آب داد

۱. «بگفت» را با خط ریزتر افزوده‌اند و «بگفت» بین دو کلمهٔ «خانهٔ» و «این» را خط زده‌اند.

سببِ تأخیرِ اجابتِ دعایِ مؤمن

ای بسا مُخلِص که نالد در دُعا / تا رَوَد دوُدِ خُلوصش بر سَما
تا رود بالایِ این سقفِ بَرین / بویِ مِجمَر از اَنینُ المُذْنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مُجیبِ هردعا، وی مُستَجار
4220/۴۲۳۲ بندهٔ مؤمن تضرُّع می‌کند / او نمی‌داند به‌جز تو مُستَنَد
تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مُشْتَهی
حق بفرماید که نه از خواریِّ اوست / عَینِ تأخیرِ عطا یاریِّ اوست
حاجت آوردش زغفلت سویِ من / آن کشیدش موکشان در کویِ من
گر برآرم حاجتش او وا رَوَد / هم در آن بازیچه مستغرق شود
4225/۴۲۳۷ گرچه می‌نالد به‌جان یا مُستجار / دل شکسته، سینه خسته، گوبزار
خوش همی آید مرا آوازِ او / و آن خدایا گفتن و آن رازِ او
و آنکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریباند به‌هر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش‌آوازی قفص درمی‌کُنند
زاغ را وچُغد را اندر قفص / کی کُنند؟ این خود نیامد در قصص
4230/۴۲۴۲ پیش شاهِدْ باز چون آید دوتن / آن یکی کَمپیر و دیگر خوشْ ذَقَن
هر دو نان خواهند، او زوتر فَطیر / آرَد و کَمپیر را گوید که گیر
و آن دگر را که خوشَستش قَدّوخَدّ / کَی دهد نان؟ بل به‌تأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گُزند / که به‌خانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نانِ گرمش بعدِ کَد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
4235/۴۲۴۷ هم برین فن دارْدارَش می‌کُند / وز رَهِ پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش، ای خوبِ جهان
بی‌مُرادی مؤمنان از نیک و بَد / تو یقین می‌دان که بهرِ این بود

رجوع کردن به‌قصّهٔ آن شخص که به‌او گنج نشان دادند به‌مصر، و بیانِ تضرّع او از درویشی به‌حضرتِ حق

مردِ میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد اندر یا رب و گریه و نَفیر
خود که کُوبد این دَرِ رحمتْ نثار / که نیابد در اجابت صد بهار؟
4240/۴۲۵۲ خواب دید او، هاتفی گفت، او شنید / که غِنای تو به‌مصر آید پَدید

رَو به‌مصر، آنجا شود کارِ تو راست — کَردْ کُدْیت را قبول، او مُرْتَجاست[1]
در فلان موضع یکی گنجیست زَفت — در پی آن بایدت تا مِصر رفت
بی‌درنگی هین ز بغداد، ای نژند — رَو به‌سوی مصر و مَنْبَت گاهِ قند
چون زبغداد آمد او تا سویِ مصر — گرم شد پُشتش چو دید او رویِ مصر
4245/۴۲۵۷ بر امید وعدهٔ هاتف که گنج — یابد اندر مصر بهرِ دفعِ رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین — هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند — خواست دَقّی بر عَوامُ‌النّاس راند
لیک شرم و هِمتّش دامن گرفت — خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نَفْسَش از مَجاعت بر طَپید — زانتجاع و خواستن چاره ندید
4250/۴۲۶۲ گفت شب بیرون رَوَم من نرمْ نرم — تا ز ظلمت نایدم در کُدْیه شرم
همچو شَبکُوکی کنم شب ذکر و بانگ — تا رسد از بامها ام نیمْ‌دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد به کُوی — و اندرین فکرت همی شد سوبه‌سوی
یک‌زمان مانع همی شد شرم و جاه — یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثُلثِ شب — که بخواهم، یا بخسپم خشکْ لب؟

رسیدن آن شخص به‌مصر و شب بیرون آمدن به‌کوی از بهرِ شبکوکی و گدایی و گرفتنِ عَسَس او را و مُراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار «وَعَسَیٰ اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ» و قوله تعالی: «سَیَجْعَلُ اللّٰهُ بَعْدَ عُسْرٍ یُسْراً»، و قوله تعالی: «اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً»[2] وَقَوْلُهُ ـ علیه‌السّلام : «اِشْتَدّی اَزْمَةُ تَنْفَرِجی»، و جَمیعُ القُرآنِ وَالْکُتُبِ الْمُنْزَلَةِ فی تَقریرِ هذا

4255/۴۲۶۷ ناگهانی خود عسس او را گرفت — مُشت و چوبش زد زصفرا، ناشِکِفت
اتفّاقا اندر آن شبهایِ تار — دیده بُد مردم زشبْ دزدان ضِرار
بود شبهایِ مخوف و مُنْتَحَش — پس به‌جِد می‌جُست دزدان را عَسَس
تا خلیفه گفت که بُبْرید دست — هر که شب گردد و گر خویشِ مَنَست
بر عسَس کرده مَلِک تهدید و بیم — که چرا باشید بر دزدان رحیم؟
4260/۴۲۷۲ عشوه‌شان را از چه روباور کنید — یا چرا زیشان قبولِ زر کنید؟

---

۱. در نسخه: «کُدیت».
۲. عبارت و آیهٔ: «وقوله تعالی ان مع‌العسر یسرا» در حاشیه افزوده شده است.

رحم بر دزدان و هر منحوش دست | بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمیّت
هین ز رنج خاص مَشکُل زانتقام | رنجِ او کَم بین، ببین تو رنجِ عام
اِصْبَعِ مَلْدُوغْ بُبْرْ دَرْ دَفعِ شَر | در تعدّی و هلاکِ تن نگر
اتفّاقا اندر آن ایّامْ دزد | گشته بود انبوه، پُخته و خامْ دزد
4265/۴۲۷۷ در چنین وقتش بدید و سخت زد | چوبها و زخمهایِ بی‌عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست | که مزن، تا من بگویم حالْ راست
گفت اینک دادمت مُهلت، بگو | تا به‌شب چون آمدی بیرون به کو؟
تو نه‌ای زینجا، غریب و مُنکَری | راستی گو تا به‌چه مَکر اندری؟
اهلِ دیوان بر عسَس طعنه زدند | که چرا دزدان کنون انبُه شدند؟
4270/۴۲۸۲ انبُهی از تُست و از اَمثالِ تُست | وانُما یاران زِشتَت را نخُست
ورنه کینِ جمله را از تو کَشَم | تا شود ایمن زَرِ هَر مُحتشَم
گفت او از بَعدِ سَوگندانِ پُر | که نِیَم من خانه‌سوز و کیسه بُر
من نه مرد دزدی و بیدادِیَم | من غریبِ مِصرم و بغدادِیَم

بیان این خبر که: «اَلکِذْبُ رِیبَةٌ وَالصِّدقُ طُمَأنِینَةٌ»

قصّهٔ آن خواب و گنج زر بگفت | پس ز صدقِ او دلِ آنکس شکُفت
4275/۴۲۸۷ بویِ صدقش آمد از سَوگندِ او | سوزِ او پیدا شد و اِسپندِ او
دل بیارامد به‌گفتارِ صواب | آنچنانکه تشنه آرامد به‌آب
جز دلِ محجوب کورا علّتیست | از نَبیِّش تا غَبی تمیز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بُوَد | برزند بر مَهْ شکافیده شود
مَهْ شکافد و آن دلِ محجوبْ نی | زآنکه مردودست او، محبوب نی
4280/۴۲۹۲ چشمه شد چشم عسس زاشکِ مُبِل | نی زگفتِ خُشک، بَلْ از بوی دل
یک سخن از دوزَخ آید سویِ لب | یک سخن از شهرِ جان در کویِ لب
بحرِ جانْ‌افزاو بحرِ پُر حَرَج | در میانِ هر دو بحر، این لب مَرَج
چون یَنپُلُو در میانِ شهرها | از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوبِ قلبِ کیسه بُر | کالهٔ پرسود مُستَشرَف چودُر
4285/۴۲۹۷ زین یَنپُلْو، هر که بازرگان‌ترست | بر سَره و بر قلبها دیده‌ورست
شد یَنپُلو مرورا دارُالرِّباح | و آن دگر را از عَمی دارَالجُناح
هر یکی زاجزایِ عالم یک به‌یک | برغَبی بندست و براستادْ فَک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر | بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

هر جَمادی با نَبی افسانه‌گو   کعبه با حاجی، گواه و نطقْ خو

بر مُصلّیٖ مسجد آمد هم گواه   کو همی آمد به‌من از دورْ راه   4290/۴۳۰۲

با خلیل، آتش گُل و ریحان و وَرد   باز بر نمرودیان مرگست و دَرد

بارها گفتیم این را، ای حَسَن   می نگردم از بیانش سیرْمن

بارها خوردی تو نان دَفع ذُبول   این همان نانست چون نَبْوی ملول؟

در تو جوعی می‌رسد نَو زِاعتلال   که همی سوزد ازو تُخمه و ملال

هر کرا دَردَ مَجاعت نقد شد   نو شدن با جُزو جُزوش عقد شد   4295/۴۳۰۷

لذّت از جوعست، نِه از نُقلِ نو   با مَجاعت از شکر بِهْ نانِ جَو

پس زبی‌جوعیست و ز تُخمهْ تمام   آن ملالت، نه ز تَکرارِ کلام

چون ز دکّان و مِکاس و قیل وقال   در فریبِ مَردمت ناید ملال؟

چون زغِیبت و اَکلِ لَحمِ مَردمان   شصت سالت سیری نامد از آن؟

عشوه‌ها در صیدِ شُلّهٔ کَفْتَه تو   بی‌ملولی بارها خوش گُفته تو   4300/۴۳۱۲

بار آخِر گوییش سوزان و چُست   گرم‌تر صد بار از بارِ نخُست

دَردْ داروی کهن را نو کند   دَردْ هر شاخ ملولی خو کند

کیمیایِ نو کننده دَردهاست   کُو ملولی آن طرف که دردخاست؟

هین مزن تو از ملولی آهِ سرد   دَرد جُو و درد جُو و دَرد، درد

خادِعِ دَردند درمانهایِ ژاژ   ره زنند و زرستانان، رسمِ باژ   4305/۴۳۱۷

آبِ شوری نیست درمانِ عطَش   وقتِ خوردن گر نماید سرد و خَوش

لیکْ خادع گشت و مانع شد زجُست   زآب شیرینی کز وصد سبزه رُست

همچنین هر زرّ قلبی مانعست   از شناسِ زرِّ خوش، هرجا که هست

پا و پرّت را به‌تزویری بُرید   که مُرادِ تو منم، گیر، ای مُرید

گفت دَردت چینم، او خود دُرد بود   مات بود ار چه به‌ظاهر بُرد بود   4310/۴۳۲۲

رَوْ زِ درمانِ دروغین می‌گریز   تا شود دَردت مُصیب و مُشکْ بیز

گفت نه دُزدی تو و نه فاسقی   مردِ نیکی، لیکْ گول و احمقی

برخیال و خوابْ چندین ره کُنی   نیست عقلت را تَسُویِ روشنی

بارها من خواب دیدم مُستمِر   که به‌بغدادست گنجی مُستَتِر

در فلان سوی و فلان کویی دفین   بود آن خود نامِ کویِ این حزین   4315/۴۳۲۷

هست در خانهٔ فلانی، رَو بجو   نامِ خانه و نامِ او گفت آن عَدُو

دیده‌ام خود بارها این خوابْ من   که به‌بغدادست گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال   تو به‌یکْ خوابی بیایی بی‌ملال

خوابِ احمقْ لایقِ عقلِ ویَست   همچو او بی‌قیمتست ولاشَیست

خوابِ زن کمتر زخوابِ مرد دان   از پِیِ نقصانِ عقل و ضعفِ جان   4320/۴۳۳۲

خوابِ ناقصْ عقل و گول آید کساد — پس زبی‌عقلی چه باشد خواب؟ باد
گفت با خود گنج درخانهٔ منست — پس مرا آنجا چه فقر و شِیونست؟
بر سرِ گنج از گدایی مُرده‌ام — زآنکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد، دَردش نماند — صدهزار الحمد، بی‌لب او بخواند
4325/۴۳۳۷ گفت بُد موقوفِ این لَت لوُتِ من — آبِ حیوان بود در حانوتِ من
رَو که بر لوتِ شگرفی برزدم — کوریِ آن وَهْم که مُفلس بُدم
خواه احمق دان مرا، خواهی فُرُو — آنِ من شد، هرچه می‌خواهی بگو
من مُرادِ خویش دیدم بی‌گمان — هرچه خواهی گو مرا ای بَدْدهان
تو مرا پُردَرد گو، ای مُحتشم — پیشِ تو پُردَرد و پیشِ خود خَوشم
4330/۴۳۴۲ وای اگر برعکس بودی این مَطار — پیشِ تو گلزار و پیشِ خویش زار

مَثَل

گفت با درویش روزی یکْ‌خَسی — که تُرا اینجا نمی‌دانَد کسی
گفت او گر می‌ندانَد عامِیَم — خویش را من نیک می‌دانم کِیَم
وای اگر بر عکس بودی دَرد و ریش — او بُدی بیناىِ من، من کورِ خویش
احمقم گیر، احمقم من نیکْ‌بخت — بخت بهتر از لجاج و رُویِ سخت
4335/۴۳۴۷ این سخن بر وَفقِ ظَنَّت می‌جهد — ورنه بَختم دادِ عقلم هَم دهد

بازگشتن آن شخص شادمان و مُراد یافته و خدای را شکرگویان و سجده‌کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهورِ تأویلاتِ آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد

بازگشت از مصر تا بغدادْ او — ساجد و راکِع، ثناگر، شکرگُو
جمله رَهْ حیران و مست او زین عجب — ز انعکاسِ روزی و راهِ طلب
کز کجا اومیدوارم کرده بود — و ز کجا افشاند بر من سیم وسود؟
این چه حکمت بود که قبلهٔ مُراد — کردم از خانه برون، گُمراه و شاد؟
4340/۴۳۵۲ تا شتابان در ضلالت می‌شدم — هردم از مَطلب جداتَر می‌بُدم
باز آن عینِ ضَلالت را به‌جود — حق وسیلت کرد اندر رُشد و سُود

گمرهی را مَنهجِ ایمان کُند　　　کژرَوی را مَحْصَدِ احسان کُند
تا نباشد هیچ مُحسِن بی‌وَجا　　　تا نباشد هیچ خاین بی‌رَجا
اندرونِ زهر، تریاق آن حَفی　　　کرد تا گویند ذُواللُّطفِ الخَفی
4345/۴۳۵۷ نیست مخفی در نماز آن مَکْرُمَت　　　در گنه خِلعت نهد آن مغفرت
مُنکران را قَصدِ اِذلالِ ثِقات　　　ذُل شده عِزّ و ظُهورِ معجزات
قصدشان زانکار ذُلِّ دین بُده　　　عینِ ذُلّ عزّ رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بَدی　　　معجزه و برهان چرا نازل شدی؟
خصمِ مُنکِر تا نشد مِصداقْ خواه　　　کی کند قاضی تقاضایِ گواه؟
4350/۴۳۶۲ معجزه همچون گواه آمد زَکی　　　بهرِ صدقِ مدّعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت　　　معجزه می‌داد حقّ و می‌نواخت
مَکْرِ آن فرعون سیصد تُو بُده　　　جمله ذُلِّ او و قَمْعِ او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بَد　　　تا که جَرحِ معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رُسوا کند　　　اعتبارش را ز دلها برکَنَد
4355/۴۳۶۷ عین آن مَکْر، آیتِ موسی شود　　　اعتبارِ آن عصا بالا رود
لشکر آرد او بگه تا حَوْلِ نیل　　　تا زند بر موسی وقومش سَبیل
ایمنیِ امّتِ موسی شود　　　او به تَحْتَ‌الأرض هامون در رَود
گر به‌مصر اندر بُدی او نامدی　　　وَهْم از سِبطی کجا زایل شدی؟
آمد و در سِبط افکند او گُداز　　　که بدانکه اَمْنْ در خوفست راز
4360/۴۳۷۲ آن بُوَد لطفِ خفی کو را صَمد　　　نار بنماید، خود آن نوری بود
نیست مخفی مُزدْ دادن در تُقیٰ　　　ساحران را اَجر بین بعد از خَطا
نیست مخفی وصل اندر پَرورِش　　　ساحران را وصل داد او در بُرِش
نیست مخفی سَیر با پایِ رَوا　　　ساحِران را سَیْر بین در قطعِ پا
عارفان زانند دایم آمِنُون　　　که گُذر کردند از دریایِ خون
4365/۴۳۷۷ اَمْنشان از عینِ خوف آمد پدید　　　لاجرم باشند هردم در مَزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی　　　خوف بین هم در امیدی، ای حَفی
آن امیر از مکر بر عیسی تَنَد　　　عیسی اندر خانه رُو پنهان کند
اندر آید، تا شود او تاجْدار　　　خود زِشِبْهِ عیسی آید تاجِ دار
هَی میاویزید، من عیسی نِیَم　　　من امیرم بر جهودان، خوش‌پَیَم
4370/۴۳۸۲ زوتَرَش بردار آویزید، کو　　　عیسی است، از دستِ ما تخلیط جو
چندلشکر می‌رود تا بَرخورد　　　بَرگِ اُو فَی گردد و بر سَر خورد
چند بازرگان رود بر بویِ سود　　　عید پندارد، بسوزد همچو عود
چند در عالَم بود بر عکسِ این　　　زهر پندارد، بود آن انگبین

بس سپَه بنهاده دل بر مرگِ خویش | رُوشنیها و ظفر آید بهپیش
4375/۴۳۸۷ اَبْرَهَه با پیل بهر ذُلِّ بَیت | آمده تا افکند حَیْ را چو مَیْت
تا حریمِ کعبه را ویران کند | جمله را زان جای سرگردان کند
تا همهٔ زُوّار گِردِ او تَنند | کعبهٔ او را همه قبله کُنند
وز عرب کینه کَشَد اندر گُزند | که چرا در کعبهام آتش زنند؟
عین سَعیش عزّتِ کعبه شده | موجبِ اِعزازِ آن بیت آمده
4380/۴۳۹۲ مکّیان را عِز یکی بُد صد شده | تا قیامت عزّشان مُمتَد شده
او و کعبهٔ او شده مَخسوف‌تر | از چِیَست این؟ از عنایاتِ قَدَر
ازجِهازِ اَبْرَهَهٔ همچون دَدِه | آن فقیرانِ عرب تونگر شده
او گُمان بُرده که لشکر می‌کشید | بهر اهلِ بَیتْ او زَر می‌کشید
اندرین فسخ عزایم وین هِمَم | در تماشا بود در رَهْ هر قدم
4385/۴۳۹۷ خانه آمد، گنج را او بازیافت | کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکرّر کردن برادران پند دادنْ بُزرگین را و تاب ناآوردنِ او آن پند را و در رمیدن او از ایشان شیدا و بی‌خود رفتن و خود را دربارگاه پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن، لیک از فرط عشق و محبّت[1] نه ازگستاخی و لاُأبالی، الی آخِرِه

آن دو گفتندش که اندر جانِ ما | هست پاسخها چونَجْم اندرسما
گر نگوییم آن، نیاید راست نرد | ور بگوییم آن، دلت آید بهدرد
همچو چَغزیم اندر آب، از گفتْ اَلَمْ | وز خموشی اِختناقست و سَقَم
گر نگوییم آشتی را نور نیست | ور بگوییم آن سخن، دَستور نیست
4390/۴۴۰۲ در زمان برجَست کای خویشان، وَداع | اِنَّمَا الدُّنْیا وَ مٰا فِیها مَتاعْ
پس برون جَست او چو تیری از کمان | که مَجالِ گفتْ کَم بود آن زمان
اندر آمد مست پیشِ شاهِ چین | زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان | اوّل و آخِر غم و زِلزالشان
میش مشغولست در مَرعایِ خویش | لیک چوپان واقفست از حالِ میش
4395/۴۴۰۷ کُلُّکُمْ رٰاعٍ بداند از رَمه | کِیْ علفْ خوارست و کِیْ در مَلْحَمه؟
گرچه در صورت از آن صَف دُور بود | لیکْ چون دف، در میانِ سور بود

---

۱. کلمه «ومحبّت» با خط ریزتر بر متن افزوده شده است.

واقف از سوز و لَهیب آن وُفود / مصلحت آن بُد که خشک آورده بود
در میانِ جانشان بود آن سَمی / لیک قاصدکرده خود را اَعْجَمی
صورتِ آتش بود پایانِ دیگ / معنیِ آتش بود در جانِ دیگ
4400/۴۴۱۲ صورتش بیرون و معنیش اندرون / معنیِ معشوقِ جان در رگ چو خون
شاه‌زاده پیشِ شه زانو زده / دَه مُعرِّف شارحِ حالش شده
گرچه شَهْ عارف بُد از کُلْ پیش‌پیش / لیک می‌کردی مُعرِّف کارِ خویش
در درون یک ذرّه نورِ عارفی / بِهْ بود از صد معرِّف، ای صفی
گوش را رهنِ معرِّف داشتن / آیت محجوبیَست و حَزْر و ظَن
4405/۴۴۱۷ آنکه او را چشم دل شد دیدبان / دید خواهد چشم او عَینُ‌العیان
با تَواتُر نیست قانع جانِ او / بل ز چشمِ دل رسد ایقانِ او
پس معرِّف پیشِ شاه مُنتجَب / در بیانِ حالِ او بگشود لب
گفت شاها صیدِ احسانِ تُوَست / پادشاهی کن که بی‌بیرونْ شُوَست
دست در فِتراکِ این دولت زدست / بر سَرِ سَرمست او بر مَال دست
4410/۴۴۲۲ گفت شه هر منصبی و مُلکتی / کالتماسش هست، یابد این فتی
بیست چندان مُلک کو شُد زان پری / بخشمش اینجا و ما خود بر سَری
گفت تا شاهیت دروی عشق کاشت / جز هوایِ تو هوایی کی گذاشت؟
بندگیِّ تُش چنان در خورد شد / که شَهی اندر دل او سَرد شد
شاهی و شَه زادگی در باختست / از پیِ تو در غریبی ساختست
4415/۴۴۲۷ صوفیَست انداخت خرقه وَجْدْ دَر / کی رود او بر سَرِ خرقه دگر؟
مَیل سوی خرقهٔ داده و نَدَم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
بازدِهْ آن خرقه این سو، ای قرین / که نمی‌ارزید آن، یعنی بدین
دُور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید، خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد / که حیاتی دارد و حِسّ و خرد
4420/۴۴۳۲ خاصه خرقهٔ مُلکِ دنیا کابترست / پنج دانگِ مستیش دَردِسرست
مُلکِ دنیا تن‌پرستان را حلال / ما غلامِ مُلکِ عشقِ بی‌زوال
عاملِ عشقست معزولش مکن / جز به‌عشقِ خویش مشغولش مکن
منصبی کآنم ز رویت مُحجِبَست / عین معزولیست و نامش منصبست[1]
مُوجبِ تأخیرِ اینجا آمدن / فَقْدِ استعداد بود و ضعفِ فن
4425/۴۴۳۷ بی ز استعداد در کانی رَوی / بر یکی حبّه نگردی مُحتوی
همچو عنّینی که بِکری را خَرَد / گرچه سیمین بَر بود، کَی برخورد؟

---

۱. «حاجبست» متن را به «محجِبَست» تغییر داده‌اند.

چون چراغی بی‌زَیت و بی‌فتیل / نه کثیرستش ز شمع و نِه قلیل

در گلستان اندر آید اَخْشَمی / کَی شود مَغزش ز ریحان خرّمی؟

همچو خوبی، دلبری، مهمانِ غَر / بانگ چنگ و بَربَطی در پیشِ کَر

4430/۴۴۴۲ همچو مرغِ خاک کاید در بِحار / زان، چه یابد جز هلاک و جز خَسار؟

همچو بی‌گندم شده در آسیا / جز سپیدی ریش و مو نَبْوَد عطا

آسیایِ چرخ بر بی‌گندمان / مو سپیدی بخشد و ضعفِ میان

لیک با باگندمان این آسیا / مُلک بخش آمد، دهد کار و کیا

اوّل استعدادِ جنّت بایدت / تا ز جنّت زندگانی زایدت

4435/۴۴۴۷ طفلِ نو را از شَراب و از کباب / چه حلاوت و ز قُصور و از قِباب؟

حد ندارد این مَثَل، کَم جو سخُن / تو برو تحصیلِ استعداد کُن

بهرِ استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد به‌دست

گفت استعدادْ هَم از شَه رسد / بی‌زجان کی مُستعد گردد جَسَد؟

لطفهای شَهْ غمش را درنَوَشت / شُد که صیدِ شَهْ کند، او صید گشت

4440/۴۴۵۲ هر که در اِشکارِ چون توصید شد / صید را ناکرده قید، او قید شد

هر که جویایِ امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین

عکس می‌دان نقشِ دیباجهٔ جهان / نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان

ای تنِ کژْ فکرتِ معکوسْ رَو / صدهزار آزاد را کرده گِرَو

مدّتی بگذار این حیلتْ پَزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی

4445/۴۴۵۷ ور درآزادیت چون خر راه نیست / همچو دَلْوَت سَیْر جُز در چاه نیست

مدّتی رو تَرکِ جانِ من بگو / رَو حریفِ دیگری جز من بجُو

نوبتِ من شد، مرا آزاد کن / دیگری را غیرِ من داماد کن

ای تنِ صد کاره، ترکِ من بگو / عمرِ من بُردی، کَسی دیگر بجُو

مفتون شدن قاضی برزنِ جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدنِ زن جوحی برامیدِ بازیِ پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی، الی آخرِ القصّه

جُوحی هر سالی ز درویشی، به‌فَن / رُو به‌زَن کردی که ای دلخواهْ زَن

4450/۴۴۶۲ چون سلاحت هست، روصیدی بگیر / تا بدوشانیم از صیدِ تو شیر

قَوسِ ابرو، تیرِ غمزه، دامِ کَید / بهرِچه دادت خدا؟ از بهرِ صید

رو پیِ مرغی شگرفی، دامِ نِهْ / دانه بنما، لیک در خوردش مده

کام بنما و کُن او را تلخْ کام — کَی خورد دانه، چو شد در حبسِ دام؟

شد زنِ او نزدِ قاضی در گله — که مرا افغان ز شُوی دَهْ دِله

4455/۴۴۶۷ قصّه کوته کن که قاضی شد شکار — از مَقال و از جمالِ آن نگار

گفت اندر محکمه‌ست این غُلغُله — من نتْوانم فهم کردن این گِله

گر به‌خلوت آیی ای سروِسهی — از ستم‌کاریِّ شُو شَرحم دهی

گفت خانهٔ تو زِهَرنیک و بَدی — باشد از بهر گله آمد شُدی

خانهٔ سَر جمله پُر سَودا بود — صدر پُر وسواس و پُرغوغا بود

4460/۴۴۷۲ باقیِ اَعضا زِ فکر آسوده‌اند — وآن صُدور از صادران فرسوده‌اند

در خزان و بادِ خوفِ حق گریز — آن شقایقهای پارین را بریز

این شقایق منع نو اُشکوفه‌هاست — که درخت دل برایِ آن نَماست

خویش را در خواب کن زین افتکار — سَر ز زیر خواب در یَقْظَت برآر

همچو آن اصحاب کهف، ای خواجه زود — رَو به‌اَیقاظاً که تَحْسِبُهُمْ رُقُودْ

4465/۴۴۷۷ گفت قاضی ای صنم، معمول چیست؟ — گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست

خصم در دِهِ رفت و حارس نیز نیست — بهرِ خلوتْ سخت نیکو مَسکنیست

امشب ار امکان بود، آنجا بیا — کارِ شب بی شُمعَه است و بی‌ریا

جمله جاسوسان زخَمرِ خوابْ مست — زنگیِ شب جمله راگردن زدست

خواند بر قاضی فسونهایِ عجب — آن شَکَرْلب و آنگهانی از چه لب؟

4470/۴۴۸۲ چند با آدم بلیس افسانه کرد — چون حَوا گفتش بخور، آنگاه خَورد

اوّلین خون در جهانِ ظلم و داد — از کفِ قابیل بهرِ زن فُتاد

نوح چون برتابه بریان ساختی — واهِله برتابه سنگ انداختی

مکرِ زن بر کارِ او چیره شدی — آبِ صافِ وعظِ او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان — که نگه دارید دین زین گُمرهان

رفتن قاضی به‌خانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی به‌خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق، الی آخِرِه

4475/۴۴۸۷ مکرِ زن پایان ندارد، رفت شب — قاضیِ زیرک سویِ زنْ بهرِ دَبْ

زن دو شمع و نُقلِ مجلس راست کرد — گفت ما مستیم بی این آبْ خَورد

اندر آن دم جوحی آمد، دربزد — جُست قاضی مَهْرَبی تا در خَزَد

غیرِ صندوقی ندید او خلوتی — رفت در صندوق از خوف آن فتی

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف — ای وَبالم در ربیع و در خَریف

4480/۴۴۹۲ من چه دارم که فداات نیست آن — که زمن فریاد داری هر زمان؟

بر لبِ خشکم گشادستی زبان — گاه مفلس خوانِیَم، گه قلتبان

این دو علّت گر بود ای جان مرا — آن یکی از تُست و دیگر از خدا

من چه دارم غیر آن صندوق، کان — هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گُمان؟

خلق پندارند زر دارم درون — داد واگیرند از من زین ظُنُون

4485/۴۴۹۷ صورتِ صندوق بس زیباست لیک — از عُروض و سیم و زر خالیست نیک

چون تنِ زرّاقِ خوب و با وَقار[1] — اندر آن سَلّه نیابی غیرِ مار

من برم صندوق را فردا به کو — پس بسوزم در میانِ چارسُو

تا ببیند مؤمن و گَبر و جُهود — که درین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن، هَی درگذر، ای مَرد ازین — خورد سوگندان که نَکْنم جز چنین

4490/۴۵۰۲ از بگه حمّال آورد او چوباد — زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندر آن صندوق قاضی از نَکال — بانگ می‌زد کای حَمال و، ای حَمال

کرد آن حمّال راست و چَپ‌نظر — کز چه سو درمی‌رسد بانگ و خبر؟

هاتفست این داعیِ من، ای عجب — یا پری‌ام می‌کند پنهان طلب؟

چون پَیاپی گشت آن آواز و بیش — گفت هاتف نیست، باز آمد به‌خویش

4495/۴۵۰۷ عاقبت دانست کان بانگ و فغان — بُد زصندوق و کسی دروَی نهان

عاشقی کو در غم معشوق رفت — گرچه بیرونست، در صندوق رفت

عمْر در صندوق بُرد از اندهان — جز که صندوقی نبیند از جهان

آن سَری که نیست فوقِ آسمان — از هوس او را در آن صندوق دان

چون زصندوقِ بَدَن بیرون رود — او زگوری سویِ گوری می‌شود

4500/۴۵۱۲ این سخن پایان ندارد، قاضیَش — گفت ای حمّال و ای صندوق‌کش

از من آگه کن درونِ مَحکمه — نایبم را زودتر با این همه

تا خَرَد این را به‌زر زین بی‌خرد — همچنین بسته به‌خانهٔ ما برد

ای خدا بگمار قومی روحْمند — تا ز صندوقِ بَدَنْمان واخِرند

خلق را از بندِ صندوقِ فسون — که خرد جز اَنبیا و مُرسَلون؟

4505/۴۵۱۷ از هزاران، یک کسی خوش‌منظرست — که بداند کو به‌صندوق اندرست

او جهان را دیده باشد پیش از آن — تا بدان ضِدْ این ضِدش گردد عیان

زین سبب که علمْ ضالهٔ مؤمنست — عارفِ ضالهٔ خودست و موقنست

آنکه هرگز روزِ نیکو خود ندید — او درین اِدبار کَی خواهد طپید؟

یا به‌طفلی در اسیری اوفتاد — یا خود از اوّل ز مادر بنده زاد

---

۱. نسخه: «چون تنِ زرّاق....».

4510/۴۵۲۲ ذوقِ آزادی ندیده جانِ او — هست صندوقِ صُوَر میدانِ او
دایما محبوسِ عقلش در صُوَر — از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نه از قفص سوی عُلا — در قفصها می‌رود از جا به‌جا
در نُبی اِنِ اسْتَطَعْتُمْ فَانْفُذُوا — این سخن با جِنّ وانس آمد زهو
گفت مَنفذ نیست از گردونتان — جز به‌سلطان و به‌وَحْیِ آسمان
4515/۴۵۲۷ گر ز صندوقی به‌صندوقی رود — او سمایی نیست، صندوقی بود
فُرجهٔ صندوقِ نَونَو مُسکِرست — درنیابد کو به‌صندوق اندرست
گر نشد غرّه بدین صندوقها — همچو قاضی جوید اِطلاق و رَها
آنکه داند این، نشانش آن شناس — کو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس
همچو قاضی باشد او در اِرتعاد — کَی برآید یک دمی از جانْش شاد؟

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کَردن صندوق را از جوحی، الی آخِره

4520/۴۵۳۲ نایب آمد، گفت صندوقت به‌چند؟ — گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار — گر خریداری، گشا کیسه، بیار
گفت شرمی دار، ای کوته نَمَد — قیمت صندوق خود پیدا بُوَد
گفت بی‌رُؤیت شِریٰ خود فاسدست — بیع ما زیر گِلیم، این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مَخر — تا نباشد بر تو حیفی، ای پدر
4525/۴۵۳۷ گفت ای ستّار برمَگْشایْ راز — سر بُبسته می‌خرم، با من بساز
سترکن تا بر تو ستّاری کنند — تا نبینی آمِنی، برکس مخَند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند — خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر تو خواهِ آن باشد پسند — بر دگر کس آن کُن، از رنج و گُزند
زآنکه بر مِرصادْحق و اندر کمین — می‌دهد پاداش پیش از یومِ دین
4530/۴۵۴۲ آن عظیمُ‌العرشْ عرشِ او محیط — تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش به‌تو پیوسته است — هین مجنبان جُز به دین و دادْ دست
تو مراقب باش بر احوالِ خویش — نوش بین در داد و بَعد از ظلمْ نیش
گفت آری اینچه کردم اِستم است — لیک هم می‌دان که بادیِ اَظْلَم است
گفت نایب یک به‌یک ما بادِیم — با سَوادِ وجه اندر شادیم
4535/۴۵۴۷ همچو زنگی کو بود شادان و خَوش — او نبیند، غیرِ او بیند رُخَش
ماجَرا بسیار شد در مَنْ یَزید — داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقیی، ای بَدْ پسند — هاتفان و غیبیانت می‌خرند

در تفسیر این خبر که مُصطفی ـ صلواتُ‌الله علیه ـ فرمود: «مَن کُنتُ مَوْلاهُ فَعَلِیٌ مَوْلاهُ»، تا منافقان طَعنه زدند که بس نبودش که ما مُطیعی و چاکری نمودیم او را چاکریِ کودکی خِلم آلودمان هم می‌فرماید؟ الی آخِرِه

زین سبب پیغامبرِ با اجتهاد / نامِ خود وانِ علی مَولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دُوست / ابنِ عمّ مَن علی مولایِ اوست
4540/۴۵۵۲ کیست مولا؟ آنکه آزادت کند / بندِ رِقّیَت زپایت برکَنَد
چون به‌آزادی نُبوَّت هادیَست / مؤمنان را زانبیا آزادیَست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گوید هردم شُکرِ آب / بی‌زبان، چون گلِستانِ خوش خِضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار / شُکرِ آب و شُکرِ عدلِ نوبهار
4545/۴۵۵۷ حُلّه‌ها پوشیده و دامن‌کشان / مست ورقّاص و خوش وعنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاهِ بهار / جسمشان چون دُرجِ پُر درِّثمار
مریمان بی‌شُوی آبِست از مَسیح / خامُشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
ماهِ مابی نُطقْ خوش برتافتست / هر زبان نُطق از فَرِمایافتست
نطقِ عیسی از فَرِ مریم بُوَد / نطق آدم پرتُوِ آن دَم بود
4550/۴۵٦۲ تا زیادت گردد از شکر، اِی ثقات / پس نباتِ دیگرست اندر نبات
عکسِ آن اینجاست ذَلّ مَن قَنَعْ / اندرین طَوْرست عَزَّ مَنْ طَمَعْ
در جُوالِ نَفْس خود چندین مَرَو / از خریدارانِ خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی به‌محکمهٔ قاضی سال دوم برامید وظیفهٔ پارسال و شناختن قاضی او را، اِلیٰ اِتْمامِه[1]

بعدِ سالی باز جوحی از مِحَن / رُو به‌زن کرد و به گفت ای چُست زَن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیشِ قاضی از گلهٔ من گوسخُن
4555/۴۵٦۷ زن بَرِ قاضی درآمد با زنان / مرزنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیَش / یاد ناید از بلایِ ماضیَش
هست فتنهٔ غمزهٔ غمّازِ زَن / لیک آن صد توُشود ز آوازِ زن

۱. «الف» در ابتدای «اتمامه» بعداً علاوه شده است.

چـون نـمی‌تـوانست آوازی فـراشت　　غـمزهٔ تنهـایِ زن سـودی نـداشت
گفت قاضی رَو تو خـصمت را بیار　　تـا دهـم کـارِ تـرا بـا او قـرار
4560/۴۵۷۲ جوجی آمد، قـاضیش نشناخت زود　　کـو بـه‌وقتِ لُـقبه در صندوق بـود
زو شـنیده بـود آواز از بـرون　　در شِریٰ وبیع و در نـقص و فـزون
گـفت نَـفْقهٔ زن چرا نـدهی تمام؟　　گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگـر میرم، نـدارم مـن کـفن　　مـفلس ایـن لِـعبم و شش‌پـنج‌زن
زیـن سـخن قـاضی مگـر بشناختش　　یـادآورد آن دَغَـل و آن بـاختش
4565/۴۵۷۷ گـفت آن شش پـنج بـا مـن باختی　　پـار انـدر شِشْ دَرَم انـداختی
نـوبتِ مـن رفت، امسال آن قِمار　　بادِ گر کس باز، دَست از مـن بـدار
از شش و از پنج، عـارِف گشت فـرد　　مُحتَرِز گشتست زیـن شش پـنجِ نـرد
رَست او از پـنج حِسّ و شش جهت　　از وَرای آن هـمه کـرد آگـهت
شـد اشـاراتش اشـاراتِ ازل　　جُـاوَزَ الاَوْهـامَ طُـرّاً وَ اْعْـتَزَلْ
4570/۴۵۸۲ زین چَهِ شش گوشه گر نـبود بـرون　　چُـون بـرآرد یـوسفی را از درون؟
وارِدی بـالایِ چـرخِ بـی سُـتُن　　جسم او چون دَلْو در چَهْ چاره کُن
یوسفـان چنگـال در دلوش زده　　رَسـته از چاه و شَهِ مصری شده
دلوهـای دیگـر از چَـهْ آبْ جـو　　دلو او فـارغ زآب، اصحابْ جو
دلوهـا غـوّاصِ آب از بـهر قُوت　　دلوِ او قُـوت و حیاتِ جانِ حُـوت
4575/۴۵۸۷ دلوهـا وابستهٔ چـرخِ بـلند　　دلو او در اِصْبَعَیْنِ زورمند
دلوچـه وحَبْل چه و چرخ چـی؟　　ایـن مثالِ بس رکیکست ای اِچی
از کجـا آرم مثالی بی شِکَست؟　　کـفوِ آن نـه آیـد ونـه آمدست
صـدهزاران مَـرد پنهان در یکی　　صـد کَمـان و تـیر دَرجِ نـاوَکـی
مَـا رَمَـیْتَ اِذْ رَمَـیْتی، فـتنه‌یی　　صـدهزاران خـرمن انـدر حَـفنه‌یی
4580/۴۵۹۲ آفتـابی در یکـی ذَرّه نهـان　　نـاگهـان آن ذرّه بگشـاید دهـان
ذرّه ذرّه گـردد افـلاک و زمـین　　پیشِ آن خورشید چون جَست ازکمین
این چنین جانی چه در خوردِ تنست؟　　هین بشُو ای تن ازین جان هردودست
ای تـنِ گشـته وثـاقِ جان بَسَـت　　چند تاند بحر در مَشکی نشست؟
ای هـزاران جـبرئیل انـدر بشَـر　　ای مسیحـانِ نهـان در جَوفِ خَـر
4585/۴۵۹۷ ای هـزاران کـعبه پنهان در کَنیس　　ای غـلط‌انـدازِ عِـفریت و بـلیس
سـجده گـاهِ لامکـانی در مکـان　　مـر بلیسـان را زتـو ویـران دکـان
که چرا من خـدمت ایـن طـین کـنم　　صورتی را من لقب چون دین کنم؟
نیست صورت، چشم را نـیکو بمـال　　تـا بـبینی شعشعهٔ نـورِ جـلال

بازآمدن به‌شرح قصّهٔ شاه‌زاده و ملازمتِ او در حضرتِ شاه

شاه‌زاده پیشِ شَهْ حیرانِ این / هفت گردون دیده در یک مُشت طین
4590/۴۶۰۲ هیچ ممکن نه به‌بحثی لب گشود / لیک جان با جان دَمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خَفیست / این همه معنیست، پس صورت زچیست؟
صورتی از صورتت بیزار کن / خفته‌یی هر خفته را بیدار کُن
آن کلامت می‌رهاند از کلام / و آن سقامت می‌جهاند از سَقام
پس سَقامِ عشق جانِ صحّتست / رنجهااش حسرتِ هر راحتست
4595/۴۶۰۷ ای تن، اکنون دست خود زین جان بشُو / ور نمی‌شوی جز این جانی بجُو
حاصلِ آن شه نیک او را می‌نواخت / او از آن خورشیدْ چون مَهْ می‌گداخت
آن گُدازِ عاشقان باشد نُمو / همچو مَهْ اندر گُدازِش تازه رُو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور، کِم افزون کنید
خوشتر اَزْ این سَمْ ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحّتی
4600/۴۶۱۲ زین گُنَه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدّتی بُد پیشِ این شَهْ زین نَسَق / دل کباب و جان نهاده بر طَبَق
گفت شه از هر کسی یک سر بُرید / من زشه هر لحظه قُربانم جَدید
من فقیرم از زر، از سَر محتشم / صد هزاران سَرخَلَف دارد سَرَم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سَر عشق نتوان باختن
4605/۴۶۱۷ هر کسی را خود دوپا و یک سرست / با هزاران پا و سرتن نادرست
زین سبب هنگامه‌ها شد کُل هَدَر / هست این هنگامه هردم گرم‌تر
معدنِ گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شَرارش یک دُخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قَنطرهٔ صراط بر سَر اوست، ای مؤمن از صراط زودتر بگذر، زود بشتاب تا عظمت نور توآتش ما را نکشد: «جُزْ یا مُؤمِنُ فَاِنَّ نُورَکَ اَطفَأَ ناری»

زآتشِ عاشق ازین رُو، ای صَفی / می‌شود دوزخ ضعیف و مُنْطَفی
گویدش بگذر سبک، ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مُرد آتشم
4610/۴۶۲۲ کفر که کِبریتِ دوزخ اوست و بس / بین که می‌پَخساند او را این نَفَس

زود کِبریتت بدین سودا سپار ‌ ‌ ‌ ‌ تا نه دوزخ بر تو تازد، نه شَرار
گویدش جنّت گذر کن همچو باد ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی، من خوشه‌چین ‌ ‌ ‌ ‌ من بُتی‌ام تو ولایتهایِ چین
هست لرزان زو جَحیم و هم‌جِنان ‌ ‌ ‌ ‌ نه مرایـن را نه مر آن را زو امان
4615/۴۶۲۷ رفت عُمرش چاره را فرصت نیافت ‌ ‌ ‌ ‌ صبر بس سوزان بُد و جان برنتافت
مدّتی دندان کَنان این می‌کشید ‌ ‌ ‌ ‌ نارسیده، عمرِ او آخِر رسید
صورتِ معشوق زوشد در نهفت ‌ ‌ ‌ ‌ رفت و شد با معنیِ معشوق جفت
گفت لُبسش گر زشَعر و شُشترست ‌ ‌ ‌ ‌ اِعتناقِ بی‌حجابش خوشترست
من شدم عُریان زتنْ او از خیال ‌ ‌ ‌ ‌ می‌خرامَم در نهایاتُ الوِصال
4620/۴۶۳۲ این مَباحث تا بدینجا گفتنیست ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صدهزار ‌ ‌ ‌ ‌ هست بیگار و نگردد آشکار
تا بدریا سَیْرِ اسپ وزین بود ‌ ‌ ‌ ‌ بعد ازینت مرکبِ چوبین بود
مرکبِ چوبین بخشکی ابترست ‌ ‌ ‌ ‌ خاصْ آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکبِ چوبین بود ‌ ‌ ‌ ‌ بحریان را خامشی تلقین بود
4625/۴۶۳۷ هر خموشی که ملولت می‌کند ‌ ‌ ‌ ‌ نعره‌های عشق آن سو می‌زند
تو همی گویی عجب خامُش چراست؟ ‌ ‌ ‌ ‌ او همی گوید عجب گوشَش کجاست؟
من ز نعره کَر شدم، او بی‌خبر ‌ ‌ ‌ ‌ تیزگُوشان زین سَمَر هستند کَر
آن یکی در خواب نعره می‌زند ‌ ‌ ‌ ‌ صدهزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلویِ او بی‌خبر ‌ ‌ ‌ ‌ خُفته خود آنست و کَرزان شوروشر
4630/۴۶۴۲ و آن کسی کِش مرکبِ چوبین شکست ‌ ‌ ‌ ‌ غرقه شد در آب، او خود ماهِیَست
نه خموشست و نه گویا نادریست ‌ ‌ ‌ ‌ حالِ او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو، هست آن بوالعَجب ‌ ‌ ‌ ‌ شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رَکیک و بی‌وُرود ‌ ‌ ‌ ‌ لیک در محسوس ازین بهتر نبود

متوفّی شدن بزرگین از شَه‌زادگان و آمدنِ[1] برادر میانین به‌جنازهٔ برادر که آن کوچکین صاحب فِراش بود از رنجوری؛ و نواختن پادشاه میانین را تا اوهم لنگ احسان شد، ماند پیش پادشاه، صدهزار از[2] غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع تَقْریرِ بَعْضِهِ

کوچکین رنجور بود و آن وسط ‌ ‌ ‌ ‌ بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط

---

۱. «آمدن» را دوبار نوشته، یکی را خط زده‌اند.
۲. «از» بر روی متن با خط ریزتر افزوده شده است.

4635/۴۶۴۷ شاه دیدش گفت قاصد کین کِیَست؟ که از آن بحرست و این هم ماهیَست
پس معرِّف گفت، پورِ آن پدر این برادر زان برادر خُردتر
شَهْ نوازیدش که هستی یادگار کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازِ شاهْ آن زارِ حَنید در تن خود غیر جان، جانی بدید
در دلِ خود دید عالی غلغله که نیابد صوفی آن درصد چله
4640/۴۶۵۲ عرصه و دیوار و کوهِ سنگْ بافت پیشِ او چون نارِ خندان می‌شکافت
ذرّه ذرّه پیشِ او همچون قِباب دم به‌دم می‌کرد صدگون فتحِ باب
بابْ گه روزن شدی، گاهی شعاع خاک گه گندم شدیّ و گاهَ صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید پیشِ چشمش هردمی خَلْقٌ جدید
روحِ زیبا چونکه وارَست از جسد از قضا بی شک چنین چشمش رسد
4645/۴۶۵۷ صدهزاران غیب پیشش شد پدید آنچه چشم مَحرمان بیند، بدید
آنچه او اندر کُتُب برخوانده بود چشم را در صورتِ آن برگشود
از غبارِ مرکبِ آن شاهِ نر یافت او کُحل عُزیزی در بصر
بر چنین گُلزار دامن می‌کشید جُزوْ جُزوَش نعره‌زن هَلْ مِنْ مَزِید؟
گلشنی کز بَقْل رُوید، یک دمست گلشنی کز عقل روید، خرّمست
4650/۴۶۶۲ گلشنی کز گِل دمد، گردد تباه گلشنی کز دل دمد، وافَرحَتاه
علمهای بامزهْ دانسته‌مان زان گلستان یک دوُ سه گُلدسته دان
زان زبونِ این دو سه گُلْ دسته‌ایم که درِ گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مِفتاحها هر دم به‌نان می‌فتد، ای جان دریغا از بَنان
ور دمی هم فارغ آرندت زِنان گِردِ چادر گردی و عشقِ زَنان
4655/۴۶۶۷ باز استسقات چون شد موجْ زن مُلکِ شهری بایدت پُرنان و زن
مار بودی، اژدها گشتی مگر یک سَرَت بود، این زمانی هفت‌سَر
اژدهایِ هفت سَر دوزخ بود حرصِ تو دانه‌ست و دوزخ فَخْ بود
دام را بِدْران، بسوزان دانه را باز کُن دَرهای نَو، این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا همچو کوهی، بی‌خبر داری صدا
4660/۴۶۷۲ کوه را گفتار کَی باشد ز خَود؟ عکسِ غیرست آن صدا ای معتمَد
گفتِ تو زان‌سان که عکسِ دیگریست جمله احوالت به‌جز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکسِ دیگران شادی قوّادَه و خَشمِ عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد که دهد او را به کینه زجر ودرد
تا به کی عکسِ خیالِ لامِعه؟ جهد کُن تا گرددت این واقعه
4665/۴۶۷۷ تا که گفتارت زحالِ تو بُوَد سَیْرِ تو با پَر و بالِ تو بُوَد
صید گیرد تیرهَم با پَرِّ غیر لاجرم بی‌بهره است از لحمِ طیر

باز صید آرد به‌خود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
مَنطقی کز وَحی نبود، از هواست / همچو خاکی در هوا و در هَباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / زاوّلِ والنّجم برخوان چند خط
4670/۴۶۸۲ تا که ما یَنطِقُ مُحَمَّدٌ عَنْ هَویٰ / إنْ هُوَ إلاّ بِوَحيٍ إحْتَویٰ
احمدا چون نیست از وَحْیْ یاس / جسمیان را دِهْ تَحرّی و قیاس
کز ضرورتْ هست مرداری حلال / که تحرّی نیست در کعبهٔ وِصال
بی‌تحرّی وِ اجتهاداتِ هُدی / هر که بَدعت پیشه گیرد از هوی
همچو عادش بَر بَرَد باد و کُشد / نَه سلیمانست تا تختش کَشد
4675/۴۶۸۷ عاد را بادست حمّالِ خَذول / همچو برّه در کفِ مَردی اَکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌بَرَد تا بُکْشدش قصّابْ‌وار
عاد را آن باد زِ اِستکبار بود / یارِ خود پنداشتند، اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خُردِشان بشکست آن بِئْسَ القَرین
باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد / پیش از آن کِتْ بشکند او همچو عاد
4680/۴۶۹۲ هود دادی پَندْ کای پُرکِبر خَیل / بر کَنَد از دستان این باد، ذَیل
لشکر حقّ است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اِعتناق
او به‌سِر با خالقِ خود راستست / چون اجل آید برآرد بادْ دست
باد را اندر دهن بین رَه گذر / هر نَفَس آیان، روان، در کرّو فَر
خَلق و دندانها ازو آمِن بود / حق چو فرماید، به‌دندان در فُتد
4685/۴۶۹۷ کوه گردد ذرّه‌یی باد و ثقیل / دردِ دندان داردش زار وعلیل
این همان با دست کآمن می‌گذشت / بود جانِ کَشت و گشت او مرگِ کَشت
دست آنکس که بکردت دستبوس[1] / وقتِ خشم آن دست می‌گردد دَبوس
یا رَب و یا رَب برآرد او زجان / که بُبَر این باد را، ای مُستعان
ای دهان غافل بُدی زین باد، رَو / از بُنِ دندان در استغفار شو
4690/۴۷۰۲ چشمِ سختش اشکها باران کُند / منکران را دَرد، اَللهْ خوان کند
چونْ دَم مردان نپذرفتی زمرد / وحيِ حق راهین، پذیرا شو زدرد
باد گوید پَیکَم از شاهِ بشَر / گَهْ خَبَرِ خَیر آورم گَهْ شوم و شَر
زآنکه مأمورم، امیرِ خود نِیَم / من چو تو غافل زشاهِ خود کِیَم؟
گر سلیمان وار بودی حالِ تو / چون سلیمان، گشتمی حمّالِ تو
4695/۴۷۰۷ عاریه ستم گشتمی مُلکِ کَفَت / کردمی بر رازِ خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی، من مُستعار / می‌کنم خدمت ترا روزی سه‌چار

---

۱. در هامش این مصراع را تغییر داده‌اند، امّا قابل خواندن نیست. مرحوم نیکلسون مصراع را در پاورقی چنین نقل کرده است: «دست آنکت که بگردد دست بوس».

پس چو عادَت سرنگونیها دهم / زِا سپه تو یاغیانه برجَهَم
تا به‌غیب ایمانِ تو محکم شود / آن زمان کایمانْتْ مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
4700/۴۷۱۲ آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دُزد و راهْ زن در زیرِ دار
لیک گر دَر غیب گردی مُستوی / مالکِ دارَیْن و شحنهٔ خود توُی
شحنگیّ و پادشاهیّ مُقیم / نه دو روزه و مُستعارست و سَقیم
رستی از بیگار و کارِ خود کُنی / هم تو شاه و هم تو طبلِ خود زنی
چون گلُو تَنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
4705/۴۷۱۷ این دهان خود خاکْ‌خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شَکَر / خاکِ رنگینست و نقشین، ای پسر
چونکه خوردی وشد آنها لحم وپوست / رنگِ لحمش دادواین‌هم‌خاکِ‌کوست
هم زخاکی بخیه بر گِل می‌زند / جمله را هم باز خاکی می‌کند
هندو و قِفچاق و رومی و حَبَش / جمله یک رنگ‌اند اندر گور، خوش
4710/۴۷۲۲ تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوشست و مکرو مُستعار
رنگِ باقی صِبْغَةُالله است و بَس / غیر آن بربسته دان همچون جَرَس
رنگِ صدق و رنگِ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگِ شکّ و رنگِ کُفران و نِفاق / تا ابد باقی بود برجانِ عاق
چون سِیَهْ‌روییّ فرعونِ دغا / رنگِ آن باقی و جسم او فَنا
4715/۴۷۲۷ برق و فرِّ رویِ خوبِ صادقین / تن فنا شد و آن به‌جا تا یَومِ دین
زشتْ آن‌زشتست‌وخوبْ آن‌خوب‌وبس / دایم آن ضَحّاک و این اندر عَبَس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد / طفلْ خویان را برآن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پَزَند / کودکان از حرص آن کَفْ می‌گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / درنگیرد این سَخن با کودکان
4720/۴۷۳۲ کودک اندر جهل و پندار وشکیست / شُکرْ باری، قوّتِ او اندکیست
طفل را اِستیزه و صَد آفتست / شُکرْ این که بی‌فن و بی‌قوّتست
وای ازین پیرانِ طفلِ ناادیب / گشته از قوّت بلایِ هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید به‌هم / گشت فرعونی، جهانْ‌سوز از ستم
شکر کن ای مَردِ درویش از قُصور / که زفرعونی رهیدی و زکُفور
4725/۴۷۳۷ شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمِن از فرعونی و هر فتنه‌ای
اِشکمِ تی، لافِ اللّهی نَزد / کآتشش را نیست از هیزم مدد
اِشکم خالی بود زندانِ دیو / کِش غم نان مانعست از مکروریو
اِشکم پرلوت دان بازارِ دیو / تاجرانِ دیو را دَر وَی غریو

تاجرانِ ساحرِ لاشَیْ فروش / عقلها را تیره کرده از خروش

4730/۴۷۴۲ خُم روان کرده ز سِحْری چون فَرَس / کرده کِرباسی زمهتاب و غَلَس

چون بریشم خاک را برمی‌تنند / خاک در چشم مُمیِّز می‌زنند

چَندَلی را رنگِ عودی می‌دهند / بر کُلوخیمان حسودی می‌دهند

پاک آنکه خاک را رنگی دهد / همچو کودَکْمان برآن جنگی دهد

دامنی پُرخاک، ما چون طفلکان / درنظرمان خاک همچون زرِّکان

4735/۴۷۴۷ طفل را با بالغان نَبْوَد مجال / طفل را حق کی نشاند با رجال؟

میوه گر کهنه شود، تا هست خام / پخته نبود، غوره گویندش به‌نام

گر شود صدساله آن خامِ تُرُش / طفل و غوره‌ست او برِ هَر تیزْ هُش

گرچه باشد مُو وریشِ او سپید / هم در آن طفلیّ خوفست وامید

که رَسَم، یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند کَرْمْ آن کَرَم؟

4740/۴۷۵۲ با چنین ناقابلیّ ودوریی / بخشد این غورهٔ مرا انگوریی؟

نیستم اومیدوار از هیچ‌سُو / و آن کَرَم می‌گوید م لاتَیْأَسُوا

دایما خاقانِ ماکردست طُو / گوشمان را می‌کشد لاتَقْنِطوُا

گرچه ما زین ناامیدی در گَویم / چون صلازد، دستْ‌اندازان رَویم

دست اندازیم چون اسپانِ سِیس / در دویدن سویِ مَرعایِ اَنیس

4745/۴۷۵۷ گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی

زآنکه آنجا جمله اشیا جانیّست / معنی اندر معنی ربانیّست[1]

هست صورت سایه، معنی آفتاب / نورِ بی‌سایه بود اندر خراب

چونکه آنجا خشت برخشتی نماند / نورِ مَهْ را سایهٔ زشتی نماند

خشت اگر زرّین بود برکندَنیست / چون بهای خشتْ وحْی وروشنیست

4750/۴۷۶۲ کوه بهر دفع سایه مُنْدَکست / پاره گشتن بهر این نُوراندکست

بر بُرونِ کُهْ چو زد نورِ صَمَد / پاره شد تا در درونش هم‌زند

گرسنه چون بر کَفَش زد قُرصِ نان / واشکافد از هَوَس چشم و دهان

صدهزاران پاره گشتن اَرزد این / از میانِ چرخ برخیز، ای زمین

تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب زسایهٔ تُست، ای یاغیِّ روز

4755/۴۷۶۷ این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان / بالغان را تنگ می‌دارد مکان

بهرِ طفلان حق زمین را مَهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند[2]

---

۱. مصراع دوّم در متن «معنی اندر معنی اندر معنی است» بوده، در مقابله بالای «اندرمعنی است» «ربّانیّست» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

۲. در نسخه چنین است: «در گواره شیر بر طفلان فشاند» در مقابله مصراع را به‌ترتیب بالا تغییر داده‌اند.

خـانه تـنگ آمـد ازیـن گـهوارهـا ‌ ‌ ‌ ‌ طفکـان را زود بـالغ کـن شَـها
خـانه را ای مـهد تـوضّیّق مـدار ‌ ‌ ‌ ‌ تـا تـوانـد کـرد بـالغ انتشـار[1]

وسوسه‌یی که پادشاه‌زاده را پیدا شد از سبب استغنایی وکشفی که از شاهْ دلِ او را حاصل شده بود و قصدِ ناشکری و سرکشی می‌کرد شاه را، از راه الهام و سِرّ شاه را خبر شد، دلش[2] دردکرد، روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاه را خبر نبود، الی آخِرِه

چـون مسلّم گشت بـی‌بیع و شِـری ‌ ‌ ‌ ‌ از درونِ شــاه در جـانش جِـری
4760/۴۷۷۲ قُـوت مـی‌خوردی زنـورِ جـانِ شاه ‌ ‌ ‌ ‌ ماهِ جـانش هـمچو از خـورشیدْ مـاه
راتـبهٔ جـانی ز شـاهِ بـی‌نَدید ‌ ‌ ‌ ‌ دم بـه‌دم در جـانِ مَستش مـی‌رسید
آن نِه که ترسا و مُشرک مـی‌خورند ‌ ‌ ‌ ‌ زان غذایـی کـه مـلایک مـی‌خورند
انـدرونِ خـویش استغنـا بـدید ‌ ‌ ‌ ‌ گشت طغیـانی ز اِستغنـا پَـدید
که نه من هـم شـاه و هـم شـه‌زاده‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ چون عنان خـود بـدین شَهْ داده‌ام؟
4765/۴۷۷۷ چـون مـرا مـاهی بـرآمد بـالُمَع ‌ ‌ ‌ ‌ مـن چـرا بـاشم غبـاری را تَبَع؟
آب در جـویِ مـنست و وقتِ نـاز ‌ ‌ ‌ ‌ نـازِ غـیر از چـه کَشَم مـن بی‌نیـاز؟
سـر چـرا بـندم، چـو دردِسَـر نمـاند ‌ ‌ ‌ ‌ وقتِ رویِ زرد و چشـمِ‌تر نمـاند؟
چون شَکَرْلب گشته‌ام، عـارِض قَـمَر ‌ ‌ ‌ ‌ بـاز بـاید کـرد دُکـانِ دگـر
زین منی چون نَفْس زایـیدن گـرفت ‌ ‌ ‌ ‌ صـدهزاران ژاژ خـاییدن گـرفت
4770/۴۷۸۲ صد بیابان زان سویِ حرص و حسَـد ‌ ‌ ‌ ‌ تـا بـدانجا چشـم بَـد هـم مـی‌رسد
بـحرِشه کـه مَـرجـعِ هـرآبْ اوست ‌ ‌ ‌ ‌ چون نداند آنچه اَندرسَیل و جُوست؟
شـاه را دلْ دَرد کـرد از فکـرِ او ‌ ‌ ‌ ‌ نـاسپاسیّ عطـایِ بِکْـرِ او
گـفت آخِـر ای خَسِ واهـی ادب ‌ ‌ ‌ ‌ این سزایِ دادِ مـن بـود ای عـجب؟
من چه کردم بـا تـوزین گـنجِ نـفیس ‌ ‌ ‌ ‌ تو چه کردی با من از خوی خسیس؟
4775/۴۷۸۷ مـن تُـرا مـاهی نهـادم درکنـار ‌ ‌ ‌ ‌ کـه غُـروبش نـیست تـا روزِ شمـار
در جـزایِ آن عطـایِ نـورِ پـاک ‌ ‌ ‌ ‌ تو زدی در دیدهٔ من خار وخـاک؟
مـن تُـرا بـر چـرخ گشـته نردبـان ‌ ‌ ‌ ‌ تو شده در حربِ مـن تـیرو کمـان؟
دردِ غـیرت آمـد انـدر شَـهْ پَـدید ‌ ‌ ‌ ‌ عکسِ دردِ شـاه انـدر وَی رسید

---

۱. مصراع اوّل را در متن «ای گواره خانه را...» نوشته‌اند، در مقابله «خانه را ای مهدتو...» نوشته و اصلاح کرده‌اند.
۲. در متن «شدن درد» که به «شد دلش» اصلاح شد.

مــــرغِ دولت در عتــابش بــرطپید	پــردهٔ آن گــوشه گَشــته بــردرید
4780/۴۷۹۲ چون درونِ خود بدید آن خوش پسر	از سـیه کــاریِّ خــود گَـرد و اَثَـر
از وظیفهٔ لطـف و نـعمت کـم شـده	خــانهٔ شــادیِّ او پُــر غــم شــده
بــا خــود آمــد او ز مستیِّ عُقار	زان گــنه گشـته سـرش خانهٔ خُمار
خورده گندم، حُلَّه زو بیرون شـده	خُـلد بـروَی بـادیه و هـامون شـده
دیدکــان شــربت وَرا بیمــار کــرد	زهــرِ آن مــا و منیهــا کــار کـرد
4785/۴۷۹۷ جـانِ چـون طـاووس در گـلزارِ نـاز	همچو چُغدی شـد بـه‌ویرانهٔ مَجاز
هــمچو آدم دور ماند او از بهِشت	در زمین مـی‌رانـد گـاوی بـهرِ کِشت
اَشک می‌راند او کـه ای هـندویِ زاو	شــیر راکــردی اسـیرِ دُمّ گــاو
کــردی ای نَـفْسِ بَـدِ بـارِدْ نـفس[1]	بی‌حفــاظی بــا شَـهِ فریـاد رس
دام بگـــزیدی زحــرصِ گــندمی	بــر تــو شـد هـر گـندم او کـژدمی
4790/۴۸۰۲ در ســرت آمــد هــوایِ مـا و مـن	قـید بـین بـر پـای خـود پنجاه مـن
نوحه می‌کرد این نمط برجانِ خویش	که چراگشتم ضِدِ سلطانِ خـویش؟
آمـد او بـا خـویش و استغفار کـرد	بــا انــابت چــیزِ دیگــر یـار کـرد
دردْ کـــان از وحشتِ ایمــان بُــوَد	رحـم کـن کـان دَرد بی‌درمان بُـوَد
مـر بشـر را خـود مَبا جامهٔ درست	چون رهید از صبر، درحین صَدْرْ جُست
4795/۴۸۰۷ مــر بشــر را پــنجه و نــاخن مباد	که نه دیـن انـدیشد آنگـه نـه سَـداد
آدمــی انــدر بـلا کُشـته بِـهَست	نَـفْسْ کـافر نـعمتست و گُـمرهَست

خطاب حق تعالی به عزرائیل ـ علیه‌السّلام[2] ـ که تُرا رحم برکه بیشتر آمد ازین خلایق که جانشان راقبض کردی؟ وجواب دادن عزرائیل حضرت را

حق بـه‌عزرائـیل مـی‌گفت ای نـقیب	برکه رحـم آمـد تـرا از هـر کَـئیب؟
گـفت بـر جـمله دلم سـوزد بـه‌درد	لیک تـرسـم امـر را اِهمـال کـرد
تــا بگــویم کــاشکی یــزدان مـرا	در عــوض قربـان کـند بـهر فـتَی
4800/۴۸۱۲ گـفت بـر کـه بـیشتر رحـم آمـدت	از که دلْ پُرسوز و بریـان‌تر شُـدَت؟
گـفت روزی کشـتیی بـر مـوجِ تـیز	من شکستم زَامرْ تـا شـد ریـزْ ریـز
پس بگــفتی قـبض کـن جـانِ هـمه	جــز زنـی و غـیرِ طـفلی، زان رَمـه

---

۱. این مصراع نسخه بدلی در حاشیه دارد که خوانا نیست.
۲. «تعالی» و «علیه‌السّلام» با خط ریزتر بر متن افزوده شده است.

هــردو بــر یک تــختهیی درمـاندند | تــخته را آن موجهــا مــیرانــدند
بــاز گــفتی جــانِ مــادَرْ قـبض کـن | طــفل را بگــذار تنهــا زَامــرِ کُنْ
4805/۴۸۱۷ چــون زمــادر بسگــلیدم طــفل را | خود تو میدانی چه تـلخ آمـد مـرا
بس بــــدیدم دودِمـــــاتمهایِ زَفت | تــلخیِ آن طــفل از فکــرم نـرفت
گفت حقّ آن طفل را از فضلِ خویش | مــوج را گــفتم فکــن دربیشهایش
بــیشهٔ پــرسوسن و ریحــان و گـل | پــردرختِ مــیوهدارِ خــوشْ اُکُـل
چشمههــــایِ آبِ شــــیرینِ زلال | پــروریدم طــفل را بــا صـد دَلال
4810/۴۸۲۲ صدهزاران مرغ مطربْ خـوش صـدا | انــدر آن روضــه فکــنده صد نوا
بســـترش کــردم زبــرگِ نســترن | کــرده او را ایــمن از صـدمهٔ فِتَن
گفته مـن خـورشید را، کـو را مَگَـز | بــاد را گــفته بــرو آهســته وز
ابــر را گــفته بَــرو بــاران مــریز | بــرق را گــفته بَــرو مَگْــرای تـیز
زین چـمن، ای دَی، مَبُرّان اِعـتدال | پنجهای بـهمن، بـرین روضـه مَـمال

کراماتِ شیخ شَیبان راعی قِدّسَ اللّهُ روحهالعزیز

4815/۴۸۲۷ همچو آن شیبان کـه از گـرگِ عَـنید | وقتِ جمعه بر رِعـا خط مـیکشید[1]
تـا بـرون نـاید از آن خـط گـوسفند | نــه درآیــد گــرگ و دُزدِبـا گُـزند
بــــر مثـــالِ دایــرهٔ تــعویذِ هــود | کــاندر آن صَــرصَر اَمانِ آل بـود
هشت روزی اندرین خـط تـن زنـید | وز بــرونْ مُـثله تمــاشا مــیکنید
بــرهَوا بُــردی، فکَـندی بـر حَـجَر | تا دریـدی لَـحم و عَـظمْ از هـمدگر
4820/۴۸۳۲ یک گُــرُه را بــر هـوا درهـم زدی | تا چو خشخاش آستخوان ریزان شدی
آن سیــاست را کـه لرزیـد آسمـان | مــثنوی انــدر نگــنجد شــرحِ آن
گر بهطبع این میکنی، ای بـادِ سـرد | گِــردِ خَـطِّ و دایـرهٔ آن هـود گـرد
ای طبیعی، فوقِ طَبعْ این مُلْک بـین | یا بیــا و مـحو کـن از مُـصحفْ ایـن
مُقْرِیــان را مــنعَ کــن، بــندی بِـنِه | یــــا مــــعلّم را بمــــال و سَــهم دِهْ
4825/۴۸۳۷ عاجزی و خیره کین عجز از کجاست؟ | عجزِ تـو، تـابی از آن روز جـزاست
عجزها داری تو در پیش، ای لجـوج | وقت شــد پنهــانیان را نک خـروج
خرّم آنکین عجزوحیرت قُوتِ اوست | در دو عالم خـفته انـدر ظلِّ دوست

---

۱. مصراع اوّل را در متن «همچو شیبان راعی از گرگ عنید» نوشتهاند، در حاشیه مطابق متن بالا اصلاح کردهاند.

هم در آخر عجز خود را او بدید
مُرده شد دینِ عَجایز را گُزید[1]

چون زلیخا یوسفش بروَی بتافت
از عجوزی در جوانی راه یافت

4830/۴۸۴۲ زندگی در مُردن و در محنتست
آبِ حَیوان در درون ظلمتست

رجوع کردن به‌قصّهٔ پروردن حق‌تعالی نمرود را بی‌واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چوباغ عارفان
از سَموم و صَرصَر آمد در امان

یک پلنگی طفلکانْ نوزاده بود
گفتم او را شیر دِهْ، طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
تا که بالغ گشت و زَفت و شیرْمرد

چون فِطامش شد بگفتم با پَری
تا درآموزید نطق و داوری

4835/۴۸۴۷ پرورش دادم مراو را زان چمن
کَی به‌گفتْ اندر بگنجد فنّ من؟

داده من ایّوب را مِهرِ پدر
بهرِ مهمانیّ کِرمان بی‌ضرر

داده کرمان را برو مِهرِ وَلَد
بر پدر من، اینْتْ قُدرت، اینْتْ یَد

مادران را دَأْبْ من آموختم
چون بود لطفی که من افروختم؟

صد عنایت کردم و صد رابطه
تا ببیند لطفِ من بی‌واسطه

4840/۴۸۵۲ تا نباشد از سبب در کَش مَکَش
تا بود هر استعانت از مَنَش

ورنه، تا خود هیچ عُذری نَبْوَدَش
شکوتی نَبْود زِهَر یارِ بَدَش

این حِضانه دید با صد رابطه
که بپروردم وَرا بی‌واسطه

شکر او آن بود، ای بندهٔ جلیل
که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل

همچنان کین شاه‌زاده شُکرِ شاه
کرد استکبار و استکثارِ جاه

4845/۴۸۵۷ که چرا من تابع غیری شوم
چونکه صاحبْ مُلکْ و اقبالِ نَوم

لطفهای شَهْ که ذکرِ آن گذشت
از تَجبُّر بردلش پوشیده گشت

همچنان نمرود آن اَلطاف را
زیر پا بنهاد از جَهل و عَمی

این زمان کافر شد ورَهْ می‌زند
کبر و دعویّ خدایی می‌کند

رفته سوی آسمانِ با جلال
با سه کرکس تا کند با من قِتال

4850/۴۸۶۲ صدهزاران طفلِ بی‌تلویم را
کُشته تا یابد وَی ابراهیم را

که منجّم گفت کاندر حُکمِ سال
زاد خواهد دشمنی بهرِ قِتال

---

۱. مصراع اوّل در متن «هم در آخُر هم در آخِر عجزدید» است، در مقابله «هم در آخر عجز خود را او بدید» نوشته اصلاح کرده‌اند.

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط هر که می‌زایید، می‌کُشت از خُباط
کوری او، رَست طفلِ وَحْیْ‌کَش ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن مُلک، ای عجب تا غرورش داد ظلماتِ نَسَب؟
4855/۴۸۶۷ دیگران را گر اُم و اَب شد حجاب او زما یابید گوهرها بهجیب
گرگِ درّنده‌ست نَفسِ بَدْ یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟
در ضلالت هست صد کَل را کُلَهْ نَفسِ زشتِ کُفرناکِ پُرسَفه
زین سبب می‌گویم، ای بندهٔ فقیر سلسله از گردن سگ برمگیر
گر مُعلَّم گشت این سگ هم سگست باش ذِلَّتْ نَفْسُه کو بَدرَگست
4860/۴۸۷۲ فرض می‌آری بهجا، گر طایفی بر سهیلی، چون اَدیمِ طایفی
تا سُهَیلت واخَرَد از شرِّ پوست تا شوی چون موزه‌یی هم‌پایِ دوست
جمله قرآن شرحِ خُبثِ نَفْسهاست بنگراندرمُصحَف، آن چشمت کجاست؟
ذِکرِ نَفسِ عادِیان کآلت بیافت در قِتالِ انبیا مُو می‌شکافت
قرنْ قرن از شُومِ نَفسِ بی‌ادب ناگهان اندر جهان می‌زد لَهَب

رجوع کردن بدان قصّه که شاه‌زاده بدان طغیان[1] زخم خورد از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

4865/۴۸۷۷ قصّه کوته کن که رای نَفسِ کور بُرد او را بَعدِ سالی سوی گور[2]
شاه چون از محو شد سوی وُجود چشمِ مرّیخیش آن خون کرده بود
چون بهتَرکَش بنگرید آن بی‌نظیر دیدْ کَم از تَرکَشش یک چوبه‌تیر
گفت کو آن تیر و از حق بازجُست گفت کاندر حلق اوْ کز تیر تُست
عفو کرد آن شاه دریا دل، ولی آمده بُد تیر، آهْ بر مَقْتَلی
4870/۴۸۸۲ کُشته شد در نوحهٔ او می‌گریست اوست جمله، هم کُشنده و هم ولیست
ور نباشد هر دو او، پس کَل نیست هم کُشندهٔ خَلق و هم ماتَمْ کُنیست
شکر می‌کرد آن شهید زردْ خَد کان بزد برجسم و بر معنی نزد
جسمِ ظاهر عاقبت خود رفتنیست تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عِتاب ار رفت، هم برپوست رفت دوست بی‌آزار سویِ دوست رفت
4875/۴۸۸۷ گرچه او فَتراکِ شاهنشه گرفت آخر از عینُ‌الکمال او رَه گرفت
و آن سِوُم کاهلترینِ هرسه بود صورت و معنی بهکُلّی او رُبود

---

۱. «بدان طغیان» را با خط ریزتر بر متن افزوده‌اند.
۲. در نسخه مصراع اوّل به‌صورتِ «قصّه کوته کن که رشکْ آن غیور» است، در مقابله مطابق متن بالا تغییر داده‌اند.

وصیّت کردن آن شخص که بعد از من او بَرَد مالِ مرا از سه فرزند من که کاهل‌ترست

آن یکی شخصی به‌وقت مرگِ خویش / گفته بود اندر وصیّت پیشْ پیش

سه پسر بودش چوسه سَروِ روان / وقفِ ایشان کرده او جان و روان

گفت هرچه در کَفَم کاله وزرست / او بَرَد زین هر سه کوکاهلترست

گفت با قاضی و پَس اَندرز کرد / بعد از آن جامِ شرابِ مَرگ خَورد — 4880/۴۸۹۲

گفته فرزندان به‌قاضی کای کریم / نگذریم از حَکمِ او ما سه یتیم

سمع وطاعَه می‌کنیم او راست دست / آنچه او فرمود، برما نافذست

ما چو اسماعیل، زابراهیمِ خَود / سرنپیچیم، اَزْچه قربان می‌کند

گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصّه‌یی از کاهلیش

تا ببینم کاهلیِ هر یکی / تا بدانم حالِ هر یک بی‌شکی — 4885/۴۸۹۷

عارفان از دو جهان کاهلترند / زآنکه بی‌شُدْیار، خرمن می‌بَرند

کاهلی را کرده‌اند ایشان سَنَد / کارِ ایشان را چو یزدان می‌کند

کارِ یزدان را نمی‌بینند عام / می‌نیاسایند از کَدْ صبح و شام

هین زحدِّ کاهلی گویید باز / تا بدانم حدِّ آن از کشفِ راز

بی‌گمان که هر زبان پردهٔ دلست / چو بجنبد پرده، سِرها واصلست — 4890/۴۹۰۲

پردهٔ کوچک، چو یک شرحه کباب / می‌بُپوشد صورتِ صدآفتاب

گربیانِ نطقْ کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق وکِذبش مُخبرست

آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سَمومِ گولخن

بویِ صدق وبویِ کذبِ گول گیر / هست پیدا در نَفَس، چون مُشک وسیر

گر ندانی یار را از دَهْ دِله / از مَشامِ فاسدِ خود کُن گِله — 4895/۴۹۰۷

بانگِ حیزان و شُجاعانِ دلیر / هست پیدا، چون فَنِ روباه و شیر

یا زبان همچون سَرِدیگست راست / چون بجنبد، تو بدانی چه اَباست

از بخارِ آن بداند تیزهُش / دیگِ شیرینی ز سِکباجِ تُرُش

دست بر دیگِ نوی چون زد فتی / وقت بِخْریدن، بدید اشکسته را

گفت دانم مرد را در حین زپوز / ور نگوید، دانمش اندر سه روز — 4900/۴۹۱۲

و آن دگر گفت ار بگوید دانمش / ور نگوید، در سخن پیچانمش

گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب ببندد، دَر خموشی دَر رَوَد

مَثَل

آنچنانکه گفت مادر باپسر ‌‌ ‌ گر خیالی آیدت در شب به‌سر[۱]

یا به‌گورستان و جایِ سهمگین ‌ ‌ تو خیالی زشت بینی از کمین[۲]

4905/۴۹۱۷ دل قوی دار و بکُن حمله برو ‌ ‌ او بگرداند ز تو در حال رو

(زآنکه بی‌ترسی به‌سویش هرکه رفت ‌ ‌ آن خیالِ دیووش بگریخت تفت)[۳]

گفت کودک آن خیالِ دیوْوَش ‌ ‌ گر بدو این گفته باشد مادرش

حمله آرم، افتد اندر گردنم ‌ ‌ زامرِ مادر، پس من آنگه چون کنم؟

تو همی آموزیَم که چُست‌ایست ‌ ‌ آن خیالِ زشت را هم مادریست

دیو و مردم را مُلَقِّن یک خداست ‌ ‌ غالب آید برشهان زو گر گداست[۴]

4910/۴۹۲۳ تا کدامین سوی باشد آن یواش ‌ ‌ اَللهُ اَلله، رَو تو هم زان سوی باش

گفت اگر از مکر ناید در کلام[۵] ‌ ‌ حیله را دانسته باشد آن هُمام

سِرِّ او را چونِ شناسی راست گو ‌ ‌ گفت من خامش نشینم پیشِ او

صبر را سُلَّم کنم سویِ دَرَج ‌ ‌ تا برآیم بر سرِ بامِ فَرَج[۶]

ور بجوشد در حضورش از دلم ‌ ‌ منطقی بیرون ازین شادیّ و غم

4915/۴۹۲۸ من بدانم کو فرستاد آن به‌من ‌ ‌ از ضمیر چون سُهیل اندر یَمن

در دلِ من آن سخن زان مَیمنه‌ست ‌ ‌ زآنکه از دل جانبِ دل روزنه‌ست

---

۱. این بیت در متن چنین است: «آنچنانکه گفت مادر بچّه را / گر خیالی آیدت در شب فرا» در مقابله در بالای آن، بیت را به‌صورتی که نقل شده، اصلاح کرده‌اند. تغییر مصراع دوّم در عکس مشهود نیست.

۲. مصراع دوّم در متن: «تو خیالی بینی اسود پُرزکین»، در مقابله با نوشتن «زشت بینی از کمین» اصلاح کرده‌اند.

۳. این بیت را در مقابله در هامش افزوده‌اند.

۴. این بیت در متن چنین است:

«دیو و مردم را ملقّن آن یکیست ‌ ‌ غالب از وی گردد ار خصم اندکیست»

در مقابله بیت را به‌صورتی که نقل شده است، اصلاح کرده‌اند.

۵. در حاشیه مصراع اوّل را تغییر داده‌اند که این مقدار قابل خواندن است: «... ز اوزمکر اندر کلام».

۶. مصراع دوّم در متن چنین است: «تا برآیم صَبْرُمِفتاحُ الفَرَج»، در مقابله در بالای آن نوشته‌اند: «تا برآیم بر سر بام فرج» و اصلاح کرده‌اند.

رَصَّعَهُ و زیّنه بالتّذهیب مخلص بن عبدالله الهندی
تمّ الکتاب المثنوی الهادی الی الصراط السّوی والحمدلله
علی اتمامه و الصّلواة والسلام علی محمّد نبیّه خیرة رسله و خیرانامه
علی ید العبد الضعیف الفقیر المحتاج الی رحمة ربّه محمّدبن عبدالله
القونوی الولدی وکان استنساخه من النّسخة الأصلیة المقروة
المصحّحة المهذّبة المنقّحة علی حضرة الشیخ مؤلّفه و حضور
خلیفته و خلفه فی مجالس عدة قدس الله سرّه العزیز و ادام
نعمة بقاء وجود هما علی المسلمین امین یا ربّ العالمین
یوم الاثنین من شهرالله الاصمّ رجب سنه سبع و سبعین و ستمائه
و رحم الله من قراء و طالع و نظرفیه و انتفع و دعالکاتبه و واقفه بالخیر
سنه ۶۷۷

وقف هذاالکتاب الموطّد الکریم والخطاب
الممجّد العظیم علی التّربة المقدّسة المطهّرة والرّوضة
المأنوسة المخبّره التی هی صدف درّة الأسرار
اللاهوتیه و صدف غرة الانوار الملکوتیه و منتقی
الابرار ذوی المقامات و الکرامات و ملتقی
السلام من الله فیها و التّحیات و مبتغی الطالبین
السالکین من القانطین منهم و المتقربین و منتهی
الواصلین النّاسکین من الساکنین منهم و المتنقّبین
المنسوبة الی مولانا و سیدنا و معتقد یومنا و غدنا
الشیخ ابن الشیخ ابن الشیخ الالهی والامام
ابن الامام ابن الامام الحنفی [صح: الحقیقی] الرّبانی المستغنی
بالاسهاب عن الاطناب فی الالقاب اذهو
شمسٌ لا یتواری باحتجاب و انتعاب علی
اَن لا یتاتی فی هذاالموضع ما یسوغ له من ذکر
بعض نعوته مساغ استنجاب جلال الملّة
والحق والدین محمّدبن محمّد بن الحسین البلخی رضی الله عنه
وعن اسلافه الذین عتباتهم لجباه العاشقین
مساجد و موالاتهم لقلوب العارفین عقائد
و مقالاتهم لافئدة المقرّین بهم مقالد و روایاتهم
لاضمحه المنکرین علیهم اغشیه و مکاید من
حادی الناس قاطبه سراً سبقهم سبق

عکاشه فی‌الدارین جهراً بفوزالسّعاده
العظمی حوزالسیادةالکبری وذلک
لما اتّفق له من‌اللّه تبارک و تعالی عنایة
ازلیه فصحت عقیدته فی حق اولیائه و
صفت طویّته بمطاوعة اصفیائه وصدقت
نیته لمتابعة اتقیائه وکثرت رغبته
فی ارادة احبّائه و هوالامیر الخطیر الاجلّ
الکبیر الزاهد العابد النّاسک المعتقد
المنتقدالصالح المتدیّن سیدالخدّام ملک
الامراء و الحجّاب مقرّب الحضرة صفیّ‌المملکة
سفیرالدّوله جمال‌الدّین مبارک بن عبداللّه
عتیق‌الصاحب المعظم و الدستور المکرّم
فخرالدین علی بن‌الحسین بلغه اللّه فی‌الدارین
مبتغاه و جعل له فی سدرة المنتهی منتهاه
قاصداً به‌من اللّه تعالی ذریعة
لابتغاء مراضیه و جاعلاً لنفسه وسیلةً
فی اعلاءِ درجاته و مراقیه ولیبقی له‌الذکر
الجمیل مخلداً علی صفحات الایّام و یحظی
بالاجرالجزیل مؤبداً فی عرصات یوم‌القیام
وشرط ان لا یخرج منها الی مستعیر الابرهنٍ
وثیق و عوض یلیق ولا یغیر و لا یبدل
ولا یوهب ولا ینقل بل یقرا و ینتفع و یطالع
ویدعی لواقفه بالرحمة و الغفران و علی خاینه
باللعنة والخذلان فمن بدّله بعد ما سمعه فانما اثمه
علی‌الذین یبدّلونه ان‌اللّه سمیع علیم فی‌ثمان و سبعین و ستمائه

تتمهٔ سلطان ولد[1]

مـدّتی زیـن مـثنوی چـون والدم / شد خمش گفتش ولدکای زنـده‌دم[2]

از چـه رو دیگـر نـمی‌گویی سخُن / بـهرِ چـه بـستی درِ عِـلمِ لدُن؟

قـصّهٔ شـهزادگـان نـامد بـه‌سر / مـاند نـاسُفته دُرِ سـوّمِ پسـر[3]

گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت / نیستش بـا هیچکس تـا حشـر گفت

5 هست بـاقی شـرح ایـن لیکـن درون / بسـته شـد دیگـر نـمی‌آید بـرون[4]

هـمچو اشـتر نـاطقه اینجـا بـخفت / او بگوید، مـن زبـان بسـتم زگـفت[5]

وقتِ رحـلت آمـد و جَستن زجـو / کُـلُّ شَـیءٍ هـالکٌ الاّ وَجـهَهُ

بـاقیِ ایـن گـفته آیـد بی‌زبـان / در دلِ آن کس کـه دارد زنـده جـان

گـفتگو آخـر رسـید و عـمر هـم / مژده کـامد وقت کز غـم وارهـم[6]

10 در جهـان جـان کنـم جـولان هـمی / بگـذرم زیـن غـم درآیـم دریـمی

زآنکه این‌عالم‌زغم‌زنده‌است و خَوش / ازیمی‌غم‌یـافت زان خـوبست و کش

چونکه جان در خاک و غم زنده بود / در جهانِ یـم بـبین تـا چـون شـود؟

یم چوشهر است و چو دروازه‌ست غم / غم چون قطره دان و بـی‌انـدازه یـم

زین نمی‌کو همچو جان است انـدرآ / در یـم جـانان کـه تـا یـابی بـقا

15 چونکه غم از بحر جانست این طرف / پس زراه جان طلب کن این شـرف[7]

تا تـو را آنجـا بـرد کـو بـوده است / جُستن انـدر خـاک غـم بـیهوده است[8]

جزو هر خـاکی به‌خـاکستـان بـرد / مـوج بـحرجـان سـوی جـانان بَـرَد

پس ز جانان وصـل جـانان را طـلب / بـی‌لب و بی‌کـام مـی‌گو نـام رب

---

۱. این تتمّه در نسخهٔ اصلی نیست، امّا در اکثر نسخه‌های مثنوی آمده است. در این بخش از نثر و شرح مثنوی بهره‌مند شده‌ایم.

۲. «گفتش ولد» در اکثر نسخه‌ها آمده است که یکی از آنها نسخه‌یی است که در قرن نهم هجری / پانزدهم میلادی در ایران استنساخ شده است که خط و تذهیب آن بسیار کامل و بسیار زیباست و در شمارهٔ ۱۲۲۰ نسخه‌های خطی فارسی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول نگهداری می‌شود که کاتب آن نامعلوم است. در نسخهٔ «امدادالله» به‌جای «گفتش ولد»، «گفتم ورا» آمده است (صفحهٔ ۳۹۴).

۳. در نسخهٔ دانشگاه استانبول «قصّهٔ شهزادهٔ فرد...» آمده است، ضبط نسخهٔ امدادالله مرجّح تشخیص داده شد (تفاوت نسخه بر مصحّح معلوم نشد).

۴. این بیت در نسخهٔ دانشگاه استانبول نیامده است.

۵. این بیت هم نیامده است.

۶. نسخهٔ امدادالله «کز تن وارهم» (صفحهٔ ۳۹۵).

۷. نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه استانبول.

۸. نسخهٔ کتابخانهٔ استانبول: «جستنِ اندر خاک جان...».

تا رهی از حبس این فانی جهان | در جهانِ جان بمانی جاودان

۲۰ تخمهای عمر را در شوره خاک | می‌بکاری تا شوی آخر هلاک

اینچنین عمر عزیز بی‌بها | بی‌عوض ضایع کنی هردم چرا؟

غبن می‌ناید تو را ای مردکار | تا دهی گلزار و گیری خارزار؟

عمرکان شد صرف در دنیا نماند | خرّم آن کش حق به‌سوی خویش خواند

عمرِ معدودِ شمرده چون دهی | در رهِ حق گردد آن نامنتهی

۲۵ بی‌شمار و بی‌حد و بی‌عد شود | عمر دو روزه که در طاعت رود[1]

هین تجارت کن درین بازار تو | صدهزاران گل بر از یک خار تو

از یکی دانه که کاری صدهزار | دانه برگیری ز فضل کردگار

خود شمار آنجا بود کاخر بود | بی‌شمار است آن طرف کان بِر بود

سویِ کلِّ خود رو ای جزوِ جُدا | از خودی بگذر زمانی با خودآ

۳۰ در تنِ همچون سبوهستی چوآب | گفتگو و صلح و جنگت چون حباب

چون حباب است این نقوش و این صور | بر سر آبِ روان ای نامور[2]

یا چو کفّی بر سر آب درون | تا شود سرّ درون پیدا برون

از تف واز کفّ و از بوی قذور | می‌نماید خوردنیها در تنور

تاکه شیرینی و یا ترشی است آن | می‌شود ظاهر برِ پیرو جوان

۳۵ همچنین از قول و فعل مردمان | می‌شود پیدا که چه‌سان است جان

جان او در مرتبه چون است و چیست؟ | مؤمن است او یاکه کافر یا ولی است؟

آب را اندر سبو بی‌یم مدار | تا نگردد آب شیرین ناگوار

کابِ ساکن بی‌مدد ناخوش بود | رنگ وبوی و طعم آب از وی رود

گفت احمد هرکه دو روزش یکی است | هست مضون و گرفتار شکی است

۴۰ بی یقینی می‌زید در ابلهی | پُرزبادی همچو انبان تُهی

هر دمی پس می‌رود از پیش صف | می‌شود صافیش دُروی همچو کف

رنج او هر لحظه بدتر می‌شود | هردمی او زشت و ابتر می‌شود[3]

سوی دوزخ می‌رود آن ردِّباب | بی‌عذاب بحر در نارِ عذاب

پیش از آنکه کار تو اینجا رسد[4] | هردمی غفلت تو را واپس برد

۴۵ رو به‌سوی اصل خود همچون خلیل | بگذر از استاره و چرخ علیل

پای همّت برخور و بر ماه نِهْ | سر برآن ایوان و آن درگاه نِهْ

---

۱. «عمر ده روزه...» نسخهٔ پیشین.

۲. «بر سر آب درون...» نسخهٔ امدادالله، صفحهٔ ۳۹۶.

۳. این بیت در نسخهٔ دانشگاه استانبول نیامده است.

۴. «...کار تو آنجا» نسخهٔ دانشگاه استانبول.

این خودی را خرج کن اندر خدا | تا نمانی همچو ابلیسی جُدا
آبِ جان را ریز اندر بحر جان | تا شوی دریایِ بی‌حدّ و کران

---

[1]

۵۰ قصّه کوته کن که رفتم در حجاب | هین خمش واللّه اعلم بالصّواب
شکر کاین نامه به‌عنوانی رسید | گم نشد نقد و به‌اخوانی رسید[2]
نردبانِ آسمان است این کلام | هر که از این بر رود آید به‌بام
نه به‌بام چرخ کان اخضر بود | بل به‌بامی کز فلک برتر بود
بام گردون را ازو آید نوا | گردشش باشد همیشه زان هوا

---

۱. دراینجا بیتی به‌این مضمون است: «در این لحظه دفتر ششم به‌یاری آن خدایی که به‌استخوانها جان می‌بخشد تمام شد»، این بیت در نسخهٔ دانشگاه استانبول نیامده است. در نسخه‌هایی که در دسترس این کوشنده بود، این بیت نیامده است.
۲. این بیت و سه بیت بعدی در نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه استانبول هم آمده است. (صفحهٔ ۳۹۷).